دفتر	صفحه
دفتر ۲	۷۷
〃 ۳	۱۵۷
〃 ۴	۲۲۹
〃 ۵	۳۱۲
〃 ۶	۳۹۵
〃 ۷	۴۹۲
〃 ۸	۵۹۴
〃 ۹	۷۲۲
〃 ۱۰	۸۳۰
〃 ۱۱	۹۴۵
〃 ۱۲	۱۰۵۵

روان آغاز دفتر ۷ از جناب وصال و دفتر هفتم کنز الاسرار است

جلد دوم

هو العلی العظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد ای کاین همه هستی ز تست / در دل هر ذره هستی ز تست
لایزالی در خداوندی خویش / فرد در بی‌مثل و مانندی خویش
پاک از هر وهم دیمومیت / برتر از هر فهم قیومیت
بی نظیر اندر جلال و در جمال / برتر از ادراک اوهام و خیال
وهم دون در تنگنای پیچ پیچ / از تو آگاهی چه یابد هیچ هیچ
عقل اندر فهم تو سرگشته‌ای / وز تو او نایافته سررشته‌ای
گرچه بس بشتافت اندر راه تو / کی شد او یکذره‌ای آگاه تو
در تو دانایان همه حیران شدند / حیرت افزودند و سرگردان شدند
زانکه با تو هیچ هیچند اینهمه / هیچ لای هیچ هیچند اینهمه
آگهی نی هیچکس را از تو هیچ / بس شدند از این ره پرپیچ گیج
گرچه وهم و فهم افلاطون بود / پیش ذاتت دونتر از هر دون بود
با تو هستیها همه لیسند و لا / اینتو هستی بخش و ما هستی نما
گر نبودی جنبش دریای جود / کی ز وهم و جنبش بودی نمود
اینکه عالمها ز جودت ذره‌ایست / ذره هیچ پیش حق جز لا نیست
جمله دانشها ز بحرت قطره‌ایست / پیش بحرت قطره را قدر چیست
فهم خلقان را تمامی سر بسر / یک نم از یم تو داد این کبر و فر
گوهر جودی که در هر دم از او / هیکلی ایجاد بس عالم از او
چیست خلق عالمین از نم نمی / تو چه بحر محیط اعظمی
ای عظیمی کاعظمی از هر عظیم / هر عظیمی را ز هیبت دل دو نیم
غیر را کی راه در الا بود / با تو هستیها همه چون لا بود

الصفات و ذات پاکت لایزال / پاک از آلایش مثل و مثال
حی و قیومی بذات کبریا / دائمی اندر بزرگی و علا
ای بری از ابتدا و انتها / ابتدا و انتها را منتها
ای تو پاک از آنچه در فهم آید آن / پاکتر هم زانچه در وهم آید آن
چون حقیقت هم را جز هیچ نیست / هیچ را از تو بکف جز هیچ چیست
سالها گر در هوایت بشتافت / او بفکرت کی سر زین رشته یافت
هوشکافان گرچه بس بشتافتند / از تو یکمو آگهی کی یافتند
نی کسست زان پاک آگاه شد / نی کسی را ره در این درگاه شد
اینهمه تو در تو هیچی کی رسد / در تو لای هیچ هیچی کی رسد
چون نگردد گیج کاین قطره خرد / خواهد او در بحر اعظم پی برد
زانکه اینجا جمله حیرانیستی / محو و حیرانی چه داند چیستی
با تو این هستی نماها چیست هیچ / حبل وهش جنبان ز وهم پیچ پیچ
چون بود امواج آن بحر کرام / با تبع زان جنبد این هم عدم
نیست در هستی مطلق چون رسد / چون کجا در حضرت بیچون رسد
قطره نبود با تو جز لاشیء و لا / گو رهی لا را بذات ذوالعلا
نم کجا و آن یم بی پهناوری / که ز هر موجش برآید گوهری
از دمی سازی یکی آدم پدید / هر دمی ز آدم دگر عالم پدید
این نم نم را چه نسبت ای کریم / با چه تو دریای بی حد عظیم
چون تو هستی غیر تو دیار کو / غیر تو دیار در این دار کو
اینهمه هستی به پیشت نیستند / نیستها چون پیش هستت بایستند

نیست را در ذات هستی راه نیست / حادث از ذات قدیم آگاه نیست
[illegible]
ظل ظل کی بود کو پیش آفتاب / باشدش یکدم توانایی و تاب
آفتاب هست از تابان کنی / سایه را اندر عدم پنهان کنی
اینهمه هستی نباشد جز عدم / پیش هستی تو ای شاه قدم
باد محو نور تو سلطان وجود / سایه چه بود تا در آید در نمود
ذات هستی تو ای ایزد جلال / جمله هستیها ز تو یابد نوال
هستیها را هستی هستی ز تست / جنبش ذرات از هستی تست

درجهان دانشکار آخر تو نیست
وهم فانی از بمحو لا بود
گرچه لا محو را در آرد در بمحو
جز ز بودش ذرهٔ را بود کو
با وجودت هیچکس موجود نیست
ایخداوندی که از محض کرم
هست در فقدان گشته از تو ایجاد
تافت چون بر نیستی انوار فیض
کرندادی مایه داد ایزدی
دانش از فر تو در این نیستی انشست
نور تو چون بر عدم پاینده گشت
ذره ذره کاید از کتم عدم
هست و بیچون ز امر سلطان قدم
عالمیرا کرده پر تسبیحشان
بازبان بی زبانی جمله شان
ذره ذره از سمک تا اوج ماه
هر یکیرا وحدت خاص در گر
بس نظر کردم نظرهای دقیق
بود هر یک فرد با وحدانیی
صورت و سیرت چنان فرد آمده
از پری و آدمی جن و ملک
نیز هر یک وحدت پیدا بستی
انچه هست از علوی و سفلی تمام
چون همه در حمد و صفت دائمند

اول و آخر تویی غیر از تو کیست
انکه او باقی بود الا بود
در حقیقت نبود او را هیچ بود
جز ز جودت در جهان موجود کو
هیچ کس را جز ز جود بود نیست
در وجود آوردی از بخشش عدم
در وجود آمد ز فیض داد تو
نیست شد هست از آثار فیض
کی عدم بر عقل و دانش زد قفا
کر بدانست او که هستی بخش کیست
بنده وارت زیر فرمان بنده گشت
پیش امرت ساخته از سر قدم
حمد گویان خوش بر آیند از عدم
هر یک از تسبیحت افشان حمد در
حمد تو گویان و پویان سر کشان
یک بیک بر وحدت ذاتت گواه
وحدت از وحدت او جلوه گر
بسکه راندم اندر این بحر عمیق
که نبودش در نور اثنینیتی
کان ز فرزند آنیتش رخ شده
هرچه دارد ز یک هستی یک بیک
کاندر آن او تای همتا هستی
بر تو هستند آیتی ایلا تام
جمله در تسبیح ذاتت قائمند

ای همه هستی همه هستی تویی
انچه آن غیر تو باشد کل فناست
آن نمودش هم ز فیض جود تست
هر کرا بود ایست از جود تست
بود تو هم مایه شد نابود را
بر عدم چون جود کردی از نخست
نحو عدم از جود تو موجود شد
خلعت ایجاد را چون داد دست
کر نبودی در عدم این فیض داد
فیض تو چون کشید عدم را زود
زان از او هر چیز آید در وجود
چون تو خوانی پای او از سر سازد
حمد تو گویند ایدار ای جان
هر یکی را از وی خاصی سوی تو
یک بیک این در دو پیدا و نهان
هر یکی را وحدتی در وی نهان
هر یکی در صورت و ذات و صفت
جمله اشیا را بدیدم فوج فوج
هر یکی سری ز وحدت می‌نمود
انیهمه ذرات عالم سر بسر
هست از هر یک یکی وحدت پدید
و انچه هستند از سپید و سیاه
جمله در تسبیح در تحمید خوش
من که باشم چون ز هر کمتر کم

نیست غیر از نیستی و هم دوئی
غیر الا الله باقی لیس الا
هر چه بینیم مایه اش از بود تست
هر کجا جود است آن از بود تست
تا پذیرفت از تو فیض جود را
صد هزاران لا اله و کل بر زو
جود تو چون مایه نابود شد
جمله را سرمایه از ایجاد تست
کی شدی در علم و دانش اوستاد
زان در آمد پیش امرت در سجود
بنده وارت در قیام و در قعود
بی زبان لبیک گویان تا او زد
با زبان حال ذرات جهان
جمله پویان در هوای کوی تو
میکنند از وحدتت شرحی بیان
کان نماید سری از وحدت عیان
فرد و شاهد او بفرد ذات تست
زین حضیض پستی حس تا باوج
کاندر آن وحدت ورا ثانی نبود
از جماد و از نبات و جانور
کان بود بر وحدت ذاتت شهید
بر تو یکتائی ذاتت گواه
مرده با ما زنده پیش اهل هش
تا ز تحمید تو انم دم زنم

این دو نعمت

زین دو نعمت زین دو دریای شکر
چون همه داد تو است ای داورم
هم ز تو آموختیم این حمد را
ورنه کو در هیچ علم و قدرتی
بی تو نبود طرفة العینش زیست
بس بعجز خود نمایم اعتراف
خویش را با تیغ لا کردن ز نیم
آن نمود غیر تو بر رفت از میان
نی چو خالی گشت از خود گشت نای
چونکه نی شد خالی از هر کم و بیش
در عدم میدم از انفاس نغمها
این هواها چونکه می‌جنبد همین
نی ز منعم نی ز نعمت با خبر
ذره ذره مو بمو از بطن و ظهر
ما بمعطی بنگریم هم زین عطا
این هواها چشم دل را کور کرد
تا ندیدیم آنچه میبایست دید
آنچه دیدیدیم و ندیدیم آن غلط
هم تو بر هان ای رحیم لم یزل
بل ز تو پیمانکان سود برزند
خوانده اند ز آفرینش پیش پیش
فضل کن فضل ای غیاث المغاث
ما عدم بودیم ای بحر کرم
ز آفتاب فیض هر دم تابشی

گشت ظاهر موج این حمد لطیف
هم تو خود گو حمد خود را در عدم
هم تو ما را قوت نطق و صدا
کان تواند گفت حمد نعمتی
جز عدم چه بود چه او را هیچ نیست
مور لنگی چون نتابد کوه قاف
تا نکرد دستی از تو ره بهم
خود تو ماندی جاودان ای جان جان
گشت او را دم بدم پاک ای خدای
نوش دم می‌دمید در خالی ز خویش
تا روا ها بر جهند از دمها
جنبشش شد پرده‌ای نعم المعین
غرق بحر و بحر جویان در بدر
در عطا غرقیم و زان نا بهره
بسکه شد بر چشم دل دیگر غطا
جان ما را از تو پس مهجور کرد
تا ندیدیم آنچه بایست آن ندید
آنچه را بر تو گزیدیم آن غلط
حق آن بخشش که کردی از ازل
در ریاض لطف و جنت چرند
کردیش گنجینه اسرار خویش
باز هم ما را بفضل از دست ما
بخشش شد بخشش ما دمبدم
تافت زان افزود در ما جنبشی

گرچه نعمتهای دیگر بیشمار
هرچه هست این هیچ را از داد تست
امر و توفیق و وجود و مدد
انکه ما شد غرق نعمتهای تو
چون ز خود چیزی ندارد هیچکس
حق حمد شکر تو لا کشتن است
هستی موهوم چون لا شد نیست
کوی آن دم حمد بس سر بگفت
از هواهایستیش چون نیست شد
از کرم میدم زنای نیستی
خود از اول ما عدم بودیم و لا
تا ندیدیم آن کرمهای تو را
انیهمه نعمت که ناید در شمار
جزو جزو نفس و آفاق بر
هم تو میدید تا بنکریم
بسکه تو انداز سحر بر ترها
تا نکردیم آنچه با آن بایست کرد
جز تو کبود ای خدای ذو الجلال
ایخداوندی که از افضال و جود
دامگیر آن فضل را زینجاک
هم نبکذار شوق ای میر اجل
از عدم ما را چو خواندی ایجاد
گر عدم آوردی ما را در نمود
چون ز جودت جنبش برده ایم

یار شد با حمد که شد حمد اشکار
هیچها را مایه از بنیاد تست
از عنایات تو هستند انچه همه
هرچه هستش هست از نعمای تو
چون بحمدت کس تواند زد نفس
هم چه لا مراة الا کشتن است
از پس لا جز تو ای الله کیست
هرچه خود آگهی از لیش چون او بخفت
نفخ تو در آن دل او بدم نیست شد
نعمتها گر نفخ رب انیستی
هم کنون لائیم اگر رسید هوا
کان بود بس بیحد و بی منتها
در میان ما ما و ما زان بر کنار
از عطاهای تو ای سلطان حر
انیهمه نعمای بیحد ای کریم
بر دامان نبود و تا که کردها
تا بکردیم آنچه با بایست آن بکرد
تا رهاندمان از این وهم و خیال
خلق کردی خلق را بی بهره سود
حق آن می کز ازل کردیش مست
اندر این کوری و این سوء العمل
هم تو ثابت دار ما را در رشاد
داد از ایجاد ما را تار و پود
جنبش خود را ز خود بند ایم

سرکشی را سرنگون و ممتحن
سر کنی انبیا را سربلند
جز که بر عجز و نیاز و [illegible]
جز بمردن کی کسی ایمن شود
ور نکه از خود برون شد مرد تو
زانکه مرد از هستی خود مرد تو
گرد خود بر هستی خود [illegible]
پیش هستی تو هستی صد هزار
نیست را بدهی هستی از خود الهی
نیست را چون بدهی هستی شاهنشهی
نیست را هستی دهی [illegible]
هست را از نیستی [illegible]
نیست کن هستیش [illegible]
مالک الملک کسی هر چه هست
نیست هستی جز تو [illegible]
نیستیها می نهی بر فرق [illegible]
ایکه دائم نیست هستی را نخست
در ازل هم دائم گردیش [illegible]

باز از تو بحر رحمت جوش کرد
خاتم گم گشته چون در یافت
سبقت لطف الحذاوند مجید
ریخت چندان رحمت از سحاب
شد ز بحر عزتت موجی پدید
هر کرا کردی تو بر خود رهبری
تا شناسد نیستی خویش را
چون ببیند هستی تو هم به نیست
سایه چون بود نمود از عدم
با تو چون غیری نگنجد الحذر
غیر را چون نیست ره در این حرم
خواهد آن حسن تو چون آئینه
زان به پیش حضرت شکست و اضطرار
الحذر در حضرتت آن نیستیست
گر چه با هستی بود صد گونه تو
نیستی خواهی که تو آئینه
بنده را بهتر عدم تا چون عدم
صد نوا از کنج تنهائی صفات
بودش چون با لذات [illegible]
گر ملک خود را همه انوار یافت
هر کرا آئینه هر کون بود
داشت عجز و نیستی چون کمال
آنکه با نیستی بر خود گشود
بنده کی بی نیستی [illegible]

خاک عمرا شاه ز سر تا پوش کرد
در همه آفاق و انفس دست یافت
کرد غیرت پرده ها را ابر در
که جدار و سقف و بام بود آب
قطره سا نیم باز در دریا شدید
بر کشادیش از عدم بر در درای
پس تو را آشنائی بی منتها
ببیند او سلطان هستی بخش کیست
شد عدم از تا خورشید قدم
بنده را آن به که باشد با تو لا
با تو آن بهتر که باشم من عدم
خواهد آن کنج تو چون گنجینه
خود ندارد قدر هیچ ار کرد کار
ورنه هستیها ز هستی آیتست
آن نگنجد با تو هر کز بعد نور
وا نماید آنچه داری در نهان
هرچه بدهی در پذیرد دمبدم
یافت او چون بلیشوا آمد بنا
کنج مخفی کردی از وی آشکار
کی ره اندر عالم اسرار یافت
برد از خورشید فیضت تابش
گشت جامع بر جلال و بر جمال
خویشتن را مرآت آگاهی نمود
ذره کی دارد اینجا اعتبار

خاتمی کان برده بود از دست من
نور غیبت چونکه از آفاق غیب
عزتت چون بحر آمد موج زن
از کرم بنیاد گنج خود نهاد
عزتت کی راه بدهد غیر را
هر کرا دادی ز سر آگهی
تا ببندد چشم و هم دور بین
نیست را چون نیستی معلوم شد
سایه چه بود پیش ابدر پای تو
سایه در پیش عدم کرد قیام
چون عدم صافی شوم آئینه سان
پس ترا آئینه اندر خور است
غیر مسکینی و جز عجز و نیاز
پیش تو هستی بود مردود نیست
نیست الا نیستی را رونقی
چون چنین خواهی که باشم مات تو
خاک چون در نیستی آرام یافت
اضعی شد عالم اکبر ز تو
وانکه خود را با تو دید از عمی
آدمی با جهل و ظلم آمد چو پیش
غیر آدم کائینه بود چنان
الحذاوندی که جز با نیستی
وانکه ره با نیستی رفت و نیاز
هر کجا کاین نیستی افزون بود

باز دادی گردنش شاه من
کرد رجعت شست نقش زنگ ریب
شست یکسر نقش غیر از من
پاک از آلایش کون و فنا
کاندر این حضرت [illegible] اغیار را
دادیش از نیستی برخورداری
پس به بیند شاه هستی آفرین
جز تو بودار سایه معدوم
تا تواند با تو گنجد در حضور
تا همان باقی تو باشی بر دوام
تا تو بینی حسن خود در عیان
هم مرا آئینه بودن بر تو نیست
نیست لایق مر ترا ای بی نیاز
جز که مستی گر ز تو شد مست
پیش شاهنشاه فرد مطلق
مات گشتم تا شوم مرآت
زان ز تو هر دم دگر انعام یافت
بر گشود از دل دو صد دفتر ز تو
کی کشید از بحر غارت نمی
کردیش مرآت علم و عدل و خویش
کانچه بود جمله از وی شد عیان
از تو آگه نیست که کیستی
کردی او را محرم اندر بزم راز
کار کار صنعت ای بیچون بود

حق آن لطف و عنایات قدیم
نیستها را چون تو هستی داده
هم کرم کن بار دیگر ای غنی
قطره هستیم ای شه و دهیم
گر کشی این قطره خود در ابیم
آشود این قطره محو آنچنان
او چو گم کرد ز خود در بحر کل
چند با ساغر غم قسمتیم
تلخ شد عیش جهان بر نور فر
جان به تنگ آمد ز زندان جهان
هم تو یاری کن که جز تو یار نیست
هم ضیاء چشم خونبارم تو
لیلة القدر است گوئی این شبم
چون رضای لست طوق گردنم
نیست جز لطف الحذاوند او غنی
بل چه شد در بند کرم کبیت
بار ضایت کن قرین این بنده را
تا تو را بیند بود دل بر دوام
پس چگویم من چه بیند آن خود
ای شهنشاه شهنشاهان دین
انبیا در وصف تو حیران و مات
تو محیط اعظمی عالم نمی
قطره از بحرها هوش است
قطره کی بر کنه دریا برد پی
چون نباشد غیر هیچ این بحر را

گر کرم کردی بدین عظم رحیم
بر همه باب کرم بگشاد و
تا رهیم از دست این ما و منی
متصل گردان بدریاهای جود
بحر بخشش کم نگردد زین کرم
که از وی نام ماند نی نشان
او نماند خود بماند بحر قل
نحو گذشت از حد و پایان محنتم
ظلمت افزون شد ز حبس [illegible]
هم تو ام یارب ز زندان وا رهان
درد عالم جز توام غمخوار نیست
هم انیس اندر شب تارم توئی
که همی در سوز و یارب یاربم
هر چه خواهی کن نوشته آن کردم
آنچه با این بنده مسکین کنی
صد شهنشاهی به پیشش نیم جو
بنده کی بخشی از این زیر پا افکنده
تا نماند جز رضایت در دل السلام
زانکه آنرا از تو شد دلها درون

بیان مقال وفی ذوالجلال آلهی کفی کرمک اناعن المقال وکفی کرمک انا السؤال

مات گشته اولیا در وصف ذات
خود نمی از این نم آمد آدمی
که از آن هوش همه خلقان برست
ذره چون از آفتاب آگه شود
چون بود ذره سوی تو کی جرا

که بفضل او را خلاص از خویش کن
زین گدایان فقیر اندر الم
هم تو گیر این قطره هستی ز من
قطره هستی شد در جان من
یا به بر این قطره را در بحر خویش
پس همه نام و نشان او را تو باش
الحذرا تا چند از یار و حبیب
رو کنم هر سو بجز اهل نفاق
چند مانم بی نوا با صد نوا
کاندرین زندانه غمخوار بستم
هم تو یاری کن که یار من توئی
وز تو ساز این ناله شبهای من
وین چه با امر و رضای او راست
هر چه باشد جز رضایت لاشی است
بنده را چون تو نی سلطان بود
بنده آن خواهد تو آید ز کس
وین دل غمدیده را سرور کن
ای خدا ای ایزد ذوالمنن
بس بود علم تو کافی از مقال
هیچکس را سوی ذات راه نیست
کی نم نهم آن دریا کند
ذره از آفتاب علم ذات
پس چه باشد اینهمه پیش تو هیچ
هم تو خود را خود شناسائی و بس

هر دمش افضال بیش از پیش کن
دامگیر آن خوان احسان و کرم
تا شود دریای هستی موج زن
پرده بر رویت الجانان من
یا رسان موجی که اندر خود کشیش
ور زدمش کو هر تعالیها تو باش
با شد این مسکین بدیل بی نصیب
می ببینم یکسان از اهل و فاق
همدمی نی اندرین ظلمت سرا
نی ز رحمت مهربان یار بستم
در غم من غم کسی از من توئی
سوز آه و بانگ یاربهای من
بر سر جان خوش رضایت اقدس است
چون رضایت هست لاشی گو مباش
بندگی او را چو سلطانی بود
تا بخندد بی رضایت بکیفیس
وز رضایت چشم و بور کن
راز هر دل را تو دانی بی سخن
هم کرمهای تو کافی از سؤال
الحذاوند رسولان گزین
جز تو از ذات تو کس آگاه نیست
که از و هر موج در یائی بود
کاهل عالم ابد [illegible] حیرت کرد
ای برون از وهمها پیچ پیچ
کی ز تو آگه شود هیچکس

کس چه داند تو کهٔ با کیستی
هم تو خود دانی چه و چونی کیستی
هر چه گوئیم آن نوع از آن نیستی
هرچه گوئیم آن نوع هم آنی تو
کی ز ذاتت عقل و جان آگاه شد
محو شد جان عقل تا در گاه شد
عقل بر در مانده کو کسی از تو خبر
جان که گشته محو تو کی از وی اثر
ای بذات خود نهان اندر نهان
در صفات خود عیان اندر عیان
محو دائم چون نهان دائم نور را
هم بدائم چون عیان خوانم تو را
بی نهان و بی عیان هم این و آن
ای منزه زانکه گنجد در بیان
کی بیان از سوی ذات هیچ راه
با کمالت کی کرد آگاه از آنکه
بر نیایم با تو من هر حالتی
خواه باشم در نهان خواه [illegible]
هر چه گفتم چون نگنجد در آن
در خموشی گفتمت جویم نشان

هم تو گفتی زان رسول محترم
اکرم الضیف [illegible]
ما همه چون ضیف [illegible] تو ایم
میهمانان بر سر خوان تو ایم
خوان کرم هستیم [illegible] از تو ایم
بار کر هستیم [illegible]
ست [illegible]
چونکه مست [illegible]
با دو صد عذر آمدیم [illegible]
عذر بپذیر و خطا بر ما ببین
عذر خواه آه ما هان لطف [illegible]
کز کرم بر روی [illegible]
کر صحیحیم [illegible] آورده ایم
باز رو در [illegible]
چون [illegible] هست
خود [illegible]
از کرم [illegible]
سبک این [illegible]

چون خریدم در خموشی ناگهان
در کناری کاه و کاه اندر عیان
با همه از حیوه [illegible]
کر [illegible]
هر کجا [illegible]
که بود من را در این حضرت [illegible]
تو زهر نامی [illegible] نشان
بنده [illegible] آن کبریا
بنده [illegible]
کی [illegible]
از تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
از کرم [illegible]
[illegible]

زده عمر غوغای تو اندر جهان
در میان [illegible]
هم از این [illegible]
هر کجا [illegible]
هر [illegible]
با منت [illegible]
دین [illegible]
سفر عیان [illegible]
راه [illegible]
آبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

درکنار ار چو بحبت [illegible]
در میان [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درکنار آییم [illegible]
در عیان [illegible]
میزبانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

میزبانی چون

میزبانی چون تو کی دارد روا
بر سر خوان خداوندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
میهمانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون تو [illegible]
چون [illegible]
درد و عالم [illegible]

میهمانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میهمانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از عدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کشته باطل صورت حق جلوه گر
وین عجب کاین نقش بنید ارند تو
لاجرم بسیار شد مر راه زن
دیو سیرت کشته خلق از امر حق
فرقه از قرت عیان کن ای احد
جز تو کبود ا تو لی المومنان
وانما حق را چنان کان هست آن
هم تو مان ده ای خداوند عزیز
حق هر شیی چنانکان شیی هست
آنرهی کان راه خاصان تو است
تا همه کردیم چه مرد و چه زن
دار هیم از دست خود دست زنیم
در سرای قدس بال افشان کنیم
تا تجلیهای ذات بر دوام
چون سحر کرد دل اشعله ناکی
بلکه با ذات و صفات خود تمام
لیک چون خود دام گردی ور دعا
تا رود زام تو هستی بر کنار
و آنچه از ام تو کردیم این سوال
قطره گر سایل رحمت خود شود
ور نیارد طاقت آنرا هم بده
آنچه دادی بر صغیر و بر کبیر
هم تو ده اندازه هم این آرزو

در کمین از هر طرف هر صبره
خود پرستان تهی از دل و عقل و هوش
فتنها برخواست در شهر علن
تن زده بل برده دیوان از سبق
تا در آرد قرآن انها از پا
مؤمنین را در چنین غوغا معان
هم تو باطل را که هست او آنچنان
بنده که حق دار باطل گریز
خود تو بنما آن ره بالا و پست
بی ره این گمرهان خود نیست
در صراط مستقیمت کام زن
چار تکبیری بر این هستی زنیم
در فضای لامکان طیران کنیم
آید اندر جلوه ما را بالتمام
از تجلیهای ذات بی بدایت
خود بخود باقی تو مانی والسلام
خود ذات جاده آرد آنرا کن روا
جنبش ما را تو شو ام مدار
بد بقدر مایه آن ای بی زوال
بحر بخششهای تو بیحد بود
تا شود از فضل و رحمت وزه
آن بده ما را آنچه دادی ای امیر
تا بیابیم آن کما هی مو بمو

گرگ پوشید لباسی همچو میش
چونکه گم شد حق شناس اندر جهان
گرگ و فر با طلان چون بیش شد
زین فتنها بر ستوه آمد زمین
یا غیاث المستغیثین الامان
نور تمیزی ده از فضل عمیم
حق و باطل را چنانکان هست او
تا مطیع امر حق کردیم ما
جمله را از فضل و رحمت ای کریم
آن رهی کان حق دین الله بود
تا رهیم از جنگ دیو نفس دون
پشت پا در دنی و عقبی زنیم
فارغ آییم از افول و آفات
در درون جان فعل ما او کنی
تا در آن گردد ابد عین ازل
ای خدای ذوالجلال سرمدی
چون تو کردی امر چون آن تن زنیم
جز که از امر و رضایت یک نفس
خواهش قطره کجا و جود تو
قطره گر از حد خود کرد این سئوال
چون بود از بحر داد ایکان کرم
ور تو بدهی دانه از خرمنی
گر نتابد کاه بر کوهی زند

هر طرف جمعی ز نیش کینه رش
حق نهان شد در کناری زین میان
ملک و ملت را دل از این ریش شد
رحم فرما ای اله العالمین
الامان زین فتنه آخر زمان
تا حق و باطل کماهی بنگریم
تو بما بنما همان را مو بمو
در ضلال با طلان بر هیم ما
استقامت ده براه مستقیم
نور اللهی در و همره بود
تا رویم از تنگنای تن برون
تیغ لا بر آنچه جز مولا زنیم
در تماشا گاه اسما و صفات
سینه را چون سینه سینا کنی
از ظهور نور ذات لم یزل
نیست خواهش از عین بخردی
پیش امر خویش را گردن زنیم
خود بجنبیم از هوا و هوس
ای دو صد دریا نمی از جود تو
تو فزون از خود بدار انوال
که ز تو بسیار خواهند و نه کم
کم نگردد از بخشش غنی
جو تو باد که افزون شود

گرچه کم

گرچه کرم پیله بس بر خود تنید
آنکه در جان نبود ش جای تو
تا نباشد از تو بود ای سبری
هر که از این نور علم افزا نیافت
هر کرا عشق تو شد استاد شد
چیست علم و حکمت خلق جهان
خاک پستی از تو چون بر شد بلند
که بلندی را دهی پستی چنان
که زکاهی کوه همراه بر کنی
مشت خاکی را بسازی آدمی
قدرت خود را چه کار آوری
قادری ای قاضی حاجات ما
سائلیم و چشم ما بر جود تست
کی کنی محروم سائل از وجود
تا رو بود ما همه زان کاء
ایکه هستی بخش هر هستی توئی
هستی از تو گر نبود کس هستی
و ر بگیری یکدم آن داد از همه
هستی این عالم بر هیچ هیچ
این نمود ش هست از این هیچ هیچ
زین نمو هستی او را اشیا است
هم ز جنبش هم ز جنبش آفرین
در سراب زیر کی چون میدوید

هم تنیدن جانش از تن بر کشید
هرگز او را نیست ایمانی به تو
کی کشاید بر دی از دانش دری
گرچه بود امی الحضرت بیات
دانش از عشق تو بنیاد شد
پیش آن حکمت که ز ایمان زاید
لاجرم شد در دو عالم ارجمند
گر همه پستان فروتر گرد دان
وز تنی لس جیش شاهان بشکنی
عالمی سازی عیان در هر دمی
صد گل و صد رنگ از خاری آوری
کاستجابت بخش این دعوات ما
بی نوائیم و نوا مان بود تست

مات گشت و از تو آگاهی نیافت
کی رهد از شبهه و ظن در جهنین
نور علمی تا نتابد از آله
انبیا کی درس خوانند از کتب
و آنکه از علم تو فری یافت او
اینهمه فضل و عنایات تو است
ایکه تو از نیست هستی آوری
کاه شاهی را کنی خاک رهی
جا دهی صد شیر نر در تیره ای
تیره خاکی را بقدرت گل کنی
ای خداوندی که قدرتهای کل
آنچه زاهر بود بر باید سؤال
چونکه لاتنهر بسایل گفته

در توانائی تو آگهی نیافت
نیستش چون نور ایمان و یقین
نیست کسر اقدر شناسائیت او
در میشان بود از لولای کمم اعرفتک
روز دانشهای عالم یافت او
گر تو هر محتاج مسکین گشت هست
صد علو از عین پستی آوری
که گدا را بر دهی شاهنشهی
آوری صد آفتاب از ذره ای
و آنکهی گل را سر سر از دل کنی
هست پیش قدرت ر زکل خاری
تا چه باشد خود رضا و ابجلال
وز کرم این تو در رحمت سفته ای
ایکه بخشودی ست ما را تا رو بود

در بیان صدق وعده و عید خداوند حمید در کلام مجید بحبیب خود پیغمبر در سوره والضحی الی آیه و اما السائل فلا تنهر و اما بنعمة ربک فحدث

نیست هم هست از تو آمد پدید
کی رهستی تو دیش پیش ایستی
خود نماند هیچ هیچ از این رمه
نیست الا الای و همی هیچ هیچ
در حقیقت چیست این لا هیچ هیچ
آنکه می جنباند ش پیدا کیست
کور باشد چشم و هم دور بین
جنبش دریای بیچون نی ندید

نیستها را هستی از هستی تست
غیر تو کو هستها را مایه ای
هست بنماید از تاثیر جود
هیچ هیچش بنماید خویش را
ما سوا نیست سر بسر لیسند و لا
بحر در جنبش ز فیاضی خویش
وهم چون دامن درازی عور بود
آنکه رشد نبود شش زین بحر نور

آنچه ما را هست و باشد ز تست
هر علا پست از زبردستی تست
غیر ذاتت کو در آنها پایه
ور نبود گاجود تو آن نیست بود
چون سرابی آب در وی آید
پیش هستی تو لا را کو بقا
کور از این فیاضیش هر خام رگ
تیز بین آمد از آن کو کور بود
نیست بیند هست و در هستی کور

[illegible]

ای هزاران لطف کرده رایگان
هستی ما را نموده عیان
تا ز آب رحمت بحر کرم
گر سرای خویش را بنمود آب
هستی ما در حقیقت هیچ نیست
هستی ظل جز که بیچ اپیچ نیست
تا نگردد پرده بر ما ای مجید
ما همه لا ایم و الا الله توئی
اینهمه ذرات آیات تو اند
ای نهان اندر نهانی ز ذات خویشتن
پیش خورشید همه تو ذره اند
غیرت تو غیر را کی ره دهد
اینهمه ما هست هیچند و لا
آگه از ذات تو جز ذات تو نیست
غیر را ره اندر این درگاه نیست
ذات را چون از صفت ها آگهی
نور اقدم چون نمود پدر رفت خاک
پس عدم با خاک را کو نیستی
خاک پستی نیست غیر از نیستی
هم تو گشتی عاشق دیدار خود
ما به از تو قوت و خویش زتو
تا همه یکرنگ و یک ملت شویم
محو به بینی خویش را در هر مقام
ما همه لا شیٔ در پیش تو ایم

هم از این هستی تو ما را وارهان
تا رود این هستی ما از میان
این سراب هستیم گرد عدم
چونکه آب آید کجا ماند سراب
سایه را با آفتاب نسبت نیست
هیچ هیچی را بغیر از هیچ نیست
سایهٔ کز آب و گل آمد پدید
هم ز لای ماست این هم دو دید
وینهمه آیات مرآت تو اند
وی عیان اندر عیان ز آیات خویش
با دو چه خرمنت که بهره اند
کز عدم آن غیر با بیرون نهد
چیست لا تا با تو گنجد الحذر
کیست کان در ذات تو مات تو نیست
چیست کان لا بیش الا الله نیست
شور عالمها از آن بر پا ستی
خاک رقصان گشت از آن شد تابناک
کز ثنا ئیت گیرد هستی
نیستی که داندت که کیستی
هم تو گشتی واقف اسرار خود
دمبدم آن ما یه را نوش زتو
رسته از غیر تو در وحدت شویم
ما نمائیم و تو مانی بر دوام
عاجز و مسکین و دلریش تو ایم

وا رهان از هستی و شرک خفی
ای یم رحمت بریز آن آب صاف
آب ماند و آن سراب هم لا شود
تو چو خورشیدی با نوار سنی
با وجود آفتابی بار شد
نور شمس را بزن بر ظل و فی
الحذر از فندی که هستیها ی ما
شرک اندر وحدت ذات تو نیست
ای صفاتت پرده ز ردهٔ ذات
در دو عالم نیست جز تو هیچکس
هستها در پیش هستت نیستی
با توای برتر از این فاش و نهان
اینهمه در ذات تو حیران و مات
ذات تو آمد دلیل ذات تو
ذات تو هم مایهٔ هستی لا ست
نوری از جود فنای بر عدم
هستی اندر نیستی شد آشکار
کو عدم را طاقت دیدار تو
نیستی را هیچ غیر از نیست نیست
اند آن انوار ...ت در طلب
چو همه از هستت بل جمله تو ئی
پس ترا پی ما و من با ما و من
چون تو هستی مطلقی ما کیستیم
ایقدیم الذات ای بحر عطا

ز رعنائیهای بجید اولی فی
نوش بشنو این هستی بر اختلاف
ساحل تن موج زن دریا شود
ما چو ظل و ظلمتی کان هیچ
سایه چبود تا که او چیزی بود
تا عیان بینیم ما لا شیٔ و شیٔ
هست پیش هستیت فانی و لا
ذات تو بند از صفات نور بار
العیان ذات رمز آن صفات
جاودان باقی تو ئی باقی و بس
پیش هستی تو غیر از نیست کیست
غیر کو تا با تو آید در میان
نیست کس را آگهی از سر ذات
غیر تو شد پیش ذاتت مات تو
ذات پاکت باقی و باقی فنا ست
شد عدم نمونه از آن نور قدم
نیستی شد هستت را آئینه دار
تا شود او آگه از اسرار تو
هستی اندر نیستی خویش نکته است
هم زا مداد کشتو اوره هر ب
وا رهانمان هم تو زین شرک دوئی
نوش عیان بینیم در سر و علن
تا به پیش هستی تو به ایستیم
از کرم ما را مدار از خود جدا

بیتو هیچیم و ما را هیچ نیست
عاجزانرا چاره همسایه توئی
تا ز خود صافی شوم آئینه سان
غوطه ور گردم به دریای عدم
الحذر چون بیکسانرا تو کسی
در بوده کار یم آنهم زامر ... ست
بسکه نالیدم چو نی زیر و زبر
چون ز هستی تلبیس بر بند
تا ز توفیق تو صبرم شد قرین
تا که فرمان آمد کان بر تو نیس
این گره از کار خلق بیجهان
تا که حق بینند حق را بشنوند
حالیا در این غمم ای پرده دار
در غمت جز ناله دهیم نی
همچو یعقوبی در این بیت الحزن
ای امید هر دل امیدوار
پس نوازش کردیم ای کارساز
الحذر این ذره افتاده را
گر تو در این قول دانی صادقم
ایعظیم المن شکایت نبود این
شرح میگویم از آن لطف خفی
بحر غفاری چه موج زار نیست
اینهمه اکرام بی پایان بست
نیست جز امواج دریای کرم

بیتو ما را جز که بیچا پیچ نیست
نیستها را جمله سرمایه توئی
هر چه خواهم در رخت بینم عیان
در عدم بینم بشنفشا قدم
خود تو میدانی که هستم بیکسی
تا بگویم آنچه گفتی گو نخست
زین نی و نائی نشد یکتن خبر
از حق و گفتار تو آن زدند
بر قضایت دل رضا شد ... معین
پس تو شستیم کوری چشم لعین
هم تو بگشا ای رؤف مهربان
بر تو با ایمان کامل بگروند
تا چه از این پرده سازی آشکار
روز و شب نالم همی مانند نی
مانده دور از تو نیم در صد محن
وعدهٔ وصل تو برد از دل قرار
این غریب خویش را بنواز باز
سر بزیر حکم تو بنهاده را
کن بجز چون فاتم الفائیم
گرچه پس کردم غم آه و حنین
گر کرم کردی بآنچه که صفی
زار یم آئینهٔ غفار یست
که باین مسکین نمودی از نخست
آنچه بدهی بر من از دی غم

عاجز و بیچاره ایم بینوا
عاجز و درمانده و بیچاره ام
وارهم از خویش از شرک خفی
وز عدم هم بگذرم آرم برون
جز تو با خلق جهانم کار نیست
آنچه گفتی قل بگفتم بلفظ
یکدلی بر صفا در دم پی نبرد
گفتم دیگر دند طنز و تسخرم
صبر کردم چارده سال تمام
تا چه با شد خود رضایت بعد از این
هوش از تو بخش ابدارای هوش
آنزمان آسوده باشد مرا
پس غمینم یارب از این غمکده
ناله و شورم ز درد و انتظار
چشم حسرت را انتظار شد سفید
ای قرار بیقراران از حضور
پس غریب و زار و مضطر مانده ایم
هر چه خواهی کن که از تو بود
صد قد افزون کن ز آن کن تا بتم
نیستم شاکی حکایت میکنم
چون ز غفران آیم جاری بود
معجبی کر سر این اری ندید
آنچه کردی با کنی با این ضعیف
از کرم ده باز این بیچو اثرا

غرق جهل و غفلت از سر تا بپا
ای تو دریای کرم تو چاره ام
تا شوم مرآت سلطان وفی
بس ز بحر هستی بیچند و چون
همدمم جز ناله های زار نیست
یکنفر آگه نشد از سر من
ره بسر نائی از این نی نبرد
دیوشان بنمود خر مهره درم
بر جفا و جور قوم از خاص و عام
هم توای دانا بر این اثر دین
چشم و گوش ده بر چشم و گوش
که روند انخلیق در راه هدا
دین غمم آتش بخشک و تر زده
تا کی آری بر من مسکین گذار
وینعجب دلرا قوی تر زین امید
ساز این بیت الحزن بیت السرور
دستگیرم شو که بس درمانده ایم
کان کوثر باشد از آتش بود
ثبت کن زاد صدق خود بابتم
رمزی از عشق بیت روا میکنم
سرها نبهان در این از اری بود
او ز تو غفران و غفاری ندید
جمله لطفیست الخداوند لطیف
استقامت در مقامات رضا

[illegible]

آن سخنهائی که بی مادی بود
یا بود چون خاک پاکی تو ثمین
نالها کز نی همی گردد عیان
دیگران کر بشنود آوای وی
نی همی گوید نیم من گر دمم
نی بجز جسم جمادی کی بود
صورت جسمم همی بینند خلق
کو کسی کاگاه گردد زین دمم
دم چو بی دمساز شد مهجور ماند
علم کان آمد غنی ذو ذات خویش
علم جامد شد چو نبود طالبی
گوش هوشی باید از دیگر یار
بشنو از قرآن ناطق این جلی
رازها دارم برون ز اندازه
تا بگویم با وی این اسرارها
گنج ها را در گشایم از بیان
لیک در آخر زمان نی تو شان
چون در این عالم نبودی همدمش
هر که بی همدم شد او در غم بود
عین وصل و راز او عین فراق
تا از آن میخانه شاه الست
خوش سرایند نالها اسرار دوست
گر نه همدم باشد اسرار نهان

هم ز نحو گوئی که هم آن شنوی
کانچه گیرد باز بدهد بی سخن
غیر نائی کس چه داند آن ستر
بشنود اسرار چون نائی ز نی
نالها خوش میسر آید دمم
ناله از نائیست کی از نی بود
ز آن نمی بینند شخصم زیر دلق
گر دم دمدم دمی در وی دمم
مرد بی همدم ز غم رنجور ماند
قدر کی دارد بر جهل کیش
نطق لال آید چو نبود جاذبی
تا ز یاران بشنوند آوازها
آن شهنشاه شهنشاهان علی
محرمی ناید که گویم این اسرار خویش
بشکفانم در دلش گلزارها
آدم هر سر نهان در عیان
خوش بیابند همه مشتاقان
گفتی اندر کوه چه اسرار خویش
غم نماند چون یکی همدم بود
می نیاید دمی از اشتیاق
جملگی ذرات وی گردنده مست
تا که جان قصان نماید زیر تو
کی نماید رخ عیان اندر بیان

همچو کوهی هست اندر کوه‌ها
یا چو نی باشد که هر زیر و بمی
با کسی گر ستر نائی شد خبر
آنچه نائی از دم اندر نی دمد
زین دمم دم میدمد نائی همی
جسم اگر جنبد بود مجبور جان
با دم من چون کسی همره نشد
با که گویم چون کسی همراز نیست
عالمی اندر میان جاهلان
دانشی کان پیش جهال آمد عزیز
لحن داودی چو سنجد گوش کر
ورنه اسرار علوم حق پاک
گفت از این غم آن امام انس و جان
میزند در سینه جوش اسرار من
تا بگلهای حقایق ره برد
عنقریب آید آن اخوان من
سر و اشواق او را گوش کن
و آن دل پر جوش او بعد از غمش
هر کسی کز همزبانی دور ماند
همچو بحری با شکوه جوش و خروش
دمبدم نالد چو نی ز اشتیاق
سر کند خوش نغمهای اسرار وی
همزبان باید که گردد آشکار

کانچه گوئی باز پس گیرد نوا
گر دم آن بر وی دمی گوید همی
بر گشود از نوز نائی چون نظر
آنکه ها هی از دم نی بشنود
بیخبر از دمدم من عالمی
جسم بیجان کی بجنبد در جهان
لاجرم از دم دمم آگه نشد
هیچکس با این دمم دمساز نیست
چون نباشد از غم دل خسته جان
هست نخوار اندر بر هر بی تمیز
سر الهی چو فهمد هوش خر
در نیابد گوش هوش آب و خاک
با کمیل از جوش دریای جان
نیست یکتن قابل گفتار من
جان وی در سنبل و در گل چرد
که خورند از مائده احسان من
وانچه گفتم چون در ابرار گوش کن
مانده بعد او دور چون از همدمش
گرچه در وصلی بود مهجور ماند
کز خروشش بحر آمد بجوش
تا نماید عاشقانرا گرم کار
تا که گردد همدم و همراز وی
صد هزاران گوهر اسرار

همزبان باید که آن دریای نور
موج زن گردد به آهنگ ظهور
این زبان آن کی بی زبانی پدید
راز او بر همزبانی پدید
هر زبان با این زبان [illegible]
خود زبان بی زبانان دیگر است
گوش دل بشنو که اسرار وی
از زبان بی زبانان بشنوی
نطق کی جوشد [illegible]
کی شنود [illegible]
[illegible]
نطق از دریای دل پر جوش شد
موج دل ز آن رو [illegible]
زین زبان تا هر زبان فرق است
همچو فرق قطره با دریای ژرف

چیست قطره

چیست قطره پیش کان لا است
بحر دل چون متصل با بحر هوست
همچو قرآن کز زبان مصطفاست
در مراتب پایه پایه کن عبور
عکس این چون پیش کذب دنی
گر نماید آب و تابی در سخن
راه بس دور است تا آن راز این
گوید آن از درس و تقلید و کتیب
آن کجا بشنیده و گوید ز گل
از زبان او رهنما بر گلستانیست
پاس دارید و ادب ای اهل هوش
بی ادب آنکو به پیش لب گشاد
علم و حکمت باش پیش [illegible]
گوش هشرا جمع کن خاموش نشین
گر تو خواهی این زبانرا محرمی
همدمی کن با دم مردان او
از یکی دل مرده گردد دیگری
می دهد هر ناله از جائی خبر
هر سخن کان از کسی آمد پدید
چون کسی گوید سخن گردد عیان
گرچه گوید پست آن باشد بلند
هر کسی از خرمن وی خوشه
در مقامات و مراتبها همه

پیش آن لب کان لب دریا سیست
هر چه آید بر زبان ز امواج اوست
در ظهور آمد ولی هست از خدا
در تنزل تا رسید و هم کور
جمله ظلمت گشت چون روشنی
کی بود نوری در او از ذوالمنن
تا که را بخشند چشمی تیز بین
صد هزار اسرار آرد زین تجیب
وین گلستان خود شده جام گل
گلستانها خدا را او جنابی نسبت
این زبانرا جمله هش باشید و گوش
سر چو بوجهل اللعین بر باد داد
شد جری بوجهل آزاد در جهل
شاید از حق رحمتی گردد قرین
شو تو اول محرم صاحب دمی
تا ز جائی بشنوی آواز او
زنده کی بخشد چو نیکو بنگری
هر خبر را هم بود دیگر اثر
ز آن سخن دانا مقام آید پدید
آنچه بود اندر درون وی نهان
خلق در حرف و مقام وی گمند
چیند و گیرد ز خوانش توشه
نیست جز این فیض دم دین مدد

لب چو از امواج دل جنبد همین
موج بحر از بحر کی باشد جدا
این زبان ز آن بحر همچنان بود
راست هر جا که با بیشتر
پس زبانی کوز و هم دون بود
صورتی بیجان است رخ ارزوی بتاب
آن سخن گوید ز اوهام و خیال
در کف آنرا هیچ نی جز گفتگو
هم دلیل گلستان هم مل بدست
کنز مخفی زین زبان آشکار شد
هر که پیش این زبان گردد زبان
گر جری شد جاها در پیش وی
پیش این نطق و کلام دلربا
همچو لوحی باش پیش این قلم
اندک اندک باش در پیش ما بشنو
فرقها بسیار در آوازهاست
دل بمیر اندر چه جنبد از هوا
هست هر آواز از هر عالمی
زین جهت گفت آن امیر مومنان
جز کسی کو شد برون از هر مقام
خوان آن الهی بود و بیرا کلام
او ز هر تنها ده خوان نعمتی
تخته تنین آن پایه پایه باب باب

الصلا ستش بجنبش آفرین
هر که دید او را جدا هستش عما
غیر این از فهم و وهم لا بود
در صف افهام ز اندازه بیشتر
کی زبان آن هم بیچون بود
جان بجو جز از دم آم الکتاب
وین گهر ریزد ز بحر لایزال
وین سراپا مطلع انوار هو
بهر هر مخمور و رندی پر ز مست
چون در آمد در میان از امر یار
سر ببرد ذوالفقارش در زمان
هم بجان وی رسید آن بیش نی
ای برادر با حضور دل در آ
تا کند از امر لاریبی رقم
با دل و راز دلش هم راز شو
تا که هر آواز را ره در کجاست
زنده سازد دل چو آواز خدا
از همان عالم خبر بدهد همی
مرد پنهانست در تحت اللسان
هر مقامی برود از دقیام
ریزه خوار خوان خاص عام
قدر خود ز آن برده هر کس قسمتی
تا دم حق کان بود فصل الخطاب

پایها چون شد تمام و ماندیم
[illegible]
هر که ره در از غنوش بیشتر
در کمال و قدر ان [illegible] بیشتر
جمله را او مبدء است و او معاد
او بجو استاد استاد [illegible]
از غنون وش هر نوا و سازها
بجو او هم بتدا هم منتها
انکه نی بشنود و نی دید
راز غنون گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
او بجو [illegible]
متصل بر شش سر از غنون
و آن بود کانچه [illegible]

نکذری تا از مقامات طیور
وانکه بی رشتی ز نور ذوالمنن
خود تو با این ذره هوش نیز هم
تا هش اندر رشش حجت باشد اسیر
گرچه هست عالم ز علم انجهان
تا نمیری زندگی ناید پدید
هم تو از دریای رحمت ده امان
گر نما با بیم از این ابن الکلب و تابات
هوشها را پی ز هوشت هستیش کو
چونکه بی نطق و پی سمع تو نیست
کور از آن شد کز تو نپذیرفت نور
کی ببیند کور دل راز نور را
خود همی بنوازی از این نغمها
غیر خود را در حریم بیت بار نیست
عاشقانت بشنوند این نو خوش نای
گو یکی یعقوب کز بیت الحزن
صد جهان از تاب رویش پر ز نور
زینندم نه طاق پر از دلوله
عطر بیزی جانفزائی دوستان
نور او مر یار را کحل البصر
هر چه کرد تا بش لی نوازیش
هر که شد محجوب از حق دور ماند
مو بمو ز اسرار او آگاه شد
بسته از مو پرده بر رو چون سحاب
صد جهان دیوانه گشته زان نغدار

نیست در سر سلیمانت عبور
نیست ممکن فهم اسرار سخن
چون نمائی فهم اسرار بلند
مرده با زنده کی خواهی بمیر
چون بمرده او نبات زنده شد جان
مرده را قصاب دارا و دم دمید
هم تو از خورشید فیضت تاب ده
بگذر ز بیم از ماه و چرخ و آفتاب
گوشها را پی ز گوشت گوش کو
هم تو خود گوئی و هم خود بشنوی
غیر از آن کشته او که پر نبود غرور
کی شناسد غیر او از نور را
بشنوی هم خود ز نی آن خوش نوا
غیر را با آشنایان کار نیست
که همی جستند از نور و عطش
برکشد از مصر بوی پیرهن
لیک از آن بی بهره خفاش کور
گوش خلقان کر ز خوش از این بلبله
بر جعل جان بخشی کان جان ستانست
خود منافق را دل از وی کور تر
بیش کرد او ز ظلمت سینه ریش
دیده اش از دیدنش بی نور ماند
هر که را دل محرم آن ماه شد
جلوه گر زیر سحابش آفتاب
گر نبودی مو بروش پرده دار

از خدا میخواه تو هوش نوی
تا ز منطقهای مرغان بگذری
هوش مرده کی برد بر زندگی
تا بمیرد هوش مرده از خودی
گر بمیرد این هش زنده از زندگی
ای خدا این هوشهای مرده را
تا بمیرد هوش ما از مرده کی
هوش و گوشی کز تو حی گردید تو
گوش تو اسرار نطقت بشنود
چون منافق را ز تو نوری نبود
نور تو نگرفت پر گفت او چو دیو
چون در این حضرت نمی گنجد دوئی
خود همی نالی ز عشق و زردی خود
غیر را کی راه اندر کوی تست
مصطفائی کو که بوی ذوالمنن
کو یکی موسی فرخ فال و بخت
کرده عالمها معطر موی خود
چونکه هر حزب خوشش این نوا است
مست از این بو جان مشتاقان بود
نور خور هر چند تا بافزون کند
وای آن کز نور خور کوری فزود
وانکه شد روشن نظر از نور او
پردها بر عارضش از مو ببین
گر نه از مو پرده بر رخ دو هفتی
نی کسیرا بود تاب دیدنش
میکند

تو که این راز سخن را بشنوی
کی بسیمرغ و بقافش ره بری
زنده کن هش را ز نور علم حی
زنده کی گردد ز فقر ایزدی
زنده شد ره برد در با پیند کی
جز تو کی بود تا دهد از نو نما
خضر نصرت شود پیر مرده کی
بخش آن با زه و بر سید ضو
نور تو بر تو با یمان بگرود
او نشد مؤمن که جز کوری نبود
لاجرم غیر منافق نشد زر لو
آگه از راز آن نهانت هم توئی
تا که مخمور الشوائی بوی خود
کی مشامش مستعد بوی تست
برکشد با شم جانش از یمن
بشنود آیه انا الله از درخت
کو کسی تا بشنود این بوی دی
حزب شیطان دور از این بانگ و درست
بوی حق کی در خور عاقلان بود
بیشتر خفاش را دل خون کند
خود عدو آفتابست آن جحود
او بدید آن حسن پاکش مو بمو
زیر هر مو جلوه زانرو ببین
تاب رویش هر دو عالم سوختی
نی کسیرا طاقت دیدنش

خویشتن / او را بنوی
پرده زان آن او حجت پر شد
تا ز زیر مو نبیند روی خوب
عاشقان چون رو بپوشید از نظر
لاجرم از غیر او ببرید عیان
عاشقی کان بی ره و غمخوار
کی بیابان بی خبر
با شد او در راه بیم بی خبر
نیست جز دیده زندگی
کی قراری بایدش زان سایه
تا نه ببیند در گناه و دلبری
کرده خود را غرق در خواب
تو که ببیند پرده ها
مست و بیخود در بزم
تو که یکتا ... آن شکار
می برد پرده اش اندر
تا کند بی پرده ... فنا
عقل آن تو ناشناس دل دیوانه
صبر کو در بید ... کو
خود چنین مست و خراب ار کو
چون نه ببیند یار بار زنجیر مو

هیک شد از هستیش اندر خاک
هان در این ره بی تو منکر کیست
گر نبودی عشق آن نقد زمان
پس ز حکمت عاشقان آزاد و بی جلال
عاشقان را چون دید اندر جنون
موی او کردن جانها کمند
لطف او این بند را کرد اقتضا
از خمار هجر و از هجران یار
چون چنین کرد اقتضا حکم قضا
کرده هستیر الهی در عقل و هوش
لیک بعضی را که هستیش دادستند
چون نبود او را آلات عقل و هوش
وانکه در هستی بماند از امر دوست
عشق سرکش طالب ویران بود
رام کن او را که چنگی بی شکو
گر تو رامش ساختی را هم او
خود نکر ان ان که او شد محتمل
گر ظلوم و گر جهول آمد چه باک
عشق اگر در زیر بار آید تو را

حکمت کامل فنون پرده دار
تا که آدمیرا آدمیت از وی است
کی بدی زین عالم و آدم نشان
بستی شان از بن عقل و هش هر با عقال
بست بر زنجیر موشان از فنون
تا در آورد عاشقانرا به بند
تا نه از بن بر کنند این پردها
با سکون گردند با عقل و وقار
عاشق از جان سر نهاد اندر رضا
باز کرده سوی فرمان چشم و گوش
همچنان در هستیش بگذاشتند
ماند در هیچ آنچه هست و دید و گوش
مغز نغز است نیم گر پوست است
هر که او سرکش بود شیطان بود
گوش بر آتش تا ابد از ملک دور است
ره بری در بزم جمع الجمع او
زیر آن بار امانت بر دل
چون شد او مر اعدل علم پاک

گر خمار آن مستی کم شود
آدمی از عشق فرخ فال شد
لیک چون را فراکی بندی فزود
عقل لنگر کرد کشتی رو چرا
رویش ار آورد دلرا در جنون
بست بر زنجیر موی دیو الکان
تا ز قید این سلاسلها و بند
حکمتش را بر خورند اندر جهان
بند شد فرمان پذیر یار گشت
محو گشته در رضای شاه حی
یا نبود او در خور پیر و شدن
یا بد او سرکش نرفت او زیر بار
لیک از آن سرکش کشید از امر یار
عشق سرکش را العقلت کن مهار
زیر ران گر رام سازی این براق
آن امانت کز زمین و آسمان
عشق دل بود آنکه بردی این بار را
گر شود این عشق حمال لدت

دیو اسلام آورد گو مسلم شود
کاین دو گونش زیر پا پامال شد
گشت سرکش در خرابی رو نمود
تا ز طوفان وارهاند او نوح را
هم ز مو زنجیر کرد آنرا فنون
گر خرابی وارهاند این جهان
اندکی از عقل و هوش آگه شوند
پردها را بر ندرند از میان
تا نیند از دو جنونش از بام طشت
خود نماند خواهی الا نحو وی
پس بد او بیخود شدش مستی و ظن
بار را افکند و سر زد از امر یار
دیو و شیطان گشت و ماند او فی نار
کن مسلمانش اهر کرد کار
بگذراند او تو را زین طباق
حمله پیچیدند از حمل آن
زانکه لایق بود او این بار را
خوش کشد بار تو را تا منزلت
هر چه خواهی در کنار آید تو را

در بیان جامعیت حضرت انسان کامل اکمل و سلطان دریادل که

مبدأ اشتقاق همه موجودات است و نور اوست که انا من الله والکل منی و فتاح و ختام مقامات قرآنی و فرقانی بدو است
او مظهر ذات و مجموعه تمام صفات و آئینه سراپا نمای الهی کما هیست که وعلم آدم الاسماء کلها و ظهور حضرت غیب الغیب
و شامل پنهان در صفت جلال و جمال کسوت عشق و عقل جانان در پوشانید و ماجرای آن دو با یکدیگر و صفت هر یک بنوع دیگر و احراز لامر
سر هر دو با هم متحد کردن دیده و کمال جمع الجمعی بظهور رسیدن این عقل و عشق بل همه اشیاء اگرچه در فعل و اثر مختلف و با هم ضد نیستی
دارند اما بحسب ذات متحد و مطیع امر کردگارند و اختلاف صفت مانند قبض و بسط و لطف و قهر و غیر هما همه در عالم کثرت صفات
روست اما در وحدت ذات جز یکی نیست زیرا که در این حضرت تمامی کثرات مفهومات که از لوازم ماهیت اند لا گردند و سرهای

جو یک سر از یکی گریبان درآورد
چون هیچ ز بیخودی و از خویش نماند
این هستی موهوم ز خویشتن نماند
لا شد همه چیز غیر یکی هیچ نماند
و آن یک را جا جز دل درویش نماند
هذا محبت الفقراء محبت
درویشان نمود از آنجا که محبتی
محبت الفقراء فریاد
جز دل درویش نیست لکن این
درویش نه هر درویشی است این
مغز نغز است که
ای صاحبان مدعی که
از همه بیش است اما حق شناسان
دانند که او نه درد است اگرچه
در لباس تجرد و گفتگوی است
صورت حرف مطلق معنیش
نیست و بساط
نشان و نام نیست
بخدای خویش آرام نیست

مانند گنجی که در ویرانها نهانست او نهان از نظر خلق جهانست گرچه عام و خاص صورتی از وی ببینند غافل از آن نور پاک آسمان و زمینند

چون بنای زمانه را بستری و نهانی نیست چون گنج از نظر جهانیان از آن مخفی است اگرچه خود را بهزاران قید و بند بسته بود دل پاکش جز خدای ذوالجلال نگنجد که لا یسعنی ارضی و سمائی و انما یسعنی قلب عبدالمؤمن رباعی شاهنشه غیب رفت در پرده دل

بر عارض خود بست نقاب از گل زد نعل بعکس باد پیما کم کرد تا پی نبرد کسی بآن سر منزل

الله الله این چه لطف و عنایت بود که تو منان و کیهان نمود که بزمین و آسمان و دیگران نه نمود چو هیچ شیئی لایق گنجایش وی نبود جز دل هیچ جا نبود در نزول جلال فرمود

مگر دل انسان را که مخصوص خود گردانید و بیت الله و عرش الله اعظمش نامید و این دل نه لحم و پیکر حیوانی و جسمانی است بل سر لسیت ربانی که عرش رحمانیست اگرچه خداوند عالم در همه جا ملیک است و هیچ شیئی از اشیا بی او نباشد اما کما هی ظهورش در ارض الله دل آدمیت

و این ارض دل کار کارگاه صنع آدم اقدر و هیچ یک از اشیا از خدا آگاه نیست مگر انسان که از خدایش آگاهی هست اینجهان و همه ذرات جهان سرگشته و حیران در تک و تاز زند بو که در این دوران نخوت طعمه انسان باز زند تا در وی از حق آگاه گردند و به اصل خود به پیوندند پس بجز

انسان که بنور معرفت از خدا آگاه گردید و هستی باقی جاوید رسید همه در مقام نخوت افسرده و مرده آنزیرا که با آفریننده خود پی نبرده اند نه حق معرفتیست در ایشان و نه شناسائی سلطان کیهان اگر بنمود ایشانرا جنبشی هست آن جنبش از ایشان نیست بلکه آن

از جنبش جان نهان انسان بنجیست که عالم طلسم است و سمائیست که عالم او را اسم است جان عالم انسانست و عالم جسم الگنج جان و انسان در طلسم جسم جهان نهان گنج جان بعول آدم نیز در طلسم جسمش نهانست تا این طلسمات شکسته نشود

نقد گنج پنهانست و این طلسمات جسم در شمار اگر بنموی نابود بکوشش جز با تیغ کنج بنمود آن نمایانست که دمبدم در معرض زوال است

آنچه باقیست جان ربانیست که لا یزال است و الا جسم که بجا درت جان بعول صافی از آب و گل شد او خود همه نور جان بعول نبود مانند سنگی که تابش آفتاب تیره گیش را ببرد و از اثر نور نیر او را گوهر درخشان نماید پس آنکه جسمش نسبت بجانها

بمنزله جانیست جان پاک او را چه دانند چیست او محیط اعظمی است که جانهای مقدسان از یم او یک نمی است حال اگر نیز همگی کوش و هوش شو منفصل نثر را از نظم شنو که بوی کوی غیب را از نیر اهل کاسنخن بکشی و از کاس الکرام کلام

جرعه از مدام میخانه قدم بچش تا دمی دلرا حاضر دم دلداری و نقدی از این گنج اسرار بکف آری بعنایه الله و توفیقه

بر قع از رخ بر گرفت بیمثال
در تماشاگاه جنات الوصال
کنج اسراری که بود او بی نیاز
کوه فشان گشت باز از عز و ناز

کنج اسرار خفی کان بد نهان
او او باز از بیان اندر عیان
کنج اسرار آن یم بی منتها
شد عیان باز از نهان با شفا

جنبشی سر زد از بحر ازل
شد ظهور نیز از صفات لم یزل
موجزن گردید از انوار موج
ریخت گوهرهای حال فوج فوج

بحر سر شد موجزن از مواج نور
ریخت طرح طور دیگر از ظهور
یم اسرار قدم شد موج زن
در فشان شد باز از درج سخن

گرد بر خود جنبش دریای نور
آمد او از کوه نور اندر ظهور
سر نقطه گشت از با نور بار
شد ز فرقان سر قرآن آشکار

حکمتش

شمس

گر ز حکمت پرده بند دبه آن طلمس
هم کند از حکمتش پرده

از جنبش جلوه ها آغاز کرد
از جنبش خود رخ بر افروزد
عاشقانرا در بیخودی کرد
عاشقانرا همتا بنما جلوه ها کرد
از جنبش نیز جلوه ها کرد
خود را بلی از لطف
باز از کرم
نقد گنجینه سر بگشود
مستی نخش زور در
باز کرد ابواب جهان
ساز آدم در دمید اندر روان
باز از آن سر خود بنهان
تا که نیز سر کرد و در لوم
آن دمی کان کرد در عالم عیان
واز دم وی کرد در عالم عیان
شد علم اندر وی اسرار نهان
باز گشت از لطف و فیض
باز گشت اندر از ل گردش
گنج کان اندر ... و دین
باز گرد ... فاش نهان عز
باز گرد ... پنهان شود در صد حجاب
گه ببری نیز ... افتاب
ز سحاب ... بپو

حکمتش گر کرد پنهان گنج پاک
مژده میخواران که آمد دور گل
باز آمد آنکه دل شهباز او است
باز آمد شاهد غیب الغیوب
گشت هو آن ذات پاک لا یزل
باز آمد مالک ملک قدم
امر خود را کرد جاری تا بخلق
خلق شد آئینه سراسر هو
زنده کرد از لطف این عظم رمیم
مجمعی آراست از ظلمات و نور
عشق را با عقل چون مقرون نمود
سرها کان بد نهان اندر جلال
دجله علم و حیات جاودان
پس بپوشید او ز عقل کل لباس
تن بود عالم و آدم دل است
چون دمش زآدم بر این عالم رسید
همچنان کادم ز دل جنبید همی
کرده دلرا بر زخ آن مجید
کلک اگر نقش کند هر دم رقم
نقش آن راز این ز رنگ است هر چه هست
که با سنبل میبرد که عالیم
از ازلست هر طرف روا او
که بلند بپا دهد از رستیم
گاه گلرا در نظر خاری کند

باز رحمت بر گرفت او راز خاک
زامر قل سلطان گل با جام مل
سینه لا امال صدر او از است
لوح دل را صیقل گرداز عیوب
جلوه گر اندر جلال و در جمال
ساخت عقل و عشق را انباز هم
سر عربانرا ابلیس آورد در خلق
راند از اطلاق تا تقیید او
تا کند تجدید خوش عهد قدیم
تا در آورد آن دو خود را در ظهور
جلوه بیچون اندر چون نمود
گشت نور افشان چو بنمود او جمال
از دم گل گشت در آدم روان
از ظهور راز خوش شد بزم شناس
حکمران دل در تن و آب و گل است
زنده گردید آدم از خلق جدید
جنبد این جسم جهان از آدمی
تا کند ز آن هر نهان زاید پدید
نیست او جز سر خلاق العدم
جز حقیقت نیست که نقاش هست
گاه بصد رمیکند که والیم
رو بیم آن پیوند اسپ آورد
که کند چون خاک زه از رستیم
خار را که رشک گلزاری کند

تا دل سرگشته را آرام داد
باز آمد آنکه او آرام دل
باز آمد پیر میخانه ازل
آنکه بد در غیب مطلق او نهان
تا نماید سر الٰهی تمام
وین دو ضد با یکدگر آمیخت او
امر شد در عالم خلق آشکار
باز آمد ساقی بزم الست
وز کرم از تو لهذ بنیاد کرد
پی چنان ظلمت که با نور است ضد
چون بقدرت آینه با هم جمع کرد
شد پدید از چشمه ظلمات ذات
زد بجود موجی چو دریای قدم
گشت از جان جمع او تن شاه جان
از دم جان آفرین جان آدمی
آدمی همچون دل اندر عالم است
آدم از دل جلنبد و زآدم جهان
دل همی گوید مرا بنید عین
آلتم من سر صنعش بنگرید
گر کتب کر رست را ایم بیش
ملک که که مالک ملکم کند
خویش گرفت سیست نیز خویش او
که ز خاک آرد هزاران گل برون
چون گل اندر دست فخاری یکام

مر لبش را از لب خود کام داد
کرد پرتاب ظهور انجام دل
با شراب جان فزای لم یزل
بهر اظهار خود آمد در عیان
بلبند از مرآت خود را مدام
زین دو بس اسرار ها انگیخت او
عشق مطلق شد بعقل کل سوار
رفت و اندر صدر بزم دل نشست
دور را دوار کرد اندر نگور
بل بود مر نور ها را او ممد
بزم جمع الجمع را گشت شمع
آب حیوان علم اسماء و صفات
شاه عشق آن ذات مطلق زد علم
جلوه گر چون شد عیان آن گنج نهان
خوش گرفت و داد جان بر عالمی
خود دل وی عکس شاه اقدم است
دل ز رام نافذ آرای جان
که چو کلکی جسم اندر صبعین
کان همی سازد از این آیت پدید
او ست میراند مرا از هر طرف
نوح که که بجرد که فلکم کند
میکشند آهو ز مام سو بسو
هر کلاه اسرار کل خواند فسون
گاه گاه سیلی زدا و را که سو

چون میان اصبعین در دستم
با دیم کر منفروکر خود پویاید
من چو پرکاه او چون تند
هر طرف پرانده از فضل و داد
کو صفت در حکم بود فرمان
میدوم اندر خم چوگان
چون نیم اندر دم ان خوش سیر
هر دم او بنواز دم نوع دگر
که بگوشم بنواز دسار عقل
که بعشقم میکند از عقل نقل

اجزای عشق و عقل با یکدیگر
در وجود کامل جامع لبشر
از صنع و حکمت حضرت داور

عشق آید پردها لوز زمین
عقل نیز پرده آویزد همین
که رباید هوشم از سر عشق
تا برم پردها را ابد
گاه عقل از جلوه های خط و خال
هوشم از دبا صد غنج و دلال
گاه عشق با لی پرده سوز
میبرد هوشم با علام رموز

کاه عقل با جمال پرده پوش
عشق میگوید جلال من ببین
گرچه گاهی نار عشقش سوزدم
میان من عقل و عشقش مانده ام
یا بدرّم پردهای عقل و هوش
یا بگیرم هر دو را با هم بجد
گر یکیست و دو نیست غیر از تو نیست
در هزاران صورت آئی با یکی
میندانم تو چه یا چیستی
چونکه از تو غیر تو آگاه نیست
هم از آن نوری که دادی زامر قل
باز گوئی راز خود را هر خوش
باز گوئی شرح سلطان مبین
ایدم دریای مواج کرمم
خوش برا الصبح لب زنان دو دم
باز گو تا زآن دم پر ضوء و نور
باز گو از لطف ایزد فرید
ای لب غیب و لب دریای غیب
بر عدم ریز از کرم انوار را
تا فشاند از دم دستان گل
گنج اسرار از ظهور آید بنور
سرّ قرآن نور فرقانست چو هست
باز گو ای سرّ معصوم ع
باز گو ای بلبل بستان عشق

گویدم زآن لب فسون کایم بهوش
عقل میگوید جمال من ببین
کاه عقل از نور وی افروزدم
تا چه خواهد آتش فرخنده ام
یار عشقت باز آیم در خروش
تا شوند این هر دو با هم متحد
باد محو غیر جز معدوم نیست
هم تو ئی الجمله هم آن هستی
چون نه اینی و نه آن پس کیستی
چون نکنم من چو هم آنجا راه
لب گشائی باز گوئی راز کل
تا نیابد فهم نامحرم میش
که بموی گنج مخفی و دفین
هر چه پنهان کرد پیش کن فاش هم
ده ز دم آفاق و انفس را ز دوا
آنچه پنهان کرد آید در ظهور
تا شود خلق از دم حق خلق جدید
گو از آن لب رازها لا اند
بر دمان از خاک تن گلزار را
بر سر انواع مستان عشق گل
تازه کن بزم کهن را حضور
دانما اسرار هر عالی و پست
سازد لها را ز قدرت منجلی
راز عشق از هر سر مستان عشق

عشق میگوید بیا دیوانه باش
عشق میگوید بر آتش می نگر
گاه سوزد گاه افروزد مرا
در میان این دو من حیران و زار
یا بپوشم پرده ار عقل کل
متحد گشتند چون این دو بهم
خود ندانم عقل و عشقی جز تو من
پس تو هم اینی هم آنی این نه آن
اینقدر دانم که جز تو ای غیور
هم مگر نوری ز تو آید بدل
ز آندم خوش سر هر خشک و تری
راز خود در حرف و صوت آری بگفت
باز گوئی شمهٔ زآن گنج پاک
باز گو ای باز دولت باز گو
خوش برای آفتاب نور پاش
باز گو ای کوه گنج خفا
گنج اسرار ازل را در گشا
باز گو اسرار لا ریب و قدم
از عنایت گلستانها کن عیان
باز گو ای پاک و معصوم از خطا
باز گو چون گفتنت قبل از ازل
روز قرآن تا بفرقان حمید
تا که نور النور را بستند نور
رازها کان زیر منقارت نهانست

عقل میگوید بیا فرزانه باش
عقل میگوید در صفاتش بنگر
گاه پرّد گاه میدوزد مرا
پرده در گاهی و گاهی پرده دار
بار تو بر جان نهم از امر قل
نبود آن جز سرّ سلطان قدم
گرچه هم میدانم این هر دو یکی
هم برون زین هر دو هم در دو عیان
از تو آگه نی و زالهامی تو دور
من نمانم هم تو کردی مستدل
و آنمائی سازی از نور دفتری
که نیاید مدعی جز طاق و جفت
گر دمت کردی نهاد را در خاک
شمهٔ زآن صید صید انداز گو
از کرم بر فرق عالم نور پاش
تا شناسیت شوند اهل وفا
راز گو از یفعل الله ما یشاء
تا ز ایجادت شود رقصان عدم
بلبلان عشق را کن نغمه خوان
شمهٔ زآن سر که هر کو کرد عطا
حق ز باطل کن جدا نقد از دغل
مر حقایق را گاهی کن پدید
تا انا الله بشنوند از نخل طور
خوش عیان کن زیر عیان هنگام

باز گو

باز گو تا باز گویم راز را
خود چنان انجا چه باز گر ظهور
نور بیچون شد ز هر جا جلوه گر
باز گو تا باز گویم راز غیب
شکرستانی ز غیب آرم پدید
خوش شکر ریز آن کز ریزی کنند
از یکی شکر دو صد حلوای خوش
سلطنت بخشد به نیم بر همای
قمریان باغ دل کوکو زنند
در عیان آر دورقهای جدید
کهنه ها کان مندرس گردیده بود
ز آن دم خوش صر دم کورتن
چون کشا فتحهای ان لطا پاک شد
آنچه غیب مطلق بار نیست
بل پی عالم ز غیب آید پدید
هر کجا هر چیز خواهد زمردم
کی عجب باشد جهان از مغز و پوست
دم چه از انفاس او آرزو است
ای ابر گوهر پای با سر گوش شو
هوش دیگر بابدایت آرزو را
هر که او بشنید آواز مرا
میشناسد این کسی کو در ازل

تو کنم شیر از ه شیر ازل
بزم یاران را کنی روشن بنور
نور جنات و ملک شد مختصر
گوش هشیار ابکنم زآواز غیب
شکرافشانی نمایم بر مزید
حور و غلمان عنبر آمیزی کنند
آورم بهر مذاق اهل هش
هم دهم مر بوم ویرانه جای
هم کبوترهای جان هو هو زنند
از دم فیاض خلاق مجید
بر درد آرایدی از نو تار و پود
بر جهند از ذوق بدریده کفن
پاکرا ار امعا اینجا کشد
باب جنات و صالی باز گشت
کان نه چشمی دیده نی گوشی شنید
در زمان پیدا نماید از عدم

اشارات این حدیث که انّ لربکم فی دهر ایامکم نفحات الا فتعرضوا لها

جمله عالمهای جان از حیات
آنزمان بگذار گوش و هوش شو
تا توانی فهم کرد این راز را
میتوان فهمید او راز مرا
دید از این آواز سرّ لم یزل

تا که دار العلم راداد العیان
هر کجا بوی تو باشد عطر بیز
نورها در پیش تو هیچند و لا
غیب را در عین سازم آشکار
آورم حلوای نقدی را در عیان
از شکرهای حقایق نور و قند
طوطیان را شکری شیرین دهم
رانم از گلستان زاغ و زغن
دم دمد در صور اسرافیل دم
نقش باطل را قلم بر سر کشد
زنده گردد عالم پیر و کهن
چند بارد آب رحمت زآسمان
اهل عدوان را علم چون شد نگون
دولت حق گشت بر حق برقرار
زامر و دم صد عالم آرا زدید
آن دم از نفخ بهاری کم است
جان از این آواز و لحن جان شود
تا نوازم بهر تو این ساز را
گر تو را راهی بدین آواز شد
این شناسد لیک انکو در الست
آنکه بشنید از ازل آواز من

سازم و بنمایش رشک جنان
جنت انجا سهل شد بیقدر نیز
چون تو نور افشانی ای نور خدا
پردها را برکشایم زانغدار
از بیان تا زآن خورند اهل جهان
آورم از بهر همت بلند
آهوان را نافهای چین دهم
تا در آیند عندلیبان در چمن
این ورقها را فرو ریزد ز هم
نقد دین از هفت دفتر بر کشد
هم زمین جان یابد از تو هم زمن
کان فرو شوید کثافات جهان
رایت سلطان غیب آمد برون
عالمی از غیب گردید آشکار
زآن دم دم بخشش کی باشد بعید
گر وی این اجزای عالم حجر است
زنده کرد از دم آواز دوست
بشنود حیوان اگر آدم شود
بشنوانم بهر تو این آواز را
گوش هوشت محرم این راز شد
شد از این ساقی دین بیخانه مست
بنوش ره بر دم دساز من

هست اندر هیچ در هر جان
جان ز دو عالم بیرون دو جلال
حق صرف است ز آن نمود مجال
غیر او در حضرتش هوس است
عشق اول پیر هوای از ذات
غیر سوز و عظم غیور
شه ز اللست این شهنشاه حضور
خود بگنجد پرده با وی
چون نبود او ماهی اندر صفات
التفاتش نیست بر موج
در تحقیق این که از خضر
خبر البشر منقول است از ذات الله
در سوفند علی ممنوع
گفت این سر انگیست ز ذات
سر علی مهوس در احد
عشق علی که نبرد
برکه با انوار صفاتش
خود مکرم صفت پوشیده لباس
تا جهان آراید از نور بس

این گهر بین حرف و این آواز خوش
در میان این همه آوازها
آنکه از یار و دیاری دور ماند
ور نه آنکو نی از این دستان تو
چون نبود کم کرده ای از میان
تا از این بخشش نیابد فهم تو
آنکه شد محبوس هر جای ازاو
ور نه کی شهباز لایبقی صید
رو تو اول عاشق جانباز شو
تا تو صیادی کنی با فهم خویش
آنکه را در فهم نی زو مایه اش
زانکه جز عنقا بعنقای دلیل
راه وهم و عقل کو در لامکان
آنکه هستش هستی از صید
هر کرا در لامکان افتاد او
خود مگر صیدی شود در قید او
مرحبا انگشته خود را دیت
هر کجا پروانه بینی لشبور
عشق را تا بان کنی چون آفتاب
عشق را دلاله بازی های وصال
چون برآرد تیغ خونریز از غلاف
چون نهنگ لا ی دم قهرش کشد
بگذرد بر هر چه جز دوست
تیغ دیدار دو سر را چون ذوالفقار

دند آنکس کان ز حق بگرفته هش
که همی جنبند ز امواج هوا
ور ز دم شکر لبی مهجور ماند
بیخبر از این دم قهوان بود
میتواند برد بوی از ضاله آن
منبود از این حکمت دین فهم تو
فهم سر لامکان هر کو مجو
کرد آنرا کاین جهان بنقش بیعقد
بعد از آن صیاد این شهباز شو
صید عنقا کی کنی با وهم خویش
هر کز از عنقا نه بلند سایه اش
عقلها گشتند گم در این سبیل
سهمشان کی گوهر این بحر را گشت
صید عنقا کی توان کرد از هوس
او تو اند کرد عنقا را شکار
چون شدی صیدش نمای صید او
خود کشی هم خود برای تعزیت
همچو شمعش اندر آی در حضور
تا برآرد ذره ها را از حجاب
زو عیان سازی جمال لایزال
لرزد از بیمش کاهی کوه قاف
سر برای اغیار را در هم کشد
چون نگنجد غیر را آنجا که او
در یکی کو نیکی سوزان شرار

داند این آواز را آنکس که او
کی شناسد هر کسی آواز یار
او شناسد چون شنید آواز دوست
مؤمنی باید که حکمت ضاله اش
حکمتی کان جاری از خدمت و فضل
تو بفهم این جهانی پای بند
باز کرد آنکو رهی در لامکان
نیست ممکن وهم دور اندر آن
کی شود عنقای قاف لامکان
در کف از عنقا بیاید سایه
هیچکس جز بافر سیمرغ راد
عقل چون گم شد چو با فهم و هم
آنکه گوهر راند اندر ز خرف
کی شود عنقا شکار خاکیی
ور نه این سیمرغ غیب و بی نشان
مرحبا ای صید صیاد آفرین
هر کجا در عشق بینی صادقی
بیک عشقی میدانی هو طرف
عشق را دلاله سازی از کرم
او بود دلاله در ایوان بزم
تیغ قهر او بر سر گردون زند
ز آتش دل شعله چون زد بدید
فر او قرنشهان را بشکند
کو شدی خود نصیب دو سر است از برای

دیده باشد نعره دریای هو
جز عزیزی کانبود از اندهار
کاین دم خوش راند دم بخشد او
باشد وجوید باره و ناله اش
بخشش از ملک تو این تمنّا
ز آنجهانت کی رسد فهم بلند
او به بیند لامکان را در مکان
کان نماید صید این شهباز را
صید دام وهم و فهم کودکان
تا توان دیدن از عنقا سایه
راه در سیمرغ بتواند کشید
کو توان از فهم عنقا بر دو هم
بهره زین بحرش بکف نی جز که کف
چون ندیدش سایه هر افلاکی
کس نه بتواند شود صیاد آن
عاشقانرا عاشق و معشوق این
هست او را هم با تبر عاشقی
عاشقانرا مرده و صیاد بکف
کان رسانند قطره ها را تا به یم
هست تیر کی مست در میدان رزم
تا بکاهد هیبتش بر هم درد
می بسوزد سر بسر پاک و پلید
گردن گردن کشان را بشکند
دشمنانرا هم از آن شرار جان ستانست

از لهانیهای

از لهانیهای عشق آید بعقل
در نگنجد در حجاب و پرده او
در نگنجد غیر پیش غیرتش
غیر حقش چون نباشد در نظر
حق صرف کی بر کشد خود بود
پیشگاه یار چون نی جای غیر
در دیار یار جای غیر نیست
غیر او هر چیز هست از خود توئی
زانکه تا موئی ز هستی هست هم
عشق باید کز دغلها پاکی
عشق را ای قهر جز لطف خفی
شهد لطف او است پنهان زیر قهر
کی که از شرک در تو حید هو
پس ز فر عشق کو از شر بلند
رو نی دین اله دعقل کل
لاجرم تشنه خنند مش اهل رب
غیرت عشق غیور غیر سوز
زام نیرد الست تیغش در غلاف
ز اقتضای حکمت آن کان کرم
بر کشد چون زام یزدان تیغ
جز بحق هر کز فرو ناید سرش
جز که با آئینه کامل صفا
لاجرم بی رو نقست اندر جهان
لیک باشد عقل از نور صفا
پرده ها بندد ز اسماء و صفات
تا که اندک اندک از معنی سلوک

بزم دل روشن کند از نور نقل
پرده ها را بر درد آن تند خو
محو سازد غیر خود را غیرتش
ز آن بسوزد غیر حق را سر بسر
غیر سوز است از همه یکسو بود
غیر را راند بغیر از پاک سیر
غیر را هر گز در آنجا سیر نیست
بی شک انبار آنست از یاران تو
ره نه بر تو غیر خاص للهست
بد هدت تا پاک گردد خاکئی
بین ز قهر عشق کشت آن قوم صفی
تا که در قهرش بر دار لطف هو
بر کشوی راه و بر یار از عدو
در جهان نام نه بیچون و چند
بین از و هم رونق خیل رسل
بدکم آگاهی چو از سلطان غیب
کی پسند غیر یار را ابروز
ور نه ویران کردی این کون خلاف
برنیاورد از نیامش تیغ دم
بر درد از چهره خورشید تیغ
جز حقش نی سر بود نی در رشش
نبود او را انس دیا اهل وفا
گر چه او رد این جهان رونق از آن
لاجرم شد پرده رخسار ذات
تا که نامحرم نه بیند روی ذات
ره برند انسوی برهند از شکوک

ور نه اندر پرده کی گیرد قرار
کان غیرت چون نه بیند غیر را
هر کجا رو آرد از نار جلال
غیر و غیرت نیست اگر خود ذره است
مینزند شمشیر لا بر جز آله
میکند از نفی غیر اثبات یار
لا اله گفت و الا الله گفت
نفی خود در ضمن غیر از تیغ لا
تا بت هستی و شرک اندر بغل
ور نه بی امداد عشقی پاکیت
هر کجا خیر نیست هیبت از خیر عشق
گر نبود افنای غیرش زیر بیش
گر نه بکشودی ره او را افناد موت
کعبه دل پاک اگر از لات گشت
گر چه بیود و دو جلال بی نظیر
دیو سوز او خلق دون باد و تو
راضی او بر غیر آمد از قضاست
هو این تا کون از و یابد امان
تا نیاید امر نو از ذو الانام
کی پسند حسن سرمد در حجاب
تیغ قهر او را آن همی راند بقهر
چون عدم خواهد یکی آمد صادقت
بل جهانها را تمامی رونقست او
لیک بی هر عقل عقل سر تو
بی نکیرا طاقت دید ار بینی
هر کسی را در خور عقلش رهی

عشق شور انگیز بست ز دو انجار
غیرتش سر بر دش با تیغ لا
پاک سازد نقش او هم خیال
خوش همی لوزد که آثر خفی است
تا نیاید غیر ره در پیشگاه
تا نماند غیر یار اندر دیار
تا نبگذاری اثر از انبار و جفت
کرد آنکو بد لصدق اهل و لا
باشد آلوده است بابا کی دغل
نیست ممکن و از هدا از جاکیست
صد هزاران گوهر بین در ضرر عشق
رستن آنکان کی بدکاری ز سرکشش
کی خبر بود از خدا و صیت و صوت
هم ز فر جلوه آن ذات گشت
چون بصورت آمد او بی نظیر
ز آن نیامد جمع دیو و دو کیش
حکمتی در جلوه حسن و صفاتست
آن امان کون دم نیست و عیان
تیغ بیرون ناید او را از نیام
کی گذارد در حجاب آن آفتاب
تا نماند غیر را در یار سیر
تا نماید حق و اقع بی خلاف
مینزند سکین غریب او کاینش خو است
عقل کلست آن کز او دارد نشان
لاجرم در پرده بنماید رهی
و انماید تا نیفتند در چهی

طالبانرا فرد همت در عمل
راه نباید بران بیر اجل
این بود رفتن رهی با پای خویش
تا که با بر راه بر مولای خویش
راه وصلش کان رهی بی منتهاست
پای کوته همتان اینجا دو تاست
پای کی این راه بی پایان برید
پشه کی تا حضرت عنقا پرید
گر چه پای عشق را فر دهاست
لنگ در این حضرت بی منتهاست
تا بعقل از عشق جو باید مرد
نیست ممکن کان ره سر زو برد
سالک از با عقل بی آگهی زد
او بجز راه سلامت ننهد
نگذرد در راه از نور ملک
منتهای سیر او تا نه فلک
هر که رفت او در سلامت کام کام
خود مقام او را بود دار السلام
و انکه در جنگ دل آمد رهین
کی رسد بر سر جنات آفرین
دان همه جنات را ایمرد راه
منزل اندر راه تا ذات اله

وین دو چون با یکدگر گشتند رام
جلوه گر گردید شاهی با نظام
منتهی گردید عقل و عشق باهم
از ظهور شهنشاه قدم [?]
از ظهور سر عقل و نور استی [?]
چون میان شان آن کثرت [illegible]
قبض رفت و شد عیان بسط و چون
بل برداز قبض و بسط و چند و چون
عالمی بیچون ز غیب آمد برون
آنکه کل شد به سیر بی بدل
هیچ و چون چون بیرون گردد بسر صفات تمیز [?]
جمله از وحدت [illegible]
رفت کثرت گشت وحدت جلوه گر
غیر چون رفت از میان ضدها
محو شد چون ظلمت از نور و بها
اختلاف و فتنه چون رفت از میان
نظم دیگر گشت در عالم عیان
آن چه بود افراط و تفریط بود
زینجا عدل اعتدالی رو نمود

هر کسی بر قدر همت ره برید
همچو کوهی باش ثابت پای دار
تا روی این راهها بی ترس و بیم
ای طرب چون باشد این گنجها
گرچه این رهها خطرها بیحد است
گر هزاران سال گردد قطره جمع
رفع گدیه می‌کند این کسب تو
هر که را همت بهر جا بند شد
آنکه بگذشت او ز جان در بحر
هر کسی چون قابل این ره بود
گرچه اصل آن کسب لیکن ای مرد دین
گر ز دادش در کف آری ارزنی
پرده‌های عقل را جز عشق یار
چون درید بعد از آن پردوز
مغزها بی پوست آید در تلف
مغز چون بی موقعی عریان شود
عشق را چون عقل دستوری شود
تا نشیند فتنه و غوغای او
کی ز آب اندیشد او یا ز آتش
خواهد او بنماید آن حسن نهان
خواهد او کاسرار ز دیدگان [?]
عشق می‌گوید که تو مستی بی حجاب
عشق خواهد ذات مطلق بی صفت
عقل و عشق از تجدد کردیم [?]

هر کسی در منزلی تا خود رسید
در خطر هم زان بدا میکن قرار
تا رهد از این خطرهای عظیم
بر کف آید مفلسی را ناگهان
سوی او را دولت لاینقطع
کی شود دریا از این می بر تو جمع
گنج جوار فضل بخششهای هو
هم بدان قانع شده و نور شد
وآن بهمت لا جوی اندر قطره ماند
عقل کلت ره آن کسب نمود
ره روا اما چشم بر حق دار
به که از اعمال و کارت خرمنی
کس نبرد عشق خواه ار کردگار
عشق را در عقل کلی کن نهان
پوست را بی مغز هم نبود شرف
یا وه گردد کی قرین با جان شود
پرده بندد عشق و مستوری شود
تا نهان ماند فر سیمای او
آنکه دارد حسن از اندازه بیش
تا کند صبح قیامت را عیان
عقل بندد پرده بر اسرار کار
عقل اندیشد که این نبود صواب
عقل خواهد نور علم و معرفت
در ظهور آید شهنشاه قدم

گر تو خواهی زین منازلها عبور
کاین ره عشقست خطرناک و سخت
ناگهانش پای بر گنجی رسد
آنکه شد مالک بر این گنج و جود
لیک راه عقل تو کسب است [?]
اینقدر باشد که رفع احتیاج
این بود در آگهی که باشد خطر
همتی میباید اینجا بس سترگ
عشق و جانبازی ره خاص خداست
آن بعهد داد حق این مزدور نیست
کار کن اما مکن بر وی نظر
چون ترا در کار دل با یار شد
عشق اگر گردد بعقلت یاوری
عقل تو بی عشق خود قشر ییست
نخوه مگر نغزی که بر گیرند پوست
مغز عشقت راز عقلت پرده بند
تا ز نامحرم بپوشد روی خویش
ورنه او ترک کند بس غوغا طلب
ترک با این حسن و مستی [illegible]
جز خدا اگر عقل بندد پرده اش
عشق خواهد گنج پنهان را عیان
عشق تعلیم و غارت میکند
او خرابات مطلق از میستود [?]
چونکه عشق وجد با عقل سلوک

چنگ زن بر حضرت عشق غیور
تا که را اقبال باشد یار و بخت
کی کسی بر گنج بی رنجی رسد
مالک آمد بر همه غیب و شهود
قطره قطره جمع گردد در کنار
میشود زان همچو در ظلمت سراج
قدر همت هر کسی بیند اثر
تا شود غواص اینجا در شرف
کسب و کارت راه عقل و همتهاست
چشم بر اجرت همانا کور نیست
رو نظر بگشا بدلو دلو کر [?]
شاید از حق جذبه عشقت یار شد
یک بیک آن پرده‌ها را بر دری
عشق مغزی آن که او بی پوست است
تا غذای جان شود از بهر دو
تا شود ایمن ز آفات و گزند
پیش محرم پرده بردار از درش
ترک را پروا نباشد ز ام و اب
چون توان بر نور حسنش پرده بست
بر نیاید هیچکس با عشق کش
عقل بپوشد تا رهاند از زبان
عقل تعمیر و عمارت میکند
وین مناجاتی در ذکر و سجود
دریکی شد جمع شد ملک الملوک

ترش و

ترش و شیرینی بهم آمیختند
قدرت انقاه در بیچون نگر [?]
گرچه هر یک رای دیگر میزنند
تا تو ئی هستند ضد و مختلف
لشکر یارند و اندر پیش یار
تا تو غیری جمله اغیار اند
آب و آذر عقل و عشق آمد یکی
اینکه می‌بینی تو ضد و اختلاف
اختلاف از هستت ای کور پاک
کار بی علت بجو پاک از علل
تا ترا از طبع و نفسست منیت
فعل حق تا فعل تو کان از تو دست
کار جاهل چون ز طبع و هوا است
کار او چون موج بحر رحمت است
تلخ و شیرینش از جهد لطف جز
گر بدی دانا رضا دادی بدان
او همه افضال جود است و کرم
کانچه با تو رحمتش کرد اقتضا
بر دل و جان راند از تیغ الصفی
طبع و تن چون جزو این آب و گلست
تیغ قهر از بهر آن طبع دنیست
تا تعلق باشدش با آب و خاک
لطف بر لطفست اینجا و کرم
هرچه در هر کس که بینی در نهان

اعتدالی زین دو ضد انگیختند
چون نماید جمع ضد با یکدگر
آن ببین کاثبات صانع میکنند
بی توئی یارند و با هم موتلف
جمله با هم مهربان و جانثار
یار را گر باشی همه یاران بوند
گر ز جنگ یکدگر هر یکی اندر یکی [?]
بر تو بنماید چنین آن بی خلاف
همچو قهر حق که عین رحمت است
نخوه نگنجد فعل حق در این محل
کارهایت پیرز نسبتهای [illegible]
در میانشان ره آن نسبت هیچ نیست
لاجرم منفرد بخیران و خطا است
هرچه آید زان بمانی علت است
لیک در تلخی نهان لطفی خفی است
چون شکر شیرین شدند شان دهان
تلخ و شیرین در بهر از وی کرم
آن کند میجو تو تسلیم و رضا
بین در او پنهان دو صد لطف خفی
زین سبب تن دشمن جان و دل است
تا رهد جان که آن از هجرت [illegible]
لطف را پندار داد تیغ هلاک
غیر قهرش چه بد زینرو کردم [?]
شد هویدا چون در آمد امتحان

چون دو ضد با هم که گر گشتند یار
ضدهای مختلف را این که بود [?]
جمله را جنبش ز صنع صانعیست
تا تو هستی جمله بنماید ضد
پیش غیبان چو آب و آذرند [?]
تا ترا این هستی اندر سر بود
ای فغان زین هستی شوم الفغان
در حقیقت اختلافی هیچ نیست
فعل حق گر لطف و ور قهر است بین
اندرین عالم که پیر ما و توست
سر بسر آلوده با نفس و هوا است
فعل او از کان علم و دانش است
نیست کی باشد ای یار عزیز
همچو با فرزند فعل ام و اب
طفل اگر فریاد کرد از تلخیش
نخوه بر بی کانچه لطف تو شیست [?]
قهر با بنتر از تو صد او بتوا است [?]
او چو تیم مجو و بحر بخشش است
زانکه تیغ از بهر قهر نفس بست
چون کشد جانرا بسوی تو تن
جان ازین آلودگیها گر رهد
ورنه نبود غیر خوبی خوب را
قهر و غیرت بد او را در کمون
هرچه بد دستور در زشت و نکو

زین میان آمد عدالت برکنار
سوی بیچون میشوند رهنمون
هستیت از دیدن شان مانع است
بیتو با حق یار و با هم متحد
غیر را چون شیر شرزه بردرند
در رهت این آب و این آذر بود
هرچه آید بر تو آن از خویش دان
ور بود آنهم بنوع دیگریست
رحمت ذاتیش کان جنباند این
اختلافاتت ز هستی و دوئیست
کی هوا را ره در فعل خداست
از علتها پاک و بی آلایش است
بی تمیزی را بدان بحر تمیز
لطف محض است ار رسد از وی آزار
هست کان [illegible]
آب حیوانی نهان در آتش است
در رضا کن خویش را کز لطف است
هرچه زان کان آید نکو است
تا رهد جان از علت طبع
تا برد از یادش آن زیبا وطن
پاک و خوش تا اصل پاک خود رود
قهر بر غیر است نی محبوب را
در بروز آمد چو آمد آزمون
شد عیان چون عیان مرآت هو

با چنین مرآت صافی چاره نیست
کو نه بنماید نهانها را که چیست
در صفت آئینه و میزان کامل
که جز محک امتحان حکیم علیم
عادل نبود و یا محک صاف دقیق
لا محاله قلب و غل را دشمنی و
عداوت بود زیرا که به محک
قلاشانه عیب او را فاش
کرده سر بطون را بظهور آورد
گوید او هر چند در پوشی تو عیب
عیب و هم پوشیده نیست ورنه [illegible]
هرچه تو پوشیش آن مرآت صاف
مو بمو بنماید آنرا بی خلاف
هم تو هم پوشیده هم عیب را
ذره ذره وا نماید از خدا
نیک و بد و زیبا و آلایشی
کان تو داری وا نماید بی غش
گر دو صد جان [illegible]
تو خلاف از آینه هرگز مجو
گر خلافی گوید او آئینه نیست
بلکه با آئینه اش صد دشمنیست

سر کند طبع
در یکی رنجی دهد سر زنگ و بو
وارهی ایمن شنو پندش ز طبع
ناکوار است او چه شکایتها کنی
ناله از جور است ازان یار صفا
جور نبود این است و وفا
سر کو سر آنکه جان پاک
بل بود چون صیقل آیینهای
پاک کردد از کدورات واحد
تا نور از جنبک نفس
در ریاض علم و ایمان هست
عمر مدار از نیش او تلخی
کنده راه از ان نوش است
زیر نوش نفس نیشی
نیش و لبریز صد نوش
سر بنه کر دلبرت تیغت بود
کاب حیوان در دم تیغش بود
تیغ نبود بهر رو پوشت تیغ
تیغ بینی مهر بین زیر

او منافق با دو صد مرده عاشق
هر کرا هر عیب در سیما بود
اینکه هست الآیینه با آب و گل
تا کند او شست و شوی از منی
مرده و شش اندر کف غسال اش
اتحاد سرشان کر بنکری
شادی و غم از تو پیدا نه دو
تا بخاک آلوده نیش غم نیست
تا نه صافی کرد او از خاک تن
تا ظلمت او به زندان روح
دید چون این جوشش دل از
تا بج گل کشته کلش هرچه دلو
تن چه دلو او بر قضا حکم قضا
چشم را ابر بار میدارد مدام
تلخ از آن شیرین همه شیرین بود
چون طبیبت گفت دارو بخور
آن مرض کان تلخ بنمود
تلخ و شیرین را همه در نوزد
جمله با هم همد کر را کار
لی که هست از تو عنی آن بی نیاز
اینهمه بهر تو و بهر تو هیچ
این نه ما و او نشیمنگاه لست
صبر کن در رنجها دلشاد باش
می ندانم کز چه باشی غمین

دشمن آیینه اند اهل نفاق
پیش این آیینه او رسوا بود
شست و شو باید که کردد تا کند
پاک کرد اند تو را از هر بدی
بی تصرف باش اندر شست و شو
بینی آن لطف است و تنکری
ضد و ندی کی بود جایکه او
کی عمی با جای پاک خرمیست
راح رحمت کی بود زانکه تن
بی چه زندان هست ابوان فتوح
فاش دید این خار و این از گل است
دید کان نبود بجز لطف و ودلو
هر دمش بنواخت از دیگر رضا
وانچه از یار آید او را کام
نیست الا مهر اگر با کین بود
نوش بخشد هرچه هست الحق مر
نزد بد چون او را نیکبین کرد چنین
تا شوی آگاه از آن فرد
جمله در یک کار زام بی نیاز
کار خود کن نو کشر کار ساز
تا بچند اندر خیال پیچ پیچ
برتر از این فلک هر کاه لست
عاقبت اندیش او آزاد باش
چو نبود زیبا خداوندت معین

زآیینه و میزان محالست این محال
تا نشوی خویشتن را از هرچه هست
یا تو خود کن شست و شو مرد آینه
این مقامات جز رضا نبود پسند
نیش و نوشت گر چه بنماید ضد
کی ز کان لطف و فضال و کرم
آنچه از پی علت آمد پاک بو
تا که محبوس غم شادیست جان
تا بع جان جهان تا نیست جسم
تن چه یار آمد همه شد نیش نوش
قدرت دست دید چون در خار و گل
عین رفت و بسته شد باب کله
آنکه شد راضی بحکم دلو کر
کر رضای دوستی مطلوب است
دارو ی تلخت دوای درد دان
چون بنا شد تلخ تلخی دان از آن
گر بدیدی تلخی از صفرای خویش
تا نه بینی سر حکمتهای وی
جمله در کار تو تا تو زین میان
این دو عالم با همه چیز که هست
تا یکی از بهر این طبع عنید
چند بهر راحت این طبع غول
بگذرد این رنج و محنت روز چند
اندکی با طبع دونی چو ندام
گرزند

کو نه بنماید کما هی سر حال
پیش این مرآت نتوانی نشست
یا رضا ده بر قضای کردگار
بگذر از محو و رضا شوار جهند
ضد مبین باشد سر ان تو محمد
جز کرم آید چه شادی و چه غم
غم زخاک تیره غمناک بو
با تنش آلوده کی دارد جنان
بنود اندر راه جانان حرز طلسم
بل برون زانها قدس شد ز فرق خرو
برکشود او جز و دوش راهی بکل
یار آمد بار بشد باب صله
نوش و نیشش محو کردید از نظر
هرچه زان آن محبوب است
کاین بود اصلاح امراض نهان
کو چو زد شکر شود تلخش دهان
شهد جان کی تلخ نوای از خویش
در گل و خار و بهار و تیر و دی
باشی اندر کار دارای جهان
آفرید از بهر تو شاه الست
عنکبوت آسا مکس سازی فرید
باز بندی بابر رخت باب الوصول
ایکه خوش آنایی که پایان نبو
نیست زان ره بدان رب الانام

گر زند تیغت دل و جان کن سپر
چون ز فضلت میکند او شست و شو
که زند چو بش که آرد پیچ و تاب
گر چه زین ضد او پاک پیش شو
تر و خشک از بهر آن بنمود پیش
پس تو چون آلوده اطفال خو
چونکه گشتی پاک نور ایزدی
وحدتی کان می نگنجد در خیال
با خود آن وحدت که اهل قال و حال
در کی هم دید و هم یار از آن گفت
آن که او نا دید سر این سرا
جز کسی کان نور در او خانه رفت
کو زبان در مرده تا کوید از آن
دید بینی کان بود هست و خیال
آنکه زین نور خدا بینا شود
چشم صورت چو بوحدت باز شد
نی که کردد کافر و مومن یکی
هست در هر ذره سر دیگر
وانکه از این نور وحدت را بدید
نور دیگر جوی از انوار قدم
دیدی ار یک این دو را با هم تمام
انچه اضداد که کان می بنکری
صورت تقییدش از کثرت فزوده
چشم چپ کور است از این چشم راست

ورد هد زهرت بجو ز چون نیشکر
با دو صد منت رضا ده کو بشو
که در آتش فکند گاه فتنا
لیک از آن مقصود جز پاکی نبود

در صفات لطف و قهر الهی که جز یکموج از دریای رحمت نامتناهی نبود

میکند با قهر و لطفت شست و شو
جسم شد تبدیل جانی شد
بینیش با نور حق لایزال
میتراشندش باوهام و خیال
زانچه فهمی وانچه فهمی نبود آن
هرچه اندر شد خیالی دان و را
او بدید آنجا چو در نه رفت
ور بگوید زنده کی دریابد آن
بلکه از انوار قدس لایزال
عالم اضداد پیشش لا شود
جان و دل گنجینها را راز شد
یک بود هر جا که باشد آن یکی
چون شد او هر جا بدی جلوه کر
هست یک چشم ار بفرقش نکرو دید
بارجی با این و آن را عین هم
شد دو چشمت باز از رب الانام
سر شان یکتا از وحدت در نبی
سر اطلاقش رخ از وحدت نمود
هر دو را یک چشم دان چه کم و کاست

کر بلا بارت کنند تسلیم باش
جامه چرکی تو کان از ارزش
که تر و که خشک باید همچنان
چونکه او آلوده کینش از جبر
تا شوی پاک از علایقهای خاک
انزمان کان نور شد بی دلیل
این آن وحدت بود ایراز دان
باشد موقوف دیدن جز بدید
این چو اسرار فرمیمین بود
اهل عالم گر شوند انبار هم
زنده بعد از مرگ کی دید راز
باری انکو مرده دید او راز هم
خود بهر نوعی که بکشایم زبان
هر کرا افتد بر این عالم گذر
نی که باشد زشت و زیبا یکقرار
هست در هر عالمی حکم دگر
انکه دید اینفرقها صدیق اوست
چشم دیگر بایدت در این مقام
یعنی اندر عین وحدت کثرتی
لیک باشد عزیز این تا که را
صورت ضدش اگر بینی بو فاش
انکه صورت دید سرش در اند
جز بنزیر ظل ذوالعینین راد

عاشق آسا بهر وصلش باش
گاه سازد خشک که سازد ترش
تا شود خوش و لطیف نازنین
کرد او را پاک از آن فضال بیش
تا شود پاک و تمیز و خوش منش
پاک بخرامی بعالمهای پاک
وحدتی کردد عیان بی قال و قیل
کان بود الحاد و کفر ملحدان
نی توان زان گفت و نی بتوان شنید
فهم آن موقوف بر دیدن بود
کی شوند این سر را یک محرم
راز بعد از موت چون از مرده باز
جز بمرد کس نه بیند راز او
جز بنور الله نباید سر آن
اختلافاتش بر افتند از نظر
بر تو این روشن شود از نور ما
حکم این عالم بدان عالم مبر
وانکه کور از فرق زندیق او است
تا نه بینی وحدت و کثرت تمام
همچنین در عین کثرت وحدتی
ره دهد فضل و عنایات خدا
هم ز سر وحدتش آگاه باش
وانکه سرش دید از صورت برید
نیست ممکن هیچکس را این کمال

کان ظهور حق بهر شیئی در است
بنگرد زان نور کان از ماه زاد
ماه در ماه و نو و در عالمین
جمله زین نور از او بر عالمین
غایب از آنکه دیر است این چشم
در نه بیند با بصر نور کرشم
عالمین از او پر و خالی از او دوست است
دوست بین چشمی دو بینی بر فرد
چشم از هم باز با یکچشم ماند
بنز سنکی بر خیال این چشم ماند
زان بر ذوالعینین ره
ره بقعر بحر دل هر کس نبرد
هست اعظم باب این نور قدم
شاه ذوالعینین مرات قدیم
تا بیش این نور جامع بیخبر
کو بجز زین پاک و جز زین اقتبار
انکه ننماید کماهی چیزها
نور این خورشید باشد بیخ بها
کامل جامع بجز این ذات نیست
هرچه هست اینها بجز آیات اوست

رازدار این کو در این سخن راز راز
ما نبازی کار و لطف اندر نیاز
در نماز آرید کین از وجود عروج
[illegible]
آدمی [illegible] لاعاشقی [illegible]
بنگر در آفاق [illegible]
[illegible]
جمله راز و ما به هر دم [illegible]
زنده جان تسبیح خوان [illegible]
[illegible]
گوش بگشا بشنو از رب العلا
نغمهای حمد آن [illegible]
هوش زبانی طلب از خدای
هر نفس بشنو که هستش گفتگو [illegible]

تا نه بر این نور هیچون رسی
ره بدین آئینه کامل کشا
می‌نبیند از دولت وی هر گروه
غالب اهل تصوف زین خدیو
ای ب از شیخ و پیر و پیشوا
رهنمائی کشته پیشش رهبری
السجدا زینقوم ما را ده امان
ایعزیز اندر پناه کردگار
خواهد این تفصیل شرحی و مبین
نطق اشیا را یکایک گوش کن
از ره سر خوش ببر تا سر آن
ز آنرهی که ناطقند و زنده اند
تا بجاشان باز رو از راه جان
سرشان با هم هم آهنگ آمده
ذره ذره جمله ذرات جهان
حرف حرف و سطر سطر این کتاب
نیست شیئی کان یکی ز آیات نیست
جمله عالمها از او پر لیک کو
خاک و گلها لؤلؤ و مرجان شوند
هر یک از ذرات آیاتی شده
چشم بگشاید بر انعام وی
زآن صدای غیب آواز سروش
و آن دلیلش راهبر او را براه
هر یک از این ذرها راز دگر
گوش کردن کر شدند از ادا
بی زبان هر یک کند صد زبان

کی بسر هوش و هوش رسد
بین در او اسرار تو تی من
جز زروی صدق و کذب کو
دم زنند اما نبیند الا که بو
کان ببیک چشمی فرسید خلق را
همچو آن دجال یکچشم دنی

در عذر خواستن از شرح ذوالعینین و بمقام دیگر نمودن و باب بیان دیگر گشودن

کن ز یکچشمی و یکچشمان فرار
خواهد از حق گفته آید تعدد
وقت اسرار اشیا تو از هوش کن
بنگر اسرار سر این سر خوشان
نی رهی که صامتند و مرده اند
تا نماید دار حیوانست عیان
جمله از اطلاق هم رنگ آمده
آنچه هست از آشکار از دهان
هیک شاید بر اولو الالباب
آیتی نی کان دلیل ذات نیست
پاک بین چشمی که بیند نور او
جسمها مرده بکسیر جان شوند
هر یک از آیات مرآتی شده
گوش هش آرید بر پیغام وی
گوش کرده باز و کرده زنده هوش
جبرئیلش در که پیغام از اله

در بیان و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

وین بلند دلیست پر از راز نشان
راز گویان یکبیک بار از دران

کی بهر یکچشم کرده آشکار
سر جامع جلوه کرد این نگار
هر دو کانرا رفتی از این ره بود
دو یکچشمند و کان دارند چند
مانده در کوری و خود را دیده سیر
اینکس از دجال دو یار رهبر است
در ماند یکچشمی انکو ماند خام
حالیا بگذر از این پیش آر گوش
درگذر از کثرت صورت برو
زآنرهی کآیات ایزد را شنو
مرده بینی گر روی از راه گل
بین زبان جانشان را جمله باز
مرده پیش مردگان طبع و تن
از اثر هر یک دهد از حق خبر
همچنین بین صفحه داور جهان
ظاهر از آیات او نور صفات
هم مگر آن نور گردد در تو چشم
خوش خبرها بشنوی از هر طرف
انکه زین آیات شد آگاه از او
تا زهر سو در رسد پیغام دوست
هست هر ذره در این وادی دلیل
گوش بگشائید این آواز را
سر بسر تسبیح گو پنهان و فاش
زشت و زیبا خار و گل در انجمن
هر یکی

آنچه ذوالعینین شد سر کار رازدار
جمع در روی سر و م و چین نگار
هم زروی معمور شهود ده بود
مانده از یکچشمی از حیرت به بند
کشته اندر رهزنی مست و دلیر
یا نه چو آن دجال زشت ابتر است
اندر این تاریکی آخر زمان
هست ذوالعینین انسانی تمام
جمله اشیا را ببین اندر خروش
زاستماع سرشان آگاه شو
قائم از انوار سبحانی بوند
زنده بینی گر روی از راه دل
یکبیک شان راز گو با اهل راز
زنده پیش زنده رب المنن
هم در او پیغامی از حق جلوه گر
کان بمشتاقان کشاید بابها
تا هر از نور صفاتش سر ذات
تا شود هر سنگ گل یاقوت و لعل
نامه و پیغامی از دلبر بکف
هم تواند بشنود پیغام هو
که از و جان قصد اندر زیر پوست
راه رو را بل بود هم جبرئیل
هوش جمع آرید لفخ راز را
میسر آید خوش به آواز دگر
هش رها خوش هر یکی از بس نوا
راز گو تسبیح خوان این چو دهن

هر یکی گویان بانداز دگر
هم ثنا هم ابد ما هم حمد یار
هر چه با این ظلمت ما از تو است
گرچه ما در پیش دستانش نه ایم
بیچش ما را هم از وی پرس حال
کار و الطاف کرم آید همی
پر زمین و آسمان از راز ما
حس حیوان بلید از ما خموش
جوش ما و هوش ما زانجا ستی
آنکه درو و جهش بقائی تا نه
تا بدار از وجه باقی نور فهم
آفل غافل که چون حیوان چرید
نطق ما گر نشنود جز گوش باز
حیف باشد از تو ای صاحب نظر
این نوا نتوان شنید از گوش حس
ورنه پی گوش دلت با گوش گل
چشم هشیار ای کشا از بوی یار
زانکه هر یک را یکی رهی دقیق
جلوه گر نی از یکی نور آنچه هست
تو هر جا بر کنی از این زمین
سر خاک آگهست هست آنرا ز خاک
حکم تنزیه فرق نه از حکم جان
مرحقایق را نماید تیر و دری
در زکامی نبود تو خوشبوی کیر

یادگر گون نغمه آواز دگر
جمله هست از او نه از اشیا تیره
گرد فرما همه از گر او ست
جز عدم جز لا و لا شیئی نه ایم
کو بمو از قهر اهل خیال
عالم آرا غافل از آن عالمی
هست آگه نی کر ز آئینه داز ما
کی خموشانیم ما در نزد هش
کانچه هست اینجاس اسرار است
بر دل ما و را هم رازی با فته
میتواند جان و دل شد طور فهم
دید کی راز از آوازی شنید
چند ماندی بیخبر کن گوش باز
جمله اشیا ناطق و تو گوش کر
زانکه هست این گوش ز آلایش نجس
نشنوی کار از دل و آواز دل

قال الله تعالی و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم

هست در سر با خداوندی شفیق
جمله ای یکدم و یک دم نه
می رسی در جمله بر ما معین
راه و جا ایها باب تا آب و گیاه
حکم اجزا را مکن بر کل روان
می دهد از گلشن توحید بوی
هر کجا را سوی آن بو پی گیر

انکه هر دم میدهد هستی بما
ما بغیر از خاک ظلمانی نه ایم
ما نه ایم از بیخ و بن جز نیستی
شیئی بنمائیم جز لا شیئی هیچ
تا نه فرق نیست بنماید هست
ما همه از آن کرم در گفتگو
تا نه بیند کز کجا ما را نواست
لیک آهش کان کان ز هوش ماست
جز که وجه او راس راز شنید
آگه او از راز و از آواز ماست
ورنه پی این راه دل را باز
نطق ما را فرو از گر کر بود
گرنه بنوائی همی خواه از آله
جز بگوش دل کی این بیکران شنید
گوش حس با گوش دل از زندیکی
گوش دل باید که آن را بشنوی
هست هر یک را به سر راه دگر
گرچه هر یک را بود دیگر رهی
ورنکندی آن هم نامبرده
پس بهر جا حکم دیگر جاریست
چون بهر در از سر اشیا انتقال
گر مشاممت پاک باشد بگروی
سوز بین فرق کن صورت بسر

زآن گفتست ما را اینکه بینی در ما
ظلمتی از ظلمت ایا و عیم
کو بجز نور و هستی اندر ز نیستیم
نیست هرگز هیچ با صد پیچ پیچ
کرم خاکی مانده از پندار مست
یکتن از گفتار ما تا برده بو
وز کجا ما بی‌نوایان را نواست
واقفست او گر کجا این جوش ماست
نیستها آگه زرازش نشنید
کانکه از سلطان بی انباز ماست
هر کسی با راز ما انباز نیست
در خور او کی بهر گوش کر بود
بو که از فضلش گشاید تر ترا
رازها بر گوش دل گردد پدید
میتوان بشنید این راز از دلی
هوش جان باید که بشنوی بکوی
ز ز دل هر ذره رو تا کوی یار
منتهی رهها همه بر یاد گر
منتهای مرجع ما تا منتهی
نبود احکام برد بنیت این بود در دو
هر مقامی سر دیگر سار راست
وهم را در فهم آن نبود مجال
بوی گلشن آید از هم بشنوی
تا بری ره سوی سلطان ببر

سر دو صورت راز هم ببرده
در میان لنگ و کور فرق نی
تو کشی بینه هر نکته را در جای خود
بو که ادرز جای نحو فهمی کنی
هر سخن را فهم کن در جای خود
تا نه ظلمت بیخ فهمت بر کند
حکم صورت دیگر و سر دیگر است
هر مقال اندر مقامی نیکو است
حکم فاکت دیگر است ای [illegible]
هر مقام آنجا کجا آمد جلوه [illegible]
فاک تن [illegible]
فهم اب [illegible]
ورنه تا در فاک از احکام [illegible]
دم مزن ز احکام فاک [illegible]
لیک از حق نخواه قوت [illegible]
فاک را شاید [illegible]
آنزمان دانی تو مقصود از سخن
پی بری بر سر [illegible]
چون حجاب آب [illegible] هست
خاک را بر کن که آب آید بدست

آدمی و دیو و حیوان و ملک
هر یکی ز اسم خاص خود [illegible]
سر برون کردند از [illegible]
هر یکی دیگر اثر [illegible]
هر یکی بهری ز لطف و قهر
لا جرم شد [illegible]
هر کسی زینجا دگرگون برد [illegible]
گرچه در ذات [illegible] داد
لیک هر کون [illegible]
خار و گل [illegible] قضا [illegible]
جلوه دلکش [illegible]
هیچ پیکان [illegible]
زنده شد [illegible]
سر [illegible]
سر [illegible]
هر که زند [illegible]
تا شود از آتش جنت پدید
هم سقر را طعمهٔ هل من مزید

گر کنی دم چاه گر صد هزار
گرچه در آب از زمین هم قرنهاست
چشمهٔ دل پاک چون از خاک شد
هر کجا کاین کف شکافند از درون
روز هر ذره بسر [illegible]
گر نماید ضد همشان [illegible]
هم اثر هم فعل و هم [illegible]
جملگی جنبان ز اسما و صفات
صورت اسم و صفت گر ضد نمود
جز یکی نی کاینهمه از وی آید
جز یکی کی گنجد اندر بحر ذات
وین من و ما ها همه [illegible]
گرچه شد زان اینهمه غوغا عیان
اقرب از ما او بما دور از همه
گشت ظاهر از [illegible] صفات ذات
هر صفت مظهری اندر ظهور
داد هر یک را یکی دیگر اثر
قابلیات آنچه کردند اقتضا
یار را چون غیر هم [illegible]
آمد آن بحر کرم [illegible]
خاک را چون بد سر [illegible] درون
نور و ناری گنج و ری ما خلق [illegible]

خاک چون بر تو اشتد آشکار
لیک تو ضیحش بد ینجا غدر خواست
جاری از دل آب علم پاک شد
جوشش علم از بحر دل آید برون
بدین قیاس تر ابدان قیوم
تو نظر بر سر ببند از [illegible]
لیک سر شان متصل با یکدگر
همچنین کاسم و صفت [illegible]
چون بدان آتش [illegible]
گشت و اندر ذات [illegible]
این دو [illegible] از امواج و صفات

آب نجو آبست اگر جوشش دهست
کف تن برخیزد از بحر دل
جمله اشیا چون کف بحرد است
لیک یکیک در [illegible]
هر یکی را آه خاص دیگری
آب و آتش گر بجنس ضد همند
هر یکی گر بار دیگر می تنند
هر یکی قائم باسمی و صفت
گرچه مفهومات معنیشان جداست
بحر یک بحر است امواجش هزار
عکس امواجش چه بر صحرا فتاد

سر این دیدار که زین سر آگه است
بحر دل در موج آید متصل
پرده بحر این کف آب و گلست
تا ز دل بدهند بیرون [illegible]
بر گشوده زان از هو [illegible]
یکدگر را کار سازند [illegible]
بین که اندر کار کار یک [illegible]
هم از آن بگشوده باب معرفت
چون رسی ابرد [illegible] مطلق جمله
هر یکی موجی از آن نور بار
در تنزل پایه پایه رو نهاد
نا مده یکقطره زان هم بر کنار

اشاره بآیهٔ هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

او همان در ذرات پاک [illegible]
در میان با ما و مستور از همه
از صفا از است [illegible]
گشت پیدا در ظهور [illegible]
در ظهور هر یک [illegible]
داد هر یک را همان حکم قضا
زان بنا بر [illegible]
بحر بی موجی ز موج [illegible]
چون پذیرفت آب فیض آمد برون
هر کس از بهر کار خلق شد

با همه نزدیک در عین علو
در صفت با ما و ما قائم بدو
ذات نوز [illegible] اسم و صفت
در یکی شد [illegible] بسط آن
در ظهور هر چیز و هر کس داد او
گرچه پنهان بود از اول [illegible]
جمله رحمت [illegible]
آب رحمت جاری آمد با [illegible]
آنچه بود از تلخ و شیرین [illegible]
گشت [illegible] از لطف [illegible]

ور همه [illegible] دور [illegible]
پیش ذاتش جمله [illegible]
شد صفت ظاهر ز نور معرفت
بر عدو قاهر بیاران [illegible]
بر [illegible] داد [illegible] کین بنیاد او
کین پدید آمد چو آمد [illegible]
زانکه بحر رحمتش [illegible]
در عدم گردید [illegible]
سر لطف خاک [illegible] کردند
آنچه در ظهور [illegible] دنیا و دین

سرسق

شد سقر از نار قهرش تافته
دوزخی از قهر وی اندر عذاب
هر چه هست از جزو و کل [illegible] تمام
هم ز نور ش نورها روشن شده
جز بضد چون ضد نمی گردد پدید
در حقیقت یک حقیقت بیش نیست
لیک در ذات [illegible]
گر بگردی سالها اندر [illegible]
جسته گنجی بی نهایت [illegible]
مؤمن لاریب خاص [illegible]
آنکه را دل منزل خاص خداست
آنکه جز هو بر دو عالم [illegible]
نیست هر کز [illegible] طالب
عین را چون نور نبود [illegible]
نیست هر کز [illegible]
دور باشی هر گنج آن مارها
تا که اطفال هوا را دور باش
گر زند نامی نه [illegible]
فرق کن شاه [illegible]
نحو چنین در [illegible]
گرچه اندر مغز جام فرق
کرده در بر کسوت فقر و فنا
پا برون ننهاده [illegible]
پای تا سر دیده [illegible]

نحو بهشت انوار لطفش یافته
زان بهشتی غرق لطف بیحساب
بر وی و بر نور وی دارد قیام
بی ز نورش نور شد ظلمتکده
زان طفیل نور ظلمت آفرید

در صفت درویش بیخویشی که در هوای یار خویش غم و فکر
کم و بیش نبود و ارض الله دل جز منزل آن یار و خویشش نبود و شرح
حال مدعیان کاذب بخیه پرست دنیا [illegible]

زان نکرده جز که بر فقر افتخار
زر خالص خالص از اخلاص اوست
دست اللهی از و بر فتح [illegible]
اوست [illegible]
نبودش جان نکه [illegible] طلب
گر بصورت عین در [illegible]
گنج غزتر اچه نسبت با طلسم
بر سر دیوار گلشن خارهاست
دور دارد بانگ زد [illegible]
پی گرفتی هر کس [illegible]
نحو پرستان از یزدان [illegible]
ور ز [illegible] قشری [illegible]
پیش این مغز آنهمه [illegible]
نز فنا آگاهی او را نز بقا
برده [illegible] تمام
نی ز حق [illegible] سبق

گر بود دوزخ بود زندان وی
هست با سلطانش [illegible]
گلشن از نور جمالش گلشن است
تعرف الاشیاء بالاضداد [illegible]
پرده ضد او برگیر از [illegible]
گنج استغنا ز درویشی [illegible]
مؤمن خویش او اکسیر [illegible]
اینچنین درویش [illegible]
هست از این درویش [illegible]
نان و جان بل هر چه اندر عالمست
عین نی عینی که نبود [illegible]
گنج کو [illegible]
تا نه در گلشن برد بو اهوس
دور باشی بهر درویشی خداست
هر خسی را [illegible]
فرق بسیار است [illegible]
کاین یکی مغز است [illegible]
ای بسا درویش کاندر [illegible]
در سخن پیش از جنید و بایزید
دیده [illegible] پیش از مردان
کرد عالم گشته [illegible]

در لحد جنت لحد ایوان وی
تا لحد سلطانی او بر قرار
گلخن از نار جلالش گلخن است
نور با ظلمت دهد فرق [illegible]
یک حقیقت در حقایق [illegible]
دان یکی جز در دل درویش [illegible]
ظهر و بطنش منبع اسرار او
می نجوئی جز خدای [illegible]
دیده دریای اعظم در [illegible]
هر فلزی از قبولش شد طلا
هر گدا درویش این درگه کجا است
فرقها چون آسمان با ریسمان
گرچه باشد عین جانها [illegible]
جسم بی جان خوان [illegible]
چیست نسبت [illegible]
نیست حکمت [illegible]
صورت درویش با آن [illegible]
هر کسی از درویش [illegible]
تار اسباب فریب احمقی
پوستها را جای [illegible]
صورتی دارد و [illegible]
نزد حق او بدتر از [illegible]
پیش مردان آنکه نه مردی [illegible]
که منم صوفی و شیخ حق شناس

روی حق را او [illegible]
[illegible]
روی حق دید [illegible]
اسم اعظم [illegible]
گرچه هر جاهل [illegible]
کی برد او [illegible]
چشم جان [illegible]
روی جانان را [illegible]
پوست غیر از [illegible]
دوست اندر [illegible]
لیک نی هر دوستی [illegible]
که سر از آن دوست [illegible]
انوار او [illegible]
لیک از اغیار محجوب [illegible]
هست [illegible] پرده [illegible]
تا نه بیند روی او اغیار او
[illegible]
تا نه بیند [illegible]
کشته [illegible]
پردها [illegible]

مدعی چون در غرور خویش راند
با حسودان کو درین در بار نیست

عیب تحقیق دید آنکه شاه عیب دید
چون تو را ره اندر این درگاه نی

تحقیق حسود و مدعی کی عیب دید
مدعی را کو تو رود در ره بنی
جز حسود و مدعی را کو بیا
هان بیا این هر چه میخواهد دولت
مشکلات اینجا همه آسان نگر

در خواندن خداوند کریم و رحیم متعال بندای جان افزای قل تعالی مقیدان اسرا حیه و بال رابعوالم بیچون و چگونه لایزال

هان بیا سر را ابراین درگاه نه
هان بیا این بارگاه عز و جاه

سیم و زر با خاک ره یکسان نگر
کان نگنجد در زمین و در سما

این سخن را نیز چون سر با ثمر بن
باز کردم زین سخنهای عجیب

تا نه پیماید همه ملک قدم
هم سراپاش هم بن و نه سر نه بن

رجوع نمودن بشرح حال آن درویش بیگانه از بیگانه و خویش و تحقیق حقیقت علوم لاریبی که در دل لاریب جاری از غیب است

منکر اندر طرف آب ابر از جو

سر آن بیع عیان از بیت چار جو

[illegible]

زنده کرداند بفر مرده
لا نیافرقهم شنو از خوش کلام
لیک معنی لازم صورت کیست
کس نیاید منبع جانها دان این
علم و حکمت نور اشراقات گشت
قشر و قشر است آن نور باهر
چشمه ها بینی روان از کوه دل
می بجویند ار چه می باید بجایل
او برآثارشان از جان فتد
نحو همان است العطشان تا بیا
کان بی سرچشمه اش ام البحار
او نخواهد خورد تا گردد سقط
گرچه گوید تشنه ام آن کاذبش
در گلوش از آب ریزی ای عجب
خواندش زهر هماران بد کمال
جز بهمزه او را بکف
لیک بس جاهل زیموی شفیق
نیستش جانی که از آن کم هوا

زین کتاب الله و عترت را بهم
صورت و معنی بهم پیوسته او
پس دلی کان منبع حکمت بود
هر کجا کاین علم و حکمت نشانیست
علم بنود آنکه زاید از خیال
نور معنی جو که اینت بود هست
کوه دل جوش سبز زهاند چشمها
اینت کان کم گرد مومن بود
تشنه چون بشنید بانگ بوی آب
آب بینی همچو ماهی موج آب
تشنه کو خورد از این ماء الحیات
تشنه کبود آنکه ز آبی مانده دور
طالب آبی که آب آشناس نیست
تو دهی آبش بریزد او بجای
ور تو صد ره گوئی این آب حیات
هو بهو لشکا او مجبور سرا
زیرکی هوا او چیست که خود داد آن
جان زبانی بباید مرد را

کرد مقرون آن رسول ذو الکرم
تا به پیوندند در محشر بدو
بی شک او از آل و از عترت بود
دان یقین زین خاندان او
علم هست آن رشح نور ذو الجلال
نور خواهی چنگ در عترت زدن
ز آب علم و حکمت پی ملتها
هر کجا جست او نشان موقن بود
میدهد آن نوی خوش مژده از حرا
چون همی غلطد در این هر صوا
بر دره در باقیات الصالحات
او شناسد دید چون ماء طهور
فر بهی او را جز از آن مانیست
کاین چه بازین طبیعت شد که هلا
کی کنند فرق او حیات از ممات
لیک کور و کودکان نور خدا
لیک در فهم تحقیقا کودکان آن
تا برد راهی با نوار بقا
گرچه اندر فهم بس باشد ادق
بر زند در حضرت سیمرغ قاف
بر سه که کوته کرد آن خلق جهان
کرد او تعلیم و پوید راه دین
چون مگس در بستر هر باری دوند
می بخلند همچو آن آهسته با

قال امیر المؤمنین علی علیه السلام الناس ثلثة فعالم ربانی
او متعلم علی سبیل النجاة او همج رعاع اتباع کل ناعق یمیلون
مع کل ریح لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکن وثیق

یعنی از آن عالم کامل یقین
هر طرف باد هوا راندرو
لیک پیش حکم و فرمان خدا

دیگری پوینده راه نجات
زانکه از باد هوا کردند عوج
کاین که هر امر هواشان حد است

[illegible]

[illegible]

که خدا را نیست پیش ... شود
گاه بازار ... جان الله
گاه در مسجد رود بهر ... سیاه
بلبند اروی سوی ... بر ... خانه
بلبند او هر ... همچو خانه
هم درون و هم برون ... نبود
و به همه ... شد ... شود
تا که ... عدل ... از امر حق
میدهد او هر طرف ... حق
تا بگیرد رو سر ... هستها
روز ... شد ... نیست
انجوش ... دریا ... ره
لیلة القدر ... خاک ...
... نزول ... چون ...
خاک ... ش و ... اهل ...
شد عدم ... چون ... مطمئن
از جمعی بشنید ... قدم

سوزد ار پر گرچه باشد جبرئیل
خاک چون خویش پیش بار و ... گفت
در تو عمری باره ... بی هستی
هدیه ملی بر نیستی ... حبیب
چون بیابان ... بر کشود
تا از آن بگزیده رب الفلق
تا زهم فرقی کند هر بی تمیز
لیک ... را با ... فرقی نجیند
زانکه هر درویش درویش هست
نقش بلبند ... تیز بین
کاندر او پنهان است ... درون ...
مار ... گنجند ... هر
جملگی از گنج ... از ...
پس نبیند این قوم ... خاک او
ای بسا درویش کان را نام نیست
بی فقیری کو ... در فنا ...
آن فقیر که تمنای رسول
قدر بین کان ... افلاک و خاک
من چگویم کاینکه هر ... قدر
لیک از هر ... اندکی
اهل شو تا بر تو ... عیان
تا به بلبند راز هر هشیار و هست
با همه هم رنگ و هم تنگ ... آن

از جلال و سطوت شاه جلیل
بر همه جن و ملک پیش گرفت

در امتیاز و فرق مابین درویشان خدا و درویشان هوا که از باده خود رائی مست و از هستی نابیند از خود پرست افتاده و بلاف و گزاف باب ادعا و هرزه گشاده اند خود بینگر و دوربیش کوکبه اجلال شاهی و ماران گنج حکمت و اسرار الهیند در صفت آن درویشان بی نام و نشان که از نظر جهانیان نهان و در تحت قباب حق پنهانند که در میان این همه حق شناسان مدعی از اهل صورت و معنی دو تن یکی از ایشان را نشناسند چون بحث ... او را ... از امثال خود نبینند

منعزل از فرقیست ... ناسست
کو که بلبند جان ... بل جان آفرین
پرده بر گنجند ... دور
تا بماند گنج محفوظ از فتن
گنج ... پنهان ... کوه ...
بل زد ... بینزده ... هیچ ...
جز بحقش با ... او آرام
بل کزان فقر و فنایش صد بقا ...
بهر ... در ... وصول
خواست هم صحبت ... اقوم ...
یا چه فخر ... بهشت
گویم از وی ... دریا ... یکی
صورت تبدیل ... در جهان
در هر ... که هر کس ... است
گاه جا گرداو ... تنگ گردد آن

اندر این درگه بحر خاکی ضعیف
ای ابر ... بر ... جهان
گرچه مغرور ... باهم ... نند
صورت درویش بلبند اهل تن
تا که هر ... روی ... هوس
هر گروهی ساز دیگر کرده کو
اینهمه درویش و صوفی ... عجب
بوی او در ... آن یا فته
همچو خاک افتاده مسکین ... فقر
بی فقیری کاهمه رو بر قفا ...ست
باهما کین گفت محشورم نما
فر نگر کان شاه با فر و شکوه
هر چه گویم ز ... زان بیشتر
گرچه گویم ... هند اهل جهل
در شب قدر آن شب قدر عزیز
زشت و زیبا را همه شد آشنا او
که شود با دزد و که با قافله

نیست محرم تا شود با شه حریف
تا شوی سر ... رب العالمین
از خدا گویی آگه نیستی
تا شوی ... اسرار عزیز
میل جانها را ... درد ... شود
بر نگارم شمه خوش ... ورق
نقش صورتها از یاران عزیز
باطل و حق را تمیز ازهم دهند
لیک اندر فرقشان عالم گمند
غافلند از نقد گنج دو ... الممتحن
گنج بخشش ... نماد ... رسد
تا رسید فضله ... گنج بخش بو
گنج و صفا گنج ... تو فرد و عزیز
تا فته ... تو رخ از خود و زد و عالم
پیش اینخلق جهان ... حقیر
بل چنان فقری که فخر مصطفی ست
آن شهنشاه رسل اندر دعا
خواست گرد و جلیس ... گروه
بس همان فرمود خیر البشر
خرک کو از ازل ... است اهل
گرد او پنهان ز خلق بی تمیز
سر بکیکر ... الهی داند او
که ره در خلوت و که در جلیه

ادبرش

ادبرش این بود چون اهل قبل شدند
ادبرش بود آن و این اقبل بود
چونکه از این مغز هم ... کل ... شد
چونکه از کل درگذشت و کل گشت
گر بصورت بنده درویش بود
صورت و معنی در او آمد تمام
سایه زآن از جسم پاک نور شد
با رضاش مرد چون ... شتن
چونکه او شد جملگی از بود ده
زآن شد آن در یتیم ... خواند
جز نبد درویش نکرد او افتخار
شاه درویشان و مسکینان او ست
ایکه خواهی پی از این شاه ...
در دل مسکین مجو جز نور او
از چنین درویش اگر بویی بری
روی وی آئینه انوار او ست
هان بیا بین سلطنت ... فقر
صورت حسی ببین ... نور ... آن
صورت بی صورت این صورتست
این نها یا ظهور ... بود
گنج الهی نگر در آب و خاک
نور چون با خاک شد آمیخته
حسن دیگر چون ... فزود
حسن کی در پرده گنجد خوب ... تو

زامر هو ... تا حضرت دوید
انجوش انگو روز او مقبل بود
ره بمغز نغز برد و درگذشت
شد تجلی آن شهنشاه رسل
ستر او شد مالک غیب و شهود
باشد او در صورت و معنی امام
کان زبان ... از جانان نوز ... شد
سر بر آورد از رضای ذوالمنن
دهست با هر چیز هستش همراه و ست
تا شود افلاک و عالم ... او
با چنان سلطان شد ... جهان

در بیان این خبر که قلوب من الله قسره

خویش را در حرگه مسکینان ... زکشان
نور او جز در دل مسکین مجو
هم از آن نور آه در کوی ... بری
قلب او گنجینه اسرار او ست
در دو عالم ... زیر استکبر
کان بود تا بان از ... صور ... هم چنین
هر چه جز این صورت آن صورت بد ... است
صورت اطلاق آن ذو المنن ... بود
زاده ... تا نی ببین ... را ...
قدها ز آمیختن بگیخته
گرد قوت ... بر ... را کشود
گرچه گنجد گردد عریان آخر او

آن تماشا ها که گرد اندر ... رشت او
آن حجاب ظلمت و این نور هو ... ست
درگذشت از ظلمت و ز نورها
بد همه معبوث از ... شد برهمه
صورتش شد آئینه بر ستر وی
گشت درویشی از ... فضلانش غنی
خاک چون از اوصاف خاکی ...
بین عنایتها که با خاکی نمود
احمد از آن بر همه ... شد
علو همت بین که از پیش آیتی
جز بمسکینان نبودی ... او
زانکه جز در ... بنگر و با صفا
دان دل درویش را طور علی
مگذر از این بوی کاین ... نوستی
هان بیا این ... را از خون بین
شاه را در زیر این رایت بنگر
گرچه این آن صورت اطلاق ... ست
هان کاین همه ز وجهی ... بود
وین نزولش تا بخاک آمد ظهور
گنج نازل چون در ون خاک ... فت
خاک نورانی نشد از آن ... نور ... هش
گنج و حسن ار با ... زور ... چند
هر نهانی گرد آخر آشکار

بد نزولش وقت رجعت شد بدو
اینش ... معو و آتش بود او ... ست
دید یکیک فاش و هم مستورها
جزو و کل باشند آئینه را ... به
بند ... مرآت ... دارا ... ی
تیره خاکی گشت عین روشنی
همسر با خواجه لولاک ... گشت
زیر حکمش راند هر چیزی که بود
گو از اول خود درویشی کرد ...
ننگر ... ست او جز لفقر بیش
کیست مسکین آنکه دارد ... خو او
بر ... شان را شمع آن فرخ ... ست
می نه بینی نور پاک مصطفا ... ست
در دل درویش جو نور علی
مگذر از این کوی کاین آن ... ستی
چون نبینی بوی خود گیر از اویس
جمله قرآن را در این آیت نگر
جام و کاس باده رواق او ... ست
بین که هو را اعظم آیت ... بود
در ظهورش خاک شد پاک ظهور
خاک از و پاک و بر افلاک رفت
سر برون کردند مستوران خوش
کی نهان ماند که سر بیرون کند
ز آخر شب صبح بنماید عذار

الشب قدر ار چه ... نهان
قامتش در قیامت ... عیان
در شب او ... روی عجاز بود
روز ... ش ... ی نمود
در کمون بد جا گری ... گردی
در بروز ... شد ... یدی
در بطون ... مسکین و فقیر
در ظهور او گشت سلطانی کبیر
در نزولش ... صغری
در عروج آمد ... کبری
بل همان یک نقطه در دور ... محیط
بود کان ... جا ... بطوری ...
تا به بیند جمله ... و بر
تا رسد ... بر ... یک ...
بل بهر عالم دهد نور دیگر
افکند در هر جهان شور دیگر
امدی از امر و ... بار
ز اهل هر عالم ... صد نهبار
در نزول او تا بخاک آمد ... نهان
در نهایات نزول ... عیان
لیلة القدر قیامت ... این
کز ظهورش راست ... قامت ...

آن شهنشه بود و قیامت روز او
بگذر از این سر بگو از سر او
که بزاد او ز آب و خاک چون رحیم
زاده نا انت الفرد فرید
در میان خلق و پس راز خلق دور
غیرت حق کی گذارد گنج پاک
بدر او را کی به بیند چشم حس
قدر او چون گشت پیدا روز
قدر این شب را چه داند هر کسی
هر کسا کین را لب آرید هان
حس و صورت پرده راه او ست
قدر او را کی بداند هر خس
گرچه سر خاص مستور و نهاست
کهف هستند اولیا تحت قباب
آفتاب را پرده بندد از سحاب
زامر یزدان با حجاب و بی حجاب
گر نبودی خداوندان دین
وانکه از ایجاد این ارض و سما
تا شوند آن گنج را گنجینه
نیست مقصود از شجر الا ثمر
پس ثمر دان آنکه بود لولاک را
اول و آخر ثمار و تخم دان
بر شجر حق کرم در داد آن

روز بخت و دولت فیروز او
که همی گردد غریب آن آشنا
بردی آسا گشت هر حجم
نقش او بید و سر آشنا باید
از نفور از خلق و خلق از وی نفور
گرد داو با امل محجوبان خاک
قدر او را کی شناسد هر خس
شد قیامت روز او فیروز شد
جز که دارد زنده شب ها لب
که شهی در این میان باشد نهان
اهل حس با اهل معنی عدو ست
کو فزون از عرش و فرش آمد
لیک چشمش با همه اندر میان

چون شب دوری مهجوری گذشت
کو از آن قامت قیامت را اهل
مشکلات خویش و عالم کرد حل
مانده چون گنجی در این ویران نهان
نفره وی ز امر حق مستور نیست
چونکه نشناسند حق قدر او
قدر او چون بعینان بود شب
کی شود شب قدر او هر کس پدید
آنکه هر شب را بحرمت زنده داشت
چشم دل کن باز بین آن ماه را
دیو چشم است چشم شاه شناس نیست
لاجرم حکمت چنین کرد اقتضا
در میان آمار از این بر کنار

بر سریر عزت و دولت نشست
که بزاد او بار دیگر آن کل
گشت کان آلود کانرا مغتسل
میزید چون گنج بی نام و نشان
نوبت خلقان روی از گور
زینت بنمود پنهان بدر او
لیلة القدرش از ایزد شد لقب
روز چون شد صبح قدرش پدید
او ز فیض این شبش شد چون چاشت
که نه بیند چشم حس آن ماه را
نور ناس شناس آشنا در حس نیست
تا ز نا اهلان بماند در خفا
هست و نشناس جز گر دل کار
وان قبالش پری آفتاب دها

در معنی این حدیث قدسی که اولیائی تحت قبائی

خوش تباید نورش از فوق الحجاب
هست در قباضی نور عجاب
کی بدی این سما ها و زمین
بد مقصود خدا اهل و لا
حس بی پایان شرا آگه
این ثمر بود هر عرض آمد شجر
چون که شجر این ارض و نه افلاک را
چون نمایش این شجر در این میان
تا از و تخم و ثمر بیرون جهد

هم حجب هم ارض را روشن کند
گر نبودی تابش انوار حور
نور ایشان قیم کون و مکان ست
تا که بشناسند خلاق جهان
پس بزد این سر و را مقصود بار
گر شجر اول در آمد در نمود
این ثمر تخم ست و تخم آمد ثمر
اصل تخم آمد شجر شد فرع وی
آنجهان چون ان جانان ست

بسر آفاق را گلشن کند
مخفی نماندی هیچ از اثر عالم
اینهمه کون و مکان قائم بدان است
تا که شد حمل امانت را کجان
تا شود آن گنج مخفی آشکار
آنکه آخر آمد او مقصود بد
اول الآخر یکی بین جلوه گر
بی وی آن الکشی و با او هست شیء
هم در این ان الی کی جانی ها ست

تا نگردد جان ازین حیدر
تا نگردد تخم جان نگردد مدعا
زین میان حاصل نیست شش جان کنند
جان چو از زین زنده آن جانان کنند
هم جهان از زند جسم جهان
تا که جان نیز هم جسم و جان
کی زنو یابد جهان نیز بدید
تا نگردد از ...
چونکه اسم جسم او ز نو
خوش شد بر و حمل گران
رست از درد و ز رنج گران
چون شجر ز برید بر فتوح
قوت قوت شد ز خزان
تا نگردد خدا ظاهر حقی
کی جهان از نو پذیرد رونقی

بیتره غیبت بهار او از ظهور
نوبت باطل چو بر آخر رسید
زامر رب رسید در ثبت در ظهور
زین شجر چون این ثمر مطلوب بود
گر نبودی این ثمر کی بد شجر
عالمین را سر آن انسان دلست
گرد او بر گرد آن قیوم حی
اینچنین ست مرکز هر عالمند
تا زمین ماند به این شان پایدار
هم بود دوری یکی در یادلی
خواه در پنهان و خواه اندر ملا
چون رود او از عیان اندر نهان
کاه انفس او گاه آفاق را
آفتاب آنجا که باشد نور پاش
هست هر جا آفتاب پر ضیا
رفع مانع گر شود آن پاک نور
چشم دل گر اکر رسید از آن نور رش
لیک کی جز پاک بر آن نور پاک
تا نیکشا ئی همی از نیستی
ورنه با با هستی ز هستیت
اندکی گر نیست هستی آری
گرچه بود این نسبت با وی ز پیش
ذره رقصان گشت سوی آفتاب

گیرد و بدهد بعالم رشش نور
باز طالع گرد آن نور رشید
اینشه شه در کمو نست و بروز
کاین مجتبی بود و هم محبوب بود
کل عالم را بود کامل ثمر

نور خود چون گیرد آن نور آله
دیو سازد سیرت خلق انکوال
زینهمه ایجاد رب العالمین
بود پیدا انبر این ایجاد میل
کی بدی این عالم پا پایدار

الفس و آفاق از آن گردی سیاه
سرکشی بگذارد از سر هر حرون
بود مقصود این شهنشاه مبین
هرچه هست از بهر این آمد طفیل
گر نبودی کاملی او را مکرر
وان دل انسان خدا را منزلست
وینجهانها جمله گرد او گرد

در معنی جبال راسیات که فی الحقیقة کوهها وجود اولیا ست که زمین بلکه هم آسمان بوجود ایشان بر پا ست

جان جان عالمند و آدمند
هم جهان ز ایشان بماند بر قرار
هست غوث اعظم هر شکل
نور پاشست او ببر این تحت و علا
میکند روشن نهان را ز نهان
سازد او روشن با نوار لقا
کی بگنجد روز و بیان و نهان فاش
نیست آنجا بی صباح و مسا
بی شب و روزست بود اندر حضور
بی نهان و فاش هر جا بلند
تا بدای آلوده با این آب و خاک
هر که از آن نور آگه نیستی
نیست هیچ که این رهی تو هستی
سوی نورش رخنه یک نیستی
هست گرده آن را گوی کشتی
آفتابش از کرم بخشید تاب

مینهای هر ملند
پس زمان تیره وجود اولیا
لیک که ظاهر همی باشد نهان
که بود در پرده گاهی آشکار
چون در آید از نهان اندر عیان
در کمون گاهی گاهی در بروز
اینهمه از نیستن این باب ها
مانعی ز نجاک تن چو پدید
پیر تو ی زان نور ار گردد قرین
چشم جان زان نور چون روشن شود
اول این الایشت را باز شو
هستیت را نیست کن از فنا
تا نبازی هستی خود را تمام
رخنه چون یافتی در کوی او
نیست چون روزنی ز آن شد کس شود
ذره نوری که بد مجوس تن

چون جبال راسیات با شکوه
این زمین و آسمان با شد بپا
کاه هست اندر کنار و که میان
کاینچنین باشد قرار بیقرار
میدهد نور این عیان نیز از نهان
هر کجا هست آفتاب آنجا ست روز
چونکه نور آفتاب آلاب
روز و شب در تش لهان آید پدید
میتوانی دیدنش بی آن و این
نیک نشناسیش در هر جز و مد
تا شوی پاک و پذیر نور هو
تا گشائی ره با نوار بقا
کی بری ره در چنین عیش مدام
راه جست کیش نوی کوی او
تا فت چون آن ذره را رقصان نمود
گرم گردش نور بدرید او رسن

قید و بند طبع و تن ز ابر در
همچو کل در گلشن و آن گلفشند
دمبدم تا پیچ گرفت و گرم کار
گشت ذره بر پرید از او بیار
راه آمد شد چو باجرم یار شد
ذره چون پروانه جانباز شد
با وجود باهستی هستی نشد عدد
عاشقانه بر عدم آورد رو
ماهی آسا راند در بحر عدم
سر برون آورد از بحر قدم
چون عنایت های ...
رست از آن دریای پر موج عمیق
از تفضل های حق دلکر
آمد او زان بحر بیرون بی خطر
پس هنک نیستی را صید کرد
ذات هستی آمد آن یکتای فرد
کی تو پی این نیستی بر دراه
بگذری از لا و بر الا که
تا نسازی ما سوی الله جمله لا
کی الله هست رخ آید ازخفا

هرچه جز این نیست ای راهرو
از یکی عجبی هزاران حضر
تا تو هستی چشم بد در راه
چون بمردان کنی این بیخ
راه مردان را خاص خدا
جز بمرد که تو صاحب عیب
گر تو خواهی ز خزینه بیدا کنی
[illegible]
صد هزاران سال اگر طاعت کنی
[illegible]

اندر این وادی بنیر زد نیم جو
می بسوزد هستی اهرمنت
[illegible]
زر خالص گشت از آتش [illegible]
راه خاص اهل و آل مصطفی
جز بمرد ره نبخشاید بغیب
باید اول بیخ هستی بر کنی
کی ز مغز آید برون [illegible]
هست [illegible]
در هوا [illegible]
همچو [illegible]
جنس دو [illegible] علیین

در عبادت کوه کوه اندوختی
گر هزاران ساله طاعت آوری
[illegible]
[illegible] وصول
هیچ [illegible] از این راه خاص
گر عدم [illegible] در صد
زانکه این هستی حجاب [illegible]
جز بفقر و نیستی و آه و عجز
نیستی [illegible]
چونکه این جنسیت افزون بود
[illegible] شفاعت شرط جنسیت
پس ره جنسیت [illegible]

باز در صفت اندر [illegible] عدم

[illegible]

[illegible]

زانکه بیدل نیست در جنّت ملک
هر که خود آهد ببیند الله را لقا
باید اینجا موسئی فرخنده بخت
گرنه موسی را ببید بابید از دل
صدره ارنی‌ها نماید احسن عنید
رازآشنائی سرمه باید بچشم
کشته کل زو انفس و آفاق تر
دوست کبود آنکه شد خالی بتو
باید اول دیدن از این باب تاب
تا نگردد کسی اینجا بدید
پس بباید دید اول آدمی
ورنه هر کز با فر و هم و خیال
لیک هر خوبی چنان بین کی بود
از دل و دیدهای انسان کامل
دان خدا را در همه اشیا نهان
با همه ذرات یار و تو لازم است
خود مکر انسان که از حق هست
کیست آن انسان که لیکن باشد خدا
خلق عالم را همه رو بکوی اوست
اینهمه ذرات عالم بی خبر
چونکه از این باب تا بی دیده اند
کز فنا بر هند و از توتی دهر
سر بسر سر گشته حیران دند
هیچ دانی طعمه کشتن بهمیت

این دل آدم پی هیچ شک
کو حضور بیدل و اینده بیا
بشنود انّی انا الله زین درخت
کی ببیند تا کجا دید از دل
کور دل کی ببیند او را حبیب
ورنه بنود یار را اینجا کرم
جلوهٔ کی دید از دو چشم حر
پر دل دم کشتن بار جلوت
زان سبب هر جا توان دید آفتاب
کی تواند در همه ذرات دید
پس در اشیا دیدنش چون آدمی
جلوه نتوان دید کس از ذو الجلال
هر که رست از خود خدا بین بود
لیک بین این آدم انسان
لیک بین از این دل این دم
دان ظهور خاص او در آدم است

لیک آن آدم که بیزار آمدم
جز از این آدم نبود ایزد را ظهور
ورنه هر کس قابل دیدار نیست
جز دل بیدار کی دیدار نیست
بوی کی برد آشنائی آشنا
جلوه‌های حسن سرمد لایزال
بیرازو نی بل بی خالی ازو
کاین دل و دم باب اعظم آمده
تا نه اول جلوه ببیند زاد منش
دیدنش هر جا هم از اینجاستی
انکو نقابش زان ذات تمام
در خدا گر راه بردی فهم و هم
یا بجو بنهاده بین تر آدم عیان
ورنه جز در این دل هیچ کس
گرچه جائی نیست خالی از خدا
اینهمه ذرات ار ضمن و هلا

ور دم جان بخشش حق آدم بود
بنود الّا اینه دل همه تجلی طور
در خود دیدار جز بیدار نیست
گرچه دیدارش بچه خود نهان نیست
کی بدیدار آشنائی آشنا
هست کو زان بهره کس را جز نظیر بال
نیست زو بیرون جز دل دوستهای
جلوه‌گاه حسن اقدم آمده
نیست ممکن دیدن اندر عاشقان
پی چو زینجا دید و هم و لاستی
در کف آتش اوست حق بین دار السلام
هر کسیرا بجوی از دیدار هم
بنگر دل‌ها انچه در عالم نهان
پی بنگرد هر کز از فریاد رس
زین حضیض فرش تا عرش علا
هیچ شیئی نیست کار از خدا
محرم اسرار شاهنشه است
مظهر ذرات خاص کبریاست
هست اشیا همه از بوی او
در هوای دل این سلطان هش
کرده هیچ بند روز وصل خوش
باز پیوندند خوش از زر را
بو که تهور را طعمه آن کنند
قطره‌ش در اصل بدان دریا شوند

در بعضی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون
چه اشیا با وجه الله الاکرم و باسم الله الاعظم که خلیفة الله و انسان کامل است
نرسند و واصل از این باب برگردند یعنی رجوع صورت نه بندد

هیشه تا بند از پی او در بدر
تا بنفض آفتاب دیده اند
بو که از جمعیت گیرند هر
بیرون شدند اندر هواش انگشت بنگ
تا کذر کرده جدا زنکو نقش است

جمله اشیا همی رقصند خوش
زان همی پیوسته روز در اصل خوش
یا د بهه کامل کامل فنون
در تک و تاز اینهمه پویان بوند
بلکه در انسان بحق دانا شوند

ازکمون

ازکمون و جمال در تفصیل رو
جزو تن ز جزای تن شد جزو جان
سر باقی چون بیاقی برد را
انچه بر هید از تن از جسم و پوست
شد جماری چون قرین با خاکئی
چونکه جرداری بدریا دو افتاد
لقمه چون شد جزو آدم آدمی
پایه پایه رفت زان سفل تا علا
زین فزودش هر دمی دیگر بها
لقمه را چون چنین تبدیل کرد
اینهمه تبدیلها از عشق زاد
اینجهان و عاشقانش مرده اند
عشق باقی جو که سازد دیبا قیمت
جزو عشقت را الکل بندکن
ورنه عشق اینجهان جان کند لعنت
چند نور ذره را پا بانت بکرو
عشق پاکی اندر اینجهان پاک از دل
سبزه شو در پیش عشق ذو الجلال
عشق هیچ عشق را کی پیشوا
عشق بدکان شد دلیل جبرئیل
هر که از عشق آمد هیچ نیافت
هر که با عشق علی محرم نشد
چونکنم من وصف خال آن جمال
هرچه گویم گرچه از سبب آن نقطه است

کردد آمد در بروز اسرار و
جزو جان شد سر بسر جانان
کشت همه نفس و علم و انوار آگه
شد دل و جان رفت اندر قرب دوست
پاک شد زین همه غمهای کرد
او ز مرداری به آبی ره کشاد
کشت در افزونی آمد از کمی
رفتنی هیچان ز چون رفتن بیا
تا که او سر بر زد از بی منتها
چون کند با جان مشتاقان فرد
هر کرا عشقیش نی آن جماد هست
گرچه صد کرمی کنند افسرده اند
وز می باقیت کردد ساقیت
حنظلت را با شکر پیوند کن
بهر ذره ز آفتابی ماند نسبت
رو بگیر از چشمه خورشید ضو
میتوان دیدن نه در افاق کل

حضرت امام رضا علیه التحیة والثناء از آبای بزرگوار خود از رسول خدا
و او از جبرئیل و او از میکائیل و او از اسرافیل و او از لوح و او از قلم
و او از خداوند عالمیان نقل کرده که فرمود ولایت علی حصنی و قلعه
منست و هر که داخل آن شود از عذاب ایمن است

این یقین میدان که و کوم نشد
که بیان بس قاصر آمد نطق لال
چون ز رسم نقطه کم کردم در آن

هر یکی از اجزا با اصل شتافت
جزو فانی گشت در ملک فنا
چون بستر پاک آب نی ز سد
لقمه چون تبدیل شد و خاک
جیفهٔ چون در بکزاری فتاد
نا قصی را کاملی چون یار شد
از کمی چون در فزونی نقب زد
رفتنی چون رفتن کل تا بکل
لطف بین کاینجا کرا تبدیل داد
چون وضیعی را چنین تشریف داد
لیک بی عشقی که از طبع هواست
مرده از مرده کی یابد حیات
عشق آتش جو که حی و زنده است
تا که فانی یابد از باقی مدد
ذره را بگذار و رو آفتاب
زینجهان یاد رسپهر دل کدار کن
عشق صورت را بمعنی فرق
کو هو دریای الهیت عشق
لیس با بها کاندرینجا لال اند
هم بکر او در دل از بسار ذکر

هر یکی در عالم خود یار یافت
و آنچه باقی سر بسر گردان بقا
از حوادث رست با حق یار دید
رفت در انسان گشت هوش و افراد یاک
شد نمک چون جیفه یک کوها
خار تن تبدیل بر گلزار شد
کشت هوش و فهم و ادراک و خرد
نی چو پای جسم رفتن در سبل
برد چون تا عالم باقی حی
چون کند با عاشقانش از و داد
عاشق و معشوق را رو بر فناست
نیست در پیدا دم هر کز ثبات
عشق او چون ذات او پاینده است
اندک اندک راه در باقی برد
کاینهمه ذرات جنبدش ز تاب
آفتاب عشق را بین نور باب
خویش را در بحر معنی غرق کن
تا شود رهبر بجنات الوصال
پیشوا کن پس عشق در راه خدا
کاندکی شد آگه از رز جلیل
ره بدرگاه شهنشاهی نیافت
نقطه پر کار را آگاه هست عشق
چشمها را چشم دنبال ماند
جلوه آغاز ده به آواز دگر

هر که در خورد خود در این چمن
صورتش شد مختلف بمعنیش نی
نقطه گر در دور گردد دایره
هر یکی را جای خود باشد مدام
گر چه صد گون گل ز یک گلشن بود
پس یکی چشمست تو بر رنگ و عدد
زان دو چشمت گو فیاض المنعم
حق و اقرار یکی چشمان مجو
هست در تفریط او دور بلندیت
هر چه هست از نقطه آمد در وقوع
آنکه شد آگه ز نقطه عشق یار
تا نه بینی نقطه را کان علتست
سالکی تا نگذرد از این صراط
هر که زین باب الا اله آگه نشد
آنکه کور از نقطه عشق علیست
احولی کی نقطه وحدت بدید
نقطه وحدت هر آنکو باز دید
آنکه با ذات آشنا شد در صفت
این بود بابی که او شهر اللهیست
زان طرف او هست مبدء جمله را
پس بمعنی باب اکبر او بود
صورت و معنی بغیر از نقطه نیست
نقطه بود آن عشق فرد ذو المنن
خود ولایت بد کاینجا شد نبی

خوش شود از سبزه و سرو و سمن
نیست در معنی بجز نور سنی
نقطه بلند او همه در دایره
هر چه هست آن از یک و از صد تمام
هر یکی را بوی دیگر فن بود
دار دو چشم دیگر تر ابر احد
تا به بینی سر و صورت را بهم
زانکه در افراط تفریطیست او
نقطه بین گر با او افراط بلندیست
یک یکی را هم بدان باشد رجوع
او و هم از دور با نقطه شد باز
هر کثرت در زیر دانست آن راه
کی شود دار الخلود او را بساط
آگه از دین الله او الله نشد

چون بصورت مختلف شد فهمها
وانکه را نور تحقیقش بین بود
بلبل در صد نوا و ساز را
شد عددها گر چه از یک جلوه گر
رنگها و بویشان هم مختلف
تا نه دجالی ز یک چشمان شوی
گر نه دجال یک چشمیت چیست
گر بود اندر عدد تفریط دان
نقطه را در دور بنگر ای امین
وانکه اندر دور محبوس است او
پس تو زاول نقطه عشقی طلب
زانکه این سر آله العالمین است
هر که در این عشق مطلق ره نبرد
رهروی کاین نقطه وحدت ندید

زان سخن هم مختلف گردد گذا
در همه آن سر واحد بنگرد
هم یکی بلبل سر و آواز را
بین که هر یک میدهد دیگر خبر
لیک اندر سر یکیند و مختلف
در صراط مستقیم حق روی
راه یک چشمان ره اهرمنیست
در بود اندر احد افراط خوان
دور را با نقطه هم بنگر همین
کی برد از سر دور نقطه بو
زانکه بی عشقی ندارد سر رب
هم صراط المستقیم اهل دلست
هر کز او راهی بسر الله نبرد
نقطه توحید در کثرت ندید
گر چه پوید دورها کان حق کلست
اعوری کی وحدت کثرت بدید

قال علی علیه الصلوة والسلام بالباء ظهر الوجود وبالنقطة تمیز العابد عن المعبود انا النقطة تحت باء بسم الله

در دل کثرت ز وحدت راز دید
او تواند دید حق بمعرفت
نقد گنج و مخزن شاهنشهیست
زین طرف مر جمله را او منتهاست
هم بصورت باب اصغر او بود
کو ز اسم ظاهر و هم باطنی
عقل کل شد چونکه او دور شد ز ان
نقطه چون نوز باش آمد بنی

او ندید اندر صفات الا که ذات
پس بنقطه عشق انکو راه یافت
نقطه بین کان با اسم اعظم آمده
معنی وی سر قرآنی شده
هم بمعنی او علی اکبر است
تا بود او نقطه هست سر ذات
نقطه بود عشق علی آن سر هو
هر که از این نقطه نوری بر کشید

همچنین با ذات با کش این صفات
راه در الله زباب الله یافت
هم مؤخر هم بتقدیم آمده
صورت وی سر فرقانی شده
هم بصورت او علی اصغر است
چون بدور آید شود نور صفات
شد محمد چونکه در دور آمد او
گردن سر را عشق بر چلیپا کشید

عشق پاکی جو

هم ز نقطه هم ز عشق آگاه شد
محرم اندر خلوت سر الله شد
آنکه را در نقطه راهی بود
نقطه را سر که نی و لی آن سر نبود
وانکه کاین نقطه خضر او را دلیل
زاهل با ایست و او ولایت
نقطه عشق اندر این دوران علیست
سر ز نسل پاک احمد بن ولی
هر که شد از نقطه عشق علی
آگه او ره برد در سر کابلی
در نه گرد در دور سر حکیم فاضل
نیست کامل گوش راه همراه نیست
عشق پاکی جو هر که را همراه نیست
هر کز آن سر علی بیخبر است
منکر آنکه نداده کاهش زصدر است
هست او گمکرده ره بیرون ز دین
ای بر کور عشق را جواز اله
تا خدا بنمایدت این شاهراه

عشق پاکی جو که او پاکت کند
آدمی را لقمه گونی لقمه خوار
لقمه سان خود را در دم سکن فنا
جزو کان بر کل خود ملحق نشد
آن نبود چون که خوانند از دمش
چون دمی فیاض کل در وی دمید
دور چون زد چرخ از آن بر نور پاک
آنچنان رقصان شد آن ازان پا کردم
چو قدم را با وجود او در نوشت
گشت یکسر تخم و تیر عشق و عقل
غیرت عشقش گریبان گیر شد
عشق بارش جو جو تن خود در پوست بود
دانه منهی که بود آن عشق ذات
هستیش کان مایه عصیانش بود
سوختن را پیشه کرد از اشتیاق
سالها در سوز و ساز فرد یاری
تا نشست هستیش هجر آمد برون
بالاتر شد گریه و آه و حنین
دانی از هر چه بود این سوز و ساز
سر ز عشق از عقل کل آزاد برون
جلوه گر چون گشتش آن پاک انوار
پس شفیع آورد آنرا پیش یار
رسته از تلوین و تمکین یافته

در ره الله جالاکت کند
تا در آدم بنگری اسرار کار
سر بر آر از ملکت ملک بقا
در فنای کل ز خود مطلق نشد
آدمست آنکو بود همدم هش
هر چه هست آن بود بر وی شد پدید

عشق جو کن نوبت سر اکمل
نقطه عشق احد در ذات منشعبست
آنکه کان آمده در آن بنات
لیک آن ن از ن کرد ملحق بحق
و نفخت فیه من روحی بخوان
بذر فیاضی آدم گر کسیت

صد هزاران فر یکبار از نول عشق
دورها دوار در آیم زانه منشعب
از دم جانبخش بر آن جان فتاد
کردی و بر نقابت بابی سبق
سر آن دم را در گوهر عیان بین
تا نخست بیخود تا ابد مخمور و بست
گشت چون ساکن زمین را شد قرار
که بکل نمود هستی با عدم
مو بمو از ابر و بحر آگاه گشت

قال الله تعالی فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة وناداهما الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین فقالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

تا بعقل کل در آخر کرد نقل
از بهشت آنچه بود او سیر شد
کی در او پروا غیر دوست بود
برگرفت و برگزید از بردمات
سوختن بگرفت از عشق و دود
تا کی آید بسر ایام فراق
روز و شب نالید از غم چون درای
گرد هستی مطلق برون
با دعا لیس استجابت شد قرین
تا پدید آرد حقیقت از مجاز
تن ز رقه و دل ز عشق آرد برون
جان پاکی کو نیارستش زغاک
یار بهر نورش بدل بنمود نار
مصطفی را از پی او شناخته

گر چه بود اندر بهشتش لاله
پشت پایی زد ز عزت بر بهشت
از قضا کرد انه افکندش بدام
عشق آمد کند بنیادش ز بن
از بهشت او دور و حوا بدل
مو بموش از فرقت حرمان بسوخت
ربنا انا ظلمنا خوان شده
خوش ز جرم عشق باز آمد براه
راند از جست همی در بستی
از نهفتها اندر مصطفی و آل
میدرید او پرده ها از افغان و آه
ره چه با کاهش بدان او فتاد
نار عشق او در ایدل بر نور عقل
ز نهمه مقصود بود این گر جو

همتش سر زد ز دام دانه
هر چه غیر از یار بجهاز کف بهشت
کی بدش دل جز بعشق دوست رام
سوخت هستی کان بدش جرم و گناه
مانده تنها دیگر نهان سوزان شد دل
دید از هر خیر جز یار آن بدو حنت
عشق را چون نکوی در خور کان شده
توبه اش گردید مقبول آله
کاید از این نیت بیش التی
بر گشاید ز الفصل ابر رحمت
تا رسید از خویش در نور آله
در تجلی از سرش شور او فتاد
گشت گرد از عشق اندر عقل نقل
ره شود باز بش بنور احمدی

زنجمه منظور نبود این نور حجاب
رفته بیرون بلند او نور حجاب
برتر از هستی که حقی که بود
هر حجاب و پرده چون با بی بود
تا نسوزد خار هستی نار عشق
کی ز خارستان دمد گلزار عشق
زان بدآوم سوخت تا بار نشناخت
نور یار آموخت یار شناخت
چون گذشت از خود گشت داوره بیار
کاندر اینجا بیخودانرا هست بار
گشت چون مرآت صاف بی نقم
رخ نمودش نور انوار قدم
زد چو ماهی غوطه در بحر صفا
گرد سر بیرون ز نور مصطفی
پس خلیفه گشت از رب الانام
جمله هستی پیشش گشتند رام
چون شد مر این الهی بدید
باب های بسته را آمد کلید
نقطها را دور چون شد تمام
نقطه کل در عالم گشت امام

نقطه دم گشت در دور وجود / بازگشت و گشت او فیاض جود
گنج مخفی زاسرار او آئینه دار / هر چه بد اندر خفا شد آشکار
سرّ عشق از رام قل فاش آید نور / عقل کل از خلق آمد در ظهور
خود همه انسان شد او انسان همه / دم بدم دم گشت و دم دم شد همه
جمله عالمها بود زان پایدار / هم بد او مرجع المرا مدار

پس شد او مرآت سر تا پا نمای / جامع انوار اسرار خدای
در ولایت آمد او مرآت ذات / در نبوت گشت مرآت صفات
آنچه هست و بود و باشد چون بهم / جمع شد یکبار در انسان علم
جمله شد از نقطهٔ انسان پدید / باز انسان جمله را بر خود کشید
او بهو قائم همه قائم بوی / او ز هو پیدا همه پیدا ازوی

گر نبودی بی‌نشان را او نشان / کی بدی آگه کس از آن بی‌نشان
بی‌نشان را چون نشان آمد پدید / فاش و پنهان جمله زآن آمد پدید

در بیان این خبر که انا من الله والکل منی و بروایت دیگر الجملة منی و قال علی علیه السلام نحن سر الله المودعة فی هیاکل البشریه

هر کسی کان ره بانسانی نیافت / هر که از علم و عیان جانی نیافت
هر کرا دل منبع علم خداست / از خداوند او امام و پیشواست
وصف این انسان کجا گنجد بگفت / نور و سرّش تافت کاین را هم بگفت
گاه گاهی گوید او در رقّ و طا خفت / نکته‌ای بین در وی اسرار نهفت
هان مبین این حرف و صوت و بوی آن / کان بود در خلوت دل ستر جانان
من نیم با این نوائی کو از دم / می‌سراید نغمه‌های زیر و بم
او همی‌گوید بجو گوشی ز من / تا نیوشی سرّ پاکم در سخن
گرچه خود را از سخن کردم عیان / در سخن هم خویش را کردم نهان
حسن من در پرده پنهان‌ها از آن است / تا نه بینیدم جز آنکو زنده جانست
هر که خواهد بینیدم حسن و بها / گو بجو اندر دل انسان مرا
آنچه را اندر دلش کردم نهان / وز لب و دمهای وی کردم عیان
من نهان بودم از آن مرآت تام / خویش را بر خویش بنمودم تمام
گر ظهورم خواهی این آئینه بین / گر حضورم خواهی این گنجینه بین
گرچه من آئینها دارم بسی / پیش این آئینه کی گنجد کسی

جان چه باشد نور علم دادگر / هر که علمش بیش جانش بیشتر
مخزن اسرار و علم ذوالجلال / هست انسان کوست نقد وقت و حال
گر نتابیدی ز سرّش تاب نور / رمز پنهانی نیامد هم در ظهور
طاق و جفت از آن نماید آن پری / تا نفهمد سرّ او هر مدبری
بشنو از من بشنو از نی‌ها ز دل / گر دمم خوش می‌نوازد ساز دل
دارد این نی از دم نائی مدد / زان ز دل این نالها بیرون دهد
گوش دیگر جوی کاین گوش گلین / نشنود اسرارم از صوت و چنین
سرّ خود زانرو نهان کرده ام / تا نه بیند اهل تن جز پرده ام
زنده جان کردند یاران از دمم / از دمم چون دم برایشان در دمم
سرّ پاکم در دل او باز جو / نور رویم زآن دم و آواز جو
بحر جودم او و او بحر منست / شهر علمم او و او شهر منست
هر که خواهد بیندم لمعات نور / گو در این مرآت صافم بین ظهور
جلوه‌های موی و رویم هر چه بود / جمله زین آئینه بی‌برقع شود
گرچه هر جا تابی از این تافته / دانکه دید این را کما هی یافته

هر چه در هر آینه بنمودم آن / زین نمودم جمله را بل صد جهان
نیست جز این دل مرا آئینه / نیست جز این جان مرا گنجینه
گرچه در هر ذره تابی از منست / آفتابم جلوه گر زین روزنست

رجوع نمودن به بیان حدیث قدسی که سابق مذکور شد که گنج حضرت یزدان جز دل و جان حضرت انسان هیچ جائی نیست زیرا که جز او مرآت کامل جامع نیست و اشاره بحدیث ان الله خلق آدم علی صورته

جز بصورت جلوهٔ بی‌صورتم / کس نتوان دیدن بی‌صورتم

تا نه بی‌صورت

تا نه بی‌صورت ز صورت سر زند / از تجلی حلقه کی بر در زند
خلق چون بر صورت خود کردمش / بهر خود مرآت سرمد کردمش
آسمانها بسته شد زور از کرم / ساختم گونی ز رنگ کن از دمم
آینه کانرا چهل روزش ملام / بر خود هم بنیاد تا گردد تمام
صد هزاران حکمت بیچون نئی / کار بندم در طلسم چون نئی
غیر من را گنج کی باشد در آن / کی در او الا که من باشم عیان
من نپوید الله ازدی هرگز بکس / کی شوم صد سال اگر رانی فرس
هر که زو آگاه از من آگهست / هر که زو آگه نه از من گمرهست
جز دل انسان نباشد قاف من / جلوه گر زین دل بود اوصاف من
هم حضورم هم ظهورم او است / کان سرّ و کوه نورم آدمیست
طالبا جو اینچنین مرآت را / تا در آن بینی صفات و ذات را
هان بجو بحری که او بی‌منتهاست / بحرها را ابتدا و انتهاست
آفتاب نور بخش لامکانست / ذره‌ای زآن آفتاب این جهانست
شهر اگر جوئی بجو شهر نگار / بحر اگر جوئی بجو ام البحار
لیک بس فرقست در انوارها / رو چنین تا ذات نور و منتها
منتهای جمله و بی‌منتهاست / ذات نور اقدس حق کاملیراست
غیر نتواند رهد زین بحر لا / هر که در اینجا رسید او شد فنا
تا بکل فانی نشی در آفتاب / نیز تو باشد که هو از نور و تاب
چونکه شدی فانی بدو باقی بدو / گردی تا پاک شوی بی‌ترب جو
تو شوی با پی مر آن انوار را / وز تو روشن سازد او هر دار را
هم تو بر نور صفات آئینه / هم تو سرّ ذات را گنجینه
این مقام جامع انسان بود / کی چنین انسان شدن آسان بود

بهر بی‌صورت جز انسان صورتی / کو که بنماید ازو بی‌صورتی
او مرا مرآت سر تا پا نماست / نور و سرّم جمله را زانجا نماست
لیک در این آئینه صافی زریب / از بعینی کار گر بد صنع غیب
صد هزاران صنع سازیها کنم / گونه گون صنعت طرازیها کنم
سازمش گنجینهٔ گنج خفی / گنج مخفی زو آشکار و مختفی
من عیان از او ستم از اهل دید / هر که دید او را مرا بی‌شبهه دید
جز ز دی در من کسی را راه نیست / بی ز دی از من کسی آگاه نیست
جز در این آئینه لاریب صاف / جلوه نتوان دید از سیمرغ قاف
جز در او ذات و صفاتم را ظهور / ننمود ای جو ندید نیز هم حضور
هیچ جایم کس ندید از خاص و عام / جز در این آئینه ام رخ والسلام
هان در او در آن سواد اعظمی / گرد میت هر دم نماید عالمی
رو بجو نوری که او اعلی العلاست / روشنائی بخش هر نور و ضیاست
نور اگر جوئی بجو نور جبین / کافتاب از جرم نه عکسش ببین
گرچه هر جا شهر و کوی دلبر است / جمله عالم ز آفتابی انور است
چون بذات آفتابست شد عبور / منتهی شد نورها بر ذات نور
بیش از این حضرت یکی بالای لا / کاندر آن هم ما سوی الله جمله لا
تا که غیر اینجا نگردد کل هلاک / سرّ پاکت کی به پیوندد به پاک
چون بکل فانی شد رفت این منی / تو نماندی ماند ذات او شنی
تو نمانی بل بماند ذات نور / وز تو سازد ذات نور آفاق پر
چون نه تو گردی تو شستی مرات وی / بی تو واو تو شد مرآت وی
این مقام جمع انسانیتی / کان ظهور خاص یزدانیستی
جز که از فضل و عنایات آیه / ره برد عبد الهی این جایگاه

ناشناسا گشت او استاد را — هم معرف آمد او آن نور را
خود هم آن شناسد آنکش الست — کز ازل بد تا ابد زاو مست
بل از آنها رفته تجدید و شمار — خود مر او را بندگی هست کار
بین ملکهای مقرب کاینهمه — چون بوند اینجا که حیران همه
جز کسی کان یار با یاران اوست — مهر یارش حیات جان اوست
گرچه اشیا جمله در ذکر وی‌اند — از شناسائی او آگه کنند
غیر انسان کوست زنده جاودان — باقی اجزای عالم مرده دان
جنبش ار بینی ازو با شدن — جنبشش از جنبش جان نهان
نیست جنبش جسم را هست آن ز جان — جان همی جنباند این جسم جهان
آنچنان جان کاینهمه جنبند از آن

در معنی اینخبر که از جاندان حضرت خیر البشر ... اول ما خلق الله [illegible]

جمله را نسبت بدین جان است این — زانکه هست آن جمله را جنبش ازین
گشت از خلاق کل آن پدید — یافت عکسش شد جهانها پدید
پرتوی زان نور چون شد آشکار — زان مراتبها عیان شد بیشمار
از علا چون رو به پستی می‌نمود — پرده‌ها بر نسبت آن نور بود
گنج ماند اندر طلسم پرده‌ها — گرچه بی‌پرده است آن نور و بها
ای عجب او هم نهان هم عیان است — او عیان بر خویش و ز خلق او نهان است
او چه جان است و عوالم همچو جسم — گنج جان را جسم عالم شد طلسم
پس بود عالم طلسمی هر آن — هم طلسمی جسم آن بر گنج جان
ور طلسم دوبین کان جسم اوست — چون شکستی ره بری تا گنج دوست
بشکنی از این طلسم و جسم — تا ببینی آن گنج مسما زیر اسم
بشکنش مر آنرا که بنیاد اوست — سحر و فرعون هوا جز باد نیست
بشکن آنرا زود کان فانی بود — تا ببینی آنکه ربانی بود

اوستاد خویش را هم او شناخت — که بجز در عشق او نتوان شناخت
بلکه نورش بود پیش از صد ازل — دائم اندر بندگی لم یزل
جز که این انسان و نورش در قرون — کو کی آگاه از آن بیچند و چون
غیر انسان کان گشت محرم یار را — کی بود راه هیبت مر اغیار را
اندکی در جان او نور شناس — هست و با تیر تو سرگردان شناس
غیر انسان کان ز حق آگاه شد — غیر انسان نزد کی اینجا راه شد
مرده اندر زنده بنماید خویش — مرده را از زنده باشد جنبشش
جسمها از جان بجنبد سایه‌وش — تو نه بینی جان نه بینی سایه‌اش
جنبش جانهاست از جان وگر — همچنین رو تا بحق دل را کر
جان آن است و هم آن جان جان
جنبش وی از دارای جان هست — کان بود اندر دل و جانها عیان
چون قدم بنهاد در ملک ظهور — در مراتب او فتاد او از عبور
پایه پایه شد عیان ترتیبها — در مراتب چون خور و ماه و سها
شد تعینها پدید و اسم و جسم — گشت این گنج جان اندر طلسم
گنج انسان ماند در عالم نهان — همچو اندر جسم و اسم گنج جان
هست انسان گنج و این عالم طلسم — او مسما باشد و عالم چو اسم
همچنین در آدمی آن گنج جان — در طلسم جسم کوم شد نهان
از طلسم عالمین ار بگذری — راه بر آن گنج کل آنکه بری
گنج اسراری که نقد کن فکان است — مایهٔ اهل زمین و آسمان است
این طلسم ار همت بشکنی — کردی از آن گنج‌ها غنی
تا ببینی آنکه هر بنیاد ازوست — کارگاه سحر هم آباد ازوست
آنچه او فانیست جسم عالم است — زانکه او اندر تغیر هردم است

وانچه او باقیست سر آدم است
لیک آن آدم که سر کبریاست
جسم آدم نیز [illegible]
آنکه باقی هست [illegible]
[illegible]
روح مطلق [illegible]
همچو سنگ [illegible]
تیره‌ای [illegible]
گرد دارد [illegible]
جسم خاکی نور پاکان ای پسر
بلکه نور جسم از ارواح دگر
روشنی بخشد ز جان بر جسم [illegible]
چون ز جان [illegible]
وصف جانان [illegible] اعظم است
خود چنین جان محیط [illegible]
جمله جانها ز این [illegible]
چون همی زین [illegible] عالم شد پدید
جان اندر جسم عالم شد پدید
جسم او مر جسمها را مایه گو
جان او خود روحها را مایه گو

اینهمه از آشکارا و نهان — گشت از این جسم و از این جان عیان
صد چه باشد بلکه بیش از صد هزار — زو همی سازد عیان پرده دکار
در دو کون قالب که جسمش نام کرد — هرچه هست او باشد و نور نورد
هم عیان بنمود و هم پرده ببست — از وی آن سلطان هر غیار و هست
تا بشی چون یافت از سیر وی — شد جهان پر شور و پر غوغای وی
گرچه شد در پرده پنهان آن نگار — هم شد از آن پرده نورش آشکار
پرده‌ها آویخت تا ماند نهان — گشت از هر پرده او نوعی عیان
پرده چون آئینه بنمود خویش — لاجرم صاف و روی خویش بود
ساخت زان آئینه بی‌نقص و عیب — تا نماید عاشقان سر لقا
جلوه‌گر شد ز انبیا و اولیا — بست پیمان و در سر او گشود
فخر کی کان بود در غیب و شهود — سبلت گردنکشان از بن بکند
دست قدرت کرد از آن بلند — مرد و زن او را کنیزان و غلام
کرد او را بر همه خلقان امام — گفت از آن رو کان بد او وجه خدا
من رآنی قد رای الحق مصطفی — کز لبان مرتضی او لب گشود
همچنین نطق البیان زان نور بود — تا ببیند حق شود چون جلوه‌گر
مرد باید حاضر و بس منتظر — برکشد خوش رشتهٔ پیوند را
چون شنید آواز خود دلدار را — کو ببیند ناگهانی روی یار
چون بود گم کرده‌ای دلدار — که مرا تو بوده‌ای یار و خلیل
یا که کن ثابت به برهان و دلیل — آشنا بشناخت بی لا و نعم
هر کجا نور هدایت زد علم — لایق بلهم اضل این جام نیست
علم و حکمت در خور انعام نیست — تا شوند از عشق کل مستان سرا
عند لیلی [illegible] از خدا — چون نه بشناسد چو بیند روی او
آنکه از کنعان مصرش برد بو — بوی بر گیرد نه هر بیگانه کیش
طالب هر چیز از مطلوب خویش

قدرت و صنعت نگر کان لو کرد — کرده صد عالم عیان زین مختصر
ساخت این عجوبه در روی رخ کرد — جمله هست و نیست را زان فرد
کوه یکتائی خود را داد — وانمود و جلوه‌های رو و مو
پرده بست او بر رخ زیبای خویش — کرد عیان زان پرده اسمای خویش
خود به پرستی حسن او بی‌منتها — کی بگنجد در حجاب اختفا
در حجاب ار گشت مستور آن پری — زد هم از آن پرده ساز دلبری
بیهوده چون بود خود صافی و صاف — زان نمود او حسن او را بیکران
آینه زان ساخت آن رب الانام — تا نماید حسن خود را زان تمام

در معنی این عبارت که در دعای رجبیه ماثور است لا فرق بینک و بینهم الا انهم عبادک

تا شود هم پرده هم مرآت غیب
خواند خود را که رسول و که امام — تا ببیند اهل حق از آن خرام
پس گرفت او دست و دست خویش داد — عهد بر جان بست و راهی بر گشاد
دست او را نیز دست خویش خواند — جمله را در زیر دستش بر نشاند
هرچه بود آن گشت از آن ناپدید — هم ز آن رخ نمود آن ناپدید
نور بی‌چون بدگر آن لب این بگفت — آشکارا کرد این راز نهفت
لیک آنکو غافل و مهجور بود — گرچه صد ره رخ نمود او کور بود
چونکه او در جلوه آرد خویش را — چشم باید تا شناسد خویش را
یار بشناسد نوای آشنا — زنده گردد از صدای آشنا
هیچ خواهد معجزه یا حجتی — که بمن بنما که یاری ای فتی
آنکه برهان جوید او خود یار نیست — خار را هست او گل و گلزار نیست
نور علم و حکمت از هرجا که تافت — آنکه او گم کرده بود آن باز یافت
چشم حق بین کی بود در [illegible] — کو در این گلزار ز انبار مقر
هر که دارد ضالهٔ یعقوب وش — بوی یوسف برکشد از مصر خوش
اخوه با وی همنشین در گفتگو — کور از او عاشق ز کنعان برده بو
تا طلب نی درکش بیگانه است — با طلب بیگانه هم خوانه است

بی محبت ما را جز اغیار نیست
گشت اغیار را [illegible] جز یار نیست
همچنین [illegible] اخوه یوسف حبیب
گرچه دیدندش ندیدند [illegible]
زان محبت را [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
یوسف [illegible]
رابطه [illegible]
[illegible]
بی محبت هیچ [illegible]
عقدهٔ از هیچ [illegible]
بی محبت هیچ [illegible]
هیچ [illegible]
صد که طاعات [illegible]
بر نیاید با یکی میلی [illegible]

با محبتی ضد نیتی زاهل وفاق
نقش بیجان هدیه بر زنده یار
پست کرد آن نیاز و دوستی
نیست جز بی قدر کردن ره ستار
چون محبت نوبت کبود صورتی
زانکه هست آن ایثار هدیه ضمیر
بهر یاران بر به از هدیه
[illegible]

بهر کوه طاعت اهل نفاق
ریشخندی با اندکیش یار
خود دلیل آن بهر نفاق است
باد جهد منفعتی بر دن پوستلر
[illegible]
چون منافق کرد نه [illegible]
هر کرا زین بی بر خدا اندر سهو
آفتاب امروز پی بهیچ

زانکه او نقش است بی جان [illegible]
که پسندد یار بهر یار کش
هدیه بی قدر که بانسد پسند
[illegible]
دوستان را هدیها باید خبر
چون عوض صد آید از آن کمال
اعتماد و اعتقاد را دارد [illegible]
هم تو و هم هر چه هست جمله را

که بیمعقول هر به بیمغز نیست
مرده و مردار بر زنده کش
خاصه در نزد ضمیر آگاه چند
هر کرا هر چه کاینجا اندر است
سر زدن چون گل ز گل دان
چونکه هست اولیا رامحبت
تا بسنجند خواند خدا بیدی
چون نه ز همی [illegible]
[illegible]

اشاره باین حدیث قدسی که حضرت سبحانه تعالی میفرماید [illegible] المال مالی والفقراء عیالی والاغنیاء وکلائی [illegible]

[illegible]

جز که کمره تر ز معنی اعتقاد
مال و جان شان را دریغ از الله
ملک و مال و دوست بر دلشان دهر
جمله بر وفق هوا لکن [illegible]
دل کنان و نا دل [illegible]
زین بتر هیچ دیگر بانیم
کرده از بدبختی [illegible]
که الا انی باشد [illegible]

چون منافق روی دین آورد
کرد از بیجا که هستش [illegible]
و آبرو در آب رو [illegible]
بهر یزدان کار و [illegible]
کز هوا ایشان [illegible]
بخل ورزد از [illegible]
از ضلالت [illegible]
انکه از ایزد [illegible]

که ادب بگذار و در حرص و آز
از لئامت آن لئیم [illegible]
هر کجا هستش [illegible]
چون مرید [illegible]
ور غلط کاران [illegible]
مال و جان از [illegible]

[illegible]

ازه بی سر [illegible] و از نیاز
مال خود [illegible]
جان هدیه [illegible]
[illegible]

سر بر حجبه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

هر کسی را کان غرض کوری کند
با حق و اهل حق آید در جدال
بی تفکر نی ببیند شد دمی
نیست جز تار خیالی در کفش
آوری گر موج نور اندر سخن
گر عیان بنمائی آیات خدا
چون نبرده هیچ از ایمان مزه
چون ندید لذتی از ذوق هیچ
گو هزار اعجاز هست اینجا به نقد
گر نمائیم هم نه بینی باش تا
پاک را جز پاک نتوان کرد انس
کیمیا خواهی مس شعبده مکیم

در حجاب شرک گر تو رش کند
ارزد صد حجت از وهم و خیال
تا کشد نور بی زمشکوة دمی
در کفش نی بجز نور الا کفش

نیست این جز شرک بر گمکرده راه
با دم دریادلان پهلو زند
جز خیالی کان وهمی یافته
صدره از ساری عیان فصل الخطاب

کان هوا را بر گزیند بر اله
همچو بوجهل به حجت بر تنند
رشته ز انوار حق نایافته
او نبیند شد بجز فکر جواب
او نه بیند جز خیال از ما و من
رد کند از جهل و انکار و عمی
از جدل خواهد دلیل و معجزه
زان کرامت جو بدان بوجهل هیچ
خرق عادات کرامت نیست شمار
جز که برهی اول از تیه ضلال

در بیان حال این قوم نااهل که از کوری و جهل به حرب و جنگ و جدل می کنند و طلب معجزه و آیت از آیت می کنند چنانکه خداوند دلو کر هنگام خصومتشان با پیغمبر صلی الله علیه و آله از احوال و مقال این گروه کور و کر خبر داده که لن نؤمن لک حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا او تکون لک جنة من نخیل و عنب فتفجر الانهار خلالها تفجیرا الا

لیک بس کوری تو از این جدل
از خدا این درد را آید دوا
چشم بگشا بین به نور کردگار
ور نه بینی هم نه بینی جز خیال

جفت
با هوای طبع چون همخو بود
پیش فرمان خدا چون سر نهفت
با هوای نفس خود چون رام شد
آنچه [illegible]
پیش امر حق [illegible]
[illegible]
بر خلاف حق همه [illegible]
چون همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کم ز حیوان کرد [illegible]

لهاد
از ظهور اندر میان چون پا نهاد
چون ظهور سلطنت بنیاد کرد
آب فیضی ریخت چون ابر کرم
تیره خاکی چون قرین با پاک شد
کشت پیدا زین دو و از این اقتران
تا زند در جلوه آید حسن خوب
هر که کرد در راهی پی سپر
بر طفیل راستی باید فروغ
حمله را حق جای خود نوبت دهد
خلق آدم هم از آن اضداد کرد
چون ملک را نیز در این کار بار
گر فنا ای شد ز ضد اندیش تند
چون تمام آمد بد سلطانیش
قهر را باید یکی کردن کشت
هر که بگرفت آنچه کوشش آن ز مرد
مایه هم زاینسوی و هم زانسوی هو
هر دو را از لطف پنهان آن احد
مدعی چون شد از کذبش عبث
او چه با رمحنتش جان زند
و آنکه زان پس هوا مستی گرفت
ناتوانایی نه بد بار را
سر نهد چون بنده بر فرمان هو
کرم بار آید نگنجان در عشق بار
پیر همت را نکند بار نگنجان

هر نهانی پای در صحرا نهاد
زآن بنای این جهان ز اضداد کرد
بر هر چه بر خاکی که مقبول آمدند
جهل پیدا گشت و علم آمد در او
نیک و بد از آن این اندر میان
تا پدیدار آید هنرها را عیوب
تا ز ضد پیدا شود ضد دگر
راستی هم فرفزاید از دروغ
گشت بد چون زد در کبر [illegible]
کانچه ملبوس کند در وی نور
لاجرم بنیاد کون پر نهال
نیست عمر این با دل او کلید
زآن ملک کردی [illegible]
لطف از فرمان پذیرفتی عشق
حاش لله که به حکمت حق بد او
دل کوش و طبع تن و عقل و هش او
گفت هر کس هر چه اهل آن بد
بار زد سر ز امر و قت اندرشی
راحت باقی و جاوید آن گزند
رو با سفل رفت [illegible]
که نهد بر پشت صد کار را
از نهیب و بودن [illegible] او
کان نیارد غیر بار اندر شمار
کاولین [illegible] جان

زآب فیضش اینهمه اضداد رست
تا پدید آید صفا لطف و قهر
چون به نجا که نقیض [illegible] زند
نور و ظلمت گشت با هم همنشین
کفر و ایمان زشت و زیبا خار و گل
حسن زیبا رونق افزاید ز زشت
رونق افزا هر یکی زآن دیگری
هم دگر را مایه ده از ضد لقا
گرنه از اضداد بودی این جهان
نحو ملک با آن همه نوری که داشت
تا کند او حمل بار معرفت
از فسادش بس صلاح آمد برون
چون ظهور سلطنت بنمود تام
دین دو ضد را پس دو تن باید که بهم
اختیار داد و بگرفت این دو را
قهر را بنمود در صورت خوش
آنکه بود او صاف بی‌چون خوش و بهشت
بر خیال رحمت از جنت گریخت
هر که ره ز بار رام از ذوق رفت
که خداوند لطیف مهربان
هست امر بش با توانایی هم
بیخود اندر آب و آرزوی رود
وهم اگر آید که دل سردش کند
مدعی را چون نبد عشقی چنین
نحو فلان

تجنبت
کان بد اندر خاک پنهان از
زآن بر دهم [illegible]
اینهمه اضداد کو از دو بر دماند
زین دو لبس او صفات [illegible]
شد هویدا زین و آن از جزو و کل
فرق باید اهل نیران از بهشت
همچو [illegible] دین یا کافری
[illegible] مایه ده [illegible] خدا
کی ز لطف و قهر حق بودی نشان
در شناسایی او قدری که برداشت
تا نماید زو همه ذات و صفت
هم ز عصیان بس نجاح آمد برون
جز به قهر و لطف خلاق الانام
باز گیرد با اختیار از لطف و قهر
صورت و سرشان [illegible] جزا
هم بصورت لطف او چون آتشی
رفت و مخفی اندر دل آتش نشست
[illegible]
عاشقان را آه را با ذوق رفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کشت [illegible] از خیال دور بین

نحو خلاف عاشق از هستی بود
گرنه از عاشق کینه صادر شدی
آن گرفتن بخشش [illegible]
جرم عاشق همچو جرم عاشقیست
جرمش این باشد که دل بی موج شوق
گر نظاهر سر ز [illegible] گناه
هم بهشت [illegible]
گر به نهی کرد پیش او [illegible]
گر چه کرد ابلیس هم [illegible] خلاف
که نکرد او در تدارک یکبار
مانده بود از ذره پیش از [illegible] جان
آن ز عصیان برد ره اندر نیاز
جرم او بر تن و زین بر جان [illegible]
از که آدم بنزم قرب راند
طاعت بیگانه بود [illegible]
یار مجرم در مقام قرب رفت
ذره ذره سنجد او اعمال را
یار ما کان عالم ستر و خفیست
چون دل عاشق تمامی کوی اوست
[illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]

و آن غیر از کبر و از هستی بود
عفو و غفر ایش نه کی ظاهر شدی
خاصه زانکو [illegible] عطاست
عاشقان را غیر دلبر کام نیست
نیست هم گر از قضا لغزش [illegible]
[illegible]
تا نماز لهای عشق او در تو
زآن گشود او راه عجز [illegible]
لیک کی نسبت برد در [illegible]
نی به هجر او [illegible] نالید را
کی شدی آلوده از آه فغان
شد ز کبر این [illegible] بی نیاز
تن شد و را جان [illegible]
با همه طاعات شیطان دور ماند
جرم یاران بار [illegible] دوست
و آن دیگر از طاعت رفت اندر بعد
هر عمل را بعد او دیگر جزا
بنگرد بر دل نه ظاهر [illegible]
[illegible]
[illegible]

در معنی لایتقبل الله الا المتقین

زو قبول آید برد [illegible]
[illegible] قرب [illegible]

آشنا را جرم اگر چه [illegible]
دوست کی بر جرم گیرد دوست را
این گرفت جرم اندر تو [illegible]
گر بجز معشوق انداز نظر
جرمش آنکه شرک [illegible]
[illegible] عصیانش [illegible]
در مقامات فنا [illegible]
چونکه نبود او [illegible]
چون ز هستی بود شرک [illegible]
زآن گنه [illegible]
آن گنه چون [illegible]
جرم [illegible]
آنچه ز آن عصیان [illegible]
پیش یار از جرم یاران [illegible]
قرب طاعت را و بعد از جرم [illegible]
دلربا کان بر همه دانا بود
ذره عشق در دل [illegible] در عمل
بنگرد بر قلب و نیتهای [illegible]
و آنمنافق چون [illegible]
آنکه هر مغز [illegible]
کوه کوه از غیر طاعت [illegible]
دید آن ابلیس [illegible] انطاعات او

از پی اظهار عفو ایزد است
جز بحکمت نی [illegible]
[illegible]
عزت عشق کند زیر و زبر
ور نه گر گندم خورد [illegible]
کو بپایان برد از آن [illegible]
گر قبول او کرد [illegible]
گر خلاف [illegible] چیست
[illegible] لعین
[illegible]
بست راه آه [illegible]
جرمها را فرق [illegible]
از هزاران [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]
آن از آن این از [illegible] عکس شد
مو بمو بر نیک و بد بینا بود
هست او کی قبول [illegible]
نی بقبول [illegible] آب و خاک
گر چه کو هستش عمل [illegible]
پیش او این [illegible] چیست
مدعی [illegible]
قرب او کو قرب با یاران بود
[illegible] بیگانه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طاعت بیگانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حاصل فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
راه [illegible]
[illegible]
راه لطف [illegible]
از زبان پاک [illegible]
[illegible]

امر و نهی کرد و راه و چاه را / گفت هر کس ز امر من پیچید سر

دل و فیض دل و آن نهر را او تمام / چون نمود از فضل هر راهی که هست

گفت از این ره رو که یابی صد گشاد / راه‌ها بنمود از خیر و شر

یک بیک تا ما رویم آن راه را / راه نهیم رفت رفت اندر سقر

ظاهر و باطن تمامی باز راه / وانکه بپذرفت امر و نهیم بنده گفت

در بیان و هدیناه النجدین که خداوند کریم از فضل عمیم ابواب رحمت بی پایان گشوده انسان را از طریق خیر و شر آگاه نمود تا داه دم توفیق از و جوید و به راه خیر شتود کادی بجوید

هر طرف رفتی همان در خورت / راه شر پوئی ابو جهل شوی

[illegible]

[illegible]

حول و قوت جمله از الله دان / حول و قوت در رضایش صرف کن

جو هر جو باز انسانی از عرض / هر صدف کان گوهری در وی نهفت

جو هر دل را بجو بگذر ز تن

چون از و جو زد در الله خوان / با هوایت بیرکن خود را ز بن

گر ز دو عالم بخواهی این جوهر غرض

بی که حول از او بگیری در هوا / بگذر از طبع تن و نفس و هوا

وین عرض هست تن و دل جوهر است

در معنی حب الوطن من الایمان که رستن از این لذات و پیوستن به جان دو جهان است

زانکه از ایمان بجو حب الوطن / تن گذر گاهی بود آن در گذر

[illegible]

ورنه با او بر نیاید هیچکس
آشنائی گر کند بیگانه گیست
جز بامداد حق و خاصان او
ایکه عمری برد بادی با صفتی
بر نیائی هیچ با آن ده دله
گر نه بوجهل رو بهوا اهلی
زینهمه مقصود آن جز ود نیست
انکه در این پرده ها اوست در باید
نی هوای باد شین لوی یار
راه بیرون رفتنش از یاد رفت
ایکه زین باد دو لتان سر بکشت
ایکه جانرا در ره تن باختی
چاره از حق نیست وزین چاره هست
زام حق تن بلیذ از دو بکر

نی فساد ظاهری بل باطنی
که ز حق کودن بباطل بس است
و آن فساد ظاهری که فراست
کفر و کین اندر درون ظاهر است
کفر باطن بد چو ار ظاهر ...
در کی سفل شد منافق را درون
ای منافق باد و صد کفر درون

دان کمی حق که جان افزون بود
و آن فزونی دیوش حق کمی است
دیو دو نیز اراه در احوال است
چون کمی در جای تعوض شد پدید
زآن بعد کان بود آرد بی سند
تا نه بر ظهر و لطنت ارز خلاف

بیان حال آنجماعت که بهوای طبع و تن از پی هر احمقی شتافته
سر از همراهی آشنایان جانی و یاران حقانی و حق تافتند

ز آشنایان دل بکل بر داشتی
داده حق بهر دو بان ملیدی
تو از آن قوت بعصیان بخی
دل آن التها بی کسب و عمل

بیچیدهم از حق و هم ز احمقی
جمله حق است کار حق بود
و صد کشت مومن کافری
زلش او با فضله اش یکسان

اشاره بایه لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح وجعلناها
رجوما للشیاطین واعتدنا لهم عذاب السعیر ۵

زآن نشد آگاه ز اسرار ملک
کی دهندش ره با سرار اگه
ز آسمان معرفت چون دور ماند
گر بزردی با فرا و بار خیال

او بود عواص بحر بی‌نهایتی
تا که گردد غرق در اللّهی
باز گویم کیست مؤمن تا بود
مؤمن الرایات مرآت جبل
کیست سلطان زمین امر فلک
حضرت الیاس و خضر امام
مهدی و هادی در زمان
صاحب امر است در هر عصر او
مؤمن نو بیش از آن
مؤمن و ی جمله او و جان و تن
زانکه گردش از دل و برسول
دارد ایمان بر خدا و بر نبی
زانکه انکو بر امام مؤمنست
بر رسول و بر خدا هم و آنکه او
بر امام او زینت ایمانش
دارد ایمان بر رسول و بر خدا
وین سپهر را انکو جدا سازد هم
نبود نشو ره بر سر خوان کرم

زو شنیدی بوی صدق و راستی
گر نبود آئینه کان سازد عیان
مؤمنان زان آینه یکدیگرند
آئینه کو عیب ننماید عیان
چون یکی آئینه صافی ز حق
مؤمنی گر نور ایمان برتو است
هر چه او بنماید عیب بر تراش
گرچه صد آئینه بینی آن یکیست
گر بصورت مختلف رنگ آمدند
نیست جز یک آفتابی در ظهور
لا نفرّق دان تو و ذات نور
مؤمنان چون جمله در سینه صفا
لیک از حق بود این آئینه را
رفتن ره چیست آنچه کو دید
پیش هر آئینه خود را باز بین
اندک اندک پیش رو هیچ صفا
پیش این آئینها بیخویش باش
باشد ایمان را مراتب بی‌حساب
مؤمنان اندر خور ایمان خویش
صف بصف زین بخت تا اعلا
صدر صف اوّل نه مقام
انکه اندر عشق او بیخویش رفت
رفت خویش از اصل صورت بیم
تا کنار بحر منزلها ستی

در وفا ایشان خود شیر از است
مانده لجوا لعیب اندر وی نهان
تا که نقص از آئینه هم بنگرند
نبود او مؤمن منافق باشد آن
تا نماید مو بمو بیت نیک و بد
دانماید هر چه هست مو بمو

در بیان لا نفرّق بین احد من رسله

نفی دو جهی اندر آنها فرق نیست
متحّد در نور و یک رنگ آمدند
کرده روشن اهل ایمان را صدور
فرق در ترتیب بود اندر ظهور
بی نفاق در است کو آئینه اند
کانچه حق بنمود هست آن با بها
بی تأمّل کردن آنرا در زمان
تا صفا گیری و گردی راز بین
تا مصفّا گردی از اهل صفا
گرچه سلطانی بدل درویش باش
حق ایمان نیست حدّ هر کسی
آن یکی از پس آن دو بین به پیش
تا رسی بر سرّ شاه اولیا
هست در صفها و غیب او امام
در پیش از جمله صفها پیش رفت
آن یم پهنا و غیب و قدم
چونکه زد بر بحر منزل لا ستی

همچو مرآتش که رفتی در بغل
چونکه گشت آگاه از آن باز بود
تا که در آئینه حسن و قبح هم
بس منافق را مکن مرآت خویش
راست کو ئی خالی از ریب و نفاق
مؤمنین میجو در ایمان بیش کن
مؤمنان از نوع صد از صد هزار
در مراتب گرچه فرقت آن بود
نیست جز یک که درین اکثر است
فرد ایمان هر که زان نور رسش
پس تو اوّل جو یکی مرآت صاف
چونکه جستی خویش بنه اندر آن
زشت و زیبا هر چه بنمود او تو
تا نه با آئینها همدم شوی
خوی کن با اهل صفه ای وفی
نفی تو را در هر مقام آئینه ایست
جز کسی کو مؤمن خویش است و
هر کرا ایمان بدانش بیشتر
دانکه هست اندر پی او پیش رو
هر یکی صف منزلی در راه او
چون زنفی و ز جمله صفها بر گذشت
مؤمن پاکی شد او لا شک و ریب
انکه از ساحل بدریا ره برد
گرچه دارد

کان بنمود آن عیب او را بید غل
رنگ عیب از چهره خود بر زدود
باز بلبینه آنچه هست از پیش و کم
تا نه پنهانت بماند نور یاد
باز جو بنگر در او حسن و فراق
چون درد و کر عیب نفی را اثر کن
نفی و رفیق این بس تورا آگاه باش
هست جان ایشان یکین از یک شمار
لیک یک نور اند از نور احد
جملگیر از دل ز یک نور او راست
برگرفت و گشت روشن بس کزان
در پذیر آنچه باید بی جدال
راه میرد و سعی میکن کار خویش
پنج زشتی کن بزیبائی فرا
که تو بر اسرار شان محرم شوی
گر صفا شان جای دل گردد صفی
فرق هم در مؤمن و ایمان بسیست
نور مطلق بی پس و بی پیش است او
در مراتب از همه او پیشتر
او بود با نور شه بیخویش رو
شاه هر صف بند شاه هفت او
عارف او بر خویش و هفتاد کشت
گشت سیاحی در او بحر غیب
بی منازل بی قدم او ره رود

گرچه دارد فیض عامی خاص نیست
نعمت اللهی که خاص خاصگانست
ور که گوید مؤمنم مپذیر ازو
نور پیچون گر نتو رخ بنمود
نحو ولی چون باطن و سرّ نبیست
نحو سلمان بجید و مؤمن کمست
وین ولی را بابنی انکو یکی
لیک انکو بر علی یکشود راه
او ست کان علم و اسرار نهست
چون در آن دل انعزال ایزد
نور عامی تا فت زان خاک گران
گر نماید زوی نور تمیز
سر بسر اشیا از آن روشن شده
فیض رحمانی بود چون آفتاب
حق و باطل نیک و بد تمیز کرد
پس محک گردید نقد و قلب را
پیر خوان آن عام او عالم بود
آدمی را صورت خلق کرد
فیض عام و خاص از این آدم همی
تا بد ازوی نور و او گردد نبی
گر بصورت بینیش سکین نفر
هان مبین او را بصورت مختصر
بر گرفت از کین مدد کاغذی
با کلام الله ناطق دشمنی

عام هر کز خالص از اخلاص نیست
کور از آن نعمت دل گشتست
بر او لو الامر از نه ایمان از او
از ولایت سرّ او بر قع کشود
دیدن باطن نه کار هر غنی است
در بطون کمتر کسی حق محرمست
محی اند اند هست اندر عرق شکی
بر در ره بر مصطفی هم بر آنکه
مؤمنین را او امام و رهبر است
خاصگان از نور ضالص از آن بود
شد جهان با جمله اشیا عیان
بی جهان بود نه اشیا هیچ نیز
هم ازو تمیز اشیا آمده
چشم آن فیض خاص خوش بیا
هم تمیز صدر از دهلیز کرد
هوش کلّی کان بری نور خدا

در بیان آنحدیث که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته

هر چه بود ش درج در این دل کرد
میرسد بر عالم و بر آدمی
اوست مبدء او معاد کلّ شیء
بین علی در سرّ و سلطان کبیر
صورتش بگذار و در معنی نگر
تا شنفت سرّ آن نقد علم ایزدی
کرد بهر جاه و دنیای دنی

خوان عامش کافر و مؤمن خورد
انکه در این خوان خاصش راه نیست
از ولی انکو نه عارف بر خداست
باطن اسرار است نور این ظاهر است
زین سبب شد اهل ظاهر بیشمار
این نبوّت با ولایت با همست
انکه بلبید مصطفی را بی علی
پس تو میجو آن ولی را خدای
در دلش ره کن ببین حق و لقا
فیض عامش گرد اشیا رانده اید
نور خاصی با زبر خاصان رسید
علم او بود چون بود ذات
همچو نور کو کرد روشن سرخ و زرد
آفتاب آن نور عام و نور خاص
آنچه اندر حق و باطل بود درج
گر ز فیض عام شد اشیا پدید

زان بود او نعمت الله عظیم
زو هویدا گشته هر نور و ضیا
لیک نی این جسم و صورت سرّ وی
ارچه عبدی از عبید احمد است
آن منافق مختصر چو دید او
بر مدد کاغذی آویخت خو
خلق از نیان هوا احمق کنند

خوان خاصش مؤمن موقن خورد
در حقیقت او بجز گمراه نیست
عارف او نی بر خدا نی مصطفاست
مقصد از این نور سرّ ظاهر است
و اهل باطن اندکی در روز کار
نیست جز یک ور بود دو لو آمست
نی بدید مصطفی را بی علی
گر خدا جیست بر حق رهنمای
هم لقای انبیا و اولیا
جان خاصان جلوه خاصش بدید
تا بر ایشان سرّ اشیا شد پدید
دل و از آن بر جمله اشیا روشنی
تا بدیدش چشم و هش تمیز کرد
هش بود کان فرق ز رز کرد از رصاص
مو بمو دید و بدید او هر مرج
فیض خاص آن بود کار آید پدید
خوان خاص خاصه آدم بود
هم بود دو وجه خداوند کریم
او بود هم مبتدا هم منتها
کاتصالش هست با قیوم حی
بین تو سرّ اللهیت کان سرّ مداست
زان لسان الله آن تا بید رو
بهر دنیا کان کتاب الله بود
بهر هیچی دشمنی با حق کنند

تا نماند در طلب از وفا
کور از آن نطق تو هم یار دان
جز که حسی زو نه بیند مرد حسی
ور به بیند هم نبیند ز آن نفس
زانکه نا اهلند با رحمن دیت
گر چه بیند باشد اسیر نقیض
تا نگردد پاک دریا کی رهی
کی برد ره خود دیده بیست کر رهی
پیر دیا کی دل از نابکی و بغض
هوشمند آن که بود صاحب بصر
فهم این عالم بود بالا است
کور دگر کو دن بیش حق ز آن
دانش آلوده چون نرهد ز نفس
زان منافق آن شد این صورت
ز اهل صورت چشم معنی بین محجوب
ای بر اولو زر اهل دنیا دین محجوب
نور حق بو چشم صورت بین
تا نگردد صورت در راه تیز
تا به بینی سرّ یزدان در جسم
کنج سرّ اللهی اندر این طلسم

بیان آنکه در کلام و آن کاملان شناخت ... این ملیح حیران شد و نیز بیان این شناخت

کار را دیدی ندیدی کوه نور

اندر این حضرت لعب ... هو

هر طرف غولی صید آدم داده

در پناه بردن بحصن امان خداوند و استعاذه از شر و فتنهٔ دجال و دجالیان در این آخر دور و زمان و طلب ظهور از فضل حق و عنایت فیاض مطلق

هر طرف سیل حوادث موج زن

کرچه بنماید حقیقت خوب بار اندیشه را
کو حقیقت وهم دور از راست
بیش و زبان کرچه او راصد
بیش فرقهاست
از نمایش تا حقیقت نیست
کر نماید لعبی اندر لعب
کرچه نماید بدرست
ز آتشی می لافد و خود دود
ساق و ستمی کرچه بیس بیچ
باشد او ببرید در فهم
بسکه دل او اینهم صفاتر
کز خیالی باز ماندند از
از کمان یقینی کرده بار
نه حقیقت شان نیموده
ای اسباب رهرو که در وهم و خیال
ماند و بنمود آن خیالش نقد
چون خیالی نقد بنموده او
دل ز اهل دل بکسل بر دار
با خیالی شد بنهان او کرم کار
کو ببرید از یار و یاران دیار

دوست کرده سرخ روی چون ارغوان
اهل معنی را فزاید صد سرور
تا کهان می آید آن هشیار مست
محرمی جو زانکه هر حیوان ودد
آشنائی جو که هر بیگانه را
اهل تن با اهل دل و دین نار و نور
کافر و مؤمن شقی و متقی
دفعت رجعت همچنین ای اهل من
این زمان کن خویش را چند از آن جهش
صیقلی کن خویش را از رستنی
اندک اندک زنگ هستی را از تن
زانکه چون آن اشکر علیی رسد
لوح را گر نقش باز آن جنب
صفحه بنوشته ببود رس
در زمینی خواهی از تخمی کنج
چون تو اینرا میکنی فرق و تمیز
هر یکی نقشست که هست اندر سیاه
تا بوقت مرگ اگر همره بود
علم و فهم اینجهان فانی است
نقش وهم از صفحه دل دور کن
پاک میدار این زمین از خار و خس
وانکه خواری طمع خار و زار
دل منقش کرده از نقش دنی
کی کند نقش سنی استمال
ور تو خواهی این محالست
تا روهمست آنکه با فیدی همی

زعفران
دشمنانش زرد رو چون
اهل صورت از حد مانند کور
ایکه تو منتظر نبود
شه نه بیند صد از ظاهر شود
نیست کار تا حق و با آشنا
الست کار زند تا یوم الدین شود
زنده کرده دای آدم بر شقی
غالب آینه اهل دین بر اهل کین
کان زمان ره یابیش در بزم عشق
تا به بینی چون به بینی آشتی
تا به بینی چون غیب آید بر آتش
بر دل آگاه لاریبی رسد
کی نگار دبری اسرار عزیز
ور لوح نوشته بود ریب
موضع تا کشته آن تخم آمنی
چون تمیز بخش خداوند عزیز
هست بت جز نقش علم لایزال
بعد مرگت کی رفیق ره بود
همره آنجا علم ربانیست
دل ز علم ایزدی پر نور کن
تا در او تخمی فشانند از نفس
صد گل و سنبل نشانند کرد کار
نقش حق خواهی که هم بر وی زنی

صاد فانزا صدق کرده رهنمون
دوستدار ان منتظر تا شد جهان
تا کهان می آید او بیند ار باش
مردمی جو زانکه هر کو کاو و خر
دوست کار استش نه انکو دشمنست
چون شود مهدی غالب اشقیا
زجر کان کافر و مؤمن کرده بود
پس تو اکنون راه تنبیه کن
باش از حزب الله خالص خویش
چون تو با هستی نه تنها بی او
کر بر آتش غیبت آن چو هیچ
نقش اگر خواهی کند نقاش عیب
تا نباشد صفحه صافی چو نقدم
کاشتی چون تخمی اندر این زمین
در بود او کشته که بر افکنی
تا نگارد نقش علم و حکمتش
آنچه آن تصویر و هم و فهم است
تا تو در ابر هاند از این صعب راه
چند جوئی از خیالی ساز و برگ
پاک کن از ضرع دل آنچه کشت
مزرع دل را که ارض واسعست
کشته از غفلت دو صد تخم جفا
زین چه افزاید بر این لوح سیاه

بیان اینکه نیست این خیالات و همیه بی‌بنیاد در هر یک از عوالم ظلمت و نور
مایه هر کون و فسادست هر یک خصوصا که دو واقع نیست از خدا و ندر حمن است

عمر رفت و ره نبردی رد نفی
تا بوهم خویشتن تاری همی تنی

کاذبان کردند از غم سر نکون
کان بباید چو نقیبان مست تا کهان
زانکه نبود خفته را نقاش
حق نه بیند کر شود حق جلوه کر
یار جانانگشت دشمن تن بست
زنده کردند اهل نور و اهل نار
عکس کرده کور چشم محجود
در زمان دولت حق ناز کن
تا بری بخویش ره در صف پیش
زین سپس میباش باهش عدو
باید اول جستنت آگاهیی
لوح باید صاف از هر نقش رب
کی کند نقاش کل بروی رقم
تخم دیگر کی بیفزاید بر این
بر نوشته کی کنی نقش سنی
بر دل بر زنگ و پر نقش از
زاده ابتعالت هم از آن وهمست
رهبری بنماید تا شاهی شگاه
آن بجو کان با تو آید بعد مرگ
از هوا و وهم دون از بیخ زن
خارها بنشاند و ایجود بر
ز آن ثمر خواهی همه جود و وفا
جز سیاهی اینت حالی بس تباه
صفحه را کاندر او باشد سواد
مر ترا کو حاصل این جز وبال
ره که در فهم حقایق کودنی

از خیال

از خیال خویش شد زانکو نه هست
که کنون او هی نه بیند حال خویش
کرچه اکنون هست در خوابی کران
ایکه می بینیش از امر آکه
خار بن را نام کم نه یاسمین
کر نبود از طبع بهار از نور هو
کی بد بختاست به تعلیمت کر
اینت آن فضیلت کان عاریتیست
عمر اندر فرع شد صرف طلب
رو بجو علمی که جان باقی از او
بر هی از قبض و غم از ابطال
اینکه پنداری تو ذوق و انبساط
ذوق کو در عالم طبع و هوا
تا تو اندر چنبر عالم دری
ور نداری راه رفتن چون شهی
کرکس وهم ار چه هست تیز بال
زین صفا کر پرده ظلمت کیست
آن حجاب نور چون باشد رقیق
زین خطرها اندر این مرتبه نیست
تا کسی خود را نه بیند در برکت
هان بکن بر بند کفش اعتراف
خوش بگیر دست دل اکنون دل
ور نه با طاق و طرنب جلوه آن
جز که سمیعت از آن کی بیخ نی
کی کشود از خانقه راه دلی
نز خرابات فنا آگه شدی

کز غرور او در جهان پستی نشست
مرکش آخر پرده بر کیرد ز پیش
مرک بیدار کس نماید تا کهان
کو به آن سر گشته کم کرده راه
بکذر از خاری دو صد گلشن ببین
میشدی از چشمه دل جاری داد
چون معلم بود فضل و کر
مانع از زان افضلت هم بت آمد است
هل فنا را از بقا و صل طلب
صاف صهبای اشراقی از او
انبساطی یابی از ذوق حضور
زانجهانی هست ازین فانی رباط
از طبیعت ای برون نتهاده پا
بر تو تنگ آید از آن عالم دری
تا ز فرش زین جهان بیرون جهی
نگذرد از عالم وهم و خیال
ز آن قوی تر پرده نوری نه است
کی گشتن بینی بجز حق و حقیق
پی دلیلا هر که رفت این ره نه جنبیست
کس نخوان اورا که هست او خود زنخ
تا شهی پیش آیدت بی کبر و لاف
بر کشد بایت برون از آب و گل
پر نکردد جز ز هستی سلسله آن
در ظلم افتاده کنجت هیچ نی
نی شدت از مرد سیر حاصل خطا
نز بقا آگه ز سر الله شدی

می نگرداد فرق پستی از بلند
تا به بیند می نبود شکست هیچ هیچ
مرگ او کوید تمامی راز را
کاین چراگاه دد است ای کم ز خر
اینکه پنداری تو علم و فضل و فن
چشمها از ارض دل چون شاند شدی
چون تو فضل از تو تحقیق آموختی
اصل دین آن علم هست این فرع دین
چند جوئی علم دین زان تا کسان
جان بها را فیض او باقی کند
انبساط از جوئی و ذوق درون
انبساطی که در این فانی سراست
ذوق جود در عالم و آفاق دل
کر تو خواهی آنجهان در این جهان
بر همت جوز حق نز کرکسی
از ریاضت نی ز اطوار برداشتی
زانکه دیدن آنجهان نور رود
جز بحق و خاصان حق این سپهر
جنبش او از چون کس از با کهوست
در گذر از عجب و پندار و منی
کوری تحقیقی از حق تو دلیل
در خرابات فنا آهسته دهد
چند مانی پایکل در خانقاه
بسکه از تقلید کردی های و هو
نی دل از خود رست نی از ارتقا
آن خرابی و جنون کرد بود و بست

هم در آن پستی صورت بند بند شد به
جز خیالی زدهم پیچ پیچ
و آنماید آخر و آغاز را
هان بیا در مرغزار غیب چر
بنود آلا زاده از طبع و تن
ور زبان بر خلق نوران شدی
ز آن چراغ از نور هو افروختی
آن بها باقی و همه فانی این
که نبیند از علم حق رطب اللسان
محو اندر طلعت ساقی کند
جو تو از اینعلم دور از علم دون
ور بود هم دور از این تنگنا
انبساط آنجا که آن طاق دل
بینی اول خویش را زین بر جهان
تا بری بر فوق کردون کرسی
جز که هستی زین صفا نقرا ثی
خوب بی شکل تر از ظلمت بود
کس نه بر هاند نور از هر خطر
میبرد با هواش از راه راست
تا کسی را هست دهد در پایه
تا دلیلت در بر آید بی علیل
از بقا بر فرق جان تابت دهد
ره نبردی تا در آن که از هیچ او
نی ز هانی خویشتن هیچ تو
نی شدی ادم نه تحقیق دل آگاهی
کرچه سری هست دز خانه

در خرابات ماندی بس خراب
کاندر آن تا بی نبردی ز افتاب
شد خرابی خوش از آن سر در نقاب
تا نمایدت حجب خورشید را
این خرابی شد ترا چون پرده ها
چون فرو دست دیو خیسی جها
تو خرابی از دین شدی آماده تو شی
کی خرابی ای بلیس اهلیت راه نیست
زین خرابی آنچه آن مقصود بود
بر خرابی خویش نی دین العهود
این خرابی زحقی نیست از بلیس
ز آن بحق و اهل حق دار و کیس
آن خرابی کش نه آبادیست
بند کی دیو سپست کی آزادیست
در خرابی دیو دل کرد آنچه نیست
مظهر یله است جای فضله و دین نیست
آن خرابی جنون کرد بود بست
کرچه سری هست در وی جا جست
خوش خرابی سر خوش آید تو ای
کان ز فضل حق شد آئین خانه
کرد آباد از نو آن جانانه
و ز صفا تش کرد آئین خانه

بل سکنی نوری منزهش زین و زان
صد هزاران این و آن زو می پدید
هر کجا زین سمکه‌ها کلکش
بل گلستانها گلستان است او
هر کجا صد گلستان هارا ازو
آسمانها کلّه او قاب است که
صد هزار گوی آسمانها بسته‌اند
جمله زو بسته از غیرت عیان
زانچه عقل عاجز از دریافتن
هر کسی دیگر زبان بنهد
هر زمانی جلوه دیگر
هر طرف اسمی و رسمی جلوه داد
هر طرف باب صفاتی برگشاد

بنیه و بنیاد کج تقلید کند
هر بنائی کان ز طبعت و هوا
آنچه هست زاده طبع و خیال
اندکی پیش آید بجری کز آن
کو بیابید اینهمه جز تو ویران
زانکه سست است او از آن بیند از
گر تو صد برهان قاطع آوری
صدق و حق را گر نمائی برملا
سالها چون عنکبوتی برتنید
داشتی گر ذره عشق و درد
کی شدی هستی بیندار جان
اینکه جوئی از علم و دو المنن
چون بجا بدر فنیش که خاک
تا که اندک اندک این تل چه کوه
یار کبود کامل صافی ضمیر
زامر حق اکسی که بر حق رهنماست
جز نمبردن پیش امر این شه جهت
در کف تقلیب او چون آلتی
مرده وش چون گوی چوگان دوست
هر طرف میراند او شار رو
فرحق ولم بین که هر فر از و بست
نیست خویش بین ای نیستی
خاک لعی کنون هم خاک شو
گنج اسرار ازل خواهی بیا
خواهی آگاهی از اسرار ازل

طرحی از تحقیق از نو او فکند
سست باشد چون ز پی هستش فنا

جز بنای حق که هست آن بس قوی
خوانده یزدان کید شیطان را ضعیف

در معنی ان کید الشیطان کان ضعیفا

رشحه هست اینهمه فهم و حجاب
کان زبنیادش نخواهد داشت
بنیستش بیرداش نور رهنمون
کاین بجست سیت و رای درد اوری
کی کنید باور چو هست آنرا اعما
تا که باری چند کرد یوش دید
آن خیالش را دربدی بار زو بود
بر رخی کان هست رشک آفتاب
تیشه بر گیر و که هستی بکن
تیشه اندر کندنش چالاک شد
بر کنی از فر انصاف شکوه
کز آنکه او صاحب است و امر اپیر
امر او کی زامر الهی جدا است
کوه هستی بر نخیزد از زر همت
باش با صنعش کند در صنعتی
روز عشق آسی که کان لخواه او است
دست و پیچو کان بین از زره رو
هر چه را بینی تو حق از وی حیت
وانکهی بین خویشتن را کیستی
قابل فیاضی آن پاک شو
بیخود اینجا همچو خاک بی ریا
چشم دل بکشا بنور لم یزل

هان بیا بانیست و انکسار
کو بیابید اینهمه جز تو بر است
بل حسود دشمن نور هدا است
نا ورد ایمان بدان هابر حق
ور کند هم باور تهمت خیال
کی دهد دل تا دهد او را ز کف
درد عشقی گر بد آن دل را شرا
خویش بکندی کوه هستی از بن
تیشه چیبود امر و نهیی کان ز یار
تیشه امری که از فرمان رسد
باز بنمایم تو را کان یار کیست
رهبر است او زامر و فرمان آگه
بندگیش بندگی یزدان بود
رستن از شرک خفی خواهی بمیر
دل بد و بند و تسلیم کن رضا
عمر را در سعی از آن گنج میری
ور نه بینی خوف به یا استه بکن کیست
تو نه‌ء جز خاک مرده العدم
نیست را آئینه هستیش کن
از عدم تو توان داد خاک آئینه
تا نتابد بر تو بس انوار فیض
پس ببین سر از ازل را با ابد

کی بود محکم بنای هر غوی
کان بنا باید گر چه بنماید لطیف
شد ره دان هادیان آنرا کمال
تو که بد هر ره بحرکت کرد کار
کان زبنیادش نخواهد داشت
آنکه بنیاد کج خود دید راست
دارد ایمان چون بوش آن همش لیق
کی خیالش را نماید پایمال
ننهد از کف تا او گردد تلف
زین که هستی فکندی خوش سرا
بر زدی بر آب علم من لدن
در رسد بر جان بمنوان اختیار
خاک وش بنه زیر بر جان و جسد
آنکه جز یار اندر او دیار نیست
نی کز این صوفی وان زرد راه
بنده هست او را کشی جان بده
تا رهی زین شرک هستی الفقیر
آنچه آید بر تو از حکام قضا
وین ببین کش زیر چوگان
کاین تنت هست را با صد شکست
چیند هستی بیش هستی قدم
بین در آن آئینه اسرار کهن
گنج مخفی از آن شد آن گنجینه
هم شوی گنجینه اسرار فیض
نور واحد و آن یکی نور احد

بگرد

بسکه کرد او در ظهور در بطون
گر تو را این نور باشد عین
در حقیقت بین رخ مولای خویش
زین حقیقت گر صفایی جوی
دل بحب این شهنشه میسپار
اسم اعظم اعظم آیت بکنون
آنچه اندر جمله انبیا نیست
تا نه بینی روی این معصوم پاک
هست مفتاح این دو گنج ای ولی
تا به بینی آن یم بی منتها
اسم اگر مختلف گفتم همی
هست سری هم در اینجا ای ولی
در یکی شان گر شناسی نور را
بحر نوری بنگرد کان در درون
بنود این آن بحر کاید در خیال
محو کن خود را در اش علا
تا یکی تا بی از انوار وی
کو هر دریای اللهیت او
دیده نی دیگر نه این بدن بحس
از فنا هم خویشتن را کن فنا
بند کن خود را العشق پایان
گر چه یکم هستیت گم بود

جلوه‌ها بنماید بدیدش چشم کور
در شریعت بین محمد با حسین
گر تو با مولیت تکیه گاه کش
از لقاء الله محمد آگاه هستی
بعد از آن بین کوه‌ها گرد کار
نیست جز او در ظهور در بطون
رفتگان را او اش از نقد این
کی شوی آگاه ز خود و آفاق
جز لوی بگشاید باب الوصال
کاین همه‌ها از وی گیرد بها
در گذر از امواج آن بحر همی
گو بیم از کاهی محمد که علی
می شناس جمله را با خدا
هست بیشه نی تنش را در برون
باز والی کی رسد در بی زوال
تا رهی در بحر بگشاید تو را
کی بری ای بر سر لا ریب بی
مظهر نهان و پیدا است او
حس در اینوادی نجس آمد نجس
سر بر او راز آن ملک بقا
که نگنجد غیر او در جهان
قدر آن تو دل بد و محرم شود

بسکه رفت گرد رجعت در قرون
در طریقت محمد آگهی از نور جلی
نقد مولا را اگر جوئی ز تن
چشم دل بکشا بمعصوم نجف
آشکارا کی شود اسرار دو
سر سر آبا اوراد آنچه بود
جمله را در این شهنشه بین لقا
تا نه بینیش با نور یقین
جز بعشق این علی ذو الکرم
راه این یم در بطون آن دو
کاینهمه آسمانها از و آمد پدید
امو ای بگذار و بین بحر نور
چشم نور شناس باید تا که مرد
تا نه می بری نه بینی روی آن
ما صفات لایزالی در تو
زیر پای این شهنشه خاک شو
در روی آن گنج نهانها باشد
زو عیان باین سر هشت شاه را
اندکی اندر درد رس کن راه
جزو ای جزو بر کل بند کن
تا نه پیوند چنین حق را ید و
لیک فیض کل و کل فیض آن

او بهر دوری بطوری گو تا که زل
بنگری بنگر حسینی با علی
بین زرخ معصوم این آخر زمان
صاحب امروز زمان بین ای ولی
جز بدانکو محرم اسرار او است
هست امروز اندرین اقصاص حجت
ز انبیا و اولیا رو با خدا
بنرهی از وهم و خیال دور
بنرهی از این عالم قطرات و نم
کز خدای لم یزل نامش علی است
چون بهر دوری بطور پدید باشند
کاید از امواج اشتها در ظهور
ننگرد بر مرد و بیند نور فرد
کی رسیش اندر محیط بیکران
کی شناسی لایزالی را که چیست
تا که از این خود گذر و چالاک شو
گنج پنهان خواهی آنرا ببین
در لقائش بین لقاء الله را
در فنا خود را سراز اوکار کن
دین وصل با عشق او پیوند کن
کی تو او گر چه باشی تا ابد
بر دنگی کس که فنا کل بدان

پایه پایه پیش چنین میرو تو راه
تا رسی بر سر اسرار که
راه تو این است این خود راه
گفتمت رو گر نه در راه
ور نه با موج زبحر ای صفی
بنمودت آگاهی از این سر حقی
راه تو این است این خود راه
گفتمت رو گر نه در راه
گر فنای محض از حق خاص
که شوی آگاه از سر که خلاص
کو بنور علم خلاق عزیز
ذره ذره مو بمو بد هر تمیز

از مهالک جمله بر هاندت
لاجرم باید در این ره کاملی
ایکه میخواهی بپوئی اینطریق
کر بجوئی ره نماید در ره وصول
کر یکی رفت از پی او دیکری
تا بخلق از حق بود حجت تمام
او میان خلق و خلقان کور او
ای عجب بلفقوی چنین در پیشان
نی یکی طالب که جوید کوی او
آنکه حق نشناسد حق بود مرد
وانکه مرد نیست رفت عام بر
زانکه حیوانرا هر بخش بو هست
ایکه در جهل مرکب مانده
چند اندر وهم و پندار اسیر
جز بمرد کی بتابد نور دین
نی حقیقت ز حق تا برده تو
مرد بنیت ره میپیماید بسوی او
کرنه شیر بز مردان مر تورا
چون ره وصلت این مرد آن دین بتورا
دائما جستمت برفتن سوی او
چون در اینجا می بجنبی چو حجر
میروی راه هوا با صد نشاط
پس تو کژ رای و کژ خود صادقی
همچو زندانی کز این زندان جهد
گلشن قدس آنکه را باشد وطن

تا بکل خالص چو کرد اندت
کو بنور ابر رهاند از هو نزتا
از خدا میخواه اول این فروق
کی ز فضلش آیدت یاری رسول
هست و لیکن تا این بنکری
لازم آمد پس بهر دوری امام
در خیال اندیشه بی حضور ازو
دور از او از وهم دور اند کیشان
نی یکی عاشق که بیند روی او

در معنی این حدیث که من مات ولم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة

مرد اندر جاهلیت آن لئام
وین فرو دینی داشت دل او را زدست
خویش را انکاه دانا خوانده
هان بمیر از خویش و بین این بی نظر
بر دل و بر جانت از مهر تعلق
چون شدی آهنگ ذهبی در بن بکو
جز بمردن می نه بینی زی وجست
نبود است جز کذب در این ادعا
از چه ماندی پا بکل بر جه هلا
کاید انکو بر بیک کوی او
وندر اینجا امیدی پادر

در معنی آیه فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

کی ز معشوقش کریزد عاشقی
هر دمی بر یاد در فتن جان دهد
کی بیند آسایش در گلخن

بنددت راه هوا از چار سو
صورت فضل و عنایات ویست
باز فر ظل این ظل خدای
بین هزاران ز انبیا و اولیا
نیست هرکز خالی این روی زمین
لیک خلق از فیض ایشه بیخبر
الله الله نقد وقتی در میان
جمله پویان با خیال پیچ پیچ
جمله مهر را بو خیالی باخته
هر کسش نشناخت او نادان بود
لاجرم هم جنس دد شد بل بتر
خود بد انصاف دین دار لیست این
امر موتوا نی که بهر ما دلست
ره بحق اول ز مردن بار کن
مازرا بگذار رو با عجز و نیاز
طالب او نی بهر درس هش
کر تو مولا خواهی بمولا طلب
وعده وصلی ز معشوق مجاز
نی بر بد آن رسول ذوالجلال
چون درانجا امیدی داد کسی زهان
دمبدم مشتاق مرکست و لقا
بو که بر هد زین جهان پر قذر
کی شود شهزاده دار السرور

تا نبوئی جز که اندر راه هو
کاندر این ره رهنما و رهبر است
خوش روی این راه حق با رهنمای
قرن بر قرن آمده چون از خدا
از وجود رهبری در راه دین
از خیالی بر فرود کرد فر
غافل از او خلق در رنگ و کمان
بر نسیه لیک بو نقد هیچ
رفته عمر و حق نخود نشناخته
مرد در جهل و بجز کوری نبرد
شخص نادان کمتر از حیوان بود
صد شرف دارد بد هر کاو دو خر
نبود این دین هم و پندار نیست این
پس بمردن کن قوی این دین ست
بین حقیقت را دمار آغاز کن
راه مردان خوش برو با دیده باز
خوش رو این کز نه با غش عشق
چون نیند ذکر مردن روز و شب
ز انتظارات چون بماند چشم باز
گفت موتوا هم خدا گفت تعال
چونی اندر عشق مولا چون زنان
لنگ اندر راه ملک و نبات
آرد او آکنون که با یارش بقا
خوش رود عند ملیک مقتدر
دلخوش از این گلخن دار الغرور

بو یتیمی

سرکش تلخی درد آرد و نژاد
لیک آن اورا در نهاد
میل گلشن نیست کاندر آمدند
رو جهالت کس ز ایشان زند
خو چو بکسر فلنفز و رفت
دین طبعش خوی کشت
اندکی اندک تحسر رفت
در اینش تنش
همه اش شد چون سر بران
زو وطن ارزن بشی نشیب
رفتش از کلاغ ایوان این
تا شر کرد و همی بخش الا الله
ورنه از اول بنفعه سبع
خاک محبوس
جنس خاک کی آمد چو صبر صفا
بو صاف اکنده دوش با صبر و صفا
سر کی زنکی بجر فت
اندکی اندک مرتست زنک از آن
چون نبرسند و اورا کرد زنگی
کشت و زنکی رفت و زدود
هر دمی زنکی و دیگر بر زدود
تا بکل شد ضبش از زنک و بار
کشت چنین زنگی او چون آهنی
که نماندش ذره ای از آهنی

بو تیغی در خور دست شهی
زنگ عاریت شد اورا ذاتیش
وانکه نورش را الکل بفروخته
هر کسی را قدر زنکش آتش است
کار حق را هامکن تقصیر در آن
هم تن و هم کار تن زو در فناست
چند کردی کار تن چندی دکر
چون کذر که عاقبت این محضر است
پای کوبان در ره عشق خدا
کرچه در این بهری نیست غم
عاشقان کی ذره زان کاکوی
هرچه با او کر گدائی شاهی است
کلشن بی دوست نهنک گلخنست
هرکجا کان دلربا با ما بود
هان مکو ما را نه بد هر چند مقام
وقت غفلت جز که در دل سا فن هم
چون برد دیر ده دوری با و
غفلت از کو هست با این تیز پا
یاد یار آمد دل و جانرا کرفت
اینچنین کرست خود دل حق است
آن دکان دار آن ذرد نخود بر
راهبر کرد بشه و هر کری
کو هی کر بر کف طفلانی
کی تحفه خوار آنکه حق کرد عزیز
کر شود پامال بیش هر خسی

زنگ شد کمتر از خاک رهی
ماند بی مرآت و بی مرآتیش
سوزد او تا زنک کردد سوخته
تا رسد بر لون کان آتش کشت
چند روزی باز کن بابت نیاز
کار جان کار بیست کان بهر خداست
کار جان کن نیست چون زین مفر
حالیا رو کاین زمان دولت است
چون نرفتی هیچ خوش بر جه هلا
جملها اجر تو با صاحب کرم
برده صد شاهی دهد اینرا زد
شاهی ار بی او بود جان کاهی است
گلخن او با رست رشک گلشن است

در معنی این خبر که حدیث قدسی انا جلیس من ذکرنی

او ست با تو چون تو با او دمبدم
در علائی بادی از غافل مهم
رفت مهجوری ز یاد آمد د
تیر کاهی شد چو دل افزود یاد
صحن و بام و طاق و ایوانرا کرفت
لیک آن از مستحق نرا حمق است
که ز نخود آگهی و پندار نیست
اسم اعظم کرده تلقین هر خری
ز نقدش از کف بدار جوزهی
بلکه خوار از وی کنده بی تمیز
دان محک امتحانش کرکسی

چون بکلی مایه در باخت او
لاجرم حق گفت او را خالدین
چونکه زنکش سوخت نورش شد پدید
کرد اینجا مکر دل پاک رنگ
کار جان کن کار تن بیهوده
بهر جان غم خور نه بهر این بدن
سالها کار تن بجا اسیر
تا بود فرصت کنون پای بکوب
وقت فرصت شد کنون هر تب که هلت
مردن اندر راه عشق آن احد
پیش مشتاقان سر کشت آگه
هرکجا دلدار باشد جنت است
گلشن است از گلستان آنجا که او
آندمی کز خویش باشی بر کنار
تا تو از وی غافلی دوری زوی
لیک آن یادی که از عشقست درد
غفلتی کی ماند چون عشق داد
اینچنین ذاکر تو ار خواهی تو ذکر
این نه کری که از دولت دهند
هر دنیا کرده و پندار دام راه
هر کجا نا اهل اهل کار شد
زین نکردد قدر او کم پیش اهل
آنچه هست او اعظم نعمت بود
ابتنی ناتیست هان ایراه رو

مایه از جنس سجین ساخت او
در جهنم چون نماندش نور دین
پس از آن سوزنده آتش وارهید
بسکه اندر آتشت باید در نک
زانکه اندر کار جان آسوده شدن
کاین بدن هستش ز پی ویران شدن
کن بلا به رو بر الله المصیر
تا رسد نصرت ز علام الغیوب
خیز و کوب اندر هوایش پای و دست
بد ز سلطانی کو نیست بود
هر دو عالم چیست کم از برکه
خلد بی او دوزخی پر محنت است
کلستان زندان بود تن دوست
صدر نه جنت لقین انجا بود
باد وی او هست اندم در کنار
در کنار است او تو مهجوری از وی
آن کند دل را از جز معشوق فرد
پر شد اجزای وی از مغز و لوز
تا کند پاکت ز خویش این ذکر فکر
نی دکان داران بار شادت دهند
سر خورش او از بانگ نعلین سیاه
اینچنین سر از خاصان بهر کار شد
قدر او کم گشت کان نیرو دید جهل
او محک خواری و عزت بود
تا پس میدار و ادب ره رو

بگذر از جمهور و فروشش بی دروغ
چون فروغی بگذرد از دو دوغ
اسم اعظم از دم اعظم بجو
زادم اول شه اکرم بجو
تحفه فروشان کرچه تلقین کنند
کی بود مرشان دم بیچون و چند
کو بدار اسم تحقیق دادن
هان مرو در دام هر قلاش آن
مرکبر انزانکه او بر گلکون
نبود الا نام پاکی کرد کار
از دم این مرکیران کن حذر
ذکر ایشان نیست الا جو زر
کرده او نام خدا را دام صید
بو که کولی را کند با کام صید
ذکر نی کان بهر قرب ایزد است
ذکر نبود در لجوز ذکر چو است
ذکر کاندروی نکنجد جز اله
بر کشاید او لوی الله راه
ورنه تا از عادت طبع و هواست
کی در او بکذره اقرب حق است

پاک شو ز لکاذ کر پاکیزه کن
تا بکرد آلوده کم با خاک کین

تا از آن بنمود نشر یک نور برق
او ز رو نور فرق
صد غرور از فکر بد آرد پیل
همچو نمرود عون ذی کلان جلیل
گشت چون محکوم ... ابلیس
زان بهوسی کان ش شد اسیر
تا بنیل از غرور ابلیس لعین
بس صفا کان ز دست ... طین
می ندید او در آدم الا ما
آن صفای هستیش بنند
گو فکند او وجودی بود
در همه این بستی هستی
تا که زامد لو خدا ان دو
بس نمایان ...
گر دو دارو فهم و جد
و از کوی ...
حق و دفع
زین سبب ابلیس در خویش دید
زامر حق و ز سجده گردن کشید

با حضور قلب بکن ذکر حی
تا شود دل زنده از یاد وی
از تجلی گرددت دل نور بار
غایب از خود کردی حاضر بیار
ساعتی گر بیخود او زانئی
معنی ذکر خدا را دانئی
کی بود ذکر اینکه گوئی نام هو
ضد حق باشی گر از نور او
با محبت ذکر کن این ذکر را
وانگهان بین نقشهای یکسرا
بیخ هستی را محبت بر کند
ذکر پاک آنگاه تلقینت کنند
چون شدی فانی بذکر او بستی
زان بود دری نغز مغز دوستی
هان مریز عطر گل گلزار هو
بر چنین دل گو سنت پاکی عدو
هان مده در دست دلهای حزین
تیغ رب اسم اعظم هستی ای متین
ذکر کان هستی فزاید ذکر نیست
فکر کان جهت نشود ذ فکر
حق ذکر و فکر هست این و بس
کم زن در ارض دل و خار و خس
باری از صور پدید ستی خدای
صورتی جو کان بود اللهی
حجة الله صور انسان بود
او بود کائینه پیر دال هو

متحد کن جان و دل را با زبان
تا دهد ذکرت مذکورت نشان
ره بیرت در دل شود نور جلی
ره بری تا بر هو الله العلی
کی بود ذکر این کرامت جا بجا
در خیال الله گوئی یا علی
ذکر را از ذکر حق تعلیم گیر
کیست ذکر الله این ای کبیر
بر محبت گر کنی بنیاد ذکر
زان پدید آید هزاران نقش و مکر
راه کن در بیخودی ابریا ددوست
کانچه جز این ذکر آن قشر است و پوست
چند اسم پاک خلاق مجید
گوئی و دل هست از هستی پلید
تا تو را نفس از هوا ادبار جوست
ذکر حق چون تیغی اندر دست او
تا نه بر قامت زند تیغ هلاک
تا نسازد دین و دل را خاک
خویش را بر باد داده این چنان
گو بماند تو نمانی در میان
چند اندر دل نشانی صورتی
کان نباشد در حقیقت جز یکی
صورت بی صورتی در دل نشان
کان دهد از ذات بی صورت نشان
از چنین آئینه رخ بر متاب
تا ز خورشید قدم گیری تو تاب

قال رسول الله صلى الله عليه وآله النظر في وجه علي عبادة وأز قناص الحقائق جعفر ابن محمد الصادق ع منقولست که الصورة الانسانية اكبر حجة الله على خلقه وهي الكتاب المبين الذي كتبه الله بيده وهي الهيكل الذي بناه بحكمته وهي مجموع صور العالمين وهي مختصر من العلوم في اللوح المحفوظ وهي الشاهد على كل غائب وهي الحجة على كل جاحد وهي الصراط المستقيم الى كل خير وهي الجسر الممدود بين الجنة والنار

جز از این نور آینه لدی
کی به بینی تا بین در او گر آدمی
ذکر خواهی یار او میکن مدام
فکر خواهی روی او بین بر دوام
خوانده پیغمبر عبادت اولی
با محبت دیدن روی علی
مؤمنی کان روی پاکان بین کرد
کوی خوبی از همه خوبان برد
زانکه هست آئینه نشان بی
گوشت ان از پی ان جز زین نشان
هست این صورت صراط المستقیم
معنیش جنات و دوزخ قسیم
نیست سیر و صور در عالمین
هست سر لشکر زین نور شن صفات تابان
صورت معنی اسم اعظم است
تا شناسی او او را زانکه لقا نشت
ذکر او صیقل آئینه است
جلوه گر گردد رام گردد کار
ورنه ذکر از لوح خاطر بزدود
بیشتر شد هستیت را شر و شور
ته نشین گرد زنگ صاف بد
نیستی بگزین و از هر غرور باش
نیست از جام حق سرمستت کند
بیشتر مر خویش را رسوا کنند

کالی بنا شد زین سر و صورت مبین
نور اسماء و صفات شد ذات
صورتش وجه الله اکرم است
ذکر و فکر هر عبادت هم است
تا شود دل صیقل از هر چه هست
تا در او سر نهان دانشکار
چون بپیچی بی نولش که در وی اجه سو
ظلمتی گر رفت پیدا گشت نور
گشت و داغ بد بود ...
هر چه هستی آورد زان دور باش
هستی همچون دیو دون بستت کند
صد صفا گر دل بود پیدا کنند

چون براد وهمی حقیقت جلوه کرد
پنجه زد با آدم آمد در نبرد
هستی تو هر گناهی سراسرست
نیستی بر فرق جانت افسر است
فرق از حق جوی ... هستی بگسل
چند چسبانی بخود پیراهن ...
این شود کم در بیفزاید همی
اندک اندک ره کشائی در یمی
ور تعالی کند این گره را رب
پیش حق نالش بکن و فریاد کن
هستی ئی کان ز رنگ و باده است
هستی گر ز جسم پاک و ساده است
چون خوری یک جرعه گردی نیست هم
هر سپاه هستیت آری شکست
زیر بار امر چون مردان مرد
خویش در آئی جمله عشق شو درد
لخت لخت این کوه هستی بر کنی
خویش را بر بار عشقش برزنی
بار نبود کند این کوه هستت
غم مدار ار بر تن اندوه این هست
عیش و طیش گر رسد دلشاد باش
در تصرفهای خویش آزاد باش
که دهد هستی ز انوار جمال
ز آن جمال جان فزای لایزال
باش تسلیم و مکن چون و چرا
باش تسلیم و مکن چون و چرا
مرده چون در دست غسال بود
تو چنان ملیاش پی تدبیر خود
پس تو با اینگونه شاهی بی نیاز
چون توان چون و چرا گوئی نیاز
او بود شاهنشه تسلیم ناز
آن تو مسکینی و عجز و نیاز
زین بنده چیست الا بندگی
خواجه دارد بد و ارز بندگی
بنده باید بنده در کل جهات
گر ز مولا آید او صد التفات
گو بمت از زر استان بگذرانم
تو که بینی صدق حال راستان
بود محمود روزی با ایاز
آن ایازی کو بدی دربای راز
عرض لشکر بود و لشکر فوج فوج
از پی هم آمدندی همچو موج
صیت شاهی رفته از ماه تا ماهی
وین زمین پر گشته از پیل و سپاه
سر بسر آفاق را لشکر گرفت
وانهمه لشکر ازو بنموده شکفت
همچو ذره محو اندر آفتاب
خالی از خود گشته او از افتخار

لاجرم مر خویش را بر باد داد
هستیش کاندر شد کی پیر زاد
کم کن این هستی چو هستی کم شود
ز آنکه الشیطان بلبیس آن لعوم
هر چه هستیر افزون کم گردد قرب
گرد دار غیبت عیان فرد گر
پس تو اول پاک گو از هستیت
آنزمان بین شور و ذوق مستیت
باری از حق خواه او را جاه و صافی
تا کنندت مست مستان وی
زان همی کاندر خرابات فناست
خاصه خاصان اصحاب وفا است
خوش روی مستانه اندر زیر بار
زیر بار بار جان سازی نثار
ورد جان انا الیه راجعون
سازی دهر دم شود مستیت فزون
بار عشقش را کجا بر دل نهی
جان دهی در عشق آن سرو سهی
تلخ و شیرین هر چه در کار کنند
شاد باش از آنچه آن یارت کند
گاه او از شعله بار جلال
سوزدت هستی اوهام و خیال
گاه بد هد گاه گیرد هستیت
در بلندی بخشد او در پستیت
تا نه چون خسرد هندت در چرا
تا نه چون خسرد هندت در چرا
بی نیاز ند از کرو پس غنی
چیست عالم پیش شان کم ارزنی
تا زان او است کز حق بار بین
گشت و بال بارش گشت ایزد همین
از خداوندا و خداوند است چون
بنده اش شو باش ایمن ز ازبون
آنکه گر زین خواهد سر برد
در هدر ملیا شدش اللهٔ خون
گر رسد صد لطف خاص ایزدی
بنده را باید که قدوس ش دید
نکته ها خوش شنو از گوش هوش
تو که بر گشت زغیب بد سروش
تن دو اما جان یکی هیچ شک
چون دو چشم او را دو نظر توز
پر شده آفاق ز اجلال شهی
هم پیر الفش از قرش هی
لشکری بیحد و حصیا بیشمار
که نه پیدا از آن پیدا ش کنار
و آن ایاز پیر نیکش پیش او
از صفا خالی شده حجره او
پس بگفت او با ایاز صدق کیش
ای تو را با من زعا پیش صدق

گوه صدقی ای ایاز پیر قسم
ای تو جانی تو دروان این تنم
ایچه هست اینجلای از خوی نهی
جمله آن لست تو شاهنشهی
هم بشه و هم اینجه آن نور
حکم ز من که حکمت نافذ است
دولت باقی نور لا ینفد است
اندر کس ساکن شد او بر لب تیر
لب گشاد از قرش پیش باادب
با نیاز از بیخودی این در گفت
از زبان شه در آمد خوش گفت
بنده وار او بندگی آغاز کرد
پرده را پرده از هم باز کرد
گفت ای شه چو هستی ام ز تو
آن من ای جمله من آن توام
هم من هم اینجمه آن شهیم
بلکه پیش بشه فانی رهیم
کی لجا فرق بجاک ره بود
کربجو فرقی در او از شه بود

جنبه دل آرند که از و سرش بیاب
دید مرد ار انجهان پیچ در
کی برین مردان دل بلند
دل نه بد هد جز برز
بندگی کنند زان بعبود دار
شاه دل هست
رکیه اندر بندگی قدرت هست
خوش خداوندی انجهان بر فنت
صدر و جاه از خنیب
هان که نفس بیدار
در دنیا چو روی بیدار اش
زانکه اندر نور این نهایت
این سر است از رد بر
هان که نفس و هنگام
بکه گرد و خلق با قفر
آخر بنجس
کو فتنان گردر است
دولتش کم جو که صد نکبت با ما
عزتش کم جو که با ذلت قرینست

شاه چون پائی بخاک ره نهاد
خاک نحو خاکست و فراز فرق باست
خاک خاک ملک تو قرآن تو
فرشته را نسبت با خاک نیست
نیست را با هست کی نسبت بود
اینهمه هست چه باشد نیستی
ما همه در نیستی نحو تمام
در ره جانان زنخو فرد آمده
چون بنالد در اشتیاق تحنه جان
سر بجیب خجلت زشرم آن برد
دانکهان بنخود زنخو با ذوالجلال
صورتش در بندگی عبدی تمام
مفتقر عبدی در آنجا اولی
چون نبودش هیچ جز عجز و نیاز
در بیان هر چیز آرد زعجز هو بست
آندمی کانرا زدم برزد علم
ما عرفناکش بعبدیت گوا
انکه یکحرف از هزاران کرد رد
سرکش از از بندگی تا رفت سر
گرز حق گردن کشید و امر ثقل
انکه صبری کرد در رنج و محن
محنت اینعالم ناپایدار
که نبد پاینده رنج و راحتش
هر جاه و دولت بمیرند فقیر
نکبتی را خواند و اهل دولت
پوست دیده و کور ماند از نعمزاد

زان بخاک از پای شه فرقی فتاد
نحو از آن فر خاکرا فرو بهاست
داد هستی نیست را فرمان تو
هیچ نسبت خاکرا با پاک نیست
ایکه هستی را زتو هردم مدد بود
با تو ای دارای هستی نیستی
هر چه هست از فرلشت و اسلام آن
زیر هر موئیش دو صد درد آمده
آید اندر ناله این نه آسمان
تا عدم کان بود اول در رود
راز گوید بی زبان قال و حال
سر او قایم بقیومش قیام
نور او در عالم اعلا علی
زان سر او گنجینه گنج راز
بنود الا ارشی از انوار دوست
بس دراو امواج دریای کرم
من را نی قدر ای بحق از خدا
کافر است و بنود او جز دود
خواهد او کردن عبادت در سقر
بنهد اندر دوزخ او گردن بغل
باید آخر اجر خویش از ذوالمنن
بگذرد اجرت بماند پایدار
باقی آنجا نعمت و هم نقمتش
ندهد از کف دو لب باقی جامی
فقر چه را جاه و چه پاینده باز
کاینجهان پوستی جنبد از او

گرنبودی فر پا خاک درژم
هم بود خاک از تو هم فرش ز تست
خاک آن هیچست کانرا نیست هیچ
خاک هم خاک از تو ایذات پاک
گرز تو امداد بر هستی نبود
نیست گر دیده هست از بود تو
بنده گیرا بنده اینک دل دله
در مقام بندگی با کردگار
آسمان با این زمین گریان شود
چون از ینسو بیند او خود را عدم
در زبان صد گونه آتش عجز و نیاز
ظاهرش آئینه انوار یار
چون ببیند او خوشتر با افتقار
جان او گنجینه عشق خداست
آنچه از دل آید او را بر زبان
ور کند عجز او نباید راه را
زان تو گوئی هر چه او گوید حقست
گنجها در بندگی آمد دفین
بنده حق نیست گر اینجا رحیم
وانکه اندر بندگی جدی نمود
صبر کن ای بنده محنت قرین
بندگان خاص اینرو در جهان
بگذرد این آن کدشن شد محال
پیش دانا جاه دنیا جاه چیست
چونکه اینرا نقد دید آن بد کلان
پوست نقد حق و نقد عقل او

زیر پا پامال بودی مستدام
پس ز خاک از فر تو بود انجه رتبست
هر چه هست از فر شاهی است آن
گر نمی بودی تو کی بود خاک
میکشتی هستیها را ز ادیب
مایه هردم برده هستی ازتو
دید چون در نامرادیها مراد
هیچ داد و نالید چون نی زار زار
چونکه او با گریه یا رب خوان او شود
دید از آنسو نقد اسرار قدم
در جنان با دو بهشت غرق بحر راز
باطن وی نقد گنج کردگار
زان شده او بر شاهی آئینه دار
قلب او آئینه نور هداست
نیست الا نقد گنج مستعان
در انا الله بین تو سر الله را
وانکه این نبود یقینش احمقست
تو مجو در دکورکش نور دین
بنده خواهد بود الله در جحیم
باب عزت عاقبت بر رو نشود
چون خدا همره بود با صابرین
رنج بیرار است گزیده زا تلخنان
حبذا آنکو کند فکر مال
فقر چه صدر بی نه بیش جاه
در جهان زانست زیان بیند از آن
کاینجهان قشر و حسن جنبان از او ست

بگذر از

بگذر از جاهش که چاه دوزخ است
صدر کم جو بندگیرا کو ده
نی تورا در بندگی افزود قدر
گر گزیدی صدر ماندی در بلا
بندگی کن بی طمع در بندگی
آن یکی می گشت در ویرانها
عاقبت او یافت گنجی با کهان
جد او در گنج جستن بیش شد
غافلی گفتش چه گنجی یافتی
یافتی چون گنج نقد الفقیر نما
همت عالیم که بدهم زد بست
سیر کردم اندر آن از جستجو
تا نکردم خویش بحر اعظمی
چون در اینجا یافتم این گنج یا کرم
من بسی یا یافته بشتافتم
ندهم از کف گر رود از تن سرم
چون از این در گشت مقصودم پدید
کمترین هر یک باشم از زمین و خاک
این در و این آستانم جای بس
بنده را جز بندگی اندر رضاش
من نخواهم خواه خود جز خواه دوست
در دلم چون جز رضای یار نیست
چون بجنبد این تن از جان بیم او
جنبش او چون جماد و نبات است

وای بر آنکس که غافل زین فتحست
صدر را بر بندگی بنیاد نه
که تو رفتی پایه پایه با لصدر
صدر را در بندگی میجو دلا
بازمی یابی صد هزاران زندگی

حکایت آن طالبی که بمصداق من طلب شیئاً وجد وجد
نیت صدق و طلب در خرابها الطلب گنج میجست تا عاقبت
الامر گنج گرانبهائی یافت غافلی بلذ او را در آن کار دیدن
سبب جستجو پرسیدن و جواب دادن او مر غافل را

باز چو جوئی نگشتی زان تو سیر
هر گنجی که نه بینم آنچه هست
کانچه باشد بازبینم مو بمو
عشق آب از من نه بیند پر کمی
کی هلم اکنون این توده خاک از کف
چون نبویم چونکه گنجی یافتم
صد هزاران سر بیخشید ندرم
کی توانم از چنین من بر برید در
سر نه بیچم هر جنات و بهشت
بس رضای دوستیم در سر هوس
کی بود هر چیز جز این کو میباش
انکه خود را خواهد آن او راعدو ست
پس مرا با وصل و هجران کار نیست
چون بجنبد این تن و جان جا رشد
یا چه حیوان کار زپی دارد ممات

دل منه بر جاه و صدر و سرورش
صدر مگزین کن زهر صدری عبور
بنده باید بنده باشد پیش دوست
صدر کاندر بندگی آمد نهان
بنده باش از بندگی رنج بر متاب
گفت ای غافل تو صدر ابلهی
من بیک گنجی کجا گیرم قرار
کی عطش بنشاندم یکجام آب
کی خمارم بشکند پیمانه
بر تو ویران بیش من گنجینه است
من چه اندازم اینیکی و اتکنم روی
چون از این ره دیده ام سودی همی
کور بودم سر بیرون در بر ز شدم
کی برد ترسایم اگر زین بار رو عون
راه من این جز نیابم راه نیست
چونکه هر بندگی خلقم نمود
میروم تا رود از جان تنم
هر چه او خواهد همان خواه منست
تن زجان زنده است چون جان از تن بریده
کی نباتی در چنین جنبش بود

تا نمانی در چنین فخ لیش رالش
بس رضای دو صدر با حضور
کفر دان الا و نخم دو ریش بلش ست
صدر ها صف نعال هست از آن
گرچه هست گنج شاهی بیحساب
خود بجد هیچست گنجی با بها
در خرابه باز می گشت او بجان
جستجو کردن چرا و از آن کیش شد
از چه در ویرانه بلند اشتافتی
سیر کی کردم ز یک گنج شهی
تا نه بینم آنچه هست ان شکار
تا ننوشم بحرهای مستطاب
تا نه محو ذکر دم می بیخانه
کنج خانه کی دهم کاسمان زد
راه بردم بر چنین گنج دوبی
کاندرم گر باز مانم زین دمی
چون کشم سر چون صبا برداشتم
رو بتابم هر سلطانی کون
جز رضای دلبرم دل نخواه
گر نباشم بنده اشهستم بجحود
هم در آنجا این تنم مدفون کنم
من تنم جانان مرا جانان بود
مرده باشد ار چه جنبد ان بلند
با نباتم من نیم همجنس دد

می زنیم در بندگی تا هر دم نم
هم در آن مدفون نمائیم این تنم
تن کنم مدفون بر آن ره همچو بر
تا شود تن خاک پیش ان مراد
اثر نمائیم کار کاصنع و دی
تا چه تخم افکند گردون قیوم حی
کی بجز خاک بیند فیض ما زکی
نور ضیا بخشد چو بر بید تا بخاک
امر او بر خاک چون سبز و گل
خواهش بر نبود خاک بر خود از آن چون گل
امر حق چون تخمی چو اندر زمی رود
گلشن اسرار از خود بش بردم
دلبرم تخمی که پاک شد از کرم
مخفد را اینجا سبز گردد دمبدم
هر یکی تخمی ز فیض امر یار
صد هزار انوار تخم سر صد هزار
این بود در رتبه جانبندگان
کی نصیب جان و بس ما نیست
وعده کرد این ز قرآن و بیان
بر عزیزانی که هستند از لبان

جلوه کان جان نه زاندرا بار و نیز
جسم احمد فوق ...
تن چو ماهی ... بیگانه و با محرم است
بیرون شو بیگانه ...
تا بر قصد آن گردد جلوه یار
کی بود بیگانه را ... عیان
از تجلی و حشمت بیگانه ...
دور باشد زان ... بیگانه را
ورنه کی گفت ... نصیب
محو اندر ... هستیت
هستیت چون ...
لاجرم ...
جان ...
وحشت آن ... هستی ...
پی هستی زان ... کرد
تا برافشاند از آن ... کرد

بی نهایت خوانیست این مدام
نی بکاهد خوان نه گنجی کم شود
ذره‌ای زان بی نشیند ... نه کاست
گر کنی تصویر یک این را بخیال
ایکه جوئی راه اینعالم بتاز
کاندر اینجا کارگاه صنع هوست
نیستی و عجز راه اینجاست
راه را آنکه بیند که باشد نور دل
آنکه از ترس و طمع شد بنده
بندگی از غیر او ببرید نیست
نی چنان عجزی که ... خیال
عجز را ره در فنا و نیستی
عجز خود بین در بر دانا عیب
با یکی پشه چنان بیچاره
در گذر از هستی و شرک و ریا
چون بود عبدی ذلیل خاکساری
محو گو که ماند از هستی اثر
او نباشد آن زمان الا عدم
گر شدی بیهوش غیر ... نیست
گر بتابد بر تو نوری از تجلا
زو بسوزد غیر کان هستی ...
تن بود بیگانه در این بزم خاص
تن چه از اوصاف خالی شود
تن ببینش چون گذشت از نه فلک

در معنی مرزوق من یشاء بغیر حساب

گرچه ریزد هر دمی بیحد و عد
ای عجب این جمله اشیا از کجا
آن خیالی باشد ای نقد حال
رو بارض الله واسع با نیاز
مایه زینعالم ببر در هر ...
بندگی آئینه دار ای جان ...
غیر این ره را نقش است و هوا
اندر این وادی نخواهم بند ...
عجز خویش و قدرت حق دید
بل بل بلی خدای ذو الجلال
بی فنای محو چه دانی چیست
ای سراپا احتیاج و نقص و عیب
گر پی وعظش بسی بیچاره
افتقار و عجز خود بین با خدا
در حضور پادشاه قاهری
خاضعی را پیش شاه دلاور
در کف سر پنجه شیر قدم
ور لجه هوش جز تسلیم نیست
نی تو ای نی وجود نی خیال
شد چو هستی وقت مستی ... سست
زر کجا همسنگ گردد با رصاص
چون بنجاسی ...
محرم آنجا شد که محرم ملک

هرچه ریزد زان نه کم گردد ز بیش
کارگاه صنع بیچونیست این
هست اینعالم برون از کن فکان
گر همی خواهی از آن عالم خبر
سر اینعالم نشود آنکه عیان
نیست غیر از بندگی راهی ...
بی طمع بی ترس همچو بنده شو
بنده خویش است ای بنده حقیقت
نی چنان عجزی که گوئی باز
هست حق آنچنان مانند کند
عجز را آئینه یک ساده نیست
ای که از تو عاجز تری هیچکس
در تو گر فریست از فر خداست
آنکه از یک ذره از الله شوی
یا چو روباه ضعیف مضطری
یا چه سان روبه کند هستی دکر
ور بود هوشش آن مغلوب کیش
بنده چون از هیبت حق لا شود
ریز دارد هم که هستی چو طور
غیر چون اینجا که محرم نبود
تن ندارد محرمی در بزم جان
کی بنجاسی ماند گو شد زر پاک
آن تجلی کان ... جان

از برای خاکیان این مقام
زآن شمرها زاید از اندازه
تا تو در خود بینه آگاه از این
نیست این در این ...
در دل سلطان و در یک نظر
گر عبودیت روی تا کند
بندگی کن تا بری آگهی ...
باش در عشق و محبت پیش رو
بنده ... که از خود
بل به بلبی عجز فقر با جان
کز فناها بیخ و بنیادت کند
هر دم نیستی افزایدت
عاجز ای ...
آن تو ئی کان را حقیقت ...
زافتقار و عجز خود آگه شوی
کان بود در پنجه شیر نری
با وجود اقتدار شیر نر
غیر تسلیم و رضا کو چاره
با پی از مرد ببر وش ...
بل فتد موسی جان زان بی شعور
رفت غیر و یار را عشرت فزود
جز تنی کو کشت با جان ...
حق چنین زد تبدیل آب ...
تا فتد این تن رو تو او ...

باشد این نوعی ز مرگ ای نیکبخت یار
چون در مردن بیرون گشت باز
رفتش آن ایمان که از تقلید بد
با یقین آنکه بیزدان بگروید
شد منور نیز دل از نور دست
صد هزار اسرار از پنهان و هفت
تا نکرد در بزم ز اغیار ان تهی
آن زمان آن ...
از کثافت خانه را جاروب کن
بر بند از سر هستی و بیگانگی
گر همه یک ذره باشد هستیت
جز مقام خاکی و در نیستی
بگذر از این قصه کو راکس شد
قوت از حق باید آنکه حیدری
ورنه کس با نفس برناید بزور
کم کسی از نفس رست اندر زمن
از شرور نفس و طبع و تن خلاص
بل بگنج سر شان ره یافته
انبیا دیدند این سر دو تو
اینکه گویند انبیا در روز حشر
گر نبودی نفس کی نفی بدی
جز محمد آن شفیع المذنبین
بیزار حق و ز خویشتن خالی همه
امتی کی این به پیش آید و بو
تا رهند از دوزخ و تیغ و سقر
تاز خوار ستان کنند ...

کان نباید شمه از سر اگر ...
هوش دیگر نو بنو آمد فراز
جانش از ایمان و ایقان تازه شد
کمکمک نیستی بدل آمد پدید
پر شد از نور پس سر مغز و پوست
بی دوئی با عاشق معشوق گفت
تا ید اندر جلوه آن سرو سهی
با هزاران اشتیاق ...
پس تو عزم دیدن محبوب کن
وانکهی میخواه از و همخوابگی
هم بقدر ذره بد هستیت
او بمیرد زان تو ایمن نیستی
جز با مدد حق و نور رشد
تا درد در کاه و آره اژدری
گرچه کاهد در ریاضت همچو مور

قال الله تبارک و تعالی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی

کس نشد جز چارده انوار خاص
دو مبین یک ...
زان همی گویند در این آرزو
وای نفس از کجا این کرده شر
امتی گفتند و بود احمدی
با علی و اهل بیت طاهرین
در ولایت خدا و آل همه
هر شفاعت می کنند از لطف ...
تا شود شان گلشن جنت مقر
بر نشانند سنبل و سرو و سمن

مردن آن باشد که هستی بشکند
رفت آن هستی ... رنگ و بو
فنا او چون سایه از فر خدا
رفت چون بیگانه و هستی شد تمام
رحمت بیگانه چو رفت از میان
در بود بیگانه که معشوق مست
پس تو اول خویشتن را پاک کن
تا که آن شاهنشه با عز و ناز
با تو آن سلطان با تاج و کله
زانکه تا هستی بود بیگانه کیست
تا بود هستی بود نقش دوئی
مطمئن و متقی شود کو هلاک شد
رستمی باید که باشد دیو کش
حیدری باید کز امداد احد
تا بود نفس بود شرک خفی
مخلصی هم کو ز خود کرده عبور
خاص خاص شیعه ... این مرد
تا شوند از شیعیان این کرام
در حدیث آمد که گویند انبیا
جملگی در فکر خود سرگشته اند
گر بخود رسته بفکر امتند
فکر خود نی در غم خلقان ...
از کرم غمخوار این گشته ...
مصطفی آن خواند ...
تا شوند این خارها همه ... گل

رخنه در بنیان پیدا کند
هوش از نو امداد رب الودود
شد عدم چون سر زد آن نور ...
لذت انس آمد و شرب مدام
دل بدلبر رفت و پنهان شد عیان
آید از خلوت برون و ساغر بدست
بزم دل را ز اغیار و هستی پاک کن
بر فروزد بزم مستی از راز و نیاز
کی نشیند بر سر هر جز بله
کارها نیست سر بسر دیوانگی
کی دنی را ره بود در ما منی
مرد و از هستی پاک شد
یا که حیدر کان ... خویش
همچو حیدر از دو نفس درد
چونکه مرد او رستی از شرک خفی
وانکه رست ذوالمنن ...
برده راهی بر سر این کنج ...
کو ز خود ز غیر آن گشت فرد
تا رهند از هستی خود بالتمام
وای نفسی که در روز جزا
در خود و در خون دل آغشته اند
پای تا سر محض جود و رحمتند
صد جفا بینند و رحمت آورند
تا که برهانندشان از ابتلا
تا کشد بیگانگان را سوی خویش
از دم جان بخش آن شاه رسل

باز سیمین تن ... هند
تا بیزم انس و عیش ...
کس ... مرحوها را بوی
تا کنند شان عین عین ذات را
خوانده از لطف و کرم ...
تا دهدشان ره بدان شمس الضحی
قطره‌ها را ره نموی سوی یم
که بیای قطره در بحر کرم
هان بیای قطره در بحر ...
ورنه مانی تا ابد اندر عذاب
هان بیای ذره رو تا آفتاب
تا نه در ظلمت بمانی دل کباب
هان بیا ای جزو در کل خویش
تا نبینی بی نهایت رنج ...
هان بیا ای بنده گمکرده راه
سوی من تا بدهمت ره ...
رهنمم در من بیا ...
تا بر ... اندر بهشت
هم رحیم و هم رهنما هم رهبرم
هم کریم هم منعم ...
آنچه هیچ ... ازمن ...
انکه بر من ...

چون ازین ره یافتی تو کنج پاک
زان فروزان کشت ازین خاک
ز اشتیاق خویش خاک و
بنده ای سر کنج حفا
تا شوی بیننده کنج

اشاره باین حدیث که
جوهره کنهها الربوبیة

بنده کو مسکین است با اخلاص و ادب
نارسد در کنه سر آن
هر چه می‌خواهی درست
معدن و کان هم هم سر از او
هم خدا هم نور هم
در دل این حضرت شناس
لیک چشمی باید او را
تا کند سیر سر افق
تا کند معنی کند
زیرکان در فهم این
هر دو در صدر چو مانند

گر چه در صورت هم نکو
نقطه خالش شناسد

خار پیوست از همین کل زار شد
من ز دریای کرم پاک آدم
هر دل آلوده کز من پاک گشت
خوش شو خور از این
هان بیا ای کشته بیمار از هوا
هان بیا ای بنده محبوس بدن
تو یکی شهزاده عالی گهر
حیف باشد با چنین
صورت و جسم جهان از
در طلسم تن نور او
بشکنی گر این طلسم خاک را
آنکه ماند اندر طلسم او شد هلاک
پردهای عالم چون دریده
پس تو شو هشیار ورزین دام جهان
بیکران گنجیست این هشیار باش
تا زدم شان راه در نوری
پس تو از اول یکی مفتاح جو
در کشای این طلسم خاک را
که بهر قفلی و هر بابی پدید
بس غرائب بس عجائب
جو بدا اول از شه
جز بمفتاح کی این نکشاید
صاحب مفتاح هم مفتاح
هر چه بیند ازو عیان
زیر امرش بند
خاک چون ای امین این دنیا
آنکه پنهان اندر او

کل اگر ببرید از زمین خار شد
پاکی هر پاکی و ناپاکی آدم
صدره او صنع ترا از افلاک گشت
تا نباشد ز اهل کفران و کفور
کاندر این آبست انواع شفا
اینک آمد وقت بیرون آمدن
در غریبی چند کردی بیخبر
هم هیچی خویش را کردن تلف
مینماید هست اما نیست هیچ
تو خرف گو با هزاران درد و رنج
در کف آری نقد کنج پاک را
کنجش از کف رفت و ماند او درد
رغبت از چونی بهر چونی کشید
اندکی اندک خویشتن را وا رهان
سالها خفتی کنون بیدار باش
ره بکنج نقد مستوری بری
از خدا و رنبدکان خاص جو
بینی آن کنج روان پاک را
العجب این گونه مشکل کس ندید
گردد اندر راه بر مردان کار
تا تو اندر کشاید این طلسم
باب را اول کلیدی باید
هر گره هر باب را فتاح او
مالکست او در مکان و لامکان
تا شوی بر کنج اسرارش امین
در دل او کرد پنهان کنج راز
بد در این کاو دست او

هر که از من تا فتد جز ناپاک نیست
پاک را پاکی ز من باید ثبات
آنکه هست آلایش با طبع و تن
نیست ز آب آلوده کانرا چاره
هر مرض کاندر درون و در برون
نیست زاجزای کل جان
عالم قدسی ای بر لور جای نیست
زانکه این فانی سرا جز هیچ نیست
عالم باقی بهر تو ای
این طلسم جسم بشکن تا که روح
مالک کنجی و شاه جلّ و عقد
وانکه بشکست این طلسم و شد برون
کنج بیچونی که بد در غیب در
بو که راهی بر چنین کنجی بری
چند روزی کان ز عمرت مانده باز
زانکه بی مفتاح این کس
بعد از آن بیکن تو عزم فتح باب
گر نه مفتاحت بکف باشد نهان
لیک رهرو چون همت زد قدم
مرد باید اندر این ره بیهراس
نیست مفتاحت بکف ای مرد ره
پس تو این مفتاح از آن شه جو
کیست آن انکه بشکست این طلسم
گر تو ره بردی بدین سلطان ز رفت
بیش امر او آن امانت خاک تو
او گرفت و کو بلا و نیم
آن امین کو بی تصرف

هان نه پنداری

زانکه ره ناپاک را در پاک نیست
هم زمین ناپاک گردد پاک ذات
بین که آمد بحر رحمت موج زن
چاره کن کاخر بسی بیچاره
دار آری اینک دار و بی کامل
روح پاک مطلقا ای روح پاک
مقصد صدق خدا ما و ای
طالب این هیچ الا کنج نیست
این طلسمی هست و کنجی نهان
زر فشان گردد از آن کنج قتوح
کر بسی چنگ آید تو را این کنج
رفت او در عالمی بیچند و چون
مزد رنجش در کوچی دل کر
غم مدار ار در طلب رنجی بری
آشنا شو یا دم صاحب راز
بی رهبر بر کشاید این طلسم
بو که گردی از کشودن کامیاب
بر کشاید این چنین قفل گران
وانماید بس تمامی مبهم
جز که بر تائید حق نبود اساس
گرمدد ناید تو را از امداد شه
باشد این مفتاح اندر دست او
گرد پیدا کنج مخفی زیر جسم
جور عکسش در تو آن کنج نگر
در امانت دارش چالاک شو
بی تصرف او بیش آنکه
او امین اکبر است

هان نه پنداری تو این را همچو آن
صورت این صورت معنی بود
نطق این از فر ایزد آمدی
جلبند این از دل از تقلیب خدا
گر سخن گوید چه اهل معرفت
بنگر اندر صورت گفتار حرف
جز که خواهی از خدای راز دان
از خدا میخواه نور کادر بصر
تا نگردی آشنا با جان جان
هر طرف بوئی بجز از آن نور را
معدن هر فیض و رحمت امید
جمله بهر او چو مقصود او است
زور سد بر این زمین و آسمان
هست چون عرش اندرین حرم صغیر
بر طفیل وی برد فیض اینجا
بیخبر ز آن کاروانهای کرم
بعد از آن اینها عالم از وی شد نمو
تا رود از جسم او افسرده که
بر طفیل عالم از بوی
یک بیک پنداشته کاین فیض خاص
با خیالی پخته صد سودای خام
کز کجا ام چیست انجام چیست
اندکی اندکی در هوای نقد حال
کوئی عالم گشت و در راز رفت

فرق بسیار است از تن تا روان
صورت آن نقش لا یعنی بود
نطق آن از وهم بیوا آمدی
جلبند آن از میل طبع از هوا
نیست ز آن کاموخته طوطی صفت
بنگر اندر جانش معنی شگرف
کو نماید سر هر یک را عیان
تا نه بفریبد تو را حرف و صور
نیست ممکن مر ترا حق شناس
حل نگردد مشکل ایجو زاد و لا
زانکه اینند امر خدا را منزلست
سجده گاه جمله و مسجود اوست
قدر نخو هر کس برد قسمت از آن
پس بها و از ره معنی کبیر
بل سراسر عالم و آفاق جان
که همی آید از آن شود بهر دم
یا بدانی باد بهار آن مرده
زنده آرد برون پژمرده
زنده کرد و جزو خاکی بی شمار
خاطر او هست و او از خواص
غافل از فیض و آن فیض تام
از چه می جنبیم جنبانند
بیش رفت و گذشت از خیال
تا ز عالم فیض کامل باز یافت

وین همه معنی و آن صورت است
هست اینها کنجی بدان جاهل
هر چه آن آموخته آن گفته
ظرف صورت گر بود مانند هم
کول صورت را مخور ای مرد هوش
نقش معنی بین مبین آن صورت
تا از و بکسسته پیوند بدین
فرق بد هی بیشد نشناسیرا
نوری از ان ار تا بد بجان
زانکه هر فیضی که از دارای غیب
او چو در اینخانه صاحب خانه است
فیضها کاید از بیچند و چون
عرش و ارض الله و اسع چون دلست
فیض کامل را پذیرد با تمام
بیخبر ز آن معده کان بیشان
چون دم لوی بهار کبر خدا
ز آن دم حی جانش اندر تن
چونکه عالم زنده ز آن باد
صد هزاران جانور کردید
زین تصور رست و خورسند آمد
نحو مکر کرمی که بر فکرت
او بیک فهم ذی قانع نشد
تا بدید این عالم و آن فیض راد
برد ره چون ذره خاکی بدل

نقش صورت را رها کن کان بتست
مار کنجست و نقش زاب و گل
گوید این از موششش دریای راز
بر رسد هد کوثر این بر دم
تا نباشی خویش را ارزان فروش
آسمان با ریسمان کو بستنش
تا نماید چشم دل روشن بدین
ز آن بسر سری که هست آن تا سرا
حل هر مشکل شود زود در جهان
آید آید در دل آنپاک حبیب
هر چه هستش جمله در انجنواست
جمله زو آید بهر یک و ز نون
ز آن دل اول فیض هو را ملتست
رشحی انکه زو رسد بر خاص و عام
از خیال خویش هر یک خوشان سر
زنده سازد سر بسر آفاق را
جزو جزو ش از تو اشتن کند
جمله در رقص آمدند اجزای وی
هر یکی جنبان ز فیض من مزید
نحو همان بر پای او بند آمده
فکرش از امداد حق رهی کشود
هر خیالیش از طبع نشد
که از و هیچند بنعالم نحو باد
شد محیط دمر گر این آب وگل

ذره کان نادری اندر حساب
شد بعلم وهمش محیط آفتاب
کرم کان بد کمترین جزو جهان
بر گرفت از عشق جهان از در میهمان
شد محیطی عالم او بر کل و جزو
همچو جائی کو محیط آمد بعضو
منگر اندر صورتش گر صورت است
کو بسر بحر محیطی اکبر است
گر نماید صورتش گرچه ضعیف
همچنین شد این که چون آمد شریف
گر بصورت خوانی اورا آدمی
باطنش را بین که هست او عالمی
گر بخود کوی باطنش عالم جان
سر عالم دید او از نور جان
بل بود گرمی که در ذات او حجاب
سر برون آرد از آن فیض عجاب
پردهای عالم و فیض او در
تا بکان فیض و ارض الله رود
هم راز ارض الله در دید او پردها
تا رسید آنجا که هست او منتها

دیده او فیاض کل با چشم هوش
رخش همت را چو او زین بر نهاد
دعوت شه را که کرد از جان قبول
بنود این بینش بجز زان نور
علم او آمد محیط کل شیء
اینچنین کس را بود آن دل که هو
هر منافق دید صورت پیش صف
چشم باطن بین اگر بودی بوی
فرق کی نشناس و ناس از یکدگر
صورتش هست ارچه انسان او در
لیک انسان آنکه انسش با حقیقت
در مجاز جمع با فرق آمده
آنکه انسش نی بحق آن ناس نیست
باز گویم کیست انسان می شنو
اندر این دور او امام عالم است
صاحب امر و زمان گویند از آن
که زمین بی او نماند بر قرار
هر کسی کو از کمالات آگاه است
چون برون زآن ندیدم هیچ چیز
هر چه بینی آید از آن برون
شمه‌ای ناگفته زآن نامنتهی
خوش شنو در دفتر دیگر تمام

کاینهمه از اوست جوش و خروش
همتش را گشت رهبر فضل و دلو
اینچنین ره برد در اصل اصول
که از او بر کل فزود این جزء کاع
تا شد او عارف بدان سلطان حی
عرش اعظم خواند و گنج اندر او
بحر معنی را ندیده زیر کف
که از او گمراه گشته هر غوی
ور نه دانی چون تمیز از دل کر
علم کان باشد محیط از علم هو
مصدر هر مصدر و هر مشتق است
دل بدلبر رفته لا فرق آمده
آنکه نبود ناس جز نسناس نیست
آنکه هست اندر دو عالم پیش رو
قطب اقطاب است و غوث اعظم است
کامر اللهی ز وی گردد عیان
گر نه زود آوی قرارش گرد کار
رنج اجر کمال این و آیت
زآن همی کردم بکرد این عزیز
هم شود راجع بدان بیچون و چند
اول این دفتر کنون شد منتهی
کرد چون تحویل از این دفتر کلام

در گذشت از فیض تا فیض آفرین
تا بدید او هر چه بد آن تمام
سر مه مازاغ هر چشمی که یافت
دید در خود هر چه بد او عیان
تا نگردد دل محیط این همه
اینچنین کس را بود آن خویش
کافران دیدند انسان او چو خود
که بدی انسان سر او رو بدید
اینکه گفتم ناس و آنکه عیست
کیست انسان آنکه علمش خدا ست
انس خود از غیر حق بر داشته
رسته با حق از خود و ز هیچ هیچ
کیست نسناس آنکه با ناس آشنا ست
نقد گنج لایزال سرمد است
هر چه هر سر از او منفذ بود
امر او امر خداوند جهان
هم قرار آسمانها و زمین
جمله فیض از حضرت انسان برند
نبود الا نقطه کان آید بحرف
بود مقصود اینکه گویم با تو من
گفتنیها سر بسر ناگفته ماند
هش کنون در دفتر دیگر کار

رفت هم ز امداد آن نجم المعین
اهل بینش جمله گشتند اعلام
او ز حق در حق بینش شگفت
از چه از نور هش خلاق جان
کی برد پی بر محیط این رهه
شد نهان اندر دل او داشت پیش
چون ندیدند از وی آن سر احد
کی بدی بی رونق آن سان الفرید
هان مخوان ناسش که نسناسی خوش است
علم او چون علم هو بی منتها
غیر حق را او عدم انگاشته
جز که مانوس اندر او نامانده هیچ
ناس غیر از جان ناس نسناس است
مظهر ذات و صفات ایزد است
جز نام مرشش می نیاید در جهه
هم خداوندی جهان از وی عیان است
جمله پیدا زین شهنشاه مهین
هر چه هست از عالم از جان بوند
هم رجوع حرف بر نقطه شرف
زین شهنشه گشت ختم اینجا سخن
در که باید سفتنم ناسفته ماند
از کرم چون آمد اینجا نور بار

گر خدا خواهد در این دفتر ترا
شرح آن گوید از آن سر خدا
لیک هیچ از خدا هم ذکر
کاین بنا بی جز نعم دله کر

تمت دفتر الاولی
من کنز الاسرار
۲۵ ج۲ ۱۳۱۱

ای شهنشاهی

دفتر ثانی

هو العلی

از کنز الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای شهنشاهی که شاهی مر ترا است
ذره ذره از که و مه چون گدا
خورده زین خوان کرم هر یک نوال
وصفی از ذاتت هو الله احد
در خداوندی خدائی بی زوال
با تو نبود فهمها جز بوی لنگ
چون نگردد جاهد آگه فهم زکی
چیست لا تا ره گشاید بر خدا
هم بنور خویش آن خورشید ذات
جمله آنجا کان توئی هیچند و هیچ
از تو ما را هم بسویت ره بود
ایکه هستی را همی صد هستی
جز بخاک و هستی ابر کرم
سر کشی از پای ما چاپت نیست
پیش حکمت هیچکس را چاره نیست
ای کریمی کز کرمهای تو بود
هر گدائی از کرم اینجا که نیست
دیدی او را چون ضعیفی ناتوان
ای قوی دل از تو هر مسکین فقیر
از تو چون خاک ضعیفی مایه داشت
چون سبق برد از زبان کافی
در بلند و پست از آن پر کار شد
سر آخر اول آمد در عمل
سنگ بر سنگ ارچه بس خاک کی

ایکه بر ذاتت شهنشاهی سزا ست
دم بدم جویان نوا زین کبریا
هر نفس ای خوان بجهت لایزال
هست و هستی حی و قیوم و صمد
ذات پاکت پاک از مثل و مثال
عقل خیره در تو شد بیچون و دنگ
هوش با صرصر از شد همتیکی
تو محیطی بر همه اجزای لا
خویش شناسد بمحض التفات
نیست در کف هیچ را جز هیچ هیچ
بیتو گر هست آن ملک گمره بود
نیست را امید هی پیش الستی
که بیارد زام تو اید و النعم
تا نگشت از بند قهرت بسته دست
کیست آنکو پیش تو بیچاره نیست
نیست شد آینه هستی و وجود
در طفیلش آفریدی هر چه هست
قوتش دلوی تجدد استعان
کن قوی ما را بلطفت ای قدیر
در مکان و لامکان زان قدر افراشت
مایه شادی شد و غمناک نی
گر نهیب سر گشته چون پرگار
که شد او شاهنشه میر اجل
جز تو مقصودش نبود ایدا پاک

ای شهنشاهی ده شاهنشهان
یافته هر ذره از جودت وجود
لم یزل آمد تو وصف بود تو
ای بذات از جمله عالم بی نیاز
هر چه هر کس گفته زآن برتری
نه تو ئی دانای مطلق ای جواد
هر چه جز تو جمله لا در پیش تست
ذره کان بی تو گشت از فیض تابت
جز تو نشناسد ترا غیر تو چیست
بر تو کی هیچ برد یک ذره بی
نیست با تو همه هستی تو بود
زانکه جز تابش و این تیره خاک
گر چه هستی سخت رو شد عاقبت
الحذر ای بی نظیر و بی وزیر
چاره نبود با تو جز خاک شدن
از عنایات خود اکرام خویش
بادها پیمودی از کاس الکرام
خاک پست از فضل عالی نهاد
چون ضعیفان را توئی نعم المعین
گر نبودیش از تو قوت ای لطیف
چونکه از قدرت بلندی یافت او
چونکه گشت او بهر ظلمات و نور
اول و آخر بهم پیوست چون
بل تو کردانیدی از فضل عمیم

ایکه دایت هم گدایان هم شهان
چشم از آن دارند از این درهای جود
لایزال از آن هست خوان جود تو
وز صفاتت جمله گیر آگه کار ساز
مور لنگی کی رسد بر صرصری
با تو چه بود فهم دانایان جهاد
وانکه دور از تست دور اندر هست
کی شود علمش محیط آفتاب
کان شناسای قدیم الذات کیست
در بر او کی که هست آن نور حی
بی تو هستی را همه پستی بود
می نه پذیرد بجان آن قبض پاک
محکمش بندی بسوء خاتمت
نیست سر از امر و فرمانت گریز
پیش امرت جبست و چالاکی شدن
خاک را از جمله خواندی پیش پیش
تا به پیمود او همه نور و ظلام
گشت و کشت او جزو و کل را او ستاد
بر ضعیفان نکر ابرت دین
چون شکسته جسم‌ها این را ضعیف
بر چم کل را ز آن بر تافت او
زآن بیامد آخر او اندر حضور
جلوه گر گشت او ای بیچند و چون
کردیش نا نعمت الله عظیم

در بلند و پست در نور و ظلم
بنده می بود او نور آی الکرم
هیچ کو اندر خم بیچون بود
بیخبر از وصل از هجرت بود
بی ز ظلمت بی ز نور شی التفات
محو بود در بر هیچ ز ذات
بی سر و پا میدویدی سو بسوی
زام و فرمان خاک کاین نیکو
تا بهمت چو طلیعه گشود
وینهمه از نیر لطف تو بود
با بها کان بسته لطف از پیش پس
ره نبردی در گشودن هیچ کس
برگشود او از عنایتهای تو
چون بسر افزود خاک پای تو
بابهای بسته از مفتاح وی
باز شد تا بر بر اسرار حی
هر که را خواندی تو اندر حضرت
هم تو در هر کار بدهی نصرتش
جز تو نصرت بخشی ای نعم النصیر
نبود شان اینجا که محتاج فقیر

آنچه هست او را ز انعام تو است / نیست هیچش چون الف آنجا که نیست
انچه هست از تو و او را هیچ نیست / وانکه هست این هیچ نی را هیچ دید

هم ز لست آنکو بدید این هیچ را / وانمود این پیچ پیچا پیچ را
ما همه هیچیم و آن خاک عدم / هرچه دارد از آن خاک هست از آن کرم

گر نبودی آن کرم لبودیم لا / هم کنون لائیم از لست این نما
نیستیم اکنون چه اول جز عدم / ما بقی نعمای لست ابد و النعم

ما چه ایم آن ذره خاک نژند / تو کئی خلاق این لست و بلند
این بلند و لیست جمله آن لست / ذره ذره بنده فرمان لست

بلیتو ما بس عاجز و در زنده ایم / تا ز تو هست التفاتی زنده ایم
گر بگیری التفاتت را ز ما / مرده ایم و مرده را نبود نما

التفاتت گر نباشد کو حیات / زنده کی بخشی بمحض التفات
التفات خاصی ای رب کریم / که لب پژمرده و افسرده ایم

چون گیاهی زرد ما مرده جان / آب ای بحر کرم بر مرده گان
تا ز آب رحمت ای کردگار / سبز و خوش گردیم و پر میوه و ثمار

تا خورند این سائلان هیچ هیچ / میوه های رسته از بستان حق
چون برای غوره خامی هند / میوه های طوبی جنت خورند

کام جان خوش شود زان / کان برست از آب لطف کردگار
تا رهند از اختلافات طریق / از عنایات توای نعم الرفیق

بگسلند از شبهه و ظن و نفاق / از چه از نور یقین و اتفاق
الحذر ارحمی که دلها تیره شد / لشکر ظلمت ز حلمت چیره شد

مختلف رای اند خلق جهان / ز اختلاف ره در این آخر زمان
اسپه شرک و نفاق از حد گذشت / قوم یأجوج ستم از سد گذشت

دین ز غیرت شد نهان از هر عنود / گشت سایع رسم ترسا و یهود
مانده پنهان حق دین احمدی / راهبر گردید هر سو مرتدی

دیو مردم صورت انسان شده / در میان انس پنهان شده
راههای مختلف هر سو پدید / گشته در راه هدا پس ناپدید

آهم در سینه مانده از این … / در میان نی بکه شد این …
رسم و عادت گشته چون خلوا جان / کور دل از تشخص دیده دلی را

رحم کن ای رحم تو پر منتها / در چنین غوغا بر این مشت گدا
ما ضعیفانیم الجود … / باز خر ز الطاف …

خلق را هم در طریق دین دلکش / کرم روکن وار هان از درد …
هم ز فضل این ذره … / تا شود در راه دینت …

شو معینم از کرم مستعان / تا نمایم حق هر راه عیان
هم هم کن لطف خاصی ای کریم / تا عیان سازم صراط مستقیم

آن صراطی کان طریق مصطفاست / آن صراطی کان علی مرتضاست
آنچه راه خاصی نهان نمود / در عیان آرم بکوری حسود

وانچه راه مارقی فهمش نکرد / وا نمایم راه مرتد ای فرد
از دمت گر این دمم یابد مدد / پس حجب گر نور و ظلمت بر درد

وانمایم سر اهل نور و نار / تا حقیقتش نمایم آشکار
دم ایدم دم دم خاصی نبی / تا شود نی پر دم از دمهای حی

دم دم خاصی ابراهیم زدم / یا دمت در عالم و آدم دم
تا دم پاکت بر انداز دزین / رهبر از ظهور نفخ من لدن

نفحه های زندگی بخشت … / زنده کی بخشد بر این دیر کهن
زان گرها ذره کی کم شود / گر جهانی از دمت خرم شود

نور حی یا راز دم دم ای آفرین / باز کوران و از دین ببین
نور دین احمدی را اندکی / وانما کن طور دلها مندکی

ز آفتاب علم تو دی نور انجلی / ره روان راه خود را نور بخش

در بیان راههای مختلف حقه بدانکه العزیز جمیع طالبان و سالکان راه حق را راه منحصر در سه نوع است و همه راهها منشعب از این سه قسم است قسم اول طریق عقل و سلوک

وازعوالم

وازعوالم عشق و اسرار اللهی و خرابات فنا بیخبر اند و نمی تواند بر آید … عالب اجنابچه جمعی از مشایخ طریقت حقه و صوفیان کرام در این مقام در حجاب هستی نورانی مانده اند و آنرا اقصی الکمال خوانده بشیخی و پیشوائی قانع گردیده و از اسرار ولایت و حقیقت توحید نرسیده اند و اینجا اعتبار که چشم را بست و ستر ایشان بنیاد است روش بطریق عبودیت نیست زیراکه از غلبه جذبات عشق و جنون از همه علایق و عوایق خانقاهی گذشته مجرد از معتکف خرابات فنا گشته سر از لوازم عقل و سلوک تافته تا راه بعالم اسرار یار و توحید ذات یافته اند و اینجا اعتبار بیخودی غالب است چنانچه جمعی از فقرا و دوریشان عظام در این مقام غرقه بحر فنا و نیستی مانده و از این التفات بحظ و حال کثرت و نور عقل و صفا افتاده اند اما آنچه از سیاهی را که اقصی الکمال مقام دو ایین است سلوک الطریق جامع حضرت خاتم النبیین و اهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین است ظاهر و باطنش آراسته بظاهر و باطن شریعت احمدیست که کمال اجمع الجمعی محمدیست و این دو طایفه اگرچه حق و اگر بیخود اند همگی در تحت لوای احمد اند

هرچه هر کس گوید آن اینجاستی / هرچه هرجا رشح این دریاستی
انبیا و اولیا را هرچه هست / جمله را زین بحر و کان آید بدست

پایه پایه اهل هر منزل ببین / کامده زین خرمن کل خوشه چین
گر ز جذب و سلوک از عشق و عقل / جمله از این بحر دارش کرده نقل

فرق و جمع و وحدت و کثرت همه / نیست جز فیض دمی زین زمزمه
گر ز دین الله میجوئی نشان / این ره جامع بجو زین دو خوشان

مصطفی و آل او دین الله اند / دوستان آل و دین اهل الله اند
نور شان را عین راه آن و طریق / انجوش انکو شد در این معنی دقیق

تا بدید او رهنما را عین ره / راه را تفصیل از اجمال شه
سر او چون زد علم افشاند نور / ره عیان شد در مراتب از ظهور

ذره ها روشن شد و زد حد خوش / ره گرفته هر یکی از کم و بیش
نور او هم ذره و هم راه را / کرد روشن هم بمود آن شاه را

گر نبودی نور آن مهر منیر / کی بدی ره ذره ذره کی بدی ستیر
در شبستان عدم بیهوش … / خفته بودی ذره های بحر و بر

که همه در جنبش آیند و بر قص / در هوای شه رهند از عیب و نقص
زین جهت هر ذره را دیگر رهیست / سوی آن کلی که با او همرهیست

هست با هر ذره راه دگر / هر یکی ره را ست در درگاه دگر
این ره از حیثیت ذات و سیر / جمله اشیا را بدان سلطان ابر

راه دیگر هست کز لطف الجواد / بر کشد از فضل و رحمت بر عباد
ره بمود از عین احسان و کرم / از ظهور خاص بر کل امم

خویش را از ذره خاصی عیان / کرد و بنمود او ره دار الامان
تا رهانند شان بلطف از هر گزند / تا کند شان از هدایت ارجمند

تا روند این ذره ها تا آفتاب / جز و بر کل ره کشاید خوش نقاب
گاه شد ز آئینه موسی پدید / گاه از مرآت عیسی فرید

همچنین از انبیا و اولیا / جلوه گر شد در ظهور آینها
تا رسید او بر محمد هر چه بود / زو و آلش جمله را ظاهر نمود

بر قع از رخ بر فکند آن شوخ را / آنچه بود آن پیش و آن … را تمام
با همه جلوات کو از پیش داشت / خود ز خلوتخانه با بیرون گذاشت

مو بمو حسنی که کوش جلوه دلو / صنعتش را ختم کرد آن او …
نور حسنش همه زینت عیان شد اینجا / ختم شد بر شاه آخر زمان

پس همه در این شه و این راه را / جمع شد انوار و اسرار آگه
جز که از این راه از این ره بس / حق دانش را مجو در هیچکس

العزیز همه تو را هوش کن و اسرار دم را گوش کن که این سخن صوفیان ناصاف بیش کاسه لیس

اسد الله الغالب کل غالب مظهر العجایب و مُظهر الغرائب امیر المؤمنین و جمیع آل البیت طاهرین الی یوم الدین
همه ذو العینین و سلطانان دلیلند و این رشته بهم متصل و با نظام است الی یوم القیام بل صد قیامت
بگذرد که این رشته گسسته نگردد و این سلسلهٔ انسانی و مرات کامل سبحانی بمنزلهٔ شیرازهٔ عالم است که اوراق عالم
از این رشته محکم است که اگر انسان نبی نبود عالمی نبود و اگر عالمی نبود آدمی نبود و این رشته پیش از ازل الآزال متصل
می بود و بعد از ابد الآباد هم انفصال نخواهد بود تا خداوند عالمیان لجمه و متواهد بود در مظهر کاملی بصفت
جامعی ظهور کرده و خواهد بود اما در هر دوری بطوری دیگر از مرآت خاصی جلوه گر است و این مظهر و مرآت
جامع جز حضرت انسان نیست که هیچ جلبندهٔ را به او جان نیست و این مرآت تمام حقیقت انسانی کامل مکمل است
و نور امامیت که همیشه لجمه و هست و این سلسله هرگز نخواهد گسست پس تمام ظهور مظهر همیشه در مظهر است
و هرگز زمین از حجة الله و امام خالی نیست و دین حق اینست و این است حق دین هر که را دین است اینش بقا این
العزیز حقیقت عالم انسانیت تمام دور همه عوالم اوست امام نقد گنجینه خدا و مهدی هادی لیست جامع مقامات
بندگی و آزادیست مالک الملک مملکت غیب و شهود است جن و انس ملکرا بدرگه وی سجود است اوراق این
کتابیست همه عالمین و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین عرش اعظم و ستر الهیست جهانیانرا همه حصن و پناه است
جانهای مقدسان پرتوی از جان اوست روح القدس بندهٔ فرمان اوست جمال و جلالش جلوه‌های روی و موی
طوبی جنت قد دلجوی و کوی اوست وحدت و کثرت از خط و خال اوست عیانش کوهر گنج روان عیانش از بیان لبنت
اوست نشان ذات بی نشان و سیمرغ قاف لامکان اوست شهنشاه کل کائنات و مظهر جمیع اسما
و صفات آیینه سراپا نمای الهی کما هست و مرآت بروز کل شهنشاهیست که آشنا حسن را
سوار است عقل و عشق از یمین و یسار است او سرّ اقدم و نور قدیم هو الله العلی العظیم و السلام
لکنون باب پیر منبر افراز گوش هش جمعیت باز کن و در ضمن حرف و سخن فهم نکتهای راز پی انباز کن

الغریز از حق طلب هوش زنو
زانکه اینجا گوش هوش ای گراست
کو هوی گز کان دریای دلست
آن سخنها لزدم عقل هم
هر اهل جنت این دلیل است
در سخن بو کش از این پهنای پاک

باز کن از آن هوش حق گوش زنو
در خور هر نطق گوش دیگر است
کی شناسد فهم کاز آن کلست
زام هو هو ...جام و ستی اپر
کرده حق بر غیر اهل این حرام
تا بدر آیید یدی آب و خاک

تا از آن گوش هشت بس رازها
همچنان هوشی گزین عالم بود
تا نه بر هر فهم هوش از
هر که هست اندر رضا این جامی
گر ز اهل رحمتی این محرمی
بل اکرمت فرائی پی زنگ

شنوی ار در پرده آوازها
پای فهمش لنگ از این دم بود
در سخن کی فهمد اسرار اهمن
کرده قسمت هر او قسام حی
ور نه اهلی از ایشان اهلی
بر در گوش دل تو فلک

انده دارد

سر جمع کن
حالیا خود را سر احسن
جزو جزو خویشتن را سمع
تا بگویم با تو شرح این روان
در بیان آن رم عیان گنج نهان
شرح حال آن ره رو راه دین
گو بعت از آن قرآن نعم لعین
سر بسته قسمند اینجا عت
موسوی وار عیسوی در احمدی
آن دو ز آن دو آن سر بهم ...
بگذرد از آن هر دو انکو پید
ای اهل حسم آن دریای حاجت
شین دل بر آن بحر سرمدی
بی دل و جان کیفیتی
بی تن و دل جانت هست
این بدسم عظیم و جان بحسن
نعمت اللهی عظیم
نعمتی خاص ار چه بد در مقام
جمیع شد حمله تمام الثانی

انکه دارد جمله را کل آن اوست
از کفش جار است دل همه عرش
گر چه از حکمش کشد سر کافری
کس نتابد از وی فرمانش سر
انکه هست جزو و چون عضو او
از ره سر بنده هستش هر چه هست
کی شعور در جمله ای و نبات
حیف بنمود از تو نیجی از آن
خو آن تو ان کشتی بهر زنده
ذات مطلق چو نفیا از شد صفت
تا نداد او دانشی کی ره نمود
گر نکرد اقرار سر اینجا ظهور
در نه آن اقرار سر هم در جماد
بهش اورا چون بدیع گوی
نبود آن از تو بود این از تو
تا بد اینجا چون بدت پیش آمد
از عنایت کرد کل خود را عیان
از کرم آورد هوش و اختیار
چون احد از احمد آمد هر
کاکنت نوان نقد بزم احمدی
جز ره عشق کن این که ره ... دلیل
خود دو شعبه این ره از راه اوست
از حق و باطل بود پس بیشمار

جزو و کل را مایه از آن اوست
جای خود بنشانده جار دل همه
حکم او هم بنده شد در کافری
که نیست او را قصاص یا قدر
بنده باشی او را و بر فرمان شو
سر الصور و صل کن این کام مقصد است
داشتی کانکه شعور از نجو صفات
پیش از این چون بعد بیش جوان
از ره سر جمله او را بنده اند
با هم انزاد کوره در معرفت
دگر هوشی ورزیت آگه نمود
نامدی اینجور از اقبال دور
هست کو در وی شعور یاد
هوش چون داد ملکی از آن تو روی
جهل ختم علم شد نیز ای تو
چون روا داری کنون بی آن شدن
تا دهد ره جزوها را بر خود آن
در کف نهاد و کفت اینست کار
کف زنان مترانه با آوازه سیر
نعمت اللهی که هست آن سر مدی
بنده او که شه اینست و بس
وین دو در در بندی از درگاه اوست
کاندر اینجا ما کسیتیم از قطار

هست از حکم الهی حکم ران
بنده او را جن و انس و ملک
گر ز امرش کشد سر سرکشی
چونکه بود او کل کل هر جزو و کل
هم بسر و هم بصور باید بنده
بود مقصود اینکه خلقت کرد حق
خلقت از لو کرد آدم او شعور
چون بوند اشیا همه الهی
لیک از تسبیحشان نبود خبر
سر تسبیحان جلوه چون آغاز کرد
شاه کل چون گشت در صورت عیان
بود آن اقرار سر فیض عام
هر کشادی هست آن از هر توست
هر چه کرد کی بی شعور جنت
بگذر از نیران هجران و فرق
بند کن این جزو کل خود در آن
خوش شراز فضل حق کرد آشکار
کار کن اکنون چو کار و وقت هست
در گذر از طور و ز جلوات نور
جز که در این بزم خود احلوای نقد
راه اینست جامع هر ره بود
انجمه رهرو که هست و هر طریق
لیک عاصیان دو زین برتر بود

بر همه ذرات پیدا و نهان
رو تصرف است در ارض و فلک
امر او بر بند کس بر سرکشی
زیر فرمان آمدش مانند عضو
بندگی سر الصور کن تو فاش
تا که بشناسند آن رب الفلق
گر شعور آگه شوی زان بحر نور
چون پسندی تو نجود کمراهئی
کاین خبر شد خاصه با هوش و فر
باب خود بر اهل دانش باز کرد
هم بصورت بندگی باید بجان
متصل کن عام با خاص الهام
گر روی در راه او بنجویش وست
با شعور ار کردی سر درست
علم چون دارای بعند الله باق
چونکه آمد کل و نبوت سیل
تا دهد ره قطرها را در بحار
راه رو مردانه چون اد هم هست
هم ز نفخ روح تا بزم حضور
کی نوری آی شیخ پیر حل و عقد
هر شهی از این شهنشه شه بود
حمله را دادند این دو فرق
آل احمد شیعیان حیدر زند

پس بسر قسمند این کرده انسان
که همی بویند هشان در ز ان
دو گره زان آن اهل الیقین آمد
هر یکی بخشیده ن
آن که زین چشم بینا شد
پس از این زان ... چشم پر نور آمد
چشم صورت زان تیره بود
صورت از این معنی معیشت
قسم نیم هست ذو العینین راد
فیض بخش خلق و کل را داد
اندو از میخانه این شه مست
نشأه آن موسوی و عیسوی
سیمین را احمد نیا ...
زان یکی کافور و زین زنجبیل
وان ظهور از احمد است و شه
این ثلاثه جرعه عشق است
تا چه با همت هر که ... است
هر بکیر انشاء دیگر ...
باده زند اندر قسمتین

علو همت بین بین بجز هو بنکر لیت
شیخ صی حبیب بند زینب
سکاین جنین سی
کر بسوادر الوجه بینند نه خوب
که بعشق او کریه بیند سکاور
نبید انکو همی و کاو بیند
صاف اندر عشق دلبر جان او
مرد باید در پی و صل و شب
غوطه ور کرده و بر شرح نفی
ذره بکذار و دار اسر بر
در پی وصل و لقای یار
هست سر بسفر و دل و عشق عدد
در رضا بش از جان و جانی
در ره فقر و فنا صد جان
خوش بکن از عجبی سر
کرچه باید هر قدم بین
سر دهد چون بخش در جای
نوش

عاشقانه بکذر دار جان
نوش در آید در صف مردان به بهشت

خواه آن خواه این هو بینید آکهند
فرّ رنک ار این و بیرنکی از آن
جملکی اینها را در حبیب بو
با تو ار زی غافل از آن سرنی
جز که تصویر خیالت هیچ نی
کرچه بازی عمر را اندر حیله
از دم دریا دلان دل طلب
کر همی نور یقین می بایدت
فضل بی از او نخواه از فضل خد
بل همه او ره هم در ده او درکاست
این بزیر دان رهنما و رهبر است
زاهر این نه کر کسی شد رهبری
لیک آنان کز خود خلق‌اند بهر
ذکر و فکر و کار شان قائم رهست
از لسان الله شنیده بیان
تا بدانی هر کلی را رنگ و بوی
بشنو اکنون از کل لستبان نور
اینکه لب بر چون موی پیش
باری آنانی که موسای فلند
بر طریق جد و جهد و کسب و کار
دیده در تسبیح در تهلیل ذوقها
کو نیا او عباد زنده بی
لیک بنوند انجا عت مرد عشق
فقر راه احمد است و آل او
اینهمه دولت که بوکش خدا
زان بدار بیش نبوی الفقا

زاممت و زیر لوای این شهند
زین بهشت هر دو در تن روان
چونکه فرمان رو ان از عیب هم
جمله اندر رنک و بیرنکی درنی
غیر قال از نقد حالت هیچ نی
لشنوی زان حال دل یک یلبه
زان دم حق حل هر مشکل طلب
در طریق این شه معین می بایدت
چون بصورت شد تعین رهنماست
اندکی کر بر خوری اسرار دوست
انکه خلقش میز ابتر است
هم ز حق باشد مرا و رهبری
دام جاه دلبند و کول کیر
دل پی دنیا زبان بالله هست
چون همی لافند بر اسرار عیان

شروع به بیان مطلب و شرح حال موسویان که در طور سینای سینه و دل انواع تجلیات دیده و لامعه انوار ربانی را فهمی گردیده و بمقامات ملکی و عقل لذت ذوقی از نقل نقل یافته سر عالم فقر و فنا و آگاهی از اسرار عشق و ولا نیافتند

سعی و کوشش ها نموده بیشمار
کرم طاعت کشته با صد ذوق و شوق
کشته چون ماهی که از لب حیی
و زلبهم عشق نبود در عشق
اندر این ره هر کسی را بار کو
چشم نکشود او بجز فقر و فنا
که همی در فقر جستی کنج ذات

آنچه بیرنکی ز خم عشق تست
لقمت کاین رنک و بیرنک از کجاست
هم برد بیرنک هر رنکی از آن
لیکه کفتی و نکردی فهم وی
کی شوی زین رنک و بیرنکی خبر
از ریاضت حل نکردد مشکلی
جز که از او آه سر هنکام دق
جز بفضل او در این بحر عمیق
اینچنین فضل کرت همره بود
لیک هست آنکه مقصود من است
صورت فضل و عنایا حذا
کرچه موسای فنست او رهبر است
ره کولان دام را آکاهی نیست
انکه ارباب و آله آگاه نیست
بکذر از این قوم دونان ای رفیق

چون ملک پیوسته اندر کوشش‌اند
بسکه اندر حلقها رنج و تعب
پای تا سر کشته روشن همچو برق
از ره فقر و فنا بی بهره اند
فقر فخری گفت آن صدر کبار
زان بجز فقر التفات او در انبود
رخ بتابید از دو عالم بهر دوست

هر یکی

نقش و رنک از ده مو مو استکاست
انچه از حبیب این کمر بکذرد تو است
هم برد هر رنک بیرنکی از آن
نغمها از نی بدیدی جز که نی
جز که از فر دم صلای محض نظر
جز که زانفاس قوم صلای حبیب دریایکی
کی تو کردی عالم از نور یقین
سر همی از بحید خطرهای دقیق
عاقبت راه تو بر درکه بود
بی بو هم از آیدش هر خود نسبت
این نه آن کز خلق و از رهنماست
جزو جزوش چون امرش رهبر است
عمر را در کول کیری با آینه
العجب آکاهیش ز الله حیث
تا بکویم شرح موسائی طریق
هم بدانی تا که کلها ست روی
که لبی بزم حضورش کوه طور
همچو قوم موسویان شد روشن
در طلب با عقل و رای رو شلند
غالب اندر ورد و ذکر و کوشش‌اند
بر حق او بنهاده در راه طلب
چون ملک بر نور طاعت کشته غرق
جملکی با هستی خود ره روند
می نکرد او جز که بر فقر افتخار
کاد سواد الوجه فی الدارین بود
که بجز او هر چه بینی او دید تو است

هر یکی جانرا عوض کیرد هزار
هر چه بدهند بش دهد کیرد همی
مشتری چون دلبر است زر ده زده
الله الله رخ از انید دولت مپیچ
ذره زین دل اکر بارت شود
ذره‌ها کردند مهر نور بار
داد او چون نیند را یاری کنند
هان وفا کن چون وفا دار ان بعهد
در وفا میکوش کان در وفی
عاشقان صاد قشر در زیان
عاشقی در عشق او دید از بلا
این جفا بر دوان الطاف زاده است
میکشد زان عاشقان را آن نکار
خو کشد خود باز کیرد نعز بیت
کمترین چیز این دیت کر بها راست
هر که لا شیئش دیت آئینه کشت
لاشیئی کر هست نیست کر رفت
ور ز بد هستیش خود دید راهست
تیغ لا از قهر بر هستی کشی
جز عدم چون آینه تجدید نیست
انکه خواهی ارمغانی بهر یار
چشم سیر است او که معدوم دات آن اوست
نیست مبرکه بجز طاعتی است

باز بدهد باز کیرد بیشمار
تا نشود هم بی کیف بحر و کمی
بیع کن خود را اکر این بیع شود
ذره را چون مشتری شد آفتاب
راه در کلزار اسرارت شود
قطرها کردند بحری بی کنار
قطره بحر ز خاری کیند
کز وفا سازد کلت را کان شهد
بحرها سازد دل ات را کان کهی
کی کذارد آن رئوف مهربان
نی بلا شد نیر دمانش بر علا
تا الکندشان بکیدل و بکروی دو دست
تا که بیخود شد آن کشد اندر کنار
زان کشد تا محو شد و او راد بیت
دمبدم جان لعل از ذوق لقا ست
بر تو و کنج تو را لکی تجلیه کشت
بنود او لاشی اکر نیستی کرفت
هست افزود او بمعنی لاشی است
نیست را در بردستی کشی
زان بپیشت نیست مرد دو نیست
نیستی بجو و بجز و انکسار
نیستی بیر که این مرآت اوست
پیش هستی بخش هر هست است دست

صد هزاران جان اکر کیرد ز یار
اینچنین سود چون ز ایارت بود
اینچنین سود او سود کس نزید
داد حقت این آوش بسر بحق
خاکها زین فیض او جان شوند
این چه با صد چنین یار ز او حق
هان وفا کن کر تو خواهی زوی
آرد از خاک ملت کنجی برون
چون وفا بنید وفا داری کند
کرد و روز ذلت خاری دهد
مومنی در بینی از دید امتحان
از جفا کر عاشقان تر اکشد
این خو بیر اچون بخود راه در ان نیست
از برای این دیت خونبها
هم بها هم خونبها تو ما کیم
ورنه دید او بیر رسد کس سینه است
پستیش او را چنان سازد بلند
لاشئی الکاهستی پیش تو
هست این هستی عین کرم
نیست اینجا بدتر از هستی کنا
طاعت روحانیان و سیان
هر چه زان به نیست شد آن با او
زاد اینره نیست و عجز و بس

دمبدم آنجمله را سازد نثار
جان بباز او چون خریدارت بود
تا که را از دادش انید دولت رسید
تا نبازی نقد دولت را بهیچ
سنکها زین لولوم جان شوند
میرسد بر بند کان مستحق
تا نواز دار عنایاتت چه نی
کان نکنجد در جهان چند و چون
بحر خود از قطره جاری کند
هم بود از بهر او کز خود رهد
نی که شد بر آسمانش نیزبان
تا بشد از لطف حقی کان شود
میکشد زان بری نیست کانجد اینجا دو
کوهها بنود آنرا چون بها
عشق باز خود تو بخود لا شیئم
شرکی کی مر نور آئینه است
که بلندیها همه پستیش شوند
انکه هستی هست در کیش تو
کاین کرم از نیست خود جز عدم
زانکه هستی شرک یابا شد به
دید بس کان می نکنجد در کلان
نیستی ز نیز سوست این مغان
عجز و مسکینیت بس ای هیچکس

هیچی خود را عیان بین کاین بنیست زانو
چون درا بنره هست هم اکنون
حمل ز لوث رافع ارنست کلکشی
چون بهره بر در دانای حی
چون لئیمی را بهره بر کرم
احتیاج و فقر باید تسلیم
با غنا و هستی و کبر و منی
ره نیابی پیش سلطان غنی
انکه خود را تو غنی بینی ز شی
زالغنی زین روی دل بر درا
افتقارت بر نوار کشیده عیان
کی کشیدی کار دمی زین آستان
کی بدار خود را ابیت این باز
روی بر کرفتی ار خاک نیاز
نازنینان با نیاز و شکستکی
روبها مالیده بر این خاک
تو تکی ابنان نازی ای عجوز
بسکه نازی در عجوز و لا عجوز
این عجوز و لا عجوزت محو کن
آن زمان خود را علمش صحو کن

[illegible]

محو او شو صحو اگر می بایدت
لاکن این هم [illegible]
خواهی از این شنید [illegible]
زین همی گویم تو را در نیستی
[illegible]

که بقا بعد از فنا می آیدت
[illegible]
چونکه هست او صد [illegible]
وصل او [illegible]
تا شوی آئینه علم قدم
که دهد [illegible]
که دهد [illegible]
[illegible]
که بپذیرد [illegible]
که بدلها او [illegible]
[illegible]
داند او از ذره هست خلاف
تا شوی مقبول [illegible]
و آنزمان [illegible]
آنزمان دانی [illegible]
[illegible]
فقر کان [illegible]
که بقای [illegible]
[illegible]

گر بقای یار خواهی نیستی باش
هان تو برخیز از میان [illegible]
یا تو بنشین [illegible]
[illegible]
چون تو [illegible]
تا [illegible]
طفل سیری [illegible]
ور نکو [illegible]
بنگر [illegible] صدق [illegible]
ما ندانیم او [illegible]
وقت [illegible]
پس تو [illegible]
چون زبان بی زبانان [illegible]
[illegible]
طاعت [illegible]
در مقام [illegible]
یا چو عاشق [illegible]
هست این فقر و فنا [illegible]
فقر کان [illegible] ذات [illegible]
مرد این وادی [illegible]
مردن اول [illegible]
مرد باید [illegible]
جمله را [illegible]

ور فنا از نقطه هستی بپرس
چون تو بر خیزی [illegible]
او عیان [illegible] غبار
هر چه [illegible]
چون خمار [illegible]
[illegible]
که دهد [illegible]
که بیدار [illegible]
از پی [illegible]
بی رضد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا فنا [illegible]
[illegible]
گر فنا خواهی [illegible]
راه [illegible]
[illegible]
مرده [illegible]
تا نورد [illegible]
تا [illegible]

انجماعت [illegible]
لیک [illegible]
از فیض [illegible]
برق نوری [illegible]
دیده [illegible]
از فنا [illegible]
گر چه از [illegible]
چشم عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما هی تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواهی [illegible]
[illegible]
می [illegible]

از طریق فقر و مردن تن [illegible]
لوح [illegible]
[illegible]
[illegible]
نورها [illegible]
مانده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از [illegible]
نور [illegible]
وارد [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
لیک [illegible]
زانکه [illegible]
گر [illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
منکشف [illegible]
در [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
بزم [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
صبر [illegible]
[illegible]
با فنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دور خود بگذارد چو آمد دور را
دور زن بر دور دوران آسبیل
صورت و معنی در او می‌بین تمام
جز تو کو سلطان و سر خیل رسل
دور دیگر از ولایت کن عیان
عنبر افشانی کن از راز کهن
احمدا اسرار مهدی را کن برون
در نبوت خاتمی بر انبیا
نیست نورت جز که نور ذو المنن
ای محمد با علی شو نور امان
چون تو ئی سر خدا ای سر که
دم دم اندر صور در دم ایبک دم
یا علی با علم و قدرت شو عیان
آسمان دیگر و دیگر زمین
مرحبا ایمر هست هشیار آفرین
از تو گردید آسمانها بر قرار
آنچه هست از کوه و جن و ملک
مرحبا العبد کین دلیل
چون تو هر علم احمد را دری
مرحبا الشیر خلاق ودود
چون ید اللهی تو اید ست آگه
نور بخش هر دو عالم نور تست
هم کنون هستی و باقی بعد از این
نور تو از بحر امکان مستور نیست

کانبود دور تجلی صد هزار
بلبل شیدا دور زن بر دور گل
هم تمام جلوه رب الانام
که نبوت بر تو ختم آمد همه
فاش کردان آنچه کردی سر را نهان
یوسف تو کن پدید از پیرهن
در ظهور آر آنچه پنهان در درون
هم تو خاتم شو کنون بر اولیا
سر تو هم سری از رب المنن
تا شود مهدی پدید از میان
سر لطف آور برون از ذات خاک
ذره‌ها را رقصان از کرم
در عیان آور ولایتهای جان
کن پدید از قدرت جان آفرین
مالک این آسمانها و زمین
هم زمینها از تو باشد پایدار
از تو شد موجود این فلک
از تو جاری قدرت رب جلیل
به به چون تو عبد و چون او سر ورا
خاتم احمد ترا در خورد
زیر دست شد زهی تا به ماه
جان کشتا قامتان طور تست
ابتدا کو انتها کو در این
غیر را در دیده دستور نیست

هست دورش دور دوران آفرین
کان بصورت گل بسر عطر گل است
احمدا دور تو دوران خداست
در نبوت تو شدی کامل عیار
نافه اسرار کانبود ای حبیب
تا همه خلقان ز رو می‌جوشد
چون تو ئی هادی بمهدی یار شو
سر تو هم اول و هم آخر است
نور ملیا شد محمد سر علی
ایها هر جا که خواهی شو پدید
زنده ساز از مهد این خاک نژند
ز آن علت عالمی را زنده کن
چون تو ئی شاه ولایت کن شهی
خلق دیگر خلق کن ای آنکه هست
از تو شد مبعوث این خیل رسل
عالم از بیش از هیجده هزار است
چون عیان کرد از تو این قدرت خدا
مرحبا ای بنده با افتقار
تو لب دریای علم و دانشی
خاتمی کان قلب صاف مصطفی است
علم تو آمد محیط کل شیء
نور تو با انبیا بد مستتر
لیک پیش دوستان آن خوش خرام
مرحبا السر الله الصمد

دوره‌ها را دور بر دورش ببین
دور او هر بلبلی را غلغل است
کز تو هر سر نهان بر فرق گشاست
ز آن فرود آ و از دلا سر بر آر
بر کش از جیب بر دو عیب
چشمشان روشن شود یعقوب وش
هم تو ابتدا ختم کن بر کار رشو
نور تو هم باطن و هم ظاهر است
این دو با هم مهدی آید لی
خلق میکن از کرم خلقی جدید
تا همه اجزای خاکی جان شوند
هم ز قدرت سر کن از اندوه کن
کن برون از جیب دست اللهی
تا شوند انجمله از جان حق پرست
هم تو ئی مهدی هادی هم سبیل
جمله از صنع تو گردید آشکار
هرچه هست و بود و باشد بیا
از تو جاری دجلهای علم یار
کو هر نقد عیان و بیت
لایق دستی است کان دست خداست
نیست چیزی کان ز نورت حی نیست
با محمد شد عیان و جلوه کرد
میخرامی خوش که بینندت خرام
لم یکن سر تو را کفوا احد

بل به بخشش

خوبکه سر خضرت بیچون تو بی
در تصور سر نکنجی چون نبی
هم خوهد ار شه هیچکس
جز تو آگه نیست از سر میان
هم که مخفی اینها عیان
سر که مر خوهد اربی بار و عزیز
مرحبا ای فرد و انوار حبیب
مجمع اسرار و ای مفتقر
کاه خفی عبد صغیر منقبت
کاه سلطان کبیر اصغری
کاه سر اکبر ای ای
کس چه داند ز سر تو بسی تری
تنگ است ز ادراک تو هم خلق
فهم و هم خلق از ادراک تو
ببرتری از رسته
فهم سر تو خلق
هم مکر نور تو بد هد
فهمی از نور تو
ز آدم قیامت السر الله قدم
فهمها را خلق بخشد از کرم

بل به بخشش حلقها را حلق نو
جز تجلقت در گلستان سخن
خویش را کردی عیان اندر بیان
مرد جانان جمله مانند آر تو
کی تن و کی اهل تن سوت بدید
روی او را چشم جان بین باز دید
هر کرا آئینه نبود هیچ نیست
آئینه صافی بیاید مرد را
نیست بی آئینه ممکن دیدنش
صد هزاران نقش هوم مو اندر او
هستت این آئینه خورد اندر خود
حسن او آئینه خواهد ای تجلیان
تا چنین آئینه یاری باید است
هم صفائی باید ش بی غلط
غیبها را بر تو بنماید جمال
در چنین آئینه پاکی از عیوب
فاش سازد سر نور و اجود
نقد گنج العرش را از دید
وام احمد را او سازد تمام
نقد گفتار سخن عیب از کرد
تا به بینند اهل ایمان را بغیب
هر ورق خواهد ببینند از همان
این عوالمها درس در روان است

تا خورند لقمه‌ها نوز و ضو
کی چرد حشر سنبل و ورد و سمن

قال امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام ان الله تجلی لعباده من غیر ان رآه و اراهم نفسه من غیر ان تجلی لهم فی کتابه من غیر ان

راز جانان هم بجان کرد پدید
چشم جان بین جلوه‌های راز دید
مرد بی آئینه غیر از هیچ نیست
تا به بیند حسن شاه فرد را
آئینه داری و لی پر غل و غش
هست خواهی انعکاس علم هو
بین در او خود را به اسرار صمد
کم شود در روی از زمین و آسمان
کی به بینی جلوه‌هاش هر چه هست
بنگرش روی و موی و خال و خط
غیبها این حسن عیب لایزال
رخ نماید شاه غیب الغیوب
چار ده یک یک نماید خاندان
زر نیار د بر سیاه و بر سفید
نقد ساز د عده اسرار در کلام
وانماید آنچه بود اندر درون
در شهود آن غیب را الا الله
در ظهور آید بحکم کن فکان
هر کجا از امر اللهی رواست

خوش بر غیبت لقمه را خورند
جز بنورت این سر علق

آینه نیکو آهی دیدن انوار رب
گر ز جان آئینه ای جا به پیش
زانکه جز آئینه کی سنگ و خاک
آئینه چون نبود انذر و کلال
کرده پر نقش از نقوش صوفی
زینچنین آئینه بر پیچ و هیچ
آئینه کان در شاه هست شهی
کی بود گنجائی تا منتهی
اینچنین آئینه باید ای طهی
پاک و صافی باید از هر زنگ و ترتیب
غیب مطلق را نماید در شهود
سر نهان را نماید بی حجاب
گنج اسرار قدم ار باب راز
آنچه گفت از امر قل نطق و زبان
آنچه گفت آنکه بد در غیب در
آنچه از وعده و عید آن شاه گفته
هست هر یک از عوالم یکو ورق
تا که بیخواهد بود آن بر قرار
میروند از امر اللهی روان

در ریاض نور و اسرارت چرند
کی کس دریابد ز راز کهن
لیک کی هر کور دل دید عیان
چون نبند در جان ازین نور
نور بین چشم اول از رب مطلب
بر تو سازد آشکار از خویش
رخ نماید جلوه‌های حسن پاک
در چه بنماید ترا عکس کمال
وانکه آری پیش حسن سرمدی
زیر کاین را عقل حیران ماند و گیج
کی بود این کان دگر آئینه است
جز که در آئینه بی انتها
تا در او بنمایدت نا منتهی
تا نماید مو بمو اسرار غیب
سینه‌ها را نقد گوهری جو
نقد احمد را نماید از علی
سازد و زد هویدا گنج راز
جمله را بر تو نهان سازد عیان
جمله را شهود سازد در نظر
در عیان آرد که بود آن در خفت
زین کتاب از ما سیاقی ما سبق
چون گرفت آن دیگری گرد آشکار
در تن خلق جهان همچون روان

هر کرا بینند این افلاک را
تا نه بینند حضرت میر حق را
عالمی گر نور بیزدان ر و
بیزدان گر نور بیزدان
از عوالمهای بر ذات خبر
تو مجو جز تا اهل این علم و نظر
پس پدید آمد سختهای تجلی
تو که تو چه پی بر کی بر کی
هان چه میگویم مگر از ان
امدار از این نقطه جو بجوش
یار نشکرهای غیب آمد بر کس
کاینهمه را از نهان کرد بدرش
دلکوی افیونی مگر مجنون شدم
یار تحسین تجدد مفتون شدم
یا نه افیون تا بکوثر داده ام
یا که لب از این لبان بکشاده ام
گوئیا اندر مستانه ام
همچو منصور سر زد از این برانه ام
یا که آن دلدار پنهان خواسته
کشت عریان تا کنم دیوانگی

سلطنت اندر ز عنا دل دهد ... گل دهد
از فضلش جان از [illegible] دل
هستی و هر [illegible] عادت
خلق را در [illegible] جمله
[illegible]

قال الله تبارک و تعالی و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات

جان گرفت و دل [illegible] حق
گردشان [illegible]
انکه از [illegible]
[illegible]
احمق این [illegible]
کی بدی این [illegible]
کفر [illegible]
[illegible]

لیک کی دیو کرانه سازد ازان به پری
اهرمن چون نیست با شه همچون
کی گذارد خطر خیر الحافظین
چون نه بدهد جز که از قیاس ضیم
خواه سازد جدر و خواه او مدد کند
مالک الملک است و اندر ملک خویش
غیرتش گر فتنه برپا کند
پرده گر بندد بر غیم کاذبی
مستیش گر شورشی سازد عیان
بلکه هشیاری و مستی چون دو تو
آفرین بر قدرت آن ذات پاک
حسن و مستی چون در آمیزی بهم
با چنین حسنی چو مستی یار گشت
شیخ و سالوس انچه هی از دوغ است
غیرتش هم در نوردد غیر را
خواه زاهد خواه سازد می پرست
او شه ملکت و فرمان آن او ست
طاعت و عصیان همه فرمان برند
گرچه نباید فساد آن را صلاح
خواست النشر از جنت و ابرار
تا ز غفلت وا رهد از دل لبش
زنگ غبار از لوح دل شستشو

ایمنیم آورده چون ز انگشتری
در لبو هم زو هزاران صد فنون بست
یکدمم بخشد چو هشیم او
پس هر آنچه بدهد جان را ز طنیم
زیبد ار زوی چو ملک خود کند
هر چه خواهد میکند در ذات خویش
حکمتش مستوره ناپیدا کند
هست حسنش صادقان را جاذبی
سازد از هشیاری آن شورش نهان
میدود هر سوی این فرمان او
کاینهمه اعجوبه انگیز ذرهٔ
چون نگردد این جهان بیت الصنم
ای بسا صوفی که او خمار گشت
چون از این حسن او نگردد مست پر
دیر کعبه سازد دیر را شکست
خواهد او بر غیر خویش آرد
کفر و ایمان بنده فرمان او ست
بنده فرمان و حکم داور است
کاهل ایمان را کند اندر فلاح
در ریاض انس خویشش پرورد
پاک گرداند ز هر کون علتش
میکند تا خود توان گنجد در او

از کرم بگرفته خاتم ز اهرمن
نی چو من کاین عقل هشیاری بود
کی شوم دیوانه تا هست عصمتش
جذر و مدی دارد آن بحر کرم
راه دیو از ملکت کف چون برید
فتنه گر بر پا کند آن ترک مست
را اقتضای حسن اگر برقع گشود
مستیش گر شورشی سازد عیان
کس ندیده اینچنین هشیار مست
آفرین بر صنع سلطان الست
مرحبا الحضرت لاشک و ریب
حسن را بدهی چو از هوش مرد
حسن را چون جلوه سازی کار شد
شاه حسن الا که خود در کشورش
خواه مست و خواه سازد هوشیار
کی گذارد غیرتش بی منتها
کفر و ایمان بندگان در کهند
میفرستد ز امر خود انذار عباد
گر فسادی ز آدم از عصیان نمود
چون سجاد و بهشت او انس داشت
کی پسندد دلبر و محبوب کش
اندک اندک دل دهد گرد کل

اهرمن را رانده ز اطراف زمن
یار دلبر را چون سر یاری بود
حمد لله راضیم بر قسمتش
تا چه باشد اقتضایش دمبدم
جلوه آغازید از آن حد بیت
هم از و صد فتنه بتواند زبست
در زمان صد پرده بر تیغ زود
سازد از هشیار آن شو نهال
با چنین حسنی که تصویر [illegible] ست
کاینچنین حسنی عشق نقش لبست
کاینهمه جلوات حسن آن حبیب
چون نگردد عالمی عبد الصمد
ای بسا شیخی که در زنار شد
کی گذارد تا نه بر گو بدسرشتش
غیر را [illegible] از غیرت زدار
غیر را در ملک خود فرمان روا
میروند آنسو که فرمان دهند
تا چه خواهند از صلاح و از فساد
بود از آن آنرا الجنت [illegible] بود
از عصی آدم بر او [illegible]
در وجود دوستان شغل و غش
ما ابا رزد این [illegible] ای دل

حق نماید

حق نماید ره خلاف نفس شوم
حق کجا و هوای هوس ار راه داد
تا نبگرفت او علا التقوی تمام
موسوی تا بد در انکار وجود
از هوا بگذشتن آسان بدی
چند از این کفار را در حق بکشد
کردن کردن کشان در پالهنگ
انیهمه آزار دیدار از هر خسی
خارکان بدطعمه تار جحیم
چون همه بنهند سر بر بن خار کور
تن زنند از لهو تن زان لنور
هست الا بنت کمال کان ای پدر
بس جفا ها دید آن کان کرم
تا کشید ان آن که باید بر کشد
زانکه ممکن نی کبر برز دین
زانکه اندر بزم و ایوان حضور
آنچه دید او انیهمه جور و محن
ای نیز زند انکس بدو آن بر کشته بخت
بدتر از این سگ بو آن پر لجاج
العجب این وقت چون این شه عیان
هم نگر تبدیل بدهد کردگار
شکرها میکن که این آن دولت است

تا رهند از رسم عادات و رسوم
در حریم حضرت رب العلی
راه کی بگشود بر رب الانام
در طریق عیش کی راه بود
اهل کفر و دین همه یکسان بدی
تا که معدودی ره ایمان گزید
گردد و سر گوبید سر کشانی
تا شود پاک از لطافش کسی
سازدش مبدل گلزار نعیم
بود شان نفرت از آن گلزار نور
کان ابلیس از فرنی برآرد سر ز خاک
گر شود سلطان غایب جلوه گر
زانکه وی از سجادت کرده رم
ز امر یزدان تا بدرگاه ز شد
ره برد جز خالصی خود همین
نیست هر آلوده جا بیزار عبور
بهر امت بود رستن شان ز تن
در ستیز آید نه با روی سخت
که ستیزد با غنی با احتیاج
میشود کو آن تنها زنده جان
یا فرستد قوم دیگر زان دیار
کاندر آن نقد لقا رایت [illegible]

تا رهند از آنچه میل طبع شانست
تا نگردد عریان ز حسن ما و جا
ترک دین رسم عادات کهن
عیسوی از دین خود بشکسته ست
مصطفی بس خون دل خورد از خلق سخت
بسکه گرد از امر خود آهنگ شان
تا که اندک اندکی از قهر خدا
بهر این بود انیهمه خاری و هول
کافران با خار چون افتند خویش
چون جعل چون هست با سرگین بدند
دیده خود چون اهل ادیان زان رمه
چند دید آن شر و هول و فا
نی کرم کم کرد نی زانشان برید
تا ره دو آنسو سبکبار و سبک
این خلوص از بهر تو نی بهر اوست
بهر پاکی تو بود این کرم و سرد
ایخوشا این وقت و خوش آن بخت بلند
بدتر از این سگ بجود هیچ دار
زین تمنی مرده بس شاهان راد
که بجز دجال ناهنجار نی
ایکه این وقت و زمانرا یافتی
کمکی را این چنین دولت دهند

کاین طریق خاص کوی پی است
کی کسی زاد آور آهی بر آید
داد از آسیب و تا رهند از خوف خویش
کی تواند در صف احمد نشست
تا ز رحمت رشته کفری گسیخت
تا شکست از قهر یزدان هنگشان
رایت دین آلهی شد بپای
تا ز خارستان دماند سرو و گل
تن زندی زان گل و گلزار هش
زان گل گلزار یزدان تن زدند
تن زده از دین اللهی همه
از جهان صدن کرد او کو جفا و فا
تا ز شاهش صبح فیروزی دمید
بگذرند از پرده ذات الحبک
تا شوی خالص به بلیی [illegible]
گر کرم بر خود لقاء آن فرد
کاتش آید کارگرش بنیران زبند
کو بگیرد صاحب شر او وقت کار
کاینست داین وقت بلندین [illegible]
جز سیاه کو دجال [illegible]
حاصل در پای و کانرا یافتی
تا که را این دولت و رویت دهند

گرچه نزاع دین جان ملکیت
تن گرکی [illegible]
گر روان با یچ از روان قاصرست
بلکه جان جان و ایمان یقین است
سر بسر نخرش این یار زمین
دل بره دلداری دلدار زمین
گر دل و جان زیر فرمان بری
هفت گردون زیر فرمان آوری
سر بنه بر عهد و پیمان وی
جان بعلم از زنده کن ز ایمان وی
باشد آن پیمان او حق پیمان
تمکین کشش برون فرمان حق
حکم حکم او ست از حکم اله
حکم او بپذیر از سفید و سیاه
گر بظلمات فرو شد در نور
بی تصرف [illegible]

کافرست آنکس که او گوید چرا
پیش او چون و چرا نبود روا

تن زن را کنجفد وار کنج از
باز کردم باز گویم آن سخن
پس رضا با هم چه چاک کنان بد
چون آجا آن رو ستیزدم دار دل
زانکه غیر از آشنایان ...

شرح حال خود را انکو کی باز
باز بندم باب شرح حال کن
بنده فرمانم چو بیفرماید او

از زبان موسوی فرمان باز آمد
سنگ تا ید فضل حق او ...

رجوع کردن بشرح احوال مذکوره که تنور جنبش چو جانب قانع

آنچه را آن نوبت است آن را بله
امتثال امر او در کو و دین
عقل از آزاد بر کرده ...

و آنچه آن بنجواه او کفران بله
واجب آمد کاین لی دین ...

کفر اگر او خود آمد ایمان باز آن
کز بعلم او گوید کاین کفر گر
بنده را با او ...

لیک ایمان بی رضا پس کفر دان
چون بنکر گفتی ...
امر او با جان بپذیر بنده وار

قال امیر المؤمنین علی علیه السلام ما عبدتک طمعاً فی جنتک
ولا خوفاً من نارک بل وجدتک اهلاً للعبادة فعبدتک

ورفتاان از اموج نطق آن سجیه نور
وهم کوران دور از وراران کی رو
نور او بابیند که بلبند روی کی رو
مجه اندر ره لوعه ران غنیمت
سر خوش آن زندی که وبه حمله بیاخت
هر چه کوبی غلاوزان بابد هوس
صادق ح منشاق ابکه هش
تا نماید جلوه در دل ار
وردلش آن نهد قدم آن نور دل
جلوها از عیان و ظهور دل
انیسه عینست شیافت شوخت دل
دیده از غیرت غیرت وحدت
تا به بیند جلوه حسن عیب
سکان بترو ناوی و اریخ خود
از کبر آوربرد انشجیت هم
جلوه سازی کن که تبود هیچ
چون ندارد آب دگل کنجائی
کاندر او حسن نهان نمائی

این وصد چندین اگر گوئی بو
سخت زورا کی دم کرم از اثر
اوهمان در بند پندارش بود
پیرمن این ره کمال خویش خواند
پیره بیندای اهل زمین
ظاهر الا ز دین آبا کرد رهید
کیست ابتر انکه در ره با زماند
بر همان جز خوشی شد فاغی
لنگ شد زین پای او در این مقام
وانکه را باشد طلب در جادی
چون بود طالب که بیند روی شاه
بل تمامی اره اندر در کهست
جملکی را این صراط مستقیم
اوست میزان خداوند و محک
خلق عالم تا نه بر میزان رسند
هر که بر میزان الهی رسد
پس زر اندوهی که اینجا قلب شد
هر چه هر کس داشت اینجا فاش شد
آن زمان در خورد او باید جزا
دابة الارض هم آید بر خلد
چون بیاید بر هر دوی هر کس
ز آنکه با آلایش اجزای خاک
بلکه او با خلق هست اندر میان

کی پذیرد انکه خورد از نفس هی
بر شکافد بلکه زنکاف تبر
غرق دراد بار نکارش بود
چون توام من پیرم پس پیر راند
نبود او را جز که تقلیدش فن
در روش هم دین آبا برگزید
با هوای نفس غرق آز ماند
کشتش از کل خوشی آن لغی
معتکف شد ماند در ره ناتمام
هست با کلش یقین ایمان وی
بلبند آخر شاه را بی اشتباه

بار نفسش بار دیو تیره بخت
تو دم حق دم کیش سیر برد او
که مرا شیخ طریق این ره نمود
وربدی الله دکر دی یافتی
کور دلش چون عام کالانعام بود
در زبان با احمد و حیدر بود
لیک آن ره رو که هم بد همتش
نوری از رهش دیدار آتش بند گشت
از طلب افتاد و ماند اندر عرو
آن طلب کی داکذارد مرد را
یا بدنیا یا که اندر آخرت

از حضرت صادق علیه السلام مرویست در معنی صراط مستقیم که فرموده نحن والله صراط المستقیم و میزان و هم از آن حضرت و آبای بزرگوار علیهم السلام مرویست در کریمه ان الذین کفروا و صدوا عن سبیل الله فرموده اند یعنی آن جماعتی که کافر شدند اعراض کردند از ولایت علی مرتضی علیه التحیة و الثنا

لبس بصورت کرامی گو کلب شد
حکم باطن فاش و صورت راش شد
آنچه کرد از عدل و بخشش مقتضا
نقش او را نیست تبدیلی روا
آشکارا زو شود هر خیر و بس
کس نه بیند نور آن سلطان پاک
خلق از او دور ند از جسم و کمان

مختصر
لبس سیه تا پی بصورت
هر چه هر کس از محک آمد برون
پاس دار اید العزیز آباد آن
هم بباید تا که آن شاه زمان
خویش را آلوده کی طاهر کنند
در همه احوال محزون و غمین
کور از آنست و هم دور اندر از بهشت

چون دم سردی گرفت او ماند سخت
چون بود اعمی ز فر لطف او
زین ره از سیر سلوک آگه نمود
کر بدی دیگر ره او بشتافتی
میرود اندر ره آبا چو خود
خود دلش دنبال هر ابتر بود
چون ببیند او نور هش لطف خویش
چونکه از آن جز هش نور شد کشت
ماند دور از وصل اندر پای نور
تا نه بیند روی شاه فرد را
بلبند آنکه را بنور معرفت
هر بد و هر نیک از ره بر شه هست
ره بود از اهل جنات و جحیم
فارق اهل یقین از اهل شک
کی ز هم ممتاز کردد زهر و قند
شد هویدا آنچه بودش بایدید
کر محک پیدا شدش سرخی زر
کشت پیدا تا چه بودش در درون
تا که آن آمد قیامت از رب
کان بود میزان حق فاش و نهان
تا نه ز آن ظاهر مطهر تن زنید
منتظر باشید کو آید همین
ورنه آن سه در میان فاش آن بهشت

در دل ایمان

در دل و جان عشق نهان پاک کن
تا نه هر نامحرمت بیند خرام
بر دل پاک کش آگه آواز راز
خوان ظلم و کفر بر گیر از میان
ورنه بی لطفت کی نجات خلق زمن
پیش یزدان لابه و زاری کنند
ایها الناس این ندا ها شنوید
انکه پیش از دیدن ایمان آورد
منتظر را وعده وصل است و بس
چشم دل بینا شود زین خوش بوی
باد عطر آمیز شد بوی کیر
باز عنبر بیز می آید نسیم
ورنه تا باشد ز کام این عطر پاک
کاشنا یا بوی خیر الشنوند
رشته مهر از دل تا نگسلد
پس ز گل خیزد اشنوید اپیهان
خالی ز آه بکن ابد ز کوی دوست
کان زمان از جنگ وی بر هد
ایکروه چشم چپ باز آمده
بگذرید از دست ببرید دم
تا زنگ ذار بد و با عجز و نیاز
باب فیض از شه بود فیض زین باب
هر که نوری جز از این در یافته
انکه در ره ماند با نور ملک
در میان بگرفته جز در ارات را
می ندانم علم کویم یا که نور

جلوه بی منتها آغاز کن
محرمان را در دل و در جان خرام
تا نه بینندش بجز اهل نیاز
پهن کن خوان کرم اندر جهان
وارهند از محنت و رنج و محن
خون دل اندر غمش جاری کنند
پیش از آن کو رخ نماید بگروید
بیشکی چون دیدش از جان بگرود
نقد این را نقد از اصل است و بس
گر شود از شم جانان بوی کش
بوی کش کز مصر می آید بشیر
تا که راقیمت دهد از این قسیم
کی رسد بر مغز محجوبان خاک
بوستان بر لقایش بگروند
کی نوای آشنا شد یا دلی
تا رهی یابید در دل باشهان
آشنا سید ار نماید روی ادو
جز کسی کان آشنا بوده بسی
کبر و عجب افزوده در نار آمده

حطّان باآن کروهی که چون بنور چشم چپ رسیدند غرق عجب و تکبّر کردیده سر از گریبان کبر و ناز برآورده از غرور و هستی و خودپرستی ترک عجز

باد می گیرید نور از نات فیض
زاهرمن آن نور بروی تافته
از ملک کی بر هد و ز فلک نه
هر چه هست از عرش تا تحت الثری
کاید او زین باب اعظم در ظهور

آتشی بر آب و گل از عشق زن
در خرام آیینش اصفیا نظر
العجل ای سر مستور خدا
تا جهان از بهر تو خرم شود
ایکروه مانده دور از روی وی
تا که میرود از در ان غیبش خدای
انکه پیش از دیدن ایمان آورد
بشنوید این نالهای دلفریب
بو ببر بردار زین نوای تو بتو
بوی بر گیرید از آن گل پیرهن
یوسف علیم دگر بار از قمیص
شد منیر انکه بکشود از زکام
ز آشنائی برکت این شده را
تا دلت آلوده با این تن بود
ز انکه تا کلناک از آب و گل
ای کروه عالم ای یاران خاص
مست و خوش گردید از آهنگ وی
گر نباشید اینزمان زو مست و خوش
از یکی نوری چنان مست آمدید

این بهر نوری که گیرد هستیت
گر بود نور ملک و ز نور عقل
تا به بیند نور سلطان قدم
من چگویم از چنین نور ابو الولی
او بود در آرای هر فاش و نهان

بوق یاران را صلا بر عشق زن
تا نه بیند جلوه آن هر بد سیر
خوان اکرام خدائی بر کشا
زنده از نو عالم و آدم شود
روی دل دار بید ایم سوی وی
تا روان بخشد بخلق آن رهنمای
بیشکی چون دیدش ایمان آورد
کان رساند مژده وصل حبیب
بو کنید تا ن رهبری در کوی او
از چه از بهر حسن ضرب و سخن
میکند بر خاصکان لطفی خصیص
زین عبیرش بوی آید بر مشام
بر کش انکه از یمن بوی خدا
ز آشنائی تن تو را از هون بود
جز که گل کی بینی از دریا دلی
اینزمان بسا زید آتشه مناص
در دلان جمله کی یکرنگ وی
کی رهید انکار از آن دلو بو کش
کز بلندی سر نکون پست آمدید
با خیالی تا بچند این استلم
نورها جوئید از این دری راز
تا ابد پاینده دارد هستیت
هم در اینره باید از وی کرد نقل
کو همی تابد ز خورشید کرم
کو همی میتابد از عبد العلی
او عیان در جمله جمله زو عیان

انکه بر نور جنان شد ابسیر
کی ببید او نور این بالا و زیر
نور بی چون بیت کز رب الانام
خوش همی تابد هر جا امام
هر زمین هر آسمان روشن از او
مؤمنان را جان و دل هست از او
بگذار از تو بحر این نور ار چو
غوطه زن در بحر قدس بر از چو
هان مباش از انکروهی که کر
دیده او هر نور نور الا بر
نورکان آلوده با ابلیست
کو بود او نور خدای مقبلیست
کو مر او را کو بنور عقل نیست
مست باز اف هالقی ماند
ای بنور چشم چپ مانده کرد
کی شود این نور که بیم چو
تا ادب باری و صدا قنین بار
کی ز بار الله کبری نابرا
رو بجد میجو ز آاول تو باب
وانکهی زن حلقه بر در بی حجاب

نار بخشش باز کرده این درت
گرچه امید رهست در هر بابت
باز کردار جرم خود کاین درت
زانکه در این باب هر بیگانه را
کرنه ثابت اندر این کار است
از ثبوت انکو نه بنیادش بود
طالبی در ره چو شد ثابت قدم
نیتش چون جز بسوی آنجاک نیست
کر بنادانی بلیسش ره زند
روی دل او را چه سوی ایزد است
چون ثبات و صدق نیت باشدش
چون بود صدق و ثبوت او صاف حق
آنزمان بیند که گرمی ثبات
جزر و مدها جمله نی از دل بود
حاصل این کر صفای ثابت براه

رخ نماید آفتاب الوزت
زانکه بنود بسته باب بی‌نیاز
باز باشد عفو بین از داورت
ره نباشد جز صدیقی آشنا
با هوائی مرد اندر نیستی

قال فیاض الحقایق جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام الصدق نور متشعشع فی عالمه کالشمس یستضیء بها کل شیء من غیر نقصان یقع علی معناها والصادق هو الذی یصدق کل کاذب بحقیقة صدق ما لدیه هو المعنی الذی لا یسمع معه سواه

صورت از برگشت زانیز دگی روا است
عاقبت راه آهی بحضر باشدش
گیرد از دیوش حق و بدهد سبق
بدز حق نی از بلیس و تیرها
امتحانانی عیان زان بود
باشد آخر ره برند اندر آله

در برخ از رحمتش باز کند
لیک تا از جرم هستی سر کشی
تا تو هستی بسته این در هم زنم
هست باز این باب بر یاران ام
صدق ثابت تا بقت وصف رب

گرچه با جد بویدا و باد بود
بلبند او گر عکس از دیوان بثبوت
هر آن صدق و ثباتش حق ز دیو
چون بنود او قابل دیدار دوست
تا بیابد خوش تمیز از یکدگر
وآخر لطف حقش از هر خبیث
بیند یاران را بنقد جان چرند

محرم اندر خلوت راز کند
خو بجود بستی در بخششی
در زدن برگشتن از جرم است حیث
لیک یارا نکو بجود نهاد گام
بوالهوس را که بود صدق طلب
از دم اهریمنان یادش بود
زآن ثبات او وارهد آخر ز بجم
دیو اگر از ره فکندش پاک نیست
عاقبت صدقش در الله زند
فضل حقش گرد آخر رهنمون
غافل از وی نیست حق لا یموت
وآخر بنمایدش آنرا بود دیو
بسته بجوش دوست از غیرت بتو
خار از گل روبه از شیران نر
کو همی کردی گمان او را ایذ
زآینه صدق آخر از اول ...

هرکه مرد اندر ره عشق احد
زو بود سحاب رحمت اصل جزو مدد
جزو و عالم با صفت نیکو صفت
زو بجو الطاف لطف افزون بجو
ور نکه مرد از نخوت جو
هر خبر خواهی تو از وی بیخبر
مرد و کشت از هر خبر جلوه کی
هر خبر زان بیخبر شد بی حجاب
هست مرد سر اسرار او لبی
وآن که با منشی نیست صد هزار
اولین منزل بود مردان نشیب
زانکه رفت او نکشت از ازل
زانکه رفت نفحهای از ازل
پیر زنده و رهی سرکشت ابد
از امر شه ثنا هنشهی
خلق را در حضرت شه ره بود
هرچه او کوید بسر کنده بود
ور زانکه سر بجد از وی
زانکه وی تا امر شه و لیکنی
کاین دنو آنست عاشقی

ای بسا کس کز نخوی بوی شنید
طالب شه بود هر سو میدوید
دیدن شخص شهی جای اندر سبیل
نیست این دیدن که این دید هم
حق فهم از دید پیران زر با تو
طفل را چو بدهی شیشت کر کاه
کر خبر بجوشش از حلوا و لوز
بیخبر آن ماند کان همت نداشت
مال و جاه و ننگ و نام و جان و سر
چون چنین مرد آنکه کرم کار شد
با خبر با یار اندر دار ماند
کر ز نور عقل آگاه هیبتش
ای ملک کر جمله نور ری غشی
عاشقی باید که او پروانه وش
کیست جز پروانه اینجا مرد کار
سوخت چون جو شد ز کل از شوق مرد
قطره رفت و بحر آمد پیش صف
خوف کو چون موج شد زان بحر زرف
بحر نا پیدا چو پیدا شد بموج
شاهد علم و خبر برقع کشود
موج بحر لا ابرا از حرف و صوت
کشت از این هر بحر کاروان
ما بقی باقی نور این جان بوند
جمله هشها جزو و این هش کل بود
مردان اینجا اول پیوستن است

رهزن آمد بوی را اصلش برید
جاکری زو دیده برتر از امید
کاینچنین رهرو شود کم در سبیل
بنود اندر دیدهای حق فهم
هرچه پیدا بکذر از آن بجو
پیش طفل آن به بود از زر کان
ریختی بر خاک غم آمیخت جوز
ورنه با همت قدم بر جو کذاشت
در ره حق دل کو کشت او ره سپر
باخبر از یار و هم ز اسرار شد
بیخبر در نفی و در انکار ماند
کی خبر از سر الله هیبتش

در هوای بحر اعظم تاختن
جستجو کردی که بینید بیل کش
چونکه جزوی دید از کل دور ماند
دیدنی کز فهم و همست و خیال
هر چه هندست بدان کر آیتی
کر به از آنرا خبر میدادیش
کی شدی قانع بدان جوز و مویز
خویش را جز کوی در آن چوکان عشق
چون بدین سان در ره جانانه رفت
هرچه بد جز یار چون روبا رفت
بیخبر کر غرق در نوری بود
چون ملک کر جمله عقل روشنست

دیده کندا بی و خود را باختن
دید یکعضو و شد از آن سست و خوش
دید نوری کو اصل نور او کور ماند
کو در او الاجدال و قیل و قال
طفل راهی مرد عاقل نیستی
کی به پیشش جوز قدر داشتی
خواستی زین به از آن یار عزیز
ساختی بیخود در رفت در میدان عشق
زیر چوکان قضا مستانه رفت
ره در خلوتسرای یار یافت
پیش فهم سر حق کوری بود
دور از این کلزار و از این کلشنست
نیست پروانه دور از آتشی
سوزد از نار جلال عشق خوش
پیر زنان سوزد ز نور شمع یار
محو کشت آن قطره در دریای اصل
شد عیان اینجا سر قل کفی
شد عیان آنجا ز عین ظرف
شد ز موج آن عیان هویدا فوج فوج
او ز هر مرد اخبر پیغام هوست
صورتش مر بحر را چون نهر
میرسد بر تشنگان عشق وی
بل همه اشیا که در ریخت تراست
کل شود وقتی که بپیوست بکل
خویشتن پنهان کرد و هی از حق ساز

قال جعفر ابن محمد علیهما صلوات الله الملک الاحد حب الله اذا اضاء سر عبده و خلاه عن کل شاغل و کل ذکر سوی الله تعالی و المحب اخلص الناس سرا لله و جل اصدقهم قولا و اوفاهم عهدا و ازکاهم عملا و اصفاهم ذکرا و اعبدهم نفسا تتباهی الملائکة عند مناجاته و تفتخر برؤیته و به یعمر الله بلاده و بکرامته یکرم الله عباده و یعطیهم اذا سئلوا بحقه و یدفع عنهم البلایا برحمته و لو علم الخلق ما محله عند الله و منزلته لدیه ما تقربوا الی الله الا بتراب قدمیه

بحر علم از قطره خود رخ نمود
در بیان می آیدش ز آتش تو
تا به بخشد هرکه را نو خواهد روان
جمله کران دیگر حیوان بوند
جزو بی کل خار و با کل کل بود
از خود دور غیر حق بکسستن است

هر خبر زین پس که آید نی از او
سر قطره چون فنا در بحر شد
خود روان با به همین هش کار جی
قدر پایه هرکس زان با فزاست
هوش جزو و دیرا تو خاری دان نه کل
هست این پیوند تو موقوف

مرده از نخود زنده از شاهنشه است
زانکه او را دم پر از نفخ خداست
آنچه دم دم میدمد در نی زدم
تا که از نخو بمیرد او تمام
نخو مکر مامور از حق با شد او
ارچه باشد پیر پیر کمرهانست
چونکه کشت او فانی و مطلق ز خود
کرچه او از نطق احمد شد پدید
آنچنان نطقی که اندر وی هوا
نطق چون با کی از هوا از امر حی
چون نماند او بحر حق پر جوش شد
والله ار بپذیری از حق انصتوا
ظاهر و باطن اکر خاموش شوی
تا هشی از اینجهان باقیست
آن هشی کان موج بحر علم هوست
ایکه میکفتی سخن شد لا و بیست
پرده بر بندد ز ذره آفتاب
منکر انکو از پری مغلوب شد
هرکه بیند کوید این دیوش کرفت
دیو را هست این تصرف چون زرب
غالب آید در دل خاصان زاد
زو سر آید ناله زین اسرار غیب
تا نه بیند هر منافق روی وی
پس چنان کان نخ کفتی دیو کفت
لیک کر هر دیده حق بین بدی
اهل دین در هر زمان بی قیل

چه شهنشه کو شهنشاهی دهست
زامر پیر دان رهبر او رهنماست
نی همان بد هد برو بپیش دکم
زو خبر دارن حرام آمد حرام
تا نماید خلق را دعوت بدو
هست او ضال و مضل کی از شهانست
نیست هش دم جز دم فرد صمد
کافر است انکو کلام الله ندید
ره ندارد هست بیشک از خدا
پس هوا نبود بود وحی اله
کشت ناطق هو چو او خاموش شد
بر تو تابد نور نطق حق دو تو
اندک اندک محرم این هش شوی
کی رهت در این هش اسرا فتست
کی هش اینعالمت را ره بدوست
منکر این کو بنده را اکنون که کیست
پس در آید در تکلم ز آن حجاب
قول و فعلش کلی با بد و منسوب شد
هیچکس بر کفت او بارد کرفت
کی ز رب مقتدر هست این عجب
وصف غیبت زد آید از عباد
تا غریبانرا نوازد زان حبیب
بشنود هر جان عاشق بوی وی
دان کزین کس نیز حق آمد بکفت
خلق عالم جمله اهل دین بدی
که نبود اندر وجود دین هر رذیل

آنکه مرد از نخوت ز حی لایزال
همچو نی خالی ز نخوت پر ز اوست
مرده باید بود و لا از نخوت چو نی
زانکه دارد ره بد و نفس و هوا
ورنه آنکو با هوای خویشتن
شاه کی بود آنکه شاه از نخوت بود
هر خبر کان بد هد از شه باشد آن
و آنچه کفتند اهل طامات بست
این سخن یا از خدا یا از هواست
نطق چون از امر حق آمد بجو
پس تو هم خاموش شو ای مرد دین
خامشی به بود که بر بندی زبان
زانکه آن هوش کز آن عالم بود
جز بنور این هش هش آفرین
بحر نور و علم چو شد موج زن
نی عجب از قدرت پاینده
آنکه موج هوش زیک عرکن عالمست
یا که دیوی کشت غالب بر کسی
دیو و دو نی را چه هست اینکونه فر
کان شود بر بنده غالب در نهان
زان کند اوصاف خود را آشکار
کوید اندر پرده راز عاشق را
سر پنهان لیک بر یاران پدید
همچنان کان دیو کفتی سخن
زین سبب آمد قلیل اهل حق
کر بمنکر این نماید قصه

زنده شد دعوت شد مر او را حلال
تو مبین این دم ز او کز دم بیست
تا دم اندر نی دمد نایی حی
شرکت اندر کار حق نبود روا
رهبر است و شیخ ره هست اهل دین
فانی از نخوت باقی مطلق بود
همچو قرآن کز محمد شد عیان
هرکه کوید نیست حق دان کافرش
با هوا آلوده چون نی از خداست
تو مدان از روی نخوت آن کز هوش
بو که تابد بر دلت نوری مبین
با شدت دل در خیال این و آن
بیهشی در سر او محرم بود
ره در این هوشت نباشد ای امین
صورت آن موج شد حرف و سخن
ناطق آید از زبان بنده
از پری و دیو حکمش کی کمست
عقل ز نیش زار خاکشت او بی
چون بود فر خدای داد کر
پس از آن مغلوب کشاید زبان
جلوه آغازد بمسکینان زار
رخ نماید بید مشتاق را
سازد و از اغیار آن ناپدید
کوید اینجا حق سخن با و فنون
کینه تو غرا هرکس بی سخن
هر کز از نورش نکیرد حصه

فعل حق اندر ظهور اهل نفاق
نیست الا اهل ایمان و وفاق
نحو ظلام الله بیش کافرین
بود چون فرقان هادی للمتقین
مکر بر بود در دل فرقانها
کنج نقد و بر زمین پیمانها
ظرف هر حرفی یکی پیمانه
کان کشوده باز از میخانه
جمله از کوثر پر و از سلسبیل
ور کرم از بهر مخموران سبیل
نور او هادی اصحاب ملل
هم علیل از استفار از جر عمل
این و صد چندین ببیند دیده
قول حق را زان نه بسته چشم
چون منافق عکس می بیند همه
از لب ایشان قاری میچیند همه
جمله کفته کاین اساطیر نیز نر
درد ما را این سخن کر بهبود منه
درد کی بیرشان که بر درد هوا
که نبرند آنچنین نور هدا

آنکه در پرده او دید او پرده خوش
وانکه بی در پرده جان پرورد
طالب از انوار او جان نیکرد
غافلش خرد در عبارت زان ندیده عام خلق
جز عبارت از زبر دلق
خاص بیند جلوه هاش از زیر دلق
از کلام حق بسی تجلی پی برد
کی به بیند جز سر گشت
هر که از دلق عبارت بار گشت
راه انوار بطون نور درون
آنکه خواهی گشتن از سر برون
هیچ و ما و من از سر بود دل
پس ببین انجلوه به سر نور دل
موسی جان دید اندر طور دل
منکر این حرف و عبارت
منکر این حرف عبارت
بین تو نورش
منکر اند حرف و صوت
منکر اند از بطون و نور
صورت ار دیدی ز معنی غافلی
تا نه بینی نور معنی آفلی

ذره گردد حق همی بود نشان
هیبت نور کلام داد کر
ایمنا فتق چون بنه نور اهل دین
گر یقینی بودت از ایمان تو
سطوت و نور کلام ایزدی
گفت حق نازل کنیم ار این بکوه
با شکوهش خود شکوه کوه چیست
که بدین سختی چو دید او نرم شد
باشد از که سخت تر آن دل سیاه
که چه باشد ز سندان سخت تر
آهن و فولاد ز آتش نرم شد
سخت تر از کوه فولاد آمدی
زین از این لمعان نور او روشنی
زنده دم جانبخش و زین باقی و کل
آن رگی کان از دهل می بجهد
چند او از نالهٔ سرنا همی
اینکه بر هم اهل ضل شان داشت
کی دم هیزد ان شناسد هر کری
ایکه و عاق از حق گشته دور
چند خوانندش اساطیر الحق
چند خوانند این که های عیان
چند بهبند این در بحر و صال
چند نقد گنج اسرار خدا
شعر را کی نسبت با نطق حق
چونکه بلبل بر کشید آواز را
بو نگشت زان باده های گرم
حرفها چون انجم از آن آفتاب

پاره پاره میشدی زان بود نشان
بر دریدی کوه از آن یک ذکر

اشاره بآیهٔ وافی هدایه کو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله که اگر تجلی از کلام حق بر کوه پدید آید ز هر آینه کوه هستی و نمو بینی و ببیند از هم فرو ریزد از اثر هیبت و سطوت کلام جلال الهی و عظمت حضرت نامتناهی که هست حادث بشریت و عدم طاقت و توانائی دیدن انوار قدم بنیا را اجرام پاره پاره گشته هم بپاشد و همچنین ای در مقام نمو تجلیات کلام خاتم انبیا و علی مرتضی و ائمهٔ هدی و مقربان درگاه خدا صلوات الله علیهم اجمعین که در حقیقت کلام ایشان همه حقیقت و تجلیات هم از حقیقت جل

گرنه از گل غلغل این بلبل است
نغمات خوش نکات کان شنوی از بلبل
زیرا که بجز در گل اندر گلزار

الغرض بیرا نکه نور کلام جز نور و جز یکی نور نیست که در هر مقام او را اسمی و رسمی و این اسم و رسم مانند طلسمی است بر آن گنج نور که از نظر نامحرمانش مستور دارند چون آن نور واحد از آفاق نبوت و معدن رسالت سر بر زند حدیث نبوی گویند چون بواسطه دار حضرت قدوس شنود حدیث قدسیش دانند و چون بواسطه جبرئیل مجرد و از خدا بدو رسد کلام اللهیش خوانند صاحب قرانی که بقوت حق طلسم را بشکند و گنج علم و توحید را پدید اکند هم باید نور معنی را در صورت طلسمی جلوه دهد تا اهل صورت بسر ایش پی ببرند تا جمع

بینشان یکی است با بانگ
باشد این الحان غیب آن بانگ ق
ای سحار اکنون تو بس کن ساز را
میدهد صهبای ساقی قدم
جملگی پر نور و چشمک زن زبان

نازل ار بر کوه میگشت این کلام
شعشعه نور کلام ذوالجلال
ار چه بلبل بی ز گل بی غلغل است
نر بلبل مست شد آن هست از گل
نشنیده کی ز بلبلی این غلغل
بس بشعر شاعران او کی کلید
این نوای بلبل مستان هوست
انکر الاصوات اگر بگذاردی
جام و کاس حرفها ز دو پر بود
لیک بر اهل هوا چون پرده اند

پاره گشتی که ز خشیت زین پیام
کوه تن در رقص آوردی و حال
زآن همی بینی تو این نور یقین از
پاره پاره میشدی ابدان تو
بیخ و بنیاد همه بر هم زدی
کوه گردد پاره پاره زین شکوه
تا ز خشیت که نگردد دلاد نیست
نرم کی سنگین دل ابتر شد
کان نگردد خاضع از قول آله
دل چو شد از قهر حق زیر و زبر
ز آتش عشق کی آن دل گرم شد
گرد دم حق و کلامش گرم نیست
می نه بیند همچو خفاش دنی
او بجنبد همچو از بانگ دهل
می نه جنبد زین دم مار بوش
جنبشش نی از بیم فیض دمی
از دم دریا دلان شاکی است
لحن داودی چه داند هر خری
با دم حق چند از این باد غرور
کان ز بحر اقدم آید موج زن
همچو حرف خویش و شعر شاعران
پیش هر خر مهره و هم و خیال
آبروی خویش و ایشان ز خلید
و آنهمه موج هوا بی مغز و پوست
بویی از الطاف حق بردار بی
حرفها پر چون صدف زآن در بود
اهل دل زآن نور دل پرورده اند

نور معنی

نور معنی فهم این الفاظ نیست
گر همین فهم عبارت بود دین
فهم دیگر جوی از حق نو بنو
فهمها را ظاهرش لنگی دهد
از هوا آن جمله می جنبند و باد
عضوها گر صد بود یکجان یکیست
چون نه بپذیرفت عضو احکام جان
در بجنبد از خود او نه ز حکم روح
دور کن کان علتش سیری بود
بهر دنیا کرده در امی ظاهرش
ای بسا ز اهل صورت کو بطن
بهر دنیای دنی و حب جاه
دوست آل احمد است اهل بیت
نور دین بطن کلام الله را
پس تو از این باب رو شهر علم
زانکه نور علم کان دل یافته
در دلی کاین نور بود کی زبر
نور حق هر جا که سر زد حق بود
گر یکی و صد بود از صد هزار
تافت چون نور هدایت در دل
هر کجا کاین نور دم تابان شود
گر هزارند اهل ایمان یک تن اند
آنکه اندر نور باطن ره نبرد
تا نه از ظاهر بباطن رو کنی
بگذر از صورت بدین صورتها کیست

گر چه این الفاظ هم زان رهی است
بو بر صیادی یقین از اهل یقین
تا به بینیش از بطون اشراق و ضو
باطنش یکرای و یکرنگی دهد
لاجرم نبود در اسرار اتحاد
کی در آنها اختلاف آیت
گر چه هستش جانی آنرا مرده دان
دان بمنافق زو مجو هر گز فتوح
هان مبین بسر کش که او عنصری بود
تا بداند کور باطن ظاهرش
خلق را گر دیده از حق راه زن
یوسفان را کرده در زندان و چاه
آنکه بی زبانشان ز اهل بیت
جوار ایشان نه ز خیالات و هوا
تا به بینی جاری از دل نهر علم
در کلام حق همان هم یافته
می تواند دید آن نور شرف
لیک سر زد زانکه او مطلق بود
جمله یکرنگ و آن یک نور بار
نور دلها گشت باهم متصل
جسمها از نیر تو آن جان شود
هستشان از نور ایمان جان یکی
راه در یکرنگی و در شه نبرد
کی گل گلزار وحدت بو کنی
فهم معنی جو که بینی فهم چیست

لیک کی اهل عبارت مغز دید
ظاهرش در خورد هر فهمی بود
فهم ظاهر شبهه و شک آورد
زان شده هفتاد و دو ملت مختلف
و بیجماعت جمله با هم متحد
خود مگر عضوی که از علت علیل
ز اتحاد او رفت چون در اختلاف
در منافق جز خلاف دین کجاست
ظاهر ایار است و باطن چه مار
ای بسا کس ظاهر دین کرده دام
فتنها در دین حق انگیخته
قشر ظاهر تا به مغزی اندر اوست
باطن دین این گروه پی برند
حبشان مفتاح ابواب بطون هست
زانزمان در ظرف حرف و سخن
نیست جز یکنور در دل در کلام
نور دل باید که بیند نور قول
از هزاران کس اگر برزد علم
مومنان را اخوه فرمود آن رسول
از دم پر نور پاکان از وفا
اختلافات از میان برگیرد همه
دارد ای ز اهل ایمان این وفاق
نور باطن جوی نی ظاهر پرست
لا بد از ظاهر بباطن بایدت
فهمها در گنج مستور خداست

پاک از مغز گفت او بگروید
تا که را از باطنش سهمی بود
زانکه هفتاد و دو ملت زان جدند
تا جیش یکرنگ و با هم مؤتلف
هم چو اعضا جملگی با هم همه
کشت و سر بر زد ز فرمان جلیل
کشت کافر تو مجو زان جز خلاف
در دلش با اهل دین کین از کجاست
ظاهرش دان دامی از بهر شکار
تا نماید عام کالانعام را رام
بی گناهان را بجرم آویخته
دین نیازهر شد نشست از دین و دد
غیر ایشان اهل قشر و ره زنند
هر دلی بی حبشان باشد نگونست
می نگر امواج نور ذوالمنن
کان ز هر جا زد علم هست از امام
کان دو یکنورند ز آن یک تو حول دار
جمله را یکرنگ کرد او خوش بهم
زانکه یکرنگند و یکنور وصول زان نور
پاک از کدورت شدند و با صفا
سر ز یکرنگی بر آرد صدر همه
اختلاف از اهل خسران و نفاق
گر چنین نوری توان از شرک رست
رفتنی گر ز نور حق میبایدت
کاین جهان و همش اینجا جمله لاشت

تا نه پنداری که این نی ز چند خوض
مغز تو ای فهمی قشر از اده بی غرض
قشر صورت از معنی مجرد نیست
زیر این صورت صورتها دریست
وز معنی هر که نیست از بیت
انکه در معنیش پی مدبر نیست
اینکه تو معنی همی جویی زیش
هم بود صورت بجو اینش
نور علمی باید ار بر دل ز حق
راه در معنی بری زان ای لبق
ورنه با این علم و فهم ار معنیت
هیچ در کف نبود الا آرزوت
بی نوره رقتی تا نه کشتی محو
چون بمولوی فهم معنی در سخن

اشاره بکلامنا صعب مستصعب لا یحتمله الا ملک مقرب او نبی مرسل او مؤمن امتحن الله قلبه بالایمان که مؤمن از امتحان ار رسته باید که فهم اشارات و لطائف کلام ما نماید و گوهر درر حقایق از درر صدف سخن در یابد و انوار سر آنچه پنهان است تابد

پس کونه کونه فهمها تبدیل شد
شد یکی و زان یکی تحویل شد
هم کنون ده تا از آن به دیگری
از حق آید بشنوی تا بشنوی
هر چه بد هم غم مخور زان به آید
بل بگیر از صد عوض زان بهتری
پس بده خوش وهم و فهم و هاتها
تا دهند ره بنور رهنمون کشود
آنزمان بکان نور هم رو زود
ظلمتی کان بعد از این جنبش کلام
بینی آنکه در همین حرف کلام
نور اسرار نبی خلاق الانام
هان ببین این نور در حرف ای پسر
حرف ها را حل دریا بنگر
ساحل دریای او هیهات این
باب شهر علم او را عن لدن
آنچه بد در شهر علم عن سخن
شد ظاهر از این باب نبی
زان کلام الله ناطق آن ولی
شد که آمد از خدا تا شه علی

فهم معنی و حقایق از کلام
آید لیکن خالص آید زامتحان
از نم حرف عبارت کن گذر
تا عیان بینی از این حرف و بیان
زانکه باطن بی رخی در راه هست
پس گذر زین بحر و بر باید تورا
بر دنیا بحر برزخ شد چو حلی
گر چه در هر جا که بینی نور از او ست
زان پس آن بینش گردد پدید
آنکه رفت این راه را تا کار کرد
بگذرد مردانه خوش از هر زمین
چون تو اول منزلت پا در گل است
در بطون رو تا ببینی نور دوست
پیش آنکس که رهید از بی ادبست
اهل صورت صورتی بینور دید
بنگرد بر هر چه بیند نور وی
پیش کور از معنی و صورت جدا ست
جز هوا چون نیست ما را نم از
پس تو از خود در گذر در راه یار
نفی هستی کن چو هستی لا شود
در حقیقت از خودی بگذشتن است
زانکه مردان از علایق رستن است
گر چه علم و دانشش صد تو ست
گردهی ره بر کشائی لوی دوست
بگذری از عالم قشر و مجاز
تا نه بد هی اندک اندک هر چه هست

زامتحان تا رسته کی فهمی تمام
نور حق را بیند او در هر بیان
تا در آید بحر نورت در نظر
نور بیچون متصل تا لامکان
زان سوی ره در که الله است
تا رسی روز قیامت بر خدا
بینی آنکه حضرت دارای حی
ظاهر و باطن همه معمور از او ست
کان نه بینی در سیاه و در سپید
هر حقیقت گشتش از حق آشکار
باز کردد زام حق در بین بین
چون روی این راه منزل کان دلست
پا به پایه جمله زان پر مغز و پوست
حق نور صورت و معنی یکی است
کی زصورت نور نور النور دید
بیند اول نور و آن پس طور وی
هست بت از کورئیش چون قبلتست
ار خدا هر جا که مانند هوا
تا بماند یار باقی پایدار
صورت و دعوی همه معنا شود
با خدا از خویش غایب گشتن است
با حق و انوار حق پیوستن است
پردهای نور علم هو ستی
اندک اندک ره بری کوی دوست
خوش بپوئی راه دل با بی نیاز
کی ز حق زان به بجای نشست

رکی کلام صعب سلطان دین
تا نگردی خالص از حق کی زهم
گر تو را این نور ملیباید همی
ظاهرش دیدی بباطن راه کن
ظاهرت نم باطنت دریاستی
چون پس از مردن قیامت شد پدید
ظاهرت بر او باطن بحر و بس
لیک باید اول از اینها عبور
اینچنین دیدن بود توحید هو
پس بباید رهرو راه آگه
بی ز افراط و ز تفریطی فقط
چون تو در ظاهر چنین ماندی ز هین
صورت و معنی همه زو پیر شده
لیک این صورت نه الفصورت بود
اهل دل در صورت ظاهر بنور
ظاهر و باطن بجز یک نور نیست
هر چه در آن ماندی آن کوری بود
گر چه اندر نور غرقی تا هواست
آنکه هست صورت همه معنی بود
اینکه گفتم بگذر از صورت ببین
مردن از خود است و ره بر دلی
آن علایقها که از طبعست و تن
بیمنت چون بسته بر هوش بند
زانکه کل در عالم دل رفتنی
زان همی گویم گر این ظاهر بران
بین ز طفل ابجد آدی تا کنون

فهم دل آلا مومنی کامل یقین
ملیتوانی راه بردن تا ببیم
از نم صورت بنه پا در یمی
پس ز باطن راه در الله کن
زانسوی دریا شه یکتاستی
بی بری آنگه ابر رب مجید
بگذر از این هر دو بین دریا قرینت
تا که بشناسی خداوند عزوز
غیر این الحاد و کفر است تو
خوش بده این راه را تا آشکاه
صورت و معنی بگیرد در وسط
کی شوی اندر بطون انوار بین
هر صد از فضل او پیر در شده
کان به پیش اهل صورت بت بود
بنگرد چون نور دل هیبتش حضور
لیک پیش آنکه از حق کور نیست
صورتست و هر دو ای نور ای بود
رهزن او در صورت شرک و ریاست
تا تو هستی معنیت دعوی بود
در کلام اهل حق نور یقین
غوطه خوردن در یم انوار وی
جمله هستند نور ذوالمنن
کو بمیت این گرانیت به دهند
و ز دل و جان عزم آندر که کنی
سوی باطن تا کشائی راه جان
نی کز آن به هست دل کان بیچند و چون

تم کلام

تم کلام ناطق الله علی است
دان عیان سر خدا است علی
وقت رفتن سیر و سیر و سخن
امیر مان هست آخر زین اتیناک
با همه اندر میان بر کنار
چشم باری کو که بیند روی وی
بوکشان مینوی هر سوی بی زحقه
حاضر مستور را خواهی اگر
گر ز گفتار اسرارش آگه شوی
نور شه با نور گفتارش یکیست
نور مستور خدا سلطان غیب
بین تو حق را در کلام اهل حق
مرد حق با این کلامی کاملست نور
مرد حق جو این دو را با یکدگر
پس بگو تو قول شه را صوت و حرف
دان که این نور خدای در قرن
تا زداید ظلمت ظلمات جهل
بر فشاند در سخن انوار هوش
حرف بنود بحر علم سرمدیست
حرف و صوتش جا عالمیست
ای با کنجی ناکه آید او
شاه بخت نقد وقتی از سخن
هان ببین از آن صوت و حرف
باطن شه این که لاریب آمده
تو آه کوئی نفحه تو آهی کرون

چونکه باب علم و اسرار او لیست
قال علی علیه الصلوة و السلام انحن بسر الله الذی لا یخفی
هر کسی کان هست امام ذوالمنن یا سلمان
باب علم و نطق حق دان او که کر
از همه تا بر که بنماید عذار
شم تا کی کو که گیرد بوی وی
در پیش که من طلب شیدا و جید
هر طرف میپو بجد زان پو خبر
هم توانی آگه از آن شه شوی
شه شناسی داند این چون بی شکیست

کر علی کو ثم کر حق را کلام
پس بدو او باب علم کردگار
او کلام ناطق یزدان بود
خوش همی کرد شهنشاه غیب
بوی گیرای بوی گیر از بوی شه
هان مشو مایوس کاظر بینش
بو که بینی ور کلامش بو بری
در سخن کر عارف نورش شوی
هر که دید از قول شه نور خدا

از حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه مرویست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند ترسانندۀ امم از برای هر زمانی
امامی هست که مردم را هدایت می یابند بانچه رسول از جانب خدای
آورده هدایت کننده کان بعد از علی مرتضی ع اوصیا ع
بعد از او بند هر یک بعد از دیگری بجد اقسم که از ما احدی
نمیرد و مگر انکه دیگری بجای او می آید و این حکم از ایمان ما بر طرف
نمیشود تا روز قیامت رسول خدا ترسانندۀ است و بعد مرتضی هدایت می یابند

کافکند در عالم و آدم خروش
کان روان از بحر نطق سرمد است
سر او نه اسرار بحر احد است
پیش بدلت از ارخ تابد او
خویش را بنمود ای اهل زمین
بین عیان ز امواج آن بحر ژرف
زآن شه لاریب و از غیب آمده
تو روان بین زود که تا یابی روان

این سخن بنود که نور نور است
بنود این حرف و سخن انوار هو است
حرف دید آن کور دل کاف و نون گفت
ای بسا سلطان بختی کنز کرم
این سخن آن کنج را با پی تو
منکر اندر ظاهرش تا باطن ببین
نفحۀ غیبی است این یا کار او
او روان بخشد ز نور انجا کرا

هست باب اعظم علمی تمام
می نگر اندر کلامش منجلی
رفت او چون دیگری شد بر قرار
حجت الله باید رحمن بود
در جهان خلق جهان زو نصیب
بو که بو کرده دلیلت سوی شه
من طلبنی را و جدنی دان بپیش
بو کند اندر وصالش رهبری
عارف جلوات مستورش شده
هم بدید آن نور مستور خدا
فاش بینی گر شوی صافی زریب
هم ز حق اندر کلامش چو سبق
هست با هم خوش الی یوم النشور
تا نه بیند کی رسد بر دل و گر
تا نکرد د بر تو زآن یک نکته نوت
از شهی و ز نطق او تا بد برون
خلق عالم از فرش گردند اهل
زند کی بخشش روان هر کس است
هان ببین نطقش که آن هفتاد تو ست
چونکه تا که پیش کنج آمد بهفت
پیش بد بخت آمد او زانکرد رم
لیک باب از بهر احبابی بود
کان کشاید ره برب العالمین
کآمده از غیب مطلق در عیان
هم روا لعنت آورد آن پاکرا

تو کجا فرزند فارغ بیشتر بنشنو
زور روان میگیرد پس کجا لاک
تا اساطیرش بخوانی زین سبیس
بشنوی پیغام یزدان زین جرس
چون نور را نخواند این خیر الکلام
گوش هش بکشا و بشنو این پیام
که بیا ای بحر و ار کل مانده دور
سوی کار استیمت بزم سرور
هان بیا ای مانده از اقبال بخت
سوی کشتی نوح بین تا زجر تخت
هان بیا ای در غم هجر و خمار
از کفر ساقی باقی گیر عقار
هم این پیغام تو را کون گوش
بهر سه هر دم هش کوشی بجو
کاین پیام دلربای جان فزا
از تجرد و تجرد بنیت ساز جدا
بشنوی پیغامی از دیگر سرای
هم ز دلبر مژدها دلربای

احمد نسبت

بس نشین هش از ادبار در
بل خیال از سر بنه بنشین عیش
کو بلندی بلند با زبخویش
آن خیالات غافل کنند او را بنش
تو به بیند یار نور و لوا ذو الجلال
گفت خرّم سخن بس نیکو حال
در جهان هیچ
زآن ندیدم هیچ یار آمدم
چون بد و بنگر سخن آمدم
شیخ را فهم ار نه بینهار زآمدم
نی نه بی یا فهم ار زوی همی
گنج اسرار عیان و بدم
چاره وی خرد ای حی نکرد
در کسی همّت چاره کرد جان
هیچ کس از جنگ وی با نیستمان
جز نباید لطف خدای خاص حی
جز نباید لطف حق ای کس گو وی
کو خلاصی یابی ای المعین
چاره زآن جو از که از الغم
زانکه با او بر نیاید کس بکین

چون شنیدی بوی وصل از نطق یار — هر زمان صد جان و دل سازی نثار
ورنه با این کفر و این انکار تو — نبودت زین بهره چون هستی عدو
دشمنی بگذار و با حق دوست شو — مغزی از حق بار بجو پی پو
هی مخور زاسیاه وهم از ترهات — تا نه شار ردجرا سازند مات
ایکه مغرور است شیخ بالغ خواند — هم تو اینجا که بدر ماندهٔ
در مقام خویشتن گر عاقلی — پیش نقاد خدائی ناقلی
عقل بگذار و فنا کن خویش را — عقلها می باید زین عقلها
ایکه می نازی بعقل و طور وی — دوری از اسرار عشق و نور وی
کی شد او آگه ز سر لایزال — تا کی او شد غرق عشق ذو الجلال
تا که چتر لش از نقاب بر زنند — بر سرش ز اسرار هوا و بر بنند
دمبدم از موج می جنباند — هر طرف کان خواهد او می راند
مردار نحو زنده گشت او بکسری — از سجار و علم هوش تنگری
انکه همچون حلقهٔ بر در بود — کی ز اسرارش لب از فر به
چون در دل خانهٔ او نیست راه — کی بود آگه ز اسرار اله
گرچه گفتارش از توحید هست — نبود از جمخانهٔ توحید مست
چون فرشته گرچه با عشق نور — نبودش کنجی در بزم حضور
اندکی گر بیند از حق رد نشینی — کورهش در سر آن آفات منی
مانده جمعی از مشایخ کرام در حجاب — در حجاب هستی اندر مقام
چون نور را از نور فرق — در حد دو هوکت منزل
آه از این نفس و هوا در راه خلق — بس ضعوف فتاد از آن در خلق
چون کشید او را بوهی معتبر — زنده کرد دو در زمان نوع دگر
در همان مخلوقش صد دست برد — بر زند بر وی که سازد مات برد

کفر را بگذار الکافر دمی — تا نبرخم جانت آید مرهمی
یکدمی ز انکار خود را کن برون — بو که بد هند رهی اندر درون
زین خیال قشر و بانگ زاغ و زغ — چند پوشی آفتاب جان بمیغ
ای بسا کز عاقلان هوشمند — هی هی نفس و هواش از ره فکنند
گرچه هستی شیخ در ملک نهی — کمتر از طفل بملک اندری
عقل پابند است بندی خویش را — بگسل این پابند را از پای خویش
بگذر از انوار عقل و از صفات — غوطه خور چون ماهی اندر بحر ذات
چند خود بستی با عقل و فروی — کاندر این وادی بسوزد پر وی
غرق دریای فنا باید شدن — وز خیال خویش عریان آمدن
انکه گردد بی ندم غرق عدم — بر سرش بر گیرد آن بحر کرم
گرچه جنبان بینیش او لا ای — جنبشش از امواج آن دریاستی
ورنه عقلی را اگرچه صد فر است — اندر این در همچو حلقه بر در است
حلقه وش انکو که بیرون در است — در درون خانه او کی رهبر است
نی ز توحیدش حقیقت یافته — نی بدار ارش آفتاب تافته
ارز توحید و ز وحدت لا فد او — تا ر و پود و هم خود میبافد او
ارچه هست او غرق در نور خرد — کی خرد پردهٔ جلالش بر درد
ای بسا رهرو که در اینجا که — کشته لنگ و مانده دور از پادشه
در حجاب دیده محو اینجا — دیده نوری که هست این آفتاب
می نگرده مانده در پندار غرق
خطر — مانده در پندار خود گرسی
رستن از چنگال نفس پر خطر — نیست ممکن جز بفضل دادگر
کی کس از مکر او بتوان رهید — گرچه آرد زیر حکمش چون عبید
ناگهانش آن شبیخون آورد — گر زدل او در دیدش چون آورد

در معنی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی که با فنون در هر معنی
آن هیچکس گو نه بر نیاید جز که فضل آله و طاعت بنده خاص در هوشش حمایت
وان علم او در مایه

هست او در عالم ظلمات و نور — با تو همره رهزنست آن کفور
گرچه اندر پستی و گر در علاست — همره و همراهت این نفس و هواست
کو بود همره تورا در نور و نار — منتظر تا چون زند راهت زیار
گرچه نورانی شود کان دشمنست — دشمنی پنهان و پنهان رهزنست
نفس و شیطان ارچه بر نوری زنند — در همان نور از آن راهت زنند
گر همه نور زند و نوری غرق — رهزنند اما که پنهان در دقیق
تا نگردد حق مطلق آشکار — راه زن شد با اینها هوشیار
تا نمایشها و همی با تو هست — زاین دو هستت در بلا او حسبت
خود همان حق بود و باید دوام — غیر حق نبود آن نمایش شد تمام
بر طفیل هستی حق داشتی — او نمود هستی از پندار آن
عکسها چون با برکلها زد — یافت او آلوده کی با آب و گل
عکسها گرده کشاید سوی موج — مادمی کی ماند و پستی و اوج
دور بر دور عکس بر عکس برآن آمد — تا به آب و خاک کان بد اینجهان
لیک اندر نقطه او خود نور پاک — کامد او زاد او ز بالا این آب و خاک
تا جهان حسن چنان بست او حجاب — که بگل پوشید نور بی حجاب
گر بفکر باز گشتن بود — پردها بر دریدی از هبوط دلی
باز گردد گر بدان نقطهٔ ازل — پاک گردد و بموار از غش و غل
پردهای هستیش را بر درد — خویش گشت بیرونش از پردهٔ مجد
پاک سازد از همه آلایشش — دانشش باقی دهد از دانشش
تا نگردد نور جانش عریان زتن — متصل بر نقطه نتواند شدن
ور بنقطه باز گشت تا ز — سوی تن دیگر نیاید به از
چون شد او بر پاکی کل متصل — طاهر و طهور و مطهر شد ز کل
پاک شد از دم پاکش پدید — سر قرآن نور فرقان حمید

تا تو هستی هست او بهر تورا — رهزنست از راه حق چون زن تورا
چون تو مبدل گردی او مبدل شود — هستیت گر خود مثل خردل شود
با تو هست او کی ز چه نوری روی — زو نه بر هی جز که در نوری روی
بس لطف میکرد در انجا رهزنیش — که نه بتوان دیدن او را زهد نیش
ارچه بنماید خود چون ملک را — هان مشو غافل که سازند هلکت
تا نگردی تو فنا اندر فنا — نبودت آزادی از نفس و هوا
نور و ظلمت هر دو شد راه بست — پردها نور است و تی روی بست
تا هست هستیت اینجا مدام — رفت هستی شد تمام ان والسلام
در حقیقت نبود او الا که هیچ — گر نمایش می نمودی پیچ پیچ
بحر حق چون گشت بر خود موج زن — شد پدیدار عکس عکسش ما و من
شد عیان هر نقص زین آلوده کی — دید چون ز آلوده کی کم بود کی
نقطه سر چون بجو دوار شد — دورها بسیار از آن در کار شد
هرچه دور افتاد دور از نقطه اش — قدر آن دورش پیدا گشت عشش
هرچه دور افتاد زآن دوری پدید — گشت پندار و شد از آن بر مزید
وصل خود را گوی آشنا بخت چون — زآن بخبت او بود وصل همچون
هم چنان کاندر نزول او برده است — هم تواند در عروج و آن بر است
جرم وی کان هستی بر پیچ بود — بخشد از جرم او خداوند ودود
سر نقطه از کرم پیشش کشد — هوکشان تا حضرت خویشش کشد
تا بنقطه باز باید پاک نیست — پاک از آلایش اینجا کی نیست
جز بر ستن نیست ممکن با وصال — یافت وصل از راه خود و از خیال
زانکه دارد اتصالی او همه — پاک با الذات کی پاکی بخش هم
واندر او جز سر نقطه نیست هیچ — شد چه پاک از وهم و فهم پیچ پیچ
دور نو گشت از دم پاک عیان — از که از آن نقطه کنز نهان

باز شد دوار ادوار شعار — شد ز علم و قدرت پروردگار
دور پاک این و آن دوارها — گرد این گرد آن نو همچو دوها
گرد دار ای عالم جانها تمام — عالم جانها و ابدانها تمام
جمله عالمها عیان زین نقطه است — مرکز دور زمان این نقطه است
چون بفرق آمد عیان گردد عالمی — چون بجمع آمد بدان نقطه همی
جمع و فرق و نقطه و دور همه — نیست جز سر و دم آند همه

از نقطه عشق ازلی و مطلع انوار لم یزلی و مرکز ادوار خفی وجه امیر المؤمنین علیه و اولاده الکرام صلوات الله الملک العلام در منهج البلاغه مذکور است ان محل منها محل القطب من الرحی ینحدر عنی السیل ولا یرقی الی الطیر
ای مضمون ان پیر زهی ... الشجر

این ازو پیدا رو او پدید از ازین
تا که هست و که بود […]
صورت آئینه است او […]
خود آئینه آن […]
زانکه بی آئینه باشد آن محال
که به بلیند شاهد […]
جز که در آئینه صافی […]
کی نماید جلوهٔ معشوق […]
حسن بی صورت […]
ظاهر از صورت […]
شاه بی صورت […]
چون نماید رخ […]
آهنی باید […]
[…] و نوری […]
آب جز در ظرف […]
جز که در ظرفی […]
جز که در مرآت انفس قدیم
کی توانی دید انوار قدیم

نبود الا سر نقطه دلو کر
اینهمه از نقطه آمد بیرون
راجع آن باشد که راجع زد بپیش
تا تو هستی نقطه بنود ظالمی
عکس الفقه کردی ظلمت
آنچه هست آلوده کی آن تو
نور دورت را بنقطه داده رده
دور بلیند اهرمن کور است ازو
جنبش اینجا که بلیند هر زمان
چند بینی دور تو دوران اوست
گر نه بد فیاض نقطه دوده
هیچ را هیچ اگر گردد پدید
نقطه بر نقطه است دور بعد دور
نقطه زآن نقطه آن گشت پرگار
شد چو بی صورت از این صورت پدید
پس ابد بنشست بر جای ازل
او یکی نور است و گردد جلوه گر
او هر قرن و هر دور از یکی
زانکه جز سر از نهان صورتی
نقش بی نقاش کو صورت نبست
تا نماید صنعت استاد خویش
آینه از خلق از آن پیش داشت
[…]
خاک مفروغ است […]
این دوران همه گردان […]

کان زهره کان بطوری جلوه کر
باز شد کاتا الیه راجعون
و انکه بر دندش بجواری […]
چون نه ئی تو هست نقطه عالمی
پر شد از هستی و غیریت دلیت
آنچه پاکی باشد آن از آن است
تا نمانی دور از آن نقطه وجود
کاینهمه بود از معمور است ازو
می نه بلیند باد کان چیند از آن
دو تو از دور و از دوران اوست
کی نشان از دور و از دوار ده
می نماید هیچ از نقطه وحید
کیست نقطه صاحب ادوار و کور
سر این گردد بر آن نقطه سوار
اولین خود را به بی صورت شدید
شد ابد عین ازل زان منزل
آنچنانکه خواهد او ابراز صور
جلوه کر کردید بی ریب و شکی
نیست ممکن دیدن بی صورتی
بیش کی نقاش اهل نقش بست
تا بشکردان نماید راز خویش
تا نماید آنچه اندر خویش داشت
کرد این چو بر آن آئینه
که ز خاک انوار پاکش لامعست
پس بترتیب اینچنین آنا بزیر

نقطه در چرخ آمد و دوری نمود
کر به بیرون آن نمودی می نمود
تا بود بی نقطه غیر و باطل است
نقطه چون دور بگشود از نقاب
نور الالیش نگیرد هم تو زین
جزو پاک از متصل سازی بکل
آن او را آن همه کم می شمر
دور بلیند کور از آن دور افراست
عقل را از باد هم تو بی نهد
نقطه ار آید بدور ادوار را
نیست غیر از نقطه ادوار هیچ
بی جز این نقطه که هر دوری زوی
صورت بی صورت این نقطه است هان
سر چو بی صورت از این صورت کشید
رفت آن صورت شد آن معنی عیان
اول و آخر بجز یکی نیست
هست آن نور شه بیچون و چون
خلق کرد او صورتی چون صورتش
بی ز بی صورت بود صورت محال
صنع بی صانع نمیباشد یقین
خلق از آن رو کرد فیاض وجود
تیره خاکی از کرم سوی برد
تا غنی مطلق است و بین محتاج هست
تا بود آنخاک خاکی طور او است
تا که فاعل هست باشد قابلی
جز که در

باز شد ساکن هما نخود نقطه بود
رفت چون در نقطه هست آنچنین بود
چون بود با نقطه با حق واصل است
تا افت عکس بر ظلمت آن آفتاب
کشتی الفقه زبیدار […]
کل بشوی پاک از غمی آمد چو وصل
تا نمانی اهرمن سان کور و کر
کاینهمه بود آن ادوار ز وی مبنی است
تا دو بانرا کی به بلیند هر خرد
بین ز دوران نقطه دوار را
هیچ […] از بیدار هیچ ماند بهیچ
در ظهور آید شود راجع بوی
سر بی صورت بود از وی عیان
صورت وی سر بی صورت شدید
در همان صورت سر آن گردد عیان
کاول از وجهی و وجهی آخر است
کو لب گردید گردد در قرون
خوانده کش آدم ز و نمو او ز بیش
جز ز صورت هم نه نمود او جمال
صانعی مصنوع هم خواهد همی این
تا شود آئینه انوار وجود
چون گدایان […] از جود […] برد
کیست محتاج عدم […] است
لیک خاکی پاک طور نور اوست
قابل او شد […] قا […]

جز که در انوار امواج دش
از دل از نطق و او هر علم را
هست بی صورت که آنرا صورت است
من رآنی قد رای الحق گوش کن
کنت کنزا مخفیا از ان بشنو ان
خلق شد خلقی چو نورش کرد رش
عالمی از آید و آرد بیرون
پس ز عبد الله یکی سر آورد
کر نبود او اینهمه عالم نبود
هر این آئینه عالمها بدید
در گریبان برد سر هر سر کشی
شد چو او مرآت سر تا پای نمای
هست در هر دور آن ذکر
او بهر دوری زیک صورت عیان
چون گذشت آن دور سازد دیگری
دور چون بود جلوهای حسن باز
سر نقطه جز که در نقطه صور
شد چو بی صورت از این صورت پدید
آید از نقطه رود در نقطه باز
نور او را عاقبت رجعت بدوست
ثابت آن پای در دوش در وجود
عشق نقطه ذات او را کش ان
اوست مبدء و معاد کل شیء
نور او هر قرن بود هست هم
نور او هم نقطه هم ادوار شد

کی توانی دید سر اقدسش
در جلوه گری سر بی صورت از صورت کامل جامع پیغمبری که نمودن
رؤیت سر بیان من رآنی فقد رای الحق که در عیان آمد سنت از
حق این گفتار آدم هوش کن
در خلقت الخلق بین آنرا عیان
تا یکی آئینه شد در نور ش
زینهمه عالم شهی کامل فنون
زآن نماید سر و سر تا پای خود
هیچ خلق و این بنی آدم نبود
کرد این آئینه را زان برگزید
چون علم زد قدس سلطان کشی
شد از این مرآت کل بر قع کشای
مظهر کل خدای داد گر
گرد و آرا باید از نو این جهان
سازد از نو آشکارا او فری
کو از این آئینه گردد آشکار
کی شود از غیب مطلق جلوه کر
مبدء آمد او در این دور جدید
نور نقطه با هزاران گنج راز
جز انوری که دورش دور اوست
پای بیرون در هبوط و در صعود
هیکش تا بزم سلطان خویش ان
هم معاد و مبدء او سر وی
بعد از این هم باشد او بیش و کم
زا مرا و ادوار ها دوار شد

کنز مخفی را خبر زان شاه پرسش
در شهود آنکنج غیبی فاش شد
سر محجوب دل از دم رخ نمود
بی نهایت عالمی بر پا کند
آسمانها و زمینها آفرید
مقصد و مقصود از آن جمله اوست
بهر این موجه کرد او عالمی
غیر انسان چون نبد در خور دوی
سر نکونشد جمله کبرا و بخت
هست هر دوری یکی شاهی چنین
صورتش تبدیل یابد لیک نور
نور یکی نور است و در هر دور او
پس بهر دورش هست آئینه ایش
جلوهای حسن بی صورت عیان
جلوه چون کرد آن ذات الذوات
چون رود این باز آید دیگری
پرتوی کان سوی اصلش باز گشت
زامر او پر کار وش خویش می تند
تا نه پیوند ابد را با ازل
کیست نقطه ذات اثنا ولی
اوست ذات الله علیا سر هو
صد هزاران رفت ازل آمد ابد
سر دور او نور هر ادوار او

صلی الله علیه […]

هر چه خواهی ز آن شه آگاه پرس
بار منیج هست او در علم را
جلوه گاه جلوه بی صورت است
شاهد دل چون نعم در پاش شد
نور بار آمد شه غیب از شهود
تا یکی آئینه پیدا کند
تا یکی عبد اللهی از زد پدید
اوست مغز بغز و جزو جمله او
تا کند آئینه خویش آگهی
جمله زان گشتند مات از بر وی
چون عیان شد تخت آن سلطان بخت
تا بود آرا آله العالمین
نور لاریبی است بی ریب و قصور
مینماید از یکی آئینه رو
تا نماید جلوهای حسن خویش
کرد و از صورت چو آئینه هست آن
نقطهٔ زآن شد پدید آن ذات
دور بر دور است این مینا گری
گر چه بود او قطره بحر راز گشت
گر معاد او سر مبدء بر زند
نبودش انتها بی آن بدل
کز خدا بش نام پاک احمد علی
صاحب الادوار و هم کرات اوست
بو القاسم نور آن سر احد
هم بود او دور و هم ادوار اوست

لیک ذی آن دور و دوار را که دهم
کرد او گرد در آید او همه
عقل و هش اینجا که لنگ آمد
حیرت افزا پای بر سنگ آمد
محو گر هوشی که الفقر است
او در این بحر بی پایان هستی
گر کز فتنی ز بان علم درس
تا در این یم نه زطوفان […]
گر نشد ادی ز نور علم هم
غوطه زان می زندش […]
کاندر این دریا خدا است
غم مخور چون ناخدا اینجا خداست
نبود ت گر نور علمش رهنما
گر چه سباحی نیر هی از فنا
زانکه سباحت است از علم خدا
رهبر اینجا نور علم ایزد است
گر نداری نور هش دو المنن
کی کنی […] پرده […]
نکتهها ز اینجا بی نیست
کان نه در خورد عقول هر […]

زانکه در افراط و تفریطی همه
[illegible]
هست ز افراط و تفریط و جهل
[illegible]
چون صراط آن روی سر کو که بود
زین صراط الله [illegible]
زانکه رو زین صراط مقصد نیافت
راه در مقصود و مقصد [illegible]
گرچه در عقل و بنا [illegible]
عشق و صبر [illegible] هیچ
[illegible]
زانکه ز ارباب الا که [illegible]
[illegible]
عقل و عشقی [illegible]
کی ز آن رشد و هدی [illegible]
آستان فیض چون این آستان است
هر که زین بر تافت کی از را

نکته گر حق سراید که گهی
باز کردم این بگویم شرح حال
اینکه زان تیغ میدان عیسوی
جذب عشقی یافته بی کم و کاست
کرده دل را منقطع از غیر دوست
دوست موهد انکه او را دوست
انکه را در سر چنین سودا بود
حبل مردان کم زن اینجا تو
چیست پیش عشق سلطانی فکر
میکند از دهر چه باید تمام
جز که رقص آید از آتش در زیر تیغ
لاجرم خود را بکل در باخته
عشقشان در جان و دل افکنده شور
لنگر کشتی چو اندر آب ماند
عشق مفرط در هوا انگو شد پدید
آگهی گفت آن اکبر کای پسر
اعتدالی جوی از تیشی کوی
وارهی ز افراط و تفریط مضل
از پی حق پوی تا از انحراف
بلکه با هم جمع سازی این دو را
انکه او صافش نه چون صاف اوست
عاشق صادق کجا گیرد قرار
کی بود در اینمقام الا که هو
خود در اینجا جز عداوت اعتدال

نبود آن جز بهر جان آگهی
از گروه عیسوی فن در مقال

در شرح مقام و روش فرقه‌ای هم از رندگان راه جویای قرب که بطرق حضرت عیسی علیه السلام بنهج ترک و تجرید کوشیده و باده محبت از خمخانه عشق و وحدت نوشیده تا چشم راست ببعضی از ایشان باز شد محرم خلوت سرای از راز حضرت بی نیاز آمدند

نی عجب کردار که دشید الله
وین زمین و آسمان کم زار زار
غیر دلبر همچو با خود [illegible]
تا نماند غیر خویش الخویش کام
جان بپیر ساز از تیغش بی دریغ
دل ز غیر دلربا پرداخته
از ره هوش و خرد شان کرده دور
بادکشتی را بهر جا خواست راند
پس بدستی حجبها بر درید
هان میاور نیز که می افتی بسر
تا روی با بی انحراف و مستوی
پاک سازی زین دو صنف دو دل
بر هی ز اوصاف دیوی و خلاف
کاعتدالی ز آن شود حاصل ترا
دردی آلوده اندر صاف او
تا نگردد فانی او در عشق یار
دست و پا و چشم و گوش و نطق او
کی توانی دید آزاد شاه رجال

بهر اهل راز هم بس بود آن
گفته شد چون حال موسی [illegible]
نام و ننگ اینجا چه باشد هیچ هیچ
قاعا صفصف ببین اینجا تو [illegible]
بر فراز کوه باشد آفتاب
پس چه سان عاشق کند با دوی ستیز
چون همی خواهد ز غیرش تن زنند
بیسر و پا گشته از عشق و جنون
عقل چون رفت و نماند آنرا اعتدال
زین سبب بر شور گشتند این فریق
هر کجا کاین عشق آتش بر فروخت
او چنان پس رفت کز آن سو فتاد
بایدت همت سوی با تسلیم
کاین دو از اوصاف دیو سرکشست
نی فرو مانی تو در تفریط عقل
چون عدالت وصف اوصاف هوست
هر صفت کان دلربا را در خور است
چون فنا شد او ز اوصاف یار
پس صفاتش هم صفات حق شود
مدعی را کو در این محرم نه‌ای

داستانرا

بس بود یک نکته همراز کس بود
گوش کن اکنون ز عیسی روشن
همچو عیسی کرم در تنها روی
سوی معنی باز کرده چشم راست
زانکه غیر از دوش بنموده بود
چون غنی ای جاهل عشق وحدت
جان و سر اینجا چه ارزد هیچ هیچ
پیش عشق ذوالجلال با شکوه
کو تواند زیست با کبریائش تا
او چه نیست از بهر جهة گریز
عاشقانرا خود همین آمد پسند
از جنونشان هر دو دیگر فنون
لاجرم شد منقلب در کل حال
کرده کم هم عقل و هم پیر و طریق
هر زبان هر که کان بدخو بسوخت
اعتدالی باید اینجا المراد
خوش به پیمائی طراط مستقیم
اعتدالت وصف حق و نبی است
نی کنی در عشق با افراط نقل
دوست باید متصف بر وصف دوست
عاشقانرا آن صفت پرور جان است
خلعتی بر هد ز هجران و ظلم
خلق و خو هم خلق و خوی وی شود
محرم این انجمن و بندم نه‌ای

راه آستانرا در که فیض ابد راست
بر یکی فیض حق قانع ز یار
انکه گر صد گنج بخشد العزیز
هر که بر یک جام قانع شد و خم
هر که بر صفات یاری دل نهاد
وانکه هم در ذات معشوق دید بند
کی شعوری باشدش کایات حسن
هرچه بود از جلوه ذات و صفت
اصفهنی دان [illegible]
سوی اصل آن نقطه شیراز عشق
سر عقل و عشق کان نیکو بود
سر نیز دان آگهی ز امر قل
نقد وقت این شهنشاه کریم
هیچ دانی کیست این کان وفا
این دو شاه عالی نژاد
از دو آب باشند [illegible]
کان علی اعظم اکرم بود
از نبوت شد جمال الله عیان
در ظهور این بنده آن مولا بود
صورت عشق محمد مرتضاست
این دو شاهی جمع شد در یکی
سر احمد حیدر است و سر وی
زین خدا را هست یکتا مثل و لی

کاین در فیض خدای اکبر است
خواه از و فیضی تمام الهو
کم ز گنج بخش جان [illegible]
راه عیش خویش تیز اگر د کم
کی بگنج ذات یارش ره کند
کی بود در اینمقام آگهی پسند
بلبید او با جلوه‌های ذات حسن
شد عیان زان شاه کامل معرفت
ترک سیر از او نقد الله را
رفت و باز آمد شد او شهباز عشق
خوش بهم پیوستش از نو تار و پود
وانمود عشقرا در عقل کل
جامع اسرار و انوار عظیم

در اتحاد میانه نبوت کل و ولایت کلیه و عقل و عشق از راه حقیقت و سر سر که نیکو ز خداوند مقتدر است

عقل کل آن شاه عشق این بی شکست
وین دو عشق از شه اقدم بود
در ولایت شد جلال الله عیان
در بطون او عالی اعلا بود
هم بصورت عقل حیدر مصطفاست
این دو زان گردد هویدا آیتی
هست سر مطلق آن دلدار حی
کان ولایت مطلق او هست علی

انکه از این آستان فیضی برد
از خدا کم خواستن دون همتی است
کی روا باشد از و کم خواستن
یا که از بهر بعضی بار ماند
از فنا گشود راهی سوی ذات
محو و فانی ماند در ذات حبیب
انکه ذاتش با صفاتش مو بمو
اوست کان شیر از ره شیراز اوست
ز اصفهان سر دل سری نهان
عقل کل صفوانش چو بدل
تا شد او سر دفتر هر دفتری
مصر جامع گشت و صراتی تمام
نقد گنج حضر یکتا است
آن نبی کل و این ولی کل شده
از جمال آن شد پدید این از جلال
آن جمال الله جلال الله این
باطن ختم النبیین حیدر است
این ظاهرش به باطن او شه است
کان ولایت کل کل مطلق است
گفت از این سر سر پاک حیدری
او این نقطه است از کنز مختفی

فیض جامع جو اگر نیکو فری
همت دون مایه بیدولتی است
از چنین افروز [illegible] درکاستن
هم خو او دوز جهان از راز ماند
کی بقا یابد ز آتش با صفات
عار نیست از دفتر حسن غریب
دید آن اینست مصر جامع او
دار علم شهود بحر راز او
شد پدید از نقطه شیراز جان
پیرو ریدش گشت سلطانی مدل
بر گشود از سر نیز دان دفتری
مقتدا شد از خدا بر خاص و عام
صورت یکتای بیهمتا هستی
ابن عم و جان شه مصطفا
هستشان از یک شهنشاهی نهاد
این دو کل از کل کلی کل شده
این جلال و وین جمال از لایزال
آن دل و وین جان شد از جان آفرین
ظاهر حیدر یقین پیغمبر است
این دو شه شاه از یکی شاهنشه است
وین دو کل زان کل مطلق مشتق است
شد ز من مبعوث هر پیغمبری
کنز ذات کنه علم ای منتهی

کنز مخفی از در حبیب و علم
سر آن علم شد علی ذات قدیم
آن علی مشتق از این ذات علی است
کاصل نور هر نبی و هر ولیست
این علی از آن علی مرتضی
پرده بست و پرده از او مصطفی
جمع شد در پشت پرده احمدی
هرچه بود انوار و سر سرمدی
از رهی گر پرده بر بست از رهی
پرده بگشود از رخ آن تا منتهی
دین احمد هر که را آمد بنام
او ز احمد ور علی بگشود راه
انکه را در سر احمد راه نیست
این یقین دان کز علی آگاه نیست
پس تو از احمد فرو دو سر بر آر
از علی دار از علی [illegible]
انکه بر سر پیمبر ره نبرد
او ز حیدر راه در الله نبرد
انکه بر سر علی نابرده پی
پی نخواهد برد بر قیوم حی

[illegible] کتاب بینش خبر
جلوه ساز از دیده‌ها بر اهل راز
[illegible]
گر ز نور غیب [illegible]
[illegible]
جز کفی زین بحر [illegible]

رو تو اول چو صراط الله را / شاه راه دین و باب الله را
عشق الله عشق خدا را برگزین / هم ز عقلش تازه میکن عقل و دین
آنزمان ز امر خدا بگشا زبان / مخزن اسرار را شو ترجمان
تا ز نورت بزمها روشن شود / گلخن دلها ز تو گلشن شود
داری هی ز افراط و تفریط حرج / مستقیمی گردی اندر هر عوج
نی بگوی عریان کنی اسرار فاش / نی تو پی اسرار هو [illegible]
پرده در پوش بمستوران عیب / تا نه بینند آن ستیزان اهل عیب
آنچنان آری نهان اندر عیان / کان در آن عین عیان باشد نهان
یار را ره برگشایی سوی راز / چشم نبندی غیر را با چشم باز
تا نه بیند بکر معنی هر کسی / تا نه نوشد ناکسی شرب خسی
نافهٔ راز آورد اندر کلام / بهر خاصان آن نه بهر عام
فرق را در جمع جمع آرد بفرق / شرق را در غرب غرب آرد بشرق
همچنان کان شیوه شد ختم از خدا / بر نبی و بر اهل بیت مصطفی

وز صفات و خلق آن شه جامه‌پوش / غوطه خورها هست در این دریای هوش
هست از عشق عشق الله سوز / پس ز نورش شمع عقل بر فروز
عقل را با عشق تو لا جمع کن / خویش را در انجمنها شمع کن
عشق و عقل ار جمع شد در دل تو را / اعتدالی زین شود حاصل تو را
نی ز فرط عشق دری پرده / نی شوی از فرط عقل افسرده
ستر عشق از نور عقل آری پدید / هم ز فرقان نور قرآن مجید
آنچنان در پرده گویی راز را / که نه بیند هر کس آن انداز را
تا ببیند اهل دل آن را ز حال / تا نه بینند اهل تن آن خد و خال
زین سبب هر کامل کامل فنون / پرده بست از عقل بر عشق جنون
میزنند در پرده زان ساز را / که نه بشناسد کسی آواز را
بحر زخار روان از ظرف / کوه معنی عیان از صوت و حرف
در ظهور آرد نهان آن [illegible] / کان ظهور شرا کند عین حجاب
در شریعت کان نبی اور مقال / کرد درج از صدر تا صف نعال
از مقال آن جمله را کرد آشکار
ستر نهانرا عیان کرد از بیان

در صفت جامعیت کلام با نظام ختم رسل و فرمان فرمای کل که در صورت حرف و صوت مقال اسراری که در صدور صدر تا صف نعال ملبود همه را درج کرده و در بازار دین همه را بحرج آورده تا مستان صهبای خمخانهٔ ازلی و هوشیاران مجلس انس لم یزلی پی بنصاب صاف معنی برده و کمرها دادی حیرت و زلال و [illegible] بادیهٔ وهم و خیال مشغول درد درد صورتش کردند که نه مردان وادی دردند

هر چه بود از گوهر اسرار یار
از زبان بنمود هر سر نهان
هر چه گفت او از مقام لی مع الله
گفت از آن عالم از این عالم نکهت
در سخن بنمود هر راز بطن
لیک اندر ریش اهل حق دو
از شریعت صورتی بگرفت بست
پوست جز در ستر صورت کی چرد
بر حقایق پردها او ز حرف بست
از چه کرد این تا ز نامحرم نهان
نور مستور شه بیچون و چند

غافل از معنی و مغزی کاندر اوست
مغز اندر نور معنی پی برد
کرد پنهان آب معنی را بظرف
سازد و سازد عیان بر محرمان
در نظر گنجد نش هر نابسند

بود چون مغز قشر او را قشر خواند / زان سمند فکر در معنی نراند
او چو بر معنی ز صورت پرده بست / زان بمعنی غیر نتوان برد دست
پردها بربست بر نقد از مثال / تا نه بینند اهل تن جز قیل و قال
مدعی زینرو ز نورش کور گشت / که ز غیرت نور روی مستور گشت
کی خرامد پیش هر کوته نظر / بی خرامش ره به بیند هر [illegible]
ز قو باشد

ز قو باشد کان عفن گردد ز حس / جز که بگشائی بدان نور ره ز حس
گر ز نور غیب میخواهی نشان / زان نشان میجو ز نطق خسروشان
جز که اندر اهل و آل احمدی / کی نشان یابی ز نور سرمدی
از دم پاک عزیزان کرام / نور میجو پی نگر اندر کلام
ورنه با این وهم و فهم دون کجا / پی بری بر سر آن بدر الدجا
نور دین از صاحب دین بازجو / در بیانش آن کلام فتح راز جو
چون تو در صاحب سخن آگهی کنی / خویش را امرات آگاهی کنی
با محبت در درون شان راه کن / خویش را ز اسرار شان آگاه کن
گر کمان آری که کردی فهم دین / کی کمان را راه باشد در یقین
گر بتو نوری از آن بابان شود / هستیت همچون جمل قربان شود
آن یکی گفتا که هستم شیرگیر / گفت اینک بیشه اینک شیرگیر
تو خیال شیر شناسی آن آیت / چون ببیندی جان هراسان آیدت
گر ببینی یک تجلی زین کلام / هر چه هستت پاک سوزد با تمام
این خیالی دان که کردی فهم نام / فهم دیگر جو ز خاصان کرام
نور ایشان گر بتابد بر دل / پای دل گر بر کشد بیرون ز گل
در شریعت کان بموی پوست است / جلوها بینی ز سر دوست است
در گذر از پیشه نقد خویش خواه / تا نماید نقد وقتت را آگه
خوش ز مرد آن رو [illegible] / نقش وهم از لوح دل بزدایدت
تا شود دل فارغ از غوغای تن / جان مجرد گردد از قید بدن
تا بمیرد دل زند بنیای دنی / سر برون نارد ز دیگر ما منی
قول پاکان پاک از آلایش است / مدرک آن پاک کی هر دانش است
شرع چون بحریست بی حد و کنار / موج بر موج است بی حد و شمار

نور حس کی متصل با نور غیب / تا مدد ز آن نور سد بر هی ز عیب
در دل نور از نطق آن ره گشای / علم و حکمت بین ز نطق آن سنای
زنده جو بیشها ذوفنون / وز دهانشان گیر علم رهنمون
آنچه میفهمی تو آن از فهم تست / فهم هم ز آن جو که فهمی درست
حق دین از صاحب دین بایدت / جستن از حق الیقین میبایدت
در عبارات بیانش بین چه طور / چون همی تابد تجلیهای نور
جز بربطی با دل پاک رجال / کی رسی بر قالشان از سر حال
ورنه با این فهم دور اندیش دون / نبودت جز فهم الفاظ [illegible]
از کمان فهمید نی از نور حق / زان نگشتت کوه هستی منحرق
کوه هستیت فرو ریزد ز هم / از جلال و سطوت نور قدم
رفت آن شیر دل به بیشه چون عمد / تا بدید او شیر را مدهوش شد
فرقها باشد ز دیدن تا خیال / صد خیال از دیدن آید پایمال
از خیال و وهم کی ماند اثر / تا دمید نور حق دلو کمر
تا توانی فهم کردن حق دین / از چه از انوار ایمان و یقین
آنزمان بینی بنور کردگار / آنچه گفتم یک بیک را آشکار
آنچه آن را [illegible] / نقد گردد پرده چون برداشتی
کان ز فضلش مشکلات تو حل / فهمت از انوار حق بیدا کند
زانکه جز آثار [illegible] / نایدار تجرید و ترکت کار [illegible]
آنزمان کان پاک از آلایشی / تا بدار انوار حقیقت تابشی
کی تواند فهم شرع دین کنند / هم مگر با وهم [illegible]
پاک باید گشت و دید [illegible] / نیست اندر پاک ره [illegible]
زیر هر یک موج او گوهر است / هر گهر را در حقیقت اسرار است

تو چه داری زین گهرها از صفی
هیچ تو کف نیست الا کفی
جز کفی زین بحر بی‌پایان ژرف
چون ندیدی زان شدی مشغول حرف
بر که حرف بین دریای نور
تا برآئی ارچه عجب و غرور
بس گهرهائیکه از بحر وصال
ریخت بیرون احمد از درج مقال
پیش تو آن حرف و صوت و لب شد
چون دلت محجوب و دور از دید بد
هر دو در این هست از بهر یار
آن گهرهائیکه کرد او نثار
این نثار جان مشتاقان اوست
[illegible] ز گوهر آن غیر پوست
این شریعت گشت بی پایان همی
جهل قشر از وی نبیند جز همی
آن گهرهائیکه کرد احمد نهان
اندر این دریا کند مهدی عیان

چون تجرد کرد از مهدی ظهور
خوش نماید سر آن اکنون بکو
دور خود ای دیدی از وی سر برار
روی بدو راز صدا از وی احمدی
تا ببینی دور سر سرمدی
صبح در روی لقا نور مصطفی
متحد دم تخمی و روح نقی
باز رو در حق ز نو جو مبین
دم بدم مرهان ده تا لطف دم
در ظهور آید هستی روزوم
نفخه روح اصیل القدس قیوم
باز ران این روح روان
جو بنشو روح الهی کرد ران
روح الله را با الله بار
در گذر از روح قدس از صمد
همچو احمد کان ...
گفت اگر یک گام ایم بیشتر
می بسوزد پر و بالم سربسر

از دم جانبخش آن شاه جلیل
جمله اسرار ولایت زان ولی
از لبانش کان لب ... هو
منتظر باشید ای اخوان من
که بود غایب زمان آن شه ز عیب
والله اکنون هست آن شه پیش ما
بلکه گویا هم به صورت با همه
ما همه در پرده او را پرده نیست
پرده ها بگرفته ما را تو بتو
تا بکی در پرده مهجور آن شه
زشت با شیطان کاپچان شاهی به
تو توانی آن شه با فضل او
تا نمی از فضل تو راهی بیم
بریم پی منتهای شاه خویش
هم ز لطف آن شه با جل و عقد
هم حقایقها آن سازد عیان
سر غیب از نور طور روی او
از خفا آمد برون آثار وی
رایت سلطان لاریب قدم
دوستان اکنون همه شادی کنند
کاین نظر بر جای خاک افکنند
چون بگردد سبز و خرم کوی
عیسی آباد گز هم ناز

آن که هامی شود هر دم سبیل
در ظهور آید با نور جلیل
از حقایق در فشاند هر دو سبت
شاید از آن لب بنویس شبنم لبن
ما از و در پرده ایم از ننگ و ریب
همدم هم از و دوریش اندر ما

در استغاثه و استدعا از حضرت رب العلا در گشودن پرده ها و عطا از بذل فضل رحمت و عطا

چون ز نورش جانمان پرورده نیست
زان نه بینیم آن اکمل راد
روز و شب بایسیم چون بی سینه
ما ز وی غافل ز محجوبی خویش
راهی از این غم برادر یار
برگشاید ای شه بجد کرم
راه بگشاییم زان افضال خویش
سینه ها گوید خوش جمله نقد
هم دقایقها که درو ی نهان
در شهود آید تمامی مو بمو
میرسد بوئی خوش از گلزار او
هم چو نور ز امر خدا بر زد علم
بندش باشید از کوی کنید
زان جام مرده را احیا کنند
چون نگردد خون دل همدل بمشک
ز آسمان آئی با مری نیاز

آنچه را او پرده بود آشکار
هر حقیقت از دمش روشن شود
منتظر باشید ای یاران وی
شاید از آواز آن دریای راز
حاضر او پیش ما غایبیم
پر ز نورش این زمین و آسمان
آنچه این پرده ز ما باز کن
رحم کن رحم ای خدای بی نظیر
که گشاید پرده ما را آن غدار
او بما نزدیک و ما بس دور از و
بو که برنم آید از آن یم مدد
بو که بشناسیم امام خویش را
تا ز فضل آن امام پیش رو
حق دین احمدی را آشکار
غیب را بنماید او اندر شهود
شاد باشید ای گروه مؤمنین
اینک آمد پیکی از بستان غیب
عنقریب آن شاه هش از پی میرسد
منتظر باشید تا زان منتظر
چون بارض دل بیفتد این نظر
جسم خاکی زین نظرها جان شود
در اطاعت تازه اش پیمان کنی

سازد این شاهنشه سر و چهار
هر کجا پویا از آن گلشن شود
بو که بلبیم آن دم و ساز وی
گوش هوشیاران ز نو آید فراز
گو حجاب اور اگر ما خود حاجبیم
ما از آن شه دور از ننگ و گمان
ما همه بی او چو بی صاحب رمه
جان و سلطان با دش میاکن در کمین
پرده ها برگیر از این تشنی فقیر
جز تو ای دانای اسرار جهان
در حضور او و ما مهجور از و
یا که بیم همرا او نو شود
خط زنیم این هم دورش اندر ما
هم چو خور کردیم با نور و ضوء
سازد و بنماید آنرا برقرار
وانماید آنچه اندر غیب بود
کاستی ابت با دعات شد قرین
بلبل خنیا کرد بستان غیب
مژده کاندر آ جانی از پی میرسد
بر دل و جانتان رسد فیض نظر
چون بتر وید از روی انواع خضر
سنگ ریزه لولو و مرجان شود
خرم از روی گلشن ایمان کنی

رو روان با احمد اندر لامکان
گرچه خوش کردی بات اختیار تجرد را
رسته از فرزند و زن فرد آمده
فارغ از غوغای خلق و نفع و ضر
مانده اندر میکده مست و خراب
گرچه خلوت برگزیدی خوب و نغز
فرد دیگر جوی خویش از قدر هش
لیک نی هر هش هست آفرین
در سخن اسرار انها تر این عیان
تا نه بیند چشم هر نا اهل کور
مغز شد بیقدر چون بی پوست شد
هان بنا ای عیب جا اقتدا
خوهمی گفتم روم سوی پدر
آنکه شد دور از پدر عاق وی
هان بجو این دور زین دور کاو نوست
باز رو کم بین جفار کافران
ز آسمان جان بارض دل فرود
تا بر اندازد ز بن بیخ نفاق
مهد باید جانرا کن غرق خون
لشکر دجال را با تیغ تیز
که ز این دیو رجیم لعین
ای ید الله تیغ الله علم

تا نگنجد جبرئیل اندر میان
رفتی از نه پرده ای عالم بر کنار
فرد بهر حضرت فرد آمده
فاش کرده سر بگر یکی ز دیر
دیده در سینه دو عالم را سراب
قشر صورت را شکستی بهر مغز
هین بس شه اطلاق در تقلید خویش
که ز نسل شه احمد آید همین
کرده از عین عیان گردش نهان
جلوه های مغز و معنی را ظهور
پوست شد پرده که پیلا دو سبت
کن بدل روز بسر ساید این لوا
هان بیا دور پدر بین ای پسر
خوتو می بوی بجان مشتاق وی
که همی اید کرت میل تو هست
با پدر می آ به تیغ جان ستان
خوش بیا ز امداد فیاض و جود
بکسلاند رشته کفر و شقاق
کن علمهای مخالف را نگون
همچو برگ اندر خزان بر خاک ریز
کرده گمره خلق را از راه دین
ساز این دیو رجیم در اکن قلم

از پی آنشه روانرا یار باش
منفرد کردید از ازواج جهان
بی خیال مسکن و فرزند و زن
در خرابات فنا مست آمده
خلوتی بگزیده از خلق جهان
لیک اندر جامعیت راه کو
فرد تو آن دم دو صد چندان شود
فرد احمد بین که از فرد ده
گرچه در صورت نمود او نور را
زانکه نا اهلیا که آنرا دل عمیت
او چه محبوب شد بزیر پوسته
کاین لوای احمد و آل وی است
هان بیا پیش پدر کاهل ولی
مسکن او گر فراز آسمان است
رو بسوی این آنکه هر انبر الست
بیخ و بن برکن ز بن کفار را
یار شو با مهدی آخر زمان
قلع و قمع زمره عاطل کنند
دست قدرت کش بیرون با ذو الفقار
پرده ها شان باز در تا که سر
ارزه افراط و تفریط برحیم
یا بزن تیری که چشم دیگرش

سر و صورت جمع کن پر کار باش
گنج زن کردید در ویرانهها
خوش مجرد گشته از هرگونه فن
در خرابی بس زبر دست آمده
گشته آزاد از کهان و از مهان
دیدن شه در دل آسپاه کو
که بمست ... رسد از هش مرد
مغز را ست در تو پنهان همچو ...
هم ز صورت پرده گست آن حور را
حسن معنی را به بینش نیست قدر
تا نیرتو دیدار دوستی است
هر که شد در ظل وی فرخ پی است
پیرو وی شو که بس نیکوپی است
مالک این هم در مکان هم لامکان است
آفتاب ملک بی روز و شب است
کن بر و زین نبرم خوش غبار را
افسر اینکین بدان فخر جهان
حق عیان ابطال هر باطل کند
ضرب دست حیدری کن آشکار
فاش کرد بر تمامی اهل ...
بسکه ره زد از صراط مستقیم
کور گردد گم شود گرد و فریش

تا شود بر خلق این عالم عیان
نیست اعور مالک ملک جهان
فتنه ها بر شد فتن عالم گرفت
در چنین غوغا تو پنهان این شگفت
گشته هر لوکس از وی بلند
دم بدم اندر صور دم ای احمند
رهزن رهبر شده از هر قسم
شد طرقها سد ز شرع تا بجای
بسکه هر لو سند شیخی فساد
رفت حق از جبر و ملت بباد
از نشان بعث و ز طریقت نبوده بین
گشته غایب الشمس مبین
دور دور دولت اشرار مین
هر حق بیسند این شور فتن
پرده برگیر از رخ زیبای حسن
کن خطا ... از دین دیگرش
برگشا گنجینه علم لدن
جانی از نو ده بر این حرف کهن
خوش گشا ای بابا اعظم باب را
از کرم فیاض شو احباب را
تا شوند این دوستان کامل قند
دشمنان تر شوند زهر کنند

همچو آب نیل کان بر سبطیان
کشته دلها بس سیه از رشک و ریب
گر شعاع نور چون خفاش رد
رحم کن ای معدن رحمت همه
تا از این صورت بصورت آفرین
ایکه هستت فرّ و قدرت از اله
تا که خارستان شود گل گشته گل
صاحب دوری تو چون پاک ای آدم
دور لغزی بر فزا ادوار را
باز گردم زین بیان سرّی دقیق
باز گردم باز گویم زان لباب
مانده وا ز عقل دانش تن زده
کامیاب از عشق و مستی آمدند
عشق غالب آنچنان آورد زور
خیمه در دلشان زده سلطان عشق
در مقام وحدت و تجرید ذات
در سلوا الوجه فی الدارین خویش
شاه عشق از تابت میخانه قدم
لاجرم عریان شده از هر لباس
چون نه بد هوشی ز نور معرفت
چشم چپ از اینجهت شان کور ماند
لیک چون مدهوش و مست و بیخود اند
چشم سر بین باز و صورت بینش نی
ذات مطلق را در این تقلید خویش

آب لعل و بهر خون بر قبطیان
تابش انوار ای خورشید غیب
حاسد انرا کور کرده چشم بد
بر همه این خلق بی صاحب رمه
ره کشایم ای شهنشاه مهین
دشمنانرا دوست کن یا کن تباه
نوش بر در افتد بدور جام مل
دوری از نو کن عیان از امر قدم

پس درو ها تیره شد ای کان نور
نور پاش ای آفتاب لایزال
تا بیفتد چشم بد بر روی تو
چون تو هستی صورت حق خدا
زانکه پی این صورت الوجه العلی
آنکه دارد قابلیت دوست کن
هم شود آفاق و انفس چون جنان
کهنه و پوسیده را از جنس نو

بازگشتن بشرح حال عیوری شان از فقرا قلندران که در خرابات فنا ساغر نیستی کشیده و از غلبات عشق بیک هیچ قانع گردیده غرقه بحر توحید مانده آستین بر عالم کثرت فشانده و از حکمتهای عالم عقل و علایق صفا بی بهره گشته همه در عشق جلال ذات آغشته اند

سرخوش از خمّ الست آمدند
که شدند از عشق وار از هوش و شعور
کشته چون کو در خم چوگان عشق
خوش بپا بود ز شطح و ترهات
خوش بپا بود بی لوای هش
سرخوش و سرمست کرده از کرم
چون بجز عشق او نه بنهاده اساس
زان ندید جلوه اسم و صفت
که ز اسما و صفت ماندند کور
در تماشای صفت کاهل شدند
چشم وحدت هست و کثرت بینش نی
دیده‌ای افزون و صد فر و هشی

اجتماعت از شراب عشق یار
آنچنانشان بی سر و پا ساخته
عشقشان رهبر شده در جان و دل
شعله عشقی چو شد افروخته
مانده در فقر و فنا بیخود ز خود
کشته چون برکت از می خم جلال
آنچنان در عشق ذات او کشته اند
کر بدید او ذات وحدت در صفات
ارچه میدانند کاسما و صفات
کرچه بار عشق را بر داشتند
صورت و معنی هم کر یافتی
کی شدی در بحر جمع او مات و غرق

تیره کی بزدای از نور ظهور
کوری چشم حسود بد مآل
ره نیابد مدّعی در کوی تو
هم ز رحم الصورتت بنما بما
ره به بر صورت نیابد هر ولی
وانکه باشد بیخ شر برکن ز بن
از دمت و ز لطف خلّاق جهان
دور را دوّار کن از نور و ضو
خوش بگردان گنبد دوّار را
گویم از آن قوم در معنی غریق
در خرابات فنا مست و خراب
تیغ لا از عشق بر خرمن زده
مست گردیده و افکنده بار
که دل از جبر عشق هو پرداخته
بر زده خرگه برون ز آب و گل
خشک و تر هر چیز بد شد سوخته
فارغ از تمیز عقل و نیک و بد
مانده غافل از جمال و خط و خال
که شده یکبار اسما و صفات
می ندیدند او جلوهای حسن ذات
باشد امواج ظهور بحر ذات
بار عقل و هوش را بگذاشتند
رخ ز دو العینینی او کی یافتی
می ندیدی عین هم اجمع و فرق

عقل و عشق و کثرت و وحدت مدام
سو بسو در جای خود بینی بهم
سو بسو بینی که حق هر چیز را
سو بسو بینی بحق بخش و عطا
داده جای در خور از اقتضا
علم او زان لیک کرده جابجا
حیدر هر یک را بحکمت آن
آنچه در آفاق و انفس باشد آن
جز بحکمت نافرید از اندر آن
هر که یک جزوی از آن اندر برد
صنعت آن کل کند
آن خلل در کل شد آن راست
نیست جزوی که تهی ز آن کل رود
نیست عضوی که بجان زنده نه
نیست عضوی که نه زان اعضای خویش
سر ز عضوی کشی الفت کل بپیش
زد خویش بشکن این بپیش
این بدان از کم و بیش
زد خویش نیست کشتی گلی
بنگر ذره را زان که برخود
تو یقین بیدان
بلکه زد صانع و کای باشد آن
زد صانع زد خویش است این بدان

جز نام صانع

جز نام صانع صنعت نگار
از هوا گر رد کنی بی امر حق
بلکه هم تو بست هم بد العزیز
هیچ مکش جز نام حق زبان
تو چه دانی بد چه باشد خوب چه
شرع احمد کان بود چون اتفاق
تا بگوید آنچه حق راه است
ور نه تو صد سال با فکر دقیق
پس ز شرع مصطفی مرهی مپیچ
نیک و بدها بر تو زان روشن شود
حق هر چیزی عیان بنما بما
تا بگوئیم آنچه زان فرمان نبست
در رضا پس لذتی ملتنهاست
زیر امر و خواه او چون گو دو
هر طرف چوگان زند انکو برا
یار چوگانرا کشد بر جان خویش
بی تصرّف میدود بیخویش و مبهت
نبودش نه هش که او را التفت
بنده چون فانی شد ز خود ماند پوست
چون تو چوگانرا نمیدانی که چیست
نیست جنبش زین طلسم آب و جسم
چشم حس کی بیند آنکنج روان

رو نه بتوانی کنی اکنون شمار
هم تو خود باشی بدان رد مستحق
لیک هیچ از عزیز آن این تمیز
هر چه گفت او خوب و بد میگو تو آن
این ندانی کس جز آن سلطان
زشت و زیبا را تو از وی بر حال
تا بفهمی حق و باطل را درست
ره نیابی سوی این بحر عمیق
که تو با تمیز خود پس گمرهی
آنچنانکه هست آن پیش احد
آنچنان کان هست پیشت ایخدا
پیش فرمان قضا تسلیم چیست
حبّذا عبدی که راضی بر قضاست
بی خیال نفع و ضرّ و نیک و بد
او در و بیخویش و بی چون و چرا
بلبند از زر درد او دران خویش
از همان سوئی که دلخواه وی است
خواهش اینجا بت پرستی و بت است
پوست چون آلت بدست دوست ماند
زان نمی بینی که این جنبش ز کیست
جلبند از کنج روانی این طلسم
بلبیند آنکنج روان چشم

آنچه حق گفت رد مکن میگو رد است
هر که گوید نیست بد آن ظلمتیست
تا نه با تمیز خود در چه فتی
نیک و بد را جمله زان آموز تو
قول پاکان کان نبود پاک از هوا
لیک بی شرعی که بشر آسی بوجم
حق و باطل را ابد آن کسیرت که هست
گر بعقل از نور حق ناید مدد
لیک باید بیغرض بی هوای امین
ایخدا بنما بما پی روی پوش
تا نزاید اعتراضی از هوا
خود در اینجا اعتراض آمد حرام
عبد باید محو در مولا چنان
بنده هست انکو که پیش امر هو
بنده باشد پیش فرمان قضاش
گر ببیند از دو گر گیر دبد است
بیخودانه میخورد چوگان او
منکر او راست کو از خویش لاست
نیست غیر از دوست زیر پوستش
تو همی بینی که جنبد کوی جسم
نشکنی تا این طلسم خاک ای
چشم جان بین باید تا بینی

هر کرا گفته است بد میگو بد است
وانکه کرد او جمله را ردم ند نیست
حق حق کاین راه حق نیست الیفتی
مایه از علم او اندوز تو
شارح است این زانبیا بعد خدا
بل ز صاحب شرع بوئی حق فهم
دانما ید بر تو از عالی و پست
اوّلین کام عقل تو گمره بود
تا بتابد بر تو نور شرع و دین
آنچنانکه هست حق بینش و بوش
تا نگوئیم آنچه او نبود روا
بنده چوگان با رضای دوست رام
که نماند جز رضایش در جهان
سر نهد چون گوی در چوگان او
گوی باشد زیر چوگان رضاش
آلتی هست او که از خود بیخود است
بنده وار شد میبرد فرمان او
خود مراد او را جنبش از فر خداست
خالی از خویش است پر از دوستش
هان ببین موج ایم بحر و اسم
چشم دل کی بیند آنکنج نهان
چشم حس کی بود ز استر از

چشم حس هم دیده حس بود
چشم حس در دیده جان کور زاد
چشم جان بینه اگر بینا شود
باز بینی آنچه ناپیدا بود
می به بینی جنبش خلق جهان
هر کسی را کر بجا می جنبد آن
از دم دیو هوا یا از حق است
جنبش آن کان ز حق دور است جمعیت است
خوش دهی تمیز باطل از حق
همچو لحن عندلیب از بانگ زاغ
سرّ فرمان بر تو سازد آشکار
سرّ یکی کرا از اهل نور و نار
این دو جنبش دو بین سر را فرق کن
خویش را در نور فرقان غرق کن
تا نماید فرق حقّ و باطلت
تا نماند از خدا اعمی دلت
جنبش آن دو کی می جنبد باد
کی بود چون جنبش فاضل زاد
جنبش خلق از هوا و از دو دست
جنبش عاشق ز موج بحر هوست

بس هوس های اهل جهان صدای
آن واحد و روحی و بدن
بال و پر کان مرغ ملیر در زمان
خود هانرا دارم در آرزو جان ببرد
کی حسرت جنگ از آن جهان ببرد
جان ببرد از عدم پنهان شود
مدبر ارد صد عدم الف ... شود
کی نهان زان زمان فد الف
چون رسد حلم از کس شد عدم صبر
طرفه تیر ز العنیش
غافل از این پیش تن بند
که زیند از این نقوا
چون حق گوید و کبر از آن عولان
زان بند از بانگ غولان
وز کون چون غولان خلند
زالا جر ما بانگ غولان
بانگ غولا چونکه با ... طبعیت رام
زان فتد اهل طبیعتشان بدام

آن همی جنبد ز حرص و آز خود
تا هوا هست خدا هست هوا
هر که دشمن باشد او را انوار دار
هر که باشد هر چه با او رهزن است
هر چه از حق گشت مانع از هواست
زو نبرد هیچ جز که بگریزی بسی
ساحر فرعون نفس این دنی
زیرکان با فر و با فرهنگ و هوش
در هوای سوء خود در این مغاک
بر گمان آب در آذر شدند
پیچ پیچ هیچی از زرهشان ببرد
از تفضل وز عنایات ودود
جمله چون افسانه پندار شدند
ز اهل دین در صورت از ترس و طمع
بر کلام حق همه مستهزئین
میل طبع نفسشان چون چاه شد
لیک صحبتها حق و جان نوا
بل پلید از پاک لب هر شد
با یکی نخ ریسمانی خام خام
چونکه گرمی داشتند از آن
آه از آن وقتی که عضا یک
تا برندش غل بگردن بسته دست
آنکه این بلنند با قوم نشرند
جمله ذرات جهان در جزر و مد

وین همی جنبد ز تقلیب احد
چون هوا نبود خدا هست خدا
پیش پای دوستدار آن جان سپار
چون تو را مانع ز رحمی دوا لمنت
زان هوا مردود و دشمن با خدا است
کان مگر بر هاندت از سحر وی
نبودش جز سحر و جز اهرمنی
کشته پیش سحر و دستانش ز هوش
سر فرو برده در چاه هلاک
خود مسلمان نا شده کافر شدند
کرده سر بیرون ز ما ازین ببرد

قال الله تعالی و اذا خلوا الی شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزءون الله یستهزئ بهم و یمدهم فی طغیانهم یعمهون

لیک در سر با شیاطین شد بهم
لیک با میل طبیعت قرین خویش بین
علم و حکمت خار و خس از آن شده
کشته نزد اینکه بس جانکزا
فضله با رونق تر از عنبر شده
جمله را ابر است چون روز به بدام
زان نبینند آنکه کرد او کنار
در ستیز آیند ز امر حق به تک
همچو دزدان پیش سلطان الست

بیان و لله جنود السموات و الارض الی الآیه

لشکر تقدیر چون فرمان

جنبش اهل هوا هست از هوا
این هوا چون دشمن با خدا است
کیست دشمن رهزنت از وصل او
آنکه دور از وصل دلدارت کند
در خدا آویز و بگریز از هوا
غول دیگر نیست جز مکر و فریب
زیرکان را چشم هش بندد چنان
بس بسحر این خلق را حیران نمود
فهم نیست این سرای آب و گل
باز مانده از خدا از هر هیچ
آنچه دل گو آن مخبر صادق خبر
آنچه میل طبعشان بود و خیال
لیک استهزا بشان ایدین کرده بار
حرف لغو وصفشان و خریزه
خوبه داتان جهان را منکرند
زیرکان این زمان بلند چون
چون نوا منید حق بگریختند
وقت مردن خود به بینندش شکوه
هر یکی بر خنجری گردد بتن
آن زمان گو چاره مرغ عاقل
چونکه خواهد سپه از فرمان او

جنبش اهل الهست از خدا
دوست با دشمن وی با خداست
هر که شد رهزن ز هو هست آن عدو
دور شو زان کآخر افکارت کند
کاین هوا از یارت اندازد جدا
هر دمی آرد ز نو مکری عجیب
که ندانند این و آن از آن
بسکه بنمود او زیانشان را سود
دیده بس عالی چو فهم جان و عقل
زیرکان را این هیچی گشته گیج
از عوالمهای جان در خیر و شر
دیده و گفت آنچه خیر خلق بود
تخم انکار و ضلالت کاشتند
جان همی گویند آن اهل ضلال
دیده چون اسرار شان را تار بود
پیش شان این بس لطیف و بامزه
فرق می ندهند با کی از پلید
نیم وهمی کردشان نسیان نکون
زان بدام وهم شان آویختند
کاش می دیدند امروز
تا کشاید راه جان را زین بدن
از خدا جز صادق هشتار قرار
مو بموشان در سلاسلها و بند
سد کنند از پیش جهت راه عدو

گر بجای طبع

گر بجای طبع دل بودشان
آنچه هست از این جهان پندار
هر کرا بینا از این جنبش نیست
فهم او فهمیست گر باز آیدش
ور بود همیش هم ز انوار هوست
هر چه او با یار بیش آن نظر
زیرکی آنرا که این نور هدا است
ایکه خود را هش فرا یافتی
فهمهای این جهان آب و گل
تا که در این دل آن زیرکی نیست
زیرکی بگذار از حق زیرکی
ایکه خود را نیست زیرک خوانده
میل طبعت گشت غالب حق نیز
مو تر اعین حیات انگاشتی
دل چو گشت از گول زن وا نمود
که بدی انکار آن مستان حق
عمر رفت ایکه فهم کنده هوش
نی فتادار بند کی شوریده سیر
شاهد لاریب کاین ملک و جهد
رسته آنکو دلش از تن جهد
ای برون نا رفته از این تنگنا
رستگیت ای گیج جز بند آر
خرمانشهای ابلیسیت نی

هیچ شد از عشق دلبر خوشان
وهم باشد فهم هست از دار یار
هم چو بحر از عشق حق
نی که از پندار و همی زایدش
روشن از این نور هستش مغز و پو
نور بارش بیشتر جان فطانتش
زیرکیست زیرکی و هم لاست
هوش تو این بود گر حق یافتی
مانعست از نور فهم جان و عقل
موش کور این هشت شهبازی نیست
خواه تا دل زنده گردد اندکی
عمر رفت و در طبیعت ماندهٔ
تا ببرد از دین و از دل رو نهفت
دل ز حق وا از اهل حق برداشتی
خون نمودت آب و آب خون نمود
کی بدی گوشت گر از دستان حق
تا مدت دل از دم پاکی بجوش
نی زیزدان یافتی فیض نظر
شاهد است آنرا ندیدی ای جحود
رسته شد و در ملک لاعین رفت
کور هست در وسعت ملک خدا
چون بجز با میل طبعت کار نیست
بهرهٔ از حسن جز بلیسیت نی

کی دل اندر بند غولان داشتند
فهم کان از جنبش علو دست نیست
کی دمی پی یار با یار آشنا است
جز ز نور علم حق فهمیش نیست
او بمغز و قشر هر جا التفات
تا نه دانشها دور اهش زند
زیرکی آنرا که از نفس دنی است
فهم شعر و شاعری کورت نمود
زیرکیها لیش سر آرکو دنی است
تا نه شهبازی شود خفاش هوش
تا ز حق زیرک شوی در علم دین
چونکه نبردی با طبیعت باختی
چون شدی در نطع این شطرنج ماتت
شد تمیز چون طبیعت بر تو گول
گر تمیز بود نور دل تو را
کی خرد گشت از هوا بودی یوبق
نی ز اسرار حقت آگاهیی
عمر در میل طبیعت باختی
رسته خواندی خویش را در رستگی
رسته است آنکو دلش از طبع دون
تا نه ره در حضرت وا سیح بری
نیست که بس کم از که تیرهٔ
اینهمه بانگ حق آمد هان بیا

وهم را کی فهم میپنداشتند
آلنست بنیادی که بنیاد و دوست
ور ز عشق دل دایما با لوده است
زینجهان فهم او همیش تلبست
کرد هستش پیش رو نور حیات
غفلتی بر قلب آگاهش زند
زیرکیش جز که از ابلیس نیست
تا ز حق فهم ز نجوری نمود
زانکه این دانش از آن آتشی است
کی شود از دست شاهان جرعه نوش
موی لشکافی با نوار یقین
رسته از حق با طبیعت ساختی
قول حق زان گشت نزهات
غول بنمودت چه حق و حق چه غول
بس عیان بود حق و باطل تو را
کی زدی بر پا بلینا طعن و دق
نی شدی در بحر نورش ماهیی
موجد کل را دمی نشناختی
خود نبودت هیچ الا بستگی
رسته شد و تا ملکت نجنید چون
خویشتن را رسته کم خوان از خری
در نمایشهای دیوی غره
گوش تو نشنیده هیچ اتی نوا

قال الله تعالی و مثل الذین کفروا کمثل الذی ینعق بما لا یسمع الا دعاء و نداء صم بکم عمی فهم لا یعقلون

تو ز پیش هست
هم اگر بشنیدی ای از گوش
کردی از انکار در کوران نشست
تا که از گوساله بینی بون کیج
تو شترا بود مخفی بر هیچ هیچ
تا بانگ باطل چونکه بر
زان تو را مقبول طبعت
بانگ حق چون بر طبیعت مشکلست
پیش اهل طبع آن امر مقتبل
اینکه در بند طبیعت مانده
فاش گویم طبع دو زند بنده
پیش امر حق همه کوری و کر
پیش فرمان طبیعت جان سپر
مینود الا پیش طبیعت بنده
کی رهی از این طبع هستی

کرد صبر ... [illegible]
لیک او را علم و عدل اندر ... [illegible]
آه از این ... [illegible]
گردد و ... [illegible]
چون در ... [illegible]
کیست ... [illegible]
چون جلال عدل او ... [illegible]
زان جگر چون خون ... [illegible]
عاد لا اندر دل ... [illegible]
دیگر اندر حال ... [illegible]
دید کبر ... [illegible]
هیچ کبر ... [illegible]
نیک و بد ... [illegible]
ور سر ... [illegible]
هیچ کبر ... [illegible]
سر لیک ... [illegible]
کی کی از جنگ او یابد امان
خواه از اهل زمین خواه آسمان

آری از وی زنده‌ئی از حقی
در طبیعت مانده اند این اهل ضلال
کو دنا نزا این که با فهم بلند
احمقی را این که با این فهم بیش
در طبیعت غرق دنیای دنی
زهره و شکر گر یکی شد پیش تو
مختصر کو چند از این قوم پلید
دل چو شد محروم ز آن کم تو بهی
بر هش خود تکیه کردند ای عمی
خویش را چون هش و فر پا فلتند
از همان هش فهم کلش آن چنید
انکه بود از هش رحمله تیر بر
زانکه حق زاهش گیر تو ز نیک ...
اینعجب کافتاده او بستر نگون
آری انکس که ز حق کور و کر
این همه گل دیدن و زنجیر و بند
انجبری در جهل با حق کم ستیز
فهو دی آنرا که افتاد از جگر
چون رسد حکمش اگر بر بره رود
پیش چوگانی قضای قهر او
لیک با این قدرت و قدر و علا
بلبند او انواع زشتی و خلاف
بس دهد فرصت بفضل و رحمت او

که نبردی ره بتحقیق مطلقی
خویشتن را دیده در اقصی الکمال
منکر سر خدا الناس شدند
فرق نه دهد مطلقا بسر از بیش
لیک دست آویز جز تو کید نیست
ازچه یکر بیرجای بهوش ازینش تو
حجت این بس بر سیاه بر سقیند
خاصه انکو نوشته الله ...
تا ندیدند آن هش بی‌منتها
لاجرم از کل هوش بر تافتند
تا ندیدند آنچه مطلب است دید
هم از آن حق پرده پستش ...
کرد آنرا بند و پابند کشش ...
زآن نکوئی تیره آن دل بود
می نماید عین بند آنرا امفر
هم لطف از آن چون و چند
بنموده آخر حق راه گریز
بلبند او عین علاکت را نفر
از همان ره تا درون چه بود
صد هزاران عقل با تدبیر کو
کوه حلمش کی بجنباند ز جا
نی بجنبد حلم او چون کوه قاف
بو که گردد از ندامت توبه جو

زنده آنانند کز حق زنده اند
در طبیعت مانده اند این قوم ضال
کور و خود را دید با فهم و ذکا
پیش و پس‌ها پیش او یکسان شده
مایه کفر و نفاق و فسق او
گر چنین است ای مباحی که از جحود
صد چنین بود عجب زین قوم لد
هر از آن دیدند خود را اینکره
داد هوش کل گر او آگه شوند
کرده کوران دیده از کل دوختند
انکه بد زیر گرد از قوم بیش
اندر این ره هر که زیر کتر بود
چون زدهم خویش کور زنند انده
العجب با اینهمه بند گران
کو همه این عین بند است خفیه
گر نور اچشم توکل هین بدی
هان مشو غافل از آن سلطان خویش
از همان راهی که نیاید فرا
کو ز فرمان قضایش چاره
چیست کو در پیش چوگان جز اسیر
پیر دها از حلم بند و بر خطا
بلبند و شد بحلم او صد گنه
هست صبرش چون بعکس کرم

نزد حق اهل طبیعت مرده اند
خویشتن را دیده در اقصی الکمال
کرده انکار انبیا و اولیا
فهم وحدت بین که چون آسان شده
نبود الا حرفی از توحید هو
فضله را چون فرق ندهی از شکر
چونکه دلهاشان همه مختوم شد
که ندیدند از خداوندان گروه
زان سلح بر بسته خود بر گل زدند
تا به بازار خود در اسب تو ختند
کور تر گردیده از پندار خویش
بسته در فلتش پر رو فتند
هر خیال او را یکی بند آمده
دیده خفاز آزادان ز قلتبان
بین خو کل را که بست شو بلیه
کی چنین با کفر و کبر و کین بدی
کان دهد در عین نور خود بهشت
ملیر د با پای خویش پای دار
هر چه خواهد میکند خود زار ع
کان دو اند که با لا گاه زیر
از کمال رحمت و محض عطا
شاید آید از پشیمانی بره
بو که باز آید بره زو کرده رم

او امان

او امان یابد که ایمان آورد
هست بر مؤمن رحیم اکرد کار
التجا از قهر تشکاه تو
کو پناه و پشت ما شد ای ضعیف
در که بگریزم ز تو الا بذو الجلال
چون مفری نبودم الا که تو
از تو لطف از این و خلقان خلاف
این نفاق و کفر و کفران و خطا
کشت هستی پرده بر شاه غیب
اینهمه زین هستی شوم است شوم
آب باران کشت باران ز آسمان
ز آب پاکی در گلستان زار بار
ز آب فیضی کان ز حق آمد فرود
خاک باید شد در این درگاه پاک
مظهر آن گل جز خاک نیست
در گردان جز بگرد خاک نیست
جز که در پستی کی آتش علا
هستی از سلطان هستی بخش اگر
بندگی اینست از این بندگی
بیشتر زانکه تو ای اجزای خاک
کرد سلطان دل و امت دهد
دل که بخشد دلربایت اندلست
کاندک اندک آیدم فیض از درت

مؤمنان شد ایمن از نار ابد
کافران را سوزد از قهرش بنار

انکه گشت از نور ایمان کان مینا
نار بر مؤمن بود گلزار و گل

اشارت باین عبارت دعا که از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین ماثور است اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاک من سخطک و اعوذ بک منک

پس گریزم از تو با هم به تو
دردی از راست و ز تو جمله صاف
نیست جز از هستی خلق را کثیف
زانکه هست این هستی دون کان عیب
میشود الطاف مبدل بر رجوم
خار و گل ز آن شد هویدا و عیان
بر دمید از گل گل و در خار خار
خاک شد سبزه و حجر سختی فزود
بو که گیری فیضی از پاکان چو خاک
جز که مظهر آنپاک نیست
غیر خاک مرکز افلاک نیست
پرده از رخ بر کشاید بر ملا
خواهی الا نیستی بنود مفر
ره توانی برد در پابندگی
پاکیست راکن پدید خاک پاک
آگهی را عار و انجامت دهد هیشود
غیر این را دل مخوانش کان گلست
کنج فیضی در تو بنماید دفین

آنچه هست از ما همه جرم و خطاست
جمله را جز جرم عصیان هیچ نیست
هستی خود را چو دیدند اینکره
عین جرم در هستی ما صاف نیست
فیض کاید از سموات و نجوم
در دل خاک آنچه بود از خار و گل
آب فیض یک آب بود و هر یکی
سنگ پذیرد فیض از آن چو دل سخت بود
بر دمد از خاکها انواع گل
خاک شو در زیر پای خاکیان
ز آن همی کردند گرد خاک زیست
انکه میجوئی بلندی کیست شو
بنیستی و مرگ میجو خاک باش
خاک شو چون نیستی جز خاک
خاک شو در رهگذار اهل دل
نیست این گلها دل ار دل یابدت
گر همی خواهی دل از مستان دل
کمترین فیض آنکه دل گردد گلت

ایمن او گردید از نار عذاب
وآن گل و گلزار آتش بر عتیل
خود مفری نیست جز درگاه تو
جز تو ای زیبا خداوند لطیف
جز که بگریزم به تو در کل حال
آنچه هست از تو همه لطف و عطاست
کوک کی گر جرم هستی کیج نیست
شد حجاب روی آن قهر و شکوه
ورنه ز انحضرت بجز الطاف نیست
بر شیاطین کی رسد زان جز رجوم
در ظهور آمد عیان شد عز و ذل
گشت سرش زان هویدا آگهی
خاک از بذر فتنش سر سبز شد
کی دمد از دل گل کان شد عتیل
پس بنه پا بر سر افلاکیان
کان سنه عالی درین پستی است
پس ز هستی بخش مطلق مست شو
جلوه گاه جلوه آنپاک باش
تا شوی در بندگی چالاک تو
بو که دل گیری رهی از آب و گل
گل بنه تا دل ز دلبر آیدت
خاک شو پیش دم دستان دل
حل شود هر گونه اشکال و علت

پس بیدار او بود هان در طلب
که بنیا بدره بشاهی پی برد
یا ادب باشی مراقب با حضور
زانکه هست این شه نزدکان غیور
خاصه تر کز راز شه‌ها آگه است ...
وار دو هست ... استاد او
کی لوست در حضرت سلطان دل
نو که بپنی حسن آن ترکی چگل
خو کوست باید این در تجرید ...
کی به بیندی لوت روی کسی
مرد باید کاندرین راه عجب
می بجنبید جز با خلاص دل
هر کسی را جنبش از جای بود
تا که را جنبش ز کجا بود
جنبش انرا کز دم اهل من است
کی بود چون جنبش کرد و ...
انکه از باد هوا جنبید ...
انکه از تقلید حق جنبند نیست
و انکه در سر پنجه تقلید اوست
یکنفس کی جنبد او بی امر دوست

اشاره بآیه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

اشاره بآیه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

جز که هنگام بلا از نفی
می نکردی یاد حق از جان عنید
مایه روکردی کنی در کار عید
سود از رو کیری بفروشی نیمید
نو نو امید
دم بدم زو مایه تو بهر غضب
بهی از کف مایه تو مایه را
میکنی هر دم فنا تو مایه بقا
که توانی زو خری ملک بقا
فیض ربانی بکیری هر دمی
میکنی از انکار شیطان از همی
میفروشی گوهری در هر نفس
هیچ هیچی میخری ای پیس
میفروشی نقد وقتی بیع هیچ
میخری زان هیچ
سحر هوهوی ای دیوانه
اکه از سحر هو ای دیوانه
یار را میفروشی بر بیگانه
الله الله تا کی این دیوانگی
با چنین خویش آشنا بیگانگی

بین که چون هنگام درد و ابتلا
آن جلال قاهر پروردگار
ذرهٔ چون رخ نماید سطوتش
کی شهی ماند بجا پی یا و سر
چونکه هیبهای بلا گردید کرم
انکه هر کز رو بحق ناورده بو
وای نفس آنچنان گردد پدید
از در طغیان روند و کو و کین
روز محنت با خدا نالان شده
آخر اندر پای ما چاش کز
روی کن با صدق دل در کوی او
آنچه دیدی کر شدی زان اثر
کن ممد دیدن این شنید بنت
دید دل با دید حس ار به قرین
شد بحق نالیدن و فریاد و آه
مرده کی بود او که بنمودی زر لو
راستی را دشمن است این کند و کج
تا تو با طبع و تن و همی کجی
انکه از امداد حق در راستی
از خود از وهمش انکور استی است
هر چه را باشد حقیقت از خدا ست
بر صفات الله از اینرو اتصاف
از صفاتش تا ثباتی بنود
هر طرف باد هوا از اندرون
تا تو بی صدق و ثباتی کی فرد
مو بمویت غرق در انعام او ست

جمله گویند از دل و از جان خدا
چون ز عیب آرد ببر عالم گذار
خلق خود را کم کنند از هیبتش
کم شود کر دنکشی از کر و فر
شد دل هر بخت دل چو موم نرم
از نهیب قهر ش آمد در سجود
کان بباید دید پی گفت و شنید
کاینچنین باشند قوم کاذبین
چون ز محنت رسته در طغیان شده
باشد و کس را نیاشد زان سفر
تا رهی از قهر تو بر تو ی او
رو تو در اخبارها میکن نظر
بو که بر گیری ثمر از دید بنت
که فراموشت شدی در دو حنین
شد عیان کفران و بیچی زر آه
خویشتن را نفس مرده و طبع دلو
گرچه خود را است بنماید بر لج
راستی نو خویش کم با بن معوجی
رست شد نی از خود انرا راز آدمی
ار چه دارد صد فزونی کاستی است
تخم نالش زاده طبع هوا و ست
امر کردت حق که بر هی از اختلاف
راه در راه آسنجانی نبود
در دم باد هوا خوش بر روی
باشدت زین دعوی اکدب دروغ
ظهر و بطنت مملو از اکرام او ست

شعلهٔ قهری ز قهاری حق
جمله خلق از جان همه مؤمن شوند
هیبت حقشان چنان سازد فنا
کرد و فر جمله بر باد رفت
جمله فانی گشته از خود با خدا
تا که جنبا هست این جهل و فتن
چون شود ساکن همه ساکن شوند
ای بکذب اندر ره آویخته
آخر ای بی فکر فکری کن تو کور
نیست چون از پنجهٔ قهرش گریز
کی کسی از چنگ قهرش جان برد
کو چه کرد از قهر بر پیشینیان
دیدیت با چشم حس چون کوه نیست
روز محنت چون همه از یاد رفت
دیو تن کز تیغ محنت مرده بود
تا بمرده است او یقین آن کا دست
کج نگردد راست جز از راستی
از خدا میخواه تا از راستیت
وانکه از حق راست شد از راستیت
آنچه هستش جز نمایش نیست او
زین سبب او کاهست و گاه نی
زانکه از اوصاف اللهی ثبات
با ثباتی عالمی در هر هیچ
کی ثباتی باشد در راه حق
کی بجز اخلاص و صدق و انجار و اج
تو از او غافل همه در لعب در

چون ببیند آید کهی بر این فرق
بر خدا ایشان آن زمان مؤمن شوند
که کنند همرنگ شه را با گدا
شعلهای قهر چون گردید نهفت
مست و بیخود آمده اندر دعا
ضلق الله خوان بوند از مرد و زن
باز اندر غفلت و عصیان روند
خاک غم بر چشم صد وقت بیخته
که نه بتوانی رهید زین عبور
پس دراو بگریز و کم کن این ستیز
جان برد از چنگ آن کایان برد
شاید از این آوری ایمان ابد ان
زان دلت را روی بر خود دیدنیت
در ده سوز کاذبین بر باد رفت
رفت محنت شد بر زنده جست زود
کر نماید رست بگرا جاذب است
راستی آموز دش از راستی
راستیت راز و فزاید راستیت
دست حق آنرا نگاه از اینست
کو نمایشرا حقیقت بگو
کو ثبات اندر دم او همی
حاصل آید کاین نبود راه نجات
بی ثباتی خود عاقبتی و هیچ
کر ز حق و مردان حق گیری سبق
باشدش ای مو بمویت احتیاج
هم ز منعم هم ز نعمت بیخبر

هان تبرس

هان تبرس از غیرت جانسوز او
چند گویم گر تورا در دی بدی
بسکه کشتند انبیا در این وادی بلا
بسکه بر دیده خود را خلعتند
بس سر انرا که فکندند از تن جدا
اکبری از اصغری خود را نمود
یا یکی عبد ذلیل کشت یار
کند شهر از جا از بیخ و بن
بسکه کرد او شهرها را واژگون
که ز طاعون و وبا و زلزله
اینهمه آیات دیدند این قوم دنی
اینهمه آیات حق از کور و ساز
کشتشان بد بهر دل از آن است
از ندامت آتش ایشان دمی
زینهمه اید یک دل جوش نیم کو
نی بفکرت کشودی سوی
پس نه زیرک کو که لی اید نی
کا نیهمه دیدی ندیدی هیچ هیچ
نور هوش کز حق شود یار است
اینست علمی کش عمل باشد قرین
از حق دانش و ایمان ببر است
عالم از آن علم جاهل تکیه گفت
لاجرم صد گونه زانواع محن

وین شبت را روز کن از روز او
همدمی با مرد بامردی بدی
کرد تیغ قهر حقشان چاک چاک
سرنگون خود را بچاه اندا ختند
بهر یکیشن کرد قومی را هلاک
کرد پیدا انیکهٔ و بدرا تار و پود
عالمی را کرد در یکی تباه
بهر آزار دلی از حکم کن
بسکه کرد از خلق جاری ره خون
که ز قحط افکند هر جا ولوله
وانکه شد از وه اهل منی
دیده و نکشوده با پی از نیاز
سوختشان زان بیخ و بنیاد خوش
سوختی این آن آتش همی
با کمال زیرکی هوشت کو
نه بشان جان شنید یا بوی
زیرکی از وهم و از حق کو دنی
ای تو بر وهم و وهم هیچ هیچ
در دو کون از هم خریدار شود
رهنما هست سوی دیان دین
چون از این عالم بهر تن کز است
زانکه جان هر دو غرق اندر شکست
بلیند و نند شید او از دو المنن

میهر اسل از قهر عالم سوز وی
تا رهیدی زان خطرهای عظیم
بسکه افتاد اندر این ره او بسر
سرکشانرا سر بسی پامال شد
عبد مسکینی فکنده اندر میان
شد محک سر نقاد و بطون
گردن گردنکشانرا زان شکست
قهرش از یک جنبش مرکوه را
بس شهر و قرن بر خلق او کاشت
اینهمه دیدند خلق بی قرار
اینهمه کز آتش غم سوختند
چون بدین آتش همه افغان شان
زینهمه سوزش پشیمان کی شدند
زینهمه سوزش پشیمان کی شدند
زینهمه آیات و آثار جلال
نی دمی از حق جدایی یافتی
زیرکی از وهم دور انداز دون
بیخ بر کن وهم دور انداز را
یار و همراه تو بعد از مرگ تن
ورنه آن علمی که هستی آورد
زان بوقت مرگ و هنگام بلا
زان همی خواند خدا را وقت درد
در بلاها کرده صد زاری کند

کان ننگ دارد ز عالم یاد وی
کز نهیبش میشود دلها دو نیم
دیو و دد خود کوش نماند از و اثر
خاک شان اندر دیده آمال شد
عالمی را کرد از وی امتحان
از بطون راند آنچه کبه اندر بهو
هم رویهاش ز بر در ستان بست
پاره پاره کرد و بر کندش ز جا
که شنیع با ریگ و از آن وقت چاشت
هیچ ننگر فتند یکدم اعتبار
از ندامت پایه بندد و خلقند
سوختند و ز آن نه به جا شدند
دوزخ آسا خویکه آتش خو بدند
دوزخ آسا خویکه آتش خو بدند
عبرتی نگرفتی ای آشفته حال
نی بکویش آشنایی یافتی
نی ز نور حق و علم رهنمون
فهمی از حق جو ببین انداز را
نور این هوشست آن علم و فن
جمله اندر ظلمت هستی جرد
سود ندهد جز که علمی از خدا
رفت چون هوش نخواندن کشت سرد
چونکه بر هدبار ز طرازی کند

کر تحقیق بر هاند از صد امتحان
کی ز رهو سوی یقین از گمان
الیند از بیش پندار کیج
کی تو دیدی زانچه دیدی جز هیچ
ابد آنو فتی که گردی هوشیار
وقت مردان کان بر بندیای دار
در خمار افتی از این مستی دو غ
سر ها کز روغن نماید دروغ

آنزمان بینی نهانرا تار و پود
اینزمان بین کان نه زمان بیشه بود
زانهمه آثار و جلال شهی
چون بنگرفتی تو از نشئه اگهی
زین شرار قهر کو نا گون دمی
وانگشت لوی کان خرمی
تا در اینجا ره گشای لوی دوست
مغز نغز ت را ز ن عیار بازی
چون در اینجا پای از قهرش خلاص
چون دهندت راه در ایوان خاص

از عذاب آنجهان بجوئیدشان / کان نمود ایزد همی بر خویشتان
کر بود ار ایمان بکنت اینجا توی / حاصل ایمان کی اینجا بدر روی
کر بود ار ایمانی اندر غیب تو / این شهود نیست آن عیب تو
مؤمنان را چون بود ایمان بغیب / در شهود آن غیب دیده بی ریب
عقل چون پالوده از حرص و هوا است / بنده حقیقت بود در آن است
عقل با نفس اهرمن جو شدست / سرکش از فرمان حق چون آن شدست
تا نه برهد عقل تو از دیو / نیست در دکان او جز مکر و ریو
عقل جزوی تا نه برهد از هوا / نشنود زین رشته خوش نواها نوا
هوش جزوی را از کل ار گیی / گلشن جان پر گل و سنبل کنی
ورنه با این عقل جزو معاش / کی شود اسرار اینجا انتعاش
زیرکی اینجا نیست کودنیت / هوش دیگر جو که این هو شنفت
گرچه بوشکافد او در هر فنی / نبودش ره هرگز اندر مامنی
هوش از آن عالمت باید همی / تا بفهمد حق هر بیش و کمی
هوش حیوانی نداند سر کار / هوش ربانی طلب ای هوشیار
ورر فود در تار و پود جزو و کل / باز بیند سر سر از خار و گل
قطره چون اندر محیطی بار یافت / از محیط او جمله را اعتبار یافت
همچنین هوش حقایق را بدید / گر حق ادراک حقیقت بدید
خر بین معنی نه بیند چشم حس / غیر حس کی بیند این حس نجس
صورتی بیند نه بیند سر وی / چشم سر هان باشد از آن هوش جی
نور حس از حس و صورت نگذرد / نور دل اندر حقایق ره برد
گر نه بر حس آید امدادی ز دل / نبود اندر حق دید مستقل
راکب این نور حس آن نور دل / راکب آن نور نور مستعان
حس بسی کور است از آیات هو / کی نه بیند کور لطف و قهر او
حس او زاهل نظر مستور نیست / لیک کور ار زاد ران دستور نیست
انکه از بیدار و از هشیار تر / کی نه بیند نور حق الحق دیر نیست

تا از این جزوی ز کل آگه شوند / بر وعید و عدش از جان بگروند
نور ایمان گر ترا همره بدی / از همین جزوی ز کل آگه شدی
گر لبی بگذرد آیات سبحان / هان بمخوام مشتی از جرم عصیان
بهر شان چون هوش از عقل معاد / لاجرم آن خوش هوای زان بر کشاد
گر اسیر طبع و نفس سرکش است / بهر بار شیطنت هیزم کشست
گرچه بس زیرک بود مکر او است / دشمن حق است و ضد ما است او
حزب شیطان است کی حزب حقست / حزب حق از قید شیطان مطلقست
کی نوای نای گل بشنود / گوش هوشی کز هوا اها کر بود
ره برد جان در سر اسرار از / با نیاز دل روی اندر نماز
نی شناسی حق و نی اسرار حق / گرچه زیرک باشی و چست و لبق
عقل جزوی از چه باد دیقق / بس نگذرد از کف این بحر عمیق
زیرکیها چون هش این عالم است / اندر این عالم بس نامحرم است
هوش جزوی کهوش حیوانی بود / او چه فهمد آنچه رحمانی بود
تا شد از زین هش بقدر ارزنی / فهمد او هشتی کمال خرمنی
یافت چون هوش کلش اتصال / او ز کل بیند کماهی سر حال
او بصورت جزو و در معنی کل است / هم گل و هم گلستان هم بلبل است
ورنه بی اینهوش آن هوش دنی / کی بفهمد او نه بیند خرمنی
جزو را بیند نه بیند کل جزو / که از وی جنبد این اجزای عضو
چشم حس در دید معنی کور است / تو مجو زان کور مادرزاد نور
نور دل بر نور حس از شد سوار / مالک آمد در همه سر و جهار
اینقدر هم کان نه بیند ازد لست / زانکه این بینش نه از آب و گلست
ار نباشد راکب دل نور دد نیست / دل نباشد که همه حس است و دیو
نور حسن کان همه عالم گرفت / کور دل کی زان دل جرم کرفت
کور خود رای که از او دور گشت / قسمتش کی دید آن الحور گشت
فضله خواری بیز و فضله خیال / کی بپذیرد عطر علم لایزال

چون ز غیرت

چون ز غیرت حسن اندر پرده ماند / کور باطن در جدل و انکار راند

روی فی حدیث القدسی و من اهان لی مؤمناً فقد بارزنی بالمحاربة

زخمها از طعن و از تیغ زبان / قهر حق هم باز کرد اند بدو
غافل از این کان بحق زد نیز باد / بیشتر مجروح کرد او جان خویش
آنچه بر وی بیشتر زد زخم خویش / ورنه تا ارکی تنها صرهمش
زهره اش بدرید از بیم غمش / می بینداو رشتی خویش کیند جال
وقت مرگ و زین جهان بس انتقال / آنچه دیدی نی شه با تاج و تخت
صورت خود دیدهای منحوس بخت / انکه شاهنشاه بد او را حریف
صورتی دیدی نمود زان ضعیف / آتشت بر آب آتش کش نهی
تیغ کین جهل از بد ذات نوی / تیغ را بر خویش زد او بیدار تیغ
و انکه بر مرآت حق افراشت تیغ / خشم کرد آئینه را زد بر زمین
چون نمودش عیب در رو جبین / و انما آئینه در او نور خدا است
غافل که آئینه از خود لیس و لا است / که نماید حق و اقع زان خدا است
تو روا یا ناروا از وی مخواه / کو بزد زخمی با نکو بهخود است
زان بگردد باز بر وی آن شکست / خود نه بیند آن چشم کور روشنش
پاره پاره شد ز تیغ حق تنش / تا بسجای خود نشست از زان شکست
لاجرم حق پنجه اسرار اشکست / کی خود او در خورد علیین بود
جای او چون گلخن سجین بود / دشمن نور است از آن اهرمش و دش
چون ندارد روشنی زین نور کش / میزند بر خویش زخم آن بد نهاد
ظلمت خود بیند او نی نور راه / دشمن وی خویشتن را دشمنیست
پاک او از دوستی و دشمنی است / گرچه اکنون با دل و درش کرد
بیند آخر آنچه او با خویش کرد / زان ز ضرب دست حقی بیخبر
چون به بینی خویش را با کر و فر / وانگهی خواهی ز قهرش ایمنی
پنجه اندر پنجه شیر افکنی / تا به بینی آنچه گفتم از یقین
از دل و جان راه ایمان بر گزین / کودنی با اینهمه فهم و ذکا
لیک در آیات و اسرار خدا

بیخبر زان عالم الاسرار حی / کور نه کو نه زخمها بر زد لوی
او چنان بیند ابر درویش زد / چونکه دیدش فرد و تنها زد بر آن
گر عیان دیدی بکی زان زخمها / او نزد بر وی که آن بر خویش زد
لیک کی بیند سر حق کار / که زد او بر جان و بر دلش از عما
ایمنا فق صورت زشت تو بود / جز که در هنگام رفتن زین دیار
گر از آنشه اندکی بودت خبر / آنچه زان آئینه صاف نمود
لاجرم بادی جدال انگیختی / میشدی از سطوتش زیر و زبر
جاهلا کان خویش بر این بار زد / خاک غم بر چشم جان بیختی
انکه بر آئینه انداز تفو / همچو آتش خویش را ابر آر زد
عیب خود دید اندر آن صاف روش / آن تفو بر روی خویش انداز داو
بنده چو فانی شد از هستی خود / پس ز رخش خشم و کینه اش زد زخم و
او چو از خود بیخود آمد شد از آن / کشت او مرآت و میزان احد
نیست در آئینه چون الا خدا / رازها از حق هویدا و عیان
دید خود را و ندید او حق در این / هم خدا از و بر زند تیغ را
انکه هست از جنس سجین بد ل / پنجه زد با پنجهای اهتمن
زان همی راند ش از لمعان نور / او بعلیین جان نتوان شدن
چون سراسر ظلمت آمد آن عدو / که نباشد نور بین هر هوش کور
در نهاد خود گرفتار ش بود / کی نه بیند نور را جز ظلمت او
هر چه زد بر خویشتن زد آن شقی / کان عدو حق عدو با خویش بود
ایکه تف بر بیخود انه حق زنی / لیک کی این سر ببیند از احمقی
ضرب دست حق از آن با تو بود / بیخ خود را هم ز بن بر میکنی
ایمنی خواهی ره ایمانش گیر / که همه عجب و انکار ای عنود
مو بمو بینی تو همت جبر ها / بازهی از پنجه این تیره شیر
کو دنی بگذار یعنی زیرکی / هیشکافی موی در تمیزها
کی رهد زین زیرکی جان از یکی

[illegible]

تا به بینی در دلت جلوات یار
تا رسی بر مغز نغز و رو عنت
نیست ممکن دیدن دیدار دوست
تو همی مشغول با هر کنده پیر
میبری ادبار از آن روی تخت

حیف باشد خویش بینی دو بین
برشکاف این پوست را از بهر مغز
رفت عمر و تو همان در پوستی
ما به از جلوات حسنش گیر
غرق در انعام و آیات وی

پوست بینی مغز را در پوست نی
تا نه بجهد از کف آن مغز نغز
گو ترا مغزی ز عشق دوستی
میدهی و میبری او بیری
لیک تنگ از هوای آن

قال رسول الله صلی الله علیه وآله ما من عبد الا و لقلبه عینان وهما غیب یدرک بهما الغیب فاذا اراد الله لعبد خیرا فتح عینی قلبه فیری ما هو غائب عن بصره

[illegible]

لیک چون بر خلق محض حمله‌اند
دیده هر یکشان حجاب دید جب
راهبر او خلق را سوی اله
بیخبر این خلق گیج بیحیای
بلبل از گلزارشان لی کرد کنار
در گلستانی که بو انواع گل
یاری احباب و اخوان صفا
پست و عالی شد بهم زان فرو
نیل عشرت گشت چون مثال در جا
صد چنین از خشمشان بر عجب
در چنین غم کاش می دیدند این
در تدارک ناقه پی کرده پی
یا دلش با خاطر آن ناقه را
بهر آزار دلی گر آن حبیب
تا دل غمدیده نامد بدرد
با حذر باشید زین قوم نهان
کوهها از قدرت حق بر کنند
تا بسوزند از سموم قهر تان
منکر اندر صورتش هست ار ضعیف
آنکه هر کس را که قوت هست و زور
قوت روبه چه با پیش شیر
هان نه پنداری که هست او صغیر
منکر اندر صورت جسم و بدن
خلق عالم اعیان اند نهان

[illegible]

لاجرم حکمت نمود این اقتضا — که فقیر این ابر انگیزد خدا

ای عزیز بدانکه تا حضرت خداوند بوجه حکمت کامله او چنین اقتضا نمود که یکنفر از خلق جهانرا از جهانیان برگزیند و او را در میان خلق حجت بالغه خود گرداند بصورت مسکینی بینوا
یکه و تنها بهدایت خلقش امر فرماید و او را بر خاص و عام محک امتحان نماید لهذا اکیتنه مغرور بعالمی ابر زند و پشت ها
دگردنکشانرا بهیبت بشکند و بیخ و بنیاد اهل کفر و انکار را برکند تا چون قوم حرون این یکتن ضعیف و نحیف را بدین قوت
و شوکت ببینند آنرا نه از وی از خداوندی دانسته طریق اطاعت و ایمان گزینند حکمت دیگر آنجماعتی که بی طمع و غرض
دنیاوی با خلوص نیت بی شایبه هوا و منیت طلبکار خداوند غنی و طالب راه حقند از اهل هوا و هوس ممتاز گردند
چه اگر حضرت احدیت این برگزیدگان را بصورت در کسوت اهل دولت و ثروت منور ساختی اغلب طبایع خلق بطمع
دنیا و محبت جاه و غرضهای نفسانی میل بانقیاد و ایمان نموده با اهل الله میگرویدند نیک و بد بهم آمیخته از هم کم ممتاز
نمیگردیدند چنانچه هنگام ظهور کنز مخفی و ابتدای بروز بعثت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله چنانچه خلق او
بحوالی احسان اللهی و شکر نعمت نامتناهی میکردند از نفحات راز آن و آن بخشش حضرت بی نیاز که از دم
قدس روح القدس میتراوید خوانده بی طمس دیده با آن مظهر کل ایمان نمی آوردند مگر از قلیلی از فقرا مساکین
بصدق و محبت قرین که بعرض طریق ایمان گزیده شرفیاب خدمت و صحبت آن حضرت گردیدند که همه در اخلاص و وفا در صدر
صفا مقام داشتند که بیگانه روان ره در حریم حرم خاصشان نداشتند چون بتدریج صورت دین قوام گرفت جمعی از اهل
هوا بصورت دین گرویدند نیک و بدها بهم آمیخته تا آنکه اهل صورت در نفاق قوت گرفته و چه فتنها که انگیختند
چون بصورت همه مانند هم بودند در فطرت نیک و بد را تمیز نمیبود بل بدیها نیکی افزود بمعنی زیرا که طاق و طرح نقش
بیش بود لهذا سر پاک محمد مصطفی در علی مرتضی سر بحجاب اختفا کشیده و از نظر صورت پرستان مستور گردیده
چون از این دار فنا بدار بقا رحلت نمود علی را چنین فرمود که حال از این میانه گوشه گیر که توئی درماندگان را
دستگیر تا آنکه طالبان صادق راه دین و مشتاقان درگاه آله العالمین بصدق در طلب تو برآیند دیده رمد دیده را کحل
محبت و عنایت تو روشن نمایند اما زبانرا از گفتن حق دریغ مدار چون توئی حجت بالغه کردگار بگو سر حق تحقیقرا
سجام کن و حجت خدا ابر انخلق تمام کن

گر نبد بر مسکین ملبوس غنی — از طمع گشتی مطیعش هر دنی
هر هوا داری هوادار بدی — هر کو او را نه یارش بدی
چون شدندی از غرض بگریخته — حق و باطل میشدی آمیخته

تا شود ممتاز هوش از یکدگر — زر پاک از غش ز قلب مختصر
ابدی با ثروت و فر و شکوه — با غرض می بگرود بد هر گروه
از طمع بعضی و برخی هر جا — هم چنین بد بیشتر تا اهل آه
آنکه کی با غرض در ره شدی — همچو سست عاشق درگه

کوش هش

کوش هش زین خوش نواها باز کن — آنزمان انداز این انداز کن
من همی از نقد دین بدهم خبر — تو همی بر شیشها داری نظر
تا زتاب نور آن حل عقد — حل شود هر مشکل و هر لیه نقد
عیب اندر دیده فهم تو است — ورنه هر چیزی که آن میبود و هست
عیب چشم از رفت نور از حق — آنچه میبود آن کماهی بدید
بشنو اکنون از حقیقت قصه — تا زنقد و قصه گیری حصه
احمد مرسل شهنشاه رسل — آنکه بر فرمان روند عز و دل
او که رهبر آمده زامر اله — طنز و تسخر دند آن قوم تباه
تا بدی مسکین فرد و دل دو نیم — بود از آن با مه با بال الهیم
تا که بروی جمع شد جمعی فقیر — جمله در ایقان و ایمان بی نظیر
اندک اندک رونق دین چون فزود — طبعها شد مایل آن باب جود
هر حق بی بهره از شهوت خویش — ظاهرا بگزیده راه دین و کیش
یار غار و مشفقی اندر برون — دشمن آن شاه و کیش در درون

گوش دل بگشا که نقد راز دل — بشنوی در پرده او راز دل
نقد نقد است آنچه میگویم ترا — شیشها بگذار و در نقد اندر آ
گر بتابد نوری از حق در بصر — آیدا الآنت کما کان در نظر
تا سبل در دیده ادراک بست — کی به بینی آنچه هست از نخست
هر چه بود آن هست و هست مدام — نوری از حق جو که بینیش تمام
نقد عالم آن خدیو عالمین — عالمین را جمله عین نور عین
از خدا چون امر قل شد تنزیل — کو هر آنان گشت از درج مبین
چند گفت او راز و عهد و وعید — کم کسی آن قول حقش را شنید
بس که دیدند زان گره جور و جفا — او همی گفتی چو بدکاران وفا
همچو اهل صفه و جمعی دگر — جمله زآن شاه شهنشه با خبر
با طمع جمعی و جمعی با هراس — بر غرض بنهاده یکسان اساس
با زبان هر یک یکی یار آمده — لیک اندر غار دل مار آمده

از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که چون نازل شد
جبرئیل بر رسول رب جلیل در حجة الوداع باظهار ولایت امیر المؤمنین علی بایه شریفه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک
من ربک رسول خدا صلی الله علیه و آله سه روز توقف کرده و اظهار ننمود از ترس مردم تا بجحفه نزول جلال فرموده در روز
عید غدیر صلای اجتماع در داده بعد از جمعیت مردم پس آن حضرت فرمود کیست اولی بشما از جانهای شما همه باواز بلند
گفتند خدا و رسول دفعه دیگر گفته باز همان جوابرا عرض کردند پس دست علی را گرفته و فرمود هر که من مولای اویم
پس علی مولای او است بار خدایا دوست دار هر که او را دوست دارد و دشمن دار هر که او را دشمن دارد و یاری کن
یاری کننده او را و فرو گذار فرو گذارنده او را و بر آنکه بر علی از دین ملت ...

حق و باطل جمع شد در هم فرود — لیک در صورت بد این ها ...
بل منافق ابدی گر و فری — و انکه مؤمن بد فقیری مضطری
صورت دین را چو پیدا شد قوام — مؤمنانرا از میان گم گشت نام
لیک از آن مقصود الا مغز نیست — بر طفیل مغز بود از قشر بست
هر حفظ مغز بود از قشر رست — تا بماند مغز محفوظ و درست

چونکه جمعی جمع شد از هر طرف — از بد و نیک گروه مختلف
پیش صورت بین داران یکی — آن منافق هست با مؤمن یکی
چون بصورت طبع نال بود مایلش — اهل صورت لاجرم افتاد پیش
زانکه باید پوست تا مغز لطیف — مغز گردد خوش شود با جان حریف
پوستها کی رسته گردد جز ز مغز — لیک هم در پوست رو بد مغز نغز
مغز کامل گشت چون پوست درید — سوی آتش پوستها زان رفت

[illegible]

اگره کر بمت حیدر تن بود
غرضا کی چو شد اهل طریق
صورت آمد پیش صف و پرده نیست
جهد مقصود ماند اندر خفا
آخر آمد نیک آن جبرئیل پیک
لاجرم او دست حیدر اگرفت
هر کسی کز جان قبول یار نیست
چون علی را از امر یزدان واهمود
گرچه دیدند شنیدند آن نقل
حمله در صورت مسلمان و بسر
هر کجا صورت فزون شد مغز کاست
صورت ار اول همی بیرد دست
چیره شد بر مغز قشر از چند روز
پوک و پر با یکدگر آمیختند
همچنین صورت فزون می برام
در دل پیش نبی آمد نهان
چون نهان شد حق مطلق در علی
دوست تنها ماند بی یار و مدد
عقل چون شد از دم ابلیس دنگ
پشک با مشک از عضی همرنگ شد
که به بلبند این جهان پیچ پیچ
العجب شهباز دست شاه بین
اینهمه از امتحانات قضا
چونکه از حق امتحانی در رسد
گوشه

تا ابد آتش بهر تن بود
شد حقیقت نهان از آن ازین فریق
تا بصورت صولت معنی شکست
چون کدر کرد آئینه زنگ جفا
که بگو هر آنچ انزل الیک
پس بموقع آن که کس نا از کفت
با علی یار است وزین دشمنست
تا بب علم از چه بر خلقان بسته شود
از دم نطق رسول ذوالجلال
اندکی بودند پاک و از اهل بر
کذب چون افزود پنهان شد عداوت
آخر شرا این که خواهد بر شکست
از پی شب بین تو شکر چند روز
در نهانی فتنها انگیختند
تا برون رفت از میان خیر الانام
تا شود وقتی که حق خواهد عیان
گوشه بگرفت آن قوم از ولی
پوست بگرفت عالی شد لا تعد
چون نه بگزینند گوهر تیره سنگ
گلستان دین چو دود آهنگ شد
کانهمه طاق و طرمثال بود هیچ
از قضا چون گشته با ایمان قرین
تا شود ظاهر عیان بی کم و کاست
چون نماند حق غریب و بی مدد

گوشهٔ رو تا هر آنکو بنده است
حق مکن پنهان بگو بر خاص و عام
حق تو ئی هر قلب و تقدیر محک
بلبنه هستی تو از حق العلی
زنده شد آنکو بعشقت زنده شد
تا از این قامت نه نماید عبور
آنکه اندر راه عشقت لنگ گشت
هم تو میزانی و میزان محبت تو
کی ثقیل آید در این میزان عمل
ذرهٔ عشق تو در جان و دل نهان
بیخ چون با شد شمر روید وی
آن چو پی بن بود و بین بیخ و چون بشت
بادی از عصیان که از آتش شود
بل ضرر بر سد به آن ابلیس راه
پوست را کو عمل جز بیخ هیچ نیست
جرم مؤمن را از آن مود یولا است
طاعت دیوار بگیرم عالی
دوستر آباد نظر بر سرپا که
حسن صورت نیست منظور جز دوست
دانه جوزی زند ست دوستی
آه سردی از دل پر اشتیاق
حب تو اعمال را باشد اصول

[illegible]

آن کمال غیبت خلقان نهان شد عیان
شد ز غیرت بازار آن نیکوکار
سنج پنهانی که کشت آشکار
شد نهان باز از عیب آمد برون
کوه‌ها گر ز غیب و برون
برد خورد ار باب غیب از قبا
زد علم از مطلع روی هجا
باز رفت او در غیب نمود
کلغذاری که از جفا بنمود
باز شد مستور از هر کند شخ
باز گشت از خلوت جلوت
تا نماید سر ز هر و نقید
شد ز صورت تا بیکن باز
تا ز رو با هان کنند بمثال
سرزد از شد ز نبد محبوس
تا ببیند آید کبود او شبه
چون فقیر آمد غنی از بدیل
زان جدا شد هر شریفی از رذیل

گر لبشب دزد از شبهه غل عاست
جلوهٔ زلشت اول از روبان بود
قشر اگر قدری اول چه باک نمود
چون سرا پی مینمود او هیچ هیچ
صبر میکن یا علی در راه دین
آن خلافت که بنیاد راز هوا ست
صبر کن ای صابر اندر راه حق
همدم همدم زدم بیباک دم
کور و کر گر شنود این باک نیست
زار بود او زر ته پاکی همچنین
آنچه اندر دل نهان کردم تو را
شهر علم ایزدم من باب تو
جز محبانرا از این در دور کن
جز کسی کو از دل و جان یار تست
ملک تو آن ملک لا یفنا ستی
نیست عم گر صورتا دیو مصل
چون زبان سر جمع مصطفی
شد ز هر باش هزار شش باب باز
اینست علمی کردم بیدم همی
در دلی کاین نقطه دم کشید
جلوه گر چون کشت بحر ز نون
زامر و فرمان رسول ذو الجلال
لیک با شان بصورت در میان
تا که نا محرم نه بیند روی او

روز بلند کو اسیر از اول است
زان صنید حسن روبان بود
قدر کو او را چه آمد مغز باید
در حقیقت پس قشری لیک هیچ
که خدا همره بود با صابرین
کی بود چون آن خلافت کز خداست
که بهر سابق تو را باشد سبق
نفحهای راز سلطان قدم
در خور ناپاکی دمت ناپاک نیست
بشنود اسرار پاک این دهن
باز کو بنما عیان زام خدا

یا علی از این میان رو بر کنار
تا بید اول صورت و حسی کزان
کی بد او را قدر کاو دی نمود
کوری از کوری اگر قشری خرید
غم مدار از قشریان بی‌ری کنند
تو خلافت از خدا داری و فر
نی میان نیپاش پنهان بن ز رمه
تا ببایند آن جماعت گرد همت
هر دم در گل ناپاک دول
جز دل پاکی کی از پاکی دمی
لیک نور شه او اندر اهل زنر

در بیان این مقال و نفحات وصال سلطان سریر اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که انا مدینة العلم و علی بابها

هر کسی کو محرم اسرار تست
که در او هر عالمی از نا است
کشت والی نیز دیگر با کل
گفت بی‌زبان راز ها با مرتضا
موج زن شد بحر علم بی‌نیاز
زنده شد آدم ز آدم عالمی
نی عجب گر صد چنین گردد پدید
بحر علم از نقطه آمد برون
گرد پنهان او جمال بی‌مثال
سر او عنقا صفت زان شد نهان
وان غدار دلکش دلجوی او

صبر از اسلم کن ای اسرار حد
چونکه عالی تر ز هر عالی تو
تو ولایت از خدا داری همین
باز شد بر روی خرار از باب علم
آفتاب علم بی‌چون زد علم
هر کجا این علم بی آلایش است
نقطه در صورت اسرار کیست
نقطه کبود آنکه دل پر ز درد
گاه بود با او میان خلوت در
حسن حق گر مصطفی بر قع کشود
چون گلستان پر شد از زاغ و زغن

پیش دستی را بساط وا کذار
جان نماید حسن بی‌پایان عیان
آن نموش هم ز قشر مغز لب
بر امید مغز هم آن قشر خرید
گر خدا هستی تو میر ای حمید
دیگران را جماع کو لیکن بجبر
کن ز دم اتمام حجت بر همه
بشنوند آواز دوراز دمد
کی بود آن خاطه وقت از نمود
بر کشد او گر همیت گیر دمی
تا نه بلند نور نقدت بی‌تمیز
باز با شش ای حباب
نقد علم از ما کسان تو رکن
تا بر آئی بر سریر ملک حق
درد ولایتها همه والی تو
او ولایت بخشش رب العالمین
تا فتد از هر باب بیدای علم
از محمد در علی بی کیف و کم
نزد اهل علم فکر این داشت
صورت امواج بحر این ظرف
کو بیعاد از محمد ماند فرد
گاه دور از خلق زان در فکر
باز بر رخ او نقاب وحیت زدو
گشت پنهان بلبل شیرین سخن

زین تبدل

زین تبدل چون محک آمد پدید
جمله خلقان خوانده حق را طلب
هر گره در جستجو خوان ورا
زین همه یار یکی همجنس وی
کو یکی تن در همه روی زمین
تا ببیند روی جان آئینه وش
هر دو کون اندر قمار عشق دو دست
پوشد از اوصاف علیا جامه اش
بنده طبع و هوای خویشتن
هست ملک را اهل هوس صد هزار
گر چه نور آسمانها و زمین
تار و پود و مایه اشکوانند زو
دیده از صحو فرشته طاعتی
الله الله زین همه جویای راه
ز آدم دمساز نقد ذو الجلال
صورت دین دام دنیا حق
گوئیا زینها نبود یکی چند مرد
زین هزاران شیخ و پیر دلا هبر
ای عجب نادیده اینها را لقا
جاهدو فینا اگر میبود شان
چون نبدشان صدق و گوهری حق پسند
واصلند اما بشیطان لعین
ای منافق آنکه پیرش خوانی
شیخنا آنرا که میخوانی تو پیر

فرد از آن روماند سلطان فرید
وانکه حق فرد و تنها ای عجب
بو العجب او این چنین تنها چرا
کو که بلند این شهر فرخنده پی
تا در این ویرانه جوید گنج دین
گنج نقدی جوید از گنجینه اش
باز دو عریان زو آنجا که او ست
از صعبین خیبا ند او خانه اش چون
کو رهش در شه سلطان من
نیست شان یکرشته زانوار یار
هست از علی این دانش یقین
مایه زد گیرد کند او همی
چون کسی گر صاحب حسن باشد به
کو یکی اگه از این سر آگه
کو یکی آگاه بی وهم و خیال
دل ز شاهنشاه دین پرداخته
تا شود همراز آن سلطان فرد فرد
کو کسی از نور روشن بی نظر
چون شدند این قوم یا رب پیشوا
از هدایت دور شد شان
با خیالی قانع و واصل شدند
از چه در صورت بوند از زینت مؤمنین
نبود او صد ما به حیرانی
نیست پیر و هست شیطان را اسیر

العجب زین خلق نا هنجار شوم
یکجهان گردند پیر از هر دو کون
اینهمه پیر و مشایخ در زمین
یکنفر گر جنس این شه با شد او
یکدلی کو صافی از تن در جهان
خالصا لله کو از بهر وی
تا بپوشد دوست زاوصاف لباس
جز چنین کس کو بسر شد گشته است
نور اگر دارد ز ابلیس نیست
گر همه شیخند و پیر و پیشوا
کور باطن فرع بلند اصل نی
اینکه خود را بود با فرد نه اند
با چنین کفر نهان هر کنده سر
کو یکی بر این سخن پیرد پی
جمله بر طبل هوا چون تک زنان
پس ببیند این قوم هم خرکاذب همه
کو کسی کل اندر عالم جز کس
تا ز نور شه ببیند آئینه جمال
نحو نبودند این جماعت حرد حق
از هوس چون کبود ان طاق و طرم
نیز هدایت نی ز حق آگاهی
چون ملقب شد بمومن هر خری
نی بجو میرد نه پیر او کم هست
هان مخور گول ریاضت واز جنبش

سر نخوش از ویرانه دنیا چه بوم
صاحب سرهوا یکی نی هم زبان
وانچنین تنها خلیفه دو الیمین
کو در این عالم که بلند سر هو
کان شود آئینه این جا جان
کاین دو عالم را نسنجد نیم جو
زان لباب کان بود از قیاس
هر که باشد او برون دور هست
ذره زان نور در باش نیست
تو مجو از اهل هوا بوی خدا
وصلش از آن نور الا فضل نی
زان از آن فر بخشان مبره اند
خوانده خود را اهل راه و اهل بر
سر او شنیدند از دهانی
وز پی دنیا چو روبه تک زنان
با هواشان لاعب و لا زب همه
نیست تان شنید آن فریاد رس
بی‌خیال السنه نقد وصال
ور نه ره شان می نموی درد حق
نی سری دیدند و نی کشتند دم
واصل اند از لحبه گمراهی
مؤمنان را میر شد بد اختری
حیدری شو بین نه شیر او ورد
تا نه بینی حب مولا در جنبش

گوید ار قال الله و قال الرسول
بر محک حیدرش زن کی قبول
پی ولای حیدری اعمال نیست
شرط مقبولیت آن از تولا ست
لیک نی محض زبان با پیرول
بود اندر کیش حیدر مستقل
مستقل در شرع هم آن دل بود
که برون اغیارش از محفل بود
ذکر یارش زنده جان و جنان
نقل بر نقل از پی یارش روان
دل تهی از هر چه غیر الله دو ست
با تولا و تبرا زنده است

در صفت تولا و تبرا با دوستان و دشمنان خدا و پیروان دین دو بین مبین معنی این آیه بلند بابیه که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم

دوست دارد هر که او از جان یار
هم تبرا دارد از اعدای یار
رو اشداء علی الکفار خوان
بین که با اعدا چه شدند این جهان

خرمن عدا و دین را آتشند
بگسل از اغیار اگر یار وی
هر که را تمیز نبود خیره شد
کان نماید آدمی وش خویش را
تو به بینی صورت وی یکروی
کی توانی دید دیگر روی دوست
نفس چون یابد ز اهریمن مدد
از ریاضات و عمل کان هشت او
با وی اندر لطع بازی هیچکس
گرچه در صد گون ریاضت دارد شست
جز با مداد خداوند کریم
صورت امداد حق جز و ...
دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
هان مبادا بگرمان زاه و نفیر
دست گیری کو خلیفه ایزد است
رهبری کانرا خلافت از خداست
اینخلیفه و نخلافت چون ز هوست
انکه حق بگزیدش از حق رهبر
انکه بهتر از بشر تمیز آن خطاست
انکه از حق رهبرست و رهنما
تا نکرد حق معرفت بر کسی
پر کاهی گر ز کوهی بوی برد
عکس کوه از کاه چون ابر فرقع
گر نتابیدی بتن انوار دل
تن چه شد انوار دل را قابلی
جهل و ظلمت رفت و آمد علم و نور
مو بمو تبدیل شد اجزای پست

لیک با همرهان و با سالکشند
یار یاران باش اگر فرخ پیی
رهزن اندر راه بیرو چیره شد
لیک سترش دلو درپیش خدا
هم بپای آنچه بدام وی آروی
ارچه بینی دوست نشناسی که اوست
صد چو بر صیادی حیران کند
جمله را ببرد دلکش آن عدو
می‌کشد هر کز حریفش کیف نفس
عاقبت سوی هلاکت آرد
بر نیاید هیچکس با این رجیم
که ز روی امداد حق گردد عیان
تا نه دیوت در عمل آرد نفوذ
نزد حق و ز حق همی جو دستگیر
دست او کی بهر ایزد آید
جز خدا او را نماید خدا است
هو بگر نماید این هو لا سبیت
گرد ذات شناسی از نور لطف
وانکه نماید خدا گنج عطا
شد برون از وهم و تمیزها
نیست ممکن کوه را گنجد کاه
نیست کاه آن گه ... منکر بود
کاه را ز آن عکس که ...
بوی کی بردی ز دل اجزای گل
دل شد اندر مملکت تن فاعلی
تا شد او گنجینه گنج حضور
آمد آن تعالی و بر جانش نشست

زانکه شرط دوستی با یار یار
همنفس اندر صلوة یاران بسیست
هست ابلیس در صلوة بشر
رهنما در صورت و سیرت چو دیو
چون تو اندر دام او رفتی دگر
در خدا بگریز زین دیوان دون
دین هول بین چون رها ... کف
کوه کوه از با شدت صوم و صلوة
چون نو سر اکرم در ظلمات گرد
کره فقر و فنا بنمایدت
با با مدد او کی کش کرد کار
در پناه حق گریز و مرد حق
رو مرد میجو ز یزدان دمبدم
تو که دستت گیرد اند دست اله
از خدا میجو بجد کاین راهبر
می‌شناسد بخلق او را خدا
انکه را ایزد ز فضلش برگزید
جز که حق بنماید این فرخنده پی
پس در او آویز و ز آن بگو همی
هم مگر نوری ز حق آید پدید
چون جنس از نور خدا بوئی گرفت
صورت ارکاهیست در معنیست کوه
گر نمیگشودی ره که کوه علم
جزو جزو خاک تن گر دل شدی
اندک اندک زو گرفت اجزای خاک
کل همه دل گشت و دل شد کار گاه
کل ملند ارش که او نی گل دلست

یار لیست کو دشمنی با جار و مار
انکه با تمیز رفت این ره کسی است
که شود ز و عقل زیرک خیره سر
رهروان را ره زن از غیو تو
کی رهی از دام آن زیر و زبر
تا نکردی ساد در کف نفت ز نون
چون بیفکندش بگرداب تلف
از خیالی بندد راه نجات
در خیال برد برد ش مات کرد
زان بشو ایمن که بکری از آید
وارهانید از کف این زشت کار
تا نسازد ز نار نفت محترق
تا که امداد بیاید از کرم
گر آنکه او دستگیر است و پناه
هیچکس ننمایدت جز ذات او گر
هم معرف بر خدا او خلق را
کی توان او را شناسد هر علید
کی بفهم تو درست بر فهم وی
تا عیان بنمایدت شاهنشهی
در نوا تا بوی از آن بتوان شنید
گر برد بوئی ز که بنود شگفت
چشم معنی چو ببین که را شکوه
کی بدیدی تیرگه شکوه علم
کی تن قبول قابل علم دل شدی
دلکش و دل گشت پاک و تابناک
کارگاه صنعت و صنع اله
حضرت بی منتهای ... است

چشم حس چون ...
ز آن نه بیند سر زندگی دل
چشم حس بیند تن ...
هر چه خواهی بین ز دل عالم ...
نبود این کل این حرم ...
خرم این دل ز انکه ...
شکل کل و موجد این دل ...
باب فیض و نیز جامع دل
فیض فیاض از این باب سبیل
تا ز خاکی جزو پاکی ...
از دل فیض بخش کل
از پی این جزو کل ...
هست بر پا عالی و ...
فیض دل چون تخم در اجزای خاک
پاک رفت و باز بر گشت ...

لیک با نخ صد هزاران تخم پاک
زنده در مرده مستور بود
تخم فیضی رفت در گل شد شجر
جان عالم کرد از آدم پدید
نیست الا صنع بیچون در میان
از طلسم جسم انسان هر چه داشت
در دل اول انچه بد مدفون کرد
حادث از فیض قدیم شد آشکار
از قبولش تیرگی برد و نور
بنود الا پرتو نور امام
حق چو محجوبش نباید ازلی
نور انوار تمام عالمین
صد هزاران سال اگر گویم همی
گر نبودی انسان نبودی هیچ شی
جمله عالم بهر انسان شد پدید
چون کسی را تا بدیدارش بود
تا از آن آئینه سازد آشکار
دست قدرت کرد چون بیرون ز بی
هم درون و هم برون آشکار شد
چون ز انسان آئینه در پیش داشت
هم شد نقش بر نور حسن آئینه
نور علم ار جوئی این آئینه جو
گر رود از بام و از دیوار دزد
چون شب تنگ و هجرش گذشت و روز شد
با خلوص انکو محب یار گشت

راند بیرون کان بد اندر ستر خاک
خوش ز وصل او کوی اصلش ره شود
بار سر زد از شجر وقت ثمر
جسم آدم هم از این عالم پدید
کان برون آرد از زمین ...
کان نهان میبود در بحر اکنون آشکار
آخر او از خاک تن بیرون کرد
هم شد او بر فیض آئینه دار
خاک تن دل کرد آن نور از ظهور
کانهمه اشیا بدو دارد قیام
تیره و تاریک گردد چون ...
احمد است و اهل و آل طاهرین
کی برون ز انسان توانم شد همی

کی بدو اجزای خاک مرده پی
ستر اجمالی که اندر تخم بود
آدم عالم کرد عالم آدمی
از دم کل مایه بر آدم رسید
جان از جان جان بر جسم آرد برون
گرچه کرد اول نهان آخر عیان
ستر بیچون چون ز بیچون سر زد علم
نور فیضش کرد تا خاک نزول
نور نازل چیست زآن قیوم حی
لیک اندر مؤمن آن نور عجاب
در سموات و زمین نور اله
قول من ز اللهم و حمله زمن
چونکه سر الله محیط هر شیئیست

در بیان انیحدیث که از خاندان عصمت و طهارت رسیده است که نحن صنایع الله و الخلق صنایعنا بدانکه نور و حقیقت انسان فیاض جمیع عوالمست و آنچه هست از ارواح و اجساد همه مربوب حضرت انسان ربست بل رب الارباب و مرآت خدانمای الوالالباب. در هر باب و باب الابوابند لاجرم همه طاعت و عبادات بیولایت ایشان مقبول خداوند متعال نیست

زو نمود هر جلوه کاندر خویش داشت
هم شد نقش بر از گنج سر گنجینه
گنج سر از جو اهلی این گنجینه جو
دزد را جز دار آخر چیست مزد
زآه حسرت سینه اش پر نور شد
شد ز باب او درون زان حجاب گشت

شد چو خلق آئینه گردد او عیان
گرد باب معرفت آئینه را
جز که زین باب و صراط مستقیم
گر گشد ... گنج آن عقل
با خیال کوهی کو شال بو
با ادب انکس که داخل شد ز در

جزو پاکی بد و برگشت او ببوی
از شجر تفضیل جو زاد و ...
تا بد این عالم و آدم همی
مایه ز آدم بر همه عالم رسید
هر چه خواهد زین طلسم آرد برون
گرد هو ستری که مطوی دان نهان
شد حدوث آئینه سر قدم
پاک گشت آنخاک چونکه گردش قبول
نور ان لنت ای نیک پی دان
هست روشنتر ز نور آفتاب
حضرت انسان بود پیر در آ
لو کشف کن زینجاندان معنی ...
هر طرف را نم برون و ...
گر نبودی شمس کی ملیعو فیی
شد پدید انسان ز خلاق مجید
ساخت مرآتی مبین از فضل و جود
هر چه کرد نقش جلوه ها از نور و نار
ریخت طرح آدم برون و اندرون
کاف و نون جمله را بنیاد شد
آنچه ملیا شد ز پیدا و نهان
راه گنج علمش آن گنجینه را
کس ندارد راه بر گنج قدیم
روز چون شد نبودش جز بند و قفل
جمله گم شد چونکه دید او بود
شد امین مخزن گنج ...

با محبت مر ...
از هوای طبع چون ...
که هوای طبع با عشق ...
لاجرم اعمال کان هست از هوا
نیست هرگز لایق این کبریا
انکه هست این با هوا همراه
رو بتر نبود کسی بد خواه تو
تا که این بد خواه دو همراه است
کی بنور راه درگه الله است
تا که این بد خواه دو هست رفیق
کی رهست سوی مولای شفیق
کی عملهاست قبول حق بود
شد قبول آن گر بطاعت ...
همچو عمری طاعت ...

... ز تن مرد جوی
بس که زن ... مرد ...
... طالب مردی ...
گر بصورت زن ... مولا ...
زن که از جان طالب مولا ...
دران مذکر چون ...
زن که اندر پای مردان ...
کا کیان ... از سر ...
آنکه با دنیا ... عشق و درد
مرد کی حالی ... و از اول
کیست مرد آنکو ...
مرد ... در ره مرد ...
خود آن مردان ... هستی
چون ... همت ...
نور حق از ... دل ...
مرد و زن یکدل ... در حق
زن چو فانی گشت در حق جز که حق
کو در اول ببرد از مردان سبق

طاعتی را گر ز ولایت هیچ نیست
این دغل بگذار و میرو باد دست
شهر ناپیدا و پیدا ابواب وی
صنع بیچون بی‌کشو از بیچون دکان
ایکه اینجا ندیدستی تو هیچ
چون ندیدی هیچ این آنکه را
پس نه علم است این بود وهم و خیال
زانکه او همخانهٔ اللهی است
آنکه زین قدم‌ها نامتناهی شود
در درون خانه چون زین در بشری
کرنهٔ زین راه عارف غافلی
در طلب مردان تو را در راه نیاز
با وجود گردی ازین خاک کو
گر تو باشی صادق و جد طلب
دوزخ و جنت همه در راه هست
گر بود دوزخ سیاهگاه هست
اینهمه اسباب سلطانیت بود
حیف باشد کاینچنین سور در اد
تو ازین بزم از تطاول تن زنی
هر جان تیز البول ار ... آگهی

نیست باشد گر هزارش اینجا بسیت
تا ببینی در سر سر ار ...
همه ناپیدا و پیدا آب وی
شد مکان بی ابر لامکان
چند لافی از خیال پیچ پیچ
چون خبر دهی ازین اینجا غافل
پس نه پیر و رهبری کاینکه حال
مظهر و مرآت شاه هست هست
او است کاگاه از سر ستار شود
عارف آنحضرت داور شدی
نیست عرفان نیز دان آفاقی
ببر صد سلطانی کسری و کی
هر دو عالم جیب همت از تو بود
سرها ببینی درین بزم بود
نه فلک گر آه تماشا گاه هست
جنت ار این بزم عشرتگاه هست
دستگاه قرب یزدانیت بود
هیچ چیزی ازین سور باز
دل ز جان نبرکند و تن تن زنی
تا شود جان باقی از نفخ دمی

کرد و صد عالم کنی پر از عمل
بلبلی اندر قطرهٔ بحر عظمی
چونکه راه حق مطلق این نبود
تا نه کس داخل شود زین با خاص
چون ندیدستی تو هیچ این ما بر آ
چون نه بشناسی تو با علم حق
اولاً هیچ توانی تمام
تا نه از همخانه تو ستایان شوی
در درون زین با زو جوانی عقار
آن زمان هم منهای با بر آ
نبود گر این شتر لایق تو
با وجود ذره زین خاک در
رو طلب میکن که من جد و جهد
گر سر از عشق سودا هست
جمله بودست ای عزیز و بهم
اینهمه از بهر تو موجود شد
گرز صلب آدمی اینجاک با
اینهمه اسباب عشرت چیده اند
چند تن داری که تن برباد
چون زنان تا چند با تن سرپرست
مرد باش مجبوس در تن چند هست
فاطمه زان

بیولای نیست مقبول ایدل غل
ازین همه موج ناپیدا آبی
کرد تعیین با بر از دل و فضل وجود
کی چو زر خالص برآید از خلاص
پیر و رهبر جو شدی اصحاب را
چون شدی در علم دانا دل یقین
نوش مدام از جم او می خور مدام
الحق که از دم تو ستایش شوی
آشناس هم دیده کرد کار
هم شناس حضرت شاه ابرار
در طلب میباش در دل این مرید
دولت کونین را دان مختصر
تا ز وی آید ترا هر دم مرد
هر زمان دیگر تماشا هست
آنچه موجود است در غیب شهود
پیش تخت هر زبان گو
پاک شو از آلایش این آب و خاک
بزم عیش بهر تو بگزیده اند
جان که دلکارت بیلهٔ از محض دل
هست مرد آنکو نبندد تن بر است
او بمعنی مرد کم از زن هست

بمصداق خبر طالب المولی مذکر هر که از جان و عل هوا و هوس آب و گل محب حضرت مولا و طالب درگاه خدا نباشد اخلاق مردی بوی کا بر سبیل مجاز نه بحقیقت و اگر در زنی این صفت ولایت و طلب هدایت پدید آید در حقیقت مرد باشد اگرچه بصورت زن نماید مثل زنی که همت بیشتر از مردان آید در رهت عاشقان بالوند گداز مالیده ... نیاز
در وادی عشقت چه زنان مرد شوند یا بر سر مگان نه جهد از

فاطمه زان بر فراز هر وجود ماه
با دم روح القدس چونکه جفت
ایزن اندر سایه مردی نشین
در ده از دلو ... درد را
چون رحم هست مطهر خوش پذیر
ایزن اندر مرد فانی شو تمام
هم تو از جان و جهان ای مرد راد
چو زمین و چرخ گرام احد
وین سکون و جنبش اضداد هست
مرد و زن یک اندر راه حق
زن چه اندر عشق پیش آید ز مرد
زان سبق بر دسته مردان هر چو
هر کجا کاین عشق یکرنگ آورد
اینچنین عشقی بجو گر طالبی
لیک باید عقل و عاقل هم هست
تا چنین عقل و چنین عشق ای پسر
عقل باید تا کشد دل را بحق
باید تا عشق عقل باشد دقیق
بر هر از افراط و تفریط و سط
لیک عقلی که بعد از عشق هست
گر ز نور الله شد این عقل دید
اینچنین عشق و عقل یار جو
تا رهاند عشق از سرکشی

که دشن بد جفت با عشق آگه
زاندم خوش غنچه عیسی شکفت
کاگشت قوام او در نیاد و زن
هم ز زن آدم باهادهٔ مردها
لطفها از اصلاب شامخ بی نظیر
چرخ زن چو چرخ بر دور مدام
چرخ زن دور هر عالی نهاد
این ساکنست و آنهمه جنبش بود
در اطاعت سر هر دو تو هست
تا که باشد بشیر آگاه حق
کی رسد صد مرد آنجا ز اگر کرد
که شدند از عشق یکرنگان هو
از هزاران رنگ یکرنگ آورد
تا شوی بر دل و نفس غالبی
او ستادی اندر ره و کار گهت
از بی مولا توان شد بی سپر
تا نه دل گردد به بحر جمع غرق
تا روی در بحر عمیق
خوش روی در بحر و در بر همچو بط
هست عشق بخته هشیار و مست
سر بکر رنگ از هزاران رنگ دید
گرد لی داری همت رازجو
تا شود ساکن جهانسوز آتشی

زاد روح الله را زان مریمی
کرنکت حامل از آن با کرم
جفت شو با شاه مراد آن ...
ای زمین با آسمان آمیز خوش
تا که از آمیزش بحرین ژرف
چون زمین ساکن ... چرخ زن
تا زن و مرد از دم شاهی بلند
پس سکون و جنبش کاین بست هست
مرد و زن یکرنگ چون شد
هر کرا باد و نیست اشتیاق
زیب زا افلاک کیهان افزود
چونکه بیرنگی ... بنیاد را
عشق تنگ از صد هزاران هست ضد
زانکه بیعشق علی پیوند دل
عقل کان بی رهزن فکرا ...
اول عشق و دوم این عقل
گشته گردد نور او در بحر جمع
باشد او با عشق با کتر نور عقل
عقل بیعشق است بلنگ از تو لط
بنده آن جز از خدا نور هدا
عقل کلت ار رهاند از غرق عشق
نیست آن عقل این عقال
کاین بود آن عقل آن کانت نبود بند

که بد از روح القدس او را دمی
نور عیسی که نور از وی علم
تا بدید آید بس مردان غیب
تا شود یکرنگ روحی و جسمی
خوش برید آید بشهنشاهی شگرف
کردم مردی تا شوی مرد و زن
یکدل و یکرای یکجان شوند
کار گر در هر دو یک امر خداست
زانکه از یک نور دلشان زنده شد
گرچه زن باشد ز مرد دانش طاق
چون ز کل پیشتر ز عشق باک
متحد سازد دو ضد اضداد را
جمله را باهم نماید متحد
می نبرد زین بن و طبع مضل
عقل کل کاندر اوست ...
گر بود همره مرا از بیخ
تا نه عرفت فرق سازد قلع و قمع
محفل دل پر شود از نقل و نقل
عشق هم بیعقل از افراط او
کان همی باید ز انوار خدا
جمع آمد در تو جمع و فرق و عشق
این عقالست نه عقل
وین بود نور شه بیچون و چند

نور بیچون ... ز نور کل
کان بود نور شهنشاه رسل
کوه دریای این عقل و عشق بر
کوه دریای عشق و عقل شد
هم از آن شد دو مستان ...
نور جبروت احمد ...
از جلال آن و جمال این ...
این دو آن از حقیقت ...
کاه این بیش صفت است گاه آن
زین دو یک پی این ...
جلوه آغاز بنمود ...
از جلال و از جمال او ...
ای علی هر چیز ...
زین دو وصف شاه ذات
نور یکی نور آمد گرد ...
سر سر ذات خدا ...
سر سر محیط ...
موجد کل علی عظم ...

رو تو خوان و هو بکل شیئ محیط
هم بدو باشد قیام کل شیئ
نور خاصست گر بتابد در درون
آنکه خواهی تا بتابد زین فتاب
او همی تابانست از ذات مشکات دم
مایه زین نور است خاص و عام را
نور خاصست اینکه هر عام شد
کی کجا از خلوت او آمد برون
زالتفاتی اینهمه پر نور گشت
کی بدی عام ار نبودی خاص راد
هست یزدان باغبان باغ دل
نورها را نور از نور دل است
شرق و غرب از وی همه روشن شده
کرده بیداری حجاب آفتاب
ایعجب او اقرب از حبل الورید
با خیال هیچ در صد پیچ پیچ
آنکه در دل نور بیناییش نیست
نور دل با نور حس تا یار نیست
آشنا را آشنا دید و شناخت
نور مولا را نه شب باشد نه روز
نیست در خفاش سیر نور دل
در بود روشن یکی اندر جهان
نقد و حاضر گشت غایب [illegible]
ماند ازان بی یار و بی یاور [illegible]

لیک بیچون دان احاطه آن بسیط
هم ثنا بیننده کلرا نور وی
ره به بیچون برنیابد سر چون
از دم صباحدم آنرا باز یاب
از خدا هر قرن بر خاص امم
پر از این میخانه دان هر جام را
بی نشان چون بانشان و نام شد
زو برون پروان همانا اندرون
هر یکی زان نور او در طور گشت
عام را از خاص رادی داد نهاد
همچنین دل باغبان باغ گل
نور دل را [illegible] منزلیست
تحت و فوق از وی همه گلشن شده

یک بیک ذرات باشد طور حق
فیض عامش قیم اشیا بود
تا نتابد نور ثانی بر نظر
کان همی می تابد از دم بر دمی
بل تمام خاص و عام از این نوا
لیک در هر جا بهر کون جام بود
خاص بود او تا که بود او خلوتی
یک ز یکی از آیت تا صد از عدد
نور خاصش گر نه ز آدم تافتی
گر نبودی باغبان کی بد باغ
همچنان گر نور حق روشن دل است
نورها را مایه از آن نور کش
نور لا شرقی و لا غربی مدام

در معنی انا اقرب الیه من حبل الورید و دوری اوهام دور اندیش از بعید

در کمال قرب این از وی بعید
مانده و بفروخته خود را هیچ
گرچه بیند جز که دور اندیش نیست
گرچه بیند یار کو دیدار نیست
لیک کی بیگانه را بود این شناخت
خوش همی تابد چو خورشید تموز
تا نه بیند نوری اندر طور دل
نور خورشید جهان بیند عیان
که لب کم بود اهل بی معرفت
که نبودش خالص از خود بکلی

حق بدو نزدیک تر از وهم و هوش
گر تو صد ره دانمای حق بوی
مرد دور اندیش بس دور از او است
حس بود بیگانه هر بیگانه ای
حق همیشه هست و با تو در قرار
چشم بیند تا بجز نور یار کش
گر جهانی پر شود از موش کور
در کسی چون نیست این دل [illegible]
ماند از آن تنها بشر در دل بیا
چون قلیلند هر زمانی [illegible]

لیک بیند طور حق را نور حق
خاص فیضش دیده بینا بود
کی نظر در [illegible] در عبر
مایه ز آدم می برد هر عالمی
جمله در رقص اند و در نشو و نما
باده بیرنگ هم از آن نمود
عام شد چون خلوتی شد جلوتی
صد تعین کرد و بود او خود احد
کی روان اجزای عالم یافتی
گر نبودی جد جد کی بد بلاغ
هم ز نور دل جهان ها گلشن است
میرسد چون میرسد زین نور رش
تا بود این خلق از او خود در غمام
تیره کی افزود زان نور عجاب
بسته بر خود راه از [illegible]
حق نه بیند بلند بیدار گم کرده پی
گرچه صد بارش برآید پیش رو
کی به بیند شاهد مستانه یار
آشنا باید که بیند روی وی
کی شود بر چشم کور آن نور فاش
جمله ظلمت شان نماید موج نور
در نظرها حق ازان غایب نبود
که نبود از نور حق بینا دلی
لاجرم ماند نهان حق را شکوه

[illegible]

گردد روزی

گردد روزی ماند باقی عمر زار
شاد باش ای پیر و سرهنگ رضا
گر ز حکمت یک دو روز دور نیست
صورت رنجور نیست این رنج نیست
اینک آمد آخر آخر زمان
بل پدید آر از دم سلطان دل
فاش کن راز آن سر که در سینه است
وقت آن شد اینک آیت مهر و ماه
بوی یوسف بشنوان از پیرهن
دیده یعقوب دلها زان شمیم
ز آدم حی زنده گشتند همه
خود در هر عالم که می آید همی
همدم آن باشد چو دم گشته یار
ترک را نی فهم گفتار عرب
هر زبانی را بیانی دیگر است
پس زبان آنکه ناطق شد بحق
لاجرم در اینجهان حق ماند فرد
بیقرینی را قرین شد هر حقی
چون ندید او مومنی صاف از زر
هست چون [illegible]
پس قلیلند و عزیز و کبریت احمر
ای بسا رخسار گلگون کان زرد شد
دل چو از غم خسته و اشکسته شد

باب شاهی بر کشا ای منتظر
خوش خرام اندر رقاب ارتضا
نیست غم چون آخر مهجوریست
زیر رنجست دانی این چه گنج نی
دوری از آزاده زیران کن عیان
صد هزار اقلیم دل از آب و گل
کن برون از دل غم دیرینه است
راز گوئی خوش بمستان آگه
گوهر افشانی کن از درج سخن
باز کرد از زنده هر عظم رمیم
بنده آنرا بنده گشتند ای همه
هم از آن عالم بباید همدمی
او شود اندر چون بوند از یک دیار
هم عرب از فهم ترکی بسته لب
گه بگیرد اهل وی اندر خور است
کس چه داند جز که اهل هست حق
چونکه در شهر زبان بد قحط مرد
چون نبودش در جهان محرم کسی
شد نهان زین خلق اعنقای ما
تا بدید از آنکه و بیرا نیست دید
مومنان ممتحن در هر زمان
چون محک در موشکافی فرد شد
او بود گر امتحان را شسته شد

گرچه پیری و خوش زن شاری و غمی
از رضا ملک رضا آباد کن
اندکی دیگر ز خود مهجور باش
آمد اینک آخر و پایان دور
ملک دل از ملک گل آور پدید
ز آفتاب چرخ جانت نور بار
چند گفتی سر دل در ده و کوه
از کرم گو آنچه پنهان داشتی
گر شمیم آدم و انفاس خوش
اهل این سفل سرا آب و گلی
چون دم محمد در خور دینعالم نبود
تا تو اندر بشنود از نای و نی
[illegible]
هر کرد هیر از زبانی دیگر است
ترک را ترکی زبان همدم بود
یا زبان بی زبانان عزیز
فرد و تنها مصطفی را جانشین
در خور اسرار دل کل چون نبود
زین سبب گفت آنکه محرم عالم است
هست چون کوکرد اعظم بس خفی
خاصه در وقتی که نقاد محک
لاجرم گر باب شد وارسته
بر فنا و موت ملیبا باید گذر

شاری و غم را تو رنجم در همی
پس در آ در تخت عزت ناز کن
بهر دفع چشم بد رنجور باش
تا رسند اخوان نغز ایجان دور
از دل گل ستر دل آور پدید
کن ز بحر ژرف دل گوهر نثار
چند از این غم آمدی دل پر ستوه
آنچه پنهان در دل و جان داشتی
باز کرد چشم هر یعقوب وش
گر پدید است در خور دلهای پاک
ز آن در این عالم یکی همدم نبود
سر هر کون ناله از آوای وی
هم غریبی در اسرار غریب
در بیان فهم حرف هم گوهر است
پیش هند و ترک بس ابکم بود
کی کنند فهم آنکه را نبود تمیز
ماند چون شهباز با بومان قرین
محرمش از آن سر دل نبود
مومن خالص در این عالم کم است
تا نه بیند روی پاک جز صفی
از خدا ظاهر شود بی هیچ شک
جز که دل اشکسته و ز غم خسته
رستی از جنگ تو خواهی اگر [illegible]

[illegible]

ورنه بهر ستیزه کن زانکه از نیز
هیچ کس یار از نعیم
بر نیابد ز ستیزه رنگ بدکنه
هر کزت ستیزه روز زن
که گفت
کی کسی ستیزه و پیدا زو در دین
کو نی از ستیزه و از جبین
مرد را پیدا ابود دور و دل نی از زرد
این ستیزه از جهل خیزد
کی مریضی با طبیب ستیزه کرد
مرد صاحب درد و دل هم
بنمودش جز جان غم پرورده هم
کی و تدبر از درد سوز زو بهوه
جز تظلم کی بر چاره چه بود در
بیست از درد اکنون خاک شو
هم ز درد زبیر فرمان طبیب از و نعم
همچو خاکی باش لیک
پیش تدبیر طبیب سر کرد
همچو اسمعیل با تسلیم باش
موسی آسا لب ببند از گفتگو

چند فانی آن ار شد در آن
تا شد از اول همه اجزا بدل
صد هزاران کیمیاگر هلاک شد
هان ندانی کیمیاگر هر کسی
صنعت اکسیر داد او این کند
کیمیاگر گر تمام عمر با جفت
هم بخود و هم خلق و هم اجزای چند
کرم ای غافل شدی اکسیرئی
وقت مردن زان بکف جز هیچ نیست
علم جو کان باقی و پاینده است
حیف باشد مال آنرا ده بکف
مال فانی بر عدو بر دوستان
نبود این اکسیر اکسیر است علم
انکه را اکسیر علم اندر خور است
جز از این اکسیر اعظم جان شود
انکه زین اکسیر آمد پاک جیب
مرد عالی همتی باید همی
انکه مخمور از دبه این اکسیر جان
رو تو مخمور اهل این اکسیر کن
تا ازین اهل خود این فلز
عیب در سنگ است در اکسیر نیست
کو یی ار کن خاک را هم اهل دید
ای الها بیمود نی ره نی جز
جز و کاینجا از کلش گوی روی بجو
همچو آن فرزند مرده مادری
درد اگر دار آری دمی با دمی

تا در آخر گشت اکسیری عیان
بلکه شد تبدیل و بس آنکه دید

در صفت تبدیلات اجزای اکسیر صوری و معنوی اگر اولاً تا
اجزای چند از تدابیر حکمت عقل و تصرفات حرارت عشق همه
تبدیل نگردید دیگرات و مرات کیفیات موت و فنا را ندیدند
آخر الامر از صنعت استاد کامل مکمل روح و جسد از هم پیوسته
و نه رسته و حقیقت اکسیر صورت نه بسته و بیان آنکه اکسیر اعظم
که عاقبت با فنا تو گر جز ندیدر آه و گلبانگ از اکسیر اعظم علم و حکمت آله
نیست ای ابا رهرو که در این خیال بد مال سرمایه عمر را باخته
هول از حضرت ذو الجلال برد حسته اندک اندک فطرت پاک
محو را بهواهای نفسانی و حجت دنیای دنی اغشته هلاک
کشتند الا ما شاء الله و اکسیر حقیقی عالم و علم و حکمت نهایت الهی است که از آله
العالمین آن آلهیست که اگر هم اهل عالم فلز وار مستعد قبول این اکسیر شوند همه زر خالص گردند

نزد او اکسیرها خاکستر است
آب و گل زین لؤلؤ و مرجان شود
هم از و میجوی این اکسیر عیب
جوید او اکسیر فرد اعظمی
پاک گشت از غش هر جو زر کان
پس ببین اکسیر علم من لدن
بی لشوی زر نی بنظر آیی تو عز
اهل شو بین قدرت اکسیر چیست
او کند اما زمانی لیس بعید
تا در این منزل ندید از حق خبر
کس چه داند در جهان دور ز حال
خون گرستی او از این بد داوری
خالص از بهر خدا کن همدمی

حق هر اکسیر نقد علم هوست
سنگ از و گوهر شود جان این بدن
اینست اکسیری که حق گردش عزیز
اینست اکسیر حق ای اکسیر جو
پر شود گر از فلز تحت و علا
ور نه تو اهل این علم و سبق
زان فلز زر گشت کو بگرفت اثیر
ور تو گویی سنگ را هم اهل نیست
لی که اکسیر است قیمت العباد او
گر نه پیوستی در اینجا بخف بکل
گر از این دور جز نمید آشتی
دل بدار در دلش خون بگریستی
بو که زان دم تا ببرت در سینه نور
کار بحر

از فناها تا شد اکسیر پدید
کی بدل زو مشتری شد یار جل
تا بکی تن ساخت این اکسیر پاک
دل نه بندی بر فسون جنون
ورنه کی هر کیمیاگر این کند
جز که ضایع کردن اکسیر این
کرد ضایع عمر هم ماند او نژند
حاصلی کو زان بجز لو بیدگی
کو میاش آخرت بر هیچ نیست
همچو خور بر چرخ دل تابنده است
کنده را بر کنده ده زو شو
علم باقی کرده قسمت مستعان
مصدر هر علم و تدبیر است علم
گر از دل همت شد او از هر دو
مرده را زان بر جهد از گور تن
نیست اکسیری جز این ای با تمیز
جویی ار اکسیر این اکسیر جو
جمله زین اکسیر میکرد طلا
عیب بر مخفی نه بر اکسیر حق
سنگ کی بگرفت اثر کی گشت زر
سازد او اما زمانی پس دراز
جهد کن کاین جهد هم زو جهاد او
غول کی بار خود را ای عقل
یک نفس آه و فغان نگذاشتی
هر دم از شور و حنان بگریستی
سینه گردد زان تجلی کوه طور

کانچه حضرت بی نفاقت میکند
بین تو انکه حکمت و تقلید دو است
تا توانی خورد اکسیر نظر
اینست رهها روا گر درد تست
با تو محو زو با عنا بر روی ساز
چون تو کشتی کن و تندرو چون
با چو عاقل کار را اندازه ده
زیر حکمش کو صفت تسلیم باش
کار نو اینست با آن هر کدام
مر تو را چه دیگری کی کار کرد
هر چه هر کس میکند نیک و بد از
تخم ناکشته تو کی بینی ثمر
لیک رنجی کان همه لله بود
هم ز قرآن بشنو این راز از خدا
زا مر بزدان مایه را در کار کن
کار کن اما نه دل بر کار بند
هر چه را از فضل خویش او خواسته
حق از آن گفت انکه سوی من شبری
سعی کن مهوس از نی رنج و الم
صد هزاران چیست بی جودی است
کار کن مردانه تن در کار ده
بیش از آن کان چیست این جا تنی
وقت را از کف مده میگیر سخت

با یقین دان گر وفاقت میکند
مغز نغزت چون کشد بیرون ز پوست
زان نظرها ئیکه هست از داد کر
دردی ار از جنبش مرد هست
کو برد هر جا که خواهد کار کایست
هم تو رفتی رو با سفل و از کون
با چو عاشق خویش تن را باز ده
خالی از خوف بی امید و بیم باش
کانتو خواهی خویش بگیر رشد والسلام
انکه بی کار است کو بیکار کرد
از کم و بیش او برای خود کند
انکه تخم افکند او بر داشت بر
آخر الامر او بگنجش ره بود
لیس للانسان الا ما سعی
چشم نی بر مایه نی بر کار کن
بند دل را بند خویش بر کار بند
از همان خواه آنچه او آراسته
آید آیم یک زر عرش بی سخن
چون بود ره بر در صاحب کرم
هیچها چون با جواد سرمد است
دل بترک سر خوشی عیار هشیار ده
تن بده جان بر عوض کر بر فنی
تا نبد هی از کف این اقبال و بخت

چو نغدم بهر پرس دستان و وی خورش
از تدابیر و فنون آن او استاد
در خور اکسیر اللهی شوی
یا برو با عقل و باند ببر شهر
ورنه رفتی و ندآوی هم عقات
دیگر امید هی از نحو ببر
تا هر آنچه هست در خور کند او
هر طرف کاندازد میده رضا
کار خود خود کن که کار دیگری
ز آنچه من کردم تو را ز آن چه سود
هر عمل کانرا تو کردی بر تو ماند
گنج بی رنجی نشد بر کس پدید
در ره حق رنج ها میکش بجان
بی ز کوشش نابدت از حق کشش
چشم ابر انکه دوت مایه دوز
کار کی بی کار بندی دست شد
لیک باید اولین جنبش ز ما
مایه را در کار انداز ای رفیق
انکه اندر سعی و جد مرد کار
مشتری چون کرم دار آمده
غم ملار از جان روح جانها بسی است
خوش ببازار هر اینجا این بدن
کور بخت انکس کز این سودا و سود

تا شوی قارص چو مستان وی
چون فلز ترا بر آرد از جار
مالک از ماه تا ماهی شوی
یا که واده تا چه پیش آید بره
کو کشد ز آلیزه کشتی مستهان
چون بکام مرشد کوثر کشت مر
پیش چوگان قضا بیت کو کنه
باش راضی آنچه آید از قضا
سود نه دهد هر تو چون بنگری
سود برد انکس که او سعیی نمود
بر دبر انکس که تخمی بر فشاند
رنجها بر گنجها آمد کلید
تا ببینی ناگهان گنجی روان
گر کشش خواهی برو این روش
چون بکان هر جا بمال حرص از او دوز
کار را چون خواست او اراست شد
تا بجنبد بخشش و فضل خدا
سود ها بین ز مولای شفیق
مایه را افزود یک شد صد هزار
ایدل اکنون نوبت کار آمده
کان برون از وهم و هم هر کس نیست
کامد اینک وقت و ارزان است تن
تن زد او اب زبان بر خود کشد

صفت
شد همه در کار تن چو ان
بست بر خود راه علم و فر
ماند چو ان وش در این علف
بیدران سرمایه را کرد او تلف
ور تلف کرد و پشیمان شد از آن
باز بر دهد که بیش دیان دین
زان پشیمانی نبود بد ایش
بکذرد از آسمانها بایش
خوش بزر برد برده جرم کنه
سوی کاره باز آید ان کم کرده ره
ادچنان ار سوز دل گریان شود
که همه اجزاش از رب آنچه ان بود
آنزمی کانرا ملک عرشی گاه رفت
ادبیک عنت روده بادد تقن
مجنذ الوری که لوز د زو گناه
مجر بر او ده هند در پیشگاه
چون ملک رامی نبود این درد و سوز
خلق از آن شد آدم فیروز روز
تا پدید آید هزاران سوز و ساز
مجرمان را با خدای بی نیاز

تا شود عجز و نیاز و سوز وی   آینه بخشایش دارای حی
مجرمی کو کرد زین سان بازگشت   گرچه بود او صعوه شهباز گشت
بنده را پس بهتر از این سوز و درد   از بغاوت نی بر سلطان فرد
بازگشت از جرم خویش و هستیش   هر زمان از جان بمولای کیش
مایه و سرمایه را کل باخته   هم دل از سرمایه ده پرداخته
ارچه صد سرمایه بدهد فضل هو   او تلف سازد چه باشد خاین او
کی بود او قابل احسان دگر   راندنش با چوب قهر جان شمر
هر کجا خیر است خیر آنجا رواست   خیر اگر نی خیر آنجا ناروا است
تا توانی دور شو از خار و مار   و اگذار این قوم را با ذوالفقار
جو تولا و تبرا از خدا   تا خدایت بدهد این نور هدا
تخم الفت کشتن اندر شوره زار   جز پشیمانی نه بدهد هیچ بار
تو دهی صد جان بفرزند خلف   ناخلف را کی دهی کار تلف
چون تو با این عقل جزوی دانیی این   چون نداند این شه عقل آفرین
جنت و طوبی دهد بر اهل خیر   و اهل شر را دوزخ و زقوم و ضیر
آنکه شکر نعمتش آرد بجای   داده حق جای خود ازدد بپای
شکر نعمت این بود گانکرد کار   آنچه دلخواه است جای خود آری بکار
آنکه جز اندر رضایش یک زمان   می نجنبد هیچ عضو او دل و جان
لیک کی آنکس که کفرانش کند   خویش را در خور غفرانش کند
ظلم و کفران چیست اندر جای خویش   دلکه آنرا اندهی از نوش و نیش
ظلم با آن شیئی و کفران با خداست   گر روا یا ناروا است نی بجاست
از هوا تا جنبشت نی زحی   کار تو شرب الیهود است ای صبی
جزوی از زین نعمت بی منتها   گر تو جز در موضعش داری بیا
ذره ذره مو بمو دارد حساب   پس مراقب باش اندر باب کل
هم مگر فضلش شود فریاد رس   ورنه شهبازیست با عدل مگس

لاجرم اینگونه مجرم راه برد   در مقامیکه ملک زانسو نبرد
کی کسی از طاعت بسیار دید   آنچه شد زین جرم بر مجرم پدید
ای خوش آنکو گشت از جان توبه کار   نبود او را دمبدم جز توبه کار
وانکه گر طبع عصیان جریست   منکری گر در حقیقت کافریست
همچو یاغی گشته در طغیان جری   رو به هیچ بودیش نی از خود سری
خائنانرا کی دهد سرمایه کس   جز که رانند از بر خود چون مگس
آنکه هیچش خیر نبود در وجود   ظلم باشد نیکوئی با آن عنود
خارکان در پای هر کس میخلد   تیز کردن خیر فی ظلمیست رد
زانکه خیری نبودش دور گزین   زیر ظل خیر نیکو نشین
زانکه این تمیز شرط دین بود   دین بود اینش نیست بی تمکین بود
اینهمه دانند از زیبا و زشت   که نروید هرگز اندر شوره کشت
هرچه آری بر ملیحان بدهی او   خائنی را کی تو بدهی یک تسو +
هر کرا هر چیز اندر خور بود   حق دهد از شهد یا خون [illegible] بو
شاکرانرا میکند نعمت زیاد   اهل کفرانرا دهد نعمت بباد
آنچه دلکوش در رضای وی دهد   گیرد او از وی عوضها بیعدد
حق نگر ار چه قدر گیست   اینقدر بس هر کسیرا از سبیست
دمبدم ریزد برو صد گون عطا   داده فضل الله یؤتی من یشا
آنکه کفران کرد در خسران بماند   وانکه در خسران است کفران بماند
یا دهی بر جای نیشی شهد نوش   یا بجای نوش نیش ایمرد هوش
پس بنعمت ظلم و با نعم خلاف   کرده ئی گر رفت در هم درد و صاف
هوش را ای هوشیاران مگیر   امر حق را گر نوبت بود گزیر
هست کفران [illegible] العزیز   سهل کی بشمار دین جرم بی تمیز
حبة در غیر موضع گر دهی   نزد عدلش کی توانی زو رهی
کوهها اینجا بکه کم از کهند   گول زیرک را هدانا کم هند

ناتوانائیم و عاجز یا رب
از کرم [illegible] مستمند
با که عدلت [illegible] چنین
نیست الا عجز ما [illegible]
فضل کن بر ما [illegible]
نیست ما را طاقت عدل [illegible]
از کرم ابواب فضلک یا کریم
رب عاملنا بالفضل یا رحیم
لا تعاملنا بالعدل [illegible] ضعیف
وانکه این مسکین مضطر [illegible]
که نیم جز ذره [illegible] نیست
ذره خاکی که او [illegible]
الحمد [illegible]
ارچه [illegible]
با وجود [illegible]
[illegible]
که نماید [illegible]
آنکه هستیش [illegible] نیست بود
نیست را با هستی او هستی بود

این بیابانها هست هم از فر او   نوع دیگر از بیابان فشاند نور
گونه گون چون جلوه ها کرد او جدید   زان شدم از صورت مطلب بعید
ناگهان آمد چو ترکی مست من   رفت در دستش عنان از دست من
هر طرف کو خواست پیچیدم عنان   آمد آن معنی که راندم او در بیان
لاجرم با گفته ماند حال قوم   آن دو قوم بند بیداری و نوم
باز چون برگشت گویم با تو باز   برگشا گوش و هشش کن جهر راز
گو بمیت باز از عنایات اله   تو که دانی هر گره را رسم و راه
خوی بگیر ابا زچون شد چشم جیب   دید تا که برق نوری بوالعجب
سینه را چون روشن و پر نور یافت   خویشتن را و صیا آن نور یافت
بر خیال وصل از وصل و وصال   باز دید آنرا چو دید اقصی الکمال
چون نکرد او فرق اندر نورها   دید نوری و شد ز آن بند یا
شد همان کورش حجاز دوی دوست   که نبود او را تمیز مغز و پوست
ماند محجوب او ولی تا زین حجاب   کی بر آید کو به بیند آفتاب
باید اینجا موسیئی کز نور طور   بر دهد ایمان آور دبر کان نور
این جهل اکنون بگو زاندیکری   کز نور عشق خود آید او در فتری
باز شد از فرط عشقش چشم راست   عشق از فر فزون گرفت و عقل کاست
غیرت عشقش چنان آتش فروخت   کانچه بود از کثرت کونین سوخت
در خرابات عشق خانه سوز   گشت ساکن سرخوش از [illegible]
عیسوی کاشش مانده در دیر مغان   داده بیخود در کف مستی عنان
کرده بر روی عقلرا در راه عشق   کرده جا چون شمع در دار شفا عشق
در خرابات چو دل منزل گرفت   لاجرم از غیر عشق او دل گرفت
داد دل چون یکی بر عشق ذات   دل شدش محجوب از حسن صفات
بیخبر ماند او ز خط و خال یار   هر یکی یکی چشم زان کوراند
آنکه در ساحل ز دریا ماند دور   وانکه در معنی از صور عور گشت

بازکردم زین کنون از کر او   ماندم از بهر طلب چو طوطی از ظهور

رجوع نمودن به بیان حال هر دو و اتمام چگونگی حال ایشان که بزبان بعضی ایشانرا که اهل مناجات و خرابات گویند که یکی را چشم چپ باز شده و دیگری را چشم راست است و بهمان اکتفا نموده از کمال شناسائی خداوندی بی بهره مانده و بطریق جاهی که ما بین مسجد و میخانه است افتاده اند زیرا که نور الهی و بنظر محکم انسان دو آیینه که صراط المستقیم حق و میزان کامل و حق مطلق است نیز ساندان آن درخشکی معتکف گردیده و این دریا آرمیده آن نور سندیش از بر فرق دین بجز در جمع غرق آن است از بحر دور و این است بعید اگر چه هر کدام در منزل و مقام خفی حق را کامل دانند اما کاملان آل محمدی دانند که ایشان نه دارای آن جیرانند و این دو فرقه از آن جماعتند که بحجب صورت و سیرت روش ایشان بر فرق شریعت غرا و طریقت بیضا است اما از بسیح همت به مقام کمال و جاه که خاصه محمد و علی و اهل و آل طیبین صلوات الله علیهم اجمعین است نرسیده اند زیرا که هر کدام از راهی آلوده گردیده اند اگر چه بخیال و بیان دم از این ذوالعینان زنند اما در نظر ناقدان اهل علیا در صف عیسوی وعیدیند

بازار گو از نور خدا ای چشم یقین   خرمهره نخوانی این گهرهای ثمین
اکنون تو ندانی زانکه در پرده دری   چون پرده بر افتد زنظر دانی این

نور تحت این دو طایفه را نیز تعبیر است که ملحدان بانواع مختلف هستند که از باده خود رائی و دکان کشی خود آرائی و بی پروائی که خود را از اهل طریق میشمارند و از طریقت بجز رسومی دعوت آویز ندارند بخصوص درین جزو زمان که آخر زمانست که بغایت بسیار و بی نهایت طغیان دارند نعوذ بالله الا در انهم من شر هذه الاشرار الحق بمحمد و اله

خط و خال هش فزای گلعذار   ماند آن در نیستی این در راز
وینکه در دریا ز ساحل بیشعور   آنکه در صورت ز معنی دور گشت

در بحر عشق آن و این در بر عقل
مانده از یکچشمی او تا کرده نقل
نحو یکی در جمع و در فرق اند دگر
از مقام هر یک آن یک بیخبر
واحد العینند این دو مرام
هست ذوالعینین سلطانی تمام
این دو یکچشمند ذوالعینین راد
هست پس عالی و پس عالی نهاد
آنکه را روشن شد از حق هر دو عین
با مقامش اندر باشد نیز این
در رهند ایشان و این هست در مقام
هر مقام و منزل از وی با قوام
این تفاصیل مقام هر چه هست
از منازل جمله در تحت وی است
این گروه [illegible] شهید
باشد [illegible]
لیک شبه این دو [illegible] قوم از
ور حق و باطل بعید بعید
از [illegible] این دو اما شبهها
هست پس بسیار اهل تمکین و شان
صورتا از اهل طریق و اهل دین
سر و باطن تنگ ابلیس لعین

ثوبی هستیت در پستی برد
ثوبی پستیت هستی در برد
همت پستی به پستی نرسد
از یکی نورت چون خور سر کند
در گذر از نور دلوی و ملک
نور الانوار الهی سر کند
یعنی اندر جنت جان راه کن
همچو ما اسرار الله بیست
که ز منظر نظر دوست
مانده نه فهمی دور از این مولا
بل همه از آن نور روحی
تا رسی بر عالم الا سر
متصل صدق خدا را باش جو
کو هر از عقبی گر از بگذرد
علو همت جو که همت بال است
ما به اقبال و فتح ذوالمنت
بال همت را بهمت بر گشای
تا در آری هر دو عالم زیر پای

کشته پنهان در لباس اهل راه
خویش را ستان ملحدان گرد آمده جمع
نز طریقت نز حقیقت آگهی
دامها افکنده در راه از حیله
نام ایزد قول حقش چون فسون
لیک در این آخر دور زمان
پس همین احوال بنقوم ایزد تیز
راهها پیموده اندر راه خویش
از شریعت در طریقت با خبر
پاک و صافی از کثافات هوا
از تجرد رسته از هر قید و بند
بسکه خون خوردند اندر راه حق
کاملند از وجهی از وجه دگر
ارچه هر یک از رهی اندر شمع
گر نگر دیدی بهیچ وقوف
که بود یکچشم کان با دو چشم
چون قضا تیش پای همت را شکست
وانکه از تخت پای همت لنگ کرد
شد خیال تیش آه و رهزنش
گر به بیند پستی اثبات عجم
ماند در هر جا که ماند است او اسیر
نفس جز پستی نجوید زین اسیر
گر نه با نفس عقل و روح

بی نهایت از گروه دین تباه
پیش کوران کرده آتش روشن شمع
همچو شکی تیز باد آما هی
تا بگیر اسا زد از حق دله
در زبان بهر فریب عام دان
گشته پس افزون قدر جاهلان
کز طفیل راه دانان تیز بند
داده دل اندر هوای شاه خویش
کرده بس سیر و سلوک اندر سفر
لوح خاطر از کدورت با صفا
اندر رفته دام و صید
تا که هر یک برد پی بر راه حق
ناقصند اما به پیش دل او کر
ره نبرد اندر مقام جمع جمع
میشوند پیش و پس صفوف
اوده ... از هم بیک دم
صد در رسته در چنین اکسیر است
خویشتن را دور از این فن کرد
تا بخویش آلوده آمد دامنش
میل رستن باشدش گر پای بند
او اسیر است ارچه باشد میر و پیر
میل نفس از میل حق دارد روان
ارچه بنشینی تو در کشتی نوح

شطح و طامات بهم آمیخته‌اند
از طریقت کرده‌اند شان رسوم
هر طرف اندر خنده‌ها هو
از برون بت باطنی پیراسته
نحو بوده‌اند بنقوم قرآن و من
تا نه حق سر برزند چون آفتاب
اهل راه و رهروند این دو فریق
در ریاضت خویش را کرده دو تو
جانفشانی کرده اندر عشق دوست
پای تا سر جمله نورانی شده
هیچ نسبت نیست شان ابرار
تا یکی چشمی ز هر یک بار شد
نرد دو اینین اگرچه ناقصند
چون فرو مانند در یک چشم باز
از قضا انکس که از این راضی است
چون قضا بستش چه چاره چیست
آنکه از قدر ایزدان کهتر است
پست همت به یکچشمیش داشت
ماند در شرک خفی در هستی ان
ور که دید او پستی خود را علو
بنود او الا اسیر نفس دون
گر علو خواهد تو خواهش بر شکاف
همچو کنعان کوه وهم خود بلند

فتنه‌ها از قیل و قال انگیخته‌اند
در حقیقت جز که حرف بی‌نقوش شوم
از پی اجماع هر هنگامه جو
ظاهری همچون حلیه‌ها آراسته
تا که هستند این عطر خوش باشند عفن
بی ره و خفاش سیر در حجاب
هر یکی اندر ره نحو دقیق
تا پذیرد نوری از انوار او
کرده پر از آب عشق رطل و سبو
چون ملک در نور هستی فانی شده
پیش خلق ایشان خواص و کرام
هر یکی را قدر ... اندازه
لیک هم خاتم خلقا قصند
بابت جمعیت برایشان شد فراز
یاد بروی صد هزاران ایرون
بر قضا داد او رضا یکچشمیت
صورتش منکر بمعنی کهتر است
کو همان همت به یکچشمی گماشت
لاجرم بگزید جای در پستی آن
دمبدم در هستیش باشد علو
وای نفس ... از نفس حرص دون
تا به بینی زینت حرص در دلش
دیدی و ببرید ای از نوح لوند

جز ببال همت الهی همت

جز ببال همت الهی همت قرین
جز بهمت کی رسد امید و بیم
کوه آسا از درکه آتش رود
باک کی کانکونه همت گیشت
بست همت بر میان زنار عشق
در هر آن امری که همت بسته شد
او را همت طلب کن از خدا
همت از حق جو از مردان حق
کی نماید دیدن نوری کمال
کی غرور افزاید از چل چله
جز بمردان کی شود این باب باز
هم زبان الله ملیا باید دخول
از خلوص اتکا گردد کامیاب
چون فنا دکل بس هوشمند
جمله آن کر چاره هستی بهم
وجدت از کم کرده یاری یافته
نعمت اللهی بجو کان نعمت است
نعمت اللهی که از آید خیال
مقصد از این باب جویی نکرده
چیده اسباب خیالی پیچ پیچ
طفلان چونکه لعبی خواستند
تا شود معلوم هر نامرد و مرد
در ره از چیزی که دل خورسند شد
پای همت بر سر افلاک نه

کی توان شد تا به آله العالمین
در لجه از این میان در یتیم
ز آتش ابراهیم وش سر خوش ره
او گشاید در سرای یار بار
سربلند از همت آمد از عشق
او بجز خاتمت پیوسته شد
پس چه عنقا بال همت بر کشاد
تا ز هر سابق ببری در ره سبق
کی ز پنداری بوجد آئی و حال
عندلیبت کی نماید چل چله
هست مردان باب نیاز پی
تا رهد از شرک هستی و از قول
کو گذشت از برزخ و یوم الحساب
هر خلوصی کی بود او را پسند
جمله باشد ورنه بد هستی فرو
وجد خوان ور نه خیالی یافته
شهر علم مصطفی او در راست
نعمت اللهی که هست آن لایزال
کز زمولانیست در ایشان شکوه
بوده ام در حقیقت نیست هیچ
زان چنین بازیچها آراستند
در ره یزدان و در میدان فرد
عین خورسندیت بر پا بند شد
لیک سر چون عاشقان بر خاک نه

هر که را شد همت عالی رفیق
مرد با همت نبود اسد هیچ
گر گذار آرد بصد دریای آب
جز بهمت هیچکس کاری نکرد
مایه دنیا و دین همت بود
کار را همت کند نی یاوه
تا نه بنشینی تو در هر آشیان
ار تو با این عزم و اندر این پستی
کی ز خلصه خویش را دانی خلاص
کار بی کار است انجام که جو
هر که رفت از باب مردان درون
عقبهای بعد از هوا مرگ بعت
آن زمان از موت و عقبه بگذرد
گر خلاص از خلصه اینانت بود
حال تو گر عکس از انتحال بود
چند در بازیچه و بازی دری
تا بدانی علم ما کان و یکون
چند از این بازیچه صوفی و شان
کرده مغرور انام صوفی هم لئیم
منکرش گفتار و پیر باد برو
لعبتی جو چند اطفال هوا
هاکی شو فارغ ز بچه جز بهشت
رخش همت را عنان در دست گیر
سر بنه بر خاک و همت را آن باد تیغ

او رسد بر در این بحر عمیق
گرچه در ره آیدش صد پیچ پیچ
بگذرد زان همچو موسی سر بطاب
خار زار از رنگ گلزاری بکرد
شهپر روح الامین همت بلند
دست و پا جنبان ز در همت به بست
جز که اندر آشیان لامکان
کی بیکچشمی ز حق باز است
در خیال خویش را خوانی خواص
ابجد حرک ار دید مولا جو
دید باب الله را بی هر حرون
تا رهد زان شرک دهشت گمان
سکه سلطان لاریبی بزد
خلصه خواهم ورنه پندار ورد
حال بود او ورنه پس بد حال بود
جنگ عرب در حیدری با حیدری
کان بد علم شه بجنید و چون
کاندر این بابست از حیدر نشان
رهبر اندر صورت و معنی رحیم
بین دلش گر خون حق تا خورده
پس همه در جای خود باشد روا
تا نلغزد پای همت در رهت
خوش پران تا بر مه شاه ظفر
بگذر از هر فوج و هر افراد و فوج

چون نور امیدش بهوای مرد راه
صدر جنت [illegible] از پایه‌گاه
چونکه سلطان دارد [illegible] نبی
زانکه [illegible] در یا نبی
تا نور یا باشد لشکرش [illegible] است
دو [illegible] پای چاکران زاری [illegible]
چون ز کوثر [illegible] مسک
جنبش کردی [illegible] مسک
حال پیر [illegible] دوغ [illegible]
تا نه [illegible] ز کوثر [illegible]
جنبش [illegible] از خیال [illegible] سبب
[illegible] لیست
دل برو پیره [illegible] میبست
نور او [illegible] گردلت [illegible] انوار
کر همی خواهی لقاش مرد راه
بگذر از عقل و ملک در عشق باز
تا نه بینی نور حسن [illegible]
همین یکی و صلی [illegible] از [illegible]

هر چه دیدی دل بده رو پیش بنهد
تا نه بینی جلوه حق بیش از آن
هر چه بد هند بکیرد پیش از آن
تا رسی در سر سر غیب و آن
بالعرب میکیر و بکذار و بدو
ومید هم بین جلوها نی زبنو
کر هر جزوی که دکوند از بنی
کی دهند پیش صف بیش از آن
انکه اندر ره بیچیزی بماند
بیخبر از بحر و کان رازش
هر که وید او جزو وی از صرف بل
کی بدید او کل ببل بی پیچ
از چه دید از عضو پیل کنج
کی بدید او جزو و کل و کان را
هر که دید او پیل را
همه او بس کنج خفا
او نه کنجینه
و یبد جزو از نیست ظلمت
و یبد کل نور یقین و رو

تا نه بینی هر چه هست آنرا تمام
از تو گوئی جسم او دارد نشان
تا نه بینی هست معاین روی وی
بی تو کویش نی نور روش دید
جز که سوز دین که این دنیا فرو ریخت
شیخنا از هر خطر بشنید چون
تا چنین یابند و انکه هیچکس
ور نه کسرا نیست ممکن بند کشش
سالها مطلوب ها او خلق را
خاصه مسکینی بصورت فقیر
هر جاه و دینو و دین یا خفتند
گفته النار و لا العار از ستیز
آه از این پندار و بند خرمنی
بند کو ایکه هیچ این جا نیست بند
بند بند سحر فرعونیست این
کر نبی قبطی و موسائی فنی
کر عصای موسوی همراه نیست
لب کشا زا جو تو از افسون و ریو
چون نهند بنیاد افسون در خیال
عام بس سهل است خود خاصان را
دام ها میانه از دم بیچ بیچ
سازد از هیچی چنان او دام را
از سموم سحر فرعونی بترس
عقل موسائی چنان بو بکشت
بکذر از این هستی خود بلعنت

تا تمامی نا تمامی با تمام
کو نشان ان ایمدعی زان پی نشان
دان جنیالیس ار شنید بو نی نما
نام او از همکنان بشنید
لف بدانکو دینش سر دنیا بخت
شد چو شیخین او بدوزخ سرنکون
چون کند جز حق شود فریاد رس
مدعی الکفو با پانصد منش
چون شود پیرانه سر طالب هلا
دست تو این بنهد بدستش سکر
هر باطل دل از حق ببرد احمقند
بسته از پس شش نکو آه کریز
چون بخلند با چنین بند دنی
پات چو بسته است چون باید
می‌نماید در حقیقت نیست این
از چه بر بسته دم هر منی
افکن آنرا تا تو رد این سحر
با یکی نخ رسیمانی بست دیو
رسیمان ماری نماید که جبال

قال الله تعالی فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

کان زد لها ببرد از آرام را
بین بموسی گشت چون الغ اهل
تو چه ای میست خود بیخبر بنک
تا نه حق بر خاک ما لد بلعنت

تمام
رو بجو از جان قبول قدوی
در تو جنبش این ز طاق حقیقت
ره بکویش بر که بینی روی او
حرف چندی زین و آن آموخته
آه ازین پیری و پندار کمال
یا زپندارش چو او مغرور شد
مرد باید کز چنین بند وتی
سالها بد پیر چون کردد مرید
بود عمری پیشوا و مقتدا
در مشایخ هم بدان پیش المرض
لیک در سرشان چو کبر سروری
لا جرم از جان جا بهشان زدند
پیچ پیچ هیچ بین چون بند سخت
نیست بند این در حق قهر خدا
قهر حق از سحر فرعون این بخو
عنکبوت و هم اکر تاری تند
سخت باشد تا تو باشی قبطی
صد هزاران حلق را اینو هم دون
کاه را چون کوه نماید بر جهان
نعل وارون چون زند فهام را
تا ندای لا تخف از حق رسید
بد تر از هر هستی این هستی بود
بکذر از این کش و فش و طمطراق

تمام
تا نشوی از فر او مردی
از تجنبش از چه دل مشتاق نیست
جلوه رویش نکر در کوی او
پیرو رهبر کشته دینرا تو
ای بسا کسرا که کرد این بند مال
خود همان هر پای وی پا بند شد
بجهد از فر خداوند قوی
کی بجو د نزد مر بدان این خرید
چون کنند اکنون بغیری اقتدا
تن زدند از آفتابی مفترض
سر دین زان پیشان سر سری
دل زجان ببریده و برتن زدند
کشته اند زکردن هر تیره بخت
هر آنکو بنده نفس و هواست
هر آنکو بنده فرعون بود
جنبش کن تا زهمشان بر درد
سبب چیست آن از تو هست سبطی
کرده از یکی هیچی خود او از کون
چون دمد سحری با این خلق جهان
می فتند از هیچ هیچ در [illegible]
کر تو نیکو بنکری بیش هیچ
روز روشن می‌نماید شام را
زان ندا شد خوف و قلبش آرمید
که زکبر و عجب و از هستی بود
روی کن بر ملک عند الله باق

عضو دیدن

عضو دیدن دیدن کوران بود
در کذر از عضو و از دیدن چنین
جزو بر کل بین کل پیوند کن
ایکه جزوی باز میجو کل خویش
کر نه آلی ور نباه آل باش
هم تو موسای کلیم الله بین
بین او بها زین ان حق شناس
بس که دید این جهان نشناختی
تا بکوه قاف پیند از هر جای
و هم ظلمت چو همه دور نیستش
کر جهان بر کرد وی کردید
العجب این چشم بند اوراست
خواهی از بر هد [illegible] چشم
یار جویان خویش بجد بو هر طرف
همچو ظل خود ز ابر و کن متصل
زانکه جز با صحبت و با اختلاف
کی نباتی جزو حیوانی شود
راه جنسیت ز صحبت باز شد
پس بجو از فر صحبت هر فری
تا به بینی هر چه پنهان هد دلت
بادلی از آتش شوق برتش
در عمارتها نیابی کنجها
زان کنند این کنج و هها در ویران
آنزمان کان آمد آن کنج
این طلب این جستجو شرط ره است
پردها از انکه کر چند درد

چشم کل بین روشن از یزدان بود
دیدن کل جو ز انوار یقین
خویش را بر بحر او ارونه کن
خویش را کل دان بیش آی بیش
آل را چون سایه دنبال باش
چون بد اندر دور احمد رهین
قد خود را کم مکن میکن سبک
از خیال خویش دور اندیختی
صدره از بینی همائی زاز جای
پلید از حاضر که مهجور نیستش
هر محنت روی پاکش دید
کاتش آب و آب کوثر آذر است
هر که جز یارت بود زان چشم بند
بو که در ویرانه اتش آری بکف
در اطاعت تابع او شو چو ظل
پایه عالی نکیرد هر سقاط
تا که حیوانی کی انسانی شود
نیک شد بد چون بنیکی انباز شد
تا بیار آئی ز فر هر دستری
در کلستانی که روید از کلت
در طلب بود از دل و از جان بجو
کنج حق پنهان نیست در ویرانها
تا رهد از حادثات این جهان
کرد ده کرد ز فیض او نور بار
تا پدید آید که اهل در هست
او بکنج از علو همت پی برد

دیدن کوری چه باشد در ظلم
تا تو در عضوی رهین هستی تو جزو
باش از ظل صاحب دولتی
جو یکی از اهل و آل مصطفی
رو تو می بین ان خلیل الله را
هم تو بین عیسای روح الله را
قد خود بشناس و میکن [illegible]
چون خیالت بود بس دور از
پشت کوه قاف هست او را وطن
چون شنی این راز اکنون کردی خیال
ای بسا دیدی و می بینی تو دی
اینهمه از هوا اطفال هواست
تیغ لا بر سر اغیار نه
رو طبیب خویش را جو با یقین
تا ز تبدیلات وی اجزای [illegible]
بی ز صحبت مرده کی یابد حیات
راه الفت کردد از صحبت پدید
نیست تا هم صحبت هستی شد
صحبت بد ها ی پاکان باس دار
جو یکی صاحب [illegible]
شاد باش از در طلب بینی تو کنج
زانکه جای از کان و هم دور
ماند او محفوظ از آفات جهل
کر تو اهلی نقد کنج از بهر تست
اهل از نا اهل باید امتیاز
ور نه اهل و هم آزو لوکس

پیش ز دیدی کاکنست آن از نور قدم
تا تو جزوی می نه بینی غیر عضو
هر دم افزائی ز فرش صولتی
بو که پوشی خلعتی از مصطفی
در تمنی لحه باشد شیعه اش
چون پدر میحجب هنگام لقا
با نهایات [illegible] تا بینی او
دور کشتی چو در آمد تا بهست
لیک نی زان که میابی تو
می نه بشناسیش اکر بینی جمال
لیک بنماید بهاری بر تو دی
کر نه ز اهل هوا [illegible]
بر کن از اغیار دل بر یار نه
از دل و جان باش خوش او را
جان شود از فیض صحبتها
کی جمادی سر بر زند از نبات
هم ز صحبت پاک کردد هر پلید
از دم فیاض وی هستی شد
لیک [illegible]
پس عیان بین کنج پنهان از دمش
بینی آخر در یکی ویرانه کنج
کنج پنهند انکه این کنج نور
تا رسد [illegible]
کن ز جستن شرط [illegible]
طالب ثابت قدم از اهل آز
نبودش در کنج پنهان دسترس

صدره از ایکه [illegible]
کی زبون وهم [illegible]
وهم را [illegible]
کر از ان هست او بصیر [illegible]
[illegible]
وهم کور و فهم کوران [illegible]
[illegible]
با جهان [illegible]
هر چه [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
پرده چون روشن کند [illegible]
چون به بنیاد [illegible]
صدق [illegible]
دیده [illegible] نور بجلال

عضو [illegible]

گاه صد بحر آورد در قطرهٔ
همچنین صد آفتاب از ذرهٔ
من چگویم زانکه عقل اینجا بکشت
هوش کل را پای فهم اینجا شکست
دانش کوکان اینجا نیست درست
خود در اینجا پای دانش نیست درون
اینقدر از هر فهم و هر چون
ره نمیبرد دانش به بیچون راه
چند و چون را کی ره است از الله
بس کنم چون راه آگاهی دهد
هم مگر فضل تو راهی آگهی دهد
سوی بیچون در بیچون آگهی کنم
بیچونی در بیچونی آگاهی کنم
بیچونی بی فرق و جمع و بی خلل
خاک بر فرق و دم زد اینجا
کان زوصفت دم زند ازکم کمی
دم کجا آنرا که هست از کم کمی
تا توان دم زد زنیم اعظمی

پس چنان نگش آید در نظر
بنوشش گر حال نالیدن همی
ره برد آخر بکوی آن گنج پاک
چون غریبست او در این ویران جهان
گفت هست اسلام در دور غریب
قوم دیگر باید از دیگر دیار
ورنه اهل این جهان اهل دل
آدمی گر هر دمی برتر بود
مرده از وی زنده گردد هم چو تن
زنده را او مرده سازد مرده زار
جز از آنکس که دم آرنید بیست
میشناسد هر کجا کاین دم بود
عارف اسرار هوا و ای او
کوری چشم عدو آوان دل
بود اندر بزم انسش جای عنبر
باب انسش در نور انجیل نیست
شهد دنیا چونکه شیران بود
با دم باطل چو بود بی قرین
این دم کل آدمی کابود باد
این دم هست آدم که آراسته صور
این دم هست از دم مدمی کز امر قل
خواه آنرا کو ابد خواهی ازل
مالک الملک است بر هر خار و گل
هرچه خواهد آورد در دم بقوم
جا دهد در مشت خاکی گوهرش

کرده صد ره بروی او آورد گذر
خواهد اینرا هم زبیر دار آن همی
کان غریبست اندر این دیر مغاک
چاره نی چون کار شد بر مشکل چنین
گرده بر این روش آخر حبیب
چون غریبست او نه اشنا کسی

در معنی این حدیث حبیب که الاسلام غریب

چون ببینند اهل دنیا را نصیب
تا شناسد این غریبان را ز اغیار
نیستند اندر خود اهل دل
در خورش کی هوش کار خرد
زو اثر گیرد پیراستی دو
ببرد جهاند از قفس برام خدا
گلشن جانش از آن بدم خرم است
کاین نه از این عالم و آدم بود
بلکه نای هوا و آه او
گلشت عشرتخانه جانان دل
خلوت دل که بوده او ای عنبر
سلسبیلش در خور این خلق نیست
شهد دین کامد در تلخی فرود
زآن ندید ند ایندم دم آفرین
فرق ننهادند چون بر بید هاد
زو دم بر پاکنند یوم النشور
کرد پیدا هر چه بود از جزو کل
خواه دم کو خواه آن سر المنزل
میدهد از قدرت دم عز و دل
از عدم هستی و از هستی عدم
آردش چون بحر در شور و خروش

چون نصیبی زو نبرد فلند خلق
هوش دیگر باید و دیگر تمیز
اندکی گر نه فلک او برتر است
نغمه ناقور اهل هوش
گر بگیرد زنده هم زآن اثر
آدمی میراند از دیگر بدن
نفس و طبعش مرده و دل زنده است
خوش شناسد نغمه و الحان وی
صد هزاران عیش و عشرت در دمی
چیده بزمی بهر یاران درون
باده کاندر مجلس انسش خورند
دور باش عزت دل بد که خلق
چونکه با شهد هوا بودند رام
از دم باد هوا چون پیر بدند
غافل این دم هست نفاضش ز آدمی
اینده است آدم که آدم آدمی
هم ازل زو گشت پیدا هم ابد
بنود آن جز سر بیچون جدای
جمله شاهان مات هیبت هیبتش
در دمی صد عالم از دم آورد
بحرها که خشک لب سازد

جز که نالد بر خدا با صد چنین
آشکارا ساز دا ز کنج غریب
کی غریبان را شناسد هر خسی
زآن در این ویرانه با او شد
زآن غریب او ماند اندر کهنه دلق
تا بدارند این غریبان را عزیز
خلق عالم کی دهشتی او در خورش است
کی رسد مر هوش خلقانرا بگو
خوش بمیرد بنهد او زیر بسر
زنده سازد حشر گرداند همه
زنیدم ناقور کل دل زنده است
زآنچه گیرد جان و بخشد جان همی
هست هر دم کور و کور آن تعالی
زنده زآن عنبار دو نیز اندر برو
جوق بد مستان کی آنرا در خورند
از چنین شهد نیا بودند خلق
زآن برایشان شهد جنت شد حرام
از دم فیاض کل زآن تن زدند
کاندر همه هستها از قصد خورش
گشت و هم زو گشت بر پا عالمی
هم احد زو شد هویدا هم عدد
کان ز هر جا خواست آنرا قدر کنی
مات گشته آگاه از آن کاهش
بحرها بیرون زنگ غم آورد
که نماند قطره اش اندر میان

بحر ذرهٔ

بحر ذره کی بگنجد در سبو
چیست هیچی تا بگوید وصف هو
لب ببند ای عطار از این صوت و حرف
بنگری هر سوی ابر آمین و لیس
کو بدان اسرار گشته هوس
بین ز پس زان آن آسمان که بینی پیش
تو همان بودی که زاول بوده‌ای
موج دریای قدم را چند چند
هر یکی موجی که هست آن نعمتی
قد خود را بین که هست آن هستی
جنبش دریای بیچون نگر
تا تو خود را هست پنداری همی
زین سراب هستیت تا نگذری
جمله راز آن نفیض چون شد بار و تو
موج دریا را نتوان دید حس
موج پاک بحر و بحر پاک را
جز که جنبان عکس از باد هوا
جنبش گردیدی از دریای غیب
چون شد از باد هوا ها موجی
موج را چون دیدی ایضا بی نظر
چون تو در بحر هوا را یافتی
این هوی و موج و تیند ریات یکیست
چون من و ما و توی آمد پدید
آن زمان در عین این ما و تو ای
بی دوی باد و دوی بینی تو

وز آنسو را هم او از گنج کو
وصف خود را هم تو خود کو مو بمو
تا که خود تو واج کرده بحر ژرف
می‌نه بینی خویش را جز لا و لیس
در سرای چند میرانی فرس
تا نمانی روز آخر سینه ریش
هم کنون هم بعد از این جز نیست چیست
آن خود دانی ز جستن تیز زند
چون ندیدی از خدا اثر نعمتی
تا بدانی کیست آن تو چیستی
تا نه بینی هست خود را دگر
کی توانی یافت این دریا همی
کی تو بر دریای هست پی بری
لاجرم هر یک در آمد در نمود
جز که عکس موجی آن بخش
دیدن اندر خورد بنود خاک را
کی به بیند و هم از بسیارها
کی فرو ماند ز عکس و شک و ریب
لاجرم نفرقه عکس الا کجی
بگذر از امواج هم دریا نگر
در همه اسرار او را یافتی
چون بگیر ابر شمرد شد دوی است
خود یکی اندر دوئی آمد پدید
وحدت اینجا بینی آنجا پی دوئی
گر نکی او بیرو ز ملک و ملک

نیست از هستی دمی چون دم زند
هم تو خود کو هم تو بشنو تو نیز
تو چه تا آرایش اندر مقال
آنکه میلاد در جستن فرش
بینی آخر نیست هیچت حال این
گر نمی بینید بگو تا بیند آن
تو عدم بودی و اکنون جز عدم
پاک گردان پاک کن از خود ز
هر یکی موجی که فیضی هست تام
قد خود بشناس از حمد و شکر
نیست خود گر به بینی ای کبود
تا که پنداری سراب خویش آب
دمبدم زآن آفتاب ذوالکرم
بینما ید هست اما نیست هست
پاک بینی تو بجو زآلوده
حس چو با این آب و گل آلوده گشت
دیدی از موجی ز دریاهای هو
هم نبودش گر ز هر باد اعون حاج
هان همان عکس سوی اصل را
باز از دریا بران تا قعر وی
خود همان کو هر بود دریا و موج
در حقیقت نیست جز یک ذات او
گر تو زین ما و توی بیرون روی
آنکه از سر احد آگه شود
پس در اینجا ما و من با شد حلال

دم زند خود را اگر بر هم زند
ما نمانیم و تو مانی بی دوئی
وصفی از آنکو نگنجد در خیال
تو مران دریا طبن الا کافرش
آنچه آید تا که از دل نبال این
پیش از آن کز غم بماند بسته‌هان
نیست بین موج دریای قدم
از خودی کن پاک موج سرمدی
هان مکن بر خود ز خود بینی حرام
بنهوت کاری دگر نه جز که نگر
هم به بینی جنبش دریای جود
ابر از هر گز نه بینی جز سراب
فیض می بارد به ذرات عدم
نیک بنگر کاین نمود از بود نیست
بنبیند او پاک از خود پالوده
زین سبب محجوب از آن پالوده گشت
کی شدی محجوب عکس عکس او
عکس را فروغی زآن هم سراج
اصل عکس امواج بحر بیکران
تا رسی بر گوهر اسرار حی
که نوائش که فرد نوائی گاه زوج
این دوئی پیدا شد از آیات او
بی دوئی از وحدتش آگه شوی
جز یکی کی بیند او اندر علی
آنکه را هست این مقام و این کمال

ما و من گر سر زند اینجا زنخ
بنود از پیچ هست از پای وی
پیچ چون شد فانی از خود نبود دمش
گر از آن دم آنکه هست آن نفس مدهش
بشنوی گر نغمها او را یوم
پیچ زوی از دم هست آن نیز دم
هر چه او را آید از دم نی از او
در نطق ناطقی از نطق او
گو بر از من گر تو او بیمن بجو
بنود از وی جمله زآن بر فنی بجو
آن من و ما کی که از بیزار بجو
نو آن کان پرده دلدار بجو
هر چه زاده هوس و پیوند است
از نتیجهٔ آن جهرهٔ آن یار است
او نبود عزی که میگردد جدا
برخ زیبای جانان چون سحاب
در حقیقت نیست او اما هست
او بکیج از پیچ پیچش پرده بست

آندمی کو دیده آرند بر
آندمی سرّ قدم بر
صورت موج بحر همه
ما و من زینجاست گو ید او
شیخ کافی انا الله هست
چون ز نفخ است
آندمی کان بر نفخ بست
بی تخیل و ولادی اینش
کی ز نخل و نور اوست
بلکه از این کفت نفخ خویش
کان شجر آتی انا الله زد همی
آتش نورت چون عظمی
چون نه بید از محیط ار
این آنا گفتن نور را ز جلال
کاین هست از عیان سرّ هست
چون دهد جان نفخهٔ او
جان به تخیل ای تو
از دم و سیر اهل عیان
چشم جان از صد خرف و بیان
زین تا در صورت از عیان نیست
ایک حق هر خوش شنفت
بند گیر آلوده از بحرها
هم خداوندی عیان کن از انا

پس همین پندار تو کان هیچ نیست
هست چیز دیگرت کان نفخ جو
که تو گویم چون تنی تن خواهمت
گر شوی جان آنزمان آیی تمام
این تو ئی نه تا توئی گر خدا رستست
طبع و تن بر بست بال روح را
لاجرم ظلمت فزود ما و من
شد از آن آلوده دامن هر کسی
پس تو شو تا تابع جان گن گر این
جان و جانان خواهی از بر تن مپیچ
پرده پندار نفس و طبع و تن
پرده الّا الله آمد دید لا
پرده دیگر بجو کالّا ستی
چونکه از لا در گذشتی بعد از آن
خوش گذر از لا و از الّا همه
غوطه زن در بحر اللّهی دگر
سر ببر تو جا با جان و جسم
نبود اینجا جز که مرآتی صفی
پیه بهای آئینه بی پرت و عیب
زه زهای یا دریای نور از کوه نور
لعل لب از کرم دریا بشکن
بحر بی پایانت موج را ز
از تو زیبد از تو گوئی ما و من

ارشه دنیا و دینت زهر نیست
کاین توئی و تن تو را جلباب از او ست
که دل و که جان بیرون خواهمت
هر چه هست هست از رب الانام
سر زند منشان که جبرا جای راست
تا نه بلید روح مر سبوح را
گشت او همجنس دیو و اهرمن
گر هوا بت بود با هر ناکسی
خنظلت کرد دیده را انگبین
بر دران این پرده پیچ پیچ
بر در و بین نور پاک ذوالمنن
پرده بردارد در الّا الله در آ
کان ورای پردهای لای آستی
پرده الا در آید در میان
تا بماند حضرت یکتا همه
تا آن سرّ الله یکتا ئی نظر
همچو جسم کو در اینجا رسم و اسم
کاشکارا شد از و گنج خفی
جلوه گاه جلوه لیلای غیب
دور ز ن کون دور دیگر از ظهور
کوه اسرار من را فاش کن
لؤلؤ اسرار نیست جان را ها
چون تو نائی بر نوای ذوالمنن

پس تو آن هیچی که ای در هوی
تو کهی این کاه آنی ز نسبت
گر تنی تو نیستی جز نیستی
که گهی گویم نیستی آن توی نیست
این توئی چون تو ئیّر البست بال
بست راه روح از پندار و وهم
گر بموی تا بع جان آتش
ناکس ار پیوست با کس کس شود
خوش ببر از پردها هستیت
گر تو را این پرده افتد از نظر
نبود این پندارها الا که لا
بر رخ الا الله از لا پرده بست
ایکه ز الا الله همچو بیت ان
لا چو گفتی زان پس الا الله گو
پای همت نه بجای اهتمام
از محمد در علی چون راه شد
باز شد باب طلسم و گنج پاک
خنده ای میرات و اصافی عدم
وه وه ای بحر محیط موج زن
ای دم باکیت در کنج روان
ای لب دریای بی پایان یار
ریز از امواجش گهرهای بکران
این دم و این من خود آندم و آن

پرده کردی ابر رخ شاه و جهه
هر زمان نوعی تو را گویم لقب
در تو جانی جمله ربانیست
کان سرّ اسم هستی و شرک دویی است
چون شدت محبوس چاه در و بال
تا همه در عالم تن راند فهم
کی چنین آلوده ماندی دامنش
یار ناکس شد چه کس ناکس شود
از سرت بیرون کن این پندار نیست
می نه بینی جز که حق را دگر
چیست این لا پیچ پیچ پردها
پرده چون افتد ز الّا الله هست
تا تو از لا نگذری کی بینی آن
هم ز الّا الله تو الله جو
تا همان الله ماند بر دوام
جان تو آنکه ز سرّ الله شد
باز از تو گرد تا بان از خاک و آب
گر تو آمد در عیان نقد قدم
خوش زنی چو بی لقا موج زن
در روا لقا کن رو ان از تو روان
کن زلف بر فرق عالم در نشاک
تا شود از آتش فرق شهان
و آن که گویند نسبت او اهر غنیت

پادشاه صورت و معنی توئی
رستی از لا و ز الّا در آگه
چون نماندت تا ز موی از خودی
بی مقامی ساری اندر هر مقام
چون ز هستی رستی و ما و توئی
وحدتی با کثرتی خوش توامان
هم مکرر آن سوی فهم و خرد رسد
یک شود بی پیوست هزاران با یکی
از یکی بحر از هزاران موج خواست
کی بد او الّا یکی دریا و موج
موج بحر از هست و در موج آنا ست
ما عرفنا گست باز از بندگی
مینماید راه عجز از آن زمین
در صراط هر یک زبل و جهل فن
گر سخنها شدت آید در نظر
رنج هفتاد و دو ملت زین لغو
حب اهل مصطفی و آل وی
هر که نبود این صلیبا نزد حبیب
انکه سر در راه این شاهان نهاد
ارجمندی نیست جز حب شان
ذره از خاک رهشان بر دو کون
تا چه فرمان آید از مولای وی
دانه را کو قدر پیش خرمنی
گر نبود این کوته یاران لبیب
آئینه صافی بباید زر زیب

نقش بند معنی از دعوی توئی
ره گشادی و بپا رفت راه
با بقای نور و سر سرمدی
حمله او از تو نماند الّا که نام
شه یکتا شد هویدا بی دوئی
کان نه این با نه آن این آن
پر تو ئیت از نور هو ش حی ار
هم یکی و هم هزاران بی یکی
نی بر او افزوده چیزی نه کاست
گرچه بنمود او ز هر یک موج فوج
همچو اندر زیر و بمها یک نواست

کی نصیبی با شدت زین ما حضر
فرقه ناجیه باطن بین بود
هست این نور ای نیک پی شفا
نبود او از این شفا هر کز نصیب
گرچه لیعه او گیت شد عالی نهاد
حب تا بند چون نگین در دل شان
می نه بدهد مرحبا انصار و عون
ریز داد چون نبد کان در پای وی
خرمن اینجا کم زد انها او دهی ست
جلوه کر کی میشد حسن حبیب
تا نماید جلوه معشوق غیب

ای کی رفتی از فنا در بقا
خالص از شرک خفی و هستیت
همچو ماهی در بحار نور غرق
آنزمان گر ما و من ز آید ز تو
کرده اینجا سرّی از وحدت پدید
بود از پندار انکو بود پیش
فهم این گر بر تو گردد آشکار
همچو دریائی که موجش بی عدد
انهمه امواج کامد در ظهور
خود یکی مو جست یک دریا بود
ما عرفناک ز عرفنک میکند تمیست

ظاهر و صورت سخن رنج آورد
در عبارت رنج و در نور شفاست
نبود این کان شفا جز اهل بیت
انکه نبود بنده این خاندان
هر نژندی شد از ایشان ارجمند
حبذا آن کرمی حب سر تو
مال و جاه و جان بکف هو نشاک
بل ندارد جان به پیش قدر هیچ
با دو صد منت ببازد جان دیگر
زانکه بی آئینه آیات حسن
هیچ حسنی جز که از مرآت صافی

راه بردی از عنایت در لقا
گشتی و هوشت فزون از هستیت
نور کان بیز لیست هر عزت و از شرف
زیبد از تو کان بود نور از تو جو
کان نفهمی از شنیدن جز بدید
این نه آن باشد هل این فهم از تو
پر به بینی هر دو کون از نور یار
هست و اندر ذات خود او احد
هر یکی نوع دگر طورش بود
شان بپیچد این گر او بیدا بود
صورتش دو لیک سرش تو امیست
و آن عرفتک گنج از ارزندگی
مینماید علم و قدرت را همین
چیده نوعی ما خبر در هر سخن
باطنش ره بر سر گنج آورد
شقیا رنج و شفا از انقیاست
خاک راه این شهان بجویم ان لبیت
کاذ بیست او را برو رنج خانه دان
ارجمندی پی ایشان نیز شد
کرم رو در راه حب آتش چون نیست
منتظر استاده بر ایمای یار
کو بها را قدر پیش بدر هیچ
تا شود کاهی بدو نیز دیگر
ناید اندر جلوه از غایات حسن
کی نمود او جلوه شد انجلاف

تا از آن شد خلق آئینه کنز مخفی
کی نمود آن کنز خود را بر ملا
مصطفی چون شد بر او آئینه دار
کنز مخفی گشت از وی آشکار
مصطفی هم چون آئینه ست
شد علی بر گنج وی گنجینه
همچنین آئینها آمد پدید
کز ظهور آن اسرار شد جدید
چونکه شد آئینه احمد علی
زان نبیر از و نبی افزون از ولی
تا نبود آئینه اش بی بعیر فرد
چون عزیمان بخوی او در در
چون یکی آئینه اش امر قرین
علم آمد در عیان افزود دین
در ظهور آمد بطون فاش شد
رونق از او حق نه زنش شد
صولت عنکا نه چون یابان و نکست
باطلانرا تار و پود هم از شکست
گشت هر صفحه آئینه ها صاف بیش
بیشتر افزود فر دین و کیش

… شنید
منیزند صلوت بر … و نور پاک
تا نه بینند صد ره بشکنند
تا به بینی سید سجاد را
رو دعای … او امام …
سکان شهان … با جان
چون همی خواند … نام …
صحبت … فقرا … همی
شاه دین … همی
از خدا خواهد که گردد … تمیز
این پی … غریب
تا ابد اری ما این فقر … این لشکر او
گر تو هستی پیروی این لشکر
مهر ایشان …
ز آفتاب احمد …
بوزه مسکینان … همی
مصطفی … همی
در میان این جوی …
رجعت آن نور و حشر آن حبیب
نیست جز در قلب مسکینی غریب

جمع شد جمعی ز اخوان الصفا
جمله بحر صفا کان وفا
لاجرم ظاهر شد آن سر خفا
گر خدا اینجا احمد ترجمان
چون کمال نور خود را او نمود
رو نهاد اندر زوال و در غمود
مستحق هر کون شد آن خلق حق
هم بدان صورت بگرداند ورق
نور حق چون کرد آهنگ غروب
عیش پاکان شد مبدل بر کروب
چون نهان شد آفتاب دلفروز
شب پدید آمد پس از آن نور روز
خوش نوا مرغان همه سر زیر پر
کرده خفاش کور افزوده فر
از خدا چون گشت پیدا این محک
شد جهانی پر ز اهل ریب و شک
چون دغل باران پدیدار آمدند
مؤمنان خوار و دلفگار آمدند
چون بنا خارستان داده سست
پیش انکو دوست را ضد و عدوست
در خور ایشان چو نبود هر حسنی
زان نه بینند این عزیزان …
چون ازین عالم نبا این فریق
لاجرم زین خلقشان نی یک شفیق
چون بوند اینها ز دیگر عالمی
زآن ندارند اندر اینجا محرمی
با گروه مؤمنان خاص خویش
تا ابد هم هم بر این دلهای ریش
هم مگر سلطان غایب از ظهور
آید و تسکین دهدشان از حضور
چون ندید او بهتری از این گروه
خواست این وز دیگران آید بستوه
زینگروه سر برزند آن آفتاب
شد دعای احمد از حق مستجاب
بل نشان بد تا در اینجا بود بیش
آنکه از جان در طلب می بودیش
آشنایان ره برند آنجا که او
کم نگردند ار دگرگون گشت پوست
گر قبا پوشید شه رنگ دگر
ناید الا شاهشان اندر نظر
این نشان آن عاشقان را داده اند
کز جهان وز هر دو کون آزاده اند
هیچ او بر ایشان دلبری خوش
غم ندارد ار رود از تن سرش
چونکه صورتشان نباید مختصر
بیخبر کاین دور باشش گنج اوست

متحد با هم چو نور واحدی
از فروغ آفتاب ماجدی
رسته شد زامر خداوند غفور
همچو وقت ظهور خورشید ظهور
چون کسوفش را ابر ورزی باد نیست
هم بر و بر شمس کسوفی باد نیست
چون بصافی آهنجت مرآت کدر
بر کسوف روی کرد مه اهل بر
رو بغربت کرد با زامان و دین
صدق کم شد فر فزود از کاذبین
دور بلبل رفت شد دور زغن
شد به بلبل باز ابواب محن
عزت حق خواست این زان نو ازان
تا شود ممتاز هر نیک از بدان
زر خالص شد نهان غش و غل
گشت رایج در جهان هر دغل
پیر شد عالم پر از قلاب و دزد
چون نکرد مؤمن هر زن بمزد
چون نمانند اندر این عالم غریب
آن عزیزانی که عشاقان ند حبیب
نیست زین عالم چو دیدان شان
اهل این عالم چه سان بینندشان
نی شفیقی نی رفیقی نی انیس
کان نهانی گرددش با جلیس
هم مگر محشور گردد مصطفی
در میان این گروه با صفا
هم مگر رجعت نماید مرتضی
غم زداید زینگروه با وفا
بشنو این رمز از محمد در دعا
با همه کین خواست حشرش از خدا
بینیک آن شه را دعا دادن مستجاب
آخر اینجا سر برآرد آفتاب
زینگروه سر برزند آن نور پاک
کان نبود اندر خور این آب و خاک
این نشان دادا و که رشتان است
زین نشان بو بیندش پرده نبست
یار اگر بر بست دیگر شد کسوف
ننگرند آن …
شه بهر صورت که آید در لباس
کی شود گم شاه نزد شه شناس
هیر وند اندر پی آن دستان
آن طرف کان دستان دلشان
کی حذر دارد بر مسکین و فقیر
هر به بیم مال و جاه … گیر
زآن کنند اهل هوا از آن حذر
کنج علم سرمدی کان تو بتوست

اشاره باین عبارت دعای حضرت سید سجاد زین العابدین صلوات علیه و آله
اللهم حبب صحبة الفقراء و اعنّی علی صحبتهم بحسن الصبر

کیست مسکین

نغمهای نای مجنات وصال
کی توانند شنود هر گنده حال
تا نسازد کنده کی ار خال دور
نبود کش این نوای نو الا نفور
این نوا چون … در هر سینه نیست
دیگری هست زان جوشش نیست
جوشش دل چون ز آتش …
زآتش دم لاجرم اعجاب …
نفس دیو چون ز … بر آرد شعله این
شعله برگردون رساند … ارزن
نفسرد تا گرمی دنیای دون
گرمی از دین نیابد در درون
کی رسد گر ابدل گرمی دم
تا دلش پیچ گیرد از سر قدم
گرد و صد دم در احمق دمی
کرم کی گردد از آن دمهای همی
تا دلی دل گرم دنیای دنیست
تا دم حق او بجز افسرده نیست
دل تهی چو شد ز دنیا و ز خود
او پذیرد نفخه راز احد

کیست مسکین آنکه از خود کرده است
مظهر اسرار و انوار خداست
آنکه هر مسکین چو مسکین … بود
هست مسکینش چو خون درست بود
لاجرم او را بد ایشان سهل بود
هم سر ایشان را سر و سر خیل بود
جان احمد را اسا کنند جسم
کنج آن شه را بوند ایشان طلسم
مردگان زنده از نفخ اله
اینغریبان اند اینجا پای راه
مدفن سر رسول و آل وی
بلیندا اینجا دل که او برد است پی
آنکه اندر حلقه مردان بود
زآبروی زائر یزدان بود
حج دل را کی ز حج گل کمی است
کاندر او جای خداوند غنی است
نیست مقصودی ز گل الا که دل
دل حقیقت دان مجاز است آب و گل
کور بکوران مقصد اینجا نیست
مقصد از قشر است مغز از پوست …
این بود مقصود این جوینده خوش
کاینست باب کبریا کان هش
سر نی منطق عیاپوش شد
او چو نی شد در دم نائی حی
او همی نالد ز فرط اشتیاق
نشنود یک نا که اسرار … عاق
او همی گوید از آن عالم که اوست
هوش بنها لم چه دانند …
در نهایات نزول از صوت و حرف
گرد عیان بس سر که از وی جست
گوش باید باز و پاک از عیب و ریب
تا تو از بشنود الحان غیب
گر کنون اهل بنا نیست غم
آخر آیند آخوه واقف ز دم
آنکه امرش کرد داند حکمتش
دارد اهل بهر کون نغمتش
خوش بگو ای هدهد از سیمرغ قاف
وآنما بر هر طیوری در دو صاف
از دم حجت ببر دام تمام کن
صاف را صافی می اندر جام کن
ده زنیل خون آب و خونگوار
قبطیان و سبطیان را زام یار
نی گران آب نیست جز کوثر روان
کان حمیم آمد بکام بدان
نقد اسرار دو عالم کن پدید
غم مدار از آنکه نپذیرد پلید
بس که گفتند انبیا و اولیا
در قرون … نشنود …

هست مسکین آنکه شه را بنده است
بنده کز نور آن شه زنده است
چونکه ایشان آینه آن شه بدند
بنده کان آن شه آگه بدند
کل بهر جزوی که بیش آتش و وفاق
از دل و جان بیش دارد اشتیاق
آینه پاکان پاکان را قبور
کز زیارت کسب … دلبر اسرار در
منکر دل هند رس قبر این …
کاندر اینجا هست رب العالمین
گر کنند اینرا زیارت مؤمنی
او زیارت کرده سلطان غنی
آنکه رست از هستی نفس و هوا
شد زیارتش زیارت خدا
کعبه دل کی کم از کعبه گل است
کان خداوند جهان اندر وی است
کور باشد در حقیقت از مجاز
ره نیابد اندرین عمر دراز
دوست در یابید آن مغز …
ورنه قدری نبودش بی پوست مغز
از دل دو مهای او جز نور هو
تو مجو ای عاشق دیدار جو
زان ندا اندر از او راه …
جز که او از قرب حق … کسی
خلق عالم زان نوا کور و کرند
که در حوزه دم نخوش فرند
گوید از هم نیست بر قدر عقول
کی که در یابدش سر نغول
باز بنود چون کسی را گوش هوش
کی رهد اسرار هیچش بگوش
او چه گوید نیست چون گوشی …
گوید از هم هست با اهل راز
گوید او از عمرو زان غمناک نیست
تا شد از اهل … پاک نیست
کمترین حکمت که حجت زد تمام
میکند حق بر تمام خاص و عام
تا پدید آید که مرد این رهست
از دم عنقای قاف آگه است
از دمی قسمت کن ایام کل
بر عدو زهر و بیاران جام مل
اهل طبع اهل دل را از دمی
ده جحیم و فرخ کوثر همی
بازگو ای سر نفخ لمنزل
آنچه در دل ریختند از ازل
بازگو دلشاد دار ای جان دور
کاینچنین بوده است از بابای دور
زانکه او آبی دم نفحات وصل
نشنود انکو ز وصلش هست فصل

چون چهل روز ابر دانش [illegible]
جامع اسرار و هم انوار شد
جامع اسرار درج در آن بوالعجب
شد سراسر عند [illegible]
هرچه بود از سر و در وی نهان
در ازل هرچه نشد پیدا عیان
در ابد شد از دم آن نور فرد
آنچه از ستر و هم داد او
از دم او نکرفت و در نفخ یار
گنج کان بد در دم شد آشکار
شد دفین در دلش از ازل
چون ابد تسبیح شد لم یزل
این دم و آدم یکی باشد
آدم نامی و اول باد بس
شد یکی یعنی یکی با دیگر
آخر اول گشت و بنیاد دگر
بر نهاد آن نفخ بخشش
باز از دم آدمی آغاز کرد
عالمی دیگر ز نو بنیاد کرد
پس از این دم آدم عالم همه
شد پدید و هم بنی آدم همه

آنکه سر کرم از خیال خود بود
ز آدم کرم آنچنان افرد جهت
کافران را گفت حق زان ملعون
دیده یکسان دم که تخم بد زیاد
نفخها را زان که از آن داشتند
کور از آن اسرار کانرا در دهست
او همی جوید زمانی تا از آن
دین همین باشد که از آن جد او
کور دل کی فرق کفر از دین دهد
هرچه گفت او از عنایت یار ازل
هرچه او بنمود در راه گنج نقد
او همی گفتی ز نقد وقت و حال
گر تو گوئی سینها کان نقد هاست
چیز کی هم داند ار زانجا که اوست
تو ندیدی چون جز صوت و حرف
آنکه مرد از اینجهان مرده وی
زندگی او راست از دیان بکی
مرده شو تا دم دمد در تو
خوش بمیر از این هوا و جاه و کس
مرده شو تا سر برون آری ز خاک
هان مدان این دم هوا و باد
چونکه آن دم از دمی سر بر زند
هرچه میخواهد ز لذت طلب
آنکه بنماید خدا آیت اوست
آدمی کو فی الحقیقه آدمست
شد زنده کن خلق جمله عالمین

کی پذیرای دم سر مد بود
کانچه جز محبوب آن را سوختی
که نه رفت آن پاک در بطون
با دمی کان جنبد از رب العباد
جمله چون بیند ازو خود بند گسستند
گفته آنهم همچو ما یک آدمست
کز خیالی گشته سرکت او جهان
مانده در ما بست زان بنیاد
کاهل دینش آیتی تلقین دهد
قصه واف نخواند هر عقل
زان نبرد اهل حد جز رنج
سینه دید و خیال آل فضول
او چه داند در سینه و نقد از چه جاست
کی بداند لطف وی کان تو بتو
زان ندید آن لطفش انزیایی زر
زنده گشت از حضرت قیوم حی
زندگی بخشد همی آب و خاک
زنده است او ساز از نفخ دوست
ملک باقی و خلافت یار بس
خوش بپذیری دم از زین پاک
تا نه محرومت کند زین دم خدا
مرده فرزندی بر سر زند
لیک بیند مرا تو از آدم
کآدم معنی بود او نی که پوست

در بیان الحدیث که ان الله تعالی خلق آدم اربعین صباحاً

گشت آدم خلق در یک اربعین

گر بدیدی فتنه دمی زان سوختن
چون ندید ز فلتنه اندها
مرده دل بودند آن قوم نژند
دیده سلطانان دین را همچو خود
مشکهای ناف آهوی خطا
ما زیک سوراخ بیرون آمده
کی بما هست خیالی ره کند
با چنین کوری این کفران کفر
هر کس از پندار خود چون بود
هرچه گفت از نعم و تعلای وی
او همی گفتی ز شعر و نغز دین
آنکه اندر سینه عمری تافته
گرچه داند او بو همش چیزها
تو بتو هستت این سخن ایزار خو
قول پاکانرا مبین حرف و صوت
آنکه بمیرد رفت از اینجا کدان
چون بخویش او را نمود شد زنده
خوش بمیر از خویش تا زین پاک دم
گر هوا خواهی هوای او بس است
بخشد این دم مرده گانرا زندگی
آندمی کان مرده گانرا جان دمد
چون دم دم را بقدر واکنند
آدمی نی که تو آدم خوانیش
ای بسا کس صورتا آدم بود
انکه در یک اربعین او را خدا

هیبت سر آنچه بیش که بود اندر خاک
مرده زان مانند همچون شوره خاک
گر بچنین نفخ حیاتی تن زند
هر صرار و هم غلط بین حرص
همچو آن لنگ الکاشته او از خطا
چون شد او کز جمله افزون آمده
تاکه از رهمان ببرد گمره کند
کی کند فرق او دگر ایمان و کفر
زان دمی ندید نشان سر است
پی نبرد آن سوی هر گمکرده
مدعی نفزده از جز کبر و کین
نقد را کی داند آن دل باخته
جز غلط بین نبودش تمیزها
تا شود آن متصل با ذات هو
آن ببین کان آمده زان موت
زندگیست سر ابر و زینجا که دان
زان نماید مرده گانرا زنده او
زنده کی افزاید خوش دمبدم
هر کرا هست این هوس در سر بست
زندگی باقی و پاینده کی
کی بود او جز دم فرد صمد
مرده صد ساله را احیا کند
آدمی کانرا خدا بدهد نشان
در سر او صد هزار جوان
علم ما کان و یکونش در درون
طینتش بشرت هست او مقتدا

عالمین جمله از این دم شد پدید
زین روان کو نیز هم زین دم رسید
این همان دم بود کآدم از الست
گر تو این دم خواهی از آدم طلب
در دلش پنهان نمود آن گنج پاک
گنج بین چشمی چه کردی گور کر
آدمی جو باش از جان همدمش
بی ز این دم کس نگردد آدمی
خود چنین آدم بود گنج خفی
اول او در سر آن صورت ثانیست
نبود این را شاهی از خیل سپاه
خود دل او بحر و شهر علم هوست
زو شود خلق جهانرا کارساز
فیض عامش چون سر رهبر شناخت
چشم مالان بگویم تا بچه حیلتست
هرچه بینی در رش آن کن ز آن عبور
ماندی و ز آن هستی گردد پدید
تا نه در تو هست نظر از هرچه
ای بسا کس چشم از نور صفات
چونکه از پیل او یکی عضوی بدید
شیخ را یک عضو پیلست اینکه تو
هرچه بد هست بر آن ماهیت
آن ریش ده بود خود را امتحان
نیست در گودال های خود آب
خوش بران تا پیش شاهی بی نشان

هم از این دم سر آدم شد پدید
از دم حق دمبدم باشد روان
با همه ذرات ازو گشتند مست
آدمی می‌جو وز آن دم طلب
پس طلسمی ساختش از آب و خاک
گنج جان آنگاه آید در نظر
پس ببین گنج روانرا از دمش
کی شود آدم کسی بی دمی
حق اگر جوئی بجو از این صفی
عبد در سر الصور ربانیت
این شهنشاهیش باشد از اله
جاری از هر مویش هر علم هوست
درد عالم نیست جز او کارساز
چون کی بد با آنکه دید او را شناخت
جز خدا را دید از ره نیست
جز که آید دلبر با بیش در حضور
کان کند کم باب وصلت را کلید
کی بیالین آید معشوق مست
گر در روشن رفت اندر ترها
خود همان که زن شد از کلش برید
دیدی افزونی از آن هاو هو
تا رسی بر اصل و بینی پیل چیست
از دریش ده چه میجوئی تو راز
در در صدا افتست و در بحر صوات
کان بود ام الکتاب و کان راز

دم بدم ز آدم تا آدم تا کنون
این روان میبود و میباشد روان
این دمست آدم که بر آدم رسید
گنج اسما از دم جان آمد پدید
گنج دم را جسم او آمد طلسم
ورنه با جسم و طلسمی بلبنی
آنکه از حق دم گرفت او راد است
کی بصورت آدمی آدم بود
آدم ثانی بود این آدمی
این بود کان سیل را دید تمام
نور علم اوست آن نور خدا
جمله دانایان ازو دانا شدند
فیضها تا دیده چون گیرند ازو
غایبانرا چو نزد آن شه نوال
گر کنی بر هشت جناتش گذر
گر بچیزی غیر دلبر دل نهی
تا نیابی از هستی خود پایمال
ای بسا ره رو که در ره لنگ گشت
از یکی برقی که دید او لنگ گشت
شد ز هستی از خود پرست
اندکی پیش آ ببین عضو دگر
نبود اندیشه که خدای داده بود
نیست بحر آن هست گودال ای کیا
بحر اگر جوئی و گوهرهای نور
ایکه پیش شحنه خود را باختی

آمد این دم هم رسول جنید و تا بود چون
تا بود حق هست آن هم دم روان
هیچکس جز آدمی این دم ندید
گشت اندر خاک این آدم دفین
زان نمی بینند گنجش جز که جسم
بر سر گنجت روان بنشینی
کی بود آدم که او بی این دمست
آدمست آنکو پر از آن دم بود
رو چنین آدم بجو از آدمی
این شهنشاهست و شاهانش غلام
که بود دل تو الست آید از خدا
جمله بینایان ازو بینا شدند
چون بود کانرا به بینند پیش بگو
چون بود با حاضران بخشش نوال
باد چون شش سهل گیرد مختصر
پا برون زین فج دیگر شکل ره
کی کسی بی تو اندیشه بلند حال
یا یکی حبل خیال آونک گشت
پای همت آمدش تا که لنگ
رفت اندر سنبدجی نشست
بگذر از آن هم بران زان پیشتر
دل بده ندهد کسی کان نه بود
هان بیا تا بحرها بینی
هرچه پیش آید ببره زان عبور
دل ز شاهنشاه کل برداختی

چون ز دریا پس پری بر گوی می
گفتی اینک شدم لئیم و صیقلی
بنوز این دریا نمی زان نبود
هان بیا تا بنگری بحر الاحد
جنبش از بیلی ازین بحر زرف
نی تو ماند نی نمت نی صوت و حرف
بحرات از هیبت چنان سر زند فنا
که شوی زان لا و لا گردی ز لا

بیان هذا آخر مرحلة من مراحل الدنیا و اول منزل من منازل الآخرة

هیبتت ز آن نکند فانی ز موت
کانچه بود جمله کرد از نو فرت
هیبتت کم کرد نطق و بیان
از شکوه و سطوت نور عیان
پس فرو بندی ز در بحر دل
بو العجبها بینی اندر شهر دل
گر تو را راه از گل اندر دل شود
این نه افلاک چو نه منزل شود
بینی این دل را یکی اوسع محیط
کارض و افلاکست با او چون محیط

تا کنون گر راه رفتی بود پر
رفتن دل رفتنی دیگر بود
بلکه هر دم را بود دیگر رهی
باری این بحری بود بی منتها
[illegible]

اول بحر است اکنون ای پسر
[illegible]

رفتنی بیرون از آن گفت و شنید
[illegible]

اول دفتر سیم [illegible]

دفتر سیم

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

عقل را عشق [illegible]
[illegible]

هست بیت از وی [illegible]

رحمهاى كان نفرد از اهل حس
كى جزاى لطف تو ام مر همس
مرهمى از نرگسِ سوز دروز
نه بر جسمم كه بر دل خويش سبيل
از آن در كه نام سيد اسكل
دل و مد ارانعمرى بى خويش
تا نماند در وى دوصد سنگينم
اى دمر از نالها سوزان نى
خوش گر سرايه سرى از ره پيچ
بوكه پى كيد دلى ناى چه از دود
كه بى دل نالهاى بى پاى
از خليد نفاى خارى اى دل مجروح
بس زخس خاك مطروح
بس دل از جراى يار همين
دل همى گويد نواى ار همين
وا تقى از نالهاى زار من
من يكى مسكين و مضطرى زبون
در ميان بى نهايت دو قوم

اینهمه ز الطاف تو بود ای لطیف
اینهمه ز افضال بی پایانت بود
چون ز عشقت صد که در دامد نه او
پیش خواندی انکه بود از جمله پس
پاک کردی خاکرا از زر آفت
گردنش بیگانه روئی را ولی
خاک چون حکم تورا پذرفت خویش
بی ضلالت از هدا گورد پشتین
گر نبودی جهل و ظلم این تیره خاک
تا ببرد او انچنان بار گران
حفظ کردیش از عنایات ای غفور
باقی او را با بقای خویشتن
حق انجوی که کردی در ازل
که ببخش از ما گناه ماضی
بیخ شر بر کن بر ان تخم خیر
مایل راه حق و حق کن همه
هم بدین مسکین خود کن از کرم
دل السی در اشتیاقت زار ماند
چون تو انکور اخداوندیش هست
لا نیم از فضل تو کن بی ولا
نیستم من با تو ای سلطان غیب
تا پدید آید زبر دستی تو
ای قوی کن دست قدر تیرا عیان
خاصه این مسکین با محنت قرین

کز ازل محجوب تو بود این ضعیف
کز همه این مشت خاکی بر فرود
لاجرم از جزو کل فرد امد او
از کرم چون کشتیش فریاد رس
نغمة الله گردیش از زر حمیت
تاج علوش دادی خواندی علی
ستر ولی بیگانه و اغیار کش
فقر هست آئینه محبوب غنی
کی شدی مرآت اعدل و علم یا
کان فرد نبود از زمین و اسمان
تا رهید از مهلکه ظلمات و نور
کردی و کردی لقای خویشتن
با عدم ای پادشاه لم یزل
کامهمان شیرین کن از شهد رضا
تا همه در خیر آیند اهل ضیر
هرچه هست از بوق حق این رمه
انچه می زیبد ز تو ای ذوالنعم
چون غریبان روی در دیوار ماند
کی بغیری جز تو پیوندیش هست
بر کنم دل از علی ذو العلا
کوه هستیم بر اصحاب ریب
هستها لا کرد داز هستی تو
بکسل از هم تار و پود باطلان
دانی او را حال با اعدای دین

چون بکلی خاک خود را نیست کرد
هر بلندیرا بهمت پست ساخت
فرد شد چون هر یار فرد خویش
نیستی را هست کردی از کرم
طیب از خبثش بمولی ز اصطفا
از عدم خواندی چو آمد با تو خوش
خوش ز خاکی گلستان عشق رست
جهل خاک آئینه علم حق است
از جهلش ظلم کرد انسان بخود
چونکه با این همت خو دمور لنگ
بگذر اندیشی از کرم نه طباق
حق آن فضلی که بنمودیم به آن
حق آن لطفی که کردی ای عظیم
مستحق خیر کردان خلق را
لشکر مقرا با باطل ده ظفر
از زن و از مرد و از برنا و پیر
ار چه با لم ز اشتیاقت زار زار
نیست غم گر رو بدبو ارم لیک
با تو پیوندم که جز تو جمله لاست
نیستم جز لا ولی آن پیش کشت
هستیم چون کوی از هستی تو
هستیت را کن پدید دو جلال ای
کاین ضعیفانرا از این قوم دغا
از کرم کن کوش دستانم همی

لطف بیچونیت زان مست کرد
بی سر و پا در هوایت تا بتاخت
خواند عنایاتت از آن از حمله پیش
دلویش سلطانی ملک قدم
تا که شد ضال از هدایت مصطفا
ضال هادی گشت از یک بخششی
از قبول فیض امر از خاک رست
ظلم او هم آئینه عدل و بیست
الحذر بوش ز تو هر دم مرد
کی گذاری پای وی آید بسنگ
بردلیش با ملک عند الله باق
که سراسر سوگشت اورا زبان
محض بخشایش با این عظیم رحیم
تا نسوزند از شرر ها دلق را
کن تو ایشان را ز خود با کر و فر
جمله را شو دستگیر ای دستگیر
جز رضایت کی کند دل اختیار
چون عنایاتت خریدارم بود
انکه لا را ره دراو نبود فداست
لا نیم با انکه نی در کش لست
هم تو بنما کوش زبر دستی تو
نیست کردان هستی اهل ضلال
بسکه دل خون گشت از جور و جفا
کاین بود زخم نهانرا مرهمی

مانده ام هر بار و هر غمخوار فرد
تیر طعن و تیغ کین بر ریختند
گر نبود الطاف فریاد رس
هم مکر با قوتت ای ذو المنن
رایت فرعونیانرا در دمی
صبر و رستن از جفا هر عدو
ورنه کی تا این زمان بودم امان
اولین ولویی در اول معاک
فضل تو برهاندم از خار خطا
خود بپای خود گرفتار امد
چون ز قدرت کور و کر گشته ز نکس
چون نکی کورا چو ببر بدیدم
انزمان دانند دیگر چاره نی
گر جفائی دید از دونان چه غم
نیست مقصود از دوش جز رضا
شادی آنرا هم تو ملبایش ایجاد
متصل باشادیت شاد یش کن
تو بما منگر نگر بر لطف بیش
گر نبودی جود بی پایانت خاک
منکر اندر ما که مارا هیچ نیست
ما نه ایم الا همه زشتی و عیب
چون بزشتی ننگر سر از ازل
چون ز عادتمان بکشته ما لئیم
از کرم خود را ضمان واگیر
جرم ما نیز به بخشا اغفور

یک تنه با لشکر انبوه دیو
بی کنه غلطان بخاکم ساختند
کی بدم از کو از این کید نفس
بر درانم تا رو پود اهرمن
سرنگون سازم کنی از کوی همی
جمله هم زاهد کوه یاری تو بود
از سموم کینه اهرمنان
می بریدندم سر از تیغ هلاک
بر کشتود ابواب حال و عطا
خنجرشان هریکی خار آمد
زان ندیدکان قصه شد العکس
در سکی افزایدة در استیلم
با تو آندم کیست کان بیچاره نی
نزد تو چون هست عزیز و محترم
مستقیم است اندرین راه انجات
که تو زان شادی هست او از تو شاد
بنده کش از عین دست کن آزاد
که بدلوی خاکئی را ره بجویش
کی شدی پاک و کشوی ره بپاک
هیچ نی را جز که بیجا هیچ نیست
کان هر خوبی تو ای سلطان غیب
هم کنون منگر بلطف ای المنزل
کی کنی تو ترک عادت ای کریم
زین لئیمان الحذر ای بی نظیر
تا کند بخشایش عفوت ظهور

هر طرف اهل نفاق پر شقاق
از حسد بنموده جانرا بیدریغ
از تو قوت خواهم ای شاه قوی
لشه سان از قدرتت ای ذوالمنن
ریشه دجالیانرا هم زبن
بودی و هم و بنمودیم از ازل
گر نبودی هم هست اول قدم
گرچه انواع فتن انگیختند
خارها در پای من چون با زرفت
اینهمه کردند و آخر تو به جو
هرچه قهرت پنجه شان ابر شکست
حلم تو گرد اینکه هر ار و سخت
جز کسی کو آشنای کوی تست
چاره از هر خیر هست و از تو نیست
بنود او را جز رضای دلبرش
شاد دار ایشان شادی بر دوام
گرچه کردی پیش از اینها بارکن
کردی از فضلت جنان اورا بلند
چون بپای ما نمودی جمله جد
بر خود اکرام بی پایان نکر
چون خریدی زابتدا معیوب را
ما بدی کرده تو نیکی کرده
عادت ما جمله خسران و خطاست
جرم مارا آئینه غفران نما

ریخته اندر رهم خار نفاق
چاک چاک از خنجر بیداد و تیغ
تا به بندم دست جور هر غوی
پر چم بمردو یانرا بر کنم
بر کنم کرامر فرمائی که کن
علم و قدرت کان ندم از رها دغل
مینکشید هر دیوم از زرش بدم
در رهم خار مغیلان ریختند
زر قلب اندر دهان کازر فت
می نکشتند اینکروه موبه مو
زان جر تیر کشته هر خویش از مست
تا بتابوتش کی عدا ار در تخت
مست و مشتاق لقا عار وی وحدت
حبذا انکس که با محبت تو ز دست
دلبر است او را رضای دل بر دلش
انکه را جز شاد یت بنود حرام
پشتها را از کرم شهباز کن
گر بمکان تا لا مکان راند او سمند
وا مگیر آن جود بیحد ابود جد
کانهمه دلوی عدم را کرد فر
هم بجا اکنون تو این منکوب را
زان شدیم اکنون بدین خو کرده ایم
عادت تو عفو و احسان و عطاست
تا شود غفاریت ظاهر بما

در صفت انسان کامل مکمل که شهنشاه ذو العینین جواز ای عوالم

رشاء بین و هیهای بحق و خلیفه مطلق
و حجة الله فی الارضین و فیض
بخش اسمانها و زمین با مر
رب العالمین است ابر الکه
طریق جامع جمع الجمعی مقام
کمال ذو العینینی که مخصوص است
طریقی خاص محمد و علی و اهل
بیت طاهرین صلوات الله
اجمعین است و شیعیان خاص
از فقرا و مؤمنان که مؤمن
ممتحن بل آل عبا رت از آنست
و مصداق آیه شریفه و لقد کرمنا
بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر
و رزقناهم من الطیبات این ان
حقیقی و کوم واقعی شهان
بات کوه و بنی آدم این گروه هند
زیرا که زاده از انوار جان
هول این جهان و مال ذو حجت ان
این شهانند دانای معارف
بحر و بر هوا ارای عوالم
خشک و تر این شهانند

وطیبات علوم و انوار الهی و علم و فهم حقایق این جهان و مال و رحجان آنها بشناسند و اسرار نامتناهی این عزیزان را کما هست زمره نیکان از هوشیار و مست هر چه هستند همه از باده این خمخانه هوشیار و مستند همه اهل حال و مناز و مر ابتدای ایشان در نهایت کمال و مقام احاطه رایتند دیگران چون جام و کاس و سبو اینان نهر و همه چون خانه و قریه و قصبه و ایشان شهر و بل بحر محیط و سواد اعظم و اناءیان دانند که آنچه در خانه است در شهر هست و آنچه در شهر هست در خانه نیست و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین بدین اشارت آمد ای عزیز اهل اینمقام که از صلب پاک آدم در همه ازمنه و اعصار بسیار کمند تا که را خداوند بنظر داننده نیات و ضمیر از فضل بی پایان از اینخلق جهان برگزیده حامل حمل اسرار و امانت خود کردانیده با محرمان خلوتسرای انس خود که مخزن اسرار و مطلع انوارند آشنا کرداند و بمقامات و مدارج کمال که کمال آشنائی خویش است رساند و کعبه دل او را بدستیاری عشق زبردست از لات و منات طبع و هوا بپردازد و زبان بیان او را بحکمتهای انوار غیبی و علوم اسرار لاریبی گویا سازد

[illegible]

دکلزار ابرار لطافت رنگ و بو از این گلشن است و این مقام بمقامی بر همه مقامات و مراتب محیط است و اینست حقیقت شریعت محمدی صلعم که نور الانوار لاریب بسیط است همه منشعب از این راه است که طریق جمع الجمعی قوسین الهیست انکه ادراک کنه این سخن ننماید کو در خلقت ثانوی و عالم دیگر بپرده از عذار بکشاید بعد از مردن اختیار و فنا ان شاء الله تعالی و حسن توفیقه

نظم

[illegible]

گر شود صد خانه روشن ز آفتاب
گر تفاوت بینی اندر نور تو
این و آن از ماه و تو ور پرده‌هاست
هر که را این پرده‌ها شد بیشتر
کی برد پرده‌ها را جز که نور
آن عزیزان کاین فنا را دیده‌اند
نور کان محجوب در آیات و گل
رست از تفریق و اجزای نور
تو مدان جز آفتاب زر نیست
نور احمد هر که را باشد تأمل
نسل پاکش اینچنین بر فلکند
هم بمویش هست اصحابش نهفت
گر تصور هست عیدی مفتقر
دو مبین اینجا که یک نور است و سر
کرد و بنی مصطفی را با علی
نور ایشان نیست جز نور خدا
بلکه نور شیعیان دارد آن جلال
لمعهٔ زین نور بر طور تافت
از شعاعی کان بطور افروختند
دیگران خود کوه با وی چیستند
هیبت نور الهی بود این
فرق صورت را الهی فرق بین
دو مبین آن نور کاینک یکی است

هست از یک آفتاب آن جمله تاب
آن تفاوت از موانع باشد او
نیست مانع چون همه نور و ضیاست
دور تر گشت و دور اندیش تر
کی توان این نور دیدن جز بخود
پرده‌ها را از میان بر دریده‌اند
رست و شد با نور جانان متصل
مجتمع رفت و در بزم حضور
نور کان واگشت سوی شمس غیب
او بود زان خاندان و اهل آل
نی گدایانی که تن تن می‌زنند
گنج ستر او و ویرانه است
نور و سر شان متحد یکدگر
جلوه کرد از یک ملیک مقتدر
پاره پاره کوه و بر هم شکافت
رفته کوه از جا و موسی صعقه
تا به پیش عظمت او بایستند
که بموسی گشت بیهوشی قرین
فرق لا فرق اندر اینجا غرق بین
زانکه صورت بین احول در

این موانع گر بر افتد از میان
این موانع شد پدید از آب و خاک
تا بود این پرده‌های تو بتوی
چون بر افتد پرده از موت و فنا
گشته سقف و بام ایوان چراغ
اتصالی یافت موش بی‌چند و چون
نور خور چون بازگردید او بخور
آنکه از جز آفتاب او گشت چیز
آنکه هست او از روز است
زاده تن کی بود زادهٔ جان بود
هان مگو مستش که هشیار آن است
عقل کل را او و عشق مطلق است
نیست جز یک نور و یک سر ...

اشاره باین آیه و فی هدایه فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا
العزیز بدانکه نور علی علیه السلام و شیعیان آن ولی که از فرط یابند
خداوند بود و انچه سطوت و جلال بر قوم ...

تا بشی بر کوه تو موسی بطور
موسی با این همه قدر و کمال
گر نبودی نورشان نور خدا
بیشکی پس نور ایشان نور هو
بین یکی نوری بر و از جمع فرق
نی دو بابا تو اندر صورتی

بنود الا نور واحد گرچه نور
از دو صد روزن در آید در ظهور
جمع یکی ماند تا ماند این و آن
پرده نسبت دید از آن نور پاک
نور بیچون را نه بتوان دید روی
جلوه کرد در دل شود نور لقا
گشته پر نور ارض و دشت ز آفتاب
جزو با کل چون بدو راجع شود
عین خور کی باشد جز اتصال نظر
بنود او الا که نور ذات خور
بیشکی آنها که از نسل و بیت
زاده جان هست آنجانان بود
زیر هر بیتش گنج دفینت
بلکه عقل و عشق از وی مشتقست
گشته ظاهر دو سلطان شرف
نیست جز اعتلال او ولی
کی خدا از نور خود باشد جدا
نیست الا نور پاک پیش ذات
یافت چون افتاد موسی شعور
چون نبودش تاب این نور جلال
کی ز جا کندی چو کوه را
این دو در صورت ... او
که نه غیر است در او ... شرق
پیش معنی بین یکیست ای فتی

صورت

صورت پیشین بت و این دین بود
صورتی کز بعد معنی آید او
سحر در عوا آن و این چون عصاست
تو مبین چه بند و چه بنیاد این
جلوه‌های صورت عقل کلست
نور فرقان فرق بعد الجمع است
پاک از هر گونه ز ظهور
هر جهان ز امداد او رو ... نفتند
نیست دوری کاندران دور زمن
یا کی این خلق جهان از بود است
شکر لله فضل بی پایان حق
نسل این گشته ز هر گزند و نظام
از کرم پیوسته هست این باب باز
گرچه غایب باشد او چون آفتاب
نی که صورت حاضر و سر غایب است
هیچ دانی کبود آن سلطان غیب
حضرت سلطان و ختم اولیا
او ستامر الله وامر اش بر همه
او بود هر زمان نیارا محک
سجده‌گاه هر گروهی کوی او
کل کل است او و عالم‌ها جزو
نیست رطب و یابسی در عالمین
عرش اعظم او و او لوح و قلم

مغز دین از صورتش تمکین بود
صورت معنی این تخیل تو
گر برای سحر فرعون اژدهاست
این و آنرا گر که می جنبد همین
گلشن پیرو بود و سنبل است
هم حیات طیبه ثانی همین است
معدن علم‌اند و حکمت‌ها و نور
هم حق و هم با حق و هم بر حق‌اند
بنود انسان مدار ای ثمن
بلکه ... از فتنه‌ها خون ...
هر زمان خوش گستریده این ورق
متصل هست این الی یوم القیام
کی شود این باب بخشایش فراز
نور او تابان فوق السحاب
چون نه مشتاقیش از جذبات است
که خدا کردش نهان از اهل ریب
اقدم اعظم در فیض خداست
سار بیت امرش ز الله در همه
هم محک اهل ایمان اهل شک
جمله خاص و عام را رو سوی او
او چو شخص عالمین او را چو عضو
کان نباشد اندر آن شاهد مبین
او پدید آرنده نقش از عدم

اولین بد صورت و هم خیال
پیش کوران از نماید این چه آن
گرچه جنبش‌ها بود مانند هم
جنبش معنیست این پیدا است
خط کثرت گرز رخ وحدت دمید
گر خدا مخصوص اهل اصطفاست
در زمانها جحتند از کردگار
از خدا این آزمایش دائماست
گر نبودی آن مدار این جهان
هیچ مرج ار نشدی کاصلاح دو
گر یکی بر گرد آرد دیگری
چونکه باب الله هست انسان همی
خواه حاضر خواه غایب باب فیض
صورت از غایب بود سر حاضر است
تو مپندار اینکه او غایب بود
فاش گویم کین ... آنجا من
مهدی هادی و نام وی بیست
صاحب دوران و هادی سبیل
او ست شاهنشه در غیب و شهود
این دو عالم زیر دستش چون نگین
چون ورقها این همه اکرم او
بلکه زو آیند هم در وی روند
لوح محفوظ او و سر الله اوست

وین شئونات صفات لایزال
در میانشان هست فرقی بیکران
آن ز دیوا ست این فیاض النعم
جز که حسن خط آن دلدار نیست
باشد این نی هر زه نفس پلید
کان اهل و آل پاک مصطفاست
بر همه خلق از نهان و آشکار
تا خدا باشد ولیی قائم است
کی جهان از فتن بودی امان
می نبدی رفتی دگر جز قطع ری
نگسلد این رشته از بخشش گری
باب الله بسته کی گردد همی
از خدا تا بان بود زین باب فیض
بر همه از نیک و از بد ناظر است
حاضر است او غایب آن غایب بود
کو بود هم دین و هم ایمان من
روز جاری فیض هو بر کل
زیر فرمانش بوند از جز و کل
پیش او هر ذره هست اندر سجود
زیر حکمتش بند این و زبر
او ست معنی ام الکتاب معتبر
جز که بیرون از جمله در تخت و بند
مغز هر مغز او و جز او جمله پوست

حاضر و غایب ... ای پدر
لیک ... مشتاقان بس یا ... شتاق
غیبت ... از یاران بود
آنکه دیدش ... یکی یاران آن بود
... عاشق و معشوق جان
کی تواند روی ... پیش مشتاقان
هست ... یاران ...
... مشتاقان ... ز ...
هست ... از انتظار
کی ... صادق ...
... از دل و جان ...
الحذر از خلق را نور تمیز
تا شنا سند آشنا ... عزیز

صاحب منهاج نبوت فتح همراه اوست
نور و سرّ شاه هدی با فتح همراه او
مصطفی و مرتضی را وارث است
ارث سرّ را با وی خود او حارث است
سرّ او همراز با او انبیاست
صورتش همراز ما الا انکه سرّ او
زین طرف در جمله صفها پیشواست
زان طرف فرمانده غیب از خداست
جمعی زان کامل خوانده با امام
جمع دیگر حجة الله و امام
زین همه هست و ز هر دو ران بیش
هست از اینهم زانچه گفتم بیش از این
جان جانها نیز بوی از جان اوست
حضرت روح القدس دربان اوست
جان جانان جان جان عالم است
هر چه در هر عالم از وی خرمست

ظلمت کفر و نفاق عالم گرفت
غم مدارید ای گروه دوستان
اینک اینک شاه دوران آمد
زو نظر مپوشید ای اهل نظر
که بجز با نور آن سلطان کش
یا کش نشناسد آنکه حیوان دون
چشم دل آن را که از حق باز نیست
کور باطن جمله ضد ماستند
اهل راه و بینش از زر بست بلند
شاه ما از صدر تا صف نعال
گر نه ظل با او کستش بیگانه است
هر مراتب هر منازل هر مقام
غم مدار از این ره دور و دراز
مستعد شو یار گر خواهد دمی
چون مراتب سر بسر زو بر تو بود
هر کجا کو یافت شد زیبا بود
این مراتب آنچه هست اندر رهست
چیست رؤیت این محل مرد خود
صورتش بین اول از پیشش بهم
در پی او باش و با او یار باش
در محبت پیشه و ملیایش تو
هر کسی را قدر عشقش منزلیست
در ره عشقش مراتب چون بسیست
پایه پایه هر کسی هستش مقام

شبهه و شک عالم و آدم گرفت
خوش دمید آن گل کنون از بوستان
عالم افسرده را جان آمد
اینک آمد آنچه بود منتظر
کور دل را نیست ممکن دیدنش
کامد از حق بهر او لا یعلمون
هر کرا پیش ره اندر ابلیس راز نیست
گر شکافد مو بجز کار عماستی
عاقبت این ره بپایان برند
جمله را برکرد از خود مال مال
گر همه همخوانه و همخوانه است
جمله در راه است ای همام
کام جو یکگام با عجز و نیاز
ره کشاید تا بخویشش از همی
هر کجا تو هستی آن مرتبه
خواه اسفل تو خواه آن اعلا بود
هر کجا ره سیر آمد در هست
هیچ خود آنکه دیدن سرّ احد
زان سپس بین روی سرّش الفقر
گرندهٔ کل سبز کی گلزار باش
باش اندر عشق او قلاش تو
هم بقدر منزلش روشن دلیست
لایق هر منزلی دیگر کسیست
بر امام آن ختم شد چون شد تمام

هر چه در هر عالم و آدم بود
جمله فیض این امام اقدم بود

دست قدرت کن برون ای دست حق
عنقریب آن شاه غایب از ظهور
شاه عادل خسرو با ذل رسید
بیخ کفر و شرک و هستی بر کنید
کی ببیند روی مه را کاه کور
هر کرا نور حق اندر دیده نیست
گرچه انسانست چون پیشش شناس
از فقیه خورده دان و زیرکست
ره بزند آخر بسوی شاه شان
هر کسی هر جا که دل با اوستش
از ره دل بایدت این راه رفت
تا نه بنمائی تو از اینجا عبور
هست در هر منزلی راهی خفی
هر کجا کان سو نیست آنچه دلنشین
عاشق از هستی خود چون بیرون رفت
نیست اسفل هر کجا آن عاشقست
این منازل سر بسر در صورتست
من همیت بیر نی کوید رخ ازین
در هوالیش در گذر از هوس
گر بصورت سر بلندی و ارکه نیست
کاخر او بنمایدت آن روی خوب
هر که عشقش بیش قربش بیشتر
هر کسی بر قدر خود زو آگهست
خود امامست انکه هر کار اکست

کن جهان کهنه را از نو نسق
پر کند آفاق و انفس را ز نور
خلق را اجلال هر مشکل رسید
چشم دل از نور او روشن کنید
جز که تابد نور حقش در بصر
کی بود انسان که حیوان دیدنیست
نبودش او را کم از حیوان شناس
نبودش تا زش نور اندر شکست
هم زشهشان بسوی ذات نشان
هست بیشک زیر ظل دوستش
ای خوش آنکو با دل آگاه رفت
کی رسی بر سرّ سلطان غیور
از ره پنهان بدان شاه وفی
لیک نتوان دید آنرا بیتو
لاجرم در نیستی او را بیافت
اسفلست آنجا که او فی واثقست
هر کجا در صورتست رؤیت ست
خواهی این دید به بینی انکه به بین
در دو کون اوست تو فریاد رس
منکر این صورت مجنیش باش نیست
گر همه او غایبست اندر غیوب
بیشتر هم ز آتشش روشن نظر
وانکه آگه تر رهش بر درهست
هم بود منجانه هم ختم کل است

زنیدم

زین دم کل فیض بر هر دم رسید
هر چه بود آنجمله در وی بد جمع
نی از آن کم گشته کان تنها تنین
هر حقیقت را کند او آشکار
معنی از صورت چنان سازد عیان
هر چه را بر گیرد او نغزش کند
سازد از دم فاش آن هشیار
قشر نبود گنج بی پایان از
هست کوه هایش اکوهی
انکه اندر جنگل هستی حریر
این گلستان حقایق پوست نیست
کی رسی بر بحر بی پایان شرع
پوست کم کو شرع دین الله را
ای صبی چون سر شدی با کشته دم
با چنین فهم نشد و هم دو
هان مکو قشر این شریعت که راه
چو نتو بودی نور زاندیدش بود
موج نور از نور کی باشد جدا
این شریعت هست بحر احمدی
این طریقت بین و تحقیق چون دو جزو
حرف ظاهر طیب دی ها الطیب
هیچ سرّی نی کز آن یابد بدون
مرحبا ای بحر خلاق مجید
چون دمت مفتاح باب غیب بود

پس ز دم بها بر همه عالم رسید
زان فرد زان از و هر گونه شمع
که همی نو بیند در رهش لطن
از دم امواج بحر علم یار
کان صور را عین معنی سازد آن
گرچه قشری با شد او مغزش کند
در شریعت در طریقت هر چه هست
پوست نبود بحر سرّ بی پایان
کاین حقیقت هست از وی کو هی
کی ز گلزار حقایق بو کشید
لیک رازش بر جز دو ...

در نبوت در ولایت هر چه بود
هر حقایق هر دقایق مو بمو
او کند سرّ حقایق را عیان
مغز را سازد عیان زان مر که
که شکافد پوستها را بهر مغز
شرع دین کان پیش قشری بود
تا به بیند آنکه گفت این پوست نیست
هر چه هست اندر این دریا آن
انکه ساحل و همش اندر چرد
بو کشد انکس از این گلزار گل
با صبی چون عمر در قشر و نیمی

در صفت شرع انوار احمدی و طریق جامع محمدی صلی الله علیه و آله که دین الله سرمدی فی ظهور نور الانوار ابد کشت و قشریان قشر بیمغز از آنش قشر خوانند که از اسرار مغز نغز او بطولش در قشر عبارت و صورت حرفش در مانند

نبود الا موج بحر علم هو
مغز بین شو بین چه ان مغزی کانکو
موجها را بین بیر از سرّ خدا
بحر نور ذو الجلال سرمدی
هستی کل زین شخص او عضو
نور باطن متصل با شاه غیب
هر چه هست اندر ظهور و در بطون
کانهمه زامواج آن دریا بدید
هر چه کفتی سر بسر لاریب بود

زیر هر موجیش گنجی پر گهر
گر نماید تو هست آن پیش تو نیست
این شریعت کانبود نور عیان
همچو انسان جمله را او جان است
موج حرف شرا ببین آن نور بین
هر چه هست از غیب تا ملک ظهور
اول الآخر همه زین بحر زرف
مرحبا ای نائمی گر نفخ دم
ریختی هر گونه از درج مقال

جمله ظاهر شد از این فیاض جو
دیدی از اینسان راز و باز جو
او نماید آنجهان در اینجهان
صورت بیمغز را سازد تباه
کاه سازد پوست از خویش مغز
عین مغزش سازد از رحم وجود
پوست نبود بحر سرّ دو ...
جزو جزوش کوه کو یا سستی
کی در این دریای اعظم پی برد
گر ازل خورد او در این گلزار گل
بیخبر ماندی ز بی پایان یمی
تا ز دیو و هم دونت هست صرع
کم مکن از فهم و همت راه را
که چو شیخان می نهی در راه گام
چون شدی رهبر ز هر حمق جنون
کرده ایثار از کرمها دلو کر
بیش مغزی مغز موج نور هو
نبود آن شرعی که گوئی از کمان
نور جمعیت ز سرّش لامعست
کو بود از موج هر حرفش مبین
جمله در وی درج چشم و هم کور
شد عیان چون موج در صوت و حرف
بار کردی باب اسرار قدم
زان نمودی هر چه هست از لقد حال

کی ببیند مدعی پر لاف و خف
سرّ گفت کامد از نبوی
کی ببیند هر مخنث مرد و زن
آنکه او ای کز دمت هست او روان
کی شناسد خسرو با تاج و تخت
در لباس مختصر هر کور بخت
نیک بختی باید و بس مقبلی
تا شناسد سرّ هر روشن دلی
گر ز دمش بر از دل را هی کنند
آگهی محو را ز آگاهی کنند
کور دل کی بهره بر گیرد ز راد
نیست بیرون بار زیبون یا ستاد
کور باطن کی شناسد بوی یار
گرچه صد ره ایدش اندر کنار
فهم اسرار النبی حد تو نیست
این قبای راز بر قد تو نیست
ای بفقر لیس مرتو را ای بو الفضول
کانچه حق گفتست کی ارجان قبول
یا دم حق دم مزن از علم و فن
تا نه حق ردت کند چون اهرمن

از دم صوفی بپرهیز ای پسر
تا نگردد دل ز دیو این فتنه‌ها
تا دل از دست نرفته بهر زر
زاهل صورت دور باش و راه رو
زانکه اهل صورت اهل خیال
صد هزاران صورت افزون شود
زیکی تا رشته صد افزون شود
گر خیالی در دلت افتد ازین
که بجز حق نیست در سودای او
چون خیالی بند دل چون زنی
چون یکی صد شد ز هر یک صد هزار
درگذر ز اهل خیال ای مرد دور
تا نمانی در ره اولو الالباب
فهم کن تا کان چو گل بشکفد
از خیال دیو بد سست کند

بیت
با دمش دم باز کردن از جگر
کند شرت آن زمان پیدا شود
خوی حق بشناس ای یکی کرده دوست
کم شو اندر شرح ای زار از خود خیال
تو بجز صورت چه بینی معنوی
تا به بینی در بطون حرف و قول
درگذر از جاه و مال و از همین
کن ز سر سودای سر او زد برون
در شریعت در کلام اهل حق
گشته از جاهل حرف بیان
آنچه پنهان بود در کنز خفا
خود چنان کنج نهان و زین ظهور
گر بجو این پی نیوی معنی کجاست
شرح احمد جو تو در اقوال وی
هر چه گوش در سخن طاهر نمود
نی نهان بل هست عیان نیز از قفا
تا تو در حس حدت داری ز کار
ای بجس از این نجاست پاک تو
طاهر اندر مس بجز مطهرین
طهر و طاهر گشته ایکا تو ز کی
آنچه گفت احمد و آل کرام
تا چنین پاکی تو را نابدید
جز بپاکی کوی پاک زاه
تا بد ار بر پاکیت نوری تا زوی
ای برادر شمه گفتم تو را
لب بو خفتن کنون بید از باش

بیت
دم نفدن در بیش این دم کافر است
که نه در موضع زبان گویا شود
شرع احمد را نخوان هم چو پوست
صور را کی فرق از صف نعال
فهم سر هم بحر صورت همین
سر که او را جان و ایمان است تو دل
تا رسی بر سر این دین مبین
تا دهند ره بنور ذو فنون
بلبنی انوار بر روزین ز نه طبق
جلوه پیرا خسرو آفاق جان
در ظهور آمد ز نطق مصطفی
کی بود فرقت چنین دریای نور
هر چه هست و نیست کل این بحر راست
هم در این جو حال افعال وی
هر نهان فاش الیوم قاله
ز آنست اعظم معجز کتاب
نیست ز آن بیکار دید جان پاک
آن زمان دید جان پاک تو
کی کند مس پاک تو آنکه بهین
مس کنی انوار قدس شد مری
چون تو خود خالص شدی بینی تمام
در نظر این نور کی آید پدید
تا نه پاکی راه در الله نیست
هم ز نورش بینی القیوم حی
گر تو را هوشیست در معنی در را
یکر ما فی خالی ار نید ار باش

دم مزن در پیش نقال محک
لب به بند از فضل و از چون و چرا
کر کی هم گفت و شرش فهم کن
پی بتمیز انه مها میز این همه
سر ز سر الله سبحانی طلب
تو ز جان نگذشته خواهی فهم سر
دین تقلیدی باهل تحقیق جو
پس به بینی نور اندر پای زر
این نه حرف و صوت نور مطلق است
از دم از منطق این ذو لباب
جمله ظاهر شد از و ور جان انش
محو بود الصاد الصاف محفظ
بحر جمع الجمع دین تلیم این آیت است
هر چه جان شد اندو حمت از ذم حرج شد
در شریعت کرده او خود انهان
لیک بلند چشم جان بی‌بل نه حس
کی بجز ره بود در پاکی
پاک شو پس دین بال طلب
پاک شو تا فتح بزم حضور
آنچه نازل گشته از رب المنن
نور بیچون تا بد آنکه در نظر
دید این پاک بر پاکان تو
پاک کن خود را که جز بر پاک تاب
تا پی ار گیری از آن نور کمال
با تو گفتم آنچه حق گفتنی است
کم نشین با اهل نیدار ای اخی

لیک از

تا نگردد شک خار کفر و شک
چون جرس بیهوده کم جنبان درا
کان چه منظورش بود این سخن
ده تمیز صورت از سر قدم
جسم صورت را از و جان طلب
این نخواهد شد شود این مصر
از تصور در گذر تصدیق جو
کو عیان گردید اندر صوت و حرف
گردی عالمها همه یار و فوق آسمان است
رخ نمود اندر جهان آن آفتاب
هم کنون آنرا تو در نجا ندانش
پوست کی باشد چنین بحر گهر
جمله هست و نیست و در این دفین آیت است
سر پاک اندر کلامش درج شد
کو یکی بلبند تا بلبند آن
زانکه جان بین نیست این حس بجس
گر چه صد کون باشدش جالا کی
چون شدی پاک طلب
چون بکل از خود پاک جان
ریز دت در کام جان تا ظهور
آن زمان دانی که سنجی از بدن
که نظر بندی ز غیر از دل گهر
در خور پاکان نه تا الاثنین است
نفکند آن آفتاب ستطاب
هر نهان بر اعیان بینی جمال
چیست جا کی خفتنست
تا نه پندار بیا کرد فحی

لیک از گفتار و الحان خوش شان
که از و هر راه هما روشن شود
ره او به مبو روز ولی همه ار بابس
ناقص ار گوید همه قال الرسول
او چو طوطی حرف چندی آموخته
گوید ار از طب و حکمتها هو
صد مرض در روی نهان و دین عجیب
چون نه بشناسد مرض را ای ز دبل
باید اول هو حق شد تا مرض
ورنه کور از علت و اسقام خویش
حکمشان چون نسخه‌ها طب له
لیک کی زین نسخه‌ها یا از کتاب
باید استادی که از مرش کار است
هر مریضی را مرض خود دیگر است
پس بباید غیر این هوش و تمیز
رفته هر ره دیده و هر ره رو
تا دهد تشخیص امراض نفوس
تا بصحت بخشد این سقیم مریض
بیره که ره برد آید نورش دهد
ره دهی معنی دهد از صورتش
سر نگون سازد بفرمان خدا
بی‌تو قرب بیش الفتاح حی
گر چه اندر آب و آذر اندر آن
ننگرد بر هیچ چیز الا که دوست
هر چه را با وعض جز یار را
هر یکی کلمات از پی آن
عزیز را آنچه کان بینی قنا است
کل شیء هالک الا وجهه

صد نشان آید بکف از یک نشان
خوش تمیز گلخن و گلشن شود
گر ز لوب پیدا شود نور شناس
از سلوکش کی بود نور وصول
از شنیدن علم و فضل آموخته
کی ز امراض نفوس او برده بو
گشته رنجوری بر رنجوران طبیب
دارویت کی نفع بخشد بر علیل
تا که بتوان داد تشخیص مرض
دیگری را کی توان به کرد ریش
بل دوای درد هر مذنب بود
دفع امراضی توان کرد از صواب
هر یکی از حکام هر جا در خور است
حکم دیگر هم مر او را در خور است
هوش دیگر از خداوند عزیز
در سرابستان حق بنخل نوی
در علاجش کوشد که پی عکوس
تا برد بر اوج عرش از حضیض
ده بر گیرد بیت معمورش دهد
بشکند در کعبه دل هوسش
بر فرازد رایت علم و هدا
مرده باید بود با تدبیر وی
خوش بود چو هند ز شیدا کوه و زبان
دوست را بیند نه بیند مغز و پو
بر کاهند روش بکاه گلزار را

اشاره بآیه کل شیء

یار باقی جو کرت میل لقاست
رو بخوان جز در پی حرفش مپو

از دم دربار یاران عزیز
لیک می باید ادب خمره پی
رشته الفت نه هر ناقص ببر
او چو طوطی حرف چندی آموخته
نه حکمت کی بودش از دل روان
پاکی او کی شد درد خود را چاره جو
بی طبیب او نی شناسد درد را
هر مرض را هست دیگر گون علاج
بعد از آن کوشید در حسن عمل
خود طبیبان الهی قوت ان
ذنب ظاهر شرک باطن جمله زین
جز که در ظل طبیب کامل
زانکه هوا مری خود را دوی جانش
جمله را یک حکم کی باشد روا
درد دیده صحت یار حق دیده
اینچنین کامل فنی باید ز حق
نز هوا از امر الهی از درش
اندک اندک بگسلد او را ز کار
اندک اندک از کلش دل بگسلد
بت که او در جاهلیت می‌ستود
لیک باید در کفش تسلیم بود
هر طرف کو راندش آن سو رود
تلخ و شیرین کو دهد هر چیز را
دوست به یار شد هر چیز از قریق
وانکه این گلزار الهی کرده

هالک الا وجهه

دل منه بر غیر او کان صورت است
وجه معنی جوی و معنی در گذر

در دولت پیدا شود در نور تمیز
کز لوب دیدن توان روی کسی
پس به پیوندش بر این ستان جز
از بشنیدن حرف چندی آموخته
تا ز دم دل مرده را الخضر دان
یا کی از امراض خفی بوش خبر
کرده دارو بخشش هر سید رد را
هر علاجی جای خفا باید رواج
تا بصحت کرده آن علت بدل
نیست جز در دفع امراض نهان
پاک گردد همچنین دنیا و دین
کی بصحت شد بدل اسقم دلی
در خور آمد هر کون سقم ورش
جمله را کی در خور آید یک دوا
در حذاقت ایزد حسن بگزید
گر هش از نور حقش باشد سبق
خوش هنر زخم هر کس مرهمش
هین جان شر اکند رو بر سما
ور دل او را رشته گل بگسلد
کان هوای نفس و میل طبع بود
مرده از خفی بی امید و بیم بود
پیش چوکا لطفای تو نکو
خوش بپذیر دنکه الا بدو
دل مکن خوش جز بمولای شفیق
هر گلی بگرفته جان از رنگ و بو
دل منه بر ار کلشن کان حی بود
بجز معنی جو که هر صورت بتست
زانچه از این ره لنت ای پاره سپر

غیر این کو صورت معنی بت است
غیر وجه است آن جمله بت است
غیر وجه الله را بر زن قلم
چون نگنجد غیر او در این حرم
کار بر این حضرت کبری نیست
غیر بشکن گر چه حق خود نیست
تا بود غیری بود شرک خفی
غیر چون نبود بود یار وفی
خلوت دل را مجال غیر نیست
زانکه بیت الله هست و دیر نیست
نقش و صورت نیست جز در خود دیر
نیست بیت الله هر کجا غیر
شرک صورت نابود بیت دل
دل بود کان خانه دلبر است
دل بود آن کز شرک او پاک مرد
رخت از کل در سرای پاک برد
تا بکل بگرفته پیوند بود
کی بدل جای خداوند بود
تا بکل دل بر نهد از لات و
کی شود در وی نزول حضرت

بشکن این لات و منات صور بت
بر تراشش از لوح دل هر صورت بت
هرچه غیر از دلبر آن بت بود
وجه وجه الله و سر سر اله
دعوی او را جنبش معنیستش
گر من و ما زنیدم آمد در ظهور
چون دم نی باد دم نائیست گفت
آن انا الله کان عیان گشت از شجر
از نبات حق چو بگشاید زبان
چون خوارج راه در این سر نداشت
با وجود تقوی و زهد و صلاح
داده از هر سرا کف
صورتی چون بست در خاطر خیال
در خیال آنرا که هیچ راه نیست
جمله معنیها مقید مطلق این است
آنکه در علیش گرفتار آمده
بی یزدان هیچ مخلوقی نبرد
تا نمیری کی گشاید بر تو در
اولین گام تو از جنس شکست
همچو صورتهای محسوس خیال
هرچه از هور هوس زشت کشش
نیست جز دیوانکه صورت دائم است
هر او بر کن دل از هر صورتی
بگذر از صورت که صورت رهزن است
بلکه از اعیان و اسماء و صفات
جبرئیل آنجا که با بندد راه
خویش بمیر از آنچه او غیر خداست

تا نماند هیچ اندر دل بتت
تا نماید جلوه بی صورت بتت
غیر معنی هرچه آن صورت بود
باشدش کو جز آنکه ایمرد را نبود
نی از و گر معنی آن دعویستش
بین که هست این دم در نای نور
جز زبانی نبود آن نی هرچه گفت
نی شجر کان بد ز حق دلگیر
چون زبان نیاید در بیان
خارجیت را از آن بر آمد علم
تن نبودند از آنکه بد راه فلاح
گشته محروم از آب و هم سر آب
کی دگر بینی حقیقت را جمال
اوست معنی که جز الله آن نیست
و نیست کاندر قید اطلاقش همین است
کی خلاص از خویش و پندار آمده
جز کسی کاندر هوای خویش مرد
تا ز درد اصل بشوی دل ولو گر
دمبدم لا صور شکستن است
یا چو عقل و فهم و ذوق و وجد و حال
هرچه باشد دان بتی آن صورتش
وای بر آنکو ز بانی رام اوست
پس ببین خویش جلوه بی صورتی
بسته بر صورت نه مرد دادا نیست
هم ز وحدت در گذشت از هر دو ات
از خدا بیت گر تمنای لقا است

تا خداوند اندر او منزل کند
پاک کن دل از بت هر صورتی
دلبر است آنکه وجه حق بود
صورتی کو صورت این معنی است
گرچه گوید من کی او دعویست
از دم نی بشنوی گر صد نغم
از دم نائیست چون او آی نی
چون انا الله از شجر بنود عجیب
لیک کی این راز هر آلوده
رای چون بالفضل اهرمن نبوند
بر خیال حق ز حق بگریخته
هر نسیه نقد را بفروخته
از خیال و صورتش ایمرد راه
پیش این هر معنی صورت بود
گرچه در عین آید او مطلق بود
زان نبشناسد خدا را هیچکس
مردن از خویش است راه این شناس
بر گشاید مردنت باب آگه
هر جهان را لات صورت دیگر است
هرچه بست بال همت کشت بت
می‌شناس الصور نی کان آید
در گذر از هرچه پیش آید ترا
تا نه بر این شاه بی صورت رسی
از خلیل آموز و بین کانبیا که هم
با رضای دد است اندر آزمون

در معنی الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب

تا نمیری خویش بموت اختیار

روشن از نور و صفا است دل کنند
پس در او بین صورت بی صورتی
هم عیان زو معنی مطلق بود
عین معنی دان گرش صد دعوی است
آن من از موج یم معنی است
از دم نی نی که از نائیست دم
پس دم نی شد دم نائی حی
کی غریبست آن ز انسانی حبیب
ملیتواند دید هر یا لوده
از کلام ناطق تن نفهند
بر خیال آب آب او ریخته
چشم از آن نقد الهی دوخته
درگذر تا برکشت بوی آگه
هرچه صورت جمله بادی بت است
عیش عین مطلقست و حق بود
غیر آن انسان که رست از خویش و بس
خویش بمیر از خویشتن او را شناس
تا ابد از باب آگهی باب آگه
ره بتی را نوع دیگر بیکر است
کس نبرد زین بتان جز همتت
تا نه زان مکار مکری زاید
گر خدا زین جمله پیش آید ترا
کی رهائی باشدت از هر بتی
چون گذشت از انجم و از ماه و مهر
سر زد اندر جبرئیل اندر نار چون
چیست این جل جند هایش آگه
کی بری ره کوی ملک پایدار

تن زن از هر چیز کان فانی بود
زان سوی ملک فنا ملک بقاست
از یکی مرگ ار کشائی ره بدو
عاشق مردن سوی پروانه وش
کی بیک مردن بود سیری پدید
عاشق صادق جلیس ازز دوست
عاشقان را موت پیروز از ابد گذشت
خوش بمیر ای عاشق صادق همی
از علوم و حکمت و اسرار غیب
از دم جان بخش و جان افزای او
دم که از آن سو بمردن میرسد
آنچه شیر آنکه گویا شد زبان
جز که الفاظ و عبارت ما حضر
زنده دل بر راز دل اندر سخن
نطق از آن عالم که آمد نور پاک
انتقال از عالمی در عالمی
تو بمرگ از هرچه پیش آید بجه
پس بشو غمگین ز مردن شاد میر
از شمیم دل صلا و گلزار وی
باشد این مردن ترا مانند
امر موتوا در گوش هوش کن
بر گزین دیرا چو موتوا امر او
امر او جاریست اندر جان و دل

بهر آن باقی که ربانی بود
مردن اول منزل راه لقاست
مرگ بود گردد چو سر مستان او
چون به بینی پرتو شمع رخش
عاشق از مرد چه باز وصل دید
چون ترا چون باشد او مشتاق دوست
کانترا محبوب الطاف کش است
زنده کن هر بار دم دمی از دمی
جان باقیت دمد از دم عجیب
زنده چون گشتی بفهمی سر هو
کی بفهمد هوش حس اندر رسد
کی زبان دانش بود در این جهان
در خور اهل عبارت گو دگر
پی نبردی بسته بر حس و بدن
باید انجا رفت و دید اسرار کار
کی که دانی راز آن عالم همی
گر خدا آید تو را از آنچه
در رهش چون بندد آن راه
جز بمردن کی توان بو کی
چون بهاری زنده از نفخ وی

در بیان الحدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله موتوا قبل ان تموتوا

تا شوی حی از بهار نفخ دوست
نی که در هستی شوم آب و گل

تا نه بندی چشم از این دار غرور
باید اول مردن از هستی خویش
کی بیک مردن دگر باز آیدش
هر یکی مردن ترا در راه عشق
در تمنی مرگ تا شد دمبدم
صادقان را موت بس شیرین بود
مرگ جو ای صادق این فروغ صدق
جو ره مردن دمی از دیده مت
مرده جانرا زنده بینی الف
هست چون موتوا فهم این
تا نگردد مطلق از تقیید هش
جز عبارت خلق از آن بهره نیست
خوش آنکه او لطافتهای وی
هر بیان این چنین هستش از دیگر مقام
پس تو بی مردن در اینجا کی روی
معنی مردن بود این انتقال
چون ز هر مردن ترا در زندگی
تو آگهی از جان بر شد بوی اله
اندک اندک حالت مردن ترا
تا نه بینی دی کجا بینی بهار
در روانها امر او باشد روان
کی نماید گل قبول امر حی

کی گشاید ره در اسرار سرور
پس گرفتن زندگی زانکه گذشت
گر تو با این عزم و انداز آیی
زندگی بخشد زر شاهنشاه عشق
دمبدم چون بلند او دیگر کرم
کاین تمنی در دل او را دین اوست
کوری هر مدعی بی فروغ
تا نماید سر نیرد ان از دمت
گر شوی بیخود ز مائی همدمش
بعد مرگ این فهمی از نور یقین
کور هش در راز کویای همش
دیدن سر هر کسیر از بهره نیست
با حقایق هست بهر زنده
نیست زان حقی بیان در عام
بو کی از گلزار راز بشنوی
دمبدم تا با دشت الاتزال
راه بگشاید دیگر زندگی
خوش ز مردن لوی و بگشای را
گر فرا آید برکت این بو
می دهند آنرا که باشد در خمار
پس شراب زندگی انکو بکن
نی که در هر مرده جان بدر روان
دل بباید تا پذیرد امر وی

در بیان اینکه حکم ازلی و فرمان لم یزلی از ازل الآزال چنان ساری و جاری شده که از بد و نیک هر گونه عملی را دیگر اثری و هر گونه تخم را دیگر ثمری بر وفق اقتضاهای هیئت آن پدید آید که لا تبدیل لکلمات الله و اگر همه جن و انس بر این متفق گردند که تغیر و تبدیلی در آن دهند این ابدا نشاید الا ما شاء الله

خواسرداد

[illegible]

دیگر امید هی ازوی مبر
ذرهٔ تا هست [illegible]
[illegible]
هان مخسب ای [illegible]
[illegible]
تا بکف داری زمام اختیار
[illegible]

که [illegible]
[illegible]
هان مردی [illegible]
رو با رض الله [illegible]
[illegible]

هست امید [illegible]
[illegible]

[illegible]

لیبلوکم فیما آتیکم [illegible]

[illegible]

تا نماید ازره

تا نماید ازره هر بیسر همی
فاش کرد [illegible]
[illegible]

هر چه [illegible]
[illegible]

دوزخ و جنت [illegible]
[illegible]

هر آنکه [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

این زمین این بذر کشتن در آن — کانچه کشتی بدروی در اینجهان
اختیاری داد هم از نیک و زشت — هرچه را خواهی توانی کرد کشت
هست این ایمان عمل میکن بدین — تا پشیمانی نه بینی یوم دین
خوش عیان بنماید او در جهان — هر عمل هر سر که میبود آن نهان
هر خوش و ناخوش شود تن پرورش (?) — چون شکوفه کز شجرها شکفید
عاشق جانباز و شخص تن پرست — سر شان گردد هویدا هرچه هست
اهل خلد و اهل دوزخ هر کدام — شکر و زهری در آید در کام
در ظهور آید صفات لطف و قهر — هر کسی بر گیرد از کردار بهر
لیک کی از پادشاهی تیز بین — بی ز حکمت سر زند کاری چنین
ورمرجح باشد آن مقصود ماست
جمله چون کردند خاص و مهتری — گم شود هم مهتری هم کهتری
جمله آمیزد بهم یکسان شود — لیک کی اینگونه کار آسان شود
آدمی چون خلق از ضد آمدست (?) — پس ز اضداد اینهمه بنیاد شد

در معنی لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی ... [illegible]

... اما بحقیقت ایمان که ولایت علوی بود ... مگر قلیلی که بطوع و رغبت ... صدق و صفا و وفا برآمده بطلب حق ... هدایت ... [illegible]

انکه از درد طلب وز عشق دوست ...
هر که بر خود برگزیند شاه را ...
جمله را بدهد زمام اختیار ...
هان بیا مهمانی عیش ابد ...

برگزیند ایمان ... — برگزیند هم شه آن آگاه را
هر که خواهد خود ... — نیز بان اینجاست خلاق غفور

[illegible]

[illegible]

انکرو هیکه بهوای نولش دربته هوس پوئیده دهر رهزن دجال صفتی را مهدی هادی و خلیفة الله با نابیت دیده
بدو گرویده غافل از این که این غولیست راه زن دهمه شبهه و شک وظن و از سحر بو هو خیال شوم جهالی را اجبال در رای بسر راه
آب زلال پندداشته دهل از کوهها دجوه اولیا که مینجهای از زبان و آنهای نوشگوار که از چشمهای علم و حکمت کردگار
از این روی لب بستن برداشته همه رو بنجار آرده ونبید از دجال آورده دلیشت به گلزار حقایق ربانی و اسرار کرده که ختم الله
علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم و بیان بعضی مطالب که در ضمن نظم گفته شود اعاذنا الله

زاین شهنشاه همایون فرو جاه — جهر کویم بیش هستش از آنکه
حکمران او در مکان و لامکانست — هم بپا از امر او نه آسمانست

گر بشما این آب خوش شد ناپدید
از چه محجوبید القوم خلاف
لیک دل دیدنی و هر کاسه
کور از آن ماندید ای اهل نفاق
روی بر تابید از میراب خویش
برد آن دجال یکچشم آب تان
دانگهی با یار خود بیگانگی
سلسبیل را کما کرده سراب
مینماید عکسشان فاز هر جهر
چون نیاید در نظر آبست آب
تا نسوزند زان آتش این
تا نکردی ز آهن دل زنبر
وقت تو هم کان خشم جمله تند
هم بسوز از بیخ خارستان دهر

پس شما مؤمن نه اید کاذبید
گرنه کوراند و کاذب زاب صاف
در زبان با مصطفی یار و خلیس
چون خدا و مصطفی تان کرد عاق
چند اید جالیان خام ریش
این امیر است و بود میر آبتان
حیف باشد با عدو هم خوابگی
در سراب مانده حیران تهی
چون بقومی بیشتهان آرند قهر
چون سرابی را نه بینی همچو آب
کن حذر از خشم سرهنگان دین
الحذر زین خشم شاهان الحذر
گرچه جمله مهر و لطف در حملند
ایکه هستی کان رحمت تقی قهر

تا نیفروزد دل از عشق آتشی
تا توانی در کشی آن بادهٔ
گر رسد یک قطره زین می بکام
وبجا بر گیری از آن میهای پاک
آمده زین می بگردش نه فلک
مست گردند از این می کل شی
بین بر قص این نفس آفاق را
دردی از صافستان الست
در هوای صاف او تا زنده هوش
چونکه نجبند اینجا ...
پیر شد از اعلای اهل همه

زین می میخانه کی یابی نشان
کز ازل شد قسمت آزادهٔ
کاین می اندر خور تو از لوان بود

در بیان این خبر که از صادق آل محمد در صحیفة الرضا منقولست که ان لله شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا واذا طربوا طابوا واذا طابوا ذابوا واذا ذابوا خلصوا واذا خلصوا وجدوا واذا وجدوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا لافرق بینهم وبین حبیبهم

ریخت ساقی کاین همه مستی کند
بو که بر گیرند بوی از صاف کش
صاف را بر لب آنکو بد خلف
صاف و دُرد و جنبش آمد در ره

وینهمه مستی از آن دنه آمدند
صاف او بر مصطفی و آل وی
صاف و دُرد از صدر تا صف نعال
لا جرم اشیا همه در تک و پوی

بوی بر دندی

جانب لب بنزد زمین می زار بار
منتظر بنشسته بهر باده خوار
انبیا و اولیا این جمله است
جمله مست و جمله را این عز بست
تا دهند از آب شاغر آب قدیم
سر کرده مستفیضان در بر
باده در عالم ز مستغان جهان
جستند هر سو باده خواری در دل
ساقی شیدین لب مینجانه جهل
تا بود ایدل ز لب او فیض دور
بگذرد ز دوری که این نور
تا برون آوری سر ز بر آرد چو نور
آمد او چون باجی ز مینجانه بر
باش این الوقت بنوش
دان غنیمت وقت نقد این بکش
مست عنبرا ای بر لب کل
چون صلا نو ساقی ز سر مست
جام می از کف منه در دور کل
ز جام عشرت کیر و نوش عیش در دل
کر بسر وش آید بکوشت نوش نوش

کل در نی ایصلوت نموده خوش را
زا همه آیند تا انسان همی
سا ز وصل اینجا که تو نبود
کی بود پی از دها و مار گنج
پای این جا چون بسی بر پیچ پیچ
آنچه را بینی تو در سیر و سفر
چون در اینجا آمد آن جمله سپاه
روح و ادراک و خرد کوب
چید اسباب طلسم اشکستنی
از درون و از برون صنعت نگار
پس هر آنکو بال همت بر کشود
بوی بر دار صفا هم بر بوی
مستیش پاینده شد فی
اینچنین همت کشاید راه دل
که زدر دل مست کردید آنچه هست
از یکی جامی که بدهد از کرم
لیک نی اشراق یونانی بود
زین می و میخانه کر خورد کسی
درها کز ازل هست آمدند
قدر رتبت کسی هم از صفا
پس همه علی و اسفل مست نوش
هر یکی از حد خود مستانکر
شستشان از لوح دل آنچه
هر یکی حرفی ازین دفتر خوانم

تا دهد بر خویش ره بر تو شرا
بو که در انسان رسید بر هم همی
هم اینجا بیش دام هر بیش
کنج کی آید بکف بی درد و رنج
مرد باید کو نبهراسد ز هیچ
یک بیک را هست بر این پل کذر
مر هوای طبعشان بربست راه
دیو تن در ملک دل منصوب شد
و ز تن و طبع و هوا کار ستنی
بهر رستن بر دلش صنعت نکار
نوش ظلمات هوا را در کشود
رفت با هدهد سیمرغ بوی قاف
برد چون بر باده اوراق طلا بی
تا رهد دل از تن و طبع و مضل
هر که خورد از جرعه شد می بر
بر تو بکشاید در کنج قدم
کاین می اشراق ربانی بود
جو را احمد و ز علیا و زال شان
زین می و میخانه سر مست آمدند
بر دستی او ز هر نوعی که خورد
زین مینوز زنده از این نور هست
کرده و بکشوده دیگر دفتری
زو می و ساقی کل بر قع کشود
پر می و چشمک زنش بین بر کرام

جز در انسان نیست این نور شناخت
چون در انسان جمع کشت اسبابکار
هر کجا شکر لبی مه طلعتست
کی بچنگ آید پری تا از همن
آنکه کز پای این ملحش بست
زانکه از این باب می باید خول
هیچ هیچ سحر هم و طبع و جسم
کار مشکل شد خدا امداد کرد
تا توانند از هوا بر جهند وره
تا رهند از این ظلمات هوا
بر شکست آنچه از نهند قید
کرچه اول خورد از صاف و درد
درد و صاف او را هم این مینخانه کش
پای همت را الحق کن استوار
بو که ساقی از یکی پیمانه
کر خوری این باده اشراق را
حکمت اشراق اللهیست این
هست از این میخانه و ز زین پاک مل
پایه پایه هر یکی ز آن مست کشت
لاجرم هر یک بنوعی مست شد
کرچه از یک می همه مستان شد
لیک آنانرا که دفتر از کلست
دفتر او را سر بر صاف می است
ساقیان کلعذار ذو المنن

هر کسی شناخت هم از ان شناخت
هم بمهالک جمع آید بشمار
کی ره وصلش همی از آفت است
کنج بلیند جور و انواع محن
برد او بر شاهد مقصود دست
تا دهند بس ره بدر کاه قبول
بستشان بر قید ز آثار طلسم
راه در سعی زا بنیا بنیاد کرد
باز کرد دیو از فضل شه
بر در زد این پرده پر پیچ لا
پیش نصا مطلق کشت صید
صاف خورد او ره بود نه برد میخانه
موج زن شد دل در دریا هش
خوش بجای باده خوشکوار
سا نفت دیوانه فرزانه
خوش عیان بینی شه اطلاق را
نقد کنج علم الاهیت من
مست هر چیزی که هست از جزو کل
تا نه زین می مست شد کی هست کشت
صاف صافی خورد کل از ازد
لیک هر یکرا دکر دستان شده
دفتر این نه ز این ان نشان ز است
کان لضیب جان هر فرقه جد است
کاه فاش و کاه پنهان در زمن

بر می نوشین صلای زد جود دوست
وقت از خود رستن است ای اهل شوق
ایکروه باده خواران الصلا
مطرب کل نغمه نی ساز کرد
رشک مینو کشت بزم عاشقان
الصلا ای اهل هجران و فکر
هان خورید این باده بزم لقا
هان بیائید ایکروه حق پرست
دمبدم خور باده بی کام و دهان
آئینه دل را جلا او صیقلا
کر رسد بر کام دل جامی از آن
جان برد ره سوی کشور دیگری
باده حقست ز حوض کوثر است
حیدری انشو جام حیدر نوش کن
نغمت اللهیست این بجوش می
نعمت خاص که علم و لا نشست
علم و حکمت رزق جانان است
کافر و مؤمن برد قسمت از آن
باده خاصش بجوش سر حیدر است
پی برد بر سر سر الله کسی
تا نباز د سر براه قیش
تا غم سر در سر است
عاشقانش پای از سر ساختند
سر چو با شد پیش عاشق

خوش بهار از پی مرده رحمت ربست
کر همی خواهید از این باده ذوق
الصلا زین راح خاص کبریا
سا قی ملی می لب باغ باز کرد
هر چه بد آن الغیب و پنهان شد عیان
چون بدور انداخت جام باده یار
تا نمایدتان شه مطلق لقا
از حق دور جام حق کردید مست
بی غم و رنج و خمار و اندهان
تا زهر رنکش نماید صیقلی
جام جمشید آن نور اکرد عیان
دل شود آئینه اسکندری

وقت عریانی شستن است ای اهل دین
الصلا ای حق پرستان الصلا
الصلا میخانه را در باز شد
شورش یاران فرو اهد از یا
شاهد کل بر قع از رخ بر کرفت
در کشید این باده کوثر کزاو
باده حقیقت این یادوا است
مستی دیو لیست مستی خمر و بنک
باده حق پاک باز د جان لعل
زین می بیغش اکر جامی کشی
کرلب وی با لب جانت رسد
باده این عالم پر پیچ پیچ

در معنی و یرزق من یشاء بغیر حساب: چه رزق بیحساب نه رزق حیوانی بدنی و علم و فهم و دانش رسمی متعلق به دنیای دنیست بل انوار و علم و حکمت لدنیست که منشاء شناسائی ذات و صفات حقیقت بیواسطه غیری بتعلیم حق

وا اندر این بیکانکان از آن سکت
وین لضیب جان پاک مؤمنان
عام را از اسرار حیدر بهره نیست
کز غمش دل کشته با خون
چون به بلبید رو ی یار پاش
سر بنجشند از رهی از خود سری
تا براه عشق پی سر تاختند
سر حرا و ران نیست جز عشق آکه

رزق دنیائی و تن بر تن دهند
عام کی قسمت برد از خاص دی
تا نکرد د عام از خاصان راه
پی برد و قتی که سر بازد بعشق
انکه را در سر سر شد باش
خود سری کی سر تواند باختن
یا چو از سر ساختن عالی کشی
عشق عالی تا نکرد د سر نورا

ساقی سیمین برا را باید همین
الصلا ای حق پرستان الصلا
مطرب ساقی هم انباز شد
هر طرف برخواست از این مستان غو
هر فسرده زنده کی از سر کرفت
دل کنجینه اسرار هو
کز نیش رنج و خمار آماده است
هان بیا از باده حق باش دنک
زنکها ظلمت این آب و کل
صاف ساز دار عشقت کرد کی
خاتم ملک سلیمانت دهند
نیستش جز سحر و موهبات هیچ
ساقی آن شاه مردان حیدر است
خوشتر است از حجی سرخوش کن
نعمت خاص خدائی عام وی
کی لضیب جان با آلایش است
رزق جان بر عاشق پر فن دهند
خاص خالص کرد د از این باده حی
کی برد پی بر سر سر آکه
سر جدا از تن بود در راه عشق
کی ره اندر وصل دلبر باشش
یا کی او کی سر تواند باختن
تا سر سر باشدش در سر دکر
کی ز سر باری فزاید فر تورا

انکه در سر بازی افزاید علم
محرم او کرد در این بزم کرم
انکه در سر باختن شد بیش صیف
کشت او آکه ز سر من عرف
او ز سر پیچد عشق از راه یافت
آکهی ز اسرار سر الله یافت
سر حیدر است و حیدر سر است
هر دو یکسر ز دوان یکسر است
نحو بدر است کو افتاد نور
در دو صورت آمد او اندر ظهور
شیعیان را نور خود در عیان
کی بود از آکهی از او نشان
دل که از وی جلوه کر نور
جز علی کی جلوه کر از او بنیست
صورتا از این این نه زین
که هر دو یار برد شاه همین
نور بی صورت نکر کاتیز از
سر زده بی صورت نیز انکشت

مسکن کون سر
بسته بر آب رستنه زرحیل صد
کرده هر دو دل جفت با بطل
هین خوارج هرکه بد هیچ هزار
نه خوار و از آن بد بدی بی منتقی
با ورع باز هم حمله بی منتقی
چون شنیدند از رستنه بی کاری خروج
بر رسید شوم منان لجوج
خوانده حضرت سکاف آن انقوه
نفس بر این دنیا و بر اهلش بقو
کاین بود سر سنتش از زر
که نه بشناسند ظلمت را ز نور حق
ز شیخ عصمت را ز حسن
دل منافق رحیم یاد دنیا بی نهایت
ظاهرش منکر که دل اعمال سنیع
سر چه گوید بتو منبر بر جهان
تا نه بینی نور ایمانش عیان
نور ایمان آنکه را در جان بود
یار جو باشد اگر سلطان بود

صورت اردیدی فرو دوت زبید و شک
نعمت الله اسم اعظم او بود
زو بهر کس نعمت منعم رسد
نعمت الله حقیقی او ستی
زین حقیقت هرکه آوا کاه نیست
رو چنین تا آن کوست دم
ارچه جلبند ابتر است و مرده
قشر بی مغز است آن بر بشته بخت
عقر لیست او را لبی کو بتر
هم کس و بر قدر ایمان بار دو
لیک آن قشری که او در انس مغز نیست
زهر آن بر جمله زین بر جان رسد
ظاهر بینش ببین با طن نگر
ورنه اندر انجم از حق بو تمیز
بس منافق ظاهر دین کرده دام
کرد عمارت ظاهر و باطن خراب
آیه بلبند بنه علم من لدن
لاجرم در درس بر درکتاب جست و
بعد ازینهم هو حق کی منعرض
باز باب علم و هر کور دکری
بسته گشت این با بر اهل نفاق
از پی طبع تن و نفس و هوا
ظاهر دین را گرفته کار دین نیست
صورت قرآن بلند افراخته

نور اگر دیدی فرو دوی جابر ملک
ذات اقدم وجه اکرم او بود
هم جزای جرم هر مجرم رسد
و آن مجازی قشر تو بر تو ستی
گر شکافد تو که جز کم راه نیست
هم دمی کو جلبش سر کرد کم
که نباید جنبش او فسرده
گر نشه کل تبرد او بار وی بخت
بیش از آن کرتنش آید برو کوب
هم بدان قدر که او اسرار او ست
هیچ ایمانش بمغز انغز نیست
بلکه هم بر جان و بر ایمان رسد
ظاهر شرا بر کش ان باطن خبر
تا نشود ز ور و سنت چیز بی خبر
لیست ره خلق از رب الانام
ماند و او راهی نبرد اندر لباب
که نه سر بید ابود او را نه بن
زآن ندید آن آفتاب بی حجاب
بیغرضی هم بگوی حق عوض
جسته علم دین زر و بادکری
در خور این علم نبود جان عاق
تن زدند از باطن و نور هدا
بیخبر از کنج در این دین دفین
تیغ کین بر روی معنی آخته

نور یزدان هر کجا بر کرد سر
جمله نعمای الٰهی آن او ست
هر حقیقت زو کمال از راستیه
بر طفیل آن حقیقت هر مجاز
هر حقیقت زین حقیقت فرگرفت
دم چو جلبند از سر او بس فرا باست
جزو کو از کل ز بد بختی برید
آنکه بادی اقر لیست او اقر لیست
قشر کان ایمان بمغزی آرد او
همچنین دان پایه پایه قرب وی
عقر لیست و نیستش جز زهر دین
هر کجا دیدی بکش هر آن خویش
درنداند باطن او را از فعال
تا نه بینی نور باطن در کسی
صورت ظاهر گرفت و گفتها
بر حق و بر خلق ناید بطون
علم بیچون که آن در سینه بد
زآفتاب علم او تا بی نبرد
با غرض علم چون آمیخته
ره بها نه از علم الا منت
زآن زبان علم یزدان تن زدند
هر دو باطن چون نبودی هر یجوز
بر مدکو دکاغذی خر برزده
کرده قرآن دام و با قرآن بجنگ

تو مبین آنرا که صورت مختصر
معدن هر گونه نعمت جان او ست
هم مجاز از وی کنود بر استیه
کرد بر هر کور باطن جلوه باز
هر سر از سر بخت و ی سرکر فت
درزسر نی جنبش او ابتر است
جمله اندر تیه خود رائی چرید
قشر صرف کان نه بادی عقر لیست
بایه بر قدر ایمان دار داو
تا رسد بر آنکه شد باقی بحی
زهر و کینش رهزنی از راه دین
تا نه از رحمش بابی سینه ریش
حسن و قبح باطنش ابریش خال
دل بمنه بر گرد فرهر خسی
هم بدین مامور باشیم از خدا
لیست و نامداو زبان الله درون
می ندانستند که آن در بن نبود
از خیال ریخت آب بی نبرد
خاک از آن بر چشم حق بین بیخته
هر دلی علم احد اکیله نیست
که ز جان بیبره شد بر تن زدند
زآن گرفتند این یجوز و لا یجوز
در کلام الله باطل سرزده
تا فرو پوشد حقیقت را بر نگ

که شود سلطانی او را هنر راو
آن زمان کو بلبند آن زرآمید
هر چه کرد و بندره آن ره سپهر
عشق چون بر کند دل را از آب و گل
عاشقان هستی خود را سوختند
رفت نار و شد فروزان شمع نور
بسکه از غم سینها شد چاک چاک
بسکه دیدند از جلیشان ظلم و جور
پا بفرق خود نهاده تاختند
هین شهیدانند در ابو کرب و بلا
نا زهیر نبیاکان در این دست محن
یک بیک در خون خود غلطان شده
سر ز تنشان تن ز سر گشته جدا
بهر سرباری یک از سر بد بیش را
داده یکسر در رضای کردگار
گر هزاران بار او گردد شهید
زآن همی خواهد خود جام دگر
لاجرم جان بیش او باشد عزیز
از ازل بشنید انکو لا تخف
سینه زآن با زد سپر در پیش تیغ
اینچنین سرباز شو در عشق دوست
درنداری اینچنین سرباز دی
نبود او اندر خور مردان عشق
خویش را تسلیم کن پیش قضا
تا نسازی سر بستان دار دار
صد هزاران سر نگر چون خاک راه

جوید او را روز و شب با اشک و آه
خاک راهش گشته و از خود رهید
ز آتش عشقش بسوزد ز سپر
دل بدلبر رفت و دلبر گشت دل
تا چراغ از نور خود افروختند
گشت روشن محفل و هم بزم حضور
تا که ره بردند در این بزم پاک
تا شکفت از باغ دلشان نور نور

در صفت شهدای دشت بلای عشق که در راه عمارة دین
رضا و خوشنودی خداوند مبین در پیش خنجر تیغ بیدریغ
بدکیشان و ستم پیشگان اهل دمشق بی دریغ سینه سپر
ساخته و مردانه مال و جان و خانمان را در کوی فنا باخته
هر جا بیرا هزاران جان پاک عوض دیده و بوصال معشوق مدیر ارسیدند

در وفای دلبر و محبوب خویش
زو گرفته سر عوض بیصد هزار
او دهی تا ساید از هل من مزید
گیرد از معشوق جان کام دگر
ورنه اینجا جان کمست از کم بتر
او ز سرباز آن دد آید پیش صفت
تا بر آید آفتاب او را ز میغ
تا که بتوانی شدن عریان ز پوست
رو که طفلی کن بطفلان بازیی
تا رباید گوی از میدان عشق
گو بلا را مرحبا با صد رضا
سر نه بتوانی بر آری پیش یار
کشته اندر ره کوی عشق آنکه

که بیار آمد همی بیرون وی
که بصد شاهی فرو آید سرش
ره نبندد هر در دل آلا دلبرش
آتش عشق هستی عاشق بسوخت
شمع وش چون سوخت عاشق شعله بار
بس فنا دید عاشق لیکن همی
بس زخیر بت غرقه در خون آمدند
پاک مردان اینچنین ره رفته اند

سر سپرد در عشق سر باز آمده
انکه بی سر اینچنین سوی برد
دل که این شهد شهادت نوش کرد
انکه زین جام شهادت نوشتر
کی کنی تا داده سر سر بخش شد
کی بود در جان بستان هراس
چون بگیرا جان ز سر بیحد عوض
از چنین سرباز نیست باید سر
طفل را تا ترس سر اندر سر است
تا نگردد پخته طفل از عشق و درد
صبر کن در وادی کرب و بلا
سر بده خوش در رضای کردگار
تا تو را یکسر دو صد سود اوراو

تا نه بلبند قامت دلجوی وی
تا نبود در سر هوای دلبرش
بل جهان دلبر بماند دل بیرش
نور معشوق عاشقش را بر فروخت
خوش فروزان گشت انوار جلال
تا رسید آخر بر جمش مرهمی
تا دمی هم از بیچون آمدند
خاک ره با نوک مژگان رفته آمد
هر دمی جان در رضایش باختند
چاک چاک از تیر و شمشیر جفا
در هوایش جمله را گلگون کفن
جمله سرشان کوی چوگان شده
از چه از شمشیر اصحاب دغا
بیسر اندر عالم راز آمده
که بمنای شهادت زو رهد
لذت شهد جهان فراموش کرد
راه در این عیش و این ملک برد
سرخوش آن سرباز کانجا بخش شد
کز ازل هست همرهش نور شناس
جان ندکون نیست جز بیع المرض
سر تو انی بر دار عشق ای پسر
لعب طفلان هوا را در خور است
ره ندارد در صف مردان فرد
تا شود اثبات دعوی و ولا
تا عوض گیری یکی را صد هزار
چون از این میدان توانی بر دگو

گوی بر د آنکس که سر را گوی ساخت
در خم چوگان حق خود کو گوی تاخت
گوی باید بود در چوگان حق
غلط غلطان رفت در میدان حق
تا نگردد سر چو گو در راه عشق
سر نه بتوانی گرفت از راه عشق
عشق سر بخشد ولی باید که سر
کی سرش بخشد چو نبود کی سر آن
بی سر انداز سر هند و تخت و تاج
تا ستاند از شهان ملک و باج
هر که سر خواهد بگو بی پا و سر
باید او در این سو نشد ره سپر
پای از سر باید اینجا ساختن
بی سر و پا باید اینجا تاختن
هین شهیدانند سر خود در حسین
مصطفی و مرتضی را عین
در وفا آن نقطه پرکار عشق
هر چه بودش کرد در کار عشق
دل گوش و جان و سر و فرزند و زر
در ره عشق و رضای ذوالمنن

سرّ حیدر نیست جز سرّ خدا
وین دو سرّ از یکدگر نبود جدا
وانکه سرّ علی دانا شود
زانکه سرّ سرّ یکتا شود
عارف او بر حضرت چنین
هم علی را با محمد دان دین
هر دو یکنورند از دیان
در ظهور ار این اثر ار است
در بطون هست این دو یکنور بین
او بود نور بطون
هر دو یکنور است
شد نبوت زین پدید
زان ولایت شد عیان
گر بصورت این نبی آن
منکری چون نور
آن یکی
نیست عارف از این معنی

تا ز مردان در فرا و فرد آمده
گفت صد کوه بلا را هر صبا
تا قیامت گر کنم زین غم بیان
در هوای آن پای از سر ساخته
این نه بازیچهٔ اطفال هواست
نازنینان حق از شمشیر کین
جسمهاشان پاره پاره چاک چاک
هان منه پنداری که جنس این ذلت است
این عزیزان را که میدان رزم
هر محنت را مباد اینجا گذر
رحمت ایزد کند هر دم نزول
بس که شد تنهای پاک اینجا کشته
این چنین آنجا که اندر اینجا گذشت
بارگاه فیض ربانیست این
بلکه عرش اینجا بود آستان
چونکه جان خونبهای جان اوست
تا نه بدهی جان فانی از فنا
پس عوض چون آید از حق دیدمش
نیست جان او که جان بخشیست
تا شراب کهنه را از جدید
تا همه سرمست زان آب تا هفت
بشنوند آواز او آنرا
همچو سرو و یاسمن رقصان شوند
مست و بیخود در صحرای فنا

یکّه تاز عرصهٔ درد آمده
پای صبر افشرده در راه ولا
خردلی از خرمنی که باشد آن
پیش تیغ تیز رقصان تاخته
کاین زمین میدان عشق و کربلاست
سر جدا از تن در این میدان ببین
غرقه در خون هر طرف غلطان بجا
عکس باشد ذلت آن این عزتست
همچو عیش و سور در ایوان بزم
کور بادا چشم بد در این نظر
هرکسی کاینجا گذر کرد او ز تو
بوی جان می آید از این خاک پاک
گر همه آلوده بود او پاک گشت
کاسمان شد خوشه چین زین دامن
کاین بود از امکان آستان
چیست جان چون گنج جانان
کی برآرد سر ز سر بر جان بقا
عاشقان از عشق دلدار
ساقی سرمست چون بخشد لبت
عاشقانرا ذوق و وجد آرد پدید
کشته بر هر چند از جنبان
زین نی خالی نبود
طبیب و طاهر نفس رقصان شوند
رفته رقصان سر بر آرند از بقا

انکه عالمین بوی را جان همی
کوه کوه اندوه غم آغوش بجان
اینچنین رفتند مردان فرد
خود پرستان را در اینجا راه نیست
بوی خون می آید از این سرزمین
بین شهیدانرا چه جان خونین کفن
سر که بیند از عرش علا برتری
باشد این جان کهن این سوز و طیش
نیست رزم این بزم عیش است در
نبود این دشت بلا جنت است
تن که در این خاک خوش مدفون شود
جان چه باشد بوی جانان میبرد
خاک کان آلوده پاکی دهد
کنج عشقی چون دفین در این زمین
هر که داد اینجای جان جانان گرفت
جان گرفتن کنج که نی جان گو
مرگ اینجا ز کون آن دیگر است
با خدا در دوستی گر صادقی
ساقیا لبریز کن جامی ز نو
از کرم زان صاف صهبای قدیم
بیخود آنکه بشنوند آواز دوست
تا در اند این لق تن مستانه یار
در سماع آیند و دست افشان شوند
رسته گشته از خود و از هستی

همی
دیده اندر خاک و خون غلطان
برگرفته در رضای مستعان
که گذشتند از همه در صف درد
کربلای عشق بازیگاه نیست
بین در آن غلطان بخون این نازنین
کشته در راه وفای دوستان
کرده پامال جفا هر ابتری
پیش مشتاقان بسی بزم عیش
چشم بد زین بزم یارب دار دور
کاندرو هر دم نزول رحمتست
بیشک اندر رحمت بیچون شود
خوش بجان انوال زان
پاک را این چون طرب بنا کی دهد
زیبدش از کوی این عرش بر
هر دم از جانان هزاران جان گرفت
دادن جا جانی از نو ز نو
هر فنائی را بقائی در براست
باش اندر جان کسیار
مطربا بر کوی ابتغای ز نو
ریز این خاکیان دل دو نیم
خوش ز آواز کشند از دوست
چون گل و سنبل ز تاثیر هوا
در سرای قدس بال افشان شوند
خوش شوند که ز سرّ حیدری

اعظم نعمای

اعظم نعمای هو این نور اوست
اعظم هر نعمت بیچند و چون
خواه انسان گویم و خواه آدمی
مقصد آن نور او آن نعمت کز آن
نعمت اللهی که او بی منتهاست
فرق بین در جزو ها از کل او
اعظم این نعمت اللهی که هست
انکه از اسرار حیدر سر بود
این شهنشه نعمت خاص خداست
انکه کفران کرد اینرا کافر است
وانکه رو بر تافت از این مغز نغز
کافر است بل ز کافر بدتر است
زانکه او دزد است اما خانگی
چاره اش سخت است بس بر مردان نکو
حیدری کو شو راه حیدر گزین
لیک نی آن حیدری کز آن
حیدری کان شهر احمد را در است
هست هر دوری در طوری جلوه گر
که بعدم در دم تا فور کل
که قیامت را ز قامت در ظهور
گاه چینید گاه بر چلید همین
چون وکیل کارگاه صنع هو
صاحب الادوار از آن روز گو
تا بتابد ز آفتابش نور و ضو

که دل انسان کامل طور اوست
هست آن در ظهور در بطون
فهم کن سرّ کلام از محرمی

در بیان ان تعدّوا

نی مر او را ابتدا نی انتهاست
در مراتب تا رسد بر کل کل
جز ید الله کیست آن خود حیدر است
نعمت الله دید او را مو بمو
منکرش اهل نفاق پر خطاست
در جهنم در عذاب قاهر است
قشر صرف کشت هیچش نیست مغز
انکه را ایمان نه با این حیدر است
دارد او زان پیش ره روشنی
انکه سازد چاره اش مردان نکو
تا نگردد اینچنین دزد قرین
غیر نامی زو ندید یک نشان
حیدری کان بحر حق را گوهر است
آنچنان کان خواهد او اندر صور
تا بمیرد هر چه هست از جزو و کل
آورد بر پا کند یوم النشور
ز امر و فرمان اله العالمین
گر برد و ر آورد فرمان او
کو بجز فرمانده ملک صمد
کی شود دوار از نو دور نو

ار چه نعمتهای حق شد بیشمار
خواه احمد خواه گویم حیدرش
خود همان نور است مقصود از نتن

نعمت الله لا تحصوها

هست اشیا جمله زین نعمت بپا
پایه پایه رو بپا لا کرک
کیست حیدر نعمت الله عظیم
نعمت الله حقیقی حیدر است
نعمت اللهی کز احصا شد برون
هر که کرد او را بدل کفران عنیز
نبود ایمانش چنین صورت پر است
او منافق باشد و مرد نفاق
چاره آن دزد بیرون اهل دل
ایمنی زآن ممکنست و زین دغی
ار چه باشد شیخ شهر و زاهدی
حیدری نی کان تبراشی از خیال
حیدری کان سرّ الله هست او
گاه از مهدی کند خود را عیان
گه دمد دیگر دم در تحت دقیق
تا دهد جا در جهنم دشمنان
باز از نو آورد دوری پدید
می برد می آورد آنشاه دور
هست او کرار بی فرار چون
دورها دوار دور او ستی

اعظمش اینست در سرّ و جهان
اسم منکر ز آسم رو در مضمرش
نبود الا جزو خاک ایذ و فطن
جان پذیرفت این امین و سلطان
سر بسر زین تخت تا عرش علا
تا ید الله فوق ایدیهم رسی
چیست اعظم نعمت اسرار قدیم
دان این انگوش حیدر رهبر است
نبود الا این شه بیچند و چون
رفت او در کان شرار از راه خیر
گرچه گوید مؤمنم او کافر است
بیشتر از کافر است باشد شقاق
لیک اینرا چاره ای ان نیست
جز با مدد گاه خدا کو ایمنی
چون نه با حیدر بود او مرتدی
حیدر نقد خدای ذو الجلال
حیدری کان نعمت اللهست او
گاه کرد در آیته الارض زمان
مرده کانرا حشر سازد جوق جوق
دوستانرا بر نشاند در جنان
عالمی از آید از خلق جدید
دور راز آنسان که خواهد طور طور
باز گردد او در ادوار فرد
زانکه جان دور آینه روستی

نقطهٔ گوم کز او دوار شد
بی نوا او کاین دور او دوار شد
دم کشم لیک باز بندم زین مقال
تا نشورانند دل شوریده حال
چون نگنجد در سخن راز کهن
زانم آنرا نوع دیگر در سخن
پرده ها بر بندم آنرا چون رسول
تا تواند بهره زآن گیرد عقول
بهره ور گردد از آن هم عقل عام
هم رسد قسمت بخاص الکرام
پرده چون بندی بیاکر از بلند
کل بلند و پست گردد بهره مند
عالی از کوی نیابد فهم پست
عالی از پستی برد بر علو دست
گرچه گفتار بلند دلرباست
میل طالب باکشد سوی علا
ذوق و شوقی در جنان پیدا شود
که از دو جان سرخوش و شیدا شود
هر یکی چون جای خود باشد روا
خوش بگو مهرا آن بیچون و چرا

شکر من گوئید کفران کم کنید
لخمتم من رحمتم من جز علید
سالها در جستجوی من بدید
حالیا کان نیستید از حق لفت کشت
نی منم انکو که می جستید خوش
بیخ خود را کم کنید القوم من
سر خوش انکو با دم دم ساز شد
جز دم دمدم ندید این با گره دم
هر کرا زنند دم دمی ابری رسید
ارر سوز زین دم بر جان دمید
دار همی زین بیضهٔ کون و مکان
چو همه بالا و پست شد یکی
دم ضرل آنجا چو دم از کار ماند
لاجرم زآن باز پیچیدم عنان

خورده کی گیرد بجی جز جای سی
تا رسد وقتی که آیند اهل وی
کی بود ممکن که بی پایان همی
لیک اگر هم از صافی از شجی
کی ستیر یار خ بنا محرم نمود
محرمی گر بود دل بس از دها
گر نماید در بیان صد کون گرشم
از هزاران کونه آرم در مقال
تا تو دوری از وی آن از تو دور هست
ادهمی گوید بیا اینک منم
من نیم تن جان زبان تنیم
چون تنی تو زآن همه تن دیدنش
بنگر از مرآت جانی باقیی
گرچه کوری هم بجزو و کل خاص
در تو هر کون علتی اثر بیا

حق از آن آن بین صورت حرف و آفرید
تا کند زان آن نشان معنی پدید
زانکه معنی را جز از حرف و کلام
نبود از لذت ظهور و سخن
بی سیاه صورت و حرف و بین
کو ظهور نشان معنی را قدر
کی شود پیدا نشانی را بین
جز که در تخییل و حسن و هم
چون عیان گردد و قدرت ای
تا نیاید لشکری باید همی
پادشه را لشکری باید همی
پس درین ره در وجود و حیث
سر مطلق زد جو پیدا بود
نقطه پیدا گشت و از این
پس پدید اد در خود استطاب
بی نهایت بحر علمی
نقطه نجم بوش نشان نشان
ور سبحان علم استار و صفا
آینه از خویش کشف نیستی رو
می‌نماید حسن خود را مو بمو

هر زمان هر سال که خواهد آورد
وین تمامی پرده‌های گونه گون
پس بپوشد پیدا ار دم در نظر
پرده او ار است ار اشد پرده
تا تو نبینی از نهانی غافل
پرده‌ها از هر این شد جلوه گر
پرده هر پرده سوزی تا تو بود
بشنوی گر پرده‌ها این نوا
پرده از هر ظهور آرا است
گر نموی پرده اسرار جلال
نیست آینه بی ممکن کان نگار
جز بنور علم هم در طور علم
تا نیابد ز علم اول گرد
زانکه باید قابلی را از قبول
جا هامرات عالم گشت چون
خلق باید تا شود گنج عیان
ارچه گاهی بی وسایط تا بشی
پس بباید گنج را گنجینه
ارچه هست آیینه ذات صفات
نحو صفاتش ذات را عین نیست
وین صفات الا که ذات پاک نیست
نیست از فرط ظهورش پرده‌ها
زآینه فرط ظهورش شد حجاب
آفتابی با جمال بی مثال
غیب مطلق رخ نموده از شهود
منکر اندر پرده‌های صوت و حرف

ما الکست ار آورد و ریختو برد
هر یکی با نوع خاصی از فنون
تا نکرد دست درم از توقف
دان که از اسرار دم در پرده
ره بعالی نیست در سافلات
تا که از جلوات دم یابی خبر
پرده‌ها نا سوخته پرده فرود
یعنی احمد و اهل و آل انشراء نوا
بزم عشرت هر یاران تواستند
کی نمودی جا بر هواداران جلال
جلوه‌های حسن سازد آشکار
کی تو اند دید غیری نور علم
آگهی از علم یابد علم جو
قابلیت تا رسد علمش نزول
اهل دی گشت و ز هید از جهل دون
هم سخن سازد عیان اسرارها
هستش آگهی هر دل پاک از
جلوه اطلاق را آئینه
هم صفاتش پرده گشت و اورا
هر که گوید عین نحو عین نیست
وانکه گوید ذات نی او پاک نیست
تا نه هر بیگانه اش بیند لها
رخ نموده گفته کور آنرا خیال
از خیالی مست غافل زین عقود
تا کشاید ره بسوی معنی ز حرف

مهر و جان قصاص شوند چون فلک
کان همه آید نور اندر نظر
پرده‌های زیر و بم اباز در
پرده‌ها دان پرده اسرارها
در گذر از پرده‌های زیر و بم
پرده‌ها را پرده وی ساختی
پرده‌های این دم الحان غیب
پرده‌های این نی خالی ز خویش
گر بنهی پرده کی گنج هان
جز ز مرآتی نه بتوان یار را
جز ز حال جلوه این جمال ز رف
ذات علم ار در صفت نارد عبور
تا نکرد جهل هم مرآت علم
بی پذیرائی طرف آب کشش
علم جز بر اهل نه بنمود رخ
راز دل جز در عبارات سخن
لیک در حرف و بیان روشن است
ذات مطلق جز که در اسم و صفت
پرده اینجا نیست جز بی پرده
جز یکی نی این صفا ذات است
وان یکی از باطن و از ظاهر است
کرد در آینه شه مطلق ظهور

همدم و همراز کوی یا ملک
نیست جز فیاضی دم سر
گر زمیست تابد بدل انوار
همچنانکه پرده نائیست نی
تا شوی آگاه از اسرار دم
خویش را زین پرده دور انداختی
خوش ببرد پرده‌های شک و ریب
بشنوی گر پرده بردار زین
زاحمد و آتش شدی کاش عیان
دیده یابی پرده دید اسرار را
کی توان دید علم جز در صوت و حرف
کی جهان از آید از نور ظهور
کی پذیرد تابش از ذات علم
کی تواند کان پذیرد آب کش
رخ نه بنماید هر کش هر کند رخ
کی شود ظاهر اسرار باطن
نکته‌ها را مرز بان روشن است
رخ نه بنماید با اهل معرفت
زانکه هست این پرده‌ها عین وی
این همه توحید پاکان ز خاک
در ظهورش باطن نور است ظاهر است
پرده گشت آینه اش پیدا ش کرد
تا ندید آنکو نور آفتاب
خوانده مرآتی نه او را اهل ریب
این دل مشتاق هان در باب آن
تا نگردد دیده معنی از تو فوت

قال الله تعالی اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین سنسمه علی الخرطوم

آمده در گفتگو معشوق غیب
راز پنهان چون عیان شد از بیان
در گذر از صورت این حرف و صوت

خواست تا بنماید آن گنج نهان
باب فیاضی گشود و جود کرد
لشکر ظلمت شکست از هیبت نور
آب جود آبی آمد روی کار
بسکه بارید آب رحمت نعمتش
آبهای خوشگوار هر سو روان
تا شود تجدید آئین کهن
نکته‌های بکر دل از نطق دهم
نقطه از اجمال در تفصیل راند
رازها کان بود پنهان فاش شد
زآب علم و حکمتش پر شد ظروف
پس تو در این پرده انرو بین
ار تو خواهی معنئی سازی عیان
باید از اول دهی ترتیب حرف
نقطه اول جنبش کنز خفاست
نقطه را تنزیل دادی شد الف
مفرد است این لیک از دو ازدواج
این کلام است چو نی انسانی کرد
بلکه در هر جا که بود از بدن وی
حرفها چون یافت ترتیب نظام
آن زمان کز نطق ظرف آماده گشت
یا نوای پرده آری بگفت
لیک گر کی بشنود آواز را

کرد خلق قدح و از قدرت فراشت
رهبری مرحمله را در سو کرد
شد دو عالم روشن از نور ظهور
حق شد از نو باغ دل آرای یار
بی نهایت شد ز فضل و رحمتش
شد که بخشد صد انهار روان
هم روان گیرد نو دور زمن
از ظهور افراشت در عالم علم
دفتر اسرار کلرا باز خواند
شاهد مستور چون قلاش شد
سر دل شد نور پاش اندر حروف
در گلستان سخن هر بوی را
کی توانی دهی جز در بیان
پس از و ساز کلامی همچو ظرف
اولین موجی ز بحر لا ابر است
همچنین رو تا حروف مختلف
از دو ابجد لبعد این یابد رواج
هر حقیقت شد هویدا مو بمو
هم ز وی هم گرد در راجع با بوی
شد تمام آنگاه گفتندش کلام
هم ز میخانه دل او پر باده گشت
خوش هویدا سازی آن راز نهفت
تا کند ز آواز فهم او راز را

کونه کون خلق از عدم آورد پدید
ظلمت جهل و عدم را بر گرفت
شد صد فها و البت پر زر در
آب کاسه حیات و آب افزون
شد دام آن فرود آن شکوه دل
لهو و جو کاس و جام از لب صاف
خون دل کان چون گره در غنچه بود
مهر غیب از مشرق دم بر دمید
غنچه بشکفت و شد دشت طومار باز
بکر معنی بر قع از رخ باز کرد
جز که اندر صورت حرف و مقال
در ظهور و در بطون می‌باید این
پس تو لابدی که از حرف و کلام
اولین چیزیکه آید در وجود
دان تو در معنی و صورت بیت یکی
این الم و ختم آنچه هست
حرفها را زان پس از شان جدید
هر حقیقت هر جا گشت فاش
آن بسر نقطه تا کلمه و کلم
ظرف چون پذرفت تمکین و قوام
انچه تو خواهی خوش گفتا بیان
در ظهور آمد مو تو معنی سخی
ارچه گر زد پر خیال و وهم شد

تا که از علمش عیان آرد پدید
انفس و آفاق از آن گر گرفت
زآب معنی ظرفها کل گشت پر
شد پدید از قدرت بیچون نبی
چشمها خوش نیز جهید از کوه دل
پر شد از فردم عنقای قاف
نفخ رحمت آن گره را بر گشود
گنج علم و سر نهان شد پدید
شد ز عطر آمیزش معلوم راز
جلوه سازی در سخن آغاز کرد
معنی مطلق نه بنماید جمال
دیدن مطلق کثرت باید همین
در بیان آری بنمائی تمام
نقطه باشد مطلع اظهار جود
آنچه هست کشته او صبا در از یکی
رشته رنیع المت بدهد بدست
مزدوج سازی کلام آری پدید
جمله زان ور زم کلام آگاه باش
جمله را بین در کلام و فهم
شد پذیرا آب معنی را چو جام
معنی پنهان در آری تا عیان
گوش هش گیرد ز نور روشنی
لیک گوش باز راز بش فهم شد

معنی کان بود بنمودی عدم
تم بخود ذات بنموده قدم
کرد چون بر خود در حسن جنبشی
ریخت از حسن و بخشش تخت فوق
فاصله بر یاران و بر آن شوق
هستی مطلق که می‌بنموده نیست
شد عیان بنمود هستی نیست کرد
نور هستیش علم از کوه کشید
مر ظلم را سر بسر بردم شدید
از عدم برداشت خوش گوهر ذات
ور ز نقطه نور حق لاالی بود
گشت روشن آنکه هستی بنمود
نیست بود عدم هستی نبود
شد روان گنجینه از جهان حرف
همچو بحر ز رفی از مانند کف
چشمها علم و حکمتها هو
شد روان چون دجله‌ها بهوی

هان بهل کو مرده ٔ بیجان بود
دل بروده کاین از و جنبان بود
جنبش صورت نقش اندر ازو هست جنب
جنبش از باد است آن از هوش آورند
جنبش هستیها ز روی جنبان ببین
جمله هستیها ز هوا هم مرده
انکه جنبد از هوا و میل زو بیند
بر هوا پس بنکر این ریح
پس تو میند دل بدا ازوی هم
و بهم در جنبند از و هر مرده
پس که دل کوی دل از و بر مرده
زان بباطل زنده و ز حق نیست
باطلی کاندر فنا اندر است حیران
تو بجو حق نه بکر که جاوید است
مرده باشد انکه با او جستجو
زنده شو کن زنده کی از مرده کان
چند جویی زنده زین افسرده
نیست کرمی اندر این صورت پرست
ماندی اندر صورت اسیر پرست
عمر رفت و تو هنوز بت پرست

علم آمد در عیان کنز مخفا
بود مقصود این که اشناسند وی
وانکه کو سوی معنی ره برد
دوستر اجر دوست مقصود نیست
باده معنی نصیب جان اوست
هر که از این راح رحمت حی بود
باده می نوشد نظر فش کار نیست
وانکه مست از باده پندار گشت
کی دل اندر ظرف بندد بند
خود نظر بر ظرف و حرف از دور نیست
تا تو از صورت بنه داری نظر
کر ز صورت باز مانی آفتاب
ور کنی بر نقش صورت هم عبور
دان که کفر بحر حقیقت این مجاز
بر در این کفر مجاز و صورت است
بر شکن بتهای صورت ای فتی
ای هوا را نهاده نام عشق
چند پویی از پی صورت چو زن
عشق صورت تیز بر صورت بتیز
لا یزال ار بود چون بهر دم
عشق صورت همچو صورت فانیست
بنده طبع و هوا بودن چه چیست
زنده آن پاینده را نبود کی
کرنه کوی هان مخور از مرده

شد پدید از خلق ظرف و حرفها
خلق کرد از اینجهت قیوم حی
راه بر اسرار شاهنشاه برد
غیر عبد الله بمعنی نیست
کر دل و جان تو گوید کمتر دو دوست
ظرف کی جوید که مست از می بود
آنکه را منظور دل جز یار نیست
کی در این میخانه او میخوار گشت
کش دل از راح قدم سرشار نیست
و ز جمال حسن معنی کور کیست
کی نظر بر معنیت آرد که از
همچو صورت بین ز معنی غافل است

کر هزاران کونه حرف آمد عیان
پس کسی کز این میان آن اوست
آنکه معنی بیند او مقصود دوست
او شناسد دوستر ا در هر لباس
کر شود این ظرف عالم پر ز مل
هست هر جا یار او آماده است
مست او ز ازلی میخانه است
آنکه زین می قانع او بی ظرف شد
مرده دل کر دل نه بیند دور نیست
ظرف صورت ار چه باید شد حجاب
تا نظر بر ظرف داری اکر هی
کاین صور از دید معنی حجاب نیست

فهم معنی بود مقصود زین میان
خویش را او محرم این کار ساخت
زانکه مقصود معبود او ست
او معنی خورد در جام و کاس
بنود الا قسمت مستان قل
لیک در هر ظرف کی این باده هست
کاین دو کون او را یکی پیمانه است
بر خیال هیچ عمرش صرف شد
زانکه او زین پاک می جز بو نیافت
بسته بر صورت چه اندر شد دو
چون نظر داری بمظروف و هی
مرد معنی کی بصورت بنگرد
نیست جز نقاش صنعش در حضور
تا نه در کف نه بینی بحر راز
تا نکردد در ره معنی ثبت
تا نبری ره درون بی صورتی
از تو عشق کو شد بدنام عشق
کرنه از آن جنگ در صورت حکمان
بنهیش نام عشق پاک ذو الجلال
دل دهی و انکه بجان دم در طلب
ورنه میل طبع دون را بند
کز و نیت صد کون بر و مند
بین که دست بصورت زاده علا
هر چه را آنجا نیست دل بر زان برال

در مذمت عشق مجاز که مانع از خدای محبت بی نیاز است چنانچه در حدیث
و آرد شده دلی که از محبت خدا دند خالی بتلا بمحبت مجاز شود دور همه حال
تا بت صورتش نیاز بی هر صورت که تو را از معنی مانع آید آن
مجاز است نه حقیقت زیرا که نه پاید آنچه پایند نیست مجاز است
پایندگی صفت حضرت بی نیاز است دلیکه از دو عشق بی نیاز
الهی است بعشق مجاز در بند است چون از مجاز شود نگاه با بی نیاز بپیوند است

هان بده العاشق بسوز و سوز
کشت این فهم با دو سوز و اشتعلم
جاودان عشقیست کو ر باقیست
از خدا بر هیچ ماند کافر است
کر عنایت بخشدت پایندگی
که ز مرده نیست چیزی جز

چند زانی شهوت هم دو از و خیال
فانیی چون ز با فانیی
عشق باقی جو اکر دل زنده ای
بندگی خاص خداوند است
ای اسیر صورت مانده عمری
جان ندارد صورت ای صورت نهل

چند بیش خلط و خون

چند بیش خلط و خونی بند کی
لیک کی شرمنده کی دارد کی
تا دل تو زانکه دل کار تست
چون ز حق و اهل حق کردی فرار
دل چو از عشق حقیقت شد تهی
کر بلیست این ار چه بیتم تو عجوز
دل مده بر عشق صورت که دیو
کفر باشد دل ز هو بر داشتن
ور تو گویی بینیم اینجا نور حق
ور نبیند ست بر دو حق جوی باش
حق ندیده نور حق نشناخته
تو نکرده نار را از نور فرق
اندکی خود فکر کن انکه ببین
جلوه هاش آب و گل را جان کند
پرده ها را پاره سازد از نظر
خوش شوید هستی عاشق تمام
مکر نفس است این خیالات نیز نه
تا نکردد دل تهی زان بی نیاز
حق چو رفت از دل در آمد دیو و دد
عشق بر صورت نیاید پیش دار
در ره حق باشد این بند قوی
تا بدار نوری بدل زانوار حق
انکه را بنود ز حق نور تمیز
بنعوش چون رهبر صد ور
کرد صورت را که هست او دام و قید

کاش زین بهبود دمی شرمنده کی
کو بهر زه صرف کرد عمرش به لب
نور توفیق حقت همراه نیست
زان بماندی پیش صورت دل فکار
باشد از عشق مجازش نیز هیچ
سالها زین پل زهی کذب و غرور
هر دمش تا لا ابد از فضلات ریو
پس لسبرکین و انی آنرا باختن
نور حق را هم ز حق جوای لبق
کاو دل از حق کرد آن نور فاش
چون تو کشتیش عاشق دل با تهه
از خیالی چون شدی در نور غرق
نور حق ایمر دد دین بار شد چنین
جان و دل را محو در جانان کند
هیچ نکذارد ز غیر حق اثر
تا همان ماند رضای دوست کام
تا در آرد پای آز و آوان به بند
کی شود آلوده با عشق مجاز
ور کند فتنها صر او را کند زد
خویش را از آلو از این سوس دار
هم مکر زین در پناه حق روی
رفو کرد و پرده پند ار شق
کی دهد تمیز آب او از کمیز
کی کند تمیز نور از غیر نور
مرد نندیشد شود تا کاه صید

بو که حق بر هانت زین بند سخت
بی بحق نی زندگی را هیچ بند
کر سری با اهل حق باید نشست
طوق حق نکس که از کردن فکند
از تو کوئی این بلیست ام دکیج
هم ز تسویلات نفس این فریب
چون تواند منزل بیجون شدن
حیف باشد دل ازان جا بر داشتن
ور تو دیدستی حق از کل چون بجز و
چونکه نور از آن کسی شناخت جز که نور
دان هوس عشقی که تو بیند است
خود بذاالضا کاین نور حق جدا است
هر کجا کاین نور حق تابان شود
بنود آن ببریده دم پاینده است
رسته کردد دل از قید ما سواه
کی ز هند بندش بیا زین خلط و خون
آزمون کر باید این صور گسست
دل چو خالی کشت از عشق خدا
میکند کندیده دل را چون پیاز
تا ازین وسواس برهد جان و دل
جز بالطاف خداوند عظیم
هر دلی کز نور حق یابد مدد
وانکه را این نور نی از کرد کار
چشم باطن بین نباید مرد را
فرق بد هد مرد را از کرد وی

راه بکشوی سوی اقبال و بخت
ساعتی ره بر دل آگاه هیچ بند
بذر را در شوره کی میکاشتی
دیو صورت بر کشید او را به بند
از چه در پل ماندی عمری پیچ پیچ
کو نمود ست رفت آنرا ادیب
زشت باشد جای دیو دون شدن
نقش صورت جان جان پنداشتن
باز ماندی ماندی از بخشی بعضو
نایدت از جزو و کل در حضور
نار شهوت بود نور الهی است
با خیال کرمی نفس و هواست
باشد از که چون حمل از قصاص شود
زو حیات جاودان زاینده است
تا نماند هیچ در دل جز آنکه
ور نهد هم هست بهر آزمون
ور لجه صورت پرستی آن بت است
عشق صورت زد علم در آن سرا
عشقها صورت و عشق مجاز
کی دل آید بر سر پیمان دل
کس نبرهد از چنین بند عظیم
او شفا فرمود هر نیک و بد
او ز ابلیس باشد قمار
تا شناسد مرد را و کرد را
صورتش را نه بلید جان حی

در ره او از کرد صورت بر درون
پس ببیند کاه چه دارد در درون
بنکرد صندوق تن را زانکه تن
فرق شد از جان است زانکه چو من
بی پی از صندوق تن را صد جبر
کی فرق بر فرق او لالا ز حمیر
تحو صر او را کر هزاران زیور است
فرق بی کی در آرد بر کبیر است
پیچ زیور کرده لیک پیر در نهو
پس عزیز از صورت
اهل دانش از نظر بر جو است
طفل باشد که بخواهش زیور است
حسن ظاهر کی پسندد چشمه
تا نه بیند اندر او چو چشم
همچنین در صورت حرف و کلام
هم نظر بر معنی ش دارد مدام
ننکرد در حسن حرف و گفتگو
بنکرد تا چیست معنی اندر او

شعر شاعر از حکمتها تهی
خوش رود از حرف در معنی آن
ظرفهای حرف را بر هم زند
فرق بدهد خالی از آن کو پر است
موی بشکافد به تفصیل او ز کل
این بود علمی که هست از غیب دان
یابد دستت بدست آن کسی
پس بتو هر راز ها روشن شود
جز که با امداد حق باشد محال
تا توان هر چیز را در جای خویش
با دلش نور فراست یار شد
ای لب صورت پرستان نیز بند
عکس اینجا هست صورت لیک بس
آنکه در زشتی و زیبایی حرف
معنوی آنگونه که در معنی است
ار چه بیند ظرفهای بیشمار
آب علم و حکمت او جوید همی
تشنه کانند این گروه طالبین
آنکه اندر ظرف ماند او تشنه است
او چه می آشامد آبی جو کو (?)
آب جو در حرف در ظرف صور
تن ز جان قدر بی غم جان ز تن (?)
هان بجوای تشنه این قرآن
هر چه باشد ظرف منکر اندر آن
چونکه از می منظور تو نهٔ ای هست تو

مو بمو تمییز بدهد با کف

در معنی اتقوا من فراسة المؤمن فهو ینظر بنور الله

تا از آن در سر و معنی ره کنند
وانکه پر سر کین در او باید درست
برنشاند جای خود هر خار و گل
اینچنین علمیست سازد زنده جان
کاینچنین علمش بود ز الله نسبی
خار زار و هم از او گلشن شود
رستگست از وهم و از تیه ضلال
بینی از انوار هش بیکم و بیش
دل ز خواب غفلتش بیدار شد
لیک در باطن همی بس ار جمند
نبود اما در وی از معنی نصیب
ماند از معنی نه بست او هیچ ظرف
خواه تر کی خواه تازی باشد آب
تا نه بیند آب کی گیرد قرار
ار چه باید تا بجوید همی
آب میجوید اگر باشد بچین (?)
تشنه کی بیند از او بی ظرف جلیست
هر چه با ظرف باشد اوراکار
زانچه نبود آب صاف در گذر
جز جمادی چیست این بیجان بدن
که روانها جمله زین گیرد روان
تشنه کی خواهد بجز آب روان
خواه ظرفش جام زر خواه [illegible]

او ز حرف ارتر کی ار تازی بود
بنگرد بر حرف و گر هم بنگرد
هم در آرا از که این بحر خواست (?)
فاش بیند سر اسپید و سیاه
هان چنین علمی بجو گر طالبی
خوش بزیر ظل این عالم درآ
ورنه با تمییز و همت کم رهی
تا مدد ناید بفهم از نور حق
چشم صورت بین هر آنکو بست زود
خوش از آن نور فراست بعد از آن
ای لب حرف بصورت مختصر
تا نظر بر صورت زشت نکوست
مرد معنی طالب معنا استی
تشنه را بر ظرف کی باشد نظر
هر کجا جست آب کشته اوراوطن
چون بود کم تشنه این از بهر منین (?)
کی نظر بر ظرف دارد زینکره
نبودش جز آب منظوری دگر
آب جو مقصود دار جز آب نیست
ظرف را از آب عزاست و شرف
چون شرافت تن ز جان باشد [illegible]
منکر اندر ظرف جوی این آب را
خواهی ار آب از پی دفع عطش
گر یکی را ظرف می باشد کدو

در کفش از معنی انداز لهب
هر در را بید اگر کند تحت اللسان
هست از آن تا زو لب ترش ره برد
هر یکی زان بحر هم در کجاست
هر چه هست از علم و انوار اله
تا بهر عالم شوی ز آن غالبی
تا بتابد بر تو زو نور خدا
نیست ممکن رستگی از گمرهی
می نگردد پرده های وهم شق
از حق او چشم بصیرت بر کشود
می شناسد نقش صورت را ز جان
لیک در معنی بر از دردهر (?)
آن نظر محبوس اندر رنگ و بوست
امتیاد حرف پیشش لاستی
آب جویان کرد داوش در بدر
کاینچنین است آب جوی در وطن
هر کجا جستند کشتندش زمین
کامدند از ظرف خالی بر ستوه
خواه در سفال خواه از جام زر
کاب پنهان هر کز از جسمانی است
هر صدف کان نیست در وی در غرض
پس تو میجو آن شربی کو روان است
تا نخوری خود هم دهی اصحاب را
هر کجا کاین آب دیدی باش خوش
دیگری می نوازد کاس و سبو

حق خلاف

تو مکن تعیین ظرف از بهی
تا که در هر ظرف تعیین گشت [illegible]
کان که تعیین کرد آن ظرف [illegible]
هر کجا شد جلوه [illegible]
از تو هست [illegible] حق
ببین هر جا عیان [illegible]
[illegible]
زین سبب [illegible]
از اهم مانند [illegible]
چون به توفیق [illegible]
حق نباید دل [illegible]
صورت خاصی [illegible]
چون نبود [illegible]
هر یکی [illegible]
تا ز آن [illegible]
کو نماید [illegible]
هیبت [illegible]
آمد او [illegible]
بی چنانکه [illegible]

حق خلاف طبع دون تیغ آخته
رسم و عادت صورتی غمین دین
آنکه اندر حبس صورت باز ماند
حسن صورت اسفل است و قلب
هر گروهی را مقامی دیگر است
هر گروها هست دیگر گون خورش
هر که شک و ظن و تهمت دین بود
با خیال و وهم و ظن انکو خوشست
آنکه رست اینجا ز نفس و طبع تن
آنکه اندر دوزخ تن ماند اسیر
ظلم باشد بر جعل دادن گلاب
کی خداوند خبیر راز دان
هر چه هر کس خواست آن او را دهند
اهل معنی چون بدور از صورتند
کی از این در سائلی محروم شد
دل و لیس نا خواسته گر تو هیچ
با هوسها چونکه جد همراه نیست
خفته و سر در کوفتی رفتی بخواب
کاشتی اما در بارش کنید
خواب تا کی کو بدار در که او
کوفت در بیگانه ور فت
گر نه با جد حلقه بر این در زنی
جز که در آئینه صدق و نیاز
گر جهان بر گرد د از ما معین
تشنگی در دجاب بیت
بی طلب بی سعی بی کوشش

لیک حق او طبع میزان ساخته
دیده دین بیند ازدین مبین
بیخبر زان یار بی انباز ماند
منزل هر جاهلی بیجا سهل است
آب دیگر هر گروه را در خور است
گر همال شد در دو کوش پرورش
صورتش در تجلی آن سجین بود
او جحیمش آب اندر آتش است
هم رهاند آنجا خدایش از فتن
کی رهد از دوزخ آن بئس المصیر
مر جعل را فضله اولی شد صواب
بنهد او چیزی نه بر جانش ای مهان
آنکه نان خواهد کی او را جان دهند
راه از آن در ملک معنی یافتند
سر خوش آن کز رحمتش مر قوم شد
چون نه بدهد بخشش اللهی
ز آن هوس را راه بر الله نیست
خواب بهر هم اگر آید جواب
ره دهید او را و هم از پس کنید
شنود هم گوید الیک رب
آشنا در کوفت با صد سوز و گفت

در معنی من قرع بابا و لج ولج

کی نماید یار رخسار ناز
بهره کی بر گیرد الا تشنه زین
خوش بنوشید آب علم ادبیر (?)
برد کی راهی بمقصود کی

عقل جزوی بد چو میزان و وهم
هر که اندر بند حس محبوس شد
کو صراط را راه در بستان راز
گر چه هر کس را بود اینجا گذر
اهل دوزخ را سبب غسلین و حمیم
هر خورش کاینجا نمود او اختیار
وانکه علم و حکمت و نور و یقین
در بود با علم و نور معرفت
در پناه قرب یزدان جا کرد
کی رسد ماء طهورش در گلو
کی بود در خورد کوثر آن کفور
کی باهل صورت او معنی دهد
بت پرستان چونکه صورت خواستند
خواست انکو صورت و معنی تمام
هر کسی بر قدر همت هر چه خواست
گر نخواهی تو بر او تقصیر چیست
نیست تا جد طلب همراه تو
ساعتی بیدار باش و در بکوب
در نوا نکه گاه چون هست هوس
حلقه زن چون آشنای خاصه ای
آشناوش حلقه زن بر در بجد
تشنه باران بهاران بی برد
تشنگی میجو که هر کز دفع عطش
تشنه بر هر چیز گشت [illegible] فنی
این طلب وین تشنگی شرط است هست

بسته شان از عقل کل راه فهم
بود اگر مسعود او منحوس شد
کو نیاز او را دگر با بی نیاز
لیک میباشد منافق را مقر
سلسبیل و کوثر از اهل نعیم
هم در آنجا باشد آتش برقرار
هستش آنجا صورت علیین یقین (?)
کوثر و تسنیمش هست آنجوش صفت
جای اندر جنت اعلا گرفت
آنکه با شوراب و همش کرد خو
داشت انکو ز آب علم اینجا نفور
معنوی را کی بصورت بر نهد
دلکشان صورت و این بت
هم بدلکش از کرم رب الانام
دلکش از الطاف تیکم و کاست
از هوس خواهی دراو تاثیر نیست
باز کی گردد بر رخ در گاه تو
تا جواب آید ز علام الغیوب
ز آن نه فریاد رسد فریاد رس
نی چنان کو در زند بیگانه ای
زانکه جدا آشنای احمد
کی بصدق آشنایی بر زنی
تشنه چون بی بیاران کی برد
بر نگیری بهره از آب خوشش
از پیش چون در طلب شتافتی
بی طلب کی کس بمطلوب هست

غالب صورت بصورت راه برد
مرد معنی راه بر الله برد
هر چه در دل ثبت مقصود تو بود
هر کسی را خود همانی معبود بود
جز خدا هر چه بمقصود دل است
در حقیقت جمله معبود دل است
جز خداوند آنچه هست [illegible]
هر چه صورت پیش تو [illegible]
فاصله این صورت [illegible]
بسته بروی [illegible]
دار آن [illegible]
بنده حق [illegible]
صورت [illegible]
زانکه [illegible]
نوشد از [illegible]
بینه از [illegible]
هست اهل صورت [illegible]
مانز [illegible]

بل خیالان بست و ضراب و بتر ار
که نیارد آمد الصد غم و طغار
بگذرد و از حوض و شط و نهر و جو
در ره خوش تا بقعر بحر هو
اهتی کرد و در آن بحر صواب
که بدون از آب باشد در عذاب
پس چو ماهی باشد اندر آتش حیات
گرد آتش در میخ بلند همه
لنگی باید چنین امید راه
تا که کل دیده سازی گرده
گر تو را این تشنگی آمد بکف
که شوی یا لیست موج حروف و لف
موج حرف و لف ظرار بنگری
زآن سخن را تا ضرب معنی و فتر
ننگری در ظرف الا آب را
آب علم خضرت و ضعاب را
بل تعقل ظرف آید آب بیست
که در ظرفیت آب بیست
هم هوا آیی بگردی پای بست
تا کنی در عین بحر خو نشست

بنده دنیا و صورت باشد آن
حق دین کان شاه بد شناختند
طالب دین چون بنوند اندر اقق
قید صورت گر ببندد پای خلق
کشته از علم عیان قانع بقول
هر کرا دیدی بصورت مایل است
آب جو لب تشنه را کوثر دهند
تو آب اگر از چشم اندرون رود
تشنه می باید از غم سوخته
تا که ساقی آب روان قدح دهد
بهره ور زین آب هست آن تشنه لب
تشنه آب آنکه نی گوید آب
موی باشگاف تمیز حروف
از عبارتها گشته صد گره
گرچه پس دانا نماید خویش را
آنچه خواند او از کتب بار هم گفت
اهل حس ارجان دهند اندر آن
زنده جانان که خرند او ریح
حکمت و علم و فن یونانیان
آنکه جوز دار حکمت هم بشور
طالب پاکی شود زآن پاک و عشق
گرچه گوید طالبم با ورمکن
تشنه نی زاین عجب کو جوید آب
اندکی بید ار باشد آب جو
تشنگی باید در این ره آنچنان
در هوای آب خود را کرده گم

که ز دین بفشت بکف دارد به جان
ملک معنی را بصورت با ختند
کرده دام این صورت و طرق دین
کی شدندی قانع از شخصی تدلق
آب حیوان خوانده هر کند بقول
دان کز آب او معنی غافلست
آب کوثر را به بر هر خر دهند
هر آب از خون دل هیچ نبود
گز تو این آتش کنید افروخته
بل می طلاق و آن آتش وی دهد
که ز نجش دیدش رنج و تعب
ارچه گوید زاب هم هست او بخواب
جمله در تمیز ظرف او و او تو
تو منبر ده هیچ از معنی به
فهم معنی زان نیست درویش را
کی ز علم و حکمت بی تکار گفت
اهل معنی که بگیرندش لبی
که ندارد جز خیالی هیچ هیچ

قال الله تعالی وانزلنا من السماء ماء طهورا لیطهرکم به

بنود اندر جوز داین آب طهور
هم شود زان تشنه را ساکن عطش
محرم راز دل و داور مکن
خواب نا گشت و کهی زان آب آن گوید
پس ببین نیز آب هم هم هم سبو
که بسوز آید از جان و جنان
نی بکاس آرام گیرد نی بخم

صورتی ار زین کر فلند این نکوه
معنی مطلق عیان در پیش شان
گر ز حیران خلق را اندر سرآب
کی ز آب اندر سرا پی بر زدند
هر کرا این دلو صورت ره زده
هوش معنی سنج کو در هر خری
تشنه باید که جوید آب را
خواب غفلت از دل بیرون کنی
آب رحمت تشنه خواهد فیض شکرف
تشنه کان مست و مشتاق ازل
آنکه نبود تشنگی زین آب جوزد
همچو حیوان جمله در حسش چرا است
در عبارت خوانده لفظ است و تحقیق
در کلام و فهم الفاظ او تمام
آنچه بشنید او همان گیرد او بیان
دان چو نقل او اگرش نیست و
پیش هر دل مرده ش گر فرو
گر فقیه و فاضل بس بر فن است
نازل آن آبی که گشت از آسمان
حکمت دین لایق هر کیج نیست
نالد از تشنگی میدان در درو
کو بدان سر مست این خواب و خیال
گر تو مرد تشنه آن حق نیو
تشنه می باید بسی پر پیچ و تاب
عشق آتش باشد آن در در دان

کآمدند از ظرف خالی تر ستوه
بند صورت وهم دور اندیش شان
با وجود بحر عذب مستطاب
چنگ از حیدر بهر ابتر زدند
او بدر گ سفلین خر که زده
تشنه کوثر کی آمد هر کری
کاین عطش از دل بباید آب را
در غم این آب دل را خون کنی
کو نظر بندد بکل از ظرف حرف
بهره شان زین آب هست از لم یزل
آخرا و خوش آب جبرت بنبرد
غرق در اشکال و دد چون حراست
لیک نور معنیش نبود رفیق
نور معنی را ندید در کلام
کی شد از دل چشمه علم عیان
لیک او را جنبش و جانش نیست
زنده دل داند که او ابتر بود
پیش این علم لدنی کو دلست
چیست پیش حکمت ایمانیان
کی برد پایی از آن هر بیدروان
کیچ را جز وهم در کف هیچ نیست
بین که بنود دروغ اندر دروغ
که برا از خواب و از این قیل و قال
ظرف را بگذارد از وی آب نوش
کو چو تشنه نگردد سیر از آب
کو نیا ساید دمی ز آب روان

سر برآری از هو اللهی برون
تشنه کان ما نرا سکون آمد حرام
صد هزاران ظرف را بر هم زنی
غیر آب از جمله بربندی نظر
بل دما دم باشش افزونی
چون بسی گشتی بعالم پو
آن زمان راهی دهند سوی نهو
گر کسی من داد ره ره باز هشت
دل چو چون راهی بجو لیث بمصطفی
باید ت خضری که در ظلمات ما
پاک داری گر ز کدرت جوی دل
چون تو رفتی از میان ما بذات تو ذی
نحو تو آن باطل بدکان تو هیچ
چون دریدی پوست دیدی راه عدم
چون بمحو نیستی معدوم گشت
پس تو لائی آنچه جز الا خداست
لا و الا پرده ها حضرت اند
پرده چون برخوا کا نبوی حجاب
نیست مر کز حق نهان باشد عیان
ذره نوری کز و اندر تو لمع
آنکه در عشق و طلب بینی جهش
ذره چون از پس بمهجور او فتاد
بارها باید از باران بد
تا نماید راه بر ذرات فیض
هست از آئینه و کانبیا و اولیا

ارچه از انا الیه راجعون
کو محرک باشدت در جان مدام
از عطش تا خوش برآیی دم زنی
عاشقانه جو بمشی بی پا و سر
تا کشد از جوشت در هیچ نیی
خسته گشتی از طلب وارد جستجو
آب را بینی روان در جوی خود
راه بارت سوی اپی انباز گشت
بینی اندر خویش بنوع صفا
ره بری بر چشمه عین الحیوة
جوی را بینی بدریا متصل
آن زمان بینی که بحر و جو توی
خویش را بشناس و بر هستی بپیچ
هم بدیدی مغز را نقد و قدم
هستی کان نهان بد معلوم گشت
پرده هم پرده لا اله الا لا است
ارکه از هو کاندرین حضرت نکتند
آمد اندر جلوه نور آفتاب
شد چو باطل پرده بنمود نهان
پرده افتاد آفتابش در ره
باشد او آن قطره کو جوید همش
قطره چون از بحر خود دور او فتاد
باز گردد تا باصل پاک خود
تا رساند شان بال و ذات فیض
آمدند از هو که انبیا قبل بیا

نی تو بل آن نفخ پاک ایزد است
کی شوی ساکن دمی در جستجو
خویشتن را در طلب شیدا کنی
ارچه هر ساعت شوی بی خویشتن
کی عطش ساکن شود در جوی بیش
پرده بال هستی از بن برکنی
لیک سیر دل او شاهین
جز ز فیض بخشش آن رب دین
در دلیت چون رهبر مرتضی
ای برادر آب دل را پاس دار
چون کشادی تن از دل دور شد
تو همان بودی که کل او نیست بود
خود شناسی چون شناسایی او
تو همان هیچی که او جز هیچ نیست
پرده هستی او تو نیستی
لات را از پیش الا بر تراش
تا نیفتد پرده ها کل از میان
باطل و معدوم شش چون گشت نیست
چون فنت بر ابر تو ئی کان پرده بود
قطره عریان گشت خود را کل هست
تو بجوئی او بجوید خویش را
لاجرم انوار خدا خواند به پیش
پرتوی از نور خور موجی زیم
ذره ها را در جهان آب و گل
کر بمیخ اندا او نور الکرم خاک

باز گردد سوی اصل سرمد است
تا نه بینی آب کوثر در گلو
تا که آبی تا کهانی پیدا کنی
لیک کی کم گردد بسوز عطش
تا نه بینی آب را در جوی خویش
مرده از خود با فنا آمیختی
بی بخود با بی بخود و نی زمین
کی به بینی در خود آن ماء معین
خوش و آن شد ز آیت جوی از رضا
خاطرت را خالی از وسواس دار
هستیت از هستیش مقهور شد
بر طفیل هست هستی مینمود
مغز بشناسی چو شناسی تو پوست
ما بقی را بین که آن انعام کیست
بینی او را بینی از خود نیستی
زآن پس الا را ببین الله فاش
او نگردد در دل و جان عیان
حق عیان گردید بر لیس و جا نشست
تا فتد خورشید بر ذره بتو
موج بحر ش بار در در تا بید
تا بیابد وصل اصل خویش را
از کرم وز بی نهایت فضل خوش
از کرم ارسال کرد ابر امم
ره دهد در عالم آفاق دل
کی خبر جوید از آن دیار پاک

از انبیا کو دری راه و ای تیره هوش
کی بحر بسوراخ تن دید جا بجو تو کنی
اینهمه از جستجوی او کنی
ذره ها را روی اگر آن سو کنی
او بجو تو اندر فضیلت با فنا
او به منت های از بر سر ابول
چونکه او بجو باست همچو تو نی
کی کهی همچو کمن روی انزوی نی
تا بحار خود ز خود بر دار نی
از سر یاد وصل اصلت در آری
بکسل از تن بال بحر روحرا
تا ملاقات کند و مشو حرا
گر نماند این خودی بینی که خود آن
می شود ره که تو تا بحر بیجان
چون نخوی از فنا شد جا در رود
صا خبر در ره بسوی اصل خویش مرد
بس بقطره چون تو فنا از میان
متصل گشت او به بحر جاودان

حتی تعرفنی بالنورانیة ... عرفنی بالنورانیة ... وشرح صدره للاسلام ...

... معرفتی بالنورانیة معرفة الله ...

وهو دین الخالص صدق ولی الله ...

[illegible]

سترها بایکدگر پیوسته شد
رفت بیرون از میان ...
برهی از این که نه از شرک خفی
آن موحد گو بدین توحید راه
تشنگی میباید و لیس درد و سوز
ایخوش آنرا هر که با اندوه و درد
شب سلیمان و ارش از غم لبت
لیت غم گر شب شهی کرد فقیر

رشتهٔ ما و تو یکبته شد
ماند باقی انکه باقی بد مدام
معنی توحید دایی اصفی
برد بر داوره به توحید آگه
کز پی شب بینی این فیروز روز
داشت شب را زنده تا خود گرد روز
روز بر تخت سلیمانی نشسته
روز گردد فاش آن تمیز

نیست کان هستی نهی کشت بنید
خود همان لی وجز او هیچ نی
نفی غیر انکه نفی تو اش بین
روز مسکینان لی این روز دین
یافت قدر این شبش تا روز شد
طمطراق عزتش تا بدهان
تشنه باید لب مسکین سالها
تا نگردی تشنهٔ علم لدن

هست مطلق عیان گردید کیست
لا اله الّا الله است این و بس
لیک که بینی وحدت رب المبین
روز او بس فرح و فیروز شد
روز شاهی واقف از اسرار هو
پی نبرد از نالهٔ زارش کسی

[illegible]

در معنی آیه بلند پایه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم

صورت اسلام و دین کردی قبول / معنی اسلام چون گشتت قوی
بر نبی کی میتوان کرد اقتدا / با نبی چون گشت ایمانت درست
تو ز ظاهر در بطون نشتافتی / آن بود اسلام و این ایمان بدست
باید از جان شد مطیع ای مرد راه / امر و نیز اگر اطاعت ناوری
بر ولی از جان تو موقن بود / مؤمنی کو از ولی آگاه شد
زو بری ره بر هو الله العلی / بی ولایات ولی ذو الجلال
شد ولایت بر که ایزد و لباب / گفت باب الله منم آن شاه دین
جز که شناسا بنور النبی / شد بنور انتم انکو خبیر
شاکی و مرتاب ست نیز از ریب / عارفند از نور پاک مؤمنین
عارف الله زمن آگاه گشت / دین خالص این بود ای مرد دین
هر که بی عرفان این شه کمر هست / نور از این شه بود و ایمان کری
تا به بینی سر یزدان را تمام / سر یزدانی تو از این شاه جو
جان بعقل را خوش بدو هم از کن / هستت از ایمان بدان شه چیست غم
مؤمن آن باشد که او از خود بری است / خالی از خود گشت نیز از نور
در طلسم جسم آن گنج حضور / نیست الا نور شه بر دلیل

این ولایت

بشنید نکس که از گشت
شاد از رفت از گشت
زین عمر و بند بکرد ان هاب
طوعا از سر رفت تا او کرد
سوز دار زعم او با خلفا
چون نرفت او را ای و
جز که دوزخ بانک نجید
رفتن او را هست لطف
نبود بشر خبر از ان ارزد و
ارچه بلبند آنزمان غم و درد
کی کرم بلبند بسکه شتی
مو بمو بلبند عیان گشتی
بنیل شنید سر ز رو به
باز بلبند آنچه ازوی
لعوزان ازان و آن
گر نه سوزند بشر
گرچه سر نی از حق
از این گزید از حق
آنکه بکسند
نیست هرگز احمقی مشتاق حق
دیده مر او را اهل حق شد محق

جهد میکن بو که گیری بوی دوست
گفت او با جار همدان آشکار
آنکه میرد بلبیندم فاش و عیان
یار کی از یاد یاران غافل است
چون ز مردن راه در یارش بود
میل مردن دهر آنکو هست بیش
کی پسندد یار ما لاف دروغ
جز بمردن نیست ره چون بر حبیب
بل بود او عاشق و جویای مرگ
عاشق مرگ کند و دایم مرگ جو
چون همی دارند عزم وصل او
دوست دیدن دوستان را دین بود
دوست کی از یار خود دارد گریز
جان عزیز از بهر آن باید ترا
نقد جان از بهر ایثارش بکف
تا نه در آغوش گیرد دلبرش
چون دل و آرام دل دلبر بود
مرگ جویان گشته پویان روز و شب
اگر وه دوستان گر صادقید
چون تو شید اندر هوای طبع و تن
گوئیا در ادعا تان کاذبید
نی بسر تان آرزوی مرد نیست
نیست هرگز هیچ سر از وی گریز
پیش آن دانای اسرار چهار
میکشد تان او بقهر آخر همه

قال مولی الموالی امیر المؤمنین علی علیه السّلام یا حار همدان من یمت یرنی مؤمنا کان او منافقا قبلا

ارچه مؤمن ار منافق یافت آن
کرد لب مشتاق آن مولا آستی
یار نبود غافل که آفل است
یار کی از یار بگریزد دمی
کاذب است ار مرگ کارش بود
صادق از کاذب نیاید امتیاز
هست صدقش بیش در دعوی خویش
وانکه کاذب هست دعوی کرد لاف
نیست الا صدق او پیش فروغ
جز که مردن چون بدو نبود طریق
خوش شود مرگ از ره بیران طبیب
آنکه باشد عاشق دید اروی
چون به بیند لعد در ساز مرگ
مؤمنان چون عاشق روی وی اند
از وصال جان فرایش بر خورند
تا رهند از نار هجران فراق
مرگ جو یا جسته بزم وصل او
نیستشان بو جز تمنای وصال
اهل دنیا اینک این غم تن بود
آنکه گوید دوستم نی مرگ جو
خود پرستست آنکه جان عزیز داد
جان عزیز آمد ولی بی هوده است
تا در ایثارش بکار آید ترا
دوست باشد آنکه هر دم وصل یار
باشد و چون کوی بپایان هر طرف
زخم چوگان هر دمش بر جان رسد
کی دمی آرام گیرد دل برش
تا نه بلبند دلربا را در کنار
بی ز دلبر کی دلش در بر بود
بیقرار او مرگ میجوید همی
تا ز مردن کشاید سوی رب
دمبدم هست این تمنا سرش
منزل صدق و صفا را لایقند
چون ندارید آرزوی مرگ خویش
چون نمی در زیر پرده بدن
بازبان یارید اغیاران بدل

اشاره بایه اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة

نی بوصل یارتان پی برده است
گرچه بگریزید از مردن بسی
لیک کو آخر شد او را اسیر
آخر آید بر ملاقات شما
که بر دل بود آنچه پنهان آشکار
تا به بلبند آنچه از پاک عمل
سوی آن سر منزل و سلطان رمه
نیست زین زنجیر هرگز چاره
چونکه احمق

پس بمیرا نکه امیر بین روی دوست
رمزی از اسرار یار و آن دیار
ارچه غافل زآن شده الا آشتی
زخم یار انراست مردن مرهمی
جز بمردن کو کند این عقده باز
هست و نبود دعوی او را خلاف
پس تمنی موت میکن یصدیق
کی گریزد او ز مرگ ای نیک پی
زآن زمانی غافل از مردن نیند
هم زدر دنا لهای اشتیاق
مرگ تن جویند زآن دایم رحیل
مدعی کاذبش میدان نه دوست
کاندر اینجا صد هزاران جان نه بوست
جان کند پروانه هر دم نثار
زآن ببر در کشش دمبدم دلدار رسد
بیقرار عشق کی گیرد قرار
بو که بلبند او دل و دلبر دمی
تا ز مرگ او ره کند در دلبرش
چون نمی کوشید از ترک جان خویش
نیست دلتان جز که بقید آب و گل
زانکه از مرگ و ز مردن هاربید
کی ز چنگ او امان یابد کسی
تا بر دتان بسته دست و پا
ذره ذره بهر تان کار و عمل
جز که رفتن با ختیار از کاره

چونکه احمق اهل دنیای دنیست
منکرش قول زبان در دل نکر
دعوی کاذب اگر نبود قبول
گر نبود قول و صورت راهزن
کی زنج از هوی دین لا دمی
پس نظر در دل بباید مرد را
هر کرا از حب حیدر دل تهی است
آفت سر انکو ازین سلطان کل
چونکه او میزان حقست و صراط
هر کرا سنجید او کامل عیاست
وانکه را کرد او قبول ان مؤمنست
ره کسیرا بر نعیم و بر کرم
پایه پایه هر کسیرا ازین بیش
تا بکی ای هرزه کرد هرزه کار
نیست چون از هیچ ره ازوی مفر
هان مره د بدست هر بلیس
چند کردی کرد هر صورت پرست
رحمت و نعمت بهم آمیخته
دست حق است این که دست قیال
نی ز صفوت نه از صفا و راز
گرچه گویند احمقانش کاملست
چون شنیدند از پیش سخنان
آن یکی گفتا که کنجی شو پدید
گفتش آن دیگر که این گردی الاغ
چون بجد جمعی گرفتندم سخن

لاجرم از حق و اهل حق عمی است
زانکه منظور نیست جز دل النظر
پس قبول حق بدو بر هر بو الفضول
مرد لیکن ملک دینیر اشتند زن
راتیس و کیس هم از و دو می باشند
تا که آشنا دل ببرد در را
رهزنش داند کرا او را صد جهت
خار دوزخ باشد او گر هست گل
جز بهوش کس نبرد از خباط
او بود کامل ببرد کرد کار
هم بوی همه بر خدا او موقن است
نیست جز از این صراط مستقیم
قدر حب و بغض هستش نوش و نیش
زین شه دوری از النار و عار
این زمان در بر کشش کن مقر
تا بلیسانرا نکردی کالیس
با ید الله حبیبی ده بود
هر دم از حق بر تو کرد آمیخته
کان بهم دست کیر او کان
جز ز سوی از طریق دیگر و فر
کاملش داند که کامل جاهل است
شد کمالش گو شیخ و رهنما
زین سخن جمعی بدانسو کوش دو دید
چون دوی هستا چون نمیست ایاغ
مشتبه شد زآن بمن هم کذ

تو ز دنیا جو مجو حب علی
حق و اهل حق نظر بر دل کنند
کی بدی حق فرد و یارانش قلیل
هیچ شد یکی هر مخنث پیر دین
در زبان صد همی دعوی از فره
تا عنان دین نه بهر هر خرد هد
هر که نی پویا بره حیدر است
نیست کل جز آنکه با ایمان بود
او بسنجد حمله را از مرد و زن
هر کرا رد کرد او رد خداست
هم عملها را ابد و سنجد آنکه
تا نه بنماید کسی بر دوی گذر
کل ناره و نور راقسام او
هر مخنث دور از چنین شاهنشهی
گرد او میگردد و از مخنث دور باش
بیعت دست دهد دست ای خدای
با چنین دستی اگر بیعت کنی
لعنت الله آنچنین دستی بود
از طریقت صورتی ار آشته
در سرش نی جز هوای مال و جاه
هیچش اندر دست نی الا که نوم
بولیسرا زین معنوی دید او
چون ببرید او خلق او امید وند
گفت چون دیدم تنک جمعی در این
غالب اهل تصوف را فن او بلنیت

در منافق کی بود حب ولی
کی نظر بر دعوی جاهل کنند
و آن منافق پیر ز جماع رذیل
هر منافق کی امیر المؤمنین
دل ز حب حق و اهل حق تهی
جز بد و کر حق بود رهبر دهد
کافر است ار شیخ و پیر و رهبر است
گیست خار انکو نه با ایمان بود
کوست میزان خدای ذو المنن
ارچه کار او در امنا جادوعاست
هر عمل کان نبود لایش شد تباه
بزم جنت کی شود او را مقر
هر چه در خور هر کرا ز اعدا دوست
حیف باشد زآن از این کم رهی
تا نه بینی از جلالش دور باش
تا نه ابلیست در آرد زیر پای
خویشتن را قابل رحمت کنی
نی که دست دیو بد بستنی بود
خوانده مخمور اصوفی نو بوار
و انموده مخمو مستان آنکه
از رسوم کود دستگیر قوم شوم
ناقدان دا کان با شد حسنی
هم تنک افتاد آن کیج لوند
شد کمانم راست کند چنین
اندکی در هر زمان ز اهل الیقین

وان چنین حال شاه ز جهان
جز تقیی کز کرامت شد نهان
انکه را باشد ز شاهنشه نژاد
تاج شاهنشهی او بر سر نهاد
زیبد این افسر سریرا که خدا
رهبری است او خلفا رهنما
این خلافت را کی شد با خلیفه
گر خدا پیر در بود او را صمد
ناخلف را این خلافت کی دهند
شکر از ز پی لیکه ز خیر دهند
هر غزال مشکی اندر نافه نیست
هر صوفی رحمت او صفا نیست
نور علم و حکمت کنیه صفا
کی دهد بر اهل شطر تها
کنز عشق کی تخم اندر رای
برد کان و ز آن هم نه فروشی
کی بر کاند از نان جان دهد
جان بمشتاقان مر او را دهند
مال ار نبخشا علم از دوستان
کنده گوهر بوده کی از بو
زین بوستان دست

در ردّ اجماع عام کالانعام که قیمت از حجّة الله دوام
و بیان اینکه خلیفة الله و وصی بحق بلا شبهه متعین از
حق مطلق باید متعین شود که عالم السرّ و خبیر فی الضمیر است زیرا که

هم تو هستی هم تو هستی بخش ما
از ازل بس لطف کردی تا کنون
رحمتت را دمبدم افزونیی
من چه گاه گنجه بخواهم داده
هرچه دادی از کرم بی آن تمام
تن زنم زین چون ربا نها لال
هم مگر مواج گردانی تو باز
گرچه وصف او را از آن برتر بود

ما نه ایم الا عدمهای خدا
هم کنی زین بعد ای بحید و چون
ده ز فضل بحید بیچون نیی
از ازل باب کرم بگشاده
زان کرم ما کور از ابیاتهای جام
با تو چون نی قال فی نحو حال ماند
بحر دل را زان ابرار آی موج راز

بیشتر از ما کرم کردی عظیم
چون همه تو بحر و کان رحمتی
تا شوند این مشت مسکینان غنی
چیست کان ناداده بی اندر سئوال
هم تو روشنمان کن از نور بنا
منتهی چون بر تو حرف و سخن شد
تا سمند نطق را بپیچم لگام

حالیا کی واگذاری ای کریم
جمله از نور رحمتت رافتی
ظاهر و باطن ز جز تو الغنی
داده هم بحید و هم بی زوال
تا به بلبنیم اهمه اکرام یاکی
بود گر حرف و سخن گو علم و فن
باز گردم باز گویم از امام
که کبیر الکفتنش در خور بود

المعز بزادو صاف این سید معصوم سلطان مظلوم و شهنشاه دین
و امام مبین و خلیفه رب العالمین و نور آسمانها و زمین از آن برتر است که گوی صاف وی توانند به پایان رسید که عشر عشیر از [illegible]

[illegible]

وصفا این [illegible]

وصف این انسان که را حد آن است
سر دریا را چه داند غیر کف
جمله دریا ها ز وی یک قطره ای
قریه را این بس که جزو شهر اوست
این نه در صورت که اندر سر [illegible]
از همه اصغر به صورت اصغر است
دست اللهیش [illegible]
همچنین قدری که دارد از اله
عاجز از هر عاجزی [illegible]
در سرا شاهیست [illegible]
هر کرا درد است از درد وی است
ظاهرش مسکین [illegible]
لیک بر خلقان خدا [illegible]
در بجار [illegible]
آن خموشی [illegible]
ما عرفناک [illegible]
که کند قرض [illegible]
گاه شاهی [illegible]
در علو از هر علوش برتری
از نهایات علو او تا دنو
مالک الملکی که عیاری کند
جامعیت چون صفات یار ماست
صادقست آن یار کو همرنگ شد

هرچه هرکس گوید او زان برتر است
کوه هم کی شود ظاهر ز کف
قریه بادی هر کجا شهر است نیست
هم بس این مر بحر را کان گهر اوست
در دو گوش [illegible]
هم ز هر اکبر به معنی اکبر است
جمله هست و نیست ش زیر نگین است
بنموش جز درد و سوز و ناله آه
قادر از هر قادری در شر و منع
لیک در صورت همه عجز است و درد
هر کجا مردیست اندر گرد اوست
لیک شاهان گدا [illegible]
عرش و فرش [illegible]
گاه اندر جمع که آید بذوق
بزم فرقت را زبان شمع و بست
پیش قیوم قدیم ذوالجلال
من رآنی قد رای الحق شنو
که انا ذات الله او گفته بعرس
گاه عبدی از عبید احمد است
در دنو از هر دنوش کمتری
جمله را بگرفته از فرط علو
در همه خود را چنین ساری کند
تا شدن همرنگ [illegible]
نی که با ایش در نکی [illegible]

لیک کو اندر صفت او گفتنی
خاصه این دریای بیچون که حد [illegible]
نسبتش کو قریه آگاه هستی
پیش بحرش بحر اکر نی [illegible]
صورتش جز بنده با اتفاق
عالم اکبر در اینجا اصغر است
گویم از وی گر هزاران گل بیشیش
در مقام بندگیش با خدای
تا ان نه بتواند شکست عجز نگر
درد داده درد داد هر درد را
هر کرا جان پر توی از جان او
سر بر نبرد از هیبت رب مجید
در مقام بندگی چون چو شک
چون رهد در جمع میگردد خموش
محو چون گردد لذا این هوش
که عرفتک گفته از حق شناس
که ز جوع او سنگ بسته بر شکم
کرده که سر الوهیت بیان
که علی لی اعظمی آن ذوالکرام
حبذا سر یکه گردید او محیط
هیچ جا خالی نماند از علو [illegible]
تا از و پنهان نماند هیچ چیز
یار هست آن کو به همرنگ یار
یار کو همرنگ آن یار آمده

کی توان همچو دریا [illegible]
بر کی معلوم [illegible]
یا سواد اعظم اللهیتی
خشک کشتی [illegible]
نی سر و نی جز که وجه کردگار
چون لب سر آیه اکبر است
از خدا [illegible]
سر لب عجز است [illegible]
در زخیبر بر کند [illegible]
مرد کرده [illegible]
هر کرا دل در خم چوگان او
بنده وش لرزان نه [illegible]
کشته هیچ کرده [illegible]
چون بذوق آید زند از نطق [illegible]
چون بصحو آید [illegible]
زانکه با ذات اللهیتش [illegible]
که به معراج همزبان با النعم
که نموده عجز و مسکینی عیان
گاه عجز از همگی [illegible]
در مراتب [illegible]
که بزدا این شاهد عیار [illegible]
هم از و خالی نماند هیچ چیز
جز که همرنگی ندارد یار کار
همچو یار او مست و هشیار آمده

[illegible]

آه رو رو آن کو مردان رفته‌اند
کرد هستی را جنبش صد نیاز
یکقدم ننهاده در راه عجز و نیاز
دره شناخت را بی آن راه
دیده کی در آن سینه که کاهش
دره دل کی کرد او التفات
کی بجز معشوق عاشق بنگرد
چیست جز دوی پیش مقصود وی
بنوش جز بندگی معبود وی
بندکی چون خواری است و بی‌کسی
بندکان ننهاده سر را بر درش
بر خداوندی فزاید و فزون
بنده کو سر بر زند زین سقف
کی هله از هر دوی تمکین
کرده بنشسته خداوندی تمکین
بنده الا عجز و درد و بندگی
سر بسر عجز است و درد و زندگی
بنده کی را دیده عین ولا
بو العجب کین بنده با فر و علا
سر ز خجلت بر نمی دارد ز پا

تا نه بلبی حق تو در این باب دل
باب رحمت باز چند از سر کشی
چون تو را زین باب بکشایند باز
بنو دار بنیدار هستی در راست
نفس تا زنده است زین کو چه سود
نفس را جز قهر آن قهر حق
مار نفس است مار کیری بر فنا
زانکه در کورش بر رحمت منتعا
زنده کانرا کور نتوان جا صیا
نا شنیده نغمهٔ نا قور عنیب
بر خیال دو روی قانع شد
سر ز خجلت کرده اینجا زیر پر
نیست کار این کار بیچار این
جز فنا و نیستی و انکسار
مرد او ئی از هوا آزاد باش
در بن هر موی صد عجز و نیاز
رو صحیفهٔ سید سجاد خوان
کی بدی جز عجز شان زیر تو
کاین نشان آشنایان و بست
هر که را این داغ بیش اندر جهان
بعد از آن اثبات عزت دال
لاجرم در هر فنی استاد را
همچو صنعت پیش صانع اشکار
کی بپوشید بر استاد فن
بر تر آرا و زانچه می نماید
یکر همی بنکر تو در کردار شان

بی به بلبی در مخوو نی آب و کل
جو نی از هر بسته بابی تا بش
در حق آنکه بکو که کار است از رشد
از چه سر پیچی ز باب داورست

درمعنی ان النفس لامارة بالسوء الامارحم ربی

کس بمیرانند بکرد الان این ورق
جز که میر انداز و راچاره نیست
روضه بکشاید از دار الجنان
جز که بنیدارند خود را و اصیل
کی بجی شد زنده کی مرده او زر
چون نه بر وی نور هو لا مع شد
طایر عرش او فزوده کرد و فر
مار کیری دکان دار انست این
هیچ چیز اینجا ندارد اعتبار
بنده وش با ناله و فریاد باش
لیک بیش در عشق باد انای راز
بو که بو بر کیری از عجز جهان
ار چه یکسو شان نبد خالی ز دو
آشنایش زین نشان خالی کیست
پیش رو در صدر صف اولین
وارثان اندر این نور کمال
آمدند و جز و کل را او استاد
ذره ذره هستش از سر و چهار
بار دو چه کار فن خویشتن
ار چه هر چیزی هم او را آیت
بو که در کف آید زین شان نشان

کر نکیری نوری از این باب باز
اول از این باب فتح باب کن
تا ز خود رائی بخود بپرداز ای
باب فیضت باز و از چون کوش کور
دامن این قهرمان را باز کیر
میر دار النفس انزمان کور بدان
این برای مردکان بی زنده است
کی فزاید جز که هستیش از چله
بی مراد او را ز چشم دل نهد کوش
از صفای خاطری است آمد
بیش خود خود رستند از بن کار کرد
کار کان نکشاید ره سوی امر ع
هستت از مولا آله ابست راه
منکر آن مولی الموالی را که چون
آن مهانی کز ازل تن به بوده اند
رو مناجات و دعاشان باز جو
دل که با دلبر کشد پنهان اباغ
بند کی چون با خداوندی هم
مصطفی و مرتضی را این مقام
زان دیران جمع شد هر چیز بود
هر حقیقت را چنان او یافته
هر چه کفت او از حقیقت باز کفت
هر چه کفت او هر چه کرد او هر سنت
هر زمان هر کون نو او کو ساز کرد
پی ببری ابر آن ره و رسم طریق

کی ز باب بسته کیری نور راز
خویش را هم رنگ با احباب کن
کر نشینی صد چله دان بار نی
میکنی در زندکی خود را بکور
بین که اینهم هست حیله التعوذ
کوت ببر هان از نفس مار کیر
خوش لب بر مرده از طبع و تن
مرده کانرا زندکی باید است
در چله نشنید و خوش یک بلبله
کی به بلبید نشنود چشم ار خرد
غافل از عشق زیر دست آمده
هم مراد او را کار دور از یار کرد
بنموت زان کار هر کس باز بر
ور نه میل طبع دو حقیقت آن
همچو نی نالیدی از درد درون
بین چسان با عجز ره پیموده اند
در دل هر عجز کنج راز جو
آشکارا باید این درد و داغ
جمع شد این نشان سر لاجرام
در ظهور و در بطون باشد تمام
جمله تبر و بحر و هر بود و نبود
که تو کوئی محو مر او را یافته
کر چه از آغاز و از انجام کفت
تا تو بر هی از خود و از رای ست
هر مخف هر تو از آغاز کرد
که نمود از فضل مولای شفیق

ار حیا بیش خدای بی نظیر
همتی خواهد ز هر کس از صفا
لیک با اعدای دین ذو الفقار
مؤمنان پیش کرامند و عزیز
اهل ایمان ار چه آلکشند پد
هر کرا دل زنده از حب حقیقت
باطل از طاق و طرز نی ساز کرد
بالاصاله هر فرحی حق بود
هر کجا فرحی که داری نسبت الله است
از دل و جان آنکه خواهند و
خویش را بنموده عبد مفتقر
کاش لبوی صاف اندر دعوش
بی نیازی رفته خویش را نیاز
این خفی قهر در لطفی خفی
آنکه زین لطف خفی آکاه کشت
زان همی نالد بدادم همچو نی
بر شد عالم سر بسر خوش نوا
فیض بخشی جسته هر نات فیض
می ندانم این چه سوز است و عطش
لب هادو در وی روان او خشک لب
بحر او هم کوه کجا بو العجب
ذره از نم کشت این
چیست یارب حکمت این سر این
تا کند شان در یمی بی انتها

همچو مجرم او فکنده سر بزیر
یاد کن این بنده را اندر دعا
میکشد قهرش ز هستیشان دمار
کاینچنین باید حق از باطل تمیز
لیک خاشاک عذر از آن تند
رونق باطل ببرش ببرد رونق ا
حقش آخر پرده از هم باز کرد
عاریت در غاصب نا حق بود
چند روزی امتحان با این و آن کشت
هم مراد او را فرح حق باینده است
کفته فاش او من نیم الا بشر
کاذب انکه ای عجب این کر و فش
بی نمازی بر کشوده باب ناز
که بشرش هر دلی را راه است
زان آه و زاری او هم راه کشت
بر چو نی هست ار چه دهان وی
زان نواها او همی جوید نوا
تا ز هر حس بدیابات فیض
خواستن نم بحر ز رف و از قطره عطش
قطره جویان از ره عجز دکو
او چه میجوید ز قطره زین طلب
زو چه میجوئی چنین ای بیش بین
کنج بخشی فلس جوید زان و این
منتهی را تا بدان بی منتها

که ندکوم دلو حق بینند کی
با فقیران و مساکین با خضوع
دشمن حق را بدر ز همچو منیع
کی بپوشد حق بباطل انکه حق
مؤمنان چون زنده زان فرح بینند
رو نقی کانرا ز حق نبود ثبات
تا پدید آید که او عاریه بود
حق چو بکرفت آن خود یعنی همی
عاریت از باطل و در حق ثبوت
انکه فرح وی بود از ذات خویش
لیک سو کرده هوید اختری
صادقان لب بسته از دعوی و غول
رفته ره شاهی غنی با احتیاج
هر کس او زین سر خبر میداشتی
کی دمی بی ناله و غم ره سپرد
ناله اندر عین وصل او ز فراق
بحر مواجی همه ساحل کرفت
جان به بخشد بخشش بی منتی
بو العجب تر زین بدیده کس همی
صد هزاران لطف و هم
بحرها در بحر تو کردید کم
ای شده از بخشش هر چیز هست
کو نیا میخواهد این قطرات را
وا نماید شان طریق بندکی

موبموی لیس عرق در شرم بندکی
بنده وار او با خضوع و با خشوع
لا دم و تیغ زبان او ببرید تیغ
از ازل در کوش بحق کفتن سبق
از دل و جان جمله هم رنگ و بیند
نزد حق کی باشد او جز بر حق است
حق حق حق بود و غاصب التعنود
ماند انبانی تهی چون شد تهی
دار دار این از فضل حق لا یموت
بین ز عجز او رانده چو از جمله بیش
دعوی شیخی و میری را ابتری
کرده دعوی دام بهر صید کول
دیده شه خود را کدائی از لجاج
کی بجز فقرش نظر میداشتی
تا همه خود را نه بر الله سپرد
تا نماید ناله راه اشتیاق
و آنکهی آمواج جویان این شکفت
باز کرده خواهد از وی همتی
که محیط اعظمی جوید نمی
زو روان و او طلبکار نمی
جستجو میجود تو را ای سر ز دم
تو چه میجوئی ز هشیار و مست
تا نماید شان ز نفی اثبات را
ره دهد در ملکت پاینده کی

تو کی کند تعلیم آن راز نیاز
کین نیاز هست ره بی نیاز
تا که خود شهی نهان بیند کسی
کاندر او اصل جهان دیده بود
باز عجز و بیستی کم کرده خود
تا نه تا محرم بر او را شکل پیچ و پر
تا که پیچ بر کرد از خود
پیچ پر دو بیچ خود بر اسرار نجم
تا بوی شاهی نهان در بندکی
تا که هست این کم نکردن تو
تا که بشناس از این جزییات
زانکه انکو قدر خود را کرده کم
بی نشد او و بی سر بر کشته دم
تا که ظلمات این فقر و هم
کاندر او با شاهان آیت است
اینهمه هست انقدر کاینجا بود
هر انکو بنده و آنجا بود
رو انکه عجز چون دیرانه است
بهر کنج راز پنهان خانه است

با که صد نقی که صدرش قیر رهنماش
تا نیابد جز که اهیاره بگنج
کرده پی کم عکس تر بستد بغل
نبود این جز بحفظ حق ذوالمنن
کشتی ایتام را خضر ار شکست
گنج مستوری که بد در تحت آن
هر چه را حق خواست پنهان دارد آن

کرد دزد با گاه گنجش شو فاش
گنج کی آید بکف نابرده رنج
تا ز تاراج ایمن آید گنج لعل
تا شود ایمن ز دزد و اهرمن
پی کزان آکشتن از ظالم برست
ماند او پنهان ز چشم ناکسان
چون بخواهد آشکارا سازد
آن شود جاری ز احکام قضا
کی کشایند آن گره کو زد بکار
هر گشادی را هم از وی باز دان
لیک کاینجا نیست او بیجا
میرود در بند روباه کری
آید اندر جلوه دیو قلتبان
خور نماید از کمون رخ در بروز
فصل سازد نیک و بد از یکدگر
رایت اللهیان کردد پدید
ساز شد خلق جهان را از دو سوز
شد عیان خر مهره کبود کیست
که بدرد پرده‌ها آن نور رب
کز محک رسوا شود هر ریب و شک
هم بجود آن کرده بر وی یکی
کرد هم کردند جمع این حق کور
تا بدان خوان کرم پا پی زنند
روز محق الجمله را انبغا فته
تا فرو پوشند نور ماه غیب
کشته تابان از لطایات علا

در معنی ابن عباس دعای سید سجاد و زین العباد علیه السلام که ولا فاتح لما اغلقت ولا مغلق لما فتحت

هر چه را او بست نگشاید جز او
نی کریز از وی بود نی چاره‌ای
چون رسد حکم قضا شیر نری
میشود غایب سلیمان زمان
شب چنین باشد دلی چون گشت روز
جمع سازد هر چه هست اندر نظر
اهل حق را صبح دولت بر دمید
زیست چون شد قامت حق گشت روز
راست‌تر انوار تابان شد چو خور
زان بود این باطلان ظلمت طلب
هست از آن هر قلب دشمن با محک

قال الله تعالی [illegible] یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم ویابی الله الا ان یتم نوره ولو کره الکافرون

هر خرد جال پالان دوخته
بار شب شد ریش و کیسی بافته
حیله سازیها کنند و مکر ریب
تا کنند اطفاء نوری کز خدا

ظاهرا

چون خدا تغییر دل بنمود آن میر لعین خویش
عکس از آن بنمود نعمتها که در نیک و زشت
از یکی با نیکی از کوسالکه زدند
کل زهارون و از آیت جوش
چون ز سحر سامری گوش
پیدها رو بر سر کوری شد
این عجب کی باشد از خیال پیچ پیچ
کرد دلکوی ششی بود ادیب و وهم
انکه پیوسته ز حق نور فهم
هر کجا رو از زبان بیست
با خود و خود دلبی مست
ادم صاحب دامان کلیمی
شکر بنده شش کام زهد
نبود از نکبر که حد
کردی هر دم روان در
رو نیفزاید در هستی جز
کرد هستی نیست جز متاع
هست تا هستی بود معکوس سیر

کرد چون سلطان لادینی ظهور
الحذر چون هم تو با صید فی بیا
چند کرد با طلان کردی همی
مژده باد ای مؤمنان نیک پی
آنچه بود اندر کمون او بروز کرد
مهدی غایب برون آمد ز غیب
زد علم بیرون چو اشه از درون
زد لهو کس از عصا و خامی
کرد رجعت باز آن والا نهاد
خور ز مغرب باز کرد او طلوع
تا دهد آرایش دین را ز نو
شاه و با شید ایکره با وفاق
در یکی ید ذوالفقاری حیدری
دوستان از آن شراب خوشگوار
انکه از عین زهان بود امام
تا نه بلبیند شش شاه رخ روی
الصلا ای مؤمنان دل صفی
کرد بندی این شاه رخ بنده اش
کشته سر تا سر از سر حق تافته
جمع با هم گشته جمعی عاطله
عنکبوتان بین که زان دهن
جوق کوران بین که با عنکبوت
چون اندر نقش طغیان بد بد
دلکشان تغییر تغییر نعم

حیف باشد دور ماندن از حضور
بین که نوری در دل ای ضیا
کرد حق میکرد اکرم دی همی
دور دور احمد است و آل وی
شد شب دجال سیرت روز
بر شکست از فر سبکریز وز
شد علمهای مشایخ سرنگون
نقش هذا الکافر مؤمن همی
همچو خور بر تخت نصرت پا نهاد
شد جهان روشن نو از نور خور
بر نهد بنیاد آیین را ز نو
کامد آن قهار قتال النفاق
در دکر دستش شراب کوثری
مست کرد اند که بر هند از خمار
شد عیان باز از نهایات کرم
تا نشنود تا هر منافق بوی وی
که شد عریان باز آنکنج خفی
پاک گشتند ای زهر کون عل و غش
وز خیال ریش و سبی تافته
کرده عزل ضد حق و باطله

اشاره بآیه الم تر الی الذین بدلوا نعمت الله کفرا و احلوا قومهم دار البوار

بستشان چون ره ز حی لایموت
نعمت الله رفت و شد کوران بدید
نعمة الله شد تبدل بر نقم

انکه ایان بلاد روم و چین
انکه از بطلان سبب از یاد و رق
دور باطل شد کنون دور حقیقت
مژده باد ای شیعیان جانفزا
زد ز غیبت کوری دجالیان
باز شد شاه ولایت تاجدار
دابة الارض زمان بنمود رخ
باز بنهاد از نهایات رضا
راند دیو از تخت دین تخت
بر گرفت از ظلمت زنگ و ظلام
خوش زد اید تیر لیکهای کهن
کرد رجعت زامر خلاق الانام
تا منافق را زند بر گردنش
وقت عیش است ای احبار آگاه
کنج کان پنهان بد بنموده مصطفی
رفت باطل شد عیان آن کنج پاک
شیعیان وقت است شادی جان کنند
هر چه او دنیی زر تا فتند
جمع گشته از هوا چند ابتری
کاین بد اجماع دین ما ست و برهاست
کشته بر حبل المتین شان بر ده
لاجرم از قهر در کین شدند
کی دهد تغییر حق در نعمتش

هان ببین
لفظ کنج روم و چین را
هم بیا تو چون که خواند فضل حق
ذوالفقارش جان ستان اهل حقیقت
دور شد دور علی مرتضی
کوس نصرت مهدی آخر زمان
کرد سر طاغوت را بی تاج دار
پاک رخ ممتاز شد از کند رخ
پا بصدر تخت عزت مرتضی
خوش سلیمان بنشست وار او به تخت
تا نثار خویش بنماید تمام
کان بد اندر ملک دین از اهرمن
باد و بیکر تیغ هر انتقام
زانکه باشد هر منافق دشمنش
العجل این وقت در باید هان
کان شود پنهان اصحاب دغا
کنج پنهان کرد سر بیرون ز خاک
بنده اش باشید و آزادی کنید
ده جاه و نحوه سچا اندا خلتند
ابتر را کرده درین سروری
کاین محبت رهنمای جان ماست
بسته چنگ بیش حبل ذو المتین
چون ببردند آن قوم و آوردن کره
ختم کوش باز کور و کر شدند
جز بدانکو گشت مبدل نعمتش

روبعالی

رو بعالی نی با سفل مرد رو
انکه خود بین است حق بین کی شود
مرد حق گنجست و پنهان زیر دلق
سرور مردان حق گفتار شان
نی نبی مرسل و هم نی ملک
حمل نتوان کردن اوراد هر دلی
اندر این دریا و این بحر عمیق
گرچه انوار کلام و صاحبش
سر مردان از کلام آمد پدید
نی خفی بل گشت ظاهر از سخن
نیست جز فرط ظهور او حجب صوت
کرد ظاهر گنج فیض مخفی اش را
هر نظر کو شد ز فیضش کامیاب
نور خود ملحق کند با نور ما
ار هو صد نورش از ملک بی هست
کی شود ساکن دمی بی وصل کل
طالبی کان ره بمقصودی ابنرد
این طلب و بن عشق جان بود در پس
تا نه بیند دلبر و مطلوب خویش
هر چه از معشوق مشغولش کند
انکه گوید عاشقم آسوده است
عشق نقد وقت جوید نی خیال
زنده نبود جز روان عاشقان

رو با سفل سخت اهل مرد رو
هست هست از پی دین کی شود
جز که دلقی کی از و بلبیند خلق
هر کسی نتواند اش جستن نشان
هم نه آن مؤمن که وارست از محک
جز که باشد او نبی مرسلی
نیست کس غواص اجزا این شفیق
نیست الا یک ببین آن نورکش
بلبیند این راز انکه سر وی بدید
هر چه بد اندر دل اسرار کهن
پرده هم این فرط بر سر کرف
دوری افزون گشت دور اندیشه را
کی شود نور ظهور او احتجاب
جزو را در کل نخواهد بد قرار
نبود او الا سیه رو با محک
ساکن از شد فار شد از بوی کل
کاند بست او کر طلب سودی ابنرد
تا زهد او اندر آید در لحد
نیست ممکن یک نفس آسوده گشتن
او بحکم عشق معزولش کند
نبود عشقش نه محبت لجه است
کاین خیال آمد محبت در وصال
قدر عشقش هر کسی دارد روان

نیست الا نیستی را هدا
حق بود گنج و نهان از آن بود
خلق اگر چشم جان بودی
گفت ما را صعب ملائک شد کلام
جای دیگر باز فرمود آن امام
با مقرب سر ملک در پیشگاه
چون کلام حق بود مشکل چنین
سر مرد و قول باشد تو اما
سر شان چون گشت مخفی در کلام
از سخن از سر الصدور زد علم
از درون سر نورش آمد برون
ظاهر است او بس بدیده سرشناس
نور بین چشمی بباید بیر نور
جزو ببرید از کل دور ماند
لیک جزوی کو ز کل دارد مدد
هر که نی جویاش هست او خارج
طالبان را کی دمی آسایشست
کی شود ساکن که کر ساکن شود
مانع از یارش نگردد هیچ چیز
یک دمی بی یاد یار آسوده نیست
عاشق صادق دنیا ساید دمی
انکه اندر وهم بیداری بود
انکه عشقش نیست جز مردار نیست

نیستی ره برکشاید بر خدا
تا نه هر نا قابلی پنهان بود
کی دمی بی دیدنش آسوده ای
حد کس نی فهم آن کردن تمام
صعب است تصعب بود ما را کلام
یا خود آن مؤمن که شد خاص آله
فهم کردن چون بود گوینده هین
سر آن اینست و سر اینست آن
صعب از آن شد بیش فهم خاص و عام
از سخن هم پرده است او لاجرم
زان قرون شد کوری خفاش دون
زو ندیده اهل ظاهر جز لباس
تا بدرد پردها را در عبور
کر همه نوری بود بی نور ماند
بیقرار او تا بکل نخود دود
ار چه گوید طالبم باور مکن
تا بوقت مرگ او با جان است
غیرت معشوق اندر خون کشد
پیش عاشق چیز کو جز آن عزیز
جز که با وی کی دمیش آسوده گشت
جز بنقد وصل دلدارش همی
زنده نبود او که مردار بود
نقش دیوار را جز دیوار نیست

عشق نقش از هم خشت بود کانا بنده نیست
عشق نبود زانکه او پاینده نیست
عشق با مردار باشد مرده
بی خوشش پاینده کی افسرده
عشق زنده زنده کی بخشد مدام
زنده کو جز عشق حی لا ینام
کر تو را عشقی است از خود جدا
زنده زان کردی نه زین مردارها

در بیان این حدیث که هر کس هر چه را دوست دارد البته روز قیامت با همان محشور خواهد گردید اگر چه سنگی باشد

عشق با مرده دار مردار کند
دل بمیراند نکو نکار کند
در جمادی کر تو را این عشق زاد
در حقیقت تو نه الا جماد
ور بود عشقت بحیوان یا نبات
تو ز حیوان و نبات بی حیات

ورنه یار این ره سکوت سبز و
ره نیابد بی کس زین راه دهنیست
یکقدم ره کان یکفتنش نیست
صد هزاران سال ار کرکوبیم
سر هزاران سال اگر ره بی نیاز
نیمعان آن شیر هیچ از راه دور
کس نه پیچد راو و همه این
کی بعنفا ان تنخ ازان کمی
هر چه بود پیش هست
ره بیابان نایدید
آره بی پایان بیابان کی
جز که از فیض دم مرد
یکقدم ره ره بهست دادو
وآنکه ره دیگر دیو کرد
بخشش این ره و کسب
بالغی راه سلوک
محو شفاعت بخشش حقیقت و جذب
تا که را روزی این آید شود

دارد از هر یک عیان قدر توش
مرده کر نبود حی هم مرده است
دل بد اید دل بیار باقیع
جز بدو بر هر چه عشق و دل نهی
از جمادی تا بدرگاه خدا
عشق کان در مرده و مردار ماند
تا به بینی عالمی بیچون و چند
یکدمی کر مایه زان ناید پدید
بلکه از جان تا بجان ره کنی
همتی باید نعایت پس شگرف
ورنه بنشین در ملامت باش
تا نبازی و نسوزی هر چه هست
اولین پا نه بجوذ پای دگر
در فنای ما سوی الله یکقدم
ایزد بخشش بود و آنگه امرزد
لیک اول کام سربازان عشق
چون بکو کاین بخشش از در بود
قابل باید کش او قابل بود
عبد را انکو ز کل بت پیر کرد
عشق او چون با الهیت یار کرد
خو نکنت او در هر لنگ
که چو برقی بگذرد از این صراط
رخش همت بر جهان ای نیک پی
کاین ره از فضل و عنایات خدا

پی نباتیشان نگر از بیش و پیش
زنده است انکو دل از ما برده است
کز حی باقیت کرد در ساقیع
همچو اوئی مرد دور از درگهی
هر کجا ماندی همانی جهان
مرده ماند و دور از این الدار ماند
کانچه هم زو مایه هر دم می برند
تا رو لیکو شوی بکبار از هم همین
دل چه با عشق خدا همره کنی
تا شود بستاح در این کار زرق
لیک جان عاشقان کم خراش
کی به بزم عشق بتوانی نشست
نه تو خویش در حضرت رب البشر
بر نهاد و یکقدم تیز پیش با هم
لیک مزدوران با عشقی که زد
کوی دولت برده از آن مبدا عشق
تا که راداد و چنین یاور بود
ور چنین بخشایش حاصل بود
از کمی بگرفتن او بیش گرفت
از ازل خویش تا ابد پرواز کرد
تا نور دید او جهانهای فراخ
کاندر اینجا خدیت عشق آمد تمنا
بین که چون شد راه پی پایانت طی
یکقدم تا خدا هین پی نهی

مرد کانرا کو حیاتیشان زحق
دل بلند اید دل بهر دار خوار
مرده را بر مرده خواران بازده
هر کجا کاین عشق تو گردد دو تو
هان بیا تا بگسلی از مرده کان
بگذر از این عالم مردار دون
در گذر از این جهان مرده وش
لیک تا زین بگذری کی بینی آن
عشق ملیا ید جز این ایغر نیب
انچنین عشق چنین همت اگر
نی حد بر بر کسی کاینر راه رفت
هر چه جز عشق ار بسوزی بالتمام
عاشقان را بود یکگام راه
عاشق اول کام اندر خویش زد
مزد مزدوران صفا عشق و دو نیست
دولت جمعیت ازاتشان بود
هر کرا در عشق بگزید اتحاد
عشق بی آلایش انکو پیش داشت
پیش از هر پیشیش تو پیشیشان بود
بر همه بود و نبود آمد محیط
کی بود از همت عالی عجب
از یکی فیض دم و جذب و کشش
اولین پا نه بجود پای دگر
چون خودی ابر تو اکنون نه بهجای
راه

زنده بنود جز که آن حی صمد
تا نگردی مرده و مردار خوار
دل بعشق یار بی انباز ده
این یقین میدان کرده تو چون تو خود او
وارهی از قید این فرسوده کان
ارنه از زمره لایعلمون
بین جهانی کاین بود زیبا و خوش
بگذری از جسم تا بینی روی جان
تا بسوزد هر چه با جز شد حبیب
در تو پیدا شد توانی این سفر
نی ز خود بینی ازان کین پایش لغت
ره بریکاد در سر خلاق الانام
ره دو کام آمد بسالک تا اله
تا دمی بیخویشتن با خویش زد
کاخر از عشقش بدر اندر بود بیست
بخشش فیض اندر همه زان بود
باب این بخشایش او را برگشاد
بخشش از جمله او را پیش داشت
بینیش از بیش اندیش ایزد خواهیش
در گذشت هر مر کثرت دار بسیط
این با صبا دم عشق داد
بگذرد از هفت و هشت و پنج و شش
نه سپهر از این شاه دلو کر
راه طی شد شد عیان نور عجاب

راه عقل آنها و راه عشق این
عقل صاحب این صراط مستقیم
ورنه بعضی را خدا اندر عدد
تا زمانی کو کند از وی گذار
آنرهی کز تیغ تیز آمد دقیق
بی عنایتهای تو ماتیم ما
هم ز لطف این ره تو بر پایان سال
رحمت و فضلت قرین کن ای رحیم
کز مددهای تو پی پایان رهی
تا نیابیاری حق ای سالک کشش
تا نه از کوشش مرد بر دل رسد
این کشش اصل است کارت فرع اصل
منتظر میباش و میکن کار تو
بشنو از من منتظر میباش هان
این کشش باشد بآن کان گشت
هودی کان دم که زیر دل کند
چون از آن دم تافت انوار خدا
چون بود چون تابش شمس نعام
چون بود کز دم مرا خوش میدهم
چون چنین ساخت گردد عیان
که بحکمت این شها نشان چنین
صدق صادق کز کاذب جمله فاش
چشم روشن باید انکه تا تمیز
با محک گر آشنا دانی
پس غریب افتد در این خلق جهان
ریب و شک را کل فرو ریزد ورق

دریئی که مخبر صادق در صفت این صراط گفته سه هزار سال راه است ناهر کس چگونه از و بگذرد که بپای استقامت از این صراط

که کی اوزین پل و زین ره بگذرد
یا بیفتد سرنگون سوز در بنار
چون توان زو رست بی اکرام حق
کو کسی اجر زتو بر دوزخ نجات
دردمند اندر او تو بر در مآل رسان
تا چو برقی ما از این ره بگذریم
گردد آنی کوته از هر کوهی
کی رسی بر کبریای در کشش
کی دولت راحل هر مشکل رسد
فرع را میگیر و صلبت وصل
ز انتظار آخر به بینی یار تو
تا در آید دل و حقت تا کهان
از دمی آرد کشش در جوششت
در تو گلهای حقایق بشکفد
جمله موهومات گردد لیس ولا
شمس هیچ بود نقد انوار امام
دم سرا گردد دم سلطان دم
آشکارا گردد این کنجهها
شیر نر ممتاز گردد شرزه طلب
می شود چون خود علم زد لوز
بد هد اعدا را زیاران عزیز
شر بی ایمان و هوا با تیغ
تا جهان از وی شود رشک جنان
هم کند از غاصبین احقاق حق

که بیا کاهی سینه که کسبر
تیزتر از تیغ را آهی هیچو مو
الحذر زین عقبه ها فریاد رس
هم تو بر هان از کرمها ای کریم
مضطر و درمانده ایم ای بی نیاز
برق وش از این ره بی انتها
تا نه جذب از تو سالک را رسد
کس نبرد دستی در این کاره پی
راه میر و چشم ابر دل او دوز
ارچه کوشش را ثمر شد جذبت یار
کانتظارت هم بود کاری فتی
کانچه حق در طرفة العینی دهد
دم دم کل کردمی در دل دمد
دمبدم سر بازیت گردد فزون
زان علا یقها فرو ریزد تمام
آفتاب ملک غیب لایزال
چون کند شاهی بصد عز و جلال
چون کند ظاهر خدا زین جذب نو
غلغله در خلق عالم او فتند
فاش گردد حسن خوب چهره ها
نیک بشناسد که در کس چه بود
غلغل از آن او فتد در هر طرف
از بشر میبا این شهنی ملک
حق و باطل را جدا سازد درهم

سه هزار سالش سال او چون برق بین
سه هزارش سال رفت او دل دونیم
مهر و افتان و خیزان ره سپر
کی گذشتن زان توان بی فضل هو
بین که نبود جز تو امان فریادرس
زین ره بس دور و دلسر پر خوف و بیم
چون رویم این راه بس دور و دراز
بگذریم از قربت ای بی منتها
سالکی کی راه یابد در رشد
جز که امداد آیدش از دادوی
تا ز جذبت شب شود مبدا دل بروز
لیک کوشش کن انتظار
گفتمت کز دل و جان بشنوی
کی هزاران سالت بتحصیل شود
بی نهایت گل شکفت از کل دم
عیز را از ملک سازی بر و
سربسر پرنور گردد صحن و بام
چون بود کز غیب بنماید جمال
آید او با معجز و سحر حلال
افتد اندر خلق عالم پس غریو
هم بعالم هم به قوم او فتد
همچنین رشتی هر بشت دنی
چون محک اسرار ها را او نمود
تا خلف ظاهر شود هم نا خلف
هم ملک هم این جا حکم
ارچه از شیر با تیغ دم

سه هر کسرا الهام از خم
وانماید آنچه هست از نور بس و نیش
تا شود ظاهر چه هو اندر ضمیر
هر کسی را مرد و زن برنا و پیر
زرق قلب و نقد خالص را عیان
وانماید زامر خلاق جهان
مو بمو بنماید او هر چیز را
سه صدر الصدر تا دلهای را
این نه وی کروی عذر از دو
سه ها را از سیاه و از سفید

در تحقیق بیست الهی که حجة نیح الارضین یعنی کامل مکمل است ...

دست الهی بیین از ...
... اینچنین جلبت ...
از تو بینی جلبت در ...
جلبش ... الهی هست این

از پی منسوخ و ناسخ نشو کش
ناقص از بیت دیو است نزد رب الانام
جامعیت صفت کل هستی
هر کمالست آنچه دارد الکمال
چیست نسبت رهنما را با مضل
احمد و بوجهل را تمیز ده
زانکه از این هر دو کف آید شکست
نه بود زانها را نسبت نقد
فرق بدهی آنزمان کز آب
نقد را از نسیه اول فرق کن
در سر و در دم تحقیق هر چه هست
فرقها بسیار با یک نور

[illegible]

میدواند کو بر آن سو که خواست
خواست قدر کرد هر شی علل
تو مبین از آستین الا که دست
تا همی ساقیش در پیمانه کرد
سوخت تا بزم وصال افروخت
ساختن دل ز خود پرداختن
گه او شد سار و صیقلی ساخته
تن همه دل دل همه دلبر شده
دل همه دلدار عیار آمده
دلبر آمد لیک از عالم برگزید
نور هوش او را گجر دلداده

[illegible]

مستقیم
لنگ با عقل و فهم و نیم
بی فساد و نفس فرعون لئیم
چند او دولت ستان کبر آن را
غنی با بزم و صلح
درد می اندر که این دو
حق بگذارش بشنود از
بین که چون نیفشد اندر دمی
زفته بنعالم بیا بیای
بر نهاده بی بکر
بای دیگر دست
فضل و عطا
زنجیر شکسته
زنجیر در خوی
اینکه بیهوده را
سینه و ببین
رنگ هی بازی
رفتی و بینی
پیش از این کافی لنگ باش
کله چون بر کشت پیش آهنگ باش

چون ز کفر از نعمة الله رو بتافت
اف بر این خود بینی و این خود سری
زاعوری بیش بکی شد دو
بلکه لعنت بهر زحمت شد برش
دشمن عطر گل و گل شد بجان
از بکی خود بینی و خود رائی
نیست زین هستی بتر دیگر گدا
تا که خود بینی خدا بین نیستی
زین گنه زین شرک اگر خواهی خلاص
از دل و دمهای سر اهل من
گردم گرمی دل بر مرده
گر همی از خویشتن خواهی گریز
هر که با وی بشک او با حق
با دم و راز دمش هم از باش
از خدا میخواه تا آن نور نور
نورها را نور از و باید همی
حق هر چیزی کیت گردد پدید
پس بباید نور بیخود دلیل
انجم و مه را اگر صد کون
تا از و رقصان شوند اجزای خاک
وارهند از هستی نفس دنی
از ستر و رنفس و ظلمات هوس
خلق را جرم عظیم از عظمت
از کرم آن نور را کن پیشوا

مرهنا فوق زآن بجز نقمت نیافت
کان تقویر انماید ابتری
مستوی شد اهل با رو اهل نور
سر بجو دم ببود دم اور از سرش
شد نفاق خو شتر صد و از جهان
بر گزید او نیز چنین رسوائی
هست بدتر ز شرک زهست با آله
مشرکی با دین آینه نیست
روحق و مردان حق را کن پناه
دل چو مرده بر فروز دمادمین
تازه گردد زنده گردد مرده
در خدا و کامل بیرون گریز
کی بود با حق چو با احمق بود
اگه از جلوات نور الله باش
خود بخود گردد دلیل صد روز
بی زنورش نورها نی جز عمی
جز بدان چیز از سیاه و سفید
سوی نیچان نی که نور جبرئیل
پیش نور آفتاب انجمها لا
پاک گردند از همه اجزای نور
باز گردند از ره اهریمنی
نیست چون غیر از تو زین دریا
پیش عفوت ای عظیم از کرم
که بموسی سحره فرعون را

نعمة الله کرد بر مخصوص نعمتی
بسکه از خود رائی این هستی
چون دلی از قهر آمد سر نگون
چون جعل او با عفونت خو گرفت
تن زد از رحمت برای لعنتی
این سزای آن ها که بتی کرد
ای زهستی مانده غمگین سینه ریش
آنکه کامرزیش نبود زبی
در خدا بگریز و آن نعم المعین
دل ز نقاشات غولان دور دار
گردم دل زنده دل زنده کی
زانکه هست این کامل کامل فنون
در پناهش رو که بس حصن و پناه
خوش بمیر از خویشتن کز نفخ دم
ورنه کس را ره اندر نور نیست
جز بنورش کی توان شد نور بین
تا نکردی حق چیز یحاکی تو پی
کرملک را نور بس با فر بود
انجدا بنما تجلی آن نور را
تا همه اجزای تنشان جان شود
شر شیطان را از ایشان دور دار
هم تو خدا الغافر الذنب العظیم
بخشش بیشت از این کم و اکبر
آنکه از ایشان کفرشان که بود

داد رحمت بر گرفت او لعنتی
مرد را کرد از بکی پندار هست
چون نه بلبید چیزها را دارد کو
از پی بوی عفن زان بو گرفت
لعنت او را کشت خوان رحمتی
بر خیالی آبروی خویش باخت
چند هستی پیش هستی بخش خویش
هستی و شر کست با سلطان حی
گر رهائی خواهی از هستی همین
وز دم اصحاب دم معمور دار
گیرد و افزایدش فرخندگی
حصن و ظل حضرت بیچند و چون
از خو و زآفات این حصن آله
زنده کرد اند نور را نور قدم
دیدها در دیدنش جز کور نیست
تاب از و گیرا نگهی آن نور بین
ملیونانی برد برو جز بوی
پیش نور سرمدی اختر بود
که از آن رقصان بود طور را
خار مبدل بر گل و ریحان شود
عقل و هشتان را انجودیر نور دار
خلق را از نفس و ز ابلیس رجیم
بنده که بنده ای مهر میز
از یکی تا آنچه بود آن بر دو

لنگ لنگان

لنگ لنگان ای اسیر و انکسته پای
طرقة العینی بر او رفت
با دو دل آسته کان لنگ و لو
خسته راه و زغم شکسته
هر چه جز انکسته نیز دیگر
چونکه با انکسته کان او ست
جذب عشقی هر که راش در اهبر
بس بود نزدیک آینه دور
او برد آنکه دل آسته
لامکان شر انماید در مکان
تا که را نوازند خدا در انجم
کو بمت کن کیستند آن سر تو
مظهر علم ند و قدرت سر بسر
در مقام بندگی فانی همه
نور و احد واحدا اید
فرق در روز نیستن در نیست
روز نی کاین نور از آن بر رفع
مطلق آن نور را معدن امام
ریزه خوار خوان احسانش همه
هان مکن حبسش که او مطلق بود
هر که را حق پیشوا در ره نگشت
جمع با اطلاق کن تقیید را
صورت معنی را بصورت فرق کن
تا بود صورت بود این بندگی

تا در آید نصرت و فتح خدای
خوش برد تا صدر در صف آوری
آمدند اینجا که ملک الملوک
میکشاید راه ملک زیرکی

در معنی انا عند المنکسرة قلوبهم

هر کجا انکسته دل المای او ست
برد اورا در دمی تا دلبر
هر کسی را تا چه سان بیا شد عبور
کز فنا ها عمنست او
بخشد اورا هم بمقام لامکان
سازدش گنجینه گنج قدم
مصطفی و مرتضی و آل آن
حکمران در بر و بحر و خشک و تر
از خدا باقی و در بانی همه
وین عدد از نیز نور اکه نیست
آنکه نبود نور بین جز کور نیست
هر قرن نی انبیا و اولیا ست
هست و هر دور امامی وا السلام
سر بطوق حکم و فرمانش همه
مطلق او را مصدر و منشق بود
او ز مطلق مطلقا اکه نگشت
از خدا میخواه آن تا ایندرا
در عبودیت تلت غرق کن
شد خداوند عیانی زین بندگی

برنشانند بخوش تختی روان
کاین براق از بهر لنگان کنند
لنگ کن خود را ولی نی تنبل
نیست اینجا کرد و فرجا ابتری
هر کرا پای طلب در شکست
سر زند عشقی اگر از جذب یار
صد هزاران سال ره آنی بجو
تا گرا او بر گزیند زین جهان
سر دلبر کرد از دل جلوه گر
رسته از قید چه خوش کنند
جملگی گنجینه گنج قدیم
در خداوندی شهند و شهریار
جمله یکنورند و جز یک کی بود
نور آن نور را کان ملیو
نحو همان نور خدا یا که بود
آنچنان کان جلوه گر از انبیا
دیگران هستند اندر وی تحت
هر کجا آن نور مطلق سر زند
آنکه حبسش کرد نحو محبوس شد
نور مطلق بوی تا مطلق شوی
بنده شو در بندگی آزاد باش
حکم و صورت را ز معنی امتیاز
بندگی نی باده است را جام بود

همرهست سازند خوش تختی روان
ماه و خور را بنده اش در بن کنند
بل ز فرط درد عشق آن ملک
شد دل انکسته را او رشته ای
هیچ دل شکسته را چون فضل هو
بر براق عشق و زورق او نشست
راه طی گردد دمی تا کرد کار
نیست ممکن رفتن الا او برد
راز گوید با دل و جانش عیان
در هم آمیزند چون شیر و شکر
محرم اسرار بیچونش کنند
جامع انوار و اسرار عظیم
هم همه در بندگی کامل عیار
نورشان کان هست تابان از احد
دید روز بر تو را ه از نور بست
هر زمان از روز نی مهر را
بود و ملیکا شد کنون با اولیا
جمله از منخانه او هست و حی
نیست جز او خواه آن ز آب ولد
آنکه شد محبوس او محبوس شد
بنده شو تا رازدار حق شوی
باش هم شاگرد و هم استاد باش
خوش بود کاینست گنج راز
از خدائی کی نشان با نام بود

۳ از جرم شد بنده مر خدای
نبود او را جز که قلب بنده جای
پس نشانی عبد از مولا کسی
زین نشان آن که پیچ نشانی بدو
۲ گر نشوی تا بنده کی نام و نشان
بوی از آن ذات بی نام و نشان
پس تو جز در بندگی ره بر خدا
نیست ممکن بر نشانی با خود
زان بود باب خدا شد بنده
کو برد ره جز بنا از بنده
بنده چو اول از دی چو که
لیک اندر بندگی ایمن دل
جو بران با بنده ره
بندگی را دار آن ره با بندگی
بنده باش ای بنده با عجز و که
پس عیان در بندگی بی سر راز
ایکه گفتی بندگی چیست
بندگی بنده گان
بنده هست انکو ز خود فانی و لا
کشته یار است و یارش خونبهاست

در صفت اصحاب وفا و اخوان الصفا که سالکان طریق مصطفی و مخصص از آن محمد مصطفی و شیعیان مرتضی علی صلوات الله علیهم اجمعین‌اند چه همگی از شدت صدق و صفا و کثرت مهر و وفا با یکدیگر بجهت خوشنودی داد کری هستند من حیث جانی در صد بدن یک نور آفتاب حقیقت را روزن واند بر خرمن حیات دستمند کما قال الله تعالی محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یبتغون فضلا من الله ورضوانا

منقولست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که روز قیامت منادی ندا کند کجایند جار الله یعنی همسایگان خدا پس گروهی برخیزند و ملائکه استقبال ایشان کنند و گویند چه بود عمل شما که امروز خدای تعالی شما را بجوار خود نشانید گویند که ما برای خوشنودی خدا با یکدیگر دوستی میکردیم خالصا لوجه الله و با برادران مؤمن حق عطاها و مدد و اعانت میکردیم ندا رسد که راست میگویند بگذارید که بجوار رحمت قرب من در آیند بی حساب پس حضرت فرمود که ایشان همسایگان انبیا و اوصیا و مقربان خدا آیند

در تفسیر این آیه و ازدواج هر آیه که
لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون
افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا
لا یستوون چگونه مساوی باشند

نار هست چون بدل بر نور کشت
کور اگر تمیز ندهد عیب نیست
از تو کوری کحل جو در روشنی
هر عیش تن چه هست صد تمیز
چون تو دانی سر بسر زیبا و زشت
شاهد علم و عمل باید هم
بی دو شاهد هیچ دعوی نیست حق
گر بقول و دعوی از اهل دین
ورنه گفتن بی چه گر داری یاد درست
از تمیز ها آنکه هست یکجان
اینچنین دانش بنیرزد نیم جو
پس تو در قولی با آدم یار و بس
صدق گفتار آنزمان ظاهر شود
می نگیری انس جز با یار اهل
سینه کرد سینه سینا ز تاب
آنزمان علم و عمل با هم رفیق
داشت آنکه با خو وی با عمل
انکه داشت از حق آموخته
زان عمل همه نزار دهد هیچ
صورتی دارد آنرا الست
تو چه دیدی نقد حق طاق و طرم
نی ز جمع نی ز فرقت خبر
فرق هی این نی که اما البراین
کم تر آتش ای ز آثار تو
هر چه گفتند این بلیان جلوی

طور کشت
شد گل طبعش دل و دل
عیب او کور نیست زینت کو لا نمست
کو چه روشن دید کار و روشنی
هر جان کو این تمیزت العزیز
چون ندانی فرق نیران و هشت
تا پذیرند از تو دعوی لا جرم
نیست معقول از توئی در کیش حق
فعل باید تا شود اثبات دین
رشته خندی بار بهها العزم ست
یار نیکان باش و بگسل از بدان
که ببرد زان نفسیست از عقلت گرو
یار اندر فعل با دیو هوس
گر عمل دل دیو را تا هر شود
کاندک اندک ببرد اید بر تو از تو جهل
کان لسینه تا بد از آن آفتاب
بین تو چون دو جهان یار شفیق
چون عمل با وی نه آن نی جز دغل
از عملها او چراغ افروخته
حاصلا زان نور شنوج هیچ
مقطعد از صورت نه الا مغز
نی خبر از سر لورانی کشته دم
میکنی بتحقیق جمع و فرق سر
نحو و دم وسواس و خناس است این
گر خیالت هیست ره و صال
تا بس در آرو اندر نشان دارای

حکم نور از نار ناید با رو نور
از تو گوئی روشنم تمیز کو
تا نمائی مو بمو هر چیز فرق
مو بمو در حسن و نیای دینی
از تو گوئی دانم ای دانش پژوه
قول کی بی فعل با شد حق پسند
قول و فعل علم و عمل از باهم است
اهل دینی آنکهی ای مرد راه
علم دین از نیست علمی طلب
هر نیکان از تو از بد نگیرد
چون تو گوئی دیو را بد پس بر تو
چون زبون با عقل و دل با نفس دون جنت
پشت بر روی روی بر آوم کنی
دل نه بر هی جز بما اهل دل
آفتاب حقیقت از تا بد بدل
ورنه با هر داش آلوده
داش گر طبع و همی زاید آیت
انکه را علم از خیال و طبع اوست
گر عمل هم دارد آنرا هیچ نیست
حاصل علم و عمل در حل عقد
زان سر دوم را هم آمیز بی
نی ز نار و نی ز نور آگهی است
جمع را از سر قرآن فهم کن
از خیالی کو ست تار عنکبوت
تا به بینی آنچه بشنیدی تمام

فرق دا آفرینش انکو بنیست کور
ور تو کوری چون بینا سر دکحل جو
همچنان کنند روی زنا کحل عزق
فرق بنهی لیک در دین کو دینی
از عمل کو علم و دانش را شکوه
بی دو شاهد کی تو باشی سر بلند
از ثبوت ملک دعوی احمر منت
که ز قول و فعل آری دو گواه
ور بفعلت قرین باد ادب
با بدان یاری نه با اهل دلی
از چه پیوند بعد الجمله ربو
زان خلاف قول و فعلت واز تو هست
رشته انس از عمل محکم کنی
تا که هست بو جبه آری حال
آنزمان تمیز بد هی دل از گل
کی تو را کردد عمل آلوده
نیست دانش دانش از حق باید
بهره از علم او نبرد الا که توست
هیچ جز تلخی در آن آن بطیخ نیست
نیست الا دیدار از هر نسیه نقد
با سر حق ضد جدل انگیز بی
هردم از یاد خیالت فرق هی
فرق را از نور فرقان فهم کن
نیست ره در نور حق الا تو
ایلست ره نگشتی این دالسلام

ذرة خيرا

ذرة خيرا يره ومن يعمل مثقال ذرة شرا يره وبيان آيه الخبيثات للخبيثين والطيبات للطيبين الى آخر

نیست هر گز اهل جنت و اهل نار
مؤمن و کافر مساوی کی بود
چون تو با این دو آتش جز وی همی
آنچه میلست بدان بر حی بتی
بی تمیزی را چو نپسندی بخویش
چون روا داری بخلاق جهان
چون تو را هست این تمیز تیز بین
پیر توی از نور علمش چون بتافت
آدمی از جمله چون پیش بد
میدهی تمیز و قشر از مغز پاک
گل ز خار و دل ز گل ممتاز کرد
دانه از کاه و لطیف از هر کثیف
دانه را انسان کرد تا خورد
پس کسی کو معدن دانش است
داند و جز عدل او را کار نیست
کی گذارد اهل جنت در جحیم
خو خبیثان را خبیثانی رواست
از قضا شد آنچه گرد آمیخته
گر بصورت این دو را با یکدگر
با هم از بینی بصورت نار و نور
روح پاکی گر بود همراه تن
روی جان بنمود دون

مستوی در حضرت پروردگار
کی مساوی نی شکر با نی بود
موی بشکافی ز خویش و کمی
وآنچه را مایل نه دوری از وی فکنی
که نه بنهی فرق اندر نوش و نیش
آنچه نپسندی بخویش ای قلتبان
چون بود تمیز تمیز آفرین
جمله اشیا دانش و تمیز یافت
هوش و تمیز اندر او هم بیش شد
از چه از انوار علم تابناک
جنسها با جنسها انباز کرد
هوش جدا کرد از فر هوش لطیف
کرد داور را هوش و ادراک و خرد
دانش و علمش بری از آلایش است
در بر ش اغیار دون چون یار نیست
کی در آرد اهل دوزخ در نعیم
طیبین را طیبات جان فزاست
حکمتی هست این میان آمیخته
جمع بینی اگر حکمت را نگر
بین تو معنیشان هزاران ساله دور
یا که سری کایی در حرف و سخن
جمع شد چون ریش هی کو بسوء

اهل جنت رستگار و فائزون
نیک و بد کی هست هم ای چون تمیز
میدهی تمیز از هم مو بمو
که ز گندم زهر را از شکری
چون پسندی این بحر و کان هوش
کی بود یکسان بنای فتی و اهل دین
کاین همه تمیز و هش ها سر بسر
از جماد و از نبات و جانور
اینهمه از پیر تو تمیز اوست شد پدید
در تو چون زان نور دانش
صف بصف آراسته است امر اضافه
لایق خر بود که در آخوری
بلکه از هوش و خرد هم بگذرد
چون ندانند چیز ها را مو بمو
ذره ذره دانند از زیبا و زشت
طیبین را کی قرین سازد خبیث
کی روا هست این دو را آمیختن
در حقیقت نیو دش آمیزشی
منکر این ظاهر که با هم تو اند
با هم از دیدی تو یکی خار و گل
بنگر اندر عین آمیزش ها
باز گشتی تا بگویم فاش تر

اهل نار اندر عذاب و خالدون
پیش آن کو کان علم است و تمیز
جنس را از جنس و بد را از نکو
نوش دهی تمیز شکر را ز خوری
که نه بد هد او تمیز نیش و نوش
پیش آن زیبا خداوند مبین
پیر تو کیست از نور علم دلاور ۹
در خور خود هر یک از بس یافت فر
که تو بدهی فرق و تمیز از زدوست
شد تمیز بر سیاه و بر سفید
درد را با درد و صاف با صاف را
جای گوش دل تا خورد زان هر جای
تا بوصل اصل انسان پی برد
چون نه بدهد فرق جان از عدو
می برو با ید هر آنکس هر چه کشت
کی برحمت کرد اعدا را مغیث
عطر گل در منجلاب پر رخین
کی بهم آمیزد آب و آتشی
ور ز صفات و فعل البس دور از همند
فرق شان از هم ببین از غرب فول
صد هزاران سال راه است بین جهان او را
دل دمادم گشت چون وللاش تر

شاهد مستور چون فلاش شد
نکتهای بکر دل چون فاش شد
چون منافق صورت الفت بگیر
ورزه دل راه الفت بازگیر
جز که راه معنی از صورت مگیر
صورتت زان بین آن باز گیر
نیست الا معنی از صورت غرض
جوهر آمد معنی و صورت عرض
جوهر است عرض همراه دست
لیک عرض در ره گه شد راه سر
آب معنی اری ظرف هست همراه آب
ظرف جو دور سر است زاب انتقاب
مؤمن آسا ظرف صورت را بهل
تا به بینی جان فعل در آب وگل
چون منافق بسته بر صورت مباش
صورد هم چو بسته بر صورت مباش
تا بر آن کس اید بدل از معنیت
عین معنی گشته هر دو غوت

آن یکی در پیش دل دور از رو
وان دگر زود دور دل پیر نور ازو
جان چه باشد متصل بنشسته هم
جسم‌ها از متصل نبود جدا اتصالی یافت جان
چون بیابان کنجد در میان
کی جهان جسم جان خاک خود در آن
جسم بتواند جهان را جان زدن
کز لب پیر ست دیدم و پیران
آنکه لبست همت بود برگزیده جسم
آخر او ویران نماید این طلسم
تا به بلبل گنج عمران درتن
تا همه دل گردد و دل متصل
دل بدار و را جزو جزو دل
که ندید و دید او محبوب بود
جسم او از همچو او
دل ز عشق چون پیمبر بنگرد
قرب و بعد از جمله آفاق کل است
بعد کو آنجا که آفاق د است

گر منافق وار عمری سر کنی — کی لبی از راح معنی تر کنی
جز که از دل طالب ایمان شوی — مؤمن از نور از دل و از جان شوی
گر بدی ایمان ظاهر معتبر — امر کی کردی به ایمان دگر
مؤمن و فاسق در ایمان آن چو هم — هست شد ممتاز انی الاکرم
آن منافق گشته با مؤمن قرین — سال‌ها چون سایه هم با هم نشین
ای بسا هم خوابه و هم کاسه — ور نفاق و کفر اندر تاسه
با پیمبر همچو تن با جان بهم — لیک ضد با چون که خاک با دم
صورتش زیبا و بازیبا جلیس — باطن زشتش جلیس هر خسیس
در زمان یار و انیس مصطفی — لیک در دل از نفاق جانگزا
صورتش با او دلش با منکرین — الخبیثات للخبیثین دان تو این
این و آن هرگز بهم نامیخته — فهم دونان این دو بر هم ریخته
هر کز این قول ز بانبرا علی — نیست پیش عالم اسرار جهار
خواهد او دل پر ز نور معرفت — دل بجو از بهر او خوش صفت
صدق و اخلاصی ببایدبیجا — تا در این حضرت نکردی بار یاب
بی دوا آیات عادل نیست — ارچه هستت دل بجز گل نیست
دل تهی کن از هر چه هست — تا ببرم طیبین لذت آری
مؤمن خاص ست دیگر تک علا — مصطفی را بنده و مقرار او
طیبند و طاهر از عیب و ریب — مؤمنان نیز ار که شد مشهود غیب
از کسر صلصل کره از هم‌بند — از ره رحمت که با هم تو ام بند
چونکه قرب معنوی آمد به گاه — بعد جسمانی که هست از آب و خاک
ارچه در صورت ندید آن خوابین — اتصال شاهراه این همین
لیک اندر دل بدید یار و عشق — بهر طیبین که شد رفیق

ارچه تو با اهل ایمان روز و شب — باشی ایمان نا وری هرگز بر
مؤمنان ز کهف یزدان آمنو — کاورند از نور دل ایمان باو
گر نیاری از دل ایمان تو با — نرزد این امانت اینجا یکوی
ظاهر اگر نیک با بد هم هیئت — در هدایت نیک و بد کی در هست
لیک در باطن هزاران راه — دور مانی بین شان هم ز اشتباه
ای نظاهر مصطفی را یار غار — باطنش بیزار از نفاق پر شرار
ظاهر آمیخته چون جان و تن — ضد با جان باطنش چون آب بدن
ظاهرش نیکو و با نیکو الیف — باطنش بد با بدان یار کثیف
ظاهرش با طیبین و از طیبات — با خبیثین باطنش از خبث ذات
حسن صورت آن احمد خبث دل — نیست الا با خبیثین متصل
کی خبیثی طیبی را یار گشت — کی به دعوی یار خار و مار گشت
کی بود حق را نظر بر صورتی — که نظر گاهش بود دل از یقین
رود در دل زان با خلاص وداد — بو که بگشاید در دل فضل رب
دل ز اخلاص و لوث کن صیقلی — تا نگنجد هیچ در وی جز علی
گل نگردد دل بجز از عشق دوست — دوست خواهی گر ز عشق او پر است
دل چو صافی گشت از ریب و نفاق — گشت طیب نبودش الا وفاق
مؤمن است آنکو که یکرنگ دوست — هست و روان جانش از آهنگ
از کمند ارشش نزدیک و دور — نیست جز یک نور شان تابان ز طور
جلوه گر زان آن چه یک نور جز نیست — کی زهم دورند چون جان دور نیست
گرد مؤمن با شد اندر غرب و شرق — متحد بین روان در نور غرق
چون اویس اندر یمن صدق و صفا — گر ندید او هیچ روی مصطفی
دیدنش نا ور در ایمان آن جهول — دگر نداند گر نا دید کرد آن قبول

گفت او

گفت او اندر یمن گر با منست — با من است او همچو جان اندر تنست
لیکش با کیش دل آمد یکی که من — یار ما جز نگرد دل ما تن
مؤمنی آنکه که دل گردد کلّت — رخ نماید دلبر دل از دلت
گر تن و گل یار با جان و جنانست — صد هزاران سال هجران در میانست
ستر با پاکش بنا پاکانست یار — یار با پاکان نیست هرگز بکار
تا نگردد پاک زین آب و گل او — کی شود هم جنس با جان و دل او
آنکه با صردست پیوندش نیست — ایمن از قوامیش از رهزنست
باقی او با یار و از خود فانی است — آینه ربّ عالم ربانی است
متصل چون کرد خار و سرا به گل — جزو بود او اندک اندر گشت کل
چون به گل مبدل شد از خود جز نمک — کی بود آن رسته از هر لی و لک
وان منافق چون به سر بود و ندیدن — بی سر و بن ماند در رنج کهن
بدتر از کفار و آنکه سروری — جسته هر صورت پرست خود سری

ور بود با من دلش بیمن بود — نیست با من زانکه او با تن بود
چون گلت دل گشت انکه بر در آر — رو کنی گل نی دل است آن انی پدر
کیست مؤمن آنکه او با دل بود — وان منافق جمله تن تن گل بود
گر خبیثی یار شد با طیبی — دان لصورت یار نی سرّ الغیبی
آب و گل گر شد قرین با جان و دل — جان جهول او در امراق آب و گل
تا نگردد جنس دل جنس گل است — نی زن و نی مرد خنثی مشکل است
مرد کبود آنکه از گل رسته است — سر دلبر با دلش پیوسته است
با دل وی هر که دارد اتصال — گشته یارش ره بجنات الوصال
جنبه را چون در تکرار او فکند — جمله کی کشت او نمک از گزند
لاجرم بد نیک و یک ملت شده — طیبی طاهر ز هر ذلت شده
لاجرم او با خبیثین یار کشت — در حقیقت بدتر از کفار گشت
حد خود چون کرد گم هر گشته گم — کشت سیر از خودسری تا کشته دم

در معنی این حدیث که لو علم الناس کیف خلق الله الخلق لم یلم احد احداً

هر خرابی هر ملامت الولد — از هوا هر کس خیالی بر فزود
چون خبر از بد و خلقتشان بنو — شد ملامت‌ها پدید از درد و صاف
گفت حق را حق و باطل از خلاف — قسمتش زایزد چه اندر زلق شد
هر کسی دانسته چون از خلق شد — کی برا و لومی زهر لائم بدی
چون بحد خویشتن قائم بدی — یک قدم بیرون ز حد کی تاختی
حد خود را هر کسی بشناختی — لب فروبستی ز قیل و قال خویش
در تهی شه جا گر اندر جا گری — متحد بودند چون انوار حوز
سر بسر چون مؤمنان با یکدیگر — نیستشان مطلق ملامت در میان
مؤمنان چون این بدانستند ازان — میز بند از جهل و هستی بر کنار
بی هوا و بی هوس از نور یار — همچو گردون خویش بگرد هم تنند
همدگر را همچو جان اندر — کاسها شد زیر یک راح لطیف
همچو لا گردشان با هم الیف

لاجرم باب ملامت باز شد — شد از این پیدا که گم کردند حد
او ز رحمت گفته و نخلق از هوا — این نوا در حق و باطل ساز شد
حد خود را دانسته آن خوشتن — کرده آغاز از هوا دیگر نوا
خود همه از حد خود آگه بدند — دیده کی جستی فرو دل چون هرمن
هر کسی در حد خود بد معتکف — بندگان درگه الله بدند
همچو یکرنگان حق از پیش و پس — از پس و از پیش از یا تا الف
لوم کو آنجا که هستند ابنجهت — جمله کی بودند با حق بی هوس
کو ملامت در میان آن گروه — گشت شد تنها بدل بهر شکوه
چون از این سر مؤمنان آگه شدند — که همه عقلند و عشق با شکوه
چون بدانستند این راز نهان — بندگان خالص درگه شدند
از یکی راحی هزاران کاس ضد — خویش شدند از هم با هم تو امان
شد همه یک رنگ با هم متحد

راح قوت کرد کاس و جام را
دلو را نکه از تو تنی پخته خام را
لاجرم دیدند تو ... تند نوش
انجمن پنهان بهار هر کنده
محرم این سر نداند تاک نیست
زانکه او را باده از این تاک نیست
باده ما هست از تاک دگر
پاکی ما هست از پاک دگر
پاکی گر خاندان مصطفاست
باده گر خم خانه اهل صفاست
زان ندارد قسمت الا اهل آل
کان حرام آمد با صحاب خیال
کی تواند هش از آن بردن بوی
ارچه هستش صد خیال تو بتوی
محرم این بس نیز گشت و بر فتی
هست اندر فهم راز هر فتی
اهرمن را ره به بزم راز نیست
این در الا بر عزیزان باز نیست
اهل الحاد و حلول و اتحاد
نیست بهره شان الا زاد

سوی جنس خود رود بیرون ز پوست
ناپدید و هم نهان چون نیک و بد
تلخ و شیرین پس هی ای یار اهل شوق
هر یکی تا پایان اندر گزند
پخته ناپخته انور چنان اکسیر
در هم و نا پخته و ایشان درو
در هم و بیهم در هر کس را زان
قطره نا پخته اندر زبان عیب
سوی جهان بر هم زبان صدف
چون خیال و ناز اصل فرع
یک بیابان بین هر یک فصل دیگر
خورنده هر یک از اصل خود اینجهان
بیخ هر یک دیگر و در بیرون آن
شاخها سر کرده بیرون و شاخ
عالم آید هر یک از این فراخ
درس شد تا خم باشند دل جزو مانده
پاک شد در پیش باد در علو
تا کند این زین دو را باشد غلو

اهل باد از عالم اسرار روح
محرم کشتی بران بود روح القدس
لاجرم هر کس مقامی برگرفت
شد ملامتها پدید از هر طرف
همچنان کاندر میان مؤمنین
این ملامت شد ز نادانی پدید
هر کجا از حد گذشتی بیش شد
عالم ار بودند از لهو دنیی
گر نبودی جاهل علمی داشتی
خلق چون خود خویش چون نشناختند
غل و غش افزود و سر را کرد دم
کرد گم چون فطرت پاک قدیم
می ندید الست از او کیست او
دانش از کف رفت و شد دیوانه
رفت از یادش بکلی دل اصل
این ملامتها همه ز آن رد نمود
اهل دانش را ملامت کی رواست
از نکشت او یار اندر جهل ماند
صورتش از صورت آنان بود
شد بصورت این دو گر آمیخته
کی گذارند آن گلهای عیب
جزوها را سوی کل خود کشند
می برانندش سوی اصلی که زاد
که دو اندازه یمین و یسار

کی توان ذره هر کز فتوح
هر یکی را سطقسی الطقس
این خیالی دیگر آن دیگر گرفت
کرد گم چون حد خود هر نا خلف
شد ملامت مرتفع از نور دین
جز که بر نادان ملامت کی رسید
لوم لائم بیش اندر بیش شد
کی مر ایشان را ملامت بودیی
این ملامت را ز خود بر داشتی
در ملامت خویش را انداختند
فطرتی کان بود پاک او کرد گم
شد فراموشش بکل عهد قدیم
آمد او دلها و یادان زیست او
با چنان خوش آشنا بیگانه
نبر است خود از هوا وصل
که ندانست این که اصل او که بود
جاهلان را کار خسران و خطاست
اهل دانش کی شد او با اهل آن
معنی وی دون ترا از حیوان بود
فرق نتوان دید این و سر آمیخته
مختلط کرد هم لا ریب و ریب
در میانشان مانع از آمیز شد
جزوها را جزو جزو از مغز پوست
هر کسی را سوی هم جنس و تبار

بلکه روح اینجا که فر ریخته
چون هر کس با داد آتش نیست باز
پس پدید آمد هزاران اختلاف
گر خلف بودند کل نیکو بدی
چه همه با دانش و هوش و فرند
هر کجا نادانی آمد بیشتر
وین ملامتها همه از جهل خواست
پس ملامت جمله هر جاهل است
خوش بدی دانا بحد خویشتن
پاکی فطرت که بودش در ازل
گر ندانستی نژاد خویش را
از فرو دنی آمد او در کاستی
از پدر ببرید کو بد مصطفی
وا برید از یار و از یاران حی
چون چنین بیگانگی آغاز کرد
از ندانستن کی او بد جاهلی
جاهلی با عالمی از یار کشت
نبود او الا رعایی با همج
تو مگو آن که حیوانیست او
کاین دو هر گز می نیامیزد بهم
کی تو گلها کذا اندر این دو را
جزوها خویش را سوی ما خویش شان
پس تو گلها که هست از هر صفی
هر کسی را کش کشان از اردو بیش
شاخها جزوی

جبرئیل از بیم شهپر ریخته
کبر بر صحاب راز بر نیاز
راستی کاسد شد و رایج گزاف
نی ملامت نی ملامت گو بدی
پس ملامت را کی ایشان در خورند
وین ملامت را اند مقهور بیشتر
ورنه در علم این ملامتها کجاست
گز پی تحصیل علم او کاهل است
زان نه بکند شستی که افتد در فتن
چون ندید او رفت در جهلش بغل
نوش کی دلوی که گیرد شیر را
رست آمد رفت نا در راستی
هم برید او دل ز اخوان الصفا
هر طبع گمره کم کرده پی
پس بحق باب ملامت باز کرد
بود عالم بلکه عارف بل ولی
خار زار جهل او گلزار گشت
می برد باد هوس از هر هیچ
ار چه اندر صورت انسانیت او
صورت ار آمیخت معنی کرد رم
که بیامیزد بهم زار حذر
جزو خوش را سوی آن بزم سرخوشان
با شقی و با سعید و با صفی
که بنده زین صف برو در صف خویش

شاخها چندی جدا شد از درهم فرد
امتحان آمد چو هر صاف و درد
مؤمن و فاسق ز هم ممتاز شد
حکمت ار آمیخت چندیشان بهم
بو نخواهد برد از ایمان وی
ار چه نباید موافق خویش را
زانکه کافر را بود کفری عیان
صورت دین پرده کشتش بر وجود
دعوی ایمان و قهرش بر زبان
در زبان با حق دهان حق جلیس
دام و دانه هر کو و صید کول
عنکبوت آسا لعابی کرده قید
العجب با اینهمه شرک و نفاق
که ولی شاه دیده خویش را
دیدی ار او نا قدانرا در قفا
سحر موهومات بر خیزد ز پیش
دین بدار کی چشم از حق دو دختی
بر شما سنش بعی حق آید همی
تا نه دل مختوم از حق گشت
دیگران را چاره نبود بکار
گر ممیدانی تو اینی پاکه آن
هر دو دست چون زن تن خوارت
همچو دان هیچ دار از کفل زن کام
از کمال درد دل سر مست به
خویش را در عشق در داشام کن
از فنا مگریز کاین باب بقاست

هر یکی آخر سوی اصل اندر رود
هر یکی را سوی جنس لیس برد
آن یکی دزد و این کاز شد
هم جدا کرد او ز هم از بیش و کم
نور ایمان نیست چون در جان وی
و فق کو آن خار کافر کیش را
اجتناب از کفر او آسان توان
کس ندید آن کفر پنهانش که بود
در دلش پنهان دو صد کفرها
صد تلبیس اندر دل او را کاسه لیس
ساخته آن خود بر بست بو الفضول
تا بحیلت احمقی را کرده صید
خویشتن را دیده از اهل وفاق
لفته از پس وهم دور اندیش را
سوختی از نار خجلت و ز حیا
دانستنی خویش را هر خار ریش
بر خیالی خویش را بفروختی
گر از این پندار باز آیدی همی
دیدن حق ممکن است ار حق تو است

در معنی ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم

بگذر از خود تا رسد خط امان
هم تن و هم روح را آراستی
کام الله و خوش بر کام زن
که یکی درد از دو عالم هست به
عشق خواهی ترک ننگ و نام کن
نیستی سرمایه وصل و لقاست

گاه دو انه هم که ریخته شد
چون تمیز ز ایزد آمد بیدرنگ
هر یکی در مرکز خود جا گرفت
آن منافق با موافق در طلب
وان خبیث او را و با طیب عدو
بل منافق باشد از کافر بتر
وان منافق را شدش اسلام و دین
کفر چون اندر دلی پنهان بود
صد خلل از شرع دین آویخته
دعوی شیخی مر او را دام و دانه
نام یزدان کرده دام از بهر قوت
نرم نرمک می تند هر سو بفن
وین عجب تر کان بلیس تر بخت
دید خود را در ولایت والئی
لیک صبرم هست تا بیند عیان
من نگویم تحفه تو بر گوای امین
چون ز حق و اهل حق بوئی نبرد
بلند آنکه کانچه گفتم تو بجو
چونکه دل از مهر حق مختوم شد
از ممیدانی تو روحی یا که تن
همچو اسماعیل قربانی جسم
در دا که هستت قدم بر شرینه
درد الا نبود یاران قرآن کن
در دی نوش از خرابات فنا
گر لقا خواهی فنا تن طلب

اول شد هر کز بهم آمیخته
المیادی یا فتنت از هم روم و زنگ
دوزخ این و آن جنت الماوی گرفت
گر نباشند با هم روز و شب
از منافق بود جان اهل حجو
هم عذاب او از کافر سخت تیر
پرده بر کفر پنهانی همین
احتراز از وی کجا آسان بود
در دل او صد کون نفاق انگیخته
تا یکی لوتی کشد در خانقاه
تا کند صید مگس چون عنکبوت
که منم پیر طریق و مؤتمن
خویشتن را رهنمائی دیده سخت
و انکه او دجال و مرد جالئی
آنچه دل گفتم ز اسرار نهان
کی چنین کس را ابد بوئی زدن
ره ز خود بیرون بحق جوئی نبرد
لیک کی بیند حق از احمق بجو
با خبیثین نام وی مکتوم شد
ثبت شد کاین نیست الا اهل نار
خیز و کن قربانی روح این بدن
شد قبول حق و کشتو طلب
با بغوق و هم دور اندیش نه
دردی از دردان در جام کن
تا فنایت ره کشاید در بقا
تن فنا میکن لقای من طلب

من نه پنداری منم این آن منست
کاین همه ملها گفتنی ار حضر
در خرابات فنا جو لانه
تا نشوی دیوانه فرزانه
عشق عشق از بایدت دیوانه باش
زان بپیش از عقل کل فرزانه
جو فنا از عشق تا یابی شنوی
مست از صهبای شرع مثنوی
جرعه از دست ساقی نوش کن
خویش سر مست از می سر جوش کن
خوش در آ در بزم اصحاب صفا
بین صفا نور پاک مصطفی
جز که در بزم صفا آن نور پاک
می نه بینی هان در آ تو تابناک
از کرم چون خواند این شه زادم
خوش در آ زان غنچه در آن محفل
کاین دو عالم هر او پیمانه است
جز که این مل جلد دام و دانه است
چونکه خواند بزم سرخوشان
هان در آ این صد ازین جان
خوش قدم نه در چنین بزم خوشی
در دل افروز از چنین می آتشی

هرچه جز معشوق دیدی سوخت آن
سرّش آغاز تجلیهای ذات
تا درآئی همچو مستان در خروش
خوش درآئی یار را در زیر بار
تا برآری سر ز حدّ عدم
کرم جان دلان شوی در عشق یار
جو که اندر نیستی هستیِ ابدیست
دم بدم در راه مردان پوی
زنده که دیده از آن زانند
ره نخواهی برد در عزّ و بقا
که کنی یاد از عشرت زیر تو
پس شه او راه برد اندر
اگه از الله و سرّ الله شد
جز که از شه حضرت الله را
ره بری بر نقد اسرار الهام
فاش در دل گنجهای راز

باش چون پروانه در عشق ددبست
کن ز عشق مصطفی دل را صفی
بر جهی از ذوق دداف مست شوی
تنگ زبان چون اشتر نجیبی مست
بار عشقی را کشی بر دوش جان
موت قبل الموت را حامل شوی
نیستی و مرگ را عاشق شده
چون گشاید مرگ باب اتصال
جز بمردن کی شود این باب باز
موت بر آن دل که مشتاق لقاست
تا بمیری از خودی ای نیکنام
کس نشد آگاه از بیچون و چند
تا ز مردن ره نیابی در ولی
هست در این راه مردن‌ها بسی
پس از آن سرّ تا پا نماید
از عدم آگاه گشتی ور وجود

خوش بسوزان هست خود همچو موم
سر بنه در پای سرّ آن دفی
وز می صافی قدم رقصان شوی
مست و بیخود خوش بگو پیمانه دست
بوئی از جان راه را دانک زبان
چون عدم آئینه کامل شوی
از پی عذرای دل و امق شده
مرگ تن جویند از اهل وصال
مرگ جو الصادق از عجز و نیاز
از شکر شیرین ست جانفزاست
کی رسد بر سرّ انسانی تمام
جز که از این باز رفت اندرون
کی بری ره در هو الله العلی
تا گشاید ره به شهنشه کسی
سرّها بینی و شناسی خدای
هم شوی آئینه فیاض جود

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربّه

هم برید آنکه هست پخش لیکته
کی نماید بر تو الا الله لقا
کی نماید رخ ز اسماء و صفات
هر که نبود مرگ را احباب نیست
هست در ره صلیبش زنگ و دیر
صاد قاندار ز وجه کونه صدر بود
کی بود موت مردن پی برند

من عرف نفسه را اینجا عیان
زانکه این لا و عدم مرآت اوست
مرگ و هیچ و عدم از خواه هستی
مرگ جوار صادق در حقیقت یار
مرگ کان مفتاح وصل دلبر ست
مرجعی چون زبان کا زند و کور
چون نه دلبند و با دنیا ستند
انکه را با شیداء

سو بر او ور دبرد از آن عدم
کشته گشت عاشق آزادگان
از عدم پیدا صفات و ذات اوست
از علی و از خدا آگاه هستی
ور نه محجور از تجلی آن تمام
لیکن گریز و مخنث جز نیست
لاجرم از مرگ بازی نور
عیش تن افزوده و جان کاسته

در معنی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

پوست بگذار شد که مغز از بو سستت / رسته ره یابد بوصل دوستت
هیروی چون بر در رب کریم / از چه ترسی از بد دزد رجیم
با کریم ار آشنائی از چه رو / لا زوی و از مرگ پر تابی تو رو
نیستی از آشناآن آشنا / در شمار مردان آنکه گشتنا
زنده کی تن زنده کی بی مرد بنت / زین جهان باز ندمت بر دست
مردن دل تا ابد رنجت دهد / مردن تن راه در گنجت دهد
طبع ستنرا بنده کن پیش دل / بی که دل را بنده طبع مضل
تن عیش کم نماید از دل خوش / دل چو بی کو عیش تن ره ایکفنده
از فتنهای تن از اگه بدی / هر کسی کی از دل او کم بدی
انکه از تن خوش بود زو دل مجو / کم زحیوان او آتش زو جز گل مجو
بهر بی بوی کی عاقل بود را / بد هد از کف بهر ضری سعود را
زانکه خر را مایه این بود و بس / آگهی ز آن بیش نبود زوت پس

در ولا گر نکته دان و حاذقی / پس مترس از مرگ کوش از صادقی
ترسد از وی آنکه هست اهل دروغ / تو چه ترسی گر ز صدقستت فروغ
مردنت چون هست رفتن سوی وی / چون نهی بد هجران که بینی روی وی
تا بر آری سر ز هجر زنده کی / زنده گشتی کان بود پاینده کی
مرد نی هست آنکه صبح آورد / مردنست آن کت لوی گنج آورد
تن بده بر مرگ و دل را زنده ساز / زیر حکم دل تنت را بنده ساز
مرد اگر تن هست چون دل باک نیست / مرد اگر دل جز بوقت خاک نیست
قدر هوش از دل بود نی از تن / گم نه گردد هش که تن دارد فتن
دل دل این عالم و آدم بود / هر کرا دل نی کی او خرم بود
خر نمیش ار هست از تن با شدن / کان نموی هست بی ای جهان
خر چه داند قدر نحو از نفع و ضر / کر نداند کو می کم دان ز خر
کم ز حیوانی که او در تن چرد / کی در این گلشن گل و سوسن چرد

[illegible]

چون بپذیری امر و تدبیر ایزدی / بلبلی آخر زور تبدیلات حی
جز بقهر حق و بستان الست / بر طلسمات بدن باید شکست
باقی این گفتگو خواهی اگر / باز زآن در دفتر رابع نظر
موج زن شد باز از فضل عمیم / بحر بی پایان اسرار قدیم
باب چارم چون چنینش باز کرد / بهر یاران جلوها آغاز کرد
کرد پر از گنج اسرار ازل / دفتر رابع ز فیض لم یزل
نور بار آمد چو اینجا نور بخش / باش همره تا بر تش از نور بخش
زین گل و گلزار آندم بو کشی / که ز هر سو هوش را این سو کشی

جز بزور قدر سلطان مجید / کش نه هوا اندر طبع تن رهید
مردن اول باب شد زین طلسم / هان در آتش کن طلسم اسم و جسم
که سخن زاینجا بدانجا یار شد / رو بدآن سو نفحها ی راز شد
ریخت گوهرهای اسرار از کرم / از سیم دفتر بچارم دفترم
تا کند روشن بنور لایزال / چار این جنت ز نهرهای صلال
روی کن از سیمین دفتر بچار / شمه ای بشنو ز موت اختیار
زانکه با همراهی این پاک نور / رسش از و گیری چو هستی در حضور
چون هش از هر سو بیکسو جمع شد / نطق بی سود الکماهی سمع شد

تو رفته هغدهم شعبان المعظم ۱۳۱۱
دفتر سیم اتمام پذیرفت
و رجوع بدفتر رابع شد
بعون الله تعالی
شانه العزیز
هو الباقی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یکی تا نی سزاوار آمده / وز همه یکتا پدیدار آمده
هیچ همتا کندی از یکتائیت / تا نمودی تا بی همتائیت
هر یکی یکتا ز یکتائی تو / شاهدی هر یک بیکتائی تو
جمله را یکتا از آن آراستی / تا پدید آری که خود یکتاستی
یک بیک یکتا و بر یکتا شهید / هست آنکو هست از پاک و پلید
از سیاه و از سفید الخبیر هست / کیست آنکو نبود از هستیت هست
چون همه از هستیت هست آمدند / در گواهی دگون مست آمدند
از می جود عدم چون مست شد / مستی افزون گرفت و هست شد
کم ز بد هستی نکرد او خویشتن / راح روحت را نیالود او بتن
و انکه گم کرد او ترا بد مست گشت / پس ز خود بینی و هستی پست گشت
با ادب بگرفت جام و بوسه داد / شد دما دم مستی او را از ازد یاد
خورده می گفته بلی بر تو عهد / آن با شکست این به بستن کرده جهد

قد بیکتائی نهان افراشتی / که ز همتا هیچ اثر نگذاشتی
سر بسر اشیا بیکتائی بیان / کرده یکتائی ذاتت را عیان
از تو یکتا یک بیک یکتا شده / تا گواه او بر تو ای یکتا شده
کیست بر یکتائیت نبود گواه / کیست آنکو نیست شاهد بر اله
نقشهای خوب و زشت از خار و گل / شد گواه الجمله بر نقاش کل
چون عدم تو جو شدن از جا ذو تو / شد هویدا بود تو از دل تو
نیستی چون هست شد از هستیت / گشت هستیشان گواه هستیت
سر خوش آنکو دید الباقی ترا / خویشتن را فانی و باقی ترا
از تو آن مستیش سرمست ماند / مستی او را تا ابد پیوست ماند
بی لب می خورد جام شکست بر / رفت در بد مستی و شد خود پرست
از عدم لبیک گویان در وجود / را اندر با هم آمده گل در سجود
گل ز ریگ و راخ بیرون آمده / این عجب کاین علیه دان دون آمده

[illegible]

[illegible]

حق یکتای خود ایزد الکرم
ای ز تو حل مشکلات …
از ازل خواندی تو …
با … غیر تو … او
از قضا در حبس …
یوسف …
دار ها …
کم نکرد …

هم بدان لطفی که کردی با عدم
ای ز تو …
سبز کردی …
تا برآرد …
جز تو …
هم تو …
هم ز فضل …

کز کرم … ما را ز درد
هم و غم ما …
تا بهشت …
برد فرمان قضا اندر …
هم تو …

… از کرم ای حضرت …
بل ز دور …
چون …
دار ها …

برتو وا وصل تو ابدا رسا
نیست آن … جز که …

لاجرم

لاجرم آئینه سازی خاکرا
زانکه اندر …
کی بجز …
جان …
آب کوثر …
حکمت …
تا قیامت …
هرچه کردی …
رحمت و نعمت …

تا نمائی …
بنگر …
راه …
در دل …
از هزاران …

بر صفات و ذات …
محض …
تا نمیرد …
فتح …
زانکه …
نیست …

کیست آن … کرد … عدم
تا بری …
جان …
دل …
زخم …
لطف …
زندگی …
ذره …
فاتح …
که تو … فتاح …

[illegible]

در صفت موت که انتقال کردن از دنیای دنی و تعلقهاست
و عروج نفس بعالم آخرت … حضرت خداوند … و بیان حدیث موتوا قبل ان تموتوا
که تا دل … هواهای طبع … بعالم …
و حضرت احدیت … عروج بمدارج کمال … وصال موقوف …
مجاز … حقیقی … لا اله الا الله … صورت …
من مراحل الدنیا و اول منزل من منازل الآخرة … عدم

بدین سبب رسول خداوند فرمود امر بمعروف فرمود تا صادقین رخ از مردان نتابند و هم در اینجا ملاقات حق را ابند در یابد
یار ختا همدان من عمیت بیرنی انکه در دنیا کوردل کردید در آخرت کیش تو اندید من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخره
اعمی هر که خواهد که بدین طریق پی برد راه مردنرا از خود مرده بجوید یعنی انسان کامل مکمل را بیابد و خلیفه وی
نه مدعیان غافل جاهل گم کرده پی این هستی نمایش صوری طلسمی است پرده هستی تحقیقی را تا این طلسم صور
شکسته نگردد گنج معنی آشکار نشود ای دوست مولانا فرمود همه عالم بو از مغز به پوست ماندن نه نکوست این شش جهت
شش در است که هر که در او باند محالست که خود را بعالم باقی لایزال رساند گرفتار مکان و امکان در لامکان راه نیابد
محبوس و مقید شش جهت از پی جهت آگاه نیست تا راه در جهت از ارتباط نگشاید نتواند بعالم انبساط در آید
جز خدا هر فانیند یار باقی وجه او است هر فانی از باقی باز ماندن نهایت کوری و نادانیست آنچه پاینده نی عوالان

لنگ اگر شد او رشته بند ... هر چه ... از بد و نیک
ایکه نبود جز توئی فریادرس ... هم تو در هر وادئی فریادرس
تا نه از بن بر کند سیل فنا ... بیخ ما را زین خدایا اهدنا
هم تو باش از فضل جود ما را رفیق ... خوش بهر وادئی هر بحر عمیق

العزیز آنچه را روی لقفنا بیوفا و مانع از دوست خدا است
این بیوفایان را زنهار اهل دوست دل از در من لطف خدا مکن بیوفا را عاقبت کار بیوفائیست وقت مردن این دانی که
هنگام جدائیست انگاه بینی که تو هیچ دست مانده و همه بر تو استین افشانده و ستی که مرگ بیدارت نمود و اجیر ترا
چه سود از کردهای خویش با بغل وا زیر ورد کار خود خجل نه ره از پیش و نه پس نه کسی مر ترا داد رس انکه دلو رس
بعد از و کر بخته در رشته آشنائی گسیخته همه با بیوفایان آمیخته و خاک ندامت بر فرق خود بیخته پس پیش از انکه
ایشان از تو جدا شوند تو بموت اختیار از ایشان بگریز و در خدا وند آویز که او کریم کار هر نیکوست و آخر الامر همه را
روی بسوی اوست این دو روزه را که ابر عمر دراز مکن عمر عزیز را صرف هوا و آز مکن زیرا که پیش از مرگ مرده دل شود ما همین تن
فوق کرد ولهذا رده و سوی راهی بعالم بالا کشاید از همان روح به آسمانها بر آید مرگ تو را بعالم نیستی رساند
نیستیت را آئینه هستی کرداند بل چون گذشته هستی فانی بشریت کسب هستی باقی ربانی بجای ...

بازشد بحر دل از دم موج زن   چون دم فیض بهار اندر چمن
شد دم نوروز دلش با دم قرین   زنده شد هم آسمان و هم زمین
خوش دمی هر از چار زمین فتح حیات   هر کرا سر بود در جیب از ممات
شد گلستان دل و گل بیز خضر   جمع شد عید بمعنی و صور
از دم نوروز و انفاس بهار   نو شد از نوروز صحاب و خمار
وقت شد ای مرده و افسرده کان   سر زنید از خاک ای مردگان
ای گروه مرده از آثار دی   زنده گردید از دم انفاس حی
خوش پذیرا ای مرده این انفاس کی   کی برون چون لاله و گل ز خاک
از دم بوی وصالی چون همه   گرده خوش از خاک سر بیرون همه
مردگان سر کرده گل بیرون ز غیب   زنده گشته زان دم جان بخش غیب
مردگان مرده از تیر دی تا   سر زدند از خاکدان از نفخ حی
بین جهان پیر را چون شد جوان   چون پذیرا نیند دم حی را بجان
سبزپوش آمد همه اجزای خاک   مرده وش پذرفت چون این نفخ پاک
مرد چون از صور اول او در خوشش   صور دوم دید لو از نور زنده کش
پس پذیرای دم دی از بهار   سبز شد نی سنگ سخت کوهسار
زنده کی موقوف مرگ دان یقین   سر رب زد بندگی آمد فنین
تا نه بپذیرد کسی فرمان دوست   نیست ممکن رستن خوش زیر بوست
زنده کی خواهی ز مردن بیتاب   جز که از مرد نه بینی فتح باب
بوی کش ای مرده از خویش پس   از دم دل همچو را بینی زنده پس
اینهمی کاثاری از آثار است
شد زمین سرسبز چون باغ ارم
هر طرف هر سو هزاران گل شکفت
سر غیب از خاکدان بنمود رخ
با زبان حال گویا یک بیک

تا زمین را چون چمن بدهد نوی   از دم انفاس آثار نوی
سر و صنوبر گشت با هم توامان   تا دمد جان بر جهان جسم و جان
فتح چارم فتح گشت از لم یزل   روز نقل شمس در برج حمل
ز اعتدال آراست قالب روز نو   کرد نوروز گل از نوروز نو
هر که بود او با خمار هجر جفت   از شراب وصل چون گل بر شکفت
وقت شد ای مرده و افسرده کان   بر زنید از خاک سر چون زرگان
زنده شو ای مرده ای زنده بمیر   زین دم حی کان بشیر او نذیر
خفته کان خاک را بنگر که چون   کرده یک یک سر بیداری برون
از یکی نفخ دمی کز حی رسید   زندگی بر این جهان از وی رسید
زنده کی بپذرفته عالم سر بسر   هم جماد و هم نبات و جانور
الغرض آفاق در رقص آمده   زان دم خوش پاک از نقص آمده
هر طرف گلها شکفتن بر گرفت   کوه و صحرا زنده کی از سر گرفت
چون پذیرفت او ز روی آثار مرگ   از بهارش بر فزود این دو بر باز کرد
گر نه بپذرفتی تو اول صور را   کی بدیدی رایت منصور را
سنگ کو نگرفت هیچ اثر از وی   در بهاران زو نزلت هر کی چو خضر
تا نمیرد کس نگیرد زندگی   ره بجه کاین مرد آمد بندگی
بندگی بپذرفتن موت و فناست   کاین فنا و لا ره ملک بقاست
بوی گیر از مرگ تن از جان همی   تو بنو جان گیر از جان تا همی
تا دم جان بخش جانان چون بهار   در تو رویاند گلستانها هزار

در بیان فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها ان ذلک لمحیی الموتی و هو علی کل شیء قدیر

آشکارا از هر طرفی رازی هفت   بین کرو چون کوه ها زنده و موج هاست
کرده فاش از سر و صورت فتح رخ   چون عدم بو برد چون بین یا کرم
وجه باقی با قیت ماهلک   ور دم باد بهاری حی همه
خفته چون اصحاب کهف از وی همه   کرده بیرون چون رسول غیب پاک
جمله از غیب آمده سر زاب و خاک   حشر ما بنید و یاد آرید حشر
بنگرید الیوم ما حشر و نشر

یک بیک زان زبان کز رفتیم آمدیم
هر چه آن بدیم از تنگی اردیدیم
کرده هر یکی صد گونه راز
بهر خبار نوز امرانی نیاز
که ببین امر و مردگان خاکیش
زنده چون گشتیم و پاک از پلیش
بنگرید این مردگان خاک را
چون خرید از لطف ما غمناک را
ما همان خاکیم زو با لبنت نور
ما همان غمناک زو هشت این سرور
زندگی از او ست ما خود مرده ایم
چو دید از فر فرده ایم
دلهامان خضرت بود
خضرت ما جمله زان حضرت بود
ورنه ما را کی ز خود خضرت بود
خوار است تا لود ما بد بریم
کرده ما را سبز و آن دلها ز نو بود
چون ز فرمانش ز خود مردیم ما
ره از آن در زندگی بردیم ما

چون دی آید زامر موت بهر   موت را بر جان پذیرفتیم فوت
چون زبان حال مردان باز کرد   دید ما چه جیم چو آغاز کرد
وانگهی ما هیم احتیاج خویشتن   بی تمهل رحم کردان ذوالمنن
مرده کانیم آمده ز آن سوی تو   دل ببرد از اسرار لب بی حرف و صوت
گفتگوی هستمان بی قال و قیل   چون پیام ایزدی از جبرئیل
حرف و صوت گفتگوی هست لیک   آن ندا اندر جز که دولت یار نیک
زنده را در صحبت ما راه نیست   غیر ما جز مرده آگاه نیست
ببند انگو زین نو آستان لب   گر نگه دارد ادم دستان لب
ما چه آسیاب شه فرخنده ایم   مرده با اغیار و با شه زنده ایم
هر که خواهد زانکه آید سوی شاه   گو چه یار شو معتکف در کوی شاه
تا توانی فهم کردن رمز از یار   کان همی گوییم از دیگر دیار
مرده باید تا شود آگه ز ما   بشنود آواز و راز شه ز ما
گوش دیگر بهر این آوازها   رو بجو تا بشنود خوش رازها
گو یکی هوش خبیری راز دان   تا بداند چه زبان ما ز زبان
اهل هش این رازها را در خورند   که زمرگ طبع و تن جان پرورند
مردگان رسته از طبع و هوا   بشنوند آواز و راز کبریا
زنده کی خواهی ز مردن باز جو   از هواها چونکه مردی راز جو
چون بگیرم از جز خدا گشته جدا   ره بری در راز و آواز خدا
تا نمیری زنده از آواز حق   کی شوی یا کی شوی همراز حق
او دست چون لاله بهر وصل یار   همچو یارش تنگ برکش در کنار
دار هان خود را زهر کوری قید و بند   تا توانی را بنه بر گردن و سمند
سر مپیچ از حکم و فرمان قضا   باش راضی از قضا با صد رضا
مرگ بنود کاین بود بهر کی نوی   گنجها گیرد که بخشد صد نوی

لا شدیم از خود بکل در بندگی   ما برآوردیم سر زین زندگی پس
خواه چون پی خواه خود ز آنستیم   داد او از داد او بر خواستیم
زان چنین سرسبز و نضارت آمدیم   بیخبر رفته خبردار آمدیم
حرف و صوتی هست لیک آن بی رحمت   هست از آن دم که نه گوش ما راست
قال و قیل از بهر کی چینهاست   کان بوفق خواطر اهل دلاست
از سر ما بند از خود مرده هر   راز ما را بشنود در صوت و حرف
کس چه داند راز گویای خموش   آنکه داند او چه نجز آمد بگو
صورتها گرچه ازین خاکدان است   سر ما بیرون ازین کون و مکان است
جز که فر شاه در سیاه نیست   گر همی آسیاه جز از شاه نیست
طوق امرش بر گردن بند وش   باش چون ما از دل و جان بنده اش
بشنود آواز ما را گوش کس   راز ما را در نیابد هوش کس
ایکه خواهی ره بری بر راز شان   جز بمردن نشنوی آواز شان
سبزه و گل نی که آسیا سیر   راز گوی آینه با اهل نظر
باز داند تا چه میگویند خوش   با زبان حال خود با اهل هش
زانکه محجوبان تن را گوش هوش   باز نبود هر بنعام سر و وش
جز که از مردن نگردد گوش باز   مرگ سازد چشم و گوش هوش باز
ار تو این آواز را از آرزوست   خوش بمیر از هر چه کان مانع از دوست
چون هواها مرد و افسرد این بدن   جان جهد از او در تن از گور تن
مرگ تن چون حل مشکلهاست   پس تو منکر کی شوی سر درست
بیشتر از مرد نت از این و آن   خوش بمیر و خویشتن را دار هان
هین برای یوسف مصری چاه   پای همت نه بفوق مهر و ماه
گو گشتت از تخته ات ای نیک بخت   اندکی اندکی سوی سلطانی و تخت
امر موتوا بجان بپذیر خوش   جز خدا دل از همه برگیر خوش

با رضای یار باش از غیار کش
زانکه هست هر کینه ...
موت قبل الموت را آماده شو
از خود وارسته گیر و ساده شو
از خود و غیر از خدا از لوثیش
در نهایت در رضا زو دیاک ش
جز با الله تیغ لا زن هر چه هست
تا بجز او بر همه آری شکست
چون شکست آسیاه غیر آن یار دل
در دل آمد از پی تیمار دل
چون نماند اغیار اندر دل نشست
یار باغ جنت ازین در نشست
پس ز مردن گیر راه این سرا
هدیه میبر
هین بگیر چون هنگام مردن جز خدا
هر چه هست آن میشود از کل جدا
اینزمان دل را از او بر کن تمام
تا نماند هیچ جز ذی الاکرام
خونکه موتو گفت حق در پذیر
زانکه ممکن نیست از موتت گریز

هر فقیری را غنی از زمی خیابان
کرد کنجش همه شهان
کاین جهان کبر دو کس اکر دو این
در نتاید مرد و پیدا همین
این کنج را هیچ جو
صاحب کنجست رهبری
تا نماید سوی کنجت رهبری
کرد داند در راه مردن
راه مردان جو تو از خود مرده
رنج کنج مخفی بر
راه بر سر راه این مرد
کان نماید بر دل نور
رنج کنج بی پیر
بر سر آن سلطان راد
کنجست آن نهان
بل سر بنده اوست او در
کنج نهان یابد چون یار
ره بدین سلطان دین
سازت از کار دل
وقت مرد
اول را هست بر دنت
راه از دنیا العقبی کش
چون خدا بنمود این سلطان بس
رخت زود از هم بدان بی بار

خواه پیش و خواه پس کاین در رهست
لابد اینجا بباید رفتنت
نا آشنائی بازکن آنرا که هیچ پیش
ار تو این بار زهر را بر جان زدی
تلخ این درش پیش طبع و عادتست
تلخی اندر پیش و شیرینی از پس
آخرت خیر من الاولی از آن
محنت تلخی دو روزی بکذرد
صبر کن کم باش در محنت قرین
کر نکردی صبر تو بر نیش چند
هستیت از ری کالجه بر روی دی
چون بمیری مار بر خیزد ز کنج
نایدت در چنک آن کنج ای فلان
کنج بر دانکو بطوع پیش رفت
دزد جز اشکنجه و قهر و غضب
در خور بیکانه کیش ایشان
کیست یار آن کس که با عشق و دلو
پس تو پیش از مردن ای عاقل ببر
خوش بکیر الطاف این کنج ای بکنک
کنج علم و حکمت بی رنج کف
مفلس و کور و برهنه بی نوا
کر تو این کنج روان پیدا کنی

ره در این پل جمله کیرا ابر شهست
در نهیب شیر مرک آشفتنت
تا بدل کردد بنوش زهر نیش
ایمن از زهر قتال آمدی
تلخی آن جان جهل را آفتست

در معنی والآخرة خیر لک من الاولی

مومنانرا زان بلا اول همتست
لیک بی پایانست تلخی ابد
بشنو ان الله مع الصابرین
بس کزان پس نیش نیشی و کزند
تا نمیری کی بری این کنج پیچ
کنج را مالک شوی بر هیچ رنج
جز بموت اختیاری این زمان
دانکه کر ها رفت نیش اندر برفت
کی به بیند وقت رجعت سوی رب
بدر رود از کشته تحفه رنج سخت
رفت سوی مولیش چندان و شاد
خود بر عنبت بار بری از کل کرد
کاشکارا کردد کنج آن نهان
هان مده از بهر این آب و علف
بسکه ماندی جو تو این کنج نوا
از دم دل عالمی احیا کنی

پس بر عقبت زود کشتن به بود
حالیا با اختیار خود بمیر
زانکه این مردن بود نسبت بدان
ارچه اینهم اندکی تلخی دهست
تلخ اکر آید بطبعت زان مرم
کاین بلاها چند روزی بیش نیست
این چه خارها لیک کو زهرت کشد
نیش غم کر اندکی رنجش بود
در تو پنهانست کنجی بیکران
طبع و نفست هست مار و اژدها
کر تو مردی کنج را خود مالکی
کنج خواهی بایدت از خویش مرد
آنکه جاهل مرد آها باضطرار
یا نعی الکذاب بید هست غرور
یا غیا انسیت جز زندان و بند
او نه ره رفت و نه مرد از خویشتن
رفتی از خود بکنجی بر زدی
تا که خود آن کنج را مالک شوی
مردی از افلاس بهر کنج مهر
کر تو بر این کنج بی پایان زنی
هر کدا ایشر انشهاهی دهی

امر موتوا چونکه از آن مره بود
تا شوی ایمن تو از آن نشره سر
همچو باز هوای وزهر و ای نوبه جان
صد هزاران بار از تلخی به است
اندکی در صبر ثابت کن قدم
نوش نبود آمانه بر اهل هوس
عاقل آلا عاقبت اندیش نیست
جانت بر اندزنی بخشد رشد
غم نباشد چون پی بخشش بود
موت را انصاح باب کنج دان
بر سر آن کنج نقد پر بها
ور نه تو آهی مرد آماهکی
ره بکنج نقد جو از پیش برد
همچو دزد آمد بر دشن باید ار
کان نشد کامی و بر دندش بزور
همیاران کوش عیش و نوشخند
تا که بر دزدش بزنجیر و محن
نبود کنج از مردن بسر زدی
پیش از آن کز کف رود هالک شوی
تا رهی از رنج افلاس ای فقیر
کنجها پیش شود کم زار زنی
از خدا و ز خویشتن آکاهی دهی

باید اینجا دل ز کل پرداختن
هر چه جز یارست از آن شو بصبر
مال و جاه و جان و ایمان باختن
تا بیاید در عوض صد زان بهست
غم مدار آنچیز هست خویش بباز
ده یکی آلوده جایی پاک کیر
در وفاداری آن یار عزیز
همچو مرده در کف غسال خویش
دار روی تلخ ار بر او دردست
در تو با این تلخی طبع ار هواست
تا ز تدبیر آن تبدیلت کند
ور نه شناسیش طالب شو بجد
جز که بنماید خدا میزان و هم
یار ره مرد چه سان پیدا کنی
کر ز خود مردی چنین شایان بدی
درد باید تا بر آید مرد زن
فرد کرد ای مرد دین در راه فرد
سهل باشد کر غم و رنجی رسد
تا تو از جزوی ز کل دارهی
وعدهای یار را یک یک همه
هم در اینجا باز بینی بی رهی
آنکه در دنیا ندیدش کور ماند
کفت حق من کان فی هذه عمی
تو ستی بمیر و زنده کی زان حی بکیر

کر همی خواهی در آیینه تا ختن
تا همان یارش بماند در نظر
عشرتی یا دوست آنکه ساختند

مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم

دانه ده خرمنی چالاک کیر
هر چه هستت ریز در پاش بریز
باز آز لوا ر خود و ز نوش نیش
وینهمه ز الطاف یار فرد هست
تلخ بنماید کرت شکر غذاست
خون دل تبدیل بر نبلت کند
تا خدا بنمایدت ای مستعد
کی تو اند سنجر او را یا که فهم
کر هزاران سال خود بر خود تنی
هر مخنث مرد این میدان بدی
هم ز درد از مرد کردد فرد زن
عاشقانه خویش بکرد مرد کرد
چونکه برهی زین ز اشکنجه ابد
هم رسی بر کنج و بر شاهنشهی
بین ز انوار یقین یک یک همه
یار سرمد را و کنج سرمدی

در معنی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

او بعد در آخرت اعمی زما
تا شوی در آخرت بر روی بصیر

هر که خواهد یار با بید و اکذا رشت
کاینچنین فتنده اصحاب دم
کشت تابان هر کجا انوار یار
دین و ایمانی که تقلیدست پلو وست
بی تصرف شو بزیر امر وی
نیش کو چون آن رتبه الفار نوش دلب
تا کشد زین تلخیت تلخی ز جان
کرنه طفل عاقل بی بیم باش
او خدا بنمودت این شهر القا
زانکه با تمیز و هم خویشتن
جز بفضل ایزد و صال او
کی تو باید تدبیر و با فکر و خیال
درد باید تا رهد مرد از زنای
درد باید مرد را کز درد دین
الله الله جان بجان بر فشان
رحم فرمود آن شهنشاه رسل
کر تو مرد این رهی مرک جو
در کهشر از العصد قی در کهی
آنکه در اینجا ندید انوار یار
پس هم اینجاره بکوش باز کن
والله ار میری تو پیش از مرک خوش

غیر یار و چشم دل بر وی کماشت
در قرون هر جا که نوری زد علم
ز تو کن جان بحل بوینر انشا
هر دمی آن شهنشاه مهبت
هفتصد بکیر عوض از بی نیاز
ده که ید هد دین تحقیقیت دو ست
زانکه او کرداند از امر حی
هم هست و هم دهد او تاب و تب
پاک کرد اندر زهر تلخی روان
پیش تدبیرات وی تسلیم باش
بنده باش از جان اکر خواهی بقا
دور تر کردی از این راه ای زمن
چون توانی بر در ره در کنج هو
ملیتوانی جست اینه ای محاک
مرد باید تا زند بر کنج پای
ارچه باشد زن که کردد مرد دین
بر خور از کنج این نقد بیکران
که بمردن امر کرد از امر قل
هم در اینجا بکذران عجز از جو
بیشکی از محرمان در کهی
کی تواند دیدنش روز شمار
وز لقا در آخرت مهجور ماند
در نیاز آوین و ترک تار کن
زنده کی باید ز حق زاندازه بیش

کر بمیری تو خوش از جهش مجاز
زنده باشی تو ز قربی از بی نیاز
ار تو این موت فنا بر جان چنی
در کشی ز ین بقا جان پروری
مرک هست تحفه از بهر دوست
کان بر آرد مغز تو برا ز پوست
هدیه دلدار را بپذیر خوش
کان ز او پنهانست نور عشق
ارز رسول و ارمغان دوستست
سر ممتاز ار دوست باز
تن بمردن ده که یار این نوشته
هر تو این تحفه ز آن آراسته
تا بر دو در بزم انس خاص شی
مر تو را بنماید چهره اخلاص
تحفه جان بجان میکن قبول
تا شوی خاص از هجر
هیچ مهراس از بهیمن یابد غول
بازنرم انس جانان راند ده
هین تو رش جان بجانان باز ده
کردیت می باید آن یارمه

هر یکی از جنّات را اهل دگر
هفت دوزخ بفزاید از بد گوهری

دوزخ و جنّت ز قهر و لطف حق
کاین همه هو کرد از آن پدید

منکران آن بجز نسناس نیست
ناس کی بود مصطفی و آل او

از دم نسناس و ناس از واقفی
ناس و نسناس از صورت همست

کی بی معنی رشد اندر غنی
انکر الاصوات از صوت حسن

انکر الاصوات چه بود بانگ دیو
تا دهد زآن دم بعالم روشنی

کی چنین دم از هوا جنبد دگر

هست عاشق را ست جنّت دلکر
هشت جنّت تیره پیش نور دی

شد پدید ما سیّئاتِ ما سبق

عاشق صادق کی آساید برا
بلکه دوزخ زو برد گرمی و شور

اندکی گر کوه هستی منذکی

در بیان این خبر که از اهل بیت و عترت اطهار خیر البشر ماثور است که اهل نظر را اکسیر نظر و اهل بصیرت را کحل البصر است نحن الناس و شیعتنا اشباه الناس و سایر الخلق فی النسناس

میتوان گفتن که اندک عارفی
فرق شان در دو هو نطق و دم است

فرقها هست از دم امر و طین
از کلامی کو بود فصل الخطاب

در معنی بی سمع و بی بصر و بی نطق

هرچه موزده بیش از ایشان زهر غم
بسکه دید او کینه افزون ...
این وصد چندین ازو دیدند باز
گفت آن یک شاعر و دین ساحر شقی
قول صعقرا خوانده هر حرص و دجر ...
گر بدیدی چشم نابینا گهر
زان نگیرد روشنی او ایدی
با دم حق کرادب ... اشتی
پیش ابنذم کن ... کر با فری
از خدا میخواه نور ممتاز
بانک کان برخیز از دم ... خیال
دل مده بر جز حق الیفزاینه
کن حذر زین با طلان حق نمای
ره زنان از هر طرف بر ...

بیشتر پس داده ...
باد لیپر در دمندان ...
می ندیدند آن امین ...
کور از انوار لطف ...
کور از تسنیم و کوثر دیده
کوهی می ...
قیل و قال افزاید ...
رستی از انوار دم ...
ورنه ز وی ...
تا نه پنداری ...
ده ... از نالهای ...
تا نگیرد ...
که ...
خویشتن چون رهبران ...

قال الله تبارک و تعالی وقال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعد الحق و وعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلا تلوموني ولوموا انفسکم ما انا بمصرخکم وما انتم بمصرخی انی کفرت بما اشرکتمون من قبل ان الظالمین لهم عذاب الیم

پس ببین سلطان همی بخشش را
تا کرا افضال حق همره سبی
تا یکی تن زین نهنگ لا رهید
تا نگشت او عشق هو را مایل
بر دیگی تن زین میان دُر یتیم

خوش بران تا قعر دریای عدم
خلق بیحد رفت در کام نهنگ
پس ز فضل بیحد این کوه یکف
از خود و از جمله انکو دل گرفت
غم مخور خوش دل از خود بر دار کام

تا بر آری کوه نقد قدم
تا یکی این کوه شد آمد بچنگ
آمدش بگزید جا در پیش صف
برد در در پیش صف منزل گرفت
شاید آن یکتن تو باشی و السلام

در بیان این حدیث که انا عند ظن عبدی المؤمن

درخور آن شاه مار امیر کشت
با من او سان همان با او منم
دان که آهم با توان سنت دلیل
پس ز خود بوهر چه دی بهر
تا نه بینی خویش و بینی خویش را
با تو هست از تو نها پی تو عیان
در فنای هم دور اندیش کوشش

صدر صدر از حبت و از صف نعال
پس تو هر کون بادی هم با تو او
او بهر آن هم هست بی دو ئی
بهره هست زو ولی آن نسبتی
چون ببندی تخم به وی دیدی یار تو
خوش تولا کن خویش را درستی وی
از خود و از غیر هو بر گیر چشم

هر هست آنکه از احوال ما
ذره ذره بلبید او از دو جلا
باشد آنکون ار چه یاری از عدو
هر صفت هر سان تو هستی آن تو ئی
گر بتن و جان بادستی الیقین
بهر او کن کار و این دان کار تو
تا نماند جز وی جز کیش وی
گرسنه او باش و جز زو سیر چشم

تا خیالی هست جنبد همت
ار چه موسی زار نی کوشش نبی
خواهش اینجا نیست جز از هستیت
خواهش از هستیت تا هستی بود
هستی اندر نیستی است و مستی
چو نعدم خو نخاک بیخواه عرصه کرد
همچو خاک مرده کان بیخواه دید
آب بارش تشنه دید و آب داد
هر فضولی کی بود مقراض سید
گفت چون ادعونی میکن دعا
خواه شرکی دارد ابر رب عطوف
خاصه آن خواهی که با یاقوت و چاق
خواه آموز از جادو از نبات
ز آبیاری کی کرم داری کما

تا دم هستی ز آه نی درد دمت
جز ندای لن ترانی نشنوی
دم مزن در پیش از بد هستیت
نیست چیزی چیز در نیستی بود
بخشد او هستی چه دید نیستی
باش تا عرصت پذیرد دلگر
وقت تحفه شد زنده از نفحات حی

پیش این یار انکه دم زد یار نیست
وقت هر چیزی چه نیک و بد داند
تا که رحمت آرد و هستت کند
نبودت چون خواه هر چیزی که هست
پس تو نیما پی ز خواهش احتیاج
نیست تا بنما زمرد پی خودی
کی زبان بکشا د گشت خشک لب

از حضرت صادق علیه الصلوة والسلام مرویست که دعا کن و بگو که آنچه مقدر است خواهد شد بدرستیکه دعا هم عبادتست پس دعا هم از امتثال امر الهی که فرمود ادعونی استجب لکم بنجا خواهش با نیست بهر دو صورت قبول و لا قبول شاد و غمین نباید بود

خواهی بی صدق نیت از نفاق
تا دما دم ریزد فیض حیات
کو علیم سر سر آمد مست

رو دعا میکن بخواه از ذوالنعم
دا نما تو تشنگی باغ دل
خواه گفتن پیش نادان عیب نیست

بانگ دیوان نیست آن از دورباش
تا که دور اندر بلندی دور باش
گزینشه بود و در روی و هم از درون
هان مشو از بانگ و سحر ابن
از ز تا بد کوه و دانش مستطاب
غطم خوان گذر زان گذرد سیر
اسم اعظم زان نظر در دل مر
وصله اعظم را بخوان ازدر دل مر
اسم اعظم را بخوان سیر دو
هین که چون آتش کرده گردد
بر شکافد سحر و بیت بمیر
زآتش موصوف نفست چیست
از له و صد در دل بهر
ازل الهیت عون و نیل
چیست بترس از ره و هم قبیل
چون دل ستت لسنت طبع دو
زین کتانشها که سحر لسنت
کی بتر سانکه تحقیق رهنمو
کو بتر س ای انکه از حق تا فتی
در پی طبع و هوا بشتافتی

پس تو ازانجا که جو آنجا کرا
صورت و سر اصغر و اکبر همه
زین بجو هر چیز میخواهد دلت
زین هشته هر که هست آگاه هیش
کو قبول از وی کجا ایشیخ کو
گفت پیغمبر بود حق با علی
او بود حق غیر او باطل بود
لیک کی بیند کسی او را جمال
هر چه هست از نیک از بد سر بسر
بگذر از این جبر مردا لیغز
مرده شو تا از دم عیسی دو
نو شود زان هوش‌ها و تا نوا بود
پس ز مرده زنده چون بد عیان
ورنه این جان قابل دیدار نیست
با خیال و فهم این خاکی سرای
تا توانی دیدنش جلوات حسن
جلوه عنقای قاف ار هیچ هیئی
هست چون در و مردن مرگ فتح باب
اول راه هست این مردن تو را
هست در هر عقبه دیگر مردنی
تا ازین عقبات بنمائی عبور
چون تو در ترسانی بترس باشی چنین
چون زنگی ها روی را دی در فرار
نیست مشکل یابد کار آسان لیک

زانکه کرد آن پاک پاک این خاک را
شد عیان زین جرمک اصغر همه
برکت زین عقدهای مشکلت
آگهست از نقد دین اللّهیش
بیولایش کی شود دینت قبول
هم علی با حق گرش هستی ولی
هر کش نبود محب عاطل بود
جز بمردن کان بود باب الوصال
هستش آخر روز نبر این شه گذر
تا رسی بر وصل دیدار حبیب
دم دمد قصاب وش در پوستت
زنده باقی شوی زانفاس یار
یخرج الحی من المیت بدان
محرم اندر بزم یار غیار نیست
نیست ممکن فهم اسرار خدای
صافی از خود باد شو مرآت حسن
در حدیثی که مولی الموالی امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که هر که شما
عقبه در پیش اکه سهل ترین آنها همه مرگست هذا آخر مرحل من مراحل الدنیا
بر وصال یار پی بردن تو را
زان یکی عقبه ره پی بردنی
کی رسی بر یار دیدار در ز سر
چون روی زین عقبه‌ها راه دین
چون روی مستانه بر بالای دار
میتمانید سخت لیک آسان بود

جز که ازین خاک پاک کاسب صغرات
جمع شد در این سر اسرار هر چه بود
نقد وقت این گنج سرّ هو طلب
انکه زو آگاه نی آگه مدانش
هست دین اللّه خالص نزد وی
این دو هیچ از هم نگردد منفصل
هم حق او هم با حق و هم بر حقست
پس بمیر العاشق سر مست او
پای ما چالست مرگ از خار ده
مرده شو تا دیده بگشاید تو را
تا همه اجزایت اندر زیر پوست
چون تو ازخود مردی اندر راه دین
گر حیات طیبه می بایدت
تا تعلّق با تن و دنیای دو نیست
چشم دیگر باید و نور دگر
خبر بمرگ از خود نبودن اگهت
هست هفتاد و دو عقبه در رهت
زانهمه چون بر گذشتی در دو
سهلتر از جمله هست این مرگ دو
چون زنگی لیلی تو فتحی در گریز
اول ره چون چنین ماندی بگل
دیو و همت سخت بنماید ز راه

که به بینی آن عظیمی کاکبر است
جزو و کل کان بقد در غیب و شهود
هم خدا هم مصطفی را زو طلب
آگه از اسرار دین اللّه مخوانش
زو بجو دین نی ز هر گمکرده پی
دان یکی بی منفصل بی متصل
هر چه گفتم هست او هم را مطلق است
تا به بینی دست قدرت دست او
هست کل را ره بر این سلطان کل
یا روح را اسرار بنماید تو را
هست ور قصابی گردد دمهای دوست
یخرج المیت من الحی باشد این
جان دیگر باید از حی آید
دل نه در خورد شهه بچند چو دهست
بهر جلوات رخش طور دگر
صاف شو بین جلوه عنقای قاف
مرد لست تا اول آگاهی
فتح هیچو پس مرد رخ نماب
کمتر پیش مرگ حق گردد آگهت
در بهشت قرب بر هدیه منت
بر تو شد این سهل سخت از بیم
چون دو دی مستانه پیش تیغ تیز
چون روی این راه آن مشکل ای دو دل
دل بحق کن خوش منزل ازو بانگ دلو
ترس کو در رهروان

ترس کو در رهروان حق پرست
او نه بهر صید کز از چاه و کهی
تا نه بلبند ظلمت و نور او همه
نقطه عشق ایلست کو سیر و سفر
او بهر عالم که رفتی در عبور
نقطه عشق اینهمه سیر است کو تویش
خو کند مر درد آخر را خویش
تا پذیر یدم ز دم جان نوی
جزو دوزخ شد تمامی آن لئیم
جز من و المشت بر من جزو نار
جزو هست انکه بکلش راه برد
امت احمد نماند در سقر
رابطه تا هست عشق اندر میان
راه دگر صد هنر دارد جمیل
تا بسا لک جذب عشقی یار نیست
عشق شرکت سوز ملیا بد که مرد
کی گذارد غیرت عشق غیور
کی گذارد غیرت آن ترک مست
جز که جذبی از چنین عشقی رسد
یکه مردی باید این هر ار شوق
از هزاران کوه ایمن بر کشش بود
درد بی پایانش از هر تیر او
نالهای زار آن بیرا شتیاق
عشق عالم سوز باید تا بیرق
باید عالی همتی صاحب قدم

آذر است
بهر شان چون راح و ریحان تجلی
باشدش در چاه کو چون سیر نو
کی رسد بر فارش دستور او همه
گرد و دید او آنچه بود در تجرد
شور شش و غوغای افکندش ز شور
کاست کاست آراسته از آستین خویش
هر چه در هر جا که بود از کم و بیش
جان نو گیرید از ایمان نوی
شد عذاب دوزخ او را در جحیم
بهر او زان ماند در سوزان شرار
از قرب کل او دل آگاه برد
گرچه او را در سقر افتد گذر
کی ببرد عاشق از معشوق جان
جز بعشقی کی توان رفت این سبیل
هر کرا بیش ره درد و دل یاری نیست
در نورد دشت و بحر و کوه و درد
غیر را در محفل انس حضور
تا بجز دلبر کند در دل نشست
کی رهد گردن ز حبل من مسد
کو نیندیشد ز صد دریای ژرف
زان نترسد از نه دردی عشش بود
بر درانند پردها را تا که
پرده پرده بر درد پردهٔ فراق
جان رود در جمع تو فیق و در هر
کو نیا ساید درین ره نیم دم

با که آنرا که دل همراه شد
نور و ظلمت کل تماشاگاه اوست
مصر جامع کی شود کی او مست
بازگشت و بازگشت انکه بدلق
پس ازو پر شور شد هر عالمی
هر کجا هر سان چه فرقی زو فتاد
که بیابید اهمه اجزای من
هر که بد رفتم دم او برزد بکل
شد عذاب وی مخلد در جحیم
جزو علیین بسجین کی رهد
از نه پیوست او بکل گمراه گشت
عشق کلش چون بود در ره رفیق
هر کرا معشوق نتواند برید
عشق باید رهرو انزا همرهی
تا نگردد عشق عالی رهنما
دردمی باید چنان در عشق حی
عشق واهی چون جلال کبریاست
شعلهای نور عالم سوز او
تا نگردد جذبهٔ عشقی پدید
گر هزاران دشت دل بیند پر ز خون
درد عشقی کی گذارد ترس و بیم
همچو برقی طی کنند این راهها
تا گشاید راه در بزم وصال
یا که عقل صاحب اندر راه دین
گر مرد آن است در این راه دقیق

اندر این ره همرهش الله شد
در همه او بنده درگاه اوست
کی در بحر محیط اعظم است
از خدا آثار آه بنماید بخلق
در خور هر عالم او چون زد دمی
بازگشت و کشت رهبر از دو دل
بشکرید آوای جان افزای من
رست از زنجیر تن بینی و عل
جزو دوزخ شد تمامی آن لئیم
سوی سجین جزو کمره پی رود
از کل او نتوان دگر آگاه گشت
باید آخر ره بمولای شفیق
عاشقی کو جامه در عشقی درید
تا توان طی کرد بی پایان همی
کس بپایان کی برد این راه را
که نیارآمد دمی بی یاد وی
زآسیب غبار را شمشیر لا نیست
غیر دلبر را بسوزد مو بمو
چون توان این راه بی پایان برند
خوش رود بی ترس و بیم آن ذو فنون
که ز تیرش تیر سر از دل و بیم
تا به بینند آن در درگاه را
جان بپرند خوش بجانان اتصال
گر دل و جان راه بنماید همین
که نه بیند هیچ شیئش در طریق

هیچ چیز از ره نگردد مانعی
نخواه حکمت نخواه نور لامعی
ره بپوید چشم بر دیدار هشش
او همیشه هست
جز بران یاری که
چشم بر حق دل بحق دارد قوی
منزل دیگر جز بحق هر غول غوی
در ره حق نخش رو بر نتیر
نی بجوید جز رضای آن یگه
صد هزاران سال اگر باشد پر ره
صبر آرد بهر رضای اگه
بی زر و صیلش ز هجر آن بهو
وصل هجر اندر بر آن یکسان بود
می نخواهد جز رضای یار را
بسته همت او بجان این کار را
ار چه با صد سعی و کوشش راه او
ره بپیچد تو لشوی الله اود
جز رضا هو نخواهد هیچ او
ره رود هم ز امتثال امر هو

هرکه رفت این هر دو ره کشور از ملوک

راه عشقت آنکه هست آمیزاه عقل

عاشقا از عشق کن در عقل نقل

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه چه هر که بنیستی خود را
بنور الیقین دید هم بشناسائی پروردگار که هستی مطلق بی شبهه است تواند رسید

که ز بیهوشش لای و همی مینمود
پیش کم بین بین که آن واپس مانده
لا چه فرقی نیست فرقی هست باز
اینذور را با همه گر همراه دار
لیک هر یکچشم ازین آگاه نیست
اندر این ره بیشکی مردانه رو
غفلت از دل دور کن آگاه رو

چون تو خود بشناختی بنگه خدای
بنده وش هم پیش و هم پس باز بین
تا که ذوالعینین گردی بس دقیق
از آنکه از آگهی ایراز دان
راه جامع کان طریق مصطفاست
راه عشقت آن غفلت آن دگر
دمبدم میجو مدد از کردگار
خواه راه عقل و خواه عشق این چنین
کوک شو کاین کوک تو کوک دست
تو مگو کانم بجنباند دمی
چون تو بجهی بهر دنیا بهر حق

شو خدا را بنده کو حمد و سپاس
بر خدا و خود ببین بود و نبود
میتوان شناخت گفتمها بخود
پیش و پس بگذار و کنج راز بین
نی به یک چشمی بباید در طریق
این دو با هم جمع کن یکراه آن
این بود کاین شاه راهی هست راست
راه جامع این کنون جو راهبر
خاصه وقت آزمون گیر و دار
کس نرفت الا ز لطف ذوالمنن
کوک از وی پیوسته مملوک و دست
جنبشت جنباندن اوست دان همی
چون نه بجهی گر تحقی مستحق

پس تو چون یارش بگیر اندر کنار
خویش بمیر از هستیت وز ما و من
چون معین دمار کرد این بدید
هیچ نسبت نیست این من تا منی
چون ز هر ما و منی شد پاک من
نای از خود پر بود کی ار دمی
نا بود پر از خود او کی نائی
همچو آن فیض دما دم کز آن
چون پر ندار نوای تن الفیض باز
هر نفس بگرفته ز آن فیض او حیات
ظرف پر هر گز نیابد جای فیض
پس تو خالی باش از خود هم چو نی

تا گشاید بر تو باب وصل یار
تا به بینی بی من و ما سر من
گرد دا آن نور شد ذوالمنن پدید
گر خیالی ز آید و زاهد منی
نبود آن من جز منی از ذوالمنن
پر شود جز خالئی از خود همی
دم دمد در آن پر تو از نورائی
آید و ز آن بی خبر کم کرده راه
بر نمی تابند محجوبان خاک
از حیات او غافل و در ممات
ور بود هم کی بود ماوای فیض

اشاره بحدیث قدسی که خداوند جل...
انا حی لا اموت اعمل بما امرتک...

هم زوی آن هستی ای از خویش هست
تا نه پنداری که کشت این سار نیست
گر محیطی سخرها جاری بود
نیستی خود بین ببین هستی کجاست
لیک کی دید احتیاج اهل الحاج
جز غنی از هر چه جز او دل گرفت
میگریزند از خرابی بدن
نیست و با در فنا می تا خلقند
در سرای ماندن راب مستطاب
در گریز از فقر قوم سستها
از فنا بگریخته اندر غنا
که ندید در سیاهی عین نور
داده دل بر روشنی برق گیج
می بنرد هیچ از آن لب شکسته
آب حیوان در سرای ناچخته
چون نه بگریزد از او انگور نیست
در سواد اعظم نخواهد جز حبیب
که ببیند این کنج ستر تنگر نیست
کی کند الا بدرویش نظر

از تو هست این هستیم بین آن خویش
هستی از آن دار که این زمی
قطرهٔ کان بار هست از آن محیط
نیستی تو در میان جز نیستی
آنکه خود را دیدم محتاج دید
نکتهٔ الفقر فخری لعل از این
گر بدانستندی این اقبال و بخت
چون ز فقر و از فنا بگریختند
بر خیال آب صاف خوشگوار
دل خوشی کان جسته اند از قوله
رفته از کان خوشی در آتش
جنت دل را جحیم انگاشته
کنده دل از شرق لهو نور برق
لهو را پاینده پاینده
آب حیوان کو نهان در فقر بود
دور باش فقر ربانی اس
فقر کان گنجینهٔ اسرار هوست
دید در ظلمات فقر آب حیات
کیست کان نپذیرفت عجز و افتقار

سر متاب از عهد و از پیمان خویش
جنبش سیاری سارها از
از تو نبود هست از آن بحر بسیط
هستی از حق است او از تو نیستی
کی توانی از غنی یکدم برید
کی سواد اعظمی دید اندر این
تن ز زندگی حسرتان تاج و تخت
آب جویی از خیالی ریختند
سر برون آورد از آن شور اشرار
و از کون چون لهو دارد نمود
از غرور هستی گردن کشی
آب کوثر را جحیم انگاشته
بر قرار بیند اشته نور شید شرق
داده از کف کشته تنزانیده
تا فته زو رفته اندر بار دو دم
زهره شیران بدرد از هراس
شد نصیب آن زاکه شد زان غبار نیست
جز بفقر او ننگرد بر هیچ چیز
تا پذیرد دم چو نی از دم دمه
تا برد بی خود در سر فقر دست
گفت زان الفقر فخری عیان
دید او انوار ذات کبریا
کورها ندید مرده کان را از عما
در بر شاهنشه با اقتدار

اشاره بحدیث الفقر فخری که کلام معجز نظام سید ابرار و زبده اسرار سرور اهل صفا رهبر اهل وفا محمد مصطفی صلعم و بیان آنکه سواد اعظم مملکت فقر و فنا و عدم است و این معنی علیکم بالسواد الاعظم است انجا جز خدا نگنجد و … هذا سواد فی الدارین الفقر سواد الوجه

بلکه جان او را رضای کبریاست
بلکه جان او از کل و دل بریست
که بجز جانان نیست مقصود خدیو
زانکه هیچش جز محبوب نیست
جز که او مقصود زان محبوب است
او مقصود وی ابلیس بود
این است مقصود هست
علت ایجاد آن عالمها خود
بهر این است از وجود
زانکه ارنیز گردد اینزد در
سلطان الست
بهر این مقصود هست
بهر این آفرید آن چیز
بر طفیلش آن عیان پنهان نیست
تا زروی ساز دعیان سلطان بینش
وانماید جو بمو صاف و ورد
هر چه را او آفرید از بد
لا تغ نبود نیست این صنع بلند
این همین لیست این بازی نیز نند
خلق کی شد بهر این بازیگاه
کار کاه صنع سبحانی نیست این
بارگاه تخت سلطانی نیست

جمله در تکوین بهم آمیخته
عالم ضد او چون آغاز شد
روح پاک آمیخت خوش با خاک
آزمون آمد پدید از کرد کار
صورت از آمیخت نامیزد بسر
کرد تلطیفی بدان ذرات دوست
آبی اندر صورت آتش نمود
مدعی تن زد ز آتش از دغل
متقی از نار اندر نور رفت
شد بمومن آتش آب کوثری
تا از این اهل هوا از اهل الله
چون بود ممکن تو را کندم شدن
انکه بهر او سر هست از دم مست
عاشقان چون جمله بهر هو شدند
آب واد زکشت یکسان نشان
ارچه در آتش فرستندش روند
عاشق این آن از بود خوش کند
هر چه یار خواست خواه تو آن پس
خود تو را چه گر سیاه گر سفید
هیچ دان اندر نور و ظلمت بنده باش
ار سیه با او بود نه رو بود
چون رضا دوست در تن جا شدن
شاه جنت گشت او از کرد کار
عالم ضد او که آن بود طلسم
با رضای دلبرش دل تو امان

صافها با درد در هم ریخته
با مجرد مادی انباز شد
کنج شد پنهان پدید از بدن
تا شود زان اهل و باطل آشکار
سر نا فع فرق یابد از مضر
فاش نمود که بد مغز و دوست
خواندن بر آتش از امر آنچه بود
که نه بد بر فوق علم او در عمل
و آن شقی در نار رفت و کور رفت
بر منافق آب سوزان حکم ای
خوش جدا کرد دچو چو کنید گاه
که شدن عار او بیرم شدن
تا خلیل آسا خوش از آتش گذشت
لیک از ضلال باشد آنرا که تو
بر نگارد صنع خلاق مجید
از رضایش مو بمو آکنده باش
کاصل اسفید و سیاهی او بود
جنت و دوزخ همیه یکسان شد
کو نظر بر دار از جنات و نار
بیر نکت و دید بیر اسم
کشت جز دلبر نماند اندر میان

جمله صیادی و دریانی هیچ
راند حکمت روح قدسی را ز جسم
جنس علیین بسجین یار گشت
کرد امر از پی دمی آن پاک دم
عالم تلطیف کرد ایجاد باز
از بلی ساز بلا را ساز کرد
یار بی پروا چه فرمان داد یار
شادمان رفت اندر آتش متقی
دوستر انار بلا شد کان لو
چشم نبد بود این تا بر کسی
از بلا مگریز ای مشتاق مست
ارچه گاهی بهر بازند و سنت باش غم
نیست آتش تو آن حجاب است و کریم
در ضلالت در هدایت در میان
باش راضی آنچه او سازد تو را
زین دو بیرون چو بهر او سیتی
چون تو با او بی برون از این دوی
بل بیرون از جنت از دوزخی
جز خداوند و رضایش هر چه لحق
ضد و ند هر چیز بود او را حجاب
مقصد از ایجاد این اضداد الست

در میان نی بازی نی مات و برد
کنج جان بنهاد پا در این طلسم
یار جان در غار جسمش مار گشت
تا نه نور و نار آمیزد بهم
که بیاید نیک از بد امتیاز
بر بلا انکه صلا آغاز کرد
رفت در آتش که آتش بود کار
سر زد از آتش هر آنکو بد شقی
سوخت در نار آنکه دور از نور
فاش کرد کو کی بد یا حسنی
بسته عهد بلی چون در الست
آنچه آن خواه و رضای او باش
ار که هست او گاه نبود کند مست
آنچنان کو خواست ایشان او شدند
جز رضای دو نبود کیشان
بل در آتش بهر او پس سر دوند
گر نماید آتش العاشق مرم
چون نه تو بندگی هستی این بدان
باش نی هر کون که نوازد تو را
که همه گندم شد ار با او دوی
یا دو جو کشت کشت شد این نی
کاین دو هست اندر ره عاشق
جمله را از صفحه دل بزرد
بر دریده و دید آن رخ بی نقاب
که رضای دلبرش مقصود جنت

در صفت عزیزانیکه از غایت جان فشانی آتش بلا و محنت را بر دید رحمت و راحت دیدند از شعلهای هراس انگیز وی نترسیدند بلکه بامید آرزوی دل در آن آتش دویدند سر اطاعت و انقیاد به چنین فرمان قضا نهادند عنان اراده و اختیار را بکف کفایت رضا داده و از جمیع آرزوهای خود و خوشیهای فانی و باقی برای رضای او گذشتند

تو به تو بین صنعتی زین کارگاه
بهر او کل فاش و پنهان ضرکهی است
جملگی آثار او آیات اوست
عالم ضداد چون می بود و کر
هم نمود و هم جمله عالمها پاک
صنعت بیچونی از چون فاش شد
آنچه اندر سلطنت آن لیک نهان
ارچه او آرا ست از خود ای جهان
بهر آن کو بد مقصود آگه
خلقت انسان هم از اضداد کرد
تا ز هر ره خواهد از عالی و پست
تا رود هر کس که خواهد هر رهی
جو تو جو تو از خلق از مقبول و رد
بود پنهان هر کسی را قسمتش
بل همه نیک و بد اندر جای حق
هر چه خواست بگرفت از میان هر کس
چون شود تبلی السرائر آشکار
ارچه بود این دار دار امتحان
تخم علیین و سجین گز ازل
سبز کردش حق ولی در این جهان
هان مگو انگار کو خارم نمود
چند گفتندت بهل این خار دون
وانمودت ندای خار این تنت

مقتدر شاهنشهی در بارگاه
جلوه گاه جلوه آن حضرت است
بلکه پیش اهل دل مرآت اوست
پرده زو بر لیست از فرط ظهور
در ظهور آورد از این آب و خاک
هر چه را هر جای در خورش شد
زد چو سلطان علم شد آشکار
لیک مقصود از جهان انسان بهان
جمله گشتند آلت این کارگاه
ساختش مجموعه از خوار و ورد
بود سود و زیان آرد بدست
از هدایت و رز ضلال و گمرهی
بهره بگرفت از آن در خورد خود
برد او قسمت بقدر همتش
چون رسید او بر بدی شد نیک و بد
گشت او در این سرای امتحان
فاش کرد دست اهل نور و نار
امتحانها عیان در آن جهان
بود همه کشت هر کس از عمل
بر درو ماند باوی جاودان
عیب تخم کم نه بخلاق دو
گیر عوض گل صد چرا کفنی و چون
زان سوی تن صد از آن هزار گشت

بین فراز تخت آرائی شهی
خواه کو خرگاه و خواه اسپاه کو
بسته اندر خدمتش از پیش و پس
غایت جلوات خود در این نمود
امر چون از خلق بر قع باز کرد
سر زد از جیب عدم آفاق ضد
قابلیات قوالب هر چه بود
نور و ظلمت و زشت و زیبا جمله را
هر چه ملیا لیست کل شد چون تمام
هم ز ظلمت هم ز نورش جلوه کو
اختیاری داد و بنمود او دو ره
خیر و شر هر چیز بود او آفرید
هر کسی بر قدر همت هر چه خواست
قسمت اشرار شر اخیار خیر
تخمها کاندر میان افکنده بود
بدرود روز جزا هر چیز کشت
چون قیامت پردها را بر گشود
هر چه هر کس کشته بود آنرا ثمر
هر کسی هر تخم کاندر کار داشت
خار اگر بد هیمه بهر نار شد
تو گرفتی با خشم را این خار را
نقد دیدی دنیئیت تن را ز دین
این همه بشنیده و از حرص آز

عرش و فرش او را سراسر خرگهی
خواه درگه خواه خلق الله کو
صف سراسر رو تو تا اضداد هر سو
وانمود از لطف و قهر آن چیز بود
چار عنصر را جلوه گاه کار کرد
هر یکی شد بهر چیزی مستعد
دادش آنرا داده پی کم و کاست
چون ضرورت داشت کار این سرا
بر سر یر ملک کردن انسان مقام
پس نمود او را ره خیر و فساد
راه علیین و سجین بر سپید
هر چه هر کس خواست خوفا آن گزید
بر گرفت از این میان نه کذب و راست
بود و بردند آن خواز نفع و ضرر
حکمت حق از برای ضر و سود
از بد و از نیک و از زیبا و زشت
شد پدید اسرارها آن کش که بود
بر گرفت آنجا که از خیر و شر
جمله را در مزرع دنیا نهاد
ور بد او گل جنت گلزار شد
دلوی از کف صد گل و گلزار را
زان ندلوی خار این از کف همین
می نه پذرفتی پیام دل نواز

تو گرفتی از هوا ها خار تن
تن زدی از گلشن و سرو و سمن
عادلست او ظلم بروی نا رواست
خو گرفتی تو هر چه او دلو و نگار
او بجو نقاش هر نقشی که کاست
وانمودیم او کشید آن جمله را
وانچه ما کشتیم او سبزش نمود
وانچه ما بودیم مرآتش نمود
در خور هر فعل ما نوع دگر
صورتی آید ز وهاب الصور

روی فی حدیث القدسی یا بن آدم انت راحل کلما قدمته من الخیر و الشر فاصل بلا زیادة و لا نقصان و ستوفی غدا ما کنت فاعلا

هم اثر هم صورتی در خورد وی
دمبدم آید زمان و بر دوی
فعل نیکو کن که نیکو صورتی
آید از صورت نگارت الفتی
مایه هر نیک و بدان دار ای
از چه بنهی نیک و بد را کار ای

مایه دل او تا روی راه شر
پس تو تخمی که بکشتی هم او
اندر این انبان اگر تخمی که هست
نیت بد در تو آن تخم بد است
چونکه خواهی آتشی کو زان شود
آنچه زآن بر گیری آری در عمل
شهر سبز صاحب الامرت عیان
چون حرث خفت دل بیدار گشت
خویش را بینی هر چه خواهد دلت
تا شود دل آینه خویش صفت
قابل دیدار گردان خویش را
تا نماید روشنت زانوار دم
کآشنائی و وفا بدهد ثمر
تخم چنین بذری که هر بذری دراوست
پاک دار این بذر جز از رضاش
حیف باشد کاینچنین بذری بکف
زو شوی بیگانه با غیر آشنا
گر تن از حیوانست از آن جان دمست
خلقت آدم چو از ضد بود
کاین خلیفه باشد از رب الانام
چون نبود آئینه او را عیان
لاجرم آئینه زآدم ساخت او
آنچه از وی تن زد این عرش و فرش
چون ملک گنجایش این سر نداشت

چون زره کشتی تو دل او تلف
زامر هو می روید در پیش رو
هرچه خواهی کاری آن آید بدرت
نیت الله نیکی سرمدیست
در بخواهی جنت و بستان شود
روید و بدهد ثمر زامر ازل
گردد و بینی ابد سر نهان
در جهانهای نهان سیار گشت
می نماند هیچ در دل مشکلت
باز گردد بر تو باب معرفت
از عیانها بیگانه کم خوان اشترا
در تو عالمها برد از کیف و کم
از وفاداران او هستی اگر
ای بنی آدم تو مخصوص ازوست
بر هوای عادت و طبیعت میباش
باشد از عزت گر بری در تلف
رو کنی از بزم راحت در عنا
تن هلد جان جوید او گر هست داد
زآن ملک کرد اعتراضی بر دو دد
میشود از این ظهور او را تمام
کان نماید حسن بی پایان عیان
تا نماید هر چه بودش مو بمو
او بدل بگزید و گشت آغوش
رایت رو زآدم بر فراشت

چون تو کج رفتی کج آورد به پیش
دل تو او بذری که هر بذری دراست
تو بهر نیت که ریزی روید آن
هرچه خواهی در وی است وز نیت
از تو خواهی شکری بار آورد
چشم دل گر اندکی بینا شود
سرها بینی برون زین حرف و گفت
عیب بین چشمی گرت گردد پدید
گر همی خواهی برین بنشست رسی
آنجهانهائیکه در علمش نهانست
جز باخلاص و لوب اینره مپوی
مایه را در کار کن جز تخم پاک
اینچنین تخمی که ایزد بر تو داد
چون چنین تخمی بکف داری بکار
بر هوای نفس این طبع کثیف
آنکه دل اوست چنین سرمایه
نیست حیوان ز نسل آدمی
تن بهل جان کان بود زآدم بجو
که از این خلقت نزاید جز فساد
حکمتی در خلقت آدم بد این
چون نبود آئینه کان دلربای
بر نتابید آنچه این پست و بلند
زین سبب جز در دل و قلب سلیم
بود از اضداد چون بنیاد وی

چون کج آوردی کج آورد به پیش
هرچه در عالم بود دزدی نهانست
از بد و از نیک و از سود و زیان
تا چگونه هر کس آن تخم کشت
از تو خواهی زهر در کار آورد
لیک تا یافت زامر حق اینجا شود
لیک وقتی کاین حرم طبعت نخفت
پس پدید آید جهانهای جدید
تخم عشق پاش در دل گر کسی
بر تو بنماید که مشتاق عیانست
جز پی خوشنودی الله مپوی
بر مفشان اندر این مغاک ویران
بر تو داد از آنچه از محض داد
جز که بر وفق رضای کردگار
کم فشان در شوره این تخم لطیف
بر سر از لطف او فکندت سایه
چون چند حیوان روی اندر کمی
تا تنت جان گردد از تبدیل هو
بی خبر بود از این بنیاد راد
کو کند خود را بکل ظاهر از این
زآن نماید خویش را بر تابهای
او چو طوطی سر بر گردن فکند
می نگنجد آن خداوند عظیم
زو عیان شد جمله لطف و قهر وی

جمله عالمها

جمله عالمها ز دل جلوه چمن
اوست ارض الله و ارض معرفت
تا دل از نور صفت روشن شود
جلوه گاه جلوه رویش شب است
هر بروزی را بود از پی کمون
فقر شد آئینه بهر غنی
زد چنین ضد نور اکمل بر شمر
پیش دستی چون کمینه هم عدوست
آخر آید لیک اندر وسط هست
آخر آمد صورت از سر اولست
سر حق دارنده اشیاء گشتی
مقصد از این جمله تو آن حق بود
آب و گل از بهر دل آراستند
هست دل مقصود رب العالمین
ظلمت آباد گل از دل رو شکفت
نور حق آنکه ز دل تابنده است
این گل تن را بدل تبدیل کن
دل برد از مرد گل زندگی
از ره فقر و فنا رو راه دل
طبع میرد دل شود زنده ابد
جز به پیش حکم مرد چاره نیست
برگ خواهی زن بر مرد و تو
درد عشق اندوز هست با سوز باش
نیست هیچ جوی در فقر و فنا

دل همی جلوه زرب العالمین
روشن او ز انوار اسماء و صفت
کائنات از نور دل گلشن شد
چون عدم کائینه بهر رب است
وز پی هر جهل علم رهنمون
همچو در ظلمت ظهور روشنی
از پی باطل تو جاء الحق بگیر
لاجرم پیش آمد او از نکاست
از پس و از پیش او اسپیده دان فقط

در بیان سخن الآخرون السابقون

پی زد آرایش اشیاء کاستی
پیشکاری باطل احمق بود
زانکه از این آب و گل دل خواستند
در طفیل آمد سموات و زمین
خار زار طبع و تن زو گلشن است
کاین بدن از دل زنده از حق است
در مرافقت خون دل را نیل کن
جان زمرگ تن دو صد فرزندگی
تا توانی دل گرفت از ره دل
ره بری در حظیره ملک صمد
چاره زین شیر نر خونخواره نیست
بیشتر زآن کو شود قوت از تو فوت
روز و شب با ناله و با سوز باش
عجز و مسکینیست حالین و بیا

نورها را سر دل آنجا ست
کی توان شناخت آنذات صفا
گر نبودی تابش انوار دل
از نه بودی تیره کی بود روز
ظلمت جهل ار نبود و آب خاک
تا نتابد کامها و ظالمی
مطلب از ایجاد عالم بود دوست
قشر آید اول دانکه مغز
اسپیهی میباید اول پیش گاه
صورتش از شیئی از اشیا بود
از چه حق را پیشکاران الا جمعیت
هم حق و هم مقصد زآب و گل تحقیق
هرچه هست از نور دل روشن شده
تا بدل مبدل نگردد خاک تن
تا نه از تبدیلیت این تن دل شود
خون به آب علم و حکمت شد بدل
مردن از این طبع و تن میبایدت
هان در آ از راه فقر ار طالبی
زیر بار حق رو ار مردانه
چاره غیر از نیستی و مرگ نی
هستی از سر بنه و چون و چرا
در فنای خویشتن چالاک شو
گر نور از نیستی هستی دهند

نور دل را منتها سر خدا است
تا نتابد از صفاتش نور ذات
در شبستان عدم بود آب و گل
دی بود هر جا که میباشد تموز
تا فتی کی آفتاب علم پاک
فاش کی شد عدل و علم عالمی
بالتبع پیش او فتاد انکو عدواست
زانکه هست اسپیده قشر و شاه مغز
تا که شاهی آخر آمد پیش کار
تن مؤخر سر مقدم زاد اوست
جمله اشیا پیش سر رش لا بود
پیشکار اینها هم از حق رو نهفت
بنود الا این دل و اصحاب دل
گر نبود این نور بد ظلمت کده
کی زکدورت پاک گردد این بدن
کی دل آنند کدار را منزل شود
بر کش گر پای دلرا از وحل
گر دل از رب المنن میبایدت
تا دلت بر طبع گردد غالبی
بهر حق بی بهره آب و هوا
جز بمرکت ره بباز و برگ نی
خوش در آ در فقر با صدق و صفا
از نخوت و آلایش خود پاک شو
ور نمی بینی که بوستت دهند

هستیش را باید چون پستیش شد ... هر بلندی پست با هستیش شد
هر کرا شد نیستی سرمایه اش ... برفرود از عرش و کرسی پایه اش
گر بریزد بر تو رشحی از عدم ... خویشتن شوید هستی را از کرم
پاک چون گشتی ببینی پاکرا ... زین نوا در رقص نه افلاک را
گر گشاید بر هستی همی قلم ... در عدم بینی تو خلاق العدم
جمله هستیها هستش کن نثار ... بی تصرف شو بملک کردگار
او ز هستیها گرفته جمله باج ... در بر او نیست هستی را رواج
افتقار و عجز می باید زما ... تا شویم آئینهٔ جود و بقا
تحفه زانیست کز تو آید قبول ... بندگی این نزد ارباب عقول
انکسار و عجز می باید بسی ... تا که گردد ز لطفش ناکسی
نیستی باید نه هستی با تو او ... برگشاید باب بخششها و در
تو شده آواره در این نیستی ... بینی آن سلطان هستی بخش کیست
تا تو خود را هست بینی هم همی ... کی از این کرم بینی همی
هست هستی چون تو آئی کبریا ... وا گذار این را بر او ای باحیا
حد خود را کم مکن ای تیره خاک ... نسبتی کو خاک را با ذات پاک
نسبتش با نور کو این خاک دون ... پاک او عما یقول الظالمون
تا نه بینی خویش را از نیستی ... کی شناسی خویشرا ای نیستی
پس تو رو بشناس خود را ای لئیم ... بعد از آن بشناس آن رب کریم
حق را ره بندگی ایمنست و بس ... غیر آنست بندگی نی جز هوس
بندگی آنکو چنین ارزد بجای ... کرد داد او مر آنرا سر تا پا نمای
عبد کو مطلق ز خود شد نیست سر
نیستی چون مطلق از خود گشت کند ... عاجز و مسکین و در لعنت کنید
مصطفی چون صاف از خود شد تمام ... لاجرم فقر تمامش شد مقام

دید خود را پست آن هست گشت ... که همه هستی به پیشش پست گشت
هر که شد غواص دریای عدم ... کرد سر بیرون ز سر حد قدم
پاک کردی از خود و نفس و هوا ... در نواها بشنوی دیگر نوا
ورنه با این هستی و اوهام دون ... کور هست در عالم بیچند و چون
هست هستی لیس کان بدان اینجا ... زانکه هستیها همه شد هست از آن
غیر عجز و نیستی پیشش مبر ... کر ز سلطانیش هستی با خبر
آنچه نی در حضرت وی نیستیست ... در خزانهٔ هستی او نیست است
گر هزاران کوه طاعت آوری ... بی نیاز و عجز کی زان بر خوری
نیستی بر تحفه پیشش بی منی ... زانکه او بس بی نیاز است و غنی
ای بسا ناکس که کس گشت از فرش ... خاک راهش کرد چون قبر سرش
پیش هستی بخش مرآت عدم ... هر که بنماید در او حسن قدم
نیستی زان خواهد آن دلدار تو ... تا به بینی خویش و آنکه یار تو
کبریائی در خور آن کبریاست ... کاینهمه هستی در انجا لیس و لاست
تو یکی عبد ذلیلی بس فقیر ... او خدای حی و قیوم و قدیر
تابش نوری اگر این خاک یافت ... ز آفتاب نور بخش آن نور تافت
هر چه هست هست آن از کان نور ... العدم کو در تو جز نقص و قصور
تا نه بینی نیستی اصل خویش ... کی به بینی اصل اصل و فضل خویش
کاین شناسائی بود موقوف آن ... بر تو زین آئینه آن گردد عیان
این تو را بر هاند از شرک خفی ... جان و دل را سازد از کدرت صفی
از خود و از غیر حق گردد خلاص ... سکه شاهی خورد چون زر خاص
زد شود معبود مطلق جلوه گر

در معنی الفقر فخری وبه افتخر علی سایر الانبیا

این بود در شرع که مصطفی ... فخر میکردی بوی با صد صفا
همچنین دان مرتضی و آل او ... جملگی کامل عیار نقد هو
ره بحق

جمله در فقر و فنا در پیش صف
جمله زان آب و فیض جو بر در صدف
سر بسر خالی ز خود مانند نی
مو بمو پر از دم و از نفخ حی
جمله کان و معدن و فیض آگه
نور بخش از خود بر خورشید و ماه
هر کرا با نورشان هست اتصال
اتصالستش بشیخی لایزال
انکه را با نورشان از دل متصل
گشت کشت آن نور در وی مستدل
نور ذاتش بر ز کو ضر نور ذات
زد علم رایات آن چو آمد در صفات
هر کجا سر بر زد این نور از خدا
شد بکل خلق عالم رشد و هدی
انکه هیچ این نور را نشناخت پی
بر امام و بر اللهش نبرد پی
هر که مرد و هی بدید اش حی
مرد او مرد و جاهل و وای

ره بحق دین این شاهان نیافت ... نعمة الله و به ماها نیافت
نعمة الله را شناس ای مرد دین ... پس شناس از وی اله العالمین
فقر شیطانی ره گمگشتگانست ... فقر احمد راه خاص خاصگانست
عشق ایشان گر تو را در سر بود ... راه فقر آنکه تو را در خور بود
این ره فقر است نی راه هواست ... کاندر او هر غول پیر و پیشواست
مرکب هستی خود پی کردن است ... هدیه عجز و نیستی آوردن است
بت پرستی نیز در اینجا رانیست ... ره به بحر لاست نه کاینات
آن زکاتی کاندر آن بلوی حی ... رو تو از فقر و فنا یزدای وی
نیستی را کی در آئینه بیا ... تا شود فضل الهت دایه
نیستی باید که آئینه است ... آئینه آنروی که ما و منی است
بندگی نفس و هوا را کشتن است ... با بقایش در فنا گم گشتن است
گم شدن کان سازد آخر هلاک ... آن ره شیطانست یزدان پاک
نیستی کان ره بهستی ند هد ... هستیش که پستی ند هد
فقر کان نی بر طریق احمد است ... سنگ لاخ دیو در زد مرتد است
چون تصرفها کند اندر خیال ... کور دل پندارد آنرا بس کمال
می نماید اینست که بول او صاف هم ... می نماید همچو آب او بیش و کم
روی آب از خود صفائی داشته ... بس کثافت کو به ته انباشته
بطن و ظهر دین ازش شد منحرف ... ز احمقان زیرک و جمعی خرف
حامل ظاهر قصیر الفهم کول ... مدعی باطن دین جمع غول
هم مگر فضلت بفریادش رسد ... از کرم گو تو برد آتش رسد
باطل ظلمت پر است از فرو فر ... انفس و آفاق شد زیر و زبر
باطلانرا گشت نیت را بس بلند ... سر بلند آمد ز نخوت هر نژند
بهزبان بگشوده هر غولی دکان ... قلب را بیچ کشته نسیه نقد کان

نعمة اللهند این شاهان رآو ... قبله خلق و مریدانرا مرکو
راه فقر نعمة الله را بپو ... تا توانی بر کشی ز الله بوی
راه ایشانست این فقر تمام ... راه خاص شیعیان نی راه عام
حق ره اینست والهست این دین ... رستن از شرک خفی در این رهست
راه فقر است این و آن راه مرد نیست ... بیخود از خود راه در خود بردنست
راه مرکست این و راه نیستی است ... هر چه جز معشوق در این ره بتیست
راه لا را تا نه پیمائی تمام ... بوی الله کی آید در مشام
تا که ریح الله را بتوان شنید ... همچو سر دو یاسمن بتوان چمید
غوطه زن در یای نیستی بحر ... تا شناسی خویشتن را کیستی
چون عدم شو جمله عجز و انکسار ... تا شوی در بندگی کامل عیار
نی کمی کن حق واقع کم شوی ... کم شدن از خویش تا مردم شوی
آن فنا کانرا ابتغای راه نیست ... راه دیو آن نیست و آن دین الله نیست
مرگ کان ندهد در زندگی رهست ... نبود آن زآن مرد آلا کنده کی
دیو چندان ندر سحر و فسون ... تا چه خود در بلیت اندازد نکون
از یکی اشراق بر خواطر زکف ... داد دین ما معین پندا شت کف
در صفائی در خیال از راه یافت ... زین صفا کی قربی از الله یافت
صوفیانرا غالب انگونه کار ... باطنا مار ند و ظاهر یار غار
ظاهر دین دام جمعی اهل دیو ... غاصب باطن بلیس و دیو
کول آن دین غول با زرنب بود ... حال آن گرد در دین و دل نخوت بود
ظلمت بر اشتم عالم گرفت ... روشنی از عالم و آدم گرفت
ظاهر و باطن بسی افزود دزد ... معتبر که صید بس هر زن نبرد
بسکه افزودند دونان پیچ پیچ ... غیر نام از دین نماند هیچ هیچ
کفته از حق برده پنده در ضلال ... احمقانرا از فنوان کنده لال

سر محنه کوردل از حق ترا ... خوانده جعفر البته از حق تراه
در زبانش نام حق چون مار گیر ... تا از این تلبیسش آید مار گیر
اسم حق چون دام اندر دست او ... تا یکی صید فتد در شست او
از محبت دم زند در عشق دو ... لیک پنهان کی فند کو لی بریو
کنز ابنو قوم عشق در این زمان ... بسکه گرد اید عشق خلق جهان
گنذشان خلق جهانرا کنده کرد ... هم جهانرا سر بسر اکنده کرد
آخر هر دور میباشد چنین ... کفر و کین گرد همه روی زمین
چونکه این دجالیان و کفر خان ... اشتهار اشد در این آخر زمان
جمله عالم پر شد از کفر و نفاق ... کم شد از روی زمین صدق و وفاق

جز بنور آن نور کی بیند تو نیز دید
جز بشمّت کی توان کرد او نظر
زانکه دو چشم و دل از نظر پیچ
نیست ممکن دیدن آن نیست
چشم هرزه در نیست نور آن
دیدن حس نور نیست شود
حس دون از بهر بینش مانند خفاش
زانکه می بیند از دل سبیل
می نه بیند حس بجز سبیل
کور مادرزاد هست او زین
چشم باطن باید و چشم دلی
تا نوراند دید شاه حقیقی
حس بغیر از حس نبیند هیچ
حس کجا و نور ایمان و یقین
حس و فعل این بسنت
رشتهٔ هر کس دل و زر کو بسنت
زان گرفته حس دون راه دنی
کرده با حق بهر دنیا دشمنی

جمله خفاشان به پرواز آمدند
خوش برآ ای آفتاب لایزال
نور غیب الغیب را تا پایان نما
با دو پیکر ذو الفقار اکنون
دور دور تست ای ساقی کل
گرم رو کردند مشتاقان یار
پای همت بر دو عالم بر زنند
بگذرند از این جهان پر قرز
تا نظر شان باز گردد از فرز
دست اللّهی زورت کن برون
مهدی هادی توئی ای آینهٔ ما
چون توئی وجه الله انوار ستی
خود حجاب نیست آن نور انوار
هم تو بتوانی با مردکان
آن دل افکاران باشی عدو
پای کوبان جان همی بازند خوش
از هوای خود سر از سر مرده اند
لیک کی دانند این خلق جهان
تا نمیرد او نباشد مرد تو
بل همه انکار رو از دل کشند
گر هزاران بار بشنیدند این
آنکه از خود مرده است از آب و خاک

با خرد جال دمساز آمدند
با هزاران شکوه و عزّت و جلال
ده جهان کهنه را از نو نما
کن همه دجالیان را غرق خون
خوش بدور انداز هام شاه جاهل
در ره فقر و فنا مشتاق وار
بر دل و جان هوای دلبر زنند
تا ببزم بنشان افتند گذر
ننگرد الا بزیبا منظرت
رایت دجال را کن سرنگون
از تو کی زیبد که دهیمان امان
انفس و آفاق را ده روشنی
خلق محجوبند زان نور و ضیا
باز گیری این حجبشان از نظر
که سوی فقر و فنا دارند رو
بهر خوشنودیت سلطان کش
باده شوق لقایت خورده اند
با که هستت اینچنین عیش ها
کی رسد با ما و من در گرد تو
چون فنا شد پاک از آب و گل دلش
کور باطن کی شناسد کیستی
جان شد او را مطلع انوار کم

گوئیا وقت است ای شمس غیوب
آفتابا شور مغرب نور بار
تار دو این ظلمت پر از ستم
دوستان را ده شراب سلسبیل
تا شوند عاشقان جانفشان
جان فشان کردید در راه تو ست
در کهی خود را در این ره کنند
از فر فیض دمت ای منتظر
دست حق است چون اید دست
رحمی ای شاهنشه دوران من
بنگر این ظلمت که عالم تیره شد
گرچه هم در غیبتت چون آفتاب
خلق محجوب از حجاب غفلتند
با دل افکاران تو خود یاری کنی
رفته از خود در دو عالم بر کنار
در رضایت فانی از خود گشته اند
کی تو باشی غایب از این شاهان
آنکه مرد از خویش بیند روی تو
در نه بیند هم چه هست او به زمین
تا نمیرد دل ز آب و گل
کور دل هرگز نه بیند روت را
هم بدان نوری که جانش زان چمید

سر زنید از آنجا که کرد غروب
از کرم بر فرق یاران نور بار
در شبستان عدم ای ماه تم
تاب کوثر کن بمیخواران سبیل
از خمار هجر از کار دو شان
از وفا چون تشنگان عشق دوست
خوش بارض الله واسع ره کنند
بید لانرا دل ده از فیض نظر
از عنایت باز گردان این ورق
که ابلیس شد باز از ابواب محن
دیو بد سیر از آدم چیره شد
میخ شانی نور از توق الحجاب
که نه در خورد لقا و رو ببیند
از کرم یاری و غمخواری کنی
بو که یکدم ره دهیشان در کنار
خویش را در خون دل آغشته اند
حاضری بل در درون جان تن
در کنار آرد قد دلجوی تو
بنمودش ره در تو الشان زمین
جلوه ات کی بیند ای آب و گل
بر کشد کی مغز فاسد بو
ملیت و اندر روی زیبای تو دید

با حق،

با حق و با اهل اصحاب صفا
دره نقد این مزبله نقد آن سرای
حق جهان از حس فروتر تا فرید
گر هزاران ساله ات طاعت بود
سر برآور از دل و انکه از آن
تا بدانیجا بود ساحل این همست
برزخی کان خواهش لا یبغیان
عالم امر است دیگر خلق بین
دل که او عرش آله اعظم است
هست از آن رو رهش اندر بحر جان
دل محیط این جمله شد دل را احاط
خوان تو الرحمن علی العرش استوی
بد دل از در آسمانها و زمین
پس شد انسان محتمل این بار را
جمله زین بار گران بر تافتند
خوش گرفتش دل بدو بار خوش
برگرفت از جهل این بار ثقیل
آنچنان باری که این هفت آسمان
حمل کردی تافت سر ها اکبری
چون رساند آن زامنزل از امید
گشت ظلمت مایه عدل تمام
فضل بیچون شد قرین در کل حال
چون ز صدق او گشت حق را مشتری
گر نبود آن این دل از آگه

آخته از کینه شمشیر جفا
کاخر آنجا رفت باید بی نوا
بگذر از حس بین جهانها جدا
تا که در حب تو مردی تا ورد
درگذر شو ماهی اندر بحر جان

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

هست دل اندر میان هر دو جان
دل بود فاصل میان آن و این
هر چه هست اینجا ز خود دل بل همت
هم از این ره بخلق و این جهان
تا که گسترد زاین دل هو بساط
هم بدان این دل بود عرش خدا
از امانت کی زندی تن چنین

هم به بحر و هم به بر بهره دارد او
برزخی جامع شد آن واسع دلی
هست از آن رو ره بخلق این جهان
گوئیا دل جمله را چنبر گرفت
کی چنین دل طم سماء بستی
نیست در جن و ملک نیکو دل
چون نبود این رز فل در هیچ

در معنی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً

از ولا کرد او بلا را اختیار
همچو موری کو کشد بر پیل
بار زمین کردند ابا از حمل آن
بر دلش از فر خدائی اصغری
در ریاض لطف خلاق مجید
که شد او میزان آن رب الانام
نقص و پیراستن مید بر کمال
هم خریدش حق که آنرا مشتری
لی بدی نام و نشان ایمرد را

جامعیت را گرفت او خوش بر دوش
چون نمود این بار و بر جان قبول
علو همت بین که این جرم صغیر
دلکش ایزد قوت از فضل و کرم
شد از آن جهلش عیان علمی پدید
ظلم شد آئینهٔ عدل اله
کاینچنین تبدیل کرد سیئات
لاجرم او را دل آمد جای حق
چون دلی را هر خود تعین نمود

اهل حق را خون نبا حق ریخته
نیست مولا را عدو جز اهل حس
حس بود مردود و اهلش رد نبود
در گذر از عالم حس و ز خیال
انکه اندر بحر جان ماهی شود

فتنه ها در دین ز کین انگیخته
زانکه با پاکیست دشمن هر نجس
انکه شد محبوس حس مرتد بود
هم ز عقل کان نور باشد عقال
آگه از اسرار اللّهی شود
جمله عالم از یم جان یک نم است
رطب یا بس هر چه هست از دل بجو
کاین نه افلاک است بینش جز دلی
هست از آن رو هش اندر بحر جان
تا خدا منزل در این منزل گرفت
عرش اعظم تخت رحمانیستی
اینه دل از آدم بجو نی قبل
جمله در عجز آمدند از حمل وی
چون در آدمی بود این کار را
تا دلی را قابل این یافتند
زیر این بار گران آمد چو کشتی
کرد بر خود ظلم از جهل جهول
چون بجد برداشت این ثقل کبیر
تا کشید این بار بی پایان نعم
که بدید او آنچه جز او کس ندید
جهل او مرآت علم و ابتدا
گر ممات آرد برد صد حیات
گر همه برد او در این و اسبق
پس از او تعیین هر آئین نمود

شد ز حجه دوال او چون قد فرا رشت
شد عیان هر جلوه پنهان که بدا
هر چه در هر جا که از جزء و کل هفت
از دل هر جای این بار
جلوه ها در دل نمود اند لول
دل گور و نق در سرای او
در دلی چون جلوه باز گرد
ز حکم زان بازش بخشش بار گرد
جز ز دل کی زد نوان بر جست
کی توان دیدار در این دار جهت
هر که کمیر جسم آن بار جمال
گر ز دل آید میسوم بر طلبی
بحر هست ایند طلب از دل یافته
بل کار هر دل فیض از این دل یافته
هر چه هست آثار هو در این دل است
از چنین دل هر دل و هر کل شکست
جلوه کان هر دو کل همه در گشت
بنمود آلاء کی از این دل همه

بس بود دل را معدن همچو نبی
آنکه او منزل خاص خداست
جلوه دلدار را از دل طلب
رهنما باشد ترا دل ای جوان
در جهان جسم و جان اش نبود
هم ولایت و ولایت شد پدید
مغز چون دل هست قشر دیگر
فیض عقل ار کسی بی عشق [illegible]
فیض عقل عام نفس عام خاص
فیض خاص کامل آن کس گشت
زانکه عاریت بود او را [illegible]
علم و حکمت جز که از طبع خیال
از صفای خواطر بی فیض عام
فیض اسلام و نبوت یافته
[illegible]

بشنو الناس معادن ای سنی
که خدا را از تو وان گفتن جدا
دل سلطان دل کامل طلب
جان بود در هر تنی همچون جهان
واسطه ما بین حق و بنده او
در جهان جان جلال حق پدید
دل چو خاک گشت جان از او
[illegible]

دل که دروی گنج آن پنج چون
در دل صاحب دلان ز آن قبل
که نظرگاه خدا این دل بود
[illegible]

صاحب دل قطب خلق عالم است
مالک جان کیست غوث اعظم است
یک عقل کل
شاه عشق است این و آن اکمل
عطر گل است و آن کیست
از روی
هر کجا گل بود عطر و لیست
هر کجا عطر است آن ...
پس بیا زیبا بود
صورت گل ار چه ... ز فر او بود
مقصد از گل عطر روح
مقصد این گلست
گلستان
گرچه مقصود از گلست
مقصود
هم ز گل آن عطر
از زمین و کون و مکان
بود دل مقصود جان
مقصود
مکان
زین دل و کون و خلقت

در معنی حدیث لولاک لما خلقت الافلاک و حدیث دیگر که لولاک لما خلقتک ... مقصد از اینجا ... اگرچه بطون ... جز ظهور حق نبود ... از ظهور مقصود ... جامست و منظور از جام ... مدام

چون دهل بیهوده و بی مغز باشد او
گرچه هم از قول پاکان گوید او
کی علیل داند اقوال صحیح
هم یکی بین هم دو بین حق از دو دید
این دو را گفتند از آن ره بر خطا
غالب اینگونه است در خلق اختلاف
گفته صد برهان بی اثبات خویش
چشم کو آندم که بیند گوش کو
با تانی ارشد ... را ر جوی
حق واقع را ببیند در بیست
ناقصان چون کامل دین آمدند
انکه را چشم دل از حق باز گشت
اردو گفت آن از پی تعلیم است
اردو گفت ار یکی بهر تعدیل نیست
تو مبین در آن لباس ... لیست
حکمت و فیض الهی جز دم
رزق تن کم ناید و حیوان ...
زانکه نان سیر کی دهد سیری از این
هر چه آید پیش ... شد ز شوق بیش
در میان بود آنچه مانع بر گرفت
اندر این محضر همه عین همند
عاقلان شور شاه جنت
قطب اقطاب آنکه این آن از آن

زانکه بر تقلید بنیادش بود
نور فهمش کو که باطن بوید او
کی فتیحی بیند اسرار ملیح
الحذر فستش مگر فردی فرید
کان ندارد چشم و بین ... راست
کاین ز دردی گوید آن یک ز صاف
بی خبر از بردش اندر مات خویش
تا تواند بر گذرد از انصاف بود
بوی ابر دندیها ز حق بی هیچ ها
بی جدال و قیل و قال و بحث نیست
در جدل زان جمله بر کین آمدند
آنکه از انجام از آغاز گشت
گفت اگر یک هم بی هم نیست
حق واقع بین که او تحلیل نیست
با ادب زان لب طلب فیض رب
کی بهر قرنی بیاید بر امم
رزق حکمت خور اگر ایمانیی
نیست ممکن تا خورد خواهد همین
تا بکل بر دارد او خود از پیش
علم و حکمت جمله بحر و بر گرفت
گه جدا گه پیش و پس که تو
عاشقان را سلطان از آن جا بود
برقرار است در زمین و آسمان

اربکی گفت ار دو او را جز خیال
ار چه آرد از حدیث او صد دلیل
ارچه بیند هم نبیند او ...
مرد یک بین و دو بین از تو صفت
آنکه دید این هر دو را با یکدگر
آن خیالی بر گزیند و ین دگر
الحذر چون جاهلان غوغا کنند
گرچه بیند حق واقع هم ز جهل
بحثها شان جمله از نور کلو
نقد وقتش را ببیند ... گرکسی
کرده این یک جرح این و آن جرح آن
ارچه گوید وی عین حکمت است
ار ز کثرت ار ز وحدت دم زند
هر کرا از حق زبان گویا بود
زانکه باشد اینچنین لب باب فیض
موج دریای دل از موج هوا
رزق کاید ز و عدد کرد بیحساب
هر چه خورد او بیش خواهد بیشتر
از میان بر خود آ چون بر نشست
رفت دل جان شد همه دل این د الست
هست در هر جای احکام دگر
دل یکی قطب است او جا قطب دگر
دل از و دل جان از و جان یا فته

بنود و بنود در او جز قیل و قال
حق فهمی کی بود در آن علیل
کو بود آنرا حق بینش میان
کاو در الحاد او بین شرکش نسبت
هر دو چشمش شد ز حق بار نظر
دیده هر یک خویش را با کر و فر
رایت بحث و جدل بر پا کنند
منکر آنرا که بنیاد ز جهل
حل شد پای چو بحث انگور و عنب
زو شدی حاصل مشکل نکته سبب
و آنکه هم کم هر دو در یک مکان
لب لب دریای فیض و رحمت است
موج بود است او چو لب بر هم زند
خو هم او در لب دریا بود
زور سد بر مستعدان تاب فیض
فرق کن از جو ان حکمت چون نوا
علم و حکمت باشد او نان و آب
پیش دلبر دل خواهد آن ...
آنکه از وی ... مقصود این
کور جان ... جانان جاهل است
خاصه هر کس بود جام دگر
گاه فاش و گاه پنهان جلوه گر
زین دو روش بر هر دو عالم تافته

کاکرنه مراد

که اگرنه مرآه از ظرف مظروف بود هر آینه هیچ گونه ظرفی مو نمود پس صهبای ولایت را بنوت ظرف و از برای
جلوه معنی حرف ست شاهد معنی را جز در کسوت حرف نتوان دید باده غیبی را جز در ظرف جام کس نتوان نوشید

گفت بهر مصطفی لولاک را
ار محمد خواجه لولاک بود
مقصد از خلق حروف آمد کلام
این نبوت تن ولایت چون روان است
انبیا چون عضو و تن دل احمد است
این نبوت و ین ولایت که کل است
این علی غیر از محمد کی بود
امر چون از خلق در پرده لباس
یک ولایت یک نبوت زین دو دم
این دم خلق و دم عقل و هدا است
مرتضی کبود بطون مصطفی
شد یکی دو چون دو صورت بر گرفت
ستر گل سر کرد پیدا از گلاب
رفت اگر گل بوی گل کی رفت
بو شناس آن کو ز صورت بگذشت است
بو ز صورت که آمد بوی گر
کو ز صورت خبر در هر کسی
با همند این صورت و بو کو ...
بوی گل کان ستر مستور گلست
لیک تو این ستر عطر از گل بجو
شاهد بازاری ار نبود همین

مقصد او را بهر طفیل افلاک را
زو علی بود و مقصود دو دم
در کلام آن معنی و صهبا جام
با هم این جسم ادوین جان داست
در دل و تن جان علی سر داست
هست با هم همچو کان با گل است
غیر غیرش دید سر وی بود
عقل کرد عشق و محمودی ایاس
گیر دو بید هد فیوضی دمبدم
و آندم عشق و دم امر خدا است
مصطفی کبود ظهور مرتضی
اول آمد جلوه آخر گرفت
پس گلاب اسرار از گل گشته باب
از گلاب آن جو بکنار تو
بوی بشناسد ... صورت که هست
می شناسد همچو یعقوب پیر
جو تو بر صورت ز صورت کی
بوی بر صورت بگیر از صورتی
از گل آن کی شبهه منظور گلست
نسبت آدمی را ز خم مل بجو
بو بر از بازاری خلوت نشین

باز بشنو ار خدا لولا علی
یعنی از ظاهر بطون مقصود ماست
از کلام آمد لطافت ظهور
گفت علی با انبیا ... بسر
این علی عشق علی مصطفا است
دین تن و جان و دل آمد یکنفر
نیست جز یک عشق پاک و عقل کل
سر یکی صورت دو دم ذات ز دو
بر تبیدم او فیاض سر خاص و عام
آندم نی در دم ساز گل
چون تمثل گشت در جان یعقوب
اول آخر ظاهر آمد باطنی
عطر خاصی کز گلاب آمد برون
چون ز گل مقصود آن بوی خوشست
نزد بوشناس صورت معتبر
آنکه در صورت نه بیند بوی کش
لیک آن صورت که او را صوت
مبدل ار شد صورت گل بر گلاب
ارچه گل مقصود گلستان
نبود از گل از گلاب عطر یا گلاب
تا تم ما افضل از این گفته آند

زان سپس لما خلقتک ... ایلی
بهر معنی حرف و صورت نمار است
بود مقصد زین ظهور و فشای نور
لیک جو گر با محمد هستیم
سر پاک او و ناشر مرتضا
جسمک جسمی دهد زین سر خبر
عطر چون در صورت آمد گشت گل
یکدم است با ما دمی با شاه حی
و آن دمش اندر دم رب الانام
وین دم نی خود دم ختم الرسل
شد علی و گشت بر خیر البشر همنو
تا دل آمد در مراتب باطنی
شد عیان اسرار ابیرون و درون
هر کجا آن بوی هست انگلیس است
کی بود کانرا بو شناسد نظر
کی ز بر صورت تو آن شد بوی کش
چون گلاب و گل که بو را زو
آن صورت نه بو از این صورت بیاب
بود هم مقصود از گل سر این
بوی ابرش نی ز خار و در د ناک
کو ست نقد این نی نیچنین گفته آند

گفته از نقد و نمود نقد راد
تا نه پنداری تو از نیز دار یا مجو
نقد وقت از کف مهل ای مرد
تا دم آخر بجد کوش باز مجو
جدا کر هستی ز الله نمو
گر کرم بنماید آخر آنکه
حق نمود از این شه با حل عقد
هم نبی و هم ولی در دست نقد
مصطفی و مرتضی از هم جدا
نیست این خبر نبوت و آن از هما
صورت ار از هم جدا شد از زر
کی جدا شد زین دو سلطان فخر
آنکه بنهد در میان این دو فصل
گم شد و ره نبودش در وصل
ایمن و را با یکدگر ...
گر تو زین دریا کشیدی ...
هر یکیشان را گرفتی بی دو دم
بی شک ار راه هدایت رفته ام

جز بطون چون که کرد آمد ظهور
خوش بدان این ظاهر و باطن که هست
مقصد از ایجاد عالم مصطفی
زان نبی را جان این آمد دلیل
آمد الکلمات کلم دین الهی
ازچه کرده آشکارا آن نهان
چون پیمبر را ظهور آید پدید
مطلق چون در بقیت رو نهاد
از محمد ور علی گشتی هویدا
جمع چون این هر دو با هم در یکی
در دو صورت گاه که در صورتی
که جلالش ظهور کرد جمال
که یکی و که دو گاهی بین ویس
این بهاء او آن یک این بهاء
جز براین معنی که بر تو هم خدا
بلند او نور نبی را در دلی
دو رها دوار از یکدیگر
هست در هر جا رسم حکم
ناقصان کی دانند کامل را
نبودش ار کامل بود صد عدل
بر خلف ماند جز این خلف
تا نه بلند جان تو عیب جوئی

عطر و گل هر دو رنگی یک باشد
اسم و رسم آمد دو از بهر تمیز
لیک باطن راه را دارد دو تن
زان علی را گفت ما را مقصد است
کو بدی بابها اللهم العلی
که بدو نخست مهر غربت دبستی
گر خدا را ظهور گشت عیان
هم بطون هر گاه که او اولیا
این هر جلوات گرد او بود
هر چه بود آن ایجاد در محضر گذار
مهدی ها جز علیها اند بیننده
کرده او زان که او هر دو بود
آید او کو را ز او جهل اند پیش
با همش دید بی کس دین بها
آشکارا کی آید در کنج خفا

عطر چون در ظاهر آمد گل بود
لیک از این اظهار مقصود آنکه
لیک مقصود معنی از خلقت ست
زانکه مقصود کل از ایجاد
گر نه بنشستی علی جای گل
دین اللهی شد ازنکه بر تو
سر نبوت بر ولایت با ببین
کل نبی حید که لاب عطرهاست
ذات بیچون که آمد از صفات
این دو با هم هست و
بل چو کرد او جمع با هم حمله را
خود یکی نور ست کو اندر صعود
جلوه گر کرد از یکی شاهی
هر یکی از صفات آن تمام
اینچنین دیدند که کار یکی
کنج مخفی بلند او گوهری
روشن این شد دید سر از احد
لیک هر نیت خاص که آنکه
از سر آن تا دل تا زبان
پس اگر سری که کامل بدید
آنچه اندر فهم تو آمد و
چون بها لازم که گویم که
هست امید از صفات اید از
دانم او کو لا تخف گفتم جهان

چون بباطن رفت سر قال
کز ظهور اندر بطون آید
هم بمعنی جلوه رب العالمین
بد شناسائی خلاق
که بدی کمال او بین
گر نبوت شد ولایت آشکار
شد ولایت بر اکه آنکه
آنچه اوندی که شد
از صفات آن هست برتر کاینات
پیش حق سبحانه و تعالی
آن نهان افراشت از آن
میشود هر دو ظهوری جلوه گر
هم جمال او هم جلال الهی
جلوه را هم زو توانی دید تا
کامل آن کامل بلند تر
هر چه هست آنرا از
جز احد را این که آن
او هم تا از
این تو در هر جا ز
هم از آن جا که آن او
او بکرد و او
سری اندر
بر هم هم کور کرد دراز
خوش نهاد از آن

انتهی

انکه مبعوث از روی آمد نبی
تا نه نوری کز ری انزل نور
تو بایں فهم دین نور هم
نوری از روی جود نور
نور او شد آینه تو
نی ز شهر و نی ز بانیت الهی
نی ز بان و نی ز شهر آگاهیت
نه از نبی آگاهیت
هست دو هر عالم او دو گوهر
یعنی اندر خلق پیش
اندر این دور امر
وقت رجعت شاه
سلطنت گشت چون
پیش و پس از بهر هم دو
چون دیگر چیزی
جز بحق مطلق سر بهر آن
هر کجا از نور
آمده در معنی او آن نور
دو در هر دو رستم
دو دیگر باز گرد
دو در هر دو را
نیها او نور
کو بکی حل در تو
ما هیان بر در ریای راز

که توان گفتن شناخت او را بصفا
که تو بشناسی از این نور دو
خواهی ار آگاهی شناخت
پس هم از آن نور
از چه لا فی زدی
بانگ و فریاد
نی با کر
نه از علم مرتضی
جلوه گر را جلوه بر طور

حضرت امام محمد باقر علیه السلام از حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام روایت نموده که آنحضرت روزی بجابر
فرمودند ... خدا بیابان مرا بابیان بیمبر کرده ...
باری کنیم ... کرده ام ... کرده
بیاری پیغمبر ... از پیغمبر ... خدا
ملاری کرده ... از ... از دنیا رفته
این مرا یاری ... روی من جهاد
دشمن بر سر ... خدا
خو ... زنده
بر گشتنی ... زنده
دین ... صلوات ...

دیدی این ظاهر که گون باطن
جز بنور او نه بشناسی
تا بنور آشنا بینی شناس
زانکه ممکن نیست
سر علم احمد
وهم چوبک زن
از خیال میبر
از علم آن علم
در ظهور

کاند که بشناس آن زبان دین
خواهی آن شناسیش
هر کرت نی نور
برشناس شی تو
آنکه در نا دیده که
عرق بیداری
بیخبر کرد
فرق بسیار است
در بطون
سر و دام اندر
مرتضا
مصطفی از
پیش و پس
ورنه چون
ها این سر
هم بجز
سر خود ار
لیک از
تا نور ده دور از یوم القیام
دو بر هر دو ست و پایان
تا بها و دور باشد بر قرار
کو بها کرار و دور از و
کان نصیب ماهیان
کی لب بر بحر کردی آشنا

نیستی
تا تو این
بر تو
جز
نا
ما
تو
نیست
از
چون
ای
پس
نا
کو
تو
سر
کز
که

آنچه بنمود عاریت علم و عبادت است
کز خدا یا جانب درها چاره او است
بخشش بی منتهای ایزد است
دولت باقی بی‌نسبت حق است
هستی عاریتی آن تو
جز که گرد وی جنبیدن خاک و داران
این تن عاریتی است ازین باک
جان بالک راهم از آن پیچ
تو نه در این میان بی‌نهیچ
مبتلای هستی فانیست
از تنی هم زدی در نیستی
از تو جان نفخ زبس تن
هر کی ها هستی نوا لب
بگذر از هستی و نفخ دو او
خویش‌شناس آنکه او شناسایی خویش
تا نه هر یکانه دار از خویش

کو یکی گوشی که از جان بشنود
بی بری بنزالهای نای غیب
بشنوی آواز نائی ازل
گوش دیگر باید و هوش دگر
گر هزاران سال بوئی در هوش
گر بجید آن نور را جویا شتی
آشنائی گر ببینم محابا باید
از تو حق را بنده فرمان بری
پیش امرش از دل و جان بند
هست کل پرده هستی او
بنده کی کن پیش امرش نیست شو
ما خلقت الجن والانس بخوان
چون بعجز او را بهبینی اقتدار
این عبادت شد پذیرائی امر
نیست چون خاک چون پذرفت تو کش
نیست کش چون امر را جان در هفت
تا تو هم بپذیری امرش را بجو
فیض امرش کز ان کجا بپذیری
هم کنون بکن نظر بر اصل خویش
نیست بجوی هست گرداز درش
جمله را بنگر نشین نسبت دهی
نفس فرعونی درهستی ملیح

یا یکی هوشی که بر وی بگرود
بشنوی ز آوای او آوای غیب
زنیدم صاف نی صل از ازل
بشنود راز نای زین نی
تا تمیزی نیست در نقاش
هر کی بینش کر و حلوای
هر کی تن اول قدم میباید
رام هو تو باید فرمان بری
باش تا جان بدهد تا بنده
هر دران بین جلوهٔ هستی دوست

دارای از جز گوش بس گوش دگر
غیبیابنزا اندکی محرم شوی
بشنود زین نی نغم کرد درد
چشم دیگر باید و نور دگر
زانکه صدق جستن این مرد بود
خوش روی مردانه اوراین یار
کر سراز سر قدم باید تو را
امر بر مردن چو کردت از کرم
بندگی افکندنست این هستیت
بندگی در پیش یار فکنده کیست

در معنی ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون چه عبودیت
پذیرفتن امر او از مغز و پوست مانند خاک و عدم بی لا و نعم

پس بعجز عجز اندر این حضرت میا
امر را هم نیست بپذیرد نهم
هر چه آوندش ز شیرین و ترش
اینهمه زولاله و گل بر شگفت
کی زخاکت بردمد گلهای پاک
زندگیها دمیدم کیر تو ای
تا کرمها بینی از اندازه بیش
پای تا سر غرق اندر نعمتش
زآن غرور افزوده فتنی در جهان
تا نه بعد مایه عمرت هیچ

بنده یعنی لا به پیش امر وی
نیست حق بندگی جز نیستی
از پذیرائی که بوش آن تحول
از دمش هر سر نهان که بود
هست بکرین چو و پست با خاک
چون در اول نیست بهی از کرم
بگذر از هستی همی جو نیستی
تو ازین نعمای بحید و عدد
بیخبر کاین بر تو هست از آن غنی
آنچه داری کل درین دون دنیای

جز هستی اینعالمت هوش دگر
واقف از سر دم و دم دم شوی
جسم و جان کردد از هر درد پاک
تا به بلیند روی مشتاقان مکر
هر کی را آه ره بدو بردن لهو
لو کها پای ره بدان دریای راز
راه در ملک عدم باید تو را
زینکرم الطالب صادق مرم
هستی طبع تن و بدمستیت
نیستی در پیش امرش تنبدیت
جز طریق عجز و مسکینی مرو
لعبده نرا ابیت عجز دان
بندگی پذیرفتن فرمان حی
تا بجیند از نیست آکه نیستی
خلعت خضرت بپو از شید قبول
آشکارا کردی چون لب بر گشود
تا کنند سر سبزیت اسرار فاش
هستیت بخشید بی پایان نعم
همچو اول خویش را بین نیستی
کورو بیندار کاکه هستت آن زخود
همچو فرعونی انا نیت زنی
عاریت دان تا نسازندت نگون

می نه بلیم جز تو من بیگانه
آنچه بی از تو بد و منسوب دار
او چه دارد از عنایت اینهمه
از وفا نبود تو لاف از تن زنی
یاد کن نعمتش را ای ابستی
روز بان بستی و یکبار
کی خرند اینجا بجز عجز و نیاز
عجز و مسکینیت چون نه این لهو
کمتر از کاهیست کوه قاف اینجا
باد لاف از سر برون کی رو نه سر
این منی اندر منی غرق کند
چون ز هستی مرد انیست نیستی
کس تو را باشد خدا در کل حال
ای ز غفلت بهره کج یا نه
جنبشت دیدی نه جنبانند را
گر نه نول از وی است بر این همه
جنبشت را جنبش از بیرون ز وی
کاینست بر کوریت گوری کر
اختیار آنکه شد در کل فنا
دانی آخر سر جبر و اختیار
شد چو ساکن باد طبع و حرص از

این تو ئی بر کبر اگر مرد آن نه
آن خود بین شرمی از آن خوب دار
هم تو باش از بهر او در دین همه
از غرور و کبر ما و من زنی
بین که اکنون هم نه جز نیستی
بر کشا بجود در بحوت بزار
در نیاز آو نیز و عجز آور نه ناز
معنی دین العجایز این لهو
نیستی پیش آر و از هستی ملاف
میر و بر باد زین بادای سر
قانع از خورشید بر بر قت کنید
آنزمان بینی که کرد نند کیست
خوانده تو کس ناکسان از این وبال
در سرآب و هم هستی تا نه که
کو همی جنباند این جنبنده را
بگسلند از هم دگر اشیا همه
جسم و جان را مایه کی زانجی رسد
دور بیت را البینت دوری کر
هم ز کل دانی تو حق جبر را
جنبشت سر جنبشش چو شد بی نشان
سر کند جنبش ز نفخ بی نیاز

هر چه هستت سر اسرار از دوست بین
داده اشرا باز ده انکه ببین
چون تو را از بهر خویش او آفرید
اینهمه لطف وی از بادت رود
نیستی خویش می بین شرم کن
عجز حق بنگر به پیش آن غنی
اصل جمله بندگی ابلیست این
نیستی زادم لهو هستی ز دیو
لاف و صد طاق و طرنب ابنجا بادست
راه حق عجز و نیاز است سبب منی
و آهل این کبر و منی در هستی
از بمیری از هوا هاد هو
انکه میکردند از او این نه طباق
چون همی در تخوری سر برد دل
جنبش و جول از تو نیست تو
بنود این جنبش ز تو جنبش از آکنست
تو بقیومیت وی قائمی
اختیار تر امده انجا ز کف
اینزمان بگذار جبر و کوش کن
از هوای طبع تا در جنبشت
گرچه اکنون هم همی جنبد او

هر چه عبر از دو انبر او بعیت سر بست بین
نیستی خویش با چشم یقین
هر دمت لطفی بهمن او بپرید
از نظر این بخشش و دولت رفته
بین عطای بخشش از رم کن
که دو کون آنجا بود کم زار زنی
عجز کن دین عجایز برگزین
گر نه دیوی بر نه این هستی و ریو
بین چه کرد این باد با شداد و عاد
هست ز ابلیس و ره هر منی
جوی قرب دولت و بیش ایستی
بلبنی آمدم کیست دار این کس
می اندید جنبش ز نحوه عاق دیده
انکه گرداننده بد شناختی
گر وی آید هر نفس بر حمله نول
گر وی این جنبش اش در هاتنت
هان شو چیری اکر نبی تا همی
تا نه بدهی خویش بر باد تلف
هر از سر هر جاکه آید هوش کن
کی تو اینی دید از حق جنبشت
چون کجی تو بر تو کج نباید او

ز امواج حقیقت بر تفاوت معوج کنی
از کجیست کر ز استبراج کنی
همچو عکس سرو در بر موج آب
مختلف بنماید او در کل باب
تا نگردد ساکن آن موجی که بود
کی بپلبنی حق و اقع ز موج
از هوا تا هست این حلاف موج
ره ز دردی با نبودت هر کرب صاف
در تو چون موج هوا شکست
بلبنی امواج بیم سر الست
چون همه از بهر او جنبشت
رفت عشق جنبش فرح هو از پی
داغ این آدم که ته آمدی
گرده از هستی بدرگاه آمدی
هم برای جلبنکان پیش
ما به کفرش از کجا از کم و بیش
دمبدم انکش که همی جنباند
ده عنان بروی نه تو د و کور کند

سنگ گیا ماند چو پایان گشت نور
تن همه جان گشت و جان نور حضور
پس شنیدن باید و ریب ...
انکه غیب را ... آید پدید
دیدن این نا به علم ...
رخت کی اندر عیان ...
پس مراقب باید اینجا هر دو کار
تا شد از طرف هر سر گوش کرد
انکه خود را پای تا سر گوش کرد
سر شنیدن را ز تو اندر سماع
جمع گشت از ظهور و بطن اندر سماع
بشنوان بر در از سخن انوار حس
مجمع سخن نا شنیده ...
جنبش جان در تن بی ...
جوشش دریای سر در جسم
بلند انکو رست و او در جسم

یا بدان کو دل بود در را صبغتش
کوری از این بستر حیو بگو
گرد فر خویش کم بین العدم
جلوه جانرا ز تخفای تن مدان
فرو جنبش کر بدا از تو بعد مرگ
هم چنین رو تا رسی بر منتها
جسم از جا جان از آن جا آفرین
از هوا ها مردهٔ فانی و بس
مردن از پندار و عجز و نیستی
رفتن آن از یاد و فر و قول و غرور
صد هزاران تخم طغیان کاشتن
بنگری گر اندر این پس را
ربنا تبنا بگوی آنچنان
عجز و زاری آرد آن تن خویش
توشه این ره را نیست اهلیت
این بود دین العجایز دین
پرده از دین کور سازد باز کرد
از ره سر نور چون شد متصل
جنبش هر ذره داند کز کجا
لیک بعد از موت این گردد پدید
آنچه آن موقوف بر دیدن بود
از پس شنیدن پی گرفت اصل
اندک اندک نور چون بر گفت چشم

تا ز هر شنیت عنان پیچید
که نه بینی هر چه هست از او
کن نظر بر نیستیت دمبدم
چون تن نیست جمله خویش از تن مدان
چون تو بی جنبش و بی ساز و برگ
شد بهر جا منتهی هست آن خدا
خویش همی جنبد بمیر آنکه به این
بشنود بوی خدا از او و بس
بر تو بنماید چه تو نیستی
بین چه طغیانیست تا در نیستی
دانکه هر خود را ز طبع اکفا
زآتش حسرت بسوزی خویش را

زانکه اندر خود سر صد کوری است
هم چو اول هم کنون هیچی نیست
لطف کان بوی نظر ران بر ...
جان که نفخ ایزدیست آن نیست تن
پس نبود این جنبش از تو جان
گر بمیری بینی این جنبش کی است
مردن و دیدن بود بایدت گر
مردن از طبع تن و نفس و هوا
آن منی کا بنود بجا پیش از منی
سالها کردن چنین یا علی کری
گر بدانی تا چه کردی اکنون
گر نماید آنچه کردستی بتاز

کوری دیگر ز دیگر دوری است
هیچی و جزو هم بر هیچیت نیست
تا نه دیو طبع گردد بر تو چیر
جنبش از جانست نه از تن بدان
جنبش جان را ببین گر ...
که همی جنبد از او این و آن نیست
هر که مرد از خود دید نظر
بر کشاید راه جان را در خدا
تا چه بوی دانکه این کبر و منی
با خدا باید آوردن داوری
جای شک از دیده ریزی
که دهی از کف دمی عجز و نیاز
که بنالد این زمین با آسمان
کافکنی در عالم و کون خروش
کاینچنین ره قلندر ره ...
دین حق این باشد این دین حق
داند آنکه راز دین دل ...
گر که می جنبد این ...
تا ز بهما بکر زد بلند یمی
بار ماند آنچه باید گفت آن
شد شنیدن مژده و دیدن وصال
نور باید از سخن بر چشم و هوش
بر زداید نور القان هر ...

در بیان حدیث علیکم بدین العجایز که در راه بندگی آه جز ناله
و عجز و آه نه جایز است که این معنی دین العجایز است آن دم که بدل عجز
نیازت کار است در حضرت بی نیازت آن دم بار است مردیکه بپای عجز نبود
این راه خفت از تنش از کار ...

جلوه سازی نور دین آغاز کرد
نور دین با نور دل گردد یکی
گرد دل این دم شرح لوای دل
نور نور آنگاه می بیند تمام
تا رسد بر جنبش کو از خداست
جنبش اندر جنبش آید این همی
نی بهوش کل که بر فردی فرید
از چه دل پس از آنها گفت در پرده
گه درا در راهی ز شنیدن به
در شنیدن هوه به بود جز خیال
ز دوش از دیدن رسد آرام و صل
چون شنیدن شد قوی از راه گوش
پرده ها از هم فرو ریزد بچشم
نور چشم و گوش و هش گردد یکی

آنکی

غرش دریای ز خار قدم
ایکر فتار غرور کش وش
انتقالت باید از این فهم دون
عاجزانه خویش بمیر از هستیت
انکه جنبشها از او جنبد همی
از عجز و نیستی اگر شوی
انکه شد ظاهر از کنز مخفی
در دلش اسرار الهی عیان
غیر مردن هیچ ره نبود پدید
هر که از خود مرد و رست از جو
از چه ره بسیار باشد سوی یار
گر بمردی تو بموت اختیار
انکه طوع رفت اندر عشق رفت

بینید انکو گشت صافی چون عدم
تا بمیری کی ببینی جنبشش
سوی دیگر مجمع ها از ...
بین خداوند بلند و پستیت
بینی و بینی همی در هر همی
محرم اسرار سر الله شوی
گشت و نور فرش شد در بیان آن از دل
سوی آن شاه هنر فرد وحید
بر دره بر کنج سر دو البلین
حق هر هرا بمر دل شد کذا
محا بر زند روز آخر با اضطرار

دمبدم در موج جنبش بحر ژرف
در خیال لا نتر ندی تا تو بند
تا نه سوی اصل نقد جهت کنی
در گذر از هستی فهم و فطنت
نیستی و عجز پیش از او ببین
عارف سر الله و سیمرغ قاف

در صفت سیمرغ قاف جان و حضرت سلطان ایشان و طریق راه
یافتن بدانکه بیوا مرد از داد فنا دیدی گذر کردن پی شناسائی او بدن

تا بمیری کی رسی بر کردوی
جز ره مرد نباشد ره بدو
انکه از مردن گریزی هر طرف
انکه خود رفت ایمن آمد او

عاقل از وی غافل و مشغول حرف
فهم نتوان کرد اسرار بلند
کی بدل بر نعمت یفعت کنی
تا شود حق و حقایق رو نشست
جنبش دریای جنبش آفرین
گرد دانکس کو ز خود گردید صاف
کیست جز سر الله ای یار صفی
انکه مرد از خویشتن باشد وی
راه او ایمنست پس این راه جو
تیر او را عاقبت باشی هدف
وانکه را ابر دند او کی ایمن است
گرها انکو رفت اندر طیش رفت

العزیز یا تمیز بدانکه اگر جمیع طرق و سیر الی الله نقد ما حصل
انها بل خلاصه و حق کلام همه انبیا و اولیا کلا مودی بمردن و خود را خالی از خود هستی و شرک و هوا پرستی کردن است
زیرا که تا به تیغ لا نفی ما سوی را نه نماید باب معرفت آنکه را لبروی تو نگشاید نتوانند که خود را بشکند و نبرند کی جاودانی
که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب العزیز تا هستی و خودی باقی است ای دل نه در خور صهبای ساقیست تا که وجه موهوم
سالک صورت اندکاک و فنا نپذیرد راح تجلی از کف ساقی باقی نگیرد پس همه خود را جمع کن و موهوم را نیست و نابود

تا بیخود دانه بی خود از مثنوی چنین یعنی از هوش جزوی خود بیهوش شو و با دم هوش کل همه گوش شو تا یعقوب وش
بوی یوسف معنی را از پیراهن سخن مثنوی جلوه ها جمال و غنج دلال شاهد غیبی که از پس پرده کلام لاریبی در جلوه گریست
دیده بدو بنگری و الا نتوانی که بنگرد اسرار جلالش تنی و نسیه را از کف داده بر نقدی از نی نقدی در عنایت ظهور و تو در
حجاب نسیه مستور خیال نسیه دور و مهجورت یعنی از وی دمبدم ها باری و همی پنداری بدی عمیت عینی لا تراک ای از جهه تنبیه
مهجوبان سرای آب و خاکست نه هوشهای دراک و پاک که از دم خورشید ازل تابانست آنگاه که از کجا معنی بر آنکه فهم اسرار ...

جز هستی مطلق هیچ نبود آینهٔ مرآتیت رانشاید پس توحید بالعز و البقاء و قهر عباده بالموت و الفناء موت و فنا بجهت
آئینه ساختن قلوب دلرا از غیر خود پرداختن پس چون نیستی مرآت هستی اوست از در نیستی و نیاز در آ از قبولیت باز زد
تا همه هستیها را نمایش هستی نه بینی کلا از کل را از هستی هستی بخش بجلی بینی

نظم

انکه ناپیداست آنرا بین که پیداست
بحر پنهان گشته که شد آشکار
انچه پیدا مینماید نیست آن
بحر پنهان بین دکفرا واگذار
دیدهٔ حس جز حباب و کف

نه نماید دیدن دریا را دیدهٔ دل باید همه جهان جسمی است کوهم آنرا جانست جان جان کوهم سیمرغ قاف لامکان این جهان
مانند آلتی در دست اوست هرچه هست و بود و هست خواهد بود ازو است انچه که هست از پیدا و نهان جلوه ایست از فر سیمرغ
لامکان مشتی از خرمن بیند که تو از خرمن اگاه کردی تو خود را بجهان دانه گرفتار کردی در قید دانه مهمان که آخر آنرا باز
بستاند آنان که وصل اصل جستند همه مالک این و هم هستند چون آفتاب جهان تلیپ حق جهانرا روشن کرده اند غافل جاهل
بدان خورسند شده آن تابرا از خود داند کو ای بیخبر این پرتو لبوی اصل خود رو و وصل را دریاب تا پرتوت از پی
عاشقان در طلب حق بر اوار در نیستی در آ زیرا که تا از نیستی آگاهیت نیست در حق و حقیقت حق راهیت نیست در عبادت
و بندگی عجز و نیستی را پیشه کن در عجب و کبر و هستی ابلیس اندیشه کن که آنهمه د... عبادت که دلو همه را از یک هستی
دلو بباد پی او بانرا در عالم اسرار باز نیست تنگ مایگانرا تحمل بار اسرار نی از ادب آدم علیه السلام آموز و مایه از عجز
و نیاز اندوز بین که چون در خوردن گندم جرأت نمود چگونه بآب گریه و زاری و ندامت کشت ربنا ظلمنا کرد آن نطرق
عجز و انکسار ریان کردید تا خودرا مستحق تاج کرامت و خلعت رحمت و اصطفا گردانید لهذا این از نیستی مرحوم و همین
آمده و آن از هستی مردود و لعین پس انکه این هستی ستوهرا به نیستی مبدل کرده اند دل و جانرا از لطف الطاف و عنایات
خداوند پرورانند تا تاج قبولش بسر نهند و خلعت انس و عالم اسرارش ره دهند هرکجا این عجز و نیستی بیشتر

قدم صدق شش عند ملیک مقتدر بیشتر بیست
کیست سر الله ای یار صفی
انکه شد ظاهر از و گنج خفی

در نبی چو لوز و سر اندر ولی
لیک کی کرد دو آنتو زی که یکی
نفس پیغمبر بجز وی جا کی بود
صورت این جسم و اسم آمد ظلم
حکم صورت دیگر و سر دیگر است
سر پاک مصطفا بین که علیست
از خدا در مصطفی اکاه نیست
هرچه هست اورا بود کل از الف
پی ز حبش جز د اعمال کسان
کیست سر الله انکو گفت وی
گفت رمزی کو بهم یار فاش
گوش کرد با ذاکر این سخن خوش
جمع کن خود را ز خود بیخود نشین
آشنا شو اندکی با جان و تن
دوست بین چشمی بباید یار
گوش پی بسمع اگر گیری ز حق
زانکه عاشق همچو یعقوب از سخن
ذکر یار از بو شناسان یار
هرکسی را قدر ادراک دلو
آن یکی شد ملتفت چون بو شنید
از یکی کمکرده یاری یاد او
قصهٔ یاران بیاران خوش بود
یکدمی بی یاد آن همپاره نیست

دو مبین بین نفس پیغمبر علی
بود و هست و باشد او بی کی و لیک
غیر پیش عیز و بادی وی بود
هر کجی کو عیان شد جسم در دو
هر یکی را جای دیگر در خور است
هم علی سر الله هست و دیست
انکه او اگه ز سر الله نیست
کو بود این نقطه علمش بکف
جمله هست آن را که شد حق راس آن
هست بهتر عطای غنی در نزد حق
جمع شو از پای تا سر هوش
وا رها شی ز تو گیری ز خود
تو که گیری بوی یار از این حنین
بنکر از مرآت جان جانان من
نا به بلبل بشنود از دوست راز
بشنوی صوت بر دو زین نه طبق
بوی یوسف بشنو زین پیرهن
دارها اند شان هجران خار
جلوه دیگر بود اسرار رب
وانکه کر از او گذشت آنرا
از سخن زو ملتو اند برد بو
که ز عشقش نعل در آتش بود
رشتهٔ یادش دمی زو پاره نیست

نفس احمد ز وجود خارج علم
نی که هست او هم دو هم با یکی
چونکه در خارج گرفت او صورتی
نفس شخصی کی بجز عین ولیست
پس بهر سر نبی هر یک ولی
هر که نشناسد علی کو سر هو نیست
ار چه مولاش کافد او در فنی
زین سبب بی حب وی اعمالها
هر که با سر اللهش پیوند نیست
گر عمل با دو صد چون کوه قاف
هوش را انکه سر اگر گوش کن
پس ز جمعیت کشای گوش هوش
همدمی کن یکدمی با سر دم
دید جانان و جانت از آرزو
گوش دلرا باز کن گر همدمی
بشنوی ز آواز یاران بوی یار
هر سخن ابزر بر مستان حمی
بلکه باشد وصل نقدی آن زمان
هر دلی بر قدر نور معرفت
این سخن چون پیرهن آمد ولی
انکه را کم کرده نبود مقصد
آتش آنرا شعله در تا شد بدل
بر کشد بوی حق از حرف سخن

شد دو در صورت یکی نور قدم
دو بصورت لیک بسر یک یکی
صورت دو اسمش علی گشت الفتی
عین دید آنتو کر عین ولیست
هم ولی را سر هو الله العلی
بنو شش مولای آن پیغمبر
نقطهٔ علمش چه جز نی هیچ نی
رد شد و ادبار شد اقبالها
هر کرنش از آرد دل ارزنید
ذره حبش از آن به تجلا
نکتها را گوش و انکه هوش کن
بشنوی نی از دم دم خروش
و اقف دم باش هر زیر و بم
چشم جان بین باید در دید دوست
تا ز دریا های جان گیری نمی
بل ز بو بگذشته بینی روی یار
همچو کاس و جام باشد پیر می
ذاکر و مذکور را از راه جان
جلوه بیند تو بنور آن تو صفت
لیک کی بو برد زو هر دلی
زین سخنها نبود جز بس قصه
که دلش با دوست باشد متصل
چون محمد بوی رحمن از یمن

تا تو زین پی محرم اسرارش شوی
زان نقدی روی
سینه بر سینه کی یکی بر برد
سینه چون گنج
زانکه این هش کی هش پی برد
بنهفتش ز انکسان مدبر بماند
عمری ماند
هوش کاندر سینه را از او خورد
ز خفا تی یکی تو اندر ان شود
سینه ها نقد از جان شود
گسترد پی سینه چون سجده خدا
زانکه بی جان فدا از بهر نقدی
عاقبت آن نور هست
نقد عالم حبیب تا بد از نه غیب خدا
گنج آن بر تو هین
نقد جیبو آنچه بشنید تا نور یقین
بنیش لاریب نقد
زین هدایت بی فقد
بر تو کی بنقد
تا گردد این هدایت شامل
کی کند نور یقین روشن دلت

لیک نی آن فانی کو در فنا
بی نهایت خلق در لا شد تباه
بس در اول حیث چالاک آمد
ظاهر اصدق صفا آراسته
زامتحانها رستن فرخ فال گشت
آمده از فارس او با صد وفاق
صدق کامل باید و جد طلب
هر کرا بوی خدا گردد دلیل
ار چه افتد از قضا بیچه روزی
هر کرا این بود دلیل ره بود
ننگرد بر نور و ظلمت بار تو
بوی روشن کرد مر یعقوب را
او ز کنعان برد بو پیر نور شد
بو نبرده هیچ از آن کفت دشنود
نکته کو او هر آن در مثال
چشم جان بین اینجا بی که حس
پرده حس در دریده از عشق احد
عشق بکشاید ز دل ره ز ارتباط
ار چه صد ره آید او اندر عیان
چون به تلبیند محرمی پی قیل و قال
بلبند از نامحرمی چون صرصری
تا نه صافی کردی ای هر گونه زیب
پس تو اول پاک گو تن از نکال

ماند در کام نهنگ بحر لا
تا یکی تن رفت از لا در آله
آخر او بس دو ز تیر از کاه
چون در آمد از میان او کاسته
از صحابی بو جهل و آل گشت
از عرب ور مکه این با صد نفاق
تا نشود شامل کسیرا فضل رب
نیست غم از هر زبانش ذو سبیل
هم دهد حکم از قضا بر بهره
هم هش حق در ره در چه بود
بو کشان بیجویند گمکرده دوست
لیک کی بیگانه دید نجوب را
دیگری بد در حضور کور شد
چون در ایشان چشم یوسف بین نبود
غافل ایشان کاین نه لا اصف حال
زانکه جان بین نیست این حس بحس
دل بحق از نور ایقان کرد
کاشنا دوره دل شد مناط
تا که تو بیگانه کی بینی آن
روی بنماید بصد غنج و دلال
میکریزد زو ز غیرت آن پری
جلوه ها کی بینی از عنقای غیب
یکدم نکته بشنو این قول

ماند در تیه تن و طبع و هوا
ای بسا جانها که جزو تن شدند
دوره اول آمده چون طالبی
زامتحانها رسته شد بر قبول
لیس منی صف حال بو لهب
آنکه همره با هوا او ار شد
بو کشان بباید این را دراز
بو تمیز باشدش در کیر و دار
آنکه بو پیش نیست پیش رو در ره
دوره در کمرهی با دوست است
بوی کیرد آشنا بیگانه نی
یوسف دلرا چه او گمکرده بود
ار چه یوسف گفت با اخوان بفن
پیش او بنشسته در اوغله جو
جمله با یوسف همه هم نشین
دید حق نی لایق کاو وجود را است
عشق یعقوبی چو بنبود در جنان
آشنا شو ورنه تا بیگانه
آشنا باید و بس محرمی
از پس صد پرده او پی پرده خوش
زانکه با آن کان غیرت غیر خود
تا نکردی خالی از خیل خیال
یکدم از این هوش بیهوش شو

جان بفعل فانی شدش در لا
ای بسا مردم که اهرمن شدند
کشته آخر حق حتوا عاصی
ار چه باشد او ز اصحاب رسول
وانکه از سلمان و تمنای عجب
کی رهش در یار پی انبار شد
تا رسد روزی بنقد گنج راز
تا کند تمییز اغیار از یار
او خلاصی نبودش در دار چاه و کو
مغز بیجوید اگر در پوست است
راه هر بیگانه در این خانه نی
زان گرفت آن بوی از مصر و تیه
رمزی اندر پرده ز اسرار او هین
بیخبر ز اسرار شان اندر گفتگو
زو ندیده ای عجب جز ما و طین
صادقی مشتاق این را در خور است
کی ز یوسف بو کشد دل تا که جان
می نه بنیش از شود همخوانه
زانکه نتوان بلبیندش جز محرمی
رخ نماید لیک بر یاران کش
می نکنجد از سر تو گوی بود
کی نماید شاهد غیبیت جمال
هوش از او بستان دجله گوش شو

ادشنی

روشنی گر بایدت زین نور و رش
النفس و آفاق از او روشن تمام
پرده بر گیر و ببین آن نور نور
روشن از وی گشته ارض و سما
اقرب است او بر تو از حبل الورید
نور او روشنتر از صد آفتاب
جز که قال و قیلت از هیچ دین نی
آنکه نقد مخزن سر دلان بود
این نه آن انسانست کانیت در خیال
آنکه کامل پیش طبع است هوا
هوش حیوان فهم او کی درک کرد
تو خیالی را بدو میزان مکن
آنکه تو بکزیدی و خواندیش خاص
زین همه خلق جهان او برگزید
باید بینی کان جلال است و جمال
تا که طرح عنصر انبیا کی در ریخت
چون ظهور چیزیش هیچ دل
هر چه مطبوعش هر دو ذره بود
ار چه مطبوع او امام اندر ازل
گشت علم او را کهی محیط
قطره نفخ و دمی کان بد روان
اولین بلبیش که کام او را بد
آنکه کیرد علم از رب الانام

سینه صافی باید از هر کونه غش

قال سید الشهداء علیه آلاف التحیة والثناء فی دعاء العرفة أیکون لغیرک من الظهور ما لیس لک حتی یکون هو المظهر لک متی غبت حتی تحتاج الی دلیل یدل علیک ومتی بعدت حتی تکون الآثار هی التی توصل الیک عمیت عین لا تراک ولا تزال علیها رقیبا

تو همی را نه خیال اندر بعید
تو همی جویش در پرده حجاب
جز خیال سینه بر هیچ نی
باز کو کیست او انسان بود
کنجرای گمگشته در تیه ضلال
برگزیده طبع باشد نی خدا
کی رسد بر فهم انسان از قیاس
سنگ را همسنگ زر کان مکن
زر خالص نیست او هست و رصاص
ساختش بر قفل نه گردون کلید
کردیش تجمیر بصد عز و جلال
هر چه بود اسرار در خاک آن ریخت
بر شهان آنکه شهنشاهیش دل
کاینهمه بنمودش منظور بود
در ظهور آمد چو علم اندر عمل
هر چه مطبوع از مرکب و ز بسیط
بحر علم اقدم از وی شد روان
دیدن آغاز تا انجام بود
داند او اسرار اشیا را تمام

پر ز انوار خدا این تحت و فوق
بشنو از شاه شهید از کوش جان
تو محالی پرده حائل کنی
در خیال سینه عمرت باختی
لیک آن انسان که از حق امام هست
آنکه تو آن کامل خواندیش
پیش فهم و همت او کامل است
آنکه حقش برگزید از خلق
هر کدا نپذیرا اخوان سلطان
زر خالص باشد آنکو کرد کار
ز آب علم و خاک حلمش ما و طین
نفخ و نفخی از جلال و از جمال
از نفخت فیه من روحی دمید
مظهر مرآت اللهیش کرد
جلوه اجمال چون گشتش تمام
خلقت ثانی چو زاو بدید
آفتاب رخ نمود از ذره
مر حقایق را کماهی باز دید
خیمه زد دلبر چه در دلکش
سر چو اسرار زین بیچون بود

درد لی کو ذره زین نور و ذوق
تو زوی در پرده از سودای خام
که دل هر ذره آنرا است طور
هم برو قائم بود عرش علا
عمیت عین لا تراک شد بیان
نقد عمرت صرف در قالی کنی
نقد وقت خویشرا نشناختی
هم ز حق بر وی در دوام
نبود او کامل مدار آن نیش
پیش برگزیده خدا او عامل است
کی از او بیند سری جز که دلق
نور فهمی جو ز حق دان زینکه
برگزیده خالص است او را عیار
خوش همی بسرشت تا بعین
کرد عجین با آب و خاکش ذو الجلال
روح بر وی تا همه اسما بدید
جلوه گاه جلوه شاهیش کرد
گشت در تفصیل او بر کل امام
آنچه بود اجمال تفصیلش در دید
سر برون آورد شیر از تیره
بی نهایت گنجها را راز دید
معدن هر علم و حکمت شد دلش
چون شد او بیچون کس بیچون بود

او بود سر خدای فرد حی
هم خداوند دو عالم شد وی
نور هر نور است او هم نور دین
نور بخش شمسها و زمین
هم امام انس و جان و ملک است
هم زوی گردان بود این فلک
هم بود او مرکز این فلک
هر که می شناختش او را داوای
برگزید او عیز را بر جای وی
این بود که برکزیدش خدای
از خدا هست او امین و شای
آنکه تو برکزیدی خلق ای لیق
خاصه خلق است و تو نیز خاصی
بود برده نقص برگزیده خیال
کی بود چون برگزیده ذو الجلال
ای بس برگزیده خلق و کی
بار شد چون پرده او هر پی
چون نیست برگزیده ایزد امین
این ز حق بود نی ز فهم تیز بین

تا نکردی راست کی بینی راست
تا کم و کاست نباشد کم و کاست
راست شو از جان و دل با راستان
تا دهندت راه در این آستان
راستی ... ز رنج
راستی بنشستی و کم و کاستی
ورنه رفتی در پی کفری یافته
هر که را بینی که قدری یافته
بروی از صاحب حقیقت رهبری
هیچکس بی همرهی رهبری
ره نبرد از خود برون
تا در رفت یکی از خود برون در درون
رهبرش هم رهبری باید ...
این پس از فریدون دولتی است
رهبر اندر ره نشان حقی
نبود آن توفیق که نبود دولتی
رهها و رهبر اندر دولتی
هر که گوید نیست کو خود نیستی
که به او موجود بی او نیستی

این بگو سلطان دین و آن دیگران
آنچنین نقدی که نقد عالمیست
زین میان آنان که او را چاک کرند
نور ایلیست کاشان دیده اند
چون به سر رفت نور و سری یافتند
از کلام الله نقد و باب وصل
آنکه از این باب نامد در درون
جز خیال آینه او را هیچ نی
آنکه دید این جان نیشها نقد تو نیست
لاجرم محجوب زین نقد آمدی
بلبی آن را و نه بلبی هیچ هیچ
دیده از فرق خود آنها گوش سنی
جزو هو شترا لکش اتصال
تا لش خور از خوران ...
هان مکن این پایه بیهوده حرج
عقل دگو ایزد برای کار جان
عقل را پیوند با عقل تو ای
تا به بلبی آنچه می بلبی درست
هم تو هم خلق هم ...
بردها بر خود چو ... از لجی
یا چو بوجهل که فرعونش دید
پس تو با صد ... طلب رو بالگو

از طفیل این بینند اندر جهان
پیشوای عالمست و آدمست
حاضر و غایب از او جان پرورند
زان دکان نقد فروشی چیده اند
رخ ز سر الله ما بر تافتند
تا فته رخ کرده و هم بر مناص
رفت او در زمره لا یعلمون
جز که سر کرد این انگیخ ...
هان بیا این نقد خوش وقت خویش
کان بود باب وصال سرمدی
گر دلیست این ز بیک هیچ هیچ
بیخبر زان کرده و اهمیتی
دلوی وا از کل هاندی ...
معدن آن تا بو بینش آیی ...
اگر فتار و سیر بطن و فرج
تو مکن زو کار طبع مستهان
کن که غالب بر تو نباید هر غوی
بر هی از بند آرش و هم خوردن و شست
سر به سر از فر او دارند فر
مینماید نور پاک معنوی
زا حمد آن دارای اش ... دید
کز لوت بوی برکت زنده ...

رایج از شد قلب هست از فر نقد
هر چه هست از شیخ و پیر و پیشوا
محو بر سازی که او را همکنند
نی که نور او لیک از دو دون
همچو طفلان پی دنیا آموخته
ارچه در قول این بگو سر فعل بین
هستش صد علم و صد کون زیر ...
نسبها شد پردها بر روی نقد
چون خیالی را وصال انگاشت
نور پاکان سر به سر عالم گرفت
چون ندیدی گر کجا هست این زکیست
گر شناسایی آن را احمد خود
روی در آفاق کل کردی مدام
ورنه تا رو در سیمای این هوش
کار تن بیجا همه بیهوده گیست
کار تن هم بهر جان کن نی که تن
لیک آن عقلی که پیوندش بکل
گر رهی از نو نیش و از این فهم ...
اینکه می بلبی تو هم ز آثار اوست
همچو آن باطل که او چون ...
علم داند صدق قول صادقی
راستی کن پیشه تا از راستین
گر بنوی

بر امید نقد عزی یافت فقد
جمله را بر نور او هست اقتدا
گر همه پیرند و رهبر کافرند
سر زد او چون دیو شد ... و از کون
از کلام الله چشم او دوخته
تا گواهی بدهد کاملیست این
در گفتش نی هیچ جز ظن و شکی
زان ندید آن شاه با حل و عقد
نسیه را نقد همی پنداشتی
تو نمی بلبی چنین این نور شگفت
پرده افزون گشت از دو دیست غفلت
دیده هر دم فرد و باز و مرد
می بدیدی آنچه میگویم تمام
عاریت ناتبست ای ارزان فروش
بهر جان تن دار کاین آسوده گیست
زانکه هست پیر و تن ستی اهرمن
هست دانا که از هر عز و ذل
بلبی آن نوری گز او عالم پرست
لیک در تو اعوجاجی تو بتو
... محو خواند ...
جاهل آنچه خواهد کرد ...
راستی کرد و گردی راستین

گر نبودی نیست کی دیدی نیست
نیستیها و نمایشها بی لا
این وجود کان نمود لا بود
پس بجز نور خدای از خدا
خویش را کامل باختی پیش صورتی
صورت بیجا نیست کز این نور تاب
اهلیست با نور اهلیست خلق
نیست الا نور شه بی دلیل
زین شه و آتش خدا را باز جو
در شناسایی ایزد بر در آه
جز که از این نور زین انوار پاک
یافت ره انکو بدیشان راه برد
تا تو چون زر پاک نایی از خلاص
چشم جان بلبی بباید ورنه جان
خویشتن را از حجاب تف برآ
ورنه تا این کوه تن همراه نیست
دیدن از خواهی تو این سیمرغ دین
شهر سبزی هست هست او را مقر
آن یکی قافست و این یکی دیگر است
رو عبور اول تو از این قاف کن
در پس هر قاف کن سیر دگر
بر در ره انکو بدین سیمرغ ...
نی صفت چون خالی از خود شد ...

آنکه را او بر طفیلش نقد ورز نیست
نور نور آشنا سازان کو از ولا
کی رهش در نور بی همتا بود
نبود آگه کاین بود نور هدا
بت پرستید آنکهی بیجان بتی
نبودش هست ارچه صورت در لباب
شاه را نی با خیالی تا خلق
جو دلیل از نور شه نی قال و قیل
زینش شها آتش نی انبار جو

در معنی یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً

کس نبرد هر کس از این ته هلاک
از هدایت راه بر الله برد
نبودت ره سوی این انوار خاص
نبود اندر ذات او محجوب آن
تا به بلبی جان و جانان را عذار
مانع از دیدار نور الله نیست
بگذر از این کوه قاف و را به بین
هر که رفت آنجا شد از وی با خبر
نور در آن قاف سر این سر نیست
بعد از آن سیمرغ او صاف کن
لیک دل بر آن منزل آن گذر
او سخن گوید همه لا ...
از دم نی دم دمید آدم ...

هست و میل باد از هشیار دست
بی وجه ثانی این بود نمود
نور بی همتا که او مولاستی
هر که بیند این نه زین نور ...
نقش صورت رفته و دیوار نی
نور هو هو را شناسد غیر نی
رو تو شه را هم بنور شه شناس
هر که جز زین شاه جست الله را
جز از این شاه هان که نور ایزدند
هر که گمره گشت از این گمراه گشت
تا قدر اند این جماعت نقد حق
تا نگردی همچو جان صافی ز گل
جان ز بید ... نهان
جان جدا از تن ... گشتی
تا تو را هست تن در پس رو
زانکه ز آن عنقای غیب و جان جان
قاف دیگر باشدش کالامکان نیست
قاف را نادیده عنقای قاف
بگذر از هر قاف و هستی که آن
تا رسی بر سر سیمرغ زمن
زانکه او را جز عنقا نیست
ارچه آید تا لها بیرون ز نی

فیض هستی شد دائم هست
هست کور از دیدن نور وجود
هر چه جز آن نور آنجا لاستی
ذوق جان از صورت دیوار جست
آه حسرت و دیده خونبار ما
تا که غیری کعبه جز بر نی
ار تو هستی در حقیقت شه شناس
پی ندید الله وی این شاه را
هیچ قومی که با ایزد ره برند
انکه رهبر گشتش این نور آگه
گر نه زین شاهنشها آگاه گشت
هم محک نقد و قلب است و حق
کی به بلبی روی جان تا چشم دل
چون تو محجوبی بها از آن بود
مستعد دیدن جانان شدی
لیک کوه قاف جو دیدار دوست
لیک کوه قاف دلکوش ...
لامکان عنقای سر لامکانست
کی رود تا شد از گفتن بلاف
هست اندر راه آن تا لامکان
لو ز دم راند او را از دم سخن
کر دوی آمد رمز ... نطق عیان
نیست جز از نای آن هیچ نی

او چو فانی شد ز خود جز یار نیست
درد عشق جز دلبر یار نیست
سر دم او را ز دل و از دلبر است
چون دل از کل رست از دلبر است
دل همه دلدار شد چون غیر رفت
بیم جان از سر ... جست
دل چه از غیار و ز خود دل بر گرفت
ملک دلبر را سر به سر ...
چون شکوه غیر و غیر ...
دلربا بر تخت دل ...
غیرت آمد کشت انکو غیر بود
ساخت بیت الله انکو غیر بود
کشت او را کشت ...
داشت ...
کرد دل را خالی از ...
برکند آن قرار از جای ...
تعزیت بگرفته ...
لیک ...

رحمت را شفقها
چون بنوشند اهل آن کز جان نگزار
شد بدل زحمت لقمهٔ غالب درو وجه
تلخیان آن چو تلخیان فرقه
زان رحمت زهر خنظل بیسد
آب شیرین چونکه تلخی شد بدید
چونکه بود او تلخ و شیرین در کمون
هر که بود از تلخ آمد از برون
در بروز آمد چه سرّ کبیر
از یکی نعمت در این خوان فهیم
شد صحیح این دیگری را مد قوی
شد صحیح آنکس که بد عقلش غوی
شد سقیم آن سیر و بیمار گشت
انکه با فرعون نفسش یار گشت
شد چو این نعمت رفیق عقلش
وانکه بد با بو سعیدی در طریق
گرسنه بد نعمت الله را مدام
سر هم روز زین نعمت آمد در
تا رسید این نعمت اللهیش بکام

خود بخود گوید سخن نبود بشنود
هر که از نی ره به در نائی کند
بنود آنرا بهره زین نا عز و نای
چون بجنبد از دم او وای حق
نائی از نی چون سر آغاز کرد
تا کویشاوند محجور غریب
انکه زین نی نغمهای وی شنید
نائی از این نی جدا نبود دمی
همچنان کاین حرف و صوت آمد بجا
سرّ معنی شد پدیدار از سخن
شاهد معنی که اندر حرف بود
نوری اندر دل شد چون لامعش
ورنه انگشتر حشش اندر صدر نیست
جز که بر مرد خدا این یک نور
صدره ار گوید سخن آن آفتاب
بس عیان گشت و عیان گردد دین
معنی مطلق که آمد در ظهور
جز تن و جز جهد زو بلند گر
بیخبر آن کز نفاق سیئتان
سرکشان از این سبب با بند بکف
که اساطیر است و گفتاری نیز زند
لو نیز دال کشته نازل تا بخلق
تن زده از شکر و کفران کرده ساز

غیر کی آگه ز اسرار لبش
از خیالی باد بیمائی کند
که بجنبند دل در او بخروش درآی
جلبند از باد هواها همچو لق
باب فیض از خود برما باز کرد
بر کشد زین نالها آواز حبیب
سرّ نائی اعیان از نی بدید
لیک کی جز نی بنه بلند هر عمی
بر رخ جان پرده ام الکتاب
هم سخن شد پرده پیش اهل آن
خود ندیدش چون نظر بر طرف لب
گم شد اندر راه مصر جان معش
نوری اندر صدر شان از این بر نیست
جلوه گر کی گردد از طور ظهور
کور دل کی زو برد یک ذره تاب
کی عیانش دید الا مرد دین
حرف و صوت دید نی امواج نور
کز بر این حس دل انگشتش نسبی
بلکه معنی گشت از عزت نهان
بهره ازدر معنی جز صدف
آن کلام را که بود او کان قند
زو ندیده خلق دو جز حرف و دلق
باب دولت کرده از کفران فراز

انکه عزت نهاد و با رگشت
باد بیمار ابکف جز باد نیست
نغمه نی از زنائی می شنید
این نواها نبود از غافل زنی
میسراید از نی خالی زهوش
خوش سراید نالها شاهوار
چونکه بانائی شد دیت راز نی
صورت نی شد جهان سرّ نی
ارچه معنی شد عیان از حرف و صوت
لیک معنی کان ز حرف آمد پدید
معنی از آن حرف هم گم کرد
راه در مصر وجود نور علم
نور این شمس الضحی بدر الدجا
صدره از طاهر شود آن نور پاک
گر ز روکو هر شنود در کلام
جز که حرفی کور باطن زو ندید
شد همان فرط ظهورش پردها
چون از آن معنی اندر پرده شد
چون کلام الله کش انوار طور
چون علم زد نور قرآن از رسول
خواننده حرف و صوت آن نور قوم
کی به بلند نور پاک لم یزل
پس شد آن افکار کفران شان چو غل

هم زیار آگه همش ز اسرار گشت
بهره اش از بخشش و از دولت عنیت
کی ز هر باد خیال او می حمید
کاندر او دم میدمد نائی حی
نغمهای جانفزا از بهر هوش
تا برد بوی ز روی مشتاق یار
شد دم فیاض فیض دمدمش
زان ندیدند آن دم فیاض وی
پرده شد هم حرف بر معنی از رف
حرف دید انکو دل معنی ندید
باز حرفش دید هر خالی زدرد
بر دانکو سینه کشتش طور علم
تا بدید آن ابر دل مرد خدا
کی ظهورش را به بیند کرم خاک
بهره کی برگیرد از روی فهم علم
جز خیال از نقد گنج هو ندید
پرده دیدند و ندیدند آن بها
قصه زان پندا شتند ش قوم لد
ماند از غیرت نهان از هر خرد
پس زدندش طعنها کفار کور
کو همی تا بیدی از سرّ قدیم
انکه سر تا پاست انکار و علی
سر نگونشان کرد اندر چاه دل

نعمت الله قوت

نعمت الله قوت جان آن شود
قدر این خوان کرسنه داند به سیر
تشنه بلند آب علم اندر سخن
ارچه خود شد هم زهر مادری
از سخن گیرد سخن کش جان و تی
آب و ش اندر گل و در خارها
از یکی آبی که رفت اندر شجر
مؤمن از وی نور ایمان برفزود
لیک مر چوپای جز از هیر سیست
مر یکی را زو شود افزون کشاد
ارچه کذا بست و بیفروغ زشت و دروغ
پیر زهست همچو اهرمن شود
همرهی با انبیا آغاز او
که منم صوفی صافی از خیال
نبودش تمیز و فهم دل زگل
نی امین نی از یقین آگاهیش
چیست زین بدتر ضلالت کان عمی
گرنه فضل حق خرد او را و بخت
باب عجز آنرا کز ... بسته شد
که هدایت خواند ... گمرهی
وز خیالی از هدایت ره نزند
سلاز کرده هر کسی دیگر جدل
کرده باز از خود نمائی دختری

در معنی این حدیث قدسی که خداوند میفرماید یا ابن آدم تورع تعرفنی پیرو تجوع ترینی

سیر اعمی زین شبیر آوند پیر بست
شیر نوشی نو از پستان لبن
پی کشتند کی کند جان پروری
زو سخن بکش شد پیر از عشق و غا
رفته بنماید عیان اسرارها
هر شجر را نوع دیگر شد ثمر
هم فرو اشکال و شکل اندر وجود
زانکه در وی بود وصل دلبرست
و آنکه کر را کفر و کفران و عناد
پای تا سر کبر و عجب است و دروغ
جزو جزوش غرق ما و من شود
دیده خود را ز اولیا بس نازداد
لیک چون من رسته و رنج از زشتی و زحال
دیده خود را و آنکهی ز اصحاب دل
ثابت اندر نزد حق کمراهیش
تم تنا خویشرا بیند همی
نیست ممکن رستنش زین بند سخت
بلکه از شمشیر قهر او خسته شد
اوج مه بیند از او قعر چهی
با دم دریا دلان صد من نزند
با دمی کو دمدم آمد از ازل
با دم دریا شکافی حیدری

گفت از این روحق تجوع ترینی
لیک پیش انکه نبود شیر نوش
هست جان پرور کر او در ابر گشتند
قول پاکان همچو آب است و محک
زمزم حق هست این سخن چون سلسبیل
آب تو دیک آب بود از هر یکی
نطق حق چون ذو الفقار دو ستیز هست
هر کسی نوع دگر در د چری
دیگری را زو شود هستی دو تو
چون کلام حق و پاکان بشنود
گوید این کر دو مقامات مثبت
از یکی پندار چون انبیا بد
نی ز درویشی خبر نی دولتش
فرق ناکرده گمان را از یقین
زین خیال و هم بس بخت دون
شخص را کز رند بند از کمال
قهر حق است این اگر ماند اندر این
تیغ قهر آنرا که اندر سرش
خود چنین با شیر آنان کر هوا
با دو صد عجب و غرور و ترهات
هر کرو هی با خیالی پیر زلاف
هر یکی طرح دگر از خودسری

کز پی این نعمت او پایان شود
جوع می باید نه گفتن ارنی
شیر علمی کی زند از سینه جوش
پرورد کی جان کرا و را ابر گشت
سرّ هار افاش ساز از دیده
خون بکافر مؤمنان را سلسبیل
شیر دیگر شد هویدا ...
کو نماید با طلا نرا ریز ریز
هر که ز هر آن کو بود زو پرورد
حق ندیده خویشرا حق بیند او
وصف حال دردکان نا شنود
جمله تذکار کمالات ملت
پر شود از ما و من چون قوم عاد
نبود ش از فقر و دولت جز لنقش
از یقین گوید منم حقا امین
رفته در قعر جهنم سرنگون
نیست بدتر زهر نی در حال
بسته گشت او را بدل باب حنین
آنچنین سوزد همه خشک و ترش
سر زنند از بندکان کبریا
دم زنند آنجا که دمها گشته مات
دم زمانی پیش دم عنقای قاف
ز آنکه داند خاکپایش دم پیغمبری

قوم نمرود را شقیقی ای برکنند
از ستیز جهل بوجهل شوند
سر بر آرد از درون بستری
شاخهای کبر و کینه شان
بوده هر فرعی چنین از دم علم
از دم شاه هست نور قدم
صورتش را چون همی بیند
کرد نیز از آن بنور هستی
لیک چه بینند آن فر نور آشکار
کرد آن نادید از انکار و
بس حسد کاین سر بر آرد از نهان
تا نهان سازند آن نور عیان
در ره انکار پویان هر غوی
تا کنند اطفا آن نور قوی
آن دم جان بخش کرچه پیر
رد کنند از کینه و حقد و حسد
رد کنندش کین بر او
حرف باشند حرف او خود نادم
گر عیان دار ایجا بنمایم حرف
مانند کو لانیم بر بندیم طرف

سر گروه هستی
هم ز فضل آن ظهور
تا ببینیم آن ربوب
تیره گیها کل شود مبدل بنور
ظلمت آبادی از وی ضو شود
وین کهن عالم ز عدلش نو شود
دیو و دد ظلم
گشت از عدلش گلشن
از فر انوار رو عدل غنی
بر نشان خیر نبی
حق خود و آن عرش
ظاهر و باطن بنیاد
دوری از فضل و لبس
می نماند از دین
وز تو خاصان

صرف را عمری شنیدستیم ما
کهنه کردستیم ما حرف و سخن
کور باطن این گروهای عیان نیست
نیست حرف و صوت نور مطلق است
تا نماید جلوهای حسن خود
علم و حکمتهای بی پایان هو
از ظهایات عیان می آید این
تا که دیدستی تو حرفی دیده‌ای
در سخن گر نور دیدی هر حسی
نور گر زوی کوه گردد چاک چاک
انکه اندر پرده رونگرفت زرش
طالبی باید که باشد با آب
اندک اندک چشم او روشن شود
بنگرد در پرده آن بی پرده
جلوه‌ای چون رای حسن ها
عاکفان مجلس انس و حضور
دیدن انوار حق کار تقی است
چون نبود از نور دستان حصه
چون نبود او نور بین بی دریغ
ذو الفقار حیدری این دم بود
معنی کاینیدم از او ناطق بود
صورت و معنی همه همراه اوست
قائم محمد آل را باشد او

گل ز بس زین باغ بچیدستیم ما
هست از راز نوی کو کهن
که تو را اندر گمان حرف و بیان نیست
زآن نه اندر خورد فهم احمق است
هم نماید سر یک یک نیک و بد
کان عیان اندر بیان در پیش تو است
که تو اش را نه نپذیری همین
که کجا زین گلشن حسی چیده‌ای
میشدی بر چرخ دل اهر کر
چیست با آن نور این اجزای خاک
کی بود بی پرده ممکن دیدنش
کاندک اندک ره برد در نور رب
راه دل یا برش در این گلشن شود
کان بدار از غبار پنهان کرده
کی تواند دید جز محرم لب
در سخن بلنبید آن مستور نور
کور از وی احمقی و هر شقی است
زآن همی گفتند او را قصه
از عما خود را بدین المان بتیغ
که زوی دم آفرین دمدم بود
نور سر لائق و لایق بود
کل شهان شه بندۀ شاهنشاه اوست
حاضر و غایب بکور یا عدو

پیش ما حرف و سخن را اعتبار
العجب با اینچنین خفاش کور
برتر از هر فهم و هوش پایه است
چون نه بتوان دیدنش بی صورتی
موج بحر حکمت است این حرف نیست
چون تو ای گمگشته در ظلمات
نبود این فانه لقد ایزدا
که نه برگیری تو بو زین گل که او
جبرئیل عقل را چون تحیت پیر
کو کسی را طاقت و تاب و توان
کم کم از در پرده شد آن سنی بدید
پس مراقب باید و بیدار هوش
پس هم از آن نور در پرده سخن
تا نگردد کل دل اغیار یار
محرمان خلوت جان و جهان
نیست مستور او که مستور اند نیست
اشقیا را راه در این نور نیست
زآن اساطیرش همی بیندا شقی
زد چو خود را بر دم تیغ ان
لیو آدم از خدا در مصطفی
حجة الله خود بود دور ان شه هست
این دو اکنون همره آن غایبی است
منکرانش کل شقی و کافرند

نیست ار سر دکرداری بسیار
کس چه گوید چون نه بلبد موج نور
گر زدم دم آفرینش ما به است
رخ نمود از حروف و صوت و صورتی
جز که آب علم در این ظرف نیست
زآن نبردی ره در این آب حیات
مخزن او را صدر پاک احمد است
رسته از کلفت او بی پایان هو
گر کسی همی چه دارد دگر و فر
نور حق بی پرده ار گردد عیان
می تواند که کشش بی پرده دید
تا بتابد نورش اندر چشم و گوش
بنگرد بی پرده نور ذوالمنن
محرمی کو کآتش بنماید عذار
در تن حرف و سخن بلنبید جان
کو همه طبع و تن و هر همی است
زانکه چشم و هوش جز نور نیست
که نه چشم نور بینی داشتند
کرد خود را چاک چاک از احمقی
زد علم از مصطفی در مرتضی
کز خدا قرآن و نعتش همره است
کز خدا و آبای خویش او نایبی است
مؤمنانش از نور ایمان باخبرند

زنده کردان

زنده کردان از ظهور آن امام
انکه چون خود آهن زنگ کن آن کند
بشنوند اسرار دل از گوش دل
تا جهان پر ظلم گلشن شود
جلوه این پادشاهان عزیز
از فروغ دین زند هر یک یک
حالیا از درد و غم آهی کشید
تا ره جستنی گردد پدید
انتظار منتظر دارد جهان
گفت آییم تا که ها چون دلبر است
وعده بدهد گر حجازی دلبری
صادقانه منتظر باش اگر
زانکه محبوب از محب نبود جدا
هر چه اندر یاد خوبی تو بیش
یاد کان بستاند از خویشتن
ذکر نبود آنکه جنبد از هوا
یاد کن بنیان که او یادت کند
ذکر او کن در فراموشی خود
با سکوت آمد نجات در این مقام
لب ببند از لغو و از انواع هزل
بی زهستی و هوا ار دم زنی
چون نیۀ تو ذاکر و مذکور او است
چون شدی از خود تهی زد بر تو نشتری

اهل دین تعیین آیین را تمام
هم تواند جسمها را جان کند
صافی از آلایش این آب و گل
تیره دلها از فرش روشن شود
خلق را بخشد ز نو نور تمیز
پاک گردد شبهه و اشکال و شک
زآه دل در حضرتش راهی کشید
تو که بنماید رخ آن شاه فرید
کانتظار آخر گشاید در بدان
از چه ساکن شد ندانم دل ببر
بین که چون زود انتظاری می بری
آخر آرد بر تو از رحمت گذر
کی جدا از بنده اش باشد خدا
با وی بنزدیکتر دوری ز خویش
یاد جهان هست ولی نی یاد تن
ذکر هست آن گر تو بربندی تو را
فانی از خود و از خود آباد کند
نطق او بیخود ز خود خاموش خود
گر هوا ها دم زنی آمد حرام
تا که بنوانی هوا را کرد عزل

در معنی و اذکر ربک اذا نسیت که تحقیقت یاد فراموشی خود است

چون شدی خاموش تو ناطق گشتی
چون صدف پر لؤلؤ پر در شدی

جز تو چون نی چاره زین ساز ای رهبر
تا خوشان بر هند از هر گونه نقص
نور کان سر برده در حسن حجاب
جلوهای چارده انوار پاک
مرد و زن روشن شوند از نور
ایها الناس ایکر ده مؤمنان
ز آشنائی سوی او رو آورید
زانکه بی جستن نور نظر
انتظار دل قوی تر طالب غیبت
وعده رجعت دانند و ظهور
بیخود و بیخواب کردی انتظار
ار نه در خواب و بیدار
این جدائی از تو باشد از تو
اندک اندک گر فزاید یاد تو
یاد جان بدهد جنان الصادقین
اهل ذکرند آنکه یاد کاینگونه
اذکرونی سزا اذکرکم در این
ناطقی تا از هوا و خاموشی است
تا هوا جنبا کنند لب را ببند
جز که بر یاد خدا مگشای لب
ظاهر و باطن اگر خواهی تو
چون نبود از خود تهی کافر از

رحم کن بر خلق ای رحمت همه
چون که آیند از تجلیها بر فیض
سر زند از شرق ای چون آفتاب
جان دهد طهارا نماید تا بناک
کم شود از ظلم و از ظلمت زمان
رو بر آن در که نماید ایمان
روی دل کاهی بدان سو آورید
بر نتابد بر دلی زآن منتظر
که نه بر وفق هوا و عادت است
منتظر چون نیستی ای یار بی حضور
بو که آید یا که هانت در کنار
در حضور و غیبتش یار وی
غافل از و چون نزع دوست همراه
یاد او بنهد ز تو بنیاد تو
که نگنجد در میان جیل خیال
هستیش از دوست در نهاد
خویش بر آرد گر توی ذاکر چنین
چون هوا خواهش او نطق تو
تا نه لب اندازد صد گزند
دم مزن الا که بر فرمان رب
نیست جز ذکر از چه بر هم زنی
در خور این نطق پاک و هش نه
می ندید آن نور گر دم تا فتن

از خیال و خواب اگر نبود جهنی
دل گرفتی زآتش نور از راه
زآن نبوشش کنج کوه و در
چون نبود از بسکه چیزی بر سوال
که در او بنجد دگر در و صال
نبوشش چون گنج در نیش در صدف
لاجرم پیشش در دریا شرف
چون خرد بیند از آن در ثمین
که باید از موج یم جان آفرین
او کند کاین نیست جز از فن
عقل لطرا گوید او دیوانه
نبود او دیوانه خود دیوانه است
که نه مست از این مئ پیمانه است
هر سخن کان سر زد از صاحب دلی
هست چون پیمانه پر می همی
می از آن پیمانه نوشد هر عزیز
رو که ریزد دیو یا گردد گریز

هم چنین بی انقطاع و بی مدار
متصل می بین الی یوم القرار
صدر قیامت بگذرد آن کان نور
هست تابان خوش بی انقراض و
بل قیامتها پدید آید از آن
چون خور او دور دور تابان بود
نیست هرگز انقطاع آن نور را
کوک بلند فاش شد زان مستور را
او ز فاشی این چنین مستور شد
سر خوش آنکو دیدنش را دستور شد
کو هم از مستور بی این فاش کرد
بپرده پوش ار کویم این فاش را
هست ذات او هم این صفتی که هست
هست بی رویی قایم این بالا او
از خدا نور خدا بنمود جدا
تا خدا باشد بود نور خدا

هست از پیمانهٔ حرف و سخن
بود چون قشر او همه جز قشر هیچ
دیده محفوظ حق و در انکار شد
حق نکرد در که رد آن احمق را
دشمن حق او چو آن زشت تو
او همه باشد غرض بی درد دین
کان غرض جز پردهٔ آن نیست
بوی صدق و کذب و گفت جز غرض
چون مرض نی داند او هر چیز را
از غرضها پاک شو ای بی جگر
هر کجا گوش شود پیغام یار
زآن نوای دلربای جانفزا
زآن دم وصل و پیام دلکش
نوشد از کاس سخن را که کهن
زانکه جز در درد صوت و صفر اسرار
پس ظهور علم از آن در و حرف
آب جز در ظرف کی گیرد قرار
زانکه در نوشیدن سر نهان بود
پیر همه زآب جوش و تلخ شود
از مسلمان هم که هفتاد و دو اند
هر یکی را آب دیگر در سبو
طاهر و طهر و مطهر باشد او
آب علم و حکمت از دم بدم
گر تو جویی این بیان از او

لقمی شد نی تلبیس و اهرمن
می ندید و بر فرو او پیچ پیچ
تا بحلق او غرق و سنگسار شد
پیچ خود کند آنکه دشمن با حق نیست
که نهد هر فرق حق و باطل او
با غرض هر که نکرد و مرد دین
پردهٔ تا هست آگهیش از بوی نیست
کی پدید آید که رست او از مرض
صحت آمد مایه مر تمیز را
آنکهی از خلق پاکان بوی گیر
بوکشان بو کرد از بار رفیقه بار
سر زبانش شد از شوق لقا
چون در آید در ناله آید دلکش
از خم و خمخانهٔ علم لدن
می نگنجد جز که اندر ظرف مل
هر راح علم جز و آید چو ظرف
آب را در ظرف خوردی ای آب خوار
کو تن آساید کرند جان لحن
اندکی باشد در او ما ظهور
که نظاهر زامتنان احمدند
جز یکی کآب صفاش در گلو
علم اگر جویی از این سرچشمه جو
آید و جاریست زآن دم بدم
جو تو در دلهای پاک آن

دیو وش چون در خور آن می نبود
عکس زشت خود در آن صهبای صاف
آنکه رو کرد آن سخن کو حق بود
دشمنی کرد او چو کر بحق
چون ابو جهل است جهلش محکم است
بیغرض باید که بو بر کشد
سر دل چون پرده از دم بر کند
تا مرض هست و غرض در طبع
از مرضها تا نباشد پاک کی
آنکه باشد بیغرض او در سخن
هر چه هستش در نثار آن سحر
همچو سرو اندر چمن آید برقص
مست گردد از پیام یار خوش
راح روح افزا نوردن خود از ظرف
گر بنوی حرف و صوت اسرار جان
باده حق آب علم لایزال
ظرفها شد گونه گونه بیحساب
ظرف بسیار است زو بیرا آنها
زاهل کفر و کبر و ترسا و یهود
هر یکی را آب دیگر در سبو
آنچه را سرچشمه صدر احمد است
جمله سر بوشیده اند و این سرش
چند جویی آبهای ناگوار
میرود آن نور از دل در دلی
فاش کویم

طرف محی را دیده و افروده او
دیده پر شد از منی و کبر و لاف
زد معو کرد او نه حق احمق بود
در حقیقت لب عدو خود نه حق
با چو شیطانی عدو با آدم است
سر هو هر جا که هویی بر کشد
بیغرض بو زآن سر هم گرفت
طعم چیزی را نداند کس در
کی لب تمیز را چالاکی
بوی بر گیرد ز اسرار کهن
ریزد از تار لعل و ایمان و سر
تا رهد زآن ذره وصل او رقص
بوکشد مستانه از دلدار خوش
بلبید اسرار ازل در صوت و حرف
نامدی از خلوت دل در عیان
جز ز عین ظرف ننماید جمال
هان مخور از ظرف سر بو شد آب
گونه گونه آبها در وی نهان
بین گروه بیحد کاهست و بود
جز یکی کآب صفاش اندر گلو
منبع او بحر علم ایزد است
باز باشد تا ابد سر مد فرش
هان بیا نور آب بحر کردگار
در دل پاک کرام مقبلی

دو بیت
فاش کویم چند نهان سر
سر بسر از سر علم زد سر نور
اینچنین انسان که او سر خداست
او بود سر الله غیب آشیان
زین دو کان او هر دو دیدن کشود
جلوها در جان و دل ساز کرد
در دل هر ذره دیگر آیتی است
نقش وصل او عاقل شد بلان
فرشته بین در همه او سیاه چو
جلوهای حسن سیمرغ این عنیب
حضرت سیمرغ جان جان بود
هست او عالی تر از هر عالی
ارچه پیدا هست اندر هر زمان
نیست ممکن پی بدانش برد نیست
زانکه آن عنقای ناقاف پیدای
آنکه گشت اندر هوا ایشان او
کی مقید سوی مطلق ره برد
نسبتی باید که یک باره هی
با نشان در پی نشان را نسبت
هست این هستی تو همچون جبل
اندک اندک که پذیرفت انفکاک
کوه چون رشته انکه ز ارتباط
این جبل با خود جمل از بند کی

حضرت انسان بگکان نور هو سست
رجوع نمودن بمطلب و اشاره باسرار السالکه بی
تو مگو هرگز خدا از وی جداست
کاشیان او را بود در لامکان
تا عدم را دل آواز چو او وجه
تا ز خاکی پاک کشف راز کرد
کاهل حمیت را دلیل رحمتی است
لغمتش زو اصل را مایل شدن
کشته یاری الیک یکی فرد و دیدهٔ غ
دید انکو دل شدش صافی ز رب
جان بود آنرا کش او جانان بود
در دو عالم نیست جز او والی
ذات او از هر نشان شد بی نشان
تا نکردی بی نشان از مرد نیست
رخ نه بنماید جز از مرآت صاف
او توان بردن ره در ذات او
کی گدایی ره بشاهنشه برد
بی ز نسبت کوتر آز آگهی
بانشان از بی نشان آگاه نیست
کندن این کوه بود از حسن عمل
روز بی آمد پدید از انفکاک
میتوان بگذرد از بیم انحطاط
رشته چون شدی ره بر در زندگی

هم که انسان که هست آن سر هو
تا نشان سر آن عنقای قاف لا مکان و از همه ها
سر این انسان تو عنقای قاف
او ست سیمرغی که قاف لامکان است
زین دو کان شد هر دو نیز کار کار
نیست الا جلوهٔ سیمرغ ذات
بلکه در هر یک ز سر و صورتش
صورت بت رهزن اهل اندر غ
جلوهٔ سیمرغ ذات روشنی
حضرت سیمرغ سلطان د است
او بلی عالی و عالی منظر است
مالک اندر ملک بی من شست
بی نشانی شد ز نشان ذات وی
بی نشان تا گشته خود از بکری
تا نکردی صاف از خود چون عدم
بی نشان شی بدانش بی بر بی
کو مقید را بمطلق نسبتی
تا نکردی مطلق هر کیش و ز قید
هستیت را بدل بر چو شد نیستی
با عملها چون محبت یار گشت
بر شکست از پای جان قید بدن
تا نه ریزی تا شرک و هستی زجهل
بند کیها باید و بس مرد نیست

سر هو چون فاش شد بشد نور او
هر چه بود از نطق آمد در ظهور
اهل حق را بنود اندر این خلاف
این مکان و لامکان او را دو کاشت
تا پدید آمد که بود این کار ساز
آنچه بر آیات تا بیدار صفات
آیتی است از رحمت و از نعمت و از نقشش
نور سرش رهبر هر با فروغ
بلبیند او کر نور او روشنی شد
فاعل او در دل و دل او را قابل است
هر نظر کی منظر سر او خوداست
خود خدا سری و او سر خداست
بی نشان شو با شوی مرآت وی
کی توان در پی نشانی پی بری
جلوه کی بلبیی ز سلطان قدم
بانشان از بی نشان کی بر خوری
کی قرین با دولت آمد نکبتی
نیست ره سوی ذات مطلقش
بلبینش دیدی چو خود را نیستی
حسن پیدا کرد و خالص کار گشت
چون بدن را و کرد رو در دیر ان شدن
کی جمل از سفت سوزن بگذرد
تا کشاید از تناسب روزنت

بنده چون کشتی خدا را بی ابا
روز نیست بگشود ز الطاف خدا
ورنه پی این بندگی انسیت
می شود پیدا او نور معرفت
در تو نور معرفت از نور او است
لیک بی این مرتبه تن کجور
بندگی هست این کتاب و فتن حق
شمع نور انکه در او افروز
بندگی کن بند کار ز مدام
با خوار ان صدق و اخلاص تمام
با دل و جان همه اعضا و تن
بیغرض کن خدمتی بی ما و من
کار مشکل پسند بنده را
بی خلوصی کمتر از کاه است کوه
از تو خود و غیر از یک ذره ایست
کوه فدیست کمتر از کم پره ایست
چون خود و غیری نماند اندر نظر
لله است او از قبول فراشت فیر

بی ریا یعنی ز خود در جز خدا
زانکه مشرک نشنود بوی بهشت
تا نه مزد تو را بدزدد دیو دزد
از یکی عجبت کند ...
تا دهند راه بر دزد دو کاست
بس لهو الله نور انعم العوض
در طلب جدی بباید بر دوام
این تو اندر طاعت و خدمت بجو
بس که از سر تا فتی رفتی بدم
رفت نسبت زانکه او کلنا ماند

ارچه گنجد ... آن شرک و ریاست
پس تو طاعت کن چنان از خود تهی
کز یکی تلبیس بندد راه تو
عبرتی گیر از بلیس آن راه دزد
طاعت و خدمت همه لله کن
در طلب شد هر کرا جدی بدید
بی ز نسبت کی شوی آگاه از آن

شرک اگر بو نیست ... خداست
که ملک کرد تلبیسی ...
بر تو چاه تیره سازد جاه تو
نیت لله را دخواه کن
بلکه جز الله باشد لا و نیست
بو که بینی گاهی از آن روز نشان
راه نسبت چون شو گمراه از آن

در سراب وهم بد مستان به تک
ای سرا ابیر اتو آب الشاة تشنه
این سراب وهم و پندار تلست
هست هستی مطلق دان چه آب
تو کفی و در کفت نی جز که کف
حی نه بلید چشم حس جز کف همی
چشم حس از کف نه بیند عذر نور
هر خرد چون لنگ گشت انجا بکه
فخر رازی گر شدی یار خیال
گر روی بیرون و هم ابیرون آن کیست
پس ز حق آمد که تو این حس چو مس
هان بشو بر عقل و هش هم غره
چشم حس هر کز نه بیند غیر پوست
بگذر از این هستی تو هوم نیست
لب و مغز ش چیست انکو بود لب
هر کرا هر قدر مغز است او ز مغز
زین سبب اهل سراب پدید شد بدید
انکه را امید و همت بیشتر
این کشان این آدمی آن بست
ابلیست کوم که دم زان آدمیست
وین جهان چون آلتی ست او دود
انچه هست از اشکار ادنهان
هر چه هست از علم و هر دو شمام

بار یاران در دل او پی لکه لک
چشم از ماء معین بر دا تشنه
زانسوی این عقل و علم رو
هستی تو هوم دور سرای چون سراب
کف ز کف بگذار رو در جو بتاب
بحر دریا باید دیگر نظر
چیست حس پس مانده در پایکه
روز و شب باقی بهم هفتاد سال
رفت بیرون انکه را رهبر حیست
زر شود اکسیر نور ار رزد به حس
کافتاب انجا کمست از ذره
چشم دل باید که بیند دوست وی
بین تو هستی کز او هستی
ماند در قشر آنکه نی کو بود
بهره ور شد همچنین تا مغز مغز
هر کسی بر قدر همت ره برید
راند او از جمله ضعها بیشتر
کان سر و سرخیل نوع آدمیست
آدمی نی کو بصورت آدم است
هست و با شد هر بلندی او
جلوه شد از فر این سیمرغ دان
هست فری از فرودی السلام

چون بجز یاران نه محرم باوبند
انچه آن تو هوم آنرا دیده نقد
هستی حق زانسوی این هستی است
بگذری تا زین سراب هیچ هیچ
در گذر زین کف که بحر دریاست

در معنی ذالک فضل الله یوتیه من یشاء

نور حس را کی به از حس عبور
با خیال خویش در و هم و وهم
کی روی از چنبر و صورت برون
انکه اندر حس و صورت بند هست
زانکه بی اکسیر نور حق زری
آفتاب عقل چون کم از سهاست
چشم دل بکشا ز حق انکه بین
او بست مغز مغز و هستیها پوست
خواست سر قشر قشری هش مغز خواست
پایه پایه دان چنین از مغز و قشر
صف بصف کشتند زیبا و زشت
آدمی از جمله در پیش او فتاد
مقصد از ایجاد کل بود آدمی
این جهان جسم است و آدم جان وی
سر بسر ذرات عالم مست از وست
جلوه پری چه از فرش نمی
انچه بینی شد از آن حرمتست

در خور این عیش پنهانی کنند
خوانده نقد و قشر او موهوم و فقد
اینکه پنداری تو هستش نیست
ره در آن هستی مطلق نیست هیچ
زین صدف بر لولو و لالای
چشم دریا بین طلب کر لولوی
جز که نوری گیرد او از نور نور
بی رسی از حق و دید برتو هم
جز که گردد فضل حق رهبر
جز بحق نتوان رهیدن زین کمند
هست اگر زر زین دژ او زری
نور حس را خود بگو چند بهاست
هستی باقی رب العالمین
هر کرا مغزی بود او مغز جوست
اهل قشر و مغز را هم فرقهاست
راند در مغز آن یکی ما بهتر
رفت اندر کعبه وین در کنشت
زآدمی هم انکه با بر خود نهاد
زآدمی مقصود این انسان آدمی
جان جان او هم آن سیمرغ حی
هر چه دارد زنگ هستی هم از وست
ردشنی دلو او عدم از وجود
عکس از بال همایون من است

دانه هم دام تو

دانه هم دام تو بنهاده اند
دانه هر گز بهر تو پاینده نیست
حسن اندر دانه ها عاریتیست
پس تو گر اقبال را ارزنده
چون بتابد آفتاب بار شد
نور خورشید جهان آن تو نیست
پرتوی انداخت تا گیری تو بو
غاصب آن حق از پندار شد
غاصب حق اند کو نور حق
همچنین دان عالمان جهل فن
ره بکان نور هش نابرده هیچ
انکه خود را دیدکان بی کان نور
انکه زان پرتو گلش آبرو
پس تو ره در بعد آن کن
گر ببری ره بسوی اصل او
ذره دیدی آفتاب بجوی
این سراب آن آبرا آمد دلیل
هر فنائی کاین نماید بی اثر
دمبدم نو نو صورت آفرین
همین تو هر صورت که آمد در نمو
هر چه پیدا گشت گفتم از عدم
من چگویم زو که اشیا سر بسر

بسکه در این دام خلق افتاده اند
زانکه آخر او با اصل آینده پیست
دل بعاریتی مده کان آفت است
دل نه بدهی جز که بر پاینده
هر در و دیوار را روشن کنند
جز که روزی چند مهمان تو نیست
خوش زیانی نو شد تا اصل او
صد غرور افزود دیدار شد
آنکه خود را که بیندی بحق
که همه در و هم پوئید و ظن
خوانده خود را آن کاهوش این پیچ پیچ
کی بود ایاش از عجب و غرور
پس بکان او را بره بر الله برد
سینه ها جلوه او طور گشت
مشکل آید بار جستن و صلاح
از سراب روشن آب جوی
تا بری زو پی بآب سلسبیل
هست هستی جباری قیوم
نوع دیگر صورتی گردد قرین
کی دو صورت زان بهم مانند بود
کی دو چیز آید کماهی مثل هم
دلو هر یک نوع دیگر زو ضبر

بگذر از این دانه و بر جه ز دام
دانه را بگذار و اندر اصل آن
حسن ذاتی همره با جان از لیست
دل مده هر کز بحسن نا قابل
ار گرفتی تابش از آن نور حل
او نیاید با تو ور گرددد باصل
تو گرفتی سخت کاین آن تست
حالیا خواب است بیدار چون گشت
بیشتر صوفی و شاه کم از این
دیده خود را ها در او با بی صد منی
پس چو گشت او غاصب آن نور هش
کان نوری آید ار او را به پیش
چون نفتد هش با صلش ره ببرد
راه کن در کان و اصل نور دم
آخر آن پرتو باصل خود رود
ذره کی بود از بنور آفتاب
شد نمایش از حقیقت جلوه کر
تا بدانی انکه میکرد اند ش
هر یکی صورت که آید آیتیست
هر یکی بر هیات خاص پدید
تا به بیمثلی و فرد اش نیست
عالمی بر زین خبر دار زین صدا

سوی خرمنهای بی پایان خرام
تا تورا باشند هم این هم آن
بیشک آن عاریتی هم آن تست
کی بعاریت بدهد دل عاقلی
تا بس خوزدان مداران خود ز جهل
اصل را جو تا نیاید از تو فصل
کانیهمه روشن زتن و جان نیست
داند عمر ش صرف در پندار کشت
آمده دیدند خود را از اهل دین
سرزها جا بر زده راه بهی
دشمن کان آمده شد نور کش
کم ز خویشش داند آن از کیش
در پیش آن نور هش چون طفل دد
تا شود دل از تجلی طور علم
تو بمانی در ظلم چون دیو دد
گر شوی آب کی بود سراب
گر فنا ایشان ز هر هد از پی خبر
کیست کز صورت بصورت راند ش
کان دلیل حضرت بی صورتست
شد که ملیح آورد و چیز از آن پدید
شاهد با شند و وصد او نیست ش
گوش کو تا بشنود این خوش نواها

[illegible]

در معنی بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب

[illegible]

وارهان خود را از... هیچ هیچ

[illegible]

در معنی آیه بلند پایه جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

[illegible]

تن تو چون قشر و عقل و روح مغز
ملک را بگرفته اسباب بلیس
ملک را چون آدم اول او تسخیر کرد
اسیر دیو از ملک مغلوب شد
وارهاندش ز آهن در بند سخت
ملک معمور قهر آباد کرد
پس وزیر عقل با سلطان دل
رایت سلطان [illegible]
تافت چون نور [illegible] اصل
رفت [illegible] دیو و [illegible]
مرده زان پس زنده طیار
تا نه فصل مرگ بد هر از هوا
تا هوا را کنج در دل باشد
دل یکی دل تو خدا و [illegible]

پوست آید زان پس آید مغز مغز
حکمران گردید در آن [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
غالب آید [illegible]
برنشاندش بر فراز تخت
بیخ ظلم از عدل کنده [illegible]
یار شد [illegible] وصل
رفت و شد معدوم [illegible]
نفخ باقی آمد و [illegible]
گشته از یک نور ربانی
جمع گی بتوان شد از نور خدا
دل لقین آلوده با گل باشد
در یکی دل می نگنجد [illegible]

نور عقل آنکه که گرد از حق نزول
عزل آن کز [illegible]
تا همین قوت عشق [illegible]
رسم [illegible] روح را چون [illegible]
روح چون در ملک [illegible]
از چه در تن [illegible]
[illegible]
بد عدم هم لیک از [illegible]
[illegible]
کل حواس از نور [illegible] زنده
نور محبوب دل اندر دل [illegible]
تا نه فصل از کل [illegible]
تا نه [illegible] از کل او دل [illegible]
در یکی ملک [illegible]

روح را دید او اسیر طبع [illegible]
نقش [illegible]
گرد بیرون [illegible]
تاج بر سر بر نهادش عقل
[illegible]
چون [illegible] دل [illegible]
کل همه دل [illegible]
[illegible]
مرده از حق روشن از [illegible]
همچو انجم در فلک تابنده گشت
تافته یکرنگ [illegible]
که خدا اندر دلت [illegible]
که برای [illegible]
او خراب از ظلم و از عدوان [illegible]

انجزاو

آنچه او از طبع [illegible]
[illegible]

[illegible]

نیست ملجا باید اینجا از عدم | تا پذیرد آنچه آید زان کرم
نیست هر جا که افزونتر بود | سر هو را بیشتر در خورد بود

ای عزیز بدانکه حضرت حکیم علی الاطلاق و آفریننده این گنبد نه طاق طلسماتی چند از نمایات هستی و عدم بجهت محفوظ داشتن کنج قدم بسته که طایران بلند پرواز دور انداز و قدر اندازان اوهام و خیال فحول عقلا و زیرکان با ذهن و ذکا را از رسیدن باوج عزت و جلال او پر شکسته در این طلسم نمود هست بی بود که مانند سراب بالتبع آبش نمود و محض عدم را کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء در نظر کوران و کوته نظران بر آن کنج مانند حصار است بالذات این هست را در صورت هستی جلوه در آورده و هستی بالذات را از شدت ظهور در پس پرده این طلسم و نمایش پنهان کرده تا به هر یکی از این طلسمات که کشوده شود بعضی از اسرار کنج بنظر طلسم شکن نموده شود تا رشته هستی غیر و غیریت که لوازم عوالم بشریت و مایه شرک خفی و پرده جمال سلطان وحدت بکلی گسسته نگردد حقیقت طلسم شکسته نگردد ای اخی بکنج نقد حقیقت توحید نرسی تا آنکه نه رسته از هوا و هوس زیرا که حکمت بالغه الهی چنین اقتضا کرده که هر بوالهوسی را در اسرار طلسم راه و از حقیقت کنج اسرار آگاه نسازند مگر مردان بلند همتی که از دریاهای آب و کوههای آتش نیندیشند و قدم همت بر تارک سکان سموات بل دنیا و آخرت نهند و پروانه صورت سر و جان از هوای وصال نور شمع جمال شاهد ازلی در بازند و شمع صفت هستی و وجود خود را در نار عشق و جلال معشوق لم یزلی بگدازند و فانی سازند آنگاه بمفتاح یگانگی ابواب طلسم را بگشایند محرمانه در گنجینه کنج حقایق و سواد اعظم علم و اسرار در آیند این جماعتند که محرمان خلوت شهنشاهی و خازنان خزینه اسرار الهی اند که بکوگرد احمر و اکسیر اعظم اشاره بوجود ذیجود ایشانست اگر چه همه نشانها از او آثار همه نشانها پی نشانست زیرا که بسی کم یابند از هزاران طالب یکی از ایشان نادر کم یابند ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء لوز وجود هر یکی از ایشان چنان اکسیر است که اگر ما بین شرق و غرب عالم را مملو از فلز نمایند بمحض ملاقات این اکسیر همه را زر خالص کرداند و از حضیض نقص و وبال بذروه عزت و کمال رسانند مانند آتش که در هیزم افتد هر قدر که هیزم باشد همه را آتش سازد چنانچه از حضرت امام بحق ناطق جعفر ابن محمد الصادق صلوات الله و سلامه علیه حدیثی شنیده شد که فرمودند الکسیری در نزد ما اهل بیت علیها شد که اگر از مشرق تا مغرب پر از فلز بشود همه را طلا کند و بدانکه این طلسمات نمایش را حقیقتی نیست بتحقیقت رفتار وی همان نمایش وهم و خیالست که پرده دار کنج اقدم لایزالست چون خلق کنج این نمود بی بود پیچ پیچ کردیدند لهذا بحقیقت کنز لا ینفد نرسیدند

نظم

صنعت الصانع بهجون بکر | که عدم را داده او این کر و فر
داده خاک تود را صد نه رنگ | که بهر رنگیش خلقی گشته دنگ
جمله خلقان را چنان آرد به بند | که نه بتوان رست زین بگسستن از کمند
نیست را کرده لباس دار هست | که نه بر هر دو آن کس جز بند بست
وانکه او زیرکتر از ذهن و ذکا | سخت تر بندی زده او را بپا

هستی

همه ملک و فصل و عنایات خدای | ... زینت ... زیبای
... سر کسان ...
ورنه بنود در ... بند ... سر کسان
بگسلند تاری از این بند ... دستگاه
تا مرد ... راه و ... عاشقان در
بتوفیق و هدایت رب و دود ... نموده
از زندان نمایش ... عبور ... داراب
... طلسم ... بینش ... کشف ... رتبه
... بلند ... حال
که جز جلوه کمال و حسن ... به بلند
حضرت ذوالجلال در او هیچ ... نه بینند
آنان که دنیا و ... گرفتار ... نبینند
... جهل ... هوای ... ر ... اهل ...
... چند ... که خود را ...
... سر ... دو ... نیز ...
که بلا و عذاب ابدی ... بر سر کنج
ای عزیز تا اینست ... نه بینی

هستی نه نشیند چون طومار هستی موهوم مجاز را در نوشتی از قید طلسم و علایق جسم آزاد کشتی آنگاه بهستی محو دارا با نوار یقین دیدی و بر سر کنج نقد وصال رسیدی پس هر چند در دیدن هستی خویش کاملتری با هستی حقیقی حق واصلتری هر جا که فنا و نیستی بیشتر مقام قرب بیشتر هر چند آینه صافی تر دیدن اسرار را کافی تر آنگاه که از عالم نیستی هم گذری از حقیقت محو و خدای بیچون یا بی خبری والسلام

نظم

ای که مهر اهست می بینی ازو | از چه جلبید طلسمات خیال
از چه است اینجا ابر امید ازو | بر چه ماندی از خدای ذوالجلال
تو هستی عمر اندر نیستی | در طلسم آب و گل پنهانست کنج
با همه غافل چه تو چیستی | بیخبر از کنج تو مشغول رنج
این طلسم آب و گل جز نیست نیست | دل بشیر از وی که بینی کنج چیست
جز طلسمی نیست این هستی دون | جو تو کنج هستی بیچند و چون
کر نه حیوانی بشیر است لوی آدمی | واقف دم باش و بشر ادمی
بو که بر هی از نمایشها بحلا | راه بکشائی ز لا اندر خدا
ز آنکه رستن زین طلسم آب و خاک | باید اول تا زنی بر کنج پاک
تا تو در قید وی هستی آن حجاب | چون رهی دید آن بد فرط تاب
پیچ پیچ لا تیچیس شد چون بیش شد | جلوه اش از آن دور اندر دور شد
پرده ها بیحد شد عیان آن بیشمار | شد محیطی راه محاطی پرده دار
بی نهایت شد علایقها پدید | چون بالفت با تعین از بهید
تا بجز مردی طلسم شکن کسی | ره بسوی کنج بنیا شد هر کسی
تا نه هر دست بر کنج رسد | جز کسی کز خم آب و گل رسد
هیچکس را جز با بد لوله | در طلسمش بنود اندر کنج راه
دیو وهم از دم اگر این بر شکست | لعدا ست از کنج او طرفی نه بست
هوزه کاری کاشته در الحاد رفت | باد پیمائی بجز بر باد رفت
همچو دزد ... با خیال وهم و هوش | مستیش در ظلمت از دروغ تر

ای کفت بحر عدم هستی مکن

تا به بینی کر و فرت از که بو | بر خیالی از خدا است ماندی ناز
نه از طلسم آب و خاکت رستنی | بهر پیدا کردن کنج آمدی
نیست غیر از نیست هستی مجاز | در طلسم هستی دون تا دری
کوشش بکن تا بگویم زین طلسم | در طلسم آن کنج را پیدا کنی
گر چه هم در طلسم آن کنج نور | هر چه راند او در ظهورش بیشتر
هر دم از عین دگر دیگر لباس | از نزول امر و کنج جان بجسم
پرده های لا و هم پیچ پیچ | این طلسم از بهر آن آراستند
تا نگردد فرد در میدان درد | کی با شکست طلسم و کی کنج
کی طلسم شکست کو بشکست خود | باد پیما نیست در آیم کار وی
دیو دزد از باد اش صد کونه تر

پیش هستی بخش هستی مکن

ما یه از که نفع و ضرت از که بو | مانده چون دد در طلسم حرص و آز
بی کمر از بهر رستن بستنی | چون شدی یا چون عاشق رنج آمدی
آن محقیقت جو که این ره گشته ساز | جمله در غفلت چه حیوانات چری
ره کشایم بر طلسم هستیت زاسم | بر نمایشها نه دل شید اکنی
هست اول بایدت از آن عبور | از ظهور او را عجیب شد بیشتر
چون بهو شد ازین نمایش کم شناس | شد پدید آثار و شکل طلسم
پیچش افزود عاقلانرا کرد کیج | که ز حکمت کنج پنهان خواستند
کی تواند این طلسم شکست جرد | ره بود جستن مدد از جمر و نبج
رفت از الحاد در رنج ابد | شرم نیز حق نی بر دیو عار وی
او کی از کنج روان یابد خبر

زین طلسمات نمایش در گذر | شو بکن
ای نقد کنج هو از سر کند ... شتاب
ای فقیر آنکس که بر این کنج رست | حکمتش مفتاح در بر رنج بست
تا نه بیند رنج از هوش بر | کی بکنجی برزند آخر کسی
رنج فقر و نیستی دم گرد بن | باید از ملجا پرستی کنج هو
رنج کاهل را ه فنا تکشاید | راه در کنج فنا تکشاید
تا طلسمات تن و طبع و هوا | نشکند کوره در آن کنج نوا
رنج میکش بهر فیض از هو محق | تا شوی کنج قدم را مستحق
رنج چیکی ساز دست از هر گدر سر | رفت چون کوردست ... بر کنج
الحمد لله خواند ... | که نماند جز ... دید جهان

ره نهان بار کند از نیست
رنج و درد آن هستیت چون نیست کرد
رفت شرک از جزو و کل و ...
تا نکردی تو تمام ای ناتمام
نیست شد چون از دل آنکو بود نیست
بو العجب بین کین نهان گنج بود
آنکه می جوید بجد آن گنج نور
کرده از اهل دنیا زین طلسم
هیچ از او همراه ... حقیقت
هر چه آید گونه گون نقش عجیب
تا به بینی قدرت ... مجید
آنچه آید صورت قهر و غضب
رو حذر کن کاین همه مکر است و ریو

که به بینی جز خدا را ...
دیدن هستی یزدان نیست کرد
زد علم کردت چو درد خود صفی
که تمامی را توانی شد مقام
شد پدید آن بود کو می بود گشت
جلوه ... طلسمات نمود
زین نمایش با پدیش کردن عبور
در گذر چون گنج ... جسم
حق ... حقیقت
هستیش ... حبیب
چون نماید ... دیوان
حمله کن تا ... از فر
نبود اینجا جز که ... دیو

نیست بود او هم تو مید ... هست
لاجرم هنگام درد الا که هو
این بود حالت چو گشتی به مقام
آن زمان او را مقام و منزلی
حمله بود آن بود این بود و بود
بنماید آنچه در حس و خیال
وانکه ماند اندر نمایش ...
در طلسم آنچیز کان آید به پیش
صورت اینجا هست ...
دیده بر لوح مکرم دور دار
اسم ... نظیر لوح
صورت لطف آید ...
چون نگهبان طلسم ...

تا تو بودی هست از تو هستی نیست
می نماند او بود هم ...
از چه از در کو خدا گشتی تمام
که ز جز او باشد صاف دلی
کان بود تا بود بودی می نمود
جز نمایش نبود آن چیز ...
کاهل دنیا را مقصود دور
رو گذشتن بایدت ...
از نصیبی نیست گردان ...
اسم اعظم کان گنج نقش ...
هر چه در پیش آید از ...
باشد از بهر فریب دل بلند
او بهر صورت که آید رهزن است

[illegible]

در معنی آن الحسنات یذهبن السیئات

[illegible]

آینه هر چند صافی تر بود
جلوهای غیبیان و غیب را
ماندن از نقاش دور از رنگ و بو
رنگ چون ذلت ز بعض از خود سری
تا تو از آئینه خود غافلی
سعی میکن در فنای خویشتن
چون همی تابانست خورشید قدم
شو عدم چون بود از اول عدم
نقش خود بگذار تا نقاش کل
عجز و مسکینی همی جو ای رهی
احتیاج نیست هر جا که بود
در عدم کی خواهشی بود از
بین که چون زان اول تو راز نیست هست
نی تو بودی نی تمنای تو بود
هم کنون چون اول از خود باش فرد
هان همین تو را تازه است جمالی
تا ببینی هر دمی صد لطف خوش
دمبدم میگیر و میده دمبدم
تا غنی دارد تو محتاج باش
چون نداری چیز چیزت میدهند
الله الله وقت حرص است و طمع
صورت ذلت ببین معنی عز

در نمود عیب وافی تر بود
بیش بینی و شبهه لاریب را
ماندن اندر نیستی ناز خویش
لیک از اسرار خدا بوئی بری
رو بعالی نیکه رو بر سافلی
تا توانی بر فرا بر جانه تن
بر عدم آئینه ساز از عدم
پس ببین بخشایش بحر کرم
بر زند نقشت ز دستان قلم
تا بخلبند بخشش شاهنشهی
گشت ظاهر بخشش و ایثار و
کانچه بخشش نمودش بی نیاز
کرد از جود آنچه بالا و پست
بر تو داد از محض بخشایش وجود
تا نیابی داد از فضلی زرگ زر
ببین و ببین الطاف بی اندازه اش
از نهان و آشکار انجنش
چون نهادی دل در این جود و کرم
بر فرق تاجداران تاج باش
ور تو داری آن بدار کی دهند
هان بشو قانع که دل این قنع
بین که زر زین طمع کافر

هر چه بگماری نظر بینی اندر او
نقشهای ابتر اش از ورق
دل مده بر رنگ کان رنگت کند
بیخبر مانی ز سر نیستی
بر تر اش این رنگهای آئینه
نیستی جو از عدم بر تابت
خاک شو چون بود اول تیره خاک
ای عدم چهره ات از نقش و بال
جز بپای نیک اساس این مرو
هست هر جا نیستی و احتیاج
وانما تو احتیاج از بیکری
لی تو را اندر عدم بد خواهشی
در عدم کی بد خود کو خواه تو
چون در اول با تو بی تو خود کرد
فرد شو از خویش و از هر خواه خویش
همچنان کاول تو بد بی تو بی
جان نثارش کن چون او جانانست
هر چه تو بر این فنا افزون تنی
فقر چون آئینه ایثار او است
چون فقیری از غنی یابی عطا
گر خبر داری ز عزت این قنع
صورت عزت گرفت از بی غنی

بیشتر بینی در او اسرار هو
تا نگاری نقش با تو صنع حق
رنگ از افسون و نیرنگت کند
هیچ نشناسی تو نور آگهی
ده صفا چون طور سینا سینه را
که بجاکی تابد از خورشید تاب
تا زداید تیره گیت آن نور پاک
پاک کن بپذیر نقش از حق بپال
جز بیجوری اندر این که مرو
بخشش و جود غنی دارد رواج
اندر آن بین جود بخشایش گری
کانچه از لطف داد داد مال شئ
کو دماند از شرق دولت ماه نو
آگهست از هر زبان و سر کرد
باش بی لا و نعم با او خوش
حالیا هم باش بیش رنگ دو بی
تا دمد صد جان ز دم در تو شست
بیشتر بینی کرم این از غنی
فقر بنما از پی ایثار دوست
بی نوائی بر تو آید زو نوا
هست اینجا عکس عز این طمع
آن قناعت شد ز بخشش مالغی

معنی عزت کی اندر قناعت [illegible]
گر بصنعی قانع ار گنج [illegible]
بر تو نیزی قانع از [illegible]
هر که [illegible] بود بس بجنب [illegible]
همت عالی ز سجده [illegible]
کی شود قانع بقطره [illegible]
آن طمع بر بسته [illegible]
کی قناعت [illegible] فنا گردد [illegible]
تا نه در سجده ز سلوک [illegible]
[illegible] هر که [illegible] بست
او همی گوید که دل از عز [illegible]
نیست دل [illegible] لطف خفی [illegible]
در نهان چون [illegible] لطف
نیست غم کاین ذلت [illegible]
در شب تبدیل گردد [illegible]
روز دولت ملت است
چون شب قدر از ذلت است
صد هزار آن عز چون [illegible]

از شوم قانع شوم بگذر ز قیل
تا منم من کی به نیرم زان کرم
چونکه گفت او تو خواهم زان مراد
در دل خاک چو این حرص و هوا
چون باد صبا هلو غم کرد خلق
ای دل اندر عشق دلبر تو حریص
اهل کنعان مثال از بند چاه
از پی این نیستی چون هستی است
هست از ملیا باید نیستی گزین
نیستی بر پیش یزدان الصفی
علم را آئینه نبود جز که جهل
جهل خود بین در بری دانا راز
کوه دانش هست اینجا پر کاه
علم و فضل اینجا تو نیز زد
ارمغان و هدیه ملیر نیستی
بی نوائی پیشه کن ای بینوا
نیست چون هیچ بند آرائی تو
این طلب اظهار عجز و نیستی است
بندگی گر رو هستی باشد آن
اولتر اینکه از الفطره منی
تا بندی بر خود این طاق و طرم
ایکه از پندار خود مست آمدی

که نگردد قانع از هر جز علیل
جز کرم نی صدر از ابر کرم
هر چه هست او تمامی مو بمو

پس قناعت کی کنم من بر جراد
من حریصم طامعم طمعم سبی است
خواهم و در استیم بر هر چه دل

اشاره بآیۀ خلق الانسان هلوعا

حرص او در زمرۀ حرص خلق و دلق
غم مدار از عقب دردی قمیص
گر پی این جاه باشد عز و جاه
چند روزی نیست غم گر نیستی است
نیستی مرآت هستی شد یقین
جهل نزد عالم السر حقی
پیش دانا کی برد جز جهل اهل
پس ز علم و حکمتش تو بی نیاز
تیر که را قدر کو پیش آگه
پس هلا این حق علم و تمیز

حرص شوار در ذلت اندازد مرا
کاین دریدن هست نیست هر دو فتن
غم مخور از نیستی تلخی هست
هست در پستی بلندیها بسی
گر نبودی نیستی مرآت هست
ظلم و جهل خویشتن بنما نزد حق
جهل جاهل را بنه مرآت علم
علم و حکمت خواهی از خود ساده تو
نزد مردان حق از دانش ملاف
چونکه هستی رایج پیش وی نیست

در معنی حمل الزاد اقبح کل شیء اذا کان الوفود علی الکریم

بو که دردت را سلاح چه دوا
هدیه است این با دل افکاری تو
تا شود پیدا که هستی بخشش گویست
بندگی زیبت نیستی باشد ان
بر نه از سر هستی و کبر و منی
سر نیازی خو [illegible] نا گشته دم
پیش همت بس نبرد دست آمدی

این سفر بر کربمت چوزه در
خجلت و تشویر و عجز و انکسار
نیستی و عجز هستت بندگی
بگذر از این هستی و هم و خیال
تا نه بینی خویشتن را طمطراق
دم نگشته سر نشدن از خود سری
عنقریب است اینکه بینی [illegible]

چون طمع بر بسته ام بر نور هو
هر که کم خواهد ز وی کس [illegible]
اوست کاین خواه و رضا در من نهاد
خواهد او او ار نه بدهد ارزد هد
نیست نعم هر کون که بنوازد مرا
سوختن نبود که هست افروختن
آن تجافی مرا افزونی است
یافت از پستی بلندی هر کسی
کی عدم میگشت از مستی ایجاد
عدل و علم شر او که مستحق
کی نمودی رخ صفات علم
از خود وا ارزد آزاده شو
قدر چه بود در دیده را پیش صاف
نیستی ملیر تر دار ای اخی
تا شناسی کیستی تو چیستی او
توشه جز بی توشگی همره مبر
پس در این ره طلب آمد کار
پیش داری بیش داری که زند
نیست تیر این [illegible] جدال
تا نه با اهل صفا ورزی نفاق
سهل نبود نیست کار سرسری
کم ز موری چون تا سازد بر که ندامت

[illegible] نقاب
کم [illegible] از هستی [illegible]
محو گردد [illegible]
رشک [illegible] این [illegible]
[illegible]
شرم کن از [illegible]
[illegible] از هذیان ملاف
هیچ [illegible] هستی [illegible]
گر نشان [illegible] ذره از [illegible]
تا تو اندر هستی [illegible] دریا
[illegible] دریا
تا در پندار [illegible]
چون [illegible] در انوار [illegible]
[illegible]
آتش غیرت [illegible]
تا که هم [illegible] یار
در تو پیدا گردد [illegible] انوار

در معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام

ارزنی

نعت کردن
سبب خشتی صد کهن
لهو از رزق تن سکن
رزق جانرا هم روح
رزق تن جستن همی
سه گاهی جو کرابن هست
لهو جستن رزق حکمت را
چون همچو انبیا
لیک لهو جستن رزق
پیش حق و خلق بالیا
کوتهان جان نیست می بنی
کاین همه نیز درین تن جان
از نو جان کسری گیری
کوشش رزق کهی سیاحت
تن برای جان بباید داشتن
لیک جانرا لهو تن پروری
بگذر از تن داری و تن پروری
تازه علم و هنر جان تازه کن
برده تن از رخ جان پاره
فرصتی بادرکف است چاره کن

شد بدان چو خورشید و ذره باز ماند
آنکه نی در وجه نزد آهالک است
هر کرا هر چیز هر جا گشت بند
رستن از شرک خفی این مشکل است
بر مخوا آنکو باو بر هست نهاد
از مراد خویش چون دل بر کند
بد مراد دل همه چون دلکش
تیغ لا ابنای تو هم بر خویش زن
کام دنیا کامل است الکاهم جو
با دل آرام اگر دل بر شود
گفت آن ایمن است رحمت ورزد
دلبر و دل جان و آرام
آب و گل را دل محو الیکل بر است
بر دل از محبت ورزد نسیم هردم
دینی و این طبع و این تن
هر زمانشان لو زد ازهم تار و پود
کو خوشی در دینی کو شادی دم
همچنین سوزند در عمر دراز
غافل او کایزد خود از دل
در تن دونی چو جست نیافت او زان
نبود اندر تن بجز خوشی نادر
دل خود از دل تو خوشی تو خوشی
کل نور لهو غذای تن است

باز از سلطان بی انباز ماند
در حقیقت هالکست ار سالک است
جز خدا نیست اگر باشد بلند
که نه هر دل قابل این مقبل است
دید او در بام مراد صد مراد
خوش مراد دل همه دلبر کند
هم مراد دلکش شد دلبر کش
پشت پا بر هر چه جز آن خویش زن
هم زیبای آرام اراحت آرام جو
در دل آرام دلت دلبر شود

اشاره باین حدیث که از حضرت علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا منقولست که ان السکینة ریح تفوح من الجنة ولها وجه کوجه الانسان

دل بناش جز کی گر کل بر است
بشنوی گر بادستی آن شمیم
جنس حور او بود دل کاغر است
نو کند شان باز تن کامل جلوه
کور غمشان بی خوشی آزاد
گاه با خوش گاه خوش سوز و ساز
تا فزید جز که اندر ملک دل
گر تمام عمرش اندر پی نشاط
باشد اندر ملک دل کان خوشی
رزق حکمت خور سکینای تر
علم و حکمت رزق دل جانرا غذاست

جز خدا هر جا بماند سالکی
پای همت هر کرا هر جا بست لنگی
مایه در هر جای ماند جز که حق
هر کسی چون قابل بزم حضور
خوش در این بزم آن عزیزی نیزد
هر چه دلبر را مراد آنش مراد
آنچنین هستی فنا کرد عاشقی
تا بسجل کرد به بنیاد نام تو
دل به پی آرامی از آرام
در سکینه قلب آن سلطان دین
از خدا بیگانه یا در گلی
چند در دنیا دین خوی خوش
اهل دنیا چو همه چرک و عشند
از خیال شادی کردیده زرفت
تازه کردند از خیال یار بخم
عمر رفته از خوشی نه شنیده بوی
نیست در دنیا خوشی در آخرت
این خوشی نی در دنیا دنی تن است
از خوشی در ملک کل نبود شان
مستی از تسنیم کوثر جو نه دوغ
چند از لهو غذای تن دوی

از چه هالک نیست هست او هالکی
کر ملک باشد که شد محبوس رنگی
نیست و آن شرکیست در نزد احد
نیست زآن هر بوالهوس افتاد دور
کان کمیت هستی تو کرد پی
گشت و چون پا بر مراد خود نهاد
تا مسجل شد که هست او صادقی
خوش زنا کامی بر آید کام تو
از لب ساقی سر مد جام یافت
قبه هفتم امام هشتمین
وجه او چون وجه انسانی بود
دل که بنود دلبرش دل نی گل است
آشنایی با خدا چون در دلی
کو خوشی اندر فروزان است
زآن همه نوش با فروزان آتشند
باز آماده شوند از بهر نقلت
آتش از تو زند شان دم بدم
بر خیالی رانده عمری بسوی
کرده خلق ایزد خوشی و مغفرت
در جهان دل در عقبی است
در دل انرا جو و اندر دل جو شان
راستی از راستی جو از دروغ
نی که خواهد جان غذا هم

اربدی

اربدی این حجاب تو سست
پس تو آدم حق تجلی بینی مدام
هر چه بینی آیدت او در نظر
چون نظر با او ست هر جا بنگری
ظلمت شک با دوجه نور خور
کرد روشن تیرها از سنگ و شیشه
همچنان کان فتاب خاوری
زآن تو هر جا بنگری اول ابو
چون بدیدی نور اول الهی
آفتاب اینجهان کانیش فر است
همچنین دان نور نور النور را
از سپهر غیب چون کرد عیان
جمله کی اسرار اینجا که بود
نور بیچون چون علم بر زد زجهان
تا فت چون انوار خورشید آنجا
نیست یکرنگی در او سفید و سیه
دیو و حور از نور خورشیدی گرفت
که یکی شد زشت و زیبا در برش
لاجرم گمراه شد زین اتحاد
از نه کفران کرد و گردش شکر
تیره خاکی روشن از آن نور گشت
جز که گرد از تابش او وارد
پاک کن از فضلها دیو قهم

بی حجب در جلوه آید دوست
ماه و منها رفت چون شد تمام
بنگری هر جا بنگرد او جلوه گر
بینی آنمه سپهر دلبری
مینماید از جهان زو نور بر
هم رسید وی مدد بر نور چشم
چون کند روشن زنور کشوری
بنگری پس منگرش از نور شیخ
چیزها را دید تمیزی دهی
کاینچنین هر چیز را روشنگر است
چون کند آفاق جانرا پر ضیا
آشکارا سازد آنچه بد نهان
یک بیکرا وا نماید تار و پود
بر شد از یکی زبیر و دو درون
دلو یکرنگی نه سفید و سیاه
هست یکرنگی ولی بر نور شه
بر صفا افزود این نقش فلک
چون نبرد از این هرش و زرش
چون نبود دستش نور و فضل و داد
کی فزودی وهم در ماندی منکر
جلوها تا بر شتر اطوار گشت
کلمتی تاریک زو شد گشتی
بوکه فهم از حق رسد بر هیچ فهم

چون برافتد این حجاب آب و گل
آنزمان هر جا که خواهی بنگرش
ثم وجه الله تو را در این محل
آفتاب غیب چون سر زد ز غیب
تافت چون آن آفتاب معرفت
تا بدید او همچنان کاو آنمود
آنچه بود اندر ظلم آن بادید
اول از چشمت نه بیند روشنی
بل مدد بر نور چشمت هم از او است
پس عجب کی باشد از انوار او
ظلمت بزداید و روشن کند
فاش سازد سر هر نیا و زشت
هم زاشیا او حقایق را که چیست
همچو نور خور که از او صحرا و کو
لیک نه سفید و یکرنگ شد
جمله یکرنگی آن از آن نور یکرنگ
لهذا از اینجا شد اندر راه گم
چون ندید او اتحاد نور با
ار چه کو نتش لبراز فیض عام
بر کشوی راهی اندر فیض جام
متحد کی شد بدو یا کی حلول
الحلولی مانده در تیه شکوک
وهم دور انداز را بر دور کن

حق کرده نور را در جان وصل
خواه بی چون خواه در وجود بینش
جلوه گر کرد در بنور منزل
بر زد آید نور او هر سنگ و در
شد عیان هر چیز از ذات و صفت
سبز و سرخ و زرد کو خود بجه چه
وانماید هم مدد بدهد بدید
نی تو بینی شیئ ونی فهمی که چیست
که از او تمیز هر هست و نکو
کو حقایق را نماید مو بمو
روشن کار و گل کلشن کند
در عیان آرد سر که بد نهفت
هم حقیقت هر حقایق را که چیست
گشت روشن چون عیان تو
کاندر اینجا عقل از نیک شد
بر گرفت آنها که گشت آن دو تو
که نه تنها او دو کرد در راه
متحد شد کی آبادان باشد
کرد کفران ماند در سبوای جام
از معقوله او هام کرد خلاقی
او بری از آن حلول گشت
بنود الا فضله
پس نه فهم حق خواه آن لولی

[illegible]

بهمه

آن گواهی داد آن طفلش شهد
زهر لوم از مادر صدق بر او
رفت در مریم دم عیسی هزاران دو فنون
آمد از عیسی سخنها چون کنم
خ لبسط منجواهد دل بیرون کنم
فرضی کو دهد آمد بیرون
رفت در مریم دمی زان دو فنون
از دم عیسی هزاران گوش گیر
مجلس هم داد بوی آن شیر
بو که از مصر آید بدست و نقد
این سر انشیدن نه موهوم است
سر ایم با ناهمه بسیست
قصه خوانان قصه بسیست
کز صحه پیش قصه حصه
نقد جو زین قصه نقدش بست
چند گویم چون یکی هش نیست
صد قسم یکی هش یار نیست
بادم با کیم یکی هش یار

چشم ابر نور او دارد مدام
گر نخوری یکجرعه زین درد دین
لامکانرا در مکان بینی همی
بنگری ابر هر چه بینی دفتری
چشم اگر شد باز دید نور احد
پاک کرد جان دل از هر شکی
خوش شود الله نورت جلوه گر
یافت چون خورشید حق بر دل جان
چون منور کرد آن نور و ضیا
پس تو خوش جانکی آنکه نور را
قبل و بعد از شیئی با هر شیئی
همچنان دل تو بینی نور نور
لیک اگر بنود بنورت التفات
نور کردی چیزها باید تمیز
همچنین آن نور لاریب است
جوشش دریای نور امکانات
جلوه‌ها رنگ امکانی در بیب
زان نصاری جمله از حس شدند
هر نظر کی بگذرد از کف حس
هان بگیر اکسیر از اکسیر جو
از نظرها دم دریا دلی
مریم از پا کی دمی بود دم
تاکه عیسی کلمة الله در وجود

زانکه از هر جا او نوشد مدام
می‌نیاید دمی در این بدن
هر نها سیر اعیان بینی همی
گشته و یک شود دیگر دفتری
ننگری جز نور واحد در عدد
الفس و آفاق تو گردد یکی
جز که وجه الله نماند در نظر

کی نظر بر جام دارد ز انجام
کنده تن بشکنی از پای جان
بینی اندر خود جهانها بی حجاب
هر یکی شارح از آن نوری که زد
تا بدت در ارض دل مهر یقین
آنچه در نفس تو آید همان
مطلع آن نور خود جان تو است

ننگرد بر طرف الا بر عقاب
پای همت بر نهی بر لامکان
هر جهانی آیتی زام الکتاب
تافته با پی و شارح گشته او
مبدل آید آسمانها و زمین
در همه آفاق بنگرد عیان
جان تو فیاض این آب و گلست
گشت از روشن جهان و ابل
ظهر و بطن و نفس و آفاق را
بینی اول زان پس ارض و سما
بینی او را چیزها را با لتبع
میدهی زان پس تمیز بنگ در
بگذری زان جای روی اندر صفات
ارچه کرد اول نظر بر وی عبور
گلخن خاکی سر از و گلشن است
هست جنبان ایم اندر صف
زان همی مانند در این حس رهین
نقد از کف داده و زهو مست
هر چه بیند بیند آن نور ظهور
چون نخورد ز اکسیر یا اکسیر نظر
شو پذیرای دمی یا را سطقس
راز را تحمل نهان با حس نگفت
لبس شد آخر سهل آن امر اهم

اشاره بحدیث ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله
او بعده او معه که حق بنیان و روشن دیدگان بر هر چه نظر
کنند اول آن که و نور الله را ببینند پیش از دیدن آن چیز و بعد از
آن و با آن چیز چنانچه در عالم حس نظر ناظران اول بنور آفتاب
افتد و بروشنی او و پس از او چیزها را دیده و تمیز دهد و از
ظهور نور خویش است که اشیا را کما هی بفهمد و خود در نظر کوته نظران

هشته هم داده زو تمیز چیز
کو بود پنهان ز فرط روشنی
گروی اندر جوش کف کن و کفاف
نیست جز از تابش انوار غیب
زر کان با ورد بیرون حس شدند
زر کند ز اکسیر این حس مس
خولشتر ابرهان هر او میبرد
در پذیر این نور را شو حامله
آن مبارک حملش از دل غم گرفت
آمده با صد بیان لب بر گشود

دیدی و نادیدی از فرط ظهور
هر چه بینی روشن از او روشنست
جنبش بحر است کاین شد کف و خاک
نیست هر چشم نظر تو غیب بین
چون نهی دل گشته گل دنیا پرست
بر مس حس کر خورد اکسیر نور
کاین مس حس کرد از تبدیل زر
مریم آسا از دم روح القدس
سر آمد مرا چو اندر دل نهفت
ارچه گشت آنچه که این سخن متهم

بادم گویا ر تا راز دمست
نفخ قدسی چون اثر بخشد جنین
کلمه نبود عیسی و احمد بد کلام
شد پدیدار کلمه از روح القدس
ناطق آمد چون محمد زامر قل
نور لاشرقی و لاغربی دمید
غربی موسی و شرقی عیسوی
سینه‌ها شد نقد چون این نور تافت
آمد او باز آمد او باز آید او
جز قلیلی کی بدید آن خوب روی
با علامات و نشانهائیکه پیش
چون نه بر وفق هوای هر لئیم
می‌ندیدند آن رخی کش مهر و ماه
رایگان چون در کف آمد گوهری
خاصه دری کو بود در یتیم
در پلاس از ماند پنهان روز چند
آفتاب ار شد ز غیرت در حجاب
خورسند بس کر نه بیند باک نیست
کی خورد آن باده دانش مانده
هر کسی کی در خور صهبای ماست
راه کو اهل هوا را در لقا
فضله خواران قمار افضله
هر دنیا دل نبین پرده حجسته

جان دل و جان شود چون مریمست
چون بود نفخ آله العالمین
نور معنی در کلام آمد تمام
چون کلام الله‌یکی استش اسطقس
ختم صنعت شد برو ز استاد کل
روز وصل و عید رؤیت رسید
نسخ شد با نور این دین قوی
آنجوش انکو راه این نور یافت
دیده کو تا کحل از وی یا بداد
کایداو تا خاک از عینت المحبوب
دارده بودند نشان کو بیش
بود خود بپیچید ما اندر کلیم
از لوث سندش از جان خاک راه
هر ضری خر مهره خواند از خری
کی شناسد قدر او را هر لئیم
کی نهان گوش فرخت بلند
کی بگنجد در حجابی آفتاب
زانکه مست از این ز این تا نیست
از کسان بیبرند تا کس مانده
هر سر نه بر اکی سر سودای ماست
راه کو این فانیانرا در بقا
بس هوا رانده ته هوس
چون جعل با فضله خو گرفته

رتش نوری تافت بر مریم ز دم
کلمه گر ز آن شد پدید این کلام
کلمه از روح و کلامت از آله
معنی با کلمه گر همراه بود
ناطق آمد چون محمد زامر قل
از کلیم و کلمه نور غرب و شرق
قبله اش زان بین شرق و غرب گشت
آمد آن نوری که گفتند انبیا
آمد او آسان که شد امر از خدا
آمد آن سلطان سلطان دین
چون نه بر وفق خیال اهل ریب
لاجرم گفتند کاین آن نیست
کرد رهش سر به بالین کنند
قدر گوهر کوهری داند نه خر
هر جحودی کر بدی گوهر شناس
کهنه دلق از شد حجابش بین خلق
کوری دوران حجاب نور اوست
باده تا کی که سلطان ازل
مست خود کی در خور این باده است
باده آب که در بزم لقاست
در خور خاصان صالح این دل
کز پی فانی چو سگ در تگ و پو
جز بفکر فضله و سرگین کشی

آفتاب پی بر رد از غیب علم
در ظهور آید ظهور آید تمام
فرق این تا آن چو خورشید اماه بست
از کلام آنچیز بد آنرا خ بمفهوم
ختم کرد از او بر او ز استاد کل
سر بر زده شد در کلام الجمله غرق
جمع در وی است جمع و فرق گشت
آید از این بعد هنگام لقا
من رآنی قد رای الحق گفته فاش
نور اقدم گشت نازل تا زمین
بود سر را برده به از غم نجیب
هیچ شه بی لشکر و خرگاه نیست
بنده و شش آسایش دشمن کنند
پیش حیوان قدر کی دارد در
جوهر اول نماندی در پلاس
هر کشد حسنش علم آخر بدلق
ورنه بر هر کشوری از نور اوست
باید پیش بر نشاند اندر ازل
زین خورد آنکو ز خود آزاده است
خاصه خاصیست از هوا کو پاک است
عام را بس جاه فانی جمع و مال
روز و شب بوسند جان از سوی یا
نیست کاین شد دنیا اهل او خوشی

هر دنیا دل نبین پرده خفته
چون جعل با فضله خو گرفته
جز بفکر فضله و سرگین کشی
نیست کاین شد اهل دنیا را خوشی
از تو خواهم صد کتاب ابیات شش
قصد دارم نفس را کن کافر ش

در معنی آیه اذا ذکر الله
وحده اشمأزت قلوب الذین
والذین لا یؤمنون بالآخرة
و اذا ذکر الذین من دونه
اذا هم یستبشرون

همچو دیو کش دل گریز از آن خطاب
یا رهد در نحو با ابلیس
ز استماع حق پنهان کرد دل
گر کلام ایزدی دل مشغول
زآن دم فضل آفرین کرد دل
چون بنا حق از دم پاک رسول

دیو و شیطان نیز از بر او نماند
با علوش عالی و پستی نماند
عالم از ضد است از و بیرون شد
بود و نابودش ز بنا کرد خند
ارچه بنماید از صد متحد
ضدها در او نیست با هم مختلف
ملتها بنماید بر تو ضد و مؤتلف
ورنه در او با هم ندو خلاف
اختلاف از زصفاتست
این خلاف از دو ضد هم
ارچه صد حکم او نماید ز وصف
بنود او ضد شر او این
هر طلبی را کند صد گون بیان
سر نشاند این تو با هم
از الصفت این با غیر انیست
نور معنی بین که با هم نور است

لیک پیش قصه و اهلها فا
هست آن گرد از آن لغو و زور
کاینچنین احوال هر دل وارث و نیست
لیسه دنیای دو نیرا دیده نقد
در زبان با حق و دل از او بپیر
مال و جان از بهر اکسیر دروغ
از طمع کان بو لغیت دردها
رفته مال و عمر و دین جز پیچ
والله اندر اینکه اکسیر نیست
الحذر زین قوم پر مکر و فر
تا نه بیرهد زین خیالات پلید
ارچه در اکسیر صد ملیا کر رهست
باشد ار انبانی از اکسیر پر
ارچه کم از اکسیر فر
این بود اکسیر با این طلب
همچو هیزم کاتش افتد در او
بر رس حقیقت زان اکسیر پاک
تا توانی نقش ضرب ایزدی
ارچه زر باشد چو گهبت او کم عیار
شد چو مخلص مخلصی کامل چو حق

خوش شود چون بوم در ویرانها
که نیارد خواب در چشمش عبور
وارثی کو نشد از احوال
نقد دنیا را از آن کن دیده نقد
طالب اکسیر هر اکسیر دی
د آگهی هر کر زند زان بیر دروغ
از جیل غافل همی بیهوده باد
در کفش هیچ آن اکسیر هیچ
حرف شان جز باد بیمیر نیست
تا نیند از دو روز حیبت
هر که را او نتو اندر در رهید
مرد با همت براه کیمیا بست
کمتر از خاک است پیش چشم حر
این بجو از دود حکمت
گنج حکمت نقد علم دین طلب
کل شود از اتش چنین اکسیر جو
کو کند یک مرتبت اکسیر کیمیا
خود دو لیج شد لوحی سیر
بنو اندر خود ضرب کو کار
پاک دان از زمین ایزد

زانکه لاغ
کرم و خوش کرد خیال
مایل گفتار هر بازاری
حرف دنیا در سر شان تر دهد
حرف دین گویان پی دنیای دون
پیش او هر کیمیا گر معتبر
کنده عمری جان چو کرم پیله
خسته چون شد همراه انها
گور او این کیمیا بان الا حیل
گفتگو شان مایل و باد
راه رو تا این خیال درد
تا خیال کیمیا اندر سر است
نزد با همت بود کم از زر
همت عالی طلب زین کیمیا
خواهی ار اکسیر هم اکسیر علم
کر فلز کرد و جهان در سر
چیست این اکسیر جانی دنی
کیمیاهای نظر زین جنس
اندر این بازار کیمیا
مخلصی کز نیست شد خلاص
هر چه گوید جهل لا ادری له
کار پاکان پاک

کان جهل از فصل هر شخص تر دماغ
غافل از اخبار هر بازاری
هست آن اخبار راز او بر
تن بمعبد لیک دل اهریمن
بیخبر از کیمیاهای نظر
دیده آخر کان بجز
دید ضر من سو
در حیل بازان محو حیل
مغلطان از اران بیمیر
ذا هم راس سخت
ار ملک باشد به دنیا
از بهر اکسیر اعظم خرمی
ساز ار زر بر بچه تر احلا
کسب کن ز افلاس بر علم پاک
زر شود در اکسیر علم و نظر
کاین همه از جهل جان
تار ز حالص بود این جنس
زر که نقش ضرب او بی ازدحا
نقش حق بن رفت کو زر خالص
جلوه کر ز وشاهد غیبی له

کار پاکان کیف ازچه منتهم
تو مکن هر یکرا به تحقیق قیاس
انکه را دل کفر تقلید هست
قول و فعل و ابروان
کرک شد چیست نقش ضد کفش کل
صنعر از نقش صورت فرق کن
نقطه را این الفرق تا بیا
حبه از یک نور بسیار شدند
فرق هست بلیت فرق کانچه پیش
ورنه تا فکر و خیال خویشتن
علم و آگاهی ازان حق آید
جهد کن در راه حق پاکی بجو
با خداوند بحاجت بیکانگی
عاقبت چون بیست دین حضرت
چون تعالت کفت تیکان
هیچ از این خواندن دمی کشتی کرم
هیچ بد رفتی توان از آرد
خوانده اندر بزم عشرت پیش
آه از آن فتنی کز بن
بین که در اغوطه خون آمد
کام اول چیست
الله الله بر چه ابلیس از بهر

هر کسیرا نصیحت از فهم تجهم
تا نگردد در بر کوکم راه شناس
کس چه اندهال الابرار که
نارسا در فهم راز ش
حسن صنعش بنگر و اخبار کل
خویش را از صنع دید و عز کن
تا ره فرق از میان
جان جانرا هر یکی چون تن شدند
آگه از خود شد که از الله
مر ندانم آرامیر شود
شبهه و شکی اول ابتدا
غم محو اسبکرا
کی رود باشد گر
هم کنون او اندر کن
هر چه هست غم محو از جای
هیچ این با فقند کو
کانکه
مانده تو در کند دید حرص
مرگ بیداد کند
تا ز جهد و ز شر
پس بکنج نقد لاینفد
نزد چو مردان بای سپید

از الصور انیست بیا غیر انیست
کاین قبیل ابلیس امر کرد
کار کاه صنع حق چون دلی
از نماید ضد صد فعل و تو کل
تو ز نقش صورت ضد صنع بین
از خرد فرق مختلف در نقطه رو
از الصور هست یک این غیر
فرق اندر نور بین در اسم
آگهی خویش کز او بنال
تا بکنه راز دل جان پی بری
آگهی الکاه بیند که آنکه
سبک اندر راه شد اعوذ
توبه کن زین جرم جست
تا نه دیوت ناگهانی پی برد
با خرد ازان عزوجل
هیچ نشنیدی تو این نکوند
خوانده هند و آرد کرد
گفتی زالکش اسن مید
پیشتر زانکه و فرصت
در ده حق جان و ایمان با حسد
داده جان هوش از بهر عوض
تا توانی رخش همت زین کنی

نور معنی بین که با هم تو اماست
هر زبان اورا لبدل سو کرد
سر کار سرا چه اندماجها
بین در او ار حکمتش صد کونه
تا نمانی در ضد صورت رهین
تا پنه اندر مختلف مانی کرد
زنده از یک نورشان بار ره
فرق ماشد کان بصنع این
کا گهی بد هر خدای ذوالجلال
بی بعلم و آگهی حق بری
تا بدست انوار علم امید راه
این ز محض جهد چون لوقت
باز کرد یار بی انباز کرد
بند امیدت ز الله نه هر
چند تو اندر کرم کفت
که همی ارزد هر ان جان
مانده تو غافل ز عهد
دل ز کلک بعت
پاس فرصت دار صلت
تا ره اندر بزم است
بی نهایت داده جان
منزل اندر بزم علیین

چیستان فاری
در هوای وصل معشوق
[illegible]

تا که هر کس هر چه خواهد آن خورد
طبع آن زین زان دل و جان پرورد
طبع دون ز سرگین دیگر کون غذا است
هر کسی را خوی که شد پیشه
همره دیگر کون جنبش و سکون
گر نمی خواهد چنین کور و حیا
گر نمی خواهد در آن جنان
این تو آن راه جحیم لوع
نی بود الکراه اندر دین نه طوع
هر که خواهد ره رود ره رفت
طوعا اید هر و بیاید راه رفت
انکه کرها رفت او ایمان آورد
با زبان او ارچه پرورد
از نفاق او جان و دل می اهل نفاق
هر زبان زان بیشتن حسن وفاق
که بد آسان سر رفت
از هوای طبع آنکو دین سر رفت
رو کی اندر دین حق تمکین
اختلاف افتاد از آن اندر امم
که نزد طوعا کی لله قدم

در تحرک ای سکون در کل حال
کی توان در خواب دیدن در تیدارش
زیستن و مردن بر عاشق یکسان بود
کفر داند خواه خود با خواه او
هست این شرک خفی با هستی
چون فنا ها شرک هستی بر زده
کاندر اینجا پی ان اثبات نیست
باید العاشق در این ره پس ثبات
هر کشش را که بود حسن ثبوت
تا هر جذب که نکردی دو کوشش
کان نباید از پیش اورده کیست
ارد و روز انش کشش آن قلاش کرد
جذب شیطانی نه چون رحمان نیست
هر کشش هر چیز را از حق
این بود اما بود بسیار فرق
که ز گندم آب شیرین و زلال
تا نه در دین کور دل با چو کبر
خیر و شر و نیک و بد حق آفرید
داند او هر چیز را جا و مقر
گفت ایزد آنچه شان کش که خیر
برق کذب از اهرمن جنید
گندم آورد اهل که راه جز
شور آرد بر دو از شوره زار
ز آب و گل شور آید هم و خیال

گرد او میگردد کش خیل خیال
یک دمی بیرون از او نتیند ارش
که رضای دلبر او را جان بود
خواه نی جز خواه آن دلخواه او
هست عاشق را هم بر هستی
سر توحید آن زمان پر فتح کشود
جذب شد یار بی نشان کو جان ثبات
شهد وصل الکافتن زهر ممات
جز که با شد آن زحمی لا یموت
فرق بد هی کو تر از دوغ ترش
لذت چه اول اگر می دل سپرده
بی ثبات کذب دیرا فاش کرد
بی ثبات است انچه آن شیطان نیست
بس کشش کز اهرمن می اید
در میان این دو همچون برق و شرق

روی فی الکافی عن الصادق ع انه قال مما اوحی الله الی موسی
وانزل علیه فی التورات انی انا الله لا اله الا انا خلقت الخلق
وخلقت الخیر واجریته علی یدی من احب فطوبی لمن اجریته علی
یدیه وانا الله لا اله الا انا خلقت الخلق وخلقت الشر واجریته علی یدی من ارید

زو کنم جاری بدان انکش که خیر
بر جهان نور صدق از زنده پی
که بود عادل نه ظالم دلو گر
آبهای خوش گوار از کوهسار
کاین بود در حوزه اصحاب ضلال

گر خیالستش خیال او بود
زند که دم دردش هم بهر او
نام و ننگ و جسم و جان بر باد داد
تا که خواهی هست هستی باقی است
چون ز هستی هست از شرک خفی
در فنا چون عاشق اندر جان فشان
جذب یار است اینکه عاشق بیقرار
عاشق از صادق قدم بنمود بر
در کششها فرق بسیار است و جذب
گر دروغ اول نماید گرد فر
اول از اندیشه اگر می بود
ده تمیز جذب دیو از جذب حق
آنچه رحمانیست پاینده است
ای تو گویی کل کششها از حقست
کی بنور برق بینی چیزها
خیر را از خیر شر از شر بر
هیزد اند کذب را با اهل کذب
هر که را هر چیز در خور آن دهد
بر زهاند آب علم از کوه دل
چشمهای علم و حکمت زان زمین

بی خیال از هست هم زو بی بود
بنهد او را خواهی الا خواه او
بر دل آنکه مهر آن دلبر نهاد
کی ره اندر هستی اطلاق نیست
رست و باقی ماند آن یار وفی
تو مجو اینجا یکی از دوی نشان
هست دایم در نهان و آشکار
کی برد خبر پیش آید تا که
همچو آن شور الهاد ما عذب
اولش منکر تو در آخر نگر
گر همیش جز کذب و عاقبت نبود
تا نه چون دیو سیه گردد ورق
هم هست او تا ابد پاینده است
هم دکان دیو از و بازار را
بینی و هم صدر و هم دهلیزها
هر کسی تمیز بد هزل ستود
تو مگو نا خواسته بد هد بجبر
هر چه هر کس خواسته بد هد الفرد
جای تخم انجیر بنهد دانه گر
میکند جاری خداوند خبیر
صد قرا بر آنکه او نخور است
بر یکی جان دیگر بر آنان دهد
وا نماید عزت و شکوه دل
بر زهد و هم و خیال دور بین

با عرض گرها چو اندر دین شدند
دیده و فهمیده از حق تن زدند
هر که در دین صادق آمد از خدا
کاذب از عمری سر از جان کند
این اعانت نی بود بر تحقیق
امتحانات است در ره بیشمار
گر نه بلبه مؤمن انواع محن
تا نه بر هد مؤمنی از امتحان
ز امتحان و زخوف بر سته مؤمنی
سوخت نار امتحان هر غش
بین که خاک لیست چون گرفت پستی
تا بجای رخش همت بر اند
علو همت بوش آن در نهاد
بر ضعیف از او بدش همت شریف
چون بود همت اگر پستی بود
هر کرا همت بلند است و رفیع
مرد را همت بود بر نکو رفیق
یار جویان از چه جاکزار نیست
آن یکی کفنا کز این تخت علا
هم دی و هم جلوها خط و خال
جز که اصغر نبین بر تخت و فوق
اصغر بر آید چو همت اکبری

در زبان مؤمن بدل کافر شدند
کام چون بر وفق طبع تن زدند
بیش تا بد بر او نور هدا
کی لبی تیر از می ایمان کند
دین صفت در مؤمنین لا بد بود
تا نماید کذب و صدق مرد کار
کی رسد بر مؤمنان ممتحن
از خدا کی آیدش خط امان
کی گشایدش ملک ایمنی
صد بلندی زد علم از پستیش
از بلندی بر جم هستی کرفت
که خرد لنگ و ملک در ره بماند
کو قدم بر فرق شاهان بر نهاد
ز آن نکشت او ز شاه جز حریف
نیست غم کاما به هستی بود
رفعت همت بس او را شفیع
جز همت کی شود طی طریق
لیک بی او راه سالک است
می نخواهم هیچ چیز الا خدا
خوش همه با هم بود اقصی الکمال
چون تهمت شدم از شوق
پیش او هر اکبر آمد اصغری

چون هوا را بدره ایزد دینشان
جز قلیلی که بطوع و رغبتی
صدق کردد هم آیش بی شکی
تا بدره در امیر المؤمنین
تا پدید آمد خلوصش از محک
از خدا امداد و مدد باید
کورهای امتحان باید که
مؤمنان ممتحن در ایمنی
ایمن آمد آنکه از خود دوا
سر بلند از پستی آمد هر بلند
مسکنت بگزیده در پستی نشست
آسمان شد پیش قدر وی
داشت چون در پستی همت علو
همت از عالیست بس پاک نیست
خورد را میباید از همت بزرگ
کی گذارد همتش در قید بند
همت عالی بجز در کردگار
چون خدا هست همه از هر جهت
داند گر گفتا با هر چه هست
چون همه از او او را با همه
هر چه بود الجمله در بر گرفت
هان نه بینی خویش را جرم صغیر

رفت دین و ماند با حق یکی شان
رفته در دین یا بخوش بی رغبتی
تا کند با شیر مردان هم تکی
تا شود از جاهل و از اهل یقین
با یقین ممتاز کرد
که بر آید ز امتحان خالص
سوزد او ز آتش شود صافی و خوش
خوش بیاسود و رستند از منی
با حق از ایمان کامل آرمید
جز که پستی کی گزیند ارجمند
تا همه قدر بلند از شکست
صدرها دهلیز پیش صدر وی
لاجرم بگذشت او از علو
زانکه همت جز رضای پاک نیست
منکرش نخورد از این خوزد
تا نه بر بشر با بولای بلند
کی بیار آمد کیش با قرار
هر چه هست و نیست کل در دهر
جمله را خواهم که کل آن هست
خواستن هر که را
از احاطه جمله جز و برگرفت
که صغیر انیم المست و کبیر

نو بصورت از چه جزو عالمی
نیست عالم جز که جزو آدمی
زانکه از ایزد نمایه کوم رسد
پس ز آدم مایه بر عالم رسد
عکس و ظل عالم از آدم بود
آدم ظل شد از آدم بود
نور هو ز آدم بعالم تافته
او ز نور عالم ز آدم یافته
جان عالم ادمیست و جان وی
هست انوار دم قیوم حی
گر نه آدم بر دل آدم دمد
کی ز آدم آدم بر این عالم
آدمی چون بی دمی است
دم پذیر از آدمی این عالم است
تا پذیرای دم عالم زاد میست
دم بدم او را نماند میست

[illegible]

بس فتن پیدا کنون هرج و مرج
وقت بر دهر لعین است ...
جلوه گر کردند اهل شک و ریب
معتبر گردد بدهر زن بمزد
جمله عالم خوب کم بسیار بد
فتنه در هر کشوری انداخته
می نماند اندر بر نقوم بست
باشد اندر زند این جوق از ذلیل
پیر جهان از دیو مردمان خوار گشت
شد غمین چون شادی که جهان نماند
کانچنین آن خداوند این طلسم بست
بست حق حبل زن زان فتنها بخلق
گر برای ناقه شد شهری نگون
رو تفکرت کن نظر اخبار را
میکند گاهی باتش گاز آب
هر عملرا خود جزائی از تقفا بست
هم بدان صورت اثرها نقش بست
نار قهر آنرا که در عشق فعل زشت
صورتی آید زو بهاء الصور
حال شد خلق جهانرا سرنگون
آکنده حفظش ز هر قلتبان
او بجعد ستان فتنه در صدر رضا

هر کسیرا هرچه بد در معلوم گشت
رفت رو به بازی روباه کر
دزد لشکر هر چه اندر جیب هر
پیشکار آفتاب ملک عنبر
حق بر آرد سر چو خورشید از فوق
هر کره را برنشاند جای خویش
هم بپذیرند اهل عالم جان تمام
چون شد ابن الفتن دار الامان
لیک هر کس را دگر گون در جوز است
قرب با حق هر که هستش بیشتر
هر کرا جان بیش بیش آگه بود
جان که با جانانش نزدیک اتصال
جان که نزدیک آدم آن دلبر است
جان ربانی بود زان نفخ دم
گر دو این پژمرده عالم حی شود
فتنها ساکن شود عالم ز نو
نی همی آفاق بل انفس همه
سر نه پیچیدندی از خلق از فلاح
در تو ای جرم صغیر این داستان
در کتاب خویش یکره کن نظر
گر بخوانی یک ورق از دفتر
آفتابی بر تو می تابد مدام
هر نزدیکی تو بود و بیشی
دور باش از خود که خود می آید

مس گردد چو مس کل گردید محو
سر هوهو گشت سر این نور نیز
آنچه بد بی علم و عالم گشت به
پرده کی ماند چو آن دانست و شد
خاصه سر ذات یکتای اوست
حادث آید نقطه از صفات
نقطه را بنمود در وی حرف
نقطه جمع حرف را بنمود فرق
شد عیان آنجا چو شخص منظر
تافت خورشید ازل روشن بود
در نهان آنچه ز آن ناپدید
آنچه بد بود او حقیقت
تا شد سر ازل از او
سرزد از صبح ازل این هم
گشت روشن هم از آن نور جمع
گشت تابان جلوهای صبح جمع
خوش نهان شد مبید عیان
صبح صادق بردمید و شد عیان
آنچه بد از شب ظلمت نهان

ظلمتی کان بد ظل باشد فنا
هم مراتب گشت از وی برقرار
یک تلنت او عضو اکر شد بیشمر
در مقام جمع او نی جز یکی
تیز تک هوشش کجا بتوان شمرد
با وجود سر جمعش نور فرق
هر ز در دو صفا پیر و درون
خود یکی را از قبولش پرورند
در یکی تن این همه عضو اجرا ست
از یکی هستی تو چون صدرا معد
پس تو ئی آنجمله هم صد یکی
از تو یک تن آنجمه کرد او پدید
تا نه بشناسی تو جمع فرق تو
از شناسای خود در جمع عرق
نور بیچون نی بیامیزد هم
جمع و فرق اینجا همه یکچیز شد
از رخ جمع از برو خط فرق
خط کثرت از رخ وحدت نور است
طفل مرد گشت کشف کشته او
سر جمع از نور فرق از آن ته
خلوتی شد جلوه چون خط دمید
غنچه را طومار راز باز گشت
شد پدید انوار اسرار جلال

برگشت آنرا کجا نور خدا آشکار
هم شد او اندر مراتب
نلیست جز یک جلوه جلوه گر
لیک اندر فرق ننجید یکی
آنچه اندر وی بد او صاف درد
با وجود فرق کل در جمع غرق
مملو از جزو شر و جزو دون
وآنکه را کرده رد و بستر زند
اسفل نیک و دیگر اعلا چرا ست
کشتی آنکه آنکه صد جمله صد
صد یکی کن تا رهی از هر شکی
کو نور آن موج خود آفرید
حق نه بشناسی که هستی غرق خویش
کشته پس بر هر جمع بنور آئی غرق
چون به بیچون را چو چونی عدم شد

آنچه بود پرده دیدار یار
همچو شخصی با اجزا و عضو
هم یکیست هم هزار از شمری
کی توان احصا نمود اجزای او
عاجز آید هوش کل در این مقام
جمع در وی کشته زیباد هر زشت
داشته آنرا عزیز این کرده خوار
ظهر و بطن از این ضد کرده پر دو دیده
از یکی این گونه کون اعداد چیست
گر تو صد صد پا چه دانی لیک تو
صد یکی چون باش آنگاه صد گشت
از شناسای خود نور شناس
رستگاری یا بی از این غرق خود
نور فرقان کرد آنکه عیان
این چون دیگر که بیچون نیستی

رفت و حق هم پرده دار شد هم پرده
که بود یک ار چه بسیار است جزو
جزو جزوش ار بد قسمت بی شمار
جزوها کان هست در اعضای او
کان نه بتواند کند احصا تمام
هم در او اجزا ز دوزخ هم بهشت
همچو موی حاجب و موی عذار
با شبیه در یک صدف هم این در
در یکی این مختلف اضداد چیست
در یکی چیست این دیو و ملک
بین یک اندر صد از ازل تا ابد
باز جو آنگه از یزدان را شناس
نیک دانی سر جمع فرق خود
که شود قرآن ز فرقان تو امان
گرچه اندر کثرت بی چون نیستی
نور بیچون چون هش و تمیز شد
نور بیچون نی نماید همچو شرق
هرچه بود آن سزد بجای خود درست
رست خط از رخش چون عذار
شد شد از صدف کون حلل پدید
در نسیم صبح غنچه بشکفید
شد حقیقت بی خطا را کشف راز
رخ نمود آن آفتاب لایزال

سئل کمیل عن امیر المؤمنین علیه السلام ما الحقیقة فقال علیه السلام مالک والحقیقة فقال کمیل او لست صاحب سرک قال بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی فقال کمیل او مثلک یخیب سائلاً فقال علیه السلام الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة فقال زدنی بیانا فقال محو الموهوم مع صحو المعلوم فقال زدنی بیانا فقال هتک الستر لغلبة السر فقال زدنی بیانا فقال جذب الاحدیة لصفة التوحید فقال زدنی بیانا فقال نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره فقال زدنی بیانا قال اطف السراج فقد طلع الصبح

دیدنیها دیده شد

دیدنیها دیده شد بنقد حال
هان مگو اینها ز اینجا یافتن
بخشش بخشایش که از خدا داد است
معجزه تا سحر فرقش پدید است
یافت آنکو یافت از ازل و ز قضا
نور بیچون نور بیچون دید و بس
هرچه گوید هرچه کرد او بر صواب است
بیش و کم از دست او زین رو عنایت است
کو مراتب کو شب آنجا و روز
کم و کیف عالم بی کیف و کم
هم احد پیدا شد از او هم عدد
کرد پیدا کثرتی از وحدتش
وحدتی با کثرتی بیچند و چون
جز که بیند فهم این پس مشکلست
باشد این موقوف دید بر دید جز
چون نوا کفتن از آن با خاکیان
انکه را زین آفتاب بنشست
آنچنان کرد او تجلی زان رخ و گل
آفتاب صبح دولت نو شد افت
تیره خاکی زان تجلی همچو گلشن
جزو جز خاکی تن جان شد پاک
گر تو کردی زین تجلی کامیاب

لیک نی زبان را کس خیال که کردی
فرق هست ارز یافتن تا یافتن
نی چه عرفان یافتن ز هنر کرد است
کی نمایش همچو باقی سرمد است
نی که گر یافتن همچو باد
نی بجز بینند در تنیه هوس
خواه کثرت خواه وحدت زو روا ست
مه او بی مه و بی مهر عنایت است
واحد القهار را چون شد بروز
داند او کر بخورند هاش از دو الکرم
او همان در ذات خود فرد و احد
وحدتش را ظاهر اندر کثرتش
کو ببند زین فهم و بیرون دانش
کاندر اینجا عقل و هوش در گلست
حل نکردد هر کر از گفت و شنید
بر نتابید چون افلاک کیان
خار زار تن بر او چون گلشن است
که سراسر آب و گل شد فصل
جان نو از تابش هر ذره یافت
گشت کل اجزا و اعضا و برگ و بر
جلوه بنگر چون نماید با خاک
در نظر نامد نور اجز آفتاب

نور لاریبی ز غیب الغیب یافت
یافتن دیگر بود این دیگر است
موج علمی کز یم یزدان بود
یافتن از سحر دیوها است
نفخ ایزد ره یابید یافته
انکه از این نور بیچون آگه است
نبود او کور آست کو دم میزند
تا تو ئی هست این مراتب تمام
گر بود هم نوع دیگر باشد آن
تافت چون آن نور دین بر تنها
بی ز اسماء و صفت آن نور ذات
کثرتی نی کو بود وهم و خیال
هرچه گوید زان مبنی کان مبهم
لنگ تیر از حس بود و هم تصور
آن تجلی کآورد که را برقص
تا نور از بیم از آن کان تاب
بلکه خارستان بر او گلزار گشت
جسم و جان و قضا بر آن از نور شد
ذرها یک یک چه خورشید آمدند
وحدت و کثرت بهم آمیختند
دل که حق زینسان نماید خاک را
بل ز فر بخشش دل حبیب

یافت هوشیار زهستی گنجه سر یافت
یافتن را بر سر از دل آست
کی چو علم و فضل بی در دان بود
یافتن از فرد ادا استغنا است
نی کسی کز بود خیالی بافته
نلیست جز این نور کش در دم هست
گرچه دم از بیش و از کم میزند
چون نه ای تو نلیست جز رب الانام
کان ندارد گنج در هم و هکان
شد عیان همچون مه و مهر و سها
خوش همی تابد ز اسماء و صفات
وحدتی نی کان بود کفر و ضلال
کس چه داند جز که بیند بی مبهم
نلیست ممکن جز بدان حق فهم
تا بدکس کور هید از ریب و نقص
کی شوی هر چند تا بد آفتاب
هر یکی جزوش تجلی زار گشت
جزو کل هر نگ از آن نور شد
روشن از آن نور و باید آمدند
سرزنش کرد بیرون هر ترش
که از وی بالک رسید هر پاکرا
آفتاب سر کند بیرون ز جیب

گرچه در وحدت و کثرت همه
غرق تو بینی و تو خود در مرتبه
این نه تو بینی تو ئی که از او رد
کو همین بود و هستند چیست
این من من باشد این من نیم
ز نو هستی از وجود ذو المنن
هان غلط مکن کان نیچ بار کیست
تا بیچ نیست که او بیچ بیست
نیست بیخ بیخ و بیخ بار بیخ
دم دم از آن شنو ز بیخ بیخهای وی
فرق ده بیخ از ان بیخ ز تیر جمع
بشنو از بیخ کر نور تا باز است سمع
تا جمع اندر ز تنهای فرق
زین چه در صد کوه و هامون نور فرق
یا چه در صد گونه امکان و نیم
دیدن یک دم بیکرم سر دم
با هم و بی هم عجایب دیدنی
سر بیچون بی ز چون فهمیدنی

آنچه مقصود خدا و مصطفی است
شرح هوین قول را تفصیل است
شرح شرح هوین را هو بیان
کی بعین الله هو نطق و بیان
ان هو الا وحی یوحی

دیدن سر اینچنین زیو ان
چون بی‌چون همه هم بی نشان
دیده کل را مر هو جان
چون هم او بهر او آن دید
از پس خواب کشف سر هو
خفته چون نه کل کار
بر هم در بلبل او بین
باید هم یاران حفظ مر دل
اینچنین حفظ کرد از قضا الهام
تا نه بلبل نه بیند هر چه هست
دیدن سر هم و سر هم
هی که از وی حی شود هر
میر هم آید او در هر جا
زام بنیدان در هم ظلمات
نور او با کل محاط
تا به بینی شر اوز بسیط
این مقام خاص جمع الجمع این
باشد این منزل نور اعلا مقام
جلوه هیجا جر این دین
مدعی کوری که او کو بیستی
نبود این الاشرع یزبین صحاب
آنچه بمقصود حقیقی باز ماند

دید آنکه کشت سر عش هو
بلبید اور آن کرد این جسم و جان
جا نیهارا دیدکل او حی
ار چه دید او لیک نور الله دید
کرد از برای این چنین
در ظهور بحق سر او
در کمی سر با بیست برکت
لیس بر آورد سرا که او احد
ملیتوان بیند این با امام
موهوم سرا ازین بالاجیت
سر ش از هر نغز
روشن هر کی نجو اندر نظر
بلید انکو بفت سر زین زر
کی بود چون هی هی سر
می نماید سر دیگر عالمی
رفت و آمد جهان اندر حضور
گستر اندر هم کانوا هو
کو بهر تحریری شد محیط
هر چه او اهد و او هست
نبود عالم تراز اعیت و السلام
دین کل و لو دا آن الغنیه
که بصورت این شریعت و بوست
مختلف کرد دکل از هم و خیال
هر کی هی بوق از از آن اند

رستر از افراط و تفریط و غلط
بی دانه امیر شجان آمیخته
رفته در هر جا طها دید او
خفت چون از نور حق محجوب
الصال لیا فت با بیسر از کل
لیس بر سید او حق هر چیز
هر چه بلبید او سر از باز دید
چون احد بس عدد بسیار دید
باید اول دید نور روی
اکه اندر هر بیبی همی
دیدن از سر احد باید ترا
باید اول دید نور روی
رفت چون از آمد از نیست
دل دل وی دل دل سر
نیست جائی کو بدو ش راه
نور جمع الجمع آن هست
خواهی از برین شجر
بلبی انکاه حق
جامعیت کر شر
عالی باش هم در این
کو خبر زین شرع و زین
بوست بوی پس
هرکه سر از آن
لاجرم زان شغز

راست بین کرده ایزد در وسط
لکزبی مقهش خرد بر ریخته
حق هر چیز را بر علم
لیس شد او دید از کلام
شد چو کل کل دو آن چون
بر دچون حق او هر
کمترین کانجام آغاز دید
همچو آئینه نیز
زان بسبب هر ذره را
کرد یک این بنده دل از دو جا
حفظش و مرد ز حق باید ترا
زان بسبب هر ذره را
هی هم چون ...
شرف و غرس در هی
نیست شرعی کو دوی آگاه
او رسم علم احمد آگاه
بی بکیر الا از شرع مصطفی
هر ره آن بر اهم منزلت
شرع او منهج منزل
حق دین حق چون این بعد
کور نتوان دید نور الله دید
عار از زین هر از کل
کرد ازین بین بر از آن ....
کاندینه انکه مکره

شرح هوین قول و شرح قول
این شریعت هست آن دین مبین
بوست که هست این الکوش
همچو جسم صورت و صوت
معنی آن آمد حرف
لازم آمد حرف چون
لیس تو در هر کوی معنی
قدر قرش بلید این کاه
راحد الالتی زقول غیر
تا نه بلید هر
نور این دین مبین
نحر جمع الجمع را
از شریعت کو کشت
بی نهایت که هر دین
زبن که جون
نور بوست کی که هر
لیس که هر قرآن که کر آن
زان شرح اصلی
حرف دید انکه هر صاحب
آفتاب شرع کر تابان
هر چه شکل العیت
آنچه در جهت سر یعت
زین بود و ورت نظر آن تمام
دا آن حقیقت را چو تو
با طلست آن صورت بیمغز

زان خدا ندی که او ازو سول
کاندا او کنج قدم آمد دفن
بین که در این بوست هر
معنی آن جان که آمد او
و بری از جان و جانان
این و بیرون اینچنین
مغز و معنی بلید او
که به بیند عاشق
نی زرخ دی حسن
جلوه دیدن آن این
زیر هر چیز
کی زد غیر
لیک غوص کو بهر
بیج هیچ الا بیج
سر برد آورد نور
لیس عیان او که بر
کو حیان آنچه کشت
هر شکل
می بنود الا بی
بکید از تر نیست
راست شور سر
و رنه با طلست

لیس شریعت نیست جز نور قدیم
خواه احد خوا
کی بجز در نور
نور معنی چون
فرق اندر جسم
هست از قدرش
مغز هر مغز و بی
کو با طن چو
جلوه های حسن
ظرف را کرات
یک بیک امواج
تا نه غوطه
ابکه قدر
بی نهایت
چند که هو
کس ندید
حسن
بلبی
چو حقیقت
حق شرع
با طن دین حق و صورت با طلست
قشر اکر مغز

کو همی بابا نسبت از حق قدیم
هر چه کو هستم
کسی نشان
کی تو ابی
در ظهور
حال مخون شرح
لیک بلید
مغز نغز ش
کی به بیند
آن زدریا
تا به بینی
کی کو هر
که ندیدی
در ظهور آمد
تو همان
کو همی
بی نقاب
راه دهمت
خوه بنود آن صورت
کز بطون
ظاهر از بود
رو زنها

نیست ظاهر آن بلید
مغز در این قشر
وان ... قرآن
کور در قرآن
داده ناظر
صورت قرآن
معنی
چون
در ظهور آمد
تو همان
لاجرم کو
نقد او
شد بدل
مغز دین
نی در رو بر

لیک ای سبب فرقست از عین نور
از نصوبر کو
تا بفهمی زاویه آن بعد ببین
هم ز علم و فهم تو ناید نصیب
آره باشد دیده ها مهجور ماند
صد هزاران آره رو در راه راند
تا یکی از این بتقاصیر و عام
صد هزاران صوفیان از این بتقاصیر
لیک تشنند و نرسیدند تا
طلب آسیا رفتند
گرچه عمری از این کلیسا
بوی از این در خور عام
فهم این بشد در خور عام
کو نه مست از خدا اندر خیال
فهم بی کان کلیست صال
حق فهمی کان بود بدرد
این بتقاصیر مصطفی و آل او
رو چه داند کو نه دنبال اوست
بیت
نعل بر نعل انکه او در آرد
داند این اسرار زاسرار او بیست

بیت
باطن دین بلند بیت اهل
صورت مصباح قرآن دین دان
تا چراغ دینت گردد روشنی
حق دین آنکه تو را گر زد پدید
چون شرارت از دین حقیقت آشکار
لیک این سر بقا بعد از فناست
پس فنا میباید و نفی خودی
از پیشه شرک نفی کندن نعل
زانکه بی مرد رهی اندر حیات
ذره تا هست در جان اعتراض
او چو مرد از خود بیابان راه یافت
تا علایقهای تن فانی نشد
حق دین الله بود در این مقام
تا که بر نور امامش ره رود
زانکه هم آن نور میباید دلیل
عیز و غیرت در اینجاها لکنست
خاک را با پاک هر کز نیست الفتی
جزو پاکی جلبند از جا کیست
کان بود اسباب غمناکی تو
طیبه خواند ایزد این ثانی حیات
اینهمه آلوده آن پاکست
سر رهبر آجز که ربانی بی
مومنی کو علم و حکمت کرده کم
حق هر کفتار هم زانجا که هست

زینت
در چراغ دین ایشان نقد بنند
زینت اهل البیت نور از مستعان
فیض گیری میدم زان روشنی

از چراغی بی ز روغن روشنی
پس بباید در چراغ از آل احمد
روشن از کشت اینچراغ از عنایت دانی

بیان تحقیقت دین حضرت سید المرسلین که دین الله است و بیان اینکه آیه من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة ولنجزینهم اجرهم باحسن ما کانوا یعملون

رستن از اوصاف دیوی و ددی
دل نهادن بر رضا مردن ز کل
نیست زان آن گفت قتلوا فی ثقات
تا هدش رضوان رهی در این ریاض
کشت خالص دین آنکه خالص دینش شد
جان نرست از جور تن با بی شد
گر زدرو کن سر بر زند نور امام
ره نیابد در هست کرد
تا برد ره در عزیزی هر ذلیل
عارف اینجا نور شه ساکنست
نیست هیچ از هیچ هی تا آن نتیجی
رفو بر بندیها بی پاکیت
سر راه عالم پاکی تو
دان حیات اولین بند این نجات
بی ره آلوده در با لوده ا
کس نداند رحمتش هوشیش بی
داندش نی خودسر نا کشته دم
فهم کردن باید از نی آن کمانست

خالص از بهر خدا کشتن بقتل
از فنا هامردان از خود پس بر دوست
بی فنا میرد از خود از رضا
جان شد چه تسلیم جانان در قضاش
مرد بر دین آنکه آنکه رسید
این بقا بعد الفنا چون شد پدید
عارف اینجا عارف آنشه شود
بر امامش تا نه بکشاید رهی
بل بود هم عارف و معروف نور
نور بود آنهم که میکردی سلوک
نسبت پاکست با پاک از نه خاک
مردنت از آلودگی پاکی بیست
خوش بر دن زین خاک غمناک آمدن
فهم آن عالم در اینجا نارساست
فهم کاندر خلقت ثانیستی
این بیانها بی گران نور تو نیست
جز که اندر خلقت ثانی عیان
سر جامع هم بنور جامعی
زاین مقام

کس نجوید ارچه باشد کو دنی
روغنی پس نور غیب از ذوالجلال
چیست فانی کیست خود ربانی
که کشائی قفل دین از این کلید
دینت را انکه دین الله شمار
از فنا نگذشته کی بقاست ره در
خار زار تن بدل کردن بگل
زنده کشتن بعد عمری بازیست
کی بقا یابد ز سرهنگ قضا
از بقا سر کرد بیرون از رضاش
گر فنا جانش بر هد از جسد
مرد بر دین الله خالص رسید
زنید ر او در شهر دین الله شود
از امامش وز خدا کو آگهی
کو مجال غیر را اندر حضور
ورنه کی بدره کدر را در ملوک
نیست هر گز نسبتی او را بپاک
زانچه او آلایش خاکی است
خلقت نو دان سوی پاک آمدن
کاین دگر انوار دیگر فهمهاست
نور لاریبی و ربانیتی
فهم او کی در خور انسانهاست
کی شود هر مؤمن این سرها بیان
فهم بتوانی گرت شد لامعی

زاین مقام ار کرد کولی گفتگو
جامعیت خاص صاحب خداست
کو منزه از مقام و منزلست
چون برو لست همه زان بر همه
پس تمنی کرد آن فرزند پی بدر
اینکه گفت عیسی روم سوی پدر
او نه عیسی را اب انکو راد بود
هرچه هست از کاملان وبند
نزد او رو کو اب آن هر بود
سر پاکش را توریت الناس دان
چو همه آنها بر او تعلیم شد
جز کسی در آن نیابد کس نشان
هر کز از این کنج عنقای عیب
هرچه هر کس دید یا شنید و گفت
اینست انکو پادشاه عالمست
گر بصورت اعظم از انسان بیست
در طلب دان کلمه سر ابر سر
هست در هر راه او با الوصول
اسم اعظم عظم سر خدای
اتصال سر او باحضر نسبت
لایزال و لم یزل نوری بسیط
کس چه کوید کان چه آن دریاستی

گفتگو را آه کو در سر هو
خاص اهل البیت و آل مصطفاست
هم بود او آخر و هم اولست
شد محیط او همچو راعی بر رمه
تا شود از شیعیان خاص وی
او پدر چی بود کان بود پسر
جمله را اواب هم استاد بود
لاجرم چون سایه اش در پی روند
ظهر و بطنش نور و سر رب بود
هم آیه الناس سر آن عیان
معنی هر یک بر او تفهیم شد
هر کز از سیمرغ غیب لامکان
کس ندیدی جلوه از شاب و شیب
بود در آن آشکارا و هفت
اکرم او و او وجه و سر شعظم است
لیک در سر اعظم او از هو کیست
هرچه هست از باخبر تا بیخبر
جمله را زین باب میباید دخول
هست این آن که گفتم با خفای
کاو همه بیچونی و بی صور نیست
وصف او و هو بکل شیء محیط
جمله ز پیدا و ناپیدا ایست

جز در آل و اهل بیت طاهرش
بر مقامات اینمقام آمد محیط
هم منزه زاد لیست اجزاء او
چون خلیل الله بوی بر از این
همچنین موسی زرب مستطاب
خواندی فرزند آسمان خویشتن
انبیا و اولیا زوزاده اند
همچو عیسی پیش او رو بخلف
پادشاه کل و کل را سرورست
جز که انسان نیست مرآت الله
لاجرم هر چیز بود از وی بمغز
گر بنوع انسان برین گنجست کلید
هر که بشنید اسم او زان شنید
که ظهور کنج از وی بود و بس
اسم اعظم سر قدم او ستی
جزو و کل را روی سوی کوی او
زانکه کل را مبدأ او و معاد
وجه او وجه الله اکرم بود
با خود آنه بشناسش انکه بی بدل
بی ابد را کنج دار و بی ازل
خود چنین بحر محیط بیکران
هیچکس زو قعر و پایانی ندید

جمع ناید با طبیعتش با ظاهرش
این احاطه هست از آن نور بسیط
کاول و آخر بود از ماه و تو
شد دلش در این فن جامع رهین
خواست تا از امتحان کرده هاب
که بدو انسان دو آیین فن
در هوا ایشان از کون آن زاده اند
تا نکردی همچو مردار تلف
بر سرش زانا فتحنا افسرش
علم الاسما بر این باشد گواه
هم بدو منهم کل را تاره چه
کی بدی از کنج این گفت و شنید
یا نشانی دیدی کس زان بدید
او بود کس کو از دم و از نفس
هم مؤخر هم مقدم او ستی
هر کسی را جستجوی روی اوست
و آن معاد و مبدا ارباب المعاد
قلب او عرش الله اعظم بود
سر او با سر بیچون متصل
هم ازل او هم ابد هم لم یزل
نی سراسرتش نی بن او را نی میان
که بحد و حاشد بیحد پدید

جمله او را انتهاد و منتهاست
کوهر او را کران بوده نه کنار
در کنارش کل و ارکان بر
بحر ناپیدا او امواج شد اظهار
موج او هر دم بی خواهد او آچون
سازد از قدرت جهانی جلوه کر
آرد از هر موج دیگر عالمی
عالمی آراید از دیگر دمی
هر دم آرایش جدید از موج
عالمی پیدا نماید از عدم
می برد می آورد در عرض نفس
عالمی زان جنبش و اقبوضیکس
موج از موج و جهان اندر جهان
رو پدید او ز پیدا از جهان
هر دمی پیدا کند نقش نوی
همچو نقش کند برخودی
نقشهای بوالعجب از فرض ضیع
بر نکار و نماید نقش صیع

گونه گونه جلوه‌ها سازد پدید / که نه چشمی دید و نه گوشی شنید
هر طرف اندر آینه شور دگر / کرده پیدا ماتم و بس سور دگر
زو همه پیدا و او پنهان ز پی / ره نبرده اندر او هر کز پی
زو عیان و او عیان اندر همه / با همه و بی همه چون راعی در رمه
زین دکان آورد بیرون کوهها / کو بود هم کوه و هم کوهی
چون ز کوه کوهی نمود ای بور / شد عیان هر سر پنهانی که بد
هم که هم کوهی از آن [illegible] / دیدن آن کو آسمان [illegible]
کوه دریای بیچ پیچ و پست نیست / چون پی و چون کاش از این [illegible]
جمله هست و نیست در این کوهها ست / آنچه بد پنهان عیان [illegible]
اولین کوه چو آمد نور پاک / هر چه پنهان بود پیدا کرد [illegible]
خود بهر قرنی ز دیگر کوهها / کرد از نو جلوه سازی کوهی
یک که یک کوهی بس بعید / شد عدد پیدا همه او بود و احد
کوه از کوه همی سازد پدید / آنچنان کو خواهد از خاص جدید
شه اگر هر روز از دیگر لباس / پرده بندد او را شه شناس
اسب یا هزار اشتر [illegible] / روز نو را او بود صد رنگی [illegible]
منت ایزد را که چارم دفترش / خوش به پایان شد ز بی پایان فرش
تا چنین‌ها در رحم بخشش کنان / [illegible] فیض آفرین گیرند جان
خوش شد اندر حق بخشش پنجم کنند / کسب نور از مهر چون انجم کنند

بی نهایت نقش و بس مینا گری / بین ز فر صنع در هر کشوری
بنگری هر جای او دارا بود / وین عجب کان [illegible]
هر چه هست اندر سموات و زمین / زو عیان شد چشم دل بگشا ببین
گشته زو پر هم مکان هم لامکان / [illegible] کوه او شد دو کان
کوهی از کوه آمد جلوه گر / از که از کوهی بیچون خبر
کوهی از بیچون نشان طلب / لیک نی از جسم او جز جان طلب
هر که دید آن را نشان و آنرا شناخت / روی جان را دید و [illegible]
سر بیچون چون بچون افراخت سر / کوهی در کوه آمد جلوه گر
هر که از این که کوه شده / کوه را کوه [illegible] شده
بل عوالم کان بهر هیجده هزار / شد همه زین نور کوه آشکار
کرد خوش بنیاد از نو دور را / وا نمود او سر هر دو کور را
این که آرد برد آن دیگری / تا که هست او این مینا گری
این عجب هر دور و فرد یکی / کوهی بود و نبود او جز یکی
او بهر دور از پایی بر نشست / هیچ نا شه شناس او را
بندم اینجا لب بی چون کلام / راند اندر دفتر پنجم کلام
تا کند آغاز جلد پنجمین / از دم فیاض دل گیرد این
کز حضیض نقص از اوج کمال / سر بر آرند از فیض لا یزال
باد او را چون ز بخت در جام [illegible] / هم تو جو ز انجام انعام دگر

اول دفتر پنجم

مورخه بیست ششم شهر رمضان من شهور ١١٣٢

از کمترین الاحرار

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوندی که از محض کرم / دمبدم تو جو گردانی عدم
میدهی از بخشش بر نیستی / هستی و در پیش صفت بی الستی

نیست ره را هردم از جود دگر / بدهد و بود هر دیگر و سود دگر

هردم از جود

هردم از جود دگر هستش کند / وز می ایجاد سرمستش کند
جمله را بود و نمود از فر تست / قوت و تاب و توان از کر تست
تا عدم فری ز هستی بر گرفت / از بلندی خاک پستی فر گرفت
بر عدم چون تافت چون خورشید کرم / در وجود آورد ذرات عدم
خاک پستی شد بلند از فر او / پست و دون شد عالی و والای او
هستی ز ایجاد چون بگرفت خلق / شد ز هستی غرق هستی تا بحلق
هستیش از خود ز بینش [illegible] / دید ور دید اول چو خود زان پیش دید
لاجرم بر خود جفا آغاز کرد / رخ بتابید از نیاز و ناز کرد
جمله طغیان از یکی [illegible] / عار را بگرفت و اندر نار شد
آنچنان رفت او ز زندی [illegible] / که نماند او را هوای جز هوس
با تو ساقی آنکه بد مستی کند / بیخ عیش خویش از آن هستی کند
گر ز نیش او بوسه برد سست زند / بوسه بر دست [illegible] زند
آنکه را بشکستیش از حق [illegible] / هم تو آری ز آن شکسته صد درست
گر ادب یکذات شستند از [illegible] / لطف از هستی تو نز هستی
هم تو کن آنچه [illegible] / نخل عز بر دامن آن خار ذل
خود تو دانی ما نه ایم که هیچ / هیچ نی را هیچ جز پیچ پیچ
ما نمودیم آن خطاهامان که بد / هم تو بنما هم خود الطاف جود
خود تو گفتی هر که عذر آرد پذیر / عذر خواهیم از تو ما شیخ و فقیر
پی ز عفو و رحمتت هیچیم ما / پای تا سر پیچ در پیچیم ما
آنکه بودی دایه ما را دمبدم / باز ده شیری ز پستان کرم
بی عنایات تو ما را مایه کو / بی کرمهای تو مایه دایه کو
در شکل جانی تو ما همچون زبان / کو زبان را جنبش الا ز جان

جمله از ایجاد تو مست آمدند / این عدمها کز بما هست آمدند
جود و رحمت بود اول دایه‌ها / [illegible] این نیستیها را مایه
تافت از خورشید بخششهای تاب / داد ذرات عدم را جنبش
لا ز بخششها دل لا مست گشت / جنبش افزون گرفت و هست گشت
از فر بخشش ضعیفی شد قوی / کهنگی بنهاد و بگرفت او نوی
خلق شد در احسن التقویم تخت / هستی او را تا با سفل برد رخت
هستی از خود دید آنکو نیستی / بود و هیچ او را نبد جز نیستی
با دو صد اقبال در لو بار رفت / آمده از نور و اندر نار رفت
بس جفاها کرد بر خود او همی / دل کو بحر اعظمی بهر نمی
خورده صهبا بشکسته جام را / هیچ ننشنیده او انجام را
کی بود هر مست چون تو مست تو / کز لب تو مست شد صد ره دست تو
مست هم از جام از قضا شکست / نیست چون [illegible] آن از تو پست
سر خوش از پستان که هم مست نواند / زخم خور چون کوی از دست توان
الحذر اگر ما ادب بگذاشتیم / در ره خود خار حجت کاشتیم
ار چه بشکستیم از جهل ما تمام / هم درستش کن تو ای رب الانام
پیچ پیچ ما همه جرم و خطا / بود و بنمودیم بنمودی عطا
عذر خواه ما گنه کاران تو باش / دل نواز ما دل افگاران تو باش
ز آب رحمت جرم کیهان شوی / چون به بحر رحمت آوردیم روی
چون تو کردی دایه کیهان ز بخت / چشم ما زان سوی بهر [illegible]
ای که دلکوی ما بها از دایگی / باز خوان باز زاین بی مایگی
طفل را چون مایه بود دست / چون ندارد دایه بز مرده او ست
ما چه طفلانیم و مارا دایه تو / طفل را هم دایه هم مایه تو

هم تو ایم هم تو ما را دایه / طفل را جز لطف تو کو مایه
از کرم ای [illegible]
چون تو دلنوازی [illegible]
[illegible]

سرخوش انگور رضایت تو امست | از تو شاد آنکه از بس دردمست | از تو جز راضی نگو چاره بشد | با تو کاره چون کند بیچاره

چاره بیچارگان بیچاره کیست | با تو کاره دید بیچارگان کیست | دیدن بیچاره کی هم چاره است | بهر آنکه دید خود بیچاره است

دیدن این چاره بیچاره کی | بنبود الا از تو ور نه عجز ازکی | ما همه جبر نیستی و لا نه ایم | با تو شیئی و بی تو لا شیئیم

بیشتر ز ایجاد چون بودیم عدم | هم عدم خوشتر کنون باران کرم | هست عدم چون ایجاب جمله رد و قبول | پس عدم بیچون به آمد از فضول

تا ز امرت روید از ما هو چه آن | خواهی آن آید ارای پیدا و نهان

در صفت اکسیرهای اعظم و کبریتهای احمر که مؤمنان ممتحن از امّت حضرت خیر البشر شیعیان خاص الخواص حیدر صفدر اند که بصورت در سلک فقرا و مساکینند و در مصطبهٔ عشق و محبّت و محفل انس و قرب بغایت بالانشینند

در صورت و معنی حافظان دین مبین و حاملان اسرار آله العالمینند و محرمان خلوت خاص سیّد المرسلینند صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین ای عزیز با همتر زنهار که با این نازنینان عزیز که شهنشاهان زنده پوش و صافی ضمیران درد نوش که از شدت ولا دردی بلا در مذاق جان از شهد نا صافی‌تر و در طریق وفا از همه اهل صفا و معتکفان کوی وفا وافی‌ترند بنظر حقارت و کمی ننگری که نه کار نیست سرسری که این گروه نهان گوهر عزیزان بغایت عزیز ربّ العزّتند اگر چه از برای آزمون در نظر خلق در کسوت گمنامی و لباس ذلّتند و ارباب علم و حکمت و محل ظهور قدرت و ابواب فیض و رحمت حضرتند که ولله العزّة و لرسوله و المؤمنین و لکن المنافقین لا یعلمون ندانستن قدر و رتبت و نداشتن ادب و حرمت اینجماعت ذو العزّة و الاحترام و این نازنینان کرام علامت نفاق و نهایت شقاوت و شقاوتست چشم ابلیسیت را به بند و دیده بصیرت را باز تا بنگری بحضرت این عزیزان آل النیاز آگاه باش که اگر بصورت ضعیف و نزارند چنان دل از حق قوی دارند که بیک تن جمهور را بعالمی برزنند و بهیبت قدرت کوهها با شکوه را چون که از جا بر کنند آنجا که ذو الفقار نفیر الکار بر زنند تا کاه هیش زهم بر برند تأمّل در قصّهٔ ابراهیم و نمرود و قصّهٔ عاد و ثمود کن و از دل و جان ترک جحود کن ببین که هر یک از کمّل انبیا و اولیا یکه و تنها که بدعوت قومی آمدند چگونه آخر الامر غالب آمده همه را مغلوب کردند اگر همه خلق از دشمنی و عداوت بر انگیزد در پیش نظر ایشان جز لشکر مور و کرم خاک نمینمایند زیرا که در جنب جلال الهی خلق را بهیچ نشمارند و حال آنکه قوّت و قدرت بی‌نهایت از خدا دارند که خازنان خزائن کردگار و حاملان اسرار و بار امانت یارند پس چه نسبت با وجود قدرت و عزّت و جلال حضرت ذو الجلال هیچ هیچ سحر حبال و باد و برود اهل خیال ایشان جا که در نظر این با جد اولان کنجد و نمود پی بود نیستی و نمایش امعیاست و میزان این شکاران عنقا بسنجد نظم

عنکبوتی ار چه بافد تار و پود | پیش نور سرمدش چه بود نمود

با شکوه کوه چه بود قدر باد | کو بجنباند که عالی نهاد | جیش موری چیست پیش پای پیل | خلق چه بود با قدرت جلیل

آنچه را تو پروریدی سالها | خواندیش زاد با اقبالها | هر دمش در نعمتی بی‌حد و عد | پروریدی دلکش دیگر مدد

کی سزد با اینهمه فضل و کرم | واگذاریش تو خود اندر ستم | بنود این زیبنده زین خلق لئیم | از تو کی این زیبد ای رب کریم

حاش لله کاینچنین ظن پلید | نیست ما را بر تو ای رب مجید | ظن ما این نیست بر تو کردگار | بی نهایت هست جرم ای بری

زانکه میدانیم لطفی کز ازل | دمبدم کردی بما ای لم یزل | ما نبودیم از کرم ایزد و العطا | خلعت ایجاد بخشیدی بما

هر دمی دادی تو دیگر خلعتی | خوش بما از بخشش بی علتی | تا کشیدی ما را هامان در اصطفی | برگزیدی مان بدین مصطفی

کردی از فضل انتخاب و صنیع | بهر ما در دینی و عقبی شفیع | بس کرم کردی که دایم آنهمه | بی نهایت جمله بی پایان همه

گونه گون هر دم ز دیگر لشت | نیستی را دادی هستی بخششت | تا عدم سوی کند از جود تو | در ظهور آید کمال جود تو

چون تو را ظاهر کمال جود شد | از ظهورت عالمی پر سود شد | ارچه پر کردی جهان از فیض جود | نی زیانت زان پدید آمد نه سود

بی تو افزون گشت از تو کم | لیک ازان سر مست هستی شد عدم | این زیان و سود گشت از ما عیان | نز تو پاک از زیان و سود و زیان

از تو هر موجود کان بخشی اگر | در خور خود مایه وجودی گرفت | انکه پذرفت او بجا جود تو را | لایق آمد بیشتر سود تو را

وانکه نپذیرفت فیضت زان بجا | او نبرد الّا زیان اندر زیان | از تو و جود تو ما سر سبز و خوش | سر برو کردیم از در هنگش

شد چو فیض جود ما را تار و پود | هم تو ما را مایه گشتی هم تو سود | ز آفتاب علم تا پی برد جهل | که عدم موجود شد با اهل اهل

ما را ازو از پاکی زهات | از تو بر کردیم سر پاک از ذات | ورنه ما را در عدم کی قدر هوش | بود و بود اندر هوایت این خروش

جمله ذرّات ما را در عدم | کرد رخشان تاب خورشید کرم | ظلمت آباری شد از نور ظهور | غرق نور و گشت ظلمت محو نور

ایکه هستی لایزال و لم یزل | سر بسر کارت مبرّا از علل | حق آن بخشش که بنمودی بما | دمبدم دادی بما دیگر نما

صد هزاران ایکه کردی ز جود | از عدم ما را بیاوردی در وجود | همچو طفلی پروریدی دمبدم | تا کشودی باب اسرار قدم

دائما ای یک بیک اسرار | صد جهان گلزار کردی خار زار | کانچه ملیا شد در این غیب و شهود | وانما برما کما هی الوجود

بشر هر خشک و تر در بر و بحر | جمله را بنما بما ای لاو کر | حق هر چیزی که بنمای آن چیز بهست | هم تو بنما ای نیه

آنچه هست از آشکار او نهان | حق ادای حق بما بنما عیان | تا نماند هیچ چیز از جزو کل | نزد ما پنهان بحق سرّ قل

ذلّ ما بر کبر و عزّت بازده | جهل ما بستان علم پی انداز ده | عجز ما بر قدرت تیغ کن بدل | ظلم ما بر عدل هم ای لم یزل

خلق را ده جمله استحقاق خیر | تا بخیر آیند از لطفت ضمیر | ما ضعیفانیم لطف از او کن | غمگساران غمت را شاد کن

آنچه ما را باید ای شاه جلیل | ظاهر و باطن منزه ز آن از کفیل | ضعیف القوی رحمی بما این حقیق | که بدل از غم نزاریم و نحیف

از کرم ما را چنان دار ای کریم | که تو را رحم آورد آن ای رحیم | راهمان بنما بجوش اندر غیب فضل | بیش ازین مگذار ما را سینه ریش

چون تن انسان کامل عالمی است
چون شد از خلق جهان آزرده مرد
این طلسم تن ز جان با جنبش است
پس تن و جسم جهان جنبش ز جان
زاهل حق حق تن جهان و جان همی
چون دگرگون گشت حال مرد حق
آن بلیدان کرد خود با نه شد وی
زانکه حق زان ضرب تیغ از تن رهید
دشمنیش آمد و سترا از تن رهاند
حق ز رزد با طالع گردد شود
پس چه غم گر جمله خلق کین کنند
زنگی از علیش رود میش کنند پاک
تا برون از نصایل شان ز درد
ورنه اینجا هیچ جز الطاف نیست
کی دهد او با کشند فساد جز صلاح

شد چو او درهم جهان اندر هم است
کل جهان آزرده شد زان درد و درد
این تن از جان دمبدم جنبش گرفت
گیرد و جان از آن جان جهان
جان دهد بر شادی و غمی وقت
هم دگرگون گشت عالم را ورق
از نمک بر زخم خود یا نه شد وی
ماند هم در سجن این تن با علند
هم خود اندر دوزخ سوزان بماند
رد هم آن مردود و مرتد شود
یا که از فرط او تمکین گشتند
داند او را زین او را حیه و آن
مات کردن شان نمود بر زبر د
از نماید در دان جز صاف نیست
هر که پیوند د بدو یابد فلاح

چون تلنند آن خلق از نشه تا کجا
نیست جز جسم آنکه شد محبوس تن
چونکه با جان باشد مخالف این بدن
در تن از جان خوش بود تن هم
از غمش غمگین و دار شاد دل
دشمنا نیکه همه طبع و تن کنند
گر بحق زد تیغ از کین دشمنی
تو مکو کان دشمنیش با حضرت
او نشد رد زد تو آن محبوس کشت
حق بود بس فارغ از رد و قبول
غم چه آرد آینه لا زنگ صاف
گر عمش هم بود از هر خلق
احمق ار زین لطف و یاری غافلست
انکه باب رحمتست و فضل و لطف
هر کز هر دو دراز او وار او بست

جان در این تن نیست جز مرد خدا
جان در این تن آنکه رست از این طلسم
جنبشش نبود بجز و بدان شدن
جان چه ناخوش هم جهان ناخوش شدست
روز خراب هم از او آباد دل شد
که بعد آن کرد حق بر می تلنند
آن نه بر حق هم بخود در دین زدی
دشمنی با جان خویشش جهت است
در تن بیجان سقم محبوس کشت
هر که هر کون وی با هستیش بتول
گر موافق باشدش گر با خلاف
گر صفار شیخی فشاندن بخلق
غالبش بر جز دعا لیسا فلست
زو با صلاح آورد حق هر قباله
دور ها دوار از او گرد او است

العزیز آنکه خداوند حمید در کلام مجید خود فرموده که والجبال اوتادا و جبال اشاره بوجود ذیجود ثابت و راسخ اولیاء دوستان خاص خود است که میخهای زمینند تا مهد زمین از ثبات ایشان ثبات و قرار گیرد و از رسوخ ایشان آرام پذیرد و این جماعتند که کوههای حلم و تمکین و مرکز دایره دین مبینند مظهر فضل و رحمت حضرت داور ضعفا را معین و مساکین را یاورند سابق از هر سابقین ایشان آخرین ظهور در ابدان ایشان است جسم ایشان کنایه از کوه قاف روحشان سیمرغ رایت عالی طواف بی نشانی نشانیست از دو شان جانهای مقدس ایشان

از جانشان خدا را بنده اند و بندگان خداوند در بندگی و خداوندی بی مثل و مانند اگرچه در هر دور از ایشان بیش و نهان و آشکار هستند اما همه از یکه می و میخانه و ساقی مستند و آن شیخ دور در دوران جز یکی نیست و آن یکی حجة الله مهدی هادی است و او ست عالم را مایه شادی و خلق را سرمایه از او بیست از هر سو

شاه را

شاه را در حریم خود محرمیست که هم آنرا در آن حرم محرمیست انکه آشنای این درو درگاه نیست در حریم حرم سلطان نش راه نیست دزدی اگر از بام در آید دزد را جز دار نباید انکه با اذن ولی او از در بدرون رفت که محرم اسرار بارگاهی اوست دزد زن بمزد اگر دزد انه کوهی چند برباید کی بمخزن اسرار که از زمره اغیار مستور است تواند در آید کسی را خزاین اسرار لایق و سزاوار است که از ازل امین امانت کرد گار است ای انکه دزد کوهر اسرار یاری با بندگی کن که نیست بهتر از اینت کاری بند کانه سر براین درگاه باب الله نه که هزار باره از آزادیت این به چنان بندگان ببند بیند که آزاد از بندگی و خداوندیند زیرا که بحکم نافذ خداوند بکمال دارای این هر دو مقامند هر که را تمنای لقای دلدار است کو بندگی آیینه دیدار یار است چون بجز از بنده و بندگی خدا را نتوان یافت پس از بنده و بندگان نتوان تا فت خداوندی در بندگی است نهان هم از بندگی خداوندیست عیان انکه حق و دلو بندگیرا دلو اوست استاد کل او استاد چنین استاد که گفته شد جز یکی نیست زیرا که عبدالله و سروری بکیست غیر او هر چه هستند همه از میخانه او مستند و هر سلسله که در ظاهر و باطن بطریق حق میپویند حاضر و غایب همه پیکی شکر او بند و آنانیکه در صورت و سیرت نه باو بیند دنیا هوای خود با طاق و طرنبی شطح و طامات هم بلبینند اگرچه در طرق طریقت رهنما و رهبرند در واقع خلق را از رهزنند انکه از ارباب آگاه نیست در حقیقت جز گمراه نیست اما آن رهبرانیکه لله رو لسوی آن شاه بی نشان دارند و با امر او نه هوای خود رهبرند و طالبان هدایت را بجانب آن نور ولایت و باب هدایت میبرند با بهای آن باب رحمتند و خلفای صدق آن حضرتند زیرا که اجازه رهنمائی و رهبری را از خدا و طریق متابعت او لوالامر یافته و بنده وار از امتثال امر هدایت طالبان شتافته اند رشته خودنمائی و هوا پرستی را گسسته و کمر خدمت و بندگی را محض رضا و فرمان دوست بسته اند بهدایت خلق مشغول و آز او ازرد و قبول اند و انکه بی امر و فرمان خدا و نفس بنفس نه با جازه و اذن مولا رهبری و رهنمائی کند ملعون و مطرود درگاه خدا و بندگان بی کبر و ریا بود او خود رو نیست خود رای یاغی و طاغی بر خدای زیرا که رهبریش از تصرف ابلیس است و رهنمائیش دکان داری و تلبیس در فیض و باب الله را نشناختن کافریست اگرچه شیخ المشایخش خوانند و صوفیان با صفا قطب وقتش دانند که کافریست من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة جاهل و نادان کیست انکه بنور انیت عارف امام خویش نیست اگرچه در نظر ناقص جاهلان غافل پیر طریق و شیخ کاملیست یا فقیه و عالم و حکیم فاضلیست ذاکه بصورت و سیر او را آشنا و با طاعت و متابعت

[illegible]

کر کسی وهمی بکو چیبو پرش | تا تواند ذرهٔ دیدن فرش | کر رسد تا البیت از اقبال او | چرخ نیمودن توان با بال او

ورنه با این پر و بال کرکسی | پی نکیری بال از و بر کرکسی | تا نه نور علمی از آکه آید هر کرت | یا الله راه نکشاید چون

منبع علوم حقیقی اوست علم مجازی چه برد تحفه نزد دو ببیت نه خواه علم رسوم خواه رسوم طریقت همه را نصیب از حق

و حقیقت تحفه او دلی پاک از حرص و هوا بل از غیر خدا باید تا مرآت حسن و جمال و کمال لا یزال نماید که پرتوی از

از اقتباس حسنش بر آئینه دل تو تابد ای ابا علوم و اسرار که دل آنرا دریابد که لیس العلم بکثرة التعلم

انما هو نور یقذف الله فی قلب من یرید ان یهدیه پس علمی که عقده مشکلات از آن کشوده و اسرار حق شناسی

و معرفت از آن مفهوم شود باید از آله یعنی از دم پیروز دو ل پر شور بندکان آکه جست نه از هوا پرستان پر خیال مدرسه

و خانقاه که خذ العلم من افواه الرجال اکنون باب پریشانی را فراز کن و کوش هوش را جمعیت باز و که پی

تصرف و هم و خیال و آلایش قیل و قال نکته از نقد حال و علم و حکمت لا یزال بشنو و از دل و جان و عین

ایمان بجا آر بندکان بی کبر و ریای حضرت کبریا بکروی بعنایت الله و توفیقه

[illegible]

بندهٔ کش

[illegible]

[illegible]

در فنای خویش پس تدبیر کرد
ذلتش شد بر جهان عزت بدل
لیک بی هنر کدا کش جز هیبت
این شهنشاهی که نبود جز مجاز
عکس آن ایست و هر عکس عاطلست
ار چه در جنبش بود بس فرقها
بس بموقع اینشها از اشهیست
نیست جنبش شان جز از تقلید حق
این عزیزان از امینان ای عزیز خار
در همه احوال ها امیدوار پس
بس عبور بند اینشها با از
بس کدا ز اینان شند سلطان کون
حول و قوت نی از ایشان هست کار
هر چه خواهند از ارکو آن کنند
کرده که فرعونیان را غرق نیل
قرن بر قرن ای ببین تا کنون
هر چه کردند اینشها کردند و بس
گر بظاهر بینیش مسکین فقیر
انکه را پشت از خدا باشد قوی
چون ز حق شان هست قدرت اینکه
چون کجا ان ار خدا محکم اساس
گر شود این خلق عالمان عدو
پشت شاهان از هیبت شکنند

تا در آخر سر بر ون آمد کرد
که ازو کرد عز جهان کون از ذل
میتوان گفتن شه و شهنشاست
چیست با شهنشهی بی نیاز
هر مجازی بی حقیقت باطلست
گر ز حق او جلنباست یا بادهوا
گر ز صدای باتیش با قی شهیست
جنبش خلق از هوای بغترق
گر ز لوت بید اشد لوز بمیز
از بسموم قهر و غیرتشان هر اس
بس سری کو شد از ایشان تاج دار
بس سلاطین کشته بی نصار و عون
جز ز قدرتشان نکرد در دو روز
مار لوز د لوز را نیر ان کنند
و ز ابابیلی شکسته جیش پیل
که چه کردند اینشها اندر قرون
خشم خوشست و لطف شد فریاد رس
کی فقیر است انکه هست از حق امیر
چیست پیشش این جهان کم از جوی
ز آن از ایشان هر کس آمد بر ستوه
نیستشان یکذره از خلفا هراس
نزدشان چون تیر کاهی نبود او
گردش فلاک دیگر گون کنند

گردش ایزد آنچنان سر اک خاص
پس شهنشاه حقیقی از خدای
کی گدای دنیی دون شه بود
گر بظاهر آن امیر است این فقیر
از مجاز و عکس دارد جنبشی
نیست عکس الا نمودی او بود
آن شهنشاهان که سر بر در نهند
چون بود شان این همه صف جهین
پاسشان از مکشا هیچ لب
گر شکوه این گروه در آستان
پس گرانشان تخته تابوت تخت
عون کو آنرا که کوشان نبند
قدرت حق کرده تو زیشان ظهور
بیخ نمرودی کنند نیم ز بق
چون زمرعی قدرة الله این کنند
این سیاستها که در هر قرن رفت
تا نه بلیتی بی نوا این قوم را
زا متحانست ار فقیر و بینواست
انکه دارد در کف از حق تیشه
یک تنه خود را بعالم بر زنند
پیل را ار ملت گرمی چه باک
کاه چیبو با وجود قهر باد
تیر آهی کرده هند از سینه سر

که شود در هر فلز زو هر صاص
این عزیزان بندند پس ها خود ای
شه بود آن کر خدا که بود
باطنش بین کان فقیر است این بهر
از که بین کیمیا جنبش وش
که زوی بر پا است این بود و نمود
آن عزیزانند کز نیر داران شهند
جنبش ایشان هم از اکشت یزین
در کشائی لب بده از کف ادب
پس قوی کو چون هلاکی کاسان است
کشته شد بدبخت از آن انک بخت
کون کو آنرا که کونشان نبند
زآن رفو فرمان ز اندر دلو
که کشته از باد قوم عاد دق
چون بود زآن کش امین درد نی کنند
بدر ز قهر و خشم این شاهان رفت
کن بر دو از دیده دل نوم را
بی نوائیش نوای هر نواست
جان عالم چیست پیشش شیشه
کوه ها را چون که از دم بر کنند
پیش پای پیل چیبو کرم خاک
باد خلقان چیست پیشش فر داد
نه فلک را بر درند اندر گذر

میکنند از

میکنند از قوت و تاثیر دم
پس حلیم و بردبارند و ثمین
از کمی بیشی ز هر بیش آمده
این چه لطف است ای که العالمین
جان قوتشان نیست الا جای تو
در عبودیت همه کامل فنون
سابق هر سابق آمد جانشان
او لند از سیر الصورت آخرند
کنج سر پیدا و پنهان شده جسم
بی نشانی آیتی در شان ست
همچنین از کوهها قاف دل
بعد دل درگاه جان بیرون است
جسمشان پیدا و پنهانی جان
شیر مردان کز تهی سرتا فتند
دم ز عبد الله زن شیر تن هل
ماند اند مدعی راز هفت
محرمان خلوت خاص خدای
این شهانرا هر که را و شناخت
دین شناسائی این شاهان
بنده حقند و دین خلق تمام
لیک هر دو راست هر شاهنشهی
حجة الله کاندر این دور و زمان
هر طرف قوم دگر تو یافت
در هوای کنج تو پید عالمی

هر چه هو منجواهد از قهر و کرم
در زمین چون کوهها آهنین
وز کمال پس روی پیش آمده
با یکی کف خاک لطفی اینچنین
مظهر علم و قدرتهای تو
فاتحون در اکعون ساجدون
آمده بعد از همه ابدال شان
در بطون باطن بظاهر ظاهرند
جسمشان بر کنج جان آمد طلسم
جان جانها پر توی از جانشانست
رفت باید تا رسد بر صاف دل
جانشان در مکامن نور ز دو المنن
هر که جان شناس شد کی سست او بهر
راه اندر سر جانشان یافتند
کان بیش شود بی دم عیان از بدل
تا نیابد هر گدا کنجی بمفت
محرمیشان کی تواند هر گدای
جز کسی کو دینی و هم جمله تخت
هر کو نشناختشان آن شاه بود
از که دم بندگان السلام
از خدا بر تخت دولت متکی
صاحب الامر آن امام انس و جان
تا که یابد ره بگرد پایشان نقش
تا یکی را بکنج آید همی

مو بمو دانند هر چیزی بعلم
گر چه کوه رحمتند و داوری
خاک وش چون جمله در نشیبی نشست
این چه قومند یک جدای دو الیقین
با چنین علم و چنین قدرت مدام
با نیاز و عجز و مسکینی همه
بی نشانی آیتی در شان بست
باطن آمد ظاهر و سر کشت نور
پس چه کوه قاف هست این
تا نه بنماید عبور از کوه قاف
جسم اول قافی اندر این رهست
کو نشان از جان اندر کسی
هر که صورت دیدشان جان ندید
پس همین از سر جان دم بر زن
از دم دل باز کو آن سر ژرف
هیچ انرار از جز ناکه از خود مگی
تا بر در پرده آواز ها
دینی و دین با خت انکه چون دین
بند کاسند خداوند ان همه
اینکه دل فند حق بند کی
هست هر دو ره جهان یکتن امام
کاه ظاهر کاه غایب می ازیند
همچو کو خلقی بهر سو میدوند
خویشتن بمیرد از هواها و ز غمی

بکذر زند و بپرده پوش کش بحلم
لیک منور دیده از کم کمتری
عالی از هر عالی آمد زان نشست
که مدار عالمند اندر زمین
از حیا سر پیش دارند این کرام
پس رو دو پیش در یاران چون رمه
جان جانها پر توی از جانشانست
اول الا آخر چو آمد در ظهور
سر شان عنقای قاف بی نشان
کس نبردی کی تو اندر صاف
بعد قاف هفتم دل در رهست
جز کفی زین هم چه بلیند هر کسی
جان شود بر رسته از صورت پدید
دم ز سر اعظم اقدم مزن
با دل اصحاب دل بی صوت و حرف
در نیابد نیست محرم جز خودی
ره بنقد وصل و کنج راز ها
خوش گرفت از این شهان پاک بین
از فریز دان برون میند اهمه
یافتند از بندکی پایند کی
ز و بهر قومی بود حجت تمام
تا که دانست که دیدشان کمیند
تا یکی این کولی از میند ان برد
بهر نقد وصل و کنج سرمی

[illegible]

درمعنی انما الاعمال بالنیات که اگر بیخ پاک نیت بی آلایش هوا
و صادق از نصر لیفاد دیو بر دهر شاخ و ثمر یکه از او روید خالی از انواع غش و غل است

انما الاعمال بالنیات خوان
این عملها فرع و نیت اصل او
چیست نیت تابش نوری ز حق
بل بود یک نقطه نوری کز دلت
نیت لله خالص دان همین
نقطه لاریب و از عیب است او
اصل کل آنکه که بر وی دست برد
در خواطر کو نه کون غوغا کند
هر دمی از نو طرح انگیزی
اندکی چون با غرض آمیزدش
بیخ چون نبود کم از که گوه
خرمن گندم نمست نکه ز کاه
جز به زور آنکه این دیو آورد
جز که بگریزد بحق زو چاره
گرچه نشناسی بجد زو تو مرد
او همیشه حاضر و ناظر به تست
این حضور و غیبت از تو است ازد
غره بر روز تجد و جهد و جهاد
ارجمند و صدق دل طالب
اضطرار و عجز با دلبر
عرضه کن معلول جرم و خطا
پس تو استحقاق نما بیشتر
در طلب جد و ثبات باید
روز و شب در تک و پوی از پیش

بر قلوب از ما ورای نه طبق
میشود طالع ز برج معرفت
پاک از آلایش دیو لعین
پاک از آلایش ریب است او
نیک از ابلیس آمد دست برد
داستانها از حیل انشا کند
از هوا سازد خیال انگیزی
آنکهی بنیاد از هم ریزدش
کم ز دانه خرمنی انبوه کشت
کاندر او مغزی نماند و شد تباه
که گزین دیو برو اندر جهد
پیش دیو نفس جز حق راه نیست
کوت اشنا بگر یادت رسد
غایب و غافل توی ای هیچ
آن زمان که بادی هستی تو گم او
کم شود امداد او دایم ز دلو
مستحق حق شده غالب سوی
بنگر اندر جزر و مد آزمون
هم از او امداد و بین هم عطا
بیشتر می بین عطا زان بیشتر
تا شمیم وصل محبوب آیدت
با دو چله که نساز کم بیش

نیست نیت ذکر الفاظ دراز
کاندر آن نقطه نگنجد جز خدا
دان که هست این نیت خالص بدل
تا تصرف نی در او از آب و گل
زانکه شیطان میکند جهد بلیغ
خویش را آراید او چون مفتری
بلکه او خواند فسون از نصوص
رخنه چون در بیخ افکند اندر بیم
با عمل چون نیت پاکی نماند
همچنین دان خرمن و کوه عمل
پس چه سان بر هدیه زشتیکه اش
کند لیکن هوا را جز هدا
آن زمان کاندر آن بجد خوانیش تو
غیبت غفلت بود از حضور
پس از او میجو مدد در کل حال
تا مگر از بخشش او ابر زد
نزد حق بنما تو استحقاق خویش
تا بنالی از دل و از جان بجد
هر چه استحقاق خود سازی عیان
تا نگردی مستحق چیزی جا تو را
که کمست عقبی ز دنیای خبیث
با شتابی آنچنان میجویش

نیت را اصل هر اعمال دان
هر اصیل پاک اصلی اصل توست
کان بدل و قیت عمل تو سازی
جز خدا آنجا که لیس است و لا
جنبش از نی عیب از نی کل
خالص از ریب است او پاک و منقطع
تا بپوشد آفتابش را بمنع
از وساوس بن بخواند دفتری
تا که از وی باز گیرد آن خلوص
کز عمل آتش آنکه چه بیم
رفت مغز از دانه جز خاکی نماند
با هوا آمیخت چون بود دغل
که سخت است و محکم بیخ اش
در خدا بگریز و در ظل خدا
این یقین دان کاو حاضر است و بیش تو
در حضورش بلی نیکه بی حضور
ورنه با نفس عاجز آیی در جوال
تا رود نفس از هم ریزد
پس ز روی بین اندازه
بر حق و کردی مدد را مستعد
حق تو را بدهد عطا در آن
حق نه بدهد ای طلبکار جزا
که همه او کشته رو کوی حدیث
که شد مستی ذکر و از پی تو

کو ثبات ای بوالهوس در کار دین
هر تن چون هست این جد و ثبات
چون نصوح از تن برست بار کرد
خواب ناز از سر بهل بیدار باش
تا نبرد غیبت از غیر دوست
تکیه بر او کن که هست او تکیه گاه
از رذایل هر چه آمد آن تو
فرد شو از خلق و فکر بیش و کم
زانکه دل آلوده گردد ز اختلاط
دل چو مشغول و غالب گشت ذکر
یاد حق کن آنچنان ای مرد راه
هر نگیر آیی ز وجه الله نظر
ذکر هست آن کز تو بستاند تو را
آنچنان گیرد فرو جان و جنان
کن توجه آنچنان در وجه هو
گر جگر بخراشد تیغ محن
کردن تسلیم بر حکم قضا
بنده را با تلخ و شیرینی چه کار
گر تو دار تیغ جفا صد ره کشش
صد هزاران شکر آید زان انتقام
رند کی نوآهی مرد سرتتاب
کار میکن در طلب یاری بکش
امر او بپذیر چون خاک عدم
بخششش باز زد ز فیض بخششی
در تو پیدا سازد گنج روان

کو حیا کو شرمی ای جان از آفرینت
هر جان هم جدی آخر تا بی بقا
محرمی با محرمان راز کرد
با نیاز و سوز دل در کار باش
سغر بلغزت کی بروید زیر تو
تکیه بس شاهنشه از حیل و ریا
گر عشق است زو کل است عشق
الفت بادی گیر از دلبر حرم
که ز غفلت انس دل آمد مناط
خوش گشاید از توجه راه فکر
که نماند هیچ در دل جز اله
ذکر میکن وجه بی صورت نگر
تا همه مذکور گرداند تو را
کز تو جز نی نام ماند نی نشان
کز تو ای موی نماند غیر او
چون خدا همراه هستت دم مزن
خوش بنه دل را تو ای دلدار رضا
کو نخواهد جز رضای کردگار
غلطد اندر خاک و خون بیند کشش
بنده کاندر اهست بار الانام
رنج کش این ذره ها آفتاب
بار هو دیدن یاری بکش
باش همچون خاک پی لا و نعم
در تو طالع آفتاب بینش
نور و انهار روان گنج روان

هر تن دایم چو جان در کند نی
رزق تن کم ناید اندر رزق روح
توبه کن باب نیازی باز کن
زهد ورز از آنچه او غیر خداست
کن توکل بر خدا دلشاد باش
باش قانع از کم و بیش از
از کم است لطف بسیار است و بیش
گوشه گیر از غیر دلبر در دلت
دل چو انس بر گرفت افزود یاد
یکدل و یکرو کند دل را ابیاد
از توجه آنچنان شو بیجهت
ذکر گر هستی تو را خالی نکرد
ذاکر و مذکور و ذکرت یک شود
ذکر کن بیخود و گرنه با خودی
صبر کن در آزمونها و بلا
غم مدار از فقر و از تلخی عمر
جز رضا کی هستش انگش دین بود
بنده کبود آنکه راضی بر قضاست
با رضای دلبرش این زنده کیست
بنده کاندر امر که بار حکمت است
جهد میکن در رهش تا گنج بر
حق چه گفت بندگی کن از کرم
تا ز خاکت روید از فرمان گل
خوش از و ظلمات تن روشن کند
بنده کی چون خوا است السلطان فرد

زنبیل از رحم هر جان جان کنی
سعیی آخر توبه کن چون نصوح
روی دل بر یار بی انباز کن
غیر را بر فرق لا تیغ لا ست
از معاف و خلق جهان آزاد باش
ظاهر و باطن چه هست او کهت
کم شمار و کر جز آهست از خریش
تا بنیا لا ایند دل را با کلفت
غالب آید ذکر آنکه از دوله
می نماند غیر یادش در دیار
که نه بینی هیچ جز وجه الله
ذکر نی کرد چنین ذکری که مرد
نقش هستی کل از تو محو شود
نیست لایق ذکر پاک سرمدی
کاین بلا شد قسمت اهل ولا
چون پس از عسر هست الیسر
تلخ از آن شیرین همه شیرین بود
از خدا و از قضاش صد رضاست
کاین شان بندگان در بندگیست
دل آلودن جان در وقت عیش و عشرت است
بو که گنجی آید تا که ببر
بنده باش از بنده گردن جرم
بی نهایت سنبل و ریحان و گل
گلخنی زارند گلشن کند
بنده اش میباش با نور دو

کاین بد اندر نبیند کشش حق دو ده
کز دل او پای بر نبند نهاد
سر کرد لعل او پای آید که
بنده‌ای کو نبند سکبر او دلد
بنده‌ای استاد در گل او نبست
او بود از رنگ بیش نیست
اینچنین استاد در نلسیت
هیچکس زو بیش
پیش بندگان اسباست
اوست عبدالله و عبد اللهیت
ستر عبدالله هم یک نیست
ان همه سکین زاهد
هست هر دوری یکی تمام
خلق را او نعمت اللهی
از خدا بر جن و انس او حجت است
وعظم آیت
پاک و معصوم هست و پیر
رهنما این جمله را زین راه و بر
لشکر او بنده و او ان شاه
سر کرد دل و جان رو
لیک زان ره بی نشان
هست سوی آن ره پیر سری
اسپهبد او را نه آن گر چه
کرده بر جا و بنا روری
چون از این در هیچکس محروم نیست
کر ببرزدی چیز کی هم ببرد رزد
صد غرور افزون و مادونی
رهزنی بگذارد ور راهی پیش گیر
تا گشاید بر تو راهی از نبود
بنده‌ای کن بنده الله را
گو هر چند پدیدی یا یافتی
راه پیش و پسی یافتی از پیری
ایمنی گر خواهی از این تیغ تیز
کاین در درگاه ربانی بود
که نهان در این هلاک گیتیست
بندگان که بندگان بندند
بود از آن آگاهی از این بندگی
بندگی آموز از آن بنده‌ای
هان مترس از تیغ و قهر
بندگی را آفتابی کشاید
بندگی کن گر دو کون این نوشت
انکه اندر بندگی اسرار دید
بنده ماهی یم الهی است
بنده را بگرفت چون لا از زبان
بحر زر قدرت علم و حیات

هم نه محروم انکه او محروم نیست
زان شدش حجت تمام آنکه نزد
کرم شد هنگامه‌اش در رهنی
ره زره طی کرده بیش گیر
هم شناسی هم آنکه بود جهد
تا توان دید این در و درگاه را
هر شیخی سر زنهادی تا فتی
بیخبر از ضرب دست حیدری
این زمان در حضرت حی کریز
بندگیش به ز سلطانی بود
کز فناها راه آیا در بنده کیست
ملک آزادی که بیک تو
بندگی و بگزیدی و فکند کی
کز خدا شد باقی و پاینده
کافتاب آمد نهان در هیچ فقر
چون عدم صافی ز خود بنماید
بندگی از هر چه گویم برتر است
بندگیرا بر خداوندی گزند
بنده را فرمان زره ماهی است
میشود زنبات الا الله عیان
موج زن بنده چون گردد مات

میرسد بر هر که در خورد او
غافل او ز اتمام حجت پایه
کو بدان دنیای دون از پی دنیای دون
رهبری و رهنمائی یار به
مخزن اسرار از خدمت طلب
انکه درنوی کو هر اسرار یار
صوفی صافی نهادی نام خویش
ذو الفقار حیدری گه الحمله لا
این در و درگاه را میکن مناص
بنده‌وش سر نه بر این درگاه کی
غم گر او آید ز صد دلبست
بنده باش و از خود آزاد باش
پا بجود نه بنده الله شو
هر کسی کو بندگی دلبر گزید
چون ز عبدیت تو اکنون تهی
سازد آئینه صاف از کدر
بندگی مرآت نیز دانی بود
انکه خود را کرد غرق بندگی
بندگی بر نیستی افزون ببست
لا به الله دل او بنده کیست
مات شد چون بنده و از خوش مرد

فیضی از این در زمانت ببرد او
زان بجود نهاد و کردش مایه
رهزنی تا چند ایلی و کون
سر بپای و اقفان راز نه
نور هش از علم و از حکمت طلب
شرم کن از نا قدران کرد کار
باز مال و جاه گیری کام نوش
درد آخر تا رو نوبت تبگزاف
از حق واز نفست از خواهی اخلاص
ار چه یار دیبر است تیغ هلاک
بنده‌ای ضد زاد یاره بست به
فارغ از شیخی و از ارشاد باش
وز طریق بندگی آگاه شو
هم مراد او دلبر دل بر گزید
زان همی بگریزی از این تبنیغ
کاندر او در جلوه آید کنج سر
جلوه گاه سر سبحانی بود
هر دم از نو یافت دیگر زندگی
پیش بزدان اگر از نخل اله بست
زیر کف لاکار زنده کیست
حی سر مرد اعیان کرد دید

دم نگشته

دم نگشته هو شتیر اخوانده
ای لباس درویش و صوفی کرهوا
نی ببرید حق نکرده خدمتی
این گره کر صد ریا صد چله صنعت
خویش را کر رهنما بکنند بس
زانکه از این خاره ون جاره نیست
لاجرم هر گوش اندر دام رفت
زرق و طامات بجو آراستند
خود نما با کین بخاصان خدای
از خدا و مصطفی گوید همی
نام مولا هر دم اندر زبان
وان عزیزانی که از امر امام
چو مرغانرا چو هدهد رهبرند
از خدا آن دعوا از بهر خدا است
یا که از اجماع جمعی بیخبر
انبیای خاص و خاص اولیا
بشنو این رمز از علیم الصفا
ناطق انوار الهی بد و هم بی دعوی الملا
نیست بجز نور علی نور علی
می نبود الا که از حق آن کلام
ستر تائیر اجزا نی کو بجو
که شنیدم آیت از گوینده اش

سروری جسته سروری بیخبر
خواننده خود را خیالی رهنما
نی نشسته او بجان دعوتی
هستشان نبوند الا دله
نیست رهزن تیر شاهیچکس
کافری هر گز بجو تو خواره او بن نیست
زیر قید و بند آنکه خود کام رفت
کرده در دین آنچه از کین بخواسته اند
هر دم از مکر و حیل دلهاست سرای
لیک بر راه هوا پوید همی
نبودش جز نام از مولا نشان
رهبرند اندر میان خاص و عام
که بدرگاه سلیمان آورند
نی چو دعوتها قوم نیز کدا است
پیشوا کرد دلی سوی سقر
هست دعوتشان بفرمان خدا
که ز من مبعوث گشتند انبیا

روی عن الصادق علیه السلام انه کان یصلی فی بعض الایام فخر مغشیا فی اثناء الصلوة فسئل بعدها عن سبب غشیة فقال مازلت هذه الآیه ارددها حتی سمعتها من قائلها وفی روایة من المتکلم بها

نی چو شد خالی ز خود شد نخل طور
انکه گفت شنفت هم از بنده اش

از بسر و از سرور او آگاه نی
گفته من ماامور ازو درد عوم
لقمه نا خورد جز خوان او بلیس
ار چه کولان رهنما بینند شان
دزد خاتم از بیرون بس بد تر است
از جلل از آغوش جو ن طاهر پیش
ظاهر شرا دید کشت او را شکار
دشمن دلبند آیمان آن گروه
زانکه مینجواستند خلقانرا بخود
قطره نی خویش بنماید یمی
انکه از مولای کل است آگاه
جز باذن و امر او بود آنکه
لا زال از خویش بنده فرمان برند
که برای حب جاه و سروری
اینکره بسیار اما بس لمند
اذن ور خصت از شهنشه یافتند
من در اینجا هیچ دانی از که بود
گفت صادق به آن امام راستین
زد علم چون از دل و دم سر هو

سینه جز نقد آن گمراه نی
بنبود الا خدمت حق خدمتم
جز بلیت را بنفوه کاسه لیس
جز بشیطان کی بود پیوندشان
هر منافق زان گدا بس فرد تر است
شد نهان کفر و نفاق فاش هر
می ندید اندر لطوش دود و نار
ار چه باشد شان نطاکس هر شکوه
خودنمائی نیست جز از دیو دد
بحر بینی بلند بیش نبودش همی
کر بود هادی بجز گمراه نیست
می نه بگشاید لب بیگاه و گاه
بندگان تا با آب آن شهنشه برند
جمله کی دعوی شود در رهبری
کز خدا بر قول ثابت محکمند
که بدعو سوی خلق آشنا فتند
بود از نور خدا و ند و وجه
وی چه شد بی وی علم ز دیو رجی
گفت من نی نور مطلق و لی
که ظهور نائی از نی شد تمام
کز قران آیتی خواندم همین
خواه مبعوث از علی گو خواه او

از دمی چون ناطق از عرد و من لمعن
نیست جز یک من در اینجا بی زدود
گر دو بینی از دوئی لیک دو لیک
ستر نایی گو عیان از نی بجو
لازمی من یا شد آن من نیز من است
لا انگشته من من اهرمن است
بشنو این من لا من من نیز حبیب
بر گشته خویش در ظهور خود آید
تا نبود این من بود آن من نهان
چونی نهان گشت این من ظهور آن من
ره در این من بینواش جز من که
کاندر این من غیر من هلکه آمد
این من بیمن یکی اندر رهی است
جز در این بیمن منی کو پی یمی است
آن من فرعون نفس و هوا ست
که مر او را لعنة الله در قفاست
آن منی کو انا الحق نطق حق است
حق بود او از هوا مطلق است

فرقها زآن من سبی تا انمین است
این ز نور مطلق آن از ظلمت است
آنکه از این نور گردد پیشوا
لیک آن گر پیش شد حیف رهبری
مرکب دیو ند و دیوان رجیم
حزب شیطانند پس از قوم دون
که بجد از جنبش و از قضا رب
پا بجوی بنها دره ناخلند
کعبه دلشان ز انوار علی
فضل هو از نور علمش دفتری
حکمتی بی نور طبع است و درس
دستانشان از رسته این خاکدان
هو بمون اسرار ها آگه شدند
خوان دعوت نیز خود از حق کرده باز
خویش هر اجزای کم ره دهد
هم بباطن هم بظاهر شان او
بی ز تحریف جواب زین سخن
گوید این از امر و از هو خدا
زانکه تنزیل قرآن گر زدم پیغمبر است
نیک بشناس کلام گر خدا است
زانکه مؤمن را چشم شه شناس
هدیه اش جز سر نی نیرزد پیش شاه

از هوا آن این ز حق دوا لمنست
نار هجران این بهشت رو بلنست
میتوان گفتن که هست او رهنما
یا بنا حق از لعین بتری
کش کشان میبرند اندر جحیم
حزب شیطانیست جز باز خاسران
سوی آن ره بر شوند از کو
تا که نور الله را لشنا حنتند
از کدورت آهوا شد منجلی
باز کرده کرد بر او دفتری
حکمتی کو ز دل آید هم ترس
رسته ز رجعت کیرد بر ز کذا خاکیان
باز گشته رهنما در ره شدند
خوانده خلق اندر آن خوان نیاز
هر کدار اره شاهنشه دهد
هست هم از پی شاهم از نشان
سر زند نه ز طبع وحی هر سخن
گوید آن خود از هر دو دن مرحبا
هر که گوید نیز داکافر است
کلامی ز آن کان طبع است و هواست
نی در آنکو نبوش نور شناس
خاصه شاهی کر فتن هستش پناه

این من از من هست و آن من از منی
زین من و زین نور ره اندر بهشت
رهنما از امر حق بر حق بود
یا که از اجماع گولان دیار
راکب و مرکوب از قهر آگه
وصف حال حزب شیطانی جهل
مال و جان در راه جانان بیدریغ
سینه‌شان شد سینه سینا طور
پس علم زد زامر حق از دل از دم
داد خوش از حکمت و فصل الخطاب
زو فراید دمبدم نور یقین
رفته بیرون زینجهان و آنجهان
هر یکی از امر الهی رهبری
مانشسته اند بر سر خوان کریم
زامر ایزد در میان قوم خویش
رحمتی هم از زبان هم بی زبان
فرق هست از وحی حق تا وحی دیو
ایکه هر افعالی از ذات خفی
از لکافر مشتبه شد این و آن
شه شناسی کاشناسی می سزد بی کلام
لیک شه را شه شناسایت گم کرده
اف بر این ابلیسی بلید دون سرکشی

ارمکش کردی

با من مطلق منی شد بی منی است
میبرد آنکس که ما و من بهشت
از هوا و ز غیر حق مطلق بود
بیشکی این هر سه تقلید اهل نار
سوزد اندر نار با اصحاب نار
گو ز حضرت الله و از اصحاب دل
داده تا همه بر او امر بیدریغ
خوش از انا الله گوی شد نور حضور
نور پیچون هر از شاد ادم
بخشش از علم لاریبی کتاب
زو شود حل مشکل دنیا و دین
زامر ایزد باز گشتند این جهان
کشته محض امر کرده رهبری
تا نماید نعمت الله عظیم
از وعید و وعده گفته نور پیش
بود چون دل زدم ز طب اللسان
جمله لاریب آن این وان جمله
نیست در نی جز دم داد ای حی
مو شکافد مؤمن از نور یقین
از لب شه نی جز که از رب الانام
سرکشی از شه آورده
که چو شیطان شود سرکش

سر به بیچد از امر او زرات
سر به بیچد رو بین زرات
گوید از خاکسی لباس
کم کند شه شد جو دیگر گون
سر محمود و النجم
...
شاه چون ببرا دیگر بپوند
شه قبا گوید چون سر
شه نه بینید سر به بیچد ار دونی
تا به بینید سر ز ارکان خفا
ایکه شه شناسی از بنده جان باش
شو فنا در شاه و از شه زنده باش

ار کش کردی نشان ارز خال جو
خال مشک افشان نگر در عارضی
آید آن عیار بر هر صورتی
عاشق صادق شناسد خال را
هر گروه هر قوم ز آن کردند گم
چون نمیدیدی نور آشنا تا
همچنین تا اکنون هست است این همه
نز خیال و هم بل از نور دید
نور شان هر گز نبرد دین قطار
بی مرا ورا او لی فی آخری
این سلاسل جمله جلباب زآن یکیست
آید او هر دور دیگر صورتی
پس بنور هدایت نوری
بود اندر انبیا و اولیا
گر زند آن نور سر از زید و عمر
شک جهل منکران نور علی
تا نباشی همچو ترسا و یهود
چون ببیند آن نور در جان شان تیز
او ز چند آیت که از قرآن شنید
وآن منافق دیده گون معجزات
جنسیت میباید از صدق و ادب
کور باطن کی شناسد نور حقیقت
بندگان خاص حق را هر کسی
خلق وا رفت از میان هو تمیز
کشته هر ضال و مضل هادی

ستر وحدت را ز خال خوال جو
کو بود حسن ازل را عارضی
میشناس از خال شکنش الفتی
مدعی را این شناس آمد محال
شاه را گر زو هم نبها دند بهم
بر فرقها اندر ظلم و سواشان
کامن تبدل هست ایزد را بجو
میشناسد آنکه را شه بر گزید
هم قطار هر گز نبرد از قطار
حد نگنجد در محیط زآخری

درخور دور او بدیگر صورتی
جاهل نشنا سان مستش طورتی
راهبر نور علی و رهنما
کی بود هادی بجز آن نور امام
گر علی میباید او بر هر ولی
کاندر ایشان نور بین چشمی بود
خواستند از وی همی زآن معجزه
کفر دیکین هست در ایمان گزید
در حضورش خوانده اندر آن ها
تا توان تا پی گرفت از نور ز
دیو بد سیرت چه داند حور جنت
کی شناسد تا ندارد کسی
اند پنهان قدرشان عزیز
خوانده زندانه ز ره آزاد

لفظه خالش که هست او ستر ذات
تا بری آرزو پی معشوق ازل
گر نه بر گیرد پی از خالش نظر
خال و خد خط کثرت شد بهم
شاه چون در صورت تبدیل رفت
رفت نقد و نسیه در دمانند
تا پدید آیند اهل حل و عقد
از پی هم همچنان کا غیب پدر
هر زمانی حلقه زین سلسله
سلسله بر سلسله آید همی

اشاره باین کلام معجز نظام امیر المؤمنین علی علیه السلام که انا الصور و انا النقلب في الصور کیف یشاء

گفت علی من کردم آن در صور
دل کر انوار علی انور بود
هم کنون او رهنما و رهبر است
منکر اندر صورت آیم و رنید
از رنه صورت پیر ست ایمر دین
که نه بینید آنکه وه کند مخ
وآن بجا شی چون شنید او از آن
از ره خبث او چون بوکر رفت
بسکه بود از کبر بر مو غره
ور نه گر صدره و تتابید
کمتر از خر مهره در یتیم
چون خس خر مهره بس بسیار کنند
الغریزانی که غرشان زهو
کوفته هر کم رهی کوس رشاد

بنگر اندر وجه چون حسن صفات
کم نکردد سیر تو صورت تبدل
کی برد پی زو به چون صورت شد بگاه
جمع شد در عارضی خوش فاقهم
هر کسی سوی دگر تخییل رفت
همه نقد آنکه از نقد رست ماند
که به نسیه بنگرند الا به نقد
می به بیند این سبها نزاری زر
رخ نمود آنرا که کشت او یکدله
حلقه هر دور دیگر آدمی
کان یکی قیوم و قائم بیشکی است
کانچنان خواهد خدای ادکر
از وی آن نور سنی رهبر بود
زانکه آدم زآدم کز آن نور النور است
تا نه بیند صورت شکست بقید
بگذر از صورت در او آن نور بین
چون نمود از مصطفی آن نور رخ
کشت در جان جهل ایمان تازه
پی لجاجت راه آن خوشتر
می نه بخرید آن همه برتره
کوردل کی زو بر دیگر ذره تاب
هست پیشش تو گر بیش سقیم
زآن در بحر کرامت تو از کشت
قدرشان گم گشته قدر افزود تو
داده عز مذهب و ملت بباد

گر چه کفرها عالم کم گرفت
جنبش ظلمت عالم از وم گرفت
بر کسی ای شاه هنوز در
دست قدرت از شیطان رجیم
جنبد ظلمت را از نور برشکن
بازش نوری هر کز در فلکی
قوت ذیرش کرد و حیار ده
نظر تو بر جنبد در صحار ده
تا دهند از آب دیده از نو
بر کنند آفاق و انفس از صفو
آخر ابدار پای عبرت تو بلشی
آخر ابیاران همت کوشی
تو که برد ابر ظلم آن نور
غم شود مبدل ببادی در دی
اهل حق را بر قرار بر روحی
سر برد در جیب و تا غم همی
تا ز سر زین بس بخلق
بسکه دیدند از فتنها
نوبت آنکه با اهل حق رسد
هم بخلق و هم جهان نو رسد

چون ملک بی نور غیبی بانگ ایشان لیک
اندر این محضر جه با کل شاه
شه شناسی باید او کند
لیک سر کو بند بشر دل
گوید آن وقتی که رحمت
زانکه او نشنیده این نسخ
انکه او شیخ ایشان کافر است
سر کند لیکن ولی نیم
گه شناسد همرهی کرده
دم زند لا شکر بنوق
آن شناسایی که اثر الم
آن شناسی که خوف رادم
از صد سر از ای بوب
کی در او حق ای بود
آن شناسایی خوف
او لقد خوف شناخت
نی ز وی و ز نور وی
انکه عارف شد باو از نور هو
سر دیده او بر شناسایی رو
تا نگردد نور آن شاهست امام
گرچه شناسایی شناسایی تمام

رو نفی چون برکر فتند اهل حق
چون گذشت ایام محنتشان جهان
تن رهد وقتی که سر از درد رست
سر بجوئید از کجا عت آن ای
سر بجوالطالب را چه خدا
سر بنه بر آستان آن ولی
هم روان و هم روانها را روان
آل کبود مؤمنان ممتحن
رسته از شرک خفی و زیو بسلند
ای برادر رو بجد جو نیکره
نزد حق چه بود شکوه خلق با
جمله او را بنده اند و بنده وار
ذره نبود از هواشان در روان
راستی چون گشت پیدا از کجی
کذب را دان چون سراب و آب صدق
تا شود هر نیک و بد از هم جدا
هر کسی هم دان که فراس شناس نیست
انکه ننهد در میان این دو فرق
کذب از اکر بیش کاذب هست فر
فکر طبع ار باشد بس صدق آیات
انکه دم زد از هوا او کافر است
امر بر معروف و نهی از منکر است
گفت در قران خدا کم من ملک
تا بر ایشان آذن آید از خدا

خوش فتنه‌ها را فرو ریزد ورق
بر هدار شور شود دار الامان
کی سنی بی سر دمی سر خوش نشست
کز خداوند او سرا دست وری
کی سر جان در وی این سر فزا
کوست خلاق جهان از این بلی
دم بدم بر سنبل همی بار شد روان
رسته از نفس ز امتحانها و محن
حق با قی ار لقای دوستند
کز خداوند است ایشان را شکوه
باد کی پیمود هر عالی نهاد
رهنما و رهبرند از امر یار
جز رضای حضرت پیچید چون
بالتبع بنمود او آن در عوج
کر بنوی آب کی بوی سراب
اهل ظلمت وا اهل نور کبریا
فر شناسی چند هر کس شناس نیست
همچو حیوان در محسوس غرق
صادقش هر کز نه بلیند معتبر
چیست لا یا حکمت ام الکتاب
وانکه زد دم مر قل او را امر
خاص اهل حق آل است ثقات

با قرین مختلف تا قوم را
زانکه عالم چون تن اهل آن سر است
پس پی اصلاح سر باید شدن
گر نبود این سر تن عالم نبود
سر بجو یعنی دل سلطان دل
گر از ل این دل سر آمد بر همه
نیست بیرون این دلست اهل این
جمله للهستند اندر فعل و قول
در میان خلق بر حق رهبرند
دیگران از عام کالانعام چند
مرد نبود جز که این مردان مردا
با فلتند از امر او چون رهبری
با حق و حقند اینان دیگران
گر نبوی است کی بوی دروغ
هر حقیقت را نمایش هم هست
قول و فعل آنرا که از طبع هوا است
کی بود شناسا سر ارزت چو پاس
زانکه جز صورت ندید معنی
زاده طبعش اگر صد فر بود
از هوا ها دم نفس از دام
نحو سر را راه جز در بار نیست
جز بر رخصت هر که یک گشاید زبان

در شرح این آیه که کم من ملک فی السموات لا تغنی شفاعتهم شیئا الا من بعد ان یاذن الله لمن یشاء و یرضی

دار محنت با شد این کون فساد
سر چو درد افزود تن در آفت است
که ز سر اصلاح باید این بدن
نی همین عالم بنی آدم بود
سر بنه اندر سر پیمان دل
نیست جایی جز از این دل در همه
لیک دانی اهل دل ای طاهر این
نبود ایشان را بجز الله حول
هر حق کمک شتها بر زره بر بند
با شکوه هند و بر حق بس نیز چند
گر نه ای حق ز خود کشتند فرد
خلق را کشتند ز آن رو رهبری
هر نبید از قرانشان در جهان
هر دروغ از راستی ار دروغ
زین بمیز راه رو از هم هست
فرق باید ز آنکه از وحی خدا است
کی توان کردن این دو را با هم قیاس
گوید از معنی اگر دان دعوی
پیش دستار دل او ابتر بود
لهو صید عام کفر است و حرام
ما یه شان جز مایه ادبار نیست
گر ملک باشد لبو ز قرآن
هست و لا تغنی شفاعتهم
کو بجو اهد خوان تو یرضی من

نور او نشناس

نور او نشناسد او را غیر نی
هر کسش نشناخت گشت او آتش هستی بند
بی شماری کوره اندر هستیست
بنده را جز نیستی کو مایه
هست اینجا تیغ بر تهو راند جست
بنگوش جز انکه او عجز هیچ
تا که خامی هست اندر ریش او
تا بدانی هست از چون اصل
اندکی زین مؤمنین با شند بس
فر جاهل همچو آن خار و خس است
جاهل اندر کل حالت جا سر است
ار چه صد کون داشتش ره برد
انکه شه نشناس بی نادان بود
پس ز حق نشناختن آن باطل
انکه ننهد حق و باطل را تمیز
اصل دانش با شد این باقی فرع
ایمنست آن دانش که هست از دو ظن
رو تو ان الظن لا یغنی بخوان
مجتهد هست آنکه این علمش فر است
گر نه این از فر او جوید مدد
اندک اندک ره با تو ار یقین
ای ابا زین کو ده بی تا کو دنی
چون بعلم و هم رسمی غره گشت
حق شناسا سیر ابد علم دکر
ار چه با شد مرد امی حق شناس
علم کان از حق بود و ز نور هو

عیر را در نور بیچون سیر نی
نیستی را پیشه کرد او بنده وش
بی عدم کی رخ نماید هستیت
کاین فزاید هر دم او را مایه
از همه از هیچ ماند نیست پیچ
زانکه از هستی فتد در پیچ
می نه نشناسد امام خویش او
جاهل از نشناخت این امیر اجل
که کلمند ایشان با قی خار و خس
خار و خس را قدر کی بیش کس است
جهل جاهل را آخر کار سر است
چون نبرده بود او الا که پوست
گر حکیم و فاضل دوران بود
کو ندارد جز نمود عاطل
هستش ار صد علم نزد یک شنیز

در بیان این آیه که ما لهم به من علم ان یتبعون الا الظن و ان الظن لا یغنی من الحق شیئا

راه ظن پوئیدنت را ره مدان
نز خیال و هم ظنش رهبر است
کی حقش از ظن بفر با دش رسید
بر گشاید چو حق دیده یقین
شد ز زور دانش او همی
کو فضلش کمتر از که بیره کشت
تو مجو از علم رسمی این اثر
حق علم او را ست از نور شناس
آن در شرا فات اشراقی مجو

دان بنور انبیش شناختن
زانکه اندر نیستی هستی یار
بنده نبود جز عدم در پیش رب
انکه نشناسد بجان جانان خویش
عاشق صادق کیش هستی بود
هست اینجا کی کند جز خام ریش
رو بخوان من مات لم یعرف امام
خوانده با قران امام میر دین
اول آخر سرار بسبزی خاص بود
هستش از قدری زهو سو ختن
جاهلان را غیر خسران کار نیست
انکه می نشناخت مولای شفیق
نیست دانش جز شناسایی حق
علم و دانش اینده ور دانش آن است
علم او را نبود الا قال و قیل

علم دین از عالم دین یاد گیر
دان مجاز ار کوئی اینز مجتهد
تا ز ظن برهاند او را از خطا
انکه بی این مجتهد کرد اجتهاد
لیکه گشت از ز و هم خویش هیچ
علم رسمی را در اینجا راه نیست
آنکسی کز نور شه شد آشنا
امی کاین نور علمش تا نیست
علم دین جو از دم مردان حق

این لبس نز فهم و همی تا فتن
رخ نماید قدر هستی از خمار
نیست الا نیستی شه را زاد
تیغ هستی زن تو بر جان خویش
نزد یاری کز پیش مستی بود
هر که هستی کرد ماندش خار ریش
مات میتة جاهلیت اهل هیام
چون بهایم خلق را جز مؤمنین
آخر شر این که در آذر بود
هست قدرش نی بهو اندر و ختن
خاسر ان را آه جز بیزار نیست
جاهلست او در چه با شد بس دقیق
دانش افزودن زد انای حق
رستن از باطل بحق پیوستن است
زانکه دیدار آگهی نی زین سبیل
بی ز اصل فرع جستن دان ز صرع
آنچه جز این پیچ پیچ و هم و ظن
عالم دین جو از و ارشاد گیر
در حقیقت مجتهد هست آن بجد
از خطاها و ارهاندش از عطا
فخر رازی هست اگر بیهوده باد
حق و باطل را نکرد او هم هیچ
نور شه باید که بلند کیست
نور علم از وی طلب شناخت
نیست امی عالم ربانیست
تا شود خوش پرده پندار شق

برده‌های وهم دریده نور دم
از طهارت دل دمی بر طور دم
علم جو ز اشراق دم تیغ از
تا برآرد علم بحد شرح صبر
علم جو نی جو ز افواه الرجال
لیک نی ز افواه اصحاب جدال
علم جو ز ابواب علم لایزال
نز کتاب و درس بحث و قیل و قال
نور علمی جو کز انوار هدا
داده حق بر انبیا و اولیا
علم ایشان کی بود اندر کتاب
نبود از افضال و درس و ز کتاب
نبود اگر هم درس از دلبر بود
در دل دلجوشان مدرس یار بود
چون ز دلبر درس عشق آموختند
چشم از آن از غیر دلبر دوختند
لوح دل شستند از هر گونه فکر
تا بر قرار نگارد فکر یک ذکر
دل چو صاف گشتشان بنقش از ریب
تافت بر مرآتشان علم غیب

کلّه علمست و کلّه نور نور
ز اسمی با صفت هم در ظهور
کرده اندر هر صفت اسمی [illegible]
سرّ نور النور کش نبود
پس ز هر اسمی صفاتی بر نمود
نور مطلق آنکه بود او بی صفات
در ظهور آمد ز اسما و صفات
هر یکی از اسم و صفت او جلوه گشت
کان بد اندر خود ز نور خویش
گرد ظاهر در مظاهر بیش بیش
خوش شه نبی که بود نامش مصطفی
آمد او از نور بخش نور خفا
بر جهان آن از ابد تا زمین
قرن بر قرن آن زمان کهن
تا کنون جلوه کنون بیرون و درون
همچنان او در خفا و در درون
زینهمه آشوب و غوغا در برون

کشته پاک از آز و حرص و کینها
دل که از نور علی روشن شود
نیست جز گلهای علم و حکمتش
از حقایق رست گلهای عدد
چون معلّم در دلی نور هدیٰست
تا دهد پاکیت از هر علم شوم
علم کان نبرهاند از حشو و جاه
از اله العالمین زهی اهل ذکر
ارزدم پیر نور اهل ذکر و یاد
عالمی گر علم ره بر حق ببرد
هم خود و هم علمش از دنیاستی
دانشی گر نو نوی گردد پدید
دانش کاید پدید از نور حق
ار تو ره یابی بدین انوار پاک
دل بجو آن نور دلبر را طلب
نیست جز نور امام آن نور دل
پس تو از یک نور شناس امام
تو نه بشناسیش کو مخفیست خود
نیستی خویش و هم هستیّ وی
پس یکی یا نور او در هر رسم و اسم
کی بهستی ره برد هستی
هرچه در هر جلوه هست انوار شرق
همچو بحر و شط و شهر و جوی دان
لیک او را جز که در این جمع و فرق

منشرح گردید از حق سینها
از حقایق گل دمد گلشن شود
اندر آن گلشن ز فضل و رحمتش
دل بنورست از علم و فهم و خود
پیر دل از تعلیم و الهام خداست
دیر ماندی اندر این علم رسوم

اشاره بآیه و آخر هدایه فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون
که حقیقت علم در نزد ایشانست نه اهل قیل و قال و دور اندیشان
که از حصر هواها در جوش هوای سرور ایشان خروش است

ره بنور حضرت مطلق برد
عالمی کاگه نه از مولاستی
او توان شناخت مولا را و دید
بگذر از این سر نور از زینه طبق
علمها بینی ببر و زین او فراغ
تا رسی بر علمهای بو العجب
که یکی نور بند و با هم متصل
هم شناسی حضرت رب الانام
خویش بشناس اول و زان بس احد
دیده شد لی از تو هم زان نور حی
گرد دیگر جلوه کرد این طلسم
چیست نیست با نیستی هست را
جمع فرق از هم نه بتوان کرد فرق
نور او چون آب اندر گل روان
کس نه بتواند که بیند برق شرق

سینه چون از ذکر حق شد صیقلی
گلشن اندر گلشن گلشن است
چون ز گلزار دلی گلهای راز
گلشن گلکان برد مرد از علم جو
ای ببر نور ببر کش دل را اذن
علم کز دنیا نه برهاند تو را
نیست جز آن نان ببر باد هی
علم کان نه نور این مولا بود
دانش زین نور اگر آید بکف
مغز علم ایمنست مشتاق دو
پوست علم آلوده با آب و گلست
نور دل آنکه که گشت نیست شوا
نور او با نور دل میدان یکی
خود بجز آن نور نبود در میان
روشنی بر تافتت از زرد شنی
آنکه دید و گرد سرها روشنی
عارف و معروف جز یک نور نیست
کیست مخلوقی بخالق ره برد
فرق ترتیب و مراتبها ولی
همچنین در آنها هم فرقهاست
او بجز و کل محیط است ای جوان

خوش بتابد بر وی انوار علی
اندلی کز نور یزدان روشن است
بر شکفت و فاش شد نه علم مجاز
هرچه خواهد هر کسی هست اندر او
خوش بجوان در بی ز علم من لدن
علم دین بنود بهل آن بهر ترا
علم بنود علم دین جو از آنکه
علم میجو تا گشاید در آن فکر
نور علمی جو نه ز انبان های باد
گرچه از علمش بود صد بی‌بهی
کی رهش در این شه والا بود
ره توانی برد در بحری ز کف
هان مباز عمر عزیزت بهر پوست
مغز علم از نور لاریب دلست
هین شناسی زان امام آن سرّ را
وان یکی نور الهی بین یکی
تو همان را عارف و معروف دان
هم ببیدی خویش را هم آن روشنی
بود کی جز روشنی از زرد شنی
غیر را در حضرتش دستور نیست
بنده کی بود راه بر الله برد
پاس میدار ارنه گم کرده
تا رسد جائی که جمع و فرق لا
که محیط جسم و جان است آن جان

از خفا

از خفا نهاده بیرون نیم کام
خالیست و نیست خالی جای تی
تا که را دل خلوت خاص ویست
لیک او را هست اسم اعظمی
اسم ذاتست از همه عالیتر است
پس بود این اسم اعظم سرّ ذات
کیست دانی مظهر و مرآت کل
او بمعنی اسم اعظم آمده
باب اسما را همه بر وی گشود
برگزید از فضل و کرد او را امام
دل مر او را نیست جز ناد ای دوست
زانکه اینم نی از اینم زان دمیست
سرّ اینم می نگنجد در گمان
آمد اینم دم بدم تا مصطفی
تا رسید اینجا که ز الکان شود
بود مدم دمدم کل در قرون
بو که بوئی زین مدت کرد امام
در کلام الله ز الله جو خبر
نفخ روح القدس کو جان پرورست
کلمه ببرنه چون کلام آمد پدید
نور لاشرقی و لاغربی جو تافت
راند از دلبر دم آن نور قوم
نقد شد کل شیء بی شیئان
هرچه بود آن شد پدید از دمش
هر کجا آن نور مطلق از دمی
کافری گر گفت اساطیر چه غم

هم درون پر هم برون زاو با تمام
در دلی کاندل بود ماوای وی
بی نهایت جلوه اش زان خوش پی است
اعظم از هر اسم و عالیتر همی
در صفت تاج علوش سرّ است
جمع در وی جمله اسما و صفات
حضرت انسان و سرّ ذات کل
صورتا لوح مکرم آمده
دیگرانرا از وی آن اسما نمود
فیض از و بارید بر کل انام
دم مر او را باب فیاضی جو است
گر دم پاکی مدامش دم دمی است
جز که گردد بر دل از دم مرم عیان
زد علم از مصطفی در مرتضی
زان رخ زیبا ز دم بر قع گشود
از دل و دمهای آتش تا کنون
بشنوی بی پرده از دم مرم کلام
سر کلیم و کلمة الصواب نظر
با دم کل الهش کی قراست
دیر نه بیت الحرام آمد پدید
دل سر از انوار شرق و غرب تافت
فاش شد سرّ هو الله العظیم
از دم احمد علی چون شد عیان
که بد او را دم خوش دمدمش
تافت بنود جز ز سرّ اقدمی
آفتابی را که مثلش نبد نوم

جمله را پر کرده خالی جای او
از چه هر جا زود گر کون جلوه بی است
کنج بی پایانش چون لاینفد است
چونکه او عالیتر از هر عالی است
زین نظر جامع بود او جمله را
هم بود اعلا و هم او جامع است
مظهر این اسم اعظم آدمست
از دمی پیر ازل روشن بجسم
زنده گشت او از دم دانای حی
او امام کل کل عالم است
هر که آگه گشتش از دم زنده گشت
بی نهایت زان ازل آمد ابد
اینهمست آندم که از دم منزلی
لیک هر جا جلوه بد طور دگر
آمد او باز اینچنین از دم بدم
واقف دم باش و خوش کن همدمی
تو کلام الله را زالله شنو
آندمی را گر آگهست اطلقش
در دم عیسی ابن مریم بد ز روح
رفت رهبانیت آمد اختلاط
شد پدید از کعبه دل این جو علی
از سویدای دل احمد ز دم
گشت دم بر سرّ دل آئینه دار
خواه اینم زود خواه از اول
آفتاب سرّ اقدم تافته
ملحدی گر گفت هیست این بافتن

نزد آنکس که نه دل ماوای اوست
جلوهای خاصش اندر خلوتی است
زانکه کاسما صفاتش بیحد است
جامع کلست و کل را اولیست
زان ظرف اعلاست چون ذات خدا
مظهر و مرآت کل صانع است
لیک آن آدم که روشن زاند مست
در دمید و نیست بگشودش طلسم
زنده گشته دیگران از نفخ وی
باب ابوالبشرست و باب اعظم است
همچو خور بر چرخ دین تابنده گشت
کو مدام و مستمر دم میدمد
در دل آدم دمید اندر ازل
بر دماند از هر شجر نور دگر
تا زد اندر مهدی دوران علم
خواهی ار زین دمدم دم دمی
تا کلیم و کلمه را نایی کرد
یاد کش چو دم روح القدس
با دم روح آفرینش کو فتوح
ترک کن خلوت که جلوت شد مناط
دیر دل بیت اللهی شد منجلی
ریخت بیرون گنج اسرار قدم
سر سر گشت از دم قفل اشکار
سر زند بنود بجز از ذو الجلال
گر دل این انوار بر دم تافته
او چه داند بافتن از یافتن

قدر جوهر جوهری داند نه خر
خر چه داند قیمت قند و شکر
قدر شکر طوطی شکرخا کند
می شناسد نیک ذوق کار خر
بلبل مشتاق داند قدر گل
نی جعل کز بوی سرگین خورد مل
اندمی کز عطر گلزار ازل
عطر بیز آمد کجا داند جعل
اندمی کز شاخسار عنبری
شکر افشان شد چه داند هر گل
مؤمنی کاو از حقیقت گرده کم
سرّ دم داند نه هر کم کرده دم
گر دم کز کرده مرا زهوش
در مخور آمد نه ز کوثر نیش
اندمی را گر دمش کوثر روان
هست یکی زان تر کند لب روان
آندم پاکی که هست او از غیب پاک
داندش پاکی نه محجوبان خاک

پاسخ آرید ایها الناس آن همی
سر هر نخلی و تره و هر شجر
زانکه کشت انکو از این دم تافت رخ
زین دم عالم هر چه آهو آهن
نیست جز این نور مقصود از امام
انکه این نشناخت پیر دانرا نشناخت
مرد آخر جاهل و مردار گشت
جاهلا تا چند این جهل و عوج
ارنه عالم بعالم یار باش
قول پاکان در زبان آمد کجا
عمر در فهم عبارت باخته
جز بسوی ادراک آن هیچ نی
بل بود عالم کی کو از خدا
عالم ربانی ارشد مرد دین
ساده گشت از دانش خود بر تحقیق
ره نزارد اندر او ریب و خطا
هر خطا پیدا شد از ما و تو
فیض پاک از پاک جز پالوده نی
تا بخود آلوده‌ای هر فیض پاک
زانکه دم فیاض کردد بر خیال
او همان سر گرم در اثبات خویش
هر چه کوئی پیش احمق پس شود
آب رحمت کان ببارد ز آسمان
آن خبیث آلوده آساز د بخود

کشتن بود دم علی اعظمی
جمله هست از اینسان دم جلوه گر
زو مجو جز کنه کی معز و رخ
زو بباید کر ادب داری لبی
شد کرام از رحم هم زو شد کرام
زانکه از نور انبیت این شناخت هست
نیست پیر اجز بدرخ باز گشت
علم جو کر نی زعامی و همیچ
از پیش سرگشته چو پیر کار باش
ذره از نور دم ند هد نشان
نور معیار در آن شناخته
نقدی از دین در کف آید هیچ نی
هست علمش بی کتاب و اوستا
بنمودش در جا فعال جز درد دین
عالم او سبر ما نی‌ها سبق
کو بود از بخشش و محض عطا
کو خطا آنجا که پاکست از دوئی
کی بدان کالوده شد زآلودگی
کان ز غیب آید شود آلوده نا
آید از آن پیر خیالی در جدال
برد جویان بیخبر از مات خویش
احمقی کی مستحق حق شود
طاهر است و هم مطهر باشد آن
تا چو نوشش سازد او بد بود رد

هر که اینجا مر انکه دارد ادب
زنده گشت انکو ازین دم دم گرفت
هر که زین دم فت تا از حق نا یافته
این دم انوار این دم در جهان
پس امام این نور دادن دم کن از
انکه می‌نشناختش بیهوده تا
جهل جز دوزخ و جز دور جنت
عالمی گر علمی از این بس جو
لیک نی از عالمی گر جاهل و
بنودش جز فهم لفظی ما حضر
دل که بد جای خدای لم یزل
غرق کبر و عجب و آز و غرض است
اوستاد اوست اندر علم و عین
لوح دل شست از خیالات خودی
داخل آنکه آید بدل الهام غیب
در عطا بخشش هو غیب نیست
عیبها زین عالم پر ریب رست
زانکه هر آلوده پالوده را
همچو آبی دان که ریزی در کمیز
غافل او از بارش فیض کرام
حجت حق هم زبان حق بود
شوری افزاید ز آب شوره زار
با چنان ظرفی که دارد آن لطیف
لیک کی آلوده گردد سر آب

زو بتر آگه شود سر از رب
تا ابد ز ایزد دل آخر کرفت
هر که حق را یافت تن بنیدم نیافته
حجت الله هست هر دور و زمان
دم بدم تا بد همی از لم یزل
بر خیالی عمر خود بیهوده باخت
با کلستش تا بهه پیوند بر او
همچو موسی خضر وقت خویش جو
لا فدا و بل عالمی از اهل و آل
از اشارات لطایف بیخبر
کرده پیر و سوس از روی جدل
حاصل از علمش نشد جز بس بد الغرض
انکه دل بگرفته اندر این ...
در پذیرایی علم سرمدی
باشد او چون غیب پاک از نقص
آنچه هست از غیب جز لاریب نیست
کانچه از غیب آید آن آمد درست
می‌نیالاید بگو آلوده را
قول ثابت در بر هر بی تمیز
بیخبر هم زانکه حجت شد تمام
لیک کی آگه از این احمق بود
بر دماند گل ز گل از خار خار
چون ببارد بر خبیثات کثیف
خندی از برکتش آلایش زعاف

می‌نبرد ار درد نیش

می‌نبرد ار درد نیشان ره اصاف
آب و خاکی چونکه با هم یار گشت
چون زمین و آسمان یار آمدند
اجتماع از باد و فاق است و از نفاق
هست در هر جا اثرها کونه کون
گر خبیث و طیبی باهم نشست
صد خبث از عارضی هم باشدش
یکدل و یکرو شود باوی خیان
شد دو دل با یکدگر چون متحد
عقدهاشان شد حل عقد
هر چه بر بندند و بکشایند آن
اجتماع پاک با پاکان خوش است
از هوای نفس انکو شد عفن
گر گشاید سر رحش در فیض را
فیض پاک آید ز راو آلوده کی
یافته عمری خیالات محال
در پذیرد همچو دیوی نی ملک
حب دنیا تا بود اندر دلی
دشمن خود هر کرا الله خواند
میکشد تا دشمن او در دغول
آن دل و جان کز هوا پاک گشت
فرهش در ایزد از نور خدا ست
با چنین دل هر که او محرم همد شد
در حقیقت حاج آنجا حجی بود
انکه جز این دل بستی زور و شب

پس اثرها زاید از این بیخلاف
دشت از آن پر سبزه و گلزار گشت
زین میان خلقی پدیدار آمدند
دان ز هر یک نوع دیگر اشتقاق
آن یکی افزود هش وین یک جنون
بد قوی هر یک بد ایک بر دد ست

در مقال حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام با حواریین که فرمود اگر دو نفر از شما باهم بنشینید بصفا هر عقدی که ببندید آن در آسمان بسته خواهد شد و هر عقد پیرا که بگشایید در آسمان گشاده شود که اثر جمعیت

فقدها پیدا شود کل نقد
بسته شد بکشود اندر آسمان
کنده دلها را عفو دلکش است
شد عدو با کی او با پاک فن
آن عفن سازد عفن هر فیض را
بیش چون محک پالوده شد کی
کی به آسانی دهد کفر محال
زو نروید هیچ جز خار و خسک
بنمودش ره در حریم مقبلی
هر که دارد دوستش ز الله ماند
فیض علو از دو ستو اندر قبول
مطلع این علم این دل پاک گشت
از خدا محفوظ از سهو و خطا ست
از چه بود آدم که او آدم نشد
کو از این دل حاجی و ناحجی بود
یکدمی هر کز نمیاید در طلب

اجتماعی هر کجا آمد پدید
مرد و زن آمیخت چون با یکدگر
جمع شد شاگرد چون با اوستاد
هر یکی را خود نتیجه دیگر است
چون خلیقی با خلیقی یار شد
شد قرین از طیبی با طیبین
گفت عیسی با حواری از دو کس
کاینچنین آمد اثر در اجتماع
هر پلیدی با پلیدی خوش بود
فیض پاک او راد کرد درخورد نیست
فیض را او چون نه بپذیرد تمام
از تو بد هیچ آب علم من لدن
کی پذیرد آب علم پاک را
تا بد نیا و گل هست آلوده
هست این دنیا چو مرداری که
آن دلی کو خانه دشمن بود
نور علم و حکمت اسرار دوست
منبع هر علم و دانش این دل است
خود خطا را اندر این دل راه نیست
جز از این دل هیچکس حاجی نگشت
زایر بیت الله یعنی دل کسست
این دل و سلطان دلها جو بجد

زآن لب اسرار پنهان شد پدید
پس کز ایشان مرد و زن برکرد سر
او پدید از اوستادی صد کشاد
زان سعادت بر شقاوت زین سرا ست
کر خبیث بود اندکی بسیار شد
طیبت افزاید از آن انجم قرین
بستر دار صحبت آن ذات کش
که یکی موئی نگنجد در میان
هست در هر حالشان ایزد ممد
از شما با هم نشیند بی هوس
لیک از بهر خدایی از خداع
خوش بود با غش هر انکش غش بود
مات او را هر کز از پی برد نیست
تا تمامیش آورد سودای خام
زان شود او کج خیال و پر سخن
تا گل آلود است دل آن شاکرا
دل نه بپذیرد دم از پالوده
طالب مردود زرد است و تباه
کی پذیرای دم ذوالمنن بود
آن دلی باید که رست از بند پوست
این بود آن دل که حق را منزلست
چون در این دل جز که نور الله نیست
بی زیارتش کسی حاجی نکشت
که دل او را از دم آن دل جست
تا شوی فیاض شهر اسعد

ره بدین شاهنشهان ره برد
زینکره دید توان آنگه شکوه
جز خیالی نبود او بر مبال
رو بجو اوّل تو این باب وصول
هر یکی آن از طبع دو میزان
علم از ربّانیِ آگاه جو
علم از و میجو که او راه هر است
ذرّهٔ از حق نیابی فضل
علم و فضل اینجا کمست از پیر که
کان ز فر خویش یک باید دمی
دانش از وی جوی پس پاک شو
مو بمو بنیاد از بنیاد او
دیده خود را کمشد از تجربه
کشته غافل ز آن کزان هست آمدند
ار بمیری صاف گردد همتت
مایه دل زندگی و تابنده
رسته از خود ره هنشه برد
ماییست اردل هنشه ترا
کان بر ید وصل محبوب دلمست

تا از ایشان ره گشاید در که
جز که از ایشان شکوه کرد کار
در خیالی کنج کو الله را
داد خلوا الابیات من ابوابها
چند جوئی علم و فضل از فهم و هم
علم دین تعلیم گیر از پیر علم
در تو گر این جستجو آمد پدید
کی بگنجد فضل تو در حصر تش
نزد علم و دانش پی منتها
دانش آلوده با این آب و خاک
یعنی از این فهم خود وز خیز هم
بل هر آنکس هر چه دارد داد او
لاجرم صاف زغیرت پرده
پس بباید از خودیها جمله جرد
مست از دردی بود سر بند دم
انکه این صافی همیش در کام رفت
ساقی شیرین لب در یاد
هان نکوئی صرد نیم مشکل بود
ار چه مشکل باشد از حق جو مدد

ره برد در شهر علم و ار نتساو
کس ندید و نی توان دید استتار
جوئی الله جوی این درگاه را
باز خوان در شهر از باب اندر آ
فهم خود بر نه ز حق جو حق فهم
تا رهی از خویش و از او بیر علم
هم درو هم شهر علمست پدید
نیست خشکیرا چه سنجد حصر تش
چیست هر آلوده دانش را بها
کی رسد بر گرد آن سلطان پاک
زند کی از فهم لاریبی بگیر
مایه در هر جا همه را ایجاد او
خود پرستان کشت پیش زد درد
تا بصافی ره توان بردن
بنموشش جرجهتی و طاق و طرم
آنکه از آغاز و از انجام رفت
باید ار موستست اوّل منزلت
کی ز مردن تر آن کش دل بود
تا چه گل بوئید آن انسان شود
دل ز گل بر کن به پی انباز ده
مرد سنت و ایست از نو زاد
خوش شد می گیر هر دم جان نو

در معنی این حدیث که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین
که بملکوت آسمانها برآمدن موقوف بمردن از این عالم
لیران و زائیدن زندگی از سر گرفتن در عالم فراق دل و جا سنت

هرکی

زانکه بی آن نور دل هرگز دلی
نیست از نور خدا راز منزلی
نی بشود دل نی بخدا دل نشود
بی دل آن حلقها دل نشود
تا ابد از آن نور اسرار نشود
زانکه هی دل یار اسرار لیست
بی ز نور اسرار کی حاصل است
کل شود دل از نور سلام
نور دل نور هدی راز امام
جمله هست از هو که یافته
زین در پیچ در درون او
بسی گنج روان از یافته

محرم دل باش با زین اسرار یار
همدمی کن با دمم گر همدمی
ورنه جز زیر لحاف از درد و صاف
زانکه بیرون لحاف تن تنی
باز کن راه که از راه جنان
بی زبانی از زبان زمزم بدید
گوش هش چون نی کر خشی ارم بگفت
خویش را کن محرم دل تا زول
دل چو باشد عکس از دلدار حی
تا نگیری دل نغل و ز دلبر
تا نیفتد وصل عکس در دلی
از ازل ملیا شد این دل تاب فیض
عکس عکس آینه

کور هر و پی را انمست دینی | هر ابه وجاه را | تا چند بیت الله را | بازی حبیر
کر نفس فرعون دینی | بر ساند ز اهو بهمتی | هر کس از وی کر اهی چون تحره | بیکو بیت تخیر
لم کعبه را کن سو | منات بردار روی | لات ومنات
در دار فقرار تیغ عمرو پا برد مرم کردست
برنه خیال آن بتها | زان دلنواز محبت هست

بمضمون من اتخذ الهه هواه انچه هوا هوای اوست معبود آنی و آلهت هماست که هوا پرستی بت پرستیست و بت پرستی خدا پرستیست
نسبت چونکه کور باطنی از آن بیت الله را بیت خانه کنی همه روزه کعبه را بت خانه ساختی و عمر کرانمایه را در بت پرستی باختی
بزبان نام خدا کوئی و بدل در پی دنیا پوئی این عدم موافقت دل با زبان علامت نفاق و خسرانست و ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار کلام خداوند رحمن است تا دل با زبان موافق نشود عفونت نفاق از دل بدر نرود تا تیرکی
از ذکر خدا و یاد مرگ کرفته نزنی و بتهای غفلت و نفاق را از ارض دل نکنی نه آئینه دل صفا و صیقل شود و نه قابل
انوار تجلی کردد علی وار پا بر دوش نبی کذار یعنی عشق علی را بکتف عقلت سوار کن و لات و منات را از کعبه دل نکون
سار کن که جز بدستیاری عشق زبردست بتهای هوا را نتوانی شکست عشقست که مملکت دل را که از علایق و
اغیار پاک نماید و پای روح را از قید و بند عوایق بکشاید زیرا که عشق مشتق از ذات علی و جلال هر عقده مشکل است
اولین جنبش که از کنز خفا پیدا شد نقطه عشق احدیه که هویدا شد اول موجیکه از بحر ذات مطلق بیچون بر خواست
کوهر یکتای عشق و علی اعلاست علی همسو فی ذات الله است ازاینجا چون محبت ذاتی از خلوتخانه غیب قدم بیرون نهاد
نور را در لباس عقل کل جلوه داد یعنی عشق عریان چون در کسوت ولباس در آمد نور محمدی بعرصه ظهور بر آمد که اول ما
خلق الله نوری پس از آن آسمان و زمین و غیرها سر از دریچه خلقت بر آورد و اسم جامع در صورت محمدی جلوه کری
آغاز کرده چون نقطه عشق و ولایت که بطون محمدیست صلعم بظاهر خلعت ظهور پوشید در صورت علی مرتضی متمثل کردید
این بطون است و آن ظهور این ظهور و بطون را جز یکی مبین در عالم ظهور این مقدمست و آن مؤخر در عالم بطون
آن اولست و این آخر و این دو همان یکنور ذات واحدیست که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن بر هویت او شاهد است
اگر نور مهر منیر از دو یا ده روزن سر کند نور بینش ببیند که جز یکی نبود تعدد نور نه از نور از دریچه در و روزنها دان تصور
نظر کوتاهست عشق مطلق چون کسوت تعین پوشید عقل کلش خوانند انگاه که برهنه و عریان کردد بار عشقش دانند
چون احد از حلقه میم کمر بندد احمد شود چون کمر از کمر باز کند جز احد آن نبود نقطه چون در دایره دور آید جز دایره
ننماید وقتیکه از دوران ساکن شود همان نقطه که بود بود ای انکه در طلب قرب و شناسائی خدائی بجز اکه بی محبت
علی نرسی بجائی زیرا که او مالک ملکست در هر عالمی و همه عوالم از محیط اعظم اوست نمی پی محبت و شناسائی مالک ملک
بر مالک ملکت راه کو پی خلوص نیت و صدق طویت راه بسر الله کوشناختن او و اکه تو را امتیست نور شناختن
حصن حصین امانست عارف او عارف لا ریب الهست انکه نه عارف او کی از اله هست آگاهیست اگر چه برد

اظهار حضرت خیر البشر باذن و امر حبیب از نکه هیب بر مهیب هزاران روبه پر مکر و ریب احمق فریب را
زهره بر درانند و از اوج جاه جانکاه دنیا باسفل السافلین رسانند دور ستر از جحیم بر جحیم بغذا الیم کرفتار کردانند
قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلک اعدائهم

دل همان تیم و سبع تجد است | کانجمه نور ظهور ایزد است | دل همان بحر محیط اعظم است | کاینعوالم جمله زان یک شبنم است
دل همان ارض الله واسع بود | کاندر او غیری نکنجد جز احد | دل بود آن مسعد و کان نذر او | بنود الا کوهر اسرار هو
فاصل جامع میان جسم و جان | دل بود هم برزخ لا یبغیان | مخزن اسرار قرآنی دلست | مطلع انوار فرقانی دلست
فارق او بین الحق و الباطلست | انکه را دل رهنمای عاقلست | دل محیط هر عالی و هر سافلست | نه فلک در راه دل نه منزلست
دل همان آئینه سکندر است | کو سلیمان کاو که سکندر است | خاتم جم آئینه کیتی نماست | وآن نماینده در او نور خداست
عالم ولوح تن و جان دل است | بنده اند این جمله سلطان دلست | دل کتاب الله لا ریب فیه است | مصدر هر مصدر و هر مشتق است
آن امامی که کفت نزد مبین | دل بود در آسمانها و زمین | ارض محشر هم دلست ای نیک پی | میشود احصا در او این کل شیء
هر چه را خواهی ز دل میپرس حال | کان حقایق را نماید بی خیال | محرما کن محرمی با دل در آن | هر حقیقت را که هی بین عیان
دل نماید جمله بیکیف و کمیت | آنچه در خاطر نکنجد در دو بیت | از دل و جان باش با دل آشنا | ماهی آسا در یم دل کن شنا
غوطه زن بین اندر دریای نور | هر عجایب هر غرایب را ظهور | رو ببر از انفس و آفاق کل | ملک تجدید بین تو در دریای دل
الانفس و آفاقها تجدید کر | بینی از در ملک دل آن به نظر | آنجنان ارضی که ارض خداست | فی مراد اوراد ابتدایی انتهاست
هر چه بیرا نی نظر از بیشتر | بو العجبها بینی آنجا بیشتر | محو نکردی سیر از دیدن دمی | سیر کش کو دیده کیف و کمی
سیر چون فانی اندر دو همی | کونش فی کو اثر از منتهی | هر طرف آنی نظر آن جلوتی | رخ نماهمچو نور از خلوتی
هر طرف را دیگر کون جلوتی | رخ نماید هم چو نور از خلوتی | رو بخوان چندین ملک طیار کشت | اوز قصر مؤمنی کی در کذشت
سالها با صد هزاران تیر و بال | کشت پران تا آخر شد به نزد حال | عاجز آمد ماند و از پر زد | از یکی کاخش نشد بیرون
کی نهایت باشدش چون ذات دل | کان بود بی منتها چون ذات دل | کر بنوی دل چنین بی منتها | عرش کی بد کاندر او کنجد خدا
از همه چون بد او وسع زاین سبب | عرش خواند و منزل خود کرد رب | بد امانت بود که در وی کر | در دل اشکسته آمد او کرفت
نافه وش اشکسته چون دل بوی | شد محیط کل و زان شد کوی او | شد محیط کل و کلش شد محاط | کر شکستن شد پدید این انبساط
حامل کنج سر بی منتها | پس دل آمد کان کنجش نهان | کر بدی او وسع لعل جای کر | بهر آن جای خدای لو کر
چونکه او اوسع لعل جای بد | لاجرم از جمله دل را برکزید | خانه خود خواند و کردش نو به دو | مجمع البحرین غیب و شهود

کو خیالی را ره اندر زدو الجلال
با بشر آن دل جای خلاق مجید
سینه زآن شد سینه سینای طور
سر سر کان نهان گشت فاش
هم دل او را جان هم جانان او
وین دو زان مطلق دو را آیت آمد
شد ولایت تا کند پیدا کری
حفظ ولایت را هم از روی کر
اهل علو سفل را چبر کرفت
کرد روشن از جمال و از جلال

دل که هست او جای وهم و شک و ظن
نفخ حق شد منبسط زد علم
منبسط شد نقطه سیر از کلام
آنچه جان بگرفت فیض از آن مستعان
جان این آنست و جان آنست این
یک حقیقت این دو را امیدان دو
نوش زوجهی نور بر ارض جنان
تا بگیرد صورت و معنی تمام
بر زمین و آسمان جان جهول
در دو صورت جلوه کر بر صورتی

کی در او گنجد خدای ذو المنن
نیست دل جز منبسط نور قدم
سر برون آورد فیضش شد تمام
دل ز جان بگرفت و کرد از ان دعا
هر دو را جانان آنکه العالمین
لیک هست آن یک حقیقت را دو رو
داد از وجه کر بر چرخ جان
آمد آن یک در دو صورت والسلام
داد چون خور نور آن ترک جهل
شد نمود او جلوه بر صورتی
زین دو بتوان دید و بگرفت بوی
جز کز اینسو راه بر این سو نبرد
بود کوش زین دو بر آن یک وصول
تا بجان و ز باب جان رو تا برب
کی تو انشد کنج جانرا مالکی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله یا علی ما عرفک الا الله وانا وما عرفنی الا الله وانت وما عرف الله الا انا وانت

دیگران بیهوده بهر آن تا جنند
راه رو را تا رسد بر دل کر
آگهی کو یا ز خلاق جهان

جز کسی کز باب الیاس دخول
از در دل در درون رو با کف
تا نه بیابد ره دل سالکی

اشاره بآیه من اتخذ الهه هواه

دل چو صافی گشت از ریب و دغل
می‌شود بر وفق گفتارت عمل
هم اگر شد دل موافق با زبان
فعل هم بر وفق آن گردد عیان
زانکه بیخ این دو شاخ اندر دلست
سست زان دو زان ...
کاعتقاد آن دو در دل چون بیخ
در زمین پاک دل چون بیخ ...
هست رو بید پاک گل زان با توفیق
هر چه زان رویید جز که همره رفیق
هست و نبود در میان نیت
اختلافی در میان هیچ نیست
مختلف جز تا سست بیخ
بیخ اگر فاسد شد آن شاخ و برگ
از بود فاسد ز بیخ ... رد
آن فرع ... عارضی باشد ... شود
ارز نور او ز آن بیخ سبز
ور بعکس آن بیخ را ... فاسد
شاخ سبزش را بود از ...

درمیان طبع و فعل بنهاد فرق
ای بتن داری گرفتار آمده
بهر تن جز از عید دل تن زده
کعبه را سوی مناتی ساخته
کور ظاهر نی که کور باطنی
زان فکندی خویش در دریای هوس
تن بنور آمدست در مسجد او دل اندر دیر
زانکه ایزد را نظر بر دل بود
گر همی خواهی قبول حق شوی
باز بایست دل اگر گردد یکی
با زبان چون متفق گردید دل
قول گر ز دل خیزد آن صدقست و راست
قول اگر بنمود خود را صدق و صاف
چون سلیمانیست او با دیو دو
لیک نی با دهم ...
عاقل گر عاقل هستش مرد عقل
از خدا او داند و از نور
خویشتن را اول از رای درست
مستقیمی کاستقامت از حقش
مستقیمش دید تو در احمقی
می نزیبد استقامت جز بحق
گفت حق ثم استقاموا هم بدین
او ز هر خوف و حزن آزاد گشت
زیر ظل عاقل از آل باش
فعل و قولت چونکه با هم یار شد

دل همه تن گردد و در تن گشت غرق
تن زده از نور و در تاریکی آمده
داده جان بگرفته تن تن زده
عمر را در بت پرستی باخته
زانکه بر کردار خود نا فاطنی
زانکه هستت دمبدم فریاد رس
بنمودت در جان فعل جز یاد غیر
نی بصورت کازات آب و گل تو
بایدت از غیر حق مطلق شوی
آنزمان مقبول حقی بیشکی
فعل هم بر وفق وی شد متصل
هم بو نقش شد عمل بی کم و کاست
فعل نبماید که او کژ است و لاف
جاهل است او یا علیم هیچ نیست
داند ایزد او غرض یا علیم
او تواند دید سر نیک و بد
نی ز برهان و خیال و وهم و نقل
کن درست از بکل هر رای
نبود آنرا اتق مر آن احمقش

جز که بتداری دگر کارش نماند
داده دل بگرفته این سخن برون
ملک دل را بهر تن کرده خراب
کعبه را بتخانه کرده سستی تو کور
بت تراشی هر دم از دیگر خیال
در زبانی با خداوند غنی
کاش تن در دیر بد دل با خدا
گر هزاران سال گوئی نام او
صد زبان اینجا نیرزد یک تو جوی
قول تنها کی بود مقبول از آن
اینه و با هم نا موافق نیست
از هوای طبع چون قول بر خواست
قول و فعل آمد دو شاهد بر ضمیر
از ضمیر از قول و فعل خواه کس
انکه حال خود ندانند حال خلق
بیغرض ای که آنکو شد همه
تو مخوان خود را فهیم از خویش
آنچنان رائی که از حق مستقیم
بین که از حمق جهان گر بگریخت

دل که اقبال و جز او باشش نماند رفت
گروی آخر بایدت بیرون شدن
داده از کف آب از بهر سراب
کوری خود بین دمی ای بیشعور
پر کنی دل از خیالات محال
در دل اندر فکر دنیای دنی
بو که تا بینی بدل نور هدا
چون ز دل نبود تیر زد بیک تو
جز که از دل بر خدا نیت بگروی
تا نباشد دل موافق با زبان
فعل پاک آید پدید ای نیک پی
کذب فعل او را کند رسوا چو قول
تا که بنشسته است او را بر سریر
هر کسی را زین دو شاهد دل ابر س
چون توان دانست دید الا که دل
لو بد اندر سر یکی از زمین
ای ز نور الله نبرده هیچ بو
باشد از آن بر هدایت سلیم
خاک غم بر دیده خود بیش از خبث
بادمی کان داشت زد ز آن شقی

اشاره بایه وافی هدایه ان الذین قالوا ربنا الله
ثم استقاموا فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون

کاستقامت ورزی و ورزی اندر راه دین
ور شمیم جنت او دل شاد گشت
مستقیم الحال و الاقوال باش
زین دو شاهد صدق دل اظهار

هر که زد ز الله دم شو استاد
گر بصدق طالب درگاه است دوست
قول و فعلت را موافق کن هم
لیک تا صافی نباشد دل ز ریب

استقامت جوی از حق نه از علق
هم بر آنکو خوف و حزن در بدر نهاد
استقامت پیشه کن در راه دوست
تا زنی در صف صدیقان علم
این دو صافی کی شوند از ریب و عیب

اعتقاد ار پاک نبود فعل و قول
اعتقاد ار پاک نی دل پاک نیست
ارچه پنهان دارد او از بیخ شاخ
در بیان ارد نماید صد فروغ
آن سخن کز دل نه بر خیزد ببل
از دل بر خواست هم اندر دلی
پس موافق باید این دل با زبان
آنکه را دل با زبان نبود یکی
هر چه باشد بیشتر این اختلاف
هر که را باشد دل و ایمان درست
آنکه را عهد و سخن نی معتبر
دشمنی باشد بزرگ این نزد حق
آنکه نبود مالک گفتار خویش
راستان از حزب اللهند و بس
راستان را مو بمو شان راستیست
هم تو خود را راست کن از راستی
خویش را برو از اندرون کرد غیر
زانکه دل را کرد او فرمان پذیر
دل چو گردد پاک از هر لوث و چند
وقتی این نفس و هوا معزول گشت
اعتقادت هست چون بیخ درخت
چون قوی گشت این درخت از اجتهاد
باشد این نطقی رحمت دل اگر
آنکه را اول بود گویا شد خموش

ارچه باشد پاک هیچش نیست نول
پاک نی چون دل عمل چالاک نیست
هست فاش اندر بر اهل نظر

زانکه هست اوراق و همره زبیخ
ارچه پوشد کند سترش ز احتیاط
کی منافق را بود پنهان نفاق

در بیان آنکه تا سخنی از دل بر نخیزد بر دل نه نشیند و آنچه هم
از دل بر خواست هم بر دل نشیند و معنی آیه شریفه یا ایها الذین
آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا
ما لا تفعلون و بیان حسن راستی و پیوستن براستان و از
اثر راستی ایشان گنجهای ظاهر و باطن نثار راستان گردد و غلبان زبان را
از دست تصرف هوا گرفتن و آنرا در تحت تصرف دل در آوردن

هم سخن او را هم پیمان درست
اعتبار از وی مجو زو کن حذر
گفتن و آنرا نکردن ای لبق
تو مدان آنرا ز حضرت بازپوش
ره در این حضرت نباشد بوالهوس
که بنا بودشان از راستیست
دوست دارد راستان را چون از آن
تا نماند هیچ شری جز که خیر
پس بخندد جز بفرمان ضمیر
آنزمانی بر خدایت معتقد
اعتقادت ثابت و مقبول گشت
چون گره گشت او بدل کرد دید
میوه ها گردد پدید از فیض دل او
کان دهد از سر نطقی خیر
بحر غیبست اینکه آمد در خروش

هر کرا عهد و سخن محکم بود
ارچه هست او شیخ ره پیر طریق
قول آن کو را نباشد اعتبار
قول ثابت هر کرا هست از اکند
انکه از باد هوا هر دم بجست
بود چون از راستی بنیاد شان
راست بر گنج کان بنمود تیشه کن
پاک شد دل چون ز هر ریب و شک
جنبش اینجا باشد از ایمای دل
چند نفست هم نباشد جز که بند دل
اعتقادی نی که بود آن بی‌ثمر
شاخها روئید از قول و بیان
باشد این نطقی که از سعی و کار
باشد این دم پاک از آن آب و خاک
سر اقدم نور پاش از بیان

همچو تلخی کانست همره با بطیخ
سر زند بیرون گهی سر از خیاط
نزد حق شناس و اصحاب وفاق
در فروغش درج دان آنرا دروغ
کی شنیدی که شود صد سنگ سجل
بر شنیدی که در سنگ و کلوخ
تا شود زان صدق صید نقاب عیان
کاذبست آن و منافق بیشکی
آن نفاقش بیش و بیش اختلاف
پاس دارش کاینچنین بس کم بود
زو حذر کن هست هوشی از رشید
الفرار ار عاقلی زان الفرار
او ز حزب الله نبود غول راه
در ره این راستان را بس عجبست
راستی آمد نصیب از دلشان
در دل و جان راستی را اینه کن
می‌تواند شد زبان با دل یکی
نز هوای نفس و از طبع مضل
چند بود اینست که گردد نفس عزل
اعتقادی کان بود اصل شجر
فعلها چون سایه گردد از اعتقاد
زین شجر آرد برون چون ثمر
کو مردم از دم جان بخش پاک
زین دم افشاند گوهرهای عیان

نور پاش است و گهر زاو بنوم
برازده انیز دم منطق علم ان
بحر دل زاهر قل آمد موج زن
گرد بر در ساحل دور دو چمن
چون نسیم لطف هو بر بحر وزید
موجها از بحر دل آمد پدید
موجها بر برزد از دل ...
بحر جست ... گوهر فتح دل
خوش ز هر موجی ... فتوح
گر دل آمد بر زبان ...
سر جان اهل نطق ...
سر نوم هر دم ... بحر
ایکه ... فضل ایزد ...
هر مقام ... تمام
[illegible]
[illegible]
بو العجب ... حذا
نی تو بل ... تو ...
سر خود بنموده ...

تا نه پندارد او بوصل یار خویش
بنموش است او که در کار خویش
هی نباید دمی بی روی وی
میرود ره تا رسد بر کوی وی
گه کند در نور و در ظلمت نظر
انکه بشنود پیش از ازل با خبر
بیخود از نه میرود در کوی بن
از پی کمکرده عزیز باشد
انکه را کمکرده اورا تمیز
میشود کمکرده اضطراب میرود
در پی کمکرده یار بش بود
کعبه وصل است پرستش آن
هر کجا بدهند از یارش جان و جان
او دود زان سوی از دل آرش خبر
بشنود هر جا ز دل آورد پا و سر
مست و بیخود میرود مسجد او
گاه در میخانه گه در کو بکو
میرود سرگشته چون گوی
زین شود بنیاد تقلیدش خراب
کز سراب عادت او آید برآب

تو مکو من او شدم او نیستی
در شناسائی خود یکتا شدی
آن زمان از سایه شاخ و ثمار
لب بود را باشد لب دریای گل
این مقالب لب دریای هو
خو پرستی با دم از دم زند
تا نهایت را نه بشنود گری
از دم بکر بحیث کرد و عنید
کم زنند طعنه از کین باک
کوهر افشانی کن و گوهر نثار
هر دم از انفاس پاک نور بخش
تا کهن دیر جهان و جان نوی
هر یکی سری که نور از آن
نقطه نقطه گوئیا این دفتر است
بی نهایت باشد بیزیر زبن
هر ورق هر سطر و صفحه زین کتاب
خوش بحکمت سر فرو برده همی
گونه گونه جلوهاش هر یکی
هر یکی از نوع دیگر نور
نیست جز یک نور اندر صد هزار
راههاشان ارچه باشد مختلف
بلبل و زاغ ارچه هم تک نیستند
جان چو پیوند بسیمرغ زناست
اختلاف صورت و سیر و روش
در هزاران چو هر دو با حقیقت

او نه تو بین تو خود را کیستی
عارف یکتای بی همتا شدی
بر فشانی صد هزار اسرار را
گر تو نبیروتی نیست سر خار و گل
ای ز خود مرده دیت بکر نیست
از عما بنیاد خود برهم زند
بهکر ز آواز و راز کری
زانکه نتوانست گر آن گاشتند
قول پاک از نور پاک نیست
کن بفرق یار و مشتاقان یار
مرده جانانرا حیات از نور بخش
گیرد از جانان و جان بخش نوی
نیست جز از نقطه سر نخست
کنز سر در هر یکی زان مضمر است
کو سر دین در محیط من لدن
هر طالب بود دیگر خطا
دیده در هر حرف دیگر عالمی
دیده زان لاریبی آیت بی
متحد با هم همه در عشق و درد
داد با هم شان چو الفت نور یار
قصد شان از این تو با هم تو تلف
لیک با سیمرغ جز یک نیستند
تن اگر نی باک نی مقصود آکنست
باک نی دل هست اگر بنگر منش
رهبرش در جمله حی مطلق است

خویش را چو ندیدی انکه دیدی او
پس تو تی طوبای جنت نی
از دمت بحر محیط آید روان
این دم و لب آن لب دریاست
با دمت هر کس که دم زد کافر است
چیست دمها پیش اینم کر خداست
تیره گشت از پیش نورت اهرمن
تو بگو از هر حق حقیقت این
پاک داند سر پاکت راه
زآن دم از نفحات وصل عطر بیز
نور پاش از کسوت حرف و سخن
هر دم از دیگر شمر ای نخل طور
هر یکی سر طالبیرا دفتر است
باز در هر سر دگر گون دفتری
دفتر علم قدم را بن کجاست
هر یکی زان حصه در خورد خویش
هر چه کرده پیش قیمت اندر آن
رفته هر یک از دگر آئی بجد
جز که عشق دوست در صد مرد نی
ره روانیرا که ره سوی خداست
در سفر ها هست چون مقصد یکی
از سلیمانش چو در دل داغ
اختلافی ارچه در سیمرغ بود
دلربا کرد در هزاران دل یکی است
خو آه ظلمت باشد آن تره چو آه نور
گر نه جد جستجویش

خویش را انکه از اشتیاق بگزیدی او
میوه بخش و سایه ده بر هر کی
هر روانی را تو ئی انکه روان
کان از این لب بی رب گویاستی
وانکه محو اندر دمت شد با فر است
کاین دم ناقور و از عجل الانصداست
پیش خود رسوا چو خفاش فن
چون بپرواز از هر بلبل
شاکراره نیست در سر ارباب
بر سر مشتاق دستان عطر بیز
بر دل و جان هر دم از نور یقین
جلوه دیگر کن از افشای نور
جان طالب در بیانش دفتر است
باز در هر نقطه زان گنج سری
بن کجا در حضرت بی منتهاست
برده و بنهاده چون آئینه پیش
کشته از او جلوه دیگر عیان
ضد بصورت لیک در سر متحد
در دل صد مرد جز یک درد نی
جمله را یک نور ایمان از هدیست
رومی و زنگیست با هم هم یکی
ارچه بلبل باشد او جز زاغ نیست
در درون شان عشق یک سیمرغ بود
جمله را بر دلبری دل همچنین است
باشد او را عاقبت از آن عبور

گر نه جد جستجویش حال شود
بل ز تو فیقت این گرمی وی
کاین چنین کمکرده را بو بینند باز
نیست اهل باز را کمکرده
تا بجد پی گیرد از کمکرده آتش
ره ز جد بر دند مشتاقان بدوست
آن محقق رفت اینسان در طریق
ارچه او کمکرده اش نبود ولی
خویش را چون طالبان بنماید او
سوز و آه و گرمیش را باد برد
صدق هر جا برقع از رخ بر کشود
بود این پیشیش پیش بی تمیز
کذبها را صدق در حق پیدا شستند
کیش هر کذابشان کیش آمده
با هوا هم جنس چون باشد دروغ
چشمشان از برق تن باشد همه
انکه را آلوده کیها پاک کشت
ورنه نا آلوده کی هست از هوا
کشته عالم بیز قلب و قلبیان
ارچه باشد در میان هم هر کسی
در چنین غوغاد شوب فتن
کو کی از تن رفت جان دور
چون جهان شد تیره از ظلمات عشق

خانه تقلید کی ویران شود
بو که او پی گیرد از کم کرده

در معنی من طلب شیئاً و جدّ وجد

زآن بمیز زند از جد پرده
تا با خلاصش بنا بدر راه عشق
در هوای دوست دو دیده بر او
کوشش در هیچ کرداری غریق
کوید از تقلید کمکردم ولی
که منم در راه خود در جستجو
هم طلب هم گرمیش از یاد برد
با تتبع صد کذب آمد در نمود
کان نه بد تمیز چیز بیش از پیش
همچو جان او را عزیز دل داشتند
هر بد و بد کیششان لیکی آمده
زآن بر اهل هوا دارد فروغ
کو ز جان آگاهی اندر جز رمه
اهل این تمیز و این ادراک گشت
کو تمیز نقد از قلب دغا
نقد خالص کشته از غیرت نهان
کی تواند ز آن برد بو هر کسی
کو تمیز راهبر از راهزن
که درون ها تیره شد پایان دور
جز ز حق تمیز هر دو جا کوش

تا رهی در کوی تحقیقش دهند
هر کجا کمکشته یار آمد بدست

در معنی من طلب شیئاً و جدّ وجد

شد نشان از راستی جد طلب
خواه اندر زنگ جو خواه روم
پای از سر ساخته نشتافتند
وآن مقلد را طلب عاریت است
چون بجد و جهد پیدا عاشقی
چون جدا کردید از آن صدق کیش
درد و سوز کاذبان صادقان
برد فر هر کذب کج از راستست
بی تمیز از انبه چون نور فرق
جنسیت با کذبشان چون بیش بود
نقد پنهان مانده قلب مختصر
با هوا آلوده چون هستند خلق
از هواها تا با لاش درند
او تواند فرق بد هر نور و نار
خاصه در وقتی که رایج گشته قلب
در میان نی نقد باشد محک
چون پدید آمد نه پیدا هرج و مرج
رفت چون تمیز از خلق زمان
در چنین تاریکئی از حق گریز
بی ز رتش نور علام الغیوب

سنگ بستی از بش هد تو فیقش دهند
او چو عطشان در کنار جو نشست
با نیاز و جد نه چون هستان باز
با طلب هم همرهی حسن ادب
کی روا باشد که او گردد ملوم
تا ره اندر بزم وصلش یافتند
که نه صدق شی نبوت آیت است
آه آهی سر کند چون صادقی
رفت باز از یاد آن سر خویش
چون سرا پا باد جهد آب دان
بلکه پیش افتاد کذر از راستست
آمدند از شرق زآن قانع بفرق
لاجرم بیگانه حق خویش بود
کشته رایج در بر هر بی بصر
معتبر جان پیششان جز که دلق
کی بپاکی راه در پاکان برند
از فر علم و تمیز کرد کار
بر فزوده ظاهر آمیز شکلب
کان نماید سرها اینک بیک
چاره نبود جز ز دو باطل بحج
لاجرم شد قلب رایج در جهان
بو که از حق آید این نور تمیز
نیست ممکن دید هر زشت و خوب

تا از و نوری نماید بر صدور
هست پنهانش هر حسن و جهور
تا نه آن فریاد رس گردد معین
نو شنی بنال از اضطرار و ذرین
تا بجوشد بحر فضل مستطاب
زانکه پیچ و خوش ناله های جانگداز
بر هدایت ره نه بتوان کرد باز
ناله میکن بر در داور همی
تا در آید بزخم جان را مرهمی
مرهمی بر زخم جان از خواهی
کو ز جان الله چون آگهی
رفته چون عنبر که از دل برون
بر لخور ز الله بیرون در درون
دل همی سوز از خیال این و آن
بگذر کی نوش را با عنبر دان
یک جهت نا کشته از شرک و نفاق
کی رهی کی ره بری اندر وفاق

زد چو بر حرف جلیش در عیب
عشق مطلق پس ز بر سر دون
کنز مخفی گشت پیدا در ظهور
عقل کل شد عشق را مظهر
سر عشق از عقل آمد در ظهور
گرد پیدا ز آفاق و انفس
عشق چون بنمود پس از عقل کل
نور پاکش از عقل آمد سر قل
سر نقطه سر زد از حرف و کلام
عشق شد عقل را مظهر تمام
عشق ذات آمد علی
ز الست و ز ذات
دارت از جزو
زان علی آمد
عشق ببر جبرئیل
گو ببین
گر بظاهر عقل آمد پیر عشق
در بطون عقلست در زنجیر عشق

تا نگردد دل تهی از یاد غیر
بار یا و شرک پس حق بمیز
هم بدان قدری که هست الا کشت
تا خیال غیر میباشد بدل
هر یک از اسباب غفلت چون
هان تبر بر گیر و مردانه بزن
کم هوس از نفس بمزد و دنی
تا شود پاک از خیالات تباه
هست از عشق علی سر مدی
یعنی عشق از العقل کن گوا
عقل تا ند عشق اگر دان دلول
بت شکن عشق است از فرمان عقل
بار عقل و نور چون شد عشق و سر
جز بعشق حق نگردد پاک دل
یافت هر کس سر بلند بدر عشق
بل بود او نقطه ذات علی
عشق سازد پاک دلرا از اعتدال
هست عشق آن کند از خود خلاص
عشق هست از هر بلا حصن و پناه
عشق صیاد نهنگ بحر لاست
عشق اول گوهر کنز خفی
زد چو بر حرف جلیش کنز خفا
عشق اول موج بحر لا ابرا

بنموت دلرا بمیر تیر و خیر
در تو نبود این یقین دان ای عزیز
نیست اخلاص و عمل از آشتیت
هم الصور همه سنت اهل کل
ظاهر و باطن درین ره فلت
چون خلیل الله بتها بر شکن
گر خدا از نار نمرودت بمنی
بو که گیرد تا نوری از آگه
برگشتن هر دو شی عقل احمدی
کن نکول و منات از دار یار
عشق بتواند بعقل آید حمول
چون نهد سر بر سر پیمان عهد
کعبه شد دیر و خانه سر و تیر
عشق زد پاک دلرا از آب و گل
از ملایک خاکی افزون شد عشق
عشق از آن نیست در خور هر دلی
تا کند آئینه سر جلال
زر پاکت را بر آرد از رصاص
گفت بردار از لا و الا در آگه
عشق سر ذات پاک کبریاست
اشاره بحدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
عشق شد آن نقطه ذات خدا
عشق اول نقطه سر خداست

زانکه تا در دل تصرف از هواست
تا بود اغیار را در دل رهی
در درون تا غیر حق محرم بود
تا با اهل غفلت است الفتی
تا نگردد دل از این بتها تهی
یاد میکن از دل و از جان خدای
صیقل بر گیر از عشق احد
خوش بجاروب فنا دلرا بروب
پا بکتف احمدش نه چون علی
عشق نارد تاب عقل الا که عقل
عشق چون با عقل آید توامان
عشق جان عقل عقل او راد لیست
لیست الا عشق عالی تا کند
پای دلرا عشق بگشاید ز بند
عشق عالی عشق از ذات علیست
گوهر دریای هو جز عشق نیست
رهنما عشق است در صحرای دل
عشق پاکت سازد از شرک خفی
عشق از دریای لا برهاند
هم بود نور ازل سر ابد
رو تو از احببت بشنو این بیان
موج زن چون بحر سر قدم
نقطه عشق

دل تو را آلوده با شرک و ریاست
نیست جز جنس اغیار ایزد هی
در برون هر کم رهست همدم بود
هست اندر دل ز غفلت کلفتی
ننمودش انور در روی الهی
کعبه دلرا ز بیت خالی نمای
صیقلی کن دل ز زنگ دو دود
پس ببین اندر دل سر ابراز
ساز بیت الله ز بتها منجلی
عشق را تا ب آورد در حمل و نقل
خالی از بت ملیوان گرد هجران
زاتفاق این دو حل مشکل است
خانه دلرا الهی از غیر خود
دل چنان پی عشق گردد سر بلند
حامل عشق علی باشد ولیست
رهبر دل سوی او جز عشق نیست
راهبر عشقست در دریای دل
بر گشاید ره بسلطان دفی
محرم سر خدا گرداند
هم بود فرد صمد او هم احد
هر دو کون از بحر این گوهر کفیست
کان هر از جنبش اول علم
سر عشق افراخت از آن هم

نقطه عشق آن علی عالیست
جمله را او مبتدا او منتهاست
بحر غیب الغیب چون جنبش نمود
جنبش دیگر چو کرد آن ذات عشق
سر عشق از عقل کل بر کرد سر
گرد رقصان خاک را انبای نور
شد علی مرتضی آنجا قبول
گشت پیش صورت خود بنده سر
آن شهنشاهی که بد او اکبری
تا دهد بر شاهی و بر بندگی
گرد و پنداری بنی را باولی
صورتا گر اسم و مفهوم شد دو بود
گر زده روزن دهد خورشید نور
کلنا واحد شنو پس امر را
جز فضولی نیست این تمیز و فرق
فرق اگر بنهند شان پاکی نیست
حکمت و سری در او ان محققی
با وجه فرق بین لا فرقشان
غرق اگر شد قطره ماتو
جز یکی نی ار چهار و ار د هند
ویل بر آنکو که کرد انکار این
تو یکی نور اگر بنجیند و چون است
تا دهد تغییر عادت زین توی
نور مطلق بین مبین این پیش و پس

کز خدا در هر ولایت والیست
هم بری از این و آن بی انتهاست
شد علی مطلق آن نقطه وجود
عالمی را کرد پر ز آیات عشق
گشت عالمها پدید از این بر بجرد
نور شاه عشق را شد خاک طور
اصغری شد اکبری در کل
صورتا آن سرورت مقتدر
آمد اندر صورت و شد اصغری
زندگی از تابش و تابندگی
هم ببین در این دو یکنور علی
زین دو یکنور و یکی سر رخ نمود
ده نگردد نور خورشید ظهور

اشاره باین کلمات از خطبه مولی الموالی امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة والسلام که فرموده یا سلمان الهداة
من اهل بیتی سر الله المکنون و اولیائه المقربون کلنا واحد
وامرنا واحد و سرنا واحد فلا تفرقوا فینا فتهلکوا فانا نظهر فی زمان کل زمان ما شاء الرحمن
الویل کل الویل لمن انکر ما قلت ولا ینکره الا اهل الغباوة ومن ختم علی قلبه وسمعه

بلیغش یک بحر نور یا دو تی
جمله یکسر نور الله هند
کاینچنین فرمود امیر المؤمنین
تا بدو پس یافت او اندر فرودن
آمد او هر دو دو با یکش توی
کاین پس و پیش از تو پدید گشته است

گوهر بحر الوهیت علیست
کنز مخفی شد چو پیدا و جلی
چون از آن عظمت اندر دوش گرد
صورت آمد عقل کل بر سر قل
خوش علم بر زد بملک آفاق
خاک چون پدر زمین
شد علی اعظم آن سلطان پاک
شاه سازی بنده از ابنا که گشت
صورت خود را ابند صورت گشت
صورت از اصغر بسر اکبر بود
ار دو گوئی این دو صورت را رواست
گر نظر بر اسم داری جز دو نیست
ده نماید گر چه روزن در بصر
قطرها در صورت ار ده از صدند
نیست جز نور علی کان بی نشان
بود ز آن نور که اندر انبیا
خواند در هر جا با نجی اش را
گر پس و گر پیش آمد جز یکی
هم پس و هم پیش و هم اطلاق بین

نقطه ذات ربوبیت علیست
جلوه گر شد در علی ذات علی
شد علی اعظم آن یکتای فرد
شد عوالم صورتی از عقل کل
خاک را کرد او سر اسر تابناک
جلوه گر کردید اسرار الولی
نحو علی اصغری در آب و خاک
پیش شاهی بنده شاهنشه گشت
در سر و صورت چو خور تابنده
نیست جز اکبر که او اصغر بود
این دوئی در نور واحد ناروا است
بر مسما گر نظر داری یکیست
لیک جز یکنور نبود در نظر
تا نه بینی فرق در ما ز عما
از عما در این جهان غرب و شرق
زانکه او چون فرق هر کلیک نیست
فرق اگر بنهاد در نور و الصفی
قطره هشتار ابیم عز شوق شان
رو بسر شان بین که نور و احدند
تا بدان از هر جا که خواهد منتعل
بوده باشد همچنان در اولیا
نور مطلق تازه کرد او کش را
کی بر اندر پیش و در پس نگی
جمله را آئینه خلاق بین

جمله باهم بین که این دیدن تمام
هست اگر نور امامست تمام
او بهر جائی ز دیگر اسم و اسم
گرد دیگر جلوه و گشت این طلسم
گرچه در هر جا بطوری طالع بود
ز احمد و آل احمد آن بحر بود
بنود الا جلوه این مغز و نخ
کان ز هر جا گونه گون بنمود رخ
همچو نقطه کو ز حرف و ز اسما
گسترد هر جا بدیگر سان بها
نیست جز ذاتی در اسماء و صفات
جمله اسماء و صفت هم تجلیات ذات
تو یکی فراشت کو ابرز ظهور
کرده در اسماء هر اعیان عبور
احولست آن چشم کان یکرا دو دید
اعور آنکو دید یکرا باهم بدید
چشم چپ احول بهم چشم راست
اعور است این هر دو با هم بی خطاست

مظهر این اسم جامع احمد است
جامع حرف و نقطه چون ابجد است
جامع حرف و سرش بود جمع
عقل و عشق و نور و شمع جمع الجمع
کان شد اندر بزم آمد از خفا
سر احمد چون بر آمد سر خدا
شرح آن مظهر علی آن عیان
عشق او چون گشت در خارج عیان
شد ولی آن سر آفاق و جان
باطنش چون شد ز ظاهر جلوه گر
حیدرش خواندند کو بد حیدر
چون الصور آن حقیقت ...
خواند علی عالیش ...
مظهر نور الهی مصطفاست
مظهر سر الهی مرتضاست
نور اللهی عیان از مصطفی
سر الله عیان از مرتضی
گشت
باطن نور الهی گشت سر
ظاهر سر الهی نور بر

بین آیت
انکه ذو العینین هست اندر
هر دو چشمش هست تابان از نور دم
یک ز بیکر اجاری اندر جهان
مصطفی و مرتضی را تو امان
پی ز قشر از مغز نغز ای کو اثر
اصغر و اکبر بهم بین گر کسی
هر دو را نبود بجز یک چشم تن
دید یکی نوری محیط کل و جزو
نور یکی نور است اما در صور
ظاهر و باطن همه سر است خویش
نور بیچون سر پاک مصطفی
عشق کان می بود رب جبرئیل
اگر آمد در ظهور صغر نمود
باب اسرار قدم چون
زان پس از نقطه الف آمد پدید
ذات در اسم و صفت پی نقل
بعد از آن جنبش بجنبش گشت
حب ذاتی چون برون آمد ز عیب
عشق مطلق در لباس عقل کل
عشق عالی چون در آمد در لباس
پس ز نور احمد آن آرای دین
هر چه آرد در جهان خلق بود
زا مرد خلق آمد عیان گنج
جمع در الله شد هر که بود

بین است
چشم تن پی راست پی چشم کا
انکه ببیند صورت و معنی بهم
سازد او یک نکته پی کم نه
بین اگر در جست از آن جان
پی ز جسم از جان و از جان کو خبر
تا ز نور الله بسر الله رب
کی ببیک چشم ... مکشوف راز
همچو جانی کان محیط آمد بعضو
بود هر کون مقتضی شد جلوه گر
هر چه بود از عقل و عشق از خویش
چون بصورت آمد او شد مرتضی
شد بصورت عقل عبد ذلیل
شد چو صغر در بطون اکبر نمود
کونه کون خویش جلوها آغاز
پس حروف مختلف آمد پدید
کرده در خلق امر و عشق آمد عقل
تا در آب و خاک شد شهکار
عشق عیان آنکه لا
رفت و شد نور شهنشاه رسل
شد محمد فهم کن ای حق شناس
گشت پیدا آسمانها و زمین
آمد از این نور سرمد در نمود
همچو سر نقطه از حروف سخن
نور جمع از عقل کل بر تر شود

یکی است
چشم ظاهر بین باطن بین
داند او احکام هر یک تمام
عقل را با عشق و ظاهر با بطون
با همند این صورت و معنی همی
پی ز اصغر کو ز اکبر آگهی
انکه دید او اصغر و اکبر ندید
انکه ذو العینین این هر دو را
لیک در هر جزء عضو آن خلوتی
زو هر آنچه سر بسر کردید
در بطون اسمی و اسمی در ظهور
صورت عشق نبی آمد ولی
انکه می بود اکبری اندر درون
آمد و شد کی بود کاشیاء نور
جنبش کرد او بجود در دو
زد علم سر احد از واحدی
لیک اندر عالم تقدیس نور
زد چو بر بحر موج در پای قدم
عشق پس از امر هو او گشت
عشق مطلق در لباس عقل کل
لا جرم فرمود آن شاه زمن
تا فتد نورش بر زمین و آسمان
کرد احد از وحدت خویش قیام
سر هو از نور هو بر کرد سر
اسم جامع جمله را در بر گرفت
نور الهی

بی یکی است
وانکه دید این هر دو هم
هم همه احکام را داند مقام
ببیند انکو شد ز حق کامل فنون
معنی از صورت توان دید آگهی
اکبر از اصغر توان دید ای همی
وانکه دید او اکبر و اصغر ندید
با هم و گشت آگه از سر خدا
در خور وی کرد دیگر جلوه ای
همچو اعضا کو بر است از جان جدا
خود بجود بنهاد خوانیای نور
هم محمد را ولایت شد علی
اصغری شد چون علم زد در برون
جلوه سازیها کند چون تجلی طور
شد عیان زان نقطه عشق جد
تا نماید حسن خویش از شهد
بود بی آلایش خاک این ظهور
ذات عشق آن نقطه سر زد علم
سر امر از خلق آمد در ظهور
جلوه گر شد شهنشاه رسل
اولین خلقت نور پاک من
گرد روشن جمله پیدا و نهان
از الف شد نقطه تا حرف کلام
ذات را اسما صفا پی شمر
شد محیط کل و کل را بر گرفت

نور اللهی چو آمد در ظهور
کرد نبوت هست از این رو پیش
در ولایت والی و الا علاست
در بطون ظاهر از این انوار هو
دین بنور علم و حکمت رهنما
یک حقیقت از دو صورت سر زده
شاه عشق از امر تابان گرد نور
عشق را با عقل کل این تو امان
خلق را رهبر نبی سوی وی است
پی علی کس راه نیز دان راه نیست
نبوش آن فیض و آتش جز که
بر خدا کی ره برد آن احولی
زین جهت حب علی آمد مناط
عقل را از عشق اگر نبود مدد
او دنی و موش کافش دنیا است
رنیر گشت نکو حیدر را یافت
تن از دنیای فانی بهر دین
کرده خود را در ره فی سبیل
ریزد اندر جام جانش از عقار
زنده گردد گر خورد زان جرعه
حیدری شو تا خوری زین راح روح
آن شرابی کو بود کش خلاص
دور را زین صاف کوثر نصیب
گر با هل انس داری عزم انس

بود سر اندر عقب در پیش نور
نیست جز در ولایت را صدق
در نبوت شه نبی جابر است

در معنی فعلمنی عتمه و عتمة علمنی

رهبر آن در لفظه سر خدا
هم علم در بحر و هم در بر زده
نور عقل از خلق آمد در ظهور
نور دل عقل است و عشق اسرار جان
رهبر او سوی هو الله العلیاست
خلق را ره جز از این کار نیست
پوست را ره نیست مولا و دوست
گر محمد ره نبرد آرد در علی
در ره دین ور نه دین جز سقاط
نبود الا همه حیوانی ودد
زیرک از دنیا و دین کود
پس ز حیدر راه ره یافت
برد راه اندر امیر المؤمنین
تا خورد زان لعل با فی سلسبیل
کان نداد هر که اندر پی خمار
بخشد او کرمی بهر فرزنده
از کف حیدر بیاره در فتوح
از دم حیدر رسد بزم عام و خاص
کور را کو بهره از وصل حبیب
خوش بخواه از جان و از دل بزم انس

ز آن ظرف چون باز گردی سر رب
گر نبی زین سوی پیش از پس ولایت
این نبوت را بدان تعلیم کن
سر امر از آن عیان بین نور خلق
کرده از هر یک گر فرقی پدید
عقل کل بود بغیر از نور عشق
هست عقل کل نبی عشقش ولی
تا نه از ظاهر بباطن ره کنند
از نبی و از نبوت گر کسی
باید از باب و ولایت رفت و بس
عقل را گر صد هزاران فر بود
بی ز باطن نیست ظاهر هیچ هیچ
گر هزاران زیر کجدار دکه لاست
حق و باطل فهم کردن زیره نیست
تن زد از هر چیز کان فانی بود
دل کو فانی دولت باقی گرفت
جبذا انکس که این ساقی بهست
جرعه هر کس خورد زین صاف می
زان می اجزای جادی جان شود
زانکه جز بر حیدر این جام هست
جز ز لعل حیدر این با ظهور
هست از خرم عشاقان او
تا که در این بزم خوش نحی براح

عقب
هست سر در پیش و نور اندر
لیک از آن سو پیش رو نور علی است
وان ولایت بدان تفهیم کن
در درون مکشوف از آن اسرار هو
کرده سر بیرون یکی سر از دو لق
وین دو فرقی ز یک فرد فرید
حکمران عقل است لیک عشق از زور
صورت عشق محمد دان علی
آگهیت کو از آن بیچون و چند
فیضها گیرد برون از حد
تا توان آگه شد از فریاد رس
پی ز فر عشق عشق اکبر بود
بی ز عشقی عقل نی جز هیچ هیچ
نیست جز نکراء بنیادها نیست
زیرک است انکس که ز کی است از دنیا
در هوای آنچه ربانی بود
راح رحمت از کف ساقی گرفت
نوش بادا این آید شاعر
بر هد از خود گردد او جاوید حی
سنگ و کلها لؤلؤ و مرجان شود
زین حور دان کش حیدر امام
هر که جوید کو گر آن کوری
راه کن در بزم مشتاقان او
بخشد است راهی همه نور و فلاح

او د هد از خود نور آگهی بجود
ور ز سر آب است آگاهی نجود
هر دلیت از لطف هم راهی کند
آگهت از قدرت الهی کند
یار ما در بزم یاران حاضر است
او نگوئی نیست حاضر غایب است
از کرم بر جزو بر کل ناظر است
غایب است او از تو نی از ما
گر تو گوئی حاضر او بر حاضری
حاضر است او بیک او ناظری
غیبت و غفلت همه از ما است
غایب و غافل که آن بود لاست
هم بصورت هم بسر او پیش ماست
دور از آن که هم دور پیش ماست
یار ما نی غایب و نی غافل است
انکه غافل نیست عالی اصل است
این علی عالی از غفلت بری است
غفلت از غفلت بری از بیش آی
از در این حاضر و ناظر در آی
تو که بر گشتی رسد دیگر در آی

زین در آیت کو برکشا گوش هوش
لاجرم زین باب می‌باید دخول
چون منافق نی بکره و اضطرار
رو درون از باب حب حیدری
سر منه الا بباب بوتراب
بر آنکه الا ز بابش نیست راه
تا خدا هست این بود راه مستقیم

تا نخوانی حاضر برا غایبی
ره کز آن لابد بیاید قلیت
کاه کاهی حاضر این بابش
کز ازل باز است این در تا ابد
هر زمانی هر نبی دهر ولی
چون صراط مستقیم حق علیست
تا همی بوده ولی باشد خدا

یا ببیش فیض حضور از غایبی
خوش برو اکنون اهل این
کرد این در کرده و از آب اش
بل ازل زآن گشته پیدا با ابد
خلق را بودند رهبر بر علی
بی علی کی آکه از حق هر ولیت
باب اعظم اینست گفتم با خود آ
در قرون زان که خواهد او ذکر
بسکه آمد بکه او آید همی
باشد اما با محمد آشکار
با محمد باشدش کامل ظهور
با محمد جهر آن سلطان بر
لیس و لا از خود سراپا طور او
بود جهرا احمد و آتش همین
دل و مفتاحی بیدست هر ولی
کام جا بهر آنکه تر زین راه نیست
هر که باشد باشد آن جدا از حق
ار چه باشد مرد سی کم از زن
تو مگو پی برد کان اهل علیست
بی علی هر دو ن خدا را کی دید
نزد حق کی دعوی کرد دل
نیست جز حبش بلوستم درون
دل نگهداری در انظار رهان
رفت و بیدا انکار و خلاف
شمس لا شرقی و لا غربی یا

در بیان این خبر که آنحضرت فرمودند انا الذی اقلب فی الصور کیف شاء الله و این خبر دیگر که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند خلق الله روحی و روح علی ابن ابی طالب قبل ان یخلق الخلق بالفی عام و بعث علیاً مع کل نبی سراً و معی جهراً

تافت زین آئینه جام مدام
تا بدو بر یار بنماید جمال
کان نماید جلوه در دار وی
کرد بر حجت علی ختم طرق

گفت زان با هر نبی بودم بسر
آل کبود جلوه گاه نور او
هر نبی را دعوت امت بدین
شهود دین از آیت و ز حجت علی
آگهیش از شهود و از مفتاح نیست
هر کرا نبود بحیدر اقتدا
ار چه پیر راه باشد رهزنست
گر برد هم پی که او دزدی ز نیست
رستن از غش بسته بر حب علیست
تا نیابد از علی نوری بدل
ایکه گوئی من علی را دوستم
بالوف باشش ار نه بلی یا کهان
نسیه آتش چون نقد دعوی شد و لاف
می ندید اندر دل آن تیره خاک

ورنه کی اهل قیاس تیره کار
آن شعاعی کز شه اندر او بتافت
از ره جنسیت اجزا بکل
راه نسبت باز کن تا بی صداع
تا به پیوندی بکل تو بیش یقین
حلقه زن بر باب باب الله که باز
خاک شو در رهگذار شاه عشق
غوطه زن در بحر نور احمدی
جبرئیل عقل را استاد عشق
عشق از این فرق زر مقصود بود
اول و آخر همین گوهر بود
ایکه میجوئی تو نور الله را
از نبی ره بر کشا سوی ولی
بی ز باطن ظاهر جز تو نیست
زامر نیز دان مصطفی کیش صدیق
حاصل دعوت محمد را این
گفت از آن آن شه که او مولا است
کیست این مولی الموالی انکه
مغز دل دانی چه باشد جان تو
نحو نبی باشد ظهورات ولی
عقل آمد مالک الملک ظهور
کوه نوری این و آن دریای نور
چون یکی شد در صورت دو نزد حس
خود هو الاول هو الآخر هما گشت
در هزاران صورت ار گردد پدید

ورنه کی اهل

از قیاس خویش نشناسند یار
میشناسد کرده کم چون دوستی
همچو بلبل مست افزاید ز گل
رهبری بر مهر تابان از شعاع
کم نکرد اند نسب را طبع و تن
گردد آخر چون زنی با نیاز
تا زند در خاک تو خرگاه عشق
تا رسی بر در سر سرمدی
بود کان شد حامل وحی و نداد
کاین در از یم مقصد معبود بود
باطن و ظاهر همین گوهر بود
جوز نور الله سر الله را
ورد ولی ره بر هو الله العلی
باطنت را مغز هم جز دو سبت
گرنه بنشاندی عار اجای خویش

یار یار آشناس و اند یار را
بی کرامات و ظهور و معجزه
کل شناس از کل بمنیجو دلیل
نسبتی هستت بدینشه از ازل
باش دایم بر در شه حلقه زن
سر بنه بر آستان بوتراب
در بحار عقل کن غوص تلف
زانکه مقصود از یم آن گوهر بود
سر عشق از عقل باید منظور یار
دُر ز هیبت آب کشت و کشتیم
این گهر با شناسائی هو
از نبوت و ز ولایت راه کن
تا شود اسلام و ایمانت درست
رو تو ما بلغت از قرآن بخوان
کی بدی تکمیل رسالت را تمم

شیعه می شناسد آن کرار را
می برد از دیدن روانش مزه
هر که حبست اینجا دلیل او بدلیل
بر قرار نسبت از حسن عمل
لیک چون مهر آن حلقه زنت
تا تراب آسا شوی روشن ز تاب
بو که آری گوهر عشقی بکف
کاین گهر جبریل را رهبر بود
کان بدی غواص بحر گرد کار
باز زآن یم برد آن گوهر علم
از یم این گوهر گوهر جوی دوست
وز ولایت راه در الله کن
و آرهی از زروی سخت و عهد است
تا نماید فاش سر این بیان
کی بدی اتمام حجت معتبر

در معنی من کنت مولاه فهذا علی مولاه

هر کرا مولا منم مولا علی است
راه جانت را گشاید سوی هو
مغز جانت حضرت جانان تو
از ولی ظاهر ظهورات علی
مالک الملک بطون عشق غیور
جلوه گر گی نور بیچون در دو طور
زآن نگشت آگه ز سرش هیچ جنس
هم هو الباطن هو الظاهر هما گشت
نیست جز او صادق خلاق مجید

کیست مولا انکه جانرا راهبر
راه دل بود انکه احمد برگشود
پس نبوت را ولایت مغز گشت
در ظهور آمد نبوت جلوه گر
نور ظاهر آن و این سر بطون
یک دو ننمود چشم صورت احولیست
اول و آخر نباشد جز یکی
بنود الا نور ذات سرمدی
نور ز صد روزن اگر تابد

کان دهد ره بر امیر المؤمنین
هست در سر خدای او کر
راه جان بکشاید این در ز دود
سر هو در مغز نغزی گشت
در بطون آمد ولایت مستتر
جز یکی نی این درون و آن برون
ورنه اول آخر آخر او لست
ظاهر و باطن یکی زان بین یکی
کان علی شد گاه و گه شد احمدی
نیست جز یک تاب و جز یک آفتاب

نسبت تنخص از نقطه بین از شرار صل
نبود آنکه هر سر کنز او جز اهل و صل
زاهل و صل از نقطه آنها هند و بس
نی که هر سر کنته عشیه هو و بس
ارچه غیر از نقطه نبود در حروف
لیک هر کو مر جاهلان بر راز آن وقوف
جاهل از راز و هم خود در [illegible]
نبوش منعری [illegible] و حیرت انتی
حاصلش جز حیرت و سرگردانی
نبود اندر شیخ [illegible] الهی
آگهی می باید از [illegible] الهی
تا کسی از نقطه [illegible] عالمی
علم می باید [illegible] ظالمی
تا ز جهل خویشتن [illegible]
ظالمی نادیده ظلم و جهل خویش
[illegible]
توبه کار انزا در توبه باز است
هر پشیمان را به ره آرند باز

[illegible]

متصل
ز خدا باشد رود این ره ازل
تا کس نجوید در این ره خاندان
نی ابد بر سید بر کعبه جان
زو به پیر سید علی شاه
گفت او صاحب کتاب
جملگی را بار ملجا شد بو تراب
هر کتابی پیر وصف بو تراب
نکته هر کنز رهبر این سالکان
از پی هم سر بر این ره میچند
اشتران آن از دو سر بر میدهند
پا بجود بنهاده سر کوی وی
حی نیارا منند خود در کوی وی
دو خته چشم از جهان جز
عالم بر دو نه بنگرند
جز بدان شه بر دو چون
گر سر رود در عشق او نمی
یار چو یابان بیر و ند از رنج
و در سر از بیعت ای او صد
در رهش سر گشته پرکار
هر سر روزی بوصل اصل خویش

التفات ار باز گیرد یک دمی
غیر او بالذات جز معدوم نیست
وجه باقی کیست آن وجه العلا
ارچه باشد وصف ایزد بیشمار
آنچه بود از قدرت و علم خدا
هم ید الله بود دست حیدری
دست حق چون فوق هر دستی بود
جمع بودش نقطه توحید ذات
جان او در جمع قرآنی تمام
مجمع مجموعه غیب و شهود
اوست میزان و صراط کردگار
این قدر بیداران که حق با علی است
حب او سرمایه دینداری است
شهود از سرا جزا او در کس
خود بگو تا بگذری زین صراط
تا نه بینی قاسم خلد و جحیم
دست بر هر صوفی دجال کش
خواهی ار وصل حق از ارباب الوصال
بگذر از هر ناکس و او را بجوی و بس
قدرت الله اوست از تیغ نفس
او ظهور از خویشتن هست از خداست
از محیط علم او علم لم نمی
گفت احمد در شب معراج دل
اندکی کردم تامل در عبر
جبرئیلم گفت کای احمد بیا

نی بماند عالمی نی آدمی
پیش وجه باقیش معدوم چیست
کاین جهانها از نورش منجلا
از علی آنجمله را بین آشکار
در درون شهر علم مصطفی
که بگهواره درید او اژدری
زآن که دستش زبر دستی بود
با همه کثرات اسماء و صفات
هم دلش در فرق فرقانی امام
هست آن شاهنشه ملک وجود
او قیامت او قسیم خلد و نار
صد جهان طاعت ندارد اجا بجا
عشق او بر خاتم دین نگین است
جز که او در راه رهبر نیست کس
کی توان گستردن در جنت بساط
ایمنی کی باشدت از خوف و بیم
هان مکن گاه آخر نمایی ریش سینه
رو که آن نی جز علی و اهل آل
کان بهر حالت بود فریادرس
مستغیثین را مغیث است او و بس
از ازل خویش تا ابد از خداست

دیدن سلطان سریر اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
در شب معراج در آسمان قطاری بی پایان از شتران

تا رقم اشتر کنم زآن پس گذر
کاین نه آغازش بود نی انتها

زلنیست کاندر نزد ارباب نظر
تا که بتو اندر هستی دم زند
تا بود هو هست وجه الله مدام
ارچه هست اوصاف ایزد بیشمار
گرد ظاهر از علی آن مستعان
اژدر نفس او بلطفی بر درید
بد همت چون آب هر طالبی
پر دل و جانش ز نور و سر او
وحدت ذاتش تماشاگاه جان
مالک الملک است او در هر عالمی
ای که هستی طالب درگاه حق
صدر ریاضت صد چله بادا
عشق او رهبر شود در ره نور را
تا ز در داخل نگردی کو چهان
تا از این میزان بسنجیدت عمیل
چون ید الله دست او و آل هست
دست ده بر دست حیدر گر کسی
آنکه را زین باب ملجا شد دخول
دوزخ و جنت مطیع حضرتش
در ازل عهد بلی پیمان اوست
از دم او گشت آدم آدمی
جمله بر بار چون مستان بار
با چنان عمری که دارم بیکران

بلنیست موجودی بغیر از دادگر
گر زند دم بیخ خود را بر کند
جمله اشیا را ابد بادا قیام
از علی آن جمله را بین آشکار
قدرت الله زان بقلب کشتش بدان
بر در ره بر کنج قرآن مجید
گشت بر هر غالبی آن غالبی
صورت او را مظهر افعال هو
دل ز کثرات صفاتش فرق دان
اوست محیی او ممیت از حق همی
گر همی خواهی شوی آگاه حق
نبوت چون حب آل الله هاد
ساز دار اسرار کل آگه نور را
رهبری بر کنج اسرار نهان
کی عمل گردد قبول لم یزل
تو مده بیرون ز دامان دست
گروی اندر جنت رویت رسی
او بشد واصل برده او در وصول
هر کجا خواهد فرستد قدرتش
جمله عالم بنده فرمان اوست
او بود دم در زهر آدم دمی
از دمش حی هر کجا صاحب دمیست
دیدم از اشتر قطاری متصل
از پی هم خویشتن بر فتندی قطار
فی سری دیدم نه بن بین میان

ره بوصل اصل خود برد آن عشیق
همچو نجمی حامل اوصاف یار
تا بشاه عشق ره آگهی یافتند
وصف آن شاهی که پایانیش نیست
تن ز دم زان چو بیندم گوش باز
در خور سر خدا هر گوش نیست
در دل و جانی که نبود حب وی
حب او بگزین که حبش بهتر است
هر کرا شد حب این شه هادیی
عارف او عارف ایزد یقین است
آنکه می شناسد این نور جلی
تا نگردد نور حبش پیش رو
صد هزاران بار اگر تو خون خوری
دمبدم اندر قیام و در قعود
بی تولای علی و آل پاک
طاعت آن باشد که بر فرمان روی
پیش خود با زام چون خود گمرهی
شیخنا تا زام حقت نیست سیر

کان نترسید اندر این بحر عمیق
گشته ره برد خوش در این اقطار
راه در سر الهی یافتند
کی شناسد آنکه زو جانیش نیست
تا پدید آید مشتاقان راز
نیست باد آن دل که زو جوشش نیست
هر که هست او نیست جز گمکرده پی
حب آن شه جنات در آذر است
دل کوش از آتش خط آزادئی
حق بود با او و او با حق همین است

در معنی آنخبر که حب علی ابن ابی طالب حسنة لا تضر معها سیئة و بغضه سیئة لا تنفع معها حسنة

نیست کس هرگز خلاص از چاه کو
بیولایش همچو اندر گل خری
باش و هم در رکوع و در سجود
نیست ز اهل الیقین الا که شک
همچو گویش در خم چوگان پی

عاشقان آن شاه را اشنا ختند
میروند از جان بزیر بار عشق
ورنه هر کس را در این شه راه کو
در خور اسرار او بوالهوس کی
گرچه اندر پرده گفتم اندکی
آنکه نی در گرد او او مرد نیست
هر کرا یک ذره حبش در دل است
حبش ار رهبر نگردد سوی او
آنکه جانرا بنورش طور ساخت
نور او آنکو ندید از حق جدا
عروة الوثقی است آن جان جهان
ایمنا فوق گر هوار ان آل تام
در صیام در ریاضت همچو دد
کوه کوه طاعت اینجا چیست هیچ
نی بمیل طبع نفس ده دله

گر بپیش پی یا و پی سر تا ختند
پیش شان شد دار عزت دار عشق
بوالهوس را راه در الله کو
نکتهای بکر میگفتم بسی
هر آنکه وارسته جانش از هر شکی
نیست جان آنجان که زاو پر درد نیست
حب او حلالش اندر هر مشکل است
کی تواند دید هرگز روی او
او بنور انتیش دید و شناخت
هیچکی او گشت عارف بر خدا
کور ماند او از خدا هم از علی
جنگ در وی زن اگر خواهی امان
باش اندر چله طاعت مدام
کردی و بس باشدت سیر و سلوک
هیچ کی بر هاندت از پیچ پیچ
کاه باشی در ریاضت که چله
سیر اگر در اوج داری در جهی
حاصلت زان سیر جز که ضمیر

در بیان حال مشایخ گول و صوفیان جهول که هر یکی خود را پیر طریقت
و اهل حقیقت دیده و در به صفت از هر کو در تکدی و بهوای صید گولان
دو دیده داز کثرت چله و ریاضات که از خود سری یا بتعلیم چون خود ابتری بعمل آورده صفای خاطری و اشراق بر خواطر پیدا کرده آن بر دیدم
بر طاق طارم افزوده دکان خود فروشی کشوده نظم
که منم اینک ز حق هادی کسی / رهنما در طی هر وادی شده
نی ز حق آگاهیش نز خویشتن / جسته چون روبه چگیلت عیش تن
و آنکه خود نه باب هدایت را شناخته و نه دل از هوا پرستی بر داخته بلکه
سر از شاه ولایت که حبش مفتاح باب هدایت است تا فته و بجز خیال نسیه از نقد وقت خود حجت بالغه الهی سر سوئی آگاهی نیافته
و تمام عمر تا در پیچ و هم و خیال از خود رائی و در پیش کیش جاه و مال هر خف آرائی با فته و غافل از این خبر که حضرت خیر البشر فرموده
که انا منذر و علی الهادی و بک یا علی یهتدی المهتدون

صیقلی چون گشت طبع نفس دون
سبز و تر بنماید که چوب خشک
آب بنماید سراب که ز نه کون
کاه بشکی را نماید همچو مشک
سیر هایت جمله در طبع آن تن
بر خواطر کاشراقت دهد
جلوه آغاز د ز سحر و ساحری
گرچه بینی نور هست از هر منی
کاه برق نور زا براقت دهد
تاکه از راهت برد چون سامری

بنگر از ابلیس با حق دم زنی
خرق عادت هم ز هر جو فی نمی
بین تو از شناسی و پیر ارکی
چیز خرق عادت و پیدا کی
تا نداز این تو بیش از صبای ضمیر
از ضمیر آگه که نکته ای فقیر
در تو دل گو تا که دارد انمی
زان خواطر ها همی دانی همی
گرچه دل هم پاشد بین ای سالک
تو نشین در آب دل رنجور کند
طاهر دل از چله صافی شدت
ماند باطن پر ز فضلات کدورت
صوفیان را اغلب این دو آن صفا
جز که اهل و آل پاک مصطفا
این نشان آل پاک است بس
که بقول شان پاک تر است از ظاهرا
بر خلاف آل با اهل حسن
طاهر اندر ظاهر و باطن نجس

ای ز صافی درون بشنیده بوی
نیست دیدن جز که دیدن دوست را
[illegible]
از خدا هیچ یکی از احوال
از خدا او را بجو و ز خدا
[illegible]
ایکه خورسندی ز جود از کبر و ناز
شاهی کاندر پیش جان [illegible]
شاهی پاینده بود [illegible]
خاک [illegible]
ایکه در شیخی غرور کرده بند
خاک او شو [illegible]
[illegible]
کاش از دام ار چه صید عام بود
آنکه دام افکند [illegible]

قال الصادق علیه السلام لولا الله ما عرفنا ولولا نحن ما عرف الله
[illegible]

[illegible]

کوئی این تخییل خورد اندر فکر / چون هوای نفس بود زین غرض
صورت دین طریق ار گوئی آیت / اسم حق را دام دنیا ساختی
نی باسم و نی بمعنا نسبت / می نهی نامش طریقت ز احمقی
از طریقت وز شریعت بی خبر / صورت بی مغز نبود جز بتی
دین که مغز خویش را آن بی بهود / دین احمد را است مغز لیک مغز
دینست آن صورت که با معنیست / جوز باشد جوز با مغزی در او
جوز هم گر خوانندش احمق از آن / کیست بلبنا آنکه آخر بین بود

نی ز فکرت آگهی و نی ز ذکر / زان نیفزود بجز بئس المرض
نی که در هر صورتی سری است / در بشما دل الکحل بر دا حبنتی
نی فراید زان بینزدان رتبت / تا که باشد حجابت رونقی
نبود نسبت جز بمغزی ما حضر / بت پرستی پیر و بت بلهو دد نقمتی

بدهم ار بلبنا دا این بر راستی / ستر پاکان چون هلالان در بنا
کار ازین در هم شد ای بیروح / از علی جز عین و لام و یا نیست
چون ز نام حق اثر زاید دمی / بر خیال خود همی را ای فرس
پوست را از بهر مغز آراستند / بت پرستی هر کرا آئین بود

الغرض قشر ظاهر دین محمدی را باطنی و مغزی لغز آدین اهل دنیا
و هود آن نسبت که قشری بی مغز است و این صورت ظاهر دین الله را ظاهر و باطن
و معنی است صورتیکه مغز و معنیش نبود بی تحقیقت دعوی است
جوز تهی است اگر چه او را از نظر اطفال هوا قدری باشد
عاقل آخر بینش بیند که آخر جز علف آتش نباشد

نبوت افزون و نی دین یابی / نی عجب گر جان رود ماند جسد
که نبردی بر شماره ز اسم / بر دهایت سر بسر جز نام نیست
صد غرور افزاید از آن صد منی / که طریقت نزد ما این است و بس
از وجود قشر مغزی خواستند / گر چه از دین دم زند بی دین بود
رفته لو روش مانده بر جا مارد / نیست دین الله که اندر این مغز
نی ز معنی قشر لا یعنی بود / جوز کی خوانند هر بی مغز او
نزد بلبنا کی بود پوشیده راز / احمق و کور آنکه آخر بین نبود

نزد کوران ارچه شکسته تو [illegible]

چون گستندش متوش [illegible]

[illegible]

روز کار / هر حج و مرج آید پدیدار
[illegible]

همچنان کاکنون بود در هر دیار / خود پرستان را هوا آئین شود
کاین علامات ظهور حق بود / دل بحق ده باش بی وهم و هراس
زین فتنها گر نه فریادش رس / بو که سازد ره روی از ره برون

پیشوا در دین شود هر گمرهی / گوئیا دجال را دور است این
در چنین دوری که هستی حق طلب / تا نه این قومت بدل غالب شود
هر قدم دزدی کراند در کمین / بسته غیر بیتی ره هر وادئی

در معنی المخلصون فی خطر عظیم و مقالت ابلیس
که لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین

کان بجز حق را البوزد سر بسر / چون بجز از عشق نقش درس نیست
[illegible]

دیو ازو ترسد که سوزد فردو / آنکه را در مدرس یار ادرس
[illegible]

دین نماند [illegible]

[illegible]

سر کنی عالم پر از [illegible] پر خرم چو دو درم
هست آن زر [illegible]
زانکه با صورت فقط [illegible] نه بمعنی
دعوت [illegible]
زانکه بیاید [illegible] مستحق
مدعی [illegible] دعوی قول
بی دو عادل [illegible] و صدق [illegible] هیچ
نبود از اثبات [illegible] عمل قول دعوی
اسم صورت [illegible] الدعوی الا بمعنی
[illegible]
پی بمعنی صورت دین و طریق
بت بود بت بشکن ای مرد دقیق

بیش اگر بدهی بگیری بیشتر
همت هر کس که افزونتر بود
هر کسی بر قدر همت کار کرد
قدر تن از دل بود گر نیست دل
راه پیماید ولی بیره چو دزد
پی برم [illegible] فتنه
کو بدان بشکسته تیه سراب
یکقدم تنها تو در راه حق
می نرفتی کامی اندر ره عشق
پس تو رهبر نی ز نقد از خود پی
دان نشئه اگه ز نقد ذو الجلال
بهر غرض جنبش کن [illegible] هست
شد عمل صافی گرت صافی بود
کار کل از بهر دل پس [illegible] او فنا
باید از کل مرد در دل راه برد
نیست ممکن جز بجان [illegible] دلها همی
بیکر اصحاب شهید کربلا
تا نه سر ببریدند از جان امید
دل چو بر کندند از جان و جهان
کوه دشمن چون بسیل ثابت قدم
زان همی دادند جان زیر تیغ
از وجود جان باید سر سوار
تا نه سر خیزی نمی ورزی چه هست

پس گرفتن را بود در آن نگر
هم بقدر همت او بهتر بود
هم بقدر کار مزد انبار کرد
قدر هر کرم [illegible] این آب و گل
از جوشش نی جز خیال و وهم و درد
بر هوای نفس همه لشکر فتنه
نه سراب از نقد وقتی تو بی
چون بو همی بری از مردان سبق
چون شدی آگه ز سر شاه عشق
جز خیال و وهم و ظن کو در خودی
از تو گوئی آگهم هست آن خیال
گر رگ [illegible] ارزنست
ورنه در کارت تصرف از کلست
تو همه در کار کل هستی کند

مال اگر بدهی عوض گیری تو مال
مرغ با پر مرد با همت پرد
کار کار دل بود نی کار تن
مدعی کار جمله در کار تن است
رفته ره عمری نرفته یکقدم
آشنائی با دم اهل دلی
بر نه این شیخی و خود را بسر
در ره دل یکقدم تنها ره پیش
نیست چون جز نسبت [illegible] از کف
راه رستن ورزمی ای مرد تو هیچ
نقد وقت اینکار شد تو هم مرا
تا نکردی جمله لله بی دغل
حق همی دل خواهد و تو بی خبر
این کشاد اندر دلست و تو ز گل

جان دهی هم بخشدت جان لایزال
هر کسی بر قدر همت ره برد
کو منافق را بتن [illegible]
کوه کارش نزد دل یک [illegible]
در ره از امر خداوندان دم
[illegible] او را آشکار
جو سر [illegible] با سر ره سپر
چون بنزد پیر [illegible] کشش
کردت او چون رهبر اندر پیچ حل عقد
چون ندید ز آن فزون [illegible]
رفتی از پی نفس و وهم مرا
کی بود مقبول [illegible] عمل
بر کل و بر کار دل هست نظر
جست و ز آن بیخبر ماندی ز دل
وز دل آنکه راه بر الله برد
ره بری در حضرت شاهنشهی
جمله سرداران [illegible] وفا
کی بریدند آنچه [illegible] دید
بعد از آن [illegible]
شمه [illegible] سر قدم
هیچ [illegible] تیغ
خواهی ار بزم وصال [illegible]
خواهی اندر بزم مولا محرمی

بیان اینکه تا کسی از خود و علایق و لوازم آب و گل نمیرد از هر چه جز رضای دوست دل بر نگیرد نفحات حیات طیبه نیابد [illegible] از دم انفاس فیاض ربانی نتواند پذیرد چنانچه اصحاب جان فدای با جود وفای حضرت سید الشهدا در زمین پر کربت و بلای کربلا در شب عاشورا از شدت عشق و ولا مانند جبال راسیات راسخ [illegible] ایستاده و دل از غیر محبوب خود کنده تن بموت و فنا دادند [illegible] منازل و مقامات ایشان در دار علا و جوار قرب خدا [illegible] نه بخود [illegible] از تنگنای اینجهان

کی تو در این بزم بنوائی
تو بیک [illegible] همی

بهر معنی

بهر معنی صورت آمد همچو ظرف
آب معنی جوی ظرف [illegible] همی
عادت از سر نه با خلاص و ادب
صورت و رسم طریقت دعوی است
ورنه بادعوی و بی معنی تهی
چون بدین اقرار کردی پای دار
صورت دین و طریق [illegible] نغز
روز تو پاک از تو هستی پاکباز
در شب تو با نیاز و آه و سوز
صبح دولت دار [illegible] شبی
ناله داد چون که از هجران یار
ای بغفلت خفته تو زان نشئه
تو بموج غرق استکبار و ناز
با نیاز از خویش [illegible] امید
زان نشئه مفتون [illegible] الله را
گر نبودی [illegible] دور باش
تا نیامیزد بهم پاک و پلید
پس تو را آن دور [illegible] هوا
زان بریدی خویش را [illegible] شیخ طریق
آنکه جز حق می نگنجد در سرش
چون تو ز آن [illegible] سلطان کلی
گرد کرده گرد خود روباه چند
گاه صوفی خوانده خود را [illegible] خلق
حرم [illegible] از یمین و از یسار

آب جو از ظرف و معنی از حرف
تا نمانی از هدا در گمرهی
نور معنی جوی از اصحاب آن
ایستادن پای دعوی معنیست
ره نخواهد برد هرگز بی کسی
در عمل تا قول ماند پای دار
هیچ نرزد چونکه در آن نیست مغز
همچو پاکان هر چه داری پاک باز
هر که بود داد از پی شب دید روز
کاندر او بد سوز و یارت یار نی
گر بید او کاهی چو ابر اندر بهار
در ره حق زین [illegible] نشئه
هست [illegible] غافل از عجز و نیاز
بند کی مردان بجان [illegible]
که ندانی راه این درگاه را
تلخ [illegible] عیش از هوسناکان معاش
تا نیابد ره [illegible]
کرد در خود بند ای حق ناشناس
زان ندیدی یار و مولای شفیق
کی بگنجد باطل و کبر و [illegible]
زان شکست بهر دل اهل دل
چند از این روباه بازی [illegible]
لیک غرق اندر خیانت تا بحلق
داده شهوت خویش را در هر دیار

ظرف بی مظروف نرزد هیچ هیچ
تا تو اندر صورت و رسمی گرو
جز که با اخلاص و با خالص عمل
صورت و معنی بهم هست اکبر
مغز و معنی جمع با دعوی بود
قول ثابت را عمل همره بود
پس تو از اخلاص و محبت [illegible]
گر نه پاک [illegible] آتش دری
روز شب از پی کی بود گو خفته
کی بیابی در این شب طالبی
تا نگردد طالع آن مهر منیر
گر تو را نبود سری با آن غنی
ز آن در این بند از شیخی [illegible]
تو ز مردان [illegible]
دور باش جان پاکان [illegible]
دور باش چونکه بر دوران رسید
گر نبودی دور باش [illegible]
این [illegible] از حق
صید گولان کردنت ز آن [illegible]
تو گریز از دام [illegible] همی
ای چو روبه گشته [illegible]
که خلیفه حق شماری [illegible]
خویشتن را [illegible] ساخته
[illegible] دجال وش از کبر کوس

زانکه مائیه حیرتست پیچ پیچ
شمس معنی [illegible] یک ذره ضو
کی بمعنی ره توان برد از دخیل
بر کشایند سوی معنی نظر
کشت چون دید [illegible] معنی دوست
قشر دین با مغز دین الله بود
در ره حق [illegible] دین و کیش
دوری از پاکان و از این دوری
در بود هم روز رنج و تعب
گر بود صدق و [illegible] غالبی
[illegible] از آه و نفیر
از تو او بس بی نیاز است ای دنی
دامن از هستی بحق افشانده
که شدی مفتون این دنیای دون
کاینچنین ماندی به بند [illegible]
دم بدم دوری بمهجوران رسید
در سما [illegible] زمین [illegible]
بود بر تو [illegible] ای احمق زدن
کاندر اینجا صید و صیاد است ترا
تا یکی احمق بدام آری همی
احمقانرا کرده [illegible]
کرده دام از بهر دنیا کیش را
هر طرف طاق و طرم انداخته
زیر هر موئیش دیگر گون [illegible]

این چنین روباه بازی [illegible]
که همی بینم از این قوم پلید
ای عجب روباه بازی این چنین
[illegible] شیران [illegible] در کمین
[illegible] این [illegible] در راه
[illegible]
از قضا [illegible] چاره
[illegible] قضا بیچاره
[illegible]
[illegible] در بند [illegible]
[illegible] فرمانده ملک قضا
[illegible] با صدر رضا
تا کند جاری قضای خویش را
هم عیان [illegible] خویش را
[illegible]
[illegible]
وانماید [illegible] مو بمو
هر چه بد در هر که [illegible]
هست حکمتها [illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار را
جز که [illegible] این کار را

اندکی ماند از بس کشان بار عزیز
وانما بد آن لهیب آتش تیز
حمله را در جای خوف ... انداز او
طعمه سوزان نیست ... القوم
عمران ... کشت
اینک آمد ... القوم
کشتی کان شکست
زشت ... خوف
لوبان ... عیان
صبر هستم از عالم ...
کند ... سنین
صبر دارم ... کند از
دست حق ... اشکال
حق مطلق ... غیب
یک ... باطلان ... نبود
تیغ الهی کند خوش از نام
باطلان را اشتهار ... نام

گرچه حق محو را ابر اندر نهان
پرده نی لازاده که از این خلق دو ... نیست
شد در دلها تیره چون نور نظر
حق چو بر زنجیر نهد کردنی
باشد اندر عین دل ... قندیل او
پیش او حبل جمیل با دست با
روبهان زین مکر و حیلت در گذر
این نمیدانی که شیر از یک نهیب
عدل حق آخر کشد از رخ نقاب
انکه زایزد قدرتش ... سبب
فارغست از سروری او سروری
انکه جانش هست غرق کردگار
هو همی گوید بگو میگوید او
عاشق مشتاق حی لایزال
کیست کانرا جنبشست از امر حق
گرچه چندی پیش کوران سقط
لیک کی شد واژگون چراغ
بد قوی باد هوا بر قوم عاد
باد مکر روبه و دستان دیو
هم شنو از بید هم تمییز بانگ
روبهانرا بانگ بی حیله
گر زد دستان صور تا ابر و نهان

هست در عین نهان بودن عیان
چون درو نها تیره فعل و از کو کندست
کو که بلبید نور شمس دل کر
باد چه بود باکه عالی نهاد
از نهیب شیر نر دان کی حذر
بر درد صد روبه مردم فریب
ذره ذره از تو واجوید حساب
او چه غم دارد که شاهیش سر از خدمت
کز خدا سر مدر او سروری ست
کی لجه پروایش از این کبر و دار
تا کند اتمام حجت زامر هو
املیاری باید از هر کنده حال
کیست کز باد هوا جنبد چو نو
حق و باطل گشت با هم مختلط
کز هوا بد جنبشش همچون خسی
باد بود او در بر عالی نهاد
کی رود در گوش حق از جبرئیل اهل ریو
کان برای حق لوی باهر دا بانگ
بانگ و حیلت هوا لولی که
خویش افزود بر شیر ژیان

در معنی والله خیر الماکرین که مکر و حیل ابلیس لعین که فی الحقیقة آن نبود الا بادی پیش کوه راسخ عالی نهادی

پرده می بندد ز پیش اهل حس
خلق عالم را چو پیدا شد از کام
لاجرم وقت گمان حق بود
نزد آن الله خیر الماکرین
از خدا و مصطفی شیر نیست گو
ور که دانی گشت ابر و به جری
تو نه بتوانی گرفت او را آگهی
آن خلافت کان که آواز هوست
در دو عالم سرور آواز خدا ست
انکه خواهی گوید او رمز ... هفت
هم هر انکو طالب آن راه هدایت است
وانکه از جان طالب آن راه حق است
هم بود اتمام حجت بر توکل
مشتبه کردند روباهان دو دل
از هوا جنبنده را افزود عوج
غالب او بر قوم عاد است و ثمود
همچنان کز حق گران گوش کرا ست
لاجرم نیز نیز دا و آن بانگ را
نیست تاجر کو عیش تن هوس
عنقریبست اینکه القوم زبون
ذوالفقارش

تا نه بیند روی پاکش هیچ جنس
عطر گل را تا نشود دیگر مشام
هم ببروز رونق احمق بود
میکند او آنچه خواهد کردنی
هر کرا خواهد بتر دل ... تار
چیست مکر و حیلت به همین رو
پیش شیر امیر و نخجیر از همیت گو
عدل هم بین ای ... کمری
کز خداوند او بود ... مدهی
رخنه در راه کی کند هر کو ...
تو سری جوئی ز هر کیج و گدا
بر اظهار حقست او آنچه گفت سنت
به غرض داند که بر حق رهنما
داند آنکه راه کز او حق نطلقست
هم بتو هم پیر دان کو دل عنول
خلق را کردند همچون خفی کون واز
راست را باد هوا کی کرد کج
نی بمستانان صید و دو لق
گوش حق از ریو دیو ان ابرا ست
کز درون جاذبها او دارا بانگ
تا که از تعلین ما نیک از بینش و بس
در ستو ببیند خود را سر نگون

ذوالفقارش سر برآرد از غلاف
زآتش قهر این خس آن چنان سوزد
جزوها را جزو جزو از هم خدا
هو کسیرا در خور فعل و عمل
کو کسی را زهره باوی دم زند
نوبت باطل گذشت و تیرهاست
جملگی مانند مات و بسته دست
لاجرم کردند بروی صد جفا
جاه گشت از بهر آن ارباب جاه
زآن زمکر اش ... این ... فارس او
بی نیازی خود چو دید این ... گروه
مانع از دید علایقهای خاک
دیدن خود شد حجاب آفتاب
دشمنی با خویش کرد او از بخل
حق همی گوید که باشش هیچ کس
آنها هم از تو چون زنش بگرفت
هر این لطف این نمود که نه لو
مایه راحت همه رنج تو شد
عکس عکس دیده بر بندی ز اصل
چون بندی ظل باز کرد ظل و نور
بی زر پس رفتن نه بتوان به پیش
جاهل اول تو است عاقل آخری
تن زند از عشر گرفت از دهم سیر

بر درد کل رشته اهل خلاف
کز شرر سوزد جهنم کافران
سازد و راند بکل از حرم خدا
مید هد پاداش از حکم ازل
یا که بی فرمان لبی بر هم زند
نوبت حق آمد و کشتند مات
این سزای آن که از او ایمن است
بی خبر از مکر او اندر خفا
وآن حسود از حسد شد قعر چاه
که نمی بینند ز مکر نهان
زآن ندید آن شهنشه را شکوه
گشت برا پاک
شد چو او پرده آن نور
بس حجب کان شد از این حجاب پدید
که ز کل ببرید و با خود شد عقل
تا بگیرم آنچه دادم از تو بس
دانی آندم کز که بود آن قرار کش
ره کنی زآن زآن تو افزودی محمود
چون خیال آسیه گنج تو شد
بر عزور افزوده بستی راه وصل
چون کنی خودکوی ای کم کرده بی
نوش هست از بهر آنکو خورد نیش
راند از آن زین جنس به بحر جری
سر چو پالان کرد سر بهر زر عشر

آتش افروزد بکارستان عاق
چونکه جزو دوزخند این قوم دون
میکند قسمت نهان و آشکار
میکشد تا خاک کیست اجزای خاک
جزو دیدن پیش خود کان شد چه بود
عین بردی کان سران مینمود
چون ز مکر او خود سراب مغلوب کرد
ای بسا مکر و حیل کانگیختند
مکر روبه چون کشد به بند شیری
چشم سر بین شان اگر دیدی باز
عاقبت بنشنید از آن لیک ز چشم
تافت چون بر خاک خورشید نور زآن
جزو زآن بشد ز خود بینی درین
آن حقو ادید از خود آن نیم
آن زمان محو و آشنا هستی
عاریت گوید چندین جمال
مایه ادند که از آن بیهی تو گنج
بر خیال گنج از کنج قدم
سازد و وصل ساها همچه آن حقی
زآن بفکر روز آخر بستی
بی زینت هر که دل ... نوش
پیش دستی زآن همی باطل گرفت
بیخبر که واژگون بد لعب

خویش سوزد در سر سبیح نفاق
حمله و اکرده اند در کلام زار
جنت و دوزخ با اهل نور و نار
میبرد تا بزم پاکان جزو پاک
این کر ها با جلاش چاره او
بار شد چون پرده علیت بود
زآن بدیدندش ضعیف اندر نبرد
یوسفی را آنچنان در بخلیند
چون بود مکر شه بیچون و چند
کی بیند ایمن ز مکر پی بنا
هر که دید او روسوس بر فروغ
دید خود نورانی افزود غرور
که ز کل سر ز بکل شد دشمنی
پارده بر خوان جان کریم
کز تو رفت این همه بدیدی
تا پدید آید چه لعبت در جوال
گنج از آن نهاده افزودی تو رنج
تن زدی از کبر و هستی العدم
دل زدی ظل بهر ظل بردا حقی
که ز اول خواستی بیس اسپستی
بیش حو زد آخر نوش بوی نجاشی
داد آخر او آخر عاطل گرفت
آنچه سر بیند اش می بود کعب

محو نمو ای انچه است آن نبود
بر دادت در دصاحب فرد
عکس بنمود از حکمت جرم جزو
گر بنمود اینکه بنیان کار را
مرغی مانند نمو کاینار را
کی کی با اختیار ... و میل
بل عدل آمد کار با تقدیر و میل
این طلسم از بهر آن حق ... فرزند
تا جدا کرد زهم پاک و پلید
هر کرا پای تحو با اختیار
لو پدید اوره نمودی نور و نار
رفتن از او ... اندر نار و نور
قهر و لطف ایزد اما ... بر زور
خواست او بر بد کند هم ... بد
زانیزد جاری ... دام
هر که بر هر کون بنمود اقتضا
بر هدش از ریت ولا ربی قضا

ارچه آتش خواه ها جان را دهد / جان چه در خواهست بود از خواه دوست

جان گرفته زان مکن کار تو / اندکی از آن کرم بسیار کن

در معنی و من یتوکل علی الله فهو حسبه چه مقبلی که کارهای خود را بخداوند و وا گذار بی شبهه او هم از بال و عنایت و کرم جمیع امورات وی را با حسن وجه کفیل شود و اگر هم خواهد که کار هادی الله کند

دانچه کردی بهر خود از این / زان نخوی گردد بوت سرمد نیست

هم خود و هم کار خود اینجا مست / شو مجرد زین نخوی این در نخوی

خویش را در کار او کن را ان / کر تو هست او به بهر کارت کفیل

هیچ هیچ هیچ آمد بهر راه / پرده های کنج دوان هیچ هیچ

نیست کینجای خود تنها احد / بیخودی جنبش ز صنع سرمدی

در صفا هست بموجه نیستی / نیستی بر صورت هست آمده

لیست لائی جمله را ره از اله / نیست و یش هست زیر دست آمده

صدق نا پیدا و پیدا کذب لاف / پیش صف بگرفته حسن فانی

ورز پس وی باقی ربانی / ما نه از هم تا رو کش بکلد

هر سر چو کن تم فیض نهان / مستمر زان آن نماید این جهان

هیکشا اندر اینجا بار فیض / شد نزول نور تا هر یک

تا در این فانی سرای خاک و آب / تا رهاند خاکیان را از اذل

تا قصا نزار ره یدر کمال / ذره ها را ره بهر لا ایزا

میرسد تا خاکیان گیرند سود / خوش در این بازار دنیا دمبدم

سو اندر و زنداجرای عدم / عیب و ز زر را کشت بهر کنند

مایه افزایند از بیع و شرا / تخمی اف ایشند از بهر جرا

از بهر و لیکه گاه روند / همچو عابر بسته زاد ای عبور

کرده خوش تا می بخفتند در غرور / وای بر آنکس که بر دی دل بهشت

جای کار این نه جای راحت است / جای کار این جای بی راحت

خواست ماند او غرق در لال / با هزاران حسرت آخر اضطرار

میبرند آنها چو طاعی پای دار / لیک بهر فیان پرده سود

دافیانرا زین سبب و آخری / هم غرور افروده زین بهر

منزلی پرزاد بهر رهروان / بهر نیکان نیز جز اسباب خیر

آنچه هست اسباب شر بهر اهل شر / ار لحو دنیاره پایید کیست

بنو او مایل نه بهر دنیا نه تن / ور لحو هم هست امر دو لمین

نز برای خود بدار بگرفت بو / مغز قشر است از تقوی اندر میان

قشر مغز از برای مستعان است / بنوش دین مرد گر خود بین

مرد با خود نیست هر گز با خدا / هر که منحو آهد خدا گو بیخود آ

و بعالمهای پاک پیوستند و مایه خوی از این بود که چون فیاض جو فیض و جود مر هر یک نیست و عدم را بخشید و از آن فیض ذرات خاک اگرچه جنبش جان و نور لوراک بخشید خاک محتاج از این ازدواج خود را با شعور دید جهل مرکب پیدا کرد دید صد هزار پرده و من از دید خود و خودی بظهور رسید الکاه چون کرم پیله بخود و خود بینی تنیده تارهای وهم و خیال بخود پیچید بحدیکه روح پر فتوح در این میانه محبوس گشته و نور دانش بظلمت جهل آغشته اندک اندک لشکر آب و گل سپاه جان و عقل را بالطاعت وهم نفی خود در آورده بنوعیکه عالم قدس و مجردات و پیوستن باصل و مبدء کل را یکقلم فراموش کرده چنانکه بر میل طبیعت بسته در رشته اطاعت را گسسته که جز بمیل طبیعت جنبش نه بمنجه و طریق مخالف حق نه پیموده

انکو همه بند طبیعت و هوا / هرگز نبود قابل اسرار خدا

گر زیرک و هوشمند با شد فهم / در کام نهنگ لا فنا هلاکست

بیچاره غافل از اینکه این پرده ها و خودی که بهر یک دو ای جلوه کری مینماید جز هیچ بر هیچ پیچی نیست اگرچه چون آثار طلسم بیش الستی است مانند عکوس آب و نمایش امواج سراب هست مطلق در پس این پرده موهوم هست نا بر یک نیستی بر آمده تا خر سوخته گان نیاز و عاشقان جانباز رش راه این حرم را نه بپایند و بوالهوس در راه این کعبه صفا و سر خاندان اصطفا راه اند راز اینجاست که هوشمندان بوشکافان از دنیا ره کشودن بضاعت نتوانند هر چند فرس تیز تک خیال را از هر سو در جستجو دوانند آخر الامر داشتند که حیران و سر گردانند و این طلسمی است که حکمت خداوندی بر رو گمار این کنج خفی بسته و بلای نهنگ زیرکان با فرهنگ نکته سنج را از رسیدن بحقیقت این کنج شکسته تا حیوان سیرتان انصورت آدم و کارگزاران اوضاع عالم در این مرتع بپر زدم و اسفل سفول بچرا مشغول از کشادن باب طلسم و رسیدن بکنج بی اسم و رسم آگاه نکردند زیرا که لب بیبرد داند الا ماشاء الله که از فضل و عنایت بی نهایت خداوند بواسطه رهنمائی انبیا و رهبری اولیا یعنی با طاعت و خدمت ایشان از سر صدق کیشان خالص از خودی از حقیقت این طلسم اسم و جسم و سر کنج ارشدند با بلاها و محنت و رنج مطلع کردند و بحقیقت بینستی خود رسیده الکاه در آئینه بینستی جمال هستی و هستی بخش را بینند در این مقامست که سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بظهور میرسد و بمصداق کل شیء یرجع الی اصله خاکیان نا پاک مقید بطلسم صورت جسم و سجن آب و خاک با سفل السافلین خاک و پاکان چالاک مطلق رسته از آب و خاک بعالم قدس و قدوسیان پاک بل با نوار ادراک دراک بعوالم علم و قدرت خداوند پاک که بحقیقت خواجه لولاک و اصل اصیل هر فرع و اصل و ذات الذوات است می پیوندد رزقنا الله هذا المقام بجهه و آله الکرام اینست مقام حضرت خاتم النبیین و اولیاء مقربین که از اهل و آل اطهار آن بزرگوار رسیده تا جدا رند که در اعلا علیین لقای حضرت پروردگار زند و هر یک از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال نیز در خور اعمال جزا از درجات بهشت و درکات دوزخ

لقای داربا ... بوی نیک ... از دشمن ... دشمنان ... جز بموت ... قرار با ... بقای دو ... دار هر ... مرکز عبور ... با هوای نفس ... دین و طریق ... الا عانت و التوفیق ... هذه الطریق ... شاه مطلق ... تا بچه افکند ... دیگر ... بیخت فیض ... گشت خود ... خاک پاکان ... زنده شد ... از آن خود ... کو نه کون با ... تا شد این خاک ...

هر دم او را شد فزون دیگر نما
نیست عالی چون بهم آمیخت
شد بهم آمیخته تا اهل و اهل
از یکی شخصی دو وصف آمد پدید
فتنه و آشوبها فاش و نهان
تا کی مغلوب و که گردد غالبی
جان پاک ار شد اسیر این بدن
در طلسم جسم چون جان آرمید
از صراحت باز ماندش جوهر روح
جمله الآیش شد نکو لیک
عقل شد نکرا دل جان طبع نفس
مادمی هر جا که از این من
کل عباد تها به از این
ارچه این من هم ازل ارد
رفت صافی سوی اصل ماند درد
بیخبر از من هم از من آفرین
عالم قدسش بکل از یاد رفت
جوهر عرش بدان تحو رد
گلشنی کان بود پر سرو و گل
پس عمارتها که دیران کرد دیو
پس سیه رویی که گشت از روسپید
هان مکن معذور بیزد ترا
هر چه خواهد آن کند در کل حال
زاهد تیرا که نماید دلیل
فلسفی کز وهم و دو شنیدش اساس

شد پدید از خو نمایش پردها
هر یکی زان طرح دیگر ریخت
عقل آمد از پس و پیش جهل
آن کشان سر بالا وین یکی زیر پلید
شد پدید اندر میان خوف جان
زین میان تا چه بر آید طالبی
کم ز حیوان گشت کشت حمله تن
دیدن خود شد ز خود بینی پدید
بسته شد زان پردهها باب فتوح
مادمنها کرد سر اجزای خاک
انگبین آلود با تخم ترش
با منی انوار من دشمن نبود
کاین دو آن من عیان گردد همین
لیک هست الآیشش با نار و دود
درد صافش گشت مات از جهل
ماند چون شد همه تلبیس الوتین
فطرت قدسی تیش از یاد رفت
کی نماند الا که زنگ از تیغ
اندک اندک گشت خارستان بکل
ساده کیهار ابیا لود
پس شقی گو گشت تا کالعید

در معنی یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

نیست عاجز قادر است آن ذوالجلال
دوزخی را گر کند اهل بهشت
کی برد بر قدرتش پی از قیاس

نور و ظلمت چونکه با هم یار شد
اندک اندک زان دو اجاق این واو
راه ها از خاک و پاکی سر بزد
چون یکی بالا گر آن دگر پاک بود
تن کشان جان را سوی سفل همی
غالب ار تن گشت جان محبوس ماند
پر و بال روح را چون بست خصم
پردهها را پرده از هم باز
آن منی کان از روح بود
هست و خود بینی آمدش
دم دم آهرمنی شد منی
تا لها این من تو آن من نهان
زانکه این از اصل از حقیقت
مار و دو نفس گردش
شد اسیر کل اصل از دیو دد
چونکه با نفس طبیعت شد رفیق
زنگ عاریت شدش ذاتی چنان
چون همه شد زنگ شد [illegible]
اینچه زآغاز عقل کل [illegible]
هر شقی ز آغاز کی بود او شقی
عکس این هم این [illegible]
که نماید کافر را متقی
کو محالی نزد تو او قدرتش
تا محال و ممکنش بندر هست
تا بر کلناک

هر یکی را جلبت در کار شد
طبع و نفس و جان و دل آمد عیان
هر یکی زان رای دیگر برزد
زین دو ضد هر دم کشاکش برفزود
جان کشان تن را ببالا هر دمی
آمد او مسعود پس منحوس ماند
بسته شد راه رهید [illegible]
صد هزاران ما و من آغاز کرد
رفت در طبع اهرمن بر من فزود
شد بهم آمیخته در دو حرف
دمبدم افزود انگو بد منی
چون نماند این من شود آن من عیان
از هوا این هوا آن [illegible]
ماند او مغلوب نفس [illegible]
همچو فرعون از غرور [illegible]
رفت از یادش خداوند [illegible]
که سیه شد کل سفید چنان
دل سیه شد گرچه بود [illegible]
دست برد دیو خارستانش کرد
اندک اندک شد شقی پس متقی
زیر و بالا پس کند آن [illegible]
یفعل الله ما یشاء [illegible]
متقی را گاه گردانند شقی
عجز را ره نیست اندر حضرتش
در خدای دور از این [illegible]

تا بر کلناک هست از کل گران
رفتن و سیرش بنور ایزدی است
از خود آلایش این طبع و تن است
انیجمه از شومی طبع و تن است
با خدای کفر و شرک و خودی
فتنه و آشوب هستی چون نشست
تا بمیل طبع او هستی کرد
گرچه باشد زیرک و چست و فقیه
نیست جان جز آگهی از کردگار
جان که جلباب فرز حمانی است
هر که زو جان کان باد هوا
مبتلی زان خواند ایزد آن
بسته کو سر خود و خود بینی است
گر نماید رسته آن از خویش
بسته بر الحاد آن حق اعدو
نیست جز تن جان چو شد محکوم
ورنه ممکن نی دگر رستن ز قید
چون رسد کثرت [illegible]
همچو ابلیس او به آدم در نبرد
یا چو فرعون او بموسی در ستیز
چون شد او کامل [illegible] آمد شرور
عقل شد نکرا چو گردش نفس اسیر
چون وزیر نفس نکرایی بود
نبودش جز بسته کی در بود زنگ

نبودش هر گز نفوذ اندر جنان
زین سبب چون رسته از کل در گذشت
نبود [illegible] جز زاد
کاین خودی در راه ایزدان
هست دین و دین رضای ایزدی
بینی آنکه یار را در خود نشست
هست از صد فضل و فن [illegible]
کمتر از حیوانست [illegible]
آنکه آگه نی از او حیوان شمار
جان نباشد ار بود حیوانی است
جاهلست [illegible] هوشی کز انوار [illegible]
که نبود از نور ایمان شکوه
کی برای [illegible]
مو بمویش بر طبیعت بسته است
رسته او از حق و از [illegible]
بسته شد چون بر او راه طلسم
دیو تن کرد آنکه را این [illegible]
نبودش دیگر خلاصی از ضلال
آید و ننشیند از [illegible]
آید و سار در هستی [illegible]
معدن هوش [illegible] کور
زان بود فرعون را هامان وزیر
از خدا او را چه پروایی بود
با حق [illegible]

چون گرانی رفت [illegible]
صد هزاران [illegible]
انیجمه زالایش این طبع دو نست
کشته بر خود غره هر لمحه [illegible]
گر خودی خود نماند در میان
در تو تا طبع هوا فرمان [illegible]
آنکه بر میل طبیعت شد قرین
بنده چون [illegible]
جان که جلباب [illegible]
جان که نبود از دم روح القدس
نور ایمان و هدایت جان بود
آنکه را طبع و هوایش حکمران است
تا کشد در [illegible]
رسته آمار امر و نهی حق
سر بسر جان و جهانش تن شده
خود نکرد لطف خدا کرد دلیل
ماند جان محبوس چون در قید تن
بل شود در ظلمت آباد جهان
یا چو نمرودی بر افروزد شرار
یا چو بوجهل [illegible]
صد چنین [illegible]
زیر کی با دیو نفس [illegible]
خود پرست [illegible]
دو [illegible]

دمبدم افزود [illegible]
نیست چون یکذره [illegible]
گر حق این [illegible]
تن زده ار [illegible]
گردد این دار الفتن [illegible]
شهد علم [illegible]
تو مجوز آن دیو سیرت [illegible]
قر جان دیگر مجوز [illegible]
جان نباشد ار بود حیوانیت
یا ز یزدان نبودش هیچ [illegible]
نیست جان آنرا که بی ایمان بود
هستش از صد فضل و فر [illegible]
بشکند [illegible] از نور هدا
بسته بر طبع و هوا با صد علق
تن ز میل طبعش [illegible]
تا رهد زین رنج مهلک [illegible]
پاکیش رفت و کدر شد چون بدن
رهبر اهل ضلالت در زبان
تا خلیل الله را سوزد بنار
با دم احمد [illegible]
میشود بر جمله پاکان [illegible]
صد بلیس اینجا [illegible]
ملحدی با [illegible]
دشمن انکو قبول ایزد است

از غرور [illegible]
[illegible]

اشاره بآیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

کو حی با طبع و تن چون [illegible] کشت
نور او مغلوب و عالم [illegible]
خلق شد در احسن التقویم دل
پس باسفل آمد او از دل [illegible]
آمد از نور و ظلمت [illegible]
مایه از کف [illegible]
مایه کان از ازل همراه [illegible]
جمله را در راه طبع و تن [illegible]
شد اسیر طبع و محبوس [illegible]
هست افزون [illegible]

وصل بی هجران چه افزاید غرور
ز آن بهجر افتاد عاشق در وصال
ابدا اند قدر ایام اتصال
چون نبود وصل از بی جبرئیل
صد خور اداد اندر او چون جلیل
من نکوید در میان ز آن مکتب
ز آنکه میکرد در این معنا همی
هم خداوندی عیان هم شکار
هم خطا و جرم مجرم بر دار
کرد دو هم آدم از سرانه باز
ز آن دو چون آدم ز ادب باکبر و ناز
بار ادب بی ادب
همچو ابلیس لعین کان بی ادب بود از ازل
بیش معشوق از عاشق فراق
کی نبودی شعله و اشتیاق
شعله نیست
که بدیدی خویش را لا بد از
که بدیدی آنکه هستش کرد

ماوی‌اش گشتی حجاب دید وصل
ساده کی کان گوش و نور بی توئی
سر برون آورد از جیب دوئی
نی ز هستی نی ز هستی آگهی
ماند از بهر تن از الله دور
بهر نانی داده صد جان را گرو
نیست غم گر رشته دل محکمست
گر بود یک ذره پاکی پاک نیست
پاکی اینجا ذره‌ای با نیستی
وین نپاید جز که با حفظ آله
جان که از یزدان بود او باقی بود
جان اگر در جان ز عشق نیستی
کوه کوه است گر خلاف و گناه
فرق دار از قضا کردند کج
چون هوای بار بشکستن داشت او
کی بود اعمال بی نیت درست
پاک جان را گر هزاران معوجی است
سر بر آرد آخر از دیدش صاف
خویش را برهاند از زندان جسم
چیست یارب سر این کار ما
هست حکمتها درین
داند این آنکس که او جزوی ز کل

شد فراموشش همه ایام وصل
رفت در حیوانی و فرد و ظلمتی
غرقه شد در هستی او و توئی
گشت پر باد او چو انبان تهی
گشته بر عفریت دون تابع ز خور
صد هزاران جان به پیشش نیم جو
دل تهی با آه و زاری نوا نیست
باک هست آنرا که هیچش باک نیست
کاینست ذاتی عارض آفاتی نیست
کوه پاکی پی بخششش از تباه
وآنچه نی از او آفاتی بود
هست جانش از نهان جز بو نیستی
عذر خواهش بس بود رحمت اله
باشقی گر هوا کج شد بطرح
بار کشت و عکس آن بود این عدد
کرنج و کژ از نبات زشت
راستیش ذاتی و عارض کجی است خلاف
سوزد از آه جهان سوزش
خوش رهد از جار این طلسم
شد مقید همچنین در آب و خاک
که نداند سر آنرا هرکسی
دور ماند او و دار عز بین فتاد

هر زمان گردید او محجوب تر
همچو حیوان ماند مست و خواب خور
یاد سر کم کرد از هستی خویش
شد همه تن جمله پنداری گزند
ماند بهر جسم از جانانه
جان چه باشد نزد آن دور از حبیب
صد ره ار جان زین بتر گم ره بود
آنکه را یک ذره زین پاکی نماند
عارضی هر چند باشد کوه کوه
گر نه حفظ جان کنند لطف حقی
آنچه آفاتیست آن پاینده نیست
صد هزاران تلخی بعد و فراق
ارچه بر تن خود آتش حرمان فروخت
آن کجی را بیشک از پی راستی است
نیست آنرا بهر چون این باز گشت
نیست از کج گشت جز کجی
کی بود شد ذاتیش را عارضی
بگسلد از پای دل این بند هوس
جان اگر افتاد در قید و این بند
پیر و باشد ز اقضار آن شکست
سر حکمت در نور هر مرد نیست
زانکه وصل از لیکها نیست قدر

ماند مسکین اندر این بئس المقر
پی ز فکر باز کن تن زین سفر
بهر ز هستی زبد شد خویش
داده عز و ذلت و خواری گزید
بهر دو عی از می و میخانه
که همه تن گشت مسکین غریب
نیست غم گر مایل در که بود
شادیش شد جز که غمناکی نماند
بشکند یک ذره اش کوه ذاتی
صد هزاران جان بسوزد از دقی
تا نیابد ره بباقی زنده نیست
گر بود با جان چه غم گر عاق نیست
بو زاد بر قضا نحو را فرد حجت
و اندر این سر مدکی تو کاستیست
از کجیها دکر دا این بار این کشت
چون ز حق رسد زدیش معوجی
ارچه چندی عارض آید عارضی
بشکند از فر تیز دان این قفس
کی ز حکمت بدهی ای هوشمند
کامد از یوهان زان شکست
آگه از او جز دل پر درد نیست
قدر دانست کش از غم سوختست صد

که بدیدی

که بدیدی خویش را خاکی که اوست
که بدانستی که او نی جز عدم
خویش را بیند گدای محتاج
قد تو بلند کبر و منی
شد قرین گر پاک با این لیب
چند گاه ارچه ست شیرین تلخ
پس بدو بر این تا رازها
جهل سازد صد ازان عقل به
چون بنور علم و عقل آمیخت جهل
ورنه اندر جای خوی نیک آن بلیک
تا نخوی ماند میان کی بدبدی
چشم رهرو تا بکار است و عمل
چشم او بی چوب صبر او فتاد
تا نماید سرمد اندر حبس گل
بر دار تن از او لی در بیخودی
هدیه آن جا که رست از این ظلم
جز که این انبانه پر احتیاج
بر دبستی آنچه کوشش گر بود
با همین تن رفت فوق نه فلک
پوست از بهر کان شد نیست
چون همه از بهر او شد پوستی
هر که شد همه شد مغز نغز
جان پاک آلود گر چندی بگل

در شرح حکمت ثم رددناه اسفل سافلین

که بدانستی شهنشاه قدم
با غنی دم بر نیارد از لجاج
بر کشاید ره ز نو در ما منی
دست داد او تا که بی بر درد
بین که چون آن تلخ شد شیرین بتلخ
در ظهور آید بر این اندازها
که بجهل آمیخت خود را دیده
سر زانها بیرون آورد اهل
خلق کرد از نیک تا بد جز که نیک
هر بدی را مایه هست از این خوی
با خوی آلوده است و باد غل
بانگ زد غیرت که این صبرت را
راه بکشای ز گل جان در دل
همره خود خویش بیرزم اندری
پیش یزدان کو جز این پرده جسم
با غنی چیز دگر را کو رواج
هر چه جز این از تو آید تا دلیست
آن وو البس ماند جهای ملک
دوستی کان بهر خود دوستیست نیست
دوست شد یک ذره اش کو
گر چه قشری صرف بود کشت مغز
بود از آن تازه هدگل را بدل

آمدن او را باسفل از علا
تو شناس آید تو را گم کند
وان نزولش بهر این عروج
پاک اگر آلود یک چند بی خاک
عکس اینهم هست اما جای خود
زاد بر اقبال عیان شد هر چه بود
جهل جاهل گر نشد مرآت عقل
قد خود چون کرد گم شد گمرها
جهل را مرآت علم او خلق کرد
این تو کی هر جا که کم بد نمراست
دیده گر بر داد دادارش بود
پس همه از اوست انجود کرده کم
بل بری همراه این جسم کلین اوصاف
چون گذشت از تنها از آن همراه ابرد
پیش دارائی کرستش هر نوال
بر در مرآت عدم یعنی که تن
سر تعلیش او ازی جهان تن
چون گذشت از تو بی شد دوستش
مغز هست از همه هر خو انکو بست
لیک اگر از بهر خود دوستی شد
کاینچنین خاکی ز زر پاکیر پاک
اندک اندک آب گل را دل کند

که بدیدی لطف بی پایان دوست
بو از این تا خودشناسی شد و لا
با سر سر بخشی خود را گم کند
خود شناسی کند از خود خروج
کرد هم زالایش آن خاک پاک
تا که غالب گردد اندر جز روح
در کمون عقل و جهل بر وجود
کی شدی آفاق پر از نقل و عقل
گشت خود بین رفت اندر گمرهی
خود پرست از او خودی در لوکرد
هر کجا کان پیش بیش او ابتر است
بر زد لو یاد او دادارش بود
گر تخو ید کم کم این طاق و طرم
همچو احمد تا بر جان آخرین
هر چه بود از جسم وجان صاف و درد
چه بر دکش جز که این نیکین جوال
کاندر این آئینه بیند ذو المنن
بو باآن رفت تا رب المنن
بر دار آن فر و درتحف پوستش
قشر انکو بهر خود نی بهر او است
پوست شد دیگر ز ان دوستی
کرد دو جوش پر هد از خاکش پاک
تا در او جان قرین منزل کند

همچنان گر ذل مرد بر طل ز سر
هم مرد از طل بجانی در دل گر
همچنین دان اسمانها باز بین
چون زن و مردی که شد با هم قرین
بر سر ار جسم مرد بر هم کر
از چه از صنع خدای داد گر
اند اینجمله بهر صنع وی
هر چه هست از آن خواه آخر زی
که ز زنده مرده بیرون شد
که ز مرده زنده ستر
فلسفی کور است این کار او
چون بنزد او آه از این کار
ز آن نیکش اکاه ز اینجا یکه
کرمها معتکف در بکه

شرح حکمت دیگر در آمیزش جسم و جان
باینکه بفرمان قضا و قدر بقعه دلو کر

گر نه بیچی نی جسد میدانستی
کی رهین در چون بدید استی

از غم غربت رهیدند از تلف
زآن بجد میخوانم این اجزای ست
می‌ابرشان لستیز بر نحر فهو
رفته همچون لو لنقدران
بند نا پیدا از آن پیدا اثر
میروند اکنون بنزیر قید و بند
گفتم و گفتند ساطر سدت این
گفته شعر این بگنجهای غیب زا
تا بحبل به ببند دل من بسد
گفتم و بوی بنبر دندم ز قول
من همی از امر قل گویم سخن
انکه را بنود ز ایمان حصه
رد شناسنرا چه هست از آفتاب
صادقی بتوان شنید و دید فاش

هرچه هستند ار چه مردود ار زند
تا بنقطه ذات ستر ذو الجلال
تا به بلیندم در این حرف و کلام
آمدستم من ز شاهی بی نظیر

در معنی قول یا ایها الناس قد جاءکم الحق من ربکم فمن اهتدی فانما یهتدی لنفسه ومن ضل فانما یضل علیها وما انا علیکم بوکیل ودر جای دیگر که میفرماید وما انا علیکم بحفیظ

گرچه ره پوینده را هستم دلیل
بیرو برید ار نخل جان زان شهد نخورد
خواست مزد از خلق انکو بود دزد
کاینچنین رو سوی خود هو داشتم
در نظر کی گنجدش مزد هود

هر که خواهد آید و خواهد رود
بر ملنت این گفتن دلون خبر
از خدا مزد آیدم هردم لبی
بد کلید کنجهای عالمم
پس چه خیزی از بهر مزد ار بهو

هان بیا بشنو از این راه ای حسن
سوی وطن
تا نمایم آن ره سوی وطن
ره نبود که آن را بدیده ای
این وطن مصر و عراق و شام نیست
سوی این گلخن که آمد این بیت
گلخن بنیاد این بیت
سر حق گلخن آمد از این
بگذرید از خوردن نه
گلخن دنیا نه در خور بیت
زان سوی هست بدن جدا
سر نهادن پیش از آن ره جدا
سبک شوند از این گلخن کنید
رنگ و بو چون گلخن شوید
بستان از این سر پس شوید
گلخن چون ببیند
اندر این دو یاران ره
دیده از دیدار گلخن
جبه حق بینه الغرور
خوش شد در بند این دار
کرده او دعوی جواب
زان که شاه بهره ها ازان

ناز بگذارید تا مستان ناز
بخت آسا گشته برت بار کش
خوش کشند این جا ز وصل
مردی این بار بلا بر جان خرد
جز که با صدق و محبت دوست راه
از من و ما رستن از تن زدن
خویش را خالص کنید از هر هو
چون که از فضل نمودار
گر نه اید القوم اهل ارند آزاد
ظاهر دین را بطن باهی
قشر دین را هست مغز باطنی
ظاهر از بطون است
بشنوید القوم سر مرا صوت
بینند از غفلت راز
من نیم الا نمودار
غیر مکر ببینید بر باری کرم
جزو کان ببرید از کل خوار
محو کل ناگشته از آفات خطر
از هوای نفس جدا ساختند
تا رهید از دوزخ و از سوختن
لازم این ره بود آمد و ساز
در سفر اندر محنت عاقلی
یا بنوشید سود هیچ زیان
ارچه بسیار است کار آمد کار

از نیاز
بیش نازش سر بر آرند
بر کشند از جان بجان این بار کش
رفته رقصان در هوای وصل اصل
که بود عشقش همره با خرد
کی سر آید کی توان رفتن به بو
ره بود نز کبر و هستی من زدن
تا به بینید آب رحمت در گلو
رو بتابید از خود و طبع عنود
بر کنید این بیخ هستی از نهاد
کان بود هستی تنزل تا هوای
کر وی آید مرد در دین فاطنی
مغز نغز از قشر صورت خواستند
گر ز دست آن لوز یابش از جسد
بر کنید از غیبت ببینیم خرد
نیست در نی جز دم آوای وی
اکرم چون خوانده از فضل عمیم
چون ببرد عضو او صدر ار ماند
نی زهد نی ره برد بر دل اوکر
عمر را در نحو بر سست با خلید
بهتر است از سوختن افروختن
به نیاز اول آخر ساز ناز
خرج کرد اندر وطن جز نا قبل
مایه داد و برد رنج گر لان
بود این سود از ازل مقصود بار

ناز که بنهاده چون مستان عشق
بخت آسا گشته مست و بار کش
تا نه بر این خوش نواها پی برند
بی محبت ایکرو نیک پی
با محبت چنگ دل در من زنید
هستی تا از هواها در سراست
آنکه خالص شد ز خود بهر آله
زانکه مانع از خداوند این خود بست
سو بموصافی شوید از بهر حق
جز بدان کس برهد از شر که
مغز نغزی هست زیر قشر دین
بگذرید از قشر صورت بهر مغز
تا برید از پرده ها صوت و حرف
این حروف خم نیست جز آن پیام
بشنوید آخر پیام یار را
خواندتان چون بر سر خوان کرم
جزو در کل باید کشتن فدا
تا که ای اجزای از کل مانده دور
زین خودی آخر چه پیدا کند
در تن دنیا کهی اندوه و سوز
تلخی غربت بیزوی بگذرد
کار بچه او اندر حیث کل را خرج کرد
چیست سود القوم خود آشنا خبر
تا نه ای آشنا کسی خور ار بشلید

در نیاز آیند با دل آستان عشق
بر کشند از جان بجان این بار کش
بار یار بر این منزل کی برند
کس نه بتواند کشید این را بطی
تا نه زین پس از منی من تن نبید
مشرکانه راه تا دین از ادا رست
از آن که افزوده او بر مهر و ماه
با خودی کفر است بین مردن ز خود
تا شوید الطاف حق را مستحق
سر زهد از تن جز آن جان صفی
کان کی بدید ره برب العالمین
تا کنید از قشره در مغز نغز
ره لب غیب و سلطانی نگر
زامر او میر و ندمن از این کلام
تا یکی یار بدم اغیار را
کفر باشد کردن از اکرام
تا ز جزویت تو اند جدا
بهر حق ما ندید در دام الغرور
خوش تر است اکنون کنید این
به ز سوز بجید موعود روز
سود غربت در وطن جان پر ورد
باز گشت او و در وطن رنج و درد
جزو دشمن بخویش در کل تا خفتن
از من و یار من آگه بشتید
از کرم

از کرم او خوانده بر خوان نعم
گر نیاید بصورت خواند کان
آنرا بتان دل از حسرت خون شود
سوی کل خویش اگر ناید باز
لیک آخر زند این جانیان
جزو کان محجوب ماند کل عشق
جهل با علم ار زرنج چون یار گشت
همچو شهدی کان زهر گود در جلاب
هست مر فیضی که هر دم مهر
کل مر او را میکند همرنگ خود
چون کلام آید که بو جهل دون
رنگ دل او را و با یار گشت
گرچه پاک آلوده با خاکی شد
شد در آن ناپاک او از آن قوی
چونکه نیک با بدان همره شود
هر کجا کان جزو غالب بر فره
زاده از هر جزو دیگر گون اثر
هر کجا خواهد اثر بگذار داد
که عمارت میکند کاهی خراب
میستاند میدهد حکمش روا است
باعث ایجاد کل چون رحمت است
کمترین جزو وار از و یابد مدد
جزو خاکی بر کنید کل کند

رفته از نعمت شما اندر نقم
ارزد او در سور و آن پس ماند کان

در معنی آیه و من جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین

کل بی هست از شما های نیاز
پاره پاره کرده اند انتان
کشت نوش لطف بر جانش نیش کان
بود اگر انوار دانش تا رکشت
جمله او کرد نماند شهد تاب
کی فرود اهل حسد زان جز حسد
شد چو او چون قرین با بد
رفت و شد بو جهل از جهل فزون
بار بسوی اصل بی انبار گشت
خاک را هم مایه جز پاکی نشد
که ز رب زو اهل آمد وی
کم کم آن نیکی رود کم ره شود
آنکه شد مغلوب همرنگش نمود
بین شود شریک اثرهای کمر
خوآهد او چون زان آن اثر دار دار او
که کند سال کهی دریا آب
حکم وی جاری در این فارش و نهان
جمله کار را در ابعد و حکمتش است
جزو کل را دردی بردم کشد
خار و خاکستان از آن کل کنند

ای شما از دعوت الله تن زده
می نماند سور او خالی ز اهل
گرچه اکنون جمله در غفلت در یر
جزو کان ببرید از کل ماند خار
جهل افزاید در او از نور علم
مایه شادی فزاید غم در او
هر نفس فیضی که می آید ز غیب
همچنین دان فیضها گر جان قول
گرچه زاول بد پاک و ناپاک
نی بتر رفت او ز ابدال نور کلام
همچو آب او خار دگر او انمود
پاک با ناپاک چون آمد رفیق
قوت غنی چون بچرید از ز رشد
چون دو ضد با یکدگر تا در شد
جمله اجزای جهان آمد چنین
وین اثرها نیست جز زان مستعان
باز چون خواهد اثر در وی نهد
بفضل الله ماست اورا سبز
لیک جز بر وفق عدلش کار نیست
هر چه خواهد میکند در ملک خویش
فیض خاصی گر رسد از وی بجان
سر حکمت آن زمان یابد ظهور

من زده
بر سر خوان لبیان
هم شما مانید در لوبار جهل
موج خون از دیدها بیرون شود
کنده دل از جان و تن می پرید
طعمه دوزخ شدند در مانده
خشم گیرد با وجه کو علم
سور و عیش افزون کند در او ماتم
کی از آن افزون حرمت اهل ریب
میرسد بر جان محجوبان کل
تیره شد چون قرین پاکی نجاست
بر مخالف بود چون کوثر حرام
باز گشت او در جهل بجز کی بود
گشت در ناپاکی افزون دقیق
او شد را بی نیک اندر غی شد
غالب آن مغلوب حذر اسد
کان این غالب بدان که آن یا بین
کو فکند این بقدرت ره در کهان
هر چه خواهد میکند در ملک خود
کاینچه خواهد میکند فرمان رواست
جز بحکمت کار آن لاکدار نیست
جمله فضل و رحمت آمد کیش
جان شود از فیض جان نیز آن انجا
کاین دو عالم را دهد یک ذره نور

جهش از دل سر بیرون ذره
تیره شد تیره پاک سر اندر از تیره
ذره که با شد چو او رست از حجاب
کان ز نیز ار ذره از آن فنا
زان بی کی بود نمود نابان کنند
آفتاب جز جز خیران کنند
شمس دان چون ذره زلیت از ذره که
نیز خوان چون تیره را بی تیره
ذره کان فارغ اندر از تیره
بر دو چشم ازو صفی تیری تا پیر
ذره کاندر شمس خود را کرد محو
کی بصورت ذره در معنی شمس
این مثال ذره گر خود را بدید
وانکه در خود ماند او نی بلند
ماند در دام هوای خود به بند
کورهش کر بخود نشد بلند
انکه در هست باید و ما و من
او من شد سد راه و زن

نشست
با دو یاران و هواهای سرکشت
رشته میل طبیعت و نیست
رشته میل ز خاک و تن ارتقی
رست از رعونت و حجبی
لیت دل از بند ناری کش
تا کی آید از سر حق هو
باز کردد قطره سوی اتصال
سوی اصل خویش دل ز هجر ان ارز
زانکه طرز نشد این جان ز فراق
بعد تلخیهای آن شیرین رطب
شهد وصلی ساز دو دلبری
خواندش تا کاه شیرین دلبری
دور کنارش تا هسش بنوازد
همچو جان خویش بنشیند از آن
هر سر از سر
در جوارش بدهد اورا لانه
هر دمش بنوازد از پیمانه

ماند در دام هوای نفس بند — کو ندهش هرگز بخورشید بلند
او همه محجوب در ما و توئی — ماند و ماند آلوده شرک دوئی
تا رهد از جستن از نحو و خیال — افتد از چونی به بیچون اتصال
او فتاد انکو بقید ما و من — خو بغربت کرد بگذشت از وطن
در هوای نفس و تن تا تخت — خویش را کل در هوای خویش باخت
انکه در هستی با بد و ما و من — ما و من شد سد راه و آن راه او
کی تواند گفت در هستی رهین — چون خلیل او لا احب الآفلین
مانده اندر محبس چونی بعید — مطلق و بیچون بتوان کرد صید
چونکه این ما و منی شد آشکار — برد از یادش همه یار و دیار
باز بحر فضل و رحمت کرد جوش — آمده دریای بخشش در خروش
مانده از حق با طلش تا زو بود
تا رسولش ره نماید در وصول

در معنی آیه ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم آیاتک ویعلمهم الکتاب والحکمة ویزکیهم انک انت العزیز الحکیم

شاه شاهان دید چون آن ذات جود — کان بدی برگزیده فردی فرزند
خوش ز فضل خود فرستاد او رسول — کردش از ازل و رحمت دفتری
فردی از افراد ایشان برگزید — پس زنی خوش برد بیدار آوای
دلکش از انوار حکمت دفتری — دانمودش چونی و بیچند و چون
خالی از جهل و فنا کردش چو نی — پس فرستادش بخلقان تا بود
از جهان آب و گل بردش برون — بر محیط علم خویشش راه دین
چون نمود او را ز گمراهی به راه — هم مگر از لافتی نسبت او
بلکه دلکش از دم روح الله — شد روان بحر محیط از قطره
کردش از انا فتحنا تاج او — راه از کوی قید این ظلم
آفتابی شد عیان از ذره — قطره‌ها را اندرو تا بحر آب
راه بیرون رفتن از این حبس جسم — سوزد آن خارها که شد در ره عقل
ذره‌ها را اندر او تا آفتاب — خود صفت آفاق را پر ضو کند
خارها را چون به هم پیوندد به گل — خلق را کرد به رحمت رهنما
کهنه بر چیند جهان را نو کند — تا دهد تا ناز راه دروان نعم
آورد بر خلق پیغام خدا — در ظلال عز و قرب کبریا
اینهمه ز الطاف فضل او کرم — از مهالک ره روز بار سفر
بهر این آمد بنای انبیا
هر که پیرو شد بجا شد نبی

هم از ایشان کرد جزوی لا نجات — دلکش از زر طلب آل الله فصل الخطاب
خوان دعوت از دم او باز کرد — باب فیاضی بعالم باز کرد
هردم از دیگر کشش در بخششی — داخر بدا و را ز خود گردش کنار
عالم چونی و بیچونی تمام — دانمود دانایش کرد دوام
جزو را کل ذره را کرد آفتاب — ورز دم روح القدس دادش کتاب
از لب مهای نی دم باز کرد — فاش از دم گنجهای راز کرد
هم ولایت هم نبوت زان ولی — کرد ظاهر خویش هو الله العلی
تا که گردد خلق را از آب و گل — رهنما و راهبر در جان و دل
وانماید یک بیک ذرات را — بر کشاید ره بهم قطرات را
فاش کرد اندیشه ارسال رسل — بر خمار اندر ابر تا بحر کل
تازه کی بخشد بآئین کهن — مجتمع سازد ز نو کهنه انجمن
انجمنها را بیار اید ز ضو — باز چیند خوان دعوت را ز نو
تا روند اجزا بسوی کل خویش — گر هلاکت وار هند و رنج دنیش
اینهمه پیغامها کز امر یار — زانبیا و اولیا شد آشکار
امر و نهی ایزد و وعد و وعید — لیک از این تا بر هی از رنج شد
وانکه بگرفت امر و نهیش را بجد — زو کشش شد در بار مستعد

هردم از زراع لقاش کند — خود دیت گردد که هستش کند
الحوش انکو با دو صد لطف احبت — بر سدش چونی تو اکنون عجب
ور دو عالم کی تواند جستن آن — ذوق لطفی ز آن لب گوهر فشان
زانکه تا یک مو از شرک خودی — هست باقی لیت در ایزدی ره
گرچه هرکس راه بد هند نیمه تمام — هم بیاید مرد را همت تمام
زانکه هر کس را به قدر همتش — بر فزاید در بر حق رتبتش
هر کرا همت بلند او رفیع — ای بسا کس را که او گردد شفیع
امتی کویان جز این قوم عزیز — نیست روز رستخیز هولناک
جمله اندر غم خود تا بحلق غرق — و پیغمبرا در غم آنها جا غرق
هر طرف تو یابان بفکرا ملتند — زانکه کان لطف و بحر حلمند
جز علی و آل پاکش رسته نیست — رسته کان نبند گر بجود رسته کیست
هر که جست از کار و کوشش رسته کی — خسته کشت آخر نرگت از سبتیح کی
بی ز پیوستن بدل بار رسته کان — نیست ممکن رستن هر رسته کان
کم شده نور تمیز از خاص و عام — خلق میل طبع و عادت را غلام
مرشدی هر طرف در دین ماشده — جاهها علامه در آئین شده
بر هوای خویش چندی رفته ره — گشته حیران رفته در انکار شه
ره که در وی پای خود باید نهاد — کی تواند پا نهد هر بدنهاد
کمترین هولی در این راه عجیب — زهره پیلان بدرد از نهیب
این ره از خود رسته بر پایان برد — یار صادق راه بر پایان برد
باید از جان بگذرد این سفر — مال و جاه و نام و ننگ و جان و سر
تا نریزد کل علایقها د بند — کی توان شد پیش یزدان سر بلند

در جوارش بدهد اورا لانه — هر دمش بنوازد از پیمانه
لذت یک پرسشی آن دلربا — هشت جنت را کند لذت هبا
کاین نصیب جان غمناک اوست — بهره از شرک خود پاکان او است
ره بیابد برد از محور سپهر این نسبت — رستن از خود شرط پیوستن این نسبت
همتی باید نهایت سر بلند — دل نه بندد جز که بر بیچون بلند
قدر همت هر کسی را منزلی — هر کسیرا جای دیگر محفلی
احمد داشد از آن فرد امید — پای همت کل بخود بگذاشتند
وای نفس کو رسولان کز — فکر امت این خداوندان دین
جمله غرق اندر غم خود تا بحلق — و پیغمبران در غم اما خلق
رسته از خود اندیشه‌شان باشند بس — نی گذار و یا بانش نفس و هوس
تا نه بر هر کس ز فکر کار کرد — از خودی کی رسته بتوان شد ز کار
جز بنور فقر از خود رسته — رستن از خود کی تواند رسته
کشت الحاد او با بحث رسته کی — این زمان پیوند با حق بسته کی
گشته هر خر بر هوای خود سوار — گفته چون من رسته کو هر در بار
طعنه زن در دین سر هنگان دین — دینش بی دینی و با دین دار کین
کرده شر را کرده هر کسی — هر مخنث بوی اینجا خود کی
ره که باید پای از سر ساختن — هر عاجی کی تواند تاختن
هم‌جرا اندر این ره بار کو — در هوا داران هوای یار کو
بعد از خود هر چه باشد بیشتر — قرب باوی بیش و منزل بیشتر
جان ببر باید بهار این مقام — گر همی خواهد کسی قربت تمام
سر بلندی یافت انکو سر بباخت — سر ببر در آنکس که او بی سر بتاخت

تکیه بر حق کن روا این ره چو کس
مکانه هراس از کی از خود هر کس
زانکه بر تو هر چه آید هم ز دست
کالجه هوا از نیک و بد او از تو است
هر چه هست اندر تو هست از تو بیست
بخت بر تو مکن جز نیک کیست
بار خود بنشین کمی گام دارد
بر تو نوشش انکه شود هر که نیکی
تا تو هستی بر کسی در راه هست
راهزن در راه جانان تو هست
تا که اندر قید خود هستی چو بند
رفت بر کسی از دل گرفت عشق در کس
بر نشد از ره روز لوم لائمی
ارچه بیدار است هست او نائمی
کیست بیدار انکه چون جوی نوف
زانکه هردم کرد یار اوست طوف
دل که نی بیدار از حق بست خفته
چون نکرد غیر از خود رفته

دل چه پاک از گل سرای بار گشت
هر که شد بیدار از منزل رست
[illegible]

انکه از خواب گران بیدار گشت
[illegible]

تا دل از خواب تهی بیدار نیست
[illegible]

هرگز از دل از تو تهی بیدار نیست
[illegible]

چون شدی فانی تو باقی باز ماند باقی آن باقیست اندر وارماند
[illegible]

بیان حال آن بدمالی که بستر امر و فرمان حضرت جلال [illegible]

[illegible]

خرم آنکو در پناه دولتی بخت
از هیبت رستخیز او را چه باک
در پناه حق گریز ای بینوا
کی پناه هست آنکه بر خوانی اعوذ
باز گشت از خویشتن سوی اله
میروی در سفل و در علو است قول
بلکه می نپسندش هر عاقلی
قول کز نخل عمل نبود ثمر
پس اعوذ قول بی فعل است باد
باز باشد نور جان ظاهر بجو
ظهر و بطن آنکه که با هم یار گشت
جسم بی جان ظاهر بی باطن است
همچو قشر اسلام و ایمان مغز ان
نقش دیوار است ظاهر بی بطون
معنی از صورت بباید جست مرد
سبزی شاخ و شجر از بیخ دان
دان عملها را چو شاخ و برگ سبز
سبزی اعمالها از بیخ بخت
از صفا تاج قبولش بر سر است
زان ثمر روید همه نور یقین
خاصه در ارض دل کان از ازل
بیخ فاسد میکند فاسد عمل
نبود اندر سبزی بی بن فروغ

رشته امید از خوی سیه بخت
گر نخواند او بکر بخت یزدان کی
کو حذر از دوزخ سوزان ترا
کو اعوذی کان کند در جان نفوذ
هست اعوذ و بر اله هست این پناه
آب گویان میخوری کند ادب و بول
چیست قدرش پیش عاقل نا قبلی
هست از صدا آب تاب آن دان
یاد بیابا کی بود عالی لها
وان اعوذش تحصنی از الله بود
شد قبول حق و حقت یار گشت
جست جان از جسم انکو فاطن است
باید از این قشر جستن مغز مغز
زان ز صورت معنی گوید قطون
باطن از ظاهر طلب ای مرد فرد
بی ز بیخی کی شود سبز عیان
بی ز بیخ نیت او را نیست برگ
می نیابد کاشت چون بی بن درخت

در معنی آیه والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا

زان گشاید دیده سر از بین
پاک طینت باشد از غش و غل
جز دغل چون باید از بیخ دغل
بی ثبات و ضعف و کذب و دروغ

در پناه حضرت داور گریز
زان آتش خشم و سقر او را چه غم
لیک بی گفتن اعوذی با زبان
با اعوذ گر کند فعل و عمل
رو بسفل کرده گر گوئی علو
پیش یزدان کی بود قولی پسند
قول را صد گونه گر قردها است
آن زکست و درس بحث او کتیب
آن زبان گز جان و فعل جنبان بود
جان و دل چون باز با آن امد یکی
بی ز باطن چیست ظاهر هیچ هیچ
هر عمل هر خیر زامید این چنین
مغز آن قشری که همره بود هوش
بی ز معنی نیست صورت جز سراب
بی ز باطن ظاهر است نیز هد
چون ندارد بیخ در بن سبزیش
نیت خالص نور این بخت پاک
هر عمل کز بیخ پاک اعتقاد
بیخ پاک و آب صافی چون ازو
گر خبیث ارض و بیخش فاسد است
کی بود صد نه سبزی و فرش
بی ثبات شاهد کذب و لیست

از محو و خلق از همی چو هی گریز
کاکشته در ظل و پناه ذو النعم
بل اعوذی کاید آن از عین جان
آن اعوذ است ورنه نبود جز دغل
خواهم این طنز ادار تحر علو
که نه با او هست فعلی ارجمند
چون نه از موج یم معنی است الا
نیست زان نوری که سر بر زد ز جیب
ز اعتقاد ثابت آنرا جان بود
این اعوذت سود بخشد بی شکی
بطن جو بر صورت ظاهر مپیچ
باطنی هر ظاهری دارد یقین
ره نه بر الله نه در که بهوش
کی عطش رفت از سراب الا از آب
میخورد از بیخ آب هر شجر
عاریت دان سبزیش کز بی فناست
زان شد شاخ عمل سرسبز پاک
رست تاج صفوا و بر سرها
زاب اخلاصش فروست سبز و تر
سر برون آرد ثمر اسرار هو
ار چه باشد رایج آخر کاسد است
جای باشد آخر اندر آذرش
با شاخت آنکه او فرخ بی

بی عمل از بس نصوص اعتقاد و از خلوص
تا مرد نا پدید صدق و فن لیس ...
صورت اعمال را کی معنی زنده جان
بی ز باطن ظاهری ... نه
بی ز باطن نیست ظاهر را
جز ز باطن ظاهر افزاید عمل
بی ز باطن ظاهر نور را سبب
تا نظر بر صورت است باطن اعمی
چشم معنی بین ببست
جوز صورت نور معنی در نیاید بیخ
تا چه ظاهر بین نبیند
چشم ظاهر بین نه بیند باطن
کی بر او اسرار کافر بنود
چشم باطن بین چو در ظاهر نمود
زان ندید او جز که جسمش خواند
لاجرم و بر خدا در صورت بماند
لیک راز اعمال کز دل است
چشم ظاهر بین بیم نور کل
انکه باطن بیند آن چشم دلست

تا نه بندی در نظر چشم گلت
تا نگردد چشم باطن روشنت
کور باطن جمله نبود در حسی
کافرانرا چشم ظاهر کور نیست
لیک از این فهم حس معتبر
گنجهای ایزدی زان بی بهره
مائده غیبی بود این ای فقیر
تو بغیر موضع آنرا کرده صرف
نیک باشد علم اما لب علم
گرچه هم جانی نیکو گستی
تو در اول فهم چون نامید چنین
نور بر نور است اینجا با خدا
صورت ظاهر بجز سیاه نیست
از نبوت دان ولا بی تر عرض
تا نه قاهر گردد او اغیار را
زانکه بی ادخال باب در درون
ورنه آگاهی از سر اصل و فرع
گر کفایت کردی این ظاهر نمود
حب خاصان آنکه نور شان
او فضل و علم ز خلق عالمند
او بطون دین بتو بین او را بطون
چنگ در حبل کسی زن راه رو

بر نگیرد روشنی چشم دولت
نیست ممکن فهم باطن کرد زیست
زان بسی بتوان دبا باطن پی برد
لیک اندر چشم دل نورش نیست
فهم حیوانی چه دارد این بدتر بتر
نبود آن جز رزق جا حرص همه
که نه کم گردد زان گوئی تو سیر
جسته دنیا خوانده علم نحو و صرف
بهر زرقش را اگه دارد حب علم
با یم لب حبیب نهان پوستی
کی رسی بر فهم های سر دین
تو چه دیدی زین همه نور ای گدا
از بکه نکته در بسی
از غرض کز نبوت لیس المرض
یار کی در دل نشاید بار را
بی درون معلوم گردد بیرون
بنبوت کانکه آمد حکم شرع
هر منافق بودی اندر دین گرین
باشد از این مغز دین باطن نشان
چشمها علم و حکمت ... مند
هر که در ظلش بود دین فطو رد
زانکه حق سر نیست هر کس راه

چشم ظاهر را نه بیند ای حصور
بر سرا اثر چشم باطن ظلمت فا
چشم دل آفاق و آن ... کل
کافران بس تیز فهم اندر کلند
پس بجز این فهم حیوانی و وهم
رزق کانرا ابد هند ایزد بی حساب
حرص را ایزد بی این آفرید
نیک باشد علم اما لب لب
چون ز نحو بی تو بیشتر با همی
چونکه بی پایان فهم سینا است
رفته عمرت جز که فهم ظاهری
بطن در بطن است انوار آله
ظاهر دین هم باطن ز زد
آنچه ز اسلام نبوت ظاهر است
آمنوا حق گفت زان پس اتقوا
از برون اندر درون باید دخول
حکم ظاهر بی ز باطن لا است
مغز و لطفی بایدت همراه آه
لیک خاصانی که خاصند از ازل
خاص کو و بر گزیده ذو الجلال
ظاهر بین زین بطون آگاه کن
راه رو از راه دانی راه پرسش

تا گشائی چشم باطن را بنور
چشم ظاهر بدیت کور از ظلمت
بهر این دیدن بباید چشم دل
کور دل در دیدن نور لذیذ
هست بس بسیار ادراک و فهم
اینست اما بهر جاکن ...
کال شو از بهر این قفلت کلید
بی ز بهر دینی و قشر دب
زشت باشد ماندن از یم در نمی
بر دنی فهم آنکه قانع شد دنیست
لوکنان در کف ز نور باطن هی
تو ز شاهست دیده جز چو بی کساه
هر لبی قشرهاست ... یا آفت
وانکه زایمان و ولایت فاهست
تا ز ظاهر در بطون آرند رو
تا بدانی هم فروع هم اصول
باطن ار هستش مجدد الا ...
تا پدید آید که قشری یا که لب
گنج حکمت از این اندر بعل
بی که بگزیده تر آید ...
کار در هر حال با آگاه کن
زانکه او پیش از تو هست آگاه ترا

تا نه محو مرشدی از ... ذی خبر
کانز این ره آمد خبری

در بیان تمسک بالعروة الوثقی من یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها
بدانکه عروة الوثقی ... دین احمد دین مبین ... حبل المتین ...
... ظاهر ... باطن ...
... ظلمت ... نور ...
از تحقیق دین ...
مغز ... صورت و قشر ...
تا ... عقده ...
دست حبل المتین ...
چنگ زن در عروة الوثقی

پوستها پی مغز که بدهد ثمر
پی جان اند تن درکن هم اثر
نیست هرکز جنس پوست
کرنکوکوئی پی اثر هم ببین هر
آری آن ازبهر آتش هیزم است لیک
هیزمی که طوبی جنت بود
مثل هم که بی نعمت و نقمت بود
کی نمی پهلوان زد بابیی
چیست خلعتی پیش کنج
دیده نقش صورت از جان باز ماند
هیچ از کنجها راز ماند
رنگ و بوی پوستش از راه برد
جاه نبهوفش بقعر چاه برد
کشت قانع هر یکی که جوز
آن شدش مانع ز روح افزا و لوز
در شکر غلطید او چون طوطیان
بکره ازبر طوطی دلکوی غلیان
کرد عنان دل کوی سبب رهبری
کردیش در شکرستان رهبری

دست ده هر دست که در دست نیست
حلقه که کر رفت آمد آن دکر
تا بود حق باشد این او تخته
عروة الوثقی مدان جز این کروه
باطن دین ره بدیشان برده است
دین و آیین بدان باهم توامان
ار چه دین دار نیست در ظاهر قوی
زینکه هرکش ظاهر که دارد بیخ
تا نکردی تو قشر ظاهر را کره
هر منا فقرا ندانی مومنی
از خدا نور تمیزی باید ت
پوست باطل مغز مولا هست دوست
پس درون پوست باید مغز نغز
راه از این ظاهر بباطن باید
هرکه میجوید دین قرب خدای
بس بصورت در سلمانی دقیق
ای بسا کس در ریاضت روز و شب
لفظ از دین برکرفته
سربدی کر از حی باطنش
هر زه هید باشید آن کو دل
کل چو دل شد ره جز در تکو
صورت دین هم نعم کل است
مقصد از هر قشر چون مغز جز
در عبارت آن اشارات میان
مقصد از این قشر و روان هست

دست ببرد تا قیوم حی
نکسلد این تا که باشد داد کر
سر خوش آنکو شد بدین آویخته
تو که بینی کاه حی اسرار کوه
جان و دل از مهر شان پرورده است
بی زمهرشان نبود از دوزخ امان
کر هست از دین در باطن عوی
مغز باطن بین که نبود هیچ هیچ
چشم بر مغز و بلطف و داری ضو
هر شکوفه را که جوانی نبود قیمتی
کر دل و جان زنک شک تیره است
لیک مغز از لب بادو پوست
پوست کو فرش پو در راه و مغز
زانکه از ظاهر که بنکت آید
کو مرا ورا از درباطن درای
نارسید بر شامش بوی حق
زان آن نبرده جا صیال آلاعجب
جنبش جان زان ندیده جز خیال
روز و لت برده ببید از سبش
تن شدی مشغولش از آن کو دل
برکشا دیده بهیچ دیز چون
معنیش معمور جای عمارت
مغز میجو بر یکی مغز ما نیست
هم لطایف هم حقایق بین همین
هم ز جان آن کو روا هست کوروان از او

حلقه بر حلقه است این زنجیر دین
نکسلد هرکز زهم این سلسله
انفصام او را لا که زین عروه نیست
این کروه و حبتشان حبل المتین
رست کر از دل دل از جهل رست
حب این شاهان دین بی مهین
قشر ظاهر دارد از ار از آن نشسته
از ولایت وز ولی کر آکهی
در درون قشر چون مغز و لوز
از خدا نور تمیزی باید
حق ز باطل را زهم فرقی کهی
قشر هست او نیست پی بادد
پوست باشد بی ز باطن ظاهری
ظاهر دین حفظ مال و جان کند
زانکه از باطن نبود ره در آکه
بس بصورت قاری قرآن ام
ای بسا نام خدا و ورد زبانش
کرده از تقلید عمری تک و پو
ور ز تحقیق لب تر ساختی
کی بماندی در تن تو قشر دین
کل نکشته دل بباطن راه بود
صورت اعمال و طاعات است
هم چنین قرآن و اقوال امامان
جمله کیر اظاهری و باطنی است
قشرها بی مغز نبود جز جماد

چون که کشت این دیکری آید همین
کر ندیدی این تو از چون کن کله
که ز جان زد چنگ بر این عروه
چنک زد آنکو بدین آل نبی است
روشن از رشد این از نور چراغ هست
حب ایشان هر کرا در دل نیست دین
مغز دین او را ابکی کاسته
کو تو را در باطن از ظاهر رهی
در نظر غربت دو ناید چو
کر دل و جان زنک شک برد
دل ز باطل کنده و بر حق فی دهی
مغز خوان باده است ای دوست
بی ز باطن نیست ظاهر ظاهری
با طلش محفوظ از نیران کند
آنکه ظاهر هست بس کم کرد راه
لیک از آن نا دید جز حرف و کلام
لیک جز نام از خدا نبود نشانش
ره به تحقیقش نی ار هیچ سوی
دل از این قاد سرا پرداختی
مغز دین جستی و از تن دل همین
جز که از دل راه بر الله نیست
مغز نیست مغز نیست عشق دوست
مغزها در زیر قشر سبتش نهان
ظاهرش قشر است مغزان باطنی است
از جمادی کی پدید آید مراد

کر سر از هستی نه پیچیدی ز پیر
می نبردی از ره او را ز رنگ
هنگ هم چیو دیکو باک هنگ بیم
برده کشت کف از دریای ژرف
رنگ و بوی پوستش از راه برد
ای اخی ره خواهی ار بر کنج من
راه رو در تو تا باشد همین
حق دهد ز آن جنت و رو از بلا
می بسوزد قشرها از عذاب
شوید ار از آب و سوزد ز آتش
هیچ و تابت چه بدهد کرم
آن خبابات تا تو بی کان بدکان حجاب
آنکه را لبی در او پوست است
سوزد او تا مبرو اندر شوز
کدورت هست او چون شد تمام
ار بشرار دوزخ آزادش کنند
عاقبت او را کشید آن سو که میل
لیک قشری کاو بدرا او مغزی نبود
قشر صرف که مغز هیچ نیست
صد هزاران اکر کویم کم است
قشر را از سوختن چاره نیست
چاره دیکر نیکو کشت این نه کار

کی چنین ماندی در این ویرانه دیر
از فرنک آن زین بهیچ هنگ
کان نکردد باد حجیم عدم
همچنان کز بحر معنی و ظرف صوت
ره نه بر مغز و نه بر الله برد
در کذر از قشر دین و قشر تن
پوست باشد پوست نبود مغز بین
بر تو در دنیا و عقبی رب الا
تا بر آرد از قشور آن آتش لباب
خواهد از درد کشد صاف و درکش
نبود اجوبای صاف از آن مرم
بر رخ شمس حقیقت آن سحاب
رشته پیوسته آن اصل است باده
شهد عفو او را سد آخر بپور
سر بر آرد نور مهرش از ظلام
زآب رحمت شسته دلش از آتش
برکشیدی که کهی زآن سوی حبل
هالش دل هیچ بر مغزی
بهر او جز درد بی چاه هیچ نیست
بیجد او را درد و سوز و ماتم است
لاجرم در دوزخ او سوزد
بسته از هر سوی شد بر آه قرار

پاک آسوی در این دیر مجاز
جست آن هنکی که هر حرنک
نبرد بی پایان بیم سر الفتنی
قشر دین دید و ندید آن کنج نور
بر در بدید کرهمت پوست را
در طلب این پوست اکر بر دری
پوست از سوختن بی چون مغز
تا از این انواع رنج و درد دق
چرک و قشر از لطف سوزد آن لطیف
تا بود صاف کش از جان درد
انیهمه از بهر ستن از حجب
کرد از این پاک شد از خلاص
رشته بست او راهی کوی خدا
سوزد او اندر اندر بار دل
پاک کشت او چون تکمل از چرک بست
انیست اینکو مغز پیش در پوست بود
میل این سو بد چو غالب در نهاد
جنس جنت بست آتش نار
هر کز او را نیست سوی احد

کردی آخر کرد باید احتراز
بشکند معدوم کرد دیکرش
چیست کف بی بنا صورتی
کر جفا کرد از دل و از دم ظهور
خوش کرفتی در کنار اندر و شیر را
ملتوان در مغز و روغن ره بری
زآن قشور انرا کشد آتش سقر
سازد آن حجت و قشرت محترق
تا لطافتها بر آرد از کثیف
در دو صاف ماند چون در نار برد
هست او ورد بر او از آن قشر لب
ور نه ز آتش بار سوزندش خلاص
بیک اشکست او را امتثال مصطفی
که شود پاک آن خبابات تا تو کل
پس در آرندش بعزت در بهشت
اندکی دل مایلش هر دو بود
وقت افتادن از این فتاد
سوزد او سرمد از آن سوز شرار
ماند او اندر جهنم بی عدد

اشاره بآیه بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب

تو بنو جلدی زبد لنا جلود
چاره کر خواهی از این سجن سقر
کیرد او اندر عذابش بستن جلود
اینزمان جو شش حق کن تو

السّین ار خواهی از این نار جحیم
مغز ایمان تازه کن ز امید و بیم
مغز نی از این قشر تن او بدید
تا نه در دوزخ بماند بس مرید
نوری از این نار تن برکش برون
تا نماند در عذاب خالد و ان
پوست دیدی مغز نی از وی باز
پس ز مغز اسرار بی ایمان بجو
بکذر از این پوست هم در کو
بی که ابزار پشت سنت نوی ده
تا نکی ای قشری از این بار و رو
بر خیال تو سنی چون نخیلی
نغز نغز قشر بی جان مغز
کو بکل از تار بر برد
مغز نغز چو خیال با فی در غم تو پس
تا نبر جی که دهند ره بجوی
نیست تا مغز جو کل کیست
مغز جو تاره بر جای در دوست

تا نبرد از فهم خود تازی براه
هر کرا ره نیست در سر اله
بسکه راندی ابلق فهمت بتک
ره برون از خود نبردی پی سوختی
پیر زنان رفتی و بس پر سوختی
سوختی پر و بال ناسوختی
تا نپری دیگر از بال و پری
گر شود خود از پیش می پروری
رو ادب آموز از پیر لبیب
گر ادب هرگز بی ادب ناید لبیب
بی ادیبی چون نتوان رفت بار
بار کو کو بی رهبری در کرد کار
چون همی جوئی در اینجا واسطه
بو که زان گردد پدید آن رابطه
بادی آئی در رها با کف
تا نه از خود با نیاز و لب به لب

پوست کمبود انکه مولا آن نیست
کیست مولا انکه او یکتا بود
خلق را نقاد لفظ او محک
مجمع مجموعه سر خداست
گر نبود این سر تن مردان شود
در کفت نقدی بجز موهوم نیست
آنچه اشنیدی سالکی نیز ز لفظ
گر ببدی دست ز مولا عیان
کو تو را روشن دل از نور عیان
در تو با از نور خاصش هم نیست
تا بدار بر کوه دل زان اندکی
تا انوار حضور دل [illegible] داشتی
گر حقیقت جوهی مولا همی
شرع و دینی کان تو را آه وصال
خلق هفتاد و دو ملت زان شدند
پس برین آیه خالص ره برند
هر کسی چون بر هوای خویش رفت
رهبری باید ز حق در راه دین
ظاهرا چون لازم آمد اوستاد
گرچه فلاطون گشت بایدش رهبری
پای وهم و فهم تو اینجا لنگ
طایر فهم ار چه هست تیز بال

راه در وادی لا الا ایش نیست
فرد از خود هم همتا بود
مصطفی را جانشین بی دو شک بود
صورت حق است رهنما
نی زمین نی گنبد گردان نبود
سر لطف و نقد بحر کان شد معلوم
در بلش [illegible] در کف صدف
رستگی کو جانت را [illegible]
کوروال از دل بدم [illegible]
ار چه صد بود جز وهم تهمت نیست
جان شود [illegible] که نبند کی
تخم وهم از جهل کی میکاشتی
رد بجو سردم از صباحت دیدی
کی توان پیمود با وهم و خیال
که نه با صباحت ره اندر آن شدند
ره چو بر بیری ز دین آگه برند
خویش را بر وهم دوریش با تحیت
تا توان رفتن ره دین مبین
چون نخواهی از درون بطون استاد
تا ز رهبر گردد آن ره هنگ
گرنه بدهد فهم ره آن [illegible]
کو مرا در ره بجنبات وصال

منکر کمبود انکه با مولا آن نیست
جمله اللهست از خود دورش آن نیست
هم خدا هم دوستانش ز او لیست
از خدا هم رهنما هم رهبرا نیست
ای که خرناهی زو نشنیده ای
بنگر آخر جز خیالی هیچ
در کف ار داری تو غیر لا تقل
رسنت کو از طلسم خوف رنج
پس تو را از آنکه غیر وهم
هر دلی را ساحت آن نور کو
علم و فهمی کان تو نیز خواهان است
آنچه پنداری تو موهوم لا نیست
جو حقیقت از حقیقت دیده
با خیال ار ره شری طی با اله
با خیال خویش چون پیش آمدند
گر خبر از پیر دین میداشتند
لاجرم از پیر دین سر باز زد
چون طبیبی خواهد این امراض تن
ظاهر و باطن ببایدش رهبری
گر چه موسی هست و از جبرائیل
هوش را با هوشیاری کی رفیق
راه جز با برده هایی کی [illegible]

غیر مولا جمله پیش لا نیست
از خدا حجت در این نیست [illegible]
مظهر اسرار و انوار علا نیست
برتن مردان عالم او سرا نیست
نقدی الا انکه زان [illegible]
در کفت چیزی بود ز مولا هیچ
کو نشان از نور وی در جان و عقل
راه برد کو تو را در نقد گنج
وهم باشد هم اگر گویش فهم
بهر کوران جلوه آن نور کو
لاست پیش [illegible] حضور
از حقیقت بسته راه فهم
کان کشاید از حقیقت دیده
که شدی یکراه هفتاد دو راه
از همه درکم همی پیش آمدند
کی لوای هم همی افراختند
سر زخود در آبی از اهل راز
چون نخواهد دل طبیب اندر فتن
تا نباید رهبر انرا رهبری
لازم آمد اندر این ره هر دلیل
ره مرو جز همره یاری شفیق
می نه بتوانی بری گوی وصل

لیک پیش پادشاهان

لیک پادشاهان خبیر
در حضور ذوالجلال بی نیاز
تیز بالی بهر نه ای پر سوخته
تا ز قهر خود بری بی جا فهم
تا در ستار حق نکردی تکی
میتوانی فهم کرد انکه [illegible]
بی ز مولا نه از دم در یا شکافت
مایه چون نه او از او دمی راد
دانش کز وهم و از طبع دنیست
دل چو رست از بند این طلسم
آنچه آن را میر آشی از خیال
تا نه دری پرده های خویش
در در دلیشت تا نکرد بیکران
درد باید زانکه در میدان درد
درد او بی درد کان عین دوا ست
درد جذبات دواهای هاست
سری از مطلوب در طالب علم
درد رسول از کان دوا [illegible] بوی
تا نه بنماید کسی را درد صید
چون شب غفلت مرا او روز گشت
درد هر جا گشت غالب ز زبی
تا بنالد او ز درد و اضطرار
بار شد هر چاره فغان درد
درد چون بسیار گشت شد مدید
خواهی ار دری چنین مهجور حق

بی لوث دانی نه عجزی ای فقیر
هم در آئی گر کشش همت بنان
کن بری ار ز فضل حق اندو [illegible]
فر حق گر بال کشت [illegible]
در تو نبود جمله پنداری دو وهم
آنچه پنهان در بطونست و ظهور
نبود آگه هست از سیمرغ قاف
مایه چون نی از یکی ربانی
گر چه موشکافی از حق کو دو نیست
بر شمار آه بکشاید ز آسم
نیست مولا و الله آن چشمی جمال
که به بینی روی یار ای خام ریش
وقت بشنو نیست ای افسرده جان
زمره مردان شد از خلق فرد
همره هر نالهشان دیگر نوا ست
راه بر سوی طبیب تهور نیست
زد که افروش طلب آن دم
تا کشد دیر ابدر گاه وصول
کی رهد از خویش وار هو که نه قید
گشت الله تو ان الصد افغان و سوز
آید از پی نصرتش آخر ز غیب
تا نیاید اندرین درگاه بار
زانکه آمد بخشش یزدان فرد
قطع شد از جز خدا ایشان امید
تا شوی افضال حق را مستحق

بی وسایط خویش همی دانی ز فن
بر همی میسوزی [illegible]
تا ببال حق توانی پر زدن
چیست بر نه از حق ملکاتش چیست
چشم اگر از نور مولا بار کشت
ورنه بی این نور شناس کل
آنچه تو بینی اشتی کل بار بود
نیست جز وهم ای بنا ر ابا بنی
با خیال خویش هر کز دید دوست
زاز خاطر کم کن ای کم کرده یار
گر نه مولا مولای تو
تا که ریشت خام باشد ابتری
درد دین تا نبودت در دل قوی
در طلب چون غرقه در آمد
هر که میجوید دوا کو درد جو
هر کرا در دل طلب آید پدید
گر نبودی جذبه مطلوب کشش
زانکه سوز درد [illegible]
گر نه دید ستی تو هر کز درد دین
یار بش [illegible] زبان و جان شده
انکه را خواهد که ند هر [illegible]
اضطرار و ناله هر جا شد بلند
درد چون دردت حجابات هوا
جز خدا کو در دل و جان و زبان
اینچنین دردی بجو گر آدمی

با دو صد هستی که چون من کرست کس
فرق ندهی کوفتن از افزدن
پر و بال از فرش اندر فرزدن
بر شکن [illegible] تازی کردی
گم هو شست جمله با انداز کشت
بنمود آگاهی ار زد ستان [illegible]
چون نه او از او ستادی [illegible]
از دم دریا دلی باید مدد
نیست ممکن تا نه بر هر دل [illegible] کنار
یار دل خواهی ز خود در و بر
بنمود آن مولی الموالی [illegible]
پخته چون گرد در زند [illegible]
خود خیال است آن [illegible]
از خود از خلق زان فرد [illegible]
رنگ زرد از درد آه سرد جو
بخشش [illegible] فضل [illegible]
کی برون شو بیش زین [illegible]
وز هوا کرد [illegible] فریاد رس
که کهی رو ضابطی منقول این
بسکه چون بیمار یارب خوان کو
بند دش راه فغان [illegible]
کار ساز از یار بی انباز
زان همی با درد می کوید خدا
وقت درد ایکو در این عیان
تا رسد بر زخم جانت مرحمی

بی نوای از دم تحقیق کل
زوش نوشی از کی نوشی جام مل
[illegible]
برفروز از نور عقل کل چراغ
خوش کن از راه حقیقت تر دماغ

بیان حال رستگان این زمان که مایهٔ فساد عالم و عالمیانند زیرا که از جمیع احکام الهی و طریق شرع مبین حنیفی تباهی بلکه از خداوند بی‌مانند و پیرو مجتهدان خاص ارجمندش رسته‌اند همگی نعوذ بالله از نفس و هوا و میل طبیعت بسته‌اند چنانکه جز بر وفق هوا و وفق طبیعت حرکت و سکون نکنند و جز بکرد نعمت تن و جز ابدال و جان نه تنند

از خدا چون لا تخف بگرفته ره / لا تخف انگو شگفت از امر گفت

در معنی لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المجرمون

چشم او بر نصرت آخر بود / آنکه بیند جمله را آخر اسیر

لیک رفت آن طالب درگه طلوع
بس گشت نزدیکش ز نوع
دوری ره بس عزت رتبه
صد هزاران عزت و اکرام و جاه
زانکه رو در سیر با اختیار خود
طالبی کان با اختیار خود رود
انکه او لا بد هست
کی چه چیز شد سر و صد
دوست نزد دو نیست با صد
آرند آنکه بکوی نقص
کو سر و را بکا نیچه
بس همین بیگانه پایه
کر چه نخست بیش بود درجه
زانکه را اصطلاح است
کی صرف بیش حرف مندرج
وانکه از آن علف و نیست
کی دهند رهبری ابدار است
تا دل ره ز تصفیه در
سر صد حلقه است چون حلقه در
قیدها را کل بباید ریختن
تا به بیقیدان توان آمیختن

آدم و ابلیس ابن کر که از این
تا بخوی هست از چه ظلمت ز نور است
گر کند دشمن یا دنی بنا هست
چون تو با اوی همه یار تو اند
بیش کاران تو اند و کار کن
علم لاریبیت هست از یار فرد
بر هر آنکو داد ایزد مایه
زانسنت مؤمن میکنید روز شمار
گفت مؤمن میکند بر قدرت
حکم بر جنات و بر نیران کند
چیست این بازیچه دنیای دون
آنچه ناپاینده و رو بر فناست
گفت دنیا را خدا لعب است و لهو
عاقلا تا چند لهو و بازی
تو از این سستیت مستی تا بکی
گر ز آب آخر بری ره سوی
همچو فرهاد این که سستی ها بکن
خویش را در کار کن جانانه
بوسه زن بر دست ساقی جام گیر
چند آنکو بدین دولت رسید پاک
بیخبر ماند از خود و آفاق
آنزمان صد وای بر او حوالی
بلبل آنچیزی که کرد دیدی بخواب

بر تو روشن گردد آنچه باشی دین
جزو جزوش در ره یقین
خود بخود دشمن او تا خود
خوار و کل کال زین کل از تو آید
هر چه خواهی با کل و با جا کن
تا بدانی آنچه می بایست کرد
علم و قدرت هستش آخر مایه
هر که را خواهد بیش شمار
هر که را خواهد شفاعت
هر که را خواهد اشتغال را امتنان
هر چه خواهد از آن فرمان کند

العزیز اعلمو انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تا نه در این بازیچه و بازی
خود را در بازی مانند آن غافل روبر افل کفور که بعد از وداع این دار الغرور
هر چه کوید رب ارجعون لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کی از و نیند
تازی تا زی
داده جدا از کف چو دولت
یاد جوش سر چون بر کارش
لشکری بوش به بلبلی کوی
آتشی در پیچ بدستی فکن
هستیت هن می میخانه
هر دم از جام کرم انعام کیر
خویش را در ملک لا یفنا
ماند در زندان تن کرم خاک
گفته ایزد شهید از جال دی
زان جگر خون کشتی او را از هو

آدم از عصیان بکاه نور رفت
انکه شد کل هر هو کل هو است
پس تو را دشمن بنا دشمنی
از تو زیبد هر چه خواهی آن کنی
زانکه مختاری تو اندر مختار کل
قدرتت هم تا در آری در عمل
علم جامع قدرت کامل تو
کو سفندان زبیه ان مضر
میبرد در دوزخ از دو در بهشت
پادشاهی این اگر قبر آمد است
دولت باقی طلب بمیست
در خرابات و مناجات از طلب
لیک هست بعجز وا
کاید آن لذت از شیرین بر
تازیک میخانه را قدم
سرخوش انکو می از این کرفت
وای انکو مانده در این تنکنا
کی تواند رفت دیگر زین دیار
کوید او رب ارجعون هر زمان
این سخن حال انکه با اکراه رفت

وان بلیس از نور طاعت دور رفت
دشمنی با او نماند الا که دو
باشند ش با خویش با دشمنی
گر کنی آباد و کر ویران کنی
گر لوری خار و بنوازی کل
هر چه حکمت یقتضی شد هر محل
جز که اندر مصطفی و آل او
کان ید بی حصر و عد و بیشمر
لطف و قهرش حد ندارد یا در بهشت
حکمرانی با شد بر هر دو ماه
که شهی ناکش گرداند این حرف
غافل از بازیچه کس خواند ردا
تا نه دل بندد بر او عاقل هو
مست خویش تا بکی چون دیو دد
هر او میکرد و میخوش از آزاد
باید این درک رفت تا بد هند بار
از و فا کیرد چو جان اندر بدن
کوه هستیها فرو ریزد ز هم
دل آو خانه دولت باقی کرفت
ره نبرد او در سر ملک بقا
جز که در هنکام مرک در اضطرار
سوی از او نبوش الا زیاد
بسته بید چون طاغی در رفت

ابن علا ایقها بر بر

این علایقها بریز آزاد آمی
هستی موهوم را بر زن قلم
خواهی ار بی پرده بینی حسن یار
نیستی را تا نه بشناسی چه هست
کر نه بینی نیستیت از چشم جان
اندر آن آئینه بینی آنکهی
چون که از حق یقین دیدی رشیت
رفت چون با هوا بنشست کرد
چون بر افتاد از میان پرده دروغ
پرده چون میل الیقین موج سراب
هیشناسی نفس را در اینمقام
تا نه بینی با طل م و وحش
تا نه بشناسد کسی باطل بخفت
راند بیش اول صف چند هو
کر نبا شد خار محنت دید هی
دوزخ اندر ره باید سر تا از آن
قدر خود نیمود چون جهل و ظلم
چون طلسمات هوا رفت از میان
آن نمایشها که بود دلا دلیس ان
آن چه پیدا منها بد هیچ نیست
چون عدم صافی کن اول خویش را
تیغ لا از ان بر خود و بر غیر با
تا نه برسازی نبرا قی از عدم

بر کشاره در جهان خرمی
نه قدم آنکاه در ملک قدم
رو از این هستی و همی بر کنار
هست هستی و ده چه میدانی که نیست
تو نمانی پرده افتد از میان
هر چه هستش جلوه آن سر و سهی
آنزمان آن نیستیت آئینه است
کرد سر بیرون ز کرد آه تا نظر بر
راستی پیدا شد عیان فر و فروغ
کشت ممتاز از سراب و هم آب
هم شناسی حضرت رب الانام
جلوه حق کی توانی دید خوش
کی تو آن شناختن حق را در است
پس عیان شد شوکت جند خدا
قدر راحت کی بدانند هر بهی
هر که رست او را باید در جهان
نور علم و حکمت انکه زد علم
شد عیان کنجی که مدفون بد نهان
پس دیده آن مهی کز هو بست کیش
انکه نا پید است پیدا کن که نیست
بین تو در بیخودی انکه خویش را
انزمان الله را بین آشکار
ره نه بتوان برد در ملک قدم

در جهان خرمی کی ره بری
لیست هستی پرده ها چون عنکبوت
تا به بینی در حقیقت هیچ نیست
پرده هستی بر تو از پندارها
پس تو انکه نیستی بشناختی
هستی و همی که هستی می نمود
کاندر آن آئینه بینی هر چه هست
شد چه از نفس و هوا اقرار نمود
از نظر برخواست چون کشف مجاز
چون ز هم ممتاز شد چیز و چیز
چون شناسی نفس دیدی اشکار
قدر با طلا چو دیدی فلق
لازم آمد پرده بهر معرفت تو
حزب شیطان چو لا شها نمود
پرده باید کنج را لابد طلسم
بی ضلالت حسن را قدر کو
نوبت ظلمت چو شد آنکاه نور
پس ببین معدومی چند عدم
هست مطلق نیست پرده از هستی
غوطه زن در بحر لاهوتی
انکه هستی می نماید نیست بین
آنچه پیدا منها بد هیچ نیست
چون ز اثبات عدم صافی کن اول خویش را

تا از این هستی نماها بگذری
در تو بر جلوات حق لا یموت
کان به پیش چشم جانت پرده است
تا نموت نیست با فر و بها
آئینه زین نیستی بر ساختی
در حقیقت هست نی دان نیست هست
جلوهای حسن شاه و حسن بیست
شد هویدا قرآن گوی
کشت پیدا حنبش دریای راز
نفس شد معلوم هم رب عزیز
دیده کرد هم شئون کردگار
میتوانی دید انکه قدر حق
تا نه ره بر مغز باید جز که دو
حزب اللهی نمود آنکاه که بود
تا نه بر جانان دیا بند اهل جم
بی شب دیجور قدر بدر کو
قدر خود نهاد فرهنگ روزور
خواهی ار بینی بهشت قدم
نیستی را دلدار اوش التی
خویش را بشناس انکه هستی
دانکهی آنرا که او هست نیست بین
انکه باید بیت آشکار کن که نیست
بین تو در بیخودی انکه خویش را

چون برای عدم رحمت بنهاد
هم از آن باید قدم بیرون نهاد
از عدم و نیستی هم در کذر
پس برار از بحر جان سر
لیک میباید بطوع این رفتنم
جان بکف چون عاشق در ره جست
انکه رفت این راه را با پای عشق
برد ره در تفرقت والای عشق
بلکه از خود دون و الا در کذشت
بجود انکه در همه بسیار کشت
دون وی الا بود الا نیز لیک
در ره انکو عین امد بعین
هم برون هم درون در دشت
عاقل و سائل همه در شان اوست
این محیط جنت تا بعد
نور حضرت ذات و اسع بود
هشت جنت را ز بین مایه
کز احاطه جامع استش پایه

زیر کیس

[illegible]

تا نه از کف کم شود سررشته‌ات
تا شوی خوان کرم را مستعد
گر نه در دین کارها مانند کبر
پس شود مشغول هیدران زین طلب
تا بحشر آئی که هنگام جزاست
هم رهی از بند و زنجیر فتن
ورنه خواهی مرد و مرداری شوی
جز که گشتش که تو اندر ورید
چون نوار بش از بلید افضال
چون ره بایار در هم نوا
سجن سجین خوش ابیات آمده
هرچه هست از طیبت و رحمن و جنت

[illegible]

چاره اینجا بایدت ای مرد راه
دور جش زندان دنیا تا به بیت
تا کی آید مژده وصلش بگوش
زایزد آید وز یکی هوش فزود
همچو آن شهزاده کان زین ذل
قصه شهزاده دید جلد ششم
بشنوی تا آفتاب ملک غیب
باب ششم گنج را چون باز کرد

[illegible]

کوهها نی ز نو آغاز کرد
راه‌ها اندر ساد (?) سکنی
عقل را در دین که کار کنی
گوش هش چو نور شد بیکران تا نه بپرهیز (?)

٢٨

[illegible] (١٣١١)

بسم الله الرحمن الرحیم

میکنی در هر نفس خلقی جدید
هر زمان از بخشش و جود دگر

[illegible]

[illegible]

بنده اند
چون بیچون جمله هستند بیت
چون زبیچون آوری ای بیچون
فهمها کل با تو بس لنگ اند
تا نگردد از تو شک نوری دلیل
هم مگر آهی تو یک شایع بجو
کوکشی در ماه و کو زنیابی
پیچ پیچی با خیالات نشرند
فضلت ار بر گیرد این لنگی فهم
آنکه از اول قدم در جسته
بال و پر اشکسته دل خسته ام
مستقیم اندر صراط مستقیم
جز تو کی بود کان جز دمار از ما

[illegible]

[illegible]

در معنی این حدیث قدسی که الدنیا مرعی اولیائی لکن یحبوا لقائی و حلو علی اعدائی لکن یکرهوا لقائی ای عزیز دنیا بجهت مؤمن و محبت کاقرا مست و مصداق خبر دیگر که انما الدنیا دار من لا دار له اعدای خداوند عنی را داری جز این نیست از آنست که همه همت ایشان مصروف این دنی و اشتغال بدنیست دنیا پرستست هرچه گوید همه از دنیا و هر دنیا گوید و هرچه کند بجهت تن پرستی و تن داری و همه از پی طبع و هوا پوید چون بوئی از عالم دیگر بمشام آن از خدا و عالم لقا بیخبر نرسیده و همه خوشی و آسایش خود را در پرورش جسم فانی در این سرای فنا دیده اما اولیا و دوستان خدا از دنیا نکو بیند دور طلب آن نپویند مگر بضرورت و زیست بدن آنهم لله و بجهت امتثال امر و المؤمن بست که زنگی و لولوی این عجوزه دنیه لذت و خوشیها ندیده و از پی دیده و از علو همت رشته تعلقات از فانی و فانیان بریده و عنان توسن میل و هوا را در وادی فنا و تسلیم بکف کفایت قضا سپرده و از دل و جان روی بعالم بقا و مقام رضا آورده و راه آمده و اغیار را بروی خود بسته منتظر عده وصل و تشنه لقای یار تا کی خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی در رسد و جان پاک از زندان آب و خاک رسته در مقعد صدق عند ملیک مقتدر نشیند پی رحمت حد

مانند آن شهزاده بی مادر و سلطان که ناگاه گرفتار گرد گردد لکن با این تبدیل برآمده و در میان خلق درآمده و کردن اطاعت و انقیاد از غایت دولو بجبر قضا در غایت ذهاب رضا دیار خویش و صورت فرمان دهی و شهنشهیش دور افتاده و در مملکت غربت با نخاری و فقلت در میان اهل هوا و طبیعت بلا و محنت گرفتار گردیده شب و روز آن مه دلفروز از ناشسته رویان و هرزه گویان مدرسه و خانقاه بل حیوان صفتان کوچه و بازار گونه گون ظلم و جفا و آزار قولا و فعلا دیده آن برگزیده جز صبر و کیمیای شهباز با عز و فری که تو با نیزاد دستگیر شود و یا چون آنی که دیو ودد را اسیر شود بمصداق الدنیا سجن المؤمن زندان دنیا و بحبس بدن با غیر جنس محبوس گشته دل و جان از غم بیکران بخون جگر آغشته بیخبران لاعینی غافل از این معنی که این صورت مبدل شهنشاه و خلیفه و حجت الله است که بصورت تبدیل برآمده و در میان قوم درآمده تا همه را آزمایش نماید و بر ایشان اتمام حجت فرماید و هم از این بیخبر که این مملکت و هرچه در اوست همه از او و وارث و مالک ملک و ملت بی نهایت لهذا هر مدعی کاذب و بی دیده دعوی و کوری با طعن و انکار پرده پی دلبرشیرادرند و از هر گوشه و کناری خر ناهنجاری با نباح جفا و حسد سینه پرکینه او را خراشیده و خاک غم و اندوهی بر چهره دلارایش پاشیده خلق از حق سبحانه و تعالی و آزار آن پرکینه جری و آن رحمة للعالمین اینهمه آزار را هم بیند بجهت رضای او شکر گوید با وقار در نهان و آشکار تحمل نموده و زبان قال و حال را ببر این اهد قومی انهم لا یعلمون گشوده نه از و بر کسی باری و نه کسی را با او یاری با اینهمه لطف و کرم با آن گروه از خوان کرم کرده رم بکی آنه کو و شاعش خوانده دیگری از سلسله اش رانده وان معدن و کان رحمت و رأفت بطنز و تمسخر هر جری و استهزای هر کافری صبر دارد تا نه د لوای امر و صبر افراخته رشته علایق دل را از غیر دلبر گسسته منتظر فرمان سلطان ازل نشسته تا کیش ایام محنت و غم بسر آید و هر بد خوش خبر از دلبرش بسر آید حبذا حال چنین کسی که نخل امیدش ببر آید و دولت جاویدش بعینه بدر آید

تا نه پنبد پاک را هر خاکئی
دانه در کشت و صور حق نهاد
انبیا را زان ز خلقان تخم فزود
زان گشت هر یک ز انبیا در کربلا
جز به تسلیم و رضا ره و تمام
جز بصبر این ره نه بتوان کرد طی
در بلا کن صبر و راضی از قضا
بس رضای دوست هر بنده
بنده خواه خفا و خوب [illegible]
تا وجود خواه و خواه از صفت
شد صفی آن کز فنا فانی ز خود
هر نوا کان خوی ناے قدم است

جستی
در میان او چو گان نقمتی
کشته رحمت بهر آن نقد
جمله از بیم دولتی زان غیر
اندر آن تفکر
سر بجیب ... ملتزم
مانده حیران ... خبر
... چون ... زند
... جای جبر
نیست جبرت ... لیک
... گرچه جبر ... از غیر
... دلها ...
گر صبر ... با خود
... نکرد اینگونه ... مهنی
... کردند ... خود
... سر ... جبلت
... مانده ...
اهل ... سول
نی منم ... وصول
... من
چون همی گویند زان ... لوا
که دلخواهم بود همراه من

سست عمر [illegible] از کوی [illegible]
دانش الا الارض هم از عصات
زانکه با وی خاتم عز و قبول
هر که از دو نقش [illegible]
کشت ثابت کفر و ایمان [illegible] سر
بازش [illegible] میکن عسر و یسر
نیست حلمش جز که حلم [illegible] رهید
کی کل از جنگ [illegible] وعید
زانکه حلمش [illegible] و نهی
خبث را و لطف را بطن و ظهر
هیچکس [illegible] ز علق
زآن [illegible] هر حسن [illegible]
هست در هر حال جنج و تعب
بی لعب بر [illegible]
[illegible] حسن [illegible] سر
[illegible] چون [illegible]
سحره از ادب هر مجرمی محرم شود
ارچه باشد اهرمن آدم شود

کیست کان مارا تواند کرد صید
کو بر و مار اسر استاد نیست
بس شنیدستیم ما هر قصه‌ای
داستان شهر لقمه صافی ضمیر
هر دمی زآن گفته‌ها در [illegible] گوش
هر طرف رو کرده هر مدرس
سینه‌اش اشکافته بتر دگر
هر کسی ز آئینه خود دید وی
کی سزد این پادشاهی ارجمند
کمترین حکمت در این آن در هو هست
این محک هر جا از حکمت پدید
چون محک آمد کسیرا چاره نیست
خاری و ذلت برای امتحان
هر که هر کون آن با او باشد
چون اثبت تبدیل عیار کرد
پرده فتاد شهکار اکشت سر
پیش هر [illegible] صد لعب [illegible] و نیاز
تیغ بر تیغ آخته بر هم زد
کر بدید او خار و کر کل [illegible] بود
او نموش بود هر کو رنگ
هرچه دیدی نقش‌ها [illegible] دار
صورتش منکر که خوار است ضعیف و حقیر

با تواند از حیل رستن بعید
دام را اینجا بکف جز باد نیست

ما دقیق و خود نقه دان بار گل [illegible]
باد بیمائیست با ما انیمقال

حیران و متعجب ماندن آن شهزادهٔ بی نظیر در میان قوم شریر

مانده حیران آن شه [illegible] فوج شریر
او فتاده [illegible]
زخم نیش خواهد بر جان [illegible]
چاک دل از زخم شمشیر دگر
کینه با غو کرد آن کم کرده پی
کاینچنین کرد و بود هر [illegible]
کاملیار نیک [illegible] بخت دو
مو بمو زآن عیان پاک و پلید
جز محبتی صادق اینجا کاره نیست
تا به بیند هر کسی [illegible] جا هست
شاه از اسرار ها کامل هست
فاش شد رازها بر بام فتاد
جمله حاضر نزد [illegible] مقتدر
با شهنشه بد عجب ستکبار و آز
لیک بر خوی بر آن خوش چهر زد
آئینه صاف از کم و بیش بود
روم [illegible] دیدی زنگ
[illegible] این آئینه [illegible] دار
حافظش بین کیست سلطان خبیر

انیجمه [illegible] شنیده زآن قوم لئیم
جز تحمل جز شکیبائی و صبر
دمبدم ز آزار آنان دل فگار
کرده بر تن تلخی هر باده کوی
العجب در [illegible] خوار
هر نیش زدندش تلخ و طنز [illegible] کنند
از خدا آمد چو نقاد محک
[illegible] العزیز ان کاینزمان
کر نماید در نظر خار و یتیم
ذره ذره نیک داند [illegible]
داند و [illegible] بصر حلم خویش
روز دولت شد پدید و [illegible] بخت
وای [illegible] انکو بشب
بلکه خست او [illegible] دل از کین تیغ
زانکه بود او آئینه خوش صاف
پیش این آئینه هر کس [illegible] برد
دیدی از نقش همانا [illegible]
منکر این آئینه را ضعیف خوار
آمده [illegible] هان

کی توان شد [illegible] هر مارش
[illegible] مقال ای محال
قصه [illegible]
در بر [illegible] کشته غیرت [illegible]
می نکرده در جفا و جور و جبر
چاک جانش از خنجر غم دل فگار
طنز دیگر هر که بی آبروی
کی روا باشد میان [illegible]
[illegible] غم [illegible] کنند
[illegible] فاش کرد [illegible]
هر کسیر از این محک نبود امان
کی بود خار انکه [illegible]
با [illegible] هست کو هر کی
تا رسد وقت جزای [illegible]
چون بر آمد وای بر کور بخت
با شهنشه [illegible] از کف کو
مهر دولت راند او [illegible] تیغ
دید در خویش هر کس [illegible]
دید آن را مو بمو [illegible] درد
احمق ار دیدش هم [illegible]
بین که چون [illegible] باشد
کار نماید هر که [illegible] هان

پی ادبرا کی ره اندر حضرت نیست
اندک اندک [illegible]
هست و خود آگاه [illegible] تجلی
با محک چون دعوی او را شد انجلی
ورنه نفس مشتبه کار دنی
[illegible] ضرابخانه [illegible]
با محک آنکس هویدا [illegible]
لیک انکو بی محک دید [illegible] نیست
زانکه نبود در [illegible] نوری دلیل
بی درستش [illegible] زر شکسته
بو که دل پیدا کند آنکه نور
این محکرا [illegible]
پاک جوید این محک پاکرا
در کشد هم بو فزاید کفر و کین
دید انکو این غریزه اندر بشر
چون ندید از آدمی جز خاک
[illegible] آدم [illegible]
راه بیرون [illegible] دیو
دیو صورت را بصورت کرد بند
همتش [illegible]
هر سر [illegible] شد از فر آن

که بود کامش دیگر آفتی است
از دم انکو بود در دین محک
فارق هر قلب و زر [illegible]
دعوی [illegible] و اهل دل
[illegible] اهرمنی
[illegible] زین محک [illegible]
خالص از هر [illegible]
زین محک از خود [illegible]
تا دلیلش نور هست [illegible]
کی تواند رست [illegible]
کر ز دم نقد محک دارد ظهور
ره بری در حکمت و انوار حی
ورنه جز [illegible]
جز صدیقی [illegible] لله مرد دین
[illegible] کی در آید در نظر
ره زد آن [illegible]
[illegible]
نیست جز در ملک [illegible]
[illegible] تا بیچون و چند
ماند [illegible] تا بدو

بس لعب ملیاید اندر راه دین
بی محکی کی زر [illegible] قلب
تا رسید بر محک هر کس [illegible]
این محک هر قرن [illegible]
بی رسیدن بر محک هر کز خلاص
کی زنندش ضرب [illegible]
هرچه کوید خالص [illegible]
آلست علم و حکمت [illegible] این جمال
این محک ز آن [illegible]
هر درستی کاید آن اندر کمان
تا دل این [illegible]
لیک کی جوید هر کس محک
شاک اگر هم [illegible]
چون [illegible] مرد رب
دیو اگر ز آدم [illegible]
این نظر هر جا که [illegible]
دیو را نبود عبور از خاک جسم
آدمی [illegible] حس
در زمین و آن دیو [illegible] ملک
جز خدا چون جمله را زد [illegible] پا

تا رسد در دین با نوار یقین
یابد از هم فرق [illegible] کلب
مرد دین [illegible]
[illegible]
بی کسی شد از خود و عام خاص
مرد تا در دین نکردد [illegible]
هست کو یا از دم او [illegible]
کرچه صد [illegible]
تا شود [illegible] درست
نبود آن [illegible] کم آن
هر کز اندر دل [illegible] نور طور
[illegible] شکستش [illegible]
کی توان [illegible] زمین
چون تو [illegible] دید کنج [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
کنج بیند آدمی در این [illegible]
رفت تا [illegible]
ماند و [illegible] فلک
ز آن خدا بر حمله [illegible]
با نهاد از فر [illegible] مهر و ماه

در معنی این کلام حضرت خیر الانام که کلب الیهود خیر من اهل السوق

هم محک شد از فدا بر جز و کل
مالک الملک آمد او در عز و ذل
چون محک کشت او [illegible]
دشمن [illegible] حبیب [illegible]
از [illegible] دندان کین بنموده تیز
هر [illegible] آمد در ستیز
[illegible]
دیده چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
زین سبب می [illegible]
آمد از [illegible]
از پی [illegible]
قلب دون [illegible]
اهل [illegible]
که بنا حق [illegible]

عقل سکان شوریده از شور جنون / شور بیش ما کامل فنون
چیست شورش بیش نیست که رهنما
آن یکی گوید که او در راه ماست / دشمن دین راه زن در راه ما
میزند بر هم همه ادیان ما / نیست بنیاد دینشان بر هوا
که بود بنیاد گوید هوست / میکنیم آن خیزش بد گوید ازش
قول و فعل خویش گوید از عدو / بنیاد این
دینی از لو کرده بر رو / دین الله
دین خود از کفر خرسند / دینمان جمله
رنگ پیچ او دینمان را پسند / سستی ما را
کی بود در دو دین / مسلاف در این
آنکه گوید که بستن با او در این
وز خیال خویش غروان کم کرده
معرفت حق با خبر این شه / بوب هم نم
زآن همی الوید که

باشه شهزاده دین کهن کند / نام این بیداری آن بیدین کند
صورت شاهی که شه چون خلق کشته / دیده و نادیده زوجزش فوج خلق
بند صورت صورت از تبدیل گشت / گرد کم سر سر بهم چون زیل گشت
گر صد اهم کونه کون شد جز یکی / نیست سرنا بی کل اینک یکی
ره نمود از مختلف رهبر یکی است / نور رهبر در رسل یک بیش نیست
نور واحد غیر واحد کی بود / گرچه هر جا جلوه از وی نمود
در هزاران کسوت و صورت عیان / کی بدالا کو هر کنز نهان
نیست جز یک نور این نور علا / گر نمود او از بنی رخ گر ولی
دور بر دور آی ز اول تا کنون / در همه آن نور را بین رهنمون
تا به پایان همی این نور شرق / آشکار از دوسته جمع فرق
بی مراتب در مراتب ها پدید / گشت و کل جمع فرق چون ش دید
از رسل برقع ز عارض بر گشود / جلوه های حسن بی پایان نمود
خواهی ار این نور را بینی بیا / با ادب در آستان اولیا
بین کنون آن نور کان هست و میبود / در دل ستان هشیار الست
باش معنی بین یا نه صورت ار بری / ناشناسی شه چو بینی ناگهی
گرنه بند صورتی آن شه شناس / صورت تبدیل شه را شه شناس
نیست وقتی که نه شه لشت اندر میان / لیک گاهی آشکار است کها
در شب تبدیل صد محنت او در حبس / روز دولت مهر ملک دولت او
دیده جور از خلق از هر جا او
مالک ار مملوک خود صد نه کو جبر
خود شه و شهزاده والا تر او
در بلا و خلق را حصن و پناه / خلق دون او را بلای عمر کاه
هر محنت سیرتی کمتر زن / کو نه کون کرد دیده و طعنه زن
ما بر افسانها شنیده ایم / کی چو او شنیده و نادیده ایم

از شهنشه جستجوی او خلق را / زآن ندید خلق دو جز دلق را
صورت تبدیل کان خلق نو بی / بی دید در سر ندیدش از نوی
می ندید او زیل و بها یکنواست / هم نوای مختلف از یک صداست
پس نماند فرق در بین رسل / چون نظر بر نور باشد سبیل
هر یکی کرد اشت دیگر سلکی / در همه نور هدایت بد یکی
گر هزاران جلوه سازی ساز کرد / جلوه در هر صورتی آغاز کرد
او بهر دوری بجنگی شد سوار / دائما از کسوت دیگر عذار
آمد او هر دور بر طور دگر / گرد دوار از نوا و دور دگر
روز آن از صد لقو از صد هزار / لیک از آن جمله یک نور بار
جمع او در سر قرآنی نهانست / فرق او از نور فرقانی عیانست
دید محو را نقطه ذات از صفات / در حروف عالیات سافلات
طور طور این نور در دور و قرون / جلوه گر شد در درون در برون
کاف کند از دل ببل ز تا تاب / از زره دم خوش بتر زند حجاب
دار بکار در سر سر میر ازل / ور زدمی چو نور ستر لمنزل
ورنه تا در حبس و بند صورتی / کی شناسی صورت بی صورتی
با سر این بیشه فرخنده پی / تا نه دور اندر ازو تبدیل دی
کاه چون سیف کو به تحت عز و ناز / هست و که در جای زندان نیاز
اول دور او شه و پایان دور / دیده در تبدیل صد کون جبر و جور
آنکه بهی خلق را افزای درس
دیده و نفوذ جز بر حلم و صبر
مانده حیران در بر اهل عناد

انکار کردن هر یک از آن قوم جهودان بانواع مختلف کو نه کون از کینه و عناد مر آن شاهنشاه عالی نهاد را و هر یک دیگر مقال دگر از شبیه بزبان راندند و امن پی اعتنائی بر او فشاندند

لطف و رحمت او بخلقان سر بسر / خلق در آزار آن شه بی سپهر
آن یکی گوید که هست افسانه خوان / ما حصر کو جز ساطعش به خوان
آن یکی گوید که وی دیوانه است / در درد و با دیو دون هم خوانه است

پور شه کی باشد آنکو بنگر را است / مر کنار از کار با نسبت کجاست
پیشوائی خواهد و سرهنگی / زار شاهی زان کنند چون بنگی
کی بود گمراه رهبر در طریق / پیر و میر اندر طریق تقلیم من دقیق
کو بود بر بسته ما محو رستهء / کی بود چون ستمگان بر بستهء
گشته هر جو به بینی خود بینی جری / گرچه گشت از ما خود بینی بری
شعر ما بس آبدار و دلکش است / زو چه باشد گر خیالی سرخوش است
می لهذا الهام ما و وحی غیب / میزند لاریب فیه بی شک و ریب
کو نه کون رنگو نه هر بیهوده تاز / کرده از عدوان بر او تا بیهوده
هر زمان بیجرکت از بی حرمتی / گشته دل پر خون از بی حرمتی
هر کسی بیموده با وهمش هی / زآن شه مسکین شنیده آگهی
ملتظر بنشسته او چشمی به راه / تا چه آید امر و فرمان از آگه
مانده اندر ذل فقر و احتیاج / یاد هد الفقر و فخر بر ارواح
کرده خود محتاج هر ناشسته رو / و آنکهی عالم همه محتاج او
آنکه را بر گنجها بنود نظر / قرض خواهان رفته هر سو در بدر
دیده کس هرگز غنی بی نیاز / قرض خواهد ز احتیاج ار اهل ال
آنکه نه ملیو و سیر ابن زم انس است / سنگ بند بر شکم از جوع و کرسنه
نان همی بجوید شهنشاه زمین / حی انه یدهند دو نان این اهل تن
هیچ بهر دیو و دد صد ما حضر / صاحب خوان زآن طلو نا کرده تر
قسمت منعم ز نعمت بی بهی
تحفه زآن خوان بتمنا دین کرسنه
شرکت اندر مال و در اولادشان / داشت چون دیو این چنین عادتشان
گشته بر وفق هوا کار همه / گشته عالم پر ز ادبار همه

گوید از انکار و کین آن مدبرش / میل ارشاد است و جاه اندر سرش
گفته آن مدبر که مرد دور هست / از ره و رسم و طریقت کم هست
ور بعد آن میبخراشد سینه اش / میبخراشد سینهء بی کینه اش
او مقید ما همه بگسسته قید / کی مقید زاشو دلا قید صید
نیست او جز شاعری بیهوده گوی / ما ز فهم شعر او پیما فهیم موی
گشته سرگرم خیال خویشتن / ور خیال و وهم خود گوید سخن
بیخود از ما ایم او با خود بود / با خودی کی همچو ما بیخود بود
هر خسی از هر طرف تیر دگر / بر زده از طعنه او را بر جگر
هر دم از هر تیره بخت محنتی / بر دل و بر جانش خار محنتی
چون غریبان مانده خوار و سوار / کاینچنین باشد غریبان را مدار
کرده ذلت نفس را اختیار / در میان قوم آن غالی تبار
کرده سر کو بیش چو کان قضا / تا نماید قدر تسلیم و رضا
بهر نانی گشته جز دور یهود / در کمانی هر یهودش او ز جحود
دآنکو آنکو گنج اللهی بکف / بهر نانی گشته پویا هر طرف
این عجب بنگر که رب مقتدر / عاجزانه مانده چون دل منکسر
دید این هرگز کسی خلاق جان / مضطر از بهر دو نان اندر جهان
زآب و نان آن گر به و سگ سیر لیک / گرسنه و لب تشنه این قوم ملیک
بهره ور خواهان عفریت و دیو / بهره منعم از ایشان جز که ریو

اشاره بایه واستفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک وشارکهم فی الاموال والاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا

دست شرکت برده در دیو هر عوی
دوستانه بهره زآن جز کس نه
عادت و طبع هوا شان شد اله / تن نوید از آنکه مردان راه
شد چو بانگ غول غالب در هوا / بر دن از خیر در شر و فساد

دیو را بر خویشتن کس یا فکند / از نغمه فریاد رس کس تا فکند
تن زده از منعم و نخوای وی / نعمت شه را داده بر اعدای وی
نعمت حق را بغیر مستحق / داده و نشناخته احمق ز حق
چیست کفران نعمت طاغی / مال شه بر جد به از نانش یا غنی
آن مظلومان بنظالم کرده بدل / و آنکهی پندار داو کاین عدل
بذل کرده او بر دشمن مال دو / کرده ضایع منعمش را از بهوت
از عیال الله او بر بیره مال / داده از طغیان به کبر ویره حال
هم نمود و هم مال و هم سر ماندزو / و آنکه او از پی کشتی او دی عدو
مالک الملک آمده تا که فتق / کرده سیر و چو خورشید افق از

جسته اندر عیبت او راز را
دیده چون بیهوده وید را لقا
از خدا جویا همی وید بقا
چون لقاش دید افزود و دید
جسته احمد را انصار و جود
دیده چون افزوده از اکار و درهمی
خواسته قرض او خداوند همی
بی زرهنی بر امین الله و بی
جسته تا جان بیزد اند رباد و ای
دیده تا زچهره ره و افزون ادر الامید
حجة الله بین تا از بهر قوت
کشته محتاج یهود و اجلال
قرض خواهد از یهود عیال
صاعی از جو تا کند قوت عیال
صد جهان جان کرده پنهان او حبیب
بی یک محتاج دونان مسکین غریب
احتیاج او از احکام قضا
در قضا سست وادا او با صد رضا

رانده اوش از در الصدید خواری و ذل
خوان کشیده پیش هر خر قلتبان
لیک این هیچ آنکه او نادیده گرد
سود برد آنکو به نقد جان خرید
چون دهد صد زندگی در هر نظر
مال و جان از اصحاب خود لی در ریغ
کو نه گول موسی صفت از قوم لوم
وین گرفتن هر لطف است و کرم
داده انباری بر کشته باز
حاصل دریا و کانرا کرده بخش
تا جوی را در عوض صد من برد
بر عیال الله آنکو جور کرد
نشنود بوی خدا هرگز بخیل
هر چه داری چون بحق دادی ای لئیم
چون بحق بیع و شری با مایه
چیست تا جان و دل ده در این بیع
مال و جان بود جان و ایمان باز خوش
تا بری ره در بکار زنده گی
داری از نور بی از ان عیار کش
عجز و مسکینی تو انرا خوش تا
هر کرا در حال از خالش
شاهد عیار را الا از حال
آشنا را یک اشارت بس بود
جمله بلبنده و نه بر گیرند بو

بر نشانده خار بن بر کنده گل
مالک جانرا نداده نیم نان
کوی دولت در ربود آن شیر مرد
در بهاش ارزان آن کو جان خرید
عالم عالم جانست سهل و مختصر
داشتند این قوم تنها اندر رنج
دیده گو بد نهان شب با قوم
تا بانس آرند آنکو کرده رم
بر در او را جسته نانی از نیاز
باز گشته جسته زان جسته بخش
هر منی را در عوض خرمن برد
خویشتن را سرنگون در جور کرد
خاضه نحل از جان بر رب جلیل
پس مکن بخل و حیا نیز با کریم
مایه را زین بیع هر دم مایه بخش
چون شنیدستی تو الله اشترا
در هوای یار بی انباز خوش
نوش شو بی است از عقار زندگی
بلبنیش چون آید او و عیار وش
نی که هر مسکین و عاجر او هستی
اوش بشناسد گر آن کسنت
کس نشناسد کنون هر صورت
نکته بس در دهی گر کس بود
زآنکه از سر گرمی اندر هوای

کرده با گل صد جفا با خار ره
گر بر بندی هیچ غرض آگاه از آن
اخوه یوسف را اگر بفروختند
جان چه با صد جهان جان در دها فاش
گر خبر زین زندگی میدانستند
دیده این هر گز کسی سلطان دور
لهو بان فی کان نزد دل از حجت است
داده مال او را و بر در آمده
تا یکی نانرا دهد جا بها عوض
کور باطن کور دل هست الغوی
مال شهرا از عیال آنکو برید
بخل ورزید آنکه با اهل آگه است
انی بخیل آنچه هست چون از او
دشمنست آنکو خیانت کار کشت
مایه با سر مایه ده در کار کن
جان و ایمان باز چون آن مرد
در ره این پادشاهان فقیر
پاس میدار این شهانرا گاه و که
فقر و ذلش صورت عیار است
هستی از جو باش ایدل با تخته
زآن نشانی گفتمت بشناسیی
نقطه ذاتست سر خال وی
در شب غیبت شش بکرد فاش
بلکه دونان جرح انکارش کنند

صدر وفا آن کور دل بر زعم شه
میخریدندش بصد جان و جهان
جز زیان زین بیع کی اندوختند
سهل دان با یک نظر دیدن لقاش
تخم غفلت خلق کی میکاشتند
عاجز این بیند از ان سینا بجور
نان گرفتن در لون صد نعمت است
فلس جویان بنده پرور آمده
لله ار بر هد هند بی عوض
که با ملک ندهد از خرمن جوی
از خیانت پرده خود بر درید
در دو عالم گرد خوار و روسیاه
چون دریغ از مال و جان داری ز دوست
خائن آنکه هوا این جور دار گشت
اندک اندک اندکت بسیار کن
فرد کرد از خویشتن در راه فرد
جان و ایمان کن نثار از خود بمیر
کوچه عیاران در آید در سپه
انکار عجزش از طراز است
او نکرد جز بحال آشنا آمخته
اگه از رمز خال آشنائی
آشنا را بس همین از حال وی
گردد از هر سو چو خلق اندر معاش
در ستیز آیند و انکارش کنند

کی بود چون دیگرانش احتیاج
تا بر خم او را کهی مرحم هند
کی روا باشد خداوند جهان
ملک و ملت زو و خلق بی تمیز
آن بوافق مانده با اهل نفاق
مانده جان محزون غمین کل از ایشان
تا کی آیندش هوا دار آن را لوا
سینه اش چون یک دیگ شاد در خروش
گشته دریای دل او هم موج زن
گوش چون نی آیدش اسرار ادم
بار چون شد بر استماعی گوش هوش
غوطه ور در بحر غم دل آن ندلی
با هزاران غم که بود اندر دلش
دل نهاده بر رضای شاه خویش
درد جانش هر دم از شور درون
گفته او هر دم اهد القوم امین
من نخواهم ماند در دیر آشنا
میروم زاینجا که من شهزاده ام
گلخن دنیا شما را باد خوش
عنقریب است اکبر زینجا انتقال
ورنه چون زاندم از یاد بصدر یکان
چاره اینجا باید آنجا چاره نیست

آتشی گر هر شهی بگرفت باج
بو که از خوان شوریش از غم رهند
در جهان با کد کنند تحصیل نان
بر دوی از ملکش بداده یک پشیز
از نفاقش باکه که از فراق
باکه گوید یا رب او احوال خویش
اشاره باین عبارت مظهر العجائب و مظهر الغرائب غالب کل غالب.
اسد الله علی ابن ابی طالب که و اشوقاه الی لقاء اخوانی فی آخر الزمان
گوش هوشی نی که گوید موج زن
جلوه نتوان دید انوار قدم
بحر دل از دم بر آرد صد خروش
که ندارد مستمع در محفلی
می نبد جز فکر شاه دنیز دلش
ننگر سینه بر غم و آزار دلش
اهد قومی انهم لا یعلمون
چند بنمائید از کین لوم امین
کاشت هر بیجانمانرا لائه
سوی آن گلشن که آنجا ز آرام
که من از کوم این ریش و فش
بایدم کردن بمیتوی صد حال
دست کس ناید بمن آنجا که
زانکه آنجا کاره جز بیکاره نیست

انجداده خلق را هوش و تمیز
کی روا هست این شهنشاهی کریم
از خدا او مالک دنیا و دین
جمله اندر خدعه با صد مکر در تو
همچو انسانی میان دیو و دد
آه و اشوقاه گویان از وفا
زانکه او را مشتری جز گوش نیست
گوش در جوش آورد دریای دل
گوش چون نی شیر علم اندر درون
ماند از آن شد غرق دریای غمی
جز بخیال بار گشتن در وطن
زآن غم واندوه پیر و آتش نه
ناصح او در پرده که آشکار
چند گو زیدم در آتش چون سپند
گلشنستم جانیم من گلخنی
نبود این گلخن مقام مخلم
گر کنون این گلخنم ما و او
هان مراد آنید و آشنا سید قدر
بل همه در چنگ من با بند اسیر
کم کنید آزار ایم الیوم حرون

تا شوند آگاه از این شاه عزیز
نان همی جویند از این قوم لئیم
فلک از ملکش نداده غاصبین
اعجمی زآن کرده خورا انجد بو
گشته محبوس او بغیر جنس خود
در اشتیاق روی اخوان الصفا
درد و داد در صفا عالی نهاد
همدمی نی زآن خروش بحر و جوش آید
گوش چون نی بحر دار آجوش نیست
در خروش آید دم از هیجای دل
چون نگردد صد کره چون غنچه تن
که ندید اندر غم دل محرمی
نی در اشتیاق غربت ذو وطن
جز که صبر و جز شکیبائیش نه
گشته بس نکرفته لقوم اعتنا
جور و کین با بی گناهی چند
که کنم آرام هم گلخنی
گرچه چندی با شما هم منزلم
مقعد صدق خدایم جا بود
پیش از آن کز مایکه زآنم بصدر
روبه آسا در کف و چنگال اسیر
می نبینید از شه بخند چون

بجز سخن نیست کوشد از عناد
مانند سید ارنه عالی نهاد
زانکه تا کو دمی بر هم زند
هان ببینید ار نه کور اینید و کر
لطف بی پایان او هست از قهر
هست اگر از لطف او قهر هم
از صلا چون لطف بر خوان کرم
باز گردید ار کرده ام
زین بتر نی از چنین جان ان
تا فتن رخ هیچو ترس او بهود
بستن از خوان شه همت نظر
خرمن عمر سوختن زین شرر
بر من بر خود جفا ها میکنید
کوش هشدار او قهم القوم کنید
کاین دم دم بسیار ذکر او هست
آکهم القوم نه مردم هست

حمد لله که بدعوی ... نیم
دعوی هم ... بیعین مبعیلیم
کو کر الگفتن ... [illegible]
زانکه نور ... [illegible]
کر کر را ... [illegible]
کر کر راه ... [illegible]
کاین کر ابی ... [illegible]
ز انکه از نبیره ... [illegible]
چون ... هست
آنکه از شه ... [illegible]
زانکه نهاد از زاز ... [illegible]
تا ... [illegible]
کر نیم ... [illegible]
نیک از اطلاع ... [illegible]
... [illegible]
آنکه ... گشت از ... علام
دیو خود را ... از ... ام

این دم ار از دم آن دم هست
دم که هست از دم که کل آید ...
بر نسیم فسانه کو العفو من
تا نگفت او قل از تست ...
نیست جز معشوق عاشق در ...
کو بیا در صورت شاهی ببین
وصه چون ... [illegible]
بر خلاف ... [illegible]
من نیم دیوانه ... [illegible]
بند تحقیقی ... [illegible]
او بشوراند عقل ... [illegible]
کرد اکر بنیاد تقلیدی ...
نیستم من ... [illegible]
کر هوا ... [illegible]
چون دل ... [illegible]
تا نسخ ... [illegible]
تا نه از این ... [illegible]
نیستم ... [illegible]
دل که جای ... [illegible]
دعوی ... [illegible]
این سخن ... [illegible]
دعوی اور ... [illegible]
دعوی از معنی ... غافلا

کر روان آن ز آن ... هست
بر تراست از عرش اعظم ...
جواب دلقک آن شهزاده ملک عیب انداز را
الوم شد ... [illegible]
وین نوا ... [illegible]
آشنا کر ... [illegible]
نیست ... [illegible]
خواند مجنون ... [illegible]
هست آفاقی ... [illegible]
نه از ... [illegible]
تا کند بنیاد ... [illegible]
کرد تحقیق ... [illegible]
رهنما در اهل کوی ...
میخوردم فضل رب العالمین
جلنبدا و از وحی الهام ...
شاه تا ... [illegible]
کی کنند ... [illegible]
پیر عشق ... [illegible]
کی در او ... [illegible]
بین نه لام ... [illegible]
نزد دانا موج ... [illegible]
لیک معنی نزد ... [illegible]
کی نبرد ره ... [illegible]

سر را بینه هر که ... [illegible]
کی ... [illegible]
سرد من ... [illegible]
من نیم ... [illegible]
من ز آن ... [illegible]
گفت کر ... [illegible]
کی بود دیوانه ... [illegible]
کز ازل ... [illegible]
عقلم ار ... [illegible]
کر خرابم کرد ... [illegible]
باب تحقیق ... [illegible]
رهبرم ... [illegible]
کر هوا ... [illegible]
امر شاه ... [illegible]
میکنند ... [illegible]
میکنم ... [illegible]
کرده ... [illegible]
کرده ... [illegible]
من نیم ... [illegible]
نزکم ... [illegible]
چونکه ... [illegible]
خواند ... [illegible]

دیو دوش ... [illegible]
کر حزاحی ... [illegible]
زام شاه ... [illegible]
پس ز ... [illegible]
بین در ... [illegible]
کفت ... [illegible]
بهر خود ... [illegible]
بیعی ... [illegible]
کرد آزادم ... [illegible]
چون شهان ... [illegible]
زآن ... [illegible]
دعوت ... [illegible]
خود هوا ... [illegible]
در دل ... [illegible]
وین تقلید ... [illegible]
تا نه ... [illegible]
هست ... [illegible]
ز آن ... [illegible]
کر چه ... [illegible]
صافیم ... [illegible]
معنی ... [illegible]
فرق ... [illegible]
باک ... [illegible]

هست ارشاد

هست ارشاد و هدایت کار شیخ
من نیم مرشد ... [illegible]
وانکه ... [illegible]
پی ز ... [illegible]
چند ... [illegible]
آنکه ... [illegible]
شد ... [illegible]
خود ... [illegible]
زهره ... [illegible]
چون ... [illegible]
بسته ... [illegible]
ستر ... [illegible]
صید ... [illegible]
پس ... [illegible]
دید ... [illegible]
صید ... [illegible]
من ... [illegible]
کر ... [illegible]
در ... [illegible]
بوکه ... [illegible]
ذره ... [illegible]
مهر ... [illegible]
تا ... [illegible]
بر دم ... [illegible]

با ملینی کر ... [illegible]
هم مرید ... [illegible]
او ... [illegible]
دیو ... [illegible]
چون ... [illegible]
کی ... [illegible]
پاک ... [illegible]
شدن ... [illegible]
نیست ... [illegible]
کردم ... [illegible]
ز آن ... [illegible]
کر ... [illegible]
تا نه ... [illegible]
داد ... [illegible]
سر ... [illegible]
در معنی من کان لله
صید ... [illegible]
بطر ... [illegible]
سر ... [illegible]
کنج ... [illegible]
چون ... [illegible]
که ... [illegible]
وانما ... [illegible]
تا دمی ... [illegible]

والله ... [illegible]
شه ... [illegible]
رد ... [illegible]
از هوا ... [illegible]
نیست ... [illegible]
کر ... [illegible]
پاک ... [illegible]
غافل ... [illegible]
چون ... [illegible]
کر ... [illegible]
من نیم ... [illegible]
نیستم ... [illegible]
چون ... [illegible]
پس ... [illegible]
کان الله له
چون ... [illegible]
پا ... [illegible]
کر ... [illegible]
من ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
عاشق ... [illegible]
ور نه ... [illegible]
بر ... [illegible]
بنکر ... [illegible]

زام از او ناطق ... [illegible]
بر ... [illegible]
پی ز ... [illegible]
هم ... [illegible]
انکه ... [illegible]
چون ... [illegible]
پاکیم ... [illegible]
باده ... [illegible]
خار ... [illegible]
زانوز ... [illegible]
بسته ... [illegible]
صید ... [illegible]
که تمنا ... [illegible]
هست ... [illegible]
صید ... [illegible]
هم ... [illegible]
بر ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
شسته ... [illegible]
از عدم ... [illegible]
بر ... [illegible]
تا نماید ... [illegible]
اکر ... [illegible]
بو که ... [illegible]

بندا ... [illegible]
این ... [illegible]
... [illegible]

سلسلهٔ گستاخی صدق و بیت
بزم قرب اهل دل اسرار احمدیست
چونکه من همین شدم زیرکم
خواندنش در نیم ز آن بی حجاب
عشق برشورش مرا زان بی حجاب
گرد و خواندند از نطق ختم
گونه گون از فضل حق بنور ختم
تا زبانی گوییم من در دمید
چون من من وقت من در من پدید
آن دمی کاندم از آن سرمست بد
این و آن بگذارد و بگذر ز بد
این و آن را با همه دیو و دد
بگذر و بگذر ز هستی خود و طمع
آید او زان که خواهد طمع
کور باطن چون از این دیدم کور ماند
آنکه بد با قرب بد و زود دور ماند

گفته کاهی سحره کرد فکش
بد گمانی تا بجنبد القوم زشت
این گمان بنهید و برگیرید پی
تا نه پندارید از بیدار ره
شعر کم خوانید لوز و حکمتی
نیز این اضغاث و احلام ایکرد
من بگفتا ارچه اندک ما هم
گرچه دارد شعرتان صد اسطقس
از هوا گر شعرتان صد مرزا
من نیم جز امتی آثار من
خواست انجیر او بگویم گفته
کی بشر را کم توان گفت از شجر
چون تعرق اید از جان و دل
حالیا گر عذر راندم در شهود
چیست راز خلق گر زار از شهی
با من و اسرار من همره شوید
آگهی کان نی محیط کل شیء
هر که آگه تر و بیتر ماهی است
غرقه بحر فناها بیخودی
گر کمالست آن بر آفاقی
بیخودی از لهو با خود بود
آدمی ز لوم نیم من دیو ز لو
گر نه من همین بدم با این منی

بو نبرده آدمی میخانه اش
که بود هر حرف چون پیمانه

در رد آنگروه بغات نادغی که با کلام پر شکوه یزدانی بی ادبانه
لب از انکار گشاده که خداوند از حال بد مآل
ایشان خبر داده بل قالوا اضغاث احلام بل افتریه
بل هو شاعر فلیأتنا بآیة کما ارسل الاولون و آیه دیگر که
ما اتی الذین من قبلهم من رسول الا قالوا ساحر او مجنون

حق شه بی شاعر دی جرم
نزد من شاه هست و القو
کی دم فصل الخطاب معجز است
ستر بی نطق عیان کرد این سخن
هر دری کو خواست گفتن شه
کان نه ناطق کرد از پرده بشر
پیش نقد صد بیت ماندن این بکل
چون آن گرمی مثل بر جمود
آنکه گوش شاه راست در کهی
تا همه زر اسرار شه آگه شوید
آگهی نی نزد شه برده پی
از نهیب سرش قوی آگاهی است
کی بود چون آن که رست از بیخودی
نبود الا نقص نزد با قنع
لهو الا آه لا بهبود هست
تا کنم در لا مقام از قبقاد
کی بدی هر گز رهم در منی

شعرهای نغز ای اهل هوس
عقد بن بلبنا داد کل از هوا
نیستم من شاعری اهل ضلال
چونکه شاهم گفت قل گوییم از آن
کی کم از نخل بود آزاده
در شجر آنکو سخن از خلق کرد
بیشتر زان کان لوم شه در ظهور
راز نا نیز امو بمود اندهم
انکه او مقبول درگاه شه است
نیست زر اسرار آگهی جز همه
آگهی باشند کان این جایگاه
ناقص است آمنت گوی بی شعار
بیخودی با آن خودی کان بد مجاز
کی کمالی مرد را در بیخودی است
ماندن اندر لا الکمال لو بوده است
گرچه با خود ملهم الکه متین
کی در آن من بدم با شه حریف

بزر زراح بو العجب میخانه
باک کان مهیکند بنان در هشت
تا دهم تان جرعه زین یا می
مهربان تر یار خود اعدای خود
کان نبود از شاه اعظم الحمتی
از نه کور انید بلبنید بس شکوه
هم نخود تان باد از رانی دبس
بر هوا هر چه بنا داد آن بهوا
تا که شعرم زاید از طبع و خیال
ستر قل همین زمن کرد او عیان
که نکرد دو حی از وی زاده
هم تواند خلق در این دلق کرد
چون ز من جان در پی لقمان بشور
هم من از شه زان اسرار آگهم
از همه اسرار شاهی آگهم
که به نسبت او ره زد ذو الجلال
بی وله یا زبیر کی در مال و جاه
گرد داو کامل چو گشتش هوش تار
بد کمال و نقص شد با اهل راز
کاملست آن کس که بیخود با خود است
ز آدمی انا الیه راجعون است
بی منیم نیز ذو الشهنشاه زمن
کاندر آن هر گز نبود اره حریف

لا جرم هر که

لاجرم هر که که آن شاه بقا
آن منی کز نور بیچون سر زده
سر من کان زد علم از حیدری
بیخودش گشت عین با خودی
با خودی کانرا خودی از شه بود
بیخودان خود بندان با خودند
از هوا است آن ز اهوا منی
بیخودانرا مایه زان با خود است
تا نه ایمان آورد بیخود بوی
ورنه هست او باقی نبود تمام
بی خودی بودم غریق اندر فنا
داشت از افضال پیش صف
سجده بر وی لوبی بر آدمی
دید طین در طین ندید آن گنج نور
چشم ای بی بینید ایگروه
سر شاهنشه منم من مشتر
چون مرا دید او دید اوست شهم
حب من اصل عباد تهاست
دیدن شه دید دید او منست
ز آنست وجه الله و سر الله علتست
هم هر آن نوعی که با من یا بیست
در من آویزید ای یاران من

جلوه گر شد می ندید او را لقا
دیده چون آن من که هر ابتر زده
دیده چون منهای فرعون کری
انکه دید این بیخود انرا با خودی
بی خودش گر بند بی کمره بود
کافرند انکه که از وی اتن زدند
انکه سر تا بدر آدم از منی
کان منتره از خودی و بیخود است
هر کز او بر خود نخواهد برد پی
بیختگی نبود در انکو ماند خام
از کرم خواندند او بیخود دلکوم بقا
خود طغان شد همچو بیم در زیر کف
پرده بر رخ ساده ای از آدمی
که ز طین بکشود لب چون نخل طور
تا نه بلبینیدم ز شاهنشه شکوه
وین دوی بنود بجز او صاف من
زانکه من مرآت شاه آگهم
بی ز حبم هر عبادت لاستی
از بشهم بیدار بیدار از منست
کان نه اطلاق را و مطلق و لیست
که نیم من من هر شاه حی است
تا نمانیمتان ز تن بیرون شدن

نور فرقان چون بنود شکور دل
من که زد سر از دم نور علی
این دو منها چو زهم بنها فرق
می ندا این خودی نی از خود است
بیخودیش بیخود دلیو دو هست
بیخودی و گشتش ز ابلیس لعین است
بیخودی در لوی لا و فنا است
این خودی و بیخودی بیخود او صاف او است
دارد دار ایمان نه با خود بیخودی
من نیم خام نیم من نا تمام
پس روی ای ابدم نبرا آه سنی
تا نه بلبینید هر حسن آن خودی یا
ز آن بلیسش برده دید رخ ندید
این نظر هم در شما هست از بلیس
من که دل را خلوت شه کرده ام
هر که خواهد بر شه اندازد نظر
وجه من اعظم ترین آیت است
بی زبانم گش نه تو آن شه جهر
زانکه وجه آن شه اطلاق روی او
هر که هر سان با شه و با من بود
انکه گشت او عاق من عاق شهیست
ره گشایمتان بملک لایزال

فرق ننمود او دم لرزان کل
دیده چون ما و من هر ا هولی
تا بجلق او در منی کردید غرق
آن خودی و فنت از این خودی سرمست
بیخودی کانرا نه با خود در همو است
سجده آدم هر آنکو را نه زد بلیست
با خودی بعد فناها از بقا است
تا که راز او صاره در صاف اوست
ره تواند برد در سر خودی
تا کنم در بیخودی بی خود قیام
پیش خواندند دل آدم او پیش آلستی
پرده بر اوبرخ زین مشت خاک است
حق بخشش پوست دیو مخ ندید
ایگروه کرده رم زین خوش جلیس
نبود الا شه درون پرده ام
کو بیا چون عاشقان در من نگر
دیدن من بهترین آیت است
بی ز مهرم نبخشش از شهر بهر
نبود الا وجه مشتاق او
یار یار و دشمنش دشمن بود
وانکه او مشتاق مشتاق شه است
تا رهید از عالم تنگ خیال

بشارت دل کون شهزاده قوم از در پیر و ای
بو نیش و پیمودن طریق و گریش نجلا صفی
از تنگنای کاخ دنیای دون وسیع
بعالم با وسعت بیچند و بیچون
گشتن قید و بند علایق تن
پیوستن بحوار قرب یزدان ذو المنن
وگذشتن از هجران در محفل قرب
الستی جانان از خیر ارث و شنیم
سلسبیل از کوثر تیغ جلیل

ره دهم تان سوی ملک بی حد
تا کشیدم جو تان از تنگ لحد
تا همه بر رود این مطبخ کنید
در دل و جان ره سوی این مطبخ کنید
دل رهی تا که بطبخ دا شدن
مطبخ این نیز نیز دل شدن
در جهانی کان کنون این مطبخست
صد هزاران مطبخ اندر مطبخ است
هم آیید کز این ویرانه مطبخ کاخ
ره برید اندر جهانهای فراخ

هم نمایم قدرت و دستان غیب
نوش بیا از صد در این آستان
بر خم و خمخانه‌ها بین از عقار
تا دهم جامی بمستان فلاح
سر کنم از شور مستان های و هو
دردفا مردانه جان بازرستند
مرروا‌ها را ز نوحه روان
تا فقیران را غنی کرده وجود
غافلان را ز آگهی راهی دهم
یافت آنکو چنگ بر من زد نجات
بر شما از فضل خلاق العدم
چیده خوانی پر ز هر گون نعمتش
باز کردم چونکه سلطان پاک
سر بسر بر عالم آدم جان نیز دند
در بپذیرید دمی زین مائده
بگذرد از صد بصورت متقی
ره برد در رشد از قرم غوی
چیز آن کز من شه آگهست
تا نهان را عیان راز کشف
کی عیان دیدن توان اسرار ژرف
بر دل و جان سازم این خوش نوا
بی ز خود رستند هم خود رستند شه بکلیت
چون شهم خواهد کشم و بر آرم بدم
بار میکرد آمش از رنگ لهیب

نوش نما بمهمان همه بستان غیب
هر که خواهد هر چه گو چون را
هان بیا ای تا در هوی خمار
با من آئید ای طلبکاران راح
ساقی و مطرب نشانم روبرو
بر سر عهد و وفا بازرستند
سازم از جوی روان گنجی روا
سیم و زر بارم بخلق از ابر جود
جاهلان را علم و آگاهی دهم
عروة الوثقی منم ای ثقات
دورها زد دور تا من آمدم
من نیم جز صورتی از رحمتش
در من آویزید تا زین ملک خاک
من چنان مرغم که گر خلق جهان
من چنان نورم که این خلق ار همه
چون بمن پیوست گر باشد شقی
هر ضعیفی گردد از کرم قوی
کو مرا قربی که قربم از شه است
عیش پنهان با حریفان کرد
جز که در زیر لطائف سرّ و حرف
حکمت و اسرار لاریبش فاش
بی ز پیوندم به شه پیوند نیست
گرچه بگریزد ز من صد عدم
هستمش هر جا که چون [illegible]

با من و شه هر که آرد عزم انس
کان بود از فضل شه آماده
جام بر کف مانده ساقی منتظر
باز سازم گوش در میخانه را
پر خماران کنم زان باده مست
گنج‌ها را سازم عریان در زمین
باز کردم از در گنج قدم
هر گدا را مخزن شاهی دهم
ای گروه من هستم آن حبل المتین
هم منم کشتی نوح اندر زمن
قرن‌ها بگذشت تا دُری یتیم
شه فرستادم ز رحمت بر شما
جمله چون اعضا و چون اجزای من
من بیک پرواز اشان را بنرم
من بیک شاهراه اسان راه
متقی گردد شقی از قرب من
من ندارم گر که گرم کتر اد است
فرخوا از من سخن آن بمود
زانکه با جان تا بود اندر علاف
با من ار ز زیر لطاف آید کسی
هر که پیوندد بمن پیوند وی
لیک آن بدبخت کو از من برید
باشد او اندر دم قهرم اسیر
نرهد از چنگ من و شه هیچکس

گو بیا یاران بانگ بزم انس
هست ار یاران دلدادهٔ
تا کی آید دردی نوش نظر
نوش بگردش آورم پیمانه را
یاد آرند عهد و میثاق الست
لهو بخشم خرمنی بر خوشه‌چین
آورم در جوش دریای کرم
شاهیش از ماه تا ماهی دهم
کز من برهند خلق از کفر و کین
بر لشکر آنکو بمن پیوست از فتن
شه پدید آوردم از لطف عمیم
تا برانم تان بسوی در علا
همرهم آید تا شاه زمن
با نعیم اندر بزم سلطان قدم
طی کنم کل را بسانم تا اله
متقی گردد شقی بی گر من
در من ار قرنی نماید فراد است
تا کند عشرت نهانی با ده
راز نتوان گفت جز زیر لطاف
بر گشایم باب سر از لشیب
هست با شه هفته [illegible]
هر کرا او نخواند حکم رهید
همچو روبه در کف چنگال شیر
نیست کس کانجا نباشد هیچ کس

نقش و صورت بر صور نگار
[illegible] عجز در خطر [illegible]
کی بود الا که [illegible]
[illegible]
چون [illegible] حلیم
لیک شاهنشاه من [illegible] علیم
[illegible] مهلت [illegible]
[illegible]
ایها الناس الحذر [illegible]
[illegible] عالمی [illegible]
[illegible]
ای که تخم کینه از کین کاشتی

بگذرید از کفر و انکار و ستیز
چون شما را خواند بر خوان کرم
غافلید از روی و گرنه جان نثار
بل مرا باشید از رضا رو چون
چون برم من نقد و نقاد و محک
ور نه هست آئینه من پاک و صاف
پاک آئینه چو در آئینه نیست
نبود او آئینه گر ننمود راست
آئینه شاهی نه نماید همان
نیک و بدها فاش گشتم چون
چند روز ار زم هستم اینجا میهمان
عنقریب از این جهان پر ملال
اکرموا الضیف امر چون شد کلید
بهر دنیا کارهای بس کرده اید
کار بهر چشم فانی تا بکی
کار کان بهر شه بود از است
راستی گر نبود شاه ملنید
بر شما لازم چه مهمان پرور است
الیحب راه شما را دیو زد
تا نه شیطان نجم دل بست پای
گفتم القوم انچه بعد ان گفتنی
هر که از گوش این را نشنود

گر بشاهی بگذرد شاه عزیز
از چه زین خوان کرم تان هست رم
هر دمی گردید بر من بهر بار
چون شدید اکنون که رو گردم نگون
زان شما را گشت پیدا آن کدر
از شما بد آنچه بنمود او خلاف
جز صفا و صدق اندر سینه نیست
صدق وصف آئینه کامل صفاست
عیب بهر خاطر قلبتان
رفته با شه باز گردم زود رب
بایدم رفتن بسوی دار الامان
بایدم شد نزد شاه ذو الجلال
از چنین مهمان نوازی غافلید
بر هوای نفس تن پرورده اید
کاری آخر بهر جان نیک پی
بهر خود چون آخر دنیا بنیست
از چه ره باشند اش گین سهکنید
میهمان آزار کردن بهر چیست
یا که خود با آن ایکره دیو دد
رهزن شد بر جانتان زانشت بند
تا که گوش با شد شنفتنی
بر من و بر شاه هم از جان بگروید

نور خود چون بر شما نازل نمود
من ز رحمت آمدستم ز آن شهی
لابه بس کردید و زاری در دعا
کونتان از کون من کل فساد
نزد مرا [illegible] چو زسوا گشت ریب
آن خلاف از آئینه شاهی نبود
چون صفا ور [illegible] و بی اراع
من نه آن آئینه ام گویم دروغ
چون محکم کرده شه حل و عقد
شه فرستادم برای آزمون
چند گاهی از قضا و قدر
حرمت مهمان نگهدارید هان
شاید ار الطاف شاه کوکر
اندکی هم بر رضای شه تنید
چند بهر خوش کارای سیه
کارتان گر بود خالص بهر شاه
چون غریبستم در این شهر و ملک
فرد و تنهائی غریبی بی کسی
چون نظاهر جمله با آزار شدید
شهد بینیدم زهر نقابید
گفتم ذات آنچه ما بیست گفت
آنکه بشنید این نشان و بین نزد

چنین که باشد ماندن اندر نار و دود
که رسد هر دم شما را زو بهی
تا به بینیدم به بیداری لقا
شه چو در کونم فرستاد ار ز دلو
آئینه لاریب را گفتند عیب
جز لفوش زنگ گمراهی نبود
هر چه بنمود در آن بنمود او
از برای خواطر هر بی‌فروغ
وانمایم ستر یک یک قلب و نقد
تا شود ممتاز تابع از حرون
کشته مهمان این شیء المقر
بهر من بی بهر تقوای هم هان
روز دین این تحمتان [illegible]
چون زبان بی حمله کرو کر تنید
بهر شه هم کار آخر کاه دکه
یار من بی حمد بی کم کرده راه
بر غریبی چند این جور و جفا
نیست لایق کردن آزار شبی
ار چه اندر باطن آن ناخوشید
آنچه گفتم راست بشنید این
خرم آن کز هوش و گوش انشفت
از دل و جان عیش شیرین کرد می

انجیز این لیو نجادر بیش بلاغ
گر نداغ عید این پیندار لاغ
لاغ بیند لاغ قول داستان
چون نه اکه باشد داستان
تا نه برهد زین جهان لاغ رش
فرق ننهد لاغ از ابلاغ رش
نزد هر [illegible] این فسانه است
نقد بین را نقد پنهان
گر چه پندار [illegible] عید
این سخن کو هست نبود جدید
گفت [illegible] این سخن [illegible] دور
سر برآورد چون [illegible] نور
آفتاب را چه کم گردد ز نور
خواندنش گر تیره [illegible] کور
نور را گر خواند کوری ظلمتی
خوش [illegible] ظلمتی
نور را زین کو چه غم خوش تابد او
بر که و بر مه بکوری عدو

طفل کز خر محوه خواند ... [illegible]
[illegible]

کوهی ... [illegible]
حال ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
راه در نور ... [illegible]
چون ملک ... [illegible]
نور انوار ... [illegible]
کاروان ... [illegible]

کشته ... [illegible]
پرس ... [illegible]
کار کرد ... [illegible]
چون ملک ... [illegible]
که توان ... [illegible]
گرده ... [illegible]

[illegible]

آنچه کردید از جفا بر جان من
پیش از آن کز قهر ما آید سند
هیچ دین ... [illegible]
بر هدا ... [illegible]
الحذر ... [illegible]
کان لبیوز ... [illegible]
روز دین ... [illegible]
باز کردید ... [illegible]
که بدان ... [illegible]
باز کردید ... [illegible]
کانچه گفتم ... [illegible]
ناگهان ... [illegible]
[illegible]

حمله را دیدند ... [illegible]
طفل جانشان ... [illegible]
آنزمان کو باشما ... [illegible]
که زیادی ... [illegible]
کان لبیوز ... [illegible]
زود ... [illegible]
[illegible]

ذره ذره ... [illegible]
[illegible]

پیش ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

زود چندی کاری از پی نفس و هوی
رفت و بنشستن بحال و احتیاج
لهو و هیچ خوش لذت بخشند
وانکه بد فریاد رس شاه کرده
صبح دولت را بیابانی کرده ظلام
آمده از نور و رفته در ظلم
کرده خود را غرق اندر لعب و لهو
کنده بیخ یاد از نسیان و سهو
همسری با انکه بدین کنند جدال
کرده با سلطان سرکشی ملک زنند
تا همه شان آگهان راه چون خنند
تخم کین در مشرع آخر زمان
بنگر این خار بنشین آن خاک
روید و هم خود شود زان خار بن
کی بروید جز که خار از خار بن
خار بن ندهد ثمر گل بی سخن

صد نفاق از کفر و کفران ساز کرد
ره بنبرد او چون بسر کار او
از حسد وز کینه در جهل او حری
ختم کردش قهر حق چشم و گوش و دل
کشته او گمراه تر از دیو و دد
صورتش از زمرت صورت دین پر حلل
گرچه بنمود مسخ صورت در درون
پرده گر بر خیزد از دل وز نظر
جز قلیلی کان ز نسل آدمست
هر کرا هر گونه خوی در درون
اولین چیزی که درد پرده را
کاشف هر کار و سر از امر مرگ
مرگ باشد کان نماید راه باز
مرگ جانها را چه بنداز تن برون
هر کسی در منزل و ماوای خویش
وای بر آنکو که کشت او تخم بد
در درون باشد آن بدبخت دون
بعد از آن در دوزخ پر اژدها
دمبدم سوزد درون آتش المصیر
نی کسی تسکین دهد از سوختنها دادرس

چون بلیس اهریمنی آغاز کرد
بیخ نخوت برکند از انکار او
کشته با نور دم پیغمبری
بدتر از حیوان شدند او بکل
پر ز کبر و کینه و حرص و حسد
سر او کنده پر از غش و دغل
بلکه گردیده مسخ این خلق دون
در نظر ناید بغیر از جانور
دام و دد باشند آدم کم است
پرده چون افتد شود پیدا برون
مرد لشت و ابتدای دردها
فارق اغیار از یار است مرگ
در حقیقت ره شود از از مجاز
رفت خویش این بباد آن لا یکون
رفته و همراه با او نوش و نیش
ماند اندر رنج و شکنجه ابد
تا بر آرد از قیامت سر برون
تا کدامین دوزخ هم در بهشت
نی بود مولا اندر آن نی نصیر
زان عذاب نی کسی فریاد رس

همتک آمد با بلیس اندر منی
دیو وش سر کرد با آدم ستیز
کشته بو جهل جهان در جهل او
چون همه پیرو طبعش شد عمل
گرچه در ظاهر بد او انسان از آن
باطن او در مسخ ظاهر معتبر
صورتش چون مینکری با حس بین
تا بی او بر دل رسد از نور پاک
آه ازان نور که میکرد ندید
از پری و آدم و جن و ملک
مرگ در در پرده بنداز را
هست هنگام درون هر چه کشت
اولین کار و جزای کارهاست
سوی کشت خویش هر یک رو نهاد
بر رود آنجا از آن تخمی که کشت
بعد مردن عقبهای تو بتو
در قیامت کان بود پنجه هزار
گر منافق با ازان زیر و زبر
در عذاب اندر مثوی مختبان
کاین ابو جهل پاداش آنکو دور ماند

باز زد سر را ز شر آهرمنی
تا کند خار آنکه بود شه عزیز
که ز جهل آنک پیش دید نه پیش
آمد اندر آن او بهم اجل
شد در مسخ انبر البطون پیراسته
نزد هر ظاهر بین کور و کر
در سر و باطن نگر بشناس آن
می نه بینی در جهان جز کرم خاک
از پس هر پرده سر نا پدید
فاش گردد سر هان یک یک
پس ز پاداش هر کردار را
هر کسی هر تخم از زیبا و زشت
ابتدای رستن از پندارهاست
از بد و از نیک از هر حصاد
تا رسد آخر بدوزخ یا بهشت
کاشت بر دنیا و عقبی بر زرع او
سال سوزد و بدرد انتظار
اسفل هر فل است او را مقر
او همی باشد مخلد جاودان
از شد و بنمی زاده اش مهجور ماند

انجو ایزد

انکه زینرو در رهی تخم نفاق
انکه گندم کشت و انگور و جو
همچو صدیقان بصدق و راستی
آن شهی کو آمده شه از الست
در جهان اگر گله سر زد از شبان
چاره نی کس را ز سلطان منیع
از نظر گر بینو در زنجیرشها لست
از دل و جان انکه بر رو بگرو
همچو صدیقان که صدقی داشتند
برده بو از گلشن حرف و سخن
جسته در تحت اللسان المرء مرد
جز که از آئینه صدق و صفا
چو نعم چون صافی کفا پاک
صدق باید نی بلاهت حمقی
هم بو ابله که از آن زیرکی
نقشها بر نقش افزودند و رنگ
شد چه در مرآت دل زنگی پدید
تیرگی و کدرتی در اوستی
تا صفای نیوش آئینه
آب و بول این هر دو گر صافی بود
جای این بدیع مزبله دان در بود ابتنت
کی چو اینست انجمن گر دیو ددست

او نشمرند هد ز فاق الاشفاق
کرد هر یک کشته خود را درو
رو کنید از هر کجی و کاستی
از ازل او دیده کل را البته ست
بین ز نیک هیچ بکردند اشبان
گر نشد طوعا شود کرها مطیع
نزد روشن دیدگان این عیان عیانست
کز همه مردان بمردی بوده فرد
جلوه نتوان دید از کمینه خفا
شد ز خورشید کرم آن تابناک
کان نه بد هد فرق با ال از حقی
که نو شوره از صد ازیرکی
تا شد نه از پر خیال پیچ و زنگ
کی کند فرق او سیه را از سفید
که نه بشناسد عدو از دوستی
گنج حکمت نیست را کی گنجینه
بی طهارت کی صفا کافی بود
کا هد این جا شیراد او ازان زنده جانست
رو بیالا دارد این سر نکو دانست

هم چنین تخم وفاق و دوستی
الحذر ای هوشمندان الحذر
تا نیفتانید الا التحم نیک
چون از اول دید آخر را همه
از شبان تو گله را نبود گریز
گر نشد طوعا مطیع مرد و است
جز بصدق ایمان بجان گر دل قبول

در صفت صدیقانی که صدق مقال از آن شهزاده بیگزاف بر قلب صاف ایشان تافته از اسرار دل ایشان او اگاهی یافته بدان برگزیده دلاور ادکر کرد دیده از فیض فیاضی ولی از متوبان حضرت شهنشاهی کرد دیده و بیان المرء مخبوء تحت لسانه

چون صدق و راستی شد بی غرض
نبود از آئینه صافی چو نعم
این صفا و صدق خوش آئینه است
صدق و صف ایزدی چون بود
زیرکی و تو نجه دانایی عام
رنگ شد صدقه چه در آئینه شان
تا بود آن زنگ آئینه بی صفاست
نزد او یکسان شود عفونت و خور
هر صفا هم نیست بر طلوا بود
در میان این و آن بسیار فرق
آن صفا و صدق گر با راستی
این صفا دانی لو ان غار و اصیت

دوستی و وفق میوه اوستی
که نه بد هد نیک هرگز بد ثمر
که نه بتوانید رست از آن ملک
دید آخر بسته دست این رمه
آخر شر این که هست او دستگیر
گرها او در بند در زنجیر اوست
چاره زان نبود بفتوی عقول
بی رخ او را مهد و لیت برد مید
از سخن بوئی ز شه بردا شتند
از حقایق راز اسرار از کهن
بوی برد از جوهر فرد از عرض
چون پذیرد تاب خورشید قدم
کانچه پیش از پیش بنماید که چیست
وین بلاهت صنف خلق دون بود
جمله را بر نسبت چون رو نه بر ام
شد مکدر صدر سینه و لوح شان
بی صفا کی بنماید حق و راست
ندهد او تمیز ظلمت را ز نور
گر بخس صافی شود آزان چه سود
هست همچون زمینی شوره بر دق
زایزد باکش طرینا کیستی
که دما دم مر فنا را عارضی است

بر فخر از بحر و کان پا بر فنیست
در زوال است فنا کا فنیست
هر صفا گر ز صلی نظر بر سر از بر
پیر از عز و بقا در سر از بر
هر صفت کان بر برون زره بر است
بر ابر سکش از بقا یا اثبات
دیو اگر فاطر ز دیوار صفات
چون نشد بی کان شد از حق صفات
دل کر عشق ایزدش صیقل کرا بست
صافی از هر بیرون را بر انوار
کی صفای هر صفی مانند بیست
کاین صفا را او صافی رخ بر تر
پاکی از هر جنس و عیب بر قصور
هر چه را از فضل کرد ایزد ظهور
صدق کان باذات او فطرت هم هست
او سر مطلوب ز مطلوب اهمست
فطرت را آلود با خبث و خبث
گر دهندش صد صفا با حدث

هرچه حادث هستش اندر پی فنا
خلق کرد ایزد چو آید سفید
آن کنه کار از کنه چون باز گشت
گرد رنگ انگیز بینش بیند براو
تا نگردد ذاتی او از رنگ رنگ
گرچه رنگ اول براو شد عارضی
گرچه گیرد زنگ و رنگ مختلف
جز که نقش ایزد و خاصان فرد
نقشها کانرا ستردن از پلیست
گر نیاید پاک کی آلایش زخاک
گر همه لوراک و هم و دانشی است
سهل باشد رستن از ظلمات جهل
هست سهل از پرده ظلمت عبور
سخت بد زآن رستن اندر نور ناب
کلّه علمست و نورانی صفات
علم کو ز آن شهر بنود پرده است
علم را از کان چه لندی احتراف
پرده بنود گر لقا شد متصل
پس شد او از لهو محجوب مبین
نی حجاب او را دگر نی راه ماند
هست تا او باشد این نور و ظلم
چون ز ظلمت رست نورش پرده گشت
کار چون با نور عقل و هش فتاد

بهر فانی کی شود عاقل عنا
از کنه خال سیه گشتش پدید
شد سیه سفید باز از بار
ور بدارد که بدهد انرا شستشو
تا بکلی او نگردد جز رنگ
گردد آخر ذاتی آنرا عاصی
زود شستن باید چو بود در تلف
هست هر نقش نباید پاک کرد
گرنه لله هست جز دیوی نیست
مرد کی در بن شود تا شاک

پاس فطرت پاک دار اندر جهان
بر فرو ز از هر کنه خال دگر
پس مراقب باید و بیدار مرد
هیچ مگذار که آن مرآت صاف
زانکه اندک اندک این رنگ هوا
خورد زنگی چونکه مرآت سنی
اندر این آئینه جز نقش اله
پس مکن نقشی که می باید سترد
آنچه باید ساده ز آن شد تخت
سنگ و ظن از خاصه الا است

تا نیالاید بریب این جهان
شد ز کف زلو بار اقبال دگر
تا زداید چون براو بنشست گرد
تیره گردد از نقوش اختلاف
گیرد از فطرت سفیدی و صفا
ز آینه کی ماند جز زنگ دنی
هرچه باشد گردد آن آخر تباه
تا زدود و هم نباید سترد
نقش کم کن تا بماند دل درست
از یقین تا دل نه با ارار است
چون نه از آن بحر کان الا است
ور حجاب علم رستن نیست سهل

در معنی الحدیث العلم حجاب الله الاکبر و بیان اینکه حجابیست حجاب ظلمات جهل است که آنرا احساس توان نمود اما حجاب نورانی علم بغایت مشکل است ادراک کردن مگر بعنایت و افضال خداوند ودود

علم را گفتند زآن اکبر حجاب
هم صفات علم و نور عین ذات
پرده آن گشت که او گرد است زآن
پرده شد بر حرف شد صاف درد
در وجود متصل نی منفصل
بی حجابست او بنزد اهل کل
از میان رفت او و آن دل خواه ماند
باید شستن دل فنای بیهدم
چونکه او بر نور هش نو کرده گشت
راه رو را منزل اینجا تو فتاد

لیک نی این علم نور معرفت
تا نگردد نور او بر او دلیل
علم چون دارو ز دارو آن گرده
متصل هست ار بمعدن نیست پرده
پرده هست او بنزد اهل انفصال
از حجاب ظلمت و نور انکه رست
تا بود هر دو بود در راه و حجاب
هر فنا ایش پرده دیگر درد
نور هش هم بند باشد ره یقین
گشت مشکل رستنش زین بند سخت

بشنو او را کلمه علم صفت
زار بنیات و شکی بنر هر علیل
شد ز آن پیش و آرقش پرده
پرده جز بر چشم و ارو کرده
که نه بیند آن منفصل ز و اتصال
کل ظلمات حجاب او را شکست
خواه ظلمت خواه نور آن مستطاب
هر در بند جانی از نو بر درد
باشد از مقصود دل نور آفرین
تا رسد امد اوش از ازل و کنه

تو بفهم اینجهان و دانشش
دانی آنکه کاین چه محکم بند بود
تا نه در حیرت بماند در همت
علم کان سرمایه حیرانیست
اینجهان و دانشش چون دون بود
هوش کان نی آگه از هوش آفرین
دانشش آنکو بکلش اتصال
شاک و مرتابست آن دل یا جنه
ورنه خار بیرا چه نسبت با گلها
عامر از الله و ستر الله بکف
لازم آمد حجتی هر قرن دو دو
چون نه تقلید او ره نسبت گشود
پرده از صورت برخ بربست هم
تا دهد از روزن صورت بسر
صورتی باید که باشد طور نور
کیست کان بشنید و دیدن تا بلسنت دید
صورت حق بود لازم زان امام
تا از این روزن بتابد نور غیب
دور زان از صد فریب و مرد شکو
مرد جز در خدمت مرد خدا
از ره خدمت بصحبت راه کن
خاصه ز آن آدم که آدم با قور کل
جانش را اسرافیل دم او راست صور
جان فانی گیرد و جانی ز نو
رست حس فیت بیدار چون اکسیر دم
تا که قبطی بود بد خون آب نیل

فهم بتوانی نمود آلایشش
که ز غفلت دل بر آن محبوس بود
دانش آلوده این عالمت
کی رهش در عالم سبحانیست
زآن نه آگاهیش از بیچون بود
هش نباشد ور بود هست او ظنین
هست فی کمره ز کل انفصال
کل بنورانیت او شناخته
منفصل جزوی اگر شناسد کل
چیست جز نامی از او صدف
قائمست و دائم این گفته نور
بر همه اتمام حجت ز آن نمود
رازها بس گفت و بس بنمود رخ
راه بر حجابست سر مقتدر
همچو تجلی تابناید نور طور
جز که اندر صورتی دید و شنید
لازم آمد در جهان ایشان مدام
هر کسی سر زند نورش ز جیب
رستن از پندار و بیند در دلش کو
مرد نتوان گشت گر با خود آ
دل ز صحبتهای پاک آگاه کن
هست و هست او دمدم ز فرمان قل
او ممیت و محیی از رب غفور
بلدهد او باقی و سرمد جمله صنو
او بسی مرده ز زر بر زد علم
شد چو سبطی خون براو شد سلسبیل

فهم دیگر از خدا گر آیدت
از خداوند کان پاک دل
دانشی کانرا شمر شک و ظن است
علم و دانش کان ز انوار الیقین است
هش که بعد از مرگ تن همراه نیست
جزو دانش کو بکلش برد پی
جزو هشیار تا نباشد کل امام
جزو دارد ره باز یلباید بکل
بیخبر از شه چه داند شاه را
شاه و ستر الله در لو او وارد قرون
زانکه مطلق را بجز در صورتی
گر ز صورت او نگشتی جلوه گر
چون نبود مکانش دیدی حجاب
صورت او در او روزن فیض او نبود
بوی گل را جز که از رو با گلاب
جز ز صورت ستر بی صورت
تا از او بر خلق اتمام حجج
جز از این صورت که هست او در روز نی
گرچه زنرا هم بود قوام مرد
خدمتی پاک از جو خود بینی
صحبت پاکان بهر دل بپذیر
آنکه را دل نزل بیچون بود
از دمی میرا اندر از دیگر دمی
کل هش جزوی حیوانی و حس
هوش جزوی چون ز کل تبدیل گشت
تا که با فرعون نفس او یار بود

رنگ فهم اینجهان نباید
دانشی همچو این دانش هبل
کی توان پی بردن ز آن بر دو اقلیم
ره کیش در عالم اسرار دین نیست
بست جهش و هست جز گمراه نیست
نسبت دانش توان آگون بوی
از اماهش بهره نی الا که نام
تا از آن ره بوی بر گیرد ز کل
گرچه داند همچو عام الله را
هست و لیکن بیخبر زو خلق دون
حجتش بالغ نگردد یقینی
کی ز بی صورت بدی کس را خبر
گرد صورت را حجاب آن آفتاب
بهر یاران حجت بالغ بکور
نور جز از شمع و ماه و آفتاب
می نه بلبید هر کز این گفتم سبب
گردد و رهبر شود در هر نهج
مرد را گر نور نی کور و زنی
کم ز زن کو مرد را چون نیست درد
گر کنی اجلال مردان بلبینی
هرچه زین مثنوی قبل پذیر
کوش دل بر دم از هش چون بود
زنده سازد عالم دل او همی
کل شود اسیران بچو هش بمس
گشت قبطی سبطی خون نیل گشت
ز آب خویش خون چو او را کار بود

سهل و آسان نبرد ادهر مشکلیست
مرده هست آن دل که او خرم نبود
نبود الا مرده در اسرار و گل
وانکه او را جسته هر دو ان از رقم

کان علم و حکمت و آگاهی است
زنده گشت آن دل کز اینیدم زنده گشت
نور علم و حکمت هیچند و چون
نور کان اندر دلش دم در دل خدا

در توضیح اینکه هر جا کلام الله ناطق است صامتش همراه هست و هر جا که صامت است لازم نیست که ناطقش همراه باشد و هم در بیان معنی اینمقال که خذ العلم من افواه الرجال زیرا که نور علم و حکمت مستفاد از دم نور مردان در دل تابد نه از نقوش کتاب اگر از کتاب هم بر تابد بعد از آنست که دل نور از دم پاکی دریابد

جان او قرآن و دل فرقان بود
مایه زین بر عالم و آدم رسد
بایدت نی از کتب اندوختن
کسب هر علمی ز دیگر دفتر است
نه هدیت معنی طلب کن از سمر
دانشی میجو که او جان پرور است
جمله افزونند زآن فرّ و بها
پاکش از هر ریب همچون غیب دان
پاک از هستی و کبر و کینه‌ها
همچو مرآت او پذیرد علم غیب

او کلام ناطق اللهی است
علم پاک از اینیدم زآندم کز و
گرچه باید علم ظاهر از کتب
چند خوانی دفتر این آب و گل
دانش آلوده با آب و گلست
اینچنان دانش نباید تو بست
علم ایشان که بدل از اینجا کدان
بی ز تعلیم و تعلم ز او ستاد
شسته خویش از لوح دل هر ریب را
پاک از نور علم علام الغیوب

قال امیر المؤمنین علیه السلام العلم علمان مطبوع و مسموع و لا ینفع المسموع اذا لم یکن المطبوع

پرده چون گشت پاک این نور
جمله امراض دلها را کند
نی در آن نفعی نه ره در سلم هست
گر نه با این خاک تن الا بد او

پرده چون از صدق کوشید کرفت
علم کان جوشد ز دل آید برون
علم کان از طبع انور شد جو
پاکر اجزا پاک اندر خورد نیست

دل چو آگاه از دم اللهی است
از دل و از جان مر او را بنده گشت
تا فتنه از دم بدلها در قرون
زبینیدم هست طالب نور هدا
در ره ایمان صامتی نه صامت ناطق
که هر صامت نباشد ناطق قرین
هست ناطق نبی که صامتی
علم هیچ لیست و حکم با فزی
مایه کان است آنرا کشت نه کان
برو بجر دانش و آگاه هست
دم هست طالب صادق بجو
علم باطن از دم دل بجو زین دل
هم تو بر خوان حرفی از دیوان دل
ره نبک شتا ز گل سوی دل
بشکن این بند و بر این دانش است
نور علمی کاید آن از غیب دان
گشت اندر علم این راد استاد
پس بذیر اکشته علم غیب را
دل پذیرد گشت پاک از عیوب
حکمت و انوار علم لم یزل
آب علم از سینه چون بشکرفت
بخشش حقیقت و نور و هم تو
خلعت تطهیر و سلم و آن بود
زانکه صاف آلوده جز باد در دست

شهنشه بنده باش
آگهی گر زین سبب چون بنده باش
ورنه آگه بس سبحان چو بنده آن
لیک کی هر خود بس نیستی جوید آن
داند او چون رو بشود و بیران دکان
هر که اندر اری او عمری تلف
کرده نا آورده دستگاه بی کف
کند که گوید دهد ز آن شهرهٔ
هر خبر را نا شنود از حرف
چون تو اند دید آن اکنون سر آن
تا که ببیند آب چون کند
بوده او عمری مدرس چون کند
حالیا چون دل عالم
کرده شهرت نزد خلقان و ظالم
چون سکنون گوید جهول و قوم
پیشوا کرده عمری هر قوم
نزد حق چون پس رونی جوید بلوم
دیده پیر و راهبر خود ابد هر
چون به بیند خود کنون گمراه شهر

وقت از نبر بخشش الهی الست
زیر کیها نیست جز تلبیس دیو
کاش هرگز جی نبود این زیرکیش
انکه را این دانش دون کمتر است
صدق صدر بهتر از آن زیرکیست
زانکه در مرآت صدقش زافتاب
انکه بوید راه از وهم و خیال
پس بباید دانش دیگر جز این
ورنه هست ار فخر ار با تحبان
لیک نی آن صادقی کو الهی است
صادقست انکو ز اقوال آنچنان
ذائقه تا نیست مغلوب مرض
شامه کو صادقست و راق کو
چون زفطرت صادقست و باد فا
خلطی از طغیان دشمن چون دستیر
همچنان کان عفلت و جرم کنا
دانش دینی درین پیش
خود چنین باشد بویدا قاد
تا نه بوید دلتخت این سقم
بی زند بیر طبیب حاذقی
کاندک اندک از تو بر گیرد مرض
کاوری ایمان تجلی منزل
تا دلیلت هست حق ممکن شدن
هان مگو حق غایبست کنون زما
حق طلب نی ورنه حق حاضر است

مایه حیرانی و گمراهی است
زو بست در هر زیرک عاقل غرور
تا نیا لودی صفا را تیره گیش
از صفا و صدق او خرم تر است
که نه از انوار ایمان زیرکی است
هست انوار اری نه از تخییل تاب
کرد رسد بر کرد صدیقان آل

در معنی یوم ینفع الصادقین صدقهم

زهد از شک از پی هفتاد سال
صادقی کر صدق زاله هست
بو کشد از صدق فی هر ستهان
طعم هر چیزی تا شناسد بی مرض
بو ها را بشناسد مو بمو
وانماید نیک بیک را بی نفاق
زو صرا رفت و فرق صادق درد
راه دانشرا به بند دار آنکه
گردد و با وهم کرده هم یکی
نسیه رایج نقد دین کرده
راه سپیرا کی شود جاری رقم
کو بصدق فطرتش ره صادقی
نز هوا که هر زدان بی غرض
الست بر عهد و پیمان ازل
زشت دان با وهم هر محقق
غایبی تو قائمت آن رهنما
بر همه در کل حال او ناظر است

انکه نیز نور آلهی زیرکیست
و بعجب کانیز اکمالی داند او
به بد از جوش جهل ساذجی
صادقانرا صدق پاک پاک بین
صدق زلوم زیرکی زاه یمنی
زاعتقاد پاک از صدق یقین
با هزاران قوت دانش بلیس
الصادقین صدقهم
خوان تو یوم ینفع الصادقین
بله در دین کر بدنیا حاذقیست
بوی ابر گیرد ز هر دردی و صاف
از مرض چون با غرض آلوده گشت
بوی نیک و بوی بد را چون محک
صدق فطرت کالست آن از عطا محض
گشت فاسد فطرت پاک از زکام
کرنه بتواند حق از باطل تمیز
بسته ذوق از حکمت یونانیان
تا نکرد پاک او چو نان نجست
چون بهتد بیر طبیب آن علاج
هر این صحت طبیبی از جدا
تا کشد آن فطرت پاکت بیرون
حق بحق شناسی انکه بی دلیل
از خیالاتی دلیل آراستن
کو در این عالم دلی پر درد دین
عاشقی صادقی چو نی درین همه

هست اگر صد کو نه فر شکسته است
ریو دیوی علم و دانش خواند او
کی بد از جهل مرکب موج جی
واخر دار جنگ ابلیس لعین
صادق اندر حکمت دین نیز فقی است
بر ده بوئی نیز خیال دور دینش
کشت زرد آدم از حق سرد نیش
تا شوند آگه ز دانش آفرین
صدقهم با صادقین الفت گزین
مسخرهٔ شیطان کی او صادقیست
فرق بدهد راستی از کژ
چون همش آلوده با لوده گشت
میدهد تمیز از هم نیک بیک
دار دش محفوظ از سهو و خطا
صدق فطرت شد تمیزش تمام
برهد و دشمن زیاران عزیز
تن زند از حکمت ایمانیان
نیست جز شکستگیش در درد
کرد گیرد صدق تمیزش رواج
باید ای جویای صلاح هدا
کرنه ضایع کرده باشی اگر تو
هم دلیلت بس بود حق تعلیل
با دلیل نقد حق دان کاستن
کو برد از در ده بر هر دین
بر کر رخ بنماید آن مهر همه

مردمی باید

مردمی باید در اینجا پیر درد
وقت مرگ انچه باید کز زان رست
تا شود ماهی در آن اعظم یمی
نیست الا صدر جوئی کار تو
خوش پیران در علم و هش با صدر صدر
تو همه در دنیی و وهم و خیال
گر نه غش در علت فطرت از خرد است
فطرتت بر راستی بنیاد داشت
علت عارض شد فزون چو هردم
کرد اگر او پاک خود را از علل
کرد چون بر فطرت اصلی رجوع
آنچه را کم کرده بود از الست
هیچ خورد نی فضله دارد نی کل
هر چه خورد او بیش خواهد بیشتر
بیجات آن رزق کا بیز و عده کرد
هم بدان بان و به آب ابر احلال
لقمه هر جا گشت معرفت نور
لقمه را بر کامل دین تمام
خورد اگر نیک او آن شود
بل همه هست آن اهل ذکر و یاد
گر جهان یک لقمه گردد زبید آن

کز برای حق شود از خویش فرد
بکذر زد اکنون بی سیر و این کشت
کانچه دانش همتش از همی
جز خیال و وهم نی در بار تو
تا رسی بر صدر علم از شرح صدر
صرف کردی علم اندر قیل و قال
ار چه در دین یکها ملت است
این بجیها علتی بر دو کماشت
گرددش ذاتی و سازد سر نگون
رفت خویش نیز فطرت پاک ازل
سیری کاذب شد الله بجوع

با بخود بنهاده او ره سپرد
یاد هندش آن علم در اشتها
با نم اخر ای دریا مانده باز
چو بر نیی می بجوئی با که
این فزون جوئی و این حرص علا
علو در دین جو نه در دنیای دو
پاک کن از فطرت خود اعوجاج
کر نکرد پاک از آن علت علیل
عارضی ذاتی شود چون ماند دیر
چون بره چون تو به کاران باز گشت
رزق حکمت جوی کشت رزق خوار

در صفت لقمه حلال بر وفق حقیقت نه وهم و ظن و خیال اهل خیال
که در وجود ارباب کمال همه نور حلال گشته بوصل اصل میشوید دفع
الحقیقه بر چنین و جوی که هر لقمه در او بدینمقام رسید همه
نور معرفت و محبت امام حضرت رب الانام کردد حلال است و بر دشمنان
خدا و مبغضان ائمه هدی حرام اگرچه صورتا با صورت
مطابق نباشد و شبهه بترتیب این عرض غرض نفس و سط

دان حلال و اهل غفلت را حرام
پس در آن شکر و در آن کفران شود
غاصبیتند اهل طغیان و فساد
کامل آن لقمه نهد در دهان

زانکه در کامل رسد او بیرکال
لاجرم شاکران هست حلال او
صاحب مال انکرده پیر فلند
زانکه هست اینجمله عالم آن او

صفحه
فهم و وهم از پرده دل بستر د
که زوی برد یا کاهد علم
یا دو صد حکمت شد از جهل راز
یا یکه در دین مکن هم جا یکه
بهر علم و آخرت دل کوب خدا
گر نه چون لوا کارت شست و از کون
تا پذیری حکمت دین بی لجاج
هست بجور و بجهور و ذلیل
او مخلد زانکه در بئس المصیر
قابل هر فیض شد زان باز کشت
نزد وی دیگر نباشد رزق خوار
یا فتش چون خود دهد دیگر زد
زنده کی بخشد ز نو بر جان قبول
هر چه راند او بیش خواهد پیشتر
ابلیست غافل زآب و نان معذر کرد
کاندر او شد حکمت و نور حلال
کل هست لقمه ها زان خورش صفت
لیک گردد کنده او در گنده هو
اهل کفر را نیز احرا مست و بال
نی خال کز این تن تبرمیند
به که مالک را رود آن در گلو

پس حلال است آنچه بر مالک رسد
هر چه هست از انجهان جان و جسد
هر که شد آنکه حلال این کل بود و دست
شبهه بر تر تیب دانش از بهود ست
وان حرام از مبغضان و دشمنیست
حکم دشمن هم بظاهر هم چنیست
ای ابلیس در صورت از محبت و یار
پس مخالف در درون مثل چون یار غار
پس بباید صورت و سیرت درست
ورنه نبود صورت الا بیخ سست
بیخ صورت فطرت پاک نیو
گر نه پاکیست او نه فاکین نیو
فطرت ار آلود گر صورت نکوست
او بصورت یار و در سیرت عدوست
تا نه بر گیرد بعقل کردن ز صدقت
صدق صورت نیو کش جز کذب
تا نسازد پاکی فطرت عیان
ستر و صورت می نگردد تو امان

مست گرد ز مالک الملوک
برد جذبت او را خوش سلوک
کشته باز از جذبت در آمد در
کشته هستی عشق و ولا
زنجبیل آن نیست هستی منع
سکان لغو فاسوی ازکرمش
هر که خوردش کرد ازان گرم ترو
سو برد از صرصر غم در ره
زود او بر جوق نهد پا راکه
بجود او این راه بوید بار ز
یک لا اندر سینه اغیار ز
خوش بسوزد بیخ و بن غیر بار
کفر و دینی می زند از نار
بار از داند بد زند نور و
هیچ در آن زنجبیل باده رو
نشود از ما سوی الله
چون نماند الا الله در نظر
بر سپه بر کشت از شه با خبر

زانکه دریا کی توان ره شوی پاک
مردان در آئینه باید زنو
کشتی آز او ار جهید ... بطوع
رفتن از زانیجانه ... وقوع
مهر فطرت انکه رایی در درون
وانکه را رو سوی فطرت باشدش
زانکه صدق فطرت او را رهنماست
چون صدق است لازم فطرت بود
بود چون نورش اندر جان و دل
صدق ذاتی بر کجی عارضی
همچو صد نقصان با صدق خلاف و ثبات
جزو صدقش کشت بر کل رهنما
کشت روشن چشم او ز انوار غیب
بوی بردار صدق زان کهف جمیل
شد مسلمان سر نهادش در کمند
گرم چون مردان دین در کار کشت
جز ز فر صدق و زور راستی
چون بجد از سینه هست او لقدر را
عاشقانه سر نهادش بر قدم
گونه گونه خورده زان خمخانه می
خورد چندان زان کاس مزاجش کافوری
پس ز عشق او زنجبیل باده
عشق جان افروز معشوق جنان
بل جنان بر غیر راند او تیغ

بر کشیدن ای اسیر آب و خاک
زینجهان اندر جهان نور رو
ور نه آخر بر جهانند بلوع
پس ز حسرت ریزد از چشمت دموع

باز گشتن بمطلب و بیان انکه صدق و صداقتی باید که آئینه شد برا
شاید ادراک صدق صید نقصان ور دستان نماید از دم و دل امتان هوش
آفرین و هوشیاران بزم حضور رب العالمین آگاه کردند از دل و جان

صادقان زین سبب کـ ... بود
بر گرفت او نوری از سلطان دل
غالب آمد زانکه بود او عارضی
خوش بپوشید از وفا زاده نجات
کل نوش حرکه بر زین تنکنا
اندکی شد آگه از اسرار غیب
پس شد آن بوش سوی ... لیل
جامه تسلیم در بر او فکند
هر چه جز شه بود از آن بیزار گشت
کی بد از سینه نقدی راستی
نقد حسبت او از کف نقد را
گرم شد در دل فنا زدن دمبدم
برده تا بر ستر شاهنشاه پی
تا که کرد امراض دیر اکل علاج
خورد و گشت از غیر شه آزاده
کشتنش اندر جان و دل پنهان
که هم از اغیار خالی کرد ده

پاکی فطرت بود آن مایه
همچنان کران جهان در این جهان
پاکی چون در عالم خاک آمدی
میل واشتن سوی فطرت بما
زین سبب ... آنکه بود از صادقین
او ز فطرت چون سعادت بار داشت
فطرت اصلیش چون بر جای بود
رفت رو بر فطرت و عهد نخست
صدق او شد آئینه بر صدق وی
یافت زان شهزاده از صدق مقال
اندکی چون شد دلش آگاه او
دست زد بر عروة الوثقی دین
نقد وقت خویش را دریافته
صدق و جد چون پرده غفلت درید
جرعه از باده عشق او چشید
خورده هر دم باده از میخانه اش
اولین باده که بد کافوری آن
مرد از ظلمات اوهام و خیال
پاکه خورد اول شراب زنجبیل
غیرت و قهاری عشق غیور
گرم گردش آنچنان کو دور است

که از و حاصل شود هر پایه
آمدی هم باید شد زینجهان
هم تو میرو پاک چون پاک آمدی
تا به بینی دمبدم دیگر نما
در زیان کار نیست آنرا از کو
عاقبت راهی بحضرت باشدش
سوی آنکو رهنما او از خداست
بو ز صدق از صدق شه بردار حنین
باری او ز آن روی با آن یار داشت
کرد قوت زنگ عارض بر زده
تا عمل زان بیخ پاکش بارور است
رخ بموی صدق شاهنشاه حی
پرتوی بر صدق وی از سینه ضلال
کشت از جان جا کرد کاه او
کشت آزاد او ز خیال دور بین
رخ زهر کون نشیه بر تافته
نشیه جور انقدی کز آن شد پدید
جز ز شه سر از دو عالم بر کشید
کشت مست او ز دگر پیمانه اش
کرده دل سردش زینجهان وز آنجهان
شد متعمد عشق پاک ذوالجلال
گرم کشت از جذبت عشق از سلسبیل
غیر را از محفل دل کرد دور
که شد او یکبار کی عریان ز پوست

خورده او انگاه کافوری شراب
بی لب و بی جام از راح طهور
رسته کشت از نار و نور حجاب بین
از عدم سر قدم در باز کرد
پرده‌ها بر بود کان لوی نمود
هر کز امکان بی بلنج ادیتن
بر رخ بها این نمود آمد سحاب
تا بود لا مرد را باقیست راه
با خدا الا او بالا لا استی
با توکل هستند بر بخشش کنج طلسم
تیغ لا زان بر خود و بر غیر یار
ور نه گر خود آید آسته و سهی
باش تسلیم از تعرض لب ببند
نار بمرد و هوا و نفس دو نیست
بنود آتش با همین و سوسن است
حق بجو همره هست دیو لعین از
صد هزار ابلیس و تلبیس هیچ
کس مخوان آنرا که شناسد دروغ
کذب و باطل را که او هست دوست
کراست و کرام و فرزند ... هست
زانکه حق را اندر نی کافکند بار
هر کرا دیدی که بی یار حقیقت
ارچه گوئی هر اتمام و نجح

تا توان کردن سلوکی مستطاب
کرد دش ساقی خداوند عزوز
بحر کل کان بد زبنت شد موج زن
بخششش از فیاضیش آغاز کرد
شد نمود و کشت پیدا آنکه بود
کنج یکی آئی بدو امیختن
با سحابش کس نه بیند آفتاب
چون گذشت از لا رسید او بر آگه
لا و الا با خدا الا استی
بلیتو کنجینه شه بی رسم و اسم
کاید او چون غیر بنود در دیار
فتنه خیزد خانه چون نبود تهی
ارچه شور از آتشت چون دل پسند
نار بر نمرود دل از کو است
گر نه نفست بند نمود تو سوسن است
هان مترس امداد جو از آن معین
کی حزی چون دانی او را هیچ
باز رو از احمقی تو بید فروغ
در نهان یار است آن حق عدو است
کرد لشر از آن که از حق ز هر جز ان
دیو دون کرد نش ... فضله رو بار
همچو عین تن زن کا حقیقت از او
کمترک کو چون نکرد در است کج

بار دیگر رفت چون او سوی شاه
کشته از خوش او بکل عرای و عور
بجز خار قدم از جادیه
چون نماند انکو حجاب و غیر بود
کی نمودی بو یا بو را کنج
بانمود آن بو یا ملیک شد عیان
از نمود لای و همی انکه زیست
بی اله این لا همه فانی دلا است
تا تو بی تو کل حجابات رهند
پا بنه بر جوالش و بگذر زین توئی
خانه خالی ساز از اغیار و تشویش
گر چه او آمد مترس ابدال ضمیر
بنمود آن آتش نماید آتش
گر نه نمرود ز آتش چون خلیل
گر نه عشق آری آتش صیته میم
گر نه میل از جان ابلیسیت لعب
باد جوحق ز شیطان ار کسی
داند او کذاب بر مکر است و دیو
ایکه ملیا کشی از حزب سنین زا
در شور و زبی ز حق دور است لکند
کاین سزای آن بود کز حق کریخت
چاره بنود احمقان را الا گریز
هر که از حزب در آستان حقیقت

با سلوک و سعی و همره با سپاه
او نمانده ماند خورشید ظهور
کرد مواجی چو بودش وارثی
شد هویدا جنبش دریای وجود
گر چه آویزد هزاران بار لیخ
بی نمود آن بو ملیا شد عیان
بیند الا الله را آنکه نشست
هست لا با تو الا با خداست
بی توکل الا و شه را در رهند
چون نگنجد بادوی این شرک دوی
تو آه آنکه کاید اندر در خویش
بر نه او خالی کند منزل ز غیر
بر کی کاندر درون دارد عنت
در گذر زین سنبل و گل در سبیل
هی مخور از جند ابلیس رجیم
بیک آزادی ز تلبیست بچه
خورد هی کس بنود او باشد حنی
باز دل نهد کسی او را بز بو
بر فشان بر کذب و بر کج استن آستین
همچو خود مهجور و رنجور کنید [7]
هیچ ار گل ز بد بختی بریخت
از سکوتش بند کن راه ستیز
یار او شو کوشش ارش دان ستان

گر چه در صورت تو بیگانه او
صد ادب دانسته آن بیگانه او
بل بود بس کن همترا ز صدام واثر
چون نور آگهی رسد زود در
کرم او دور ره ز حق کرد نیز کرم
نی از آن کو از حق انبرده بی شرم
زانکه بنود تاج حق بار دور کش
هر چه غیر از حق بود زان دور کش
جمله گو از بهر حق بی حق رد
هم ز خود گو فرد در عشق احد
یا ببرد با کشی تسلیم از و لا
کان چو ابرو نیک شد چرکه لا
چون خدا آمد محال غیر نیست
غیر را در محفل وی بار نیست
هر کجا کان محفل قرب خداست
جز خدا آنجا که معدوم و رهاست
تا نگردد بزم انس از غیر پاک
که شود از نور یزدان تابناک

[7] نسخه: همچو خود بیهوده مزدور کند

[illegible]

خود نشسته در میان حجره ای
حیرت و طاغوتی گزیده کای ابن حق
از مستی همی ندیده غیر اسم
دیده از شه صد مرد با دشمنانش
یارب این شهزاده با عز و جاه
او همی نالد ز درد اشتیاق
یا چو معشوقی که با حسن عجیب
او کرم ورز اشتیاق بخشیدش
ناله داد تا بدهد آگاهی بیار
ناله و مستانه آید در خروش
چرخ گریان العجب از ناله اش
روشن گنج جهان تاریک و تار
جمله در تعظیم ناسش میر دور

[illegible]

سستی طبع و هوس زان شد پدید
ذوق آتش تیز غیرت کش شنید
باز جوشید آن کنون بی هیچ
کان لب ما یابید و این بانی ببین
الله الله زود باشید
زود دریابید آن نعم المعین
در همه حالت معینتان اوست پس
هیچ کس را نیست غیر او برس
ایها القوم اجیبوا گفتمی
هم بس این اندر میان بیان تان نصیب
بشنوید این آخرین پند غریب
میروم هنگام رفتن شد ازین جهان
رفتنم و هشیار باشید ای جهان
وقت رفتن ازین زندان
لیک مانند قیامت با کشان
ستیهم با تیغ تیز جان ستان
بس همینم جور و آزار شما
رفتنم اکنون از پی کار شما

هر که دل بر کند از من کشت هیچ
سر خوش اندر تیه او هام و خیال
جز که رسوائی چو با نقاد قلب
می بدی گر چشم نقد اشناسان
نسیه هائی را که نقد نیز بی است
نسیه بی نقد غیر از هیچ نیست
چند رفتید از پی این نسیه چند
والله اکنون حجت تا هر منم
حجت بالغ منم از کردگار
انقیاد رحمت و نعمت منم
من نیم الا که میزان شهی
با ملست ار کثیر عمل هستش قلیل
بار و احش هست همه کاسدی
خود نظر کردن برویم ساعتی
طاعت بس طاعت شاهنشه است
نعمت اللهم شما را کان خیر
خود منم روز جزا آن آفتاب
گر نبردیدم زر و لطف بهر
گر عذاب دیو ناک جان گزا
ای گره اکنون مرا گر یافتید
آیم اندر صورت قهری چنان
تا که فرصت هستتان اندر زمن
پرورش زن الطاف اندر ذوق
مست لعل ایدالحنان عشق

چیست دون کردید و کشت او تخم پرست
بر نیاید هرگز این نقد وصال
بنبودش زان خم ازو گیرد چو کلب
لی فرد فی حال از وسواسشان
نزد دانا جز خیالی او کی است
سر خوش از هیچی بعزت لیک نیست
نقدتان زان کو بجز وهم نیز نزد
نقد دین در باطن و ظاهر منم
بر همه هم قاسم جنات و نار
اشتیار محنت و نقمت منم
سنجد از من شاه هر کوه و کهی
هست بس بسیار و دل مقبول جمیل

لاجرم از نسیه او سرخوش بود
بافته از نسیه عمری تار و پود
نسیه جویان خوش چو با نقد آمدند
هوش چون اندر خیال نسیه رفت
با خیالی کر لیه خوش کاهلی
نسیه گر وی نیاید بوی نقد
سوی من آید ایقوم حرون
بلکه نقد ذو الجلال الاکرم
نعمة الله نعمة لله در جهان
هر که رست از لطف من او رسته گشت
گر عمل دارد کی ببین چو کوه
زانکه شد با حب من هیچ عمل

در معنی این حدیث نبوی که النظر فی وجه علی عبادة

به ز یا نصد سال کردن طاعتی
اگه از من ز شهنشه هست
گر بدل کردید و گر فلتید غیر
که کنمتان از حرارت جان کباب
بر شما تابان کنم آن روحی قهر
هو عملتان را رسد دیگر جزا
سوی بزم عیش شه بشتافتید
که نیابد هیچکس زان امان
رو کنید از جانب شاهنشه من
دل او هر دم کرد لطف تازه
که ببوی فرق سر از پا شوق

دوستی من عبادت را سرا است
مکر زید از من که من را چاره نیست
کردم انکه بر شما قهر و غضب
آفتابم را دورو باشد یکی
بر شما اتمام حجت الحمد این
چاره از من نیست اندر هیچ حال
در ره چون من رفتم آیم بر شما
خوش پذیریدم کنون لطف و خوشی
یاد آرید آن زمانی کز کرم
یاد آرید عهد و میثاق الست
رفت آن مستی کنون از یادتان

منتظر باشید

چون بنقد آید سرا یا غش بود
چون تواند دید نقاد نقود
ز آنکه ضد و منکر نقد آمدند
شد خیالش پرده بر نقد زها فتنت
دانش عاقل که هست او جاهلی
هر که نهاد از کف او خود نقد کشت
نقدی از خود هید زین موهوم دون
نور اقدم سر پاک ایزدم
خود منم در آشکار او نهان
وانکه خست از خشم من او خسته گشت
بنبودش چون تیر که هرگز شکوه
بی ز بن سبزی شاخ نیست از دغل
چون نیابد زهر کرد دفاسدی
گر نه سر باشد تن از کم کمتر است
چاره از خشم شه خونخواره نیست
بر کنمتان بیخ عشرت از تعب
لطف و قهر آن دو دیگر هست یکی
اینک آمد شما را یوم دین
هیچکس را خاصه اصحاب ضلال
انکه اندر صورت رنج و عنا
تا نه بلیند آگهم آتش و شی
از عدمتان خوانده خلاق العدم
که بلی گفتید و گردیدید مست
لذت انعام و ذوق دلوتان

منتظر باشید بهر رجعتم
تا بکی شاهی ز شاهان یادگار
هر خسی بس معتبر چون پیشتان بینت
رو جهان دون جادو و دل روشن همه
ارچه بکرفتید اما بی خبر
انکه نار شر اکشند نار آفرین
با اختیار او ظلم و جور هر خسی
بی مر او را مجرمی بی دوستی
باز کرد دنجت از وی کرده رم
مادر آبا بحر عشق آید بجوش
بر نشاندش از وفاداری به تخت
عز آتش را پرده بکشاید زرو
بدهدش سلطانی ملک قدم
پرده شب را چو درد نور روز
چون لجه باکاه از عظمی رمیم
بل برون از ضد او بس احوال ها
زان چه گویم تو ان بتو گفت از آن
جز که وجدان بو بر دین و ز ذوق وصل
هرگز این شنیده گوشی زبان
گنج هرگز نبود این تو خیال
گر چه هم بر ساعی این آمد دلو
کس چه داند راه این دلو و کرم
پس بباید کار کرد دلو جست

تا ز رجعت و انمایم رحمتم
در میانتان خار و بس بی عتبار
پرده ام زان ظلم دور از پیشتان بینت
هم تمام جزو جزو این رهی
چون جماد و چون نبات و جانور
گویدش هر دم هزاران آفرین
بلبید و نیش غم از هر ناکسی
مانده در غم استخوان و پوستی
باز گیرد سر ز خاکش از کرم
بر کشد در بر عشقش با خروش
حکمرانی بخشدش بر تخت و بخت

تا بکی شهزاده بس با کهر
تا بکی شاهنشه اوج جلال
نور من صدره ز خور روشنتر است
خود شما یک ذره از این نور بخشش
تا بچند این آفتاب ملک غیب
چند با هر بی نماز و بی نیاز
صد هزاران ذلت و خواری و نیش
العجب چون باشد آید ناگهی
یار صدره مهربانتر از پدر
نازنین طفلی که پروردش بناز
آردش از دل بتعبر سلطان کل

در معنی این حدیث که من کان لله کان الله له

خود شود فرمان پذیر از بیش و کم
واحد القهار آید در بروز
سر برون آرد شهنشاهی عظیم
هست کاین را در نیاید حالها
گنج کو ذوق عیان را در بیان
فهم نتواند کشیدن بو از آن وصل
هیچ چشمی هم ندیده این عیان
زانکه بس بیچون بود این اتصال
می رسد گر هست خالص از دلو
جز که هم دلوش کند آگاه دم
فیض دلو ار مرد نی ز استاد جست

صد قیامت باشد آندم بی گهی
وقت یاد آن هنگام جز است
سر برون آرد ز رشته آت دیت
حال وحل را کها اینجا بس لنگ
چون توان زین بیش آرم مقال
لیک هر وجدانه وجدانی که بروی
هم اگر گویم چه داند اهل جهل
کس سعی از این نتوان برد اثر
دلو او چیزی که بد در جا دهی
هم ز دلو او ببیند این دلو از جای است
گاه مرد نیش گوه بخششی

ماند او زین سان غریب و در بدر
نزد هر خس گردید این سان پایمال
زانکه خور از نور من روشنگر است
می نبگرفتید نی زین نور بخش
نور پاش بلبید او دل از اهل ریب
بگذر از اندعم با سوز و گداز
بلبید از اغیار و یار آنبای کیش
در چنین حالت سر شاهنشهی
بر سر او را آید و دولت بدر
دیده و بر گیرد از خاک نیاز
سازد او را عین عزت عین دل
فاش کرد اند شهنشاهی او
وقتی این کرد هویدا بیشکی
یار و هم اغیار را عیش و عزا ست
جمع سازد تعزیت با تهنیت
کو کسی کاینجا کشد هش در نکو
که زبانها در بیان است لال
بر دل و جان آید از آن فضل اخی
وانچه گفتم هم بس از آن بهر اهل
هست موقوف این بر دلو آگر
در هزاران سال کی یابی همی
بلبید ار ملک دم آمد از جای است
هیچ نبود زو بجو بخشش کسی

از دمی تو فیض تو زین تست
پیر زد او عادت صبح و عشا
هر بس این آن این عبادت ها و جد
گر بتوی دلو دمی از استعد
دلو حق جز از ره دم هر بیدر
کی تواند یافت گر نو پدر
خوان نعمت و فیه من روحی
فیض روح آنکه بجد تو دمی
کانچه اینه زنیندم ار دلو دهند
کی بعمری کار او در ده هند
چند جهد و جهد فرع اوست
اصل و فرع بس آن سر بنیاد اوست
ستر ها در دلو و در بخشش چند است
کان نصیب جان سر هنگان او نیست
گر هزاران سال کردی کردجا
نو از این سر این نشان پا پی به
هر کسیرا خود در اینجا بار نیست
زانکه دلو است و مرد کار نیست

نسخه جست

سرکند بد نفوس از خلق جهان
ز آن تفضلهای خوش آن غیب‌دان
بر دشان تا بنزد خود از آن
بخششش
بر نهاد از لنگر سنگ دلق
زانکه هی آلهیّه
لیک فرستاد از آن آن بحلق
هر یکی
ز عنایت نخستین گشته
ز دم فیاض عنقا کشود
ز دم بر عالم و آدم
ره ز دم بر نور هدی
تا کند تابان ز دم بر اضدار
سوی خدا
ره نماید خلق را تا فیض
تا فتد زو همدم بعالم فیض
کرد او را ابر خلقان آن
کرد
تا بدل و بخشش از وی بار آغاز
ز وصال ابر خلق و جلال
برد از عز و
تا جهان فتحش برابر سر زوال
بر نهاد او ز لا فتی بسش
زانستیش کرد ظاهر بیش خویش
دست خویشش تو آن دانی بیش

راه بخشش نیست جدّ و جهد کار
راه جدّ و جهد از تو لوی او سنت
بخشش از آنرو چه دلکش آگهی
جز که او آید کشاید مشکلات
هر که رفت او کی بدید یا شناخت او
پس بباید باهم این جذب و سلوک
بنده تا از جذب بیزار خود
ز آن سنت اصل این دو او را داورش
دان هدایت رستن از خود بیخودی
حکمت و علم و فن ایمانیان
هر که نی زین کوزش آگاهی نه بود
لاجرم علمش نه محفوظ از خطاست
زین سبب معصوم و پاکند این گروه
داد داد او رباید بخشایشی
طاعتی کن بی طمع لله و بس
تو نبوی داد او بی جدّ و جهد
کار میکن بهر او نی بهر حق
تا نخوی باقی بهر تا بیت خواه
بی طمع تیر پس او را بندگی
تا دلی پر خون نگردد پس از غمش
راه تو سعی است کوشش راه او
آنچه تو ان زان دید پی
محرمان خلوت بیچون و چند
راه پی کو کان ز شبه با شکر است

عشق با درد است عجز و انکسار
بخشش آنرا هی که از درد باید دوست
تو نه هست قر شاهی آن هست
ورنه زین رفتن بکس نه بود دلی
آمدن او را بود لازم شناخت
گر سلوک کارش پی در ملوک
در خود است از سعیش اصد است
تاکشاید بنده راه آن سوی هش
در هدایت رسیت تا بی خودی
زنیره هست و آنره از یونانیان
از حقایق او کی آگاهی بود
بی خطا هست بکه علمش از عطاست
کز خداوند است این اشکوه
کاهل یمانیه زاهد از آن
با محبّت بی هوا و بی هوس
چون نه بد هد حالیا آن فوکر
بین ز دل و بخشش هر دم مدد
دان خودی دخواه سر کی باه
کن که از دل او صدر زندگی
کی بر خم از بخشش آید مرحمش
دلاندا آن زیبا خداوند بود
دور تر کرد از وی آن اهلیت دید
جمله از بی سو بدین سو آمدند
خاصهٔ مردان خاص او دراست

آن بود خاصه ملک این بلکه زکوة بهشت
راه او با توجه باشد راه آن هست
حاصل رفتن بود و آمدن
او اگر آمد نورا الله یافت
لیک نزد یار با بیگانه او
با سلوک تام هم هست جذب
آنکه در خود هست از شرک خفی
از کششش تا راه نکشاید خدا
تا ز کار خویش هیچ بی مدد
از خطا زینرو بود محفوظ
گرچه بود شکافد او باشد علیل
علم و حکمت هر کرا هست از عطا
نی ز عقل و فهم و وهم تیز بر
ورنه طاعات و ریاضتها اگر
کو بدانند هرچه آنست در خور است
بی فضولی دل کو چون فضول
درد عشقی جو چو نی بی نوا
بگذر از تو حمله هر دو باشی
دانند آن دو او رکه بخشش کنند
کوشش و جدّی بباید کی
کرتو او را می ندانی چون و چیست
سوی بی سو رو که از بی سو شاه
هست از این سو خلق را سوی شاه
کاملین انبیا و اولیا

در درد عشق آنرا که هست او ادیب
کز تفضل هست را بنده کاسنت
چون نیاید او چه حاصل زین شدن
یافت کی اد راه را کی شناخت
بنود الّا همچو او بیگانه رو
تا فصل از نی بود جذبش نغذ
گرچه دارد صد صفا نبود صفی
باز کی گردد بکس راه هدا
در خودی کور آه در ضرب احد
گر هدایتشان بود نور یقین
چون نه مدلولش بود همره دلیل
او است کان محفوظ باشد از خطا
گر بخودی نتوان او کردن گذر
محی نبک شاید اگر گردی چو زره
بد هد از لطفی که جان پرور است او
این فضولی بهر ز سرکنجی
خویش را از عنیم خواهش پاره
بیخودی آسان که تو آه او باشی
از چه جان پرور دو دل پر نور کنند
کز قبولش بر تو گردد فتح باب
پی نشان جو بی نشان پی ماه و
بخشش و فضل و عنایات صمد
شاه را پی او رهی هم تا سیاه
آمده رهبر راه بر خلق از خدا

پیش صفش داشت از خویش کشت صف
در شب قدری لقا گردید روز
هر کرا منبع است زود اد کر فکت
او چو دست خویش را در راه دی
پا نهادن بر خودی و خود خواه
گرچه کرد از ریاضت نفس را
هر که خواهد گنج کو این مار کش
رام کرد لیک کشتن داد مجال
نفس کش شیر و لایت شاه عشق
کیست الّا رستمی و حیدری
در جهان زان هست دایم منجلی
از ریاضات و عبادات حاصل
زانکه این باست باید زین دخول
پس چو از اصحاب نی او را عمل
اصل طاعات و ریاضات و چله
بندگی پس با محبت بیش دوام
کر خدا او والی اندر ملک او
ز آن عطا در راه یزدان صراط
لیک نی موهوم باید نقد و قیمت
افضل از کل از آن کو هست نقد
از ریاضت پیش تر بوان وصل
غالب از این ره از این شیر تن زنند
بیر دلی از مرگ تن نخوف و ترس
تیغ قهر نیستی بینند و مرگ

کرد جانش خواند بروی لا تخف
تا دهد سر از هر یک را بروز
هرچه باید لطف و قهرش بیکر فکت
کرد کوته دست او شد دست حق
بندگی شد در ره عشق آگه
کشتن او را هست مقصود و مرام
زانکه هست این گنج زان مار کش
جز بزور عشق قدر ذوالجلال
هست زد شو بنده در کار عشق
دیو بیند و دیو کش اژدر دری
تا توان زو نفس کشتن الفتی
نیست الّا آه در دریادلی
بی دخول از این محال آمد قبول
کل زنجها شست قلبیست و عقل
بندگی این شیر هست ای ده دله

همچو دریا زیر کف مواج کشت
مهرو لطف خویش کرد از وی عیان
دست او شد اندر گل کار دست
چون همه از کهواره شد بی گله
کز ریاضات و چله ره در فنا
زانکه تا او بر نخیزد زین میان
از ریاضت کی توان این مار کشت
جز بقهر عشق ذات سرمدی
جز که در طلش نه بتوان کشت دیو
رستمی بد زانکه بود او حیدری
مرده از حق زنده از ایزد کسی
تا از این مفتاح هر در بسته باز
کو قبول آنرا که ره در باب نیست
هر که او خود را ای خود سر بلنیس
بندگی هم نی بجوار عشق و دلو

در معنی این حدیث رسول که دین را اصل اصولست علی ابن ابی طالب را
باب من دخله منه مؤمنا و من خرج منه کافرا و بیان خبر دیگر که قائمنا افضلنا

حب او هم در عملها شد مناط
کز نقدی نقد گردد نقد وقت
نقد و قائم بی شک افضل ز نقد
باید از این نقد جستن وصل اصل
که نه بتوانند بادی من زنند
باید اینجا گیرد از بی ترس درس
می نه بلبیند آن نهانی ساز و برگ

بی زاد کسرا کجایی راه نیست
از خدا از آن قائمی دایم بود
پس بباید راه وصل ذوالانام
زانکه باوی غیر مرد چاره نیست
راه چون گوی قبه ذوفنا است
چون همه جان دل کو نیست
آب جویان ز آب کوثر سر زده

کف نه بنزد اهل حسن آمد کشت
زد کشود آب آب نیران و جنان
بود دست او را چو دست کردکار
او شد از لطفش نه زاور او ز چله
نه دهد ز آن جا صبا نی جز عنا
کنج بی پایان نخواهد عیان شدن
کوه آهن کی فنا گردد بمشت
بی کی از نفس است و نی بیخودی
هر که جز این گوید آنرا کوی دیو
کشت اگر دیو و درید از اژدری
هست قائم تا دهد سر را
باز گردد نی ز خود رائی بیاب
ره چو دریا بس نه از آب حیات نیست
هم سر و هم سرور او را هم رئیس
صورتی بیجا دردی گشاد
هست بی چون بنده مردی تمام
اندر این بحر تو او فلک او است
هر که با او نی بجز گمراه نیست
افضل از کل او چون قائم بود
نز ریاضت جست بل از امام
هر که نی مشتاق مرد کاره نیست
خلق را از آن تیر سر شمشیر لا است
ز آن همی جویند این پیش ...
جسته آب و خویشتن پر آذر زده

در درون فقر و ظلمات میان
می نریزه چشمهٔ عین الحیوة
هر که مقصود ابر سری نیمود دم
کرد کش عقل و هش و تمیز
چون همه در تن پیر کی کشت عشق
ای که او در زنجیر تو انیز کرد فرق
چون عقل ای مرد را کرد دید عقل
بیل با تن داری تن چو ... ز بخت
که دگر باد از دراز اقبال و بخت
جرعه نیز ای زن بر کنده دل
در هوای عشق آن نیز که محل
هر یار از آن و آذر نیز چو حس
بیم فوله کشته از هر سو چو ا
که هر کی دار آو انگو هر یار
هر چی خواهد کند صد جان نثار
پا بخود نهاده هر کز از کشت
که ره سر بر کردن کز خود گذشت
فرقها در حق پیر است و نبی پیر است
هست کز آنکه هست ایزد پیر است

داند او هر کس که جود ارد در نهاد
حلقه وش او دربرد در بود
باز تن در عالم دل بیرون شدن
دوست بی شک تو نهان از هر او
کنج دش این دانه اندر حوصله
می توان از خویش هم تو این طریق
چند کردی کرد هر کار از هوس
آنکهی از قرد دولت ناز کن
جز صدای حاصل آن از آن مزرع
تا که گردد بخشش و کوشش همه

فرق بسیار است از صدق و دروغ
او کجا و خلوت جانان کجا
عاشقی کو کشتهٔ دلدار نیست
دل دهی سر باید از بهر خدا
خود سری با صد هزاران وجد
جز بفضل خاص حق داکر
چیست هیچ این طاعت و کار و عمل
آشنای اصل و فرع این کار هست
هر چه را بنیاد نبود بر آن
گرچه هست از سعی بیرون او حق

نیست الا صدر قرآن اینجا فروغ
تن کجا و بارگاه جان کجا
هر که بر بش دلدار را دل دار نیست
تا خدا کرد دکسی را تو نهان
کی تواند کشت امیر استعد
کی نشینی بیرای حضر
چون نباشد لطف آن میر اجل
فرع را بر نه تو بر اصل است در
او نیاید بنود الا او نباه
لیک کی بی سعی هم یابی سبق
بی ز سعی هم کس آن بر نتافت

قال الله تعالی لیس للانسان الا ما سعی وان سعیه سوف یری ثم یجزیه الجزاء الاوفی

لیس للانسان الا ما سعی
سعی کن تا هیچ چون و چرا
این جزا از سعیه سوف یری

نامده در اینجهان اسرار جان | لا فذور اسرار دارای جهان
از طبیعت پای ننهاده برون | کو بداز دل راز و نور درون
راز کاندر عالم دل حل شود | خود آید او در طبع تن حل شود
راه باید رفت اینجا همچو حج | حج نه بتوان کرد با تخییل کج
کوئی ار هست این پی گرمی و ذوق | کو شمر زین گرمی و زین ذوق و شوق
بودی از این شوق هم از راستی | بود بیت از راستی از راستی
پس در این هم کادبی حال اینچنین | چون همه بنیاد هستت بر خیال
تو چه دانی اختیار و جبر را | تا نه گیری از هوش ابیر را
تا بشمس هستی ات پرده بود | نیست الا که ورد کرده
صبر تا چند از لقای بحر هو | ور بخیالی انچه جوش و خروش
تا ز عشق دل نگردد صبر سوز | کی بدین بحرت شود آلوده پوز
کاختیار و جبر را زان دانی | کاین بد اندر جوشش تا بانی
چون بود صبر از این جوش و فتن | ایکه صبرت هیچ نی در کار تن
نبودت چون صبری اندر حرص و آز | صبر چون آری ز حق بی نیاز
صبر چون نه از پی دنیا و جاه | صابری چون در ملاقات اله
چون نه صبر هستت از این قال و قیل | صبر چون هستت ز خلاق جمیل
وضع هر چیزی بجای خود رواست | از تو بر عکس است چون هیچ از هواست
باز حد خویشتن کم نه برون | گر معلم نبود دیو حرون
در خور خود گو سخن کم ژاژخا | تا نه نامت ثبت گردد ژاژخا
هست جبر و اختیاری لیک نی | آنچنانکه فهمدش فهم دنی
بین امرین است امری در وسط | در وسط رو تا نه بخشی بی غلط
بسکه در این وادی خوف و بیم | رهروان ماندند از ره دل دو نیم
اختیار و جبر نه راه آرو | لیک در سایه همراه رو
تا شود حاصل از فرش هر مشکلی | فرکه مدبر گردد او مقبلی
اختیار و جبر نیز هر در کار | همچو دریائیست بی حد و کنار
هم مگر لطف خدا گردد رفیق | اندر این دریا و گردابی عمیق
که با سانی کند از وی گذر | ره رو از این بحر پر خوف و خطر
بیشتر زان کو شود غرق و هلاک | بگذرد زان از فر پیران پاک
تا نگردد نور بیچون دلیل | نگذری زین بحر پر خوف و عجیل
نیست ممکن فهم اینت از خیال | گرچه باشی فلسفه هفتاد سال
کوش ده دل گویدت شرحی از این | گر توانی بر کش و بوار چنین

در توضیح جبر و اختیار امر بین الامرین بدانکه پرتو اختیاری بهمراهی نور وجود که از وجود حضرت ذی الجود و مختار کل بهمه ذرات عوالم بود و بمو که بمو و لیوی داد ازند تافته و هر یکی از این موجودات را که تابش از آن نور تافته بقدر بمو پرتوی هم از اختیار خداوند جولد یافته اند همگی حتی حیوان و نبات و جماد و باضافه بواسطه روح اضافی انسان اگرچه احساس و ادراک این اختیار بعلت ضعف طرفین از برای هر مدرکی آسان نیست اما پوشیده بر اهل البصیرت از آن نیست خاصه در حیوان تخصیص انسان که ضعفش کمتر و قوت ظهور اختیار بیشتر است لهذا امور و تکالیف داورد و کرامت که اگر نه وی را اختیاری بقدر وسع داده بود هرگز بامر و نهی مخاطب نمیفرمود بدین قطره دانش و تمیز که هم از آن دریای شعور انگیز است ایقدر دانی با همه نادانی که هر که و هرچه را جز در خور او فرمان دهی و بار بیشتر برخری نهی هر گاه که خر را از کل بکنار آری چون فرمان تو را نبرد با چوبش برانی چگونه اینرا ندانی که خدا عالم و علیم با دریاها علم و حکمت بیکران که تکلیف بیش از وسع و طاقت ننماید و مجبور را تهمت زده اختیار امر و نهیش نفرماید زهی غفلت و نادانی اندک اندک

اندک اندک دیده دل از خواب غفلت بیدار شود و آثار جلال حضرت ذو الجلال پدیدار گردد خود را چون بود ضعیف و ذلیل در ید قدرت و قهر سلطان جمیل جلیل دیده نه از دیگران شنیده بل مانند مرده در ید غسال در سر پنجه تقلیب خدای لم یزل و لایزال با تمام هستی و خودی بشریت را هشته و جزو اختیار در مالک اختیار کل فانی گشته از غلبه و قهر ربانی چون آلتی در دست قدرت او مانده انگاه بمعنی جبر و اختیار را بدانی چون این منزل را هم در نوردی صاحب مقامی در وسط مابین که امر بین امرین است تمکن کردی تمامی و این امر وسط تحقیقی امرین که جبر و اختیار است صراط مستقیم یار و میزان کامل کردگار و از افراط و تفریط بر کنار است

پرتو مختار کل دارای جان | تافت چون بر جمله ذرات جهان
اختیاری شد پدید اندر همه | هرچه هست از جزو و کل زاین رمه
مایه زاو صاف خویش از تابشی | داده کل را ز اختیار آرایشی
ز اختیار خویش قدری تو ده | کرد با آن جمله هم همره سپاه
جمله از این راه مختار آمده | ز اختیار انجمله در کار آمده
اختیاری شد پدید از جمله شان | جمله را رو سوی کل شد سر تو
بر گرفته ز اختیارش کر و فر | از جماد و از نبات و جانور
شد پدید از پرتو مختار کل | جملگیرا جنبش اندر سبل
جنبش شان شد چو پیدا ز اختیار | رو بره کردند چون مستان یار
کردشان بیدار از خواب عدم | کرو فر اختیار ذو الکرم
ز اختیار انجمله در رقص آمدند | خوش ز رقص از لو ارتقص آمدند
بیخود و با خود لکایک رفته ره | تا رسد بر شاه و گردد چو شه
ملک را با اختیار این جمله چون | میروند اندر تحرک در سکون
هم سکونشان هم تحرک ز اختیار | شد پدید از اختیار کردگار
لیک هر نوعی از آن قدر خویش | اختیاری باشدش از کم و بیش
هم چنین ای آب از جماد و از نبات | تا بحیوانی که بیش است حیات
هم تو آن انواع حیوان بیشمر | تا بانسان کو ز نطقش شد اثر
در جمادی بس خفی آن اثر | در نباتی اندکی شد بیشتر
پس ز حیوان آن آشکار آنخفا شد | لیک در انسان شد او کامل عیان
قدر آن کان مایه تکلیف بود | چون بانسان آمد او بر فع کشود
ز اختیارش بد یکی چند از عنان | کو نه بپذیرد امر و نهی مستعان
لاجرم فرمان یزدان در رسید | ز امر و نهی او را ز وعد و وعید
تا با صلاح آورد زاین فساد | که بدش مسدود از آن راه ستر او
اختیار اینجا چه آمد در ظهور | شد مکلف از خداوند غیور
بد در آنها اختیار اما خفی | گشت در انسان عیان آن محققی
کل رهیده بشنید و الست شاه | رفته زان اختیار اندر سپاه
زور رو چون اختیار اندر همه | نیست چون مختار سلطان رمه
جمله را از قدر انسانی فراست | هم ز انسان فرش اکنف است
بلکه مبدء جمله انسان بود | مبدء وی حضرت یزدان بود
نی همین مبدء که هست او هم معاد | جمله را چون با وجود است
جملگیر اسیر تا این جایگاه | سیر این با ذات همتا نیستی
هست سیر جمله در این تا صفات | سیر انسان از صفات تا بذات
از همه در سر چو پویش مایه بیش | هم بصورت از تمامی از اندیش
جا بمعیت چون از لطف و قهر | بر ده هر ده مایه زان کان بود

نزد یزدان همچو آن بت‌پرستی بسته
بسته دست از بهر امر اندر نزد یار
بسته دست از لطف و از قهر و اضطرار
کی بدی بی درد و سوز و آه و بدی
کی زدی بی ناله و آه و گهی بدی
هم بمو از یار است جبر
تا در آن شاخ نفس خود جبر
تو چه دانی ای که با اکبر اندر دانشی
شرح جبر ای بنده مثنوی بخواه
که هین ای نبشی هم همین ره
بگذر از نفس ار نه همین و بپی
زاهی از خویش بر سر لب بند
زاز خانه بر نه از این باشد بند
بنده کی کن که تو این باشد بپذیر
آنچه کردند امر و نهی و بپذیر
فهم چون از تو شد باشد
هر چه گفت او در پذیر و بند
فهم تو بر نه و از وا کنده باش

از نداء آن بکفر و دین بدین
بد چو الفت بیش با طبع و بدن
وانکه را عشقی نه با تن بد بروح
گفته کذا ایش دو صد چون و چرا
خر نبوده زانکه هر کان صواب
هر کسی را بود بد هر گونه خواه
سر تکوین فارش از تکلیف شد
حاش لله که بدون اختیار
کام و نهی نبود با سنگ و چوب
امر و نهی در خور هر کار و خر
هم نکی در خورد حال هر یکی
نی بحیوان و نی انسان معاف
نی بسنگ و چوب نی جانی کنی
چون پسندی این بلطافت و دو
او پس از تکوین تورا تکلیف کرد
پاک کردت خلق و ره بنمود راست
جان پاک آمیختت با خاک جسم
پاک و ناپاکی چو با هم یار گشت
شد پدید اندر میان جان پاک
یا شود غالب بپاک و پاک شد
دیو گشتی دیو را گر دم شدی
رفتی از همراه جان برنه
هر خویش سیت اگر کرد و را گشت
رو کنون با اختیار این دو راه
خود تو را مجبوری از حرص و از

انگبین
کرده روان هر خورد تن
لیوش اکراه از بدن بیرون شدن
دید در آن قول روح افزا
کرده سر از خود سری اندر چرا
رفته خوه دنبال خر اندر سرا
این گرفت سفید بگرفت سیاه
راز مبهم روشن از تعریف شد
امر یا نهی نماید کرد کار
نی بلطف با شدت نه کوب
میکنی میراثش با چوب تر
کرده تا هشیار سازیش اندکی
از تو کار تو بی جبر و کراه
امر و نهی کان بحیوانی کنی
که نه بد هد مایه خوا هد از تو سود
زان تو را از هر تو تعریف کرد
آدم ابلیس انکه از تو خوا سیت
گشت بیر کنج روانت تن طلسم
دیو و آدم جمع در یک دار گشت
یا کند مغلوب تن از جان پاک
در پی آدم که مردم شدی
بل بکن کشته بر جانان نوبی
این ره نیز از دو این راه گشت
که تو خواهی این ره نفس این اله
کاش ملیو د آن ز حق بی دنیا

جحیفت
با هوا هر که بود آن بیش
قصه افسوس خواند او آن کلام
خوانده صدق القول تا را صدیق
داده از کف در کف طبعش عنان
این سعادت بر گرفت آن شد شقی
از حق این تکلیف چون آمد بدید
اختیاری گر نبودی کی روا
تو با این یک ذره هش کاهم از او
لیک حیوان را همی را نی بکل
هم با انسان بیشتر زان کار و خود
آنچه با هر یک بباید کرد بنت
تو چو با این ذره فهم ابله ای
پس چو نپسندی بخویش این کار را
داد او سرمایه سود از تو خواست
تا شناسی خویشتن را کیستی
زانکه تو ترکیب از جان و تنی
چون تعلق شد بدین جان از تن
چون مخالف زوجه با یک زوج
بر تن ار جان گشت غالب آدمی
گر شدی همراه نفس و طبع و تن
ایمنت راه نفس و ایمنت راه عقل
کرد خلق ار جود و از فضل اله
کی تو را مجبور در راه هوا
جبر از نفس دنی و طبع دنیست

خر بجفت
بیشتر در این ره ادرا
کان بدی از دلبر دیرین پیام
راه حق نپیموده با آن شقی رفیق
از پی تن رفته نی همراه جان
فاش شد سر شقی و متقی
زان محب ممتاز کردید از عنید
بود کاید امر و نهیی از خدا
با این تمیز تو چه نیست زشت و نکو
که بروا بخیر برون این کل زهل
امر و نهی میکنی با گاو و خر
میکنی از لطف و ازار زرد
می نه نبهی بار اشتر بر خری
که بخواهی کار اشتر از حمار
اختیارت داد و هم زو از تو خواست
آدمی باد یو سرکش چیستی
زین دو هر یک را بود دیگر رضی
هر جان تن چه سباب فتن
کان کشی سوی حضیض و آن بافوج
تا که بد هد و آن دگر را کاشتی
ورنه با ابلیس طبعت همدمی
همچو تن بهدی در این سجن فتن
هر طرف خواهی کن از آن سوی نقل
از طریق خیر و شر کرد آگهت
کرد با بیچد عنایتش خدا
کان نهی در راه هر دو ار تو کو

در تفسیر و هدیناه النجدین که آگاه گشت از راه نفس و هوا و طریق اهل

تا بدانی که

تا بدانی که ندانی هیچ هیچ
آنکه نبود جز که رحمت جز کرم
خواست تا زو هر کدا سودی برد
امر کردت تا بدر کاه قبول
خواند و فضلش تا بره چیست کند
خورد سو کند او بعزت دین
گرچه مایه چیست و سست از چو
سر خوش آن کز جد و تو دو رز
چون بود با دو پاکستان همراه
گر نبودی جز و تن حزب بلیس
تن پرست از با هوا ای یار بهر
با اختیار خویشتن اثبات
خوانده کدار ش بهر عیش و سرور
ای بغفلت مانده این گستست در کاخ
چند یزدان از کرم گفت بیقال
ز اختیارت مایه داده تا یک کف
او چو شکست و لکن شکستی
هر تن با اختیاری چون بیک
چون تو در مجبور و مختار تمیز
با چنان علم عالم سر نهان
چون نماید امر و نهیی از کزاف
آنچه گفت او جمله محض نبود
امر و نهی با جبر کردت در پذیر
جز قبولش نیست هر گز بنده
پس تو هم بپذیر هر چه زان غنی

در کفت نی جز خیالی پیچ پیچ
جز کرم که کوششی با خاک دژم
بهره از بخشش و چیزی برد
رو کنی بر هی ز زندان افول
گشت رهزن نفس تا سر کند
ره زند الا عباد مخلصین
فرق هست آنها ز دشمن تا بدوست
سستیش را بشکند چستی وی
کی تواند دوست زد دیو را
قهر حق کی کردی بلیس رئیس
کی ز نفسش بستی اندر کار بهر
ریزه و جوید بجد زهر ممات
او ز کوری کرده عشره کور
پیش حق زین تن کنی سر تو راح
تو بجنبیدی ز جا هیچ این و بال
مایه کن در کار اگر هستی خلیف
تو اهی اراز تیغ تیرش زیکی
هر جان مجبور تو پی ای کلک
کان محیط آمد بذرات جهان
چون بود در حکم او یکسو خلاف
ره نمود آن خلق را در سو بود
که نباشد هیچکس را زو گزیر
باشد ار در بند کی ار زنده
زامر و نهیت دلتا کردی سنی

ادبری از ظلم و عدا و صاف و داد
امر و نهی ار کرد ارسال رسل
دل او اگر فرمان گر تکلیف کرد
کرد تکلیف او که خود با اختیار
تو مجو از نفس و شیطان جز دغل
زان نه هر سو آید او چالاک و چست
وای آن کز صورت نفس و هوا
بلیند ار صد گونه فرو ز دیو
حزب شیطا گشت انکو بهر تن
چون ز حق نبر رفت با طل او استاد
کان بیابد رنج از آن کش آفرید
چون بجز با دو هوا در وی نبود
کور تنرا خوانده او ایوان و کاخ
بر جه از زندان جبر و کاهیا
از خیال و وهم جنبید ای اخی
گر نبودی اختیار فضل رب
اختیارت هست چون در کار جسم
هر دنیا اختیارت هست چون

قال الله تعالى لا يكلف الله نفساً الا وسعها لها ما كسبت و عليها

چون نداند جز هر چیزی تمام
اختلاف از تو کل کرد و عیان
نزد و فرمانش فضولی وا گذار
در امر شر انگو شر آور بر تو
بد قبول امر و نهی از در خاک
گر نه بتوانی بعجز و ناله کوش

لیک کی در دا کهیش صاف او
کی ندا او الا کرم با خار و گل
کرد تا بیرون کشد از خار ورد
خوش کنی بر سوی او از نو فرار
رهزنی چون بر گرفت آن از ازل
تا که چستی را کند در راه سست
سستیش در کار آید از خدا
صدق پاکش بر کشد زان بندی دیو
تا فت سر ز امر خدای ذو المنن
گشت وا از هر سوی راندش در فساد
پوید از دنبال هر دیو عنید
بهره اش زین خوش خورش جز رنج نبود
تنگنای حس دو نیز ابس فراخ
گر نه اندر راه جانان کاهیا
زامر یزدان می بجنبیدی دمی
کی نمودی امر و نهی ای با اذ
نیست چون از بهر سستن ظلم
جبر نی چون در ره دین انکر
هست چون نی در خداوند عزیز
چون بمجبوری کند تکلیف خام
هست پاک او ز اختلاف آن کمال
جز که آتش صد قسم نهیا
آنچه نهیت کرد و بگریز تو
که شدش دل مخزن اسرار پاک
آدم آسا عاجزانه میخروش

چو بیطان از با غو بینی
بی لوث هست آز بر تو بینی
جبریانه حجت آری نزد حق
تا بسوزی زان آتش فرق و ورق
در کوز از جبری و حیرای فضول
پی که اندر حضرتش کردی قبول
از جمادی با اختیارت برتری
تا بر بیجا این زمان جبری شدی
اختیاری هست در ما بی سخن
شکر این نعمت کی و کفران مکن
تا نشود دار از شکر نعمت بیم بد
ورنه از کفران شوی لنگ ای عنید
در ره نفس و هوا چون بیدری
بر جهی چون در ره دینی لنگ
همچنان کز هر دنیا تک زنی
هم تکی در راه حق زان ای دنی
چون دنیا بود بیع از ربح دوم
لنگ و پویه در ره الانام
چون نی بود دنیا ز آن بی
میدوی اندر جد که بر کیر نیش بی

باده در جوشش از آن اندر جوش است [illegible]
کرنه از راح قدم جان پرور است در این مستی
چون همه هستند هم منبع او
میکند نوش [illegible] نارسد از آن منبع او
هست بیرحون [illegible] بیرون شدی
جوید از هستی [illegible] و بال
چونکه هست او بیرز هستی و بال
جوید از هستی رهائی از خیال
آدمی [illegible] چنین [illegible]
مینجد [illegible] جان [illegible] دیو
میکند [illegible] از بیخ [illegible]
آسود کم [illegible] از آنکه [illegible]
میکند [illegible] حق او در [illegible]
دلبود [illegible] ناجنس [illegible]
[illegible] هم از او [illegible]
تا نه بر [illegible] نیستیش
او در هستی رفته اندر [illegible]
غافل او در نیستی از هستیش

هست اینجا چونکه جد و اختیار
تک زد آنکو از پی دنیا دنیست
بی دنی دل بهر غنی بند غنی
از عطا الا عطا آگاه نیست
مایه هر کفر و دین دنیاستی
چیست دنیا آنکه از حق [illegible]
گر چه مال و جاه و فضل و دانش است
گر نه کبری چو شد این نیز [illegible]
ز آتش نمرود نفست چون خلیل
گر خیال اینجاست [illegible] پاک و [illegible]
جبر تا نه چند آویزی بجبر
بنده حق باش [illegible] مطیع
تا بکی پرواز اندر آب و گل
پال و پیر ز آلایش گل شد گران
اختیار جنبشت چون دل [illegible]
[illegible] جان از [illegible] ملک
از کرم چون گفت [illegible]
کوشش چندان از آن [illegible]
تا شکست از هنگ [illegible] او هنگرا
لنگی کز [illegible] در همراه
نبودت چون لنگ [illegible]
کار بیکاری مکن [illegible] طلب
مست [illegible] کان [illegible] و نبید
مستی و هشیاری عالم تمام
مستی و هشیاریش چون بندگان

جبر نی چون پیش امر کردگار
مرد مولا بینک از دنیا [illegible]
هم نه بند هر کز دل [illegible]
هر دو نیز راه در این درگاه نیست
ان الذین کفروا لن تغنی عنهم اموالهم
راه زن از خدا [illegible]
چونکه از حق مانع آمد [illegible]
حق ببر آنکست گر آتش [illegible]
در گذر در عشق [illegible] و جمیل
دان حجاب راه چون نور ملک
ماه جانت فرد و بی [illegible] برابر
آنچه گفت امر [illegible] آن بلیغ
پر و بالی باز کن در ملک دل
جنبش طایر عرش [illegible] آن
هم بجنبان پر و بال سوی او
جنبش کن تا شوی [illegible]
باز [illegible] از نهال اندر [illegible]
لنگ از [illegible]
کرد هر [illegible] او [illegible]
نبود آن لنگ [illegible]
لنگ [illegible]
عشق ترک مست [illegible] طلب
بلکه مستیها از [illegible] کشید
مستی و هشیاری [illegible] غلام
[illegible]

هر دنیا چون کنی صد کو [illegible]
بر دنی هر کز [illegible] دل غنی
بس دنیرا با غنی [illegible] نیست
از دنی [illegible] بیاد [illegible]
ان الذین کفروا لن تغنی عنهم اموالهم ولا اولادهم من الله شیئا و اولئک هم وقود النار
دشمنت و هست از حق [illegible]
آتش است و سوزدت [illegible]
خویش را از آتش [illegible]
دل بجبر [illegible] اینجا [illegible]
چیست [illegible] آن [illegible] که در راه
خویش را جبری مکن [illegible]
پیش امرش بند [illegible]
تا عیان ببینی [illegible]
منیف [illegible] طایر عرش بلند
چند کردی لنگ [illegible]
چون [illegible] شکسته [illegible]
پای کوشش [illegible] قضا
در ره [illegible] گر [illegible] لنگ
هنگ [illegible] آفرین
نا مده از جد و کوشش [illegible]
خیز [illegible] کار [illegible]
از خدا [illegible] هشیار [illegible]
آنچنان [illegible] هشیار [illegible]
از [illegible] هوش [illegible]
انکه مستی [illegible]

جد در دین [illegible] را استعد
بر دنی [illegible] دل [illegible]
[illegible] یکذره [illegible] نیست
کو [illegible]
زر [illegible] کافر منکر [illegible]
کر [illegible] [illegible] زن
رو ازین آتش [illegible] توبه کن
زیر بار حکم یزدان [illegible]
بند [illegible] مانع [illegible]
چیست [illegible]
کر نه اندر دین [illegible] ایمان [illegible]
هان بیا [illegible] مرغ [illegible] باز [illegible]
عالم با وسعت [illegible] منتها
کل به بند [illegible]
هر چه [illegible]
چونکه حق [illegible]
هان [illegible] رضا
لنگ [illegible]
[illegible] هر [illegible]
لنگ [illegible]
تن بکار [illegible] عشق [illegible]
تا کند [illegible]
مستی و هشیاری [illegible]
مستی از [illegible]
آگهی یکذره [illegible]

جست بهر دفع هستی [illegible]
بلکه هم در مستیش هستی فزون
رفت چون آن [illegible] دل [illegible] جان
کرد پنجه سال عمر [illegible]
آخر او بدتر ز اول [illegible]
ماند اندر شرک و از توحید [illegible]
کردی [illegible]
باده خوردی [illegible]
ز آن دل اندر باده [illegible]
مستی کان باقی و [illegible] نیست
باده [illegible] فروغ
آن سرابی بود آب [illegible]
لاجرم از راستی و از رشد
باش تا سر بر زند انوار شرق
نا رسد [illegible] فیاض وجود
تا نه [illegible] غرق [illegible]
زو جهان [illegible] غلغلت
در دل دریا [illegible]
هان بیا جای [illegible] خاص
چون [illegible] ظهور
کر [illegible] هستی ببرد دم
کانکه جام از [illegible] کر
هر که نوباده [illegible] جام لعل

کشته زان [illegible] هستی
کشت و [illegible] اندر [illegible]
باز [illegible]
همچو حیوانی در این آب و علف
کشته و ضال [illegible] عاطلی
[illegible] ذره [illegible] هلاک
رستی از شرک [illegible] و چرا
[illegible] ببرنده
که ندید او مستی از راح الست
مستی [illegible] بست
گر چه [illegible] هست
بر [illegible] نور خدا [illegible]
همچو احمق کان [illegible] کرد
فاش کرد او [illegible]
کان [illegible] نور [illegible]
که [illegible] در او [illegible]
زو همه [illegible] ملتست
زین [illegible] راح و صال
[illegible] خلاص
ز آن [illegible] شور
[illegible] دم
[illegible] گرفت
تا ابد در [illegible] نعل

رفت چون [illegible] پیدا [illegible]
وانکه [illegible] هستی [illegible]
پس [illegible] هستی ببریده دم
عمر رفت و ماند او در این عمل
چون نخورد از [illegible]
خوردی [illegible]
گر [illegible] گلستانها [illegible]
خوردی [illegible] الست
چون ز خمخانه ازل [illegible]
دم ببریده هست [illegible] ببریده دم
آن [illegible] و تلبیس
جذوه [illegible] انوار طور
[illegible] کردن ز [illegible] استان
جذوه بود آن [illegible] نور [illegible]
هان بیا [illegible] نور [illegible]
[illegible] ز [illegible] دمبدم
[illegible] آگهی [illegible]
گر خوری یکجرعه زین [illegible]
ببینی آنکه در [illegible]
زین می [illegible] خبر [illegible]
نیست [illegible] خمار
هر دمش از باده و جام دگر
لاجرم پاینده باشد هستیش

باز هستی زد علم با کیر و دار
شد چو مستی باز در هستی بماند
جست آن ببریده دم تا کشت کم
زانکه در ببریده دم نی جز دغل
زان نرست او از خود و هستی خویش
او خشیش پاک [illegible]
[illegible] قانع [illegible]
تا ابد از خویشتن [illegible]
جست از آن [illegible] نبید
خورد از [illegible] راه
که تو [illegible]
از [illegible]
قصه [illegible] داستان
بود [illegible] ببرید
کان بود [illegible] محیط
مایه موجود زو گردد عدم
جود [illegible] سلطان [illegible]
بر [illegible]
در [illegible]
که [illegible] غفلت [illegible]
مستی [illegible] عشق [illegible]
مستی [illegible] انعام دگر
بل [illegible] هستیش

هر که [illegible] نیست
[illegible] نیست
غیر [illegible]
آنکه [illegible] عدم
آنکه از [illegible] قدم
[illegible] نیست
او [illegible]
[illegible] عقار
[illegible] جام [illegible]
هر [illegible]
هر دم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]
[illegible] تمام
گر عدم [illegible] وجود
[illegible]

فیض امری نیست در او هیچ هیچ
نیست پیوندش بتن جز پیچ پیچ
صد هزاران ساله ره از تن بجان
چند دور است از تن این جان عیان
تن چو با جان نیست با جان باک نیست
خاک و دون از خاک باک پاک نیست
چون سر کرت از سر ما جان بشنود
تا نه خاک از نای جانان شنود
کی رهش در جان و در جانان کنند
جز و تن را در دم جان سر کنند
هر کلوخی را در او سر مری
سر زمین جان تبیت سر بری
بس کشد هر بنده را
نفاق
آن بکفر آویزد این اندر
سر زخود رای بر آرد از شقاق

حسن بجید عشق بس بی منتها
تا نه بنماید بمردن جان فدا
تا ز جبر و اختیار اندر سخن
زآن بامر بین امر بین تنبیه کن
گر کشی بوی از این هیجای پاک
بوی بر کش بو که کردی همت
بر جهی از جای و جست آئی برا
زانکه باید بر کشی اول تو بو
از تو جنبش باید و از او کشش
جنبشی کن تا شود فضل خدا
اختیاری کان بود نوش نعمتی
شکر کن بر نعمت پروردگار
تا تو تغییرش نه بدهی لطف حق
اختیار آن کو نه فرمان بر جای
پس مکن کفران برو با اختیار
از فزونی نعمت طالب بی
نعمت الله نعمت جان و تن
هم تو میکو شکر آن هم شکر این
نعمت جان از فزود این
دمبدم جان گردد در ره قوی
تو بکی جنبش کن الله اجبی
عشر آن گر بهر دنیا تنگ
چون تو را فرمان بر اعبدی سیاه
نی چو عضوی کور علت شد علیل

کی برابر این عاشق که سری روا
نیست هیچ گر بسیر کیش جان فدا

سیرش هست آنیز مان کز خویش مرد
این بیاید زانی چو بیا یاد کنار

رجوع کردن بمطلب و اتمام بیان جبر و اختیار و توضیح آنکه تا یک بمیل و اختیار خود راه نهاد در طلب بر آمده رو بدرگاه خداوند بیمثل و مانند ننماید توفیق خاص حق رفیقش نگردد که راه با نوار هدایت خاص بنماید زیرا که اگر راه در بین نیست و من تقرب الیه شبرا تقربت الیه ذراعا گشاید نیکو شاهدیست

راه پیمائی چو مردان تا اله
کز پی امداد آید از فضل او
تا بجنبی کی بجنبد جنبشش
دمبدم بر جنبشت جنبش فزا
نعمت از کفران مکن دان نعمتی
هر چه داد او بر بجای خود بکار
ندهد تغییر نعمت ای البق
کردی او را بنده فرمان بری
زیر بار حکمتش از جان بنده وار
خلق شد مغرور شد کم هر کی
هر کز او را حق نیالاید فتن
کز فزونی بر فزاید نور دین
مرکب جان کشت در ره رفلتنت
بشکند از قوت او عوی
بین تو جنبشها دکو اللهی
بهر دین زآن کند مرد نی رنی
چون تو سر پیچی ز فرمان اله
تا فتد سر از امر جا ماند و کیل

دفع میکن اول از نعمت زکام
جنبش اول از تو باید سوی حق
خواست جنبش از تو چون کن جنبشی
کوششی کن تا بکوشش در همت
نعمت الله را مکن مبدل بغیر
تا نه کفران از کفت بیرون کند
هر چه داد او هر چه گفت او بد کرم
هم نمود راه خیر و شر ز لو
شکر کو تا نعمتت گردد فزون
هیچکس از نعمت دین کم نشد
نعمت تن یافتن آلوده است
تا که افزونی این طغیان آن
راه بگشاید چو کردی راه رو
جنبشی میکن بجد تا راه باز
خویش را جبری مکن در راه دین
چون زنی مجبور در کار تو نیست
پس تو با این اختیارت کاینست جرم
هست اگر همراه تن کو جان در او

موجی آمد قطره را از بحر برد
باز کشتیم سوی جبر و اختیار
نوع دیگر گوییم اسرار کهن
تا نخوری از بادهای بی غشم
سر بر کری گر از پای تا
بر سیاه کاهیا آری شکست
بوی بر کش انکهی زین می بکام
تا رسد بر جنبشت جنبش زروی
تا بجنبش زود رسد جنبش کشی
آید امداد ز وی فیض اقد
تا نه کان خیر گردد کان ضیر
نیل رحمت را بدل بر خون کند
زین کرم از کو و از کفران مرم
تا روی را ره رسد ادش فساد
وآن فزونی بر تو گردد همچنان
جز از این نعمت کسی مردم نشد
وآن جان زآلوده کی پالود است
برنشاند از فتن بخشد امان
زآن مدد کاید ز حق نو بنو
گردد از امداد او شاه بی نیاز
بهر دنیا چونکه مختاری همین
کمتر از زن بودنی عار تو نیست
خوش بجنب از امر کل مثل عضو
کو قبول امری از جانان در او

تن زنند

تن زنند از جان احسان و عطا
هر کسی سر کشته از دیگر خیال
گر خبر بودیش از باد آفرین
حق نخواندش از کرم او کرد رم
کشته جبری صد جدل آغاز کرد
کرد خلق ایزد سر و پا یش درست
بهر دنیا جیست و چابک جو ار
بر جهای اشکسته کبر و منی
هم بقدر کاختیار داده
بی ز تخم افشانی خرمن کسی
خفته هرگز نباشد ره سپهر
جز کسی کو خفته در کشتی نوح
گر نه در کشتی نوحی راه رو
رستن از نو اهی از طوفان هلاک
در عذاب درد ناک از دو ستیش
تا شوی آسوده در دنیا و دین
چون رضا کی خاکیت کن پدید
از تو جنبش خواست چون از جان بجنب
امر او بر جان نه بینی هیچ
نا شده مأمور چون آمر ببر
خواند بی رنج عباد الله تبو
بی ز اکراه آنکه خواهد کو بیا
گر نه محتاجی شوی غنی
رو تو ای بیهوده کو بی بینا
خوش بمیل و اختیار خویشتن
کوه هستی را ز راه جان کنی

خوش روند اندر ره جرم و خطا
واندر خیالش کشته چون تیه ضلال
بو بر باد خیالی کی رهین
بست زآن رم بر خود او با کرم
خواندش ایزد او رفتن ناز کرد
او شکسته پای را در عزم بست
هست بس ور در کار دین ار و تن
روی کن از جد بسوی امنی
بر جبه از جا شو که مر استحق
بر نکیرد آن چون کشت این یسی

اشاره باین خبر حضرت خیر البشر که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی و من تخلف عنها غرق

تا باین کشتی رسی ای راه رو
چاره نی از کشتیت ای آل پاک
بر دو در رد بحرمت بو ستیش
از عنایات اله العالمین
بی نه از سر کشتیت ای عنید
بهره مو شود دیش نز طاق و طرز
چون کنی امر آمر پر اینو بکیج
کشته از کبر و غرور ای بی ادب
هر که زد از بی سور تن کور و بکور
با ادب در بزم عیش کبریا
بهره کی گیرد بوی از جر منجا
در نیاز آویز و بر نه کبر و ناز
گر کنی جنبش بسوی ذو المنن
در ره حق خدمتی از جان کنی

جمله سرمست از خیال خام خویش
رفته عمر او همی بیهوده باد
تا فتد چون از اجنبش فضل اله
لاجرم تیه ضلال او بر گرفت
کرد کفران دل که داد او را
لیک جز در امر دین اشکسته ای
کو ببین اشکستگان نفس دون
جنبشی کن تا کنند راه باز
بزری افکن تا بود فرصت بکف
ره بسر باید بجز از رفتنی

ور نشستی بکشتی شاد باش
از هلاک آنکو نخواهد رستنی
از سمات آنکو گریزد در نجات
واهل این آمیز جبر و اختیار
هر چه کردت امر کن جنبش مکن
با رضایش تو نکرده جنبشی
گر چه هم بدرقه امرش از هوا
حاکمست او نیست محکوم کسی
میل و رغبت باید اینجا از رنی
رو تو شیری کز نوید دانست خو
بی نیازی کار را هم این خاک
او که کردی فیض او را مستعد
در عبودیت بصدق ای آستی
این یقین میدان که توفیق و بست

بیخبر ز آغاز و از انجام خویش
کرد باد آخر هلاک او را چو عاد
ره بر او از شش جهت بر بست باد
ترک امر و نهی آن داور گرفت
کرد زندان خانه بر خود دار را
بنهد و در راه حق چسته کی
از خیالی کرده خود را واژگون
بر کشانی سوی پی انباز راه
پیش از آن کز کرسی جان گردد تلف
ره ز رفتن طی شود نز خفتنی
رفتنی باید که آید ره بسر
خفته است و میرود ره در فتوح
ور نه رو با ناله و فریاد باش
هل چرد تا آید او را رستنی
کو بجو بنشین بکشتی تا نجات
خاک و خس بپذیر امر و نهی یار
تا خلاصی یابی از رنج و حزن
رو چو خواهی بی لوث جنبشی
لب ببود خود هوا الاهیا
حکم بر حق کی کند جز دو نی
مرد با اکراه راه دستوری
تا ز راع ار زاد شود آراسته
گر شود مؤمن اگر کافر چه باک
ره بسوز و عرس کش بی بجد
پی ز جان راه عجز و نیستی
نیکو جبرا چون ز راعی ار بیا است

گفت انکو تشنری آید و من
ایمنش بکر ز راع آن رب المنن
گر چه هم تشنه بود ز آسمان
ما بهار آمایه هم زآن مستحق
جنبش ار از لیست جنبانند
هر که کشت از جار و ان
نو نبرد تشنری ز راعی کر مرد
لیک چون مردان تن یمکن
جد و کوشش باید و صد و فا
بنود اینجا کذب الا تر هکا
ز تهات اینجا زبان کردم
تره بر رین تخی و آن دون
زانکه در درگاه یار راستی
گانه تیر بدد الا راستی
راستی آنرا که با شیر از تن
بر هد از این شیر در
نبود اینجا ذره کوه دروغ
ذره صید قی چو کوهستش فروغ

هر چه میخواهد قدرت و او کند
تا که را او ورد و آوری در خورد
تا که را او هست انکو بهر او
در خور او نکرفت
شد همه با غیر او بی خبر
انکه در راه خدا از عالم ببرید
هم خدا او را از او برهاند
بهر حق بر جمله چون وارسته
جمله را حق زیر دست
چون گذشت او بهر مولا از همه
شد همه از بهر او خواست
رنجهٔ از جلب مولا
شد ز عبد اندر
هر چه هر کس یافت
هر چه کشت او بپخته
کی تو ز نار فنته
ز آب و گل نکند
تا نه بینی دل میان
هم نه بینی سر جبر
چون که سعی و بخشش
اندک اندک راز کل

قول و فعل از هم سنت صادقی
صدق را از یار ثابت کن چو کوه
هان بجنب از جا که جنباند خدا
دمبدم بر جنبشت آید مدد
با رفیق صدق و خالص نیستی
محرم اندر حضرت یار آمدی
آن زمان آگه شوی از سر جبر
یا چو پیش شیر روباهی ذلیل
یا چو میت در کف غسال کو
اضطرار و ناله انکه سر کنی
هم تو دد هم هش کنی کم از وه
دم چو بیرد دان زبی از درد دین
خویش از کوری نمائی لنگ و لوک
زانکه انکو یافت آگاهی ز جبر
چون ببیند او دست دست شه بود
ناله و زاری همی از درد و سوز
حق جبر ار خواهی از و باز پرس
آن زمان دانی تو تحقیق جبر چیست
چون شدی مغلوب و غالب گشت دوست
کی بماند در حضور بنده شیر
اختیار جزوی کان از بدست
همچو آلت او بدست دوست ماند
قشر و مغزش جمله یکرنگی گرفت
حکمران در مملکت چون شد یکی
صد لوای گونه گون ناشی
این عجب نبود که آمیزد بهم

ورنه گدائی بدان گر حاذقی
بشکند تا دیو صد قدرت شکوه
خویش تو را از تابش نور هوا
گر مدد را دمبدم گردی معد
راه رو تا بر جهی از هر آفتی
غرق در انوار دلدار آمدی
لیک نی جبری که هست او آن کبر
یا چه موری پیش پای زنده پیل
کو نه کون جنبان بود از دست او
لابها و عجز چون مضطر کنی
می کند فرق از کله
نی ز درد آگه شده نی مرد دین
بیخبر کاینکو نه نفست کرده کوک
ناله او چون رعد و میگرید چو ابر
با تضرع دمبدم همره بود
تا شب تارش شود مبدل بروز
نی ز هر مخمور آی زاهد بپرس
که بدانی با یقین جبار کیست
شد کماهی فاش سر مغز و پوست
جنبش در جان روباه ضریر
بود گشت او بار بر پیر الست
همچو روغن گشت مغز و پوست
از لوائی خوش هم آهنگی گرفت
کار چار ضد او با هم یکی
گشته سار از بهر بزم آرائی
وحدت و کثرت ز نور ذو الکرم

قول را همراه کن فعل درست
جنبش مردانه را هر گز شکسته
زانکه باید اولین جنبش ز تو
گرمی از حق خواه در ره بارش کرم
رفتی ار با صدق و با اخلاص راه
چشم دل از نور حق چون باز گشت
بینی انکه با جلالش خویش را
یا چو آلت در کف استاد کار
آن زمان هم لنگ هم شکسته پا
بل چو را میبینی شوی فانی و لیس
نی که هذیان گوی گردی ژاژ خای
که منم مجبور حکام قدر
جبر را کی داند آن بازاری
دارد او با سوز دایم چاشنی
تا ببخشند آن خطاها و گنه
انکه خود را دید مغلوب و اسیر
سر جبر اندر فنا و نیستی
دانی این انکه خود را بنگری
اندر اینجا رفت از کف اختیار
او ز خود شد فانی و بل شد عدم
جزو در کل گشت فانی بنده وش
قوت از روغن بمغز آمد پدید
جسم جان شد خوش هم آمیخته
جملگی آئینهٔ یار آمده
مؤتلف در سر بصورت مختلف
جمله سر از یک گریبان بر زنند

تا نه عزمت را نباید دیو سست
نبود از پی چون خدا همراه
تا رسد بر جنبشت جنبش ز هو
حد خود بشناس از حق دار شرم
راه ببر بدی شدی با پیشگاه
جان دهد آگه ز بی انبار کشت
پشه اندر کف نمرود ها
کو همی گرد اندیشش در گیر و دار
باشی اندر چنگ تقلیب خدای
که نه بتوانی زنی دم پیش و پس
از هوا و هم جنبانی درای
اختیاری نبود کردی هدر
کان ننالد در روز و شب بازاری
بو که گردد در بخشایش
کو ز غفلت کرد حاضر بود شه
او دمی نا ساید از آه و نفیر
رخ نماید شد هستی بنیستی
در کف تقلیب قهر تبنکری
جزو در کل محو شد فتاد بار
با جلال و سطوت شیر قدم
ماند چون آلت بدست یار خویش
قشر و شد قشری مغز از تو پدید
چونکه شد بنیادی از نو ریخته
از همه یاری بدیدار آمده
جز یکی نه مختلف با مؤتلف
مدعی را خاک غم بر سر زنند

زاختیار خویش

زاختیار خویش چون کردی سلوک
زانکه ابر هستی و همی حجاب
این سلوک و اختیار با هم است
آلست اول منزل و دین دیگری
بلکه باید این دو با هم جمع کرد
حکم هر یک را بفوق منزلین
در سلوکش مایه زان در جذب زین
آن زمان گر این دو بگذشتی تمام
از ملوکست انکه هست اندر وسط
تا مخوی باقی بود این هر دو هست
خوش گذشتی از خود و از منزلین
آنچه بیخودی دوئی رفت و دوئی
غوطه ور در چشمهٔ ماء الحیات
آنچه بود او هیچ هستی می نمود
وحدتی با ما و من بی ما و من
اختیاری هست هم جبری بود
شد سبب خلق اندرین وادی هلاک
نوری از حق باید ای تحت یار
انکه را این نور حق تابد بجان
بلکه از معنی و مغزش بگذرد
اختیار و جبر چیزو پیش او
بر گزید انکو وسط را اعتدال
زانکه بیرونست زین و آن همه
اختیار و جبر و پیر ابنده اند

آن سلوک نیست و آنت کرد کوک
هست بر زنار فهم مستطاع
جذب و جبر نیز با هم توام است
هم از این منزل تو باید بگذری
در برون آن دو در در این شمع گرد
پاس باید داشت انکو هست زین
میبرد فردی که هست او مرد دین

در تحقیق حدیث لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین

ره به تبر و بحر هستش همچو لط
زین دو بیرون گر شد گر خود بر بست
غین گشت از نقطه یا گشت و در عین
داد راح زندگی از خود تو ئی
گشته سرمدی رسته از مرگ و ممات
رفت و ماند انوار خلاق ودود
شد پدید از نور پاک ذو المنن
لیک بی زان که فهم هر خرد
چون نبد شان فهمی از انوار پاک
تا به فهمی سر جبر و اختیار
او ببرد پیر دهار از عیان
او ز هر چیزی بیزدان پی ببرد
کان بود داننده اسرار هو
رست عقل و فهم وی از اعتدال
هر چه هست از او پذیرد جان همه
که از او وز التفاتی زنده اند

آنکه در جذب است سر جبر را
پرده وهمی ندرد جز که جذب
رفتنی باید تو را با اختیار
همچنان گر اختیار است گذر
جمع کردن حکم ظاهر با بطون
ز اختیار و جبر انکو هست
عکس اینهم هست جذبست و سلوک
بل خلاصه تبر و بحر است او بحت
چون تو از این هر دو برنمی عبور
نقطه موهوم چون معدوم گشت
گشت از راح ظهور از خود خلاص
کشته از صهبای باقی زنده
نور تحت و فوق را یکسر گرفت
گشت حق در بین مرتن آشکار
آنچه می آرد آتش وهم و خیال
حق هر چیزی نفهمی جز بحق
آنچنان نوری که پاکست از خلل
در ره در قعر هر عالی و پست
پس ز یزدان داند او هر چیز را
در وسط هر چیز بنماید درست
بین امرینش بود اینجا مقام
شد چو بیرون سر او از مغز و پوست
زین و آن بیرون و هم با این و آن

دانی از پیش ار گرفتی ابر را
گر بسر اثبت مبر ها بدماء عذب
بر دنی زان پس بجذب گرد کار
هم ز جبر اینجا که باید حذر ۹
باید از ره رو بود کامل فنون ۹
این دو ره را چون دو منزل در رهست
گر گذشتی زین دو گشتی از ملوک
بین امرینت بود اعلا مقام
تبر و بحرش زیر فرمانست و تحت
از خود عریان گشتی از راح ظهور
نقطهٔ سر احد معلوم گشت
پس گرفته زندگی زین راح خاص
وز بقای سرمدی پاینده
زنگ ظلمت هرچه بود او برگرفت
زیر امرش هست جبر و اختیار
زان نیفزاید بجز کفر و ضلال
گرچه فهمت بس دقیقست و ادق
حق هر چیزی نماید بر تو حل
عین او گردد بداند هرچه هست ۹
سر سر صدر تا دهلیز را
زو وسط بگزین نیز گر رای
هست حق همیقام او را تمام
شد محیط کل و کل تحت او
هر کجا گرد التفاتی او هماست

مالک امر است بی جبر امر بین
هست جبر امر نیز را این امر عین
لیک این امر بین جبر و اختیار
نوع دیگر باشد اینجا هوشدار
جبر او پیش خدا از خویش لاست
اختیارش قوی از قرب خداست
لیک بیرون زین دو با کار او
گرچه هست این هر دو از او
که بود در حالت جبرش مفوض
که بود از اختیارش گرد فر
که رود از جمله حالتها برون
کاین مقامی با شرش بیچون و چند
افت آمد زین کنان باب جست
یا که خود گوئیم جمله
حق بدان انکه گردد او التفات
هر کجا بود تماشا گاه اوست
هر کجا رو آورد درگاه اوست

الملک ملک شهود و غیب اوست / طاهر از هر حس و از هر ریب اوست
آن تماشاگاه کان منبع بهاست / ابتدا و انتها آنرا کجاست
کاختیار و جبر گم گردد در آن / بل شود گم هش در آن نور عیان
نور دین باید که گردی نور بین / کوری افزاید خیال دوربین
غافلا گر فهم تو خود لافید نیست / هست تار وهم دونان بافید نیست
اینکه فهم پنداری این فهم نیست / نزد فهم نور هش جز وهم نیست
دیو چوبت میزند بر طبل باز / میسرایی زآن همی بحث دراز
هرچه کوشیدی که او روشن شود

كلما ميزتموه باوهامكم بادق معانيه فهو مخلوق مثلكم مردود اليكم

زآن تنیدن همچو کرم پیله‌ات / بیشتر شد بسته راه حیله‌ات
نی بدیدی بکر معنی را جمال / نی ز خود رستی بهار نحر خیال
بود عمری پرده بندی کار تو / کافتابی بی‌سر نزد از دار تو
خود درو همت زدی پنجاه سال / می‌نیفزود از آن آلا وبال
نفس فرعونست سحری بند کرد / تا ز اللهت به لا نور سند کرد
جز خیالی از شناسائیت نی / جز بجد و فکر تن آسائیت نی
گر نمی بود آن خیالی کو کبر / کی رمیدی از فقیران حقیر
مسکنت کان بد فخر مصطفی / تن نبودی کز آن اصحاب صفا
درد دینی شیوه مردان بود / درد دینست انکه را مرد آن بود
کی سر منبر و زهیر اندر سرت / لب با غوغای عام اندر برت
تا بود در لای همی دل کرو / کار لله از تو ناید نیم جو
تا تصرف از خیال از نفس دوست / خالصا لله بدانم کار چوست
کو کمالی هر کز اندر بی ثبات / بی‌ثباتی بر تو آلا ترهات
تو همه لله نگشته در رهش / کی دهند راه اندر درگهش
تا گرفتاری تو اندر تیه لا / هرچه اندیشی بود لا و فنا
تا تو زین وادی نه بنمائی عبور / نبود ره در مقامات طیور

بی‌همه با اینهمه از انبساط / گسترانند هرکجا خواهد بساط
هر طرف بوید یکی گلزار خوش / بر گل و سرو و سمن بینید هش
اختیار و جبر تو این است این / گر خدا جوئی بجد الهی بود زن
اینهمه دور لیست گر نینداشتی / خویش نزدیکی ز عما اینداشتی
هرچه یابی بیشتر وهم و خیال / دور مانی بیشتر از سر جلال
نز هش و هش آفرینت آگهی / بر کشی آواز چون طبل تهی
نی ز بحث مشکلی حل کرده / نی بعبرت بر دریدی پرده
شد فزونتر پردها زآن قال و قیل / پرده دیگر فرو بستی بخود
ره بمدلولت نه بکشود از دلیل
نی گشودی راه بر مردان ز دل / پای جانرا نی برآوردی ز گل
خواهی ار این پردها را بر دری / باید اینرا جست از دیگر دری
عمرت اندر پیچ پیچی شد تباه / ره نبردی هیچ از لا در اله
نقد خود را جمله در لا باختی / یکنفس الله را نشناختی
کفتی ار بر قدر خود نشناختی / و الله اینرا هم خیالی داشتی
کی گریز از زنده جانان داشتی / زنده جانی ها ز جانان داشتی
او نشستن با کلین خواستی / نور اهل ظلم تمکین خواسته
در ره دین گر ترا درد بدی / همدم همراز با مرد بدی
کاشش اینهم بدی از هوا / که ز اللهت همی بستند راه
گرچه نفس آرا کان بت هوست / بر شکافش مغز بین کاندو دوست
گرچه پیدا گردد او کاهی چو برق / فرق بسیار است از تا نور شرق
تا بکل ز عشق نگردد کس خلاص / پیش خاصان کی بود او از خواص
منجه ز لا نگذشته ز الا الله خبر / خواهی این سودای خام مستت بسر
آنترمان گر ز لای لا بگذری / بوی از گلزار الا الله بری
زین مقامات آگهی از درد و صاف / گر کشودی راه بر عنقای قاف

بلکه کوبیدی

منطق الطیر سلیمانی بیاب
کی کنند فهم آنکه در پیکان نکی
آشنا گر زان همچو زانکی
از تو پنهان آن شنا جانانه
کز تو لوی پنهان جان نه
کی بدی پنهان به اصد عیان
خود چنین هم خوانه‌ای پنهان
در دل صد پیر و پنهان نیم
او نهان از ما همچو را نه
ورنه کی لوی آره تو
چاره نی جز بسوی آن دری
باز گرد سوی آن شنائی از دری
کاه کاهی سر برآرد آن پری
بو کز آن در سر برآید دل
چون در بیراه بیر آن تند جگل
سر برآرد آخر آن تند بری
گر زنی در از سر دردی بزن
ورزنی کام از پی مردی بزن

بلکه کوبیدی در نفس و هواش / زآن نبردی بهره الا انتعاش
سر نکوبی زین بتر چه بود دگر / گز پی تن تن زنی از دادگر
چند دیگر هم در حق ابکوی / خواهی ار غفران غفار الذنوب
نوش کن مبدل به نیکی سیئات / آرد ار حنظل بر آن شاخ نبات
زان در دل را که دل حق را درست / کز ره دل ره ترا در حیدر است
کی باسرار حقیقت پی برد / پی بتحقیق فهم اشیا کی برد
رهروی کاندر علی راهی نبرد / هر که زاو در آگهی به آگاهی نبرد
نور اللهی جز از باب العلی / تا انتها بد بر کسی ننبود ولی
تو مخوان آنرا ولی ذوالجلال / که مر اورا نی علی باب الوصال
هر که گوید بی علی ره یافتم / راه بر اسرار الله یافتم
حاصلش جز سینه زنقطه نبود / در کفش نی جز سراب وهم و فقد
دیدم و من آن موم این بی / از فر ایزد نه از خود هر یکی
از علی گفتندی اما در عمل / بوده کل زاتباع شیخین ذغل
زانکه سر مرد از گفتن پدید / گرد او را دل چنان از دم کفید
سر بسر گرد خیالی می تنند / هستشان گر صد صفا کاندر تنند
بلبی اندر تیه اکرده بخود / که بصورت کس بمعنی ناکسند
از خود و شرک خفی گر دیده صاف / تا شده آئینه سیمرغ قاف
جو صفا زاین بادشاهان صفی / نی ز هر آلوده شرک خفی
کاشش این شرک خفی بودی و بس / هم در این اهل ضلال پر هوس
که منم صوفی و از صفوت در او / ذره نبودشان جز گفتگو
ای بسا کرکین جز نفوس ز سخت / تا نه بر دوزخ کشند از بهشت
بی هوا بهر خدا این ز دری / گر ز دری آخر بر او آن سری
از در صوفی و شان دوری گزین / گز در بابر حق گردی گزین
بل ز زان صد بار دور بتر آمدی / از همه دوها زبون تر آمدی
رو در بیران که ره دارد همی / ساز از او بر هی از هوا همی

کوفتی عمری در دنیای دون / تا چو او خود را نمودی سرنگون
چند هر در را بجد ای کوفتی / زو چو دیدی حاصلی جز کوفتی
بو که از عفونت نجس جرم زشت / کعبهٔ آرد به رو سر از کنشت
رود در دل زان که از فر دلی / بر تو گردد حل هر گون مشکلی
رهروی تا نه ره نه بر حیدر کند / کی لبی تر از حی کوثر کند
نزهد از ظن تا نبکشاید دری / از فرا یمان به نور حیدری
گرچه صد آگاهیش هست آگهیت / بی علی کس آگه از الله نیست
آن ولی کان نی ولی این علیست / او ولی الله نه شیطان اولیاست
جز علی باب الوصال کردگار / نیست در هر دور در سر و جهار
و الله آنرا نیست در کف جز دروغ / مست کوثر نی که هست او مست دوغ
هرچه هستش جمله با نقد وصال / گر نهی بر هم بود شیئی خیال
خاصه از اهل تصوف هر گروه / هم مشایخ که چنان بد شکوه
گرچه هم در گفتشان این بود فاش / که مجو ای زنده جان جانی ز لاش
زینکه الا قیل از قلیل / نیستند آگاه از رب جلیل
کی از آن صفو که از اهل صفا / هست دید اولاد و آل مصطفی
صوفیان با صفای اهل و آل / خالی از خویشند پر از ذوالجلال
جلوه سیمرغ از این شاهان طلب / فر عنقا زین شهنشاهان طلب
در خود و شرک خفی گر دیدی غرق / تو نخواهی دید شرقی جز که برق
ملحدی چند از صفا نا برده بوی / ز الله عاهر فکنده های و هوی
حرف چند آموخته بهم دزد دو / کرده اسباب دکان هر زن نمزد
در جوار قرب شاهان جای گیر / تا بلیسانرا نگردی جای گیر
تا تو را انجذب سری از فنا خویش / بد هد صد فر خواص از کرخویش
جز در حق هر دری ابتر زنی / کشته از مرد توانع بر زنی
زانکه انکو تافت از نحو کشت / کشت از دونی بر دوزخ سرنگون
از خیال وهم و ظن کردی خلاص / ره بری در علم و دانشهای خاص

رود در دل زان که دل چون شود
جمله دل پر کوه کویا شود
تا نگردد از ظلم تن دل جدا
کی رسد بر کوشش از دلبر ندا
تا نبری زآن کوشش ندا ها روشنی
کی محن تن زآن شود خوش کلشنی
دل بیابد در ره جان ها زدیع
تا کشائی راه در ازادیع
دل ترا در راه حق هادی بود
رهنمای کوی آزادی بود
دل ترا تا بیت شافهان برد
جان ترا الله تا جانان برد
این در از دل تا نگردد بر تو باز
جان نگردد ماهی دریای راز
از تن اندر دل از دل در جان رهی
باید ار یابد ز جانان آگهی
تن چو یاد دل دل چو جان یار گشت
یار انکه جان سرا با یار گشت
یار انکه جان جان با یار گشت

قهر و لعنتی که همه خلق از و میگریزد و بلطف و رحمت یار می آویزند او مردانه آن کوه لعنت را بدوش کشیده و بمنزل
می برد و ذرهٔ از وفای آن ملعون نکاهید مانند سگی که بر در سرای سلطان ازل نشسته و راه آمد و شد اغیار را
و مدعیان کاذب البته چنانچه شیران شرزه صورت در پیشش بقدر سگی اعتبار ندارند الا عباد مخلصین و زمرهٔ مقربین
که محرمان حرم سرای یار دور بارگاه جلال ذو الجلال از اهل یارند و آن لعین در نزد این خسروان ملک دین جز سگی بیش نیست
و غیر این سر خویشان و شیعه و دوستان شاه پیش او از سگ کمتر نیست و توضیح اینکه بنده را با مولای خود با وجود منافات و مناسبتی
نمی باشد زیرا که او پادشاه هست و این گدا توانا است بلیوا ادقدیمی لم یزل و لایزال و این حادثیست دیمیدم در عین زوال و او زیبا
جمیل و جلیل این عبد بست ضعیف و ذلیل او همه غنا و اینهمه احتیاج او دارا و توانا و این عاجز و محتاج او همه هستی و اینهمه
نیستی او هستی ده مطلق و این بالذات نیستی نیستی کو نسبت را با هستی با علوش چیست نسبت پستی

نظم

چیست نسبت ذات با کبریا که | کاهم از نا پاکی و پاکی است | کی کلوخی را نسبت بجوهر آب | نسبتی کو ذره را با آفتاب
کی خزفرا نسبتی با کوهرا است | کی عرض را نسبتی با جوهرا ست | بنده را کو راه نسبت با آله | کی بود نسبت گدا را با شاه
چیست نسبت حادثی را با قدیم | ذات هستی را چه نسبت با عدم | این التراب و رب الارباب اگر هم نسبتی باشد هم از او

در باب العزیز در انحضرت ادبر اندیشه کن دور سوختن پر و بال جبرئیل و شش هزار سال افتادن در لجهٔ نیل اندیشه کن
که چون از غرور هستی بر آمده و از در طلب در آمده تا بخدمت مرشد و استاد کامل و سلطان با ذل در یادل یگانه
کوهر دریای لم یزلی نقطهٔ سر دل نور خفی و جلی علی ولی رسید و از فیض دم و صحبت او ثروت گردید و تا به او سر از خوف بلینی
یافته بحضرت رب بار یافته جائیکه جبرئیل جمیل بی فیض خدمت دلیلی در درگاه رب جلیل راه نشاید از هر بنده ضعیف
و ذلیل بخودی خود چه آید و بدانکه هیچکس بی فیض خدمت و صحبت استاد راه نما و راهبر که کامل و مکمل باشد از
دل و کر بمقامات معرفت حقه و قرب حضرت احد صمد هرگز نرسد و اسیر طایفهٔ شیاطین الانس و الجن که غولان راه و راه زنان
راه الهند گردد اگر چه راه زنان جن و انس بسیارند اما عمده در لباس علمای حشویه بی عمل و صوفیهٔ صاحب تلبیس و دغل
و وارثان ملحد و ضد یقان دهری ملت مباحی مذهب از اهل هوا و طبیعتند و از هر یک انواع و اقسام بسیاری
در هر گوشه و کنار از هر دیاری هستند در کمین کاهها نشسته که اگر کسی از دام یکی رسته گرفتار دیگری گردد الا ما شاء الله
بخصوص در این آخر دور زمان امید که خداوند رئوف عطوف از فضل بی پایان همه را بفریاد رسد از شر این گمرهان بیحد
که از شریعت جز اسمی و از طریقت جز رسمی نیافته و از حقیقت یا رو بی خیالی بافته اند جز جیفهٔ دنیا نیست و ریا و تن آسانی
در سرشان نیست و همه یکی قول و فعلشان دانه و دام راه زن است که اگر هزار برهان عقلی و نقلی در آوری بجهت دین کم از حیوان جیلی
آوری و هزاران آیات و اوضح الدلالات بیزدانی و کلمات بالبینات ربانی بر این گمرهان بادیه حیرانی خوانی سود مند
نیاید زیرا که حق در نظر احمق باطل و باطل حق نماید رباعی از غیرت حق بوهان لعین حق تا پی ببرد بر از حق هر احمق

متحد با هم همه آهنگ آمده | لعل نور از فر خور سنگ آمده
جسم خاکی چون ز جان شد بی‌نیاز | نیز گیها بر گرفت انوار راز
زین تو جسم شهان همراه جان | میرود اندر مکان و لا مکان
جنبش جسمم پاک کل زجا جنت | جنبش جان زان حلاج هااست
زانکه در هر کار لهند و بس | ذرهٔ نالاید اشایه از هوس
بهر صاحب کاید از چشمهٔ ظهور | منتصل خویش نشست جز ز غرور
خاصه آن لهی کرو حارستی | جمله موج رحم و غفارستی
کی در او بینی بجز آب گوار | کر نه منکر تشنهٔ ای آبخوار
هر که تنها شد سراپا اینچنین | کو نماند و ماند باقی نور دین
جسم را کن تابع جانان جسم | بر هم ای پس ماند چون در ظلم
جسم جانرا کن مطیع امر عقل | کر ز ظلم جسم بتوان کرد نقل
رستن از جسم و ظلم و حرص و آز | باید از خواهی وصال کنج راز
بود از اول عالم راز وطن | شد فراموش آن کمال ایدو فطن
بی تو آن هوش عالم راز مری | پیشه چون کشتی چو همبار امری
دست شاهنشاه رفت از یار تو | که ببرد آنکونه کجو بار تو
می ندانم کاندر اینجا چو لشدی | کانیچنه بیزار کی مفتون شدی
چون شدی کرباد رفت آغوش سرا | نوحه در ماتم بجز خوش سرا
کالخنان بستان اسرار خدا | رفت از خواطر رمانی با نهوا
بامنها آدر ماتم نخود ناله | خوش سرا بر زخ بیفشان ژاله
چند با وهم و خیال پیچ پیچ | ماند یاد از یار زاری هیچ هیچ
تا بکی باشی ازین بیدار مست | کاه کاهی یاد کن عهد الست
یاد آر آن عهد و پیمان نخست | کر شکستی بند سست به از بود در
مرغ دل را بند از یار بار کن | خوش بدان ز پیاده چمن پرواز کن
دامنی بر عالم و بر خود فشان | بو که بی کیری ببزم بی نشان
بو که ار عهد ازل یاد آوری | یاد از ایام ایجاد آوری
کر کرم ار نیستی هستت نمود | در می ایجاد سرمستت نمود

ای عزیز بدانکه چون احد فرد قدیم حضرت علا عظیم از کرم
بی پایان کریمی و لطف و عنایت بی نهایت عمیمش بنای ایجاد
نهاد در ذر اول ذرات مملکت نیستی و عدم را خلعت هستی و وجود داد و لب فیض آفرین کشوده و بزبان بی زبانی فرمود الست
بربکم همگی کفتند بلی ای علی الاعلی تویی خداوند بحق و پروردگار بی مانند مطلق که سزاوار پرستش و عبودیتی و بندگی
تویی سزاوار و بس و همه را تویی فریادرس چونکه اینعالم عالم اقرار بود همه اقرار به یکانگی او کرده بزبان حال ایمان آوردند
و چون اقرار تنها و شهادت قولی مناط اعتبار و قبول حضرت کردکار جواد نبود لهذا ایشانرا بعالم دیگر که عالم اظهار
و فعل و کردکار و تکلیف بود فرستاد پس از آمیختن باده خیر و شر تکلیف فرمود که فعل هم مطابق بظهور آورند
که بواسطهٔ عدلین شهود قبول حضرت معبود کردند زیرا که فعل بعمل آوردن تکلیف است و آن ثمر شجر اعتقاد و مصدق
قول است خداوند را نظر بر فعل و نیت است نه صورت و قول که ان الله لا ینظر الی صورکم و اقوالکم و بل ینظر الی قلوبکم
و نیاتکم و افعالکم پس هر که در اینعالم ماده و تنداری بر اقرار و عهد ازل الست وفا کرده و فعل مطابق قول آورده
بلا شک و شبهه از صادقان کوی وفا و صافیان مصطبهٔ صفا مخلع بخلعت اصطفی از اولاد آل اطهار مصطفاست و از مقبولان
مقربت یاز و با جی و رستکار است

همچنین رو پایه پایه تا به بست | تا رسی بر آنکه عهدش بر شکست | آمد او مردانه اندر گفت و قول
چون زنان نگرفت هیچ از فعل و قول | بود در اقرار و در گفتار مرد | کشت در فعل آن مخنث یکه زرد | بود اندر صف مردان وقت گفت

قهر و لعنتی که

در معنی ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی

بسکه گفتند

در بیان آنکه قولی که شارح حکمت و فصل الخطاب است [illegible] عملها خالص نیست و بیان حدیث من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع [illegible]

قال الله تعالی الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون ما امر الله به ان یوصل ویفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون

زآن بدار العلم کردندش لقب
دلو دل انکو بر این رنگ نتافت
از فنون سحر رنگ از زه مرو
هست در این خاک پر نیرنگ هیچ
خاک زنگار رنگ جز ...
رنگها بر کنج نور آمد طلسم
بود آن هیچ هیچ آب و خاک
چون طلسم رنگ شد زیر و زبر
قشر و مغز از یکدگر ممتاز گشت
چون تو خود بشناختی از فرق دین
دانی آنگاهی چه باید کرد
بایدت انباشتن عجز و نیستی
هین مگو پیش شهنشاهان دین
نیستی جز نیست چون هستی مکن

او گرفت از غیرت حق آن لعنت بد روش
در وفا کوشید و لیس از جرم سختی هست
میدر بست آنانه چون یا رب
بار لعنت را کو دیوان چه کشد
صد هزاران کوه بر سر او لعنت ز بی
بر گرفته بود او بار لعنت زین بیج
هیکل او بار بر دوی گران
می نیاید از وفا بر دوی ضرر
کرد صبر بلعون حق مردود از وفا
کی توانند زو ببرد چون سکی
در وفا داری آن برابر تن بیکی
خفته بی جا که نه نشناسد هوای نبت
در سرا او را جز و آن ره در آستان کو نبت
با ای سپاس لیک حق بنشین او
سگ صفت خوش با کمتر سگ بنشین او
نره شیران کمتر از سگ
زهره نی کانجا نهادی پی بر زند
بی لوب پس حلقه بر در زند

هر چه بد هد او بود عین کرم
داده هر چیز او بهر کس رحمتت
رحمتت آنچیز کان نخواه و هست
آنچه نخواه او هست چون من هست خواه
خواهدم گر رهنما گر راه زن
زشتی و زیبائی گر صنع اوست
قشر با شد مغزها تا من منم
آنچه نبود آن زمن هست آن او
گو ببر این بس که در چوگان اوست
درد عشقم برد اگر از کف تمیز
دایه کیمیا کرده پرورد مسیحا
مهر او با شیرم اندر جان شده
چون سگ او یم تبرم از دها
از نظر با زانم از بر غیر یار
دل ندا او سر من و انداز را
من ز غیرت منزهم را ایام
پرده بندم پرده می بندم بخلق
اقتضای عز این درگاه باک
تا نه بگذارم که بر اهل دروغ
گر نظاهر از کونم در بطون
سر نه پیچم گرچه شمشیرم زنند
العجب ابلیس دل بین بر درد
کو ندزد جمله را جز مخلصین

هر آن کز خویش و خویش کرده ام
نعمت از او داد عین نعمتست
لعنت از من خواستم رحمت کیست
لا من و خواهم نبرد مستعانست
جز که در خواهش بنیم خرگاه زن
هست زیبا نخواه آنکه نخواه است مغز آن پو
مغز با شد قشر ها رفت از همم
من چه گویم در خم چوگان او
بنده وش در حکم و در فرمان او
صورتا با جان جانان کردم ستیز
ساختم در افلاک بهر هم رسیحا
در تنم جان مهر آن جانان شده
نره شیران از رهم و نر دها
بنگرم دارم لعنت ننگ و عار
باک نی غیر ار زند انداز را
تا نه بیند یا کس آن حسن تمام
که بپوشم حسن جانا با نزار بدلق
اینست کاندر دو نیا بدر راه شاک
ذره زین آستان تا بد فروغ
وارز کونی نیوم جز راز بون
زو نه بندم چشم گر تیرم زنند
بند کیش نزد شاه خرد بین
کز وی ایشان اند در حصن حصین

من نه رحمت خواهم و نی لعنتی
نعمت از من خواستم نقمت بود
لعنت از لعنت از نخواه من
با وجود شین چونکه هالک گشت غیر
خواه او گوی سرا چوگان بس است
پوستیر اکان دهد منغز لیست نغز
چون نظر باشد مرا بر دلو وی
هر طرف کان گوی را چوگان زنند
من ز غیرت گشتم از مردود ورد
کی ببر آئی توانم زو ببرید
تا ملکرا گفتم از بدر ایس درس
از ازل چون مست صهبای ویم
تا نه بیند هر کسی حسن حبیب
ستر و در دم مرا چه داند دلو کر
گر ز درد دم نیست اگه هیچکس
پرده می بندم بهدون از کنه
تا بتابد هر مخنث ره بمرد
عز این درگاه شاه لایزال
گرچه نبا شم که آورون کرده ام
گرد و صد بارم کند زیر و زبر
شکر و زهرش بکامم جز که شهد
بنین بعزت گرد چون کند سو یاد
لعنتی گرزوی همه یکسر بخلتند

هر چه داد او دارم آنرا منتی
خواست او گر بی ز من نعمت بود
رحمتست از لعنت از ماه است از من
کعبه آورد سر بیرون ز دیر
در تن بیژمرده حکمتش جان بس است
دلو او را بنگرم نی قشر و منغز.
هر چه هستم هست از بنیاد وی
گوز چوگان بنجود آنسو میدود
آگهست از سر پنهانم احد
که ز لطف بیکرانم پرورید
وز دل و جانم گرفت اندوه و ترس
در سکی هم مست سیکبای ویم
تا نداند هر کسی راز غیب.
مدعی کو باشد از آن بی خبر
نیست هم دانند شه فریاد رس
تا نه بیند هر گدا روی شه
تا نه هر گدا آب بیند شاه فرد
لیست از من آه بر هر گنده حال
نیستم و آرد و بر این در پرده ام
کی توانم زامر او پیچید سر
نیست کاین شرط ست پیمان در بتهد
همچو گستاخ در کاه ولو
خویش را بر رحمتش او بخلیند

از نهیبی میزند صد دور باش
زانکه یار بی نیازان زمن
جز عباد مخلصین را راه نیست
جز که باشد شیر بانی و سگ
کی دهد شان بدر گاه آنکه
یکه مردی کان ز مردان گشت فرد
تا نه پا بر خود دهد مرد تمام
مرد اگر شد مرد سگرا ملک است
دان خدا را بند کان هستند هم
چون سگ اصحاب کهف و بلعمی
بند کانرا هست درد هر کاست
چون سگی اندر وفا فرد مجو
از وفا دیو ار بو گردد ملک
از وفا پی برد سگ بر در مردمی
در وفا بر عهد و پیمان خدای
هست از سر برنه و طاق و طرم
نیست مردی لاف از مردی زدن
حل مشکل جوی از سر باتیغ
قربت یزدان از مر کوشت زباب
چون زند راه که نبی او ز هدان
رهنمائی از خیال بر خیال
گرچه گر باشد گو ز دوان عفن

هر گدا را در اگر زین در دور باش
بنود اندر کبریای ذو المنن
هر دغل را ره به بار گاه شاه نیست
کو در این درگه نه بهر از سگ
سازد از سگ حمله آن شیر نیستانه
او بود کاینجا نکردد روی زرد
کی شود تا او نکردد مردی تمام
باد مجوش سگ فتاده ها الکست
سگ ز هیبت شان فرو ریزد ز هم
کان فرونی جسته رفت در این کمی
پست از آن عالی و عالی است
از وفا رو در کسی بش سگ پاک جهو
ره با نور یقین یا بد ز سگ
چون بجد پی برگرفت از مردمی
کم نه بتوان بود از سگ ای هرای
السبه حق را دمی نا کشته دم
کام باید از سر دردی نهفتن
گر هوائی حیله ات را با تیغ
چاره بنود بات جو در دل بیاب
چون شدی در شهر زین راه در آن
جز خیالت مایه نی در قال و حال
اعتماد تن نیست بر وی پاک و فن

تا که هر ناشسته روی بی نماز
راند او آلوده کان از در پیش
کی تواند هر کس اینجا با نهد
این مخنث سیرتان زن صفت
با آنکه آن کوست بی کبر و ریا
ور نه بس روکاندر اینجا گشت زرد
در ره حق هر که از خود فرد شد
صد هزاران سگ بنزد مرد حق
گاه سگ را زامر هو شیر کنند
کافر بر اکرده کاهی یار غار
آنکه میکرد ز فرش لفد قلب
از سگی و نوی سگ پاک کنند
از پی مرد اسگی کردم شود
کمتر از سگ در وفا نتوان شدن
مدعی را فاش میگو کی خسیس
چند از بند ار هستی و منی
از ریاضات و حیله حل مشکلا
چون نخواهد نفس خود را انقیاد
جز از باب ره در شهر نیست
چون ز باب و شهر آگه نیستی
آب بر سر چشمه جو نی متصل
متصل چون هست گر باشد کمی

ره نیابد سوی شاه بی نیاز
آنکه خالص گشت ره بدهد بر پیش
گر نهیبش شیر چون روبه جهد
که نبیند اگه ز حق معرفت
بد هدش ره بر حریم کبریا
هم بسا مردی که او نامرد گشت
در وفا گفتن توان کو مرد شد
با فر حق هست سگ کمتر ز بق
شیر را که روبه پیری کنند
کرده کاهی یار غار خار و مار
کی عجب باشد که گردد شیر کلب
در غرور صاف و املاکش کنند
از کمال مردمی مردم شود
بی وفا زاهل صفا نتوان شدن
رو وفا آموز تو قرر از ابلیس
در وفا کم ای ابلیس دنی
کی شود بی صحبت دریا دلی
زآن ز هجر رائی همی جوید مراد
جز ز باب از شهر گستر اهو نیست
رهنما پس خلق را از چیستی
باشد از هر کها ز منفصل منفصل
زو ببرد یا کی دما دم آگهی

نور دل با منفصل خیر الامام
نور زیچ کالوده است آن با ظلام
در کمل و در ظلمت شک او رهین است
انفصال از باب فن او نور یقین است
هر چه ظلمت بیش در شک بیشتر
هست هم او را ست دور اندیشتر
بنود او را جز خیالی مایه ای
گر ز فضلش هست صید کون با پایه
آن فضیلت کی تو هست آن فضول
کز ز دلش از فضل ره گردد نفول
هست نقش آن کز هدا افزود دین
شر که با شک برد از نور یقین
فضل کان صد راه آی صد زنگی هد
در طریق در حق آنکه دهد
فضل نبود فضله دل بود نیست
بود بینش فن اهی نیست
دیو اگر خود را نماید از ملوک
آدمی داند که هست گیج و کوک

در معنی لا اله الا الله که یا سالکه طریق هدا ...

لا که حجابست درگاه رب العالمین ...

درفنا گر خویشتن را باختی ...

کرزند و زنا لی می نماید عیب و نقص
کی رهد از نقص کس کاید بر قص
بین ببر خص این سبزه و سبز و چنانس
زنده چون گشتند از باد بهار
چون ببر نیر فتند بر جان باد فیض
جمله در رقص آمدند از داد او فیض
خوبشرا دیدند چون ببر مرده کی
بر حیاتی بر نفس کون
همچنین دانا بناد ار کونه فنون
می نماید بر نشیب جهل از
تا کشد از نقص و جهلش سوی علم
جانش بالد سبزه و بس بوی از علم
گفته که نرم و خشن کرده لوم
تا کند بیدار ش از بید از دلوم
پس همه لطف و رحمت لوم زوست
بود بهر منغز اگر پوست
کند بجهل این بیش تلخی بلخ
بین که چون شیرین شد ش تلخ
طفلرا دارو اگر تلخی و هست
لیک ز آن تلخی بشیرینی رهست

جنبشی گر ز روح حیوانستی
فرق بسیار است از آن تا با این
دستگیر او مانده در زندان
که تواند پر و بالی بهر زدن
لشکر حیوانیت چون شد فنا
روح قدسی هست در جرش بقر
روح کلی جامعیت ز آن او ست
عقل و روح و نور و سر را جامعست
استطقس بر روح از روح القدس
روحی از این رو او در کار هست
تا ترا این روح حیوانی و تست
گر زند بس دو غرا حکمت بهم
تا منی و فر حیوانی عیانست
بد چو از شاهان آگاه نز او را
دل تو در ملک از فرمان دهی
زنگ ظلم از فر عدلش بر گرفت
بیخ و بنیاد هوا از بیخ کند
کو ز تو بیخ و ملامتها اثر
چون خراب از عقل شد بنیاد جهل
تا که نادانیست لوم اندر میانست
لوم بر نادانی و نادان رواست
لی بدانائی ملامت کرده کس
کرد دانا را ملامت گر خری
لوم نبود جز که بر نادان روا
زانکه دانا هست مرآت سینه
تا تو آنائی شود آئینه

ببنود این کار خاص حیوانستی
فرق این را ز حیوانات باین
برکشیده روح حیوانی علم
پر و بالی در فتوح و فر زدن
روح قدسی ره گشاید در بقا
روح کلی مالک اندر بحر و بر
در همه زآلله روان فرمان او
از صفت خورشید دانش لامعست
دارد روح القدس زین استطقس
اولا از جنس حیوان شوی دست
او ضعیف و مختفی از این غو نسبت
رو غنی از ملتش بر افراز در علم
فر روح از فر تا اهلانها ست
شد شهنشه حکمران شد شاد در
بر همه از جزو و کل فرمان دهی

هر که هست از روح حیوان جنبش
جنبشت تا از تن و طبع و هواست
تا نگردد روح حیوانی ضعیف
تا نه بر نفس و هوا آید شکست
روح قدس و کلی اللهست
خاصکان را روح قدس در خور است
این لجه روحی که جامع از خداست
هم بر او روح القدس را اقتداست
نور ها را نور و نور اقدم است
روح حیوانیت از باد و هواست
را ستی گردید مغلوب در روغ
بی زند بیر حکیمی مؤتمن
چون شکستی شوکت نفس و هوا
ملک موروثی مقرر شد شهی
کهتران و مهتران مملکت

جنبش وبرا مدان زین روح کش
روح قدسی از هوا البته باست
قوتی بنمود در آن روح لطیف
روح نتواند ز حبس جسم رست
کاندرون بحر الله ماهی است
از الهست روح کل جان پرور است
از دم امر الهی در نماست
هر تقرب مقتدی او مقتداست
روح ها را روح و روح اعظمست
روح قدست از دم قدس جداست
مانده همچو روغن اندر متن دوغ
روغن جان کی رهد از دوغ تن
کیقبادی کار است از دیو دغا
کشتنش لی زهر سوروان صیت شهی
جملگی فرمان برش در سلطنت
این کهن عالم نوی از زیر گرفت
وز عدالت بیخ از تو بیخ کند
شد چو جهل از عقل و هش زیر و زبر
لوم کی ماند که شد با اهل اهل
لوم کو آنجا که علم و عقل و جا حسنت
لوم بر دانا فرو ناشایست
جز که بر نادان پر حرص و هوس
لوم بر خود و ارد آورد ار حری
لیک از نادان بدانا شد وبال
ز آنکه نادان شوق صافی زیب
سینه نتوان یافت از فرهنگ

در بیان آنکه اگرنه جهل و نادانی لوم جوی لومی هر کس بر تو چه بنامدی پس ملامت بعلت نادانی و جهل پدید آمد و ملامت از دانا بنادان رواست زیرا که با دانائی نقایص و معایب نادان را آئینه و شن بنماید چگونه آن نادان تواند بیش بر زاید و ملامت نادان دانا را نه سزا است زیرا که بنیاد آن بر جهل و عماست لوم دانا نادانرا از غایت لطف و رحمت و کشودن خوان احسان زیرا که بجهه رهاندن او از تیه غفلت و ضلالت است و لوم جاهل عالمرا از بی لو بی و طغیان جهل و جهالت و یطاهر فی کل حالته بخسران

لوم دانا نبود الا از عما
مینماید از صفا عیب دنی
زانکه دانا را صفای سینه است
لوم از دانا بنادان شد کمال
بار زداید اندک اندک نقص و عیب
تا نگردد صافی از زنگار زنگ
گرنه ز آن

گرنه ز آن تلخی شود باس مرض
لوم دانا فیض و حق و نعمت است
بند دار آن لوم بر تخفهاب خبر
پس بدانا لوم بر نادان رواست
دید نادان را چو دانا در خلاف
زانکه تا هستش این اخلاف اندر گست
از ملامت بر رهی انکه گر زندان
رست اگر از طبع و تن هوش روان
طبع و تن کل جان فرمان شود
اندکی از قید جسم جان رهد
هر چه نسبت بیش رحمت بیشتر
چون تو نی شد جسم و جان طور روی
جسم چون بیهوش با جان گشت
نفخ آدم کان در آدم زد علم
شد معین سر و نور مطلقی
ما و من این نور را زیبد همی
از دمی کاین نور برقع بر گرفت
دم چو بکشود از علی نور را که
در دم او را اشقه زین نور تو
گرچه بگرفت از طبق سر اپرش کل
در کنار آن دلبر دیرین و کور
ترجمان کو در بر او ادب کش
با عزیز او جسته احوال عزیز بر
شاه بین جهر گزند تا حجم تحبس
تا نه بگشاید بصیرت چشم دل
خاندان را سر بجز بر اهل نیست

کی ز رشیرینی کند حاصل غرض
چون از و مبدل به نعمت نقمت است
زانکه بنمو بی لوب از اصحاب ضبر
لوم از نادان بدانا کی سزاست
از ملامت راند ش از درد بی انصاف
لوم و نصح او را روا با ابلهی
باز کردید ره بیرون شدن
کرد دار حق بر همه حکمش روان
چون مطیع و بنده فرمان شود
از الهست دمبدم آید مدد
بر تو بارد جان بر اندیشه بیشتر
از تو من انکه سر آید نور وی
جان بجانان رفت و بنهان شد عیان
باز گشت او باز تا سلطان دم
راند تا اطلاق باز از مطلقی
هر کجا کان نور با نسبت از دمی
از احاطه جمله بحر و بر گرفت
پست گرد از نور نور مهر و ماه
که ز نورش فاش هر مستور بود
نقطه سر دید که جز هوش کل
جسته از هر کور و کر او را ظهور
یکدمی باد لبرش بی دل ابرش
از عزیز او کاه که جو بار عزیز
بلبید از جرش بلبید آن تحبس
نیست ممکن دیدن آن که تیر نکل
فاش بی زین بینش تو وز زینت مصباح

چون بشیر نیست تلخی بیش پس کار
لیک لوم جاها بر عالمی
نصح بپذیر فته ناصح کرد او
لوم با نادانی آمد در وجود
با خلاف فشر ابر اندازد زبن
تا نه بر هد از خلاف طبع روح
عقل و جان محبوس در تن بود
حکمران شد چون آن در ملک جسم
چون شدی جان گشتی آگاه از سفت
نسبت افزاید رو به بیستی
هر چه این نسبت قوی گرد دتو نی
جزو چون شد متصل با نور کل
روح پاک گشت زایل تا بخاک
شد محیط او در نزول و در عروج
شد جدا از سقف و ایوان کل فراب
ما و من در این مقامات حلال
این دم است آیدم که سرز دز آن ولی
بود تابان از دمش خورشید ذات
کنج مخفی بود کردم آشکار
شد عیان از آن دم کل کنج راز
شسته با دلدار در بزم صال
یار نزدیک وی او از دور شش
غلغله خواه از دلف بصر و بحود
لوشه دیدن بیاید چشم هش
جلوه شاهنه عیان بار ما
در چراغت زینت نی گر ز اهل

باک نی کر تلخ باشد بیش کار
نیست جز ظلمی بخود از ظالمی
هر کسی کان ناصحست ازام هو
گرنه نادانی بدی لومی نبود
که ز لوم و که ز نصح از امر کن
نز ملامت بیست نی کشت او نصوح
در خلاف و بیز با و من بود
کوش عشرت زان که رستی از طبع جسم
راه نسبت باز شد با الهست
باز شد جانرا بجو راه نسبتی
محو کرد د بر هد از شرک دوئی
نور جزو از کاه نی جز طور کل
کرد باز از خاک رجعت سوی پاک
بر همه چون در گذشت او از بروج
حی نماند الا که نور مستطاب
که بنه تو هست نور لایزال
کان بود سر هو الله العلی
که به پیش نور ها شد تیرها
کرد خورش داننده سر جهان
کنج بوهر سو کدای حرص و آز
بار جوز اهل خیال کنده حال
دور از او از کوری و مهجورش
چشم بو بسف بهین دیدن چه سود
تا به بلبید آنچه بود لوکش
دیده کی جز محرم اندر دار ما
روشنی نیست در ظلمات جهل

گر از جنس تو بر شطارنج جابلکی
گرنه نوری زین عزیزان تا بکی
ز آگهان سر شه جم خوانه او هست
کاشنا از جنت بی بیگانه است
اگر از سر شهان جم خوانه است
کاشنا از جنت بی بیگانه است
انکه داخل گشت در این خاندان
هر چه هست اورا همه زین خاندان
مخزن اسرار و نور این شهان
نقد دین و شهر یار ابر اشته هشت
سر او سر خدا و نور وی
نیست جز نور خدای فرد حی
مخزن و گنجینه اسرار او ست
مطلع و آئینه انوار او ست
در دل او را کنج سر باشد نهان
در دم او را نور هو باشد عیان
چاره ده انوار پاک و کردگار
رو بجو کر کردگار است بیکار
چون دل مؤمن خدا را خانه است
جای یاران هم در این کاشانه است

[illegible]

[illegible]

جمع در این بزم با جانانه‌اند
هست ارض الله را این بزم انس
از خدا آگه زبان الله بشنوی
دل بود دل جو اگر هستی عتیق
اهل دل [illegible]

ارض واسع کان خدا را آمن است
انس با حق خواهی ار با عزم جزم
مصطفی و مرتضی و اهل و آل
سجده گاهی کان در آفاق کل است
تا از این صورت بمعنی پی برند

جمله را جا در این ارض دل است
از دل و از جان بجو این پایه بزم
جمله را در بزم دل [illegible] حال
صورتی از بیت معمور دل است
از جمادی مرده پی بر حی برند
بی ز معنی صورتی لا یغنی است
مغز داری اگر معنی طلب
گر بجوئی یاد دل مغزی دوست
گر نه‌ای بی مغز و معنی پوست
پای جانت را برون از گل کشد
که ندارد حاصلی [illegible]
کشت عمر و حاصل عمرت تلف
از عرض ناید بجز جوهر عرض
[illegible]

در معنی این خبر که با سانید معتبر از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما صلوات الله الملک الخالق منقولست که فرمودند این سنگها برای این بنا [illegible] که مردم بیایند بطواف و بوسیله این طواف بخدمت ما برسند و معالم دین خود را از ما یاد گیرند و [illegible] خود را بر ما عرضه دارند پس بنا بر این دلهای سلاطین حقیقی دنیا و دین و عاملان و حافظان حقیقت دین مبین که اهل و آل اطهار و خزائن علم و اسرار حضرت سید المرسلین صلوات الله علیهم اجمعین‌اند از کعبه صورت اشرفست و این نسبت سنگ و گل [illegible] دریاهای نور دل را چون کف است و کعبه حقیقی ایشانند که این نقش [illegible] صورت را مانند صورت را جان باید طفل نادانست آنکه بنقش بیجان گراید اگرچه کوس دانائی زند که نادانیست چه نقش از مغز [illegible]

[illegible]

حج مردانست

دردمندی باید او جوید طبیب
درد باید تا دوا جوید کنند
این حکایت گوش کن ...
خلق چون شد جبرئیل در بدایت
خواستش ایزد نماید رهبری
گفت با وی من کنیم توستی
گفت آن گمکرده ره از بخششی
آمد از اقبال در ادبار رفت
باز پوشید او ز تو لب جدید
امر شد بروی ...
آمد او اندر طلب ...
هر رهبر شد روان از هر طرف
فرد مردی کو هر دریای جود
صورتی دید او که صورت آفرین
گشته ستر الله ...
معنی اطلاق از تقیید ...

مستمندی باید او جوید حبیب
روی از هر سوی ...
فیض دیگر بدهدش از رهبری
بار کو تا بار بلبلی ...
بیکدمش از دم چو من با یار رفت
از عنایات خداوند مجید
خوش لوب از استادی ...
تا که گشت ...
مالک اندر کشور ...
گفته ...
صورت عین آمد ...
کرده ...

که حبیبی جوید ار مستمند
تا بری ره بر طبیبی مهربان

حکایت بطلب استاد بر آمدن جبرئیل بفرمان خداوند بیمانند جمیل و جمیل در تجدیت بمولی الموالی علی علیه السلام ... فیض صحبت وی

خوش ز فیض عام در حاصل کند
لب ز هستی برکت داد ...
پیر و بالش ...
همچنین بار دوم بار سیم
پیر و بالش ...
تا ...
رهنما گشتش خدای ذوالجلال
در بحار عزت او یکتا ...
دید روی ...
گوئیا ...
ستر ...
یکنظر چون دید ...

که طبیبی جوید از بی درد مند
نور آن کان برهاند از رحم گران
بو که هوشی کرد ...
از فیوض فیض فیاض جمیل
... در بزم ...
با شهنشه که منم ...
... آنجا ...
سوختن ...
سوختن ...
دائم ...
سوی رهبر ...
دید ...
آفتاب و ماه ...
نقطه سر معنی بی صورتی
گشته سر از عین صورت ...
داد از کف دل ...

گفت ای جبرئیل ای گمکرده پی
این تو چون اوّل بجز معدوم نه
گرچه بینی هم به بین کاین قد دید
چند بر خود بنگری بنگر نگر
محو مبین بین آنکه دلو آید
جز عدم جز نیستی آن تو
نیست هر گز نیست را فرجی
بنده حر لانیست در نزد آگه
سر زدم آنگاه اشناک جی
کی بود نیست علا را بادی
مبتذل را فرق ده از بادری
مفتقر افرق دار از مفتقر
من چگویم ای گدا با احتیاج
خاک رهش سر بسر فرق ساختند
گر بفرق تاجداران افراست
خاک درگاه وز هر کاین قدر
آتش کان پی آدم افروخت
حدّ من خود شناس و غافل جرم ران
این همان ذات عالی اعظم است
خاک آن جانها پاک ناز زینت
گوز باشد گفتن لا و نعم
آنچنان با سطوت این بارگاه
گرچه زین در هر کسی نیست
هر که در این حضرت آمد پیشتر
بلکه هر موجودی بین پست و بلند
نیستی چو بود که کمتری باشد

کو تو را نسبت بدان قیوم حی
جمله معلول تو بجز تو هوم نه
در تو از فر که گشت آن پدید
آنکه گردد مرده از وی حی نگر
گر تو خودی و ارسته بینی بیخودی
هستی و من چه هست از سلطان تو
هست اگر فر هست از هستی دهی
گرنه لا هست او بود گمگشته راه
که دهی تمیز بحر را از یمی
بنوشش نسبت فقیری با غنی
عجز خود بین عزّ شاه قادری
من بگو ای مفتقر با مقتدر
با غنی گر شهان بگرفته باج
گر شهنشاهی لوا افراختند
زنده رو زین خاک رهشان افسر است
چون نشستن قدر آن را که صدر است صدر
هم بخود افروخت هم زان سوخت
تا بسوزد نا کهانت پر و بال
کاینهمه هستی ز لجرش یکیم است
که زحرمت این دو عالم خوشه چین است
از فضولی بر در این در لنعم
که خداوندان کمند اینجا گدا
نیست کانرا زو درین درگاه بد نیست
آنکه عجز هستش بیشتر
اندر اینجا کمتر از یکذره اند
چیست معدومی که فقری باشدش

ای ز خود بینی خود گمکرده را
چیست عقل نزد شاهنشاه عشق
تو بنخوی مر تو را از جو بود
آنکه میکرد ز فرقش نیست هست
زانکه اندر بیخودی آگاهی است
هرچه هست جمله این از فرق است
آری هستی و خودی گمکرده
بنده کو حدّ خود را کرد گم
هم بلند و پست را فهمی کنی
امتیازی خاک را از پاک ده
از ذلیل با یزدان رتبت خلیل
تو با و محتاجی اندر کل حال
جمله شاهان شاهی از خاک رهش
چون لب ایشان فری از این خاک بو
کرد از اینخاک آنکو بر درش بخشش
در چنین درگه که هست این فرّ خاک
اندر این درگاه پاک بی شرط
ابلیس آن که اعلا بود از هر علا
این همان درگاه پر نور و ضیاست
جمله هستها خوشه زین خرمنند
آنچنان با هیبت این کبریا
کل شهنشاهان گدای در هند
بیشتر هست آنکه اینجا دو فطن
انبیا و اولیا کل از حیا
هرچه هست از بیش و کم اعلام
گرد و فر اینجمله را از دلو داد است

زاز خاک نه زحس با آگه
کو طنابی بلبید از خرگاه عشق
دلو آنکو بکره این بنگر که بود
بنگر آید ز خود بینی شکست
در خودی گمراهی ز خود را آید است
گر فرشت سر بسر از کرسیت
نیست جز لا چاکری در پیشه
کی دگر فهم او کند سر را زدم
فهم و فرق از نور تو و همی کنی
هم زمین را فرق از افلاک ده
زشت را هم تنگ مردان با جمیل
او خداوند غنی زد و الجلال
برده چون بنمود رخ بر درش
خاکشان در خاک از این هم بود
تاج داری کشت و کشت از تاج بخش
هر که دم زد زد بخود تیغ هلاک
عجز و دلو آبی بیاید بی حساب
غیر او در حضرتش لیس الّا
که بخاک افتاده بی ابلیسیت
در بر این کوه هستی کم زار زنند
کاولیا را نیست فرق از ریا
کم ز خاکی پیش این خاک رهند
کمتر از هر کم به بیند خویشتن
کم ز موری دید خویش و بینوا
نبود او در پیش شهنشاه قدم
هر کرا اینجا دو بین ایجاد اوست

معدن هر فرد

معدن هر فرد حسن آگه هستی
ستم چون مایه کیرد نیستی
گشته غافل زان خویش و آن خود
پس بباید آن خود از آن خود
واگذارد ما و من را بر کسی
تا دمادم زو عدم بودی برد
چون نمود و بود را شناخت فرق
لاجرم در رتبه خود را اجری
بسته شد چون بجز از انفصال
عقل نگر آنی شد شد یار نفس
جزو جنّت جمله جزو نار گشت
نبود از هستی بتر جرم و گناه
جبرئیل ان نزد شاهنشاه به
تا شب هجران بدل گردد به روز
چند بال از بشومی هستیت سوخت
هستی از خود دور کن عجز و ادب
خوش نگوی بیک آگه العالمین
خائنست آنکس که چیزی از خدا
نو بنو گیرد ز یزدان هستی
مؤتمن را نیست هستی با شد از
تو نه دیوی عقل روشن دیده
واگذار این هستی و بنز ابد لو
کذب و کج در سوق صدّیقان را
راستی را خو ای چو نی کجی
پر و بال از سوخت افتاد دی بجه نجم
آنکه با ادبار بد خویش جهل بود

مایه زان در جلوهای کاستی
خود ز هستی زان کند کم نیستی
بلبید از خود زان گفتند محترق
فرق کرد و تا نگر دامان خود
گر کرم کرد او بهر ناکس بی
ره به لجعار بنمودی بو بی ابرد
زان سرا پا در منی گردید غرق
چون جنس از باد هوا شو حمید
کی دگر با کل تواند اتّصال
چاکری گردید اندر کار نفس
او ز حق و حق از او بیزار گشت
خاصه اندر راه و درگاه آله
هستی و ما و منی از سر بنه
هستی پاک از کمون باید برو
چند هستی در تو آتش بر فروخت
زین سخن بهر ار مغانی بهر رب
در زمین و آسمان و بیر این
گیرد و بندد بخود آن جز کدا
زان فزاید هستی و دید هستی
باشد آن از نفخ داد او کر
زان در این شب روز روشن دیده
کو نماید خرج در بازار ز ریو
هست پس رد جز که بار راست آن
راست کرد از کرم ایزد کجی
چون نوی ز لو بر در ز اد بای اغلم
بد هم از عقل او نبی اهل بود

نیستی را جلوه گو کو مایه
غاصب حق گشته ز فرق نوش و نیش
هر که گردد آن خود را غاصبی
آن عدم وان مشت خاک و آن منی
نیستی را مایه دلو از هستی
کشت فانع بر نمودی او ز بود
نی بداو آگه نجبت او آگهی
تا پدید آمد مر او را روز افضل
بل شد او اجزای دو زخ چون بهشت
شد چو شیرین نگری پیوند تلخ
شد بر او لازم مخلّد سوختن
در دمی آرد ز علّیین به خاک
تا نسوزد بال باز از هستیت
ورنه تا هستیت سوزش هم هست
کن حذر از هستی ای اقبال یار
تا نه رتبت بنگر و ما فات را
آنکه نی مقر امین خائن بود
گیرد او فیضی دمادم از کریم
هستی از خائن بود نی مؤتمن
عقل کان با دیو دو همشیره نیست
تو نه خائن امین حضرتی
قلب را ایج نیست در بازار صدق
تو نه کج بودی که بود کجی راستی
از قضا گشتی اگر کج باک نیست
نجم بود او که ز لو بر بود خوش
زانکه عقل کامد او مغلوب جهل

گرنه ز آنجا آید او را مایه
ندهد و فرق آن حق از آن خویش
دوزخش سوزد که هست او ناصحی
کو بدی بلبید بسوزد و بین منی
بر عدم از راه رحمت هستی
چون ز هستی دید خود بود آن نمود
تا ببرد از فر اگه آگهی
جمع وی شد فصل و فصل از وصل اصل
آن لئیم از جنّت دو ن چون بهشت
جز جز وش جزو تلخی ز شد تلخ
در جزای دیدن از حق دد ختن
مر در او هستیش تا سجین خاک
تا خمار از سر بگیرد مستیت
دوری از این آستان و در هست
زین سپس تا گردد دنت اقبال یار
دور کرد اند ز تو آفات را
رفته این حکم از ازل کائن بود
آن خود پندار دان دیو لئیم
نیست هستی جز ز نفخ اهرمن
دیو بر وی در من و ما چیره نیست
که دمید از خاک پاکت خضرتی
که بصیر آمد به معیار صدق
خویش را زان از ره راستی
کذب و کج جز عارضی آیات نیست
زام اقبال تن زدو هش سلطان
شد بتر از جهل و دشمن از اهل

که بد او همجنس دیو اهل رد
که نه بد هد فرق سر سر از عسر
مین سرا در نزد شاهان خبیر
با تکبر نزد سلطانان بایع
بایدش در ره دلیل با بر دوام
راه رو ار گرچه باشد جبرئیل
پیشه کن در نزد شاه هشدار کل
پس تو این میبر که این ارداع
پس تو هدیه نقص خود بر بود
آن خود بر از معانی باشد ساحد
بی نیاز بیز اسرا ایلعز و ناز
بنود او بر خوان الله اشتری
بین خمار خویش تا مستی دهد

دیو از آنچه جمله وارو لست کار
می لهند کل غیر موضع چیزها
صد لوب هستش بود دنیا پر
اینست حال جاهل اندر کل حال
بلکه خواهد جاهل و عالم همه
جبرئیلا از دلیلت سر متاب
کانچه آنجا نیست عجز و نیستی است
آنچه آنرا نبود ار آنرا بری
تا کمال سر اشوی آئینه
عجز و زاری ناله و آه چنین
جز نیاز اینجا نگردد هیچ حج
چون خرد اشکسته و اضطرار
پس تو از اول در آخر راه کن

یار زآن با مار و با یار است اگر
بی تمیز از صدر و از دهلیزها
بی لوب در نزد سلطان الست
گر نگردد از کامل کسب کمال
پایه پایه تا بسلطان زمه
تا نه از پر سوختن افتی ابتاب
وین تو را سرمایه پس است
هر نفس زآن جا نی از نو پرورتی
لهر طور نور منظلم سینه
زین سفر پس هدیه بهرت دین
ذره در این نه بتوان کرد درج
پس در این حضرت بجز این مهار
ترک خویش از بهر آن و خواه کن
هر طرف واندهان راه تو پس
از عدم آئینه همراه دار
پس شد او هم خویش و بی آمد بهوش

بازگشتن جبرئیل امین بحضرت رب العالمین بطریق لوب زبان کشودن و اظهار عجز و انکسار نمودن

جلوه های نور الانوار قدم
زآن نواها جبرئیل آمد بجوش

لعبه سراست هست ارباب تو دیر
باادب در حضرت رب العلا

دیو باشد با تو چون نی جبرئیل
چون نمود دیدش آنرا جلیل

در ضرورت استادی راه نما و راهبر بجهت پیروان دین مبین و متابعان حضرت سید المرسلین و اهل بیت طاهرین علیهم السلام در شناسائی حضرت او کردگار در بیان آنکه هر کرا در این طریق دقیق راهبری نبود اگرچه بس ماه و سال بوهم و خیال خود ره نوید از چه جمله حس ددان و زمره لا یعلمون بیرون نبرود زیراکه چون معالجه امراض بدنی بواسطه طبیب حاذق مرتفع صورت نه بندد هکونه مرضهای مشکل جان و دل و علتهای باطنی بی وساطت از علوم ربانی فاطنی که طبیبان الهند بصحبت پیوندند

رهبری باره بپوید یار رفیق
زانکه دید آفات این راه

الرفیق و پس طریق اینجا کو
تا نبود ره که بی راه بر

بگذر از این صورت انکه در صور
هست یکصورت که تقرار او بست
راز دانی چو ز یاران عزیز
خویش در آدر سایه عرش اله
محو چون جبریل در سیمای وی
هیچکس این ره نتوان بی دلیل
دست ده بر دست پیری کز خدا
در ره حق رهبری جو بیگزاف
انکه ایزد برگزیدش رهبر است
ای بسا دجال و دیو زن بمزد
حل هر کون مشکل آلا الحق
از خدا آنرا که حل مشکلات
ایدش در ره لکر صد راهزن
هر کجا در کار او افتد گره
تا از او امداد در کارت رسد
رهبری کایزد نموده راهبر
رهبری باد ردین جو از خدا
لیک کی اغیار چون بازی بود
پس مراقب باش و چون ... راه
باز بشناس از خداوندان ملک
جز که ایشان نیست ... نجات
جمله نور و نور شان از دم بدم
غایبت ... نیست
زینسان ... رهبری
از خدا میخواه کو بنمایدت
بل تو هم راهبر هم رهنما

بین ظهور صنع و هات الصور
ست اگر صورت که محض صورت است
جو ز الفاس او و نور تمیز
در دو کون او بس ... پناه
باش و جان گیر از دم او وای وی
رفتن از باشد ملک از جبرئیل
پیر باشد تا بری کاره در هدا
گو کنند آگاهت از سیمرغ قاف
برگزیدهٔ خلق و خوبس ابتر است
که بصورت پیر و در معنیت دزد
کی شود بر حق همی نال ای الحق
زو ببیند فرق سحر از معجزات
جمله گیر ابیند اندر راه آن
نالد و حل سازد از سلطان مه
حل از و هر کار دشوارت رسد
باشد از ایزد به رهبر راه بر
گر خدا زو تا بدت نور هدا
خار زاری کی چو گلزار بود
فرق بدهی رهبر از رهزن غول
کاندرین بحر بلا هستند ملک
جمله در ظلمات جس عین الحیوة
میر تو هر دو رتابان ... بر ام
پیش این شاهان نیست سر مد بنده
تا کنند سوی اله رهبری
تا هم از او بر تو ره بنمایدت
شرط ره تا رهرو آید در نما

صورت حوا هر صورت فنا ... بس
صورت عرشی ز فرش باز دان
رخ بگردان سوی ای از نیت فرش
راز ما کان ویکون از وی طلب
تا از آن صورت به بی صورت رهی
گر ملک باشد در این راهست لنگ
رهبری جو با هواها ره مرو
رهبر است آنکو بود برگزیده
آنکه از اجماع کولان پیر گشت
جو تمیز کذب و صدق از دو او رست
خاصه کردن فرق حق از باطل
صدره ار آهش زند دیو مضل
بگسلد در دش سر ار قید و بند
ای پسر لور از خدای مقبلت
هم چنین در جستن مردان هو
هم ز رهبر ره بملک سرمدی
گرچه هر یک آلت کار و رهند
صدر جنت کی چو هیچ دوزخ جنت
انکه دکان کرده باز از هوا
مصطفی را اهل و آل مؤتمن
رهبر ایشانند در دور و قرن
تا نه پنداری که آن غایب ببیند
رهبری از این اهل و آل پاک جو
هر بلیس امرانش راهبر
لازم آمد بهر شاگرد استاد
فیض کامل از جمال و جلال

هان مکن کانجاست دیگر کون ... بس
باز دان آنها ز فقر راز دان
ظل وی دان در همه و آلای عرش
هر نوای ما ... از این بی طلب
بر کشاید نوش ... ز هر صورت رهی
گر ز رهبر نیوشش همراه هنگ
راه جز در سایه همره مرو
لیک نی آنرا که خود برگزیده
پیر اهل صورت آن ادبیر گشت
تا نه هر باطل نماید حق بر است
یا که آدم را ز دیو عاصی ...
او کی از آمد بجز با اهل دل
بگذرد صدقش ز هر کذب و نیرنگ
جو وز دو امداو در هر مشکلت
هم ز هو ... آه تا بنماید او
بر کشا کان هست باب ایزدی
دور باش بیشکان و ... نهند
تخت عزت کی چه بیداد فجنت
پایه هر عزت و جاه این جهان
کشته تو هستند در دور زمن
بل خود ایشانند نور ز هر هنر من
حجة الله هند و حق را ... ببیند
پس برون شو زین سرای خاک جو
راه هم بر راهبر زا الله بر
بهر رهرو رهبری عالیها
هر دو باید تا رسد کس بر کمال

فصل

با نبوت

با نبوت تا ولایت یار نیست
رهنما را راهبر باید زپی
گر نبوت در ولایت ره دهد
بی جمال قاهر رب غفور
عقل کی بی قهر عشق بر ده سوز
پس بباید از نبی ره در ولی
عشق بگشاید ره موت و فنا
صورتی از دین گرفت و عقل دام
آسمان فوق گر ولایت یافت سیر
قشر دید گر ولایت مغز نیست
رهنما ره مینماید رهبرت
زانکه باب الله جز وی نیست کس
هم ره و هم رهنما هم رهبر او
جو کنون این شاه را در هر دو آل
اوستادی کار ز نیشها ذو فنون
جو یکی استاد را ... ابر آه رو
انکه را نی راهبر اندر رهی
خود بسر از راه جز بیراه نیست
عقل کان همره شد با عاقلی
انکه شد بر گفتگوی قانعی
ایکه گویی طالبم چو آگهی
جستجو میکن بجد جو رهبری
دین شریعت چون کتاب طب بود
در تو بس امراض ... بیان
حد تو نی دانون ... ایستاد
مو بمو دارد دو ... آها داند او

در معنی انخبر از حضرت خیر البشر صلعم که انا منذر و علیا الهادی
و به یا علی یهتدی المهتدون وصدق رسول الله

وز ولایت راه بر الله دهد
کی لهد عبد از فنا از سر غرور
از شب هستی برآرد سر روز
بر دلش را از عقل و عشق عال
از فنا ره سوی سلطان بقا
کرد و سر بپیچید از عشق و امام
از نبوت جز که قشرش کو نشمر
نیوشش مغز را بهر تغز ... نیست
می برد تا پیشگاه آورت
هم جز او نبود کسی فریاد رس
جمله گیر ابینک آخر ره بر او بست
چنگ زن بر دامن آل ابیل
جو دل برکن ز هر اهل از کون
وانکه اندر سایه وی راه رد
حاصلی کی باشدش جز گمرهی
خود بسر از ره آنکه آگاه نیست
هستش ار صد فرق کو هست اونا قلی
از نشاه شناسیش گشت او مانعی
گر ز بحر نور خواهی آگهی
تا از و بر نور دین ره بری
چاره جو در در هر مرض بهر
از سموم طبع و نفس قهرمان
تا تمیز ناید از دانای راز
کل مرضیان را بصحت خواند او

با جمال الله بباید جلال
بی فنای شاه عشق از تیغ قهر
مرد بی تابید عشق زورمند
ناتوان از کرد کار رکاه گشت
آن حب گر عشق او ز قهرش گریخت
ماند ناقص سر بر و کرد از نفاق
قشر را جا عاقبت در آتش است
پس تو ره از رهنما و راهبر
راه کن از مصطفی بر مرتضی
هر که زو بر تافت بر حق ره نبرد
ایکه جویی باب وصل کردگار
آل این شه رهبران بر حقند
اوستادی باز جو چون جبرئیل
کم کن ای خود رای بی خود دغا
گرچه باد دقت به پیماید طریق
آن که رفت این برو بعقل تو
نبود الا قلب نقل اندر کفش
کور دل ماند او و ماند از شاه دور
که ز هر آهی آگاهی ز نور
گرچه هست این شریعت راه دین
کو نه گو نه با این درمان و درد
هر مرض را خود دوایی دیگر است
حجت الله از خداوند عزیز
گر خدا حجت کند بر کل تمام

جمله خارستان او گلزار نیست
رهنما گر هست بی کمکرده پی
کان بسوزد خس که هستی چنان
بنده کی از بقا بگرفت بهر
هر که رویش ره بی پا بوانی بلند
خالص از خود بند در کاه گشت
کرد صورت دام و خون خلق ریخت
دشمن آید از حق و اهل وفاق
نزد دو دانان ار چه زیبا و گش است
بر کشا زو بیمزدان راه بر
هم تو ره از مرتضی کن در خدا
گشت گمره راه بر الله نبرد
دست از دامان این شه بر مدار
غیر ایشان کول گیر و حقند
تا شود در راه یزدانت دلیل
ره مرو جز با رفیق و او استاد
رستن آن نیست زین بحر عمیق
ماند او سرگشته اندر ... تیش
بهره نی از بحر یعنی جز کفش
راه کو ویران کرد در راه بحر نور
ملیتوان این نور را دیدن ظهور
حق رها با زمور آگاه دین
که ز تمیزش شود کم عقل مرد
هر دوا در جای خویش اندر خورست
زان بهد داعم که بد هد این تمیز
لیک از دو بس غافلند بس خاص و عام

زام بیزدان نور میان او با همه
برکنار از آن ... این غافل زبه
فارش و پنهان تجسته جو سر در دمند
آن طبیب کور از خلق ... نیز
عالمی بیراز مر ... طبیب
در میان ... علاج ... نصیب
چون از آن امراض ... فلند
با هلاکت ... اندر
زان مرضها کر ... ضر
انوار جان ... طبیب کرد کار
جسته کردند ... زان جانان
که فارغ ... جان ... نیست
که باین جانان ... جان ها
بر گستند ... سعی ... کرد
اندرج ... ازین شه ... کوه
کرده ... و الفاس ... روح بخش
زین طبیب روح گیر روح بخش
بر هنید این غفلت و ادبار
تو که بر گیری بیاد از او نور شناس

بیش رفتاد و نقد اندر بیش
نسبه پیش کرفت از صد نصیب
بر دو نقد آنکو نکرد از بی نصیب
لازم آمد اول از بیرون غیب
تا شهودی سر بیرون ایستاد
انکه در ایمان بر غیب ایستاد
بهر وی آراست شهود و داد
با ثبات و صدق انکو زد قدم
بهر داو ره در نسبه بر جهت قدم
نقد کل از نسبه بر نقد است
تا نه قلبی و قلابی رهید
انکه از قلبی و قلابی رهید
آب صافی از سر آتش بر
ورنه تا او هست قلب
کم نماید سر بستر ز سر راه همین
مرد را در نسبه قلبی
کرد هستی بهر هستی
تا خودی هستی بلبیش الیهست
حرب شیطان است کی حرب الهیست
چون سلمان شد بلبیش از خودی
رسته بر داو ره بنقد ایزدی

علم کاموزد کسی طوطی صفت
علم دیگر خواهد آفاق دگر
عالمی یا علمی ار شد راه دید
هم در اینجا هر چه را باید
مانده در فهمی بالایش کرو
انکه میلا فد ز فهم خویشتین
کی شد او را چشمهٔ از دل عیان
بیخبر از نور و هم از نور بخشش
خانه را گر نه بود از نیرو بست
چشمهٔ حکمت که بی قیر است کنده
رهبری جو که ز حق رهبر بود
رهبری حق جو که ز هدایت یار او
انکه نبرد طبع و نفس رهبر است
همچو جان نیچان ز جسم مند ابینکره
تا نه جسم از درد زاید جان نو
غیرت حق کی گذارد چشم غیر
تا نه بلبید هر کدار و روشان
تا به بلبینی نور مستور آن شاه
تا ز لطف ایزد کشاید پرده را
آن دلیل انیست و این انبر ادلیل
رخ نمود از جان هم اندر جسم بود
سر دل با دلبر دل جز ز دم
حسن و آینه جز از روی خوب
کز وجه الله راه اندر که
نسبه هر نقد شد الا آنکه

بنموش ز آن ره به نور معرفت
هست در هر عالم اتفاق دگر
رهنما لاکی کشایی تا آله
تا توان دیدن در اینجا بر مزید
کود کرا کاهیش از اشراق و صنع
فهم وی ای جز ز وهم خویشتین
نور نورش کی بود اندر بیان
تا بود نبود در او زین نور بخشش
چون بیرید آب ازو کرد جر آب
پاک کردش از دم دل زندهٔ
عالم او بر جمله مشک تر بود
بی چو تو در راه حیران باشد او
کی توان کفت و دلی داور است
کی تواند دید جسم از جان کوه
نلیست جان بین کاو رد ایمان نو
بلبینی این زیبا شها پاک سیر
نشود هر کنده مغز پوستان
نور رویی کاشت رخ و ماه
رخ نماید بر تو نیچان کرده را
رو تو بر خوان و صف حال حضرت
هم هستی را ظهور از نور بود
از عیان در عالمی کی زد علم
کی نماید جلوه یار از غیب
زانکه بی وی در جهت نیست راه
تا ز وی نقدی شود بر خواسته

فایده هر علم از آن عالمی است
پس ز هر عالم بر بکر عالمی
انکه در خاکی ز نارکی آگاه نی
آنکه اینجا از حقایق مانده کور
قانعی بر علم این جز مجاز
کرچه مو بشکافد از فهم تو دا
کرچه هم اهل است از نور بر سر
نبود الا عاریه روی جمل
تا نه جوشد چشمهٔ از شهر دل
نور حکمت جو ز فیض رهبری
تا بهر حالت کند هم راه هست
رهبر است آنکو خدا بنماید
انکه میلت می ابر از باشد از خیال
آنچه بلبید جسم غیر از جسم نیست
جسم و اصل جسم از دل جان رهی
کهف هستند او لیا تحت قباب
آن حجابی که ز حکمت حق کشید
جز که نا لی از دل و جان بجو
زو بانوار هدایت ره کنی
نی معین کور مطلق جلوتی
جز که در جسم از هستی کو نشان
ستر بر صور بجز در صورتی
جو ز وجهی جلوهٔ بی وجه دان
لیک وجهی نقد نی موهوم و نقد
گر نه نقد از نسبه خیز نقد

کان بنود آن علم از ره علم را
راه میکن جو دگر علمی همی
در قیامت آگه از الله نی
کود کر ره هش بعالمها ی نور
کور او را در طلبها از
کی ره هش در نور علم ایزد است
کور نور آگاهیش بیچان جسد
چون به اصل او رفت اندر دل
کی شود بیرز آب حکمت نهر دل
تا توانی خواند از دل دفتری
از حق باطل دهد آگاهیت
نی که فهم و وهم خود آرایدت
نبود او از خاصهٔ ان و جلال
از هستی هر تن جز جسم نیست
چون نبا شکست ز آن جان بر ار همی
شد قبابش جسم روحانی حجاب
از خیالی کی تو بتوانی درید
ز اشتیاقی جوئی آن قرب یاد در بس
از هدایت راه در الله کنی
بی ز صورت جلوه کو آن خلوتی
جز ز جسمی کشت کی جان درفشان
چون نماید جلوه بر صورتی
ستر ذات از نور شهاب صفات
نسبه هیچست از بیش کر نیست نقد
جلب نقد از نسبه کن کاین مدعاست
بیست

انکه انکه

اندک اندک نسبهٔ دی کشته نقد
نه همی از نسبه نقدی باز جو
تا عیان بلبینی ز نور آن گهر
خوش بیابی ز آن در کامل صفت
ورنه با ادراک و هم و فهم خویش
آنچه بیش اندیشی از وهم و خیال
سر نکرده انکه بد ایزد سری
ایعجب بین زیرکان تیز بین
مانده در فهم حقایق جمله کور
وقت از پی رفتن حق جمله لنگ
نطق نبرد آن در آن صوت و حرف
کو هر دریای حور اخوانده حرف
کور از آن نوری کز این حرف و بیان
انکه اندر شش در تن مانده اسیر
نور حور را در نهایات ظهور
کرچه کو شد نور را سازد نهان
جیش ظلمت هر چه پر اند ستیز
پس چه باک از زشتی خفاش بود
فطرت پاک انکه را کردید کم
چون همه این قوم رو بر فلند
کی توان دید آن دم در یاف شکاف
آن نفس کان بر در اندکوه قاف
خود نه بتوان دید کور دور بین
جز که کیرد روشنی از روشنی
ورنه از کوری ندارد او خلاص
آن یکی بهره نرفته نیم کام

سوی نقدی راه بکشاید ز نقد
نقدی از موهوم نقدی باز جو
ستر سحر و بر و هم خشک و تر
علم و آداب و حق معرفت
زین دو دو زین هم بکیری هم کشش
بس بود بیجود از نخوت مبال
جسته بار از چون خودی یا خود سری
مانده چون در جلبزه و همی رهین
دیده چشم مور و کور از کوه نور
وز پی باطل بجود اندر شلنگ
غافل اندر حرف از دریای ژرف
ز آب رحمت بسته راهش ظرف دید
انصاف استش بستر ستعان
کی شود بر نور بیچون بصیر
جز که ظلمت که نه بلبید نور کور
ظلمت از آن کوششش سازد عیان

لیس تو از هر نسبه نقدی را طلب
دل بمنه بر نسبه نقد آور بکف
هم به بلبینی نور هو در روی عیان
راه در آفاق لا عین رؤیت
نیست ممکن یکقدم پیش آمدن
کل امم از این سبب حیران شدند
وهم دور اندیش را سر اختفند
موشکاف و خورده دان در وهم و حس
دیدکف را مو بمو با وهم و ظن
ضد صدوان آمده سر تا بپای
چون بکرد از خیال خود دد زند
دیده حرف و بیخبر ز آن نوردم
انکه غیر از جلبزه و همی ندید
تا نه بپندارد اساطیر آن کلام
هر که کوید هر چه هست از خود بود
نور از آن روشنتر آید تیر کی

نقد وقت حل عقدی را طلب
کوهری زین بیم بجنگ آور نه کف
هم شناس زو خداوند جهان
بر ده بر همی از خود و از رنش جهت
جز پی این شاه بیخویش آمدن
کر بخیال خود بره پویان شدند
کر نه سر بی سر حق آشنا ختند
فهمشان در فهم پاکان بس نجس
کور از دریای نور موج زن
مور لنگی نی و در دعوی همای
در صدف کور از درهای درند
کان همی تا بد ز خورشید قدم
کی براه نوری محیط آید بدید
کامده در جلوه ز آن رب الانام
یلنماید صد ز جزر و مد خود
چون کنند در تیره کشتن چیره کی
قدر نور از آن فزاید بیشتر
نوریان کان خویش را بیوا نمود
بنموش الا که با پاک استلم
از دم دریا شکافان غافلند
نخوه بر هستی کان همه کبر است و لاف
کی به بلبید جز خیال سحر باف
کرده فر بر کیرد او را نور دین
که به بلبید نور را از آن روشنی
چون زری دری نماند الا ز اصل
نزد کولان نام او شیخ و امام

در صفت علمای بی عمل و مشایخ تصوف پر حیل و طالبان مباحث پر دغل
که صورت شریعت را اسباب فریب عام و رسوم طریقت را دردام کولان دام و
کفتار حقیقت را مایه آبادی رسید لکام ساخته دور باد به بدنامی علمای ربانی
و صوفیان صفت نشان که از اهل آل کرام خاندان حضرت خیر الانام هند
ناخته اند آری سلاطین مملکت فقر و فنا را و شهنشاهان
ممالک فقر و فنا را در شهنشاهان ممالک استغنا را دور باش چنین
باید تا هر بوالهوس دور اندیش نتواند دید بر چهره دلارای شان
کشاید زیرا که هر دیدن پاکان پاک بینی باید که شفیع
جز هم جنس خویش را شفاعت ننماید و عذر خواهی قصور بدین
پرده اهل ظلمت بسبب دور اندیشی و قصور فهم اهل غفلت
که همان در برافراختن علم نور ظلمت را سر نگونی رایت است

هیچ کس آگاهی نه ز بنیاد راه وفق
در بر هر احمق او پیر طریق
عالم آن و آن دیگری صوفی نغز
قشر صرف نی در او بکذره مغز
آن یکی جا در بیش ملا دیگر
خورده دان بس لیک محجوب از
از شریعت آن بجز اسمیش نه
ور طریقت این بجز رسمیش نه
و آن ز پنداری تحقیق یافته
لیک تار عنکبوتی بافته
ملحدی از هر طرف کستر ده دام
پیش هر کوری تحقیق کرده نام
هر طرف غوغای بازار تازه
بر کشیده چون حمار آوازه
نغمهٔ داودی جان بخش پاک
کشته کم در همهمهٔ مشتاق
انکر الاصوات شان نزد اهل ریب
فرق می ندهند از الحان غیب
کوشها چون بهر کر زانچان حق
بر شده اند او از خر راستین حق
چون حزب الله و محمدی تن بنوازند
با خر دجال ز آن تن تن نوازند

در کف آلانیان [illegible]
نقد شان غیر از جبل [illegible]
چون همه در [illegible]
لنک ماند اندر [illegible]
زآن ندید اند آنچنان [illegible]
کان لب مخفی [illegible]
رفت از حبل الوریدی نیز [illegible]
کرده دور و کور او [illegible]
چون [illegible] کفند مرخر
کوید آنرا که [illegible]
باشد این جز این [illegible]
کاندر این [illegible]
خود همان [illegible]
که نه زان [illegible]
اینچنین [illegible]
هیچ کس [illegible]
سنک [illegible]
کان لبو [illegible]

هان مکو ای ملحد دجال فن که دریدی پرده اهل من
کورنه دجالیست ویرا باک چیست ور بود باکیش پس جز شاک نیست
کو مراد او از ازل اینکونه درس که همی [illegible] از باطل [illegible]
حکم او درد نه من این پرده را تا دهد بر باد بادآورده را
کر منافق کوید این عهد بد است شاهد صدقم خدا و عهد چیست
انکه در کفتن زبانرا بار داد جذب نحو را هم ز لطفش بار داد
داند او با من چه کردند این کروه هم بد او کاشکنات [illegible] شکوه
هیز دندی جا بنجه با پنجه قضا غافل از اینکه او هر از ما مضا
از ازل داد آنکه این تیغم بدست نیک داد او و کفت بد بد است
از ازل امر خدا افراشت تیغ تا فرود آمد کنون در تیغ تیغ
دولت آل محمد در بروز آید از شب سر زند فیروز روز
خاک مسکین را مبین اینور بین جلوه های نور در این طور بین
تا به بلبی کیست تا بید اسوار کاکنت بر بید اسمند تن شیوار
چیست خاکی کو بتر دیده ها تا نماید سر و ارون کرده ها
تا نه صبحی بر دمد از نور رب کی فرو ریزد ز هم ظلمات شب
نور میدرد حجابات ظلم کرنه کوری تا ببین ز نور رستید علم
بود ز آوای الحق هر کجا محو کردش از دم فصل الخطاب
از یحق الحق در آمد نور باز یبطل الباطل نمود او آشکار
پس مرا ایکور کم کو پرده در پرده در نی جز که نور مقتدر
تا هم از خاری رهاند خار را هم صفا افزون کند کلزار را
حکمتی کرده آکه جلیت دیو را غیرت آخر سوخت پرده دیو را
در ستیز آمد چو با حق تیغ دیو پرده مخفی و محو بدرید از جحود
تو مکو حق پرده باطل درید پرده مخفی و محو بدرید انکه دید
بود اندر جلوه آمد وانمود که نمود هیچش لاشی نبود
باطلانرا نیست در کف جز خیال از خدا او نور علم لایزال

کوید این انکو لبو دجالی آن ورنه کارش چیست با دجالیان
پرده دری دیدار من بامرض چون ندید او رکی کوی بی غرض
حکم او جاریست من من کیم من بجز لاشیء باحکمش نیم
کرد اکر دجالیء بحثی چه غم غم بود آنرا که از حق بود رم
بل همه پاکان کواهان منند خیر خواه و خیر خواهان منند
کرنه او محو است با من بین بد کی دمی آزرده اند از طینت بد
چون همی دیدند ز تیغم بد بست خواستندی جا بر من و تیغم شکست
تا کنون هم متی کشیدش از غلاف بهر قطع عرق اصحاب خلاف
جنبش از ایزد نکر این تیغ را کان ز غیرت میبرد ان تیغ را
مینع ظلمت چون در حکم نخشد شمس عزتش انکه نماید رخ در سبت
ذره از نور آن دولت بود این درم خاکی کش نه صولت بود
کرنه دیو چشم لوی را بهند کحل ساز از کردشم این هممند
خاک ظلمانی ز نورش روشنست کان ز سر تا پا ز نورش روشنست
انکه وارون کرد شان آزار بود هم بود او باز رستگار کمون
جلوه نور از ظلمت را اول کز علو فانی شود فسر سفول
چون علم از خاکیء او بر کشید خط بطلانی به هر دفتر کشید
کرد از کلمات لاریب مبین قطع دابر از کروه کافرین
پرده بکرفت از پی احقاق حق سوخت از ابطال باطل اوراق
پرده درید انکو بپردو ختنش خار چون افزون خاری سوختنش
انکه دیو این پیشدستی ابدیو هم ز غیرت سیتش آخر دولت دیو
بلکه هم خود پرده محو ار کشو مخنت چون ز نور حق [illegible] دیده دو
کفر بادین چون ستیز آغاز کرد پرده از اسرار خویش او باز کرد
بود چون دید او نمود خویشتن از زبان زند راه شود خویشتن
تا به بیند که نبود آل اکه هیچ جز نمود لای و همی پیچ پیچ
کر زند از علم و از حکمت علم کور از این نور زند در شمس قدم

هر طرف

هر طرف را نم نه سر بلیم نه بن بی سر و بن با این هم بی سخن
پیش دریا دیده او را قدر چیست جز که او بیر با دانیالی تهی است
زآن خبر ده زآن خبر با فر شود کفر و کفران سر کند کافر شود
لیک اکر در راستی بنشست کج چاره اش آسان است کر نفر و فلج
جز که با جنسش کان را سستنست کی تمیز کوز و کج از راست است
زان هست آنرا که صدق در ویست ینفع الصادقین چون پیش ازو ویست
کو قبول آنرا که نبود راستیش کرچه صد جان بخشد از جان راستیش
دانشش آنرا همچو آن بول خراست کان بکرد اینجا نجس در آبدست
دانش است انکو نماید ره بدو مغز نغز شیر ابر و ماینر زو
نی که در کندان بولی جا کنند از پی نم ترک آن دریا کنند

در سراب زاژخائی باز داو فلسفه بافند و همی باز داو
ادهمه انکار روید از کلش زآن حدیث صدق یار معقلش
چون خیالی کج کشت اندر کجی بنموش آسان رهید زآن کجی
جز که با صدق قبول راستی کس نه بتواند کند از راستی
از خیالیست در کند آن بول لهوش از بحر حقایق نیز بول
جز که صید کی کند صید قبول تا کشاید ره بعلوی از سفول
کر نبا شد صدق باد انشوری بنموش الا سنه داد انشوری
نزد وی هست ای خیال معتبر دانش دانا که هست آن بول خر
تلبید او هر چیز زآن بکزرد تا که از وی بهتری جان پرورد
ای ز کم کمتر بجو بیمی تا پین که دو عالم قطره باز از آن

در بیان واقعاتی که در راه طلب خداوند حمید مجید از برای خلیل الرحمن ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام واقع کردید در دیدن ستاره و ماه و آفتاب و کفتن هذا ربی که اشاره به طبیعت کلی و نفس کلی و عقل کلیست و کذشتن از همه اینها زیرا که همه در راه حضرت اطلاق عقل است در هوای نقطه احدیت و ذات مطلق احدیت بل همه از عالم اعیان و اسماء و صفات و جد که وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما وما انا من المشرکین

اعتباری کیر ای بی اعتبار
چون ببشت دید انجمی را بانمود
دیو چون پس کردم در اندر ز طلب
در هما لطف او تو او چون نکه کول
لا احب الآفلین کو ز آن رهید
کفت هذا ربی او بار دکر
کفت اکر ربم نه بنمودی رهی
باز دید او شمس کان روشنتر است کفت هذا ربی این محو کبر است
از دل و جان روی آوردم بدو کانچه کردند بر فرمان او
میستایم من بسی کان همه دم بدم هستند زو کردان همه
انکه کرداننده اینهاستی اوست یکتائی که بیهمتاستی
جمله مامور و بید او امر است هر خراب آباد از آن عاصر است
جمله او را ساجد و مسجود اوست جمله او را ساجد و مسجود او
قادر است او حی و قیوم و قوی پاک از ناپاکی و پاکی و دوئی
رهروانرا راه در ذات این نیست کوکی کاینجا رسید و مانیست

در سبیل از خویش خلیل کرد کار
کفت هذا ربی و دیر استود
راه بردی تا بی فضل رب
بعد از آن رخشند کی دیدش افول
پس پدید او ماه نوری بتر ضریر
دیدش اول کرد هم از وی کدر
لبودمی اندر ضلالت کمرهی
پس بری کشتم شرک و شرک فن پس چو دید او آفل بکفت القوم من
ما نیم از شاهنشه بر صورتی من نیم مشرک کر اندر آن صورتی
بیستند کش جز که خلق وی اوست کرداننده کاین کردند کان
امر است او کرد این کل امر انکه کردند آنچه هر امر وی
زبید او را کرد خویش آرایتی او بود آرای هر دارائی
هم محیط او بر حرکت هم بسیط علم او بر علم و جهل آمد محیط
بار زنی چون باب فهمش بر کی لنکی در پیمای فهمش هر کسی
کرچه کوش برد کمش راه برد مات کشت از کس که اینجا راه برد

بر دهها کل کرد سر بیرون ز ذات
راه افتاد از صفات چون ز ذات
جان کشته فانی کمر بست این حجی
جمله کم دیده ز اینجا باد و دیح
بحر بیمو جی که هست این لابری
او چه کوید کس که هست اینجا علم
تا بحر خلیند بر موج آن بحر کرم
رخ نماید رخ نهفته قدم
چون عمی ز دموج در اطلاق او
مبلکند اطلاق بر موج تو چهو
چون به الهی در سر کرد تمام
کل ظهور نور سر آید نظام
عالمین از آید از آن جدید
بحر نخواهد از عدم ار ز پدید
این بکند و لیست با هر چه هست
ساز د اظهار از ظهور بر تست
پیر جهانها جمله از دور جلی
کنز مخفی تو جهان در خلیش
یکقدم تنها ز خلوت ده برون
پیر ز جلوت کرده بیرون و درون

بند جان کی بابکس الا آن دنی
کند بی یکدانه ماند از هر منی
نا نه بر هر دانه از هر من خبر
کی دهند ... انداشش نظر
دانه بس با قدر ... پس آن جنسی
سو نمی داند ز هر منها ... جان
جان عزیز آمد بس آن
ورنه بیقدر است ... کل از کلزار دور
نیست جان جز یک ... وانکو با رجوت
حیث یک کل نیز ... عزیز
انکه یک کل در بر ... ان
از کلستان غافل است طفل
نبود او در صف مردان ...
طفل را از عیش مردان ...
طفل چون بالهو و بازی خو کرفت
زان ز صف مردان ...
مردبازی مرد این میدان ...
جای وی ادر مجلس مردان کجا
هر یکی کل بازن از کلزارها
کشتن است اندر ره دل خارها

ستیزی صنعت بکر زآن کرکار
میبردمی آورد صنعش چه نور
خاصه مشتاقان سر مست لبیب
رفته کان غیب باز آید باز
فاش سازد دلبر بیباکی ...
فوت کی شد نکته از دلبری
خاصه عشاق بلا لذا ازل
عاشقان باک باز جان نثار
خاک را باکی دهد کر شان
شورش مستان مشتاقان او
بل برقص آرند خاک از فیض دم
کهنها بر چیند از فیض نوی
صد هزاران لاله و کل هر طرف
چون دم آثار آثار این بود
آن چو پنهان است و این پیداستی
آب و کل را میتوان دید تجس
چشم دیگر جو که در بستان دل
کونه کون کلها و دیگر کونه سرو
در زمینی باک زانفاس یمین
در دل عاشق کی ... باغ
بی عجب کر زندم جان بخش باغ
آید از فیض نوی هر خم بجوش
باز کردد باب میخانه ازل
شیخ و شاب و مرد و زن ... مست
جان بکف بکرفته از بهر انتظار
با کلستان انکه را کار افتاد

کو همان پنهان جهانها شکار
لو بنو جلوا خوی را طور طور
مست از منجلای عشق حبیب
جلوه سازی سر کند ناز و نیاز
آنچه پنهان داشت در صد پرده اش
دلبر ار دید عاشقی از دلبری
رفته زیر حمل عشق لمنزل
کرده زاول کام بجو جان نثار
کهنه دیرا نوی از فرمان
بر کند آفاق را از هایهو
زآن دمی کز وی همی رقصد عدم
خوش دهد بر عالم و آدم نوی
سبز خاک آرد بر و جان می بکف
پس دم آثار صد چندین بود
حس از آن در دید اعمی آن ستی
لیک حس در دید دل بی شد تحبس
رسته صد کل بینی از دل بستان دل
نوع دیگر بلبل و دیگر تذرو
چون نروید سنبل و سرو و سمین
صد جهان سر بر زند زآن حبیب
مرده صد ساله بر خیزد ز خاک
افتد اندر عالم و آدم خروش
روح بخشد فیض راح لمنزل
شسته کرد از دو جهان می پرست
تا کیش باز زند بر جانان نثار
سند یک کل لجوش عار افتاد

هر چه نخواهد داور آن کند
هر چه پنهان کرده بود داور حبیب
همچو سرو و سوسن و شمشاد و کل
ناز معشوقی نیاز عاشقی
عاشقانش چون پدید آمدند
دلبر را جلوه کل پیدا شود
رانده از جانبازی اندر پیش صف
جمله را خوش بر کشیدن بیرو دها
خوش نوا از عاشقان سر بر کند
انفس و آفاق کل رقصان کنند
چون دمی از فیض و رحمت باز کشت
همچو خاک کرد دم فیض بهار
کهنه دیری مرده آفاقی زدی
دل که آثار فیوض اقدست
اصل آن پنهان در جان دل کست
دیدن آثار دل حسن دکر
صد چه باشد بی بهار سر و دو کل
از دم و بوی بهاری زمین
در چنین ارض الله و صحن فراخ
یا ازین انفاس که پاک دم
خار زار از لطف او کلزار کل
ل شود هر سو بخوار از سبیل
کل ز صهبای قدم رقصان شوند
در هوای می پرستی جان دهند
جان چه باشد در بر مستان حق
چون لطف باز بر خورشید بدر

نی محال از جسمها را جان کند
سر برون آرد ز جنبش را حرز عنب
خور صفت سر بر زند از خاک ذل
ساز زد سوز و ساز عاشقی
هر چه کوش کل خریدار آمدند
چونکه پیدا عاشقی شیدا شود
مست و مستر ز ندای لا تخف
ساز دارد این پاک ذات خاک
هر طرف هیهای دیگر سر کنند
پاک از آن قصش هر نقص پاک کنند
خرمی در جسم عالم باز کشت
میکند بر فرق عالم جان نثار
زنده و نو زد از انفاس حی
کی از این آثار آثار ان کمست
فرع این پیدا که در ذات کلست
خواهد این ای محبوس حس کاو خر
رسته هر کو بینی از فرمان قل
بر شد از سبزه و کل از یاسمین
چون نیا شد باغ و ایوانها کاخ
هر دم آید عالمی نو از عدم
کشته کردد خشک خم لب بر مل
خوش برد افتد شراب سلسبیل
پاک کل ز آلایش نقصان شوند
جان بمنت در ره جانان دهند
کان کلا نی بیش از لبستان حق
کی سها یا ذره را ماند قدر

هان بره کل را و کلزاری طلب
از لقای یار سرمد زندکی
نیست سود از اینهمه چون یار نیست
کر تو را ادنی نباشد هیچ هیچ
هر کجا کان یار باشد صدر ماست
عشق او هر جا ست طوق کردنی
هر چه داوند کش کرفت و بوسه داد
کرد علم لمراد هندش هیچ بین
در وفاداری اکر هستی کزین
بین که چون عشاق کوی کرد کار
مال و جاه و جان و ایمان باختند
شرح حالی خوان ز اصحاب بلا
مست و رقصان زیر تیغ امتحان
یا بنجویش و خویش آن کامل عیار
هر یاران نحو بیاران کرده وقف
اهل و آل مصطفی را کل فن البنت
نبود الا مشرکی آن خود پرستست
مشرکان از سوی جنت دادهست
یا نه فانی کرد د از عشق محو نی
مدعی زآن جمله در انکار ماند
ای نخوانده ابجد عشقی هنوز
یک الف بی تی چو خوانذی زابتدی
زآن فروتر هر دمی دیکر غرور
کی توان دیدن مبرقی چیزها
از یکی چون بر کذشتی در خیال
کستر بدی دام هر صد کول
جنتت دام بد و دوزخ سر کشی

از دل کلزار دل داری طلب
کیر و سرمد دولت پاینده کی
نیست هیچش انکه را دلدار نیست
هیچ با او و او وی بی او هیچ هیچ
هر کجا دلدار تابان بدر ماست
او سوار است و جز او جز کردنی
باز داد او در ره یار از وداد
یار سرمد چونکه کر هیچ بین
جمله را ده دلبر باقی کزین
جز در این حضرت نیفکنند بار
هیچ خود این ره تا بجانان تاختند
بین چه سان رفتند راه ابتلا
رفته در راه رضای مستعان
هشته تا دین را کند کامل عیار
تا خویر اکنده او بنیان سقف
این فن آن کاهیش آنچ نور دین است

بازده کل را بکلزار خدا
چون تو را او دلدار باشد جمله هست
با وجودش اینهمه جز هیچ نیست
پیچش لاهست و هیچ آن از آنکه
کر بود صف نعال آنجاست صدر
سر خوش آنکو بهر دو عالم ننکرست
ای بسر لو دل مدار الا بدوست
هیچ بلی بسته بر هیچت کند
چون تو را او هست هستیت اینهمه
بین که خاصان حق و پیغمبران
تا کشاده ره ز نحو در سرمدی
داده اندر کربلای عشق دوست
همچو شمعی خویشتن را سوخته
داده در کام جانی از و فا
کاینچنین خویش از میان بر داشتند
مدعیر اکر هزاران فر بود

رجوع بمضمون لشرح حال مدعیان بی ایمان آخر الزمان که بصورت
وظاهر پیشوایان طریق دین وبباطن وسر راهزن دین مبین ومردود و
مغضوب رب العالمین اند ودنیا بر دین از اینکرده ناکس بخداوند

کر نخوی در شرک و استکبار ماند
یکقدم نارفته راه درد و سوز
منتهی کشته مبتدی
از حق و اهل حق افزون
فرق کرده صد از دلها
کفتی این ...
ذکر و فکری داند ... از
خلق د ... فروزی

درس عشقی خوانده باید بیهوس
از حقایق چون تو اکاه آمدی
از یکی بر قی که دیدی در چله
ای نکرده فرق بر قیر از شرق
هست دیره بر دهفتاد هزار
بیخبر از نول و اصل و جاهل از امام
می فریبی عام کالانعام زشت
کو کی اذنم هست از شیخ طرق

خور از آن کلزار صهبای لقا
بی زیار از جمله هیچت بدست
هیچ جز پابند پای کیج نیست
جز آنکه از صدر رو تا پایکاه
در شب تاریک هست آن روز قدر
در هوای عشق آنکو تنکرست
کانکه دارد دوست هر او زیست
همچو پیچی هیچ و بر هیچت کند
ور نباشد او چه سود اینهمه
چون به پیمودند این ره را کجان
در نشستنکاه صدق سرمدی
جان بصد منت شده قربان دوست
تا نماید بزم دین افروخته
تا فروزد محفل اهل صفا
آل مشرکر عشق علم افراشتند
کفلش از دین روز کینه بود
کو نهی از نور دین خود بر نست
با نخوی کس از خدا آکاه نیست
از خدا کی کرد د آکه بی نفی
هر که نخواهد ره در انفر باد رس
چون دلیل پیر در راه آمدی
از خدا ابند اشتی آنر اصله
شرق میجو دل منه بر نور برق
از ظلم تا نور تا پرور دکار
از منیا لی خویشتن ای دیده تمام
کعبه بنمائی بری اندر کنشت
تا چو فرعونی کنم قبطی غرق

در دو ذکری بر ضران تو نفثی کنم
چون منافق زخمها در دین کنم
آنچه میکوید زبان قال تو
میکند تکذیب قالت حال تو
وای بر هیچون تو پیری کز کله
چشم ... بهر مال و جاه
بوده هم کر پیر هست این چنین
او نبوده جوق نبی الا دین
در تو میکوید دروغ ای بی خدا
دشمنی دیکر این دین با خدا
هر چه بد احمقی خیزد و دو نان
چیز پیری ... را این
کرم اهم ... کفت ابر ...
بسر جر کر این ... شد زد
تا نور زین ره و نام ... کنی
پشت بر حق رو بادبیر کنی
میری آنبا ... شد از حق باز
نی که از اجماع حمق باز آن

سینت با یا زنان غرور
رنگ سر از کف دهد و زنان نور
کی غرور از کف دهد او را بیا
تو همی گوئی به لطف سر با
سوی حق شو از دار آن طلبست
او همی گوید که حق این باطلست
چون زحرص آرد ذر بیان
صد دلیل و حجت باطل آن
تا که باطل را چو حق بنماید
دهم و ظن خود را بنظر
در نماید نیز دهر چون خودی
گرچه صد آرد ز نقد رایج
در آرد آرضی نیابد چون
باطل از دم خرد ز کور واج
روز با نور حق خود آن سکبی
ز نهان دارانش خوش سیتی
تا که بس آرد را تکمیل آرد
بیشتر کان روز کرددا
رو بحق کن رو ز باطل بر کنار

آنکه را باشد خلافت از خدا
دلق صورت دیده کور از باطلند
زان نه بینند آن امیر پاک سر
مرد و زن را رهبرست او از اله
لیک نی نوری که نور آید خیال
او چنان نوریست کز انظار و دم
حجت اللهست این نور قدیم
ای برادر زین گروه بی‌تمیز
چون بحق آمد او کاندر هر قدم
دامی از هر سو نهاده گمرهی
در چنین غوغا و در این دار و گیر
زانکه بی قهر خداوند قوی
جز که با امداد از در در رهی
هم تو همراهی کن ای نعم الرفیق
جز بفضلت کی تواند راهبر
فضل تو گر رهنما شد بر کسی
اوست کان لله بود و پایان راه
آنکه با عفریت هم آمد قرین
بر فزاید صد جدال و قال و قیل
تو همین خواهش بسوی کان خبیر
یافته عمری بفکرت او خیال
بوده عمری صوفئی از زیب صاف
مات را بر خود نهد تا بد زبرد
هستی دو کان نباشد جز سرا
آنکه را در دل نباشد داغ درد

او بود بر کل عالم پیشوا
اهل صورت زان نه در دین آفاق طلبند
گر خدا ایشان هست مهری ستم
بنده فرمانید او را مهر او
یا فزاید هست کفر و ضلال
تا بد او بر دل ز فضل او کرم
نی که برق کذب هر دیو رجیم
میگریزد اندر خداوند عزیز
در کمین کاه هست دزدی پیل دام
تا کشد مر خلق را در گمرهی
چون توان طی کرد ره بی ظل پیر
کس نه بتواند رهید از هر غوی
مشکلست از ره زبان ره رهی
رهروانرا ای خداوند شفیق
رهروی زین رهزنان دیو دد
هم عنایت رهبری گردش کسی
پاک و مخلص بنده درگاه تست
او نه بتواند شنیدن بوی دین
با دم الهام وحی جبرئیل
او گریزد از تو سوی کالو ضمیر
چون کنون بپذیرد او کان بد وبال
بلبید اکنون چون همه ریب است و لاف
که بزرگان را نه زیبد او نورد
بر سرا پا بند دش بنیز دزنا
هر مخنث نیز در او مرد نیست فرد

میری دنیاست از اجماع خلق
فاطلند از بهر دنیای دنی
از خدا او میر در دنیا و دین تلبینت
رهروان از وی بوره یابی فتنه
بل چنان نوری که ایمان و یقین
از خدا برهان قاطع باشد او
آنکه گشت از خود ببرق قانعی
ایمنی زو بود از این غولان ره
هر طرف غولی کمین بگشاده بین
گمرهی هر ابتر پیر ادیب شده
پیر ربانی بره باید دلیل
خفته در هر کام دیگر اژدری
جز که با ظل خدا همره روی
ای خدا زین رهزنان هیچکس
هیچکس را نیست امکان خلاص
اوست گر زین رهزنانش باک نیست
با تو خاصان آنکه او را باک نیست
گرچه صد برهان و آیت آوری
از فسون دیو طبع هم دون
یافته عمری بفکرت او خیال
با خیالی بوده عمری مجتهد
بوده چندی پیشوا و پیر قوم
بار را بر خود خرد با روی سخت
بود در بوجهل و ابلیس این مرض
او چه داند رتبه و قدر وصال
گرنه بشناسی

خلق دونرا چون نظر بی جز بدلق
لیک در دیلند کمتر کودنی
گر خدا نامش امیر المؤمنینست
نور بر هر جان فعل زوتافته
زنده کرد از وی اسلام و هدی
در ائمه چون محمد ساطع شد او
شد همان بر ... فش مانعی
تا نیفتد از ندانا کاهت ...
در لباس شیخ و پیر و میر دین
مرد دین بس خوارد پی مکین شده
تا توانی رست زین قوم رذیل
راه رود رآید اژدر دری
چاره نی خواهی اگر تا شه روی
هم تو از فضل و کرم فریادرس
جز عنایاتت شود دیر امتناص
پاکش از هیچ هو با باک نیست
جز که با عفریت و غولش کار نیست
گردد او زان بیش طغیان جری
خواهد او اطفاء نور رهنمون
چون کنون بپذیرد او کان بد وبال
حالیا چون پلید او هیش بجد
چون خرد بر خود کنون از قوم لوم
تا نه در تابوت جا سازد ز تخت
گر صفا در وی فزوند از غرض
گرچه داند هم بجوید جز ضلال

گرنه بشناسی بنال از جان بدوست
نور کان بر نور دل شارق شود
چشم کل نی جز که بر طاق و طرام
تا نه بندی چشم حس بین بر کلت
تا بر این پی سینه فهمت عزه را
صیقل از این فهمها کن سینه را
از ره صدق و صفا شو یار دل
راست کن زین نور هر کجی
رفت انگوره الصدق و راستی
لوح صافی ساده باید که حق
چون بر کست از ز زنگ سوم درید
اندک اندک زنگ از لوح دل رید
قول لاریبی که هست فهمش صعب
گر الصورت حامل دین مبینست
زین رسوم عادة افهام پست
فهم آن شد صعب جز بیرانسی
پس بباید پاک تا نوری از کلام
چون نداری صیقل آئینه
تا نگردی پاک از اوهام و خیال
درد کوه هستی از بن بر کند
ور نه گر بیند درا کوئی خرد
بند حکمت هر چه فانی بدل
مرد را چون ذرد بلید غافلش
تا زد از غافلش اقل زیار
از فراموشی بر انگو دست برد

گر ذو نیت آید تمیز منیر و نور است
بین حق و باطل او فارق شود
زان نه بتوان کرد فرق از دم سرا
روشن از حق کی شود چشم دلت
در دم باد هوا که تیره
ده صفا از زنگ و هم آئینه را
گوش دل کن باز از گفتار دل
که نه بینی جز عوج تا معوجی
حق دار فتح دید چون راستی شد
خوش ز حق واقعیت بدهد سبق
چون بپذیرد انعکاس علم غیب
برزد این صنع لطافت دل
فهم نتوان کرد شان اطفال لعب
سر بخشش جاهل از انوار دلیست
فهم نتوان کرد اسرار الست
کامتحانها در طلب دیدار اوست
تا کلامی را بفهمد کس تمام
از چه خواهی انشراح سینه
بو نه بر گیری ستر این مقال
درد آزار کس کند چنگ خود
لطف حق کی گیردش در دل قرار
می بیالاید هوا وی را الکل

زانکه این تمیز از نور دگر
تا بیشش گر نی بدل بر کل بود
چشم دل چون نی بصورت بر دلست
از گل و آلایش گل شو تهی
تا که در این فهم کلها کی کرد
تا پذیرد عکس دیگر داستیش
گر ز دل تابد بسرت نوری لطو
جز بصدق از بهر حق بلکامی برزن
راستی از هر کجی صافت کند
ور نه این لوحی که با وهم دورد
چون زند نقش بر او نقاش کل
صنعت مستصعب شد قول پاک از آن
آنکش از دین صوفیت طاهر
از طریقت گرچه هستش صد رسوم
زانکه سنت حکمت ایمان نور دین
تا شد او صافی ز نخوت آنگاه بود
تا نگردد آئینه صافی ز زنگ
سینه را گر منشرح خواهی همی
درد ملیا باید که زد بساده آت
درد ملیا باید که بجوید شاه را
هر چه تخم افکنی اندر گلش
گرچه بنماید قبول و نگرود

در شومی غفلت و فراموشی که مایه هر گناه و مادر هر خطا کاریست
که اگر نه دیو دون از مکر و فسون پرده غفلت را در نظر
فرزند آدم یافتی هرگز در هیچ گونه جرم و عصیان بر او دست نیافتی

هست هست این نور را طور دگر
فرق حق و باطلت مشکل بود
بنگر در دل نه صورت کان گلست
در دل از انوار حق بین ابتهی
بنموت آگاهی از این نور و صفو
کاصل دین را او بود آرایشی
بنگری در طور دل لمعان نور
کام هیچ از بهر خود کامی برزن
صافی از خود هم زاو صافت کند
کو نه کوته نقش کرد دستی براو
تا نسازی صافش از زنگ سود دل
که نبد در خور دوی کلناک شاک
طفل لعب است او نه مرد ذوالمنت
بو نبرده از حقیقت آن ظلوم
گشت پنهان جز ز خاص مؤمنین
تا فتنش بر سینه و بر دل چه طور
او نه بنماید حقیقت بی در زنگ
پاک کن ز آن نقش هر بیش و کمی
درد سا زد از دو کون آزاده هست
مرد ملیا باید که تبرد راه را
خو شیاطین بر تابید از دلش
لیک تا شد غافل او دزدش ببرد
سر نکون آنکه کند در فلش
کی تواند گیردش در کف مهار
پس زند آن که خواهد ببرد دست

غفلت آمد بیخ هر جرم و گناه
ریگ کنه برار بند غفلت برار
هر گناهی را که غفلت مایه است
هر خطایی است نسیان دایه
هر گناه آن ام الخبائث آمده
زانکه کرکر آن بی بچه حادث
هم تواری گرچه بر اثر سبب است
هم مر او را مایه دین غفلت است
دیو گر برمرد و بر زن دست یافت
بود وقتی کش زغفلت مست یافت
تا نه در غفلت گرفتند نه مکر
ره نه بتواند زد بر زاید و مکر
چون زیاد اندر فراموشی کند
آنکه هی بر بند دش راه راهزند
هست غفلت مایه دکان دیو
گر نه غفلت بود کار بودش ریو
هر بد جرمی که آید در وجود
مایه آنرا جز فراموشی نبود

از حسد از کفر و کبر و کینه پر
چون کند تصدیق این سلطان حر
سربلندی کی جسته چون پیچ
جز که چون ابلیس دون و هیچ
گرچه دانند تا به آوردن نفاق
باز بربند از زشتی نیز در دین
بهر دنیا بس شود از اهل دین
گرده در ظاهر بباطن کافری
ظاهر اسلام باز در کافری
باشد او تا فاش نیست حیل
ظاهر آرایند به غش و دغل
باطنش پر از نفاق اما به
صورت پیکر و زین نهند به
در نفاق و کفر شاهان بع
چون همی بشنید خود از حکمران
سر نشود از حق تعالی
هر که دیدگان شاه کنند را
سرکشان از جمله گویند بنده

بدگناهی غفلت از سبوح دان
زاهل ذکر است آنکه یاد برد
امر از آن شد هر سؤال از اهل ذکر
تا نه بندد دور از فضل حق
غفلت و نسیان همه جرم و خطاست
بلکه ایشانند ذکر و او لمن
چون بوند اسمای حسنی را گروه
گرچه عمری گوید الله روز و شب
نسیه داران گر نه بیند از این
نسیه را اینست نقد ار خواهیی
نسیها آنست هر نقد ذکر
نقدها کل حجة الله زمانست
جاهلا کز این شهنشه بی آگهی
غافل از جاهل بهر ره صد بتر
ورنه اهل کفر و انکار و جدال
گر تو بنمائی دو صد فصل الخطاب
لوشئنا قلنا تمامی ورد دان
نور دل گردم همی تا بد چو نور
کوشی کان مرده دل را حی کند
دیده تاریک از عما آن کو نور
دید چون در یتیمی زمیان
بس عجب زین که به بند ناگهی
جلوه هر جو هر چه گردد لا
پای بر فرق کله داران نهاد

غفلت از اغیار و خود ممدوح دان
غیر یار آنچه کوش یاد برد
کمتر ایشان تر است از ای دل غبار پکر
پرده پندار نتوان کرد شق
ذکر بی نسیان همه فضل و عطاست
حق ذکر بند این بهجان ای عمتمن
بی از ایشان ذاکر پرا گو شکوه
حاصلا زآن نیز نبود شین آلاعقب
کو تو را این نسیه را نقد دین
ورنه رو خوش باش با کم راهیی
مغز و ذکری نقد جو و نقد ذکر
کو کهی هست آشکارا که کاهنست
نیست جز حیران ته کمرهی
زانکه کردار یاد در غفلت مقر

سعی کن عافل نگوی از عدوی
راه اغیار از درون چون بکنیست
جز به اهل الذکر نبود اعتماد
همچنان کاین ذکر حصن ایزد است
فاش گویم با تو چه بود ذکر هو
هر که با ایشان نشست باذکر خداست
انکه این اسما شیخ ذکر دلست
ایشنت نقد ذکر و ذکر نقد ایشنت
مرد این نقد و حقایق نقد جو
هست هر دو عیان این نور نقد
حاصل هر نقد و نسیه نقد گشت
نسیه ها را نقد جز این شاه نیست
کم هست آن کیز اماش غافلنست
این به جاهل کش غفلت است

کاینچنین غفلت نه جز الا ذکر حی
ذکر یار از جز دل گوشه گشت
زانکه دارد دیو شان در نهاد
سهو و نسیان حصن تو مرتد است
ذکر ذکر احمد است و آل او
بی از ایشان ذکرها ذکر هواست
نبود او از اهل دل اهل کل
ایشنت ذکر آنرا که از اهل یقینست
بهره اش زین نیست انکو نقد جو
تا به نقد آیند حیران از نقد
نقد چون نی بی ثمر هر نقد گشت
غافل از این شاه جز گمراه نیست
غافلان زار و همه بر قال
هر دمش از غفلتی دیگر است
جمله کی غرقند در بحر ضلال

در صفت آن قوم غلند که این آیه از خداوند متعال در بیان حال ایشان وارد گردید که و اذا تتلی علیهم آیاتنا قالوا قد سمعنا لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الا اساطیر الاولین

خوانده کل افسانه از خویش
برلب جان نار سازنده کند
کز خدا می تابدش نور ظهور
شر بدید بر فرد او بر نهان
یافت از کردد عزت خویش مهی
از فریبی منتها نور و ضیا
رانیت و رسم کهن بر باد داد

نور کز فرش کریزان گشته تو
کاین لبو شور آبه نی آب حیات
انکه از عجب و حسد کوری فرد
طفل بی نام و نشان شد پدید
آفتابی ناگهان برزد علم
رونق بی شینیان ابر شکست
بین کز این چون شد شکسته

نبود الا قد سمعنا شان جواب
مثل هذا در جواب دل چون
گفته هر دم بر مرادر آخر و صوت
بهره از آب حیات او سراب
زو عجب بی کینه کفر و جحود
سر بسر انزا جمله بر خلق کشید
ریخت کل شراره انجم بهم
جمله را کرد او همت زبر
حاسدی کو جمله جان هستش

لاجرم بنیاد سازش بر نهاد
همچو دزد اندر کمین کافتن
بهر عز و جاه دنیا منحرف
کافتاب را فرو پوشد بمیغ
کشته در کفر و جدال کین جزی
از پی آرایش ملک فنا
طعنه زن ابر انشقی کر مستعان
خوانده او افسانه آن خیر الکلام
غافل از این معنی آن نجوار عقل
کور و کر اینگونه انکو شد ضریر
انکه با این گلخن خاکست خوش
از که دور افتاده هیچ هیچ
گلخنی را گلشن پنداشته
گر ز قرآنش بخوانی صد سور
گوید این حرفیست ما بشنیده ایم
این نه آن حرفیست کاینرا دیده
سر سبحانیست کز روح القدس
در دل هر حرف بیند با تمیز
حرفها کان خوانیش فایده
نور بیند از دریچه حرف و صوت
نور لاریبیست کز فرط ظهور
چون همه توقیر حسن بی تجلس
بلکه هر نوری در اینجا کم هست
جبرئیل را چو ره یک گام بیش
موسی چون تاب این نورش نبود

ماند پنهان آن عنادش در نهاد
بر لسنت او بهر عز و عیش تن
وین کند اجماع هر خلف و خرف
بر کشیده تیغ بر روی حیدر تیغ
از عداوت چون یهود خیبری
خواسته ویرانی ملک بقا
حاکمست اندر مکان و لامکان
کان نه الا از دم رب الانام
که درید او پرده خود را بکل
تو مجوز و بوی خیر الا که ضیر
کرم خاکست اندر و کو نور هش
هیچ چون راه هش زده از پیچ پیچ
از عما عفونت چو را نگاشته

در جواب ما هذا الا اساطیر الاولین کافرین و منکرین یادم فصل الخطاب مستطاب

هم بسی بشنیده ما هم دیده ایم
با که از هر قصه خوان بشنیده ام
نور با پشه زین دم با سطقس
بهر نوری از پیم سر عزیز
از جی معلنت پر پیمانه
اندکی کر بار شد جشمی زمو
پرده بر خود لبست از حرف و قشور
جز که حرفی زوند بدی ای اخس
خود همان نور ار نبود دهشت
نبود اینجا کیست هر بیدرای کیش
تاب خورش جلوات این خورش نبود

شد خموش از ترس در کنج حزن
تا کند فرصت سحر و ساحری
این منافق بود کافر صد جدال
بر رخ تیغ از این تیغ آخته
جسته از هر سو منافق بیشه
با خدا بهر هوا دایم بجنگ
پف کنان بر انچنان نوری یزدان
آمده در گفتگو خورشید غیب
انچنین کافر که هست او کان شر
واگذار او را اگر چون کرم خاک
که بدراند در چه جنگل در حرف است
مانده دور از مهربان یار سنی
چون فرو داز کوه کین زری چنین
در بر ما حرفها کو اعتبار
این نه حرف امواج بحر اقدم است
آنچه می بیند از آن بحر تو حرف
بحر غیب است آنکه گشته موج زن
سلسبیل و کوثر از آن جام کاس
این حرف و صوت نور مطلق است
تا نه بیند قشری الا پوستش
حس محبوسی درون آب و خاک
چون ملک با انکه عقل روشنیست
تا تواند تاب این نور آورد
جلوه نادیده مدهوش او فتاد

کاید ش آیام فرصت آن عنید
فتنها بر پا کند چون سامری
کرده با آن نور قدس دفع جلال
خویش از آن پاره پاره تخته
از پی ویرانی دین تیشه
دشمن او با جو هر خود یار زنگ
گشته روشن لیست وعالی مو بمو
گفته از کوری اساطیر اهل ریب
زد همه بر خرمن خویش او شرر
غلط داد در خاک تا گردد هلاک
در چه تیهی بیند از آب حیوان است
خوانده یار عیار و دیرین دشمنی
او نه بیند جز که ظلمت نور دین
جز اساطیرش بینامد در نظر
غیر حرف از هستی خود بیزار
بحر اقدم موج از این زمان دهست
صورت موج بیت اند بحر های ارزش
در کباس صورت حرف و سخن
نوشد انکو راه بود نور شناس
لیک کی انوار بین هر احمق است
بی ز نور و مغز گیرد دوستش
مس نه بتوان کردن این انوار پاک
احتراقش باد مدّ این روشنی است
تاب این جلوات در طور آورد
اندکی زآن رخ چو روی موسی افتاد

تو چه ای مستی هستی بی خبر
تا تو از نی جلوه زان نور دیر
ره چه جوئی هر پاکی را در ره کجا
چون مخور زد با پاکی راح تاک را
راح کز تاک خم آن لم یزل
کرده پنهان در خم دل ازازل
کی دهد اکنون بهر ناشسته روی
کی گذارد روکشد نا اهل بوی
کرده بر هر مدبری این حرام
رونبا شاهد بجز ال کرام
هر که رست از کفر و گشت از اهل دل
باشد این صهبا صافی حلال
این می باقی و این نور ازل
باشد از آن کو عیار شه دل
ناولی نبود عیار با کی نیست
هستش از صد فضل و فرّ خبر
چون دل از بیت علا ظاهر شود
ره بباطن یابد ش از ظاهر شود
تا ز ظاهر بباطن بار نیست
مرد با نور علی همراز نیست

که بنورش سنا شاه پاک / تا نه آن شه خواندش فرتا و شاک
کی بر حس ریب و شک آلوده / ملبو آند کرد حس پالوده

مس ظاهر کی کند جز ظاهری / غیر را کوره بنور قاهری
فاهر است او غیر را آن نور که غیر / می نگنجد پیش نور پاک سیر

چشم دیگر هر این نور سنی / می بباید غیر این حس دنی
تا توان اندر دل حرف و صور / دیدن انوار خدای دادگر

تا نگردد صورت تن راه زن / نور یزدان بنگرد در حرف تن
بنگرد بر ملبط نور شگرف / ننگرد بر صورت و گفتار حرف

نور یزدان هر که را پیش رو / بیند از آن نور هر انوار و ضو
گر نباشد نور بیچونی دلیل / کی توان این نور دید هر علیل

فهم با علت به بی علت رهی / نبودش هرگز بجز نور الهی
جز که نور شه نداشناه بین / نور اللهی بود الله بین

تو باین آلوده نور فهم و هم / دید شه خود آگهی شان نیست هم
فهم حس بین راز صورت کو گذر / کایدش نور اله اندر نظر

حس نه بتوان دید کل جز که از اجزا / شخص نتوان دید الا که عضو
چون نه بیند غیر حس حس تباه / اعمی او را گشت در نزد اله

حس حیوان گر چه بس پرد بلند / هست در فهم حقایق بس نژند
هستش ار صد نور جز بی نور نیست / پیش انوار قدم جز کور نیست

کور راه کز تمیزی کی بود / که نظر بر نای شل از نی بود
بشنود اندر نوای زیر و بم / رازها کز نی دمد نائی ز دم

در نوا بر راز نائی پی برد / در کلام او پی بنور حق برد
بنگرد در حرف نوری کان تتق / بسته با یزدان بنور او این افق

در معنی المرء مخبوء تحت لسانه که پایه و مایه هر کس و ناکس در نظر مؤمنان با بصیرت پاک سیرت در گفتارش کماهی آشکار است

بلکه اندر ستر هر حرف و کلام / بنگرد کو سیره را ابلند مقام
زانکه مرد اندر کلام خود نهانست / هم نهان اندر رم کلام او هم عیانست

پس اگر بیند بلند در هست / در سخن پی گیرد هر از سخت و سست
حرفها را بیند از خالی و پر / در دل هر یک شبه یا هست در

فرق بد هد جمله را از یکدگر / حرف دونرا از کلام دادگر
نی چو کوران کو ندانند نیک و زشت / اهل دین نشناسد از اهل کنشت

هیچ نبود شبهه کاین بود و آن / هست از تقلید فرقی با عیان
لو هو در خر مهره در پیش یکیست / مؤمن حق با منافق هم یکیست

کور دل را نیست هرگز این تمیز / کو شناسد آب رحمت از کمیز
جمله یکسان نماید پیش کور / بلکه بر عکسش نماید نار و نور

نور و نار و نار چون نورش بود / چون عرض با دیده کورش بود
کوری کان بر فزاید از غرض / کوریش ذاتی کند هست از عرض

لاجرم نوری که گردد هو نزول / رد نماید شعر شاعر را قبول
یا شود بیشش کلام کبر کار / همچو هر شنیده بی اعتبار

کی به بیند اهل حس از فهم دون / هر کلام ار چه با شد در درون
حرفها ظرفست چون جسم و سبو / نی همه پر نی همه خالی از او

حس نه بیند جز که صورت از ظروف / که ز دید معنیش نبود وقوف
معنی هم گر چه فهمد او و هم / نیست معنی بودش جز وهم و فهم

نی بجز فهم عبارت حد وی / نبود الا جز اندر مد و ی
بر حقایق کی تواند برد راه / حس که در گنج سفلتش جایگاه

حس چه باشد بلکه فهم تیز بین / هست کور اینجا ز حق فهم و دین
نور معنی را ببین بباید نظر / پرده صورت بود در دست بر

هم بمعنی نور معنی پی برد / معنی آن را که کل حس در چرد
تا نه در پرده اوهام و حس / زر را کسیر کی نگردد حس مس

تا تواند جست در اندر صدف / هم در را دل و تمیز از خزف
پرده صورت بدرد یک بیک / ستر حیوان و اشناسد ملک

بگذرد از حس و اوهام و خیال / پی برد بر ستر هر کس از مقال
ره بهر کس باید از حرف بیان / کاهل تقلید است یا اهل عیان

فرق با بد هد ز آهن از زر همون
هر یکی را تا چه هست اندر درون
تا که بمغز است و خالی از کیست پر
وانکه پر در روی خزف یا هست در
پول دلو است اندرو یا هست آب
یا بهر نوشی کز ارم الکتاب
هر کلام را به بیند بیت بیت
سر سر جد در سر انبیا تا کلام کند
ظرف صورت دیده کند
خوش بشن راز اهل نور الله تمام
سوی بیند به تفصیل تا زمام
ستر یکیکرا کماهی
آغنان ندهد چو خود بر هر ضری
نی بر تا بی ندانند هر سر کرد و
گر ندانند بر خدا زاله بهو
وانها بد نیک و بد را در دین
هین تو پستی تا که چون از در دین
سوره ... او مرد دین
بیغرض چون بها و مشتاق حق
دیده حق را با غرض شد عاشق حق

کر ورا هم

گر ترا هم هست در دیدش نزار / تا مشام جانش شد بوی زیار
بوی یاران باز شناسی ز غیر / کعبه سر را نخوانی نقش دیر

سر هر نیک و بدی دانی همه / از فر انوار سلطان رمه
سعی کن تا همچنین گردی صبی / که دهی تمیز کس را از حبی

سر هر چیزی کماهی دانیی / جای تحفه در دفتر اخوانیی
کافر و ملحد از این گمراه گشت / گر حقایق نیز حق او آگاه گشت

گر دسر فهم تو از نهی تو فیض سر / کمشد او را چون بفهم از حق بصر
کور را چون نی ز حق نور تمیز / زان همه یکسان به بیند بد عزیز

نیهد این بلیسش دست و دل که همی خیال / که بهر کند جا لست آن کمال
نیست چون تمییز و فهم از دل نور / کار جز شربت الهی هوش حلیت کور

فضل حق تا ندهد این تمیز را / کس چه داند صد زر لیز یا دهل را
گر چه داند هم بجز موهوم و فقد / در کفش نی تا کند توئی را بنقد

گر بحکمت بو علی سیناستی / اندر این تمیز او بی سوستی
تیز پیر و همی در این حرف نیک نیست / تیز تر فهمی در این جز دیک نیست

تا نیاید فهم خاصی زان دیار / کی پدید آید حقایق را عیار
لیک این موقوف در او ایزدی است / تا که در هر حالش ایزد در صداست

بر خدا با صدق انگو چشم داشت / بهره بردار زد او و زان چشم داشت
آنچه صد قرن از ز عمل فیروز نیست / یکدم از دل او فزون زان نیست

آنچه دل او ایزد بخشش فضل است / وان چه هست آن تو به نی جز که بو
دانه از فضل و دل او اندوخته / به ز صد خرمن ز تو اندوخته

زانکه این را آخر است و انتها / لیک هست آن باقی و بی منتها
آنچه تو اندوزی به آن از اوست / مغز دل او بخشش آن دوست

پوست را دید اهل بیچ بی مغز / مغز را از مغز نقد بی نغز
راه از قشر حقی یابد بمغز بر / هین ز مغز انکه هزاران کوته فر

تا تمیز از فهم خود جوید تو / نیست از لبس بخشش جز که عو
فهم خویش از صفحه دل بر تراش / پس به این دانش غبی ایراش

نور طفلا تا کنون بس فهمها / دیدی و بگرفتی از هر یک بها
چون یکی رفت آمد از آن نوی / بر تو از بودله از فرش نوی

چون همی دلوی گرفتی ز آن آبهی / هم بد اکنون کرت باید بهی
خویش بده نوش بهتر باز گیر / چند صید خویش روشها باز گیر

هر چه بدهند بگیر و باز ده / مرغ هشر ادمبدم پرواز ده
تا نه پیوندی با کوشی کز وصال / هست با هوش آفرینش اتصال

هان بشو بر غیر مطلق پای بند / تا نه آن گردد ترا بر پای بند
پای ابند است آنچه باشد جز اکه / راه رو را بای آن با نعره راه

گر خدا را بنده خاصی و صید / جز خدا بر پای دل مگذار قید
قید تحفه بشکن زپا از شوقی / که بمطلق ره بری در مطلقی

بنعوت تا وصل از اطلاق هو / کور هست در جلوه اطلاق او
متصف تا یار نی با وصف یار / نبود اندر یاری او کامل عیار

نیست تا ز اوصاف یار او را لباس / نبودش دل روشن از نور شناس
یار را با یار هم رنگی نوشت / عبد و مولا را هم از همرنگی خوشت

گر نه هم رنگی هم آهنگ بود / یار صادق را از آن ننگی بود
یار کان با یار خود مانند نیست / او جز اندر تحفه پرستی بند نیست

بنده تحفه کی بنده مولاستی / بنده مولا ز تحفه کل لاستی
تا نه لا گردد گرش انتها / کی رهش در حضرت بی منتها

منتهی را راه در بی منتها / نبود الا از فر بی انتها
لیک هست این بسته بر افنای خود / در لقای آن حضرت فرد صمد

تا نه فانی گردد این فهم خودی
بار نبود در سرای که سرمدی
در فنای تو رخش چندی کار کن
تا بجوئی ره در بقای یار کن
منتهی کن خود بر آن نامنتهی
تا نماند این دولت در کوتهی
تا تو هستی هست ره دور و پیچ
چون تو نیست شد ره سر آید در پیچ
در فنای هستیت بنیاد دوست
بر نه در تو سعد داد دوست
بارش الا در حکم شاهنشاه فرد
داد خواهی جز فنا زی راه دلو
راه فضل و دلو نی جز که محو
بخشش بیچون بنور آن گوی
تا نه فانی تو راه بخشش کیست
این بار کار جانست
چون نه تو راه بخشش گشت باز
بار بگرفت از نور ازش بی نیاز

کار چون اول بتقدیر او فتد
شاد زی خوش زین پیام بعظیم

هم شد اینجا نار دین مبدل بنور
باشد از زندان تجلی الوصال

حق دماند از دل گلستانهای راز
هر دم از دو کو دگر دیگر بساط

اندر این خانه کرم بیگانه است
چون در را کوبید دما دم این در آ

جز که از حق بنود این او آرد
میکشد تا آفتاب خاوری

که هلال زهر اندر آید آن تو
کو که بلبید امتداد این تعال

تا شود رقصان درون پوست مغز
نوش باد اندر صف بزم است

نزد آن کز نور حق شد ناظری
دردم و در دل با نوار الیقین

سر بسر از نور بیزدان روشنی
کان بجو بحر گلستانی محیط

جام و کاس و خم همه پر زدر
که نگنجد زوشان در آب و خاک

رسته از هر شاخ او ازاهر فعل
موج و شش عین یم ز آخر همه

منتهی چون این و آن بی منتهاست
وقتی از بهر عزیزان کرام

آنزمان کز من بمن شد جدا

بیان واقعه و سیر الفقیر جنید مسکین که از فضل و عنایت رب العالمین
باو روی داده و راهی در بدایت بعوالم غیب و نهایت گشاده گردید و گردیدنی

چون یم معنی

چون یم معنی نگنجد در سبو
بوی کش از خوش گلستانهای غیب

همچنان کاینجا کرا از فضل داد
میکشد هر طرف بگرفته گوش

دیدم و دیدم ز شاخ هر گیا
گوئیا عنبر داد از می ریخته

هر یکی از گل گشوده دفتری
صد هزاران بلبل از هر دفتری

کاه کلم بود مجمل حاضری
آنچه را اندر نهایت دید پیر

پس رسید امری زکلزار آفرین
تا دل و جان زنده از بوش کنند

بهتر از این چون نه آوردی بنو
یادمان کرد آنکه بهر هدیه

پس از آن زیبا چمن گلهای غیب
هر کرا اندک بصیر هم هست

صورتش را منکر ید و ظاهرش
هدیه حق سفره جان او

جسته زان کرسنه وصل و وصول
هدیه مسکین بنا جز سخن

زانکه بی جنبید در دل ز دو اصل
پس گهر زان کان و گل ز ان گلشن

بو از این گلها و این گلدستها
گرچه هست این کار من

هرکس از ظن خود یار گرفت

در معنی قل کلٌّ یعمل علی شاکلته چه هر کس را کار
از کم و بیش بر وفق خوی و خرد و سیاق نوشت

تا درآید راز دل در کبریا
چون توانم من ز کارم سر کشید
هم شما باشید در تیمار خویش
تا شود چون تن همه غرق فتن
آن قبول و رد همه بر خود کنند
هم پدید آید طلبها از دهی
کوششی اندر خور هر لقمه خلق

انهمه ذرات آیات تواند
هم همه حی از تو هم اموات تواند
هر یکی خود را نموده حادثی
وارثی از وارثان را وارثی
تا نماید حادثان حادثات
وارثی هر چیز از کان وارثات
چون قدیمی حادثانرا وارثیم
خویش را ثبات قدیم
از حدوث آنموده خود عدیم
کرده یکیک و آنموده کوه
زانکه هر جوهری کان بنمود کوه تا بماه
بر تو ای قائم ز ماهی تا بماه
جمله اندر هستیت و در نبیت
کشته بیخ جمله لا نیست بتو
کفته ما الا ثم قائم بر الف
صنع قائم هم ز کرده لا ثم تلف
کر الف بر کندی از الا عدم
نبت الا از هویت این نون کرم
در ثبت از قائمی اندر نهان
در ثمر از قائم نامد اینجهان

تا نه زین تو را جانی روشنی
راه نسبت بر کشاید بست دو
زین سبب شد دیدن روی عیان
بس همین سرمایه در بنیاد تن
جر دخول از باب دین در دین بس
دین بود اینش بار نوزاین ذوق حال
فهم کلنا کان کل ما در نزه باز
دل کرفت اینجا عنان از کفتگو
پنج پنجه لیو افزون از هزار
رفت از این مثنوی مثنوی دکر
جلوهای حسن بی پایان خویش
در سخن سر لطفها سازد عیان

جنس ظلمت باشد او نی روشنی
اصل اندر راه دین آن حب اوست
لهتر از هر طاعتی هر ولی
مرد را تا سر برآرد از تفتن
ره ندارد کرچه ره پوید بسی
کانچه از وی نی بود هم و خیال
نیست جز کوری کلشنهای راز
سوی هفتم دفتر او را کرد رو
کاین ششم بنت شد از عیب و عار
تا نماید آن پری روی دکر
آرد اندر جلوه بر یاران خویش
آورد ستر عیان از در بیان

تا ز نسبت مرد را ره نیست باز
هر که شد بیدار بیدار روست
رو عیان را شو ولی و غم مدار
بیخ هر اعمال خوش این بود
راه پوشیدن تو هم و راه خویش
آنچه زین نقد آیدت نقد است پاک
کور را هیچ از تماشا کی نقد
ششمین مثنوش هم اینجا کرد ختم
در ظهور الحق ششم فتحش تمام
رخت بر بست از ششم دفتر بناز
هم کهر افشاند از کنج کهن
تا ازو خویش نور کیرد عام و خاص

نبود او را بهره از فهم راز
بن عمل را دید دیدار دوست
هر عمل را چون بود بر این مدار
اینست دین آنرا که او را این بود
نیست جز کمراهی از پی مولاش
لیک آلوده هم آب و خاک
بهره نی جز لیک هم و فقد
انکه امرش بود نافذ حکم ختم
کشت از فیاضی رب الانام
تا کند در فتح هفتم جلوه ساز
خوش کند بر مرد و بر زن در سخن
عام کرد خاص و خاص از خود خلاص

بیان دفتر ثانی از حباب وصیال

پس تو هم استعداد تا بفیض
تاب جوشد باز هر جا بات فیض

بیان دفتر هفتم از کنز الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوندی که این عالم بیست
کشت اکر اشیا غنی از داد تست
هر طرف را اندرش ارادت خوش ببر
که عدم موجود و موجود عدم
در ممالک هر چه خواهی آن کنی
نیست چیزی کان نه بر دارد قدم
جزو جزو ذره ذره جزو و کل
این سیاه یک بیک هستند بجد
از حضیض فرش تا عرش علا
لب تر از تسبیح و تحمید همه

شد بدید ار از تو با هر چیز هست
شد عدم موجود اکر ایجاد تست
رفته از راه اندر اش اسرار اثر
میکنی در هر دم از صنع قدم
جان کهی تن که تن را جان کنی
نیست شاهد از وجود و از عدم
نور و ظلمت خاک و باک و خار و کل
بر تو ای یکتا بیکتائی کواه
آنچه هست اندر نهان و بر ملا
میکنند اثبات را ای کل رهه

هر چیزی از تو آرا چیز کشت
بنده وش اندر حرم چوکان حیا
بر اثر سر لک بر از اسرار تو
کاه هستیرا نمائی نیستی
آنچه او مقهور حکمت نیست چیست
نیست یکان بنزد آنچنانت شهید
جمله هستند از همیت هستی دلیل
سر بسر اجزای این پست و بلند
آینند از خویش صفا و ذات تو
بل تو ثابت میکنی اثبات خویش

خاک مرده حی و با تمیز کشت
همچو کوئی مسید قولا مسیئی
مسید و سرکشته اندر کار تو
نیست را که در هی پیش اینی
وانکه با هستیت نبود کیست نیست
بنوای زیبا خداوند مجید
بس بمیخانه وساقی جمیل
بر تو در معنی و صورت شاهد اند
کارشان از نفی خود اثبات تو
آمدی در جلوه چون ز آیات خویش

قائم و دائم توئی ای کردکار
بر تو قائم دمبدم آرد قرار
قائم و دائم چو وصف کبریاست
آن قیامش بر تو محکم شاهد است
جز ز و احد کو نمود ار عداد
بدر ز جهت شیئی لا انیستی
زد علم چون صفت هر ز آیات تو
آنچه هست او قیام این جزو و کل
بر تو ابدار را دلیل الا تستی
کی عدم بتوان دلیل تو شد
آنچه در لا بد هر از الا شان
کرچه بنیاد از احد آرد عدد
نور نی کان در عدم مجبوس ماند
ز آفتاب تا نکیرد باز تاب
انکه در اشیا همه نور تو دید
هم مکر نور تو بیند نور تو
زانکه جز آیات نی هر چیز هست
نیستها را از تو صید قید ها
رشش رشش نوری از تو یافت
عاریت آن در او تا اتصال هست
جزو تا در کل ز وصلت راه نیست
خورده دانی کان فن هر دو دو کشت
فهم را چون مایه نی از فضل و داد

جز قیامت نیست شان را مدار
کر برون بنمود دائم این خیام
بر قیامت قائم این معدوم و لا ست
کانکه لا ابر او ست قائم و احد
بر عدد بود انکه زنک بود دلو
کرد سر هستی نمود از نیستی
شد دلیل او بر صفا و ذات تو
او بود مخبر به معدوم عقل
بی دلیلت هیچ هیچ آیستی
هم دلیل او ست سر جو پیش شد
نبود الا نور پاک بی نشان
نبود آکاه از احد الا احد
رفت نور از نور ش او مجبوس ماند
باشد اندر دوزخ هجران بتاب
بود او کز نور بیچونت چمید
در دل اشیا که هست آن طور تو
فاش و پنهان در همه بالا و پست
بی تو هستیها سراب اندر ملال
کر فر فهمی از اینخاک یافت
نه دهد آن رشش از آن خورشید جمال
کر شکافی قلعه جز براه نیست
مانع از تو اشیا بچند و بچون و چند
بود و بنا دنیا شد جز زباد

قائمند اینجمله چون قائم توئی
بی ز قیومیت کو قائمی
لیس ولا را کر نموئی دائم است
کر نه و احد از چه هر شش و هفت
هر چه بنمود او دلیل بود هست
کو لیس الشیئی کهنی در این سبیل
شیئی نی نوری که هر شیئی بدو
نیستی نی کان ظهور هستیست
هیچ هیچ انکو دهد هر دم هیچ
کی عدم را در صد را هی بود
تا عدد محبوس در پس عدد است
پی نه بر کیرد نمود از عدم
تا نه رشش بر نور کرد از نورت رسد
چشم نوری کان نورت باز کشت
جمله اشیا او فتاده بیخبر
دل به بیند در دل هر ذره طور
کشت از فیاضیت چون نیست هست
جز تو نی هیچ لای و هم
هست جزو او تا بود محجوبس عین
اتصال از راه هست او کل نه جزو
موشکافی صد و اصلاح و بس
هم ز تو بیچونیم ای بیچون و چند
فهم کز اکرام و فضال ایخدا

جمله را قائم و دائم توئی
بی ز دیمومیت کو دائمی
از تو دائم بر تو دائم قائم است
در بیکتائی ز یکتائیت سفت
زانکه فقر هر نمود از خود هست
بر تو شاه قائم و دائم دلیل
قائم است انکو دلیل آمد بر او
حاکی از هستی و از هستیست
او دلیل خود بود نی هیچ هیچ
لا کی از هستی ده آکاهی بود
راه او هر کز نه اندر نهاد است
از قدم الا که انوار قدم
باشد او محبوس در هیجان چند
کل شیئی حسن جلوه کار آرد کشت
تا که از نور تو بکشاید بصر
خوش ز هر طوری کر جلوات نور
آشکارا که هستی بخش کیست
هم ز تو در لای هم انوار فهم
چون هید از عین کشف ایکار بین
منفصل اجزا چون ببریده عضو
با خدا بی شرک هستی هوس
رستن از زاد با این فهم نزند
بر هی آن ره کشاید در هدا

نور فهمی کز کرم بدهد کریم
پاک از آن فهمست کان نوز لئیم
هم تو آموز علم و فهمی ای مناص
کز مفید شرک فهمی بخش خلاص
انکه علم و فهمها را مایه
بی تو نی در هیچ فهمی پایه
فهمها در فهم تو جر بنکه ره
عقل با فرهنک و هش جز برده
بیتو کو در عقل هم و هش کر فری
کر نه تو در بحر هوش بر دری
تا نه بر هوش آید از بحرت مدد
نبود هوش بیرون شو از آفاق خود
در بمعت تا قطره را نی ز راه باز
بحر هوش آکاهی از دریای راز
آنزمان کو راه در بحر کشاد
از مضیق عین قطره ز او در کشاد
صورتش کر قطره در دریا بود
دل که تو دلدار او آمد او بود

گرچه ذرّاتند ازین قطره هست
کی تواند ذرّه حمل آفتاب
قطره و یم چیست با آن یم البحار
مست از خود کن تو ما را ای علی
مست باید بود از آن دریای می
چیست هستیهای ما و هم و شک
باز خر زین هستی ناپایدار
زندگی بخش از یم فهمی کز آن
عمر در کار می باقی کنند
زانکه باید هستی از یم نی یمی
ایکه بس کردی کرمها تاکنون
این گرفتاران نم ابر تشا
نیستشان جز گنج جاه و جمع مال
یاد نارند هیچ از جان جز که تن

لیک کی هر ذرّه از هم گشته هست
جز که باشی تو توانا و تاب
وهم و ظن چیست نور کردگار
وا رهان از هستی فهم دنی
کز نمش سرمست آمد کل شیء
که صفا بیند دل و شود زو غنی

[illegible]

نالش از ماه توا ادخاه
خواه و بل هر جنبش زو شد پدید
پس چه بیخواه و رضا خواستی
کی نماید نقش غیری غیر نیست
چه تویی تو آنچه خواهی آن کنی
از بیانش در بیان چون دم کشد

بنده را دل گشت چون جانی آگه
هستش از دلبر که در دل آرمید
نیست کردی هرچه را نه خود خواستی
قادری کاین جسمها را جان کنی
انفس و آفاق را کل نور ده

چون خدا شد خوبهای بنده
کل دعاها شد در اینجا مستجاب
خواستی هر خیر خود کردی همان
رو بیان آموخت انسان کز بیان
آنچه دل آموخت او از دم برو

او شد الست در کف پاینده
بنده را چون آن شد ز فتح فتح باب
غیر کو کو خواه غیری در میان
جز تو غیری نیز در کامل نشست
کرد عالمها پر از نور عیان
کنج سر سر زد ز نور ز همو

قال الله تبارک و تعالی الرحمن علم القرآن خلق الانسان علّمه البیان

چون خداوند رحمن در دل و جان حضرات انبیا بیان کشود لهذا گرفتاران سرای ... چون در زمره لا یعلمون نیز از تعلیم علم قرآن خواه ... بلسان انبیا نمود که فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون زیرا که تابش آفتاب علم و آگاهی الهی در ارض واسع دل برگزیدگان خاص ... [illegible]

کی برد از قعر یم در خار و خس — کی شود صیاد سیمرغی مگس

جنس جز با جنس کی گردد قرین — طیبتی گردد قرین با طیبین

کی جعل را در خور آید بوی مشک — کی کند اندر هوا کرگس ...

تا بود ... از اصل ... — که نگردد یار با طیب خبیث

در همه ازمنه و اعصار خر مهره و خزف جو بسیار و جوهری و جوهرشناس کمیست لاجرم زبان حق ترجمانه هوا حمق مجرمست مجرم و محرمی خالی از نخوت و نخوتی باید تا فهم حقیقت سخن نماید همدمی آگاه از نفحه دمی باید تا گرهی از غنچه دلش بگشاید اگر سر الله سرمدی و باب مدینه علم محمدی ... را همدم و محرم سری ... باب اسرار ایزدی را در دلهای چون کوه سخت و چون شب تیره بخت نگشودی و با خاطری از غمهای بیکران فرسوده و اشوقاه الی لقاء اخوانی فی آخر الزمان نفرمودی چون نوبت ظلم و ضلالت اهل ظلمت و ضلال درگذرد آنگاه نور عدل و هدایت رجال اهل و آل اسرار از افق غیب برآورد ...

می نماند از سر کری و ذوق جنان
هیچ جز هنگامهٔ اهرمنان
بسکه در عالم فزون شد تابع جهل
زهمان بسکه شد اکثر هم بود اهل
اهل دانش برده سر از غم بجیب
جلوه پیرا هر طرف [illegible]
جهل تاراج علم [illegible]
بسکه مصلح گشت هر سو فاسدی
بر سر بر دوان بدبد ار آمده
جمله دیو لولی خوار آمده از جان اهرمن
کل حبو بیبرند از جان و فتن
شعله ور در آتش جور و فتن
از بلای آن ستم پروزنین
شد بکیوان آه و فغان و حنین
ملک و ملت رو به ویرانی نهاد
رفت دین از جور بیدینان بباد
صورت اعمال کل گردید فاش
گشت ویران هم معاد و هم معاش

زآن بیان کاو نخست هو در ازل
گوهر رازی که در تحت کنج هاست
نیست غم گر هست کم گوهر شناس
آشکار است او که هر کنج نهان
روز روز گردد سر بیرون زمان و شام
میکشد هر بار نیلی ناز تو
که همی رانی ز اقلیم قدم
گنج ظلمت خانهٔ جهل و فساد
نور پاکش از سر کنج ایکنج هشت
گرچه شیرین لبی در عالم است
چون لب دریای اقدم این لب است
چند پنهان داری این شیرین لب است
هر چه بنمود اقتضای چند خفا
وقت پدرحمت آمد ایکنج کرم
آنکه هایی که در ظلمات شب
هم هست دریای نور ایکوه نور
دانما شاهی که بخشید خدا
سر برآر از جیب ای در یتیم
شاد خواهی هر گرا خویش شاد کن
هان برون آ از ردای خفا
روشن از انوار رخ کن بزم
زنده کن ز آواز راز ت گوش و هوش
شکر انعام تو را فاش و نهان
تا هم از رقص دل انجم جهان

کن بیان اسرار کنج لمیزل
کن نثار آنرا که از کارها
تا فتد چون تو [illegible] شناس
گردد آخر از نهان روزی عیان
شام شاهی گشت روز تیرا علام
که لبی پیچو کشت اندازتو
رشک هش بهر تسخیر عدم
ابر گیتی زانوار علم و عقل و داد
زر بس شیر بینی نمود روشن
جمله را کشیر بی لبی [illegible]
از ازل ای نور رحمت [illegible] هیبت
از ازل چون [illegible] رحمت هیبت
آید آخر در ظهور از اختفا
گو فرا شانی کن از رحمت دم
همچو انجم تا بدان کن [illegible]
هست چون نعمای حق نور
بر درت شاهنشهان [illegible] گدا
چند پیچید آن رنج تو در کلیم
هر گرا خواهی زبند آزاد کن
بر فروز از مهر رخ بزم صفا
خوان ببزم آنرا که دارد عزم انس
تا نماید باز گوش حق نیوش
گوید او ایکنج نور نور باش
رقصد از لطف و کل گرد دن جهان

در بیان اسرار این چون باز گو
فاش کن ایکنج گوهر گوهرت
خود چو میدانی تو پیچی چو هو
خوش بتا ای گوهر آمد روز نو
شد کنون ایکنج عزت وقت آن
فاش کن خود را بیاران فاش کن
تا عدم را دیدم بدر هر وجود
بشکند سطو سطوت [illegible]
لب بنش رو کنون شیرین لبی
هر کجا در بحر و بر شیرین لبی است
بر کشا شیرین لبان تا قند
گرچه حکمت خواست داشتن
هر چه را پنهان نماید حکمتی
کنج اسراری که او مرد
تا نماید ره بهر گم گشته
تا فر شاهنشهی پیدا شود
تا گدائی در شاهان کنند
معدن و کان سرور و شادئی
دست دست لذت اندر کارها
که لبی فرصفا از تو کی
انس با هم ده زهم رم کرده قوم
بشنود از آواز حق پیغام حق
نور باشی کن زدم ایکنج نور
کاینجهان فردوس زان فرده کی

از زبان بی زبانیت راز گو
چون مه و خورساز تابان جوهرت
شو تو خود بتوهر شناس تو هو
بس مبارک بهر تو نوروز نو
ناز کن تا زیب تو بی نیاز
کز کجا می آید هر دم پراتش
بحر فیاضی ز موج فیض جود
تا بیفرازی تو قد بالش بوز
پیشه کن چون جز تو نی شیرین لبی
قطره اش از لب تو شیرین لبیست
تا به بند دلت زغم هر بود بند
خواست هم رحمت علم افراشتن
آخر آرد در عیان سر حکمتی
فضل پیچون کن عیان ایپاک گنج
دل بجوید از دو عالم گم گشته
در تو هر شاهی شهنشه پیدا شود
بند کیت از جان بجان شاهان کنند
چون تو دی شاه بخش آزادئی
ای ز تو اقبال کل ادبارها
شد نهان از فرو کدورت خیرکی
بر کن از چشم دل اصحاب نوم
بلبیند از راز دگر انعام حق
کوه دلها ابر قص آور به طور
خلق لب بر شور از بیر شرده کی

هر طرف بارید سوزان آتشی
لاجرم شد عالم و آدم خراب
چونکه فاسد شد مزاج روزگار
دیو چون در ملک و ملت مستبد
اندک اندک گشت پیدا هرج و مرج
گرده ایشان حکمت لله اقتضا
آلکنه اینجمله در این کار که
چند باطل تا به نتاید ظلم
چون نماید حق کی لاخور را بهم
بشکند دجال را طاق و طرم
این ظهور فتنها ظلم و جور
کو بیاید چون قیامت ناگهی
بی شناس باطل زشت دنی
انکه دانا گشت بر باطل نخست
زانکه جز با نور حق نتوان شناخت
زانکه بی ایمان علی [illegible]
صدق و ایمان باید اول بی
حق و باطل را ز هم نشناخته
هست آلالش کما کان صورتی
باهم و پیچم روان این نار و نور
تا که راه دستور در دیدن دهند
که چنین مشکل قضا دی کار دین
کرده ارذین قسر ظاهر دام گل
خلق از آن مانند در تیه هوس
تا فته رخ ز اهل و آل احمدی

خلق دو نیز اسوخت بنیاد خوشی
شد مبتدل راح رحمت بر غذا
ناگوار ش هست در خوردنی گوار
سقیمها را مایه شد آن بر در بستر
تا شد آسان که شد جز قلب خرج
چاره نی زین همچیم اجر رضا
تاکه راشه خواند اندر بارکه
حزب حقرا نور کی گردد علم
آنکهی گردد هویدا نور بود
شد جهور ابد امر بر مهدی که قم
میکند خبار از سلطان دور
تا که را ایمان دهد ز آگهی
گو شنای سلطان غنی
هم بحق دانا تواند شد درست
هیچ شیئی گر حق بهر نور شناخت
نی گرفت از کاروان بی بهر جرس
تار شیطان رسته بر آدم
نیست هر گز کار دیگ ساخته
صورت و معنی ابا هم ایتی
هست در خلقان الی یوم النشور
کوشش هرش در نکته سنجیدن دهند
که شدی هر خائنی در دین امین
بیخبر از مغز و از باطن بغول
که نه پیری کجا بدان فریاد رس
رفته چون دد راز بی هر تندی

شد فتن را شعله بر نوعی پدید
چون تغیر شد پدید اندر نفوس
تلخ دارو باید از بهر سقیم
پس مرض افزود هر دم بر مرض
قلب و قلابی فزون آمد ز نقد
هست در کار آنچه یزدان آفرید
اهل باید مهجبران و هشت
پیش دستی و شتاب از باطل نشست
با تانی شمس لاریبی ز غیب
پس ظهور فرد دجال الهام
از پس این فتنهای بیشمار
لیک کس نشناخته دجال دون
هر دو پی انکو بنفس اهرمن
دیو و ادم نور و ظلمت جهل و عقل
باید از ایمان غیبی نور دین
اعتقادی باید ایمانی بغیب
علم دلبسته آنکه باطل را ز حق
اینکه میگویم نه موهوم است و نقد
صورتی هست از این دور احمق مانند
گاه باشد نور غالب گاه نار
کوشش باز و چشم باز ار بودئی
صورتی بگرفته از دین هر خری
جمله در حیرت از آن مانند عام
چون همه همجنس هر ابتر بد
نور حیدر در میان وهل و ال

کان ندارد گنج در کفت شدید
آب رحمت خون شود اندر کئوس
تا نه سقمش گردد از صحت عقیم
قلبها آلوده شد با صد غرض
گشت هر لا دبیر پیر حل و عقد
ذره ذره از سیاه و از سفید
کعبه باید چون پدید آمد کنشت
تا پدید آید هر آنکو عاطل نشست
سر برآرد بشکند استاه ریب
دارد از پی جلوه قرا امام
پاس شه دی آرید بستان یار
کی توان اشناخت شاه رهنمون
هم برد او پی برت دوالمنن
داند آن کز خویش در حق کرد نقل
اندکی تا آن کشاید ره همین
تا رسد بر حق کسی ابر هر زریب
فرق بد هد نی خیالات لوق
باطل و حق هر دو شهود ولقد
معنی هر یک نهان در زیر دلق
گاه باطل که نماید حق عذار
عقدها از هر دلی بگشودئی
خوانده خود را رهنما و رهبری
که نبد شان رهبری در ره تمام
زآن نه در خورد دم حیدر بدند
جسته هر کو علم دین از اهل خیال

افتاد پی جلوه کاه هر کو در هر کشی
جسته نور حق کشش از هر کسی تنده
آفتابش مینز هر خطه تنگ
که بیارا این خود دهوا و هدی
هیچ ننشسد که در سب و کمیز
از حق امداد و ایدش نور تمیز
زانکه با فکرت ز حق جستن مرد
بی کمک امداد و توفیق سعید گردد
انکه پی اندر شه جلیبان از هوس
اوچه داند کاذب و بطر از راست
عالم ربانی را دینی عوج
کی دهد فرق از راعی کج باهیج
سؤال کردن [illegible]
با تحقیق [illegible]
هوش ده بر این سؤال و این جواب
تا بر دار از چشم دل پرده نقاب
پاک دین مردی ز خیل [illegible]
گشته سایل از یکی چون [illegible]
از شه دریا دلی در یکتا [illegible]
بالوب پیری و گردی طواف

چله
مس که گفته که از
از تصوف و صله پیوند و
[illegible]

کاینکو کوههای جان زاجو هی
سازی از هر لولوئی بحری پدید
آنچنان جوهر نی در کهر
آنچنان جان بخشیم [illegible]
بحر مواجی که [illegible]
سر بر و بحر آمیزی هم
در بیان ساز [illegible] حلال
کر هزاران نکته [illegible]
بر کرفت باز مختلف [illegible]
زآهمه یکرای یکرنگ آمده
ای ز تو روز تابش انوار تو
بلکه کشت او ز رنگ ماه و آفتاب
هست الوز محفل اهل وفا
که کنی تابان ز جمع که فرق
که بفرق آئی ز انوار کلام
بحر عظم [illegible] پدید
نقد کنج [illegible] ارزد
[illegible] نور آفرین نور بخش
رخ ز تحقیق [illegible]
بس مقلد که [illegible] کرده باز
از هوا ها [illegible]
کشته [illegible] جمع جمعی بیخبر

[illegible]

[illegible]

کنده شد چون هوش و نا پاکی گرفت
نبود او را جز که بر پاکی گرفت
ذلک الکتاب لاریب فیه
در بعضی هدی للمتقین چه مصداق نقل
هدی للمتقین به کنندرا اهل نفاق
به کنندرا و هدی بیب چون تنزیل نصور
و ظن و شک و ریب گشته فهم و هم دور
حرف و عبارات ضلال کردید هدی
خویش اغشته بخن کرسی سنور
نبود لاریب هدایت بود بر سینه
در بطون عبارت متقی
که تفضیل به کنندرا و آنانکه
دیر هر کار از وجود فهم دو هم
هر کونه لوازم خودی بود ند
در کلام ملوک که ملوک هر کلامی
بود در سینه نور هدایت ان ازین
و لطائف بل حقایق ابران
سوند که هدی به کنندرا
کشت چون ناپاک نشد ناپاک صد
هر دم او را کشت ناپاکی

عشوه دنیا و تن داری او تن
آمد از شه هست از خود هست شد
با هوای طبع نفس او شد جفت و جو
دار فانی را وطن پنداشتند
چون نرفت الطاف شه از پادشاه
جز قلیلی جمله از شه تن زدند
کنده دل از شاه و از عالی نژاد
پس قلیلند آن گروه شه شناس
جز که خالص بنده از مخلصین
گر نبودند از عاصی با هیچ
رفت اگر لیکن و رست از ظن شکی
این محکها ساخته زان نقاد کل
نقش صورت حق از آن از ان خویش
فانیا الفوا جز و فنا را در فنا
چشم از خویش و تنزل تو خویش دو جهت
کی بود جو هر شناس از ان فرد و بس
از شه آمد شد در اصطبل خران
تا سر از آخور برون نارد خری
تا ره از خرخانه بکشاید به بزم
تا رسد بر کوش خر آواز او
نطق آدم آید از در ها است
هر که ره راست از دیگری آست
فضل جو را در کل گلزار در تن
تا شناسد نغمها عیب با تک
در کلام انکه همی اند کلام
نی چو این تمیز سوزالی او دری
نیست چون در خلق دو این نور فرق

لبست راه نیست بنش باد و لمین
خوبه بد سستی کرفت و نیست شد
روح شد مغلوب نفس و خر بخفت
دل نه دلدار و وطن بر داشتند
ماند سخت از حفظ شه بنیاد شان
مانده کوش باد لق تن تن زده
در سرا جم دو جهان بیموده باد
بعید دل شناس در صورت چه ناس
پس نکرد در ستر بقوم لعین
پیشوا کی بد همچنان در هیچ
کود کر همیش ز نقاد و محک
تا شود زو کاشف سر خار و گل
تا ربا بد دل ز هوا آلوده هش
میکشند و باقیان جز و نقا
آنکه خود را از هوا از زان فرو و جهت
خویش کی ارزان فرو زنده شد
کشت بیند مهتری تا خر آن
کی کند از باز شه جان دری
کی شود ان انس و ز اهل حرم
تا بر دز او آز بی هر راز او
هر که رو هید اد کر آنش جز است
مست دنیا در خور کوثر کی است
راه کی یابد ز انوار یقین
ننکرد هر زاز هر نا شاک
ببیند از صهبا خبر کیرد ز جام
نی عجب بر خر نماید کوثری
تا بجلق اندر هوا مانند غرق

جان همه تن کشت از ان بنند ارش
زانکه بد زیست از خود بشد ز ان
حکم شه چون راند جا ها دار ابد لق
جملکی قانع بدین دار آمدند
چون وفا کردند با شه شه وفا
اصل را کم کرده از دیوانگی
کهف زان حیدر بود مومن قتیل
در کمین بنشسته هم سو رهزنی
کی بوند آنخلق الاکرم خاک
در ره تا زشک علکنت کو ل
هر غلط انداز کاندر راه دیو ست
زشت و زیبا جمله هر آزمون است
جنسها جنسها را می کشد
دل نفانی کی به بندد بال هوش
جوهر فطرت هر انکو کرد کم
کو هر خود را اند هنت و نژاد
آنجهان اصطبل کاو و خر بود
پس در این اصطبل خر زلوم شان
محفل انس ملوک اصطبل نیست
کوشها اینجا کراست از استماع
روز کم پایه پایه تا بد بو
میکشد از بوی گل بلبل ابلاغ
کرده خو با فضلهای ننگ و ریب
نغمه دلبر ادهد از کل تمیز
تا نه بو بر کیرد از کو ثر ز طرف
یا که کوثر آذری نماید ش
زان نرفت او از چی در کو آن منش

خواب غفلت زد ره بیدار ارش
حب زا سرمستی از سر بر شد
عهد شه را ببرد دلق از یاد خلق
جز کمی زشان که بیدار آمدند
کرده صد عهد داد یاد ش جفا
ز آشنانی رفته در بیکانگی
زین نباید تنک و گل بود جلیل
تا نه بر هد جز صد بیر فنی
که ز رهنان ببرد هو شتاب
هود می سر گشته است از بانک غول
آن پدید آزنده شک با یقین است
تا پدید آید که زیبا که زبون است
تا نخود عی رشد را هم رشد
زانکه نبود هوش پاک قدر و شکوه از زان
از اسیری و دوری رفت او بدم
هم نژاد هم خو او بیر باد دلو
خر همان خوی آهد که در آخور بود
نیست جز در بزم انس سر خوش شان
نغمه نا قور غیبی طبل نیست
کوش باز از هوش خو آهد این سماع
تا رسید بر آنکه هست او مست ره
خو جعل از بوی سرکین تر دماغ
نور ایمان و یقینش کو به عیب
هم تمیز راح رحمت از کمیز
زو ننوشد کرچه بس زیبا ست حرز
از هوا آتش طبع دزد از آید
کر هوا آکنده بد کل هوش شان

کرزدم دروی

کرزدم در وی دم جان پاک کیش
کی کلام حق و اسرار شرف
صورتش حرفست و معنی نور هو
نسخهٔ غیب ولا ریب این بنست
متقی کبود کسی کو با خدا نشست
در سر او را جز هوای یار نه
خو چو از تقوی همه لله کرد
انکه دل نا کرده پاک از هوش و غیر
زانکه نور نازل از دیان دین
دلربائی پس عفیف و لطیف است
خوش ستیری در خیام عز در ابت
انکه ز آن یکذره است این آفتاب
پس کی فهم آمد اینجا نارسا
نیست هر کز در خور افهام دون
هر که نوری یافت هم زین نور بود
دیده نور از خویش و غافل از قبول
بار جستی کان آن نور رسنی
چون محک اسرارها فاش او کنند
تا بشد ایمان نو باید بدل
تا که بتوان جلوهٔ آن نور فاش
ناطقی باید که در حرف سخن
تا نتابد از دمی نوری بدل
تا نه این نور از دمی گیرد دلی

آن نه بینید نیز که رفت آن پاک کیش
در خور کور نیست کش بیند اشت حرف
بهر یاران روح زهی ابر عدد است
بین تو در وصفش هدی للمتقین
هو بهو پر هیزش از طبع و هوا است
در دلش غیر از خدا دیار نه
نور فرقانش از آن آگاه کرد
نیست هر کز متقی پاک سیر
بس نه بتوان کرد جز مطهرین
کی شود جز با لطیفش دل الیف
کی نماید رخ بهر کوته نظر
کی برد زان کور دل یک ذره تاب
بس فرو رفتند در عمق زین سراب
نور لاریبی که نیست پدید او چون
ور نه مادر زاد دلها کور بود
ور غلط بینی باند اندر فضول
بر نیفروزی منی زاهی منی
هر که را مستور و قلاش او کند
تا تو اندر ستار دل حبس کل
دیده دیده اندر کلام او آتش
مرد بی کیرد ز نور دو لمتین
در کتبها دل نکردد مستدل
کی شود چون طور سینا منجلی

کر تو جان اللحب چو او را نیست کنج
حرف کان انوار اسرار خدا است
این نه حرف انوار ربانیست کان
نور پاکش متقین هادی است
زان اینان نیست و آنه جو پای آنه
هست در هر کار لله هو بهو
رخت خود چون از خودی بیرون برد
کو هدایت یابد از نور کلام
در خلوصی تا بود یکسو ز غل
حور عینی پاک و خیرات حسان
انکه مس نا کرده نی آتش نه جان
نور کان پاک از چه و چون و چرا است
تا یکی صدیق پاکی بار یافت
آن ظنین کز ظن خود بافد خیال
نورها زین نوری یافتند
کر نه از خود دید آن نور از کلام
چون یضل و تو به پس یهدی آن
رشک خاطر زرد نکیرد طالبی
لیک این در خلقت ثانی همی
دید انکو ناطق سر قدیم
بی کلام ناطق و صل انحطاط
دل نه بیند نور الهی ز جیب
که هم از صاحب نیست تواند نور دید

جان کند آویز دار آستین گنج
هست پاک از ریب و ز آلایش جدا است
دم بدم تابد ز خورشید عیان
متقی را راه این در وادی نیست
کز آگه او را نه بر هیچ راه
نبود او را هیچ مرضا هو
در کلام الله ز الله بو برد
در کلام او بنکر در رب الانام
شاهد قرآن کی آید در بغل
هست اکبر بوی نکنجد با وی آن
کی تو اند کرد مس جز مخلصان
کی در او هر فهم دون را چرا است
بار هم از فر این انوار یافت
زو مجو ادراک سر لایزال
کز خودی زین نور رخ بر تافتند
بلبل آسا او کشش شور و غلغله
دان زوی هر تیره بختی و به
هر که را بر خود نکردد غالبی
آید و زخم خدیو امر همی
هم ز صاحب نیست بیند این نور قدیم
راه نی کس را بنور مستطاب
بی کلام الله ناطق از کتیب
جلوهای فاش آن به هر تو دید

بار ناطق یار صاحب نور اکبر
یا فتی دل آگاه کشت از دوکوه
ور نه بی این نور ره در بار نیست
خلق را در بار زین دو بار نیست
تا نتابد از کلام الله نور
کی کسی برد راه در نور حضور
زانکه میباید پی از ریب پاک
تا کند نور الهی تابناک
نور را بی نور نتوان دید رو
هر که بی این نور هست او کور از او
فهم هر گفتار جز با نور وی
نیست ممکن رو ببین تا زحی
پس کلام الله را هم نوران
باید اندر حق فهمش ترجمان
جز بنور نور حق لا ینام
کس نه بیند حسن زیبا کلام
حق قران غیر قران هیچکس
می نداند این قران بر حق و بس
فهم قرآن از قران بار جو
از دم ناطق ز صاحب بار جو

کو به گمراهان ببرد ای ضلال
چیست این فهم ای دنی در فهم حق
زانکه هست آلایش او را با هوا
خلق را چون فهم با آلایش است
صدق باید تا که بیغش دا
پاک گشت آنکو ز آلایش بکل
مرغکی جلاله کو سرگین خورد
تا نگردد خارها مبرا بکل
پای پاکان زند صدور باش
پاک جانان چون زدل کردند دور
کی نماید کبر با ایشان قبول
مالک الملکی ز هر مملوک خویش
بس ادب بایست عجز و انکسار
هر ادب چون لایق این بارگاه است
خلق دو نیز انتیت چون حسن ادب

فهم قرآن جوز قرآن نیز خیل
گر نه همره باشد از حق سبق
با هوا را بهره نی زین نوا
لاجرم نی در خور این نشئه
تا ازین دانش ببردار اشیا
خود مقام اوست این گلزار کل
کی کند راه اندر این گلشن چرد
نیست گمراه درین سور و دهل
کی نجس از بزم پاکان دور باش
جوق کوران را از آن مانند نور
هر ادب را از همی بنفران کول
در نظر کی آیدش از لم و بیش
تا یکی خدمت شود مقبول یار
زانکه نیست الا اندکی ز احباب

در معنی و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین

اشاره بحدیث اطلبوا العلم من المهد الی اللحد

در فیض صحبتهای پاک که از دم و انفاس نفاسات پاک که برگزیدگان خاص خاص حضرت سبحان چون رشحات باران رحمت بر آب و گل و ... بر محنت می بارد و اسرار ضمیر خاک پاک را در کسوت گل و ریاحین پدید می آورد چنانچه بارش فیض تخمیر و تسویه اربعین صباحا که ... و محفل صحبت از نفحات ساز جمال و لفحات سوز جلال که اشارت بدوست ... چه در همه جا و همه چیز این صحبت و اختلاط ارتباط را ...

گر نشینی

ظلمت دل بر زدا از تاب علم
آتش حرص و هوا را بر نشان

در صفت لقمهٔ حلال که جز در خوان نوال مصطفی و اهل و آل او که برگزیدگان خاص حضرت ذو الجلال‌اند نتوان یافت و حرام خوری که سر از این خوان و خاندان تافت اگر چه به ماه و سال بخیال محال در طلب لقمهٔ حلال دوید بدان نرسید زیرا که مائدهٔ غیبی و نعمة الله حلال الا ز بهر ایشان که از هر گونه حرمت و شبهتی بریست در این خانه و خوان از رجس و قصور عریست چون مخالفین بخود رائی و بخام لغت نه بطریق ادب و مؤالفت از این خاندان بسر وقت و غصب کردند لهذا حرام کردید دوری از اصل و سنت و غرور بظهور رسید و مایهٔ سرور و نور حضور

آتشش بر آب رحمت غالبست
با پلیدان کر پلیدی خوش بود

نزد کناسان گل کم چون ان
گرچه کناسان بکاری اندرند
بین تو هر کناس را در کار در
بل شهنشه گوهر امشتر نیست
بل دما دم شتریش اندر درو
جمله ویرا رو چو بر آخر بود
گرچه در کارند اکنون بهر مزد
زانکه غیر از آخور و آب و علف
میل با دون عاقبت دونی دهد
برگزید از بیش بهر خود رنج و درد

هوش
زنده
ز آمد ناید سخن هوش باش
عبارات و نقوش
بگذرد هوش از سر بار کشش
هوش چون از زنده هو
زنده گشت و در بطون ابیات کشت
ناطق نیست
زانکه بی ناطق بصارت مبیت راه
بی زناطق مرد جز گمراه نیست
در ره دلیل
تا نباشند ناطقی عقیل
صاحبی کی ره نماید بر خبر
هر که گرد این ناطق از
نشنود از بطن قرآن یک نور
جمله اندر ضمیر صور در
بشنید جز بنیاد
انکه هوش نیست پی بر دون نور آیة
برده در بطن قرآن
از رهبر عشق علی
که شد اور ساقی صهبای الطاف حیدری
مست صهبا کو ببیند حیدری
نور قرآن دیده
نیست
انکه را این باده اندر جام
گرچه بر ضیای بو جز عالم نیست

محرمی میباید از نحو پاک دل
بهر اگر ز انجیلی عالم بحر پیش
تیره دل چون چه دل چون کوه سخت
تا بدانها بر نتابد از یقین
آنچه هر دو یافت او در پاس فتنش
کی دل آلوده را از صوت و حرف
او چه اند در دم اصحاب دم
آشنا هم از راز آشنا سست
علم و حکمت چونکه ضاله مؤمنست
بوی هیکرد نوم از راز دل
گرچه صد کون باشد شش نیزی عقل
کو نه کون گر نور باشد قابل
تا درون پرده هر نامحرمش
پرده بلبینند و نه بلبینند جمال
گرچه اندر پرده نور از کرد فاش
پرده می از وی ابو کز خلق دو لست
پاک رو پاینرا نه بلبیند غیر پاک
پاک صیادی تواند پاک را
آنچه شد منزل ز رب العالمین
آنچه مکنون در کتابیست
آنچه مکنون در رب ایزد
راز فرقان دل و قرآن جان
چون بحرف و ظاهرش مانند خلق
از عبارت بی به بطنش هر کی

تا توان شد ستر دم محتمل
کی بهر که گفتنی او اسرار اش
یافت گر کی یافت زان آن گوه بخت
گر یقین افزایش دین مرد دین
بد چو از نور خدا در پاس فتنش
ره بود در معنی و سر نکر
تا چه پنهانست سر اقدم
در هم راز آشنا یا نه آشنا سست
دید چون کی شیعه چون تنگ تو قنست
دانداو آواز گل ز آواز دل
کی توان خورد از دم ال انقل نقل
نور کی بلبیند بقابل مایلی
می نه بلبیند نور سر اهد تش
گردی اندر رقص می آید خیال
پرده کو را نه افزود از آرایش
بر این سرا
چون نه دو در ن خورد تنذ و لست این حرو
ره آهش اندر پاک بی آلوده پاک
بسته کشست از پاک ره گلنار را

لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین
در معنی

پاک شد و خاصه آل پاک احمد است
هر عرب نتواند کش نشد پیر جان
می ندید ند کش کیتر ان تیر لوق
کی تواند بر دجز نادر کسی

در جهان گر محرمی کو هوش علی
گر بدی بگرسته دل از آب و گل
گرچه بر یابد دل آلوده پاک
پاک دل بر یافت حتی یافتن
زانکه حق گفت و ستر لم یزل
نگذرد از حرف و صوت مختصر
در دم سلطان دم ستر قویم
آشنائی چون کشد بد لب بگفت
هیشناهر کجا کم کرده دید
آشنایی دل چو تی نوش راز
بی ز نور حق عقل قسم بلهسند
گرچه اندر پرده گوید چون رسول
زانکه غیر از پرده بهر خلق تلبیست
بلکه از وهم و خیال پیچ پیچ
بکر معنی را نیست گر نامحرمان
حاصل این ان پاک بر آلوده کان
از نحو و از آب و خاک ایکن گر پست
لا یمسه نیست راه تیره هو
معنئی کاندر کتاب دل بود
گرچه قرآن سر بسر نور و ضیا سست
جز عبارت کان نبو نخورد و عام
در عام
زانچه ارباب هوش ظاهر ش
از

کی دلش از نجم ز دی جوش آن ولی
گفتنی آن شه کی بنجیه اسرار دل
زان چه بر یابد چه صر لست و شاک
راه برد از یافتن در یافتن
اندلی یابد که پاکیست از از دل
که ببحر معنیش افتد گذر از نظر
بلبیند انکو آشنا بود قدیم از
آشنا داند هر آن که سفت دری
خواه زحبار کهن خواه از جدید
او چه داند در دل او آرزها
نیست در فهم حقایق جز نژند
پرده می بندد بعالی از سفول
چون نظرشان جز بحرف و دلق نیست
پرده افزاید صد کون تو ام کیج
در پس صد پرده می گردد نهان
رخ نه بنمود ار چه آمد در عیان
اندرش عنقای لاریبی نشست
پاک هشر اداد ره بگرفته
هستی نه بتوان کرد جز بر مطهرین
در خور آل دل آن نی کل بود
هر کسیر از آن راه در نورش کجا ست
دیدن باطن بهر انعام آمد حرام
کو کسیر از ره بطن تماشا هوش

عام چون از کتب خیر ستر گشت خاص
ستر قرآن و خدا دیده انکه او
ظلمت ابادش سراسر روشن است
رسته از بند عبارات و خیال
بر اشارات و لطایف تیره بیچ
ورنه انکو بر عبارت بسته است
رسته از حرف و ظلمات سخن
رستن از حرف و تن و سخن بایدت
تا ره اندر قرآنت فرقانت دهد
از شعاع شمس قرآن مبین
بگذر از حرف و سخن پس در سخن
چشم دل کن باز بین هم زیر کف
این بیان نی که کهها عیانست
سالها بابال ظاهر کر بپرند
زر شد آن مس که با اکسیر تنید
صید معنیش آنزمان آید بچنگ
نور بر نور است تا بیچند و چول
بطنهاش آنکه دید اندر طوف
کرد تجدید جلوه گر ز آیات خود
دارد او بطن بیع نزد ما و تو
اتصالستش هم آن نورها
کرد چون از غیب آهنگ ظهور
ظاهرش حرف و عبارت پیش ما
حرف و ظاهر موج از لب نور

ره بقرآن برده گشت از تیه خلاص
از دمی بگرفت تا بر از نور هو
جزو جزوش گلش اندر گلشن است
دیده نور از نور دل اندر مقال
بل حقایق در عبارت دیده وی
کی ز حس و زینظل او رسته است
بلبیند اندر حرف نور از دهن
گر اثر ز اکسیر در مس بایدت
راه از فرقان بقرآنت دهد
در درونت بشکفد گلزار دین
بین محیط بیکرانی موج زن
در دو کوهر جوی این تن صدف
کان نه بیش اهل حس حرف و بیانست
کی بانوار بطونش پی برند
کور شد روشن چو تا پی رو نبرد
گر دو بال او گشت پران هید رنگ
بار شد چون ره ز ظاهر در بطون
هفت بل هفتاد گفت او در بیجاف
نیست جز بکنور او دزد آمد خود
ورنه کوتر نیب اندر نور هو
با خدا در نزد اصحاب النهی
نازل آمد تا بدین دار الغرور
باطنش انوار پاک کبریا
هر چشم فهم و شتری حجب

ستر قرآن نیست جز ستر آله
جان فعل زین نورش روشن شدیش
بجوشش دریای حکمت از دلش
هم ز قرآن آگه از قرآن بود
از حجابات عبارت انکه رست
بنوشش انوار قرآن روشنی
از دمی اکسیر نوری از آن حس
رو بجو اکسیر اعظم از دمی
گر بر اندازد ز رخ قرآن نقاب
از دم لاریب پاک گرد کار
زیر امواج عبارت بحر ژرف
از عبارت بگذر اندر بطن ران
باطنش اکسیر و ظاهر دان چو مس
تا نه کس مس را با اکسیرش زند
بال باطن با ظاهر یار نیست
گر دار ظاهر بباطن چون عبور
هم بطون سر امر آنها بی است
در مراتب هفت و گر هفتاد شد
با تو او دارد تعدد با آله
او همان دارد تفخر در دو حید
شد چه نور الله نازل تا نجا
ز آن طرف او متصل تا ستر هو
نی که باشد ظاهر و باطن یکی
لاجرم هم او است هادی هم مضل

کو بقرآن جز بستر الله راه
خار زار هش همه گلشن شدیش
سبزه دل ساخته آب گلش
جان او قرآن دلش فرقان بود
گنج نورش ز آن طلسم آمد بدست
در دل و جانش نرسته گلشنی
تا مبدل کرد این حس مس
کز نیم فهمت بر آرد ستر بهی
از درونت سر زند صد آفتاب
هر حقیقت بر تو گردد آشکار
میزند موج ای ز هی در موج حرف
در بطون میجوی اکسیر عیان
در خور اکسیر نبود اهل حس
کی تواند کو مس حس زر کند
در بطون شهباز هش طیار نیست
ره شد انکه باز در آفاق نور
انکه ز آنها بگذرد کامل کسی است
جلوه گر یک نور شان بنیاد شد
هست نور واحدی تابان اشتباه
گرچه شد زو کل مراتبها پدید
شد عیان تر تیبها ز آن نور پاک
زین طرف در حرف نزد ما و تو
پیش انکو رست از جان هش کی
نیک دا آل نبد اهل دل ز اهل

اهل جبر او اندازد اهل کس
هو
میرسد شبنم تا کس
هم کند ضلال هم هادی
هم غم و هم مایه شادی است
بر زدار تقلید سر چون مطلقی
منتقی را کرد ممتاز از شقی
رخ نمود از پرده عین عیان
متقی را شد شقی زان بد گمان
آن شقی بر چون کسر ایار نشین
ز و عیان تا دیده ماند او ببند
عین
او ز عین اوران عیان بنمود رخ
عین دیده ز عیان آن کنده رخ
بنز ظاهر ماند و عین صوت شد
حرف کرد کش بند از نور شکر
حرف
تو مضل عیان دون ناخدا
که زعزت عیز ار او قاست
عین بین کمراه از نور عیانست
کان همی در جلوه از حرف و بیانست

[illegible]

گر گشی بر طور دل یکباره صخت
اینست آن نور هدایت کز اله
بر گرفتاران دنیای دنی
میکند فتنه ده را در راه کرم
عروة الوثقاست شه راه نجات
تا نه زو تن زد کسی کم ره نشد
انکه بود آلوده با شکال و شک
آمد او بهر هدایت بی ضلال
نور را غیر از هدایت نیست کار
آب نیل بود بهر سبطئی
عیب نی در نور پاک لم یزل
پردها او نیختی از قال و حال
تا توان این نور را با چشم دل
نور کان هست از عبارت منفصل
کی تواند نور را هر چشم دید
کور را جز کوری اینجا بهره چیست
ایکه عمری با خیال پیچ پیچ
دمبدم در پای نور از کوه نور
تو همه در لهو و بازی اندری
بوی آرا که ز ستر این کتاب
چون ندیدستی از آن کور آمدی
هر دمی آهنگ از دیگر جرس
آنچه هستی خود اندیش جز نبید از نشست
بهر گوش انکه نشود دید از هی

[illegible]

سر گناه آنرا که نله گشت و بس
رست از خود و ز هوا و هوس
علم را مغز است [illegible] بود
گر نه زین مغز [illegible]
[illegible]
همچو دود چون ز رو همه بر آ [illegible]
زانیدم لاریب علی غافلا

عکس عکسی هست علم این جهان
اعوجاجی گر چو اهل در تو است
تا ازین اعوجاج از خویش دور
چونکه شد امواج بحر علم پاک
زد چو موجی از کرم دریای نور
خویش را ز خاکی پاک جلوات غریب
بیر تو هم گر از تبع نوری فتد
بلکه اندر جنبش از باد آز
چون درخت و عکس اندر آب جو
از هوا تا جنبد این باد وجود
ورنه تا آن آب صافی جنبد از موج
هر طرف غلطان شود نوع دگر
راست و کج هم آمیخته
نفس و ابلیس این دو هم تو امیند
مشتبه کاری نفس تا درست
همچو انبانی تهی از باد پر
بس بجد در این همیر اندی فرس
یا حکیمی کو چو من در کشوری
از ریاضت نفس را کش مجال
ای نکرده فرق علم از جهل هیچ
از حرام و از حلال آگهی
می نگیرد بسلطانی ز دین
جز خدا و آنچه خالص بهر او است
زانکه غفلت یابی هر کو نعمت است
کو حرامی جز تو هست تو
بهر او باشی نه بهر خویشتن

از چه از موج یم علم نهان
گرچه علمت را ست زو روشن سراج

در بیان آنکه علومات هوش خلق این جهان از کهان و مهان ظل ظلیست از علومات حقه علیه که بر ایشان تافته و هر کس در نور خویش شعوری از پرتو او یافته اما بعلت اختلاف جنبش باد هوا و هوس در آئینه ضمیر هیچکس حق ظل و عکس چنانکه هست نه می نماید لهذا بنظر معوج می آید مانند درختی که عکسش در آب بسیار مختلف موجی نما اعوجاج را هم چنانچه هیچ کس نتواند بهیچ وجه که کمترین جزو شرا کماهی تشخیص دهد جز هنگامیکه صورت آب از جهالت موج باد هوا ارهد و بصفا اصلی باز آید حقیقت عکس را بنماید

کی به بینی عکس را این که بود
انتزاع کاین آب از موج ایستاد
اعوجاجی هست بی حد فوج فوج
ریخته در هم شجر با برگ و شاخ
جز پریشانی نبرد بید زو ثمر
دمبدم زاید خیالی تاریی
گونه گون تخییل بر هم ریخته
بیخبر تو زین که صبا بنده گشت
در تو نقاشات هر دم می تنند
تو چنان پنداری این علم و فنت
کردت اندر وهم و بحث پای بست
تا برت جهل مرکب علم شد
ماندی بند آنسی خرمهره در
باد کبر و خود پرستی و منی
لیک چون من فاضلی در دار کس
همچو من کو عالمی در دین تمام
ذو فنون در حکمت و دانشوری
با چو من کو صوفیئی خود صاف کیش
باشد اگر جز نبود ذو الجلال
بین عزیزان چون پناه از وی بجی
حکمتت بی جز خیالی پیچ پیچ
حکمت از انوار ایمان چون نه هم
کو بجز قشر مجازی ای تهی
کو حلالی انجا بجز خون جگر
رفته چون این ره بصد سو چنین
دل ز خویش از بهر حق بر داشتند
شد حرام آنجمله اندر راه دوست
غفلت از یزدان حرام است و حلال
همچنان کان با سرمایه عطاست
هر بد و هر نیک شد پیرا آسته
کو حلالی جز حق ست تو
حاصل کل امر و نهی است تا
خویشتن او باشد نه خویشتن
از خودی چون رستی از بهر آنکه

هم ببین در خود هزاران اعوجاج
کی نماید حق عکس آن که هست
می نه بینی حق ظل علم نور
عکس موجش تافت بر این او
امدنا خاک از بهر ظهور
آمد اندر جلوه از بهر حبیب
اعوجاجات بود موج کند
فرق می ندهی حقیقت از مجاز
دمبدم جنبی ز باد آرزو
از حقیقت بر تو بابی بر گشاد
گشته آئین خانه دل دیو لاخ
نی سرستش نی بن و اندازه
اینهمه زابلیس و از نفس دنست
غافل ازاین کاین فن اهریمنی است
در هلاکت غوطه خوردن مسلم شد
بر دت ازره کبت کفت چون منی
مو شکاف اندر حلال و در حرام
مرده نفس در ریاضات و مصاف
برده تا حق بر کشیده از وی رمق
تا نخوانی عقده اشکال هم
جز بلا در خوان این کو جهد
هر چه بود آن غیر حق بگذاشتند
بنود الا یاد حق ذو الجلال
شاخ و برگ از این دو بیخ آراسته
از خودی بر هی هتوی بهر خدا
از تو دیگر کی پدید آید گناه

غافل از آن لب که هر نشان
شد حقیقت در تبرت علم مجاز
آه اگر گویند کاین علم نیست
لاز بست این علم احلمی
جهل بهتر از چنین علم دنیست
چند خوانی علم امواج خیال
نقد عمرت در خیالی باختی
غافل از حبل المتین عقل زکو
سایه چون انداز ان حبل المتین
سایه از سایه دید اصل نی
سایه از ذی سایه زان آمد پدید
بگذری از سایه بینی بهی
پرده در دیچون طلب بهر ازرا
نور یار آنکه باشد یار بین
در گذر از هستی و فهم زبن فنیست
چشم هوش از نور حق روشن شود
جان بشود چشم حکمت علم و
بنگری بر هر چه او گردد دلیل
بلکه در هر ذره بینی یار را
لیک باید رهروی دل پیر ز درد
زانکه چشم از غیر و از خود دوختن
چند برهان آری انجاش کور
ورنه برهان و دلیل کرخیل
دود کان آیات و آثار وحیست
دور با شد به آتش اتصال

گر حقایق میکند کوه نشان
بسکه ماندی در مجازای پی نماز
ذره با کوه علمت حلم نیست
علم کان صمت نه همره علم نی
کانت از علم لدنی ره نیست
گر بهوا جنبا هستی چون شیح حباب
تا که خود را فخر رازی ساختی
مانده همی بو هم خویش باد
وهم بیدا کشت کوری دور بین
زان ز وصل اصلت الا فصل نی
تا به بینی هر دمش شان جدید
تا رسی بر معدن کان بهی
پس ز نور آنکه به بیند نور را
نه بخود کامی و آنکه یار بین
تا به بینی نیست گر تو کیست هست
گلخنت بتبدیل بر گلشن شود
گر شوی از علم سر زنده پی

چون آن آگاهی ازین بیر در صدف
شاخ و برگ علم از بیخ و ثمر
علم کو آنرا که با وی حلم نیست
علم چون با حلم نی زنجکدا انست
حق علم از عالم بالله جو
گشته زان ارباب خیالات معتبر
می نیالوی بشک از وهم و ظن
وهم بیست عقل شد تخییل فهم
کور را ای کور کردی پیشوا
رهنمای ره شده چون رهبری
دمبدم هوشش جلوهای دلفریب
ظلمت آباد خود و آفاق نور
هست در هر عالمی نور دگر
العدم تا چند این یاد بر دو
از خود و تمیز فهمت میگریز
آنکه از اشراق انوار قدم
خوانی از الواح دل هر گون رقم

همچو طفلان زان در خوآنی خزف
ره نوت پیچون نجمی کردی بامسر
هر کرا نی حلم و بیرا علم نیست
علم با حلمت ز نور مستعانست
راه دین از رهروی آگاه جو
که نیاید غیر خویشت در نظر
جمله اندر شک و ظن و وهم تو
فهمت از فهم آفرین بگرفت سهم
تن زدی از پیشوایان خدا
رو نبردی جا صیانت جز رهبری
دیده آگه کردی از حسن غریب
مو بمو بینی در آئی در حضور
جلوه گر هر نور از طور دگر
یکقدم بر خویش نه بین لا
کاید از حقت دگر فهم و تمیز
بلینیش آثار در نور و ظلم
در نعیم بینی تو فیاض النعم

اشاره بعبارات بشارت زین العباد سید سجاد علیه الصلوة والسلام در دعای ابو حمزه ثمالی بک عرفتک و انت دللتنی علیک و دعوتنی الیک و لولا انت لم ادر ما انت

باید از خواهی زیار افروختن
بهر این خورشید در عین شهود
زاید آن ره نه دهد در دو جلال
هم در اول که آه هر کمره پیست
اتصال از نی بو شیح حبابی

آنچه پیش آید از آن تا نگذری
هم دلیل از بهر او و باید
این دلایل گرچه دوری کارشست
دود کز بیدار چند دود نیست
گرچه با شد دود و باشد متصل

مر تو را سوی خداوند جلیل
فاش و پنهان عالم الاسرار را
کان نظر بر گیرد از جز یار فرد
کی ازین دریا بر آرد گوهری
گیر رهی از خود بد آنکو باید
ز آتش آگه نی که با دودی است
هر چه هوش نی بجز مردود نیست
باید آتش جستنی زین دود دل

دود کان بر آتش دل از کلست
دود بر آتش ره کشتن مشکلست
دود گر دل خیزد او گردد دلیل
مرد را بر آتش عشق جلیل
آن دلیلی گر بکل فهم کلین ست
رهزنی او از دلیل تا ر دینست
گرچه نیز کل باشد آنکل مرد راد
هم ازو باید گذشتن در نهاد
کرم روی می باید آن مرد کار
کو نگیرد جز که در آتش قرار
دود چه بود تا ز آتش بهره دو
باز ماند مرد در عشق دوده
ایکه کل را طالبی بگذار جزو
تا نه از تشخص فرد جزو عضو
گرچه گیری جزو را هم بهر کل
گیر تا رهزن نگردد در سبل
بعد از آتش بر دخانی شدن
نیست جز بر تن ز جا قانع شدن

چون شد اکنون بر لب لعلی قابلی
آمدی از علو و ماندی در سفول
جز خدا هر چیز هست از دلیل (?)
تا برادر شد ز امر خلاق الانام
گرچه هر یک از خدایش آیتی است
اندر این ره هرچه غیر از خدا است
دان که آنچه هست از با خدا با تو است (?)
تا تو هستی همه در ره بستند
هستیت چون پرده هستی او است
رو برون از حبس این طاق و طرم
چیست هیچ ای چو نقش [illegible]
آن نمی را کاتصالش نی به یم
در نظر بنمود این نقش نمود
جز خیال از علم و فضلت گو نیم
علم و حکمت را بود همره عمل
علم و حکمت زاده طبع و خیال
دل بشو از حکمت یونانیان
سود ندهد این مه و گو کاغذ
علم گر نور احد تابد بدل
در عیان این نور علمت ره دهد
صد هزاران اگر خوانی کتاب
یا که از نفخ دم رب مجید
پاس انفاس دم دار تا نور عیان
بین ز تقلید آدم طلا قرا (?)

کنز اسرار خفی

زانکه اول دیدش بی مانعی
بستی از غفلت تو در باب وصول
درگذر زان چون خلیل از جبرئیل
آتش نمرودیان بر دو سلام
راه رو و را بند پا چون نبی است
گرچه باشد جنت هشت بند پا است
بی خدا آب حیات آتش است
بی ره هستی جمله حق را [illegible]
پرده سوز انکه ببینی هستی دوست
بر سر حق خویشتن را ساز دم
که نمود آماس بیت فربهی
بنگرش آخر که نبود جز عدم
لیک تا غافل شدی از فیض بود
علم برنه چو عیان ای بی‌خبر
در تو علم افزود صد حرص امل
بنود الا آرش نور ذو الجلال
تا پذیرد حکمت ایمانیان
بی دم فصل الخطاب نافذ
او نور را در دین نماید مستدل
ره بر الهیت ربنا الله دهد
می نه بینی پرتوی این آفتاب
بر تو چون آدم کند تا بتابد
بر تو تابد ز آفتاب غیب جان
از مقید مطلق مشتاق را

تا ز اسم اندر مسمی راه نیست
راه رو زین خوان خواص آگاه نیست

ره ز اسم علی اندر علی
بر در شهری که آنکه هست او را ولی

گرچه گوید العلی او روز و شب
از علی اشناسیش کو جز تعجب

آنکه در راه طلب پوید بجد
حق شناسی را شود او مستعد

زانکه مردان از نبی خود ره برند
میکشاید نی دعاوی [illegible]

شاد از اینی که اسم اعظم یافتی
غافل از معنیش بر تافتی

اسم اعظم غیر سر الله نیست
جز که این لوح مکرم راه نیست

زین در اندر شهر علم احمدی
آنکه رفت او یافت گنج بی مری

راه چون بر شهر احمد بینید او
مؤمنان را از الست با حید دل است

ای بسا از خلع کوران بیرا
ظاهر او در باطن او رد آنکه

دام کوش رسمی الوین طریق
کو دل اندر دین و در دنیا دقیق

هان مخوان از هم ها هر فضل
میبکند زان بر دو دستور دل

غاصب است او حق آن مستور را
و اهل آن دستور بی دستور را

کو تو را ره سوی آن لوی دهد
ره ز تحقیق بهر وادی دهد

میر دین از میر دنیا ده تمیز
شیر مردان از مخنثهای حیز

بهر فانی فانی آفاقی است
بهر خاص است آنچه سرمد باقی است

هر زبان کو از دل و جان دوست
جان ندارد گرچه در ظاهر دوست

هر کرا درتن نه جان [illegible]
گفتم این را زد ز رز اوصاف

زانکه هست این نعمتی که [illegible]
رسم و عادت را اهل اخلاف جو

خوان از کف بنه این خاص جو
کی خورد زین جز عزیزی ناز نین

نعمت دنیا است آن و این هست دین
اینست ای سرکشته در تیه سراب

رزق کان بد هد آن هست بیجا
کم نگردد هرچه بیش از وی خورند

این بود رزقی که از اولی بیر [illegible]

ره ده راه آسماء و صفات اندر آنکه
هر دو باید آنکه هست از اهل راه

مدعیی کو علم از نی ولیست
خاک بر فرقش که کار اعلا

آنچه اندر تن خیزد او در تن چرد
و آنچه اندر دل او جان پرورد

در طلب آنکس که مرد از خواه خود
از حق او از نور حق آگاه شد

چند خود سنده کلام اسمی ای لبیق
عمر رفت و تو همان کوری ز حق

عین و لام یا نه اسم اعظم است
اسم اعظم سر پاک آدم است

هم ره و هم رهبر و هم رهنما
جز علی نی در خدا زینید در آنکه

آنکه در شهر هدایت از درش
رفت هادی بیزدان [illegible]

جمله را نور هدایت زو بجان
با فته نی از فسون رهزنان

اهرمن دیش او زهیدر تن زده
کشته آن بیرید دم سرمن زده

خوانده هر دنیا پرستی هادیش
صد خرابی زیر هر آبادیش

آنکه اندر قشر صورت هادیست
کی از آنت راه در آزادیست

دست بیعت بر شه مستور ده
بر کن از عفونت دل بر نور ده

غاصبین مارقین را حق مدان
نعمت الله را تو همراه احمق مدان

نعمت باقی ز فانی فرق کن
عام نه در خاص تو را غرق کن

عام فانی نیست جز ز اهل النفاق
خاص باقی بهره اهل وفاق

دنیوی فانی آمد بهر عام
اخروی باقی از اهل کرام

آنچه خاص نعمت است از خاصگان
خاصه هست آنکه محبت خاندانست

در بیان این خبر که از حضرت خیر البشر منقولست که عنوان صحیفة المؤمن حب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

حب حیدر جانش باشد زیر پوست
نز زبان کو از دل و جان دوست

جان ندارد گرچه در ظاهر روست
نقش هیچ است گر نور علی

جان ندارد در دل روشن دلی
از ازل قسمت شد این بر مؤمنان

قسمت آینه ای که بر مؤمن آن
تاره اندر محفل خاصت دهند

ملک دین پاداش اخلاصت دهند
ناز نینان زین خورند و شد حرام

این بجز بر ناز نینان کرام
مائده غیبی که از جنت رسد

مؤمنان را این بی رزق جد
هرچه باشد سرمدی بی بیش کم

بار نباشد دائم این خوان کرم

اشاره باین عبارت دعای کمیل که از سلطان پاک دل [illegible] علیه الصلوة والسلام منقولست که حتی اسرح الیک فی میادین السابقین

چون سر اندر ره زند و نیابی راه دو
چون رهند از پیش ازین آن راه دون
دیو چون ره زد فقیهان را ز دین
دیگران چون وا رهند از دیو بد
عالمی چون با هوا کرد بد خصلت
جاهلان از هم بکلی کور
چشم دل از پیش دنیا کرد تار
که بماند در دل از نور حضور
آن از سر چشمه چون سر کرد
شد روان هر جا بود از او
کو همی از سر چشمه قلب او لباب
این روا دارد بدین صفا سر نبید
زانکه از سر سر سر او دین
اینکه دم را شد ز هر مرد دین
کی بتقلید و خیال امر دین
بود هر خود رای کی دل از طریق
قشر و رسمی کی بدی دین و طریق
هر کی در کار دین بود دقیق

داده بجید نعمتش حق را یکسان
جان دریغ از جان و جانان داشتن
تا که جانان هست از جان پاک تر
انکه را نی پاک جان تر بیش بود
جان بدارد انکه ترس از جان هست
زود تر خواهد که این جان را دهد
ترسد آن پس مانده کز ذات لحن
چون جز این زندانش نبود منزلی
کو نخواهد رفت بیرون ز هیچ سو
روز بیت کر بود گلزار هشته
گر چه بالیدی بش کر بود خود
روز تخو بس دور کرد بیش الذین
نقدی از هر نسیه آور بکف
نقد بنود هیچ جز در پیش نقد
نقد معدوم است و غیر از نقد نیست
پاک بلند پاک را هم خاک را
سر مازاغ البصر با باطنی
صوفی صافی ضمیر از قال و حال
بهر دو سر از غیرت حق بی حجیب
قشری هر عالمی از بطن و ظهر
بی تمیزان در جهان چون سر شدند
هر که هوا کرد سر کمره بدی
سر چو فاسد شد سیه فاسد شود
سر چو کرد کند گردد کنده عضو

هر حق او نی دهد جان را نه نان
جمع کی کرد با ایمان داشتن
پاک هست آنکه جانی پاک تر
که زد بو طبع تن در پیش بود
ترس جان نی انکه را ایمانش هست
کز فراق و هجر جانان جان دهد
که ندید هیچ الا سجن
جنتش جنت و این سجن بلا
در سقر هر تقرر جلود
کی شدی قانع بکاس تماشت
بسکه دور و هم کردی از هر فور خود
هان مکن دور از تو چون پس این
تا نیارد نسیه ها رو بر تلف
بنود الا نقد اما پیش نقد
بیش نقد الا عدم هر نقد نیست
خاک نی بلند خود نی پاک را
جو در این دین نه دید هر دغا
بنود الا مصطفی را اهل و آل

نان و جان از بن جان حق کی دریغ
هر که را با بلند صید جان در سر پس
پاک جان از نی ز جان با هر کس
در رس اگر ز ایمان و ایقان داشتی
انکه دنیا بودی زندان حق
پس چو ترسد کو بود مشتاق مرگ
خوش همین در سجن بنیاد دی
زان همی خواهد در این سجن تن
هر چه میخواهی بمان اید تو
تو چنان دانی که شکر میخوری
دور شد روز انکه را هور رینی
روز نیز دیک خوار بیندار دور
نسیه را چون جد گرفتی نقد کشت
فقد بیش نقد و نقد بیش نقد
کی بغیر از نیست بیند نیستی
پاک ملیا بید شد و پس پاک دید
که ز صفوت نیستشان الا که نام
مشتبه شد امر ز صفوت دو

دارد انکو دید بد مکو زندی منیع
چیست هیچی باد بود لیکن دست
چون بجان بخشش بود قایم اساس
نقش بیجان کی بد جان آدمی
رستن از زندان امر اورا بود جان
زانکه هست مرگ این دیر از وبر
مانده و سجن تن و اهیمنی
باشد و تلخ آیدش بیرون شدن
همچو در این اطراب دهد داغ
زهر مارست اینکه اگر میخوری
هر دم از هور رینش به روز نی
هان مکن مسکین ز خو بیندار دور
نقد را همره چو جدنی نقد کشت
جمله نقد ای دگر لا نیست نقد
هست بلند هست زانها کی
تا توان هم خاک هم آب پاک دید
کشته تنگ اهل صفوا بن لئام
کاهل صفو تر از این کم شدن
جلوه گر شد را دجال ریب
بهر فرو دیر شد از انعام دهر
خلق از آن کم از سر و کور شدند
وان سیه کم راه کی ارشد شدی
نسیه را بیج نقد دین کاسد شود
چون بود کل زنده با زنده جزو

در بیان انحدیث و کلام که مجبر صادق ضحیح حرّ صادق آل خبر البشر علیه الصلوة والسلام از رسول خدا محمد مصطفی نقل فرموده که دو صنفند از امت من که اگر ایشان صالح شدند جمیع امت صالح شدند و اگر ایشان فاسد شدند جمیع امت فاسد شدند صحابه پرسیدند که کیستند یا رسول الله فرمود فقیهان و پادشاهان و بیان دفع بحث با حشان از سرور کل یعنی حجة الله ابر فقیه و سیاه و شیعیان خاص حیدر علی که شعاع شمس حضرت ختم

بود اگر سر در پناه سروری
عالم از بد یار با ربانی آل
دست بیعت داد او بر اهل او
خوان ببرید این سران از سرور آن
گر چه هرگز بنود آن انقطاع
گفت علیکم بالجماعه احمد
از جماعت نیست مقصد صورتی
هر کجا هر صورتی کار آستند
صورت حرفی که او را نیست مغز
حجة الله گر چه یک آدم بود
زانکه چون اجماع قوم و سایست
باطن دبلند آل و اهل بیت
برکنات صامتی آن و بخته
کیرد شی چون مرگ از سر گنده حرص
هر سری کان سر حق تا فت زرخ
سر بسر پیوند باید تا سری
گر چه پیر راه و شیخ خانقاه
فهم نی و هم هست تا آلوده است
این دو باشد هم چو انجا مشتبه
حق فهم آنکس است با طلب از حق
با خیال و وهم انکو پیش رفت
راهبر عین است ایراه رو
نعمت الله حیدری و حیدر است
در خیال و سجن تن محبوس ماند
علم ناقص هست و بیراه بر و بال
ناقص است علم از کمال کاملی

کی ز حبّ جاه جستی سروری
کی نوی از با قیش ره قانع
نی ز هر کم گشته تیه ضلال
سر زده زان کز خدا بد سر و ران

در معنی علیکم بالجماعه و نفی اجماع رحمة و بیان انکه از اینجماعت و اجماع اجماع معنوی حقیقی مقصودست نه صوری و مجازی زانکه اجماع سامری کو ساکه بپرستان جز ابسبب القفیق دین حق و حق دین بنود در رحمت نبود که بل مایه سخط و غضب خداوند بی نیاز

جز بی آتش فروزی نیست نغز بود
جمع معنی بیشش از عالم بود
کز پی تفریق حقش ساحر است
دین چو مرصاد است و ایشان نورد
کینها با باطق او انکیخته
بلبند او موهوم انجیله درس
جز که قشر آن قشر را نی هیچ مخ
کز خدا ایش در جهان با سر گی
باشد و او را نیست راه اندر راه
فهم کو از وهم تا آلوده است
هر کی زان خویش را انبوده
مرد بشناسه تخییل ادق
کرده ره کم کر کم و کر بیش ره
رهبری جو با ولایش راه رو
کز خدا او رهبر حیدر است
تا ابد محبوس وهم محبوس ماند
تا نه بتوان بال زد جز در خیال
کر نه بر تا بد کمال کاملی

بد فقیه از زیر ظل اللهی
صوفی از بد پیر و جاهل در فام
دست بر دست اندر دری با امام
رشته ببر نقیب چو بر رفت از میان
جان و معنی هست هر جا بیشتر
نیست در اجماع ظاهر هیچ نور
انکه از دین صورت ظاهر گرفت
انکه این مرصاد حرا بی رتبت دا
از کتاب و سبل چون خود زی گوش خواند
داده از نقد وقت از نسیه هیچ
زانکه بنود مخ آن بجز نور نقد
هر که ببر تلبیش این پیوندی
علم او کاهیش نی الا ز وهم
انچه زینعالم بو هم وسنت و لیس
فهم هفتاد و دو ملت جز که وهم
با خیال و وهم بی نور قویم
رهنما باید که ره جز رهنما
لیک آن رهبر کز آن ایزد است
انکه زخ از حیدر و از حیدری
وهم و ظنی از کتب آموخته
دل ببرید از معدن انوار علم
علم ناقص چون بیفزود شی غرو

کی بدی از حب دنیا کمر هی
کی صفا جستی بجز ز اهل صفا
قایم آل محمد و السلام
منقطع شد فیض پاک جانبدار
منقطع شد انکه سر زد ز اجتماع
که نه و ابتری ز فیض سرمدیست
جمع معنی هست مقصود نفیتی
داند عاقل معنی از آن تو اتر است
راند جمعیت در اینجا بیشتر
چون ز معنی بنودش همراه جول
کی پی او از باطن قاهر گرفت
جز که ظلمت نور کی در بیت داشت
درس موهوم از خیال جز خواند
در کفش نی جز غمی بر هیچ هیچ
کو نماید نقد و بر هاند ز نقد
جز بجهل و هم اندر بند نی
بنود اندر وهم هر گز نور فهم
دل و حق از انجهال فهمیست و بس
بنود و از فرقه ناجیست فهیم
کی توان شد بر صراط مستقیم
بنود اندر کیش مردان خدا
راه و رهبر حیدری و حیدر است
تا فت شد کمراه و تر دهر دری
چشم را فواه الرجال اوده دوخته
خوش نرفت از در دراز علم
زد غرورش ره ز گنج علم نور

ره بجو بر دریای جهش پاک حق
نی بتوان کرد هر گز پاک جهش
از الواز ههای فلک آلوده است
هش که نی پالوده از پالوده است
ره بجو بر سر چشمهای پاک علم
نی بتر جز الایش با فلک علم
نی بتر با لایش دین پالوده
کی رهد با طبع و تن آلوده
علم و هوش انکه شود پاک از خلاف
کز کند صافی هیشش از ریب صاف
این بجو بتوان هم از کوی تو ای
جز بنقص آخر نباشد تو امان
جز ز صافی کرده یزدان کی
صافی بتوان شد کند گر فقیه
پیش تو خود جان کند کشت از صد جله
بر نشینی زین صفای بی جله
با خودی عمری اگر خوانی کتاب
ره بر هند بدین نور حجاب
جز که بی خود بر هی بر فیض
تا از آن یابت بتاب تاب فیض

[illegible marginal text]

روزی جانها فعل مشتاق مست
آمده این لقمه نور از الست

خواهی ار در علم و دین گردی گزین جهد کن ربانیِ کامل گزین
کارها را حاصلی باید همی نیک و بد را حاصلی باید همی
تا عمل زد خالص آید از دغل زانکه او داند علل را در عمل
کار را از اوستادی کار بند اولا آموز دانگه کار بند
حاصلی آری بکف زین کار و کشت کعبه‌ای آری برون سر از کنشت
گر تو کردی کشت کو حاصل ترا کو نشان از وصلت الواصل ترا
بنگر آخر سالها در زندگی بودی او کو زآنچه فرزندگی
عمر رفت و بینوا ماندی بسی چون نبودت در عمل رهبر کسی
بی طبیبی نسخهٔ طبت چه سود نسخها را از طبیبی فر فزود
غافلا با نسخه ملیا بد طبیب بی طبیب از صحت نبود نصیب
نبود اندر نسخه دانی جز غرور جو طبیبی کن غرور از خویش دور
تا نه تشخیص مرض بدهد حکیم در خورد هر سقم دارو بر سقیم
این کتاب و شرع چون نسخهٔ طب است بی طبیبی کی علاج صایب است

در ستر و حکمت توامان نمودن حضرت سید المرسلین قرآن را با اهل و آل طاهرین زیرا که کلام صامت را ناطقی مفسر باید

صامت و ناطق قرین زان آمدند هم
نور صامت تا بشش بیندم بود
ناطق آن زبانی کامل الیقین است که بگردش چرخ دین گردان همیشه
علم و دین جز بهر دنیا ننهد کسی جز که سر پیچی ز مولا ننهد وش
چونکه دینرا سر شود هر کو سری خلق چون تنها رود بر سر تهی
چون نه دین گردد خراب از هر چرخ چون نگردد فتنها در هر چرخ
چون ز سروران سران تا فتند جزو و کل در کم رهی لشتافتند
منقلب شد چون نجم قلب جهان چون نگردد منقلب خلق جهان
ناقه چون کردند پی از خیر کی کو دگرشان نور دین جز تیرگی
در جهان هر که پدید آمد فتن اول از سر لیک پس سر زد ز تن
شد چو دین از بهر دنیا مایه‌ای مهر دینرا کی بماند پایه‌ای
دین دکان از بهر دنیا ساختند جز نه دنیا دل از کل پرداختند
رسم و آیین دکان آراستند تمام بشکنند ز احکام آن باطن امام
باز سازد خوان بی پایان جود بهر یاران کوری چشم حسود

فهم صامت را ز ناطق بازجو نسخها از نقد بی انباز جو
علم دین را گر بصدق جاهلی کار بندش زنبر ظل عالمی
علم صنعت جز که با کار آگهی در عمل باید گر از کار آگهی
چون ترا در علم باید اوستاد هم بجو اندر عمل استاد راد
هم در اینجا راه بکتائی بدوست زانکه اینجا کور کور انجا از او
گر نکردی کاری اکنون کار کن باز گشت از خود سوی آنیار کن
گر نبود از رسم و عادات و هوا گو بجوی زآن حاصلت ای بینوا
کی شود از نسخه اکسیر ساز بی فر و همراهی اکسیر ساز
دل چو شد بر نسخهٔ طب قانعی نسخه گردد از طبیبت نافعی
موسی سوی طبیب از امر یار نبوی همی شد چونکه زین هست عار
از کتاب طب نبرد هی ار مرض با طبیب از نسخهٔ طب جو غرض
کی سقیم از سقم بتواند رهید کی رود سقمش شود صحت پدید
این مرکب و کاغذ کان نسخه هست باید از امر طبیبش کار بست
تا نبرند اهل دین از فیض دم
عالم قشری که صامت دام او بی ز ناطق صامت ابکم بود
بلکه از بهر سری تیغ آخته کی نفوس جز دنیی دو کام اوست
چون نگردد در جهان تیغ را افساد بر رخ آن کش خدا سر ساخته
اینهمه افساد سر اند چون نه بازار جهان گردد کساد
از سران چون سروران اندر زنخ در همه عالم چو مفسد سروراست
بر شهنشه از سپه چون رفت جور خلق عالم را دگر کی غنج ماند
جز دل صالح که جوید وصلاح کی دگر بدهد شهنشان نور نور
زد سر انرا ره چو گشت مال و جاه بسته باشد شان بر رخ باب فلاح
نقد دین زان ماند نهان زین فریق حب دین کی ماند دیگر در سینه
زان شه قائم بهنگام ظهور که دکان شد ظاهر دین طریق
از نمام آرد برون خورشید حق ریزد از هم ظهر دین از باطن نور
آنزمان آن که خوبان خواص جیش ظلمت را فرو ریزد ورق
بو شان باشند او را از خواص

[illegible red marginal text]

در نبرد نور

نور بر نور است در این خوان جود بهر خالص بنده رب ودود
بر نشسته بر سر خوان کریم خوان خاص و نعمة الله عظیم
زو خورد هر چیز هست اولی المآل نی کم آید او نه پذیرد زوال
زو نخوردی زفت و آید دیگری هر گرش نی انتها تا بنگری
این رحیمی فیض خوان آخر است کان ز مومن وز منافق دیو است
باشد این آن نعمة الله عظیم کانست اعظم خوان قیوم قدیم
تا به بینی کانچه هست از بیش و کم جمله را حاضر در این خوان کرم
پس چو ماهی غوطه زن در بحر دین سر بر آر از اهل و آل طاهرین
از در این خاندان رخ بر متاب بو که سازند از این خوان کامیاب
گر بگیری تابت از نورشان دل کشاید ره بعیش و سورشان
آنزمان دانی جز ایشان هیچ کس در دو عالم نبودت فریادرس
کرزه در ز خوان گه خواهی خلاص این شهان را از دل و جان کن مناص
ره بشهرستان علم ایزدی بر کشا از اهل و آل احمدی
راهها بسته در این از چار سوی جز ره ایشان ره دیگر مپوی
پی زد این احمد از پیر ارشد گیر و نقدی گیر از گنج روش
نسیه‌های ده زنه نقد کن نوش زجدی نقد و نسیه نقد کن
نقد دین الله را میجو ز دین تا شود هر سری از نور شه مبین
جز پی حیدر میپو گر آگهی تا بری از کل سبق در آگهی
جز ره او راهها بسته شد انکه رو برتافت رخ مردود شد
راه و منزل نی جز این دو مولا است غیر او کل راهها قشر او پوست
جز در آتش قشر را کی شد مقر لازم آمد سوختن ز آن در سقر
فرقهٔ ناجی مدان جز بندگرد دیگران در نار سوزند و جحود
چاره نی از سوختنها پوست را مغز چون مقصود آمد دوست را
قشر اگر بر مغز اول غالب است غالب آخر مغز و نارش سالب است

سرخوش آن کاین لقمهای نور هوش میخورد هردم بیانگ نوش نوش
میخورد زو هوش جان می‌پرورد دمبدم دیگر روان می‌پرورد
خود چنان باقی و پاینده بر دوام هردم آید تازه تر زو و السلام
نعمة اللهی که لا احصی بجو این بود نی خوان هر محتاج گد
نعمة الله حقیقی باشد این باقیانرا ریزه خوار این ببین
چند گردی گرد خوان از حرص بر سر این خوان نشین از خود برای
ایکه خواهی بینی آن خوان کبار روز دین الله احمد سر بر آر
چرخ زن چون چرخ از جان و جنان کرد اهل و آل او دین خانه دار
بر دل از انوار نعمت تا بی دهند باغ جانرا از کرم آبی دهند
اندکی از بستر کار آگه شوی اگه از الله زباب الله شوی
جز که پیوندی بدین شاهان به ره بشهر علم سرمد کو زده
تا دهند از کوره ده رهنت شهر گر هلاکت بر رهی و طوفان دهر
جز ره ایشان ره دیگر مپوی راهها مسدود بین از چار سوی
ازده تن روی کن در شهر روح پیر زبان کن روح را اندر فتوح
در ده تن گر زدی نفس صرع نبوت نقدی طلب از دین و شرع
حکمت کم کرده را از نقد و قیت باز جو تا نقد گردد فقد وقت
راه دین احمد ار جوئی همی جز که حیدر را مجو گر محرمی
ستر دین مصطفی با حیدر است هر که نبود حیدری او ابتر است
راه حق با حیدر و با آل او حق بپرست آنکه در دنبال اوست
جمله هفتاد و دو دار هلاک سر ببر و آن که مرشد و تا شاک
جز بنور ایشان انکو شناخت نیست ناجی گر به عمری یا وه
قشر را در نار باید سوختن نور هوش از مغز بیفزا در خلق
پوست باید تا برد بر مغز مغز درد آخر پوست را چون کشت مغز
در کداشتن باید از قشر ارکی گر بمغز نغز میخواهی رسی

گر نخواهی تو مار اینست کار
نار را ای آنکه بگریزی بعار
تا که النار و لا العار تو
کی بر استان حق ملک دارت بود
تو بپر استانرا بجبر یار نیست
یارشان از عار جز بار نیست
گر تو خواهی یار در درگاه حق
عار ببر باش محقر مستحق
مغز نغز تر از قشرت کن جدا
قشر تن در راه جان کن فدا
کن برون از دل دو نخوت را
بهر دیدن [illegible]
تا ز قشر خویش بنماید عبور
کی رسی بر جلوه‌گاه شاه غیور
[illegible]
مرگ جو گر خواهی [illegible]
بر فدائی جز [illegible]
هم جز او در بن [illegible]
گر بهد آید بر صراط مستقیم
خواهی اندر ره شوی مستقیم

سالب
رباینده

زانکه دین بر مغز و بر نور دین
نیست جز سر آن که هست العابدین
کیست جز حیدری از آل رسول
کالسنت بست علم و سر و مغز
زانکه بنیاد فضل و صدق است
که بیابد مغز و سر با صفا
گرچه در دین صفی از ما بهتر
فنر مهری پیر دین نیست
صافی مغز باطن نیست
مغز همه با نطق و ملحد
باید ای قشری زبی دین علم
این دو با دین سر بی پیر
تا نگردد مغز و پوست بهم
تا بت صورت سرکه جمع
قشر و مغز ببین و تنعم
روشن آید سر ما همه نور
ناطق صامت چو با هم لکن
مرد دین در دین صامتی و دین

نعمة الله عظیم این شه بود
تا نگردد نور وی ابر دلیل
اسم ابر نه چو ستار از اسم
باز اسم اندر ستار آه نیست
فانی از کف دکه بهر باقی
راه برد از قشر تن در مغز جان
نعمة الله حقیقی آنکه
نعمة بی منتهای سرمدی
مصطفی را دین چو دین الله بود
بد چو بادامی او با مغز و پوست
ظاهری با باطنی آراسته
جسم جانی خویش بهم آمیخته
کارساز همه که چون قشر و مغز
ما های قشر کل از مغز جی
آنچنان آمیخته چون جان و جسم
کشته آمیزش دو ضد در همدیگر
خود یکی سر ظاهر و باطن شد
رسته از یک مغز یا یکی پوست
مغز باید کاو در قشری خاک
سر چو آمد نور بار و لامعی
بی ز معنی قشر بیجان صورتیست
قشر و مغز و صورت و معنی دین
باید نور از نبی سر ز ولی
هست نور از هوا آگاهی ز سر
هم بسر آگاهی بجز از نور نیست
نور یکی باشد خیال هیچ هیچ
نور علمی تا بدار چون آفتاب

هر که می‌شناخت کم ره بود
شه بنشناسد بود کز جبرئیل
گر بنده قانع ز کنجی ابر طلسم
نسیه جو از نقد چون آگاه نیست
سر مدی بگرفت دل او آفاقی
جان گر ایزد کالست آنان خانه راه
این نشانها دانی که هر کم کرد
این نیست نه هر دزد دین محمدی

لیک نزد و هم خیالست این شناس
جز بنور شه نشناسی تو شه
حرف عین و لام و یا نبود علی
چون ز اسم اندر ستار راه برد
ره گشود از نعمت عاش بحاص
خاندان مرتضی و مصطفی
نعمة الله حیدر است و آل او
مغز نغز دین احمد حیدر است

در بیان جامعیت قشر و مغز دین و شرع انور محمدی صلی الله علیه و آله که دین الله قویم قوم او و نعمة الله عظیم اعظم است هر نسیه و نقدی در او جمعست و بزم وصال سر مدیر المجمع چون اهل صورت با غرض از سموم هواهای نفس رو به بئس المرض داشتند نظر بهمان صورت رسم گذاشته لهذا جز صورت قشری او ندیده منافقانه قشر اسلام و قانون رسوم را دکم عام کالانعام نمود بی‌مغز او که ولایت علوی بود نکرو ویدند مگر قلیلی که بیغرض و مرض لله بای بطرقه دین گذارده بنقد و حقیقت دین مبین امیر المؤمنین ایمان آورده داخل از آن باب بدار گردیده و فضل کریم از آن بنور مغز لانیه الاخضر

نور آنشه جوی زآن آگه شناس
مر نه بنشناسی بجز با نور مه
بر ستار آه جز ز اسم اولی
ره بنقد از نسیها آگاه برد
نعمة اللهش شد انوار دین مناص
که سینه جانهاست کال صفا
جان بده این نعمة الله را بجو
هم سر و هم جان دین هم سرور است
دین الله نعمتی دلخواه بود
پوست رسم و مغز او مولا دود
صورتی با معنی پیراسته
صافی با درد در هم ریخته
هر یکی در جای خود زیبا و نغز
هم بمغز امدادها از قشر وی
که چو یک شخص آمده کنج و طلب
چون هو الظاهر هو الباطن یکی
در کل بود قاتن باطن شده
غم شده با خاکی و با پاک بشر
جمع بد چون سر و نور دو آل
آنکه نگرفت این دو با هم هست
با دو پیمانیست جز شدادو عاد
هر که شد شد صورت و ستر تمام
هم ز نور و هم سر دور و کور
نیست سرا جز که از سر الهی
چون نه ره بر سر بستورش بود
باید از خود آگه دردی این امان
با علی چون نی کمست اندر طریق

قشر باید هر ربیع مغز با کمال
هر دو را دین الله آمد جامعی
صورت بی مغز بی معنی بلیست
با هم از بی صدق بی تقوی دین
کر محمد ره کشاید در عیا
در سر آگاهی ز رب مقتدر
نور هم جز نور سر منظور نیست
کان نه گرد ره بسر الله هیچ
چون لب سرش ره نه همدست و آب

این دو بید در دین احمد بر
این دو با هم هر کجا دین الهی است
بی ز صورت معنی الحاد و باد
زیر ظل نقد دین یعنی امام
راه تا بر نقطه سر نبی ز نور
راه اندر کبریای الهی
نور نبود گرچه صد نورش بود
نور در سر معنی و صورت توامان
هوش گر باشد هزار آن ره دقیق

این بسط و افراط و تفریط آن و آن اهل سنت
مصطفی را گشت دین الله دین
چون همه آمیخت این اهل و نا اهل
شد همه آمیخته صاف و کدر
این دو چون آمیخت در فرع و اصول
حیدر آمد صورتا مسکین فقیر
چون محک آمد سرا اثر از همه
آنکه در دین دادش از بئس المرض
منبر و محراب دنیا دام کرد
کرده در دین حجت این اجماع عام
از هواها از غرض ایذا خلقند
ریش و کیش از بغض و کینه با قلند
باید الله کشته کین بنیچه اراز نور
مانده سرهنگ قضا در بند بند
دفتر دین گشته بیدار از خیال
مصطفی را جانشین چون شد علی
در درد و بد هر که راه کون از اشقاق
چندی از آیت صور هیجت ز ابتدا
گرچه از مکر و حیل بس تا خلقند
غیرت حق ساخت چون سر تنت ها بدید
نعمت عاشش که بود اجمله پوست
داد دنیا را بدنیا دار لیث

رسته از افراط تفریط و اهل دولت
کاین بود ش جمع اندر همین دین
فرق گشت از اهل علم و اهل جهل
آینه کامل صفا با منکر
آمد از حق آزمون فضول
چون محک شد فاش سر هر ضمیر
شد هویدا آنچه بد پنهان همه
کهنه کون از دنیی جاهش عرض
تا که آرام او عام کالانعام کرد
تا هوا می جمع کرد از عوام
حق منغز نغز پنهان ساختند
ره و طنابی از حیلها تا قلند
پنجه زن هر روبهی با شیر نر
رانده هر روبه صفت سر بهمند
منبر و محراب جای کسان نان
فاش گشت اسرار اعدا اولی
سر ببرد و اوردار صدق و نفاق
کرد آخر امر حق شان سر جدا
عاقبت خود را الهیچی باخلقند
آنچه پنهان از نبو اک تلید
داد بر قشری دل نیجت دوست
جنت آنرا که بدنیا دل نه بست

دین نبا از زین گر بار یکی شد دو شد
بد خورش مجموعه از قشر و مغز
جمع شد در دین چو جمعی اهل آز
شد همه مخلوط اهل قشر و لب
رخت بست احمد سوی دار القرار
نقد دین بر قلب و نقد آمد محک
گشت پیدا سر باطن شیر و کلب
ظاهری کار سهمی از دین بر کر قدرت
سامری کاوش ساخته گوساله
قشری از دین بر کر قلند از علما
بهر دنیا چشم حق بین دوختند
آن طناب از صبر و تسلیم و رضا
از رضا بنهاد سر بر سلسله
هر طرف در جلوه روبه با کری
شسته اندر مسند پیغمبری
هر کسی را هر چه بود اندر لطو
کی گذارد غیرت شاه غیور
اهل دنیا از اهل دین بهمان شد
وه همه شان از هیچ هیچی راه زد
قشر را بر عام کالانعام داد
نعمت خاصش که بود آن مغز پاک
علم و فهم دنیوی با اهل قال

این دو هم دین حق شد بیک شد
داشت اسیاف قشر و اسیا مغز
مختلط شد اهل آز و اهل راز
ماند پنهان حسن و قبح لب و دب
حجة الله ز آزمون آشکار
وا نمود اسرار ها را بیک یک
زر خالص شد پدید و زر قلب
جای چون بوزینه در منبر گر
خلق دو نیزه ره زده از ناله
صورتی ز اجماع بی مغز از هوا
خرمن بغض و نفاق اندوختند
کرده اندر گردن بیر قضا
شیر بیزدان روان زان با صلبه
خوانده زلوات کجو ذر قنبری
اهرمن رائی ز پیغمبر بری
فاش شد آمد محک چون آزمون
در هم آمیزند حیلت با رو نور
رو بهانرا مشت حیلت باز شد
دنیی دو رهزنان آن ز الله زد
پاک مغز اندر ام مغز آرام داد
دکو بر خاص آن دل صاف از خاک
داد و علم و فهم باقی بر رجال

هر چه جز وی کس بخواست از زینت دین
دست قشر در کنار از هشت
قشر را بر قشری بی مغز داد
داده مغز ابر محبی بنمود
حکمت از محبت جنیدی این
کرد غیرت هم جدا از ممتحان
کرد آخر داد اسرار که جدا
هم مخفی نشسته ستار از جان جدا
خواتش به پا لا ایشد از هم صفا ودرد
وا نمود او هر که را امانت و برد
خوانش جدا بنمود از هم نار و نور
اهل نار از اهل جنات ر حضور

بیان حال المنافقین که بنود نیز جز سامری این دین مبین و اشاره کفتار با انذار کلام حضرت کردگار که ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار

اهل نار آنکس که بد بیش نفاق
هم خدا هم مصطفی را بود عاق

جمله مخمور ... کرد اندر کار حق
ظهر و بطنش مو بمو بر یار حق
هر چه بود نقش از بی غیرتش بیخ
بیخ اعدای حق از بیخ و بنیاد
زانکه دل ... سوی جنت
جز رضای حق نبود اندر دلش
آنکه ... جانان در جنان
بسکه بودش شوق ... عشق دوست
که نبود ای غیر عشقش ...
جز رضای دلدار از بهر یار
جز که یاد دلدار از دل یاد
داده دنیا را که ... یار
ماند در دل نه کمتر از آن
بل دو عالم ... غنی
با وجود عشق قهار غنی

بیشتر از جمله اندر کفر و کین
هر دو دنیای دنی کاو بود هیچ
جاه دید و سرنگون در ره رفت
غیرت حق بست چون چشم عنود
آنکه بد در اسفلین درکات حس
تا برد شان سوی کشان حیف و میل
دین کز او نرهد دل از دنیای دون
زانکه دل یا جای دنیا یا که دین است
گرچه در دین پیر و شیخ و پیشوا است
در برون دیندار و بیدین در درون
بطن و نیت از هوی چون معو جنت
بی زبان ظاهری پیراسته
هم نفاق و شرک از هستی دو دست
هر خود آرا از خدا آگاه نیست
چون ز نورش هر خودی آید شکست
با وجود حق چو باطل لا است
هر که مرد از هستی خود هر دو دست
ورنه تا با خود بود لله نیست
رفت بر تخت سلیمانی خود او
داد خوش گنج سعادت بر گرفت
تافت سر هر خودی از آستانه
شرح حالی از منافق پس همین
رست از خود تا خدا را بنده گشت
از در هستی رهید از خود بجهد
داد جان تا دل و جان برد جسم و دین

شد سرور بر القوم اللعین
آتش افروخت بر خود پیچ پیچ
پیر در صورت بسر گمراه رفت
بدترین خلق بهر شان نمود
پیشوا در دین حق ان بخس شد
سرنگونشان ساز اندر چاه ویل
نقش بیجا است نبود در همنون
چون ز دنیا شد تهی با دین نفاق
دین و دنیا را از شر اینچ از هوا
هم درون از دغل او هم برون
گر عمل صدر راستی دارد بجست
نبود الا از نفاق آراسته
هستی از طبع تن و بود خرد
از آله آگاه جز لله نیست
شد عدو و نور آن هر خود پرست
هر دنی زآن دشمن و لا آتی
دوست بی شک خویشتن از هو است
آنکه لله نیست جز گمراه نیست
باز کرد از رهزنی دکان ریو
در عوض رنج شقاوت بر گرفت
کاین خودی فانی تو ذرات آن همی
از موافق باز کو در بر دین
پای در اول قدم بر خود نهاد
زهر کین از حلق خورد و داد شهد
تا بعرش افراشت رایت اسم دین

پیشوا گشت آنکه راه راه برو
بانگ تغلبی چنانش بسته
العجب کرد او رهزن رهنما
دشمن دین گشت در دین هو همی
پیشوای اهل حس این کس است
دین برای کاستن دل زین جهت
مرد را تا دل بدنیا مایل است
حب دین اندر دل دنیا پرست
بس منافق کو بظاهر میر بود
چون خرابی در درون پیدا شود
راستی کو کج چو بیخ و نیت است
وین خلاف ظهر و بطن فعل و قول
کی خدا را خواه آنکو خواست خود
مرد چون نی بند خود بنده خدا است
آنکه خود را بر شکست از بهر حق
جو بزود از نور ظلمت در عدم
دانکه خود را خواست از بهر خدا
خاصه آنکو بهر خود با حق ستیز
دولت دنیا ابد نیابد بر فرود
از علا بر تافت رخ بهر دنی
با علا زآن نی منافق از نفاق
چند گفتی شرح حال خود پرست
خور صفت ملک دل با بنده گشت
بیشتر کردند هر چند جفا
تا نشد دین را آرایش نبود

تا بر کرسی سفل آن ادبار بود
گو ندا لست اوج جاه از قعر چاه
خلق دو دیدن الست تمیز از عما
مانده از دین نقش صورت در زمین
تا کسان را پیر گمره این بلا است
ای ز جاه و جیفه از دین کم هست
میل دنیا بیشک از دین کاست
کی بود گر حب دنیا او پرست
میر دین را دشمن آن ادبار بود
زو برون پر فتنه و غوغا شود
د آن نمود راستی عاریت است
نبودش جز از نفاق و شرک قول
آنکه تن زد از خدا آن رست خود
بنده خود دشمن نور هدا است
هم شد او فضال حق را حق
دشمن هر نور زآن باشد ظلم
رست از شرک و نفاق او از هوا
کرد و زد از جهل خود بر تیغ تیز
آتش پاینده بر خود بر فروخت
باز زد سر از امر حق از رهزنی
کاو همه هستی شرک است و نفاق
هم بگو شرحی از آن کز خود
بیخود آنکه بند گیرا دل او
بیشتر کرد او وفا از صفا
زانکه از دین جز که دکان بس نبود

از همه در علو همت بیشتر
آنچنان در جان فشانی تاختند
با خداوند آنکه را کار او فتند
معنی توحید در آغاز دین
کلمه توحید را معنی است نول
بی ز معنی دعوی باشد دروغ
لا اله الا الله نکس را است کفت
ربنا الله کفت با صدق استاد
قشر دعوی را ز معنی مغز نغز
کذب دعوی را ز معنی است آن
چون بکذبش بر گزیند او را است
در هدایت بر دار گمراهیش
دوری از این پیشه نصیب کاذب است
صادق اندر دعوی عشق اله
خفت بر جای پیمبر ترک سر
در کمی خویش بیشی خدا
از همه در راه دین پیش رو
پای تا سر جملگی صدق و صفا
پاک طینت خویش ز هر عیبی بری
خار زار شد چو گل ... بکل
مؤمنان را میر در دنیا و دین
آمد از ایزد بشان هل اتی
باب اللهی شد و باب وصول
شهر علم مصطفی را شد دری
آنکه بر ستوده بی نقص و عیب
کرد ایزد جفت با آنه قرین

از همه صدق و ولائش بیشتر
کاولین کام آنچه بود کش باختند
بر دو کونش التفات عار افتند

بیشتر از جمله در درد و طلب
جان چه باشد کمتر از که تیره
آنکه را در سر هوا است

در معنی کلمه توحید که لا اله الا الله است تا قایل آن نفی ما سوا الله که در حقیقت نمود بی بود نه ننماید بر اثبات یکانگی ا که نتواند نماید زیرا که تا صورت دعوی قول را از حقیقت معنی فعل مطابق قول نباشد قشر دعوی مجاز از حقیقت معنی و مغز نپیوندد که در محکمه قاضی القضات حقیقی که عالمی خبیر و ناقدی بصیر است بی دو شاهد عادلی دعوی و معنی که قول و فعل بیند علی یا علمی با عمل باشد صدق ضمیر صورت نه بندد

راست شد نشر نمود از در راستی
فرصد و غیرت اللهیش
هر که زود دور از امید کاذب است
بود آن کز خود بدو گشود راه
کرد در راه رضای داد کر
دید کامد از ضلالت در هدا
بهر خویش او بود چون کیش رو
جزو جزوش سر بسر مهر و وفا
چرخ دین را آفتاب انوری
مرد از خود زنده گشت از امر قل

لیست همت قول نه بر کذب او بر راست
زانکه می نگذارد آن با غیور
بر آنکه العالمین تا برده پی
یا بخود بنهاد اندر عشق یار
از همه در صدق و دین پیشی گرفت
دین و دینداری از خود بود جدا
جسم و جانش معدن انوار و ضو
مو بمویش مست سلطان ازل
فانی از هستی و از شرک و ریا
باب اللهی شد و باب الوصول

از حضرت امام رضا و آباء بزرگوارش مرویست که رسول خدا صلی الله علیه و آله بعلی مرتضی علیه السلام فرمودند که یا علی توئی حجت خدا و توئی آن دری که از آن بخدا میرسند و توئی آن راهی که از آن بسوی خدا میروند و توئی نبأ عظیم و توئی صراط مستقیم و راه راست و مثل برتری که خدا زده است در آیه الله نور السموات والارض

عصمت ایزد رضا اندیشش دلیل
سر احمد آنکه بد گنجی نهان

بیشتر از هر کسش عشق و داد
نزد آن کز عشق هستش ذره
غیر مولا جمله پیشش لا است
این بود ای آشنای راز دین
معنی ارنی لا بود دعوی قول
هر دروغی باطل است و بی فروغ
گر خدا را بیدار کشت از خود بجست
تا که دعوی را ز معنی کرد راد
خویش عیان کرد در قشر اندر آن مغز
کرد همدستان شد او بار استان
حق فروش راستی و کذب کاست
صادقان کوی خویش از بس دور
نیست هر کز صادق اندر عشق دوست
یار را بر خویشتن کرد اختیار
کم زد از خود دور بیت خدا بر گرفت
دید کامد در ره دین جان فدا
از بر وی خور برده اشراق او کرو
خالص از هر ریب و عیب او را عمل
باقی از انوار ذات کبریا
لاجرم شد تخت دنیا را اصول
گشت از حق امیر المؤمنین
جبرئیل آورد کش لا فتی
لاجرم شد تخت دین را اصول
در ولایت اولیا را رهبری
مصطفی را در س اسرار غیب
کشت از آن اولاد و اولادش عیان

فاصل فرزندان پاکش ز اهل و آل
خویش شد آیینه دار نقد حال
نقد شد نور نهفته قدیم
شد عیان جود و شرف از نسل قدیم
نسل پاک شر انبیا شد انقطاع
بر خلاف نسل اصحاب خداع
ابتر از اعدای اهل و آل پاک
نور ایشان هست سرمد تا ابد
آمد او ز آدم با آدم تا کنون
شاه وش هر دو در برابر سواد
مهر شود تا کرد این لیل و نهار
مهر و پیوسته از این بس
نور باطن کرده در پیش حس
شاه کی از آمد اندر یک لباس
خاصه این شاه هفته بطن اساس
که علم از حیث آدم بر شد
گاه ز آدم که ز فاعم بر شد
هر طفی از زور ...
نو بنو خویش جلوه دیگر کند
انبیا آن کر جلوه خواهی ز آل
جلوه کر بین انجمال لا یزال

حبس و تقیید از فن اهریمن است
بند بنتوان نور صورت بند کرد
در ظهور آرد ز راز بی نوا
جلوه‌های عشق شد مرذات حسن
تا نه از هم بگسلد این سلسله
از خدا ابر باست تا این خاکدان
تا بدر از مرآت اسماء و صفات
کاملی بود سر مدین تا ابر از اخور این کی

وامبر از اهل و آل طاهری
نور مطلق بند صورت کی شود
خوش سراید از دگر نی کونه کو
در تجلی آید از طور دگر
نیست ممکن کردد این یک نسخه
تا بود خورشید هو تا بالنت نور
هست تا تا بنده مهر لایزال
هر کجا نور لیست ریشان تافته

در حقیقت صوم و صلوة بل همه عبادات که نیست جز اهل بیت
و آل رسول ذو الجلال زیرا که محبت ایشان مایه نجات و سنت زرق
و طاعات چنانچه در منهج الیقین از ابو هریره از حضرت
رسول خدا صلی الله علیه و آله مرویست که فرمود قسم بحق
آنکسیکه جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که اگر مردی عبادت
کند خدا را هزار سال میان رکن و مقام پس بیاید نزد من حال
... نور اهل بیت بر روی افکند

در دل او جلال او هرگه شود
بی ز نور جلوهٔ وجه العلی

حق هر چیزی نگردد منجلی
نبودش هرگز رهی ابر دلی

کس نشاید بکو با اهل راه
این ابوبکر مستقیم نی سقیم

حب مولا حاصل دین نیست
ظاهر این ابر اهل ایمان و یقین

کفر را رونق شکست از او قلی
رونق افزود بلند آوازه

دل تهی شد زاهرمن پیر سرکش
مقصد از هر ظاهری پس باطنست

در منهج الیقین در آیهٔ یوم ندعو کل اناس بامامهم از ابن عباس منقولست که روز قیامت منادی ندا کند که کجاست امیر المؤمنین علیه السلام پس هیچکس جواب نمیگوید و بر نمیخیزد مگر علی علیه السلام و آن گروهیکه با او علیا شدند و سایر امتها خوانده میشوند بنام پیران خود و در حدیث معراج از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقولست که پروردگار بمن فرمودند قسم بعزت و جلال خود و مجد و توانائی من بر خلقم که قبول نمیکنم ایمان بخود و نه ایمان با آن که تو پیغمبر منی مگر بولایت علی علیه السلام

تا شود بود آنچه پنهان آشکار
آخر دور نبوت بود چون

همه صورت بود سری فاطن
شد بهوش عقل کل عشق غیور

کاورد دور ولایت در ظهور

بسند معتبر از صادق آل خیر البشر منقولست که چه استبعاد میکنند مخالفان این امت که شبیه هستند بخنازیر از غایب شدن قائم آل محمد صلوات الله وسلامه علیه از مردم بدرستیکه برادران یوسف اولاد پیغمبران بودند و با یوسف سودا و معامله کردند و سخن گفتند و برادران او بودند و او را نشناختند تا آنکه یوسف ع اظهار نمود که من یوسفم پس چرا انکار مینمایند این امت ملعونه که خدا در وقتی از اوقات خواهد که حجت خود را از مردم پنهان کند بتحقیق که یوسف ع پادشاه مصر بود میان او و پدرش هیجده روز فاصله بود اگر خدا میخواست که مکان او را بیعقوب بشناساند قادر بود والله که یعقوب و فرزندانش بعد از بشارت در نه روز از راه بادیه بمصر رفتند پس چه انکار میکنند این امت که حقتعالی بکند نسبت بیوسف علیه السلام که گردد در بازارها با مردم راه رود و بر بساط ایشان قدم گذارد و ایشان او را نشناسند تا وقتیکه رخصت دهد که خود را بایشان بشناساند چنانچه رخصت داد یوسف را در وقتیکه با برادران گفت آیا میدانید که چه کردید با یوسف الی آخر

تا که

قبیل
هست و آیم ز اهل آن اسباب دلیل
زانکه هر کز راه دین جنبید بی
گر نه در ره هست بی دین اهل بی
کند خود او دل ابر کند از مصطفی
رمز گر کردی ز مردان صفا
زان نبود این بیهوده سخن
زندم پاک این سخن از اندر نه
که نه بر هر کس ز اهل بر قرار
پس بود پیوسته با اهل کردید یار
مرده از خویش و دست پی
این وهم لطائف سلطان حی
کو بود آگاه از این خود شود
ز آشنایی ضرای اصحاب شود
در سواد اعظم آن اهل آگه
زاهد او آگاه نه باشد اندر
صحبتی با شه شناس
زانکه در عالم بباید حق
تا نه عالم را فرو ریزد اساس

در کشش از بنده آ غایب حاضر است / او بهر چیزی کماهی ناظر است
صاحب ره در کنار ره بود / از همه با اهل و نا اهل آگه بود

هست کرار از کمون و راز تبروز / شب کمون آنرا و بروز آنرا بروز
رفت اگر خورشید وش باز آمد او / با دمی بر نفخهٔ راز آمد او
شر این مطلب ز رجعت باز پرس / رجعتش از نفخهای راز پرس
رو حدیث رجعت آن نور بین / فاش خورشید جلوهٔ آن مستور بین
رفت و رجعت کرد آن کرار خنید / خلق اعمی دل همان در پرده بند

در بیان این خبر حقایق اثر که از مظهر العجائب و مظهر الغرائب غالب کل غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام منقولست کنا نا نظهر فی کل زمان لما شاء الرحمن فالویل کل الویل لمن انکر ما قلت ولا ینکره الا اهل الغباوة ومن ختم الله علی قلبه وسمعه وجعل علی بصره غشاوة

نامد از این نسیه آن نقدی عجیب / اینچه کآمد خرامان نقد غیب
چون خیال آن نسیه نقد جان شود / کم ز نسیه نقد بحر کان شود
کرده خو با ظلمت اوهام و شب / هست کور از نور مهر روز رب
کور چون از نور چشم و هم دو بست / با بر روز نور خورشیدش کم است
نورها پیشش نماید ظلمتی / که بجز ظلمت نه بیند ظلمتی
در بروز و در کمون آن حکمت است / حکمت آن داند که اهل حکمت است
چون شب و روز از است نام کرده کار / در بروز و کل آلات کار
باز گردنده جز این کرار کیست / این کرار که او قرار نیست
مهر و ماه این می آید نور هدار / هر که را خواهد کند تا بال جدا
گاه زادم که ز خاتم سر زده / زاکبری که گاه سر از صغر زده
که ز موسی سر زد این نور قدم / که کشید از صورت عیسی علم
باز از عیسی فرو کرد او سری / پس کشود از محمد سر قمری
در محمد جلوه گر شد در علی / کرد اسرار ولایت منجلی
گفت از آن این نکته آن سر خدا / من بدم از راه سیر با انبیا
با محمد آشکارا آمدم / هم پس از این خواهم آمد از کرم
آمد از صورت بصورت تا کنون / هم پس از این خواهد آمد در قرون
اینچنین نوری که سرمد هست و بود / طالبی صادق چو نی بلند جود
خود چنین نوری کجا غایب شود / هم بشد از غایب نیز از طالب شود
لیک با جد طالبی کز عشق وی / بند بند ش نالد از غم همچو نی
طالبی صادق که مشتاق و بیست / تا نه بیند روی وی ساکن کی است
تا بجود بنهاده بر خواهم خود / در هوای وصل شاهنشاه خود
یار صادق در هوای وصل او / میدود تا آرد او را در کنار
خویش بموت اختیار از خود بکل / مرده پیوند دبدان کلی از کل
تا بمیرد کس نه بیند آن وصال / زنده کانرا نبود وصال آمد جلال
باید از تن مرد جان از زنده کرد / تا ره از حق در شه پاینده کرد
من بموت پیش از آن گفتند امام / که ز مرگ این سر آید الهام
هست تا هستی ره بر شاه کو / با هواها راه بر الله کو
از هوا و هستی موهوم بست / مرده با دلبر باقی نشست
هر این کرد آن رسول مؤتمن / امر بمردن ز وحی ذو المنن
تا نه چون مردار در گوری رکوی / از هواها مرده در نوری روی
نیست جز لطف و کرم آئین امر پاک / تا ببر نداشت پاکیزه ز خاک
کرد از رحمت بیان این پاک قول / تا دهد تو لی و ببر هاند ز جهول
وانمود او خلق را راه نجات / تا در آیند از ممات اندر حیات
زانکه شه راه حیات این مرد هست / مردن از خود بر خدا پی برده است
او نکرد این امر لغافل عبث / گر نه پنداری عبث این چند لبث
پای همت نه بخود در خود بمیر / بیحجب بین آنکه بدر منیر
میل مرگ ار نبودش نا اهل را / ترک سهی کرد بر ش کار سهیل
سهل تر زین چیست نیز در در اهل / چون دیت باشد او را شاه فرد

لبث درنگ

این بود

این بود اکسیر اعظم مؤمنی / هم بود کو کرد احمر این سنی
وارث دین حارث دین این بود / کرده وی دو آرد و ورزین بود
هان نه پنداری تو دینرا خالقی / رخنه در دین کرد اگر دجالقی
نیست حارث گفته این در حکمت است / بین که بار قهر و فضل و رحمت است
گر نماید خفته فاسد میکند / او با فساد در دفع فاسد میکند
شاخهارا میبرد از بهر ریع / ظلم و ظلمت را بنور عدل شیع
حسن حلم و صبر و تسلیم و رضا / می نماید تا شود واسع قضا
تنگنای کل دلی کرد فراخ / بیزر باغ و قصر و ایوانها و کاخ
سر زند از پی مه ملتجی ها / هر بهارا بشکند فر از بها
پس چو نور رجعت زارض الله دل / کرده بیزد اید ظلم آفاق کل
بهر تسخیر کل از دل یابش نور / باز کرد دام چو شد نور یابش
خویش دل و کل جمله را مالک شود / هر که زامرش تافت سر هالک شود
پس دمادم تابد آن شمس غیوب / تا در آید باز هنگام غروب
این طلوع و این غروب دور او است / هست هر دور شد کرکون نور نور
دور و طور جلوه های بعید / کل ز ما شد در سست از نور احد
زانکه در نور خدا تعدد نیست / جز بهمه تعدد نور ابنیاد نیست
تا بد او هر دور از نور دگر / تا بتابش هر دو بر طور دگر
یک بیک از انبیا و اولیا / نور این نور زند تا اکنون بیا
دیدن ار خواهی کنون آن نور رب / در دل پاک و دم مؤمن طلب
چون دل مؤمن خدا را منزلست / منزل نور خدا هم این دلست
نیست او را رنگ زوال و انقطاع / زانکه باشد شیعه این نور را اشعاع
منقطع نی نور و نی مؤمن بود / زالست دائم مؤمنی موقن بود
تا شعاع شمس حق تابان بود / شیعه خالص در این دوران بود
مؤمنی چون هست در عالم مدام / چون نباشد حجة الله و امام
گر نبود این نور آرای جهان / از جهان ورز خلق کی بودی نشان
عالم از فیاضی این نور نور / ماند بر پا تا دبا شد طور نور
قطع اگر گردد دمی زو این کرم / سر کشد آفاق در جیب عدم
اینجهان و بل جهانهای روان / بر روان شان زو روان باشد روان
هر روان از وی روانی یافته / نور بر هر نور هم زان یافته
هم جهان جسم و هم آفاق روح / جمله زین نور آمده است مفتوح
چونکه این نور قدم محسوس نیست / درخور دید حس منحوس نیست
چون نه هر محجوب را ره در صفی است / لاجرم از چشم محجوبان خفی است
جز صفی کی بیند این نور صفی / کان شد از فرط ظهورش مختفی
گرچه او روشنتر است از مهر و ماه / چون نظر قاصر بود بیند سیاه
از سیاهی و سفیدی فارغ است / نور اطلاقی که سرمد بازغ است
کمتر است از ذره پیش نور شمس / بل همه انوار با این نور طمس
دیده کس هرگز چنین سر عجاب / آفتاب بی سحاب در سحاب
کشته فرط بی حجابیش حجب / تا نه بیند پاک روش هر جنب
این جنابت تا بود از او خاک / در کسید آن ذرات حجاب آن نور پاک
این حجاب از دست بر در پرده است / باز کرد آن پیش چشم و در کرده
تا توانی دید نور راستان / کش نه بیند آن راست الا راستان
راست بین هر کز ز هستی کجی / راست بیند باز گشت از کجی
توبه کن باز گرد از اعوجاج / تا ببری از زر ابینی صد نتاج
جز لقد راستی ره در سلوک / کس بینک شاید از این سیر و سلوک
چند از این سیر سلوک کذب و کج / گر خیال و خود نه بر هاند ای همج
تا کی از این علم و فضل پر فتن / کان نه بر هاند ز شرک و طبع دن

چون همه با بال مخو کردی عروج / زان نشر تمکین نور از از خروج
راه نکتی جستن خو چون کج روی / تن نوی از راستان بیچ سوی
راه سکون جو زیر ظل راستی / تا نگاهی فراز راستی
راه حقت نجو بد این باطن جعل / راه کی راه بجا یابید از فریاد رس
چون بحبهمر عفت کردی راستی بین / تا نبینی نور از امام راستین
آنکه از نور شکیبانی نور را / فارغ بینی است هدر تو نور را
تا بد اول دیدن نور امام / دیدن آنکه نور حق بلا کلام
جز تو بی یار حق یار دل
خواهی ار این یار را بینی عذار / هم در اینجا بر گشا راهی بیار

گر لقای یار باقی خواهئی … زو در این دنیا بجو آگاهئی
تا نه در عقبی شوی محشور کور … همچو دد نزد خداوند غفور
آنکه را پایش لقای یار ماست … نا امید از رحمت دلدار ماست
کافری گر منکر این رؤیتست … باش کو ما را نصیب این دولتست
دولت دیدار کی بر صد دهند … جنت رؤیت نه بر هر کرد دهند
بهر عشاق بلاهیست این دیت … در خور اهل ولا این تهنیت

در حدیثی که از امام البرره و قاتل الکفره امیر المؤمنین علی علیه السلام منقولست که فرمود لم اعبد ربا لم اره و بیان آنکه نور الانوار خداوند بی‌مانند که محل و مجلای ظهور کامل او دل انسان کامل مکمل امام الانس و الجان صاحب الامر و العصر و الزمانست نه قابل عیان و ظهور من شمس است و هانی ولی از عدم بینش بی‌نیان و نیاز [illegible] عرصهٔ جهان دو دوران انداز ای بید وهم و گمانست که در دید این نور دلان شان طمس است

بل هم اینجا شد بر اصحاب بقا … او دیت بنمودن جبه و لقا
بشنو از نطق امام البرره … قول لم اعبد ربا لم اره
تا برای دیدنی در خورد هست … بهر آنکس کش دلی پر درد هست
درد اگر در دحجاب کلت … حیدر آسا یار را بیند دلت
از پی حیدر بجان گر پیروی … از پی نفس و هوا کی ره روی
گر ابصدار از شیعیان حیدری … از در نفست چو آتش تر دری

تا طلسم هستی نفس و تنت … بشکند تا گنج گوید پیوستنت
گنج نور ار بایدت بی تو تو … زانکه در خاک تن این گنج دفینست
در فضای نفس آنرا باز یاب … بیشتر از لیتنی کنت تراب
باید اکنون در تبرای گنج جست … تا نه گنج از کف رود [illegible]
لیتنی کنت تراب آنکه شنو … گر کفت پیچ هوا ایمنی ز هو
مرده مرداری شد گر دیو خاک … رفته از کف [illegible] گنج را
زین بتر دوزخ چه باشد گر کفت … رفته گنج و تلخ کام از عفونت
باید اکنون مردن لک کشت گنج … تا نه جان کاهد در آخر ز هر رنج
کوری پاینده از دل دور کن … چشم دل را روشن از این نور کن
روشن سرمد هست از کوریت … به بهشت از دوزخ مهجوریت
گنج گوهر را مده بهر خزف … وانگه از بحر لؤلؤ بهر کف
حیف باشد غرق نور چشم کور … در فراق تلخ و یار اندر حضور
پر جهان از نور شاهنشاه دل … تو همه در گل زده خرگاه دل
پر جهان ز آب حیات مستطاب … خلق سرگردان به بیدای سراب
مایه شان زین نسبت علم و هش … غرق بحر انگبین [illegible]
اینهمه از علت کوریستی … گر کمال قربشان دوریستی
هستی موهوم شان چون پرده شد … دل همه ز اوصاف تن پرورده شد
پس ز نزدیکی خود دور او فتاد … در کمال وصل مهجور او فتاد
مرگ و مردن بهر دفع نخوت است … هر آن کش دل نه بر گل قانع است
دل چو قانع بر جوار تن شد … انعش تن دیگر از دو امن شد
دنیی و تن جز دو دیو [illegible] … دد گذرگاه ره مردان [illegible]
دل چو مایل شد بجز برگ نیاز … انعش نتوان شد این دام مجاز
صدره ار افتد بدام مرگ جو … بگذرد چون زاید دیر [illegible]
برگ دنیا بل دو عالم لاستی … نزد آنکو برکش از مولاستی
برگ دنیا جوید او کو زرد بلنست … برگ بی برگی نشان بلندیست
آنکه رشتی بر در زین نور قدم … غیر او را دید ظلمات عدم
کی بظلمت جا نه دیگر دل نهد … بشنو آن زاد دل که دل بر گل نهد
دل همه نور است ظلمت جا نه نیست … نور را در ظلمت کل لانه نیست
زان همی خواهد ز مرگ آن انتقال … خوش کند زین سجن در بزم وصال
تا هوی دیدش نه در کوری رود … بل کمان معدن نوری زهو
بر هوای مرگ [illegible] دل است … که تعلق نه بادل با گل است
خوش چو بادنیا و با تن دار بند … زان عدو و مردن بیدار اند

باید اول دید در کامل کسی … تا توان هر جا بدیدارش رسی
تا نه مفتاح آید از اسرار هست … فاش کی بینیش در بالا و پست
کل مکان و لامکان از او پر است … تو گرفتار خزف غافل ز در
عالم از آن نور پر تو [illegible] … چون گدای کور گردد دربدر

اشاره باین حدیث که کلام با نظام مولی الموالی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام است که ما رایت شیئا الا و رایت الله معه

نور خورشید خدا بنمود عیان … چشم دل کنیا که هست او عیان
زین علی گفتا ندیدم هیچ شئ … که نه باوی دیدم القیوم حی

پس بر این بینش بیا با اتصال … کاتصال او را بود با ذوالجلال
زانکه زین روزن تو آن آفتاب … راه بر دد زو توان بگرفت تاب
دل که با انسان کامل وصل نیست … اتصالی هر کرا شش با اصل نیست
بلکه وصل اصل وصل او ستی … متصل آن نور هو با هو ستی
اتصال از او باو نه از ماست … فهم این راهم از او بجو درست
آن درستی که نه از هو آیدت … کی درست آنکه وهم ار زایدت
پس درستی از درست سرمدی … بایدت جستن نه از وهم خودی
تا نه اندر شبهت [illegible] … وهم دور اندیش لنگ تیز تک
زانکه وهم کور از تیر لنگ است … بس که هر کور اندر خود [illegible]
یار همره [illegible] … هشته او را رفته بر گرد ریش
مهربان یارش همی گویان تعال … تنگ زنان آن کور در تیه خیال
یار از دم نور یارش او در گریز … گاه دگه با یار و با نورش ستیز
وهم یار آشنا گر بود دیار … وهم کی بد بود عقل پرده دار
عقل کل را کن امام خویشتن … بگسل از وهمی که هست او خویشتن
وهم جز تن پرور تن دار نیست … عقل آن کت گوید این تن دار نیست
کار دار از دار تن در دار روح … رهنما گردد سوی دار الفتوح
هر چه بر تن بندد و تن دار هست … زو ببر و رنج ببر [illegible]
گر همه عقلست و عاقل زو بس … چون بود جز هیچ نی در پیچ کس
هیچکس ایش حق نی قدر هیچ … گر چه دارد صد هزار از پیچ پیچ
عقل و هش کان نیست با کل متصل … جزو کل او را مخوان جزو و کل
عقل و عاقل را ببالا روستی … مغز معنی جوید از هر پوستی
نیست عقل آنکو بود مایل بهو … نیست عاقل جاهل گمکرده دوست
آنکه محجوب از امام [illegible] … هستش از صد فضل و نور دور [illegible]
گر چه باشد پیر از شیطان پیر … گر چه باشد میر در دنیاست پیر
هست پیران کز امام کر جدا است … میر میر [illegible] نی هنر [illegible]
نیست پیر آنکس [illegible] … بهر میری مسند و منبر گرفت
پیر نی آن خود فروش بو الفضول … کش دکان شد خانقاه و دام گول
در میان پیر طریق و میر دین … دید کس روباه بازی اینچنین
حبذا معیار کو گیرد عیار … هر چه هر کس را بود ذر بود و تار
دیده سرها کرده خود را عجمی … تا نه پی گیرد از و جز مجرمی
ای امان از کوری ای خلق دهر … یار در بر زو نگیر فتنه دهر
یار جویان جمله صادق نی یکی … کو شناسد یار دیرین بی شکی
آفتاب بی جهاتی از جهت … مانده از ملک [illegible]
تابشش بگرفته بحر و بر همه … جنبش و جان داده از نور همه
از مکان تا لامکان از نور هوش … گشته پر ز رقص [illegible]
خود همان در وهم در بیدار غرق … مانده اند [illegible] نور برق
همچنین باید که هر کس گرم خاک … بنمودش تمیز جسم از روح پاک
فرق ننهد نور و ظلمت را بهم … گلستان جنت از زندان غم
کو خراطین را ره اندر قاف دل … کو خبر کل خواره را از وصال
در بهایم نور نور اشناس کو … راه هو [illegible] کو
تا که را همت کشد سوی علا … سر نهد مردانه بر عهد بلا
آید از کرمی برون در دیده کو … یار بسر سازد براه عشق دوست

استماعی را که از پی دیدنه / سمع را زو شمر چون بیدنه
هرچه گوید حق چو بشنیدی درست / پس بجد جستی همه دیدی درست
هر خبر حق داد از وعد و وعید / بلبیند آخر هر شقی و هر سعید
زآن وفا همراه هستش مو بمو / از برای اهل محبت و هر عدو
در جهان قولی که بی صدق و ثبات / نیست جز دیو و شیر آیتها

در حقیقت معنی ادا کردن دین محمد مصطفی

وعدهای راستان نی جز که راست / وعده قرض است و فا بر آن اداست
مصطفی را قرض قرض و عد بود / جانشین است آنکه وی را ادا دین
هان مگو این قرض محض طاعتست / قرض پیغمبر ادا کردی علی
سر تنزیل آنچه بود از غیب و نقد / لیک آنکو کشف آیات تغیب
نی کز ادم سر یزدان ملهمود / لیک از لطف وصی و جانشین
مصطفی را وعدها کان بود غیب / از محمد هر خبر برقع کشود
از پس شه هر که کردش دین ادا / آنکه هست اکنون امام حل و عقد
صاحب امر است و عصر این نور / زانکه جز این شه راه خدا نیست
این است آن سر ظهور و نور فاش / مهر از رو تابی و مه زو نیم تاب
این یکی کاین دو بر او قائم بود / در حجب کی گنجد این سر قدیم

نی که کس کو را مخالف بود و شین / زانکه با هر ظهور باطنی با هرا
هر آنا کز شقشقه گفت این نغمه / کردی از تأویل وی شهود نقد
غیب مشهودش بشری بی شک و ریب / وعدهای غیب احمد در شهود
کردش ایزد ادای دین / مرتضی کردش عیان بی شک و ریب
از علی الجمله آمد در شهود / جانشین او وصی مقتدا
حی و قائم او و کل را او است نقد / نورها را نور زین نور و ظهور
بر خدا ره جز از این کاه نیست / کرد لیست ایزد بعالم نور پاش
بیش بنود سر دیگر زین نباب / از خدا او قائم و دائم بود
نور نور نعمت الله عظیم

[illegible]

[illegible]

ستر سر الله سرمد ببیر
فاتحه آل محمد ببیر
کهن را جان نو
مهر دیر سر جانان نو
بل بجا لقا جانی از ظلم
آمد ایک آنکه هر ظلم و
زو کر بزد در شبستان عدم
جان ظلمت خانه زانوار نوی
بخشد و بخشد کهنها را نوی
دوستان قیت ز زهوق با طلست
نوبت شکست چند عا...
فتنه و آشوب را جیش مکون
بر شکست و کمشد از عالم فنون
عالم نیز مرده را جانی رسید
در تن دین جان ز جانانی رسید
آمد آن غایب که حاضر بود و فاش
بنگر بدید دوستان و سیر ابرار
آمد او تا از اعادی کین کشد
سرکشان را در طوق دین کشد

ورنه در غوغا سکون چون ریشه نی
بی سکینه قلب را کی اهتزاز
پس در اینحال اقتضای حکمت است
زآن نه بنماید شاه خویش
او چه رای خلق عالم را رقیب
چشم و گوشش جمله بر فرمان اوست
خود یکی از اسباب جور و کین اوست
بیشتر زانکو رسد جان نوی
از بلای آسمانی و زمین
چون بود احوال در کوب معلوب جنگ
در زهوق باطل و حق را ثبت است
همچو در تبدیل حکام و ملوک
غالب آید لشکر کذب و نفاق
لشکر منحوس دجال العین
هردم از غیبت آید لشکر مرد
جمع یاران جمع شد چون سربسر
حق قرآن را نماید آشکار
هم کند دجالیان را غرق خون
اینهمه آرایش بزم جهان است
ارّهای فتنه گر شاخی برید
شستشو بود اینکه گیرد چرک زشت
این همه تطهیر هر آن شستی است
جان پاک بر بد چون عار مست
شستشوی انفس و آفاق را

هر کسی را قوت اندیشه نی
تا دهد فرق حقیقت از مجاز
که زند پنهان کی کان صدود بلمست
کند اندر کنزش کم کرده راه
خلق دون از نوان جوش نصیب
تا چه فرمان آیدش از نزد دوست
کز رسوم منقلب حال این زمن است
در تن آفاق ز ایمان نوی
گیرد امواج فتن دنیا و دین
حال عالم با اینها زین دو جنگ
پس با رکان جهان آن شکست
که شود در هر سو فتنه کوک
بشکند از کین فرصد و نفاق
پس شان ز لشکر مهدی دین
وعدهای حق پیاپی در رسد
همعنان یاوری شد فتح و ظفر
آشکار از دین نماید سر پاک
هم علمهای مخالف از کون
چون در آن یار عزیز مهجست

تا نه آرامی پدید آید بقلب
در بروز فتنه و غوغا دلی
گرچه باشد در میان شمس منیر
لاجرم باشد میان خلق در
منتظر بنشسته اسرافیل وار
جمع چون شد زانیزد اسباب ظهور
کار موفی باشد این اسباب دور
منقلب گردد جهان از دیو و دزد
باشد این از امتزاج ذو لتین
همچو ریز آخر طبل و دهل
همچنان کامد بسی آفات و هرج
هرج و مرجی گرد از هر سو پدید
چند سفیانی شود هر سو جری
پس کنند از آسمان عیسی نزول
دمبدم آیند قومی باوفا
ذو الفقار حیدر را از نیام
آنچه در طومار زرام لمیزل
بیخ ظلم و ظلمت از بن بر کنند
شور و غوغا زان کنند رد ضلالات

حکمت ظهور انقلاب و فتن گونه گون آخر الزمان که در جسم و جان جهان و جهانیان پدید می آید از فنون و فسون دجال بدمال و ظلمت عفونت دجالیان که مقدمه ظهور پادشاه انس و جان است

تنقیه زآن این پر از الاد مست
گرد باید بلکه هم نه طاق را
رفت و روئی و آب است در ار این
که همایون کوکب شاهنشهی

در نیابد قلب سر شیر و کلب
کو سکونش تا شناسد مقبلی
لهو و رزان بی شود هر کس ضریر
خلق چون حیوان دد و نخجیر
صور در لب گوش بر فرمان یار
از ظهور آر آید نه عالم به نور
بیشتر از نصرت سلطان دور
رهبر اندر دین شود هر زن بمرد
خلق عالم ز اختلاط صولتین
ریزد اندر هم سر اجزو کل
شد همه بدکم تر از هرج و مرج
پاک مغلوب آید و غالب پلید
کاسمی از دین ماند و دین پروری
قعر ظلمت رو نماید بر افول
جمله از جان جان نثار زو چون فدا
بر کشد ظاهر شود بر خاص و عام
باشدش گوید در آرد در عمل
بر جهان از عدل جابر ورز کند
تا که شاه هر شاخ نیکی را بد
نی که شاخی پر ثمر زآن پرورید
تا بر آرد کعبه سر از این گذشت
کز خدایش هر جلال شهی است
وقت شد چون مهمانی یار را
میرسد از پیشگاه اللهی

آمد او با سپهی ز انصار و عون
مسجد و محراب با طراز آب
بر کند از بیخ بیخ ظلم و جور
تا شود کل انفس و آفاق خوش
گنج علم سرمد بر ارباب باز
تا نم فیضی کشد ساحل ز یم
تا حقایق زآن همه روشن شود
پاک ز آلایش چو آمد ریشه
هش که بنیادش به نور سرمد است
هر که را این اتصال خاص نی
زآن نهد بنیاد شه بر نور خویش
نیست جز از دیو و دجال اختلاف
شد چو دیو نفس و تن با هش قرین
ذو الفقارش بود قران علی
زین دو بر کل غالب و قاهر شود
آرد اسرار عیانرا در بیان
حکمت این جنگ شاهنشاه دور
سر چو گو تسلیم چو کان رضا
ناید از نقاش نقش از مدد
اقتضاء هر کون کند و کشت
بی زآب و آفتابی میوه
سوز و سازی اینجا نیز مایه است
قهر و لطفی دمبدم در کاردان
هر که آمد از ازل پاک آمده
بود پاکی کاول آمد در وجود
هم تو هم بدخانه آیا ک از پلید

کاهل عدوان را براندازد ز کون
سازد و آباد بنیان صواب
بر عدالت بر نهد بنیان دور
زنده گی گیرد ز سر از نور هش
سازد و سازد بیاران کشف راز
از یم متواج فیاض قدم
گلشن هشها و زآن گلشن شود
پاک زان روید چو پاک اندیشه
شد شمارش پاک چون پاک از خود است
هر چه گفت و کرد از اخلاص نی
تا نه هر ابله بپیچد زور خویش
شیوه حقست و مهدی ایتلاف
فتنها شد موج زن اندر زمین
علم ازین و قدرت از آن منجلی
حق و واقع ظاهر و باهر شود
در بیان بنماید اسرار عیان
آخر هر دور با اسپاه جور
گرد چون عدا جری گشت از قضا
نقش چیدو تا در آید در عدد
هم مدد زان رسد نیک و زشت
پخته کی گردد نه بی کو شیره
مایه را هم مایه از خوش ایه است
گاه این گه آن ز صنع کاردان

آتش اندر بیخ شور و شر زند
ایمن آبادی کند عالم چو مهد
رنج و محنت را فرو ریزد ز هاد
خویش هر آلوده هش پاکی دهد
بحر علم کلّه علم به موج
دجلها جاری ز علم من لدن
رست چون شاخ و شجر از اصل پاک
هر ثمر زآن سان بود کانرا است بیخ
متصل شد هش چو بر نور امام
هر که هوش شر ابر او بنیاد نیست
میکند بیخ دو رنگی و نفاق
اختلاف از جهل شد پیدا و تن
فتنه در آفاق ز انفس بود و هش
تا کشد زآن دیو سیر تر او دلو
صورت ظاهر کند بی اعتبار
هر چه خواهد از خداوندان کند
کوه حلم اندازدش چون لنگری
ورنه با نقاش نقش صورتی
هر دم از حکمت مدد آید همی
آب رحمت گاه و گاهی نار قهر
عالم اضداد را بابست ضد
دمبدم گر مایه ندهد دایه
خلق را بنیاد شد چون لطف حق

بر کشد سر هر که زد ریش سر زند
زهرهای فتنه را مبدل به شهد
عسر را یسر گیرد از روی گشاد
گیرد آلایش طرب پاکی دهد
آرد و راند با ساحل فوج فوج
کرده هشرا زآن نهد بنیان وین
میوه اش پاک است و نورش پاک
میوه بنود بیخ حنظل را بطیخ
قول و فعلش شر ابرار و با قیام
هستش از صد فرو هشتن جو باد است
بر نهد از نیکو نیکی ایمان وفاق
هم پدید از اختلافات این فتن
کامد او با ذو الفقاری دیوکش
زین فرو ریزد بن و بنیان ریو
بطن قاهر آشکار و برقرار
جان تن و تن را ز قدرت جان کند
پیش راند جیش عدل و جر گری
کی تواند پخته ور کشت الفتی
وانماید نقش شادی و غمی
لازم آمد از پی ابقای دهر
تا توان شد پیر در شر استعد
بی جهان ماند نماند مایه
لطف را از آن زد بر قهرش سبق

در بیان سبقت رحمت عامه بر غضب که بنیاد از ازل بر پاکی بود و دخل ناپاکی تبعی که هر خبث

با تبع ناپاکی آمد در نمود
بر طفیلت هر پلیدی شد پدید
هم تو بودی پاک و هم بد را پاک
هر کجا منزل گرفت آدم زنف
پس زخاک آن پاک غمناک آمده
اندک اندک جمع شد خاشاک رو خاک
کشت پیدا هر پلید هر کثیف

پاک کرد این و آن نگردد کار سخت
گرد بر مخمور مجرمی بشد کور بخت
کی در این تقصیر تو از صانعش
بد که زانکو کس شد نامش
در حد کش ز غوطه و تشیید بند
که نگیرد با حدث خود پسند
پس ممیز از درون و از برون
ره نمود از فضل و تشید انزن
که نه از جنس پلید دون شود
گر بتنقا و نهادش دارو شود
خانه چون شد پر از فضلات حدث
هستش از اصل حس پاک گذارد عبث
صاحبش چون قائمی دائم بود
دل بپاکی آخرش قائم بود
پاک سازد زین بلاها و محن
صد نوی پیدا نماید زآن کهن
در نبود صاحبی از فضلات دیو
پر شود دیو کشد دلکان ریو

وقت خوش و بد آنکه نبود وقت و به
پاک کاین منجانه سر نگرفت پی
خوار از این منجانه از وی خورده می
بر دو پی بر آنکه بد نصیب
از پی انبوقت سر بر حبیب
چشم دل سر روشن از نور روی او
تا به بینیم آفتاب روی او
لا انته گرچه خوش در کوی او
نیستم از قابل دیدار روی
قابلیت هم نبود بر شکار
از کرم سر ظاهر کرده ای
و انما بر مرد و زن ویرانه سین
حمله را در مهر و جان بر سر کن
بخشش بار کن
بر همه ابواب عفو و رحمت
باز کن ابواب رحم و رأفت
آنکه بیجا است این شیخ شناس
ز شوند این خوق از کوری و همی قیاس
وا رهند از کوری و وهم رابینند لقد
سر برآرد نقد شان نا که ز نقد

صاحب آنرا نفس والتین لعنت
صاحب اسرار نه صاحب خانه است
نبود الا منقلب دل چون زده است
خلق و عالم کل بشد زیر و زبر
گر نه بد ز آثار خشم شاه عیب
بهر عالم چو کرد آن شاه خشم
زانکه این قائم دل عالم بود
گر جهان خوش داشتش گلکیش شد
شد فزون هر جا گشاد از کرفت
چون فتنها را حدث جاروب کرد
خشم اگر دارد کرم مبدل بهر
بسکه کرد او لطف خواهد کردن
نو کند شیرازه آفاق را
خم مل از هر طرف آید بجوش
باده پیمایند مخموران جام
هر پیامش جانی اندر جان دمد
مطرب و ساقی چو انباز هم شوند
نی فزاید درد دل اشتیاق شوق
هستی افزاید ز می عشاق را
چون قیامت قامتی گردد عیان
شد شب هجران آمد روز وصل
این شب هجر است گش یافت قدر
در شب غیبت بد آنکو منتظر
مدعی خفته اندر خواب ناز
آنکه شب کور است روز هم کور است
کس چه داند این وصال و چه لیت

فضله خوار آدم آن عدای دلیست
در دلی این آتش آخر الزمان است
نبودش تمهای زیر و زبر
نور قائم شد چو غایب از نظر
کی شدی غالب چنین آن سیاه
زنده کرد دگر چون لطف کرم
در دل این دل شاه اقدم بود
گر دلش از دلربش نبود دلربش شد
چون گشاد فتنه رفت از دل گرفت
آمدن را عزم آن محبوب کرد
تیرگیها بر گرفت از نور مهر
خلق دو غافل از آن فریادرس
تازه کرد اند عهد میثاق را
خیز دار بستان نوای نوش نوش
بیلب و بیکام از کاس الکرام
جان باقی از دم جانان دمد
هم عرب پر شور گردد هم عجم
می کنند شان کام جان شیرین ز ذوق
خوش بشوراند دل مشتاق را
کرده این دار الفتن دار الامان
روز با دش خوش که او با وصل پیوست
تافت روشنتر ز مهرش روز بدر
باز شد روز ظهور او را نظر
کی شد آگه زین شب قدر و نیاز
جز بروز آرد شناه او با سینوز
تا نداند کیست وصل و اصل کیست

زاکست در رحمت عدو اهل آل
رهبر اندر دل چو نی نور امام
منقلب حالیست چون این دل جهان
گرچه انجم خشمی از آن جان جهان است
کی فردی عالم و آدم چنین
چون غمین شد شاه جهان در غضب
پس بهر نسبت جهان با این دلیست
چون فرد او نفر در عالم همه
چون خبا شتها بپا کی شد بدل
نی که خویش از فضل بیش از آن است بزم
خلق و عالم از رحمت داد یکی
فر فیروزش چون گردد پدید
پر کند میخانهها از می جنان
ساقی اندازد بگردش جام عشق
نی دمادم از دگر او آرزم
گوید از هر نغمه راز دگر
این نی و می چون بهم یار آمدند
نی سراید نالهای اشتیاق
این می حسن نیز دمهای وی
وقتی این شاهنشه آید در ظهور
هر که این شب خفته نی بیدار بود
آنکه این شب را بزاری زنده داشت
زار آن مون هجر و درد انتظار
از شب راز و نیاز هجر دوست
تا بروز از وصل گردد بهرهمند
زین نوصال آگاه نی هر کر خیال

فضل آن است و آن اولیاست
نبود الا در کف دیوش زمام
از امامش نبود از خط امان
گر فتنش زیر و زبر خلق جهاست
گر نه شه نخلق بوی خشمگین
منبسط گردد چو شه خرم شود
بر همان نسبت ز دل او عالم است
گر میش گرمی دهد بر این رمه
دان جلوس دولت میر اجل
داشت چون ایزد بزم آهنگ عزم
کرده بر هانید از بیم ایکی
زنده سازد عالم از فیض جدید
کاید افزون زین زمین و آسمان
مطرب آغازد ز نو پیغام عشق
آرد از دلبر پیام تازه
باد دل مشتاق زانداز دگر
مرد و زن کل یار با یار آمدند
خوش زد اید از جنان زنگ فراق
کرده هر دور از نفس آفاق جی
شد همه آفاق و انفس پر ز نور
روز وصل و وعده دیدار بود
روز بر در صد شهنشه بنده داشت
هر که رست آنرا است اصل وصل یار
کو خبر آنرا که ظاهر بر دو بوست
تخت دولت گیرد از بخت بلند
زانکه موقوف است بر دید این وصال

ایکه علمت

ایکه علم و قدرتت کامل بود
هر چه کان در نزد ما پنهان بود
غیبها نزد تو پیدا در شهود
خود سخن در علم بود و نور علم

چیست کان نز قدرتت حاصل بود
جمله اندر علم تو باشد عیان
ایکه در هر حال کارت بوده جود
تافت زین سان نور از طور علم

هست پیش قدرتت آسان همه
خواستی چون از نهان آری برون
جود کن بر این ضعیفان ای جواد
باز کرد ازم عنان از این سخن

رجوع نمودن بمطلب و معنی اول و بیان اتحاد معنیها
و بیان اینکه تا آینه دلی از نقش علومات کسبی و وهمی که ما نه شکست
و ظن بیزاردن تا نوی پس از این خیالات چرا فاقد مردی چون طفل
نوزاده صاف و ساده نگردد نور علم لدنی را نتواند بر تابد و حکمت و اسرار
نامتناهی الهی را در یابد و انهم بواسطه او استاد رهنما و رهبر
از اهل و آل که بر گزیده و از صاحبان خصوص ذو الجلال باشد نه تراشیده
وهم و خیال اصحاب قال و حال صورت امکانی بدین در زیر اکه حقیقت
هر علم و نقش در نزد اوست و جز در زیر ظل سر پنجه تقلیب
این خوشکیشان کی ندانند که چگونه از جستجو و لفظی هوا میبرد

کونه کون گر جلوه گر شد صوت و حرف
صورت حرف و سخن گر گونه گوست
نقطه معنی نباشد جز یکی
او بهر صورت که آمد در نزول
امر او در جمله صورتها رواست
کو بغیر از نقطه سر حروف
جام و کاسش شد از صورت بیشمار
چون می و میخانه و ساقی یکی است
بیشمر گر اهل و آل احمد اند
بیعدد گر شیعیان حیدر است
نقطه را نبود ظهور الا ز حرف
دیدی از پیمانهای گونه گون
آنکه از این پیرهن نگرفت بوی
مومنان از اضافه علم و حکمت است
زانکه بی فیض دم مردان راه
علم نی علمی که نی از بی نیاز
مجتمع شو بر گشا دل را اذن
گرچه هر دم آبی از نو میرسد
جوی دل را پاک کن کاین آبها
پاس این آب طهور آرد آرد
مستدل کرد دل از انوار علم

در تمامی جلوه گر یکی حیدر است
از می معنی لشان کو جز ز ظرف
زو بجور می گرنه تند و حرون
بو بنزدار بو معنی بنمود روی
هر خسیر اطهره کی زین نعمت است
ره دلی را نیست در علم آله
فرقها هست از حقیقت تا مجاز
پیش دستان دل و علم لدن
مستمر از چرخ دل ضو میرسد
نرسد ش آلوده کی زین آب و خاک
خواب دل را شوید از بیداری
زانشراحت سینه کرد از علم

تافت اندر هر دلی نور علی
نخود دل انسان بود میخانه
در سخنها باز جوی سر سخن
گیرد آنکس بو که یاری کرده گم
باز باید گوش هوش از درد دین
علم جوز الله و از اللهی
چون ببوی علم باز آمد کلام
تا گشایم بر رخت باب دگر
دمبدم می آید این آب طهور
گرچه پاکست او ز هر ناپاک و باک
پاک اگر سازی ز آن جوی دل
آن دلایل را که بدبنیاد هم

چونکه تو خواهی نقد سازی آن همه
باز چون خواهی بری اندر درون
بو که جهت رنگ گشاید در گشاد
گرچه نی جز یک سخن را زهمن
غیر واحد کی بود معنی ز حرف
جز یکی کی نور معنی زهم است
حکم هر حرفش دگرگون ب یکی
حکم دیگر گرد ز آن صورت قبول
در خور هر جسم صورت روا است
کو بغیر از زاج معنی در ظروف
در همه میخواره تو یک عقار
در هزاران خم می باقی یکی است
جمله مست از یک عقار اند
بر عیاره نبود الا آن ولی
بر می حرف و سخن پیمانه
بوی یوسف بر کش از این پیرهن
نی بدعوی بسته بر طاق و طرم
تا بگیرد نور علم از صدر دین
تا شوی در بحر علمش ماهی
شمه ز آن بار نشنوا بهام
آرمست در جوی دل آب دگر
تا که زآن پاکی پذیرد در عبور
هم تو ز آلودن شوی آلوده ناک
کل همه دل گردد است ازین خوی دل
ریخت کل از هم اگر تو نور هم

هر چه از پاک آمد او پاکیزه بد
کی دگر ناپاک پیش گلناک ماند
علم نور است فزا آلایش بری
از تو آلود از آلایش دری
تا بهشت و منی آلوده
کی بیالائی تو هر پالوده
گرچه روحیست از دم ایزد سرد
زو فزائی مایه جهد
علم و هوش گوهری فرازه رو نمی
سازیش سرمایه خوبی
هر چه آید فیض پاکی بیشتر
در تو ناپاکی برانداز بیشتر
هر چه بیش آید لطوبتر ابروز
بیش پاکتر چون بتاری روز
تا به بنیان کارت بر هوا
از خدا نتوانی افزاری لوا
هر چه نبخشی چون بنیاد کج
گرچه بنجی راست کان گردد عوج
پس بباید پنج صدق در است
گر ازل تا ابد هم هست بیکاست

باکش از هر اعوجاجی داشتن
پاس میدار از حق امداد جو
تا شوی هستی بشر که آلود
از بلا و رنج و محنتها عرض
پشت پا زن بر و بر عیش تن
پاک شو از هرچه آن غیر حق است
هرچه بنی لله زان مجتهدکن رهی
تا ازی نوش و دوا و نا نوش ذکر
از ازل تو پاک بودی لطیف
تو عنان نگرفته بگرفته او
بر تو والی نه بر هر این عقل
بسته از اینجا ره تو بتنت
کور در دنیا هم اندر آخرت
زآخر کار از نه بد غافل عنود
که دمی آگر دلی آه و نفیر
کو بدشان آید آنوقتی که مرگ
زانکه اینجا نوبت کار و کشت است
کشت این طبع تن و نفس و هوا
کشته کان خالص از هو هوا است
باقیات الصالحات آن کار دان
هرچه رحمانیست کل باقی بود
پس مزه دل بر فنا و فانی
خود بگو که با خداوند ملیک

کار را بر آن نبا بگذاشتن
گر تو بدتر هر تو بنو عدو
رستی از شرک از مود بالود
بود پاکی زین خباثات عرض
بر شکن زامداد یزدان جیش تن
گرچه علم و حکمت و فضل و فن است
پس الله بین عوض ز الهی
بر نگاری وجه و وجه الله بنگر
با خبیث آلوده آن انجس کثیف
از کثیف این تن ای بهر پست سیهان
همچو جزو و جای شوی همه کل
نیست ممکن دیگر آنجا رستنت
کور باشد بنگر آخر آخرت
میدرید زهره ای آن با تا ز لو
تا نه بشنید هایت زین بنر
برده را بر گیرد ای غافل ز برگ
بر رود آنجا هر آنچه کشت
نیست جز در آخرت تلخی فرا
او همه شیرین بش تلخ از هوا است
کان بود خالص برای شعان
فانی آن دنیوی و آفاقی بود
جز بدین باقی و ربانی
زسید این با هوا باشد شریک

تا نه تن بنیان کارت کج کند
زین عبادات و ریاضات و جهاد
از خباثات تن و نفس دنی
پیشتر زان کاین عرض دانی شود
واره از بد خوی هستی و خودی
زانکه جز در بینی آن را شود نیست
ساکن دل را از خود و غیر دو
جز ز ذکر و فکر محبوب ازل
آمدی تو جبر آن آگهی
پاکیت بگرفت و تا پاکت نمود
کی دگر زین دور باشد جنت
چون ببا کان بنو د ینجا اتصال
آمدی آزاد و اندر فخ شدی
خون گر ستی خاک ره گردی اسیر
غافلان در آتش سوزان در بند
برگ عیش اکنون ببایدساختن
هرچه کشتی بدروی آنرا تلخ
آنچه از انبانه تن کاشتی
بر هوا هر کار را بنیاد شد
این بود باقی جز این کل فانی است
بشنو از قرآن تو عند الله باق
کار جز خالص بهر حق مکن
هیچ هیچ هیچ شد رسماز
هیچ کس

صدق فطرت هم ز نلج معوج کند
پاکی تو از تو ئی می بد مراد
تا نه پاکستی نه مرد دوالمنی
در ره جانان تن آفاتی شود
تا نه تن شو بیت نیاید بی خودی
چون ز دنیا رفت جز مرد دود نیست
دل همان بهتر که باشد دیر دوست
انس بر گیری ز عشق لم یزل
ز آن عنان بگرفته جا کی دهی
چون خود اندر لوچا لا کت نمود
تا رسی بر طیبین و طیبات
اتصال آنجا که باشد محال
جنتی بودی همه دوزخ شدی
گر شنیدی بو صدقی این خبر
بر هوای آب تخوش در آگذ زند
دل زهر آلایش بپرداختن
خواهی از شیرین ثمر نه تلخ
زان همه تلخی ثمر بر داشتی
بود باد و آخر او بر باد شد
آنچه نز شیطان بود رحمانیست
سر نگون هر فانی زار طمطراق
با حق ایغافل شریک آن حق مکن
لای و هم انبار الا الله بساز

هیچکس نمرود و فرعون دنی
هست از ابلیس و زان قوم شقی
نیست سر مایه کن در راه حق
بر کن این وهم و خیال از بیخ و بن
زانکه با آلایش وهم و خیال
کی زند نقاد هر نقد محک
لوح بر خط خطا را بر فنی
لوح صافی چو نعدم جو که صفا است
سینه صوفی را شتا کن صقیل
صیقل جز شهر مردان آگه
در تو نفوذ این جمله جز
علم و فضلت ما نسخ الکتاب از ازام
جمله داد اوراد ارادی صفا
کاملا را تا نباشی زیر ظل
دست بیعت بد نقدی دور
گرچه عامل باشی آن پاک رازنوی
زانکه بی امداد خود رستنه
شد از غایب الغیبی ضرا
نور او دم هر کجا تابان بود
هم کنون می تابد او از هلال
کور دل گر گفت این دربار نیست
بر رخ خود بسته بابرا
سحر و هوات را نمود و هم

حی لنشد آلا ز هستی و منی
نیست سرمایه بیش بی استیت
تا ز هر ساقی بری در ره سبق
بیخ و بنیان ز علم من لدن
نور لا ریبیت باید جال
ضرب نو بی مثر ان از اشکال و رنگ
کی نماید نقش لاریب سنی
که صفی آئینه علم حقی است
عکس اگر خواهی از این نور جلی
نبود هم بیچون جمله و خانقاه
ز در هست از ز شکال ابهی متیت
کشت کهف و از بحر علمت شد حجاب
کی کشید یا سر ز آل مصطفی
کی شوی از نور ایمان متبدل
گر زد رو بنت بکفد صد نور نور
نیست هر کر چو هم بنید نبودی
رستنه نتوان کشت هر کر رستنه
زشت و زیبا را بدفت ظرا است
صورت ارشد کونه کوتا آن بود
تا که را ارباب آل آید نوال
کو تو را یکو این اند از نیست
باب دل بسته چو سراجه ابرا
سامری طبع تن ابلیس و هم

هیچ کس با حق نماند در ستیز
هرچه هستی آوردزان پرهیز
خویش را صافی کن از هر علم و فن
آئینه صافی کن از هر عیب و ریب
کاغذ ننوشته سفید است باش
کی کند نقاش غیبی نقش غیب
قابل نقش قدم هر لوح نیست
آئینه تا صاف و صافی نبودت
صیقلی کن دل ز حب آل و اهل
جمله ایشخر هر از حضور رستنت
از صفای خاطر تا از لقد و وقت
کف علمت گر کشودی به بیم
کاملی از آل با در ره دلیل
تازه باید کرد با آل رسول
تا نه بد هی دست و دل بر کاملی
لازم آمد چون در این آن ره و انتها
دست بر دست آمد این سرکو تا کن
بی تعین مطلقی را گو برون
صورت ارشد جاده یکتو بود
باز باشد تا ابد این باب علم
ورنه باب از ازل او تا ابد
دل همی چون بند برحق اهل آل
راه چون بیر دل نفس و تکبر

تا نبرد کش است هستی تمیز
گرچه باشد دانش و فضل و هنر
علم جو از نور علم ذوالمنن
تا بشی گر خواهی از خورشید غیب
تا نماید نقش لا ریبیت فاش
پر دل پر نقش بیز نگار ریب
بی صفا لوح دلی را روح نیست
زین فنون الا که کلامی نبودت
گرنه چون صوفی و شاید غرق جهل
باد جهور رسته بیو ستنت
سر کشید یا سر نگون کشتی ز هفت
خشک لب بو ی از بحر قدم
نبوت نز هی ز علت اعلیل
بیعت دیرین کرنت وصول باید
در ره دین کی تو الشد به عا بلا
کاین خود را بر انداز نهاد
حجتی زان هست دائم را ز امون
زد علم هر جا که خورنجا روز است
کان همی حی تافت از درو صفه
تا که از این باب گیرد تا علم
پی نه بگرفتی تو کو را زاین بلد
طبع دون پیر کردش از جهل
باشد این فرعون تنرا زانتست عام

حکم آن در هر که طبع و هم دو لست
او عدو روح و عقل رهنمو لست
با هوا چون یار گشت و دین فتاد و نفس
بر فزود از نکر ستم گند
قلب دون افزود بر نقد دینی
شد دلیل مرطوب خلق دین
حرفی از قرآن و سیم از زر دین
کرده دام و تن زده از نقد دین
کار چون با نسیه و نقد او فتاد
زر کس دیگر رونق از نقد او فتاد
اندر چون اسلام و دنیا غریب
چون علی تنها و محجوب از صحیب
نقد عالم ماند بی رونق بی
رونق افزا گشت هر سو جهل
داد حکمت بیش دستی بر جهل
تا بیک جاهل سه بهتر تو
بس به بیهوده ز کار اندر حرص
آمد نقد را وقت نمانند
جز بخود کردن دراز ای قوم کار
کارشان نی هیچ اندر روزگار

هر کجا ابرا چو بعد باشد او
علم و فضل و قدر تو ای اهل هوس
میری هیچی با دوست ابن الضبیا برو
خاصه این بحری که کل قطرات از آن
معدن هر بعد دانش چه اوست
پوست لایق نیست جز نادیده را
بهر راه آنجا زاله دیگر
بر نه این طاق و طرب علم و فن
زنده کان زاهر مرده نخورد
زندگی ده کار را از زنده
گر بخود ممکن بدی از عشق رستن
الرفیق آنکه طریق از تو است
مشورت زان امر در کل باب
چون بما زیست او چو با او بانیاز
با کتاب الله توام اهل و آل
حق بود آنکو حق و با حق بود
نقد وقتست او و نقد عالمین
تا نه بر این نقد و نقدی اسد
وآن کسی کز این برآید او را بکف
خود همه فرعند و آن اهل اصل
وانکه نقدش نسیه موهوم شد
دین و قرآن شد چو بنیان به نقد
یا سلیمانیست یا شیخ یا که دو
یا بمنبر جانشین مصطفاست

جز عدم آنجا چه باشد خود بگو
چیست با فضل شه فریادرس
از مغالی زنهر حی لا یموت
بل ز بحرش بکنم این ش وفا
تو چه باشی آنجا که اوست
چشم سیر از کی این بار روا
باید و در کار بنیاد دگر
چند باشی کاسه لیس اهرمن
ای ز غفلت مانده آن بر نیست
گر نه ابلیس هوا را بنده

هر چه زان کرم است بو سطح
خاری از گلزار چند هستی همی
کرم آن بهر کار آن که هست تو بتر
زین هم عالم چیه تو چیستی
علم عالم پرتوی از او ستی
علم و هوش آن یکی یجهان در جهان
زلو بی زلو و قلبی منکر
هیش کوران این فنون ابر بکار
چند کویم ای وهمی مانده پیچ
جز ز فر زنده علم و عمل

در معنی این معنی دقیق که الرفیق ثم الطریق

تا نه تنها پوید آنکو اهل دین است
تا نه در کاری ببرد کس از لباب
نیست هستی به معنی بی نیاز
شد گران بی این بنیر هی از ضلال
نی حق از اجماع هر احمق بود
عالمیش عین و او نور عین هست
نی ز نخوت کس رسته نی بر حجار
کودکی چیزی بجز باد تلف
لهو اصل این فرع نی جز راه وصل
او ز نقد و نسیه کل محروم شد
کو تو از این نقد موهوم و فقد جز
هست رایج قول ثابت یا که رو
یا که هر نور سینه روبرو قفاست

هر که تنها ماند و شد دکش قرین
چونکه ذکر الله با شد مرد حق
کار را بنیاد بر مرد آگه است
پس مفسر دین و قرآن او حقیقتا
حق نقد و نقد حق بگزیده است
زین همه علم و عمل حاصل چیست
پس این همه نقد باشد هر هست
اصل او بین چون نیست فرع جز
آنکه تن زد اصل فرع از هست کوه
نسیه گر نقد سر نارد برون
یا بود بر نقد بنیان یا هوا
تخت دین یا هست از سلطان دور
زنده و بیرون نیست این قوم است

نبود آن لادان چو رنگ ما شطه
غافل از گلزار و گلزار آفرین
بحر را کی قطره آید در نظر
هست بالذات یا لا اینی
بل ز بحر نفس علمش بو ستی
هم بکار آید نه در راه جهان
باید جستن زاهو این شاه
مرده نی جز در خور مردار خوار
هامنه علم و عمل را این بهیچ
زنده نتوان کرد خاک از دل
کی بدی دائم یکی سلطان نفس
چون نه با تو هست با دیو لعین
هر که رو ببرید بر کشتش ورق
چونکه نبود دین بود آن الاشتباه
گر حق او حق آشنا است از احمقی
گر آگه او پیر روشن دیده است
هر که بر و ببرد ره اصل و
مقصد مقصود از بین بالا
جمله از علم و عمل قرآن و شرع
همچو کاهی نبودش هر کز شکوه
شد بموهوم سحر هم دیو دون
یا بیا از آن است یا ازین لوا
یا که هست از اول بو سفیان دور
که در آفاق و در انفس حکم است

بادپیمائی چو آمد کار مرد
اشک سرخ و رنگ زرد است اول چو
سوز و سازی بود با هم زهر هیجان
گر تو نزدایی ز سینه این حجر گرا
جوهر چون جوهر فولاد در زنگ
اندک اندک کار بر جایی رسد
چون بکلی گشت رنگ آن پاک
جوهری از نیست غایت حسن و صفا
اندکی چون بر خود او تنها رنج
رنج و محنت نیست جز لطف خفی
صد هزاران جان فدا زان ای رنج
عیش بر عیش یاران رنج نیست
غیر را میر انداوار غیر آتش
گرنه غیری از چنین یار عزیز
ذره ذره خاک وی جانیست پاک
عرشیانی که ماند آگاه عشق
بارگاه عشق ربانی چو اوست
نقش صورت جا کی از معنی ستی
انیهمه قدری که در کعبه گل است
دل روان کعبه و دل از روان
گرد نقطه عشق میگردند هست
پاک گردد گر رسد بر وی نخس
میل با اینخاک اگر آلوده
زانکه جز بر میل نبود وصل
میل سازد آشنا بیگانه را
اجتنه عشق از بنند دمس نه بر هو

جوهر آتش شد رنگ سرخ روی زرد
کان نشان رستن آخر از آتش است
شومن اینجا سو منتها کافر از جهان
جرک افزاید دمادم شر گرا
چون گرفت گرد زنگ اندک در زنگ
که بخورد کل جوهرات زنگ جد
خاک شد دل صدره او کمتر ز خاک
المنت حالش شد چو ابر صفا

هر که را بنیاد دین با بیاد شد
هر که زاینجا سوخت در عشق و بلا
سوختن شد بهر آن حرک خودی
عارضی چرکیست کرد ذاتیست
مور یا نه کرد و هر دم خورد
خود نماند هیچ از آن جوهر نحی
زانکه از خاکی بروید خار و گل
گر ز اول بهر زدودن از زنگ بد

بیان اینکه بلا و محنت و رنج مقربان درگاه ایزدی نیست بجز مقصور ساختن ما انفس و هستی از سر گنج وصال سرمدی و این نبود مگر فضل و عنایات خداوند بیمانند و الطاف بی نهایت خفی در صورت رنج و بلا جهت یاران فی تا جهلاء ناشناسان کس سیر پی اسرار اهل بصیرت نبرند که در گونه چه سود او سود کوری چشم حسود تمیز درزند

از پی این تن ز بی ای بی تمیز
میفشاند نور بر عرش و سماء
سجده کش نیست جز آن خاک عشق ذره
کعبه اینجا کمتر از کم خوشه چین است
بی ز معنی نقش الا نیست
صورتی از بیت معمور دل است
نبود الا عشق ذات ستعار
عرش و کل ذرات این بالا و پست
زر شود دل کیمیا گر هست مس
گرد ز آلایش شد او پالوده
بسته بر میلست کار اندازه وصل
ربط با آتش در هیزم را
بگذرد از نه فلک در یک نفس

تن چه باشد صد هزاران جان حی
عرش اعلا گر چه جای ازرا است
شد چو اینجا خاک آستان عشق ذات
کعبه صورت چه باشد پیش سر
صورت از قدرش هست از دین سر بود
صورت دل گر چه کعبه کل بود
سر عشقی اندر این خاک است چون
دور خاک عشق دائم در طواف
سنگ که در خاک پا یا او خاک شد
پس تناسب جوی با اینخاک و میل
ارتباط دل بدلبر از ازل
میل و عشق است این جهان تا بود
عشق پاکی گر زند سر از شقی

باد بر بادش هدر آخر چو عاد
رفتش انجا جان سوی عرش علا
کانت بر هاند ز سوز سرمدی
گیرد از مرآت دل مرآتیست
جوهر از تبدیل زنگی پرورد
بر نشیند جای وی از زنگ دنی
هیچ کاری جا نیاید زان عقل
رستی او از زنگ و شکنجه ابد
رنج سرمد برد از کف او گنج
گاه دی زالایش گردد صفی
مار بر گیرد چه رنج از گنج او
رنج الا دور باش گنج نیست
پرده می بندد ز غیر از غیرتش
خاک بین در کربلای عشق وی
راستان را سجده گاه این آستان است
یافت آنکو خاک گشت انجا نجات
خاصه سر ذات رب مقتدر
اصل سر و فرع خانه بر بود
کربلای عشق سر دل بود
کعبه چه بود کاه از عشق او فزون
هست عرش و کعبه در اعتکاف
چون سگ اصحاب کهف او پاک شد
تا شوی از قرب پاکش پاک ذیل
داد میل و صورتی زان شد عمل
جنبش از عشق است در ذرات بود
متحد گرداندش با متقی

عشق بی جز نقطه ذات عشق
زان سوده شد ظلمت منجلی
عشق پاک الا که از این آگاه عشق
جلوه گر بی درد دل آگاه عشق
گر بود آلوده آن یا دو هوا است
عشق کان آلوده بی زین کبر باد است
محو و الا اینست عشقی کان
تا ببرد از مجاز عشق از تحت دان
شاخ از طوبای جنت باشد او
بنیان وهم هر ادبار چو
کمان نه الا آتش از زقوم نار
نشناسی بیرون ز دون بین شرار
شاخ طوبا را نشد بر علم نور
این نشان را شناس روشن دل از کور
مبر جبر نبود این الا فروغ
قول ثابت را فعلش بین فروغ
فعل پاکی نبود ار بر رفیق قول
کی بود آن ضد فرار از قول نول
گر بود فوق علم بی خالص عمل
نیست بین العلم اجر بر دل

خوانده درسی از علم اکابر
نی ز اهل ظن و آراء و دین
زانکه جز ظن نیست علم و دین یقین
کی برد ره مرد دین ظن و گمان
گر رسد الا از یقین با مجلس
نیست هستش از سر و ره عشق و فرید
تا محک پیدا شود او زر زر
چون محک آمد شد او زر بهای
پس محکها خشکی اند
هر کس بیرون از آن نقش فرد
او چنان داند که نقش از فرد
تا فرو نقش شد ...
هر کس پرداز ...
وان همان ...
گر خرد از ... باید ...
وهم و ظن را ...
علم و فن از ما قدر ربانی
جستن و دل کندن از هر فانی

علم ناقص ناقصی از ناقصی
از عمل کجی تن زدی تا در نفاق
زانکه با همراهی یار و رفیق
گر نه یار از ریو آگاهت کند
گر خلوص از ریو بود تلبیس خودی
زانکه بی فیض کی هر کرب
هست موری تیره شد در سنگ صاف
جز با مدلول کی گر حق خبر
کار اگر از هر بزدان خواهیی
آنچه در وی مو نگنجد جز آن
تا نگردی از خود و هستیت لا
جام دل تا از می هستی پر است
کن برون شرک و ریا را از بغل
تو کنی آئینه پر نقش خیال
کفر پوشیدن بخود دان ای حی
باشد ایمان با وجود تن هستی
دیدن او را و ندیدن خویش را
تو بعکس کار شد خویش تن
آمدی کآئینه بودی شوی
بی نهایت جلوه دارد آن لطیف
تو در این آئینه از خودی مبنی
کار مغانی بهتر از آئینه
خوبرو آئینه خواهد کاندر او
هدیه جز آئینه نی اینجا روا
لوح دل بزدای از جبل خیال
تا شود دل طور علم از شرح صدر
غیر رسم از این ره مو نکف
نور را دل معدن و روزن دمست

بیرد چون زان اندر خوش با ناقصی
ماندی او مهجور از اهل النفاق
رفتن آسان می‌توان گشکل طریق
نفس دیو از ریو گمراهت کند
خواهی اول بجو رفیق شرمی
نه هدار عل پی یکیر دارای
کس چه داند جز لی اعلی طواف
باشد آزادی بجو از این زنجیر
دادت از کار کار آگاهیی
لا شدن در پیش الا الله دان
شرک آماطهان بیش خدا
در حقیقت نیست جز خود پرستت
شو چو مرآتی مصفا بر غل
آری آنکه پیش حسن لایزال

کر بتجدد صدق علم از کاملی
هر کز از اهل وفاق انگنده حالی
مشکلات راه عقل و دیو نفس
چونتو پس کمره در اینره کرده دیو
تا بزیر ظل وی اعمال پاکی
چون ریا و شرک را باشد دخول
پس تو ای بیچاره با این چو نکنی
کر عمل صافی ز هر غش باید
او عمل خواهد صفاپان فرد وجود
چو نعدم آنکه نخود صافی و لا
تا بدل یکذره شرکی باقی است
هست تا یکذره هستی و شرک
حق همی خواهد مصفا سینه
هر که پوشد حسن زیبا ز نخوش

در معنی کفر و ایمان که کفر حق را بخود پوشیدنست و از غرور هستی و ما و من خروشیدن و ایمان حق و خود را در او مستور کردنست و از همه سو رو بدان سو آوردن

چشم از و بر بسته دیدی خویش تن
بهر نویش آئینه گشتی ای عمو
از همه با ظلمت هستی لطیف
کی به بینی جز منی و ما و منی
بهر یاران نی و صافی سینه
خوبی خود را نماید مو بمو
آینه بهر آن صدر الصفا
جلوه گر خواهی ز علم لایزال
هر دمت نور دگر تابد چو بدر
الشراح از بحر در تا نع بکف
وین دل و وین پاک دم در داد مست

چشم اندر چشم ده بر دوستی
آئینه از بهر حق باید شدن
آینه تو بهر خود بر ساختی
آینه از پیش خود بر گیر و دار
تا نماید جلوه‌های حسن غیب
خواهد او آئینه از ریب صاف
خویش را کن ساده از هر فضل و فن
پاک کن دل را از هر فهم و فنی
سینه را پر نور بینی زان علوم
علم حق نورست آدو ز وسوسه
لیک آن آدم که از نفخ احد

جیست او بودی تو بتر عاملی
گاه نه بیر بدی بهر جاه و مال
حل شود از بار فوائد ریو نفس
همچو افکار ملک بنموده ریو
کرد دار از آلایش اجزای خاک
در عمل زان آن که کم کردم عقول
کز خود این شرک و ریا بیرون کنی
رهبر اندر ره شهی کش باید
کاندر او موئی نگنجد جز احد
کار وی مقبول درگاه خداست
بهره کی راح طهور از ساقی است
از فطرت بنود صیاد ز شرک
کان شود بهر حسن وی آئینه
کافر است او در تمام دین و کیش
چیست ایمان خویش پوشیدن توی
کفر دیدن هست خود را نیستی
شرط شد کو کور در اندیشه را
زاده اندر وصل و هجر اندر دوستی
نی ز بهر خویش ای بیجان بدن
زانکه داد آئینه دل پرداختی
صافیش بهر ارمغان از بهر یار
فاش از آن آئینه صیاد ز ریب
کان نماید حسن سرمد بیکران
فضل اگر خواهی ز فضل ذو المنن
مستعد شو بهر این علم خفی
کان همی جستیش در علم رسول
نور را جوئی ز درس و مدرسه
بیر تو نی از خیال و فهم خود

ایمرید خانقاه و مدرسه
بر خدا هر کار را بنیاد نیست
مدرس تحقیق و ورد خانقه
زانکه این حب ربط دل با دل دهد
آن نظر چون ربط دل با پاک دل
تا نباشد از محبت صیقلی
نور علم و حکمت قیوم حی
هر کجا فیضی بود بیندم بود
راه در این نقد انوار آگه
کرد شان زین سر ز زین نقد قدم
پا بخود نه در خرابات فنا
چون نماندی تو همه دلدار ماند
تو شنی آنکه باده اطلاق دار
از بمعنی مطلق آمد نور بار
لا بری در آیت معین در صفت
شد خراب مطلق آباد از ظهور
در خرابات فنا راهی بابی است
تا فرسید علم کالانعام چند
دعوی فقر و فنا پیرایه اش
از سواد الوجه فی الدارین بس
آن خرابات است کز طلاق ذات
بر تو و بر هر دو عالم جز خدا
نی چو تو بیبرد در دین آمدند
رسمی از دین دین شد و رسم دین

حاصلت زان نی در آخر جز سفه
هیچ و هیچ نیادش بجز بر باد نیست
کن بدل بر خدمت و دیدار شه
نا قصا نز ربط با کامل دهد
داد کم کم دل شود اجزای گل
نی شود دل دل نگردد صیقلی
از نی جو کاشت در لیلهای ونج
کان لب بحر شه اقدم بود
در هزاران چله کو در خانقاه

جز که الله کردی از الله کی
پس تو الله باش و جو از لهی
کز محبت دیدن روی شهان
زان عبادت شد نظر بر عالمی
ظلم و جهل از فر زد آید نور علم
تا توان پذرفت بی خاک رهی
آن نمی کش لب لب بحر هو ست
نقد انوار الهی این دمست
باشد اندر خانقه صد کون نور

در معنی خراباتی که عالم اطلاق ذات و غایت الغایات است نه صورت اباحت و الحاد که بادینا بر باد که دام اهل طامات و ترهات است و اشاره بحدیث الفقر سواد الوجه فی الدارین که نقطه مردمک عین است

نوش شو ز جام کاس ساصفا
ذات شد اسم و صفت آلود
کشت و کرد اکرد جرخ معرفت
سر نهان از عیان افتاده تو
نی خراباتی که دام هر لعالی است
اهل دل بدنام از این نام چند
ذره از فقر بنود مایه اش
سر فقر از بابت این سور و عرس
میکند اخبار نی از ترهات
دامن افشاندند در عشق و فا
بلکه دیدنرا کوه تمکین آمدند
ره زده وهم و خیال ذو فنون

پاک از هر عین هر تقیید بود
مطلقی از خود نه نور مع
ذات با پیرا صفاتش کشت عین
مردن اول نه نز است از این مقام
از خرابات و خرابی صورتی
صورت از معنی نگردد هیچ فرق
آنخراب این نه خراباتی کو آن
دیدی این صورت ز معنی صورتی
آن خراباتی که مشتاق آمست
زآتش عشق و بلا کل سوختند
تو ز بیبردی خیال اندوختی
اینهمه بیدینی و بیدردیست

هست ارادانش مجو که کم از حب
هر چه خواهی پس بیبین صد رهی
بهتر است از هر عبادت ایمهان
تا کشاید ره بعالم ظالمی
چون فزود الفت شود طوس دل علم
تاب نوری از دل دلهای پاک
تا بهوس اسرار آن لب تو بست
فاش هر سری که هی ز ره بست
هست مکتب خانه طفل هوا
خواهی اول گیر پی از سر دم
سر ببر نفس و منی را در دم
سر مدان دلدار اندر دار
آمدی ذات از صفت شد دو تو
غیب مطلق را نمود اندر شهود
در صفا از رست تحت و زمین
رستن آخر منزل از یوم القیام
طی بکرفته دو در لیت لیتی
غرق الحاد و ابا حتی تا بحلق
سر فقر احمدی باشد عیان
باید جستن نه کر لا یعنی
مست کردیند از خم الست
شمع وش تا بزم دین افروختند
دیده از دلدار دیرین دوختی
مرد را دردی ان مرد نیست

مرد را گر درد دین نیست مرد نیست
شد کم از زن مرد را چون درد نیست
درد جو دین بو که بر مرد بیب
مرد دین جو بو که بر دردی
درد اگر بسیار شود در دل نور را
رفو نیما بدره و منزل نور را
کردار روزی نتی یادر در سر
نز تو نز علمت نیکذارد اثر
سازد از تو در داخانت وار کون
که نداند هیچ ما کان و یکون
ابر دست آرد جنین بادار برد
که برد او بیر دست چون عنکبوت
دردی از آن نمایشتر بتوت
که بعالم تحو کرد و در نکه بوت
ساده زان کون کردی از هوا
کز خدا کفتن رهی از هر نوا
الخدا و الخدا کو یع چنان
که نماند جز خدا بس در جهان
کرم چون کردید هیچهای بلا
بر خدا شد باز در راه ابتلا

جز خدا کو آن زمان فریاد رس
ورنه غافل را کی آید سود مند
آن زمان ره سوی ذو المن بازگشت
درد دین کی کمتر است از درد سر
جز از این در رشتهٔ دل بگسلد
کی دهد دل جز بحق لم یزل
رشتهٔ دل تیر دار دردی عزیز
آن کلید است رهنمای دوست اورا
میکشاید از طلسم جسم و جان
بلکه حضرت در دل او را حاضر است
از غریب خویش آخر بیر بشی
در دل مؤمن نشان او ز خویش
تن بیرست راه دین و دل ازو
وامبر از مؤمنان زنده بی
زین رفیقان وامبر کر عاقلی
خواه خود نه رو بغولان طبیب
تا شود از غیر هو پیدا حکمت
تا بدست آید ز انوار علم
بی ز تعلیم کتاب و قال و قیل
رخنه چون پیدا شد اندر بحر و کان
فقه و احکامی هم ارباب تو
دستگاه نفس و ابلیس هوا
تا بود طبع هوا قاضی جور
ده بحق آن حق ارنی عاصی
آن زمان جاری کنا احکام حق
ظاهر و باطن همه بایدی
نیت خالص چو حافظ در درد

اندکی کن فکر کالیت بند بس
خوانی از صد دفتر از بیچون و چند
که ز درد این دل همی آزار گشت
که نگیرد مرد پی از زاد کر
بند بال روح از گل بگسلد
جان فشاند بر سر عهد ازل
کو دلت را جز که در لله سیر
کز خدا سوی خدا رهبر است

در معنی نحن اقرب الیه من حبل الورید صدق الله

صدق و کذب هر کرا ناظر است
تشنه لب زین بحر آخر بر شی
تا تو پی گیری نخوش آیشش
هر که از دل کنده و بر گل زد
بو که پی بر گیری از دلدار حی
تا نه ز ایشانت زنده ره ناقلا
کر بجدی نخواهی صحت از طبیب
همچو مرآتی مصفا گشته
سینه کردد مخزن اسرار علم
بر تو کردد باز باب این سبیل
شو بحق هر علم و فن ز اتر جان
خوش رسان الله هر جا شد روا
شد همه پیچیده حق بر ز دلو
هست اندر منبر و بالا و در
تا نه نامت ثبت کردد ناصبی
تا نه چون دیو سیه کردد ورق
تا مرد بر نم زنیم آید همی
شد تو را بنهد هوا نفس حرون

یکی اشارت بس بهر عاقلان
خالی از باد هوا انبان تن
تا نه دل کردد تهی از حرص آز
درد دینی کر شود پیدا تورا
کی دهد دل جز بحی لا یموت
نالد او چون عاشق از نیش لیس
عشق دل از ما سوی الله چون برید
راه بیرون رفتنت از اینجهان
تو ز دوری دور مانده از قرینه
او همی پرسان تورا کو یا تعال
تو ز بیدردی از تن پروری
رفتنی رفت از کف اکنون باش حیث
الفتی با مؤمنان پاک دم
زین طبیبان الهی ای سقیم
از دم کامل طبیب کردکار
تا در آن مرآت بینی راز غیب
چشمهٔ حکمت ز دل جاری شود
چونکه در معدن تو را راه او فتاد
خوش ز کلیات آن هر کونه جرد
چون بن و بنیان کائی گشت سست
شد صریح قاضی در دین امین
منبر از حق سست و بر حق واکذار
کر نه لله کنون لله شو
ظاهر علم ارباب باطن راه یافت
کایمنی او بخشد از هر خباط
قشر علمت را چو پیدا گشت مغز

پس همین آنرا که باشد عاقل آن
تا نکردد راه کو در دولمن
کی شود تبدیل نارش بر نیاز
ساز دار ازین راه دین شد تو را
انکه او از نور ایمان خورده قوت
همچو را این در هوای وصل و بس
قفل غیبت را پدید آمد کلید
مینماید آشکار او نهان
راه سوی حضرت پیر رسیم و دام
کان ز تو اقرب تو مانده غریب
تشنه‌ای تو جو چو کردی باو بال
رو به پیش رفیقی که تا تن پروری
سر بنه مردانه بر عهد نخست
کیر و دل را ساز زیشان پاک دم
وامبر کالیست ز راه مستقیم
صیقلی کن سینه را از یاد یار
جلوه‌های یار بی انبار غیب
وز دم اندر طالبان ساری شود
دانشت را ره بالله اوفتاد
دیده شد چون شخص خواهی کور عضو
غالب آید راستی کذب کاست
شد امین عدل در احکام دین
بهر دنیا دزد بر منبر مدار
از حق دا احکام حق با آشنو
دمبدم دیگر مرد ز الله یافت
قوهٔ قدسیه زین آمد مناط
ظهر و بطنت جمله آمد مغز نغز

رفته در

رفته در کرداب و غافل بی‌خبر
چون نه دید او ماند در کرداب خویش
بنموش از آن دیکر امکان خلاص
هست دلوشن بهتر از جمره و بنکی
کان دهد تمیز اشتر از آب
دیو چون زد راه مرد از پیچ پیچ
با دو صد لطف آید از قائم به پیش
هست علم و فن و فضل و کمال
آنچه با دین کرد دشمند دین
و آنچه کردند از عناء اهل نفاق
ز آن نباید نفس خود را کرد پی
علم و فن بهر ناکسان امو حقیق
مدبری کاین آتش از کین بر فروخت
پس نباشد علم آن علم و فنی
خود عمل این راه الهی کرد سنت
در پناه حق و از حق آگهی
ره مرو هر گز بخود بی اوستاد
گر نه یاد هستی او بیرون کند
گرچه در صوم و صلوه دین و کیش شد
تو چه‌ای بند حلق و فرج
از درون و از برون اسپاه دیو
کی تو و اپس مانده با این قوم شوم
رو رفیقی جوی آگاه از امام
این عمل و ین علم کان قشر چیست
راه کل نتوان پو رفتن بی رفیق

زانکه کردد دمبدم زیر و زبر
تا کند بیدار هر کی آن کند هش
جز که از جدی کند حق امتیاص
که نه بیند از معنی الا بو و رنگ
آب کو شر را کند فرق از سراب
نی عجب کاین یار بفرود بیچ
بو نگیرد ز آن زبد مستی خویش
بیشتر کرد این جهان را پایمال

در معنی اذا فسد العالم فسد العالم

کی بکافر کافری کرد از شقاق
میکند پی ناقه فرخنده پی
آتش است آن کبر آن افروختن
سوخت هم خود را که آن را بر فروخت
کر زوی افزاید فن او همی
ره ز خود در حضر حی برد سنت
راه رو کر خواهی از حق آگهی
تا نکردی از غرور انبان باد
کس علاج باد نخوت چون کند
کز تو کین اندمن شیم دیرین کشد
که بر آید ساعتی با این طمع
بسته هر سو راه از درون دیو
می بر آید ایچ گول وا ظلوم
زیر امرش راه میرو و السلام
کی تو را بی اوستادی داد دست
بی رفیقی چون بود دل را طریق

هر کسی کر دیدی این کرداب را
انکه در وی ماند کر کفتش کی
عاقبت کرداب کرد او را هلاک
هست دنیا دهستی غرور
هر سرابی را نخواند آب صاف
کرچه آید یار سر در بر بشش
بل کند جرحش که این بو دی
هر چه آلت بیشتر شد نفس دزد
در کف نفس و هوا علم است تیغ
آلت است او در جهاد ظالمی
آن نه بر کس کال آتشی بر جا نبود
نا خلف را علم اسباب تلف
علم راه رستن از خود بحق
باید اول دانش وز آن پس عمل
راه کاندر زیر ظل حق روی
پیر باید تا کند انبان تهی
دیو تن هر دم ز باد تازه
صد هزاران چون تو را دیو این امات
جز که بکریزی بظل مخلصان
هر طرف غولیست پنهان در کمین
جز که با همراهی ظل آله
جز که با همراهی پیر و دلیل
علم اعمالی که مقبول خداست
حکمت ربیحی چو خواهد اوستاد

بر دلیش بیداری از دل خواب را
تن زد از آن نصح و پند ناز کی
جست راه رفتن از بیم هلاک
جمع چون شد کی دگر ماند شعور
آب صافی را سراب از کبر لاف
صدره او کمتر ز خو بیند فریش
نیست کس دیگرین چو خد هو خبیث
بیش در دزدی جری شد بهر و
کافری کی کرد با صد کفر و کین
میزند بر هر حقیری بید ریغ
وان بر جسم پاک صالحی
میزند میسوزد او بنیاد خود
کرد و ز آن از تلف بر هر خلف
باز بپوستن نه افکار و دق
لیک زیر ظل خاص لم یزل
زامر و فرمانش ز خود مطلق روی
تا نه بادت را به بینی انتهی
در تو بنوا زد دکر آوازه
کرد و کردنش بر دمات از تو ها
چاره نی از هیچ ره این بالیقین
تا بدر دیو سفی را پوستین
رفتن این ره خیال دان شاه
کس نبر هد از خطر این سبیل
کی شود بی رهبری انش رو بنیاست
چون نخواهد حکمت رب العباد

نیت لله تو بنجیب پاک
سرکشد شاخ عمل زو بیمرگ
دوستی بنود و فیضی از عمل
کان تو هم و نور از المنزل
دوست دار او را که هست دوستان
کان شاید هست اندر دو
همدل از دشمنانت بر کند
دل ز راح انس والفت
از عمل به دوستی نایدیک
بشکند غبار از زمین یار هنگ
حافظ و ناصر تو او در کل حال
نیست جز این یار دو از امر دو
دفع هر بار بدی این یار بند
میکند کوری بت نه نیکو خواه لیست
یار کان صد گونه خطر همراه لیست
در همه خوف و خطر دیگر جفا
حیف بنود هر دمی ای بیوفا
یا وببت پابند از جهل ای

گر لقائش را نه‌ای منکر ز مرگ
پیش از آنکو بر جهانندت بلوغ
اینجهان باشد پلی کردی عبور
پیش چوگان قضا تسلیم شو
خویش ببر دل از خود دهر لئیم
از تو صد ره مهربانتر او به است
با تو الطافی که کرد او تاکنون
یا بخود بنهادنت هم بهر خویش
تا رهی از دوزخ بعد و فراق
بهر تو چون خواه حق بودست و فنا
آنچه او خواهد همان خواه تو بس
گر نه دلتو ستیزه مرگت چیست ترس
کی گریزد یار صادق از نیک یار
بهر رفتن تو در این دار آمدی
خود ببین فرار فنا و عاریت
آنچه هست آن تو کارست و عمل
تو نداری اندر این باتو هیچ
کار آنان نبود الا از شیخند
تو همان خویش با فسون عمرو بکر
مرگ آمد تا کهان مرد حز
مرگ فاش آن تو را از آن غیر
آنچه بنود از تو گوئی از منت
دوست را از دشمنان فرق کن
دوست بنود جز خدا را دوستی
دوستکان گیری تو دشمن بود

هان مترس او چون کود از سیاب برگ
بر جهان خور از آن میرود بطوع
لا ز بست ای مانده در دام غرور
در رضایش بی امید و بیم شو
واگذار این کار رو با رب کریم
بنگر آخر بکره الطف نخست
کی توان گفتن کزان احصا برون
باشد الغافل بنه پا بر خویش
افتدت با یار دیرین اعتناق
خواه او را کن تو غایات المنا
در دو کون او بس تو را فریاد رس
یار را از مرگ تو وصل است ترس
بلکه چون گیرد جانش اندر کنار
غافل از رفتن زبهر دار آمدی
کرده بربستی ره بیدار بیت
گر بداری پاک و صافی از دغل
جز که مندیل خیالی هیچ هیچ
کاو زند از ریشخند زیر بند
غافل از دام دستان و مکر
دیگری بگرفت هر جزوش بمهر
ساز دانکه کت بمرگ فهماید سیر

یا ایها الذین آمنوا ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم

دوست با جهد و بنه بی ترق کن
که بن اشجار عمل را او سقیست
دوست کابرزد هدیت بیزفن بود

بهر رفتن آمدی در اینجهان
تا نه در اشکنجه در مانی و سوز
توشه زآن برگیر و در راه تا بیار
عاشقانه خویش را کن تسلیم یار
چون کریمی کار را گردد کفیل
کز تو خواه و تقاضایت شان
ظن نیک با خدا چو گشت بد
یا بخود بنهادنت هم بهر خویش
ظن بد بر مهربان یارت مبر
این فضولی ببر نه و چون و چرا
با خلیل از خویش رو خندان و خوش
چون تو بود او بیک یار اسباب وصل
صادق ار بوی یابد مشتاق بیک
آنچنان ماندی در اینجا مبتلا
چند گوئی ملک و مال و علم و من
در ره یار این تو را یار رفیق
مال چه بود دکیت فرزند و زینت
صدهزاران چون تو را از فریب
سرخوش از این کانچه آن ملند
چون علم زد صد رسوا شد دروغ
کو تو را چیزی چه بود اول بخیز
بهترین یارت بود فرزند و زن
از خدا میخواه ایشان یار دوست
آنچه لله گیری و زامر آگه

زین جهان باید بشد آن آخر جهان
از بشب تا رت دهد فیروز روز
سر چو ما ببر در که الله نه
باش فانی در رضای کردگار
چون نه بنهی کار بر نعم الوکیل
می بنود ایجاد کردت مستعان
که نه بنهی در وفایش پا بخود
باشد الغافل بنه پائی به پیش
رونق اقبال از او بارت مبر
خواهی ار در کلبت قدس پیشش چرا
همچو یاران پیش یار دل خوش
جوید او را مانده در هجران و فصل
تو که یکدم ز رو تر آید الیک
که بکل از یاد رفتت آن سرا
از غرور ای بند حرص طمع و تن
هست و فلکی اندر این گر عمیق
بین که ایشانند بد تر دشمنت
برده از ره دیو ببرید از حبیب
در بدن جاد در دل ایمان ملند
مست مل هم ما کشت از می است دوغ
دیدی این تا چیزی ار بود تمیز
جان دهی از بهر آن کت دشمنت
بین عدو فتنه خود اندیش دهان
کور هاند مغز لغز رات ز پوست
دلو اللهی بود بی استتاب

دوست از کف

دوست از کف داده دشمن پروری
یکره الغافل نظر کن چو تو نشری
ز آب اخلاص آن بتت حیا شو خوش
غرتش داری نثارش جان کنی
دوستی با دوستی سر مدکنی
دوستان جانیت خود دشمنند
دوستر از آن دشمن این حرو دنت
ز اختلاف یکدگر شان کار شد
از ازل دشمن بجان با دل و دل
انس و الفت نیست گر زد در دو ضد
تا بع دل کل شود اما بموت
هان بکش ز امر حق اطیار خواص
نور اطمینان نیابی چون خلیل
چون بهم آمیختی خورد بکوب ترب
جمله چون گشتند اندر جمع یک
گیر سر در دست انکه یا بدگرزن
مطمئن آنکه شوی از نور حق
چونکه یک بادی کل دل زر حی
لیک نی آن متقی کز برون
نور فرقش ز الله آمد بعد جمع
این نهایات مقام متقین است
صورت از معنیش نی جز که ز رتق
پایه از معنیست در هر صورتی
فرق در معنی جانها هم بسی است

بس کن ای بد فعل دشمن پروری
بسکه خو کردی بدو فانی دو ان شدی
کش بپا لودی ز صد بد خوی عیش
ز و گل تن لولو و مرجان کنی
کانچه با وی میکنی با خود کنی
زانکه بیخ تلخت از جان میکنند
که نه بر بالا بود رویش نکو دشنت
کار جان اقبال و تن ادبار شد
هر چه باشد زاده این آب و گل
جز که گردد ز امر ایزد متحد
گر رفیق کل نتر ساند ز قوت
تا کنند از حسن دل کل را مس
بی ز نتبدل خود ای علیل است
بنگر آنکه اندکی ز ستر غیوب
روی کن در فرق کاللهٔ و معرکه
بین بسر پیوند اجزای ابدان
کان ورق بر گشت شد و دیگر ورق
مطمئن شد دل ز نور آگهی
متقی باشد منافق در درون
گشت نور الله فروزان ز و چو شمع
اولش و فتی اکش اطمینان قرین
معنی از صورت بجوا ز نور فرق
بی ز معنی کو صور را صورتی
آنکه دارد جان ربانی کسی است

اندکی کن فرق دشمن را ز دوست
هیچ نندیشی که این زیبا رفیق
بهر دنیا و تن از وی دو حنتی
پاک داری با خلوص نیتش
تو بعکس دشمنانت دوستند
هر چه باشد مر طبیعت را گران
رو بزیر و رو به بالا ایتلاف
طبع و تن زان دشمن جان و دلست
زاده سجین و علیین پاک
کل چو مبدل گشت برد از تیغ
جز بموت این طبع نتوان کرد رام
خواهی اطمینانت ار آید از حق
ز امر حق اول بکش این چار را
چون شدند آمیخته با یکدگر
جزو جزوش سار ز هر جزوی از آن
می نگر از قدرة الله نیک بیشکی
مغز بغز ببرد انکه ز پوست است
کل همه کل شد از دل متقین
متقی هست انکه کل شرک خودی
رسته گشت از خویش و از هر کون و مات
تقوی از غیر خدا پرهیز شد
صورتی کان از معنی نیست مغز
صورت بی معنی آمد جزو بار
جان که بنود سوی جانان شان نظر

ده تمیز مغز ربانی ز پوست
حیف باشد در خبث بودن غریق
چشم و صد آرد از امل ندو حتی
بهر خویش آنرا فزائی زینتش
پیش طبعت پاک مغز آن پوستند
دشمنت او را و باشد منکر آن
در میانشان کج بود جز اختلاف
کاصلشان از عالم آب و گل است
ضد هم دان همچو نور پاک و خاک
چون عل او را شد پدید از کل شبع
مرد چون گشت زنده از رب الانام
کشت باید چار مرغ طبع رد
پس بهم آمیز و بین اسرار را
جمله از وحدت برون گردند سر
نه تو بر کوه ها با صر استعان
جزو هر یک چو رود در هر یکی
که ز قشر تن کشادی ره بدوست
نور فرقان از خدا شد بیت قرین
شست از راح طهور ایزدی
حی شد از سر چشمه عین الحیات
نی که ساکو و زرق و ام لد
نیست هیچش نه با شد گرچه نغز
جزو حیثیت معنی و جان شد بار
هست جانی کان بعه درد و حجر

در مجاز ار گوئی آنرا جان رواست
در حقیقت جان دم نفخ خداست
جان بگو آنرا که رو بر افل است
کو درو او جان کز رخ جانان غافل است
نیست جانها کز ذکر جانان نیست حی
زنده نی آنکو فنا هستش ز بیخ
تا نه بر هد از فنا او زنده نیست
مرده گو نی زنده چون پاینده نیست
مرده کانرا مرده خوانند زنده
میتوان خواند چو ایزد بنده
هر کرا دل زنده نی از عشق و درد
هستش از صد فضل و فر کرد مکرد
تا نه چون نخل دیشکن ترد دل مرده
تا نه گیرد گرمیت از فسرده
راه کن در صحبت دل زندگان
زنده دل را شنو بجان از بر کان
از دم هر مرده جای کن حذر
منکشی در صورت فضل و هنر
هرکجا دل زنده دیدی بنده باش
بنده اندر حضر دل زنده باش

لیک بگسستند بند اندر که دید
خویش در بند گران ناپدید
زانکه در بند است از کو بار سخت
می نه بیند ره ز آن بند سخت
کی رها سازی از آن بند خودی
تا نه بیند در بند عو و قبول
اینهم از توفیق حق بند از اول
دیدن خویش اندر این
پستی و هستی خویش
چون ندید او هستی خویش
ز آن فزود و دید بند نیستی
مست بیداری از آن
کی دهد تمیز هست
در خیال امر د حق
ز امر حق هم از آن آمدی
جز خدا از حق که در بند آمدی
ز آن مشغول که بند ماند
هر که دید از کو بهم در بند
شد به بند انکو دمی کور ماند

دل کز ایزد زنده شد وز نور او
هر مجازی بی حقیقت آگهی
علم اچیود ثمر نقد عیان
گوهری از بحر علم از بلینی
قشر صورت را اهل معنی طلب
چند بکهاری نظر بر پوست
پوست را نه بهوا آلوده
رو نظر از علم باقی باز گیر
علم رسمی نبود الا صید موش
چه فزود این علمت الا حرص و آز
علم کم نه نام امواج خیال
حال باشد حالتی باید مقام
همت عالی طلب چون کان هش
رفته پنجه سال عمر اندر تلف
جز خیال از نسیها چیو دند ست
تا نه وصف عیش محرومت ز عشق
علم حلوا گفتنت از بهر آن
در طلب آئی و گردی کام زن
نقدی از هر نسیه آید پدید
تو همان ماندی همین بی دام و هم
بست این فهم لنج راه نظر
پرده بنمود همه بی پرده کی
لیک کی اندک که وارو گرد
گر دری از قشر کوشش این سحاب
چون ز هاندت حق تو باز آی در او
دید کو چون کرد مطلق طلقه

مایهٔ هر علم و فضل آنجا بجو
تا حقیقت گیر بود و آگهی
کان بدل بر تابد از نور بیان

باز گردیدن بشرح علمی که سرمایهٔ نجات و سلم است و بیان اینکه
بعلوم مجازی رسوم که بمنزلهٔ قشر است بی مغز نسبت بعلوم حقیقی
نظر بلینش باز نگردد مگر بنور علم خداوند احد بی نیاز و این علومات
چون پرده است بر جمال با کمال نقد و حقیقه علم و حجابیست بر رخ
آن آفتاب مستطاب و بیان اتحاد نور بطون کلام ملک علام با
ائمهٔ اطهار علیهم السلام و اتصال انوار شیعیان خاص با ایشان
زیشان که آل اثرهم بوجود دیگر و دائش نسبت

قیل و قال
کاندر او نی حاصلی جز
کان نباشد گاه که باشد دام
چیست نیجال صورتی با کمال هش
حاصلت جز نسیه کو نقدی بکف
هر وصالی بین ز نقدی داد دست
کرده تر د نقد عیشت را ز طیش
تا بزی حلوا نوری دین عیان خود دست
ظاهر و باطن بی نقد زمن
دانش و همی به پیوند بدید
دل نه بگرفت از آن انوار فهم
بلکه بنمود او به بیت معتبر

علم و فضل اینجهان نی جز مجاز
کوشش هش جو تا شمر از شاخ علم
از درخت علم اگر گیری ثمر
قال چیود نیست با بر حال از
جز خدا و دانشی کز داد او
نسیه جو پیش نقد الا که هیچ
نسیه گشت از بهر نقد از استن
علم رسمی نسیه آمد ز نقد
وصف عیش از بهر عیش از استن
نسیه علم مجاز از نقد حال
تا که علمت سر بر آرد از عیان
از خیال اندر وصالی ره کنی
قال شد بر نقد حالت پرده
راه زد از نقد پیر دانشت خیال

در معنی العلم حجاب الله الاکبر

ملتوان دانست و دید این پرده است
آن زمان دانی که بود این حجاب
بینی اندر پرده‌ها انوار هو
شد عدم باطل علم زد چون حقیقت

علم ز آن آمد حجاب اکبری
کر ز فضلش پر هی از وهم و خیال
پیش آنکه پرده بود و بند و قید
کر گشاید فضل حق یک پای بند

دان حقیقت نور علم بی نیاز
ارم و بستان نعمت در کاخ علم
دل ز قشر علم گیری و نظر
که بدر قشر حرف بگذرنی
ای ابجری کرده لا یعنی طلب
کان ندادت ره بمغز دوستی
جو نظر از مغز اگر پالوده
گر سر صید است گو شهباز گیر
چند صید موش کور ای کور هوش
بشکن آن را از علم حق بی نیاز
هم بجود هم حال و هم آمال زن
فانیست و نقد باقی نور هوست
جز ز نقدی کارها را کو نتیج
کار از آن نی زین شود پیراسته
نقدی از این نسیها آور بعقد
ز آن نه افزونی آن این کاستن
شد که بر نقدی ملک آئی زه
خود عیان بینی هر آنچه بد نهان
ره ز لای وهم در الا کنی
کشته از پندار و از ان کرده
وهم را پندا شتی نقد کمال
رخ نه بنمود ز غیرت پرده کی
گر زوی آن نی در این ره بگذری
آنگهی بینی که بودی در ضلال
قید بنمود دل پیچو نغز اکشت صید
بندها از آن پس یکایک بگسلند

چون نه بیند

چون نه بیند بند پیچان پنجم حس
چونکه دیدی خویشتن را بسته
ایکه پابند سته در این بند غرور
دست غم بر سر زدی از اضطرار
رهنما جستی که بگشاید رهی
تا تو را این بند را بینی کمال
رهنما در صورت و رهبر بسر
درد باید تا طلب زاید زوی
هست هر عالم در این ره منزلی
چون بود منزل در این ره بی شمار
بگذری تا از عبارات و صور
هر یکی ز آن نحو حجاب دیگر است
بگذر از این پرده‌ها بهر لبی
پس نقل آور ز قرآن مل
بی حجابیست او توئی و بیراه حجاب
ذو الجلال اندر تجلا در کلام
موج زن دریای مل از جام و کاس
ایکه از قرآن ندیدی جز که قال
ز آن رشحائی کم از فهمی که بر
گر کنی تفسیر حرفش بس دقیق
در عبارتش نهانست و عیان
کو تو را تفسیر جز تفسیر حرف
چند تفسیر عبارات از خیال
گر تو بیضاوی شوی در علم و هش

ز آن به بلبند رسته خود از هر پنج حس
راه رستن جستی از دل و ز غم رسته
وانگهی دردت از این بند کور
دستگیری خواستی از کردگار
بل گزین پندار و قالت وارهی
می تنی بر هستی و شرک و ضلال
باید از هستی بدین داری بصر
زان چو درد افزود مرد آید زوی
زین منازل بگذرد جز مقبلی
کس چه سان در منزلی گیرد قرار
بسته از نور بطون باشد نظر
ز آن سوی کل کبر پای تن کسیت
خوش شنو با سمع دل از نطق دل
چند بندی بر حرفش از خود نقاب
ز آن ندیده جز عبارت جا و عام
جز ظروف از وی ندیدی یا سپاس
قال نه بین جلوه‌های لایزال
بنود آنرا ذره‌ئی با هول مرگ
جز گفت کو بهره زین بحر عمیق
موج نوری کان ز بر لا مکان
ایکه صرفت پرده گشت از بحر ژرف
غافل از دریا و موج کالجبال
بگر معنی را نه بینی از روی خوش

دیده جان وصل از ملیحو باز
تا ز ظل دولت آن ز جان
گر بدیدی خویش را ای مبتلا
تا بگیرد دستت ای در ظن غریق
ره بری بر معنیی کان مغز اوست
از ضلالت کر رهائی بایدت
درد دینت گر بود بی رهبری
درد باید کانتقال از عالمی
گر تو را بودی طلب یا درد دین
علم قرآن تو بتو باشد از آن
بطن قرآن کان بود هفتاد تو
باید از این بطنها کردن عبور

روی فی الکافی ان الله تجلی لهم فی کتابه من غیر ان راوه

کرده در قرآن تجلی قائلش
گر نخوی حایل بنود انبیاء کجهر
نقطه و سرش هویدا در صوف
جلوه پیرا در عیان کنز نهان
برنه آن فهمی که گیرد از تو مو
نحو محالست اینکه با پندار و وهم
جز بخیالی کی نه بینی موج نور
بلکه آن تابان چو نور از لامکان است
این عبارت کف و موجی ز آن یم است
نور یم بر هم زنان دائم ز موج
هر گزت از نقش و بیجان صورتی

بندها دیدی شدی در سوز و ساز
بو که بر هیدی از این بند گران
غرق در پندار و گرداب بلا
که برون از وهم و ظن باشد طریق
خوش بجوئی گوهری کان مغز نیست
ترک نحو با رهنمائی بایدت
کی ز خود بیرون توانی ره بری
در دیگر عالم کشد خوش آدمی
کی بدی در منزل اولین رهین
هر که بشتی چون رسی بر مستعان
هست هر یک منزلی در راه هو
تا رسی بر نقطه یکتای نور
سر قرآن از عیان بین در دلت
کو دلی تا بنگرد بی حائلش
بود روشنتر ز مهرش نور چهر
غیر لفظی ز آن ندیدی بی وقوف
قیل و قال افزوده هستی ز دو من
وانگهی بین موج نور از حرف و صوت
راه در قرآن گشاید زور فهم
کان بود پیوسته تا رب غفور
خوش ظهورش در عبارات و بیانست
بین یم ژرفی که آن دم است الف
بر حضیض کف شده قانع تو زاوج
نیست ره در معنی بی صورتی

گر چه با شد فخر رازی بی نیاز
نیست نقدی در کفت زین گنج راز
فخر رازی از برای گرد درد دین
بود پیش ره ز بر ظن مرد دین
چون بنوش آگهی زین بحر و کان
کفت الفیه چی با بود کمان
عمر خود در شبهه و ظن باخته
نقد حال از قال حی نشناخته
ای ابجری از شبهه بشطال و شرع
در هلاک خویش میپوید بتک
گر تو جالینوس دوران در فنی
اندر این میدان نه مرد این زنی
علم و فن اینجا نیرزد یک تسوی
جز که با عجز و نیاز این ره روی
مرد باید پای تا سر گوه درد
فرد گردد از برای یار فرد
جمله لله باید او را کارها
تا باقبال گسسته ز تو بارها
نی که از بهر فریب احمقان
ساز داد از بازیچهٔ وهمی دکان

مارگیری طهر دنیای دنی
اصطلاحیرا چه منتهی نام علم
علم دین از اهل و آلی باز جو
کیست اهل الذکر انکو از زو داد
شد جهان با یادیار آمیخته
ظلمت هستیش را برزد چو نور
کرد روشن جمله ارض الله دل
هر که را آئینه صافی ز ریب
هر که ز اول صورتم پیدا فنیست مرک
بعد مرک این زندکی سرمدست
خود دین را شرط مرکست و فنا
علم فرق حق ز باطل کردن است
عالمی کور شد و غی اندر تمیز
زین بتر چبود که با صد زیرکی
بل بعکس او دوست شد با عدو
با شکوش کر صد هزار افضل لا بست
آنچه نبر بخشایش مولاستی
لا از هست اندر پیه اوصاف شبه
بار نی آنرا که نی اوصاف بار
خلق کشت انکو ز نادانی خلقتی
کفت من لم یولد عیر متین
کیست ربانی کی کز زندکی
بل سکون و جنبشش کلا ز رب
راسخ اندر علم شد با جان او
جمله را اکسیر علم اندر بغل

پیشه کرده صید سازد کو دنی
طهر عزت و جلسازی حق ام علم
کر بسجدنی از هوائی راز جو
خالی از خود کشت پیر از فیض و داد
که شدش از یاد نبیان ریخته
ماند نور او چون شخص کردید عور
تا فنت بیرون ز آن لیس در ره کاو دل
بود پیدا زنت ایندم نا قور غیب
فیض نفخ بیم صورش از نو داد در
زند کیرا شرط مردن از خود است
راه نی بی مرک در عز و بقا
پس ز باطل رو بحق آورد است
او چه داند خار دینار از عزیز
فرق ننهد احمقی را از ذکی
خود عدو با بند کان خاص حق
فضل کان لا نیسط و نعلا فضل
با لهیب مرک آخر لاستی
با صفات از متصف نی بی شبه
خلعت ایجاد و پیرا بود و تار

قال عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین

تا ز هر شینت کند رو سوی زین
رفت در سلطانی پایند کی
او نماند و ماند سیر لو التعجب
نی چو در جانش بجز جانان او
از پی تبدیل اجزای دغل

کیست خود کو از تو بدتر ظالمی
کر نه طهر دام کولا نیست این
اهل و آل الا که اهل الذکر نیست
کیست اهل الذکر انکو از دو له
از ره سر داد سر را اتصال
چون خود ویرا شد بن نبیان خراب
چونکه دلرا دم در و درکاه بود
چو بعدم آنرا که بود آئینه صاف
چون بمرد از صور اول از خودی
تا بمیرد کس ز خود در راه حق
علم و فضلش کان خودی نی بمو
داشت کر غیر ندهد الانقطاع
تا بسوزد خار و کل را بپرورد
دشمن حقرانه کشنا زد و دست
انچنین کس را دار صد کون هنر
فر که نی ار فر و دل او ایزدا است
نیست لا لاهیت اجزاء و صاف آله
حضرت یزدانرا صفات اوصاف اوست
لیک این در حلقت تا بستی
در دم نبیان شد تو زیب بانیت
علم و فضل او را است علم و فضل حق
عالم ربانی و علمش ز هوست
اهل دم کر بند انکرو زنده جان
نص متنا آیتی در شان هست

انکه کاهی شیخ ره که عالمی
جهل خود بین علم جو از اهل دین
جز که در ارث این علوم بکر نیست
خالی از خود کشت پیر از فیض و داد
تا چنان شهری که تا باید در خیال
آفت در ویرانه دل آفتاب
آفت از دم هوشش بر زد است و جود
جلوه پیرا شد در او سیمرغ قاف
زنده کشت از دو صور هم سرمدی
کی ز حق کردد دیت را الحق
بنود الا بر بمعنی حرف و صوت
مایه عجب و غرور ست و خداع
در کلستان سنبل و نسترن چرد
در برا و دراد و دیک ان با عدوست
بی هنر تر با او صد ره جز رد است
بلعیش هنکام رحلت کان رد
کو صفات الله در کمکرده راه
دوستانرا خلعت اوصاف دوست
کشتن از نبیان ربانی تنست
پوشند از اخلاق او از خلعتی
از عبودیت کند ربانیت
در دم ثانی حی کشت او چو بی
متصل با بحر علم اوست او
لن علم خوری عیان [illegible]
مخزن سر الهی جان [illegible]

در ره علم الانبیا را ارزد
شهر و قدرت سکان کهنه کرده
در بحار علم از این بکشوده
کند کنی بحر علم و حکمت
بشکنی هم علم و [illegible]
علم دین زان معدن و گوهر از
هستش محیط زانکه در علم دین
زانکه دل [illegible] ربانی نی ز انوار یقین
[illegible] گردی ز انوار
زنده دل گردی عنب [illegible]
[illegible]
رانده ظلمت [illegible] آفاق در
کرد هر جا در خور اتفاق
در خور هر عالم از نور و ظلم
مایه از حق میرسد بیش و کم

مایه در هر علم د

مایه در هر علم و دانش هم از است
علم بر آنچه آری در عمل
آن عمل خواهد علم را اصل حاصل است
این بود علمی که چون نور و ضیا
پایه پایه رو تو تا دریا دلی
آفتاب علم را از سایه
سایه را محو کن در آفتاب
کرچه هست اسم صفت ویرا هزار
بر تافت خور
از دو صد روزن اکر
نبود الا عین ذات او صفت
باید نفی صفت زان تا بمثال
پرده ها زد است این صفات
لیس نور ذات پاک ان ذات بین
وین طلسماتیست بر گنج قدم
تا شد فرد او ز تکرار بسوز و درد
تا نه فردی فرد کشت از غیر یار
تا شنا شد دوستش از هم بر دوست
چو همه کشت از وفا او همه هو
او ز خود کی بجز باشد دکر
فهم هر دو بعا نی بی نبرد
کن صفت را فهم از نور صفت
ره ز فرق ذات هم در ذات کرد
کو خودی انجا که عشقی زد علم

پرده بنماید اکر چون هم و کلمات است
علم بحر آن است و سر حی لمنزل
کاین بدل بخشایش دریا بدست
در دلی چون حق خواست ابدا ز خدا
کان نیست ذات کبریا را میز
فرق نه کر هست از وی مایه
صحو جو از آفتاب مستتر طاب
جمله را بین در یکی ای هوشیار
کو بجز یکی نور و یک خورشید حر

در معنی کمال التوحید نفی الصفات عنه که از کلمات تامات نقطه ذات کلمات التامات مولی الموالی امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام منقولست

پرده بنزد این عیان توحید ذات
عین هر اسم و صفت مرات بین
راه بیند راه غیر از این حرم
فرد کی رفت او بنزد یار فرد
کی کرفتش یار فرد اندر کنار
در سر و صورت شود محرم بر دوست
طهر او شد هو بکورتی عدو
چو همه او علم و سمع است و بصر
جز که نوری زنده پی بر حی نبرد
هم ز نور ذات ذات پی جهة
پیش بر درش انکه خود را ما کرد
خاصه عشق ذات سلطان قدم

معدن هر علم علم حق بود
حل اسرار و لایت زین شود
قشر علم العلم بتر و ساحل است
لیک هر دلرا القدر پایه اش
کرچه بتر و بحر را زو مایه است
آفتاب ذات را انعکس کیست
همه خود علم و همه نور است او
عین هر اسم و صفات او دیکر است
تا فت کر خورشید ذات از صد صفات
در کذر از پرده پس در پرده ها
هر صفت را عین خود آئینه است
جز طلسم آن شکن نیابد ره بگنج
چون ز افرادیت بفرد راهبر
کی بلطف بی نهایا اشرف است
انکه ترک خویش کرد از خود هوی
بلکه مرد او خویش را از خویش یار کشت
آن صفت کاندر اثر شد فهم و هم
فهم های مرده این آب و خاک
جز که کرد ذات پیرد ذات دلیل
چون علی کو مات در عشق احد
فهم عشق آن کنند ان عیار لا

علم بتر و بحر ازان مشتق بود
طهر انکو خالص اندر دین شود
معدن این علم و اسرار دل است
مهر سر زین نور انور مایه اش
فرقها در آفتاب و سایه است
زانکه بی وی سایه را هستی زیست
در یکی کامل صفت کل را بجو
نی همه از ذات پاکی انوار است
کی شود صد در صد هد یکتای ذات
بکذر از عین صفت در معرفت
تا ز توحید آید کمال
تا ای بیهمتا خود را بین الها
طهر کنج ذات وی کنجینه هست
وا همه آن فرد که دید انوار کنج
فرد شو انکه بفردیت راه بر
بخشش بخشید کی نور شناخت
طهر او بیشک بود قیوم حی
کل همه دل دل همه دلدار کشت
او منزه زانست از هم ز وهم فهم
در صفاتی کورهش پایاب ذات
مات دزد اهبیت از حیر تحیل
بود و بود از لو از غوغای خود
که نماند هیچ جز رب العلا

ذات را چون نقطه عشق است کم
تو ادانست باذات تعلق [illegible]
زان همی در حجابات صفات
تا رسد بر نقطه یکتای ذات

در معنی علی ممسوس بذات الله و فی ذات الله

مصطفی زان این سخن کفتست از
که علی ممسوس در ذات خداست
فاش کرد او زین بیان [illegible]
لیک از وی کرفت پی کم کرده رم
پس همین صفت عشق زد و جلال
که هم هستش بذات لایزال
برد کر راهی بذات الله ولی
برد ره هم نقطه عشق علی
که ز نقطه ره بذات مطلق است
بی ز نقطه ره نبرد ذات خفیست
بود او چون نقطه عشق و وجود
راه از ان بر ذات مطلق بر شود

یافت ز اطلاق ار اسیر مطلق
خلعتی پوشید و شد باقی بدو

چونکه مطلق گشت و صنف مطلقی
گر صفاتش را اندر ذات اوست

در صفت جلوها ذات دوست

روی عن الکاظم علیه السلام لیس بینه و بین خلقه حجاب غیر خلقه احتجب بغیر حجاب محجوب واستتر بغیر ستر مستور

مایه چون کوش ز فقر و نیستی
چون شنید او از نخو الا الکهنه دلق
بنده را کو در کف الا النقص و عیب
فقر چون آئینه جود غنی است
زآن نظر از غیر فقر او باز دوخت
بل کشیدش با زهم ایزد چنان
بود امتنی امتنی بسکینش خواه
دید در ظلمات فقر آب حیات
در سواد فقر کو دیگر خبر
بی ز خضر اینجا هر انکو پا نهاد
کم چو در ظلمات شد هوش و تمیز
زآن نیست الا اقل از قلیل

بدهد انکورا که نی از را ستان
خویش را ایمن کی از این سگ کنی
چاره نی جز خالصی کردن مناص
حجتی کی بود لازم در زمن
هر که خواهد تیر از وی هدی
همچو ایشان صد هزار اغوا نگر
داد در هر کار و زان نی آگهی
میبرد اینخلق را این سگ خورده ها
هر عاصی چیست تا او ره زند
کادم از ریوش در آمد از بهشت
خلق جویان حلق و حلق و دلق را
غافل ایشان از وی و تمیز او
کشته خاص و عام را در قتل گاه
بسته زان هر دم بجود دیگر طلسم
زین طلسم از بهر گنجی رستن او
کشته در درک اسفل جنتش مقر
خلق دونرا کار و آرزو
هم بدان صورت بکرد اندر وی

هر که میخواهد از این سگ ایمنی
از سگ نفس از خلاصی بایدت
زانکه مکر نفس و شیطان لعین
حجة الله هست دایم زار زبو
صد هزار آن چون تو از این دیو
اندک از زر بیا انیز ران بهنود
خاصه کز دستان دنیا و بلیس
پیش این دیو اهل دنیا بیستند
انکه در رقص است خود بی ساز و نی
خلق از این دیو از صبر میدا شتند
وانکهی اینجمله با هر کار ساز
رانده هر یک با خیال خود هوس
کار شانرا این بعاد از هوا ست
کار در رفع طلسمست و گشاد
مانده چون دد در طلسم طبع و تن
هیچ از گنج باقی دیده
گر نه دون بودند کی از دیو دون
این سر و دین تن هم پیوسته اند

کو بجود در ظل این سگ ایمنی
راه در از خود خلاصی بایدت
تو ندانی داند او در هر کمین
کز فریش بر رهی تو از بس
برده از ره از یکی تلبیس دیو
تا نگیری سهل ریو
لیک کو آنکو نکشتش کاش
تا دمی با دی توانند ایستند
ساز او کی خواهد و آواز وی
کی نظر از یار بر میدا شتند
دم بدم کرده ز یار کار ساز
غافل از شاهنشه فریادرس
در میانشان مانده نامی از خدا ست
او طلسم افزوده از دیگر فساد
رفته گنج از یادش از شور و فتن
بر دریده دلق جان بر جسم دون
میشمرند این گونه او دون
گر چه اندر رحمتند از رسته اند
داند گر هم خواهد آنرا از قضا
هم بر آن نسبت متغیر رشته
تهد کیفشان از شه آن در لق
سبط ایشانرا مسی از عون حق کشت
شهد و سم حق کردن ز آن آن

صادق الاخبار جد خود محمد مصطفی صلی الله علیه وآله روایت نموده که دو صنفند که اگر ایشان صالحند جمیع امت صالحند و اگر ایشان فاسدند جمیع امت فاسدند صحابه پرسیدند کیستند آنها یا رسول الله فرمود که فقیهان و پادشاهان

راه زد کو سگ که ایشان از خوار
بدهدش حق از کی ورز ناکی
کاه با داد با رو که اقبال او
در سقم جز تلخ داد کی شرا

اقتضا هر گونه کرد احوال خلق
گر کسست او هم کی بارش شود
پاک و ناپاک چون با هم است
تا نه آن تلخی کند دفع مرض

تا کس است از ناکسان بارش شود
که صحیح و که سقیم اندر هم اند
کی ز شیرینی شود حاصل غرض

حسن کل کر

زاهد حسن کل کز خود همه علم و فراست
فهم کش بنیان نه بر نور دلست
علم و فهم از وقت مرگ و انتقال
علم دیگر باید و دیگر فنی
آن عمل خواهد عمل را حاصل است
فهم دریا کی توان کرد از نمی
گر نه نم ره سوی یم بگشاید
منزلی این بود در راه یم
در گذر از چیز حرف و سخن
جان طلب از صوت و جسم کلام
نبود اندر نور معنی اختلاف
کو خلاف آنجا که نور باز غاست
تاره اندر نور قرآن نی ز حرف
زنیست هفتاد و دو ملت چند
تا نه در صاف ره از دردش کند
نور اگر از نقطه سر تابدت
ای بسا نوری که باشد راهزن
موشکافی را که نی زین باب فیض
فهم قرآن جز ز نور نقطه است
از سخن بد نقطه معنی در آی
ستر قرآنرا طلب بگذر ز حرف
جام کاس حرف قرآن پر ز مل
ستر قرآن چون خمخانه است
گرچه هست او پر نماید خالی
فضله حور ابا کاس مل کار نی

هست بنیانش چو بر هم ابتر است
همچو بنیانی نه بر آب است کست
یار نبود نبود او الا وبال
کان رفیقی باشدت تا ایمنی
روشنت زین ره آ تا با دین
اینقدر دانی که هست این از یمی
کی از آن الا وبال افزایدت
ای زیم غافل چه بندی دل به نم
غوطه زن در بحر علم من لدن
جسم بیجان نور ندهد در ظلام
گر نه باد و دی شود آلوده صاف
از خلاف آن نور باز غ فارغ است

در معنی ستفرق امتی من بعدی علی ثلاثة وسبعین کلهم فی النار الا واحده

که به نسبت از صفاشان ره ز رنگ در درد
ره کی از ظلمات و ره بر دردش کند
جز که ستر الله رخ از گل تابدت
جز که نور ستر شاه ذو المنن
جز خیالی کو در زین باب تا فیض
نیست ممکن بس همین یک نکته است
تا رسد بر کو از معنی در آی
حرفها صهبای معنی را ظرف است
هست او بهره بستان قل
حرفها چون ظرف و چون پیمانه
چون نه با مهر و جالی
راح رحمت در خور گل خوار نی

حسن کل کز خود همه علمست و فهم
گرد در فاق گل او شد
علم کان ننماید مشتاق
حق علم این نیز ز فرخ پی بود
باشد این از موهبت کسبی
گر نکرد این نعمت بر دلیل
حاصل از این نم به یم ره برد
در گذر زین نم در اندر یمی
میبند حرف فهم از قرآن و دین
اینکه جا میخواهیش جز نیست
تا خلاف و جدال انصاف کو
حرف قرآن نیست جز درد
ها الکست نکس که اندر درد ماند
باید از درد عبارت در درون
تا نگیری جز ستر الله نور
تا ز نقطه سر نکرد فتح باب
گر چه موشکافان جز وهم نیست
تا به نقطه ره نسازی از حروف
بنود آن معنی که معنی دانی
مقصد هر ظرف از حرف معنی است
بهره زان ناجی بر ذیل
لیک بی قیح از این میخانه
زان خورد آنکس که با عهد
ره ب باید اول پس زدی

زرکه
پس طبیعی از عمر آید نباه (?)
[illegible]
[illegible]
راستی از اطاع [illegible]
رهنما و رهبر [illegible]
شارح قرآن و الانوار [illegible]
هم صامت را ز ناطق نمود
داند و دانا شود ز اسرار هو

لیک تا با نظر بر حرف و صوت
از تو گردد جلوهٔ معنیش فوت

حرفها چون کوه و نور لن بخش (?)
زآن نبرده کوردل یکذره بخش

گرچه معنی در صور شد جلوه گر
هم حجابست آن صور بر بی بصر

پرده باید برگرفت و دید پس
بست بازش پرده از اهل هوس

سعی میکن تا رسی بر بی دمی
باک نی گر گردی از حکمت عمی

بی نهایت حکمت است اینجا بسی (?)
که مدار عالمین گردد یکی (?)

زانکه دعوت الهی بر این قیام
زآن عبودیت الوهیت تمام

بهتر از صد دید اینکور جست
بهتر از صد وصل این مهجور جست

جهل و کوری کو چه شد با اختیار
کوری آن باشد که کورست از نیار (?)

هست پس حکمت چو تنگ اند مجال
تن زدم زآن داند اهل دل ایمقال

نور باشی چون نماید در عبور
حرف از او گیرد بقدر خویش نور

رو تعینهای حرفی از حروف
دور کن بین متصل هم با ظروف

تا نه در دل روز نی پیدا شود
کی دل از نور قدم شیدا شود

هوش دل باید که از تکرار شنو
بنگر در سر کهن در حرف نو

دیده سر گر شود زین نور باز
سرها بینی بدر در اهل راز

سر قرآن چیست انسان را بهین
سر انسان کیست قرآن مبین

اندکی از حرف و صورت کن عبور
در که کورش ببین دریای نور

بگذر از حرف آن زمان در حضر (?)
صد هزاران کوه در وی ثمین

تا اندرو دید پرده صورت ستر
نبود امکان دید سر مقتدر

چون یقین شد حاصل از فضل و عطا
فرق نی در با عطا و بی عطا

کاین عمی از دیدنت بس بهتر است
چون در آن حکم و رضای دلبر است

زانچنین کوری ببرد صد دیده
داند این انکو بدین دولت رسید

جز که با این صفت دانا شد محیط
هیچ کس بر هر مرکب هر بسیط

از لب علم و فنون این جهل به
به سواد اعظم از هر شهر و ده

جهل وی جز پرده بر علم نیست
کوریش جز از برای اسلم نیست

بیکران دریا کجا و ظرف تنگ
در سخن گنج روان را کو درنگ

ور نه کی گنجی بود در ظرف حرف
جز بقدر خویش از دریای ژرف

لیک این دو فی شود گر خود رهی
بار در مطلق شود بیخود رهی

که کند کم در شعاع آفتاب
هستی و همی بر آید از حجاب

چشم دل باید که بیند راز دوست
گوش دل تا بشنود آواز دوست

سر قرآن جز در انسان کبیر
جلوه گر گو بر کبیری یا صغیر

سر آن گفت و هشت این سر آن
وین دو یک سر است از آن ای جان

دربیان این خبر که وصیت حضرت خیر البشر است بخصوص امامتی که بعد از خویش آن کان رحمت در میانه امت گذاشت و علم دین را باطاعت دو ولایت ایشان فرا اشت که آیه تارک فیکم الثقلین ما ان تمسکتم به لن تضلوا بعدی کتاب الله و عترتی اهل بیتی و انهما لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

این دو با هم توامان و هم عهند
قول پیغمبر بدین سر شاهد است

ناطق و صامت بهم کرد او قرین
شرح صامت جز که از ناطق تمام

آن امامی را که یزدان برگزید
بی ز ناطق کرده صامت عمیل

کی تواند کرد فهم منقلب
تا تواند هر کسی بار ای خویش

که دهد تشخیص فهم ناقص آن

شارح قرآن بعد پیغمبر علید
کی عملها باشدش صایغ رغل

فهم هر داء و دوا از حکام طب
آردش اندر عمل در جای خویش

جز خبیری از خدای راز دان

اهل صورت لیک ازین که آگهند
منکر این سر منافق جاهد است

که نه بد در سر صورت دین جز این
کی شود پس اصل دین آمد امام

جز کسی کو برگزیده خاص هو
کی بکار آید رهی حمق و جنون

کی کمست از نسخه طب بدن
کی ز امراض مزاجی کمتر است

کی مرضی گرد دو درس لبیب

کس چه داند نور کان هفتاد تو است
نسخه طب طبیب ذو فنون

نسخها حکمت رب المنن
خود بگو کامراض نفسی بهتر است

تا نباشد در میان نیابت طبیب

ناطق و صامت

ناطق و صامت بجز یکنور نیست
احول ار بیند دو یک دور از نیست

فتنه را گر دانید و را از هم جدا
چشم و گوشش کور و کر زین ندا

از هواها نفس آن بی تو ول
بست راه هر از فهم سر قول

ظاهری بگرفت از و بر فرق میل
داد فر ساعت زآن به راه حیف و ویل

با خیال خویش بطن دید نیز
تا خیال از دهد با بار و کف

زین سبب سرتافت از حق هر خسی
کامد او را ترک نفس مشکلی

ترک تن گفتن بسی آن مشکلست
در ره حق پای جان زآن در گلست

لومی کی لنگ شد در راه حق
کاندرین ره از ملک برد او سبق

کی ز حق از غیر حق باز ایستند
در وفا مردانه جانباز ایستند

در وفا سر کوی چو کانش کنند
دمبدم جان بقربانش کنند

زآن بتر مدبر مجرد رکال جال
بهر دنیا بیجد او سر رحل آوال

دام سازد ظهر قرآنرا ز مکر
تا زند از بطن راه زید و بکر

مشتبه کاری کند در رسوم
کو زند ره اهل دنیا را چو دیو

ایکه صامت را گرفتی از هوا
تن نوی از نطق و ناطق از عما

کاو دادم را مر دهی گر کار
با تو آرد کار در سر و جهار

تا بهستی بخش کل آگه دهد
گیرد است تن جان آگاهت

این دو بزد جز که با هم متصل
منفصل شد خود که دیدش منفصل

او نه بشنید از چه گلبید از رسول
آنچه بد مقصود از این قول اصول

ناطقی کان حق و قایم بود داد
پس گرفت او کار غدیرا با مرد او

باطنی کان بود قاهر از حکمت
تا نه بر رشته هوا آید سخت

نفس کی خواهد شد حق را مطیع
کو مطیعی خواهد و فرصت منیع

گر نه مشکل بود ترک خویشتن
هر کس بد خویش جان نی خویشتن

لنگ پای جان چو حیوانستی
لنگ بنود گرنه حیوانستی

انکه کاولاد پاک او امند
همچو وی در علو همت بر فلند

ننگرند از فر همت بر بهشت
که جز آن دلدار دنیا را بهشت

کی چو هر مدبر برای پیچ پیچ
سر زنند از ملک باقی بهر هیچ

ظاهر و حرف زقرآن در دام گول
کرده رخ بر تابد از آل رسول

صورتی گیرد پی نیرنگ و رنگ
آید او با معنی قرآن بجنگ

بود اگر نطقیش صامت محک
سرهاشان و انمودی یک بیک

با تو صامترا چو نی کار ایدنی
زان بد و مایل ز ناطق تن زدنی

کز فنا و تو از هستی تو را
وآخر دبر هاندر ان هستی تورا

بهر دید از این بکار آید نه آن
زانکه صامت را ناطق بر جانب است

بیان اینکه نطق صامت را ظهور فی الحقیقه از نطق کلام الله ناطق است که هر گونه اسرار از فیض دم نور بخشش راتق و فاتقی است

ناطق باید که از الهام وحی
ورنه بی این نیست ممکن کرد حکم

زانکه ایشان شارح قول حقند
نیست جز یکنطق یکنور و سنی

ورنه هیبت صامت این ناطق یکی
نور صامت شد چو ناطق از عیان

حکم صامت هم ز ناطق نافذ است
کیست این قرآن ناطق آگهی

ناطق از حق قند و از موجود مطلقند
وین دو بینی نیست جز راه تهی

همچو عینیت بنوری متکی
سر صمت از نطق زآن جوید ولی

ورنه نافذ کی مدلول و کاغذ است
کز دلستش فاش سر قدمی

نطق صامت بلکه نطق ناطقست
این دو یی آورد اهریمن پدید

هر کز از صامت شد حل مشکلات
بی ز قرآن ناطق از صامت مراد

سر قرآن را ز قرآن با جو
لا هم ان اهل البیت و آل

راندا او احکام صامت را امیر وهی
فهم قرآن کس کند جز اهل آل

کز خدا که راتق و که فاتق است
تا زند زین خلط ره هر عنید

حل مشکل شد چو ناطق دیگر
کو نور اکان کاین غد هست

یعنی از قرآن ناطق راز جو
لیک است انکه سر ز دین حال

بس بجز ذرات اهل بیت جا هر بن
سر قرآن و آل او الطاهرین
سر قرآن از دل آن سر طلب
[illegible]
بو البشر همچون شجر با ابتدا
نخو ثمر زآن مصطفی و مرتضی
بل هم اهل و آل آن فخر کبار
این شجر را همچو تخم بشمار
گر شجر آمد مقدم بر ثمر
زانکه بی تخم افکنی در زمین
[illegible]
هم ثمر هم تخم نور مصطفاست
تخم کارش سر ذات کبریاست

زنده باشد چون لبو بازنده جان
زنده جان چون نیست بی جز مرده آن
پس ملکن از آن کتاب الله جدا
زانده لوبت زنده از زنده صدا
معنی قران بجو از زنده ام
گنز خدا باشد زنده پاینده ام
یعنی اهل البیت و آل احمدی
وارثان سخت و سخت سرمدی
هر کجا کاین اهل و آل طاهر است
نور قران از جبین شان ظاهر است
سر قران کی از این بیت ها جدا
بل خدا هم زین عزیزان رونما
هست سر الله مطلق جو بجلی
کی بود قران جدا از آن ولی
هر کجا او هم هست قران بود
گر زوی اندر حسن قران جان بود
هر کجا جان نیست جسم هست
همره هر جسم جان از همت
پس کلام الله ناطق او بیست
وین مدلول کاغذ خود بویست

کادم اول مراورا صورتست
بوالبشر کاو اولین آدم بود
بار ثانی سر زد از بس بر دگر
خود نفخت فیه من روحی ازاو
آدم اول که روحش دم بود
دمدم کلیست آدم از دمش
از ید قدرت شجر را غارس او
آدم ثانی خلیفه گشت از این
بوالبشر چون جسم و جان این را داد
جز که نائی هیچ در این نای نیست
گرچه از هر نی دگر گون نغمه
از نی اول که آدم بودش نام
نی همین آب بلکه هستند او خدا جد
جلوه گر هر جا بنوع دیگری
جز و کل انبیا و اولیا
گر نه لب و بر المدد در باب نیست
نیست گر این دم ما را نور غیب
کی عجب باشد دم یزدان با
گر دلی شد زنده زین دم زنده
نبوالاین دل آدم باب علم
چون دم مردان فیض است و جود
گرچه با ناطق بیاشد صامت است
زین جهت گفت آن علی الکریم
ناطق است این کتاب صامت است
حجة الله را بباید فعل و قول
بی زبان ناطق صامت الا آل بیت

نقطه وش او صور بر صورتست
آدم از این آدم و این دم بود
زادم اول ولی نی بوالبشر

همه شجر هم تخم از این مایه است
اولین آدم چو شد سیرش تمام
باشد این آن آدم اول گر از آن

جمله را قائم بر این بن پایه است
آدم ثانی شد از حق شد امام
اول و ثانی پذیرفتند جان
گرد دمش هر آدمی آدم همین است
این علی اکرم اعظم بود
دم پذیر آمد که گفتند از دمش
در شجر مغز و ثمر را حارس او است
خلق گردش صورت خود چون همین
هست و دم زو دم مید مدار از قبل
گونه گون دم تا که بر خاتم رسید

در صفت آدم اول که وجه الله ربانی و سر الله سبحانی و موجد
آدم اول و ثانیست مالک الملکیست که بخشش توئی الملک
من تشاء بخشنده ملک قدم بر صورت جامع خود آدم
و سلسله خاص بنی آدمست و رفیع الدرجات ذو العرش است
که القای روح از امرش در هر که خواهد روان از دمست

جان و جانان وی آتش دمست
جز ز نائی در نی این هیچ های نیست
کرده کرد از این نی او فشای راز
گونه گون بنوا تا شد زین تمام
بین شجر گر مغز مغز آتش مرد
گشت و کرد اثبات صنع تنگری
سر بسر هستند زیر این لوا
از چه بر جوشش گوهر گویا است
مرده چون رو زنده کرد و بی زریب
زندگی بخشد هر مرده خاک
زنیدم اجزای فنا پاینده شد
جز که از این دم نتابد باب علم
رخ از این در بر نتابد جز عنود
نزد نطق حق چه گنج اکرم است
که کلام ناطق نزد دان نیم
صامتی از حی و قائم ثابت است
تا برد در خورد خود از هر که بود
مخبر از او بار و از اقبال است

او چو نائی در دم نائی کل
این همان نائیست کز آدم دمید
ارغنون وش هر چه بود از سازها
گر بصورت آن اب این فرزند اوست
فیض ده هر مغز باد او چو جوز
انبیا کل شاخ و برگ و ثمر
جمله را او قد امجد او است
گر نه هست این لب بدر یا دبی است
نور لاریبی چو تابید از دمی
از کرم اجزای خاک متفرق
هر که را او زیست زین دم تا فته
زین سبب گفت آن ولی ذو الجلال
ناطقی کو صاحب این دم بود
چیست صامت با وجود نطق حی
یا وجودم او مدلول کاغذ است
قائم افضل زین سبب آمد که او
گر سخن کو نبود او حجت تمام
بی وجود ناطقست او مرده

دا نمود از این نی و کل رازها
در حقیقت این است ای فرزند اوست
گر شجر ور میوه دل و انواع فوز
احمد است و آل پاکش زین شجر
او اب و دریای جوهر او لب است
از چه موج او را ست بر صفات و اسماء
این و صد چندین عجب نبود همی
جمع کرده زنده کرد اندر تحی
علم اسما زین دم آدم یافته
که هذا العلم من افواه الرجال
پیش نطقش لطقها ابکم بود
تا تواند ذره گنجید دمی
حکم مرده جز ز حی کی نافذ است
حاضر است و بکند یار و عدو
کی شود زاین دجلوه از خاص و عام
پس فسرده نزد هر فسرده

لازم ناطق

لازم ناطق بود صامت یقین
معنیست چون جان در این صورت بود
هست ناطق عوض انکه از معنی برید
سر قران کان علی و آل او است
مغز و معنی کو ستر این ابد استه
کاش اینهم هر حق نی دائم بود
نبود این معنی که معنی دانی است
نیست معنی ترجمه حرف و سخن
تا نه ز انسان گرد آن گوهر فشان
از صفت چون از انسان ذات و صفت
کامل از اهل و آل احمدی
هر چه میجوئی بجوی از اصفیا
تا پذیری زندگی از زنده دلی
جزو جزو عالم کل مرده است
هر کسی بر آخور آن گوش نهاد
گرد و صد گرمی نمود و بود نک
گرچه بودش فهم و دانش در زوال
پس چه بندد دل بر او گر عاقلی
چند جوئی زندگی از مرده
چند پیش مرده ها باشی گرد
مرده کان صورت بیجان بود
انکه را جنبش نه از خود مرده است
تا تو راه سوی سلطان اجل
نی چو خالی شد پر از اسرار قل

نیست لازم نطق با صامت قرین
صورت و معنی بباید کرد فرق

بیان آنکه هر جا کلام الله ناطق هست معنی کلام صامتش
همراه او هر جا که صامت لازم نیست که سر کلام ناطقش همراه
باشد و بینند فرقهای هالک مگر گروهیکه بصامت او بحجته
وازناطق که شارح صامت بود تن زده و چه فتنها که انگیختند و فرقه
ناجیه آنجا عقد نبوده که فرقان و سر قران که حضرت کلام ناطق ببر قران بود پیوسته از عبز

ای طهر موئی دگر حیرانی
نور لاریبیست از سر هن
نی کسی پی گیرد از وی نی نشان
زد علم شد باز راه معرفت
باید از جوبای وصل سرمدی
از علی و خاندان مصطفا
جمله دل گردد نور اجزای کل
گرچه صد گرمی کند کان مرده است
آخر شرا کی توان دید و فساد
اول شر از آن عشوه شیرین زند
دید جز فهمی ز نور ذو الجلال
در بیت چون هست دانی ناقلی
زنده جانی جو اگر نی مرده
از دم خوش زنده جانان شو
مرده دیگر از آن کی جان ببرد
کس ز مرده کی بخود پی برده
بر گشا از دم پاک از علل
کشت دستش لب لب نائی کل

معنی از دریا و کان معنی
گر ز دل انسان کامل ازدمش
گر نه ز انسان نور با شد از صفات
جلوه او را جز در این مرآت کو
نور هو زین کامل فصل طلب
گر خدا را از دل و جان بنده
از کل و فهم کلین گردی خلاص
گرمی اول مبین بین آخرش
دید از اول آخر شرا بلا بعقب
همره آن گرمی و دل برده کی
هر چه هست از اینجهان عالی و دون
دل بکن از جهان این دل مرده کان
زنده جانی از خدا آور بکف
زندگی از مرده کم جو ور خیال
جنبش از مرده کر آمد بدید
زنده میاباید اندر دین دلیل
همچو نی او صامت از خود دور خدا
بشنو از نی نغمهای دلپذیر

تا نگردی فانع از شرقی ببرق
بی ز معنی صورتی منسوبت بود
جز عبارت نوری از معنی نزند
داده از هستی ز کف بگر زند بو
دل ز معنی آفرین بر داشته
تو که راح معنیش در جام بود
باز جو نزد دعوی لا یعنی
تا بد از خورشید ذات اودمش
کون شان از بیش ان ذات مستور
جز بوی ره در صفات و ذات کو
معنی از این برزخ فاصل طلب
دل مده الا که بر دل زنده
گر دلت را حضرت دل شناس شد
گر نه چون خر بسته بر آخورش
کاندر او بدنور تابش از دلی
دید پنهان در کمین شر مرده کی
دو لست جز نور عیان زهمو
گرمی از حق جو نه زین افسرده کان
تا نمانی از بیم کوه بکف
تا نباشی بار طاعون ضلال
دانکه آن از زنده بر دی رسید
مرده از خود زنده از رب جلیل
بر دمش از نغمه نطق و صدا
چون روان آن سخن نغم بر دل پذیر

در صفت آنکه چون از خود و لوازم
خودی فانی گردید و سر نبی
بی نطق رسید لهذا هم
الحان و نغمات دم وی نغمات
سر از ذات اوست که از بی
پرده نی و پرده های زیر و بم وی در
گفتگو است تا بیطاقتی شناختن
دو دوست خلقی نی بصیرت نشناسد
از سر این معنی غافل زیرا که همه
رو بر آفل کنند الا ما شاء الله

تا به بلی گرفتی کار او از راز
میکند هر پرده دیگر پرده باز
بازبان بی زبانی صد بیان
بر گشوده گشته جان بخش از لبان
قال بر نه بین زبان حال بین
دل روان کن یکدم از دنیا و دین
تا بری ز آن نای حی آگهی
کو همی نالد زنی کز آگهی
بازبان حالی گوید همی
ای هوا داران من کو محرمی

ورنه بین هادی و فتنه مضل
کرده کمره صورتم کمره را
چون ز وجه الله ندید الله را
نز جهات سکان را ز دل تو علل
بین که جز در دوی ابو ... عجب
صورتم کمره ... مریدی
بل ز صورت ... اسرار من
تا نه پی گیرد ... ز هم
من ز صورت ... برده ها
صورتم کمره کند سرها دلیست
بند دان وین مایه از لا ... ست

تا ببرد بو از من و از وار هین
گر فرستم مرده جان آید برقص
گر خروشم تن کسی آسا جان شود
نغمها اندر من که هست از دمدم
وانکه از دمدم این نغمها
دمبدم در من دمی دم میدمد
کشته زین صورت عیان نغمات
من شدم تبدیل اگر جسم هما
انکه چون دد مانده در قید ظلم
حبس حس هم ببند معقول
صورت و معنی این نفخات و دم
دیدن حق و حقایق معنی
تا نه این نور از خدا گردد رفیق
بر دل این نور از دم تابان شود
از خیال و خود دمی باید گذشت
ساعتی ده گوش هش این بر آذری
گوش بر دم دلا و دم نظر
ورنه بند در رنگ صورت راه
نی ز صورت شد ظهور سر من
هستم از صورت صورتم
صورت نی جز جمادی کی بود
زیر هر یک نغمه آواز ذکر
گر نه صورت ره زند از سر
باهوا چون صورت بود جفت بند

پی زر از مه کیرد از او وار زمن
برهد از حبس تن و هر گونه نقص
جان جلیس حضرت جانانه شود
من دم از دمدم بعالم میدمم
هر دم افزود از دمم دیگرها
بر دمم ز آن دم همی آید مدد
نبود الا یار باقی در دیار
او طلسمی هر کنج سر است
کی به بیند کنج با تبدیل
معنیش هم صورت هست تا صورت
داند آگاهی ز اسرار قدم
دید با معنی چو نی لا یعنی است
کو بمعنی راه از فکر دقیق
دیدن سر قدم آسان شود
تا ز سر دمدمم آگه گشت
بین دادم کیست میگوید در آی
که بود کنج روانی در گذر
پی نبرد کیری از سر تقدیر
صورت آمد طور نور سر من
مینمایم خویش صبور معلم
بین چه فیاض کاندر نی بود
میکند پنهان عیان از ذکر
سر بر آرد از یقین هر گونه شاک

بلبنیدم من چو لب ز نی خود خاموشم
من نیم الا نی ز خالی از خود
نغمها هر یک دهد جان دگر
انکه دید این نغمه از من در سماند
فهم سر دمدمم از دم نمود
نیست نی جز صورتی از دست
من چو از خود مردم او گشت زنده
گرچه صورت هم بدل شد لیک
او همان محبوس صورت بود حس
معنی مطلق شناسد متقی
انکه نبر سر دمش بمعنیستی
هم بباید نور دیدی از آگه
کر کس نمرود بین تیزی فکر
اندکی باید ز خود کشتن همی
زین دم و دمدم نه گشت آگه کس
هان در اطاکه کشت این آیات
تا نه محروم از چنین گنجی شوی
صورتم منگر که صورت رهزنست
جز ز صورت جلوه کو از سر
صورتم را دید اگر صورت پرست
در نی آن نائی نگر گر قرآن
بند دو بگشا ز هر نی
صورت من نیست رهزن ...

نفخها ز آن نفخ اجلالیستم
بشنو کرید از کیست آواز و خروش
جان پذیرد جان ز نای آن ذکر
واز وصال دمدمم مهجور ماند
کابندم اسرار دم دمدم نمود
نغمه کر نی بشنوی هردم از او
از دو لیست تعزیت این تهنیت
نبیند این تبدیل را جز زنده پی
که نه دید از من بجز حس آن بحس
کر خود او شد فرد و مطلق بی‌شقی
هستش از صد معنی آن دعوی
تا شود جزم یقین از امکان
گرنه کور فکر از سحر نبست بکر
دیدن آنکه نور دم را از نهی
تا نه خالی گشت یکدم از هوس
کو فهمان شد بخشش کنج راز
کنج از کف داده در رنجی شوی
همچنان کافاره در ره زن است
کو نه آن معنی الا ز حق
کو همان دم بین که در صورت پرست
انچه نغمات میکرد عیان
پرده بر در پرده بی پرده
راهزن اهل هوا را هم هواست
صورتم چون حق دید و دیر آخر بجفت

در معنی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین

راند این

راند این صورت سرم خلق را
تا نه دیدند آنچه آن مستور بود
راز من زین خوش نواها دور
گرنه بندم پرده از صورت بر وی
کی گذارد حکمت پروردگار
گرنه غفلت بود بیداری و هوش
پس نباید نور و ظلمت روز و شب
تا فرشها هنر شهی باید ظهور
لیک در آفاق و انفس از دو کون
جاهل از دید این دو در هم ریخته
حکمت ار کرد این دو در یکجا روان
بر سر این بازی انگور ... ست
تلخیش شیرینی شیرین لبی
تن کشان زین و ز آن روح کش
چون شکست او چیش تن را راه باز
تا که با نفس و تن کمره بی است
تن پرست و تن هوسبار و کم است
نی چو در آفاق ضد جز تن پر
چند گفت و ز آن کسی بوئی نبرد
چند بنمود او ره نور و نجات
بس بخلق از لطف کرد او همدمی
بود شان چون انچه حرص و آز
هر که نورانیت این نی ندید
از ازل شد پاک قسمت پاک را
ظلمت دنیا و اموال دنی
بهر اهل این نی و نائی و دم

که نمی بلبندم الا دلق را
دیدن وی زیجمه دستور بود
لیک از آن کی بهره گیرد هم چو کور
در جهان شور افتد از باده کوی
سر و زیر آشکار در روزگار
کندی از این پرده‌ها هوش و گوش
تا پدید آید کمال صنع رب
باید این زندان بجنت نرم سو
مینماید این دو صورت گونه گون
دیدش عاقل کان بهم نامیخته
بین روان پاک پاک از بد روان
جزو وی گشت آنکه گر از صاف و درد
شست شیرین کردش از شیرین لبی
در میان آب دائم مست این کش مکش
کشت و کشت آن کار از نفخات راز
غافل از خوش نغمهای این نی است
جان پاک نی از آن بی همدم است
فرد ز آن ماند آنکه می گر نه حق پر است

در بیان و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

کس نرفت این راه تا گردید مات
با دم پاکش نشد کس همدمی
تن نوند از نفخها جان نواز
شاک و مرتاب است زین نی پی ندید
بانک تعلیمی بس آن کلنا کرا
بس برای دشمنان روشنی
به ز صد عالم شهنشاه قدم

صورت نغمات و لحن زیر و بم
ستر من مستور از فرط عیانست
اهل صورت زین نواها چو کرند
فتنها بر خیزد از اهل حسد
چونکه بلیا دجهان بر غفلت است
عالم ضد لهک ماندی بپا
هم سپاه شه هم بارگاه
هم مضل دد کار و هم هادی
تا جدا گردد زهم نامرد و مرد
گر نبود آمیخته از امتحانست
با هم و بی هم رود شیرین و تلخ
تن لب را کرد از نی نیک نامیت
تن به تلخی جان شیرینی کشد
تا شکند تا حرب تن را ضرب روح
ورنه تا با طبع تن یار است او
زانکه تن تن بیند از نائی و نی
همدم نی جز دل لاریب نیست
پیش تن از جاچه گوید جان پاک
بس که بنمود او ره وصل حبیب
جمله را استدراج از رد زده
همدمی اگر نیست نی را پاک غیب
تا بود کلناک در شک و ریب
در خور کلناک نی این نور پاک
بحر و کان علم و اسرار آگه
هر چه داد او از ازل قسمت نوشت

لیست راه هوشیان اسرار دم
با عیان از چشم مستوران نهانست
ز آن بجز صورتم می ننگرند
شعلها فتنه بر گردون رسد
غفلت ابنای زمان از رحمت است
کی ظهور سلطنت ماندی بجای
لازم آمد جمله در این کارگاه
هم غم اندر راه و هم شادیستی
گرد داز اهل هوس فرد اهل درد
تا عیان گردد سرائر کان نهانست
در بشر تا باکه باشد بر دو سلخ
تا یکی از ستمش زنگ و ترهات
تا که گردد غالب از عجی او ورز شد
هر کز کش ره باز بنمود در فتوح
دور از این دمساز عیار است او
جا نیست کز نی ببیند ادنا ئی
تن پرست آگه ز سر غیب نیست
چند گوید سرهوا کرم خاک
ره برون از خویش در کوی نبرد
کس نگشت آگه ز راز این عز
دم همه با حزب اهرمن زده
در خور انوار دم هر کی نیست
اهل ریب آگاه نی از نور غیب
بهره کلناک بس ظلمات خاک
بهر او و هوا اعدا مال و جاه
سلسبیل و کوثر است ار از اشت

از نشست آن تو اه کان بخواه اوست
صدر جنت قعر چه با ماه اوست
از قضا تن کی بود ما را گله
شد چه بر گردن رضا بسلسله
انکه سر بنهاد بر طوق رضا
گو نشد پیش شکایت از قضا
گر قضا صد ره زند بر دست شکی
صد هزاران سر چه بار افرشتی
نیست غم در ارموهای ولا
گر بگردن بر نهم بستر بلا
بر طناب چه بست دیو اژدهم
غره شد بر حلم داند کردم
گر نبود او را بحلم اعتماد
بر دریدی از هوش زار عناد
هم بگردن این سلاسل از من است
دیو بندی بند کی راه من است
در حقیقت بنود این زنجیر و بند
بسته بر زنجیر قهر است آن ز ند
که ز هر سو چون سگی پا سوخته
میدود دل بر سرا پی دوخته

بهر جاه و حیفه و بویان بتک
بلکه آنکو کرده ایجاد این همه
هر که خواهد در سقر یارد مقر
راه دوزخ بند کی طبع و تنست
وای آنکو ماند در سجین خاک
رخنه کرد از دوزخ او اندر بهشت
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
کار دوزخ کی بجنت بار داد
زانکه آنجا نبود الا صورتی
عروة الوثقی هم حبل المتین
جز که از وی حل نگردد مشکلی
بی ولای قائم قیوم نقد
ورنه با دعوی نگردد طی طریق
باید از دنیا و تن کرد انتقال
ملک علیین بست آن جان عزیز
کی نشست تنکا صد سرمدی
در خور دولت جز اصطبل خاک
بر شیاطین زآن همی آید رجوم
تا نه هر خر با لهد بر فرش نور
تا رسد وقتیکه ایزد خواسته
بسته بر نا اهل و بر اهل است باز
ورنه وقتی نی که نبود بار در
قال کی بگذارد این قوم نیز ند
بانگ روح افزای جان بخشش غنی
راز گر گر گری داند نه گر
لیک داند بانگ هر چیز آن ملک
نور دو لکهذا رکسی نغمست

بی‌خبر از مالک ملک و ملک
قاهر او مقهور حکمش این رمه
کور و ای بدبخت تا قعر سقر
راه جنت از هواها رستنست
بسته بر خود باب علیین پاک
بهر آفاق دل و جان کل بهشت

در معنی و لا تزر وازرة وزر اخری

کار جنت راه کی در بار دل
بی ز معنی لاست صورت ای فتی
جز محبت نیست بالقطع و یقین
هستیت او مشکل‌گشا گر بقیا
کو بعلیین ره از سجین بقد
معنی باید در این راه دقیق
در دل و در جان و جنات و ...
که ز سجین تنش باشد گریز
باشد اصطبل از برای هر ددی

اشاره بحدیث الاولیاء تحت قبابی لا یعرفهم غیری

تا نیارد هر منافق دل هجوم
تا نه هر دد بنگرد بر نخل طور
وانماید بزم انس آراسته
نی که هست این باز سر بسته مدنیست
سر مدان در هست باز از دادگر
کاین تعال از شاه قدم بشنوند
روح داند نی تن حبس و بنی
بی‌خبر گر گر گری داند بیکر
خواست بانگ هر که او هم خواسته
که بسجدش جاهد وفتینا بسبت

سرخوش از غوغای عام و نان نعل
بهر دنیا از خدا رخ تافتن
نی حفیظم من کسی را نی وکیل
آنکه در سجین هوا ماند و بدن
حبذا آنکو از این فانی رباط
هر کسی کرد آنچه کرد از خویش
کار ره بیگانه کی چون آشناست
هر عمل را خود نشد باشد ذکر
زآنکه بی حب علا کو عمل
حب نقدی هر کرا نبود مناص
حق ره اینست و رهبر این بود
زانکه هست این نقد نا قدر بصیر
در میان جسم و جان نیست فصل
آنکه خوش چون گلخنی با گلخن است
کاندر آن هر دد تواند جا گرفت
شکر لله کاین طویله حلقه‌بند
بست از این اصطبلها حکمت حجاب
تا که هر کس را که خواهد ره دهد
زانکه هستی و خودی در بستن است
بانگ می‌آید دمادم زان تعال
تا برون از قال ناید این گروه
گوش تن از نغمها جان کر است
تا نه بر کر آید آید از کر مدد
آنکه میجوید ضلالت را بجد
تا نباشد طالبی را جد و جهد

داده جوهر سنگ از کف بهر لعل
نبود الا در سقر بشتافتن
کار من نیست این نمایم سبیل
سوی علیین جان بهر تو آن رفتن
رفت سوی بزم انس و انبساط
بهر خویش آماده کرد او نوش و نیش
برد هر کس حاصل تخمی که کاشت
گر عمل باشد چو هوش کان قناعت
در محبت جمع باشد هر شمر
کمتر است از کاه ازکاه هست از حکم ازل
هر که رست از دوزخ تن زی خلاص
کو ببرد گر صادقی در دین بود
جز ز خود مرد آن نباشد زر گر نیز
جان ندارد در ره آن وصل
نفرت او را چون جعل از گلشنست
یا هوسناکی در او آمد او گرفت
دیو را بستند ره زآفاق پاک
بزم پاکان از دد و بیرد خلق بند
کاولیا مانند پنهان در قباب
آگهیش از این در و در که دهد
باز کردن بر خود از خود در بستن است
لیک بانگش کی شنیدند اهل قال
کی توان این بانگ را دیدن گروه
زنده جان ز آواز و راز کر کر است
از کری کی بر جهد اندر جز مدد
کی هدایت را توان شد مستعد
کی جهد سر بر سر او فی جهد

که هدایت سرود و داور است بلی
که هدایت بسته گشتند شان کاملی
نقص گر بند و ولی باب هدی
که صیه هرگز بسته باب از خدا
هست دائم باز این در بی غرض
لیک بر خود بسته است از گمرهی
که هدایت یافت سر آفتاب
تافته نور هدی چون آفتاب
زآن ببرده کور دل تا کبذره
ستر قدم کشته از دم نور او بیش
غافل از وی غافل از سر و راه ایش
غافل از رحمت بروی
آمده تا هفت از رحمت رفتش
او همان مشغول نفس سرکشش
آفتابی با وی اندر سخت کو
تافته زآن روی تابان سر آن
زابی کل بهر وی یاد اینرا
داده گوشش او بر فسون این سرای
خواندش نی بسم در بزم انس
نبود او را ضبط بنا عزم انس
نی همی میخواند از الطاف بیش
تا کشد در کان نوش از زهر نیش

از کرم گویان

از کرم گویان که ای کبر آر بیم
ابجد نعیان گوش بر رازم نهید
گرچه سر از صورتم دارد ظهور
فتنه هر سو خیزد از کور و حسود
خواسته تا بهوم ایزد پرده
پرده از نامحرمان بر روی به
پردها بر گنج حسنم شد طلسم
پرده می‌بندم بر و موی خویش
کو ز سترم جز که در صورت نشان
نیست کس را ره بمن از حیف و میل
هیچکس را سوی سترم راه کو
ورنه تا ره باز نی در سر من
پای همت از هوا چون گشت لنگ
با نی بیخود دمی همدم شود
تا نه اکه گرد دار سترش کسب
صورت معنی و معنی شگرف
مرده را بیح حی و زنده بس کساد
رسم دین در شد چو پیش خلق دون
چونکه بر اجماع شد بنیاد دین
چون مدلود کاغذ شد بی معتبر
پیشوا چون کور شد ز اجماع کور
یاد هد نسناس را فرق او ز ناس
آنکه زایزد رهبر است و رهنما
زانکه جز از آن دو در کاینست
بی ز ایشان نور و روغن در چراغ

تا بری پی بر سر فرخ هیم
بو که از فیض دمم از تن رهید
لیک کی جز صورت از من دید کور
چون نتیجه عکس دلو آن حسود
پرده بر رخ به ز واژون کرده
تا نه بیند جز همی ایزدی به
این طلسم الا نمودی بی اسم
تا نه هر بیگانه بیند روی خویش
خواهیم سر صورتم در دل نشان
هر خسیر آراه نی در پاک ذیل
ز اهل صورت از سترم آه کو
ره کسی را باز نی در ذو المنن
کی دگر در دین کسی را ماند هنگ
واقف از نی از خود و همدم شود
تا نه در از قعر بحر ار درخسی
از میان چو نشر صورت ماند حرف
کاینچنین باشد چو غالب شد فساد
گشت نیستی بس بقدر نور رهنمون
چون در جلیش گشت سر طان دین
ناطقی را کو ظهور نطق و فر
از میان گم شد تمیز نار و نور
آنکه با ذات الهست او راس
او چه داند شد ممیز چون هوا
جز از این در که بدو من راه است
کی بود لا نح این سخن فی جرح لاغ

یکزمان بر ناله‌هایم از کرش
منکریدیم نقش صورت تا بسر
پرده صورت اگر گیرم ز رخ
تا نیابد امر یزدان انمیت
تا نه هر دل واژگون بیند رخم
پرده می‌بندم برخ از بی بصر
جز طلسم شکن نه بیند روی من
روی من از موی من نبود جدا
تا نشان زآن ستر بر صورت دهد
ذیل پاکم را کی آلاید هوس
در حروف صورتم سترم نگر
هست پس آن مشکلات انطباق
تا بجوید مرد دین در دین احد
چون هوا را بود در خلق آگهی
زد چو رهشان زآگهی و آگهی
حرز دین از قرآن و از دین صوری
زد هوا چون راه دین از ره فتنه
لاجرم ره برد از غیرت بحجیب
چون نبد بکر بنید علی کنج خمول
غافلان چون غافلند از سر کار
کو دگر نوری که بتوان کرد فرق
مرد را چون گشت گم نور تمیز
هر که را دیدی از آن تن زده
صاحب قرآن و دلبند اهل بیت
کرد در اینخانه چون قرآن نزول

کالتصامم منکری با جز هوش
اندکی آگه شوید ای اهل بر
تا به دیدن نا ردم هر کنده مخ
کاین بوفق خواه زید و عمر نیست
ماند از هر بوالهوس پنهان نجم
میخرامم پیش اصحاب نظر
نگذرد از پیچ پیچ موی متن
لیک نتوان دیدنش جز جان فدا
کان بهر بی صورتی صورت دهد
فهم سترم کی کند هر هیچکس
تا ز ستر سر دهد سترم خبر
مدعیر اشکل آسان بهر صدیق
مشکلات آسان کند از مرد دین
بستشان ره زین خود نی از رهی
زآن گرفتند اهل صورت گمرهی
ماند بر جا بهر سید دولتی
کو دگر دین کف خلق سفیه
تا نه بینند اهل ریب آن حسن غیب
شد چو هر نور نبی بر جای رسول
فرق زآن ندهند از اغیار یار
نور خورشید ازل از نور برق
او دلیل راه چه اندر عزیز
وانکه تن از دین و از ذو المن زده
در چراغ دین قرآن اندر زیت
هست در اینخانه سر هر نغول

خاندان ایزد فدا اینخانه دان
معدن ستر خدا اینخانه دان
معنی قرآن و انوار بطون
جز که در اینخانه کی یابد سکون
اهل این بیت آنکه آواز کهف
در حقیقت مصطفی را یخ کرده ست

در امتیاز فرقه ناجیه از فرق هالکه که اگرچه کل هفتاد و دو فرقه ظاهر ابحسب صورت بخیال خویش در سلک اند اما فی الحقیقه سالک سبیل هالکند و ناجی کسیست که موصوف بصفت مثل اهل البیت بود مصباح دلش از خدا و اهل البیت روشن و زیت است

دوستان را هست در اینخانه راه
رمز از سلمان و مثنا دان گواه
آنکه ره شو نی بپایه او هست غیر
هر که زاندر غیر بشنو بوی خیر

که صراورا آراه در انجا نداست

پس عیاناً فرقهٔ ناجی همانست

نبود الا از اهل ظاهر بیت

گرچه در دین او ظاهر ساکت است

آزمون عقلی ام چون دنیست

خوش بده از جان نول حق

بیان آنکه حکمت بمنزلهٔ ... است

مکسل از رانیقوم و از این دو منهای پاک
زاد طرای خاک
تا دل و جان گردد این تن در
جان کنی
خوش سفر زینجا کن ای جانان کنی
جان همی از نفخ و دم بر شو
جان همی از نفخ خاک
زیر پای اینجا عت جالاک شو
در اطاعت خاک شد تا آن شنو
بوی رحمن زین صفا لیت
همه کلام حق نوزادت از علم
چون کلام الله از حق آنزلی
هست در هر دور ناطق
ختم شد دور نبوت
شد ولایت از اهل وال
آمد از او دم بدم در اهل
نور نطق و سر غیب لا ابدال
تا رسید او ختم شد
باب اعظم او ست صحبت در زمین
کز خداوند او ست در و مؤمن
باب این شه نه شنیدن
نور بیچون تابد از او در قرون
از دم این شعیان ذو فنون

کر ببیند او برق نوری در ظلام
کاین کتابت بی ولای آل اهل بیت
هر کز این مصباح ندهد روشنی
با چنین حال از ظاهر صوفی
ذکر و فکر و چله و صوم و صلوة
هست از صید علم و فضل الجمله
جزو لایت با بر انفتاح کو
و امبر از عشق و ز سلطان عشق
هم حق و هم با حق و هم بر حق اند
بل دلیل و هم سبیل کر کار در
صورتا قرآن است کیر ثقل کبیر
این دو ثقیل لا الست قرآن و اهل بیت
نور جان نور علی نور است کز او
هست از این مصباح و آل شکوه
جز که در مصباح آل مصطفی
مصطفی را چون فروغ شد زان سراج
زد چو این خورشید الهی علم
نور شمس سرمدی از آن مشکوه
جز که در مهدی یادر یاران وی
عام اگر نی تمیز نقد و قلب
از خدا همچون شان در بنده
زو جدا نبود که جز نور خدا
نیست غیر از دو اندر جان دوست
اینکه هر ا هست زان نفخ دم
زان دم نی هو د نی نیظر
بین دم کبود کز اینان دم امید رسد

کی ببیند او نور اللهی تمام
چون چراغی باشد او بی نور زیت
تا دهی تمیز کور و روشنی
در بطون کمتر ز کلب کوفی
لاست کل نیو هستین بنات
چون نه آن رهبر بآل مصطفی
جز که حیدر ساقی این راح کو
زاهل و آل عشق جو پیمان عشق
منکران شان کافر ان ظلمت اند
نی جزا ایشان دران و شکار
لیک در سر این کبیرست آن صغیر
دان سراجی صورت و سر ان بحو
هست لا شرقی و لا غربی زهو

انکه بر گیرد کتاب الله را
روشنی کو در چراغ عاطل
با چنین وصف از ظاهر عالمی
کر هزاران کوه طاعت آوری
کار بی بی بود جز بی تر هات
بی ولای عترت و آل رسول
راح روح افزا ز این ساقی طلب
کا بیکره راه زنان از خدا
از کتاب الله اکر جوئی سبیل
معنی قرآن و دین نقد و نقد
کر بظاهر صغر این ان اکبر است
حرف و تن مشکوه و مصباح دل است
نور انوار است آن نور خدا است

تا بدار حق کو تو آن گمراه را
کان نماید حق حق و باطل
جاهلی در شر و بدتر ظالمی
کمتر از کاهی بود در داوری
مورد هم بر رسش خوکن ترها
باز نی بر هیچ کس باب وصول
وز ولایش دولت باقی طلب
تا بدار مشکوه دم نور هدا
در سبیلند این شهان الهی
نیست جز زایشی با کمال و عقد
در بطون این اکبر و آن صغر است
زینت در مصباح ظاهر مستدل
تو مکو زین زیت و مصباح او جدا است
بین در این مصباح آن امواج نور
نور کو از اهل اصحاب صفا

بیان آنکه تابش نور اقدم منحصر است از باب الله الاعظم که کانهان عصمت و طهارت است بر عالم و آدم و زمین و تابیات از بیش و کم

هر سراجی تیره کشت و بی زراج
بر کشید انوار از جز اقلم
می نه بتوان دید جز در اینکر وه
بر نگیرد هیچکس زین نور بی
خاص داند فرق شیر از کلب
مرده از خود و از جدا او زنده
بنود اندر جان پاک اولیا
لیک جان دوستی کان نفخ هو
که دمید از دم شهنشاه قدم
هید مد در عالمی و دو صنف
که همه جان کرد دل خاک جسد

هر چراغی بود هر جا کور کشت
همچنان کاکنون بجز آل رسول
روشن این مصباح جز در آل نیست
کر چه هر جا خود فروشی را دکان هست
نقد وقتی جوی و سلطان همی
کی جدا از بنده باشد آنکه
اولیا را جان و جانان او ستی
نیست جان جانی که بی از نفخ یار
بل دما دم زور و نفخ نوی
کر نه قیاضی بی زان سو بدی
اینجماعت چون نی در آن دمند

بود هر جا نور آن بی نور کشت
نور این خورشید بنماید جمال
در ضرد حال و درد حال نیست
پیش دانا قلب کی چون زر کاذب است
کر همی خواهی ز الله آگهی
کاندر او نی جز الهش هیچ خواه
در دل و در جان جان او ستی
جان که هست از نفخ حی جانش شمار
کاندر ایشان است از ایزد دم نوی
کی کسی را آه در آن کو بدی
دم از آن دم در او کل میدمند

رهنما باب اعظم

ره بباب اعظم از این باب ها
کو همی از هم این جماعت غالبند
کی کسی جو پای ایشان شد بجد
بل بجد مشتاق دید دوستند
پوست چون مانع بود در راه دوست
کر تو شد بر خود پوستی
ور نه نی در پوست کنج دوستیش
جمع کرده هر چه بود از پوست و مغز
تا کلامی کرد او ناطق تمام
شمع بزم احمدی کشت اندلی
تا نماید ره بهر کمکشته
خوش سرایان نالهای اشتیاق
صادقی از جان و دل در راه حق
هر که باشد طالب دیدار شان
لیک کی این نور بر اهل خلاف
تو چه دانی نور بیچون را که چیست
تا بد از این روزن این شمس الشموس
ذره زین نور از بر دل رسید
سینه بی نقد و عیب از مشتعل فاش
انکه عمری میدویدی از پیش
چون لب چون بینی او ز راه همی
چون لب چون ناکهان کنج روا
دلربائی با هزاران عز و ناز
چو کشد حال بید لی دلبرش
کو قیامت ساعت شد آن بدید
آشکارا قیامت با که حق

تا بدای هست از خیال خوابها
غایب ایشان کی ز دید صاحبند
که نه کشت او بخود دین مستعد
دوستان از بی غرض چون دوستند
دوستداران زان همی دزدند پوست
آن نبود الا زاهر دوستی
هیکل شد حکم قضا در پوستش
پرده کردی پوستش بر مغز نغز
تا بد از وی نور خورشید امام
کو کد شت از هر مقام و منزلی
در طلب با چون دل عشته
تا یکی را وارهاند از فراق
کو که این شاهان ندا و ندش سبق
بلبینداو دید از هم ز انوار ان
تا بد الا بر دلی از ریب صاف
تا ندانی روزن آن نور کیست
تا که را روز شود حق عکوس
سر بسر دل کرد و اجزای جسد
بر تو بنماید چو بنماید کفاش
چون بود نا کاه بر کبری پیش
با هزاران لطف و احسان همی
در در و خانه آکرد عیان
چو کشد کاید عزیز خوان
امدا و را بغته ذل بر سرش
که قیامت شد از این آید پدید
بر گرفت از عدل آن پوش طبق

راه از این ابواب در آن باب جو
طالبی کی کرد شان از جد طلب
تا فت کی از در و منتظر طلب
هر که بلبلی دوست دارد دوستر را
جز با مرد دوست انکو دوست
همچون مجنون چند کامد بر پوست
تا بدور دیر دهائی کو در دید
عشق و عقل و جمع و فرق جامعی
تا نه جامع کرد او این نور جمع
از جهان چون به بجوی عبور
نیست وقتی کاین شهان زنده
خسته درد فراقی کو که قوم
خلق را میل و طلب نی جز هوس
زانکه جز با نور نتوان نور دید
کر چه تا بد مدعی کی بلبیدش
نور بر این روز روزن بنور
صاف اکر داری ز صدق آئینه را
زان سر جنت صاف کنند
از خیال سر زند هر حال
لها انکو میدوید بی ساله طرب
چون لب چون ناکهان کنج زن
چون لب تنها عاشق مشتاق زار
ایعجب آن ساعتی باشد عجیب
ساعت است این با قیامت ساعتی
در قیام آن قیامت آمده
ایکه از قامت قیامت آوری

نور قائم را از این ابواب جو
که نه در ره نمود بروی فضل رب
کشت کی پنهان جبینی از حبیب
دوستی کو کو ببرد پوستر را
یکدمش کی کنج اندر پوست است
پوست پوش از بهر دید دوست شد
تا سخن مستوجب ار آید پدید
کشته جمع از فرق کرده لا مئی
کی فروزان ساز دو او را دل چو شمع
کرده باز آمد بچون با کنج نور
نیست شد از حق نوا خوان همچو
خوش نه نمودند بیدار از نوم
ور نه هستند اینکره فریاد رس
بلبینی از تا بد ز این نور دید
شک و ظن خار از این گلستان چیند
رهبر است در رهنمائی خصم کور
بلبینی آخر طور سینا سینه را
مشکلات دل سراسر حل کند
جزو در کل محو کرده از اتصال
تا آنش آوری از دوی یکف
در درون خانه آبینی روان
نا کهانش دلبر آید در کنار
کان صنم آید بیا لین غریب
کاشکار از قامت آرد ساعتی
با عیان تا که قیامت آمده
صد قیامت از قیامت آوری

در قیامت قامت شیء متی که اعظمی
علامت قیامت کبری سلطنت و
دیر و ز مالک الملک صور معنوی
و بر انداز
و بر انداز صورت بنیان دعوی
لا یعنی که تو تی الملک من تشاء
و تنزع الملک ممن تشاء و تعز
من تشاء و تذل من تشاء صفت او ست
از لطف و قهر تو از نو ده در ست
ولد ازنده عدد ست و ظهور دولت که
سر محمد و آل محمد صلی الله علیه
و ضمحلال غیر سراپا ضیر کیوم محکم
بارزون لا یخفی علی الله شیء
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
الیوم تجزی کل نفس بما کسبت لا ظلم
الیوم ان الله سریع الحساب
در قیام به از قیامت شد
کن قیامت ای قیامت آشکار
از تجلی برقع از رخ بر کشای
از قیا مت کن قیامت برپا

دور را دور آر کن از تو که دور
قدر رجعت را ز رجعت تازه کن
حکم فرمائی چو هستت از از
ده جهان را از کرم بخش نوی
حکمرانی کن بهر کون خوهی
سگها را بازنه از نواس
دست در بالا هست
ضرب زن وصل ضرب بر جزو
نقشها کن عصا از تمت
نقشها چون هست نقاش غیب
نقش کن ای نقش تولاتیب
هرچه تو آهی ده به چیز هر چه خواست
صدر جانی چون تو هم صدر جهان
جز تو کو شاهنشه غیب وجود

جان پاکی گیرد از نور هم نور
صیت دولت را بلند آوازه کن
حکم فرما عدل بر باب دل
کهنها نو کن چو جان بخش نوی
حکم چون ز الله تو اللهی
تا نه پی گیرد از و فهم قیاس
نیست بالای دست
آنچه شد حکم از ازل از عزو ذل
فاش گیرد آن سبوح خاتمت
نقش کن بنما سر الاریب
کن پدید از صنع سر ازها
ز استغنت چو عیادت خواست
حکمرانی ز جهان تو جلال
ذره را بی صنعت کو وجه

[illegible]

سر بلندی ای نبیت هر زرای عشق
کان منوط اینجا سرکرد
نیره خاکبر از نور سرکرد
طوربرد از زبانی بانسیس
کرد وشش ازدل مخ صنعت جالی از خو
سینش بکرفت ویکرد عالی از خو
انکه آنرا بالب خود کرد جفت
کفت هر رازی که پیدا هست کفت

خودپرستی نیست هرکز حق پرست
بار حرمان بس برای کند دل
کشت و کار خویش هرکس درو بر
مزد کندن کوه هستی را لقا
یار جویان هر طرف میدارد پس
از دل وموجهای سلطان راز دید
جلوه زو خواهی اکر نهی از خویش باش
زانکه هستی هست این حجاب
نکتها را کوش دل اسامع شود
در ظروف حرف و کفتار و بیان
بل بصورت کر بود پیمانه
حرف کان می آید از فکر وقل
کرنه در پیمانه و موج آمدی
آمد آن ستر قدم در صوت و حرف
این فنون بنود فنون انجم دو هست
کی بتابد مستی راح الست
باده جنت ز پیمانه سخن
نوشش با صدق و لوث پیمانه ام
نور دلبر تافت بر دل همچو بدر
هوش ده بین دلبر دیرینه ام
بنکر اورا جلوه‌های حسن یا
از تجلی چون نماید رو مرا
صد جهان جان خاک پای تیز او
خاک پاکی کش فری از پای او
فر دولت هستم از این پاک خاک

خالی از خود را تو کو از حق پر است
پاک جا نور حسنات وصال
مزد کار دست کی کیرد عنود
مزد کبر و هستی عدو وان اشتقا
تا نمانی دور ازو ناسپاس
با خبر باش ارنه یا رب مرا
پس ببین خوش جلوه‌ها شیرا پیش
دید دلدار حسن سلطان
بر دل از دم نور هو مع شود
می کشی حسن قدم بینی عیان
در سرا و خمست بل خمخانه
موج آن ار جوشش دریای مل
کی زلیست کس سوی او ج آمدی
تا کشد قطره اندر بحر زرف
کز نواها یم لوایش بر سر کو
خودپرستی ار خود و پندار
نوش دانکو شد تهی از او و من
بو که کیری بو از این خمخانه ام
راند حرف از دل بدم از شرح صدر
شرح چون کوید درد سینه ام
چون تجلی زار زد بر خاک
پاک سوز دیده صد توی را
کی بود کز او ست در جا لطفها
فرق تاج خسروان از پای او
کرد دل هم تا بدم این نور پاک

راننده درکاه دولت را جهل
هر که صافی شد شد از هر جنون
هر کرا هر کو لسنت نیات عمل
با شقا کر نوش نشئه میجو لقا
کوششی کن کر بدو صادقی
یار و کر دید از یارت ارزد
جلوه‌ها شیر اکر جوئی زنان
باز کیری پرده کر از خشم دل
نور شیر از پیمانه هر حرفی
هر یکی حرف و بیان پیمانه است
زانکه با خمخانه هستش اتصال
صورت موج ارچه شد با غیر هم
آمد آن دریای مل در جام و کاس
حرف کم کو بزمی پیمانها
میکند بزم زین نواها هم چو دلو
هر حرف اندر خور این باده نیست
در ظروف حرف اکر جوی عقار
چون در میخانه دل بار شد
چون دل و دلبر شد از نور بخش
موی عنبر بو از رخ باز کرد
بوی خوش چون عنبر افشان کند
کو دلی مشتاق تا بیند لقاش
خاک راهش افسر شاهنشهی است
چون بر این خاک این سر تاج بد
ورنه جز لایق اینجا کی سر زند

جان کند چون بود در آب و کل
هر کسی بکرفت از خود هر جنون
هر زان بر کیرد از پای دل
پاک کن خود از هستی و شقا
تا شوی در دید جانان حاذقی
دل تهی کن از خود و ورزد عشق دوست
آتش شهوات و هستی بر نشان
زو ببینی جلوه زان ترک چکل
خوش زمی بر کیر از میخانه پی
بزمی هر یک ز خوش میخانه هست
راح این پیمانها مال مال
هست ستر عین دریا بی قدم
تا کشاید راه ستان شناس
جو حقیقت از الفاظها
چون فرو میریزدش کان از زبان
در خور ابیات اجر هستی ده
کن بکوش این نکتها را کو
سر خوش انکو باده هم راز شد
پاش دار از خود تهی از این نور بخش
نور رویش جلوها آغاز کرد
جسم خاکی را سراسر جان کند
ای هزاران جان فدای خاک پاش
هر که اینجا خاک افسر شاهنشهی
زان به فرقم از ازل او تاج شد
کز فر آن خاک پا بشد سر بلند

شمس کفت

شمس کفت ارچه درد دل صفا
دم لطافتش بر دم از زر سر فرو
کرنه فیض ضیش بو اینجا کی هست
این فسرده کرم از وهیهای دوست
خاک پاش چونکه بر هیچی رسید
هیچ افر حمله زان ملنا کر بیست
هر دم او را آید از دیکر فری
خاک ده و نیز انتسبی با پاک کو
خاک اکر چون نی سر اید نالهٔ
نیست نی الا جمادی قرونی
نالها از دم جانی از نیست
چون دم نایی دم اندر نی دمید
کرنه این دم بود کی ملبود روح
جنبش ذرات کون از او آید هست
هر که نی دید او زنایی دور ماند
صورت نی زد ز معنی راه او
انکه دل کمکرده نی کی بو کرفت
کاخر آن کمکشته بینی نا تهی
تا کشی بو از نی خالی ز خویش
رهبر دل نغمهای دل بود
زانکه هر کز نایی از نی دور نیست
نغمها کر دم دم نی هر دمی
زین بیست اعدام میثاق ذوق
کاینهمه دمسازی از نی می کنند
هر که مرد از خود اندر آنچه نی
محرم اینند مرا نه الا مرده
مردان از خود میکشاید باب فیض

همه سوز از وصال نی باز ان معنقان دل
کو نیها کون نغمات والحان و سر فرو
بود شش کی الا که در سینی نشت
در دش فیر از دم اوای او بیست
صد فر از آن خاک نیز هیچی رسید
که ز هیچش انیهمه ملنا کری است
در ظهور جلوه نی دفتری
نسبت آن پاک با ملنا ک کو
داغدار از کیست نی چون لاله
هست از انکو از دمش مرده حی
ورنه بی او چه جمادی نی کسست
انیهمه نغمات کشت از نی پدید
بود کی در عالم و آدم فتوح
روح پاک از این دم اندر آد
در کمال وصل او مهجور ماند
چون نبود از قید دل آکاه او
کز دل و دلبر تواند بو کرفت
آکهی بخشد تو را کار آکهی
رو تو زانچه کرده بودی کم
راه دل بی نی بد لبر کی بود
دید نایی جز نی دستور نیست
نیست از نی هست کل از دم تجا
در وجد آیند از غایات شوق
مرده و معدوم را حی میکند
شر دیت آنمرده را قیوم حی
کرمی از این دم بر دارد فسرده
تشنه کامانرا قسمت فیض

تا کسیرا حق نکرد از خود تهی
نیره خاک بیش از دم ار بض دم
کز بلندی یافت اینجا ضعیف
کم ز کم هیچی که نیاید سش لا
ورنه کی در کیج و هیچی فر بو
هیچ را نی دفتری کز دفتر نیست
بنود الا فصل هیچ نی ز نو
خاکرا آن بس که از نی ظهور
کر کشد نی همچو مستان ناله را
نی ز خود خالیست الا ار زد
نغمها کان کیرد از نی اشتکار
کو بجز نایی که در نی دم دمد
هر فتوحی ما یه اش زین دم بود
زین دم و زین نی هر انکو عاشق است
راه دل زد از وصال او را خیال
زانکه دل کمکرده میکیرد خبر
ایکه دل کمکرده نی را ز باش
هست از کمکرده بو پی کیر
نی تو را بروی نماید رهبری
هر که را رهبر نی اندر راه کشت
نالهای این نی دوم دار کوش
کو دما دم میدمد در نی ز دم
کرچه از نی بشنوی آوازها
نبود از مرده نی این آواز
انکه بر خود در فنا بکزید تو
انکه خودرا زنده پندارد همی
تشنه کامی میشناسد قدرا

می نداد از خوش نواها کش انبهی
شد تجلیهای انوار قدم
آن نبود الا ز لطف آن بلطف
چیست فرش کبریای آن خاک پاست
فر کجا در عاجزی مضطر بود
این تجلیها که هر یک دفتر است
کر تجلی کرد نور رهنمون
شد تجلیهای چون نخل طور
بنکر انکو میکشد دنباله را
میسر اید نالها خوش دمدمش
از دم نایست کل هاش هو
روح ارزد در عالم و آدم دمد
مایه زین دم در همه عالم بود
کر بود عالی که رو بر ساقلست
بسنت راه دل ز جنات و صال
از که از دلبر جو دیدش کذر
ورنه که و هم طالب دیدار باش
با ادب از هر دل و دم بو پی کیر
بی ز نی هر کز بوی کیر رهبری
بیشک از دلدار قول کا کهشت
تا به بینی از که هست این آکه اخروش
زان دمی کز وی برقص آید عموم
بین در آو از آن دم دمساز را
مینوا رزد زنده این سازها
جز ز یار ش نبود او را صیت و صوت
زنده کی بیند از فیض دمی
هر از خود مرده کردد فتح باب

[illegible]

[illegible]

آن زنی نی کان بیّن قلاش شد
کا آدم و عالم ز لونهان فتنه
کانهمه جان‌بخش و روح افزا و سنت این
تا رهی از لوز ش از وهم و گمان
پیش آن کاین نور ز ش دل دور نیست
صد نوی ببند در اخبار کهن
تا نکردی از شنید بها ملول
کو هر آنبار شد که دل ز آن انوار است
بخش و بخشاید تا بینید کسی
دین گهر نیت جان و جنان است
مرد و زن را رهنما سوی خدا است
تا ز سر بنهی خیال و خواب را
از یکی سیر در همه زیر و بمش
سر شان بین خویشتن با همه متحد

نالهای کز لب نی است نوبی
بحر ز ژرفی آمد و زین لب بموج
ز آن دمادم کو بید اسرار نوی
ریزد آن لب چون گهرها نو بنو
نزد طبع این کهنه لوز است و دست فرق
چون تو با طبعی الیف ابدل هنوز
کو هر دیرینت از یاد مدبکار
آن گهر نیکی و سنگی پیش نیست
کوش تیز اکر لیک او کوشوار
نبود آن الا جمادی با صفا
این گهرها گرد کان جان و دل است
کهنه رفت آورد از نو آب خوش
زیر و بمها اگر چه بنمایند خوش
شد یکی سر از یکی دم شکار
گر تو آن است این نیست و دل ببند

هوش ده کز نای حق شنوی
تا کشش قطر انش از بستی باوج
گر ملولی از کهن نو بشنوی
گر شنیدی سالها کهن این نو بنو
ور نه دل در لوز لا فنز قست عزق
تو هنوز آن کو بهمت شرح رموز
وین گهرهای نو اکنون پاس دار
کو هر آن جز پیش اندیش دور نیست
کوشوار کو جا نشست هوش دار
وآن صفایش رهزن خلق و وفا
بحر کان آنرا خود آفاق کلست
تا به بیداری به بینی خواب خوش
سر هر کونه نوا از تهرش
کونه کون خویش جلوها صد هزار
تا تو بی بهره کی بپچی چند

[illegible]

[illegible]

چشم دل از چشم بازی باز کن
تا ببینی بعد از آن شنیدنش
از شنیدن چون شنیدی بوی او
بوی گیر از هر دم و هر سخن
قید و جهدی کن ز هر دل بوی
هر که مأیوس از لقایش کافر است
وانکه مأیوس از لقای یار ما
رو بخوان لا تیأسوا ای بی‌خبران
هر که از روح الله او مأیوس شد
رو مشو مأیوس گر کم ره نه
گوش هش بگشا و از جد بوی گیر
لیک حواس ظاهر و باطن بجمیع
بو که بوئی ببری از استماع
عطر گلزار الهی بر مشام

بنگر آنکه ملک توئی من یشاء
گر شنیدن ره کنی در دید
بود لیلیت گرد در کوی او
بو که رو بنماید آن گل از چمن

گوش دل را از شنیدن باز کن
در شنیدن علم و دیدن عیان گشت
بوی گشن آیم را فواره جان
تا نه کوری ذ بیت اخرجت

چشم دل از آن بدیدن آن انبار کن
در عیانش را از علم بیان گشت
بو که بینی نور او در اجمال
دور انداز در عفو و مغفرت
تا دهد بر دلبر ره بوی کش
او بکو انوین ایمان فراست

در معنی آیه شریفه یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون و بیان حقیقت استماع که خبر بمردن و انتقال ... در دیگر استماع کلام و خبر صحیح ... صورت صحبت ...

پس کی از نور رضا

پس کن از امتو فنا تبدید ولیشان
هر چه جز ذکر خدا از آن بند لب
کل خیالات پریشان درون
زین مدد بر آن ز آن بر این رسد
باطن از وهم و خیال و ظلمات
هر خرابی در تو زین چار اساس
چون بمردند طیور ای کس
جمع با هم گشت چون طیار صند
نطق نی و چشم و گوش باز
کل خلاص از تنکنای گل شد
آنچه خارستان بد گل خار زار

تا کند حق زنده از بعد ریشان
چشم هم بربند از هر نا پسند
زین دو حس چشم بند چون شد
کرم زین چار است آهنگ نامه
شد جدا از هم نطق و قوت
بلکه کردند برشان از هوس
دار هیدند از تحری قیاس
خوش هم کردند انکه متحد
بشنوند اسرار و هم بینند راز

رو زبان بربند از هر گونه هزل
بسته از نارد ا چشم و زبان
هم زبان چشم می‌جنبد مدام
ظاهر و باطن خراب این چهار
بلکه آن بیهوده هر ننگر
این چهار از یافت تبدیل باز
از پر ایشانی همه جمع آمد
چون همه با یکدگر گشتند جمع
چون ز مرد دل گشت تبدیل
خوش بیکرنکی همه گوش آمده

اشاره بآیه یوم تبدل الارض غیر الارض وبرزوا لله الواحد القهار که تبدیل ارض بشریت است و گلشنت بارض الله ... و این آیه که والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا کذلک نصرف الآیات لقوم یشکرون

چشم از آن نباید دید عزل
از خیال و وهم و دو دل در امان گشت
زآن دو حس باطن اندر هر مقام
هست آیم جز که بگزیدنش
کل حواس از زندگی افزود
مرده حس بی‌نطق با سمع آمدند
باز کردید از شان سمع
جمله را از سفل تا عالی بر کشید
چشم و گوشی غرق در هوش آمده

همچنین تن بی تجت میر و علا
ذره ذره هر کسی را هر عمل
او ببر و یابد هر کس هر چه کشت
هم مگر فضلش بود فریاد رس
عدل وی آنجا که آمد رو نما
جز که بگریزی هم از او سوی او
چاره نی زو جز بدو وانجنین
چاره جز اینت ای بیچاره هیچ
چون بهر صورت بود چاره او ساز
چاره‌ها را چاره چون از او ستی
پس ببین چون هر چه [illegible]
رو کند هر سو [illegible]
گرچه او را صد هزاران کو نه رد
نبود الا بوی وی در گلشنش

یارب [illegible] صدق خدا
در سر و صورت [illegible] صدق و دغل
در ره وی هر چه بود [illegible]

بیان گریختن در همه حال از خدا الخ [illegible]
ومثل نوبن سخنان حق که هر کو نه بر طلب [illegible]
نوع که الکاافکار را می‌آراید دور [illegible]
مرکز ذات [illegible]

چاره را زین چاره رست [illegible]
پس از او جو چاره گر دوستی
چون همی گردد بگرد کوی دوست
غیر یارش نبود اندر پیش
بنگری هر روی او [illegible]
جز ز نورش نیست [illegible]
میبرد هر بو تو را در کوی او

در خور هر [illegible]
در خور هر یک [illegible]
عدل حق کی واگذارد ذره‌ای
دور از بر دور او زو چاره جو
اندکی در این سخنها فکر کن
در میان ار آید ار گیرد کنار
دور او الا بدو [illegible]
روش از هر سوی سوی وی بود
گرچه هر کلرا [illegible]
هر کلا بر کوی او دیگر دلیل

این دل ار [illegible]
زانکه خداوندی که [illegible]
[illegible]
ورنه با عدلش [illegible]
کمتر است [illegible]
چاره زو هیچ نی [illegible]
نوبش با عجز و نیاز [illegible]
چاره اینست و جز این چاره نیست
اینکه در هر حال هستی چاره جو
فکر را هم زو مدد جو [illegible]
دور او نبود بجز بر دور یار
[illegible]
هر کلرا بوی [illegible]
هر یکی دیگر دلیل [illegible]
هست در پیغام دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل دهی و زهر بیند ازش قند
در هم قلبی عوض گیری همی
کاین فروشی بر هوا ها و هوس
دمبدم زین یوسف دم بوی کش
تا که زآن بر مشامش بو رود
نفحهٔ سلطان الربیعی تو ئی
ور شدی کان جا یافتی گنج حضور
زآن دمادم هستم در تو روان
اور دو مهجور ما بیتو ز اصل
از پی آب رو چو فرزند خلف
بر د بنمود آخرش ما درت برد
هم ز آکوم آهسته هم آگه

هست کز حیفه چند این جیفه را
هر دمی خود یوسفی دیگر بود
پاس دار این یوسف الفاس ودم
شو مراقب گر سجدی بوی کش
خواهی ار داری از غفلت پاس خویش
تن نه‌ئی تو جان پاکی هست در تو
تن شدی ار دیو دد کمتر شدی
در خود این گنج روانی را بیاب
همچو دیو و دد در این ظلمات کل
تا نه همچون ناخلف در تیه ها
با خبر باش از ابلیس آگهی
بی شناسائی ابلیس رجیم

روز و شب چون سگ دوش الله لقا
زآن نور را حاصل همه گنج تو بود
گر ولیست این حیلت دمبدم
دمبدم زین یوسف دم بوی کش
پاس میدار از ندیم و نفس خویش
نور پاکی تا بناکی در تو هست
جان شدی حالا نه فلک برتر
بو که بپیوندد بدان خورشید تاب
کور و دور از نور در ارض الله دل
دیو تن مانت کند از ترها
تا نه دزد دکانت آگهی
ره در آکوم کو و اسرار قدیم

زین طلسمات خیال تن درآ
کی نشیمن گاه هست این زندان سرا
دل بدین ویرانهٔ دنیا مبند
حیف باشد از تو در ویرانه
خانه در این دار نبود جز سراب
از گلستان بقا در گلخنی
حیف باشد و الله از کان کمال
تو یکی شهزادهٔ عالی نهاد
تو نژاد از مصطفی و مرتضی
بس بلندی داشتت بخت بلند
زآن وفا با بیوفایان کرده
آنچه کردی بود آب بیکانگی
در وفای یار دیرین باش جست

هر دم میت گوید درا خوان درآ
موطنت چون مقصد صدق حدهست
الهما بون طایر عرش بلند
گیری از غفلت چو بوم لانه
هان منه بنیاد بر آب و سراب

زآن بملک یفعل الله ما یشا
موطن اصلی خود را یاد کن
نو ز ایوان بلندی بوم نی
تو همای سلطنت بخشش همی
زین نمود ار عاقلی هیچی بود

اشاره باین خبر بشارت اثر که از حضرت خیر البشر
منقولست که یا علی انا و انت ابواه هذه الامة و
مر مؤمنان را این بیان حقیقت ترجمان کاشف الغمه است

داری ای گشته اندر تیه لا
از بلندی آمدی کشتی نژند
بیوفائی با وفادار آن مه
حالیا بر نه ز سر دلوا نگی
سر بنه بر عهد و پیمان نخست

یاد کن اصل و تبار خویشتن
با نژند لبکه خوش آمیختی
گلخن تن چون وطن پنداشتی
رفته رفت اکنون مده از کف فرصت
هر چه هستت در رضای دوست کن

در صفت ... که دست قدرت لم یزلیست [illegible]
و بهوش ار ازین ... علیست و صل [illegible]
عقد ... عوالم الهی در کف ... [illegible]
که نقطه ... [illegible]
داوست ... جلیست
نور الانوار جلیست
زانکه او ز افلاک برتر تا ماهی ار
گمتر ... شاهنشاهی ار
دست ... العالمین
رونق ازاین دست در دنیا و
گر چه درصورت فقیر آمد به
نبود او جز ... مقتدر
تا قدر نقد مکان و لامکان
ملکش اندر جمله عالمها ز او ست
نفس و آفاق او
... وهم اطلاق او
... تقیید ... نیست
... نور ... نیست
... طور ... نیست
در هم آید ... ازش نور
پایه پایه تابد ... ظهور

هر بهی را معدن و کان او ستی
خاصه این دیدی که آخر قاف نیست
ده اگر کیفیتی دارد آن ز روی
رفت چون ضعف او همان یک دو
صورتی گر معنی آن نیست قول
ره کشود از بهر دل از کل گشت دور
بحر معنی متصل شد اطراف جو
ضدها کل شد بهم آمیخته
اندکی اندک شد و معدنی
جمله خوبیها ازین معدن رسد
کان و معدن مصطفی و مرتضاست
وا مهر زین ساحل و یم گیر کی
تا نه از حسرت شود دل چاک چاک
گر نمی ابر ... بیم بگذر بلبنی
همچو آدم زان در عجز و نیاز
بهر حق گر ببر گر بلبنی نیستی
همت عالی طلب کاندر هواش
گر ببازی دل که آخر بی غرض
جز عدم همت نیست چیزی کنون
نیستیت بین عجز و احتیاج
چیست سلطانی گدای او شدن
آنکه اثر را که سر بر آستان است
تا گدا اثر انه شه گردد غلام
هر که گشت آگه ز آگاهی او ست

ره بمعدن بر کشا گر دوستی
صاف سرمد باقی و زر باک نیست
بود کی کش بود کیفیت ز می
ماند و گشت از زمره لا یعلمون
بی صفا با صد صفا باشد چو نور
اتصالی یافت او با کان نور
عین معنی گشت یکسر موج حرف
گشت از نو طرحی از نو ریخته
بل شد او هم معدن و هم معدنی
بر همه جان و دل و جسم و جسد
معدنی سر عباد و علا
تا الست سر الهی را رسد
وقت ادراکش ازین دیر مغاک
غیر حسرت حاصلی کی بلبنی
تا گشاید برخ ابواب راز
به که بر سلطانی کون ابرش
هر چه هست از جسم و جان زی او ابرش
هر یکی را هفت صد گیری عوض
چیز بی خویش این بند از ادو
روشن از انوار حق داری سراج
بی سر و پا خاک پای او شدن
از درش شاهنشها صد فراست
کی شهنشاهی بر او گردد تمام
در شهان کل عکاز شاهی او

بهر نوری مکتسل از عنقای قاف
درد اگر حسن نمود از صاف بود
کی کهی در درد و صرف کیف بود
درد با میخانه چون نی متصل
ظاهری کش باطنی همراه نی
انچه بد عاریت شد او را اصل
صورت و معنی بهم آمیخت خوش
جزوها کردند سر بیرون ز کل
معدن آمد خوبی هر خوب را
کان حسن احمد و آل کرام
گوهر از آن لؤلؤ از این باز جو
من نزال زین بحر و کان انجو ...
هم نه بگزین نه محیط بیکران
از نیم فانی گذر باقی بمی
در نیاز آویز و عجز و نیاز
سلطنت کان هست او مباد
مو بمو چون هر چه هست از اوست داد
همچو اول خویشتن بین عدم را
همچو در اول بخیزی از ... نه صبر
بر در یزدان گدائی پیشه کن
اندر این حضرت گدائی شاهیست
سر برابر این در نهد از شاهنشهی
بی زفر این گدا شاهی کجاست
او شهنشاهی دهد شاهنشهان

بهر دردی از خمی سرجوش صاف
جلوه نزا نضافی از او صاف بود
بود اگر هم عاریت او ضعف بود
هر چه دارد عاریت دارد چو کل
جزو کل یا شد نزول آگاه نی
رفت وصف عاریت کان بد فضیل
ریخت در هم ظهور و بطن از نور هش
ماند کل و رفت انکه بد عقل
نور حسن سر آل محبوب را
معدن نور و سر رب الانام
زین دو نور و سر بی انباز جو
تیره سنگی را نه بگزین بحر جو
تا نه گم کردی به بیدای گمان
کن طلب گر نسل پاک آدمی
گر دو جان و فا بیعت ...
به گدای دین ز سلطان راه
پس بیاز انجمله را بر یاد دوست
پس ببین بخشایش بحر کرم
بین نخیزیت از حق داری تمیز
جز گدائی ترک اندیشه کن
کاین گدائی رشک شاهنشاهیست
هیچ کس هرگز فر شاهنشهی
فر نور علم و آگاهی کجاست
بل از و در جنبش این تیغ هاست

از عبور او جمله را پر نور کرد
جز ازین رو تن کسی زین فتاب
رهنما و رهزن این صورت بود
اهل دید آن سر صورت آفرین
از هدایت چون بر صورت کشود
شمع وش در عشق وجه الله بسوز
تا نکردی پیش این صورت رهی
منکرش صورت بصورت مختصر
سر پاکش بین که سر دار است
صورتی را بین که هست او وجه هو
صورت او را صور معنیست
گر چه دعوی از پلید دعوش
ترک کان پلید برتر کی باز کرد
غیر را دعوی نمود از قول وی
گر انا گوید علی و ار آن همه
بر که بر انگو بمعنی راه داشت
کان شناسا سر سر الله را
راه از صورت سر الله برد
در دل است و سر پاکش از ظهور
گر خداوندی نمود ار بنده کی
یکنوا باشد که اندر زیر و بم
که بحر یک نائی داد او دمی
بند صورت بد که گر سر تافت سر

عالی ... ز نحیب پر شور کرد
نی بدید او جلوه نی بگرفت تاب
اهل و هز ناهل را در حرز و مد
که بصورت بود بر صورت قرین
پس ز صورت ره به صورت نی کشود
ایکه سر الله را تو آگهی بدوز
زو بسر بصورت نه بگشای رهی
بر کشا بر نقطه سترش نظر
صورت او از اصغر او سر اکبر است
خلقتش بر صورت خود کرده او
عین معنیش همه دعوستی
بلبیند انکو رست معنی معنیش
دعوی از معنیش کشف راز کرد
یار برد از فهم قولش قول وی
نفخ جانا گشت بخشید جان همه
از نیم معنی دلی آگاه داشت
در صور بلبید سر الله را
ره ز وجه الله و ر الله برد
میفشاند از دمی هر دو ر نور
بین دل و دم از که آرد زندگی
منما باید آن دو بر گوش اصم
نیست گر زدی بجهم دو نگرفت بی
بو نبرد از ستر سر دلو کر

هر چه کرد او جمله زین دم کرد دست
جز ازین صورت ز بر صورت کی
صورتی تا اهل دید کور ماند
شد بر او با هدایت صورتی
صورتی و معنی در او گرد جمع
پاس این صورت بدار ار آگهی
انکه از او ره به بر صورت بود
بگذر از صورت که صورت بند اوست
صورت ار بینی ببین تصور نی
بر نگار بدش چو خود صورت نگار
هر چه گفت او هان مگو دعوی بود
چشم معنی بر کشا این معنی
میشناسد ترک ترکی را چو لب
راستان از عین معنی دعوی است
نزد کوران گر انا دعوی نمود
ورنه بی معنی بمعنی ره نبرد
ستر و صورتش ارا هم ممیز
بلبیند از سر آنست وجه آن یار دل
این لب دم ز رن دارد دلیست
من رانی ما عرفناک ابهام
گوش هوش ار باز باشد در یکی
صورت زیر و بمش ره زد ز سر
نبود این صورت بغیر از بند بو

علم و قدرت در همه بالا و پست
پی نگرفت ار چه پوشید او ب
پس نبود معنیش مهجور ماند
رفت از آن باب تا بد صورتی
سوخت خوش چون پیش بر صورت چو شمع
تا ز بی صورت بیابی آگهی
هان نه پنداری که او صورت بودی
سر معنی بین که صورت بند اوست
کالست و وجه الله و اعظم بتی
تا کند خود زو گواهی آشکار
کان گواهی یم معنی بود
~~کاشکار کرد از نو معنی~~
بر کشا یدانه تا حیک دو غرب
دعوی او را موج بحر معنیست
موج هر دعوی یم معنی نمود
ره ز تو هرگز بسر الله نبرد
خاصه سر پاک خلاق عزیز
کان ندارد گنج خرد در دار دل
رنبدم اندر گفتگو یار دلیست
از دو وجه استیش بیکسوری قیام
پی ببرد زین زیر و بمها اندکی
بود در صورت پرستی چون مصر
دیو را صورت بود کان ریو

دیو بیرون شو نه از این صورتش
تا نه بنماید خرابه صورتش
گرد اگر از بند صورت او فرار
بس خرابی کو کند در هر دیار
دیو را باید بصورت بند کرد
همچنان کانش ز صورت بند کرد
دیو نفست را بصورت بند کن
روی جان را سوی کاصورت بند کن
تا نه دیوت برد هادی دین و شرع
درد از عیش و بدیش و صرع
نفس را کار این بود کز ما و من
برد هادر در بسر از کهن
بنود الا نخوت ماکی از نفس
جمله اظهار فضیلت کار نفس
جر جرابه نیست کار نفس دیو
در زد اسری کند با سب ریو
تا مسلمان پنج نبود در آم تو
بختنه بی گرد دیخال خام تو
تا نه ایمان آورد ایمن مشو
ایمن از تلبیس پیر فن مشو

بی‌بر پیر این راه پر خوف و خطر
کی توان رستن از این بحر اندر این سبیل
جز که ره پیموده اندر این ره رشید دلیل
کی توان نارفته این ره دیده‌ای
رفته راهی بایدت تا برده‌ای
حق از خلق عالمش نفس
تا رهاند مرد را از شر نفس
بشکند از قهر این زور نفس
لازم آمد در ره دین رهبری
تا از او در کشور دین ره بری
شهر دین را ره ز اهل دل ان پرس
زانکه شد زو یار او اقبال پرس
آنکه در لو یار این دار لیست غرق
زو بجو اقبال دل گم نه به برق
کس بنور برق در ظلمات
پی نه نتوان برد بر عین الحیات
نور شرع باید خضر ره رفیق
تا نه در ظلمات گم گردد طریق

که نه بفریبد تو را از اهرمنی
آنکه وا ارون کرده شیطان بود
فرق بسیار است اندر جذبه تیز
جذب شیطانی خرابی سازد او
جذب رحمن یزدان سازد ز اهرمن نجات
دیو را غیر از خرابی کار نیست
آن نماید گمره ابنت رهنماست
از قضا بود ار دلی گمراه گشت
دامن ار آلوده شد دل پاک بود
باز گشت از تیه گمراهی براه
نیست جز حمق که در تیه ضلال
گمرهی چون ز حق سر تافتن
این وسط نی جز صراط مستقیم
چون سر از حق تافت ضال و منفصل
گر بصورت رفت از معنی برید
جز که نکبتی نباشد کار دیو
جز خرابی کار این نفس دنی
پرده صورت درید و شد حرون
هر که را نی پاک صورت دیو گشت
دید اگر سر پرده هر دو در میبد
یکدم از این را عاقبت رهزن بود
تا نه ره ز افراط و تفریط زند
یا که بر شرعی چو قشری بند کرد
نفس را جز آنکه زیر ظل پیر
بی ز پیری نفس کشتن بد محال

زانکه نبود زور بتر هر یمنی اهرمن دان آنکه در تو پرده

در فرق میانهٔ جذبات رحمانی که فضل بخشش بآبادیست و سرمایهٔ آبادانی یعنی حیات جاودانیست و جذبهٔ شیطانی که مایهٔ خرابی دنیا و دین و حیرانیست و تیه گمراهی و سرگردانی یعنی هلاکت جاودانیست

بدهد از جلوه‌اش آیین جذبات — آبادیست گر ساز خراب
هر خراب آباد جز از یار نیست — یار دان آنرا که آبادت کند
رهزن آیین رهبر سوی خدا است — گمره هیچ گر چه در ره منزلی است
او لیک کی گمره از الله گشت — بد بصورت گمره او در سر نبود
کرکس شد جسم جان چالاک بود — چون بود در راه این ظلمات دیو
لازم آمد طوستان اله — آنکه مست اندیونی از حق بود
خوش بود با دیو ون از دو کشته جال — ماندن اندر گمرهی ز اهرمنی است
رانش وگدیش از وهم و ظنی با فتن — سر بنول ز افراط و تفریط از وسط
هر که کرد از آن تجاوز شد سقیم — زین صراطش پای لغزید از همه
ماند از افراط و تفریط او بکل — فهم دونش از صور از معنی گرفت
در بمعنی پردهٔ صورت درید — هر کجا رفت او همان بنجم بود
نیست غیر از هرزنی در از دیو — نیست هیچ گر کار دیو و نفس دزد
نبود از این دزدی و این رهزنی — صورت ار دزدید گشت او غنی
شد ز الحاد و اباحت سرنگون — سرنگون زان شد که از سر رفت تا
هر که را نی معنی کل دیو گشت — نفس را در صورت و در سر مدام
ورنه دید باطن قاهر برید — هان مشو زین اهرمن فن غافلی
هم چو حیوان رو بر آفل نهاد — تا نه از جان نابیند راه جان
تا نه از کین بیخ و بنیادت کند — آنکه شد غافل ز نفس خویشتن
یار الحادش بپا پابند کرد — کرد از دستان چنان مدهوشش
باز داری چاره رندی فقیر — بر نیاید هیچ کس با نفس دون
که قرین آمد بقرآن اهل دل — پیر باید اندرین ره تا که

پرده در نی جز که در آرون کرده
تو مگو کش جذبهٔ رحمن بود
زین رحمانی و شیطانیست شین
مست و حیران از سرابی بود
تا نهد از نو بنای سست طاق
خوش شود از خویش بنیادت کند
لیک کی ساکن در او دانا دلیست
بود در سر غرقهٔ عشق و دود
راه رو را بر همه باید عبور
کی خویش او در نیه چون حمق بود
آنکه خویش با گمرهی اهرمنی است
نیست جز گشتن ز گمراهی سقط
گر منی افراشت با حق ما و من
گوید عوی حمله لا العینی گرفت
سنگ و گل یکسان اثرش با شیم بود
غیر دزدی کز ازل اینجاست مزد
معنی ار دزدید شد لا مذهبی
دم نکشته گشت سر آنکه سر
نبودش جز خود نمائی هیچ کام
ورنه زین افراط و تفریط آفتی
تا فنا از جمله تن جان جنان تن
وا برید از جان دل خویشتن
کز اباحت کرد دل لا هیش
جز که پیری از ره یزدان زهی
برهد از نفس دنی و زناکی

راه در ظلمات

راه در ظلمات نفس و طبع و تن — شد کسی کم بی رفیقی مؤتمن
هر که زو بی‌پیر کر شنیع و پیر — نبود او جز در کف نفسش اسیر
راه رو را نیست تا اینشه معین — نی رهد از تن نه پی گیرد ز دین
هان بجو اینشاه را گر طالبی — گر فرش بر نفس کردی غالبی
کس بخود از خوف نه بر تو خلاص — جز که از خود رسته سازد مناص
تا ز فرش از طبع و تلنت — بر دری ابر هی از تن و ز تلنت
جان و دل جانان این بیست جسم — گنج جانا و جان در این طلسم
گنج هوس از اسم و جسمی پرده بست — تا نه هر سر از آن گنج دست
شد عیان بر اهل گنج از علم جسم — طهره تا اهل آن نی جز که اسم
اسم و جسم ار فقد گنجش را زدد — وا برید از کل بدل اخترکاه زد
او ز صورت خویش انمود رخ — رخ ندیده دید صورت کننده رخ
ای که صور مانده خویش صد عرو — بین ز صورت شاه مطلق ظهور
سر به بیصور در صورت نگر — بی ز صورت سر ببیصور نگر
تا توان دید عیان از شرق دل — نور بیصورت ز جمع فرق دل
شمع دلش بی‌صورتت شد سوخته — شمع بیصورت شدت افروخته
چو نتو صورت دیدی از بیصور — ز در نه بیصورت ره دل صورت است
بر علی کی بر گزیدی اهرمنی — فرق کردی آدم از اهرمنی
تو ز شاهنشه چو دیدی خرکهی — زآن ندیدی صولت شاهنشهی
زهره آب دیدی ایر و با پیر — گر شنیدی نعرهای نره شیر
صورتش چون خود چو دیدی روبهی — زآن نه بنجی در حضورش روبهی
بو که از صورت گذشتی ره کنی — راه بر الله ز وجه الله کنی
حیدری شو از منافق باش دور — تا نه دور افتی از او از دور باش
گرچه ننماید بمعنی هیچ پیچ — هستش از بوی نمود آن نیست هیچ

بل ره و رهبر همان مرد خداست — زانکه جز آن شاه نبود دل کش
ره بدین بر دانکه زینه کی گرفت — ورنه خود با خویش بر نائی دمی
رستهٔ نی جز جنید و حیدری — گر ز تن خواهی امان این جان طلب
این طلسم جسم جز روپوش نیست — تا نه پی گیرد گنج آنکه اهل
چونکه بر اسم از آن تسمیات قانعی — دید صور معنی از صورت ندید
دید صور معنی صور ندید — این نه صورت گنج آنکه اهل بست
صورت و بیصورت از هم فرق کن — زانکه تا در صورتی در فرق و جمع
آنزمان در صورت و بیصورتی — گر نه از یار تو صورت دیده‌ای
صورتی دیدی ندیدی سر کز آن — دیدی از دارا چون طهمی دار را
نیست چون کوش دل اللعوی باز — رو طهمی بگذار ای روبه دمی
بگذر از صورت ابسرش راه کن — رو با آدم کن نه با گرد دیو
به اندر خوان آن جعد لو مست

گز خدا او فاش و پنهان رهنماست — اول این شه چو د آنکه دلکش
جز که زاینشه کس بن پی کی گرفت — گرچه بر آمد او آری عالمی
رو بجو یا حیدری یا حیدری — بگذر از جان و تن این جانان طلب
طهر آن کاکه ز گنج هوش نیست — اهل باید گنج هش نی اهل جهل
اسم اش آمد از اسمی مانعی — گر ظهور او گشت از این صورت پدید
گر ظهور او گشت از این صورت پدید — سر سر مد وجه اللهی است این
طهر بیصورت دل تراشرق کن — نور کی بینی نور ای تا چو شمع
می نه بینی جز شه بیصورتی — کی بیار اغیار را بگزیده‌ای
جلبد این ارض و سما جسم و جان — زآن ندیدی هیبت دادار را
نعرهٔ شیر درم زآن شوی — چند پیش شیر حق روبه دمی
هیچ خود آنکه سیر سر الله کن — زانکه نی در خوان ریو دیو زاد
خوان آن جعدش خوان جعد مست اقد

تو ز آن لوم تو ز آن ره بینیه
سر مرا هست از آن با نبینه
تو ز آن بیچو ز آن کر رست با پر تو
د اندیش و دانا کر رست با پر تو
بر اسم ایشو ز آن ششنیه تو از آن دیو
گاه تر از آن ز بیخ هیچ جز دستان در دیو
گر نه کس دستان و ز پیچ طبع و تن
طبع تر از هست و دستان ز جهل
گر همه حکمت بود هست آن خیال
حکمت انوار فیض دو الجلال
حکمتی کان نی ز انوار شهی است
نیست حکمت گر بود هم ز جهل است
نبود او جز در خرد آفاق فکر
لاست پیش حکمت آفاق یا
هست از دیو آنچه ز آفاق است
باشد از حق آنچه ز اشراق دل است
زانکه هست آن کل بعقل منبجه
دین جمره یا که و یا که منبجه

در عین الحیوة مجلسی از امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که نماز شخصی است صورتی دارد و خلقتی دارد و امر و نهی می کند راوی میگوید صورت من متغیر شد و گفتم این چیز را در میان مردم نقل نمی توانم کرد حضرت فرمود که ما را بنماز بشناسند حق [illegible] نشناخته داند که حق ما [illegible] کرده بعد از آن فرمود که میخواهی سخن قرآن را بتو بشنوانم گفتم بلی فرمود که در قرآن است که نماز نهی میکند از فحشاء و منکر و ذکر خدا بزرگتر است فرمود چون نماز نهی میکند پس نماز سخن میگوید و فحشاء و منکر [illegible] و نماز مردانند و ما ایم ذکر خدا و بزرگتریم

بر گشا ای گوش بسیار گوش / بو که زین سفت دل آید در خروش
مو بموی خویش گوش و هوش کن / هیچ دانکه سفر هشتم گوش کن
بشنوی از گوش دل آواز دل / وز زبان دلبر دل راز دل
کامد آنجا از عنایت نور بار / نخل طور ما کش نه الا نور بار

بیان در سفر هشتم از ابیات وصال

بسم الله الرحمن الرحیم

ایکه هر پیدا از تو پیدا شده / وز تو هر شیدا دلی شیدا شده
هر چه پیدا از تو ناپیدا بود / جز تو چیزی کی درین پیدا بود
هرچه هست آن با تو جز معدوم نیست / چون بقا با تو جز معدوم نیست
هم تو در سر سویدای نهان / هم ز هر پیدا تو پیدا و عیان
گر نه پیدائیت پیدائی بود / در سر و صورت هویدائی بود
هم تو ناپیدا و هم پیدا توئی / در دل هر ذره سویدا توئی
سیر دوند اندر پیت بی پا و سر / جمله اشیا سر ز سودا پر اثر
بل توئی سرمایه و سود همه / شد چو جوی مایه تو جو همه
گر نه بد جویت کیش بد پایه / لا که بد در ذات خود بی مایه
گر نه جویت بدی در ذات لا / جنبش بودیش با خود یا نما
ایکه جویت نیست الا عین بحر / بحر بودت زد موجی گشت جود
موج جز از بحر ذات خویش بود / شد پدید امواج تمام صفات
موج بر موج آمده و آن جود پاک / ماهها بخشیده بر اعدام و خاک

ای تو ناپیدا از تو پیدا همه / پیش پیدائیت ناپیدا همه
هم اگر چیزی بود جز نیست نیست / با وجودت آنچه غیر از نیست نیست
زانکه بی نجا نیستش ایجاد تو / نیست هیچ از هست از هستی داد تو
از نهانها یا هویدائی تو / پرده بر خود بست پیدائی تو
چون تو پیدا تر ز هر پیدا استی / چون چنین پنهان و ناپیدا استی
ذرها را سر بسر سوی حقت / در سر یکیک هوای کوی حقت
هر چه هست اندر تحرک در سکون / بر تو بیچون جمله گیر از و زچون
مایه ذرات عدم را از تو بود / کاین نمود و جنبش افزود از تو بود
ما عدم بودیم از جودت عدم / در وجود آمد ز جود دم بدم
جود را چون مایه بود از بود تو / مایه دلو از بود لا را جود تو
گرنه در موج آمدی آن بحر نور / بود کی از خلقت الخالق ظهور
پس صفات از ذات آمد آئینه / جمله عالمها ز جوش از لذت
از تو موجود جلوه گر تا جود گشت / خاک سر سبز و عدم تو جود گشت

هر یکی موج

شد عدم از موج بحر جود مست / گشت قطعان بی چون و بی پا و دست
بحر جود آمد بموج و فوج فوج / در وجود آمد عدم از فیض موج
صورت موج از نماید جا درست / حادثان را سر بسر قدم و ارت
غرق هم موج و صفت بر ذات / غرق هم موج آمد در صفات
هم بموج و ذرات ارا بنو / زانبار رای جهان الغار از ظهور
بر کنی آفاق و انفس

هر یکی موج بمیت دیگر یمی / گشت وز خویش آراست دیگر عالمی
ای ز خود با هیچ بنهاده برون / داده زینت اینجمله بیرون و درون
اینهمه لا بود و قائم بر الف / گر الف شد بیخش لا گر تلف
بی تو کل ذرات لا جز هیچ نیست / بی ز جودت این نمود و هیچ نیست
بود از جودت آمد نور بار / گشت ذرات عدم را بود و تار
ذات و آمد کو گر این داد صفت / دایما کرد النست چرخ معرفت
جمله اشیا فانی و باقی توئی / وز صفاتت جمله را ساقی توئی
گرچه لا بر وجهت آمد پرده / پرده بود آن لطف او کرده
پرده خود بر بستی از فرط ظهور / ورنه کی در پرده دارد گنج نور
جز تو اید ارای پیدا و نهان / کو درین پیدا و این پنهان عیان
در عیان هم گوییم این ارکان / چون نمی آید السلطان کون
دمبدم هم باطن و هم ظاهری / هر نفس هم اول و هم آخری
با بمیت این همه ماها چیستند / با تو هستیها کل نیستند
بی ز بود و جود تو جز نیستی / هیچ نی و هست نی جز نیستی
نیستیها از تو کل هست آمده / وز تو اینجا خاک و زم هست آمده
آفتاب فیض چون بر خاک تافت / جنبش این ذرات از این تاب یافت
خاک پستی از تو چون هستی گرفت / پرچم هر هستی از پستی گرفت
لطف تو با نیستی چون گشت یار / جمله هست و نیست را آمد مدار
ای ز تو معدوم و لا عالم شده / وز تو خاک تیره آدم شده
کیست کان نی پیش تو کانت اسیر / زانچه هست اندر همه بالا و زیر
حکم تو را اندر هر تو کل روند / کو صفت هر سو زنی چوگان روند
گرچه سر تابد ز امر مطلق ای / بندش هم امر اندر مطلق ای
صور تا گه دیو از ست باش بند / در سر آن یکسرتش شد بند پای
هر که سر پیچید از پیچیش / بر کمند قهر و دل سر پیچیش

جمله عالمها بمحض خو آستی / از یکی جوی از خویش آراستی
ای ز تو پیروز تو خالی اینهمه / بر تو راعی جمله قائم این رمه
گر الف بر گیری از لا هیچ هیچ / مینماید زان نمود هیچ هیچ
کی ازین هیچ رسد بوی اثر / گر نه بوی جود بود او کر
در صفات آمد چو ذاتت جود بود / رفت چون ذرات ذاتت بود شد
تا بود حرمت بود امواج دیا / باقی و سرمد توئی لا کل شی
آنچه باقی موج و آن دریا بود / گر نمودی کرد غیر آن لا بود
از تو وا ار دن گشته اجزای لا ست / لا صفت در پرده از رب العلاست
جز تو ایجو رشید انور عمر کو / غیر تو دیار درین دیر کو
انکه پیدا و نهان هم تا جنت / پیش دانا کی توان گفتن نهانست
ای تو هم پنهان هم فاش آمده / خلوتی که گاه قلاش آمده
بطن و ظهر و اول و آخر توئی / بی سر و بی بن هم ز آخر توئی
و اینهمه هست از تو بود توانند / در نمود از پر تو جود توانند
جز تو ای هستی ده هستی آفرین / هستی کو در سموات و زمین
گر نبودی تابش فیض کرم / کی شدی یکذره بو جود از عدم
آمد اندر رقص کل ذرات خاک / ز آفتاب فیض تو آمد تابناک
هستها کل پیش وی پست آمدند / زیر حکمش جمله در شصت آمدند
گر نه زان لطف تو بود انجاک بست / کی ز پستی برد اندر علو دست
عالم و آدم سراسر همچو گوی / میروند زیر تو کاسو سوی
چیست کان چون گو نه در چوگان تست / عاجز و مضطر نه با فرمان تست
انکه او مقهور حکمت نیست چیست / انکه سر ز امر تو اند یافت کیست
گر ز فرمان گشت سر کش / هم بکیفر بندیش در سرکشی
گر ز ظاهر شکستت مری / دست باطن بستش اندر مری
گر بلیس دون ز امر سر کشید / هم به بند آن سرکشیش سر کشید

ذره کان نه در فرمان تست / در بلند و پست فرمان بر حق است
نبود ای شیء که نه فرمان اوست / در همه بالا و زیر ای پر نظر
هر یکی چون گوی زیر کان قضا / کرده رو سوی بی فیق اقتضا
اقتضای هر یکی از چنبار / شد پدید و ر اند تا اصل و تبار
روی بالا یا بزیر / هم بدان سان راندش فوج فوج
روبرو از کرد در اندیش کوی دون / رو برو لا کرد اگر شد رجوع
ای روان حکم تو اندر جز و کل / یافته کل از تو عز و خار و ذل
گرچه اول خار و گل چه خار و گل / بر هم آمیخته چه عز و ذل
جمله از یک راح حکمت گشته مست / جمله از یک بخشش و ایجاد هست

چونکه از تکوین به تکلیف آمدی
با تکلف بی زتالیف آمدی
گرچه با خاکی همه پاک آمدند
کم کمک آلوده با خاک آمدند

جان وصل را کتبه و فصل شد بهر آب
که گرفت از جان عنا کل کار دل
چون پدید آمد در صورت دو میل
این بسفل وآن بالا راند خیل

رو بهر سو کرد از آن سو بر دهد
در دل و در کل ز تو ار لطف و قهر
جز بعدلت کی تو بنیان کار
ای خبیر و عالم سر و جهار

حاکم عدل و قضا میکشد بیت
تا بغی غی را رشد را تار شد
گلخنی را با گلخنها کشد
گلشنی را سوی افضال آید

هر چه بود از خار و گل باطن کنی
سر بر و کرد از تو دور فیض پاک
فیض اول کل را رنگ بود
فیض ثانی قضاها وا نمود

دلوی اول قابلیت خاک را
ثانیا ممتاز کرد پاک را
بوده در تکوین همه مانند هم
سر ز تکلیف از زد علم

گفته اندر ذر اول کل بلا
ذر دویم این بلا و آن گفته لا
جمله در گفتار دعوی خوب
وقت کردار این بکج آن کرده نیک

جملکی هم رنگ در اقرار او
فعل این صاف آن ز جهول دقت این ذوق کاذب
راز مون این یکی آن یک خار کشت
و این یکی بار اندر گزر عیار کبشت

شد ز تکلیف آتش افروخته
خوش در او مومن منافق سوخته
صادقان نه بر آذر زده
رفته در آذر بکوثر بر زده

کاذبان چون دیده آن نور تن نوند
تن نه از آن نور که از کوثر زدند
در دل آذر ندیده سلسبیل
آن تو با رفته نار از آن دل

نار کی بود آنکه نور یار بود
پیش چشم خود پرستان نار بود
نار بود آن کان منافق نور دید
عکس دید و فتنت در آمد غرد

مکر خیر الماکرین است اینهمه
تا برون آید که خالص زر زمه
از تو و مکر تو خیر الماکرین
در که بگریزیم جز تو ای معین

چاره ما را جز بلا و آختن
بنود و از تو بتو بگریختن
جز تو ما را در وجود و در عدم
کو معینی ای شهنشاه قدم

حق آن حقی که با ما در ازی
ده بما دل خفتگان بیدار ازی
تا نیاید در نظرها نور نار
نار قهرت نور لطف اکرد کار

نار خود را در درد و در بر تن
کن امام خلق ای بخشنده چون
تا نه وهم و فهم دوره شان زند
ره ز نور حجت اللهیان زند

آشنای تو و بابت شوند
اگه از خورشید و از ثابت شوند
هم ز تو آگه شوند از نور تو
افتد اندر جان و دل شان شور تو

که ب اینخلق عالم دون شدند
در هوای نفس تن واشدند
گل فرو بست آن چنان شان راه دل
که نماند آگه تنی از ره دل

ای همیشه کار تو عفو و عطا
از کرم بر گیر از ین دلها غطا
تیره دلها را ز رحمت نور بخش
ده بهر مرد و زنی زین نور بخش

تا شود نور بظلمت غالبی
روشن از نورت شود هر طالبی
ده بخلق از لطف استحقاق خیر
کش عنان دیدشان از خیر و ضیر

کن بعدل آباد عالم از تو
تازه کردانش بنور عدل و صنو
فاصله این شیر از کر شور فتن
کشت بی شیر از چو بیرون حق

بخشش از نور رحی ای رب کریم
از عنایات با بن خاک رمیم
مفسد از ابلطف اصلاح کن
از دل و جان مایل فلاح کن

جمله را از فضل بیحد الرئوف
خوش بهم شان جمع تا لف ساز
که یک کاهیدشان جان از نفاق
می نماند آلا که نامی از وفاق

مانده کل چون دد که ماند اندر ظلم
لذ تو و از دین نمانده غیر اسم
کشته فاسد عالم و عارف تمام
صدره از این قوم فاسد تر عوام

چیست آن

مانده اسم و رسمی از شرع و طریق
در هوای نفس و دنیا کل غریق
دانکه این دنیا پرستی خوانده دین
دین بخشم و بهر دین زان آن همین
در زبان ها دین و باو دنیا بدل
جملگی سرگشته دل بید از کسل
کرده ویران اهل دل بنیان دل
نیست شان کاری بتعمیر دل
جز بتن و تن پرور بی هیچ شان
بسکه کرد از سحر و دنیا گیج شان
مانده از دین بی بمعنی صورتی
سیر دین بسکه هر بید و لنی
از که و مه چنین کردند سخ
سخ و صنف کو تمیت کرد نسخ
صورتا آمد سر دو نید و دو
خورد در ظاهر بباطن نرد و به
من چگویم چون تو دانی بمو
سرها را هست اگر هفتاد و دو

چیست آن کانرا امید انی تو نیک
از تو بنهان نیست سری ای ملیک
بر همان صورت که نمودی تو ام
دیده گفتم رحم کن ای دوالکرم

گرچه بیحد خلق را جرم و خطا ست
کمتر از کم پیش آن عفو و عطا ست
کوری از این حق کوران باز گیر
از گرمشان از دل کار گیر

بحر بخشش از بخشش جوش ده
جوششی بر هوش هر بیهوش ده
گر تو آگه گشته هر هشیار و مست
نگسلند از عروة الوثقی دست

پیشتر ز آنکه فرو صنت کف
بنده وش خواهند عذر ما سلف
رحم فرما ای رئوف بالعباد
بر عباد و خلق از افضال و داد

عفو کن العفو رحمت کار تو
تا بر در گلستان خار تو
بر نشان این شعله انقلاب
ز آب رحمتها و غفو مستطاب

بی ز عفو و بخششت ای کار ساز
کو کسی کان برآید حاجتی کار ساز
کار ساز ای با بخشش بارگن
خوش ز بخشش کارها را ساز کن

جز تو بخشاینده و فریاد رس
چونکه نی هم تو ما فریاد رس
جمله را کن حق شناس و حق پرست
جز عهد این بخشش از روز الست

پادشاه انس و جان ای کریم
فاش کن بنرد ای از نور شر ظلم
نصرتش ده تا کند بنیان ریو
خوش بنصرت شکند بنیاد دیو

حق دین را فاش سازد در زمین
منبر و محراب گیرد زاهر من
الفس و آفاق از ابد هد تو ای
از فروغ عدل و احسان تو ای

مهد آسایش کند آفاق را
زنده سازد بیعت و میثاق را
کادم عالم خوش و خندان شوند
آنچه ما گفتیم صد چندان شوند

از تو کم ناید بیفزاید بخلق
گر رسانی راه رحمتشان بخلق
ای تو را افضل و بیت عنا بیحساب
آنچه گفتم از کرم کن مستجاب

مستجابش ار ز فضل عمیم
قال الله تبارک و تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
این دعاها را ز آن مستثنی لئیم

گر نان دهی اندر ره حق نان دهند
ور جان دهی اندر طلبش جان دهند
پس هرچه تو دوست داری ایشان بدهند
تا صد بعوض نکوتر آزان دهند

وحال آنکه ای عزیز با تمیز اگر از در انصاف در آئی و در اول و آخر هر کس تدبر نمائی با همه دانی اینقدر دانی که هرچه که را هست
در این بالا و پست از نغرد کوه ستاره دشمن بود نیست مگر داده و بخشایش کردگار در دنیا و از شکار که چند روزی بعاریت
هر کس که خوان احسان بی پایانش در ظاهر و باطن برهمه گسترده و از فضل عمیم و کرم کریمی خود با اینهم اکتفا ننموده بدستور العمل
مراتب ابرار آهی از دنیوی فانی با خروی جاودانی گشوده تا بو طلب عمیقت انفاق دل از علایق فانیان بر دارند مال و جان
عاریت را سرمد سازند پس که هر را بقدر همت در راه رضای او انفاق کردن خود را از گلخن کذب و نفاق بگلشن صدق
و وفاق در آورد زیرا که به نیکی و جانهای بی نقصای خداوند حمید و مجید کسی نمی تواند رسید مگر بصدق و صفای محبت
بطریق محوو فنا گذاشتن و با وجود خواهش در انفاق نمود و خواه خود را از میانه بر داشتن و بدانکه انفاق چهار
درجه است اول ایثار مال در راه رضا و خوشنودی ذو الجلال دویم گذشتن از نام و ننگ بی دریغ و در هوای نام و دقائع
و لا یخافون لومة لائم سیم دل بر کندن از تن و جان در طریق محو و فنای حضرت متعال که یجاهدون فی سبیل الله باموالهم
و انفسهم چهارم گسستن رشته دل تقلیدی آباء و اجداد و پیوستن بدین الله که نور قویم و صراط مستقیم رب العباد است

او جلیت ازان در جهان ...
در جائی ...
همه جلیت ازان در جهان فو ...
د بپای بهر بنده ...
حجاب بتر در راه وصال ...
طالب صادق ...
معشوق السب ...
بعنایت ...
و مثال ...
نیک و نام ...
همه آن ...
لوم لائمان ...
حوالت ...
بیش باید ...
هر بوجی ...
بر هم ...
بقای ...

محجوب صد ظلمات و آلوده سراب لا شود زیرا که بنسبت هست نما در نوردد و از وجود وجودک ذنب لا یقاس به ذنب بواسطه فقر
و فنا و موت رسته بنور یقین بحقیقت دین که نقد گنجینهٔ گنج خفا و نقطهٔ ذات علم مالک ملک بقا است پیوسته
ابدی و سرمدی گردد چنانچه در حدیث قدسی حضرت قدوس فرموده و ابواب فضل و داد را بر رخ عباد گشوده
یا ابن آدم انا ملک لا ازول اعمل بما امرتک و انته عما نهیتک حتی اجعلک ملکا لا تزول پس رسیدن
بدین سلطانی سرمدی موقوفست بفنای خودی و مردن و رستن از خود چنانکه در صدر اسلام هواداران سید الانام با کوه
صدق و صفا در طریق عهد و وفا دین و دنیا بر دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مال و فرزند و عیال و مال و جان
و دین و ایمان خود را ترک کرده همه رو بطاعت آن حضرت آورده در رکاب سعادت کار سر تسلیم را گوی چوگان رضا ساخته
و دل از جز رضا و خوشنودی معبود پرداخته از کثرت و قلت در میدان جهاد در آمده شهید گردیده و رسیدند بانچه رسیدند
و الآن هم کما کانست انکه را دعوی با تحقیقت معنی توالا نست قول را از فعل صحیح نولی باید که قبول این با قد خبیر و بصیر آید
بی دو شاهد عادل قول و فعل و علم و عمل بیدغل صورت و نقش دعوی معنی جا دو ایی نه پذیرد بی معنی و باطن قشر
ظاهر را قاضی القضات حقیقی هیچ نگیرد که ان الله لا ینظر الی صورکم و اقوالکم بل ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
انکه ربنا الله گفت بصدق و وداد نه بتقلید آباء و اجداد و مردانه بر این قول بفعل استاد اول گام پا بر سر کام
خود و خودی نهاد که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا

نظم

ربنا الله گفت و با فعل و اداء | کرد ثابت دعوی از معنی ادا
بیش و کم هر چیز کز حق مایه داشت | هر حق در مزرع دین جمله کاشت
هر چه دل او را ز فضل و رحمت الهی هش | دمبدم انفاق کرد اندر رهش
چون شنید از صدق الله اشتری | با آله انجیت در بیع و شری
داده آن را در رهش انفاق کرد | تاره از تقیید در اطلاق کرد
حق انفاق اینست کاندر راه هو | بگذری از هر چه باشد جز او
خویش را عاری کنی از مغز و بو | که نماند از تو هیچ الا که دو
تا بمغز نغز ربانی رسی | از ربنا بگذشته بر بانی رسی
این سخنها که در راه خدا | هر چه هست از مال و جان سازی فدا
چون فدائی یار سر شناسی | جز خدا را هیچ کس هرگز ای
در رضایش انکه نه سر بازی کنی | که ز خود رستن بسر بازی کنی
هر سر بدهی بصد شادی سری | تا کند در بیعت آن سروری
انکه را ایزد داد سر است سرست و دریا | کو در او پروا سر و یار و دریا
سر دهد تا سر بر افرازد سرش | کان سر حقست هست از حق سرش
سر چه باشد پیش ارکش سر خداست | چون سر او را ایسر و سرور خداست
بی سر سر کاین شهنشه سرور است | هر دم انخواهد کزو او سیر ابست
نیست زین بیع و شری اکه مثل | ورنه گرد مال و جان یک سبیل
لیئم اکه از این بیع زو جود | ورنه سر دلوی این سعود وسود
ای خسیس از زین جنس میداشتی | که بدیدی اشتری فردزان جاشتی
ره از این بیع و شری انداشتت | زد که ذو بخل و ملامت ادا
فعل باید قول نرزد نیم جو | ای بعمری مانده در دعوی گرو
ای بگفتار و بدعوی هاست های | چون نی اندر فعل و معنی وای وای

بند صورت

بند صورت بنود الا خودپرست | انکه شد بیزار از خود برست
دل ز خود بر کن که جز یک کام نیست | این ار غیر از الهت کام نیست
بهتر این انفاق در راه خدا | دان خود و هستی خود کردن فدا
هر نیز دار شوی نه هر خوشتن | گر نه ز اجزای کل و خویش تن
در تو خود کامی نه جز شرکی | ترک خود کو وا ره از این شرکی
هم خود و هم هر چه داری هم مدار | کن نثار از جان عوض بین بیشمار
انکه هر او او هر و هست | هم خود محروم از هر و هست
از یکی نکذشته باید دیگری | بهتر از نه بجد آ از بیکری
خرج کن بغم چو دل از داد است | نیست غم چون داد داور با و راست
این بد و نیک عوالم بیشمار | بجد از بد بتر و از به بهی
بهره از بد بد و از به بهی | در تو پنهانست دوی اهو مطوی شرار

العزیز بدانکه عوالم بسیار ربی از ظلمت و نور در وجود انسانی مستور است
که هر یکی از آن در راه وصال حضرت سبحان ره روان را حجابیست بر جلوات آن آفتاب سلطان تا سالکی
سریع در سالکی از این عوالمها عبور ننماید و از همه حجابات ظلمات و نور بیرون نیاید و غبار هستی و شرک از چشم بصیرت
دل نزداید دیده بنور جمال لایزال شاهد باقی نتواند گشاید و بدانکه رهرو راه از رهبر و رهنما آگاه را در هر یکی
از این عوالم نور هوشی در خور او و آن عالم از نمود و بود پدید می آید و شعوری می فزاید و هر حجاب دوا دیگر را
که می نوردد در خور جلوه دیگر میگردد چون او همه حجابات و خود را یکجا در نوشت آنگاه در حرم خاص کبریا
تواند محرم گشت و بسا رهروی که در هر عالم و پس هر حجابی از رفتار و کار بازمانده و از فریب هستی و مستی خود
و خودپرستی بار افکنده زیرا که دون منزلی را مقام کمال دیده به پندار و خیال گرفتار گردیده الا ما شاء الله چون سطوت
عزت و جلال الهی هر بوالهوس را ره در پیشگاه قرب شهنشاهی ندهد لهذا هر کی از چنگ هوا و خواه خودی نتواند در هر
چنانچه گفته شد که طالب عاشق و عاشق صادق باید که دمی در راه وفا نیاید روی دل و جان را از غیر خدا بر تابد و بقای
او را جز در فنای خود نیابد فرد تا تو هستی خدا نهان باشد چون نماندی تو او عیان باشد عیان شدن او در نهان بودن سالک است
سالکی که نه در جهش فانیست هالک است در راه اگر چه حرف اسماء و صفات بیشک هیکل حجاب نقطهٔ توحید ذاتند
تا نفی تعینات صفات نشود دیده دل و جان روشن از نور توحید ذات نشود العزیز تا از عالم صفات هم نگذری از کمال تو
ذالتش بیخبری باد بدانکه در هر یکی از این عوالم کونه کون مردنیست سر از عالم دیگر بیرون کردنی الا که مرد از مردها
هم بمیرد در حضرت بی نشانی آشیان گیرد حتی از کثرات انوار صفات در هوای سر یکتای ذات چون همه بی نشان
گردید بی نشان به بی نشان رسید پس هو بکل شیء محیط همه را از هلاک و فنا در هم نوردد ذات و صفات همه آیینه
عین یکدیگر و یکی گردد نور بی نشان است که در همه نام و نشان جلوه بی نشان بیند نور همه غیب و شهود کل و صل عنقای لا مکان
چیند اینما تولوا فثم وجه الله اشاره باین است و نور بی بصر است که بیننده وجه الله العالمین است انکه وجود بشریت را

کو دکر ره چون نماند از تو توئی
آنزمانت خونبها گردد خدا
وادی لا چون نوردیدی تمام
جلوه پیرا شد لعینه ذات
سر نقطهٔ ذات آمد در حروف
تا تو سیاری ابن ور فهم توش
زین طلسم صفات از زور فهم
چون نه تو ماندی نه فهمت نور هو
بهر وحدانیتش بوینکه بهر
تا بنور خویش یکتا خویش را
وانکهی ذات و صفات لایزال
بین یکی ذات و صفاتش هر دو را
کی بود جز او دیدت در گذشته
تا تو بودی او نبود الا گمان
سر ذات و نور اسماء و صفات
نیست جز بیند ار و همی این حجاب
مستی از فهم و فنا گشت ار عدم

تو نماندی فرد ماند او دوئی
گشت نماند موئی از هستی بجا
قامت الا الله آید در قیام
از چه مرآت اسماء و صفات
راح مطلق جلوه گر گشت از ظروف
غیر باشد هر صفت کاید به پیش
بگذری تا ناید از او نور فهم
دید یکتا خود ز هر سو گرد رو
بند را موت و فنا دلدار بقا
دیده بند در راه دور اندیشش را
عین هم بنگر ز نور تو شر خیال
تا نماند با خدا الا خدا
از وفا در چون خود آغشته
چو نتو صر دیگان عیان آمد عیان
یک شود گنز بحیث گردی و ما
در میان ذره‌ها با آفتاب
کل ربایند جز و خود را از کرم

سر لا فرق آنزمان گردد بدید
گردد این سر و مقام انگه عیان
از محوی چون صاف گشتی چو عدم
شد همه ذات و صفات آمیخته
کل یکی بنماید ذات و صفت
تا تو ئی نور آن شه سر مدام
از محوی بگذر که در دولت نوری
چو نتو مرد دید خود را یکی
او به یکتائی چو افرازد علم
پس ز خود یکتا شوی ای طالب
تا تو غیری غیر آید در نظر
تا تو هستی هست پنهان راز از تو
سر بی [illegible] نطق از [illegible]
پرده این هستی [illegible]
ذره‌ها را نور جز از شمس نیست
زان تو را هستی بود بتر گناه
نغمه سازی نوع دیگر کن بیا

کاتصالی بیتو از بیچون رسید
که نماند الا آنکه اندر میان
گشت خوش ظاهر شهنشاه قدم
کو نه کون شد جلوه‌ها آمیخته
تا بدار از ذات نور معرفت
کی به بینی گنج وحدت جز طلسم
تا بدار ز هو حل کنند هر مشکلت
همچنان کاو بود یکتا بی شکی
غیر خود را کل علم سازد قلم
نور یکتائی از آن یکتا طلب
گر نه غیری عین بینی سر بسر
چون نه تو ئی بجز آن بی نیاز
تا بر دی پی بسر انکو [illegible]
بر رخ انوار و سر کبریا
ذره را بی نور غیر از شمس نیست
کان بود بتر حجابی با اله
نکته در دار عالم گر کسی است

حال العزیز کوشش بی سیع از حق طلب [illegible]

باز شد نوروز و از نوروز نو
شام ی شد صبح نوروز امید
تا شود بر تخت دارائی مکین
زانکه با هم این دو خو جانند و جسم
هان شو ای سر شهنشاهی عیان
سر بر آر ای سر مستور از خفا

کرد نو آفاق از نوروز نو
از دم نوروز نوروزی دمید
مصطفی را سر پاک و جانشین
شد نبا گنج ولا [illegible]
چند از غم خویش را گردی نهان
بر فروز از مهر رخ بزم صفا

نی همین آفاق کانفس هم نوی
تا نماید هر دم از اشراق نو
عقل کل را جانشین جز عشق نیست
از طلسم جسم عقل ای گنج پای
تا بتابی ای آفتاب عشق ذات
باز گیر السر غیب المیزل

بر گرفت از تابش مهر نوی
هم جهان هم گنبد پیروزه طاق نو
والی اندر ملک دین از عشق کیست
شو عیان از عشق جانی بر جای
از صفا آرا [illegible] جهات
تخت دارائیت از اهل دل

علم و قدرت را

علم و قدرت را بهم بنیاد کن
ذات را از خویش زیب ده صفات
باز کن در شهر ذات از در دم
از چه از فیاض فیض آگه
گنج لاریب قدم را در گشا
همره علم آور آن قدرت پدید
از کرم کن گنج سر آشکار
مفلس را کن غنی از گنج هر گوش
آنچه غایب بود کن فاش از ظهور
وانما آئینه ذات و چه کرم
بی حجب بنما صفات انگه ز کن
نقد را از نسیه و هم و خیال
چون نه بد هر کو را جز گنج بین
ماند پنهان گنج پاک ذو المنن
خاکها را تا بنا کی از نور کن
خوش بتاب از غیب ای شمس الشموس
بیلتو چندی ای آفتاب مستطاب
تیره کی بر زد از نور تو [illegible]
فتنه‌ها را بر نشان از نور عدل
جز تو چون نی آفتابی مستطاب
نور پاکی کن که جز با نور تو

بر تمام نازنینان ناز کن
هر صفت را نور ذات [illegible]
خوش نفس در دم قدم فیض ابر عدم
کز ازل ره دلو او در [illegible]
خوش درش هشتمین [illegible]
کز کرم دلو از ازل [illegible] تمجید
مفلس را کن ز رو و گوهر نثار
چشم و گوش از هوش ده بر [illegible]
از ظهور آر از نو بزم حضور
فاش از گنجینه نقد قدم
کز دمت هستی روان [illegible]
فرق بد هست از چه از نور کمال
تن نو دم از نقد این گنج [illegible]
بر شد از ناپاک [illegible] زمین
نور خود را فاش [illegible]
پاک کن زنگار ظلمت از نفوس
دین و دنیا خراب از انقلاب
خلق را ده بزم [illegible]
وانما بر اهل عرفان روز عدل
بر زد از الطاف ظلمات حجاب
هیچ دل هر گز نگردد طور تو

فتح هشتم القدر [illegible]
زیب ده از جلوه‌های کو نه کون
تا عدم مستا [illegible]
دل گوت ایزد [illegible]
بر فروز از نور ذات لایزال
تا بقدرت هر چه خواهی آن کنی
تن بر انداز از جهان [illegible]
تا نماند مفلس در جمله کون
گنج اقدم را چو تو گنجینه
تا گدایان دل [illegible]
تا غنی از نسیه [illegible]
[illegible]

اشاره آیه و هدایه الله نور السموات والارض

نور السموات از مشکوة تو
نور مصباح دل بر خلق تو
بر فروز از نور ده هوش بند هوش
از تو لطف مرده و بی هوش
بر جهد از دم همه تن یار تو
بر جهد از زندگی هوش از تو
خوش بپذیرد زندگی هیبت
بی‌بیرد از دم بسته بهار
بی بیرد از دم مرده و مدم
که لب ماند اینهمه از خلق جهان
بی یدم و ز نفاست آز افاقر
ز انفاس خوش بر ز انفاق
زنده کن ز انفاس و ز انفاق
جان نبوده سخن کن ز لنج
نفقه ده سخنش کردن
از دم آن نور که خوشش نفس
ز روان آن جان بپذیر ز ان هوس
تا روان آن جان ز ان هوس
کز ازل سرگردش خدا ای پاک
بی ز انفاق تو جانی سیر کو
سیر جاها بجز تو سیر کو

چند دجال فتن از هر طرف
خلق و عالم را رهائی از فتن
هست ز مینجالهای را ز امن
گرچه گفتی ز آنچه دیدی از قبل
لطف و عونم دمبدم همراه هست
نور پاش از دم جهان را زنده کن
می نماند از دین و ملت غیر حرف
سر ببرد آن آز زوال ای حمول
رحم کن بر خلق الکان کرم
از کرمشان باز خر زین فعل زشت
از فتن این خطه شیر از خر
خوش بپذ از عفو استحقاق حقیر
تو بگیر این قوم را بر فعل زشت
آنچه را ز اسباب قهرش کاستی
بر جهان راستی غالب شود
گر فروغ راستی و را ستان
تو جهان گردد زین نو نغمها
عالم و لوم سر از خوش شوند
تا نه ببر سد تشنه بینیدم بکون
گر نه هشت بد از خوشی کی بد
گر بنیاد لاید بجای این هوش کی
کل بدل دل را بد البر التصال

بست ای نقد ز آن در بیش صف
بخش و بخش از بخشت جان بابن
کشته شنید عیان آواز ای من
سالها گرفت ز آن دم بی عتیل
هر دم امداد کرد با تو هست کن
خلق را از قبر ایمان بنده کن
در میان حیرانی معنی از ژرف
بس شستن سر بجیب از غم ملول
بار خوان این دو شیان کرده رم
برکشاد رهشان ز دو دوزخ در بهشت
مردوزن دهشان کار خیر
جمله را تبدیل کن ای بر خیر ضمیر
کعبه ایشان کن پدیدار از کنشت
باز گیر از پیش لطفش کاستی
راستی را هر کجی طالب شود
نو شود کل را بستان ز ادا ستان
مرده جانان سرز بند از زد جمها
زنده زین خوش نغمهای هش شوند
کون را باید ز حق امداد و عون
هش لب سراسر غیش خوشان
پاک ساز مو بمو اجزای خاک
بد هد و بکشاید ابواب وصال

تا صف انوار رب سپاه ظلم
ز آنچنان جائی که تخم از نفخ است
در حجابم بی حجاب از در آواز ها
غم مدار اینک در آمد صرصرم
نوبت ظلمت شد و نوبت کیمیون
خاصه ایر انرا که ظلمت خانه
غیر دنیا در میان خاص و عام
گر فتنها وارهانی خلق را
گر هوای سیم و زر بس تو ختند
چند ماند این فارس این شیر از تف
گرچه استحقاقشان هم این بود
مستحق خیر شان کن از کرم
ز آب عفوی آتش قهر بپرد و خشم
راست کن از راستیت هر کجی
راستیت غالب آید بر دروغ
تا جهان کهنه نو گیرد نوی
خوش فسرده عالم و لوم همه
زانکه بی زین نغمه و نفخات هش
الفس و آفاق قرار نیندم خوش
پاک هش هر کند را پاکی دهد
سر بسر اجزای کل را دل کند
بی زبان نور هوشی کی عدم

بشکنند بر عرش افراز علم
مو بمو اجزات را نوش کرد همت
بسکه شنید و دیدار از ها
تا زد اید سیر ضیق غم هم
آن لشت ای نور پاک ذو فنون
کشته گشت ایمن و این فانه
کوئیا نی هیچ مقصود و مرام
لقمه نوری خوران خلق را
بر خود وین آتشی افروختند
از فتنها در دهان کار تو
پیششان این که بی تمکین بود
این گروه از کرمها کرده رم
بر نشان نبات لطفت را کرشم
تا کهند بر راستی بن هر کجی
بشکند فر دروغ بی فروغ
هم بجان ها زور رسد جان نوی
زندگی گیرد از این خوش دمه
می نگردد انفس و آفاق خوش
که خوشی در هر دو عالم از هشیت
خاک غم را صد طرب پاکی دهد
دل ز جان جان بر از هول کند
روشن بیند بر دو از مشکوة دم

کو بدین

کو بدین پس ماند کان آه دین
نطق مصباح جانیه دل بود
تا جهان را زندگی از تو بود
تو ز نزد یکیت دور افتاده
انفس و آفاق پیر از او هستی
دو دستی ره بیر تا شایدش کوی
بنود او پنهان تو پنهان از وی
کوئی او را بیر الها هم این روان
بی کسیر اهست تابش دیدن
تا نه ببیند او خویشی الا که او
تا نه غیری ببیند جلوات حسن
دو ستان دید زیر قشر مغز
کور را کو بهره از دید نور
چون کسی نی در خور دیدار یار
غیر کی از دید جان پرورد
غیر را کی طاقت دیدار او ست
هیچ پیچ راه دل مرد از نما ست
شاه راهی روشن است ای غیر نیست
تا بکل آلوده هستی غیر
هستی از نفس و هوا خیزد تو را
نرسی او راز چیزی ما جز که
چاره این نفس روی این تن کی

ای ندیده نوری از دین مبین
نور مصباح از که بین کامل تو
هسته دیر را نوی از ضوء دهد
هست هستی از غرور افتاده
لیک تو محجوب خویش و ستی
دوست گیرد لانه در کوی دو
که ها ریر را همی بلبنی دی
چون ها ان از غیر این نور خداست
بی کسیر اطاقت نا دیدنش
ماندش پنهان رخ از نه بیگانگیش
غیر آن یاری که کرد دات ما حسین
قشر نی را بهره ای از مغز
غیر را کور آه در بزم حضور
در میان از جمله ز آتش بر کنار
غیر آن سر هست کی جان بگذرد
کو ببوزد غیر اگر هفتاد تو ست
آنکه رست از آزمایشها زهاست
شاه ره هست آنکه را دل دیر نیست
ره زنست از شه دو از راه حیز
خاک غم بر چشم دل بیند تو را
زانکه بلیان از هش کرد تباه
کی کنند کز همچو تو کاهد بپ

چند خوانی آیه الله نور
نور لا شرقی و لا غربیت کان
که ها ان که اسرار از دم بر دم
ور نه بیر تو اقربست از تو دور نیست
پوست بر کن کز تجرد دو ستی
تا نگیرد لانه دل در کوی دو تا
چون ها نش ملیتوانی گفت دو
دیدنش بیگانه را دستور نی
دیدن نادیدنش چون بلا بد
لاجرم بر چشم هر دل پرده
غیر چون نی طالب دیدار دوست
نار هجران قشر و قشر است بهر
یار چون یاری نه ببیند پاک سیر
دید نشر اغیر کی در خور بود
شرط اول کام عشق او بنو من
چون نگنجد غیر وی ما هیچ هیچ
بسکه یار یکیست و بکیت همیه
شه صراط مستقیم دل بود
غیری اندر ره نبیر از هستیت
هر دم از دیگر خیالی گرده کوک
مرگ او چون نی بجز در دست بیشه
جز کسی کو ببرد ریه از بهمه

بین ز مشکوة دمی وید اظهور
گشت هر دور از دمی ز طوف افلاکتن
میر دمی تا بدین مهر قدم
تو ز وی دور که دور از تجوری نیست
تا دهد بر دو را هست دو ستی
کی شناسیش ار چه بینی روی دی
آن عیانیرا در نهایات ظهور
ور نه او را زاشنا مستور نی
پرده بر رخ بست رب ذو العلا
ساخت از فرط ظهورش پرده
شد ز مغز دوستی قانع به پوست
بهره ور نی خار و مار الا زر هر
چون نماید حسن لا ریبش بغیر
غیر آن حسنی که از خود حسن او
در ره وصل شه به پیچند و چو
زان کسی شد راه کو پیش پیچ
راه تا غیر ایست همراه هست بیره
کی بدل ره بی ز شه از کل بود
نبود از او دان تو هر بد هستیت
ساز دیگر تا زنده از ملوک
ره زن از نیه ز آن ابو دایم بیره
سر نهاد او بر او تو بعهد

کشتن نفس و کشتن او بد نوش
از خدا همراه دار دیو هش
کشتن سیماب نفس او در سر
گر ز ازل بر جهید روش جسد
تا چنین کس ز کسی مناص
کی توانی ز زبر آرد از خلاص
ضعف اکسیر از اکسیر بیع
جوی تا بر هی از هوا دبیر بیع
نز خود و نز کیمیاگرهای گول
که ز داز اکسیر ز نخ عقول
کو رسد کور دگر شد پیشوا
هر دو را شد از هوا دارد و لوا
گرچه کار از ریا هید ضنت آن وبال
بود برد بد پود بدکیش حوال
چله و اوراد او دی سود نکرد
روز بد عهدی به هیچ نکرد
بر دیش از ره علم و فضل کو مو حنین
فضل فضلا دیو اندر خنین

نفس اگر صوفی و گر عالم شود
آتش بر خویش و خلق افروخته

حسبنا کتاب الله گفتن نفس هواپرست از بادهٔ خودپرستی
مست و حزب دیو و سرباز بودن از کلام الله و کتاب ناطق حق

دارد از صد نور کان جز نار نی
در برون نور از درون نار نی

جز که پاکی از خدا پاکش کند
غیر علم و دانشی گر بو ...

در نهان از بد بتر ظالم شود
بین که چون کس از زر شاهنشاه ...

علم و فن در دیو جالاکش کند
...

جو نبود از هر حال امداد از خدا
کنز ضلال روشن شود راه هدی
کز ضلال از تو بیچون هیچ کار
بر نیاید ترس کن و بیرا امداد
لیک تو در هر کار ها در این شود
تا ز تو کل کار ها با بر شود
بلکه در این راه کار دین بود
خاصه در کاری که دین و با تمکین بود
زانکه دین و سخت هاهای وی
بی ز امداد او و عنایت بی
بی نبی لطف برین با بر دو
نی بوی کسب نسبت بر دو
بی بر و خواهی میسکر دو عدو
سر تنا است دوست و نی بوی نوار
نسبت از وی کی بجو بر نبرد
هیچ نسبت نی بوی بی
نسبتی با وی نبود از کس بی
زان همی مرد از از درکس بی
عیزرا چون نسبتی با وی نبود
عیزرا زان سوزد آن رب ودود

دولت باقی به از فانی تنی
چون تو ای سنبل و سوسن چری
کم مکن چون ناخلف اصل تبار
تو بنه را اجزای خاک پاک ایرج
بیخ تن برکن عنان بازپیچ
جزو تن جانرا مکن جزو خاک
خوش دهد آفرینت جان نو
جان که بی جانانست جان نبود تنست
جان ز بانی طلب و بیجان هل
منزل این کلخانه ای من نیست
بشنوی یا نشنوی کار من است
هیچ نی را چیست مزد کان دهد
نبود از من می که از میخانه است
جو بداد کی چون شیر ان معجزه
بیرخماری کی ز می خواهد وجود
مرد حکمت کرده کم چون دیدن تو
آشنا از آشنا برهان نجست
چند برهان جستن از جهل ای علیل
بند یاران وفادار ان شنو
سر سری منکر اگر گفتند بند
بلکه او اصل اصیل جوهر است
معنی از دعوی الا معنی و هم
تا نه هر معنی نماید دعوت
یار را اغیار چون بدهی تمیز

به ز دنیا جان را باشی تن
زشت باشد خار محنت بیرون
کاضر این هستی زپی دارد حمار
خاکبازی تا بکی در این خاک
تا نه او بفزود شد آخر به هیچ
کی اگر داری سری با نور پاک
جان شود نو هر دم از ایمان نو
تن همه با جان جانان شمنست
تا کل از جان سر زند نی جان ز گل
جان پاک آرام هش خاک نیست
مزد این خوش بندم آن دیباست
ورد هد هم دزد بر دزدی دهد
پیر از و هر صرف چون پیمانه است
کز فرهش بیرد زین کوش مزه
کاین میست اشیا لکن الا جحود
کی چو بو جهل از پی حجت شناخت
جست اکبر بیکانکیش آمد درست
بهتر از صدق و تنا کو دلیل
لیک نی از گوش چشم جان از شنو
همره هر بند بین صد نوش تخند
مخزن کنز خبار اکوهر است
ده تمیز از حق کثرت فهم سهم
تا نه هر دعوی نماید معنیت
کو تو را تمیز در رب عزیز

چون بود ممکن شهنشاهی و تخت
هر روزی چند از این وصل جنا
بیش از آن کز تیغ غم گردی هلاک
برکن این زندان تن را چار میخ
گر نه بفرسودنی تو تن تن آخر
هیچ کن پنجم با جان آفرین
بل همه اجزای خاکت جان شود
جان که با جانان ندارد اتصال
آمدی جا کن زی اجزای کلت
پند بشنو لا نه در این کل مکن
گویم و منظورم از کس نیست مزد
داند این ایزد جو آمد امر قل
میخواره می خورد زین خوش سبیل
بی شهود دلبینه میخواره می
عاشق دل کرده کم از دلبرش
کی پسر کم کرده گفت اشیا کن
انیهمه برهان نادانی بود
پای کش در دامن صدق و صفا
از رموز زنده هوشان بوی گیر
انکه لله گفت بند بی غرض
کو هر از ضر جهل وهم و خیال
تا نه محروم از دم لا ریب پاک
معنی دعوی آشنا چو لیسی زهم
گر تمیزت نی ز حق تمیز جو
عیزرا کی

حیف باشد ماندن از غم کور بخت
رخ متاب ای مانده دور از وصل اصل
کل خود دریاب ای اجزای خاک
تا نه تن جانرا کند بنیاد بیخ
هیچ باز بند اندر آخرت
کاید از جانان بر جان آفرین
کل دل و دل جان و جان جانان شود
جان هیولانیست دانی خاکش مال
جان همه کل کرده کل شد منزلت
کار ایشان را بخود مشکل مکن
مزد کی خواهد بجز ابلیس دزد
کرد قل کاس سخنها بر زبل
نی ز من جوید کرامت نی دلیل
میخورد کوری هر طاغوت و غی
کی گواهی خواهد او بدل برش
کاین همه کم گشته و لدم سخن
انکه برهان جست نادانی بود
کر صفا پیکیری از اهل وفا
چون گرفتی بو ز پیشان بوی گیر
پاس دارش جوهر آن نی عرض
فرق ده نور عیان از قیل و قال
ساز دو فانی هش آلوده ناک
کی تو آن آشنا سلطان قدم
در بپوش صدر نی دهلیز جو

عیزرا کی نسبتی با یار ماست
بزم انس آرا مکاه غیر نیست
زان عباد شر اکند از قهر لا
تا همه اجزای لا را لا کند
پس از آن آئینه کامل صفات
خود بخود صد جلوه سازی اکرده ساز
کرد اجزای کل و کل جان همه
هر خویش آراسته صد جلوه عشق
کشته هم آئینه هم آئینه خود
عیزرا خود کی در انیو لوی ار هست
زانکه نی جز نور شه بر شه دلیل
تا نه از لا بگذری و ز عدم
بانگ پای مور در سنگ تار
عیزرا چون تا بدید از شه نمود
زد صلای خلوت ابر خوان وصل
آتش عشق و بلا افروختند
ظاهرش پس کاذبان را دل گرم
هر که سر زد سر زد از دهیم و تخت
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خود بر نهد دل فنا
چون نماند او من نشینم جای وی
بلکه چشم و گوش و دست و پای او
لیک این موقوف از خود رستنست
باید اینجا صادقی بی ترس و بیم
کربلای عشق سلطان ازل

هم زیار این نور نسبت یار ماست
مقعد صدق الهی دیر نیست

در معنی قهر عباده بالموت و الفناء و حدیث من یحبنی

دون جدا از حضرت و الاکند
از و فار خشان نماید شاه دات
گاه ناز آغاز دو گاهی نیاز
سنگ گلها لو لو مرجان همه
ریخته در هم شهنشاهی و جیش
دیده خود از نور آئین بین خود
تا بود غیری کی از او آگهست
لا است اینجا فهم و هم قال و قیل
ازچه از موت و فنای دم میدم
چو نشست گنج پنهان نه غیر ترا بیار
غیر سوزی شیوه آن کبر دار و ز وجود
شرط بگذار اتش تخم اصیل در وصل
ساخته بعضی و بعضی سوختند
صادقانرا کرد باطن پس کرم
ماند در سجین سوزان کور بخت
دردلائی چاره اتش جز سوختن
کی دهیمش ره در عز و بقا
کوش بر افروزم زخم های وی
کردم و کل قوت اعضای او
با من و با حزب من پیوستن است
کز هیبت مرگ ناید دل دو نیم
کی بود در خورد اصحاب زلل

غیرتش مسند دار از غبار تو است
تا در بتوان الهی با او کهوس
صادقی از خویشان کند و از هر نول
من بمیت بر نی دهد زین سر خبر
راند چون از خود عل اند بشر ا
ذرها آئینه رخشان شده
حسن بیحد دیده در آئینه اش
غیر خود غیری نمانده هیچ هیچ
غیر را ز آن کرد شش با تیغ قهر
جز بنور شه نه بینی شاه را
کی با لا الله یکباره رهی
غیر اگر موهوم گنج اندر نیست کنج
تا نه محروم از لقای اصل خویش
پس پدید آمد شرار از راز عشق
رفتش زنار قتش صعب او فتاد
هر که شد مستانه در نار بلا
کشته پس خوان بلا را میربان
تا نه خود را سوزد اندر نار عشق
تا نه خوش سر جان پذیرد تیغ تو
کشته ام را خونبها کردم بکل
فانی گیرم عوض باقی دهم
مدعی را بهر زین پیمانه نیست
انکه ترسید از مرگ دارد دل آهو
یا حسینی با حسینی نسبتی

تا نماند در حریمش غیر دوست
زانکه در عنقا ندارد ره مگس
از دم موت و فنا رب العلا
راست گو آئینه در کل حال
کی بخود خود شد بعینه جلوه گر
هم بخود شد جلوه پیرا خویش را
شعشعه نور قدم رخشان شده
گنج سر مدفنش در گنجینه اش
کشته لا معدوم و لای پیچ پیچ
خواهی ار گیری چو یار از یار بهر
بعد لا بین ثابت الا الله را
یا کی از شرک خفی بتوان رهی
صیدره ار او نیز دل تلبیس لنج
صادقی ماند جدا از وصل خویش
وانمود اسرار هر رام در درد
از قضا معکوس این لعب او فتاد
کرد ثابت دعوی عشق و ولا
تا شود هر کس که خواهد میهمان
اوج عزت کی کنیمش از عشق
من دیت کی باشمش یا قیمت صوت
زو نوازم نغمه یا قور قل
هر کش صهبای اشراقی دهم
جزره عاشق در این میخانه نیست
ترس کج در مست دیدار دوست
باید اینجا جان دهد با رغبتی

جز حسینی مرد این میدان کجاست
جز حسینی ره در این ایوان کراست
نسبتی انرا که نبود با حسین
کی جز دلته بیجان صد شور و شین
خوانش حسینی نسبتی کر لایقیست
زیر این بار بلا رفتن میست
نیست اندر طاقتش گر ناسخته
سر ز پا در عشق حق نشناخته
بی بحض قول از فضل و عمل
کرده ثابت دعوی عهد ازل
بار امانت ار ابجان بر ده شنه
بلکه بر جان بر حق رسته
گر گویی تسلیم حق کان رضا
کرده مجوز را گرده لا بیش فنا
تا نماند غیر او در پیش او
بهر چون بیبهری بر غیر او در پیش او
عیزرا کی بار یاری است دمی
ملتوان دید از چه خوش باشد همی
با خدا هر گز نگنجد چون منی
زان کز نیز عاشق اندر بیخودی

مخمس

هردمی خوش صید دل و جان
از زبان ساز وصلی ...
جان چه از عشق تو ...
جیب تنبیه از نقاب ...
هر دم از جانان ...
بیش وی ...
هر زمان خواهد که ...
چون بگیرد صید ...
در بستان خواه ...
کردی عشق و ...
کرده سال بیستم ...
بر سر زلفش ...
هر کسی در جان ...
تا نخطر ...
در رگ و ریشه ...
سلک ...
رخ راست ...
که کند آدمی از ...

زانکه اندر بیخودی صبر نیست
در فنا این چون بقای باد و آد
پس چرا در کربلای عشق یار
کاندر اینجا جان بجانان میبرد
انکه اینجا تن از جان نیست
کو چه از یا لیتنی گفت معک
قلب اگر به بود بر قلبی زری
چون منافق باشد اخر متغر
صادق اربا لیتنی در کربلا
الست مستعد ...
بل اگر باره خوارا ...
رزم و بزم ...
عیش ...
بی چه جون ...
کر منافق ...
این جمع ...
که کذارند اندر این ...
تا در این میدان ...
تا تو اندر ...
واندر ...
که زکوه آتش و دریا آ
پس چه ...
غیر حیدر ...
بیش ...
ترس ...
کشت بیخود ...

با تحوری بی یار و صبر ...
در شکوه که حال ...
دهواها که قوا ...
ولی اگر ...
کربلا در ...
لا ...
مشتاق ...
دهش ...
شمع ...
جان ...
چون ...
چون ...
بی چه ...
کو ...
کاندر ...
با ...
بیخود ...
جز ...
مرد ...
ترس ...
باشد ...
انکه از غیر احد ...
کاو ...
چون ...
تابرون آرد سر از ...

پس چه ترس ...
زانکه ...
اول ...
...
جان ...
جان ...
بار ...
چون ...
بالا خدا ...
کس ...
در خور ...
دو ...
باری ...
کربلای عشق است ...
اندر ...
زانکه ...
کند ...
بیخود ...
که ...
ترس ...
هر که ...
در هوای دلبر عشق ...

هست ...
زان ...
اول ...
در ...
اونه ...
چون ...
دو ...
صد ...
تا که آن جانان ...
جان ...
نور ...
بالا خدا ...
کمترین ...
جز ...
چون ...
بیخودی ...
بی ...
کربلای ...
که توان ...
تا توان ...
دید ...
که ...
غیر ...
همچنان ...
هر چه ...
غوطه ...

تا به بیگر

آیه ...
خاصه ...
از ...
زین ...
زین ...
خون ...
عرق ...
یک ...
زین ...
ما ...
کر ...
جیش ...
دشمن ...
صورت ...
سو ...
نقش ...
ظاهر ...
کاذب ...
جان ...
می ...
انکه ...
هر که ...

فاطمه این می گوکند لا کل شئ
در چنین بزم ...
از ...
کر ...
در ...
سرخ ...

بیان زبان ...
کوی ...
اگر ...
وما ...
کفتار ...
دعوی ...
وکر ...
از ...
بوکه ...

این حق ...
سر ...
هر که ...
جبر ...
زان ...
از ...
هر که با ...
کاکنت ...
سار ...
سار ...
ورنه ...
زانکه ...
جان ...
یار ...

که کذارد ...
فی ...
مطلق ...
کنت ...
رفته ...
رفته ...
کشته ...
کانچنین ...
ره ...
لیتنی ...
صدق ...
تا ...
جالست ...
صورت ...
فی ...
کل ...
صورت ...
خوانده ...
صادق ...
کر ...
جان ...
یار ...
کاهل ...

هر که ...
کو ...
چون ...
بی ...
در ...
هر ...
از ...
جان ...
ما ...
مانده ...
از ...
از ...
...
دل ...

[illegible]

صد ستم بر باز بلیان کرام — کرده و بیداری انبیا کرده نام
حال ما را اینکه دید ابرا استان — شمهٔ بجو این زبیحید دا ستان
هر که کشت اکه ز ما بر ما کر دست — بل بما هر دو و هو الاکر ست
عارف ما شو که در هیچهای ما — عین شادی بنگری غمهای ما
گریه کن نی بهر ما از بهر خویش — که تو دا لیس مانده مارا ندیم نیش
نی بمحض عادت و تقلید قوم — کان بنبرد عمری ای گذر ده تو م
یاد ما و آرزوی مات اگر — هست چون ما از خود و جان گذر
کار تسلیم و رضا باشد تورا — با قضای دوست در هر ما جرا
شد بعشق انکو چو ما ثابت قدم — نبود ش آسایش جز در عدم
زیستن چون یار را خواهد بهی — زاکسنت خو را بلیست خواهد هر دمی
تا عدم سازد سراسر خویش را — ببیند آنکه در عدم خویش خویش را
جز عدم هر گز آن دلدار کو — جز بدل آشکار کو
عشق جز در مات غیرش نیست برد — جز بر صفا آیینه آتش خورد
گشت بیت الله چون بیت الصنم — کعبه دیری گشت و بیزدان حرم
سجده گاه خاص ربانی دلست — صورت دل کعبهٔ آب و گلست
اهل تنزل کعبه گر سنگ و گلست — اهل دل در کل نظر ان برد
هست این تعظیم گل از بهر دل — تو همان در حس فرو ماندی که گل
این گل و صورت نشان از دلست — ای ز معنی غافل از صورت گلست
صورت ار با معنی باشد نکوست — ورنه بیجا اصل بی مغز پوست
بت پرستان کافر از حق زان شدند — که همین صورت در بیجان شدند
صورت تقلید دین بیند ار بشتند — دل از دین و اهل دین بردا شتند
مقصد از مصنوع صنع و صانع ست — ایکه مصنوع صانع مانع است

درطل ج

[illegible]

هر کجا کاین عشق سرمد زد علم / کعبه گردش بود اگر بُد الصنم
گر صنم شد آینهٔ عشق صمد / کو صنم را کنج باشد سرّ احمد
غیر را کی واگذارد ذات عشق / تا نه کل سازد فنا و مات عشق
نزد حق صرف باطل ذرهٔ / نبودش گنج ای بهشتی عرّهٔ
یعنی از لا برکشد بر غیر یار / تا نماند غیر یارش در دیار
لا اله الا الله اول عشق گفت / کز پی امّت گوهر توحید سفت
که جهان شد روشن از انوار دین / ختم از آن بر عشق شد هم کار دین
پس بکرد عشق کرد ای مرد عشق
کوش کن الیوم اکملت لکم
راضی اسلام است چون شد منتهی

سرّ آیه الیوم اکملت لکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام که اتّصال نقطهٔ اولست با آخر و ظهور سرّ ولایت از نور باطن نبوّت و پدید آمدن مغز بغز باطن نیست در ظاهر و پوست از ولایت و سرّ خدا و خلق را مولا و دوست

چون نبوت پیر ولایت اتّصال
تا نبوت با ولایت جمع نیست / روشن از نور هدایت شمع نیست
عقل و عشق اسلام ایمان با همی / باید ار جان تو آهی جان و باهمی
زین دو ظهر و بطن خویش آباد کن / فرع از اصل بین و بنیاد کن
حاصل دین نیست اگر این تیه و هم / راه یک دم بنور علم و فهم
نی ز علم و فهم و فضل ناقصی / کان فرو بستت چو خضر در قضی
آنکه در وهم و خیال خود دری / بین که در عمری نگر بود دری
علم و دین شد مایهٔ نفس و هوا / کشت پیر یا زان هواها را الو
نفس اگر در علم دین گردد امیر / او نکرد جز به پیدی نبی دلیر
ریو نفس از مرده‌ای دل لفظ از غل / پرس آنکه کوش در علم و عمل
پیر عشقی باید اندر ره دلیل / تا رهد از نفس پیر علت علیل
برگزین پیری اندر ره اساس / راه رو سوی یا پیر از پیر یه اساس
تا ز فرش و اهل این نفس دلو / حیلها کان دارد از دل ستار او
نی جز آن پیر اندر راه به حق / جز در آن جلوه گری ماه حق

عشق اگر بنیاد عاشق را کند / سازدش بت الصنم بیت الصمد
سرّ عشق آنجا که بر گیتی شود / رنگ غیرت سر آن سر بر زدو
غیر اگر موئی شود کاینه اما ن / نبود از عشق غیور همانا قرآن
کی گذارد غیر را آن خود پرستت / تا دمی با وی توان آرد نشست
غیر لا سازد به تیغ لا اله / تا نماند با اله الا اله
عشق اول مومن دین دار بود / فاش و پنهان جمله با دین یار بود
دین بلند از عشق گشت و ختم / هم بعشق او اول و آخر به ختم
زانکه نی مرد آنکه را نی درد عشق
دین کم زاید ز بر این سرّش دم
سرّ اسلامت با ایمان بهی
یافت ره یکشود از تو در وصال
صورت اسلام زایمان جاش نی / از ولایت تا فرایدش نی
عقل را سر ساز در آفاق کل / عشق عالی سر در ارض الله دل
بر ولایت نه نبوت را اساس / رستن از خود آهی ز بیدی قیاس
از چه از فرد ولایت ولی / گر دل و دم تا بدش نور علی
عالم ربانی از کف داد هیچ / مانده در وهم و خیال هیچ هیچ
تیغ کشتن علم و فن در دست نفس / بسکه افزودی غرور است نفس
علم از لهو هواها رستن است / بهر تو زان رستگاران جستن است
تا نه او لله ز للهی شود / کی ز ریو نفس آگاهی شود
ور نه خود نتوانی او را چاره کرد / کو هر اران چون بیچاره کرد
در درد عشقی و پیر و پیر عشق / باید ایره بجو این مهر عشق
چون گزیدی پیر پیشش بنده باش / پیش امرش همچو خاک افکنده باش
پیر عشقت با احمد و آل دید / گر هواها مرد از پیر دان
پیر ره نی از هواها زنده / نفس و طبع اهرمن را بنده

الحذر زین دزدهای خانگی / تا نه دزدند فر فرزانگی
از منافق در خدا باید گریخت / ورنه تا غافلی یا خونت ریخت
ظلم و جوری گر منافق شد بدین / کافری با کافری کی کرد این
زین ملمّع سبزبانان هان مگریز / ورنه بشناسی ز حق هیچ تمیز
تا رهی از سرّ اهل قال و قیل / که ز انشان در دل نوری دلیل
عالمی از ظهر و بطن آگاه جو / عارفی آگاه از الله جو
عالم او از علم ربانی بود / کشور دین از ربانی بود
فرقها دان از دم تا پاک و پاک / همچو گلخنها و گلشنها پاک

بیان سرّ انتقال ولایت حضرت ذوالجلال که خذ العلم من افواه الرجال

در دم للّه بین نفحات نور
آنچه از دل خیزد از دل آید ورود / وانچه خیزد ز گل گل پرورد
هر دم پیر است دیگر گون اثر / از دم حنظل مجو تو نیشکر
تا نه حالت کند از هر گنده / کشته گردی اگر نا پاینده
خلق را چون شد و اشده هم کور / کوثری جستند از گنداب شور
انهمه جو کرده با شور آبه / نیل حکمت در بهرت خونابه
کل در عالم پیدا از غرق / ماندی و امید از شیرقی
فرع دین را اصل دین آشتی / ره زد از دیندار ...
که چو من کو صوفیی پاکی از هوس / در دم با دهوا آنکه چو خس
انهمه از عزت دین خداست / که نه ره جز جا الصیر در هدایت
قوت دین جو ز اهل آل احمدی / زال احمد جو نوال سرمدی
بگذر از خود در ره عشق احد / تا رسی ابر خطهٔ ملک صمد
تن ز دار معنی این صورت گرفت / یعنی از جان یافت تن رفت اگر
بهر فانی راحتی کان هم نبود / تا فتح رنج از صراین تن چون بهود
جز که مردن از هوا راه نیست / با هواها ره بدین الله نیست

زین گره کو چاره جز بگریختن / در حق و با خاص حق آمیختن
خول دین چون تیز دعا ق این از نفاق / زان ز کافر شد بتر مرد نفاق
آنچه کردند بر سر آل اهل دل / کافری کی کرد با صد کفر و جهل
از خدا امداد وجود در کل حال / کانت بکشاید رهی در اهل آل
نور دین در عالمی صورت پرستت / کو که در عمری از اینه صورت پرستست
کو ز نفس و ای نفس رسته است / امتی کو بان بحق پیوسته است
تا دم پاکش بدل پاکی دهد / بر دل و دین صد طرب پاکی دهد
دم که جلبید از هوا دان منجلاب / دان دم للّه گلستان و گلاب
صد عفونت در دم چند کهور
مایه دمرا چون نوبنیاد هوا است / کی بود چون پاک دم کز کبریاست
حکمت دین جو ز افواه رجال / نی زانفاس قوم اهرکنده حال
چند گویم هست اندر اندکی تمیز / هان مجو تسنیم از ظرف کمیز
طبع با شور آبه چو خو کرد رفت / دید اگر هم کوثری کی بو گرفت
بر خدا مینال آه هوش دگر / بر هوو بکشاید کوش دگر
دل بانفاس قوم هر که شد هوش / بسکه دلگوئی شد نکاه کنده
قشر دین و قشر شیرا دید لب / تن ز دی میر دین الخیر جوب
با چومن کو فاصیاحی فقیه / شرم دار از نا قد او سفیه
کی بود دینداری این باد بر و / اید می از خوان دین نا خورده قوت
در ره دین بی بر این پیشهان / دل مده الا باین هنشهان
عشق را ره بر فنا چون بود / زان منافق صورتی بگرفت و صوت
راحت تن بر گزیند از جان گذشت / بهر این جان و تن از جانان گذشت
کی گریزد صاحب دق از رنج و عنا / دید چون گنج بقا را در فنا
راه بر تو و فنا باشد همین / گر ز دین می بایدت نور مبین

چون ز عشق آمد بود در باطن همی
خواهی ار در دین شنوی در باطن همی
تا دل و جان را ز کل یکی دهد
در فنای خویشتن حالا یکی دهد
خوش بیچاره کسی کو نه جبر
رو ببرد و بنزد آید هر کونه جبر
بی ز عشقی کی ز کل بر هد دلت
دل کی آرامد بیار منقبت
عشق میباید درین راه دراز
تا ببرد ره بصد عجز و نیاز
عقل ناقص از سجده کبر و غرور
کی بود چو همت عقل عنود
عشق جان بانان مستقیم
مستقیم اندر صراط حق
عشق شو در راه مستقیم حق
تا نه سر بر بریدی سر از ره کاه
گرچه بارد بر سرت شمشیر و تیغ
جمله را بر جان پذیری بی دریغ

تا همه قولت چو قرآن و حدیث — آید از حق پاک نه نفس خبیث
عقل را زان عشق آمد جانشین — تا کند بن شرک هستی را ز دین
تا از آن اسلام ایمانت درست — کشته گردد عهد و پیمانت درست
ظاهر و باطن ز نور الله یکی — گردد از دل سبز در ریب و شکی
دینت بیخ شرک هستی کند هست — وز وفا و بستی اگر بندد بست
نیستی باشد قدم را بارگاه — هم کمال صنع ویرا کارگاه
عشق از آن ره ندبه لا و نیستی — هست را گر نو دهد پیش ایستی
تا رحیمی فیض رحمانی کشد — هم ز فانی تا به باقی ور شد
خوش ز بزم عام و خاصش ببرد — در حریم قرب ز اخلاصش ببرد
دوستان را بخشد علیین یکی — دشمنان را سجین سجین خاکی
حب و بغضش مایه نور و نار — نور و نار از حب و بغضش برقرار
جمله را در جلوت و تدبیر رو — هست بروی ار بود یار ار عدو
عقل را او وعدها روشن کند — قسمت او هر گلخن و گلشن کند

عشق هستی سوز میباید رفیق — بهر دفع هستی و طی طریق
ظهر شرک از احمد مختار کند — بطن و بیخش باید این کرار کند
صورت دین ره ز دین الله زند — حسن در آفاق جان خرگه زند
نور پاکش از دین و دل گردد یکی — هم یکی ببرد ز اسرار شکی
زانکه هستی این نیستی مرآت هست — نیست را هستی است قسمت از الست
نیست چون جز نیستی مرآت دوست — هستها را زان بسوی نیست روست
پیش فانیش گیرد از فنا — تا دهد بیشیش از نور بقا
دین نبی را حضرت خویش اتصال — داده راند تا باقبال از زوال
وانکه آمد یکسر از پاک بخشش — وانکه ناید سوز دانور دور بخشش
پس بجز عشق علی قسام نی — تلخ و شیرین جز ازو در کام نی
آشکار از او سر ائمه خلق را — در ددو دو زد ز خلق او دلق را
تا برد زو قسمت از نار و جنان — گونه گون از دل و دوستان دشمنان
در زمین قابلیات آنچه کاشت — عقل کرد عشق بیند همچو چاشت
وانمود از کاه و گندم هرچه بود — سرها را راند بیرون از نهاد

در معنی لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة وآیة یا ایها الذین آمنوا آمنوا

هرچه عقل افنا عشقش برد رد
نیک و بد را جمله بر صحرا نهاد
من هلک آمد هلاک از بینه — هم و من حی حی پاک از بینه
چون بباطن کار از ظاهر رسید — کم کسی بر باطن قاهر رسید
لاجرم زایمان تا نی تن زده — اول ایمان گیر آدم و من زده
چون نبرد ایمانش جز بر پوست — پوست بگزید او به مغز دوستی
وز نبوت در ولایت ره نبرد — ره ز نور الله لستر الله نبرد
زانکه نور و سر بهم پیوسته است — داند این را گر جوار رسته هاست
پی بعشق و حجت الله ز من — برد از جود رسته بی ما و من
حجت الله در ظهور و در بطون — عقل و عشق آیت الله در قرون
لیک در پشت آید این نور خدا — شد در اینجا در صورت رونما

اول ایمان نیک و بد مانند هم — در دوم این کشته را هم کرده رم
کار چون در عشق از عقل او فتاد — بر منافق صعب این نقل افتاد
آمنوا را خواند تن زد آمنوا — چون نبود از صدق فطرت آمن او
کامل ایمان بر خدا و بر رسول — چون نبودش تن زد از باب وصول
هم بنور الله نبود ار رهی — ورنه سر الله را بود ار رهی
آنکه نبود جز هوا را بنده — کی برد پی بر سر پاینده
ره بعشق و جانشین عقل کل — برد آنکو برد پی بر سر کل
عقل کل و عشق جز یک نور نیست — این بنزد نور بین مستور نیست
رهنما در ظاهر این باطن آن — راهبر خلق را تا مستعان

جان پیر

جان سپر در پیش شمشیر بلا — ساخته رقصان روی در کربلا
رخت بستن به از این فانی رباط — پای کوبان مست و رقصان با نشاط
از فنا و موت عاشق را چه بیم — کان بود پیکی ز معشوق کریم
نبود الا عشق دلاله وصال — بی ز عشقی هر وصال آمد محال
سر معشوق ازل در عشق یافت — عاشقان ببینند بی مرآت و شکی
کرم از دلاله عشق است کار — در میان عاشقان با کردگار
هر که با این عشق مطلق یار شد — در خرابات فنا خمار شد
نوش دمادم بر فزود او بر فنا — بد چون موت و فنا راه بقا
سیری آنرا کو ز جان گوی دهد همی — کز نم خود راه برد اندر یمی
کی توان از یم بریدن او بهم — عاشقی کو پی گرفت از نم زیم
دل ز خود وز دنی و عقبی تمام — چونکه رفت آنکه کشش دلدار رام
جز آنکه از ماسوی الله چون برید — قفل کان الله دل را شد کلید
صبح دولت بر دمیدش از افق — دلکشش او دل هم شد در شفق
کوری چشم حسودان در دلش — بزم عشرت چید یار مقبلش
هر دمش دلجوئی دیگر نمود — وز دمش فتح دگر دفتر گشود
گل دل و دلبر بهم آمیخته — جان و جانان جمله در هم ریخته
رنگ اضداد از میان برخواسته — رنگ بی رنگی تمام آراسته
گل دمیده صد هزاران گلشنی — لوی هر یک مجمری از گلشنی
زنده گل اجزای آن ایوان و کاخ — از گل و سنگ و شمار و برگ و شاخ
آنچه را نشنیده گوشی در جهان — وآنچه را نادیده چشمی یک زمان
من چگویم زان که گر بوئی از آن — بر زمین و آسمان گردد وزان
نوری از این بزم اگر رخشان شود — روشن آفاق و علیین افشان شود
لیک کی کیفیت بوی این خوشش — بر کشد کم گشته این کوی هوش
پاک گشن زا جان ده از دل است — ورنه بر اهل کام این مشتطست

کربلای عشق را بزم سرور — دیده گردی غوطه زن در بحر نور
هم چنین رفتند اندر خون خویش — کل شهیدان حسینی دین و کیش
درد عشقی باید ای عاشق بجد — تا وصالش را توان شد مستعد
نوش عنان دل بر این دلاله ده — که نباشد زو جدا معشوق به
متحد با شاهد این دلاله است — ساز وصلش در دل هر ناله است
عشق عاشق را ز خود مطلق کند — محو خویش در کبریای حق کند
با دلی کاین عشق پاک انباز گشت — در ره حق عاشق جانباز گشت
ار چه هر دم آیدش صد جان یار — هم بیار آنرا کند هر دم نثار
تا نه یم را غرقه یم سازد او — کی چو یم تا ند به یم پرداز د او
عاشقی کز ذات عشق او هست شد — هرچه بود او را بکل از دست شد
شد برای معشوق عاشق از وفا — خواند پیشش جمله ماند اندر قفا
دل که دلبر برده بودش باز داد او — باز با صد گنج راز و ناز داد او
خوش دل گم کرده اش را باز داد او — زو گشود از خود هزاران باب راز
مخزن اسرار را در باز کرد — در دل از دم جلوها آغاز کرد
جلوه کرد در تخت دل آرائی شده — گونه گون در جلوه آرائی شده
صد هزاران رنگ هم رنگ آمده — صد نوا یک یک صدا آهنگ آمده
ارض و اسع جنت دیدار دوست — کرده خویش هم رنگ با هم مغز و پوست
قشر و مغزی پاک از هر قشر و مغز — جزو جزوش قشر و مغز و نور نغز
راز گو با یار خود یک یک همه — فارغ از غوغای لی و لک همه
وآنچه راهم نی بخاطر ها خطور — جمع در آن محفل سور و سرور
این بلند و پست با هر چیز هست — کل شد زان بوی خوش هوش و مست
بوئی از آن گر بد بیغا کم رسد — حرده جانها سر بسر از ند جسد
شمه پاک مصطفی این بو را — بر کشد نی گر ده کم اینکو سرا
پیش شمه گر هوا فانی بود — آید از بوی خدا کانی بود

با یقین آنکو بنزد آن نکو بو
کرد ما دم آید آن بو شنود
شنود از این بوی خوش آن شم پاک
که دل از بطن نبوتش آگهی ناک
دل که از ضد دلبر او دل برگرفت
شم آنرا بوی از این دلبر گرفت

نواختن معشوق ازل عاشق صادق پاک از غش و غل خود را بزبان حال از آثار تجلیات جمال و جلوهای لایزال خود در اختیار و اکرام که خداوند متعال قیامت در روز فقرای امت سلطان سریر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله عذر خواهی نماید و چه عنایتها که با ایشان فرماید مولانا

تا دلی از نو نه از دلبر رسد
بوی دلبر کی بآن دل بر رسد

آنچه کشتی در رضا بی‌معترض
هین عوض
حبّه را بی‌نهایت [illegible]
[illegible]
اینک این منهاج [illegible]
عشق [illegible]
بی‌نشدی [illegible]

اشارت است به این خبر [illegible]

که من [illegible]
آنچه کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
چون [illegible]
آنچه کردی [illegible]
حالیا [illegible]
هین بگیر این عوض [illegible]
کمترین [illegible]

حبذا آن دل که این دلبر دهد
چون دل دلداده را آتش دهد
بی‌نهایت جلوه‌ها روی خویش
ای خوش آن یاری که زرش یار کشت
در تلافی کور غم تو را جنت
اینک شیئی در مراقم صد جفا
هر طرف از طعنه هر نخجیر
پس نه تیغ قهر کو تیغ لسان
بسکه جستند دعا گفتی همی
ساخته جان را سپر از چار سو
تو بجان بخریده زان دل تیر را
بسکه کردند چو خاکی پایمال
گفته تو زامرم ز حرف بنده قوم
بسکه اندر فقر و ذل جان سوختی
اینهمه نز خاری ذل تو بود
مو بمو آگاه بودم من ز حال
آزمودم اینکه تو از داشتم
اینک آمد وقت عزت ناز کن
بزم عشرت چین برای دوستان
در دهان آنرا که خواهی شکر
ای گزیده بهر من صد کون فنا

هر دمش خویش جلوه دیگر دهد
هر دمی صد نافه را در دهد
وانماید از سوی خویش
در دو کونش رونق بازار گشت
هر دمش زالطاف بی‌پایان نوا
اینک از من هم بدم بهر صد وفا
غرق اندر کشتهٔ تو زین جگر
چاک کردست هر سو جان و
بود زحمت را رضایم مرهمی
پیش ناوکهای جانسوز عدو
هم ز هر ملعون ناتن شیر لعین
تو نکردی جز دعا در کل حال
دل ببیدار ان یکدم ز نوم
چشم دل از هر چه جز ما دوختی
بین کنون در هر یکی صد گنج سود
بود نان هر ماجرا در حال قال
از تو سر ها را علم افراشتم
باب عزت بر هر که خواهی باز کن
راستان را زان صلا بر آستان
در سقر آنرا که خواهی ده مقر
این من و این دولت عزت بقا

روشنش از نور الهی کند
هر دمی زان نافه‌ها بوی دگر
هر زمانی عیش از نو کرده ساز
در وفاهاش وفاداری نمود
از کرم با عاشق غمدیده گفت
در رهم ایدیده خوارها بسی
طنز و تسخر دیده از هر بی ادب
صبر کردی در وفایم بر ستم
هر چه دونان کم نکرده از جفا
دشمنان و دوستداران مجاز
بس دعا گفتی بسی دیدی ستم
تو زدم نور هدایت ریخته
هر چه کردی مهربانی خشم و کین
دید در فقر و فنا صد گونه ذل
بر تو بود این عجز و بر کوران زیان
با تو هر کو هر که بود از نیک و بد
رنج و محنت دیدی ار گذشت
دولتت باقیست ناز آغاز کن
کن شفاعت هر که را خواهی کنون
ای بجود در عشق من بگزیده تو
هر چه کردی در وفا و عهد من

مظهر و مرآت آگاهی کند
بخشد و بنمایدش روی دگر
گفته خوش با یار دیرین یار راز
در غمش صد گونه غمخواری نمود
این دل این دلبر که تو تو گفت
صد هزاران ظلم و جور از هر خسی
از غرور آن وین کین بگشوده لب
زینگروه از هدایت کرده رم
هم نکرده تو کم از مهر و وفا
کرده از هر سو بسوت ترکتاز
زین خسان غایت در لطف و کرم
فتنه ایشان از ضلال انگیخته
در عوض دیدی از این قوم لعین
چاک چاک از زخم خار دل چو گل
که نمیدیدند ایشان جهان
بودم آگه مو بمو در جزر و مد
خون ز عز در ذل اگر افکندی
بر همه ارباب دولت یار کن
هر که را خواهی بدوزخ کن کنون
بین کنون سلطانیت را و صیت
در جزا خور سلسبیل و شهد من

هر چه هر کس

هر چه هر کس میکند زاعدا و دوست
گر چه هستم همچو راعی در رمه
از کرم گفتم رساندم آنچه بود
هر اثر در هر چه در هر کار بود
هر چه کارد خواه گندم خواه جو
گر بپوید راه خیر ار راه شر
وانکه راه شر گزید از من ببرید
هر کی از تلخ و شیرین هر چه کشت
نار و نور وز زشت و زیبا را تمام
حجتی دایم ز خود بگماشتم
بی‌نیازی چون مرا دیگر چه باک
یا چو مار و عقرب او باز هر دو نیش
بسکه خستند دل و جان از گزند
آنچه کردند این خسان با تو بها
مرحبا بر چون تو نیکو بنده
بی‌حد و مر لطف ما را الصدیق
آن چه جز من با شد آن پاینده نیست
هین بیا ای عاشق بیخویش من
ای ز هر غم رسته مسرور ما
هر که را خواهی بخوان بر خوان جود
از شفاعت زن بر عام و خاص

بی‌نیازم من ازان آن هست او
ذات پاکستم منزه از همه
بر همه خلقان نهان از خیر و شر بود
گفته هم از نور و هم از نار بود
بنگر الا کشته خود را گرو
جز بوی راجع نگردد نفع و ضر
باختیار و سعی خود نیران گزید
رست زاصرم حق در خور از نیک و زشت
وانمودم بر تمام خاص و عام
تا نماید شان فروزان چاشتم
کو بماند سر مدر اندر سجن خاک
مانده آزار خود و بیگانه و خویش
سوختند زآتش غم چون سپند
صبر کردی بین کنون از ما جزا
که گزیدی خوش لاپاینده
بنگر اکنون چون شد حق طریق
دانچه من بخشم بحر پاینده است
در بجار رحمت اندر پیش من
خوش بخوان ای خلق در سور ما
بر سر این خوان بی‌پایان جود
کن ز خود شاکر ز پاچون از زر صاص

هر که هر سان با من آنا خود بود
چون بدم عالم باحوال عباد
از زبان انبیا و اولیا
پس هر آنکس هر چه کرد او بهر خویش
هر کسی در خورد خیر و هم‌تش
هر که پوید راه خیر و خوب نیم
هر کرا شر بیشتر شد قهر را
از ره فضل و کرم من آشکار
از زبان ناقد نقاد دور
زانهمه اکرام و افضال آندنی
همچو سگ پویان به بیدای آز
همچنان کای بنده با اشتیاق
شر برایشان بر تو بد خیر این عناد
هر غمی را بینهایت شادئی
چون تو یا بر خود نهادی بهر دوست
محض لطف و رحمتم ای بنده ام
با قیم من آنچه بد هم با قیست
خوش بیا ای بنده مسکین من
چون شفیعی دعوتی آغاز کن
که خورند از مائده احسان عنب
بر سر این نعمت بیحد و مر

پاک ذات من ز نیک و بد بود
زان نمودم شان ره خیر و فساد
سر هر چیزی نمودم بر ملا
باشد او از جزو و کل کو نیش
منزلی آمد ز جنت قسمتش
خوش رهد در ظل نخل طوبی ام
میبرد تا اسفلین در کش جزا
ساختم هر چیز تو اسرار کار
ره بهر دوری نمودم طور طور
که نه بگرفت از شموسم روشنی
مانده بد لنا جلود اندر عذاب
هر دم آزردند اینقوم از شقاق
بین جزای خیر خود اکنون زداد
بین ز ما با دولت آزادئی
دوست شد بهرت چو این آرزوست
غوطه زن در رحمت پاینده ام
سر خوش آنکو مست من چون ساقیست
بند کان را زن صلا در بزم من
بر که دمه باب رحمت باز کن
خوش شود شهد شان ایمان
برکات ابر نعمت اللهی نظر

که کار ازین نعمت الله عظیم
گشته بر خنده از تحفه و دیو لئیم
رو بدین نعمت ز هر نعمت بکشند
غرقه خود را نخوش در این نعمت کنند
نعمت الله بوی و قدرت نهان
بسته مانده از خلق دو اندر جهان

در معنی لیلة القدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون شب قدر از شب قدر عزیز
مانده پنهان قدرت از چشم تمیز
با تمیزی پاک اگر بیدار شوند
که ز کفر قدر تو می‌گذارشند
لیلة القدر اینچنین باید همی
تا نه قدرش داند از هر خر کهی

تافته
نور سر مدزین [illegible] رفته
هر که جان زین عزیزان [illegible]
[illegible] باقی جلوات نور
کرده [illegible] کی بود [illegible]
از خدا و خلق [illegible]
صانع خلق این جهان [illegible]
[illegible] این
از خدا جان در [illegible]
این کوید غلو
سر [illegible] فعلو
دون [illegible]
کو [illegible] این [illegible]
بلکه [illegible]
[illegible]
سر [illegible]
وهم [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
تاره اندر [illegible] جان کنند
همسر قدوم جانان کنند

این بشد قدر از غیب دریافتی
خوش شد قدر اسم اعظم ضربتو کو
باک نی کرمدبر ما ماند از تو کو
غم سر آمد نوبت شادیست
دولت [illegible] بین
چند روز از محنتی دیدی گذشت
اینست دشمند این سو شراز آن
اینست قدر و قیامت [illegible]
دولت آخر به از اول تو را
بی پدر طفل یتیمی در بدر
کر نمی بودم منت یار و ندیم
کر نمی بودی عنایتهای من
کر نبودی لطفها بیحد هم
پس همه از ما و ما ئیم [illegible]
کی بد این رنج و عنا از خوار [illegible]
مو بمو آگاه ز اسرار [illegible]
با تو من همراه میدیدم [illegible]
حالیا این هر چه میخواهد [illegible]
کانچه دلخواه تو با خواه ما
هست [illegible] که خبر بنخواه
بلکه نور تجلی طور از نور او
جمله عالمها زوی [illegible]
زوت [illegible] در دل

پس خدا انرا هم بد دریا فتی
وجه هو لوح مکرم ضربتو کو
ای منور تابان [illegible] نور ظهور
وقت عیش و سرور آزادیست
عینها را عین و نور عین بین
بین کران شاهنشهی پاینده گشت
اینست در فرمان سپاه نور و نار
بر کن از قدرت منا فقر آبروت
خوش در آ در جنت دائم [illegible]
نبوی داد [illegible] هم مقر
کی ندیم بودی ای [illegible] یتیم
از فتن کی بود امانت در زمین
زاهر منها کی رهید [illegible]
بی زما لیسند [illegible]
خوش همی آمد [illegible]
در همه احوال غمخوارت بدم
آنچه دیدی از کهان از مهان
یار در بر در جوارم منزلت
خواه ما از خواه پاکت رونما
بنده را در دل چو جبر اللّه بست
هر چه هست از دون [illegible]
این فقیر و این مسکین را [illegible]

نبود این یا فت [illegible] قدر دان
اسم اعظم جسته هر [illegible]
غم مدار از هر [illegible]
ای بس غم دیده در هجران بیا
از قضا کر چند روز غم رسید
اینست یار این جنت غلمان و حور
حکم ران بر هر [illegible]
ما فرو [illegible] یک نفس
بخشمت چندانکه تو راضی شوی
کم همی بودی [illegible] کرد میت
کر نه حاش بودمت در کل حال
کر نه بودی فضل هادی من تو را
اینهمه بود از فر لطف خفی
من تو را در جمله احوال [illegible]
اشتیاقم بود چون [illegible]
بود کی اندر [illegible] دل نو
اقرب از تو من بتو [illegible]
هر که هر کون [illegible]
نی زما [illegible] خواه دو
هر که الهی شد از خود دور گشت

در معنی نحن الحید [illegible] صنایع اللّه و الخلق [illegible]

دون [illegible] ست او
جلوه ذات و صفات کبریا

قدر دان کا فت قدر دان
قدر دان [illegible] قدرت
را اسم اعظم تن زده از مدبری
صدر [illegible] شنیدی [illegible]
خوش ببین [illegible] کبریا
نیست غم [illegible] خرم دل رسید
اینست بزم عیش و ایوان حضور
حکم چون [illegible] اللّه [illegible]
بود [illegible] در هر نفس
راضیم از فیض [illegible]
زاحتیاج اندر غنی آورد
کی رهایی بود از اهل ضلال
کی رهی [illegible] تو را
کر جهالت [illegible]
هم رفیق راه بودم هم رقیب
میکشیدم [illegible] دنیا [illegible]
از جلال و جمال [illegible]
ور بیم کریان و نالان [illegible]
بادی آن [illegible] بود
خواه ما هر چه [illegible]
غرق در نور [illegible] طور
شور در این [illegible]
سینه [illegible] طور او
بنمود آلا زین عزیزان رونما

طایر عرشی

طایر عرش آگه است از سر عرش
زیر ظل طایر عرش [illegible]
صعب و مستصعب کلامی [illegible]
نی که فهم آلوده باطل و شک
بل قلاوز [illegible] دیو آمده
یا امامی یا امام شناس [illegible]
دل پذیرا کرد دانوار امام
رخ متاب از باب دین و شهر علم
بطن دین آلا که نقد وقت نیست
تا نه هر موهوم و قدرت ره زند
با نبوت تا ولایت یار نیست
بی ثمر شاخ از برای سوختن
نیست [illegible] اشجار نبوت کر هوا
باشد اشجار نبوت را ثمار
تا خدا هست این دو با هم تواماست
این دو کی باشد که یک تو ام
چون زدین از بهر دنیا تافت رخ
قول را چون [illegible] فصل آمد پدید
روز سر اللّه سر مد تا فته
نسیه را از نقد دین [illegible] فرق
نسیه کز نقد [illegible]
حاصل از کشت دین آور بدست
نقد دین نی جز ولی کردگار

نی که والس [illegible]
تا بکوش از فوق عرش آید [illegible]
آید اندر کوش هر کمکرده پی
کو چو قلاب [illegible] دشمن [illegible]
وهم و طبع و نفس [illegible]
کن دلیل [illegible] آلوده [illegible]
راه کرد باز [illegible] رب الانام
تا بری از دین و ایمان بهره علم
هر که زو آگه نه جز در مقت نیست
راه دل از نقد دین اللّه زند
کلشن دین را ثمر جز خار نیست
باشد و زان آتشی افروختن
کشته [illegible] عاریت [illegible]
از ولایت در نهان و آشکار
زانکه رونق زین دو در هر دو [illegible] هست
جلوه کر شد زین دو از حی قدیم
پی به نقد دین [illegible]
جمله را از حجت اللّه دل امید
از پی هر کنید سر [illegible]
در نحو فهم ذلی کردیده غرق
پی کشته [illegible] جنون
کر نه [illegible]
نسیها را نقد [illegible]

چون ملک [illegible] نی در این حرم
تا که کوش باطن و دل باز نیست
[illegible] از [illegible]
نی محک او نی امام [illegible]
بی محکی [illegible] زموها رسته
بو که از آلوده کی دین و دولت
کر همی [illegible] دین آگه شوی
و اللّه این بی بطن ظهورت [illegible] دین
نسیه دین را ز نقدی نقد کن
دین محمد نقد دین آمد علی
شد ولایت [illegible] ثمر
هر شجر کانرا ثمر نی هیز [illegible]
بر هوا شد هر چه [illegible] بنیاد دو
تا خدا هست این دو باشد توامان
ظهر و بطن از این [illegible] ارا رسته
زان منافق این دو کرد از هم جدا
نقد دین را ملحد و زندیق [illegible]
رفته [illegible]
بر کزیده [illegible] صور [illegible]
نسیها [illegible] باطن [illegible] نقد
هر که را ز نسیه نقدی [illegible]
از خیال نسیه نقدی [illegible]
وعدهای صدق [illegible] غیب مصطفی

چیست وهم هر دو [illegible]
وهم و فهم [illegible]
باشد اسرار سخن را [illegible]
بی قلاوز از خیالی [illegible]
رسته [illegible] بر خود [illegible]
بر هدا از نور امام مقبلت
اکه از اللّه و دین اللّه شوی
ظهر و بطنی با هم [illegible] دین [illegible]
رو به نقد وقت از هر [illegible]
ظاهر او را است باطن این ولی
جز ثمر مقصود کی بود از شجر
سوز د آخر کر [illegible]
سر نکونی دارد از پی [illegible]
از خدا با هم در این [illegible]
زین دو آمد ملک دین [illegible]
کو نبود اندر ره دین [illegible]
علمش آمد در عمل چون [illegible]
تن زده از [illegible] مصطفی
از منع [illegible]
بهر قشری تن [illegible]
ساشد نقدی [illegible]
در کف او را [illegible]
یعنی از نور [illegible]
در شهود آید تمام از مرتضی

وعده [illegible] نقد [illegible]
کرد [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
در کف [illegible]
جلوهای [illegible]
بیان [illegible]
[illegible]
کو خبر از عالم ظلمات و نور
وز خروج باطل و [illegible]

اندر تعب هست
او لحصول صورتی هست از عقب
هم بران صورت و هنجنین گفتنی
سو فهد همه با زبان روی دل
بعون اندر فعل عقل و دین بسول
بازبان ای با خدا و با رسول
در درون و فعل با هر کس عقول
بین معمر کرد بدن
بلکه بست مخبر ازین سخن
رو بعور از نهی بین خواه او
سر هر تحلی زان بیرون رسد
بین همه سو تحت بیرون رفت
وقت افتادن هم مسیل کرد
باجو بنیان هیچ بینی خود
زانطرف افتادن این هر طرف
میل جان از هم جنین جان همه
کرد روز زلف بر تو
میل هر سر درد دل در جان
بعد مرگ آن کو بود جان بیو

کو بروز عالم اکبر زدل
منکر این جرم صغیر صغری
جمله عالمهای الهی خلق
لحظه دل شده نزل سلطان کی
هر کجا هست تجلی زین هست و بلند
با دل و جان هر جهان بیرون شود
هر کره تنهای همیل از نهایه
زانکه باد و با سفل با علا
دین کرد سفلی با علاوه دهر
دین و عادی عباد و هیا تا
کوه طاعت بی امام کی سجی
فرع رای اصل ثابت وقت
بی دلیل رهنما و رهبر
رهنما کرده راه را بیشتر بود
هر رفیقی نیز هم در ره رفیق
کز خدا و ندا و دلیل راه بود
کامل عزل از الیه بنجی کند
خود دنیا ظاهر دین هر دو
کی بود هر کس بیگانه جوی
نقد دین از نقد زنا یا طلب
بیغوا و دین او بی آیه
ظاهر از نور نبیست آید
هم بیرون هم درون عقل
بل بجز جان نیست ایمان خاتم
بی سرا با غرق کبر و نفاق

دیدن هر اکبر و صغر زدل
رو عیان بین جلوه‌های اکبری
جمع زانکه در دل این یکدل
جمع در دره کار دل هم گشتنی
تو همان صغری چو الا اکبر
خوش تجلی و قرب جانها بود
امرو هیبت کرد از فضل الله
باکه حضرت الله بود با حضرت
عاد دلیقت آن ره نه زیر الله
بر امام و بنده تمامش قیام
بنزد الا هر ره و تو سعی
بی زدل کی شد ثابت صفات
رهروی کی بی دلیل رهبر
رهبری هم هست رهبر کار
دیده منزل با دل آیا از طریق
از امام و از خدا آگه
سوی سبحانه جل عالی کند
خلق دو مرتبه اعلی
در طریق سیر دین حق نکی
زانکه نقد دین هست طلب
کشتی زبان فعل هر که در نهی
بطنش از سیر کی بسر رسد
رستار از طرف و تغیر احتمال
می نماند مانده آن بسیر دوام
هم امام و هم خدا ارده عاق

در تو بیجید جهان اکبر است
هر چه جو آهی کل در این است
در دو کرد از خدا باهر چه هست
نی همین هست کو هیب هستی
باش و تنداری در دو دهر
میل هر صورت هست از جهت
نار به تمکین تن و آفاق کل
سند بنای شرع بین همه
هر عبادت کان هر بین دل که
چون امام شناختی عاید
سنت سی کم بنی دین شرع
لشکر بر اجازه نی هر کرد شاه
از خطر بیست اکنه باهم راه
کعبه الکبری که نمود جهان
کی بود هر مسیحی در ره دلیل
بی که از اجماع هر کس آمدی
از دل تحیان سوی تن آورد
سر بزجور از کید دمی رود
بیرون بتوای غفلت شد آنکه
آنکه تعظیم فعل و فعل تحلی
ظهر و بطن مرد دین همیشه بود
بطنش از افراط و تفریط است
در دو جهت شمس ستارگان ضد
در کسب کان بین نور تابان از خدا
ای که محجوبی منافق از بی

بین که اکبر جلوه بیرون از صغیرت
خلق دو خدا الصفات دات
جمع شد بین کل بالا و هیت
کل تو کی آخر افق آن بحسبی
هم بیا بر قرار آن هستی تحقیق
هم بدان محوی از آن ایام بیوق
جان بعقبین زنند ضرکاه دل
آنچه از بستی با علاء همین
دان بمو گشت کان کنیم دلم دل که
کو شمر کرا کمشت بیا جدی
کاصل دین این عباد ها شرع
کر همی خواه بود و شاه ره
راه دین با رهبری آگاه رفت
رفتن امینه بی رفیقی کو تو آن
جز خدا شناسی آگاه از سبیل
باشد او هم دل عظیم
کاسته و دینر او دینار و تر
هم تن و تن زند با سیر دین
آن کیاز نفس بی نصیب هیچ
از ازل دل بر خدا بش مکن
بل ظلوش او شهید هنگ زان
پاک هم از ماکه هم زنشر
کسنه از نور الهی متحد
از خدا او هم بشمع هدی است
هم بدان در خنثر محجوبی ابوی

بعد کرد اندیدن رو

بعد کرد اندیدن روزین و آن
کشت جمع هر عباد حب دوست
لاجرم تبع کرد بدیل وصل
باب شهر علم سر احمد است
نور کردی ره بسر الله شد
پس تو سر مصطفی دین او
از علی و آل با کمال و جمی
باو چه حب وی تو کو گناه
میخوردن از آن کمال علی
طاعتی بهتر بی حب است
جینک به بر دامان آن رستکار
کامیکه بصار حقی دو الله
هان مهر چون نار آسمان از
بگذر از هر عالمی بیش آید
عالم ظلمت بنور است ظلم
بی بقفایت علمت در راه
زانکه تعقیب علمت تعلقی
لامکانت شیخ لدادش هست
هر چه هست یکی کل است
خود بیرون نهاد هیچ از قدم
کرده در هر عالمی دیگر ظهور
کرد در افرون از تشکیک
در بلوغ از طفلی چون کرد نقل
جز که به تدریج نیست کار

هر عبادت آمد از سر عباد
کز فرمود دوستی بهر دو است
در عباد خلفا در او حصل
هر کس را آه بر شهر از در است
هر کرد آگر زکی انقری شد
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم حب علی ابن ابی طالب حسنة لا تضر معها سیئة
کرنه او حجر بین مه نسل آکی
کمتر است ای کمتر از کم کاه
حب مولا که عصیان حطا
باد حجه بهتر قدر پوست است
کردی اندر هیچ دین سرخ
خلق را فریاد کس در هر قلند
تا به ظلمت جو تنوعی که تور
هر چه پیش از تو دشتن از آید
هم طلسم آن برش بر سر سم
تاریک سیر دو آری الست
کردی بلیغ تو کل را عبور
عزو دلدار اندر او هیچ کس
ارچه هست دون آن و آلات
مال مال از او هیچ هم عدم
در خور آن عالم از ظلمات و نور
بر کت ایدو حق جسم و کوش
وقت تکلیف آمده آغاز عقل

بیان الطمأنینة من الرحمن و العجلة من الشیطان

کاندک اندک کز آن زندان تن
زانکه جو قرب عباد آمد معز
بی علی آن سر پاک مصطفی
بر علی انکو احمد آید
نور سه مرد الف آن انصال
غم مدار از اکه شد نصر کو حطا
جیب بیش ای بخور تن برش
جرم هر چه باد و حقیقت
پس تو در دین جو مولا ابد است
از دل و جان دو ست آرای و
وامبر از حضرت یزدان کریم
رنج بتان از عالم ظلمات حسیم
بل بچل کل عالم نور ظلم
ظلمت و نور ار نور دیگر تمام
در تو عالمها بحق ساخته
پایه پایه هم چو پایه بر دبان
عنز و پیر ایکی در آن قرار
لیک از او در هر جهان شوری کمر
جمله عالمها پاک و نکات او
نور هر عالم از آن بالا درخ
چون جنینی کو ز طفل آید تو
تا چهل سال او بکی مرد تمام

رسته بر هنر از تن هر کو رفتن
هیچ قشری بی مغزی نیست نغز
ره کی رانیست در زیر صفا
ره نورد الله بسر الله برد
متصل کرد بی بود هم دیل
از علی جو کر ندار کای او
بازکرد از صدف و این فضل عطا
تا نه خوش کردن بکار خسته خطا
تا نسوزد جان بسر اتار او
تا نشوی در دین دنیا کرین
کر بعد قسمت خدا او دست
تا نکوی حضرت بی از آنکس
تا نه جون جیون بمانی در ظلم
در هوای سیر سلطان قدم
بی زیبندوان کبری ارسر امام
جمله را از صنع همیر داو
رفت با بدار سر بالا کمال
جمله آنجا لا صعود لدارند
گشته بر پا محفل سود کر
کرده بر لبیک از آنجا با او
کشتی کوشش دانا روی
هر دم از هوش رسید دیگر فروغ
کرده از اول خلاق الاما
جاری است این چو حکم کردگار

کرد در ترتیش روز عالم ابد
آورده از در جهل و از اثر بد
کاملی اول بین بارانم مع حق
زو ستگیه جلوه از دو جنس
پس بالاتر هر جو بر تو ارحم
بر فراز آن انکه کو دکی
جون نشود عالم پیش کو کی
رفته بین سر هر نیکی
تا تو در هر عالمی از روز ها
دانی اورا اول او فرد
در مقیمی دار در عالم دیگر
ملیباید جلوه در هوای او
او بنفس جلوه اسمی
در عوالم معنی از دوا
کرچه او اول بقها جهت
کر حقی از جهان در جهت
جلوه‌ها عالم نور ظلم
بیرکش سر جزت از کرم
چون بتدریج است آن در عبر
جلوه دیکر نشود خوش جلوه کر

لیک بیچون جلوه بیچون بود
هست درره پردها هفتاد هزار
رد کند چون نی بصید توام
کی کند فرق نم از بحر زلال
هست زینت با نور فهم
تا زند راه از بیم نوز حبیب
کمتر است از کم کمی از شخص عضو
از شهنشاه شهنشاهان برید
گفت اینست ار ابو دار دستور
ره زد افکندش به پندار و غرور
بر نهاد از فهم دو بر پای بند
دل بجز دلدار از هوسی گرفت

ای ابا جلوا کان هل برا را آه
در پس هر پرده دیگر عالمی است
گفته اینک بحر اعظم یافتم
منکر آید چون آن ایمانش نه هست
جز که با صدق آنچه بشنید او قبول
تا نه ایمان آرد ایمن نیستی
غافلا ایم نیست کز بیم کما این است
ای ابا رهرو که از هستی و طلش
در سفر چون راحتی پیش آمد
تا که عالی همتی در این میان
ماند هر صرغی بدامی نجیب

مل نماید همچو جلوات آگه
هر یکی را جلوه دیگر همین است
دیدم آنکو از پیش اشتافتم
باید الله چون از جاد آده دست
کرده ببیند فهم خود را در فول
زو که بند راه هست از پیش آیتی
گنج نی این گنج چون کاین همین درست
جزوی از جنبش آن که الله آیت
ماند دور از صد هزاران سور و عیش
دید نوش و در نهان نیش آمد آتش
زد در هش از معدن انوار برق
راند در جنبش همتی در امکان
تا یکی ره برد در سیمرغ عنیب
اوفتاده از هوس افکنده بار

اشاره باین حدیث حبیب که الاسلام فی الدنیا غریب

قانع از دلبر به پندار آمده
حجت الله را بدی کی ستر نجیب
که نه پی یکرفت از خلق جهان
ماه و مهر از ذره چون کمتر زند
با عدوش چو همه همخوانه اند
در بو هم نیست جز با دوستی
کار با بیگانگانش یار نیست

گر نه بد این سان علی بی یار و فرد
کرم گشت از هر طرف چون آتش کارش
هر خرا کی جلال و سطوتش
عرشش زان بیشتر باشد آگه
چون خدا را باشد این دنیا عدو
دوست باشد عاشق و مشتاق دوست
کی گذارد غیرت معشوق هست

چون غریبان کی بد دل پر زدرد
گرد از آنها شده از غیرت لقاش
ره دهید در ره عزت آتش
کاهل دنیا را دهد در خون راه
نی عدو را دوست چون بیگانه رو
دوستی کی کار هر بیگانه دوست
بار یابد در برش خود دیر

بر چنین همت

[illegible]

[illegible]

هر فراقی راست از پی اتصال
هر فراقی راست آرا مد اندر انفصال
کرد نزد دل آرا از پی خود او بهشت
دل چو لقمه از آتش سر آمد بکشت
می‌نهاد از سبب رفت راه
زآن نهایی که از نیش او بهر
زادر آخر بد بود و دره ببست
هر که در افیضی چو آدم از دل زند
هر کرا باشد ره بی‌جز درج
ساکن او کی جز بود از جمله
در نفخت و فیه بود از جمله
در نفخت این بدن دخل و خرج
آمد از آدم بدین بار از جنون
آمد از آن فیض بر مرد سبق
بعد از آن فیض گرفت از ما بی
آدمی سبقت گرفت از ما بی
آدمی چون از بندرین باید بی
یافت اول چون خوشش باید بی
قدم بر فیت باید مبنی
همرازی بین رفت با مبنی
همراه از در کرد رو بی
ابر راه در کار کرد سر از خدمتی
دارند بیرون کرد سر از خدمتی
گرچه کوشش اولین هشت
بین هشت از علو همت چون

ذره در ظلمات لیلا جز لا نبود
بیقرار او که بیا لا که نشیب
عزق یار و بیقرار او یار نجو
او بصورت ار چه دور از یار بود
از علو همت التعالی همم
لیک آن دید که بلند مو بمو
آدمی را خلق از آن کرد
زآنهم آدم خالی از غوغای خود
چون سر ابیش از عطش لب تشنه شد
تا بمیرد سیریش از آب نیت
کر کر بیزد تشنه از آب صاف
آدم آسا تشنه باید طالبی
تشنگی او بی‌نهایت داشت چون
ربنا گو بود نالان روز و شب
سوختی و ساختی با صد عطش
چون ز عشق و انقلاب آمد بعقل
بیقراری در بطون آید ظهور
در مناجات از جزا آید او
در کنه چون کرد جمله را شفیع
از عشق او پرده صورت دریر
خوش گرفت از ترک ادبی بار عشق
در وفای دوست یا بر خود نهاد
ظلم بر خود کرد از جهل از فقر
گرچه ظلم از جهل خود بر خود نمود
بکذر زاینده اش لطف از نه فلک

دله فر از جلبش نور و دو
نور جویان رفته بینا قریب
بیقرار از او چو توان برد تو
در دلش جز یار کی دیار بود
خواست بلبید تمام آن ذو النعم
ظاهر و باطن همه جلوات او
تا نماید زو کماهی هر چه بود
بود و مست از باده عشق احد
زآب بر کارش سبو قانع نشد
آنکه را سیری بود زآبی نیست
تشنگی و بیرانیا جز کزاف
سوز عشقش بر دل و جان غالبی
بنگرید او زآن بهر عالی و دون
بو که پی گیرد ز مطلوب از طلب
تا رسد بر مصطفی صافی ز عشق
در قرار از بیقراری کرد نقل
بعد جذب اوراکه آید چون ظهور
دل ز نور مصطفی ار آید او
شد قبولش تو به قدر رفیع
دو نعت هم عشق و نفر یادش رسید
شد ظلوم و هم جهول از عشق
با فضائلش کرد خوش ترک مراد
بین که جست اوجان ره چو زاده
بی‌خبر یدش هم ز نیرو فضل و دو
تاج کردش بر سر جن و ملک

غافل او از نور و جلبش ظهور
زاده در وصل و جدا افتاده از وصل
در کنارش یار و از سودای یار
بو کشش این درد و دوری مدام
چشم بسته میرد او در راه آرا
بل سرا سر هر چه هست اسرار ذات
او میرا خواند از آن جمله بیش
کی شود دیگر بجنت قانعی
عشق مستسقی صفت از آب سیر
سیری از محبوب کی آرد حبیب
مدعیرا حاصل از لاف دروغ
تا نظر گیرد ز هر زیبا و زشت
راه پیمودی بصد عجز و نیاز
هر طرف میتاختی لب تشنه آن
زانکه این شه منزل تمکین بود
عشق بی جز بیقرار اندر نزول
باز کرد از کنار عشق و جنب
چون بعقل از عشق آدم باز کشت
دلوش ایزد خلعتی از اصطفا
در مقامات نزول و در عروج
آنچه این افلاک دارش بر نتافت
بنک نا فرمانی از ان کر جانفشان
هم ز عشق او عقل کل را گشت اهل
ظلم و جهل آئینه شد بر عدل و علم
از فناها راه دادش در بقا

دارد از او و میدم از نای
لوم آشا مانده نالان بهر وصل
او دوان از هر طرف در جد یار
تا به بلبید جلوها و بیرا اتمام
بو که بلبید جلوها دلخواه را
بلبیدش با نور اسما و صفات
تا کند مرآت سر تا پای خویش
کاتش زد عشق بر هر مانعی
کی شود کان مرکه میجوید دلیر
کی کریزد از وطن کین غریب
کو بجز سودای آن بیفروغ
ننکرد بر غیر اگر باشد بهشت
بو که بخشد جرم عشقش بی‌نیاز
از پی بحر محیط بیکران
عشق سرکش تر از عقل آهنین بود
در عروج او را قرار از قبول
خوش ز توبه در سلوک عیش عذب
توبه مقبول آمدش زآن باز کشت
از ولای اهل و آل مصطفی
راند چندانش که کرد از خود خروج
تا فت او مردانه و بیجود رفت
جان بی کر بخشش جانان گرفت
شد بدل بر دل عدل علمش ظلم و جهل
محو کنه مرآت بخشش‌ها و ظلم
ور فراق و هجر در بزم لقا

نحو اکر بو

در بیان بلندی همت آدم در قبول بار امانت عشق سلطان و بهشت و بهشتن و نظر بستن از نیک و زشت و پیمودن مقامات عشق را با پای درد و عجز و نکر و در ربنا ظلمنا خوان کشتن با ندم و نوید نجون دل اغشتن دمادم و استغفار و بیان ظلومی و جهولی

خود اگر حوا و گرمینو بستی
هم ز حوا لنکر فلک وجود
بی ز لنکر فلک در طوفان عشق
بود آدم همچنان زیر و زبر
بی سر و پا در کف عشق عنان
کوه عشق او را بدوش زار زار
هم ز حوا و بهشت او مانده دور
زانکه جرم و پوستش از دولت تو
بی ز عشق این پوست کند بد چو
بر کزیندان عشق اگر او بیش کناه
عفو و رحمت کی نه در پرده بود
جرم عشق از ظلم او بر خود ز جهل
رفت اگر در زیر این بار آن ضعیف
کی کم است از آیه صاحب کرم
تا نه صدر الصدر هر صدرش کند
بر گرفت آن بارش از فضل الهش
توبه اش را حق پذیرفت از قبول
آن سکون کز انس با حوا خدا
کشت با کن چون بحوا کشت یار
شد چو حوا لنکر عشق غیور
دل پذیرفت اندکی آرام از او
نور پاش از دل عقل آمد عشق دا
تخم و سر کرد بیدا از شجر
سر این ذات و صفت الالکی
هم یکی و هم دو است هم بیحد و حصر

بودد در آنا ظلمنا کو بیجان
در کرستن جان حزین و دل فکار
هم ز عشق او را دل و جان پر ز شور
چون نه کنج کوششن با دوست بود
عشق از آن بر تخته افکندش ز بخت
هم کنه کشت آئینه عفو اکه
خود کنه این پرده هم بر ز شود
رفتن اندر زیر مشکل بار جهل
نی بجود بود از آن لطف آن لطیف
کادم آمد ز آنکرم عالی همم
بر تر از نه آسمان قدرش کند
از عنایت راه دلو او را بجویش
شد کنه رهبر شدش نور وصول
داده بود بس و ز قضا شد زو جدا
زد قرار افزود عشق بیقرار
کشتیش برهید از طوفان شور
اندکی شد عشق و حشی رام از او
کشت پیدا عالم خلق از صفات
کز شجر بار آرد او تخم و ثمر
بنزد آلهام نزد صافی ارزشی
جلوه از یکم و تخم اندر شجر

فرقت حوا و جنت یکطرف
سو بسو کریان و نالان میدوید
در منازلهای جد عشق دوست
پوست را انداخت کز لوپوستیش
تا به تخت از تخته اش بار دگر
کرنه این عصیان بدو درد و سوز
کرد اگر بر نفس خود ظلم آن صدیق
حمل کردن آنچنان بار کران
بار بر منزل رسید از آن صفی
واکذارد کی کرم دار کریم
گرچه او مردانه زیر بار رفت
از خود اندر مصطفی و آل وی
پخته شد در عشق از آموز عقل
یافتش در کعبه دل در حرم
باز آمد آن سکینه در دلش
کردش ایزد خلق چون بهر سکون
چون قراری یافت عشق بیقرار
زانبساط این بجنت فوق از اوش
اصل تخم آمد شجر اما که ذات
صورت الفاظ مفهوم از دو است
شاخ و برگ و بیخ و بیحد جلوه‌ها

در طلب کل پردهای او ستخا
مانده دور و دور وش شوری و درد
چون بود پا کوی در چوکان عشق
از خود و زیر و زبر بسش بیخبر
یکطرف کم کشته در بحرش صدف
جامه صبر و تحمل میدرید
رفت چندان تا شد او عریان ز ابتدت
بحث از او صافی علیا دوشش
بر کشد باقی کندش از دل و کر
کی بدی عفو الهی را بروز
عشق هم عذر اخواه آن عشیق شد
که زد از آن تن زمین و آسمان
لیک برد آن بار را لطف حقی
عاشق صدیق خود را دل دو نیم
هم بمنزل بار عشق از یاد رفت
ره کشود و کشت فرخ فال وی
محکم از عشق آمدش بنیاد عقل
خوش رهید از ناله و اندوه و غم
کرد روشن نور حوا محفلش
زآن بزودی کی شود شوریده جنون
ستر مجمل شد مفصل نور پاک
ظهر و بطن از نور سر بیرا نمود
بنزد الا تخم این اصل و صفات
در همه یکسر مطلق رو نماست
از یکی مغزی و دو هستش یها

کل شجر را تخم بود از است مختبر
بار بسر زد آخر او از تخم و بر
ارض و افلاک از ذرو کل از عروج
بافت زیر از او چو کردار عوج
روح را ز ان شد سر مصطفی
باز کشت او همبر ان الصدر الصفا
جمله عالمها از او در این میان
شد پدید از آشکارا و نهان
آن شجر و قدر و قیامت بود این
اینهمه از نمود و پیشش شد مبین
در شجر تخم آمد و بار از شجر
سر برون آورد از تخم و ثمر
چون بز پیدا از هوا پیوستی
دل الست از او که نهال دوستی
آدم آمد نام این زیبا نهان
جمع مجموعه کل کمال
ظاهر از نور جهانش روشنست
باطن از سر جلالش کل دوست
صورت و معنی چو او آمد تمام
از خدا زآن بر همه آمد امام

همه مرادرا از کرم جانا خرید
گشته گردان کشت چرخ نه‌بیشتر
می ندیدی جلوها صنع رب
در درون نور از او تاب جو
دیده شد دیده از فر گشاد
بیشتر باشد پس از دهلیز صدر
تا شراو فرد از برای یار فرد
از عطش او جسته هر سو نهو
راند او را بیقرارهای موج
لی لوز دیدیم از من و آسمان

سر عشقش زد علم از لوز عقل
از تحیرها بو آمد در کون
مبتلای هجر در عین وصال
جستجویش موج خیزش‌های آب
خواه کو شد ساکن دید آب او
جامع هر صدر و دهلیز آدم است
مست بود ایشان عشق آب کش
زآن بهم زد ابر اعشق دفه
اینهمه عجز و نیاز و نگار
لی ز خاکی تا شه پاک آمدی

برهمیش خمخانه کشت از نقل نقل
گشت خویشش از جامعیت فنون
آب جو یابن غرق در آب زلال
موجها از دیدن آتش حجاب
خواه کو دید آب ساکن بود
آدمی مرآت جامع اقدم است
کابر ادر ... نبیدی از عطش
کو به بیاید مقامات وجود
بود از این کز خود گشاید ره بسیار
رسته از هم ... آمدی
تا به بینند و زدیب سعود از سفر
کرده تجوید علم و آداب و لباب
برهد از تن و تحین کل

اشاره بابن کلام ... علام تعرف عن الالف طلب العلم
فی الاسفار ... علم و آداب و صحبت ماجد

[illegible]

هست هر کون جلوه و هم حجاب
بر جمال ذات پاک مستطاب
کونه کون جلوه در نور و ظلم
سر کرفتش جلوه ذات قدم
نبود از این پرده ذات عین
جلوه نبود پرده کر جلوات عین
پرده کشت آنرا که چشم بسته است
عالم او هر چیز در هر نیست
زآن همه زنهار یکسو جو
کرچه عالمها پدیدار از اوست
هم عوالم برزخ او پرده‌ها
تا ندر بی پرده‌ها موت و فنا
کی توان بی پرده آن دیدن لقا
زین عوالم تا بکلی بگذری
کز نشانیهای او بر خوری
هر کجا باشد عالم و انوار او
جلوه بین از کلیات صفات
در عوالم بی بجز نور صفات
بگذر از نور صفت ای فرید
از صفاتش چون گذشتی
پس ز توحید جمال آید پدید

تا نه از نیم بر هد او کی داند آن
جز که باشد صدق و فطرت هم عنان
چون خیالی را یقین داند یکی
کرنه اندر وهم و ظن بودی رهین
کر بدیدی نور سر آیت خیال
کو باین سر کشتکان تیره و هم
کو تو را چون نور علمیت از خدا
فهم کلنا کت زآت دل الشنو
صدر عالم صدر آن صدر اعظم
صدر نور ما هست راه او بند
صدرت اکنون بهر رو هرا
از نبی ره در دلی زود راه که
هر چه پیش آید ببین زان کذر
کردد ت بند ار بچیزی دل دهی
کن دل و جان آشنا ره ذات
پیش آید هر چه در هر عالمی
هر کجا هست او عوالم باو نیست
پوست با هر مغز با یک مغز
لیک آنکو جهار اعالی بند
نی همین عالم که آیات صفات
کرچه از وجهی همه سر او
کرچه سر تا پا ملک نور ضیا
ارچه کثرت را نمود از وحدت

کان نیم نیم بهار از بحر هاان
چون بذیرد کو خبر کرد اش
کی دکر داند یقین را زآن شکی
کی رحیم بید آن شتی مثبت چنین
صدر کی بیند آن شش صف نخال
الهیت اینده بکفت از نور فهم
بو که بر هند بنکرد از سبحان الا
کل هل صدری از صدر دل بجوی
مهر و مه روشن از آن بدر آمده
بو که در بستان راز هشت هند
بو که بینی روزی این در کار را
هر کت را آه از آینه کم کرده راه
دم بدم بین بهتر از در کذر
هان مده دل جز بسلطان آکهی
مولی سر از ذات او کن محو
در کذر زآن کز خدا جوئی همی
هر کجا عالم کی الفرح آن ثبت
نیست در هر پوستی هست ارچه مغز

ارچه صد ببینند این کو تدهمین
ورنه تا او بسته بر فهم تو است
در سرات دمش از جان سپید
دیدی ار حیرانی تیر سرآ
جستی آن صدری که صدر است او را
کو خیالی صدر و بدر تدر
کا یلیست دهلیزی نه ایمر دل
رو بجو صدری که صدر است از ازل
بلکه صدر عالم و آفاق جان
جز که از این آستان را آکهی الصدر
چشم دل کن ای خبر بر انجال
در جهان جز شاهد و ساقی مجو
بکذری از هر چه بینی زآن همی
دل مده الا که بر جانان دل
تا نمانی تو بماند یار و بس
انکه از وجود این عوالم آفرید
هر کجا مغز است هست آلبته تو
جان و دل آنرا که با جان آفرین

منکر آید تا بود دوری رهین
بهره آتش از فهم حق و هم تو است
بی نصیب از آب عطشان تا ابد
کی دو دیدی تشنه دور از کراب
صدرها صف نعالی بود
صدر مجو از خدا کاین صدر نیست
کان بمقت صدر فهم آب و کل
صدرها صدر آمده زان المنزل
آمده این صدر ا چون آستان
کو کرا یا تو آکاهی ز صدر
خور چو ماهی غوطه در بحر جلال
عیر ازل از دلبر باقی مجو
تا رسی بر ذات معشوق الهی
کر ز جانان زنده خواهی جان و دل
دل مشو دلبر که دلدار او و بس
بهتر است این کل عالم آنکه دید
لیک کی هر کو مغزی اندر اوست
کل جهان جانش و در زیر نکین است
کو مرا و را راه در بحر و صید

بیان در حجاب نمودن وجه جبرئیل در نظر ابراهیم خلیل در هنگام
در آتش انداختن نمرود او را آن برکزیده رب ودود را

هم ز وجهی پردهای جان او هست
هم حجاب جلوه این کبریاست
هم حجاب وحدتش این کثرت است

جبرئیل ار حضرت اشد دلیل
بل همه اشیا ز وجهی آستند
کرچه هر جا زد کرکون جلوه هست

هم ز وجهی شد نقاب روی ذات
این که سو چون آمد حجاب او بر خلیل
هم ز وجهی کل حجاب حضرتند
جلوها هم برزخ و او پرده است

چون ز اسماء

چون ز اسماء و صفاتش بگذری
در کمال و قدس نفی صفت
ذات بیچونی ازجلبات صفات
بلیتو هیچ این صدر این کبریست
هر کجا هست او همان یکتا
نی بجز ذات صفات شد از او
وحدت ذاتش نکر در هر صفت
با هزاران جزو جز یک کل
کونه کون اوصاف تو از ذات
تو نئی الا یکی با این همه
صورت خود آفرید تا نکری
نیست نسبت مغز را با پوستی
نیست جز نسبت میان مغز و پوست
راه لا را سوی الا کی بود
از نعوت و اسم و صفت بگذر تمام
جز که نور ذات بر ذاتش دلیل
غیر ار در ذات سر راه الا نیست
زانکه باید بیخود و بی چشم و کوش
لیک نی تو نور یکتائی بسیط
سر سر پاک تو ما و تو
آن توئی کان قائم و قیوم است
بلکه سر نفخت سر الهی است
تو در اینجا سر ربانیستی
بکذر از هستی و از ما و منت
خوش کذر در عشق سلطانی و دی

راه بر توحید ذات انکه بری
کفت سلطان ملک معرفت
در کذر تا بر خوری از کنج ذات
صد رود دهلیز بجز بیکجیز نیست
کی دو آن یکتای همتا نیستی
از هزار الا یکی کو پایدار
تا نکردد کم طریق معرفت
با هزاران نیک جز یک کل
کان عیان در صور آیات نیست
اینهمه هستی و بیرون زین همه
تا ز حق بر تنکری خوش بی بری
جز که کوئی قائم این بر او است
کرچه در هر حالتی قائم بدوست
هم بود لا راه و الا بی بود

بشنو از شاه هنشه دنیا و دین
یعنی از توحید کر خواهی کمال
باشد این نفی صفات نفی خود
چون نه هستی و تمیز کو
نیست در ذات صفت و او جز یکی
چو نظر از نور ذات دل او کر
بین بجو با صد هزاران عضو جزو
تو یکی با صد هزاری چیستی
قول و فعل آثار و آیات تو اند
چون توئی آن موج سر قدیم
با همه پاک از همه دان دو ست را
پوست را این قیامش بمغز
و قیتی او قائم بدین آیتی
ذات لا از لا امتیاز کن

در معنی تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله
زیرا که وزد انیج بهیچ وجه هیچکس را نیست و از ذات پاک بیچون ذات بغیر از او آکاه نیست

فکر و هش در ذات جز کمراه نیست
ره بی بی با خیال و فکر و هوش
کان تو دو کل راست دار او محیط
چون بر افتاد از میان تو تو
یعنی آن انفاس الهی نخست
کو ز سر الله ده دکا هست
کاین توئی ها از رب یا نیستی
تا بیابد نور ذات ذو المنت
زانچه هست او پرده ذات عینی

زآن در الا فکر کرد راه شد
کر ز توحیدش کمالی خواهی همی
چون نه تو از توئی کشت او عیان
آن توئی کانجا تو او و الا نیستی
که نفخت و فیه من روحی از آن
که تو کو بیم جزو فانی خواهی همت
کالنت ماهی در یم ذات و صفت
هستی و من سیتی آن آن دریای
ران ز امواج صفت تا قعر یم

سر یزدان شیر رب العالمین
باید ت نفی صفات ذو الجلال
چون توی خدائی کو بجز ذات احد
کل صفات ذات جز بیچیز کو
صد صفاتش بین بر او منتهی
بین یکی سر صفات بی شمر
جزو و کل است یکی بی کل و جزو
صد هزاران و جز یک نیستی
کز صفات شارح از ذات تو اند
هم ز حق پی کیر زآن رب کریم
سر کسی با مغز بی چون پوست را
پاک از هر پوست و بیدان مغز نغز
پاک از لا حضرت ذات الاستی
فهم پس توحید بی انباز کن
ذات را در ذات یکتا کن امام
کی بود بسته بر غیر این سبیل
منع فکر تها ز ذات الله شد
بیخود اندر بیخودی شو ماهئی
از تو آمد بی تو در شرح و بیان
بی تو او یکذات بی همتاستی
شار حست و بار ز سر طفان
کاه سر جاودانی خواه همت
زد تو را کرد اکنون چرخ معرفت
پرده بر نورش مساز این خاک او
از یم آور کوهر سر قدم

تا پدید آید ز توحیدت کمال
بنکری توحید جامع را جمال
تا نه با بحر ذاتش آشنا
دان کف و موج صفاتش پردها
عین امواج صفت بر ذات بحر
پرده هست تا نه ظلمات بحر
تا نو نه عین صفت باقی بود
ذات کثرت مطلقت باقی بود
زانکه عین کثرت نه بینی جز که عین
مطلقی بر مطلق است جمله عین
از تو عین صفت چون آفتی
ره بذات چون آفتی
از زمان بینی یکی ذات و صفت
موج عین هم صفات عین ذات
کثرت و وحدت هم مرتبه
بینی دو زهم لطف آمیخته
با هم و بی هم عجب بیخود و بی
هم ضد هم متحد عالی ودون
نی بجز یکذات بیرون زین همه
کو محیط عالی است و دون همه

تا بود این سر بصورت عالمی
زانکه گرد دور هم بی‌نشان
بی بهم سر بی بهم
هم زهم ظاهر هم از هم در دور
نقطه چون در دور شد
مغز بود از نور شجر
صورت بی ارث مغز و شجر
هم بدید ار از سر درانه
وحدت اندر شاخ گل دیدن
کابن دل ... بیت
وحدت اندر بیخ و بر
جز که در شد شجر
نبود الا مغز و عین
جلوه‌ها نمود و با اسرار
جاری او با همه جار آمده
کان منزه با همه
عالم اشجار کل آراسته
مغز و زان پس مغز آراسته

بل دراو کل عالم دون لاستی
منتهی بشده چو از لا در آله
جز یکی در کثرت و وحدت همه
جلوه گر گشت از هزاران تل کوه
هم احد هم هر چه ملبود از عدد
شد چو این نور از تشید چشم و گوش تو
فرق عین جمع گشت و جمع فرق
واحد العین از چه از صد هنر
آنکه بر این کم‌ها باشد رئیس
جز بنور علمی از رب الانام
هم بباید از احد نور ای قوم
راه را نا رفته از منزل خبر
هر چه گوید دیده او گوید نه زرد
ره که هو خود نه از هو خدا بست
لله این رها باید کرد طی
تا ببیند کو سر یکیک چیز را
چون گذشت از کثرت و وحدت همه
دور زد بر نقطه تو او باز گشت
کثرت و وحدت زد و در نقطه
آنکه دورش نیست جز بر یار دو
از وی ار آید دمادم عالمی
دست قدرت خاک ش از گستاخ
تا بد او نقطه شود از نقطه دور
نقطه چون از سر مطلق پدید
نقطه صورت چو سر باز گشت

لا همه الا شئ و سر کل است
ماند یکی الا اله آن جایگاه
که کرجز را عینی اورین رمه
جلوه یک آفتاب تا شکوه
خویش بنمود آن گهر یکتای احد
ره بتوحید کشاد هوش تو
تا هم و بی هم همه در نور غرق
کور وحدت بلینش کامل النظر
نیست چیزی در قبال یک چشم بلیس
کس نه ند اندر حق وحدت را اتمام
تا بفهمد حق وحدت فی مستقیم
هر که بر حد دان و هم حیره
کان دمی تا رفته ره جز هو جزد
آن ره گمراهی است از نور هدا
تا توانی ببرد بر الله پی
هم بدید او سر دهم دیگر را
وحدت را دید با کثرت همه
مجمع و مجموعه هر راز گشت
دید گشت آگاه از هر نکته
جز زوی کی یار گرد آشکار
هم زوی هر دور دیگر آوری
کرده بنماید شکوه را ستین
در ظهور آید بقدرت طور طور
دورها زد باز در سر از پدید
نقطه صورت چو سر باز گشت

اندر این محضر نباشد جز یکی
کنج عیزی کو دگر در این مقام
جلوه بیند یکی چون از هزار
آمد اندر جلوه خورشید وجود
باز از این خور گردد چشم نظر
کثرت و وحدت چو شد یکرنگ از آن
نزد ذو العینین این وحدت کمال
تا ببینید با هم و بی هم همه
وحدتی کار آید آنرا فهم دون
فهم و هش تا بسته بر عالی و دون
خلق و خالق را همه در جای خویش
آنکه رفت این راه و بر منزل رسید
با خیال خویش آنکو راه رفت
راه رفت آنکس که جز لله نرفت
آنکه رفت این ره بنی بسم مبدء تا معاد
نقطه کان از ازل شد تا ابد
دور زد اندر بطون و در ظهور
گشت راجع نقطه بر نقطه از
هر چه بود و هست کل در شست او
آشکار از آن زد هشیار و مست
نقطه هر دور از و بر آرد بر او
از دم وی روح بر آدم دهد
حجتش این نقطه ذاتست و سر
دور اول نقطه زد نقطه دوم
نقطه بر گشت و کنج راز گشت
دلگو سبزی

لمعه دید این یکه در کل از کشی
که نگنجد هیچ جز رب الانام
کی هوازی ماند و کی بیر صد هزار
هم خود و هم کوه تلها و انمود
سر توحید آید آنکه جلوه گر
شد ز توحید کمال آنکه عیان
وحدت سر آن احد و العینان ضلال
وحدت بی چون راعی با همه
کی بود آن وحدت بی چند و چون
کی رهش در وحدت بی چند و چون نشست
دید بیرون نهد حد بی خویشتن
باز گشت او ز امر خلاق مجید
او نه لله راه بهر خواه رفت
در درون دل نجنبید جرس
حق بر او هر باب علمی را گشاد
او بداند وحدت ذات احد
تا شد او مجموعه اسرار نور
برد پی بر کنج راز المنزل
باشد او هر دو وحدت لا والا
بی وی از وی سر هر کیاکه هست
زو کند پیر جمله بیرون و درون
هم زآدم روح بر عالم دهد
کالکنز سر ورث و حجت بقدر
تا سر بسر آن سر اوست بود دم
نقطه سر گشت و کنج راز گشت

دلگو سبزی فیض عام اشجار را
فهم سر در سنگلاخ فهم و هم
صورت اشجار و در مغز شد
آمد او در دور چون این در امکان
از نزول از عروج او وار را
ابتدا و انتهایی کو در این
رفت و آمد نیست در نقطه و دقیق
سر نقطه همچنان در جای خویش
همچنین آن نقطه سر کنز ذات
مطلقی چون در تعین رو نمود
امر ساری گشت از سر ذات تو
دور زد پس نقطه از امر او تمام
شد سر سر شاه لطون ظهور
آشکار از علم کنز مخفی
از دم کرار با شراق و ضو
چون ابد شد تا ازل بیخته
چند گوید دل از این کرار چند
باز کرد باز گوید از کرم
بار انوار از دل دوم کرده بار
خلق را او داعی از ظلمت بنور
کرده دعوت بخوان الی النزال
چند گفت بیش او کس از زوی
فرد ماند آن نقطه سر حبیب
سر رب العالمین بی یار فرد

تا دماند فیض خاص اثمار را
نیست ممکن تو زیر دان نور فهم
مرکز او دار مغز بمغز شد
بی نهایت جلوه گشت وی از عیان
دارد او دوار رو بر پا دار را
تا که بوده آ او بود درش کار همین
گر چه نقطه روح عالمها نمود
کرده عالمها بر از عون کاشن
کان ز نقطه کرده فاش عیان و
نقطه گشت انجم طلع سر حبو
خویش رضلق آرا کل کاینات
در ظهور آورد خود را و السلام
سر لطن از ظهور خویش افشاند نور
دورها ادوار گشت از دور نو
گشت طرح دور دیگر ریخته
نیست چون بی در خور سر بلند
تا دهد آن قوم کرده رم
کو یکی آگاه از این دریای راز
رفته در ظلمات هستی خلق کور
رفته خلق از حرص در تیه ضلال
پی بنگرفت از دم مسار وی
در بر این قوم دون مسکین عجب
به چو بود قوم عشق و درد

وحدت اندر فیض نی کو شاخ و بر
در سر شجر توحید مغز
نقطه از نقطه آدم پدید
تا بود این دور نقطه بر قرار
زین نزول و زین عروج آدم کرد
از ازل آرد بر سوی ابد
شد همان نقطه اول مکین
حیث سر نقطه آن کنز خفا
گر چه کرد از نقطه او خود را عیان
نقطه کرد از نقطه دیگر ظهور
روح اعظم نقطه دوار شد
کنز مخفی از امر و امر از خلق فاش
سر سر نور هم شد با هم یکی

اشاره باین عبارت بابا رتن حیدر که انا الادوار کرار صاحب الادوار و معنی کرار غیر فرار

صاحب الادوار از ادوار رخ
تا شبه کرار از دور دگر
غیر قرار است این کرار تو
می ازد می آید این نور تو
شاه دریا دل عیان صد بیان
قوم را او خوانده بر خوان کریم
داعی او بر نعمت الله خلق را
شاه باز دست قدرت ماندم
در شب تبدیل خورشید جنین
به که ناشناسند این قوم دنی

باشد ای کمک هش شسته در سنگلاخ
بجو نه در این کاش تیغ آتش نغز
گشت چون زد دور شد عالم پدید
جمله عالمها پدید از آب و خاک
کرده عالمها پدید از آب و خاک
وانکه او تنها با بیرون زند
جاری امرش در سماوات و زمین
گر نخواهد کز برون تنها ذو با
بود در عین عیان او بس نهان
از ظهور آرا ست عالمها از نور
سر اقدم مرکز ادوار شد
شد چو کرد از غیب آهنگ ابراز
نور دم با سر اقدم شد یکی
فاش شد کل هر چه آن بود مختفی
آشکارا کرد سر مغز و مخ
خویش نماید طور دیگر جلوه گر
زآن بهر دور آید او از آدمو
کوک تا بیند رخش از نور پاک
در سرات این خلق پویان از گمان
رو بهم داری گر زان راه لئیم
بسته خلق از کفر و نعمت خلق را
از قضا در تیر دهر گذر دار
کآسمانی فرد گردد در زمین
وقت تبدیل آن شهنشاه غنی

گر چه گفت او من شجر بادر ندا
هر که چون شد با پاور ندا
کرد داد آخر روز و دولت آشکار
تا ببیند هر کی با داش کار
در گذر زین بار تو از باده عشق
کن بارض الله با تا آن عشق
وا گذار این بار تو زان بر نقطه
کان ز نور او تنها است هر کون نکته
نکتها را رز آن فاش از او
بر که و مه در بیان پاش از او
معنی مطلق ز اول چیز
کرد پیدا نقطه ذات هست
سر بصورت چو از ظهور علم
زد شد اول نقطه سر قدم
نقطه کاول شد پدید از شاه عید
بود او بار از ماه عیب
بود نقطه عشق آن سر بکره
دور زد بر دور خود بی نکته
سر حبیب که بد عشق و دل
عقل را در خلق شد بنیاد

[illegible]

بطن و ظهور است سر و نور
که به روزی بود از کنز خفی
مظهر عشق است عقل اندر ظهور

لاجرم شد کنز مخفی آشکار
عشق اول گوهر کنز خفی است
صورتا اصل است آمد شجر

اشاره به بعضی از فقرات حدیث اعرابی و حل بعضی اشکالات آن در ضمن بیان بطریق اختصار قال السائل ما النفس اللاهوتیة الملکوتیة الکلیة فقال علیه السلام قوة وجوهرة بسیطة حیة بالذات اصلها العقل منه بدئت وعنه وعت والیه دلت واشارت وعودها الیه اذا کملت وشابهت ومنها بدئت الموجودات والیها تعود بالکمال فهی ذات الله العلیا وشجرة طوبی وسدرة المنتهی وجنة المأوی من عرفها لم یشق ابدا ومن جهلها ضل وغوی وانا صاحب الازلیة والابدیة ان امرنا هو الحق وحق الحق وهو الظاهر وباطن الباطن وهو السر وسر السر وسر المستتر وسر المقنع بالسر وسر لا ینفده الا السر وسر مجلل بالسر

[illegible]

[illegible]

قعر چاه ار هست با او اوج جاه   اوج جاه ار بی او قعر چاه
عاشق صادق بجز او ننگرد   کاین چنین صدقی قبول ننگرد
عاشقان دل جز بدلبر کی دهند   در دل الا مهر دلبر کی نهند
هر که جز بر شاهد روز الست   دل دهد او نبود الا بت پرست
بهر یکسو چون دل از هر سو برید   سر آن یکسو به بی‌سویش کشید
تا نگردد مرد فرد اول ز خود   کو مر او را راه در سر احد
لیک تا جهدش نه بگذارد ز سر   کی گشاید طالب جویای بر
مطلقی را راه در مطلق بود   رسته جانی راز دار حق بود
تا که در نام و نشان جویی تهی   نی ز شاه بی‌نشانت آگهی
در نشان از بی‌نشان نشان نبود   چون نشان از بی‌نشان در پی بود
گر تماشا گاه ذات آرزوست   چشم بر دوز از همه جز ذات دوست
از همه نام و نشان و رسم و اسم   بگذر و بین گنج زیر این طلسم
گرد دار آم دل این سیمرغ قاف   در دل هر ذره بینی راه صاف
کل یکی گشت زان جزو و عضو   جزو عین کل و کلت عین جزو
جان چو از کل رست گشت راجع او   پایه پایه تا بسر سرّ هو
جان برست چو ز آلات و کل اختلاط   قطره‌وش رفت او به بحر انبساط
انگهی اجزای خود در حضور   ذره ذره دید یعنی دید نور
نور بین نوری به بیند نور را   کی توان چشمش ببیند کور را
تا توانی نور بیچون بنگری   نور بیچون در چه چون بنگری
زین چه گویم هان ز خود بردار گام   کانچه گفتم نیز خود بینی تمام
عکس می‌بینی چو رو بر آینه   زان صور بینی ز معنی غافلی
گر دم دریا شکافان بلغی   جز که با جهل و جدل نشنفی
بگذر از این جهل و این علم لنج   تا نبینی چو رعاعی یا همج
جهل صد ره زین چنین علمی بهست   که نه زان ره بر شهنشاهی است
علم هر فرق حق از باطل است   نی دکان جلب نفع عاجل است

یار خواهد یار هر جا باشد او   خواه جنت خواه دوزخ باشد او
دل مده الا به بت‌ها بنگری   خواهی ایش ار بس بسر مه بنگری
عاشق ار بر غیر معشوق ازل   بنگرد آلوده باشد با دغل
آنکه از هر سو به یکسو رو نمود   عاقبت راهی بدین بیسو گشود
هر که بهر فرد فرد آمد ز درد   دید آخر روی آن سلطان فرد
ره بسر الله باید ابتدا   بعد از آن سر راه در سر خدا
تا نه بیند حسن وجه باقیش   مستتر باشد بسر اطلاقیش
مطلق از خود حضرت اطلاق را   بیند و عشق آن نه بشناسد فرا
رو بجو بیرون از این نام و نشان   جلوهای حسن بی‌نام و نشان
از نشان خویش و اسمای صفات   بگذر از جویی فر عنقای ذات
چشم بر دوز از همه بس باز کن   از همه آنگاه فهم راز کن
گر ز هر نام و نشان بر هی تمام   گردد آن سیمرغ لاریبت رام
اینمقامت شد چو حاصل از احد   دید دل سر احد در هر عدد
رست دل از کل بجان شد متصل   جان بسر سر تا بسر لم یزل
کاروان غیب شد راجع بغیب   غیب غیبی کان بجولا شک و ریب
غرق شد در بحر نور منبسط   همچنان کو بود اول مرتبط
جزو و کل خویش را بی جزو و کل   دید هم نور دل از استان قل
نور بیچون را نتابد هر بصر   بر کشا از نور بیچونی نظر
بلبینش کی کز نور بیچونی بود   بلبیند کش کی انکه در چونی بود
ذره تا شرک هستی در سرشت   نور پیشت نار و آبت آذر است
با چنین حال و چنین هستی تو   کی رهد از جهل بد مستی تو
از دم فصل الخطاب در مبند   چون دم خویشش به بلبنی الابند
بالله این جهل مرکب علم نیست   هر که از این علم ره در علم نیست
علم هر قرب حق بگزید دست   نی طرنب و طاق بر توحید دست
کی بود علم اینکه بتراشی خیال   زآن کنی سد ره جنات وصال

مرد دنیائی

مرد دنیائی بجو دنیا پرست   مرد دینی کن با اهل دین نشست
داری ار خویش علم جواز اهل جهل   ورنه جو علم از ان آل و اهل
ورنه خواهی از خدای رفیق   کز فرش برهی ز زهر این طریق
زانکه این ربط است اصل هر عمل   اصل چون نی فرع بی‌اصل و عقل
ارتباط ار نیست با مردان نور را   نیست هرگز راه در زندان نور را
تا نه از نوری تجلی در ظلمتی   ثبت گردد نامت از حق ظلمتی
با خلوصی کن طلب ز ایشان یکی   تا رهی از فرش ایشان هر شکی
بالادب میباش پیش ابس هر در آه   پیش مستوران سر هست آگه
کن نه زان کز خداوند عنود   هست کان ریزد ز هم بلبان زور
پاس دار از جاهل بی نور مرا   باد دار از قوم جاهل نور مرا
رو بحق کن از بهایم در گذر   چیست لوم قوم از حق کور و کر
بنده باش این بند کانرا پاس دار   دل تهی از ز ربو هر خناس دار
صدق و اخلاصی بباید همچو کوه   تا رجال الله را بینی شکوه
کی تو با میزان فهم خویش تنگ   سنجی این میزان که تل الی المنن
ار چه باشی ز نیک حیثیت ولیق   حق نه بشناسد بصد فهم ولق
بر نه این میزان فهمت ار چه زه   باشد اینجا کی گشاید یک گره
کی بمیزان خیال فضل و فن   رکز آن شان فهمی از حرف و سخن
کی بمیزانت خیال آن رایت   گنجد ای مفتون خویش و میت‌ها
از خدا میخواه کو بنمایدت   ورنه زین میزان گره نگشایدت
از در صدق و صفا میجو تهی   چون رسیدی بوی جانان شو درو هی
گر خدا او شاه کل عالم است   ظل آن شه ظل عرش اعظم است
بو که ره در گلشن جانی بری   در گل گلزار ربانی چری
بر هدار انجو شستی از ریخ خمار   در کشد از ظرف هر خیر عقار

هر که جوید هر فنی با اهل آن   لا ز مستش ربط امیرش بجان
خواهی از جی مندیل خیال   زاز خار ان که او بجان مال و
از بجدی طالب آن راه هدا   ربط جو با اهل و آل مصطفی
تا نه پیوندت بود با اهل و آل   جمله کار تست بلبیان بر خیال
از محبت ربط دل با اهل دل   ده که کرد دعوت در دین سجل
با یکی از اهل و آل آشنا   تا نه در بحر نورت نی شنا
جو یکی زایشان و بیعت تازه کن   خویش را در دین بلند آوازه کن
تا نه بلبیانت فرو ریزند بن   از دم انفاس ایشان یک امر کن
کل خدا را فعل از ایشان نمایست   کبریای ایشان خدا را کبریاست
بر مجاهد لوم لائم چیست باد   باد پیما را چه سنجد مرد راد
لوم حق میپسند بر تو دنی خری   کز ضری در لوم ناحق شد جری
رو بجو این بند کانرا با آف   بو که بد هدیت ره بدان فضل رب
جز با خلاص و لوث زین سر چون نشان   گر فلاطونی نیابی یک نشان
کوه نور بی کی بمیزان قیاس   گنجدت یا فرق و ناس هر شناس
با کلام و صوت و صعت صفت   کی بفهمی صد بمنور معرفت
بل کره صد بر کره افزاید   بسکه کونا کون خیالی زاید
تا ز سر جان ان بوئی بری   یار کو شان راه در کوئی بری
پاره پاره گرددین میزان تو را   هم بسوزد دین و هم ایمان تو را
از ره مهر و وفا جو زندگی   چون نشان دیدی بجان شو بندگی
هم بدل می نال بر رب کریم   کان نماید شاهی از فضل عمیم
بگذر از این مرتع فهم دنی   فهم دیگر جو ز گلزار غنی
تا رهی از خار زار شک و ریب   پروری هش در گلستانهای غیب
باده جنت بنوشی ملنای سخن   خویشتن نوشی بی لب و کام و دهن

زانکه با هستی الکل آلوده است
دور از آفاق دل پالوده است

بی فنا نرهد ز کل جان و دلت
بی فنا ره نیست بسیار مقبلت

از فنا مندیش اگر فانی شوی
جاودان باقی و ربانی شوی

قال الله تعالی وما اوتیتم من شیء فمتاع الحیوة الدنیا وزینتها وما عند الله خیر وابقی افلا تعقلون

اشاره باین عبارت خوش لبنبار دعای سید الساجدین وزین العابدین صلوات الله علی آبائه واولاده اجمعین که مشهور بدعای ابو حمزه ثمالی است بک عرفتک وانت دللتنی علیک ولولا انت لم ادر ما انت

کی بدی گر او نبودی جلوه گر
خاصه در دلهای مشتاقان را

جمله راز آن سوی قاف غیب یار
جلوه غیبش چو آمد در شهود

ساقیت هر لحظه جام تازهٔ
غش کجا ماند کز این ساقی و راح
جامی از نو هر دم انعام کنید
جلوهٔ عنقای غیبت هر دم
بزم انس شاهد و ساقی همه
طور چه بود در چنین محفل که تجلی
جلوه بین ای دیده از هجران خمار
هم بخموران شراب کوثری
کامد با لطف بی پایان نوش
برکشاید بر دل و جان باب راز
گر جمال و در جلال ازری عیان
در دلت عنقای قاف غیب رخ
انکه آن سیمرغ را بینی عیان
رو بهر جا آوری در کل حال
جز که نور لایزالت در نظر
رفت ظلمت نور بنشیند بجا
نور باقی ماند و دیار نماند
اسپه ظلمت فرو شد در عدم
چون نماند از تو توئی کل با ماند
پس تو خواهم بحق بینی تمام
تو شدی من کان الله چون نخست
گر کمی کم بیش از هم او بست بیشی
خویش را بر هر هیچ کان خواستی
ذرهٔ ار بهر او ئی ار کهی

بخشد از الطاف بی اندازهٔ
تن دل و جان جان شد در فلاح
باده اطلاق در کام کنید
از تو او آید یکی خوان کرم
جمع و محو دلربا ساقی همه
از کرم بکرفت ساغر نوش از طبق
چون در آمد جلوه گر بی پرده یار
دمبدم پیماید از بخششگری
درد فا بر وعده و پیمان خویش
محرم راز است کند خوش دل نوازان
سر بسر انوار و اسرار نهان
خوش نماید فاش سر مغز و مخ
در همه غیب شهود از نور آن
ثم وجه الله را بینی جمال
کی در آید چون شد او نور بصر
خوش نشستی بود به زین نشست
روز روشن شد شب تاری نماند
نور اقدم زد بیکبارگی علم
لا جرم حضرت الله اندر وار ماند
شد تورا چون سر بی بیصرا (?) الام
کشت کان الله لهم زین درست
تو بهر آن آید او آن به پیش
آن دهند بی کمی و کاستی
دان برای خود کم داز نبهی

هر دم از دیگر تجلی بخششی
راه در فوز عظیم این ساقیت
تا بکلی از خود و از غیر هو
نعمة اللهی در آن نهر آن حباب
دمبدم از نور جلوات دگر
سر غیب از قاف قدرت زد علم
جام بر کف برگرفت از رخ نقاب
نوش بخور می طلعت ساقی نگر
نقد سازد وعدهای غیب را
تا شوی گنجینه سر اسرار را
کردی انکه معید بر هر چه هست
جلوه سیمرغ و سلطان طیور
بلکه اندر جزو جزو عالمین
جز که وجه الله باقی در حضور
بل بجز او در همه اعضای تو
نور باقی ماند و دیاری نماند
رفت تاریکی بدیگر کشوری
پس همه در چشم بینش نور هو
هر چه کم گشت از تو از وی بر فزود
چون بکل شد هستی خود برکنار
تو همان قدری که هستی بهر او
پس ز خود جو هر دوا در درد خود
بل بدیر ایک به نیکی صد دهند
پس ز خود خواه ای ابر (?) در بحر زار

بخشدت بر هاند از دیگر غشی
بد هد دوین راح خم باقیت
کشته مطلق ننگری جز وجه او
چید یکیک ز رز جان بی حجاب
کشته محفل طور میقات دگر
جلوه گر شد شاهد بزم قدم
تا نماید بی حجابی آفتاب
نور حسن دلربا ساقی نگر
پرده رو کو هر نماید حبیب را
هم شوی آئینه مر انوار را
در طلسم و کنج سلطان الست
کردت اندر دل ار درآن ظهور
بنگری از نورش اندر این دین
مانده کی جان چو گشتت غرق تو
می نماند در همه اجزای تو
روز روشن شد شب تاری نماند
رفت جهل و زد علم دانشوری
چون علم زد دوست اندر دار
زد علم چون خور بکل ظلمت زده
سر لا فرق آنکهی گشت آشکار
~~تو همان قدری که هستی بهر او~~
نه از کرار نیک خواهی که بد
تا رسد جائی که بس بیحد دهند
تا بی که هستند رچه سان مرتع

گر نه مرداری

گر نه مرداری پی مردار چند
جمله بهر خود نی بهر حق
پس تو باش از بهر حق نی بهر خویش
بهر او باش ار همی او بایدت
یار خویش گفت جز با د نسبت
خویش را کل بهر او کن همچو نی
عاشق و کمالش از خود لا او
بهر یکتائیش از عبد او توئی
با منش چون هر منی را کنج نی
تا نه سر در سر من موهوم را
زان کشد تا خالی آید از خودی
تا دم در سر لیش اسرار قدم
تا نه یک شد عاشق پیر کو هاش
او همی تو آهد که صد سر بار کشد
مردان این نی زندگی سر مراست
قدر این داغ اند لخت جگر پیر
انکه مرد و کشته شد در عشق هو
در سولوا عظم شهر رسول
هر که را دلدار ما برد سرش
چون علم زد نقطه سر احد
نقطه چون شد مرده شد تفرا حیات
آسمان گردان وکن شد زمین

رفتن و دل کندن از بخت بلند
بهر لا شیئی سینه کرد این ورق
تا شود لا جمله الا نوش نیش
تا بصد کون لطف او تیش آیدت
یار او ئی باد الا داد نسبت
تا نگنجد در تو جز آوای وی
همچو را بینی فنا در عشق وی بس
از فنا و محو بزد و او دوئی
زان فنا کرد او من اهر منی
فرق کو موهوم و آن معلوم را
نای کردد بهر نفخ سر مدی
کو نه کون زال جان و نغمه زیر و بم
کو شود از فضل رحمت خوی نیکیهاش
حبذا آن کشته کاین سر یار کشد
زندگی در دولت لا ینفد است
نعمة الله دان کزین تن بر است
نعمت الله را که ماهی دیده او
ره دهدش از بقا و فنا زین وصول
کردد اسیر حقایق پیکرش
شد عیان بحر عدد را جز و مد
شد حروف عالیات و سافلات
از ظهور نور رب العالمین

از پی هر مرده رفتن تا بکی
با خودی جز حق سرالا ست
بهر حق باش ار که خواهی در وحدت (?)
بهر خویش باد پیمائی همه
پس تو او را یار شو پیش یار خو
نی صفت خود از خودی خالی
چون شدی عاشق تو او شد عاشقت
زانکه اینجا نیست گنجائی دو من
تا بجز یکمن نماند در میان
تبر کش سر تیغ لا نوش کشند
گره نای جاه سلطانی شود
تا نه ازمو و فنا هاست بند
عاشقان را کو ز کشتن سر دهیم
باشد صد چه صد هزاران بار اگر
کشتن این نی رحمت اندر رحمت است
کی منافق نعمة الله را شناخت
بکشد او تا نعمة اللهش کند
تا رسد بر نقطهٔ ذات غنا
تا از و اکسیر گردد هر فلز
هر حقیقت را حقیقت هستی او
ذات مطلق شد عیان ز اسم و صفت
کشته خود را چون دیت یار شد

تن نون از ما لک ملک و ملکوت
با حقی لا اسر الا آشتی
تا نه از مغز زنده پوستی
بهر او ئی در درش تا ئی همه
کنز کرم بارت شود فرد صمد
پر شو از نفخ دم والا لیح
عاشقش را کشته هم خود دیت
کو سر او ار من الا دو لمن
بند را بای شود لا فرق عیان
تا کند سر از تخته بر تخت رشد
نای خوش آوای سبحانی شود
خوش بمیرد کی شود زنده
خاصه چون کشته رب کریم
بکشد آن به نخواهد بار اگر
رحمتی خوش اعظم از هر نعمت است
نعمة اللهی شناس این سر احدیت
در سولوا اعظم آکه اش کند
در سولوا اعظم نقد فنا
که جز او نبود متنزل در همه مغز
در حقایق تا بها کل روی هستی
سر ز نور افزا صنع معرفت شب
جزو و کل در جای خود شد دوار

سلسلهٔ جهانش برگزیده خلعت والای نبوت و ولایت کلیه تخور ابر قدر و قامت قیامت علامت دلارایش پوشیده در صدد ازیت و آزار بر آمده و از در عناد و انکار در آمده چون آن بیت فطرتان گوی جهالت و کمک شقاوت تیه ضلالت اوقات طفولیت او را یتیم بی اب و اختی خوار بمیزان نظر ادبار سنجیده بودند هنگام بعثت هم آن معدن حکمت و رفعت را القوم بیتیم وحید از شدت کبر و حسد نیز بی مقدار دیده قبول ایمان نه نمودند نظم

سر ناطق انیز مان در کفت گوست
کو تکلم مرده کز زنده او راست
زنده میگوید از این مرده راز
مرده از خود بلبید این راز و نیاز

[illegible]

هست اندر راه و درت آتش‌ها و نار
حالیا هنگام رفتن باش نوش
دست و پای کوب و بر این قید کل
راه کو در کیش نور جان و علت
نیست ممکن بر پرد سوی علا
بیک این پیرانه کل محفل است
از مکان لامکان شد پدید
جان و دل را لامکانی شد مقام
با ادب گوش هش بر این در آ
گرچه باید رفتنت چابک ز دل
این بجو گر بایدت رفتن بجان
مخزن هر سر و بنیش آن بهشت است
زانکه جز زین علم نبود ره بعلم

پس علاج واقعه پیش از وقوع
مخبر صادق چو آورد این پیام
زانکه تا این قید کل بر پاستی
تا نه بر تا بی ز کل کی را آن جا
اندک اندک رست اگر زین قید و بند
تو همان قدری که از کل آگهی
تا ز هر قیدی نگردد رسته جان
رستن از غیر خدا ملیا بایدت
تا بگویم راه رستن با تو چیست
زانکه هست این رسته از غیر خدا
نور و علم آنرا که نور و علم جو است
مرده از خویش از خدا او زنده است
علم کاندر سلم ره بگشایدت

گر ز دوش آز لو هنگام رجوع
خوش ز فضل و رحمت رب الانام
راه پیما کی سوی بالاستی
باز گردد سوی اقلیم نهان
تا بجرش او ملیتوان زان سمند
دل بپرد پر تو آگاهی
کو بجان تا راه جان در مکان
گر بود راه از هدا ملیا باید
گر تو را درد طلب در دل چیست
هم ره و هم رهبر و هم رهنما
باب حق و فاتح هر باب اوست
عبد مطلق مطلق او را بنده است
ایلیست این هر نشیب و بر آید

[illegible]

گر شدی آن کومی زان آتش بو
علم جو از شهر علم آگه
معرفت از عارف بالله جو
ایکه جویی قرب حق از ارباب دل
حاصل در حلقه و در خانقه
هرچه او گوید همان بین و بو
چون بین جز نقد دین مقصود نیست
ظل ممدود عرش معنوی این است
مرد از خود تا از او آگاه شد

که بدان مبدم ... فرزد
نی خیال انگیز و وهم افزا
نی ز شیخ خانقه گمراه جو
رو درون در حد اصحاب همت دل
کو بجز در امتثال امر شه

مایه هر جاهل ... زان کر
علم جو از واقفان امر کن
حق طلب در صحبت اهل دلی
خوش در آ در الله از باب آله
شاه اگر حجت بجز از امر او

بیان اینکه نقد مقصود از دین و ظل ممدود عرش برین نیست جز محمد علی و اهل و آل طیبین این دو بزرگوار که مخزن اسرار و معدن انوار الهی و سلاطین اعظم علم و آگاهیند

بنده از جان در این درگاه شد
زیر امرش بنده دار از خویش مرد

[illegible]

در اثبات خرابات مجاز که جنگل و دو
دام بد انجام اهل اباحت و
الحاد بر فسق و فساد بی
نماز بی عجب و نیابت از
خرابات حقیقی که عالم
بیجود چون اطلاق از ... تعین
عاری است از جمیع
و صفات و تعدد کثرات که
مقام سر سر عاشقان
بر نیاز و اهل از ...
بی سر کن عشق در
آن خرابات بی جهت اسما و صفات
یک ذری از جمله از بیجودی
مطلق آی این از تقاضای عدمی
سر برآری از ... نتیجه
از نهایت ... واقع و رانع
گرده بلینی حق
بازمانی تا ز ذات ایزد صفت
الهیت بی ز حق معرفت

زانکه کل تمیز و فهم این جهان
حکمتی کان نیست ز افواه رجال
طالب حلوای نقد او چون نبود
زان بحلوا الکفش او خویش بود
قصه خوانی پیش او بیقدر گشت
گوید از حلوا ولی حلوایش نه
نیست جز نان پاره ای حلوای نقد
لیک در دکان ما جز نقد نیست
او مطاع است و هوا دان مطیع
بین که چون از بهجت علی و طاش
بین محبانش از محبت زنده هش
بر خلاف دکوری اهل نفاق
داده جان تا جان بیرد دین حق
بیغرض باید در این ره تاختن
بار او باید دل بی یار خویش
خویش اگر آراستی زر و کاست
مرده در سر نتیجه تقلید دوی
در پذیرا امری که اید ... لغزد
در هزاران حیله کی ممکن شود
لیک بر این بخشش رسی در خانقه
بخشش بی منتهای شاه عای ذات
در خرابات مجازی تا بکی

نیست جز بر فی و شرق او در سینه جان
نیست در ره وصال آل الله را
قانع از نقدی بنقد شد بی جا بجود
که نه حلوا خورده از این هش بود
که ز نقدیش انشراح صدر گشت
هر خویش و خلق جز بگوایش نه
سنت بر ایشان این نقد عقد از ازل
با وجود نقد گنج فقد نیست
در اطاعت خالص از خود کل منیع
اصل طاعات و پالایش ز غش
مهربان با یکدگر غمخوارشان
نیست جز محبت و اخلاص و وفاق
بی سر و جان رفته سر در یکین حق
بی سر و جان این لوا افراختن
خواهی از یار آید از یار این بند
کاستی گر خویش با یار آراستی
بارش و سر دشمن ماند بی
وانکهی این بخشش فیاض دم
آنچه آید حقیقت از بخشش دهد
تا ز کل کار اهل ... آنچه
بر فنا و فقر موقوف است ذات
شاه مطلق جوی یک گرده بی

نور شرق از جان ربانی طلب
زانکه غیر از علم حلوا خفتن
چون نه از حلوایش شیرین کام شد
آنکه حلوا خورد از این نجات هوش
قصه خواه است آنکه از حلوا نیام
آنکه حلوا خورد زین نجات کرم
در دکان این دکانداران هیچ
هر دکان را هست دیگرگون متاع
در خلوص و در محبت جمله هست
جزو را با کل محبت ارتباط
کل همه یکرنگ از بوی هد
بی خیال دینی و عقبی همه
زانکه تا سودای سر در سر بود
هر دو را تا خواه خویش اندر سرست
تا تو خود را خواهی او را خواستن
بیخود و بی ما و من باز زنده
پس ببین از گونه گون لوا آنها
بنده و شکر بیند فرمان شوی
یک کشش گر آید از فضل آله
در خرابات فنا این فیض دلو
در خرابات از نشه اطلاق ما
در خرابات ربطلق ... چون
زین خرابات مجازی

نی ز بر تی کان بود فانی طلب
نیم خوش و ز نقد دل بیرد آختن
قانع از حلوا بعلم نام شد
کی دگر بر قصه خوانان دل نهد
گشت قانع هر نجیر عوام
احمد است و اهل بیت و آل هم
نبود آل آن سبب همو هیچ
در دکان حق بجز حق کو متاع
جمله را گفتار و کردار درست
میر هر چون ز آن محبت شد مناط
جنبش کل بی هوا هر خدا
رفته بیخود در ره مولا همه
سر نه اندر خود دارین ره در او
هر خویش است ... دگر است
کذب باید او ز خود کاستن
باید باید ز آن ... بند
زنده دل چون زدست ... از رازها
قابل بخشایش یزدان شوی
طی شود زانکه ... راه
جو که موقوف فنا این کشاد هست
چون ز ذات باده رواق ما
کثرت نماید ذات بی نام و نشان

زین خرابات مجازی در گذر
ظلمت کور از خیال خام خویش
دوری از امید آن مستان عشق
گر تمیزت هست پس تمیز ده
خار حق را از عزیزش فرق کن
زانکه هر کز محفل مستان هو
در خرابی و خرابات مجاز
طعن و تسخر کرده بر دین مبین
کو ز الحاد و اباحت حاصلت
در خرابی ظهور دین کو حاصلت
دین خرابی را ز حق گر جای
گر خرابی نی ز دیو از دلو گر
که ز دلو و بخشش در آرای حی
گر دل و جان برکشاید روزنست
این کشش تا رو نباید کو رهی
هر کشش کز دل بیزدان آید آن
این خرابی نی بجز از حق کشش
کنج بخشش کو و مزد کار کو
تا ز جنسیت نه جنس شفیع
هستی از این جنس باطل باطلت
پس تو اینجا نامه خود باز خوان
حاجت دل النفس فرد ذات نیست
هرزه کم ملیباز عمر را گران

کاکست الحاد و اباحت را مقر
ماندی از آغاز و از انجام خویش
گرچه پس از یک رسیج و لوق
ور نه هم نور و فضل هم بر تش نه
نور شرابر نور فرقان شرق کن
بنود اندر نور ده با شسته رو
کند شد پس تو بتربیت تو ان نیاز
یک عبرت بو جهل و عمر بر همین
جز که کرد آن چار منبع اندر ملت
جز که کرد آن چار منبع اندر ملت
باید از عشقش خرابت آری دلی
آن خرابی بد هد از ذات خبر
هر خرابی بر آبادی از بی است
دل ببرد از تحت فرزند و زنست

زین خرابی گشت بجز الحاد نیست
ای بهشت دوری ز پیمقام
ز آب چشمی شست شوی ده بچشم
چون در اینجا موبه موت هست تمیز
شو با آب تو به شرک هستیت
شست شو کن در خرابات این سرا
بر شکسته قد یزدان بی لو
عمری اندر ز آن خانه ماند
نور شر از کو کن بین چار منبع
در خرابی ظهور دین کو حاصلی
کاین خراب عشق از دل نیست
هر خرابی گر بهین بنیاد را
کاین خرابی هست از حق جذبه
گر همه رو سوی مولا آورد

در بیان این خبر که از حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله منقولست که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین

طاعت خلق دو عالم کی بدین
خود شفاعت را همین معنیستی
جنس حقی حق بجوید جذب کند
جزو هر کلی همانست بر کشد
گر مراقب باشی و نبید از خویش
کن نظر در کار و در احوال خود
تا ز ... فعل قبیح

وین کشش نی جز که از حق بخششش
هیش کنج دلو کو گنج لشو
کی شفیعت شد از جذب رفیع
بر کشد تا خود نماید طلعت
آنچه هست آخر از آغاز دان
دانی اکنون کت بر دو ما چیست
در دمی بتوان خری ملک جهان

هیچ اندر کف بغیر از باد نیست
ور ز خیالی باده ای پیمانه مدام
تا توان بدهی تمیز پشم و شیم
چون تمیزت نیست در خار و عزیز
بر نه از سر با جهان بدستیت
بین تو ذات الله علیار القاب
مر شهان را کشته حمال الحطب
نیست جز دیو از در راند
پیش از آن کاتش زنی خود را بیخ
جز که کردی بر جهنم واصلی
وان خرابی از خود و دیو لعینت
نبود از دیو هوا هست آن نه دلو
دیدن از دلو تا یمین جذبه
رو بدان کت هست اولا آورد
بنده را در کبریای الهی
از پی آئین خانه آراید
بر سد این از داد چون بدهد همین
بو شفیعی گر نه لا تعنیتی
خویش روان کوثر عذبت کند
با غی با رشد رستیت
هر چه هست دانی از طومار خویش
بین از آن ادبار ز اقبال خود
چند ز الحاد و اباحت وقیح

نه زبر سر ای ... گرد غرور
رخنه در دین کم فکنی ای بی شعور
ذره ای بواز شعور اندر سرت
کی چنین گستاخ می کاری ز حجت
خر چنین گستاخ از آن مرانی
که نیری کنج درو برانی
کنج از این ویرانه اری یا فتی
که سر از شرع و شهان تافتی
در خرابی چون نه کنجی دیده
مرد که هر دیو دون کرده
در خرابی کنج ذات آمد قرین
ای خراب از خویش و از دیو لعین
از هوا ها جور از کردی خراب
ای کام بر نفس در ته سر کرب
کنج جستن گر چنین ... بری
[illegible]
ره روانرا پس ... بین فراغ
پی بر یش ... بود در هر سنگلاخ

[illegible]

ای لب ساجو بپای این کنج دا
صد هزاران سینه از غم چاک شد
زین تمام خلق در کون و مکان
چون نه این یکتن ایمیر دیکو
نیستی زاید چو کامل امیر هی
تا نه زیر ظل این ربانی
از دم این عالم دین علم دین
هم اگر علمست در آفاق دو دست
علم انیعالم فزاید هستیت
علم کان در دنیست آید بکار
علم دین دل را ز کل بنهادست
از خود و خود بینی و شرک خفی
بو که تا ابد بر دلت زد نور علم
نور و سر با هم ببین ار آدمی
و انکه را این نور و سر نی از هدات
امتی کو یا لست دوالعینین راد
متصف او بر صفات الله همه
هر که دارد زین یکی بی چشم دو خوان شد
و انکه آگاه از سبر سبحان نبو
ورنه بی ایمان اگرچه سر و نور
کر ببرد دی ببرد چیزی دزد و دزد نبو
کر کند چو لعمی کو لات ناسک
بنود الا از هوایش گفتگو

کان نبرد از کنج جز رنج او رون
تا یکی دل طور نور پاک شد
شد یکی را بار اندر لامکان
تار کت جنبان بود و نیز اجو
بر کت اخلاص با کامل رهی
کی شود نبیانت رب ربانئی را
جو کز این دم تا ابدت نور یقین
ره دنی را کی بجا لی رهنمو دنست
هم غرور کبر از ید هستیت
هر کز رت نی موصل اندر وصل یار
بلکه کل را جمله دل کرداند رب
رسته ره یابی بسلطان وفی
سینه کرد از تجلی طور علم
تا نه چون جن و ملک جوئی کمی
نیست جز یکجهتم در ره با جدا
کو از آول کام با بر خود نهانم
کشت و ذات الله و آیات الله فی همه
و انکه دارد هر دو دو العینینش دان
نبو او جنس ملک از جان نبو
باشدش کان نی بجز در دی کفور
بود بهر رونق دکان ربو
بین که آنرا بانک نی دانک جز بهو
گفت انکه کان هوایش گفت کو

صد هزاران کس دریش شد که
صد هزاران سینه هلاک
صد هزاران مرد در خون غرق کشت
زینهمه خلق جهان از خاص و عام
ای برادر چون نه شاهی چنین
چون نه ربانی کامل هیچ
تا نه از نور رب محکم اساس
قصه از بر کردن آیدن و علم نیست
در خور هر عالمی علم دکر
علم ربانیت هستی لا کند
علم دین از تو ترا سازد خلاص
زان کماهی حق و باطل دهی
بر در شاهنشه عشق احد
تا ز خود بیخود به بینی یار را
انکه دارد این دو را با هم تمام
در شناسائی یزدان اوست
از میان خود را چو ز اول برگرفت رفت
زان دد و پیش از چنان حق شد
انکه نور است زین زسر آگاه نیست
ز اهل ایمانند این جن و ملک
زانکه نبود دزد را چیزی درست
تا فرید ازره رب کریم
منکرش طاق و طرز و فضل و فن
آنچه گفت از معنی در دیده گفت

تا یکی ره برد بر این کنج گنج
تا یکی سلطان غرب و شرق گشت
نیست در هر دور جز یکتن امام
سعی کن در سایه این شه نشین
چون نه بادی از عاشق و هیچ
نیست بن نبیا ترا جز بر قیاس
علم نبود انچه ره در سلم نیست
هست بر ترتیب رو تا یاد اکر
رویت از هر دون شوی آلا کند
سازد در محفل قرب از خواص
خویشرا از اتباع حق کرد انی
در رهی شو خود از ان از دست خود
نور الانوار عالم اسرار را
از خدا هست او امام خاص و عام
و ای نفس گوی در هنگ است او
زو بد الله جمله را چنبر گرفت
که شدش هر نور و سر ای عیان
آن ملک باشد که از اسرار عمی است
در فن خود رسته هر یکیشان ز شک
باشد از هم هم به یکتیش بیچ سست
زین جبل اهل هوا زان لئیم
بنگر آن باشد ز نفس اهرمن
زانکه از شنیدنی از دیده گفت

نی امین نی محرمی و نی را بدبست
سر کشی بگزیده از حق تن نوند
زانکه بی ایمان بنا جز شد غوی
مؤمنانی کاگهند از باب فیض
هر که از جن و انس است از ملک
زانکه فیض کامل جامع بدل
شد چو ارض الله دل روشن همه
چون بجز دل کامل جامع شد
جامعیت بود دل را کش و آکه
می نگنجم گفت در ارض و سما
جویدم هر کس بگو کز دل بجو
کعبه گرچه خانه تبر من است
کعبه کل صورتی زین دل بجو
هر که اندر کل خدا را کنج جست
ما بین دل هست آن حرم حق را
هر شرافت در کل از جان بود است
تا بش از خورشید دل در کل بود
نور جو جز نور نبود ظلمتی
گر نه حرب فانی باقی طلب
زانکه جز در دل نیابی زو نشان
لیک در جن و ملک بل هیچ شی
کی بود دل هر که را چیز اکه دل
ظلم بر خود داد از جهل او روا
لاجرم این قرعه بر نام وی
بو چون دل دلی این کار را درد

آن کیح سست
کشته ما از پندار هیچ
با دم فصل الخطاب من نوند
نی غوی جز رهزن از راه سوی
بهر آن هست هر دم باب فیض
کان رهید جانش از طغیان شک
میرسد اول ز سلطان مدل

لاجرم کافر شد ابلیس از کبر
اهرمن و شکسته بنیان غرور
انکه ایمانش نه جز ضرتا بنیست
گر دل و جان بنده درگه شدند
لیک در جن و ملک فیض تمام
بعد از آن از دل بتر تیبی که هست

در صفت ارض الله دل و بیان لا یسعنی ارضی و لا سمائی بل
یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی اگرچه هر شیء را دلی است
اما هیچ یک ابلکه جن و ملک را هم دل نیست که دل خاصه آدم است
زیرا که مقصود از دل دلی است که حرم خاص خداوند غنی است بل
خدا را عرش اعظم است او محل نزول طلبات و مجلای تجلیات ذات
و صفات و اگرچه دل هر یک از اشیاء در خور خود یکنوع مرآتست اما
مرآت سراپا نمائی از خویش لائی نیست مگر این مرآت که هو تو نه
جلوات حسن بیغایات خلاق جهان که در همه از جزو و کل ذرات
هاست در این مرآت کامل جامع دل در نهایات عیانست

بی دل و جان کی لطافت در کل است
رو لطفی کز کل فرو از دل بود
نیست هر کز نور جو جز ظلمتی
جام باقی از لب ساقی طلب
الله از دل جو و دل از ذات و نشان
نبود این دل کان لوا جای حق شد
از ازل شد قسمت این مشت گل
تا بعشق حق بر افرازد لوا
کشت از باده بلا پر جام وی
تا بمنزل برد خوش این بار را

لطفی از از کل پدیدار آمده
تا بش از دیوار بر گیرد چو نور
پس تو از دل هر لطافت از کل جو نه
از لب همدم در دل می راه کن
جز که در دل کی خدا را جا است
غیر انسان کاین دل او را در خور است
آنچه بر ارض و سما مشکل نمود
ترک خود در عشق آن دلبر کنند
بار کز وی جزو و کل زان تن زدند
هر چه گویم زین دل افزان برتر است

که بسنجا کی سجده را تا در آن است
ما نده کور از نور چون خفاش کور
دیو سان جز راهزن از باب نیست
با ادب تا حضرت ایشه شدند
هر کس نی جز در ان بی کرام
آمد او بر هر کره تا خاک پست
تا بد از دل روشنی بر این رمه
نور جامع جز بر او لامع نشد
بر گزیده کرد خود را جایگاه
گنجم اندر دل ز دل میجو مرا
از دل ربانئی کامل بجو
دل بود کان خانه سر طینت است
بی نفل مقبول حق کی کل بود
گنجد اندر دل که دل خوش با منی است
که دمی ننهاده بیرون زان قدم
تا بش زین خور بدیدار آمده
ورنه جز دیوار نی دیوار تو
کانچه از کل فانی و باقیست دل
از دل انکه راه در الله کن
دل بود کانجای آن یکتا ستی
نور باشش از بطن و ظهرش این خور است
حمل بر خود بین چه آسمان دل نمود
هر چه جز دلبر ز روی دل بر کنند
خوش صلائی بر دل پر فن نوند
زانکه نقطه ذات حق را دفتر است

[illegible]

هر چه کاری خوری زان بی درو
خوش نشان داد هم حاصل بدی
گشت اظهار آن بسم حاصل بدی
ذره ذره قبض و بسط الارض
فانی و فانی بری هر دم عوض
باقی و باقی بری از داد نقد
تو بمو هر جز را و فقد
دیده بینی نقد هر دم
تا بکی بالنسیه وقتی خوشی
ای ندیده هر کس از نقدی
در فزود بی جستی عشق
بی بدل بی بیر عشق
غش بهل کز خود دنه
تا نشوی از سر
گاه گاهی فکر کن آگهی
کز تفکر ره شود روشن همی
کاین ره را باشد کجا انتها
بدهی از کف باقی
آدم آمد وقت رفتن از دو
آمده مقبول حق مرد

هست این دل آینهٔ الهامی که امیدان است
دل بود کائینهٔ یزدان نماست
علم عالم جمله از عکسش عیان است
پرتو خلاق عالم او ستی
یک نم از دریای سرمد دل بود
صاحب دل را بجو بس در دلش
بی از این کردو بی این او ستاد
چند پویی از پی هر قصه خوان
زانکه در صحبت دل زنده است
کنده کرد لذت چو نوشت جان فصل
کان بمیرد دل از دل مرده
گر بیکبار این بشدی کاو خضر
لیکه می باید صراو زاین دهور
کی شود محسوس کاین عقل هوش
پس تو مرگ دل از این دل مرده کان
تا بگویند چشم آن ابلیس دزد
سالها کاندر نماز و روزه
حاصل از آنجا اعمالت بکیف
چند ره رفتی نرفتی یک قدم
هر چه کردی آمدش از پی لوث
ایمن آیی آن زمان از دیو دزد
حاصل آنکه از عمل بر دار دل
از قبول و رد و نیک و بد همه
یاد ما دم با سر ز راه آن
چشم بر نه بیا تا قاف دل

اندر او هر شیی را احصا همست
دمبدم هر راه هم از اندر نماست
بسر دی و آرنده فاش و نهان است
هر دو عالم پرتوی هم زاو ستی
تم تم تم جهان کل بود
جو خداوندی که دل شد منزلش
خود در عالی هیچ پیمای باد
قصه خواهی از استاد قصه خوان
اندک اندک نوش کند زنده دل است
کم کم از یادت برد پیمان دل
هم کند گر میت را افسرده کی
لیک بیش تمیز احکام قدر
کاید از تخمی شمار اندر ظهور
میکند ادراک نی هر کور و موش
فهم ناری پیر شل از دل مرده کان
دزد دزد از اعمال هر روز مزد
کونه کون هر روز در در روزه
کو وزین دریای کوه صبر که
چون بدی کل هر خوبی دوام
که بجز لا نیست چیز لا قبول
گر برای حق کنی کاری نه مزد
کان چه کاری بهر یزدان کاری
صورتی هستش قرین با خود همه
میرسد بر هر کس از سهو زبان
اگه از دل کرد و از صاف دل

خوان تو الرحمن علی العرش استوی
جامع انوار و اسرار خداست
معدن هر معدن و کان است او
گر نه قمری از پر سیمرغ دل
ای همه کل کن بدین دل اقتدا
پاک کو لبته بر صاحب دل است
با دیبایی لب راست از عاقل
تا شود دل زنده آن از قصه شان
بر خلاف این دم دل مرده است
مدعی را دو سخن گر صد قرات است
لیک نتوانی تو این تمیز کرد
پس بتدریجی شود هر رضیع
تا بمردی رفتن طفل جنین
باید اینجا هوش ادراک دقیق
گر از ازل آن دل ربا شار نبود
زانکه کردی کار عمری مزد هیچ
ذوقی از این طاعت بیجانت کو
سالها تخم عبادت کاشتی
چون نه کل بر نوا کل بر کل لنشانست
لا قبول است آنچه بهر خود کنی
ور نه ایمن نشستی هیچ حال
تو بهر کیفیتی هست عمل
دمبدم هر گونه کار بر اجزا ست
با من آیکدم بر پشت کوه قاف
کاندر آنجا هر چه گویم بینی

بین که اندر عرش دل بر زد لوا
هم محیط هر کر دست علا است
ستر قرآن نور فرقان است او
بود کی بودی جهان آب و گل
تا شوی با بر هر کل دل اقتدا
که جز این دو مدعی و جاهل است
چند جنبید زبان زاهد ناقلی
جان بپذیرد جان نو لذت قصه شان
دل بمیرانند کند افسرده است
هم ببین زهری که در وی مضمر است
زانکه کرد و اندک اندک کرم سرد
ور بشر افتد بیرون آرد وضیع
تا شماری رفتن تخم و زمین
تا بداند نفع و ضر هر فریق
باز داد آنکه چو کرد از ضر بود
در گفت بی جز خیالی پیچ پیچ
قوت جان از قوت ایمانت کو
کی جز عادت ز شمر بر داشتی
ز آن نماند از حاصلش جز بدست
جهد بی تو خودی ایزد کنی
تا بود دو خوب ایزد زوال
صورتش بر وفق آن داد از ازل
در خورش از کج کجی و ز راست راست
تا نمایم آنچه گفتم تیز از قاف
بیخیال و وهم بیخود بینی

در فرد نی

در فرد نی آمدن در کاستی
هیچ بند نشنی که این معقول نیست
عمر رفت و تو همان با عادتی
حاصل طاعت نماکان لقد است
تا نه لقد از تسبیح آری بکف
کم تقول الله قلبت جای غیر
ترسش و امیدت چو از غیر خداست
سالها خواندی خدا را از خدا
بس علی گفتی و از لوز علی
بارها کردی دعا کو زان اثر
چون خوارج با همه تقوی و زهد
تو امام حق از هوا بد بر زبان
تا نه با دل باشی و با اهل دل
کاین بود سرمایهٔ گنج عمل
گنج صاف از نیت صافی طلب
راه را رهبر بباید ار کسی
تن مزن از رهبری در راه دل
رو به زیر ظل طل کرد کار
راه بگشا آشنا شو پس ببین
استجابت بنگر بی حد جزا
راه را رهبر بباید گر کسی
زین بلیبان کیست یزدان بنه جهید
در ره کل ایمنی چون بی رفیق

هر که زین ره کذب و کج بر راستی
غفلت از خود و زر خدا اشقو بسی است
کشته بس تخم عمل کو زان ثمر
سر زد آخر حق ببین جهد مزد
کاستجابت را ز نکت او ترجمان
از خلوص تو شود کار سجیل
غیر این هر هیچ دان هیچ دل
نیت صاف از تهی واقف طلب
ور نه بی رهبر به منزل عاری
بی ز رهبر چون نه پویی راه کل
مزد هر کار و عمل را این هزار
هر دعایت را اجابت صد قرین
هر عمل را و خدایت صد رضا
که بخود هر گز نه بر منزل رسی
جز ز فضل حق نشود رهبر بدید
نیست ممکن خود که چون بود در طریق

دمبدم کبری حق افزونی
حاصل عمر عزیز بین که چیست

در معنی این حدیث قدسی که خداوند میفرماید یا ابن آدم کم تقول الله و الله فی قلبک و لسانک بذکر الله و فی قلبک غیر الله و تخاف غیر الله و ترجو غیر الله و لو عرفت الله لما همک غیر الله زیرا که زبان قال را نزد حضرت متعال هیچ وجه قدری نیست دوست کو تا هوش از اثر و نخل اعمالش از ثمر تهی است چون از نفاق و کذبش انبهی است چنانچه پس کن این میفرماید و تذنب تستغفر فان الاستغفار مع الاصرار توبة الکذابین

گفته چند الله و یا رب روز و شب
چون نه دل در کار طبع و نفس بود
کارها تا که بنیان بر هوا است
ای همه در تیه غفلت برده سر
تا تو از بیخ دل عمل جویی ثمر
بیخ را کان نیت لله است
گر چه مویی بباید بی زر زیب
رفتن راه گلت بی رهبری
لیک نه از هستی خلاف اصل لطف
خوش در آ در بزم آن استغفار
تو ز راه استجابت تا فتحی
زانکه از هو سوی بیلی دام
تا نه از امداد حق رهبر رسد
رهبر موهوم چون در راه کل

در کمی حرص کنی از دونی
چیست این باد کست این بر وقت
سر خوش و مست که هستم طاعتی
نقدی از هستیت در عقد همان هست
نبود دستت که بجز باد تلف
خود زبان داکر دلت آمد ای غنی
از خدا است آن نه حاصل مدعاست
رشک نوری کوت کو بود زهد
کی شدت یکره دل و جان هم بجا
ز آن نبرده حاصلی الا تعب
شستی عمل را ابتذال سود
و آرد از صد گون نما آخر هباست
سر نماند از آن کش ایزد کرده سر
در سر ابی آب جویی هوشدار
بیخ لله رهبری در راه هست
کرد خدا سالها شعیب
مشکل آمد چون بدل چون رهبری
گر تو ره بیر کشایی سوی رب
با این صف اندر صف دعای مستجاب
که همه محرومی از حق یافتی
بسته ره اکنت فرو ریزد هم
بی خطر این راه کی برسر رسد
سود ندهد چون نه در راه دل

چون نه تو هوی کنی در راه دلیل
چون کنی در راه صعب دلیل
در ره کل چون نه تنها خود روی
چون روی تنها ره کل ای غوی
راه ظاهر چون بخود مشکل همین است
راه باطن چون کلان راه دین است
چون نه پویی پی زره در این
بی ز رهبران چون روی در راه دین
بی رفیق راه دانی از خدا
بس جز کمره از نور هدا
تحقیق آن دائمش از ذوالجلال
تا نه هر کس را ره بود با خیال
هست دایم نور نقد المبین
تا نه پوید کس بخود ره در زمین
نقد و فتی قایم و دایم بود
که نه بر نسیه قایم بود
پیشکاری انسیه هر نقد
نقد و نسیه هر نقدی عقد

فایده کو جز ز نقد از هوس / بهره کی از فقد و نسیه هوس
کی کسی یکدفت ذوق الا ز نقد / بی نقدی بهره کی لذت ز فقد
تو ز نقد دین شدی قانع بکام / که چو دو ماندی بتقلید و رسم
از طلسم جسم و بجز نقش حجبه / ره بدل نکشود و در ظل الهت
راه باز از نسیه در نقدی نگشت / هر آ از نقد جز فقدی نگشت
جز خیال از حجت اللهت بکف / نیست شدن چو نقدت نسیه تلف
مقصد از دین گر نه دنیای دنیست / پس گزیدن نسیه بر نقدی ز چیست
هر این آب و علف کان الاستی / داده نقد و نسیه را ز آستی
نقد دین جو کاین علف کم ناید / دین طلب کاین دنی از پی آید
نقد را بر نسیه مفروش ای پدر / تا نه سر از نیستی آری بدر
روی از هر نسیه بر نقد کن / نقد از و کل نسیها فقد کن
نی جز این نقد زمن کشتی نوح / خوش در این کشتی نشین این صد فتوح
لیک نه چون کوران بندی ابر باش / بین ز هر نور خزان هشیار باش
ای بسا در صورت ظاهر تقی / پیش یزدان چون خوارج اشقی
پیش خلق او بس متین و مؤتمن / در بر رب المنن او اهرمن
خوانده خود را رهبر و پیر طریق / وانکه او در بحر گمراهی غریق
خود نموده هادی راه هدا / با هدا او دشمن و نور خدا
از صفای خاطری کان یافته / خویشتن را خاص یزدان یافته
سر ز خاصان الهی بر زده / از ولایتشان ز نخوت سر زده
که چو من کو صوفی صافی ز خود / وانکه صد باره او کمتر زده
دیده چون در هم دو نی خود را ادق / آفت چون ابلیس سر از امر حق
ره زد آنرا آن صفا و زیرکی / زانکه گردش از ازل ایزد زدی
باچو عزیلی هر طرف بریان و دید / وز خیالی گفت ابلیس شد زار و
گفت چون من در جهان کو یکولی / رسته از هر گونه قید و احولی
وانکه او ننگ دجال ابلیس / بلکه هر دو نو دبلیسش کاسه لیس
اسم مولا وز کام آن درد دنی / لیک در سر باشی دشمنی
رخ ز خود دائی ز مولا تافته / سر مولا در خشیشی یافته
جز که الحاد و اباحت هیچ هیچ / مایه نی در کف آن کاو کیچ
مو بموبش جز عفونت هیچ نیست / جز عفن سرمایه آن گیج نیست
زین عفنها بگذرم تا از این / گرچه رونق فزاید عطر دین
چون عفن شد عفونت بیشتر / عطر گل را بر فزاید بیش قدر
گر بیان زشتی زشتان نمود / نی گران هم قدر زیبا بر فزود
ار کشد نقاش نقشی زشت و رد / هر جلوه حسن مه رویان بود
جلوه حسن است مقصود از ازل / با تبع آن زشت آمد در عمل

بیان اینکه هر جا بود حقیقی را ستر ظهور نور و جلوه گریست با تبع وی ظلمت نمود بی بود مجازی کذب و کفر را هم نمایش کرو فریست که آن در واقع جز بی نیست که فریبنده چون نمود نابودی است در نظر اهل هوش این نمونه روشن و بی سر و پیست که نمود بی بود سراب. دروغ بی فروغ محض نمودی نابود است و مایه نمایش و رونق بازار هم بطفیل بود از بود است و هم از جلوه ظهور راستی بود خرابی بلنیان دروغ بی بود نمود است پس جز خدا بی خدا همه عاطل و باطل و نمود سراب است لا او با خدا با خدا همه آیات و آل او و الا است نظم

زشت چون زشتی نمود را جلوه داد / حسن زیبا پرده غیرت از گشاد
هر چه بوجهل دونتر از جهل بیش شد / علم سرمد از محمد راند بیش
عز و شان احمد اندر پرده بود / گر نه بودی جهل بو جهل جحود
کشت از ابر یادم هر ابتری / شعله ور نور دم هر پیغمبری
زشت با زیبا از آن آمد ردیف / گز کثیف افزون شود قدر لطیف
ز آدم و ابلیس هی آنا کنون / بین ظلم همراه نور رهنمون

بود که او را جز نمودی نیست بود / بود بود از راست از کذب آن نمود
در حقیقت کذب و کفر ابود نیست / ملتها ید بود و جز نابود نیست
آن نمود بی ز بودش ز آن سراب / در نمود آمد سراب از بود آب
گر نمود پیچ و تاب لای و هم / جز نمودی نابود ش از بود هم
رو درون پیچیش بین جز که لا / بنمو این طاق و طرف بو العلا
پیچ سستش بین نا ... و بی ثبوت / دان فریبی چند از صد بروت
گر نه هیچی دل بنه بر لا و هیچ / کاغذ او ماتت کند از پیچ پیچ
هیچ جز بی هیچ بی هیچ جلوه گر / ورنه نی بود از نمود جلوه گر
صدق از کذبی نمایش کی خرید / جز دروغی از دروغی کی حمید
پیش کذب ار کذب و لا از صدق راست / را ستیش بنید عیان کان استراست
پیچش لا گر نمود انواع هم / فر خریدش لا نه هر و الا نظر
پیچ پیچ لای سحر ساحری / کی خرد موسی بغیر از سامری
سحر فرعونی بر اقبطی است / غیر سر موسی کی بابطی است
کفر بو جهل ار نه بیند عاطلی / بیند ش هر کان کنت لای باطلی
نیستی را گر نه بیند نیست / بیند کر هستی هست نیست
زنده بیند مرده را گر مرده / زنده بیند نی جز او هم مرده
لا نه بیند از منکر برا منکری / نیست جز لا منکر و هم منکری
زنده بیند مرده را گر مرده / زنده بیند نی جز او هم مرده
راستی را گر غم بود از راستی / غم همه کفر است هر کو ناستی
بود اگر غم بود را بی از نمود / ورنه اندر بود هر گبر عجم
زین نمود افزا قدر هر نقص و عیب / ورنه کو در بود کنج عیب
خود حقیقت را ستیز جز بود / کذب و کفر ابو جز نابود کو
کل نمود کذب و رنج بود ظل / گر کلت چون فیض بود اندر
پاک با خاک در هم چون یار / جلوه بود و نمود اظهار گشت
گر فر صدق و کذب از پاک و خاک / شد هویدا خاک آن شد تاپناک
نور پاکی تافت چون بر ارض دل / سایه آمد در نمود از آب و گل
باید کردن فنا کذب و فنی / از ظهور راستی و نور حی
کی نمود و کذب محو راستی / تا نماند جز که بود و راستی
در کذر از جوش و مستی هستی دروغ / پس ز بود راستی بین صد فروغ
هست کذب تصدیق سرمدی / کن نثار روشن و نور سرمدی
یعنی این کذبت فنا کن راست باش / زانکه و ستر آر است راستی باش
تا سرا فیض ربانی شوی / هر هر حجم و جسم بی جانی شوی
در بهشت ایمنی منزل کنی / از فر دل هر کلی را دل کنی
در ستاندر از آن بهشت ایمنی / سحر دوزخ جای اکذا
کذب در کشد انک فرزند / که مرا در اسحق الا هم راستی
بیش بینا راه دار کم هست / بیند ش کاو او زندان هم هست
بیند اینجا از بهشت از دوزخ جنت / هر که سرخ آز لویا اندر فح
هر که را چشم یقین بینا بود / وعده فردا ش نقد اینجا بود
هست سید هر که از زیبا بهشت / هست هر جا دو نیا جهنم یا بهشت
لیک کی هر کور و عاقل از بینند دین / ماند دیر دیش روز دین
هر که اینجا از عمی از روشن نشد / ره شن اینجا در کل کلشن از دشن شد
کور در کوری سرمدا است / خواه اینجا خواه آنجا کان ردا

انچه از هوا این بوی که نغز
راستیر افرد سازد از دروغ
ستر لاریبی ز ریب آزاد بدید
از جهان کل دلی پیدا کنند
سنبل و سرو و سمن زین آب و خاک
جمله بودان ذل و خواری از هوا این
زانکه عالم بستهٔ آدم بود
کز خلقت الخلق مقصود بود
مقصد ایجاد از این فاش و نهان
لاجرم این قدر [illegible]
او چو جامع بود نور جامعی
زان شهنشاهی مر او را ختم شد
پس جز این آن که هستش این شناس
پس خلاصهٔ عالم و آدم همه او

[illegible]

[illegible]

صورت قهر لطف زندان و جاه
هرچه خواهم هر کرا از لطف و قهر
در نهاد او فاش حکمتم روان
قدرت علم خداوند عزیز
این صد چندین و بل از هزار
دانه بنمود او برای اهل هوش
هر که بی زین تجربه بر خرمن نبرد
جز سقر کو آخر آن دو منزل
آنکه کاینجا ز دیدم کور ماند
غوطه در عین الحیوة رحمتم
سلسبیل و کوثر و تسنیم من
آفلیر اکور سلطانیم هر
این شب ار سلطانیم از نی برون
بلند آنروز آنچه خواهم از قهر
هیچکس نتوان رهید از چنک من
قامت عدلم چو آید در قیام
جمله را هم ام من هم مآب
من صراطم بی کردن بر
بنکرید این چهره یا کم ز
پیش آن کز چشم من ببند
کفتم و نزدیک شد رفتن مرا
مستم کویان فضل ایزد تعالی
نشنود او صد ار کوبند کوس

صورت لطف و کرم الوان و جاه
بدهمش شد هرچه شایسته بهر
نیست چیزی کاندرین بارنامه نهان
از دم دل دارد م سر ظهور
بیشتر دارم فضل کردکار
بس همین هم بس برای اهل هوش
جز همی دستی چو هر یمن نبرد
کان کزنده بر جهان الله ول تو
آنجهان هم کور هم مهجور ماند
آن زندکاینجا بدید او عز نیم
کی موزد دور از امید و بیم من
جز که سوز دستر اندر نار قهر
در برون آید چه آید شب به روز
مید هم مزد احبا و عدو
هنک کاملا ابد غنی من هنک
لرزه از بیم اندر ارض و عام
موبمو بیم من هر یک حساب
ره کرا نی تجبات و قصور
تا زدایم آن ظلم از نور چهر
نور کیریدم رهنمون
ها اهل هش بس این کفتن مرا
کی شنید این کس هر کنده حال
خاصه ار هستی و کبر و عیوب

هر کرا از لطف و قهر آبخش روا است
در دمی سبحنیش علیین کنم
مو بمو اسرار ها پشم عیانست
هرچه یزدان را اسماء و صفاتست
چیست این چون کرد کردم با ملتست
آنکه بی زین دانه بر خرمن ببرد
دارد ار صد فرکه نی جز عاطلی
سجن دنیا و تن و سجین خاک
آنکه در دنیا نه با من آشناست
غوطه در عین الحیوة رحمتم
سرزد از امید و بیم غافلی
نیست تخم کور ازانه بلید شاهیم
هر برا اکنون کر ندیدم کیر دار
هر کرا هر چیز خواهم آن دهم
هنکها را بود از جنکم نمود
باز کشت خلق کل سوی منست
هم منم میزان عدل رب دین
ایها القوم انیز ما دانید قدر
تا که هستم قدر دانید ایکروه
تا نه چون بس ماندکان کور و کر
ورنه بیهوشست ما دید زلو کر
کنده حالی و انکه آن کور و کر
جز که کوبندش لسر کز زکران

آن واحد بدهمش یکسو کاستست
در دمی سبحنیش علیین کنم
دانم از حق آنچه ازو هر کس کشتست
جلوه پیدا از من پیراست
هرچه کوییم دانه ایش از خرمنست
کی هلد جدا تا نه او خرمن برد
جز سقر چیبو مقر باطلی
بر من او بکزید علیین پاک
آخرت در بحر نورش کی شناست
آن زندکاینجا بدید او تنعم
داند آخر کان بدو جز آفلی
بلید آخر فرشاهنشاهیم
روز محشر بلید انزا اشکار
نور فشار از جنت و نیران دهم
جمله لاشد چون علم هنک بود
لیک یار انزا اشکو کوی منست
که بسنجم ذره ذره مهر و کین
در صرا تا نور کیریدم زندر
ورنه آرمتان چو فتم بر بستره
بیخ و بلینا نتان کنم زیر و زبر
کرچه دانید قدر نطق لوکر
بشنود کی هوش نیدای کرکری
چاره نی زین جز شنیدن چون کران

کرمد هم

کرمد هم آمد از چون خود کری
تا بپرست از جستی و علم رسوم
آنکه در ظل شهی از خود کریخت
انشراح صدر و علم از هو اوست
یاری از پیغامی ازان یار کفت
نور جانان و دل و جان و پیام
زان ندا و زان پیام آشنا
عهد و پیمان بستش خوش بیاد
صلح کل با دشمن و با دوست کرد
بست از ترک و تجرد فوطه
صلحی از نو کرد با کل انام
از قبول آن ندای مستطاب
رفته عریان مست بیخود بی مرام
رفته که در بیخودیش از کار دست
بر شعوری التفات از هستیش
خوش بپرور آن کبوتر خانه او
تا کند از جمع در فرق او سفر
سهو صد تیر از کثرت بلید آن
کانچه محرم بود از وی کل حلال
یار با ممنوع سازد ناسنجی
مرک و بعث و برزخ و عقبات و حشر
محرم از نو کشته ز آن بیت حرام
لوم و توال پس از عمری فراق
جسم و جان از الفت از هم رفت
سنک رجم از بهر رجم دو لو در
در منی ابلیس و نیز اکرده رجم

بود نه از نطق و دم جان پر وری
نیست درویی کنج ربانی علوم
رشته الفت ز غیر از حق کسیخت
کوش شنیده از کوش هش پیغام دوست
از لب یار آن پیامم از جان شفت
ریخت در هم دید نوری پیغام
زآشنا بو برد و آمد در ثنا
آمد و بر عهد و پیمان دل نهاد
باکه و مه هرچه آن نیکوست کرد
زد بدریای طهارت غوطه
ره نورد آمد سوی بیت الحرام
آمد او لبیک کویان در طواف
بی سر و بی پا الی بیت الحرام
کشته قصان کامچون تجلی زمست
کرده تقصیر موی هستیش
چون کبوتر دوزد مستانه او
باید از حج و مقاماتش خبر
کل ز کلزار حقایق آن چلید
کرد او را جامع آید در کمال
آید اندر جامعیت را سنجی
بلید از نور دل و اسرار نشر
عرفه را دریافته عرفات هم
او فتاد اینجا میان اتفاق
عقل با نفس الفتی از سر کرفت
جمع کرد با شعور رهنمون
کشته نفس و دل او را نیان هجم

کوش کر فضل و فرد بنیاد سنت باز
حکمت و نور علوم کرد کار
از پیام یار دیرین جان نو
از لب پیغمبر آیام نوش
صادقی داد از جانانش خبر
رشته نورش دلیل راه شد
از پیام دلربا آمد بشوق
از زن و فرزند و یاران مجاز
کرده وحدت را بکثرت اختیار
شستشوئی کرد از هر کونه چرک
خوش رفیقی در رسش توفیق کشت
ورد اللهم لبیکش بلب
همچو عاشق کان بسو شهر یار
در میان کوه دل با کوه تن
پس بطوف آمد چو مرآن دعشق
بار دیگر آمد از مستی بهوش
جمع با جد لش کند حسن سلوک
از پی تکمیل عمره خورشش زمجو
سر قران نور فرقانی تمام
تا تمام آید در او هر کون کمال
بار دیگر خوش کفن پوش آمده
در مقامات شناسائی بوقف
خوش در این وادی هم یار آمدند
پس از آن وادی بمشعر آمده
کرده خوش بیتوته پس
رسته از نفس و ز هوا آلایشی

نیست جز کر از پیام بی نیاز
شد نصیب آنرا که کرد از خود فرار
دم بدم او کیرد از ایمان نو
جان کرفت و برد ره در کام خویش
داد کوش از جانان دل و جانش خبر
ره ز نور الله در الله شد
کام جان و دل شدش شیرین ز ذوق
دل ببرید اندر وفای بی نیاز
تا فته ز اغیار رخ در جستن یار
بر زد و از لوح دل هر چرک شرک
محرم بیت الله تحقیق کشت
بر روی آسان کشت هر رنج و تعب
دیده باز آید بستی از خمار
سعی کرده ریخته کل ما و من
کرد کوی دلبر و بیت عتیق
کیز رخ هش باز کیرد روی پوش
تا شود در جامعیت از ملوک
پویدا و از نو منازلهای صحو
جمع ساز داز فر رب الانام
نقد بلید نسیه و هم و خیال
رفته بیهوشانه با هش آمده
کرده آکه کشته ز اصناف صفوف
از شناکس از هم خبردار آمدند
مشعر او بر خیر و بر شر آمده
ساز رفتن در منی آراسته
دیده از ایمان و یقین آرایشی

از منی بخوابکش لحیه در الطاف
کرده بی تحویش آمده اندر طواف
طائف آمد بار دیکر با شعور
دیده رب البیت را اظهور
کرد پس حج حق با کریم
کام دم اینجا یافت بار کرده کم
او بحوا هم در این منزل رسید
هم نمیز حمل از فضل دلبر
جسم و جان با یکدکر آمیخت
محو شد بین کشت جرح و نر
زینبی از نو بیافت جنت و وصال
دلبر و دل یافت با هم اتصال
یار را با یار بعد از صد فراق
از قضا افتاد ناکاه اعتناق
ظاهر و باطن بهم شد آمیخته
شد رق و جانان و جان آمیخته
هرچه لفظ آن جمله یکرنکی کرفت
چار طبع ضد هم آهنک کرفت

از حضرت امام جعفر الصادق صلوات الله علیه منقول است
ابن محمد الصادق
الملک لله الخالق
فرمود عظیم
ازبرای ما ... اجابت
واگر ... نمی باید

آتش هجر و محن غبار را را
بی ز محنت فرق ره ها گشت
بردهای هستی شد نیز که منی
گنج جو را کلید یک گنج
بار محنت چونکه ... رسید
از عنایت و تفضل کردگار
دوست را از فضل ... آشتی
تا کند از لطف ... هستی
صبر بعد از هو ... بی هوا
صاف جان ... گل کرد صدا
هر این بعد ... رنج و محن
عیار گر کردند ... برد
بزم یاکان ... گنج
خالص ... شد
آتش عشق بلا و امتحان
از خدا ... وفا
بی زر آتش کی ... بود
کدورت طبع ...
محض لطف است ...
تا توان ... سلطان قدم
دید ... کو
دید ... گل
چند رنج ...
زاهد ... کشید
هرچه ... اندر کشید

سوختن تا افزوده محمل یار را
فرق ... عنایت کشت
سوز و درد ... مفتاح گنج
کی بر ... گشت
گنج یابد ... رسید
ذره را داد ... دادن
که برد ... هستی
ساز ... هستی
تا شود ... فروع
جزو ... کل ... جدا
تا نه عیزی ... باد و لمن
تا نماند ... درون
راه ... پاک
بس ... سلطان عیب
کرد صاف ... جهان
شد ... صفا
بی بلا ... وفا
تا نه ... کل
تا کند ... لست
وانماید ... پرتوش
خوش ... جان ... بود
در خسیس ... لوم
دیده ... گل
کو نه ... کشید
وانمود آن ...

بی ز هجران وصل ... قدر
خاصه رنج ... دل
بی ز رنجی ... گنج
بعد ازین ... باز ... ال
رفت ... رنج
بلکه ... کرد
کل بلا ... تطهیر
چون نه ... غم
کدورت ... دل
جزو و ... گل
عیز ... بلا
زانکه ... یار
صیرفی کامل اندر ... عقد
تا نه ... محک
مؤمن ... خاص
صاف ... کند
سر که ... محنتی
تا ندل ... شود
ظلمت ... صاف
هر این ... را
در قرون ... جلال
همچنین ... رسل
تا عیان ... صدمین
تا کرفت ... قوم
باز ... لوم
فاصه گنج

بی ز ظلمت کی فزاید قدر بدر
پاک سازد زنگ ... گل
بهر ... گنج بی رنج
حمل شد ... بلا
وقت ... عیش
دوستان ... دل
صنع حکمت بود ... او
کرد ... صیر
جان ... شود
گل ... قل
چون ... بزم
بزدی ... بار ... عمر
کی کند ... تقد
کی فزاید ... محک
کشت ... دل
آشنای ... کند
پاک سازد ... معنی
ساکن ... شود
همچو ... صاف
دوستان ... را
دیده ... جلال
بین ز ظلمت ... دل
شد ... دان
نیستها ... نقد
زند قرود ... لوم

خاصه گنج نور ... قدم
انکه دید از ... گنج
ورنه کی ... بهم
تا توان ... بر
چون ... دل
دید ... گل
تا ز رو ... زر
زحمتی ... استاد
گنج جو را ... هم
هست ... غم
دیدنیج ... جان
هر مؤمن ... جان
بود ... لطف حق
تا نه ... جفا
آنچه ... جهان
کربه ... شکفت
زو عیان ... تمام
پل شد ... تخش
آستین ... قدرت
فیض ... جهان
سر ... او
بحر ... موج
هم ... طفیل

گر ازل ... غم
بی سکل ... گنج
بی توان ... قدیم
روز ... برد
غم ... فنون
بنکر ... دل
تا بنی ... کند
بعد از آن ... استاد
هست ... رحیم
هست ... کریم
کافران ... جهان
نیست ... اندوا
بازها ... حق
کی شود ... جفا
از همه ... نعیب
چون جهان ... رفت
کرده ... امام
کز ازل ... بخش
الفس و آفاق ... تو
فاصل ... تو
زد علم ... نور
از عدم ... فوج
ظلمتی آمد ... ذیل

بی غم و رنج و بلا و محنتی
دست ... گنج
بس ... قدیم
غم ... شکفت
دیدا ... خون
همچو اکسیر ... کند
رنج باید ... عز
دیدا کر ... رنج
از طلب ... ایمان
سحر ... دیدار
این دو ... بود
تا در اینجا ... کند
بس جفا ... صفتی
آنکس ... خواه
بیش ... راه
هرچه ... رنج
در تمام ... درین
هر که ... زاده
حیز ... خلق
آنچه ... ها
جنبش ... سر
لوز ... فوج
صف ... آمد

کس نه ... گنج دو
باید ... ما
هر کنج ... نما
نیست ... هست
بی دو ماند ... صد
کرد ... بدروغ
در ظهور ... گنج
بعد رنج ... گنج
رنج ... دوران
کاحضرت ... تعب
وآن ... ابد
ابلهش ... کند
هر مؤمن ... دو لتی
کی ... بی
برد ... راه
زو کها ... بود
شد امام ... العالمین
بود ... سر
هر که ... دوست
موج ... ازهر
جمله ... عنایت
چون ... دو
کشت ... بس
تن به ... وش

بارها ... ازو
... این
... عالم
... آید
... است
... بود
... دل
... کل
... رنجن
... عقل
... گنج
... بین
... ساکت
... گوی
... دولت
... دل
... شد
... هست
... جند
... جند
... بس
... دوست
... جفا
ورنه ماند او اندر این زندان ...
... چند

[illegible]

کور را کو بهره در آن حضرت است
صعوه به از باز کشت از بازگشت
گر قبول فیض صافی از عشاست
بهره ور شد رفت در بزم حضور
گر بجد جویای اصل سرمدی
تا نه بر عنبر خافروشی یار را
کور در ظلمات کل زو جسته تاب

جز که فیض عامی اندر دو نیش
سر پاکش هم ابسبر رجعت نمود
تا نه عنبری که رد دار جان یارد
باش از یاران و آل احمدی
یار شو با آنکه یار ایزد است
زانکه جز ز ایشان نگیری تا فیض
نور پاشی او گشته در آفاق دل

بهره نی دوزخ جز او در عقبیش
از دو دلو او ورفت تا رب ودود
کی شود در بزم یاران از خواص
گر طلبکار لقای سرمدی
گرنه میل از خود پرستی یا است
فیض اگر جویی بجو ارباب فیض
خلق جویان نور در آفاق کل
کس ندید الا از لطف خوشش دل
رخ نه بنمود او گهی بر بند

قال رسول الله صلی الله علیه وآله انا الشجرة الهدی وعلی اصلها وفاطمة فرعها والائمة اغصانها وشیعتنا اوراقها وعلومنا ثمرها

آن نبود الا بمعنی آدمی
کرده زین نخلت اکبر نوری ظهور
کشته کم در تربیه عادات رسوم
از هوای نفس دون افسرده
هست و زان پیر نور بزم گل
کنج سر سر اکند از نور فاش
نور هش بر دو دستان سازد نثار
نور و علمی بخشدش از فضل داد
هم بدان قدرش علو پایه است
هر کرا از خود کشد تا واند
چون هدی شد عشق اینجا
نی که شد عشق خدا را ره هدا
مخزن سر شکر قرضا است
کیست احمد نور سر سرمدی
ره نماید بر صراط مستقیم
راستین دست قدرت بود
نی کسیرا راه نی اندر آگه

این شجر جز مصطفی و آل بیت
آمده از دم بدم او نور پاش
نقد وقت خویش چون کردند کم
کند غفلت بیخ یادش چون زبن
بزم اخوان الصفا روشن از دوست
کنج بیچون بی نور از چون مدام
از عبورش در درون دو دستان
دو دستان سر البقدر پایها
مایه هر کس سرست از اخلاص دود
جز بعشق نقطه سر آگه
چون مدبر عشق در ملک خداست
نبود این نور هدا جز نور عشق
مطلع نور هدایت آن شه است
نور باشی ز ژرف سر از صوت و حرف
رهنما در نور و در سر راهبر
آنکه از این نور در سر راه برد
هر نبی و هر ولی را ره بسر
کو بمیز نورد

جز ازآن آل راه در دل بیت
کرده خود را کنج سر از نور فاش
جز که کنج دیگر نه بنهاد ندام
کود کرا ادراک نور من لدن
گلخن تن پر گل و گلشن از او است
آید اندر جلوه آما بر کرام
در صراط بر دو ماند بوستان
بخشد از اسرار و نورش پایها
زانکه بر حبش بنای کار شد
هر کرا از لا نمیست پیر الله راه
بر گزیدن عشق وی عین هداست
نی بتجلی نور جز در طور عشق
مخزن سر ولایت این مهست
نوردم هادی لبوی کاسر زرف
سر بود از نور در سر راه بر
راه در الله ز سر الله برد
شد که شد آگه ز رب مقتدر

[illegible]

لو کز این کردار کمراهی هی
مست و بیهش کشت مولوزان
کفت بود از تابش نور علی
در حقیقت سه یکی نور تن
این جز یک نیست
نور بین کر بود چشم حدود
کور را چون دل ز بکف انداز نور
زاکشت دارد بلند او نور و ظلم
لاجرم پیش کورها ی او صال
کوه و جز مهره هم از ممتاز
کور کشتی لوفرق از نور تا بار
ایکه هستی ز امر نیز دان نور یا باش
کورها را سر بر نور بخش ای
جمله را روشن نما از نور هش
نور کشت او اهل اندر کورش
نور جو را آهی اندر نور ده
تا ز نور انبیت و نور قویم
زانکه جز با نور شه مره در شاه
جز بنور جو در شه نیست راه
لو شناس اکر هم فهم و هم
سهم کو نقاش و همی را نور
کر کس و هم ار چه با تیز بال
جبرئیل انجا که میسوزد پر
زو کس اکه ز اکر لو پد لبسی
تا نه بر نورش شود نور دلیل
جز بنور حق نه بتوان حق شناخت

خوش کسی در معنی از صور راهی
از تجلی ارنه لمعان نور

در جمع ما بین این کلام ملک علام که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا و بینقال ولی حضرت ذو الجلال که فرموده بمفتاح این بیان گنجینه کنز اسرار قدرمرا در کشود که نور من بود که در طور تجلی نمود و موسی را مدهوش کرده و کوه را از شدت اندکاک بر رقص در آورده و در مقام دیگر آن کلام با طق داد کر در سر اسرار از هفته لهفته را چنین سفته که نور شیعیان من بهم که باب تجلی کشوده که با پاره طور و موسی بیشعور و قومش سوختند و دیده از هستی بر دوختند العزیز بالنور و تمیز نفس نفیس احمدی و سر الله سرمدی مولی الموالی امیر المؤمنین علی و شیعیان طاهر و مظهر آن ولی که شعه اقتاب ذات الله العلیا اند از خویش لا اند چکونه کم از نخل طور هی خواهند بود که خداوند از آن زبان تکلم کنند و باد در آن کلامی خلق نموده آنی انا الله رب العالمین فرمود پس همان سر قدیم و نور قویم النخ شتر کسیت که از او و شیعیانش چون شجره طور در جلوه کریست

نظم

چون روانی زانکه از خودش فراغ
از شجر آید انا الله چون روا
نغمه نزنی کا نیست از نای حی
چون نخ خالی شد او پرشد ز وی
زو نوا از دمها کا نو ست
او چو نی اندر دم او آوای دوست
هم شد آن نی پرده پیش چشم کور
کر چه از نی آمد او خوش در ظهور
شد برآن کو نبود اورون کرده
او عیان از نی ولی نی پرده
از پس دو اکها هو جا به که
ذات جامع جمیع اسماء و صفات مالک الملک عزیز سلطان
نور العوز با هنک ظهور در نزدیک و دور جلوه کری نماید دارد
هر نی خالی از خود تهی که من ایدر سر بها نیست بود و احد صد نور الله
سوزد ش بیر ار چه با شد جبرئیل
فهم هر ستری بجز با نور وی
رو بجو این نور زانکو حق شناخت
کر بجد تو آهی که کردی شه شناس

تا فت چون بر موسی او نور شن بطور
سوخت قوم و پاره پاره کشت کوه
باز نور شیعه ام کفت آن ولی
لیک چشم نور بین در کور نیست
کی بداو از زمره لا یعلمون
جمله در ظلمت چه دار آنها کور
ظلمتی را نور و ظلمت نور دم
کمتر است از کم خرمهای خیال
کی دهد کند دیده هو بی تمیز
فرق نتوان کرد سر نور و نار
خوش دلها دم از دل قوم نور باش
کحل چشم از نور پاش نور بخش
جز که آن کوری که او نور کش هست
پس مرا او را دو زخ مهجوریش
راه در سر شه مستور ده
پی برد بر نور و بر سر قدیم
نی که این نور شه است اشاره
زان کس اکه از شه هست الله نیست
هر کسی از شه شناسی داد است هم
کی رسد بر سر عنقا سیمرغ
کور هش در راه شمانها جلال
چیست کو کرکس و هم او فر نبود
جز که وی با نور وی بلبند کسی
کی توان و انکه سر قیوم حی
شه شناسی بار نبود شه شناس

برای کلید گنجور

پی کلید کنج نور آلا زبان
کنز مخفی را نکر از دم عیان
یار دل چون جلوه پیر آلوم
صورت و معنی بکلی کرد دیر
عالی و دو کرد پیر از آیات خویش
تا نیا شد او امام از او خبر
تا نه بلبید یار را هم نور یار
چشم دل از نورش از روشن شود
ای ابر لو برنه این فهم کلین
تا نه از خرمن زنده دانه
عاقلی هر کنز لقانی نه نکر جیست
هر که او هستش همه از نور او
بلبند ار هم لو از آن مغز جو
تا اول نکیرد رشته نور
زانکه این مفتاح دید از کار یا
در تحو و هستی انکه بلبنی
انکه در دل زنده دیدش جمال
چشم دل از این نور اکر بلبنا شود
ورنه بی این نور از برو ظلمت تن
هستی از کوثر طلب نا ساقی
کاندر اینجا پیش این نور قدم
محو میرا حال چون نیست غیر
با جلالش هیچکس نی جز که
اینجهان باجند و کلش نور اکه او هم
هیچ را جز هیچ از و چه بود بکف
از مجاز ار در حقیقت راه شد

شد زبان سر قدم را نرجمان
سر اینید مرا هم از لوم عیان
کرد روشن ظلمت آباد عدم
کل شد اصداف قوالب پر ز در
فاش زان کل صفا ذات خویش
کو که در وی عقل شد زیر و زبر
دل شود ظهر تجلی طور یار
کلحنت تبدیل بر کلشن شود
هم بنور علم و ی ما و ی رانه بین
تا نه بنماید جنان ویرانه
جز لبس مد باقی کان کنج جیست
ما یه در هر شه و دده شه از شه او هست
جلوه ها دو هست بیچون زلو
که تواند بلبیدش ز اشیا ظهور
بایدت جیست و شه دریا دلی
شه بنور شه نه با خود بلبنی
بلبید او هر جا و کر نه داخیال
جمله اشیا سینه سینا شود
هر کرنت نی سیر در شش دون خفا
کر یکی حاجت نماید باقی
صد هزاران فهم و فضل است علام
کیست بتوان زند از بیم ضیر
نی چو کنج غیر بار رب العلا
نیست در اینحضرت ی الا لا و هم
چه بود از این فیم در کف زر
بدنه زا و کو خود ز نخو آکاه

انکه منزل در دل مؤمن نمود
تا نکرد اسرار دل از دم ظهور
کرد دبیر فر شهنشاهی سپاه
لیک بر ترتیب هر جا کونه کون
پس جز او در صورت و معنی تمام
عقل چون شد مات جیبو فهم دم
نور بی بیر صر کرت تا بید بچشم
شه بنور شه شناس امیر ده
تا نه از صافی شود قانع بدرد
هر چه در ویرانه دنیا ستی
هر چه خواهد خواهد ان از آن کردگار
انکه در هر جا نظر بر او ستش
لیک اول جلوه اش جان در دل
تا نه بلبید جلوه زو در دو ست
تا توانی بر کشای این طلسم
هر که اول جلوه ها ش دید از دو بست
در خیال و دید فرقی بیحد است
تا بدار لوزی از حق بر جان فی دل
کر شکا مو که جز کذب و دروغ
ایکه کرده فهم کا ذب غره ات
موسی با صد فر و پیغمبری
غیر را نبود در این حضرت مجال
چیست کنجایی فهم و وهم کور
لای و همی پای کس پیچ پیچ
کف چه دارد در کف از دریای راز
نور سرش هم از سر ش راه برد

از دمش هم برقع از رخ بر کشود
انفس و آفاق کی شد پر ز نور
جلوه کر ز اسما آمد فرشاه
کرد دیکر جلوه در عالی و دون
کی به بلبید انکه او کشتش امام
جز کرا و نوری رسد بر نور هم
بلبنی اندر ظهور و بطون او را کر شم
تا نکر دی ز ار تیاب شک و شبه
تا نه ما تی سر برو آن ز رد زبرد
کر چه علم و فضل با شد لا ستی
که بوی هر چیز با شد پا یدار
کی دیکر با شد نظر بر بوستش
دید باید بعد از آن در آب و کل
نیست ممکن دیدنش در دو ست
بنکری کنج شه بسر سم و اسم
هم ز لو ز دو در هر کو ست دید
کذب کی چون صدق دید نور سرمدی
روشنت سازد سرای آب و کل
بنود سرمایه چون کسی ز دروغ
خورد هم بر ریش خفکن تیره ات
چون نتابید این چه با شد هر کری
کش بسوزد شعله نار جلال
بیش ذات عشق قهار غیور
چیست اینجا کمتر از کم هیچ هیچ
با حقیقت نیستش جیبو مجاز
راه کی غیری بسر الله برد

تا ز عشق بال کر او در فارغ بود
تو ز آن کان که جهان زان زنده شد
تا نه فارغ آلوده با کرد تر
با کرد کی کردد که پیوند دیبا
راه در افاق دل فهم و طیبن
بنوش جز که او بی خبر چنین
با فدا از صد کون خیال از فهم و نی
بی نبش جز بر کهان و و هم نیشن
هست راهی بیخ خیال از بال
تا حقایق زار تخیل الوصال
چیست ره بیرون کور اندر عصا
بی شش بال عشق مصطفی
کان بکذر برد از شش افاق
خوش پر دنا حضرت بیچون رسم
خوش بر دش از بال کرمی
تا نشین ف صد قاب سرمدی
بال سرمد بود عشق سرمدی
کت برد آنی بملک سرمدی

بایدت ای طالب رب جلیل
جبرئیل آسا دلیل این نور کن

رجوع نمودن بمطلب و بیان اتحاد آن سه بیان مذکور بحسب معنی و نور که جز یکی نور آفتاب رب غفور نبود که از روزن متعدد جلوه گری نموده بیاران خاص بایشناس گشوده و نهانی از اغیار ستر کرده اخفا فرموده تا نه هر بوالهوس پی گیرد

گر نظر بر نور هستت نی صور
نور واحد هر کجا بر قع شود

در بنور آن یکی ستر مد بود
احول ار دیگر ادو بیند باک نیست

آنکه را زین نور نی روشن نظر
کور از نور علی نور علی

نیست جز کور ارچه باشد بر فنی
کور از آن شد کش نظر بر نور نی

بو که افتد بر شعاع نور چشم
چشم را بر گیر از روزن دمی

دیده کس زینگونه هرگز چشم بند
از کمیز آب و کوثر بی تمیز

اینهمه از قهر ستار الله بود
علم کان حق از باطل امتیاز

از شکر صد گونه حلوا ساختن
چند خوانی داشش حلوا پزی

تا لبی شیرین از این حلوا کنی
علم این نی باد پیمائیست این

علم را همراه چون نبود عمل
علم دین ذرّ بخش حلوا طلب

جوز حلوا پخته حلوا خورده
نی کسی کز نام حلوا تر زبان

بی عمل علمی نیرزد هیچ هیچ
رو عمل آموز از حلوا پزی

علم هست آنکش عمل همره بود

نی نمود الّا که تا یابند
دیدن انوار الیست از نور الیقین
در حقیقت لا هستی لا آگه
خاصه این هستی موهوم دنی
در حقیقت او بغیر از نیست نیست
عاشق ثابت قدم در عشق یار
لف هستی چلیپ گردد بند وی
تا که در ظلمات ذات آب حیات
کوه دریای قدم تا نجنگ
چون ز ذات او کوه یکتای ذات
در حد عقل نقطه ذات عشق
نقطه عشق احد سر و دوه
زانکه یات الیست وزین باید دخول

[illegible]

[illegible]

زانکه دل در خورد کل عیان نیست
هوش کل کر بوشکافد کور نیست
زنده کن دل را ز دم صاحب دلی
ورنه با زور و خیال و وهم خویش
جد و جهدی در ظلمت باید بسی
کاین دم فیاض وجه اکرم است
زخم خور چون کور و این زهر است
کاین دم میخانه میر ازل
جز دل و جان در خور این راح نیست
بو زحسن خدمت از صاحب دلی
تا همه اجزای قبیت زر شود
کان بسوز دهستی آرد از نها
پس ز شرح صدر از دستان دل
تو نه دل دلدار خواند در بر است
سر چو جان جان بدر جانان شود
جان و جانان کشت نور واحدی

هر دل کل عیان اندر بیان است
با هزاران فضل و فن بی نور دانش
کردم اول سهار ذهن شکال
بی ره ببرد و شوت از وهم خویش
تا ببرد در نور اقدم کی
فارش از اینم نور سر اقدم است
هر دم از اسرار اینم همین اثر
هست ساقی و شراب لم یزل
جز از این می راه در فلاح نیست
دل که کردی فیض دم را حاملی
ظلمت آبادی ز نور انور شود
خوش قابلیت از و داد
باز خوانی دفتر مستان دل
آنچه می بود از ازل در دفتر
در دلت کنج روان عریان شود
هم خود آید شد شاهدی

تا از هوا هم نادلی بی صافی و ناخبر کرد
کی امینان کرم نادان فهند
گرچه گوید دارم از کسبی عجیب
بی در او اسیر از اسیر علم
کوری از موت وقت و کرد کار
کز حق او را قوت پیغمبری است
پیش عقل کل و انوار عیان
طایر وهم از بوالبس تیز پر
قر فر عون هوا الا که باد
ایکه خود را هر دو تن در آینی
رو بزیر ظل مردان آگه
هست تا نور خیالت پیشوا

[illegible]

ور تو را هست این دو علم از باطلی
بشنو خبر خبر باطل عاطلی
لشکر طبع و هوا و نفس دون
نیست جز از زمرهٔ لا یعلمون

[illegible]

[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله ما عبد الا و لقلبه عینان
وهما غیب یدرک بهما الغیب فاذا اراد الله بعبد خیرا
افتح عینی قلبه فیری ما هو غائب عن بصره

[illegible]

در ولایت ثابت و راسخ شوی
هر چه هست آن مملکت همی
چون همی داند که از او بی شکست
کی بهمان از هعمان الهی کرام
بار بلند بار را اعتبار
اخوه من یا یوسف از عشق تو
انکه را در سر او بیرون برای آن
در دل هر کس دو دلبر جا کند
رستن از شرک خفی تو با آن
هم پیچو در ظلمات آب حیات
هست نیم پیدا و در پنهان بود
کاینچنین ظهار آن از او بود
روح چون محبوس شد در زندان تن
کرده پیدا تا شود او حاصل
بسته بر تو دیار رحمت لیکه
هست اینها اسرار سرمدی
بسته چون هر او هم بشد
جز از این با تمیز آن را
لذ از آن با هست در تا به
هست سر الله در جهان
نیست خالی دار از در از اعی
این همی را چام جز و جهد
ایکه هر هیچ که جد الله را
کربندی ای شه از درستان
تا که شد بود سنایی حاصل
تدعوی تا ای بی جز کو با آن روی

خویشتن را از نور او شاخ شجری
از همی تو ما دیدن دل مری
در طلب آن همی تو پای دوست
جو بیداد و باران خود کرده ام
کار چون غبار را با بار ید
کونه کون از آتش هیچ کس تا بر ده
کرچه بینی حال کو باز عیان
در نیکی و ز جز نیکی تا گنم
جو هوی تو سلطان حیات
درستولوی نقطه ذات صفات
تا ببیند از انکه نیم بر همه
هر دم از قبل او جز در هم
کرنه اندر فکر به جود قیست
بسته دل بر محو کل الامیل
هر که آن آیه کس همی سر خود است
لیکه شتاق وصل سر
کم کن این بار از ای حبیب
وای آن کاکه از او بارید
بسته هر کو نبود آن بابت
طالب دو جهان کو هم
در بیان این هر که از نفاذ این ظاهر و ظهر و حد المطلع ترا
هتکامیکه سوال کرد سائل که کیست دو سفیان جواب
فرمود که یکیه دو سیت بدارد دوستان را او و دشمنان را دوستان دارد دشمنان
دار او فلعلی دشمنان دو کسان را دو بیعنی با او و یکی و نیمه باشد
زنده صحبت آنکه ایمان
دشمنی با دشمنان او

تو روی بر ابر تو شعر خیال
او نور تو جوی تو با آن روی که برد
در طلب دست بی بهیکو تی
چون تو دام خود دل ز دور نیست
این عجب از کون باطن که پود
حیچ جان بین بود اندر ای آن
تا نه سوی او کیسر بر زد
میل دل با تو جو تو کیست
اطلبوا العلم و لو بالصین از آن
نقطه ذات الذی آید می را آن
عین شیئم هر بزم از سیم جا
تا که رفتار تعین این نیست
بر او جز سر دارای
تا نباشد میل هر باب باز
کر نه بر خود بند او این آب
بر تو آن و قیم کم نبد تو ای
بایدا تا آن از آن سیاست
بسته که تو آن را در عین تو این
هست وصیه التدا قیس هر دم
کفت آیا اظهر و کل زمان

کان او غلبه زما اینیت و بال
بسکه از کرد و غرور ست بهیمز
کرد خود بیلی بسجده بر و قتی
زان ز ابلیس ارجید باز وجه
کان نبی باد ماسوی ما را بد بود
تا نی طلب هر کز نشاط عطاء جان
اند را و سوی او کیسر کون بعد
زو که زان و کر ایجالی
کاند این حب سر و ی دنیا
کا که هست آن بجز انشای
تا ندیدا ندیجر انشا ستعطا
حیس دست تحیس ترو و راز
سند و تحلد و عذابی در بکد
تا سباز او لیست چون تو باز
بسته هر کوتاه بیند از تو بکس
لیکه از وحر عنی کاینا بیست
زانکه این نابت بر درکاه قبول
کر از آن سید تا بابت اجایرا
و جهان کو دیده در خارج عام
کیف کیف باشد تو از شرف جهان
نیست و از این نظر در همی
بنده از داری خاشر او تو بعد
بایدا و لرجنت آن شاه
در بیشن چو جان در دلتها وی
کلشن جو هشت کرد و بکو تیر
دو ستان را هر کس دوست

تو هان برنام پیدا ای کرو
هر حسن تو ساحل کس پیدا است
باز بجوید نهاد ذات قدم
کر طلبکاری بجد بس بالی
در دم دریا دلا افسر کن
کوی اکر خجی تو خود و نجه
کت نبی سر ار امر ار آن در جهد
لطف او هر جا فنا و اقتباب
بیش خود عشق لیکون کم نام
غیر او بر او هر است کار بر
زانکه تا دلدار نه انتجا نیست
بی ز عشق با زو بنده عقل
زین صراط مستقیم و شاراه
دل بود الا بهمیشه عشق
نیست جز حب و دلیل بعبو
دانکه زو هیت هسته راه
انکه با دی هست کید تا کلند
بی یقین است آنکه بی امن بعد
او نقین نور وی از نور یقین
اهر او عبد نیک از یقین
بنده که موت فنای حسن است
سر مولی کشت از آن لعیت
من بهمت بسر ته هیمن آنکا
هر که سر دار هست از نور یقین
این یقین آید او سر موای بدی

ذره نکر فنی از آن تو وضو
از کشت زود راه از دل سیا ذت نشین
خو آنها او کو وصل سلطان قدم
سر بر نهد در ظل آید که بر جای
زان در از ادهم رو در به الله ان
چون همی رانند و فلک سر کلا
زنده کیهاد بر بیکه وحد
بایدت تا از فتنو کیه کبا
قانی از عشق و از امید و بیم با
خاتم دل را کحبس اید
بار بر او بلهید بتوان آنکه و صل
کر در اندر شهر بتوان آنکه وصل
بر کشاید سیحر در الله راه
بالو این پس بر تو از در عشق
چه دو نیز اجمل الله بهترا و آفرین
زه حرن آن هست ظلمش با آنکه
کرنه بادی سیر با ظلق هو ای
در معنی و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین که جز تحقق
بندکی که از هستی خود و هوا مرد است
سر صدق و یقین هو این توان بردن که العبودیة جوهرة
کنها الربوبیة و تطابق صدق بیو تو لیا تهمه جو هر
دیکر باز ابعاد همان من سبب بیرنی کار
تا از بنده فقد تصدیق است تا ابد هم بتو او تعادل
کیف علم یقین را که تا تصدیق جنات الی
پیه
اصر حس و میان لقای کل

جز هوس
چون بنو بت قدم جهد
بیر دین را که شتابان
تو نه بینی جز ههیه
تا دهند آب از دل پس
از دل و جان ی کن النکره
سر بر لیچ از سیح با او
نیست جز اقدام حق
خو آنه لطف تو آنه ا
هستی از عشق غوی
خاتم دل را بیر و
جز ز جان دلرا جان
عقل ابر عقل و دلیل
رستن جسم و در الله
حب جبرئیل دل
عروة الوثقی که
دان منافق هست
کرد هیچ و جو
دانی یقین را
هر که بادی
جنت که عهد
زان الست
تا کند
مرده تا
دید او
بی نور

زان نبدی آن قرو باد
کان کس سید آن شنو در با
خوا هی انکه پیلی این با جبل
از ذات بر حید بر
در حسم چگان الحرص
عمر مدار از ره کانکه
مغز چون بیرون نه
جز کرم نی هست ای
وردوفا ثابت قدم
بر کشت زود راه
بی عیاره راه با
نیست جز عشق
خو اهی از اداری از
بیر همراه و
هر که بیر و
نیست ...
چون نیا
دان یقین
هر که
بشکند
زان الست
تا کند
مرده
دیدار
بی نور

تا هی که راه زینو درا
حو دور او قلب
بیش عرک
او عملی از
از خوای پی
تو چون
جز
جز کرد
بر عصا
خو اهی
هر خوای
نقد
ابن
کج
ذو
کو
سر
اندر این دور او با علم الا
فیض هر که عارفانه

فیض عام و خاص حق زین دم همی
در خور هر کس ازو آید نوال
بل رسد از دست اهل و آل وی
نور کان بر موسی و قومش بطور
باز از موسی چو سر زد قهر و نار
هر نبیّ و هر ولی را اکمل نور
لیک در هر جا بدیگر رسم و اسم
گشت این آثار ها کامل مرتبت
دلو بر اجزای خاکی جان و عقل
روز و لیل این نور کو ... کنون
حجّة الله خدای ذو المنن
یا بوی یا محرمانش ره کنند
هان مگو آن شان اندر میان
غایب آن نی از تو لیکن غایبی
او و یاران وی از نزدیک و دور
هر یکی از امر شاه دلنور
عطر بیزان جهان از بوی او
بر زده در جان علم جانان
حس زاکسیر دمی نگرفته نور
شاهی از بنماید رخ زاهی
خویشتن را با حق خوش دیده دوست
بدتر از هستی حجابی نیست دوست
ره کشاید دیو در دود ستنت
گرچه بینی دوستر اکی بلنیش
ترک تحقّق کو دیده گر باید
پا بخود نه این عیان قاف عنب

می رسد بر عالم و آن قوم همی
جمله را از اهل هدایت و از ضلال
هر چه هر کس را هم از اصلاح آوی
تا فتد هین بود از که کردار شعور
سوخت بن فرعون و قومش را بدرد
بود از ایشان اشقیا را بخت کور
کرد دیگر جلوه کرد این ظلم
جلوه بیرا جلوه ذات و صفت
جان دایمان ایشان ... از او
نیمه دی هادئست آن سلطان دور
نی بجز این نقد بر خلق زمن
بحری خود را در این دریا که کند
در میانشت تو دور از آن کهان
از دل و جان چون نه آن تر آلبی
در میان با خلق و زین خلق
خلق را فریاد رس گرد بر
رهبر مشتاق جانان شیشه
نیست جز جانان درو جانشان
نبود اندر دید جانان جز که کور
بو کشان آشنا و کرد دهی
در هوای دوست شد عریان ز پو
هر که هستش هستی ... دد
دوستی عریان نیست از پو
چون نه بتوان دید با خود بلنیش
چون شدی بیخود لقا بنماید
جلوهٔ سیمرغ صاف و صافی و غیب

بهر شعوران فیض علم و اشعار ببرند
سید هدا از دست اینه گر کار
جز از ایشان نور و باری در گرون
موسی را ساخت کبر سو قوم
نیست جز ایشان زهر جا زد علم
گر هزاران شد جز یک آفتاب
شد بود در احمد و آل کرام
تا فت از هر روزن انجم رشید
نبود آن وقتی که این ... غیب
که بذوی تا بنابستنی ابر هدا
تا که را روزی شود دیدار وی
عارف آید بر امام و اندر امام
هر خیال کت شد برادو دیگر جا
طالب از بوی تو با صدق و دلو
بحر مانش طالبان تر آب سبیل
نافهای مشک چین نافشان
چشم ها خلق و جان ها بیش
لیک جان بین نیست هر کز چشم
چشم جان میباید و نور نظر
این خوش انکو دید دیدن شناخت
تا ببو این دوست کان هستی بست
تا تو با خویش تو را گو دوستی
ورنه تا عریانی از هستیت نی
گر معاینه شه شود هم کاسه
یکدمی بیخود در آ زیر لحاف
چشم یکتا نقد و خویش بین

گفت زندیق

با هشان از فیض خاصش نار انورند
جنّت و دوزخ با اهل نورد
جلوه گر کی شد بوقت آزمون
بین چه بود این که دولت را تو آم
نور لطفی نار قهری در اتم
نیست طالع در درون این کتاب
جلوه ها کان بود و بنمودش تمام
دل و فدا آتش عزّ و مر آتش حیات
نور بخش از دو بی زیب
جز که ازدی یا زنی ره بر خدا
روشن این انوار گردد از روی
برکت آید راه بر رب الانام
ماند محجوب از تو آن نور بحا
کی شهان بخدا زتو آن ...
کشته اندر تیه گمراهی دلیل
مشک پاشی کرده عرضیّت زاد
بلکه نی جز یار شان اندر دلیل
تا نه زاکسیر نشود زرّ مس چو
تا شناسا جان و جانان در گذر
در قمار عشق وی تهور را بباخت
کی زراع عشق شه مستی ببست
کانت بکشاید هی در دوستی
جز که از پندار خود مستیت نی
بلنیش کی تا بخود در تا سه
بو کش از عنقا ناپدید کاف
انکه خواهی دید بعد از پیش بین

حرّیت ... سر با حیثیت
لیک بی با حیثیت بمیکت بحقّ
بین بحیثیت سر ملیک جا هی
چشم ظاهر تنک دید ... جهی
کور هست ... بدید نور راه ی
دیده حس کر بدیدی ... حدی
هم بدیدی جلوهٔ حق هم جو نور
گر بدیدی حس ... حبوان بموج
بودی بیک نور بین خفاش کور
چشم خفاشی حسّ تا هست باز
از حقیقت می نه بینی جز مجاز
دیده دل باز کی گردد لنور
تا نه بندی چشم خفاشیت را
همچو خفاشی که با نور او عدوست
چشم و فهم و حسّ عدو و نور هو
چون نه بتوانند کنند ادراک آن
رد کنند و ین جاهلانه انکار دان
گفت المرء عدوّ ما جهل
کی نه عدو دل بد اینی خبر
اهل گل را چون نبود از دل خبر
کینه زان با اهل دل کردند

گفته زندیق آن آشفته دلی
کرده لعن آن را که باب الله بود
مرده چون گشته بر جمیع حس
از دم دریا شکافی حیدری
کان چنین این حس و صورت ره زنند
نقد دین بر دنیی ناپایدار
نقد بدر این دنیی فانی لئیم
آید آن وقتی که بنید اهل کش
هر که تن و اکوید این سرّ او را
چشم سر این هر کی داد از شستی
هر دنیا کی بر بیدی زردین
ای بصورت مانده از معنی بمغز
نقد معنی نیست جز نور علی
یعنی از نور قدم هوشت دهد
هر دم از نور علی نورت مدد
زانکه بی رو رفتن از حسّ مجاز
بال ایزد بال آفرین باید همی
بال و پر زو بوی از نور هدا
بال انه شو پر زنان با بال پیر
تا ببال حسّ و هستی می پری
زانکه باشد کور هم آب و خاک
بس عوالم کرده جانت بست
در طلب میدان شو همچو باد

کز ازل بود آن ناتش علی خدا
ره نبد بی وی بحق تجلا و قوه
گم شدش تمیز پاکی از نجس
تن زده زد چنگ بر هر ابتر
راه صورت بین ز سرّ الله زند
بیع کرده بیخبر از پایدار
کو بر بید از وعده صدق کریم
عکس بها سر از هر ... نکشت
وانماید سرّ سرّ کار را
راه دینشان کی تو بنداشتی
هر جان و تنای از جان آفرین
ز آتشش کو چاه قشری بی مغز
کو تو را نور هدایت زانو بی
نور بر چشم دل و گوشت دهد
بد هد و بکشاید ره بر احد
میکشاید راه گلشنهای راز
گر نه صورت توان شد در بهی
خوش دمی ببرن تو از تا خدا
تا رهی آنی از این بالا و زیر
هر کز از این چنبر حس بگذری
در تماشا گاه عالمهای پاک
بر تو بنماید بخشش بیر بوست
بو که بینی روان ابن ستان رب

گفته ملحد آنشه را کز ازل
کرده مقت آنرا که بد جه الاله
بل بعکس او هر بیر انگه دید
هر صورت پر نقش پیر شد
کان نه بل نیست هیچ جز دنیا و دول
نقد پیش نسیه موهوم نقد
وعدهٔ حق نسیه دنیا نقد دید
می نمود آن که بی میلیوان ... سرا
هر کس از سرّ کار آگاه بود
کی شد قانع از در یا به نم
نقش صورت از پی معنیستی
گر نه قشر نقد مغزی گو ترا
در گفت کو ناطق ربانیی
از دم فیّاض لاریب قدم
تا به بندی چشم حسّ صورت
بال دیگر باید اینجا هم روح
بال جو از پیر ربانی دلی
بال خود بر نه که با بال گلین
ورنه با فهم و فهم دنی
گر به بال تن هزاران سالها
لیک با چشم دل و جان هر دمی
بر رهی از راز حسن صورت چشم
تا گزارش جان دل روشن شود

بوده مست از رزاع عشق لم یزل
هم سرّ الله و بر الله راه
نیک را بد چون غرض آمد پدید
خوار پیشش پیر خلیفه کشد
دین بدنیا داده کرد و سرنگون
گشته بی رد دل نقد از بهر فقد
گزینی فقد ز نقد حق بپرید
بود از آن سوی سرّ آن آب
هر کسی که زین سرّ الله بود
کی گزیند ... صورت نیم
بی ز معنی نقش لا یعنیستی
معنی در ضمن دعوی کو ترا
کان هشت کرد از رب
جانی از نو تجدد از فیض دم
رهزن از یزدان بکرد دهر
تا توان پرید در اقلیم فتوح
تا دهند آه در دل از لطف
هر کرت ره در بیابانی از من
ره نشو نبود از وهم دنی
پیر زنی گوره در این ... شد
بنگری در سیر دیگر عالمها
باز کرد دلیمی آن ترک چگل
گلشن تن پیر گل دشمن شود

کل بل بنشین پی در فیض بین زاده
کی بری پی کی بینی ...
تا نیابی زین میان کل نظر
باز کی گردد دل و جان کل بصر
گر بچشم دل شنید این کل خاص
از نحو و از جسمیت گردی خلاص
میشناسی خوش امام خویشتن
دور را بینی ... خویشتن
کوی او را او غایب از خلق و دست
او نهان نه از یار از بیگانها
عالم از مطلوب دل نوید جان
نبود آن جبر ... مطلوب نهان
تجدیدش معشوق کان در جستجوست
یار جذّاب ... دوست
این ببین کان تبر ... پای کل
پای کال جنبان ببین از پای دل
جنبش پای دل از معشوق خاست
کاتش جذّاب دل جان ... در نهفت

[illegible]

سرّ من رآنی فقد رأى الحق معنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون

[illegible]

در معنی خلق الانسان علمه البیان که بیان حقایق ترجمان کاشف اسرار عیان حضرت سبحانی مخصوص او و بمصداق علّم آدم الاسمآء کلّها ظهور جمیع لآلی اسمآء و صفات گنج خفای ذات حضرت سبحانی ازو است لهذا ابحر زخود نول ازاین باب از شهر علم کلمه علم و معرفت حضرت و اهل کالمیات و رهائی از زیر لکات وهم و خیال و تمایثات سحر خیال فرعونی نفس و هوا نخواهد بود وانیهم صورت پذیر نه جز بفضل و عنایت رب ودود که صورت آن انسان و خلیفه الرحمن است و گوهر آن زخواهی کوناگون بکرد انسان کر دید مقال بلطف عطر آمیزی نسیم وصال زیرا که بیرون شو از اوصاف لهاث ان سر نور پاش لا ایزال در طی مجال چه در این محل الستنه ما ماضی

هر که او جانان شد زین جان بود
[illegible]

کیش دل جز زان زی جانان نیست هیچ
عمر رفت و کل خویشان خلتند
زانچه خلق جهان متعدد چند
از امام و از اله آگه نشد
تا توان باید امان از نار قهر
لیک کی زین باد دارد بار لی
[illegible]

در حدیث صحیح [illegible]

[illegible]

تن پرستان جمله حزب تن شدند
جزو دوزخ دان تن طبع عقل
متصل هم هم بکلش باز گشت
شد چو غالب جزو سجین بدن
گر نه جزو خاک دونی پاک بنی
گر نه خوش بالائی الا الله جو
ملک جان چو جای زندو زخ مکن
مدبری کو شد بکل آتش رنگ
فطرتش تبدیل چو نشد نکول
آمد او از پاک و جنس خاک شد
صاف فطرت بکدرت بد شد دل
ره برد او بر لبست شهوات و غضب
جملکی حزب تن آمد آن دنی
کی ذکر او را خلاصی زین محنت
این بود حال کسی صد چنین
[illegible]

در معنی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

[illegible]

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بی چه و چون عالم اطلاق دید
دید در خود آنچه بود آن منطوی
با خبرشان از درو درگه کند
بلکه کمتر در کهشر ادرکهی
سر قدرت ظاهر از این دست شد
کل حقایق را حقیقت او ستی
جمله اسمار اسرار او تعلیم کرد
جان لست این آدم تنش عالم بود
هست عالم را روان این پاک جسم
نقطهٔ ذات و حروفات صفات
زین حقایق راه جو در اصل پاک
هست اصل آن آدم اول کزان
در بطون و سر ضبر او نی آفتاب
فرع صرع افزاید از قیل و قال
تا نه بنید آنچه باید هوش دید

دید
هر دم از مطلق دگر انفاق
مستقیم آمد بره شی سوی
هم ز در که راه شان در شه کند
داده بر شاهنشهان شاهنشهی
کانچه هست از قدرتش کل هست شد
آدم اول همین میه روستی
بود هر سری بدو تفهیم کرد
جان این جان آدم این آدم بود
هم روان این راسته سبز و اسم
زین بیان بین فاش و رو با ذات
گشت نه بفرسید خیال اندیش شاه
شد پدیدار اینهمه فاش و نهان
در ظهور و صورت او نی جز که
ساتو سرگشته در تیه خیال
ساتو سر از وهم و شک و ظن پلید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة

[illegible]

[illegible]

سر قرآن نور فرقان جمع

[illegible]

خوش حضور قلب او در قلب بست
قلب و بیرون نبوت سلب او
قلب عالم گشته قلبش حضور
نخل طور او را حضور قلب او
دیده خاک کرد دیدم در یا
رسته خوش از [illegible] الیقین
گشته تا بان روز [illegible]
وآن حضور او را که بدر است
تا بش او را از رب العالمین غیب
تا رفتن بگرفت چون [illegible]
کند از بن بیخ [illegible]
لا صبر فت [illegible] کرد ملک
نور شته بیرون نور ظلم
دل شد از صد نور [illegible]
شه بنور گشت [illegible]
شاه آنکو بنور شاه دید
هم آنکه از نور سر الله دید

نور آن باشد که پیوند وصل اصل
گرچه هست او متصل ز آن منفصل
تا بصدق سر نه بر این آستان الست
گر چنین ز آستانش بود کس
نی ز صدق کامل ایمان گزید
چون نه هر کس را بر این در بار
اینهمه از عز حق است ای رفیق
یار ما زد چون غیرت با دوریش
که نه بلیان زدش زیر و زبر
بنگرش ابلیس مردود رجیم
گفت اغوائی نما یم اجمعین
راست گفت او می فریبد خاص و عام
موکمو پاک از هستی و شرک شد
در رهی کاین سگش بر در بود
جز با مدلو آنکه وحید ری
ورنه با این سگ النجود بی یقین
خویش را در ظل رب الناس دار
هست مخلص را خطرهای عظیم
جزو هش را دلو با کل اتصال
سر خار و کل هم ایجاد خوش
کافری محو دی گشت از اهل بیت
با که گوئیم او بی حید رکرد فت
گشت مخلص آنکه با حب علی است

تا با اصل خویش پیوند وصل
همچو فالج عضو با تن متصل
با شد ار در آستان نیز را الست
سجده کاین آستانش بود بس
نی وفا بر عهد و پیمان گزید
ز آن نه حق بنمود بر هوس غدار
که نه بلید روباکش هر صدق
ماند از آن اهل هوا دور از لقاش
سوزد اینجا جبرئیل ار چو پر

بیان اینمقال مردود بارگاه حضرت ذوالجلال که فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین

جز کسی کو خالص از خود شد تمام
شد ظهور از خویش و از هر کو نه شرک
بی در آن در با هر خود سر بود
نر هدار سگ کش نگردد حیدری
چونتو بجید کرده مات این اهرمن
باش و خود را خالی از دوکی دار
گشت مخلص چون رهاند شرکم
از میانش رفت فرق انفصال
ذره شد قاصر از رشید هش
در حیرانش رفت ز اهل البیت
بی ز شیر علم پیغمبر گرفت
خالی از عشق غرق عشق او گشت

نور کان جوپای وصل اصل نیست
صورتا جزو و تلست جزو تن
گر بصدق این آستان را شد رهی
دد بد آنکو ره بدین درگه نبرد
بی زخدمت در دلی راهی کشود
اینهمه از عز این درگاه داره
ره نیابد هر هوسناکی بحق
کی گذارد دور باش غیرتش
غیر مخلص را در اینجا بار نیست
دست از شرک خفی و هستیش
جز چنین مخلص که زاین سگ برهد او
هر که را یکموی عشق زد گی رهد
صافی از خود شو با خلاص و ادب
با خلوص و با ادب ایندر آ ره رو
تا از این سگ ایمن آئی در خطر
گیست مخلص آنکه از خود رسته شد
جزو وش شد تابع فرمان کل
عضو فالج گشت از صحت صحیح
نعل بر نعل آمد احمد را ز پی
از فر اخلاص گشت از خود خلاص
روی دل پیوسته دارد سوی وی

در میان اصل او جز فصل نیست
نی لیسر چون نیست در حکم بدن
آنکه هی با ر آستان دارد رهی
رهبرش از خویش سیر همره نبرد
نه از ادب راهی که راه درهی کشود
که نه پی بگرفت هر منتهای از رو
راه یابد از هوس پاکی بحق
غیر را با کبریای حیدرتش
هم مر او را جز بمخلص کار نیست
چون بعزت می زد سوگند عظیم
جز عبادی کو بود از مخلصین
بر فرو از باده حق مستیش
شرزه شیری کر بود بر هد از او
جز که با ر از هو حق بردی هد
تا رها ند زین سگ افضال از
زیر ظل رهبری آگاه رو
محرم آئی در حریم دلو کر
با شه دریا دلی پیوسته شد
رفت خاری جلوه پیر گشت گل
نقش تنها گشت شاه در تن صریح
وز علی بگرفت از الله پی
مخلصی کردید و حق گشتش مناص
کرده دل روشن ز نور روی وی

شه شناسی

شه شناسی گشت شاه هم از نور
ره چو بر معنی مطلق زو گشاد
چونکه در یکجا نظر کردید جمع
اول از وجه الهی نور نظر
مرد وجه الله شناسی با یقین
تا نه بینی اولا این وجه حی
تا نکردی آگه از الله رب شه
گر شدی آگاه از ارباب اله
بیولایش گرچه سر با شی دهی
راه وهمست حیله آن نیز راه نیست
کورهی جز این صراط مستقیم
در دریا گر کنی تنزا چو دده جنت
گر هزاران حیله بنشینی همی
نی جز این الا که اسباب قریب
تا شوی از فیض نورش شه شناس
گردد از نور شه کامل عیار
از خود و نور بلیت و ملک
هیچکس از این محک نی چاره
چون صراط الله میزان او ستی
آنچه را سنجید او از بیش و کم
ثبت شد کاین مومن است آگاه نیست
اهدنا این چند گفتی ای سقیم
از هدایت صحتی گو یا فتن
شد هدایت هر کش این شه راه شد

برد از شه ره بعرفان آگه
آنکه از هر جا نظر بر او گشاد
ز آن پس از هر جا توان افروخت شمع
گیرد آنکه بینش هر جا جلوه گر
باشد از هر ذره وجه الله بین
جلوه کی بینیش اندر کل شئ
کی ز روی جهش آگه کردی از تخم سیه
آگهی هم از آله امید در راه
گر هزاران سال ره پوئی کمی
رهروی هم از وصال آگاه نیست
بادیه چون در صراط مستقیم
دان هبا بی کتب این ملوک ملکها
کی از این بحر کرم بینی نمی
جز بر آنکو بود از امر حبیب

از حضور شناختت آن حضور معنی
جمع از هر جا نظر شد در یکی
تا نه وجه الله را بینی تمام
آنکه با وجه آشنائی نیستش
وجه با دید چه داند وجه چیست
پس ببین اول تو وجه الله را
تا نه بشناسی تو این شاه زمن
تخم حب اندیشه اندر دل نشان
ره که بر این شاه هش اتصال
راه بر الله جز از این شاه نی
ره بجنت نیست جز از این صراط
گر هزاران نور شرع و زرد
مقصد از اینجمله شد دید امام
از حبیب حق طلب کن نور علم

در معنی اهدنا الصراط المستقیم که هدایت یافتن بصراط مستقیم تنیست
مگر رسیدن بوجه الله کریم و آگاهی از نعمة الله عظیم که انسان کامل مکمل و سر الله سرمد در یاکه صراط انعمت علیهم وصف حال ایشانست این حجة و خلیفة الله در هر زمان
هر یک از اهل و آل آن عظیم الشانست نه صراط اهل ضلال
و گمراهان بیدای خیال از اصحاب قال و حال که مفقود المعنی و صورت
و مدعی معنی لا یعنی و سراپا همه دعوی اند که غیر المغضوب علیهم
در شان آنگروه است چو نه از این نقد و قند شان شکو هست

جز که از این راه هدایت یافتن
عارف آن شاه این شه راه شد
دان هدایت آگهی از شاه راه
زین صراط الله می باید عبور

گشت او در جمله اشیا ظهور
پس یکی را دید هر جا بی شکی
کی ز هر جا کرد دان آن وجهت امام
او چه داند جلوه پیدا نیستش
دید داند وجه صاحب وجه کیست
پس ز وجه الله ببین الله را
بنبوت نور شناس ذو المنن
که جز این شه نیست پی ز آن نشان
نیست هرگز نبود آن راه وصال
انکه با این شه نه جز گمراه نی
با صراط آنکس که نی دان در خباط
یعنی آگاهیت نی زین شاه فرد
وازا مامت دیدن رب الانام
سینه را کن از نور طور غلم
وز دل و جان هر آنکو بی سپاس
خوش برائی زآن محک کامل عیار
نکرزی تا نکرزی بر این محک
قلب و نقدت زین از ار کارج
زو تمیز هر بد و نیکو ستی
نزد حق شد ثابت آن جف القلم
همچو نقش کیر عصی و انگشتر هست
کورهست در این صراط مستقیم
بردن از انوار شه تیره راه
تا رک از نار بر حسنات نور

هر که از وی گم گشت در دوزخ بماند
مرغ روحش بسته پا در دوزخ بماند
و آنکه از وی بگذشت رفت اندر بهشت
جز رضای یار رسم از بهشت
شد مبرهن کاین لقای اهل جحیم
مومن این و زهل رضوان نعیم
جنت این شه است ایوان حضور
دوزخ او را شعله قهر و غیور
طوبی این شاه شاخ طوبی او است
سایه پیر او در دل و جان در دست
زو علیکم شد سبب صنع کار
کامرین شه قاسم جنات و نار
قاسم ارزاق هم از دانش از آگه
بر همه خلق از سفید و از سیاه
بلکه هر شیء از او قسمت برد
یک یک از خوان نعمت و جود
هر کسی را در خور از نوال
ذره ذره زو رسد نقص و کمال

رزق حسن و روح لو و راک و خرد
کر نبودی مایه زو ارزاق را
هر کرا جان بیش ایمان بیشتر
دارد ار صد جان که حیوانیستی
جان حیوانی نباشد جز که باد
[illegible]
[illegible]

جمله را زین باب اعظم میرسد
کی کسی شناختی رزاق را
و آنکش ایمان بیشتر جانش بیشتر
تو مخوانش انسان که حیوانستی
کی بود باد هوا عالی‌نهاد
غیر لا این باد را بنیاد نیست
کور و فتنی که ملحق بنور
ور هدایت یافت شد مغضوب و ضال
وین صراط مستقیمش ره نشد
از هوا بهر چه خود او را راه
نیست جز باد هوا و بیراهه هاد
قدر ایمان باشد دل زنده
گردد از ایمان فزون نور یقین
سخت کن بنیاد این ایمان
کن دمادم تازه ایمان بر خیال
مستقیم از جان دل در ره بیا
قائم و قیوم از رب الانام
نی کسی جز این شهان دو دو نون
گر هزاران نیست جز زین چار و ده
زآنکه افضل هم کنون نقد این مهست
دیده کی گردد گواهی خود نکو
کاکنون نقد و وقت فیضش دائم است

بل دمادم رزق‌ها از رزق او
رزق‌ها را مایه وی جان بود
جان ندارد آنکه ایمانش نی
صورت انسان است لیکن حیوان بشر
جان حیوان نفخ حق نبود هوا است
آنچه را ابلیسیان هبر لا و بس
آنکه از نعمت نور یافته
مغضوب آنکه کیست سر زد از نفاق
بر خیال و وهم خویش او را رفت
بهر ایمان بر هوای خویش و وهم
فهم آنکو از دم ربانیست
دانکه را ایمان نه نی جز مرده دل
جان آن ایمان و یقین نوریست
بر خدا و مصطفی و مرتضی
تا دلت از نور ایمان پر شود
راه و دین جز که انسانی نی توهم
ناس دان انسان جمله اهل و آل
گر محبت خوانم آن را گر علی
لیک باشد فضل آنکو قائم است
گوکسی هر کز از ایشان این خبر
تا نتابد نور شاهان در دلی
جمله شاهان را خبر زین شاه پرس

میرسد از فیض فیاضی هو
جان چون بوفق پایه ایمان بود
آنکه ایمانش نبود بینش نی
تا بجیو انقیت او با مصر شد
جنبش و قر هوا رونق رسیست
حاصل آن را انگیخت جز باد هوس
از هدایت او حضوری یافته
از صراط مستقیم و کشت عاق
ره نه در ظل شهی آگاه رفت
نی بر آن کز نور بیزدان کش فهم بود
علم و فهم شرا این یقین از رب آنیست
باد و صد کرمیش دان افسرده دل
جان ندارد دیو کش خواهی بلیست
نه از زبان بر جان و دل کن اعتقاد
گنج دل گنجینه پر در شود
قائم و گنجینه نقد قدیم
شیعیان اشباح للناس اهل و آل
جز یکی نی زین دو منظور ولی است
زانکه قائم نقد وقت دائم است
تا نگردد نور ایشان جلوه گر
کی گشاید بر ایشان هر قبیله
هم خبر زالله و ذات الله پرس

[illegible]

تا ز فیضش

تا ز فیضش نیست بر هستی رسید
ذره ذره جزو جزو آب و خاک
باز کردند از سفر تا اصل خویش
باز گشته با هزاران جنبش و جوش
همچو آبی کان بجا کی کشت بار
گلستان از صنع از زیب دلی
تا شود آن خلق را مایه حیات
کون و کون هستی زهد بر هستی
آفلان غافل از آن مشغول این
غنچه از آن باغبان باغ کون
آبیاری از تو در جان جهان است
وز شعاع تابش هر جلال
ایکه بینی باغ دهر آراسته
باغبانی غارس این باغ بین
کیست صانع گو اول کز آن
زآن وزید شد عدم موجود هست
از یکی کن کو نزاد و جو کرد
زآن پس او مر الحکمت آفرید
آوردیرا چون ثمر دان بن شجر
ستر و صورت آنچه کوشش کرده کار
نیست بیرون زین امام آنچه هست
مایه هر کون هلاکت هر نجات

بر خمار پیر از می هستی رسید
کشته رقصان در هوا هر که ای پاک
کنج سود اندوخته از مایه بیش
چون شهنشاهی ببزم انس و عیش
شد هزاران لاله و گل آشکار
بین که بو یحیی جمله زیب از بهیت دله
واحد دان جان ز ائتلاف مات
نکند تا نیست را پیش ایستی
دیده عارف کنج جان در ماء و طین
که جز او کون و مکان را نیست عون
کاو آبیار از تو دل و جان درست
وز وزیدهای نفحات جمال

در تحرک آرد و سیر از سکون
طالب مهر جهان جان شوند
جزو فیضی آمد از آن جا و کل
سودها اندوخته از باز گشت
گلشنی آرا از فیض کرم
یا چو آن تخمی که در خاک افکنی
بین که چون این مایه سود
کز پس این پستی هستی نما
گل بجز گل دیدکی در این چمن
مرحبا ای آبیار باغ گل
جاری آب علم تو در خاک حلم
پر شد این بستان ز فیاضی کل

قال علی علیه الصلوة والسلام یا کمیل ان بها شرف قل معنو [illegible]
فلا تدعونا اربابا وقولوا فینا ما شئتم ففینا هلک من
وبنا نجی من نجی یا کمیل من آمن بما قلت فهو
مؤمن امتحن الله قلبه للایمان ورضی عنه ومن
شک وارتاب فهو ناصب ومن ادعی ولایتی فهو کاذب

زو بجسم آفرینش جان دمید
نیست شجر را جز یکی تخم و ثمر
جمله را کرد او ز آدم آشکار
جز بدو نی قائم این بالا و پست
اوست وز او هر کسی ابر دولت

زآنکه از ایجاد مقصود او است
اول و آخر همین آدم بود
جلوه ذات و صفات او تمام
هست هر مبعوث را از وی شرف
داند این نکته به انسان پاک

تا به عالی ره [illegible]
بی سر و پا در طلب [illegible]
کرده بس تبدیل جزو [illegible] کل
تا باصل خویش [illegible] باز گشت
کرد روشن هم شبستان عدم
چون بپیوندی [illegible]
جمله ذرات عدم را [illegible]
رخ نماید هستی [illegible]
[illegible]

[illegible]

گنج سرش جز که در گنجینه
تا که تابید نوری از این نخل طور
زین دو ره بر در هو الله العلی
زاهل وآل نقد این هیچ نه نقد
جز که اندر اهل و آل شان نیست
نیست ممکن رستن هر کز جهل
جلوه کو زین نور الانوار قدم
بر گرفت انگاه سلطان شکر
دیدن این شاهان نتوانی تمام
هر که را خواهی این طلب در منزل
زد عیان این گنج سر ار آن
نی همین رخ بل کماهی سر و رخ
گنج و هم گنجینه سر علاست
در ره اول کام از خود جدا
آشنائی باید ای همراه ما
سر فدای این سر و سر ور کند
دانش سر از و بر این در است
تا توان بینی شکوه الله را
گر دلی بر تابد این نور جلال
راه دل از لا در الله او فتد
چون تو ئی نی بود الا آفتاب حجب
بیخود انکه خوانی از دل دفتری
نیست ممکن خواند دیوان دل

شد عدم آئینه و گنجینه خاک
در نبی در ولی زین نور و سر
رهنمائی نور دار سر رهبری
چند گفتم بار میگویم ترا
کو نشان این نور و سر از جز در آل
جز ز مشکوة دم مصباح ذال
تابش این نور ار باید همی
گر نه بینی یک تنی زین اهل و آل
آن دل پاکی که شد منزل گاه سر
جلوه‌ها بو العجب بین تو بنو
کاین بود آن نقطه عشق و دو
آفتاب ذات از و نور بار
مو بمو انوار و اسرار آگه
گر نه مرد هستی نه با درد ئی
درد اگر زان باشش گر درد دوست
سر چه باشد صد هزاران جان پاک
سر نگیرد از وفا زین آستان
لیک باید مرد دیدن شکوه
درد دل صاحب دلی را آه او فتد
تا تو ئی تو سیر اندر لا ستی
گر از این ما و توئی عریان شوی
انتقال از گل بدل باید نمود
لوح دل از نقش گل تا پاک نیست

شد هر نور حسن و گنج سر پاک
آگهی جو هم ز رب مقتدر
باید ار باید بیزدان بری
از خیال و وهمت اندک نیز ترا
ای بغفلت باخته عمری خیال
جلوه کو زین نور الانوار قدم
جستنش باید ز اشراق دمی
زو توان بینی شهانرا کل جمال
جلوه خاصان همه در اند است
نو بنو میگیرد دیگر نور و ضو
گر ز مور اکنون قدم دم کشود
کامد از او هر صفت را نور بار
از دم دل بین عیان ایمرد راه
بی ز درد عشق کی مرد وئی
گرد دل اندر راه مرد امرد دوست
خاک شد کاین سر هند پائی بخاک
تا نه ره باید ببزم راستان
ره بدو نی جز بمرد آن ایگرو
راه دل از لا در الله او فتد
بی تو ئی سیر همه و الا ستی
بیخودی مستغرق جانان شوی
تا ز مردن خود دل بر کشود
راه در دستان پاک از خاک نیست

هم کنون

در معنی این آیه که قل ان کانت لکم الدار الآخرة عند الله خالصة من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

در معنی این آیه که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یبتغون فضلا من الله و رضوانا ... الشان و خاصه این صدق کیش هست

دعوت آغازد

دعوت آغاز که خواهی لا یزال

در معنی این آیه که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

جسم فرست اینجا که عقل و روح ماند
جبر میکل آن همه سر بند [illegible]
هم تو با این جسم و جان خلد [illegible]
وا هل این جاه و جلال دو [illegible]
دل بخوبان سر مبند [illegible]
+ دل از آن کو یار بی سری [illegible]
+ خارت ار از کل برون [illegible]
+ دل از آن کو هیز نیر [illegible]
سر به پیچ از [illegible]
+ ورنه پیچ [illegible]
[illegible]
بهر آن [illegible]
خون تن [illegible]
ز آب و گل بر [illegible]
تا نه این فخ بند [illegible]
باز باری باز [illegible]
فخ جهان کان [illegible]
که نیاری [illegible]

آفتاب غیب عیان زین ذره بین
بره این نبود که صد شیر بز است
این نه تن گر هست جانا نیز است
ظاهر و باطن از او از خویش
تا کشد اجزای خود را سوی خویش
فرعها را بدهد آگاهی ز اصل
تو بعزت کرد کان ذات وصل
زانکه اکنون باید این ره باز کرد
راهی از سور و ز افراشتن
گر نه در کل گردد اینجا باز راه
گر نه اینجا راه وصل آید پدید
گر نه کل است محمد با علی
زین شهنشاهان اگر داری نژاد
جز کف موهوم دل و تو چیست
کو ز نقد وقت خویشت آگهی
گر ببرید سستی به پیوندش ز تو
وا مبر ای ذره زین خورشید
تا خدا بدهد چنان اتصال
نوش زهارت گلستانی
ای لب شیرین که گشت از هیچ تلخ
نیست چیزی کان نه در فرمان اوست
پیش حالش هر محال و شکل
کن فنا خار خودی از گلشنش

سطوت شیر قدم زین تره بین
ذره این نی کافتاب انور است
این نه جان گنج روا ذو المنند
اول الآخر بدو پیر آخوش
هر که را خواهد نماید روی خویش
وز طلبشان باز زد راه وصل
باز کرد در ز هر آن در جا و هل
ابتهال از باز گشت آغاز کرد
تا بنیازی تخم خدمت کاشتن
نیست هر گز راه اندر پی
کی دگر بر وصل کل بتوان رسید
خاک بر فرق همه عشق و علی
گو ز آلهامس راه ایشان از فضل جو
جز بخیال شوم دل و تو چیست
کو چو جزوی هر دم از کلت جهی
ذره و شن برکر از این شید ضو
تا نه در ظلمت کبودی ها

در معنی یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

لب گلشن گلشنی آرد پدید
هم ز شیرین تلخ شد شیرین ز تلخ
در محال و حال فرمان آن اوست
حال و حالت ار چه کل سازد دلی
زنده شو از ورد و سرد و سنبلش

هان ببین جزو این کز کل بود
این نه دون شاه و الا آستی
چون ظهور گنج مخفی شد تمام
پاک ظهور او را با باطن باب
بر کشاید کونه کون نوال نعم
تا به پیوندند با کل ارزول
گرد دل و جان راه در جانان کنند
خون دل از دیده باریدن شبی
ز آشنایی باز کردن ره بکل
گر نه در کل گردد اینجا راه باز
هر که کور اینجاست کور آخرت
هست از کل مصطفی و آل او
زین عزیزان چیست میراثت بکف
جز خیال شوم با کبیت تو چیست
ار نه ببرید سستی از این کل پاک
تا نگردد در رقابت راه کم
از تو جزوی خود بدین کل
کندمی خاص از بوت آرد برون
هر چه خواهد میکند بید در دکان
کو محال آنجا که خواه او است
تو به پیوند این کل تن را ابد
هم از این پیوند بود امید راه

جنبش دم موج بحر مل بود
قطره نی بی منتها دریاستی
در نهان بشکار و دا این شد امام
بطن باب حضرت و هاب
خلق را خوانند بدان بحر کرم
جزو با کل ره کشاید ز اتصال
وز صفا اجزای کل را جان کنند
روز کردن شب بیدار یا ربی
بردن از کل راه در دل قبل
نیست هر گز باز ره در پی
گر نه کوری ببین هم اینجا آخر
چون امام خویش نشناسی بگو
زین بمیت بکف کو جز که کف
جز کف موهوم در دل تو چیست
چون ره ببرید و خوب بنود زکات
از ضلال ظلمت پر [illegible]
عضو تو ببرید پیوند کن
کان نگنجد هیچگه در خیال
ز آب و گل آن جا نوبت آرد برون
گر چه گندم آرد از جو گل ز خار
هر محال حال دران کوستی
تا دل و جان زدت تبدیل او
رفت جسم پاک احمد تا که

داد چون بر باد عمر را اندر فحت
هر که خویش با سجن آب و گلست
ای که تو از حزب آتش نیستی
آدم از خاکست دیو از آتشت
زر خالص سرخ روی آتش بود
خاک را هم نبود از آتش هراس
نار دوزخ بفسرد از نور تو
بن بنه بر خوی خاکی استوار
خاک شو در زیر پای خاکیان
گلخن تن گرددت باغ ارم
جزو دوزخ باشدت این سجن گل
سجن گل بر تو متوکاه ارگ
جمله را بر آب و گل باشد گذر
ختم شد گلر ابر این دوزخ در تو
لیک مؤمن را بر و شو زان بود
کافران را جاهش زین خاکدان
آب و گل جز آن جهنم نی همین
اهل کل را ره به نی اینجاست نیست
راه نی طاعود غی را در آگه
هان ببیندیش ای که نی با بل
آب نبود آن سراب دلو دان
تا نه هر غی راه یابد در رشد
گر چه غی نفرینست اضطرار

سر نگون آنکه کند در دوزخت
حزب شیطان گشت و با دیو است
جو ز وصف خاکیت تن نیستی
آتش آب بار رهید از عشق
ز آرزو مون ز سوء اعشق بود
کاتش از خاکش فرو ریزد اساس
سجن کل ملیتو شود از شور تو
تا شوی گنجینه هر گنج باز
تا لهیبت یا بفرق افلاکیان
از دم خورشید پر نور کرم

این فخ و دوزخ هم بهم پیوسته است
حزب شیطان جمله حزب آتشند
وصف خاکی بر فراز آتشست
هر که را عشق نی ز آتش کی بایست
چه کراتش خورد یر زیر پای
پس تو هم چون آب و خاک آتش کش
هر چه آید بر تو هر گون آزمون
گنج را گنجینه جز خاک نی
خاک شو تا خاک تن گلشن شود
تا بکی مفتون سجین گل

در معنی آن جهنم لمحیطة بالکافرین که نیست این سجن آب و گل و عالم ماده مگر نمونه از جهنم و لابد همه بر این سجن آب و خاک وارد میشوند اما مؤمنان از آن بیرون آمده بدرجات عالیه علیین دل و دقا عروج می نمایند و کافران و منافقان در آن می مانند که هیچ گونه از این سجن دنیا بیرون شان نخواهد بود و دور از عفو و رحمت رب ودود و در همین جا جهنم احاطه بدیشان دارد و از بد لقا جلوه دن صورت بصورت در می آورد تا مراتب نزاع سور بش زبانه لهدی و غداب سرمدی

که برو شو نیستشان زین دامکان
که نکرده خلق حق در کل خوشی
گر نماید آب آن را از زوال
جز ز خورد را اهل غی در خود
باز جو حق و اندرین خضرت ابتر اهل

هست شان سرمدین سجن جلود
مینماید گر خوشی آن بر دلو
این نمایشها که الی نیک رنگ
گر تو جز و غی نه از راشدین
جنبشی کن از دل و جان انتخابان

سجن آب و گل که سجین بسته است
که ز کبر از خاک و خاکی سر کشند
گر ز خاکی زاده نه از آتشی
سوز بش الا بهر کس خاک نیست
بیشتر ز آتش شود زر تابناک
باش کاین بکر بر بید ز آتش کشی
پیش عزت کرد او خوار و زبون
جز که خاک آئینه آتناک نی
ظلمت آب و گلت روشن شود
غافل از کل گشت میتوی دلی
سجن کر جز دوزخ کل اهل
گر چه گرد اینجا مقر هر ناکسی
بگذرد مؤمن کند کافر مقر
زانکه جان بی جسم انتوان قرار
چون برون زین خاکدان آتش جان بود
که نه ره ثابت باز در اقلیم جان است
که محیطش گفت حق با کافرین
راه بر جنات جانشان باز نیست
در صور گردان ز بد لنا جلود
چونشان از حق مجوز از دلکو
نیست جز لهو فریب خلق رنگ
سر متاب ای قوم از آن راه دین
کت بشود زان فطرت اول عیان

فطرت اصلی کرت گردد پدید
نی تو مانی نی سیاهی نی سفید
گر نه ساکن سیاهی نیست پاک
زانکه اول فطرتت نیست
[illegible]
بر کشاید راه در رب الوری
گر نه ساکن شود این راه حق
ور شدی ساکن ببرید دیو پیچ
گر رسی بر منزل آخر ز راه
پس حق ساکن مباش ای راه دان
هست در این ره منازل بی
کان مقام وصل پندارد خطی
که دهد تمیز منزل از مقام
انکه در ره رهبرش بنود امام
هر کس اجون [illegible] انوار فرق
در نمود و پندار خود گردید غرق
لاجرم از این منازل برتری
شد مقام انکه کش همی

[illegible]

درمعنی ولجاهل فی کلّ حالة خسران انکه نه در ظل دانا گیا

همه نادانیست و نادانرا در هر حالتی از طاعت و معصیت جز خسران

نیست زیرا که هر گونه عملش را جز بر جهل فاسد بنیان نیست

[illegible]

ترک یار از بهر دام و دانه کرد
بلبل اندر عشق گل تاب آماند
بلکه مانند از هوا هار هوادرن
بو نبرد از وصل سلطان طیور
در لقایش نی ره از نور هدا
یار کی از یار خواهد جز که یار
بو که بیخویش او به بیند خویش را
فکر یار است او به بیدار فی نغم
که بر عنت برد و ان او تنگر نیست
هر چه بیخود کرد از حکم نخست
از هوا نه زامر فعل احمق است
کفر شد رد و قبول از امر عمل
نیکوش حسن قبول آلا که رد
نیکوش جز عارضی حسن فعال
کر نماید صد زری نی جز رصاص
خلق عالم صف لصف از پیش و پس
تا رهد زو جاهل از جهل دون
هر چه هر جا در خور از امر و نهی است
نگذرد چون نهی آمد زان نگذرد
بنکرد آنکه که باید بنکرد
جان ستاند چون بحکش فرمان دهد
کر نهی از امر و نهی است و انبهی
تا نبرد دست کرد دزیر بو
تا زهستی شکنی بنیان حق

کفر دان خواه آنچه خواهی باش
یعنی از دریا و کان بر گوهری
راه رانی آن نعم هست نیست
بالعب باش اندر این درگاه بود
از کرم دار آنچه آید دلت کرم
زانکه خورسندی ز یار از آن او است
بد هد از کونین دل زآن خوش مکن
آنکه در نعمت ز منعم باز ماند
تا خلل از غیر در جان ودلیست
مرغ عرشی نی که او فرشیستی
سیر در عالی و علو از آن محو
کز خوش آوا ای جان افزای عرش
صورت جسمش میان فرشیان است
این عجب نی هر کز از فضل آنکه
بیخود از خود یکزمانی باز کرد
در خور این فضل بخشش نو دمی
توبه کن از جرم هستی چون نصوح
هم اگر ره رفتی ای آنکه راه تو
زان همه ره مرتو را شد رهی
بلکه ره در ظل شاهی تو هست
بی طبیب کاملی از بستعان
تو شیر اجاره چون خضر نی از
توبه کن دور بست پیر کاملی
از زبان کاری نکردد کس خلاص
هر که تنها رفت ره بی رهبری

[illegible]

درمعنی من تائب الذنب کمن لا ذنب له و بیان حقیقة توبه

که باز گشتن از شرک و هستی و جرم خود لیست بسوی

خداوند ستاری بنیر دستگیر از نور هدا

[illegible]

[illegible]

تا نه بلنید اعوجاج خود کجی
معترف چون مذنبی شد بر گناه
انکه نی با جرم هستی خویش دش
انکه زین هیجین کل دارد لغو
ور بود ساکن ندارد جنبشی
جزو طاغوتست و غی آنمرده جان
زانکه میزانرا همینش مایه بود
باخرار ارکان مایه بیمایه
کاین چنین دیو تن از ره جان زند
جز که جای خویش و بر فرمان حق
گر نبود از لهو تندار ای و تن
چون تن و میل طبیعت شد مرا
که هم از تن بود هستی بلیس
جز ز تن نی کل فن اهرمنی
جهل و جنبش دیو تنرا دان
تن شد از اغلال همه حزب بلنند
حکمران یا جسم بر جان نو لست
گر تن و حزبش شد از حبل روح
با سپه چون دیو تن ایمان گزند
کل تن و اوصاف تن تبدیل گشت
جزوها کان رو با سفل داشتند
هر یک از اوصاف اخلاق رذیل
هشته کدرت جمله نورانی شده
شد چو زاوصاف تنی تنرا خروج
رفت جسم آنجا که جانها لنگ گشت
جبرئیلش ماند اندر پایگاه
امر فاخلع رفته با موسی بطور

پس ز حق رستن نجوید زان کجی
سار کرد از درد سوز و افغان و آه
توبه کار آمد دل از جرم کلش
در خور آمد بهر علیین نوز
کرد بر خود بسته باب طوعی
کورهای دیگرش زین خاکدان
بیش بوش مایه آن ضایع نمود
تن از جان گشت بیزار از آنها
تا ز جانان راه هر کم ره زنید
ار تن و تندار بیت سوز و رق
دشمنی حق را بود اندر زمن
میل با حق کی بماند صبر عناد
گرچه سر تافت ز لوم آن خسیس
خاصه با حق هستی و کبر و منی
عقل و جنبشش حزب روح چند و آه
غالب ار شد روح روح پر فلنند

کی حقش ببرند هاله ازان اعوجاج
لازم آید کایزد اورا از کرم
توبه کار از خود چو بر حق بار گشت
ساکن اندر سجن تن چون نیست دل
میل رجعت چون ندارد در وطن
از هذا ایهم اضل درآن ثابتست او
آمد از اسفا در اسفل جا گرفت
هر دم از تندار لیش دیگر حجاب
با تن و اهل تن انکو یار گشت
دشمن جان آمد این تن از الست
چون خلاف طبع تن بود اوامر
انکه اندر یاری حق پر فن است
گفت من از آتشم او ز خاک
هر بدی را معدن و کان بن بود
زین دو هر یک غالب آمد کل همان گشت
رنید و بیرون نیست با حق وای است

[illegible]
کان هر نیکی دل از ذو المن بود
حکم غالب در دل و در کل روانست
یا منا فوق سیر تیره جاکی آست
یا که جان فرمانده آنست
بلکه کرده باز ابواب فتوح
خویش وفا بر عهد و بر پیمان کرند
قبطی سبطی شد و خوان نیل گشت
رو با علا کرده دل بنید آسند
حزب حق چون گشت یکسان از خوی جمیل
رسته از کل جمله رو جا بی شده
همره جان کرد تا جانان عروج
لنگ عقل و روح با فرهنگ گشت
رفته جسم پاک احمد تا آنکه
زینت عرش شد و جسم حبیب

در معنی بد هبش ان الحسنات و اشاره به فاخلع نعلیک
انک بالواد المقدس طوی چه موسی علیه السلام را
در وادی مقدس طور و محل دیدن جلوات نور به خلع
نعلین که ترک جمیع تعلقات بدنی که من جمله فرزند
و زن است نمودند پس از آن راه بوادی ایمنش گشودند
و حضرت سلطان انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله را با همان نعلین معنی تعلقات بعرش اعظم
نور صدر بزم اقدس حضور خواندند که جبرئیل در صف نعالش
ماند تا عرش بر نیش از زنگ تعلقات بیرنگش زینت کرد
و از علاقه بی تعلقش کمال جامعیت پذیرد

رفته با نعلین جسم او تا حضور
تا ز نعلینش بیابد عرش زیب

تا بر از هست

تا بر از هستی خود بند بند
بر ز هستی خویش پرستی پر غول
تا نه از هستی کند خود را تهی
انکه چون شد تهی از خود همه
دشمنیش شد بدل بر دوستی
تا تهی از خویش نی در حب دوست
زخم او بر جان خرید هر دمی
صدمه نی بر جان ال که بر کل بود
میزد آید زخم نی که از رو جان
زخمها گر طبع و بر جان رسید
بر تن بر تن پیر ست از این جفا
صبر میکن ای طلبکار صفا
گر نخوش با تو کار الطاف یار
سر بنه چون کو بچوگان رضاش
حمد گویان باش بی لا و نعم
هر کجا کو با تو باشد دلکش است
هر کجا دل با دل ار آتش بود
هست جنت هر کجا کان ماه ماست
عارفان زان دل بکل بگزنده اند
از خوشی در عالم کل کوشان
نز خوشی پی گیری اینجا نی زیار
جلوه زان دلدار در این دار نیست

بو کمراه از دم هیچون و چند
کی کند فیض دم دمادم قبول
جلوه نتوان دید سرو از آن سهی
پر شد از لغات صوت و دم همه
چون گذشت از خود برای دوستی
گر زند از دوستی دم دشمن است
زیر هر زخمیش دیدن مرهمی
که نه کل و پیر احجاب دل شود
نقش هستی شوید از لوح از نخان
مرهمستش زخم گر جانان رسید
بهر یاران صیقل روح و صفاست
گر رسد ز اغیار و ز یار صد جفا
کی کشیدی کو نه کونیت زیر بار
با دو اندهر طرف خواهد قضاش
رو بدان کوکب همیر اند کرم
گلستانی گلخن پر آتش است
هست اگر زندان دل آرام بهشت
دور نیست آنجا که نی آن ماه ماست
کان پریر اجلوه در دل دیده اند
زان در ارض الله واسع بوستان
جز برون آری سر از دیگر دیار
جز که در دل جلوه دلدار نیست

بد پرش از خویش بین دم دشمنی
صد دم حق گردش کند رد
تا پر از خویش است بود دم پذیر
تا تهی نی نی پر از ما و منیست
دم پذیر آنگاه از همدم شود
دوستی نی جز تهی گشتن ز خویش
زخم نی بر جان که بر طبع و هوا
گرد کل می ارزد بد از خار دل
زخم دلبر زخم جانبرا مرهمی است
بهر تن غم بهر جان شادی است
بی جفا کی با صفا شد سینه
کاین جفاها از پی تطهیر است
کار در آرد با تو چون یار کریم
باش راضی از قضا زو تن مزن
منکر اندر کفر دیو بن نگر
گر نه او شمع شب افروز دل است
نیست زندان صدر نه تلخ و نیستی
هر خوشی انجا که آن دلدار ماست
گوشان زان یار و زان نیز رنجی
حق خوشی در نیست دو ناز فرید
تا نه از کل دل و جان ره کنی
گرچه او را جلوه هم درین کلست

کو قبول فیض دم در دشمنی
هم از آن رد قبول مرتند راکید
شد تهی چون دم او جای گیر
با دم ز دم ز هستی دشمن است
گر ز خود او خالی ز عشق دم شود
نوش جان بیند آشتن از یار نیش
دم بدم جانرا از آن دیگر نوا است
تا نه دل گردد که از زنگ گل
غم مدار از طبع ان در زخم
بل ز زندان غم از او لیت این
کو صفا بی صیقل ز آئینه
شکر کو کان یار در تدبیر هست
هم تو شو تسلیم در کار سلیم
با تن و جان آفرین تن مزن
غیر وی هر شئ را آتشی نگر
گلخن است از صدر گلشن محفل است
رخ نمود هر کجا بر دوستی
خاصه دل چون گفت او دل از است
جز که در جان و دل پاک از غش
خلق شد در آخرت قرآن بر مرید
دل یکی از جلوات یار آگهی
در کل آن آثار آثار دل است

[illegible]

درد لی چون جلوه دیگر کل طور
بلبنید از آن گلی انکه تابید
جلوه یابد و قدیم در دل طلب
در دلش بین انکه اندر کل طلب

ای برادر بیم
تا بنا سنبری کاسس کنی دیوار سنجی
ار سنجی تا بنا کنی هموار هست
تو کج تا هست از نخ کجی
نقش بیت از سست بنیان
چونکه کج گیرد نست
هم خود و هم بیت ازین
راست کردد کج شنین
قول و فعل خویش و خود ار زان
وصل نیت نقطه علم من لدن کرده
یعنی از آنکو خدا از نیت کرد
وانکه از او هم صحبت خود بنجو باب
دست قدرت از نسنبش کرد باز
باز از زوال ابواب علم و
تا ببرون باید هر نبی بایته
باید کرده از فرس آینده
دل فرش از خود راه در نه
وز حباب سیر بستی زندگی
سختش کالکن بجنستی
تا کند سیر هر که خود کرد
بر خود او را در دو عالم باب کرد
ره بخود دز و باز بر او حجاب کرد

هر کرا زین دل ایشان آمد کف
انکه از این دل چون آکه ایشان شد
وادی لا دان حجابات خودی
لا اله کوی و بزن تیغ لا
با حذر باش از خود و خود را نیست
نیست دارا جز هوا در آب و گل
فرق بسیار است از دو الیمن بیر
کر نه ای همین از شرک خودی
لا اله الا اللهی زایمان نو
مکسل از پیغمبر عهد و وفا و ولی
سجده کن بر تربت آدم دمی
وا میر از رهنما و رهبرت
انکه سیدار شی نی از دو المنن
کاش تن در خواب و دل بیدار بود
قوم موسی را بد اندر خواب دل
کرچه در کل من و سلوی یافتند
آنکه را چون بنده لله کام بود
چون هوا شان شرکت کار داشت
نیم دیگر کان غمین بودی ز قوم
کی بر بندی ماندهٔ در تیه بد
از هوا آنرا که نی اعمال بود
تا عمل نی خالص از شرک خودی
زانکه باید اصل پاکی تا که فرع
شهد شیرینی بجو زین شاخ و بیخ
کار را چون بن بخالص نیست
نیست نیت را چو بنیان خلوص

صد نشان از بی نشانش یک به یک
راه جانش از لا در الا الله شد
رستی از خود چون الا اللهی زد
بر خود کن راه در رب العلا
کر خدا با تو نه خود دار آیت
جز خدا نبود خدا در جان و دل
تا هوای طبع و دیو تن بیر است
میکریز اندر پناه ایزدی
کو ز آن ایمان نو جان نو
کر نه از هستی هستی آ خو لی
کر نه دیو هستی ز نسل آدمی
تا نکردد تیه موسی ره بیرت
خفته جانش کرچه بیدار از تن است
سر خوشی خوابش از دیدار او
که برون شو شان ز سر می کام ز کل
خور صفت بر ارض دل تا کی فتند
ز آن همی رفتند و اول کام بود
بار ز آن در تیه شان ار دل خواشت
ماندن اندر تیه بود و ذل الوم
ز آن همه شان ره به بیرون شدن
کور هش در آسمان دل کی زغا
کی خورد نقش قبول ایزدی
پاک روید کان چنین حکم شرع
چاشنی ذوق از بطیخ تلخ
با قبول حق در او جنت است
نی عمل خالص بر او نی نصوص

نیست جز در دل ایشان از بی نشان
زانکه بی ایشان ز خود ره نی برون
تا تو محجوب خودی در لا استی
کر آگهت باید از لا در گذر
با خودی تا در کجا دار آ هوا است
جز هوا نبود اگر اهل تن
کل خودی هستی طبع و تن است
بر کن این شرک خود را بیخ و بن
لیک در ظل رسول الله لقد
سر متاب از آدم دور زمن
سر مپیچ از لقد و قت توش تن
چون دل موسی بند را ضی ز قوم
کر نخواهد هیچ جز در خواب نیست
نیست در بیداری تن و اصلت
رفته ره هر روز چل سال تمام
رفته ره عمری برای خود همه
کر نه بد همره هوا در کارشان
نیم موسی چون از آن کرو ارشاد
موسی از ایشان بکل راضی ببدی
تا هوا را ره بود اندر عمل
عمری ار پوشیده ره در تیه دانش
وقتی آن پیش خدا باشد قبول
هر کز از حنظل نه دیدی شکر
راستی کم جوی از بنیان کج
نبودش ز اخلاص چون جنتی
تا بنیاد خلوص از مخلصی

چونشان از بی نشان خوشان در دل
با خودی هم ره نه در سجده و چون
با خود و لا ره نه در دل الا استی
کر خدا را تو آگهی از خود در گذر
چون خودی نی در دل دار اجدا است
نی اگه اهل دل جز ذو المنن
خود پرست شیوهٔ اهرمن است
نو کن از ایمان تو عهد کهن
نی رسول السئه محروم و فقد
تن منزل از سجده اش چون اهرمن
کر نه چون خود پرستی خویش تن
نقطه این است الا کو توم
دل که بیدار از شهود نیست
کر نه بیدار از خدا کردد دلت
یکدمی از کل بدل ننهاده کام
رفته عمر در خودی غرق آن
برده بود از کل بدل حق بار
ره آسمان ز آن خود ان زیر مرلو
جان وصلت آن قیاضی بدی
ز آن عمل تر هد رب از فو عمل
کر عمل هستش چو کوهی کاه تن
که ز هوا عش باشد صیام و صلوة
ناید از تخم بدی نیکو ثمر
قول و فعل پاک و صدق نیز از نخ
کی قبول آید عمل با نیتی
کو در اخلاص ره در مخلصی

نقطه علم و

نقطهٔ علم و ولایت این بود
بی خبر چون فیض از و گیری همی
ره بخود بکشاید اش صال از او
کر نه فیض از عالم پاک آید
کر نبود امد گو پاکی جهان
تا نه بنیانش فرو ریزد ز هم
چون نه پاکست تو ای نیا کرا
نیت آن نور کز آن پاک پاک
چون تو ار نی فر بنیاد اش
ره آشنائی باید اینجا ره امتیاز
پاک شو بیند پیر پاک امد او
وامبر از مهدی هادی دور
ظاهر و باطن کیر آن بار است
خالص از خویش آمدی چون دو است
آن عمل کالوده با خویش و کلست
هستش از حسن لعه در پیش خلق
چشم باطن نی که بیند باطنی
اهل صورت را نظر بر ظاهر است
بی ز باطن نیست جز رد ظاهری
دارد ار صد حسن و فر در بر فنا است
کر بر این خلق عام آمد پسند
لاجرم معروف کرد نزد عام
مؤمنان از خالص از هو خدا است

مطلع نور هدایت این بود
روشنوا که وصل کن تا برسی
هر کمالی جوی ز آن کان جمالی
کبود آن کز زینت کل بالا آید
کنده کشتی سر بسر خلق جهان
جزو ها را همچو کل دال اجرام
میکنی مغلوب و غالب خاک را
تا بدرت پیر دل در آن آب و خاک
دیو تن سازد ز خاک آکنده آتش
تا نپوشد صافیش را حرص و آز
تا ز کل محفوظ ماند دل او

کن بن و بنیان خود را زود در
تا هم فیض ز هم بار قی شود
بار سی هر دم از آن کا کیت
بلکه ز حس کند کی ملک کل
هر دم و هر دور نو نا کون ز غیب
پاکی آید هر دم از فیض نوی
پاک نیت کن ز پاک آید مدد
خاک تن نالاید از آن پاکیش
کر نه تائید آید از علم لدن
چون مدد آید ز حق هر دم بهوش
بر کشا کوش ز آشنای ره بدو

بسند معتبر از صادق آل خیر البشر منقول است بدرستیکه
مؤمن نیکی که میکند مردم شکر او را نمیکنند و حسن و احسان
او در میان خلق مشهور نمی شود زیرا که چون از برای خدا
میکند نیکی و معروف آن با آسمان بالا میرود و در زمین پهن
نمی شود و نیکی اعمال کافر را ملتشر میکنند زیرا که نیکی او جهه
مردم است در میان مردم پهن می شود و با آسمان بالا نمیرود و مقبول

وانکه باطن با تن نیست آنور هوا
هستش ار صد حسن و نور باهوی
آنچه را رو بر فنا ز اجزای لا است
کی پسند آید بر یزدان چند
شد قبول خلق رد ذو الانام
کار چون بنیاد ش بر نور هدا است

بلکه باطن از نیکوست مقبول حق است
شاخ اعمال ار ثمر از بیخ پاک است
کی بود لا و فنا خود را قبول
خالص از بهر خدا چون نی عمل
ملتشر کردید ز آن اندر زمین
نیت و اعمال چون لله بود

گر نهٔ از شرک هستی بیخ سست
با قیت در بزم دل باقی شود
شوید از دل رنگ ریب و خاک بیت
شسته کردد نو بنو از فیض دل
شسته شوئی میرسد بر ملک رب
پاک کیری سوی نا پاکی دوی
میکنیش آلوده با رجس جسد
پاک سازد خاک را چالاکیش
تن بر انداز ز خلوص ز زبون تن
پاک دارد نیت ای پور از روش
تا نه بندد راه دل ز هر عدو
تا نه راه هست را بر بند صحاب نور
در دل یار از خلوصت بار نیست
هم تو هم اعمال تو مقبول اوست
در کل آن مقبول نی اندر دل است
زانکه ظاهر بینی آمدش خلق
ز آن بظاهر بنگرد نا فاطنی
ظاهر از نیکو قبول احمقی است
ز آن مجو پاکی در اعمال پاک
جز که آن مقبول شد کوکل
نبود آن مقبول سلطان اجل
که نبودش ره بر رب العالمین
رفت پاک از زیب تا رب و دود

گشت چون مقبول آن دانای سر
ز آن نگشت او نزد سلطان منتشر
در خلوص او چون بود کامل عیار
از قبولش راه شد در کردگار
شد چو خالص کار هر دل کو کند
خلق را از حسن آن چه بود خبر
زین که مؤمن نهان از آن بماند
کرز بس بکذشته تا یزدان براند
حسن مؤمن زین سبب اندر جهان
ماند از این خلق اعمی دل نهان
کور باطن کر نبود ز این بکرده
مؤمنان را کی نهان کو جی کوده
اولیا را جای کی تحت قباب
بودی و نیش حقیقت در حجاب
حجة الله کی نهان از خلق بود
خلق دون را کی نظر بر دلق بود
فاش دیدندی درون دلق تن
شعشعهٔ انوار سر ذو المنن

در معنی انما الاعمال بالنیات
زیرا که نیت بنیان عمل است
و لفظه حقیقت نیت

آنچنان نوری که اشعه جهان
ارچه کوری هم ببیند چون ستان را
کار این نور از ازل روشنگریست
لیک تا کوری ببیند کوریش
معترف چون شد بکوری کور فهم
کوری او را لها چون کور موش
واهل او را درمان کنند چارهٔ نش
کور دلها را از آن صیقل بحل نور
آن ستوری کآن نور هوست
جز بتجدی طالب نور و ضیا
بر نتابد هوش ملک آب و گل
تا توان پذرفت از شرق دمی
کان دمی بیرون زنی بخشش جهد
تا نه بجهد تیر خو تیر در کر
هش که تیر دا با نفس حرون
هوش دون کو کرد خود درگل برد
چون گرفت از فر مردیال نو
نجم ثاقب طالب الابصار صادق بود
گرچه و امانی طلب کن نجم لمز
اصل فطرت را چو رحمت دایه ست
زانکه ها هوان کرد او کرد ایست
حول دو زوست از هر سوی کورد
نیت از شد رست صورت گر کجی است

جلبند ازوی دمبدم فاش و نهان
تا بری صد روشنی زین آستان
کور دلها هم روشن گر هست
کی نماید نور حق بی نوریش
روشن آنکه گرددش این نور فهم
دان ز آفاق کلش چون هوش
کوری بر کوری افکندش
راه ده پس بنده کانرا در حضور
ور جهد با نور لاریبی عدو ست
بخشش نوری نبود دل بین کبریا
هوش لاریب جهان جان و دل
بیغرض هر جا که شد تابان همی
پرزند در لوح لاعین ریشت
کی به بخشد گلش از فر دگر
نبود او جز کرکس نمرود دون
ره بارض واسع دل کی برد
هردم افزاید فری اقبال نو
رحمتش چون عضب سابق بود
کاخر از هجران بوصل آید گذار
جنبشی کن رحمتت چون مایه ست
هر طرف خواهی رو او راند است
خواه در چه خواه در راه سوی
عاقبت بیرون از آن کجی شورت است

گر نه کوری چیست بینی این نور فاش
با لهد گر کوری اینجا با کو
کو یکی نوری که جست کل این نور
کوری خود با نه بلند کور دل
ورنه انکوری که روشن خوانده شی
گرچه مولک از حزب فد کلست
تا بمیرد کور در خاری دل
غیر انکوری که با کوری خوشت
گردد از خورشید علیش نور بخش
راکب هوش دون این نور نعمت
جز که اندک اندک از جذب طلب
کاتصالی جزو هش یابد بکل
هشته پر تیر دنبال کل خوش
انکه را پر تیر خویش اعتماد
گر بر فشاند هزاران سال بال
لیک اگر جلنبد بجذ بجهد زجای
نو بنو تائیدی از حق در رسد
رحمتش دارد چو پیش از غضب
تا نه دل اکن ابو امید هست
لطف و رحمت را مکن برش قهر
ره طلب کن کو براند در رهت
راست کن دل را که چون دل شد کجی
بن که هستت نیت ار شد راستی
در کهست

توقف کنود

از دم فیض آفرینی نور بخش
کور لیشرا خویش ننماید نور رب
دل نگشتش از تجلی رنگ طور
کی پذیرد روشنی از نور دل
بهره هرگز نبود از این روشنیش
چون نه او را ره در آفاق دلست
همچو جزو نار پیوند بکل
با ستوری گرچه جهد آن در آتش است
بهره وی نی ذرهٔ زین نور بخش
در خور این نور هش هر کور نیست
مستعد کردانش افضال رب
ره گشاید خار در گلزار گل
ره کند در عز دوی از دل خوش
هر گزش ناید پری از فر دلو
نگذرد از عالم حس جبال و دل
پر و بالی بخشش از نو خدای
جان رهد ز آلایش خاک جسد
پاک بی در جا و عمل هست از طلب
کان برد بر شاهد مقصود دست
تا نبر تدت لطف او از قهر
چه مجو تا نفکند اندر جهت
گرچه پویی راست نبود جز کجی
هر کجی زان راست گیرد راستی

درشکست آن کج کند هر راستیست
گرچه آن در اصل پاک و راستیست
گر تصرف دل نه اندر گل کند
بر دل ایمان آورد طبع مضل
سر ز نیکی بر آرد جان و تن
سر برون از کعبه آرد سومنات
باز گردد راه دل در تحت و فوق
هرچه آید پاک و بپذیرد پاک
لیک تا نی صافی از او صاف نویش
لاجرم بد هیچش اگر دل گل شود
ارچه لطف آید بر او قهری شود
ورنه تا تن غالبست و جهد وی
زانکه هست آن مهبط الطاف هو
لطف حق را هان مکن برش قهر
گر تو خود در قهر وی نارئیست
دل و ملک جان بهل بهر بدن
جنس دوزخ گشت ظلمت آمدی
فضلهٔ ابلیس طبعش گشت تو
رسم و عادتش چنان آفل نمود
بی عفن بهر او عفونت عارضی
اندک اندک پاک شیر افکنش
عارضی و صفی چنان ذاتی شدش
چون نه خو بگرفت او با بوی گل
هر نجس گر آب و پاکی دل گرفت
جز که گردد در نجاستها هلاک

لطف حق گشود هر کو نه لطفی صورت قهر گیرد و رحمت و نعمت را
بر نگ نقمت بپذیرد مانند جعل که از عطر گل و گلاب گریزد و
از فیض پاک پاکان و حذا گر بجنبه بکثافات دهم خوی آمیزد

او و حضرتش جمله گردد حضرت دل
از شعاع نور فیض ذوالمنن
حق شود مسجود بی لات و منات
هردم افزاید دگرگون ذوق و شوق
پاک و صافی گشته از خود جزو خاک
بنود از دردیش ره در صفای خویش
جذب کل اجزای نور دل شود
انگبین گر بد هیش زهری شود
رستگاری زانه بینی پادپی
نو بنو بارد ز هو لطفی بر او
هردم از لطف دگرگون گیر جو
کس نراند در جحیم نیستی دست
بست راه از بدن بیرون شدن
شد همه ظلمت چو روشش رویش
دل بریدا از نور قوت لایموت
گر بگلستان جمعش غافل نمود
کشت و شد ذاتی مر او را عارضی
گرد عفن مغلوب تن شد پاکیش
کش برون از آن جهانی نبود دلش
خو بخارستان گرفت و خار دل
در نجاست چون جعل منزل گرفت
چاره کو آنرا که تن زد ز آب پاک

سر بسر مبدل شود اوصافشان
جسم خاکی سر برون آرد ز پاک
بعد از آن هر فیض آید از علا
کاروان بر کاروان آید ز غیب
تن چو زاوصاف خود خود گشت فاغ
ره بصافی جان بهل نی از کلش
گرچه پاک آید شود آلوده
پاس دارد هردم از حق جو مرد
این دل و نیت که بنیان تن است
ور تن آلودش به اوهام و خیال
تا تو را جا در صف اغیار نیست
بر گزیند آنکس که بر پاکی پلید
بیع کرد او مایه بر بیمایگی
چون جعل و صلاتش افزود انبساط
از لعاب فهم و همی خانه ساخت
گرد چون بوی عفن در مغز جای
شد پدید از کل عفونت ز اختلاط
او نبود الا که پاک اندر ازل
چون نبگرفت انس با گلزار حجا
دل ز گلزار حقایق چون برید
هر دمش گرد نجاست بر مزید
تن پرستی تن زد از آب حیات

راستی گیرد فزاید کاستیست
از کثافات تن آنرا کاستی است
فیض دل دل جزو جزو کل کند
دردها صافی شوند از صافشان
خوش بهم همرنگ گردد پاک و جاک
پاک ماند بی ز تصریف هوا
جمله پر نور عیان لاشک و ریب
شد ز اتباع دل درست از خلاف
جز بسیر و فتنهٔ گل نی دلش
زو شود آلوده هر پالوده
تا دل و جانت رکید از تن زهد
گر نیالود آن بتن لب پر قفست
شد بر او هر لطف قهری از وبال
با تو غیر از لطف کارش یار نیست
با ضیا از خویش او نیر ان گزید
با منافق رفت در همسایگی
وز عفونت گو نه کون عیش و نشاط
عنکبوت آسا خوش لانه ساخت
دشمنی افزود با بوی خدای
پاک را چون خود عفن کرد از خباط
با عفونت کرد خو چون شد جعل
زان عفن گشت از عفونت جان وی
دل شد او را ضلهٔ دیو مرید
تا دهد جان در نجاست چون یزید
طبع خویش از اسباب ممات

زانکه من از عالم پاکم بسی
بس نجاست و خاک آلوده بسی
غیر از خاک و هوا ما و منیت
غیر از کدار هوا ما و منیت
بس گسستش هر من و ما رفت
هم غبار گرد و لوث کثیر رفت
بر طفیلم عبر گرد و لوث رفت
زو نوا نهم آخر این بر گفتست
باطلی را کرد دو روزی رو حقیست
هم بن و بنیانش ویران ازان
دل صدق آر گذر بر آر ز بر کاستن
دل ز صدق آنر آخر کاستن
هم ز صدق آنرا بنور و ضیا
هم حق چون نافت بسی کل ولا
ظلمت اطلال بشود کل سکون
تابش خورشید تفهیم من نکون
بین من را بایت ظلمت بسی
بین من بنمود خفی
حق منم جز جز نه هست اخفی
انکه نز من دعویش عاصی
کمبت احمق کرد شد افراد نهاد
کس نه تن فهم فرد نیز مرده
زانکه بی من غیر از مرده نیست
با دو صد حضرت بجز تیره نیست

آخر از آبی کلوشان تر شد
نی جز از آب و نه از میراب خویش
کاینچنین دنیاد تند از وی تن
بر گرفته دل زمایه زندگی
رخ زجنت تافته در جحیم
پیشان شور اب تن معین
سحر دیو است ازمودت آب پاک
علم لاریب است اقلیم غیب
آب خضر زنده دل از مرده دل
ره نشد در نیل از شور آبه آب
دل بعجز و انکسار از باز بود
که نمودی در پرستی گاه کشی
در پرستی هر قصه خوان عالم بود
جسته آب درون کمیزی خورش شده
آب حیوان از دم مردان هم
هست هر دور از دم صاحب دلی
موجها بر هم زنان با صد طرب
در پی هم تک زبان بربسته بند
آتش حرص هواشان زد خنجر
رو مرا شیر از تحت صد نفور
با زبان حال گویان الامان قرات
بر کشم از بود بیخ هر نبود
از حق آید فاش بر طل با شکست
تا بگو هم ستر ها روشن شود
از کرم کردم بدین عالم نزول
اصل ازمن ظهور است آی کرده

بتر کلوشان یکره از کوثر شد
نی جز از آب خوار اسباب خویش
خلق را گشته دار دار فتن
خوانده راه گم هی ابدیگی
رفته از عین گجوة اندر جحیم
کشته دو وهم و گمان از نور یقین
در سراب و وهم فهم آب خاک
نبخوش کنجایی اندر ملک ریب
جسته گمکردی پیش مرده دل
بسته بد چون راه عجز و لابه ات
با دم دریا دلانت کار بود
در سرابی مرده حیران از عطش
پیر عادل مدبری ظالم نبود

در معنی وهو الذی ارسل الریاح بشرا بین یدی رحمته وانزلنا من السماء ماء طهورا لنحیی به بلدة میتا ونسقیه مما خلقنا انعاما واناسی کثیرا ولقد صرفناه بینهم لیذکروا فابی اکثر الناس

میرهد آب از کرم عطشان طلب
با خضر زین سلسبیل و کاس قند
نقل کارد بارشان هم زد
چون نبیند الا چنین فهم کوز
تک منم ای تشنگان آب حیات
دانما هم ستر ها نابود بود
فاش کردد نیست گرد هست
خار زار از هوششان گلشن شود
بارها منتان زندان اصول
باب وصلم من به بنیدم گو

بر خیال آب عمری تاخته
اینکه عقبی بر بنا کرده بیع
که نه بشناسند دشمن زده است
کرده مخمور طعمه نار غضب
کارهاشان جمله شد وارون
کو یقین در عالم وهم و خیال
آب طهور طاهر آفاق دل
چو منتو ز آفاق کلش جسته همی
عمر رفت و ز آن نبردی هیچ بهر
چون نه از دین العجایز آگهیت
کی بجستی ماء عجز اندر سرا
بسکه در تیه خیالی تا تنی
گم شد از دل نور فرقان تمیز

جوق کوران با همی ادجخته
موج بهتشان میزند هر دم برخ
باک هر دشان از او هر کون قد
مانده با صد تشنگی در درد و داغ
میرسیم اینک من از اقلیم غیب
تا عدم کردد سراب نیستی
کل حقایق را نمایم آشکار
بل نهان ز ایشان نماند هیچ
برکشایمتان بر رخ ابواب وصل
حق واقع نیست جز من در زمن

رفته عمر و آب را نشناخته
که شد از کشت عملشان قطع ریع
فرق نماند هند از هم منبر و بو
وز برای آتش دوزخ حطب
بسکه بدر قلتند قوم از دیو
آب علم و نور در دشت ضلال
هر کز کش نی کنج در آفاق کل
زآن ز بحر علم نگرفتی نمی
وزده علمت لشور آهی بشو
بدنکرد الطاف مردان آگهیت
دآب علم زندگی بخش از دو آب
بسکه بر سیر از خود را یافتی
در نظر بنمود عکس آب و تمیز
کنده از هر کنده عقل و دل هش شده
از ازل جاری تو حیوان آب بود
موج زن بیمی عمی تو بیدمی
بر خیال بیم بد ز آمیخته
زو کریزان قوم ز پشت کنده زرخ
شسته هر دم آنکرم دیگر خبث
لب ز هستی تر نکرده زآن آباغ
تا فزود شو بیم کثافتها و ریب
ره ز هستی ده نه بند و دستی
در نهارا و انما هم بود و تار
از شعاع عکس این رواق می
خوش بر امتان نفر عی لوی اصیل
نبود الا غیر واقع غیر من

انکه اورا از

انکه اورا از نسیتش عار نیست
زنده هر چیز از من است و آخر ی
لمن الماء کل شیء حی
این عیان بین کر بجو دم نیستی
مطلقم من جز بمطلق نیم
لیک ازاین هر گز نمیکرد دزیاد
من محکم بهر صدق و دروغ
خار اگر پیوست با من گل شود
مؤمنان را هر دم است از من حیات
از من آتش امید ای اخرای خاک
نز من از شور آبه تا تن زند
چند جان دلون پی شور آبه
درمن آید روز من گیرید بهر
در حضور و غیب از من چاره نیست
ظاهر و باطن ز هر حبس و قصور
هم روانم هم روانها را روان
نور لاریب آب علیم پاک و صاف
من نیم جز آب سیر نکی بسیط
بل ازل ها رفته من هستم همی
تا دم د ما ز کل با نیستی
آیدم از چشمه حیوان ذات
گرچه در اجزای عالم سارم

بی زمین مرده است در هر نامیت
جز ز فرم زنده بنود هیچ چیز

اشاره باین آیه وافی هدایه وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا

کاین نه دعوی کو هستی معنیت
موج زن در یای ژرف معنیم
ظالمین را جز خسارت در بها
کی بر د جز صادقی از من فروع
جزوها از میر آتش من کل شود
بهر کافر زهر جانسوز ممات
تا دما منتان ز خاک استرار پاک
تا نه در کوری پچو تن تن تن
ور عطش چون کندم ابذر تا به
خوش لشو بید از خبا بطن و ظهر
چارها با من بجز بیچاره نیست
پاک شد نورد انکه زین ماء طهور
در طلسم جسم و جان گنج روان
دانمدم انکو گذشت از کوه قاف
بر همه اجزای جزو کل محیط
تا هم از دل بر دل از دم هر دمی
در همه لو و ارا و هستی
سر بنور فنای از دم از صفات
صاد پاک از چشمه دم جاریم

ملحدی کرد عویش کو بدم رم
بحر جود و رحمتم کان شفا
مؤمن از من جان جاوید ان برد
آیم و در هر محل از عز و دل
کر ربا کی جو یدم رحبس و بخس
درد مند انرا ز من صد کون دوا
بو که بر هید از تن و کنداب شور
از چه از من تن نبیند دون
سوخلید از آتش غم و در عطش
پیشتر کان از نظر غایب شود
تا کزیرید از من القوم پلید
تک منم آبی که از علیم روان
کاه پنهانم ز خلق و که فاش
جاریم از ما ورای ماوری
از ازل جاریستم من تا ابد
در از لهار سر من سایقم
هستم از میم دم چشمه ظهور
تا برد از درد و صافم عام و خاص
من بهر دور از دمی باشم روان

بی ز فرم زنده بنود هیچ نیز
هر چه بی من مرده است او در کمی
زنده بین از من همه فاش و نهان
کور لیش بین زین بیم فضل و کرم
صر کرده مؤمنین را از وفا
هنکرم در صر تع خسران حد
بردمانم کونه کونی از خار و گل
پاکیش چون زر کشم بیرون زمس
تشنه کا ماند از من جان با نوا
کان بسی ضیچم دل و جان کرد کور
ریخته کوثر بر خاک خورده خون
موج زن انکه روان این هر شی
بسته راه توبه بر آیت شود
سر خوش انکو ز حقیقت من کشید
کز کرم بخشم روان انهار را
در نهان فاش کردم نور پاش
ساریم از ذات لایزالی
از دم پرور نقطه احد
چند ابد بگذشت و من باقیم
چشمه ظلمات ذاتم ستر نور
بخش و صاف آید زفاض از خلاص
تا بخشم مرده جانانرا روان

وارهانم تشنگانرا از هلاک
هم زمین آلوده کان کرد پاک
ابکرده اینک بشویید از خیال
زنده ساز ید از فروغ عشق
خوشتمان کنده از موهوم و فقد
باز گو شید تن کون بین آب نقد
بو که بر این نقد سر پی برید
لیک پی این ستند پی پی برید
در سراب و هم القوم ز دل
چند مرده دید اینک آب سبیل
می بجان جو یابشمار انخود
میرد ید از جان کوی شور را
بسکه خوردید شور تلخ و تیز
جنس تلخی تشنه بشد کیتان تمیز
طبع را ز آن تلخی ان خوی شد
کان عدو یا شهد و تلخی خوی شد
زان لنور اعجب نبشد این تیرا
آب علم حضرت وهاب را

[illegible]

هم اگر جویند آب از عادت است
که نه بلبیند آنچنین بحر شگرف
و آنکه هی تا زان شما است و راست
من بصد کون لطف این به است
نیست چون ایمان دل را کرد کار
راضی از خود بود از کار خود
صورت علم و عمل را دید خود
چشم نی و چشم بادی بی دلیل
صد هزاران گر بر فوق آز
هست اکبر اسکندر و از رفت علا
این کتاب و عترت آل رسول
این دو هیچ از هم نخواهد جدا
گردش از نقد زمین بر سر قید
تن زدید از نقد سر مدهوش قلب
رفته کج پیدا از جهل راست
زانکه نبود جز چنین هر خود سری
هستش ایمان بر گزیده طبع و تن
بود اگر حق چون نبود از درد دین
گرچه جستند علم و فضل و راستی
کارها را چون بن بنیاد رفت
هر که اکنون تیز کاری خوش
جز سیه روئی چو دید نیست هیچ

عادت اندر ره که بدتر آفت است
از هوای طبع عادت آب جو

اشارة این تحقیق دقیق که کان عرشه علی آلاء و بیان حال
اگر دهیکه خداوند در باره ایشان میفرماید که وزین
لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل و کانوا مستبصرین

در نظر تابان لوز نیت دو کار
کارها چون کی پسند خود پسند
زد برآه دل از دلدار خود
غره زان کشته اید القوم دغل
زو ندیده در نهان صد گون عیوب
کار خلق اینجا خراب آمد بی
حاصلی جز کمرهی کو در سبیل
بی عصا و بی عصا کش کور دل
پوید او راه نی در بزم راز
بی کسیر آراه بیرون خویش
بایدش خضری در این ظلمات لا
سود ندهد حسبنا گفتن کتاب
با همند و خلق ارباب وصول
هر که کرد از هم جدا گمراه گشت
تا رسد بر حوض و در خیر الوری
بر کتاب و فهم خود شد قانعی
تا نکرد د نقد دنیا را زو صید
چون شما القوم در موهوم و فقد
بر گزیدید از عمی بر شیر کلب
از خیال خود خیالی مست آمد
تن زده از عالمی کش رهنما ست
هرچه گفتند کس ز فضل این هست کج
بی ره و رهبر چه بر دد در خود سری
رهبری هم جوید آن کنده از این حال
نی بر آن کش برگزیده دد المهن
علم اگر هم جوید از آن عالمی است
جست اگر یاری نبود او مرد دین
اینکه کل کار زان بر باد بود

کشته اید القوم با کوثر عدو
که یکی موجبیت این صوت زبان و حرف
کور زاییده کان بن عرش علا است
منحو شما از من کریز ان در سرا
بی پسند دیگر از حق نصح و پند
که نمود اندر نظرتان خویش عمل
که نبود ش چشم باطن بین بی
بی تواند راه دل پوید نه گل
جز که خضر وقت خود جویند ز پیش
جز شدن با اهل و آل او تر آب
زاوج جاه آورنگون در چاه گشت
آنکه دکوش شد ز کوم ما نغی
مانده جویای شما انکار نقد
کرده ایم معنی تهی دست آمدید
دشمنی افزوده از انکار و لج
جویدا نکش هست بر دوق خیال
کان نه ربانی منافق ظالمی است
چون نه بر حق بر هوا بنیاد بود

هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفو عن السیئات و یعلم ما تفعلون لا

چون نه لله بد فرو ز ان کاستی
عمر و کر دید آنچه کل بر باد رفت
آخر این بلبیند آن ما سود نیست
جز کنون دیده ر هبود نیست
کی سر او برگرد د ز خجلت پیش
سوز دار بسوز ندم از آن گناه
که گشاید راه در عفو آله
رخنه افتد در طلسم پیچ پیچ
افتد از بسوز ندامت آتشی
هر کنه کان بسوزد با هر عشقی

تشنه اید

تشنه اید آنرا که از طبع و خیال
چون چنین جستید زان نابید نور
پس همه بنیادتان بر آب بود
گرچه دیدید آب هم کردید خون
من نمودم خود خدا بنمودتان
تا نمودی بود بلبید خویش را
لهو فانی هستی عیسی نکرد
بود مطلق از نمودی کرد فرق
پیچ پیچ سحر فرعون تنش
تا نه بندد راه ایمانش ز ناس
چون شما کز بود دوران شدید
دیوتن را خورده فضلات و کمیز
نبود این خون در این علت آب است
جان ندارد هر که از من تشنگی
من حرام انم ازل از تن پر است
من نه آن آبم که بو جهلان خورند
کافر ان را باشد از من خون حکم
مدعی را شد بر و اوحیه
مارگیری مار گیران فاش شد
صدق آمد رفت هر کذب و دغا
گشت پیدا در ذره ها هرچه بود
نور لاریبم عدو و شک و ریب
نور فرقانم نمایم هرچه هست

ره کند نزد که نور لایزال
زین شراب کوثر و ماء طهور
کانچه کردید آن خیال و خواب بود
از نفاق زشت و انکار درون
چون نمی تابید بودم بود تان
نور هوش کو که بلبید خویش را
در همی موهوم بد هستی نکرد
از نمود او رست شد در نور غرق
ره نبست از روح نفخ دو المنش
تا نبندد بند امیدش ز یاس
بسکه خو کردید با دو دون شدید
از هوس چندانکه شد کمتان تمیز
ورنه جان نجستی نوش ملت آب است
کافر است انکو بمن با ایش نفی
از من بشما مد کی که تن پر است
احمد آتش زمن جان بر فروزند
چون شکست از فرمنتان گر تو فر
کا بر شد پیش خلق ریخته
شد چو طالع صبح نورش قلاش
همچو ظلمت باد مجهود روشنی
جمله را از من عیان شد تا بزو
نقد و قلب صلوا میز از غیب
سر بسر اسرار این بالا و پست

جستجو تان در سراب آن آب راست
هست چون برون عادت مبتلا
جسته عمری آب و در آتش شده
از خدا خواهید کو بنماید آب
بر نتابد بود را هرکه بنمود
هستی آن دارد که نمود را است
همچو اول دید خود را نیستی
هستی عاریتی آفاق دیع
چون بجد جهد از آن اباش است
زانکه از آمیزش ناکس کسی
عمرتان شد صرف تن داری و تن
بعد تان تمیزی از این نیل صاف
ذره گر نور فرقان داشتید
من نمود من آب و خون لیعاق
من نه نیم آبی که نوشد قطیم
نوشد از من آنکه یکرنگ علیت
شد بلیا انرا خراب از من د کان
نسیه را کی قدر باشد پیش نقد
کل سرانرا شد سر و سرمایه کم
پیش نورم شد مکدر نور لاغ
کو بیا تبلی السرائر شد بدید
شد حقایق ها عیان از این محک
هر که نوشید از من آمد سر شناس

کان بو فق خواهش طبع و هواست
نیست جز طبع و هوا سرجیلتان
آمده بیغش سرابا غش شده
تا رهید از طبع و عادت او سراب
چون نمودش دید بر تابید بود
نیستی بر هستی خود بر گزید
ره نبرد از آتش لای نیستی
داد و بگرفت او بقا و باقی
هم مرا او را بکس راز النفاس شست
تا کسی گردد شود زو کم کسی
فضل تن فکندتان صرف فتن
کی بدی در کامتان خون از خلاف
هر دمم را بیان دگر جان داشتید
زآن نه پی کیرد ز من اهل نفاق
قسمت لب تشنگان مستطیم
نی منافق کان من خون دلیست
قلب شد رسوا چو آمد زر کان
آمد اندر جلوه هر حل و عقد
با سرم جز کو سرم را گشت دم
همچو با انوار خورشید شمع و چراغ
چون ز غیب این نور لاریبی رسید
از تمام جن و انس و از ملک قیاس
جان رهید او را ز اوهام

[illegible]

[illegible]

ستر تجری تحتها الانهار را — کرده فاش فاش کنم اسرار را
گرچه من تا بیم بر او چون آفتاب — کو نه بر گیرد ز من یک ذره تاب
تاب گیرد گر دو ز اغیار یار — یادش آید چون ز نو یار رفته یار
بی منت و یاد من تا هست غیر — یار چون شد در ستش حمله به سیر
پرده هست از او مرا کو پرده‌ام — بلبیندم در پرده و از آن کرده‌ام
پرده کی در پیش کورم فاش تر — نیست جز من عین او قلاش تر
نزد مستوران ستیرم ورنه مست — در خرامم یار چو ساغر بدست
جلوه پیرا کردم از صورت همی — نحو ز من با دیده جز صورت عمی
من ز هر سو در تجلی بی حجاب — با حجاب از من نبیند جز حجاب
پرده دیدار حرف و صوتم حسن نور — بی مرا بود این نهایات ظهور
کمر ز حرف و صوت بستم پرده‌ها — هم نمودم ز آن رخ و حسن [illegible] ها
گر جهان گنج روان مستور به — بر فاداران در آن مستور به
در حریم راه نامحرم کیست — با دمم جز بیخودی همدم کیست
هر دلی کی در خور طورم بود — کی ز هر طوری عیان نورم بود
نور بخشم چون بیم در [illegible] بیان — پرده بندم بر رخ از فرط عیان
تا نه بیند جلوه‌ام هر [illegible] پرست — جز دل اغم دیده مشتاق مست
جلوه یاران بیار اکنت خویش — انکه نبود یار بی جز نور کش
غیر را در نور ستر ام راه نیست — محرم اینجا جز دل آگاه نیست
شعر خوانند حکمت و فصل الخطاب — قصه قول است بتم [illegible] باب
دیده در من هر که هست التحیه خویش — خورده از خود [illegible] عیار [illegible]
گر حقیقت [illegible] حق دیدیم — بر خود و بر ما [illegible] گرندیم
زشت خو کی [illegible] در من بدید — آن ز من زشت [illegible] نکرو [illegible]

لیک بر یاران نه بر اغیار دون — کامد اندر وصف اولا یعلمون
زانکه با تاب آشنایی کور دل — چون ز کوری رست گیرد نور دل
در فراموشیست تا جز غیر نیست — هست اگر در یاد من او غیر نیست
گر نه بیند غیر غیر از پرده‌ام — پرده هم از او بر او من کرده‌ام
شد سزاوار پرده و از آن کرده که — که نه او بی پرده دید این پرده که
پردهٔ من کوری کوران بود — ستر ذاتی از من مستوران بود
جلوه گر هر دو رم از یکتای عین — بهر دیدم ذاتی در عیان پاک عین
من عیان از پردهٔ حرف و سخن — خلق دون مشغول حرف ای عمی من
بیند او نحو را نه من چون اهرمن — گر نه نحو میبدیدی او میبدیدی من
صوت و صرفم پردهٔ معنیستی — آنکه را با معنیم محرم نیستی
شد نهانم پردهٔ نور عیان — تا نه هر خس بیندم رخ در بیان
زانکه هست آن جا اهل نظر — نی هوسناکان ره و رهگذر
کی کسی در بزم انسم راه برد — کی زمین هر کس در آن آگاه برد
نورها را نور من ار و نگر بیست — ستر حسن آن کاکاهم ارزد بیست
پرده پوشم از نهایات ظهور — تا نه هر خس بیندم اندر ظهور
جز دل مشتاق چون بی جلوه گر — زان همی کردم به یاران جلوه گر
کی ز صهبای تجلی کوش بود — دیگو کان نور هر ابیت کش بود
چون نه بیند جلوه بیگانه‌ام — ز آلست هو خوانند حرف آه‌ام
گوید آنکه کافرم ساحر همی — وآن منافق منکرم عرفی همی
نحو و فسون الحدو اساطیری نزند — که اساطیرم همه خویشان کنند
من یکی آئینه‌ام از رنگ صاف — زشت و زیبا را نمایم بی خلاف
او نه هر من بر خوبی ایمانش نه — بلکه نقش صورت جانش نبود

گر منافق سیرتم

گر منافق سیرتم این را گفت — ملحد و زندیقم عرفان باف گفت
کومکو ای کور از درد نفاق — لاف صادق [illegible] عند الله باق

جواب اعتراض منافق مدعیان بیخبر و ملحدان مدبر کوته نظر بردم فیاض فصل الخطاب و اطفاء نور ظهور حق بمتبطان پندایشه چو نقد عیان گنج روان بخش قدم را از شدت کوری لاف هادارای عوالم وجود دوربای ازخار کرم را از غایت بی شعوری عرفان باف ش الخطاانند فرز فی ومن یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون واملی لهم ان کیدی متین

این نه لافست ار بلافیست کو
ستر هفتم قاف دل فاش آمده
انکه پنهان از دو عالم بد باز
یافت نحو ز آن مینماید سر یافت
یارد اندر ستر یار و یافتن
گشته فاش او در نهایات ظهور
کومکو ای ملحد این کابن [illegible]
نغمهٔ لاریب این ناقور غیب
آفتاب آنجا که اندر گفتگو
جبرئیل آنجا که میسوزد پرش
در صراحست او تو زود در پرده‌ای
الیعجب در جلوه آن سیمرغ قاف
دمبدم آنی انا الله فاش از او
خوانده عرفان باش کن دیده [illegible]
ستر ذاتم را ز کوری [illegible]
بل دماغ از گند مغزی بو
چون جعل انکو به سرگین کرد خو
شد چو عطر گلشن غیبت [illegible]
بسکه کردم عطر بیزی [illegible]
اخ اخ او را کرد بد [illegible]
دل بریدند ز آن ستان دل

نبود اندر خورد گوش [illegible]
کی در آنجا گنج نهفتش خو
چیست تفوز کو موش کور زیر افر
چون ز دیو طبع او را کرده
پیش یاران مدبر انتر او خوانده لاف
کرده و فاش آمده در پیش از او
مانده کور از جلوه معنی نغز
[illegible] ناقم [illegible]
عکس نهاد مرا او را [illegible]
کی کشد از عنبر افشانیم بو
بیشتر [illegible] فضل خوا
پی نبرد از سر لاریبم کی
در تهی گر آن نه بتوان رست دو
گر از ازل بید در آن ستان دل

گوش هر خر در خور این لا
بسته شد چون زین ره عقل و
هم ز فرقوی تواند دید وی
ورنه او نحو را ان عیان با صد بیان
محرمان اکرده فاش از نحل طور
تا کند ز آن نور هر نهفتش کور
حرف و صوتم دیده و معنی ندید
چون عفن شد هش ز کفر و کبر و کین
ریزم از صد گونه عطر ش دماغ
گر جهان پر نکهٔ عنبر کنم
ماند ز آن هر کند در سر کین
عطر بیزی کردش [illegible]
دل ببرید از بدلی ز آن دوستان
سهل ز آن نیموش این دستان حق

[illegible]

[illegible]

راه بردی در گلستان کشتی در تن حرف و صور جان دیدی

در صفت آن جنین در طلسم لطن ام جسم و طبیعت بچون
خون بودن و جان کندن رهین بیخبر از نور السموات والا
رضین که در باره او ست اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین

نور فرقان دم بجنبد چون
زانکه تاب دیدنش این نور نیست
هستش از صد فرق که شیطانیست
فرق هست از برق تا انوار حق
راستین جو در گذر از کذب
گفت نه خیر و شر او روشن زدین
مو بمو بنماید و بدهد تمیز
ماند در حیز رأی و حد او علیل
بلید این راکش انکو با خداست
زانکه راه رستنش این نیست و بس
تا شود زو رسته از خود مرد راه
تا نه ره پوید بی رهبر امام
باشد اندر دور این کرم
هر لهائی فاش گردد والسلام
مرگ طومار عمل را واکند
جامه در آه و زاری پاره کن
نیستند از خدا حبل المتین
سر تند این در بار بر اهل هدی است
شیخ راهست ار چه کم بر راه نیست
یوسف مصرش از سخن تنگ جا
هیچ نی اندر کف آن یاوه تاز

چشم باطن هر کرا نی روشنی
کور باطن گر چه نور از نی بود
دانش چون کوسالهٔ بی جان سامری
تا نتابد نور شرق اندر دلی
تا نه نور کاذبان بفریبدت
زشت و زیبا را حقایق فاش از او
تو تمیز از نور شیطانی مجو
نور کاذب هر کرا شد پیشوا
تا نه ایمان آورد بر بندهٔ
رسته باید راهبر تا بستهٔ
لازم آمد زان ز یزدان نایبی
بی ز فر او و سر هنگان او
موج زن هست از کرم این بحر نور
نوش بشود ممتاز هم صاف و درد
بینی از کف چاره تیر رست و رشت
از علی و آل وی چون بوی گیر
از خدا بر خلق بار حلتند
هر که راره نی بر این در کم هست
انکه زین سر قدم آگه شد
بودش از صد کوه دانش بود باد
در کف هر یاوه تاز الا که کف
هالکی

نو بنو جانی ز ایمان دیدئی
می ندید آن جان که سر بر زد بعد موت
ز آب معنی تا فت بیند مشغول
کان در خشندی چو از شرق آفتاب
هست خفاش کور از چون روشنی
آن نه رحمانی که شیطانی بود
نور هش آنرا است که باصر مقابل
فرق برق از شرق اندر هند
بیخبر بگذارد از نیک و بد
نی شود نی سر مدانش از او
جز ز نور علم و فرقان اله
هر کز اندر وی مجو نور خدا
از هوا هالک مرده وز حق زندهٔ
از فر فرمانش گردد رستهٔ
در زمین پیوسته حاضر غایبی
راه رستن نیست باز از هیچ رو
با خدا را قامت آید در ظهور
هر که بیند جز از آثار وی برد
رفته کو بی سر و بر سینه دست
هر طرف ملیسوار شان بوی گیر
نعمة الله بل اعظم نعمتند
هر که زین باب آگه بود الله هست
از وجود از عدم آگه است آنکه
پیر راه از بعد از شیخ ارشاد
حاصلی کو وز در هر جند

هالک اندر وجه الله باش
با خیال خویش و میزان خرد
تا نه چون شیخین شیخی کمر
هر که نی زین باب شهرش دخول
بهره از این شهر علم آگه گرفت
دانش دیگر بباید هم رهبر
در خود ده تا رهینی حمقی
تا نه دل بفریبد حق از حمقیت
راه نی در شهر دین الا ز باب
هر که زین بابش نه ره در شهر شد
از لسان الله شنیده بیان
بر باب گنج اقدم دم کلید
که ز مو هو می خبان است آمدند
دمبدم کو کو زبان حو فاخته
بود چون در جهم و ظن ره زن
سینه ای چون بشد نقد بهر کند
انکه بو کش گنج زینبی نجیب
صورتی زو دیده کرد وی از نفوذ
خورد خوالش دیده در بازارها
گلشن نوری کاش از دل رسته بود
فن و فضل از بهر نزدیکی دوست
فرق باید ز او لسان از ناس
این دو را از نور فرقان فرق کن

پس ز وجه الله بین الله فاد
جان کیست در روضهٔ رضوان صد
کرده بند در آه از وجه الله هست
ره ز فرع و صورتش نی ضول در آ
که نه علم با فضل از حس گرفت
تا توان برد از شناسائیش بهر
ره چو شد از ده شهوت با حمقی
تا نه دل بند به احمق را ای حمقیت
رو درون از باب شهر مستطاب
از آنکه آشنا سنی او بی بهر
کی توان الله را بیند عیان
هست دیباشد ای نزدیکی تعبید
گرد مستان تهی دست آمدند

زاد شخائی کم کن از وهم
از خود و از شیخی و طاق و طرام
صورتی از دین و سمی از طریق
هر کز او را نی خبر از شهر علم
علم و فضل اینجا کان ده بود
تا برون بشنو نیو از خود رهی
از ده طبع تن و وهم و خیال
احمقی و حمقیت را بهر آن
شهر جوئی نور شهر از باب گیر
ره رو از شناخت وجه الله را
صبر بمفتاح دمی ابواب گنج
دین و دانش کن طلب زین باب دم
دل رهین سیها کردند و فقد

بیان و قالوا ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الا
سواق که هر بیخردی ظهور نقد کنج اقدم
سرمدیرا صورتا صورتی. چون صورت بیجان
خود دیده و از غایت حرمان دامن از آن دارای
عوالم جسم و جان در کشیده لهذا بدان هر بزم ازلی و ساقی
صهبای لمیزلی نگرو دیدند هو دیدند آنچه دیدند

می ندید و دید صور زو جحود
لاست چون زه بکشو داو بدر زان بست
نور فرقش نی بو شناسش بس
فرق نور شرق هم از برق کن

گر چه بودش صد هنر ز و کور ماندند
علم دانش بهر یار آشنا ست
نور فرقان خاصهٔ نا ست و بس
تا نه هر ناشناس بفریبد دلت

[illegible]

ره با نور الله و زو بی اللهیست
آن مر اینرا وین مر آنرا کرده راست
یخ در و دورکه چنداو را الله را
منحصر سیران بر این ره سنت او
کرده صد ره از هر ره سوی او
خود هر ره این و این پیست
این در و دره راه هار ز منتها
کاین در کنج سر بی منتها
کیست در آن کز خدا هست او و ایام
هم در و هم شهر هست او والسلام
هان بگو در هفت کشور هر یکی
چون اشتهی شد حصر کرنی در شکی
حصر در آفاق ار چین سیل است و وین
این نه در آفاق کفر و روم و چین
هست در هر عالمی بر فوق و پی
کفتکو یکم مکن ار و هم پی

آرد ارصد کون کرامات و دلیل
مایه از حق می برد زنیا ورشت
اقتضا کرد آنچه را بشک جهان
لاجرم شد نور و نار از را آیه
در حقیقت نیست هیچ جز هیچ دروغ
پس برای آزمون نیک و بد
داد حق خواه بوفق خواه دلو
فهم اینرا نیز هم از خاصان حق
تا سری زین رشته آید بدست
کز فرشته سر هر چیز و بچیز
زیر ظل اللهی اللّه شو
راست کرد کی در نیار استان
نی بر بنیان شان جز بر هوا
رستاخیز این بصدق و راستی نیست
کذب را نی بن بجز لا و عدم
هر کس نی اورا و زاو بر این همه
صدق چون سر کرد کذب رفت
پیش نور از ظلمتی صد چیز نمود
دزد اگر خود را نباید تو هی
کی روانش دزد آن گنج آن رواست
کوش کم نه بر دم و دستان دلو
دزد نتوان دید هر کز تا چه بود
حق هر چیزی که هی آن بر تیز
نبودش یار اندرین در غیر دوست

دانش فرعون ار ز دوش به نیل
هم برد باید ز هر آنکس که کشت
بد هد از حکمت میر او ر اعنت دان
بر زم صدق و کذب کل پیر است
هم ز فر راست نیمودان فروغ
در سراب و آب دان هر چیز و مد
داد و ز آن شد فاش و شاد
بر کس تا بد هند از فهمش سبق
سر خود هی بر عهد سلطان الست
دیده بد هی حق و باطل را تمیز
خالص از خود بنده کاره شو
کانکه نی با راستان نی را آن
جز که از طبع و هوا شان نی نوا
بل خدا بیک بن هر را سنت
زآن نبایدش بین زوآن کش مبدم
کو چو بشکست سبوی این آیه
نور چون سر زند ظلمت رفت
پیش نور که هش نی جز لا نمود
در کفش کو جز بر زدی کوهی
وز دم او را کی عیان گنج ز رواست
تا نه کار افزاید و حیرت زر نیو
در خزینه مالک عیب و شهود
کامد از در نی که هر دزد عیبند
زانکه جز در دو نبود سیر دوست

زآزمون این نیک و بد پرورد نیست
هر چه خواهد هر که از جد او دهد
صادق و کاذب ز روی هر چه خواست
لیک مقصود ازل زین صدق بود
گر نبود آبی سراب کول کیر
تا که شر قابلیات نغول
ثابت و راسخ زبی بنیان بود و درج
این نه جبر است و نه صرف اختیار
تا نه ز و حرص و هوا را هست زند
دیو بی مغز از زبانی ار باس
بو که زین درگه کردی تاباک
آنکه نی بار استان کذب است درج
دین قول اینرا که بنیان بر هو است
صدق چون دضع خدای سر مدی نیست
در تزلزل این و ثابت آن بتو کوه
کر سبو سنگ نباید پیش سنگ
ظلمت را نور خواند از ظلمتی
کذب اگر بنمود صد کون راستی
مدعی کر موی اشکافد بقول
کو خبر از بحر و کانش دیو دزد
کر نماید خویش را اسرار دان
جز که او با عجله ازپندار دو هم
آشنا از در در آید نی جدار
در که باشد نقطه سر آنکه

دانه را همتا از که کرد نیست
دوزخ ار کر گلشن می نمود هد
حکمت حق داد نفرقه تو کاست
با تبع آمد دروغ اندر نمود
کی بدی کی بوی آنجا کول کیر
آشکارا کرد داز رد و قبول
شد جدا مستقیم از لنگ و لوج
بین امر بین امر اکن اختیار
راه دل زان شاه آکاه هست زند
فرق نبجی هم ز هر الناس ناس
پاک را شناسی تا مترب و شناک
کذب و کج نی جز ز اعی هیچ
خواندش جز لای و همی کج روا نیست
زد علم هر جا که صدق از سرمدی نیست
هر دستش از خدا دیگر شکوه
چون علم کی کند آنی در بنگ
کی بدید پیش نور بین جز ظلمتی
نیست جز روشنش با راستی
کوش رسم ار عیان یکذره بول
جز که کار افزایش نی دیو دزد
رهرو بینش از عالم اسرار دان
دزد دا و چیزی کور از حق فهم
کز ازل با آشنا یا است کار
که بجز زو نیست بر الله راه

در نور هر قوم هر مرغ و روش
چون سخن با طالب راه خداست
چون سیمرغ و سلیمان نیست روی
گفتن از سیمرغ و لاریب و قریش
جلوه های بی پر و بال بی عدد
زانکه از یکذات بی مثل و مثال
جلوه بجید کرش در هر دست
گر چه هر کشور پر از دیگر است
یک نشان آن کی آن آمد پدید
همچنان کان نشان یکتا آیتی
گر چه هر جا زود گرگون آیتیست
او بهر جائی ز نو آیت نمود
گر ز آیتها صفاتش لا نعمت
گر بوفق هوش تو خوبان لیست
خوب اگر خوبی کرفت از او حق
عالمی کش بود بین بر جا ضد
ورنه در فانی و لا خوبی کجا است
گو نه کون حسنیکه در ذات کلیست
فرق اگر کردی دل و کل را ز هم
هر دم از فیض دل سلطان تو و
ریزه خواری روز و شب در خوان او
بر طفیل صاحب خوان عیش نوا عرق
بد تر از بلهم اصطیلا زیسته

در شراز خانی اهل ابا آمت والحاد پس مانده قوم فرعون و شد او بد نهاد باسلسله محمدیه و اهل و آل آن بر گزیده رب العباد که گویند حجت خدا و خلیفة الله در همه روی زمین منحصر بودن در فردی لابعینیت چه در هر سلسله طایفه کاملین هر تحمل و خوبان بسیار زند در هر مذهب و ملت اعم از کافر و مسلمان خاصان خداشناس بیشمار زند بل در همه جا جلوه معنی است کو الغافل رو با فل این محض خیال در عوی نیست و این معنی با معنی تهیه زیرا که خیالچه خدا یکیست و خلیفه نایب مطلق دی هم یکی تا بی هر که باین یکی رسیده او در همه جا جلوه معنی مطلق را تواند دید انکه بهمه جا دو دید بهیچ جا نرسید جز حیرت و حیرانی حاصل ندید دکلی از گلزار حق و حقایق نچید اگر چه هر چه دهر که هر گونه تاب فیضی یافته آشنا داند کز این باب اعظمش یافته که هی کاهی تمام جز این باب را حاصل نی دیدی دخول از آن باب و وصل هم این بیت مطلب که کاهی جز که از باب الآیه اکاهی

جلوه در هر خوب زآن مه روی است
جز بدبیر انیست هیچ کر مستعد
در کل و معدوم محبوبی کجاست
از فر قدر همایون دلست
او ز جود این فر بدیر بی عدم
زندگی کیرد جهان را تار و پود
ریزه خوانی و در عمی شان او
دشمنان شر اشتد از حرب و جیش
عمری و یکدم نجود نکر الیه

هر کجا خوبی است از زان سل و دست
مایه از خوبی بدین بدبیر سد
زآن است هر خوبی که کل از او بادست
چون تو می اندهی کل و دل را تمیز
دمبدم آید نزول فیضی نوی
که تو آنرا زنده می بینی مدام
از ابامت چون کی دیوانه
زنده از فیض و فر نقد زمن
بو که سوزی کالو زد پرده خیال

هست دیگر حکم و دیگر پرورش
بجوی این تابش نور هدایت است
کرد باید روز سخن دان گفتگوی
باید خوش جلوه با بال و پر ش
فاش کرد از او و زاو سر احد
خلیفه بکش پر صفات لایزال
جلوه پیرایی پر از یک فراست
آن همه از یک نشان بی نشانست
پس از و هر گون نشان آمد پدید
بی نشان از هم نشان یکتاستی
لیک او در جلوه با این را ست
رؤیت او در پیراین راست بنود
جمله را این ذات جامع جامعیت است
جلوه خلاقیش هم درسی است
بی زوی خوبی در این عالم کجاست
خوبیش هر دم ز سر مد می رسد
گلخن کل گلشن ایجاد از او ست
زآن بدست مستانی چیز و نه چیز
بر جهان بدهد که بنماید نوی
ای مدش خورده بشکسته جام
که ندانی ز آشنا بیگانه
پیرو دجال و طبع اهرمن
تا بدست تی ز نور لایزال

الشی ار زین نور تابد بر دلیست
داغ این راز و شود حل مشکلست
که دمادم از دل سلطان دل
میرسد کر می برین آفاق کهل
نو بنو فیضی نو از نو میدهد
کهنه ار آن بر دشو میدهد
میبرد آنی جهانی در عدم
بر عدم بدهد وجودی مبدم
مستمر فیضش دائم قائم است
نو بجان پندارش کان دائم است
دائم است آن از وجود دائمی
که بدیمومیتش قائمی
چشم بگشا دائم قائم نگر
از فنا این قائم دائم نگر
تا به بینی در وی آن نور بسیط
کان بهر اسفل و اعلی محیط
سر بسر ذرات از نور او ست
هر که هر کونه کون شور از او ست
شور دیگر کون که در هر کشور است
زان دگر کون آتش و دانشور است

فیض
زآن غرورش بسته بد [illegible] فیض
مانده ناقص چون بنا [illegible] فیض بود
سر زد از نا [illegible] فیض بو
هر دمش زو بهره تا [illegible] از دل برند
[illegible]
همچو دو [illegible] خوانند
عیش تن را [illegible]
عکس و بیدار [illegible]
غافل این [illegible]
دم [illegible]
[illegible]
وصل [illegible]
اصل ارض الله [illegible] جهان
زندگی [illegible]
رونق این فرع [illegible] وصل
لاست [illegible]
گرنه از دل [illegible] کل کشت نقد
هر کرش بنوره اندر نقد فقد

از همه این آگهست وز همه
حکم اعضا دیگر و دل دیگر است
آنچه از دل نمو استند از کل مجو
تا نه از کل روز نی در دل شود
تا نه از آفاق غیب آید دلی
پر شد این عالم چو از کفر و ظلم
همچو بر اعضا [illegible]
دل چو شد آزرده از دین [illegible]
ظاهر است این هر که را هوشیستی
کر طلسم جسم را [illegible]
گر یکی دل باشد از صد هزار
این یکی را هر چه هست آمد طفیل
بود از دل هر لطافت کان نمود
تا نه [illegible] گیرد از دل در بقا
همچو سنگ تیره کان کوه شود
زآفتاب دل گر او نگرفت [illegible]
آنکه نی ضرب کلیم و آب [illegible]
کاین خیال عالم کل از [illegible]
بو ز هر شیئی خبر زآن نور [illegible]
فاش و پنهان را خبر از دل طلب
مشکلات عالم کل ضرب دل
بحث هفتاد و دو ملت [illegible]
کل ناقص [illegible]
برده فیض از فیض بخشش تن زده

غافلند الا قلیل از این رمه
در خور هر کشوری دیگر قرا است
از تن و از تن پرستان دل مجو
یافت کی جان [illegible] در کل شود
کل نه بتوان کرد [illegible]
بخشد از نور [illegible]
بین اثر چون [illegible]
هر که او افسرده [illegible] بدن
کاین بدن [illegible]
جلوه گنجور [illegible]
زین شجر بد این ثمر مقصود بار
کل طفیل است تا این پاک دل
چون لطافت رفت از او [illegible]
نی مرا و را راه [illegible]
تیره کی بزداید او نور [illegible]
نی شود پر نور و نی صافی [illegible]
نوش پذیر از دل [illegible]
ره نیاز زد باز هر کو در [illegible] دولت

بیان نقص هفتاد و دو ملت هالکه [illegible]

سر باز زدند از نور [illegible] رهزنان [illegible]

حل نکرده دل طلب [illegible]
که نه [illegible]
کان دل از دل کنده [illegible]
برده فیض از جان دل [illegible]

زانکه دل آگه بود چون کل ز جزو
قدر هر جا جلوه [illegible]
نیست یک دل در همه اقلیم کل
ماند در اقلیم کل آن دل غریب
تا نیاید همدل و همدم [illegible]
هست از این دل قبض [illegible]
آید از بطن [illegible] بر ظهر اثر
تن بجنبد از [illegible] جان
فرق بسیار است [illegible]
بد مقصود [illegible]
گرچه باشد صد هزاران [illegible]
همچو اعضا بر طفیل [illegible]
چون دل از دی [illegible]
تن اگر ز او [illegible]
اندک اندک [illegible]
بی پذیرای فیض دل کلی
نور دل گیر از دلی [illegible]
پا بنه بر خویش و بر [illegible]
تا نه کل [illegible]
[illegible]
سر زد الا [illegible]
دید آن از خویش [illegible]

لیک آگاه از دل و جان [illegible]
تخم دیگر شد [illegible]
دل بباید [illegible] در اقلیم دل
کش نه یک دل [illegible]
بشکند [illegible]
گاه از آثار لطف و گاه قهر
کان شود محسوس [illegible]
نی سکون [illegible]
کنج جان [illegible]
زین جهان کل [illegible] عرض
جز یکی نی [illegible]
[illegible]
رفت [illegible]
پر ز دل ز او [illegible]
گردد او [illegible] آفتاب
نی شود دل [illegible]
چون کل [illegible]
از کتاب دل طلب [illegible]
زانکه در دل گردد [illegible]
وز دم دل حل هر مشکل طلب
با دل و اهل دل [illegible]
لیک ناقص هست [illegible]
کرده خویش از جهل [illegible]
تا به بخشش کرده [illegible]

لیک کل ز آن نقد دل

لیک کل ز آن نقد دل قراست
هر دمش ز آن مرد [illegible]
گرچه عالم صورت اندیدل بود
همچو اعضا عالم و دل شه بود
صورت این دل نه بنگر کز کل است
اکبری کان اکبر از هر اکبر است
صورت از بینی ببین هم [illegible] نگار
بین عیان از عین صورت [illegible]
آنکه کش ایزد [illegible] خلق کرد
او خلیفه است از خدا اندر جهان
مالک الملک در دو عالم او ستی
برگزیدش حق چو از خلق زمین
خلق را از [illegible] در نقد آورد
صورت آراید کند معنی خراب
تا ز نور [illegible]
جمع دید او کرد [illegible]
گرچه بنمود او خلیفه داور است
آنکه از خود [illegible] بود
[illegible] ساز کرد
[illegible]
آنکه داند [illegible]

کاینهمه مطبوع طبع حضرت است
کاینهمه بنماید او [illegible]
صورت جامع [illegible]
نیست جز این دل که وجه الله بود
بنگر آن کنز خفی کان [illegible]
جلوه [illegible]
صورت [illegible] صورت نگار
گرچه صورت [illegible]
هرچه [illegible]
صدر هر صدر است او سلطان جهان
هم ز طوفان بلا فلک [illegible]
هم خلیفه [illegible]
سوی نقد [illegible] آورد
ز آب کوثر شان [illegible]
کم کند [illegible] هوا [illegible]
گفت [illegible]
جز [illegible] باور است
پیشوای قوم [illegible] بود
[illegible]
باطل [illegible]
هر که را [illegible]

هر دم از دل [illegible] کل مدد
گر نبود از [illegible]
بلکه عالم کل دل [illegible]
دل بود کان [illegible]
صورتش [illegible]
صورتش [illegible]
تا نه از معنی [illegible]
[illegible]
بنده کش حق برگزید از کل خلق
کل که [illegible]
او بحق مردان عالم را سر است
کاین خلیفه از خدا باید همین
نی زند از [illegible]
[illegible] خلیفه کرد کار
[illegible]
لاجرم [illegible]
آنکه از اجماع [illegible]
کاهل [illegible]
باطل [illegible]
پیشوا در دین بباید [illegible]
ورنه نی [illegible] اهل هوس

کان فرید خلق را در [illegible]
کو نه کون [illegible]
شاه را دل بارگاه الله است
فاش و پنهان جمله [illegible]
بنگر اندر سر صورت [illegible]
سر صورت آفرین [illegible]
معنی از صورت نماید [illegible]
سر گشت و کنز [illegible]
[illegible]
عرش و فرشش [illegible]
هم سر است او از خدا [illegible]
تا گشاید [illegible] نقد دین
برگشت [illegible] از نقد
مشتبه بر خلق [illegible]
جمع شد چون [illegible]
[illegible]
شد خلیفه [illegible]
[illegible]
[illegible]
نی ز اجماع [illegible]
میرو در دین خلق [illegible]

ای [illegible] در صورت و ظاهر [illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این یقین دان جاهل [illegible]

دوستی جاهل [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرنه احمق تو پس احمق مبر
مُرده حق هو تن نی هو روح
کافرانرا کر بد آن هر ممات
بیغرض کن جنبش از هو حق
ورنه تا آلوده از کمرهی
علم هست این حق و باطل دنیعی
کمرهیرا راه دین کردن خیال
حق و باطلرا جدا کردن ز فهم
انکه را از حب مولا دل الهی است
بلکه وارون بلند او شیرین و تلخ
کان بعمر خویش می پیمود باد
فرق هست از ناس تا نسناس دون
بی تمیزی نبود الا از بلیس
کرنه ابلیس دو نیز جزو حزب
تا پدید آید نور را تمیز و فهم
ورنه هستی چون چنین در رحم
تا نه رسوای فزائی چون جعل
تا چنان مست از می میخانه
خواننده زاد انجرکه دفتری
زاغ کان با فضله خوار کرده
وار هد از فضله خواری چمن
تا توان از نور لعبد جمع فرق
هر خرابی کر بر دین عدو رسید

بیان الحق مر که حق مر نیست جز ابر احمق تن پرست
هست مذاق اهل حق نه تلخ نهایت شیرین نیست زیرا که اهل حق را حق مقصود

نوح را از کافران نجات آن
تا شوی افضال حق را مستحق
وانکه در فهم حقایق کمرهی
از یقین بر هی از سر کرد ای تیغ
فرق نا کردن ز اهل و آل
حد کس نی جز نبود و دو المنن
نبود او را امتیاز هست و نیست
کر ندید او حق کنون بلند تلخ
آنزمان دیکر چه سود فغان و دلو
کی بود یک راه با رهنمون
خواهی از تمیز با حق تشو جلیس
رستانرا ضرب شوی نی حزب کذب
از جنینی بر هی و ظلمات وهم
بی تمیزی دم خران ز ام رحم
نزد عطر گلشن آید ستر از ل
کس دو کون آمد کمین پیمانه
تا شود بر فضله خوار دفتری
کی شد از گلشن ما زاغ بو
سنبل و نسرین چه داند چمن
دیده هر چیزی شود غرق در نور
نیک بین بود از همین و شنید گفت

کرتو نه جز نسبتی با روح باش
از غرضها خویشتن را پاک کن
نبوت تمیز با پاکان ز پاک
نی که صندوق کتب انبار شدن
زانکه نی در کمرهان نور تمیز
فرق حق و باطل و زیبا و زشت
تلخ و شیرین نیک و بد پیش یکیست
شد ز حق کور از کنون نور دیو
کو باین قوم ایکه از امر خدا
دیو ملاز بنمود نقد و قلب یک
هان مکو ابلیس و آدم یکی بود
تا تمیز آید نور را انوار فهم
سر بر آوردن از بطن ام طبع و تن
از خیالی هو خوف مندیل با
فرق هست از نیستی هر چو فضله خوار
چون نه زین میخانه می نوشد آن
خواننده زاد انجر که دا بستان
بوکشد دفتی که آبر کین کشت
فضل و فن کان هست از فضلات غول
تا نکوید هر چه هر زندیق کفت
کافری کفت احمقیش آمد پسند

زانکه بهر جمع فیست الحق مر
چیست غم از تلخی طوفان نوح
پشت بر کفار کن با نوح باش
حق و باطلرا ز حق ادراک کن
فرق ندهی مؤمن از مرتاب و شاک
صد کتاب از زرق از بر داشتن
خوار و دیندار باز دانند از عزیز
حد کمره نیست جز صاحب سرشت
کور و خود رائی و غرق اندر شکست
بلید آخر ز خبث چون بنای ریو
از دمت تا با لست انوار هدی
کرده آخر فاش سرّ ان با محک
لا پیرت از شیر خدائی سک بود
از جنینی بر هم و ظلمات وهم
کرده هشیار از رهائی از فتن
پیش حق مکن از وهم انبان لاف
کردم کو ساکه شد هست از خوار
زان همی از زار نی کوید حدیث
قصه پر دارد حدیث راستان
رسته از فرق شان کردد ز رشک
هشته کوید فضل از آل رسول
نشنود هر چیز هر احمق نه شفقت
پس شد از اجماع احمق دین ترش

مایه جز از

مایه جز از کفر نبود در شجر مغز
سوختن آنرا در آتش شیوه هست
هالکست او بلی خواران سرکشی
دست کیر او آن کشش ایزد دوست
او ست حق و غیر او باطل بود
کل هنرها هیچ در هیچ الا استی
بر نبوت هم ولایت مغز کشت
فرق هست از مغز دین تا پوستی
فرق بسیار آمد اندر مغز و پوست
ایکه با ابلیس وهم اندر یکی
وارثون بین چو شدی ای کج خیال
پیشوا و پیر نی ایکنده هوش
انکه هست پیر دین شیخ طریق
با ساکین نکه جور و کین کند
کی امیر مؤمنا لست آن کنده
هو دنیا انکه از حق نا فراست
دینش نی جز هزینه انجو دیر
مؤمنین را خالی آن بد مال
هو دنیا کرده و ازو دلق را
خلق چون همجنس با وی آمدند
ای نکرده فرق انسان از غول
نی صحابی انکه نی از اهل بیت
چون سفینه نوح اهل البیت او ست
کرچه کوید دو ستم کوید دروغ
هر که در کشتی نه از اصحاب نیست

کو شجر را قدر چون سر زد ثمر
چون همی بنیاد او از میوه هست
نبود از مغز بقا کر کیر بش
ز اهل دین انکو محبت خواند او
هر که بی وی عاطل و عاطل بود
چون نه رهبر سوی این مولا استی
کان بنزد مغز دار آن نغز کشت
ای نبرده ره ز دین در دوستی
فرق بد هد کاو دجر اعداء دوست
حق و باطل کی بود هر کز یکی
بر تو زان بنمود حق هر کنده حال
انکه می بندد حقیقت چشم و کوش
در نفاق و شرک و کفرش بین غریق
کی تواند رهبری در دین کند
کز امیر المؤمنین بر تافت رخ
اهل دین نی کان منافق کافر است
که به مرآت خدا خواهد شکست

بیان انکه مر غیر اکه سر سوی ده باشد و دم سوی کاشه خلق از
دم او بیشتر است تا سر او زیرا که کمال جامعیت در شهر پدید آید
نه ده همی که مایل بمصر جامع کمال باشد از سر مایل بده نقص است
به وا نمعنی اثبات میکند افضلیت علمای تابعین راسخ
در دین از این امت را که ساکنین در شهر جامع علم محمد بند
که هستند این ذات جامع را خلف بر کل انبیای سلف

نبود از زرشتی و نوش فروغ
صورتا هست از ابر حباب نیست

تا شجر هستش ثمر هست قدر رش
قشر را کان مغز نی هست ار چه سبز
صورت دین و اهل صور جمله پوست
خلق را او نقد و نقد دین فیت است
در دل هر پوست کز وی مغز نیست
جز دلای این شیوه مستان وی
کر نبود این مغز کی دیند اگر شجر
ایمنا فق کوری از این مغز نغز
چو نتوندهی فرق با صد فضل و فر
بلکه بر حق بر کزیدی باطلی
کشت در دین پیشوایت هر بضل
انکه با حق دانی او را یار و غار
شد تو هو دنیا پرستت رهنما
انکه هو جاه و دنیا شیخ بلست
انکه در دین نیست ز اتباع علی
کفر حق بر خویشتن کوشید سنت
با حق و اهل حق انکو را جفاست
اندر آید در کشتی این آل او اهل
صورت و سیرت ز هم تمیز ده
ظاهر و باطن

قطع شد چون از و ثمر کردید پست
نیستش جز فانی آن سبزی تیز
باشد از مغزی که دید نی زرده است
حق واقع خاتم دینرا نکین است
دارد او صد کون هنر کان نغز نیست
هیچ قشر و قشر لیش نی چیان حجی
بر رهاند شاخ و شکوفه و ثمر
که ندیدی فرق ژرف قشر و مغز
کمتر ای در فهم فرق از کاو و خر
خود جز این نی کور باطن عاطلی
در طریقت شیخ ره هر کور دل
در بطونش بین زد و زخ صد شرار
زان نیفروخت ز دین الا عمار
شیخ مقبل نی که شیخ المدبر نیست
جز منافق نی و شیطان او ولی
وان نفاق اندر جفا کوشید سنت
کافر حربی نه ز صحابت صفات
کاید از کین با علی اندر جدال
نبود الا راه زن مر خلق را
تا بدوزخ ز آتش از پی آمدند
جنس غولی نی ز اصحاب رسول
در سراج باطن و ظاهر شو نور رنت
هر که با ایشان نه دشمن دان نه دوست
تا رهی از جهل و از اصحاب جهل
تا ز شهر دین نه وا مانی بدو

زانکه این خدیو
رحمت اللهیست
گویدو وزد از نسخه بدر سیت دیو
نخمه اللهیست این فرخنده پی
چون دم و بوی بهاری بهر دی
مرده از دیو و دمش جان و جهان
زنده گردد از دم آن زنده جان
مرده و افسرده زانفاس حی
زنده گردد از زانفاس حی
جنبش و خیزش دهد بر کور تن
زنده گشته بسر زندیق لو
جلوه پیرا سر از صوت و صیت
یار و دشمن در از جمله و ... [illegible]
کفر و کین ... [illegible]
بر منافق آتش و بر مؤمن از او
مرده‌ها از وحی و غمگین شاد از او
کهنه نو و بیرانکه آباد از او
زانکه اندر بخشش
علم و قدرت دور از
تا کند دوار دور از دور نو
شب برد روز آورد از دور نو
ورد از نو ملک و ملت نو بنو

جمله را در حس و صورت دیو قید
جز که صورت نی چو بهر دیو بند
نیست جز دیو آنکه قشر از دین گرفت
باش از این صورت پرستان با حذر
ارچه بنماید امام اعظم است
من چه گویم کاین بلیسان قرون
میکشند اجزای خود را تا بنور
اینکه سر بهر اهل دور خند
مسخره دیوند و دیوند همه
چیست صورت هیزم نار غضب
گشت چون تغییر شد در نفوس
هر که را از نعمت الله دل رمید
نور و نار آمد بهم تا شد عیان
بعد از آن از آل و اهل اضداد شان
گشت پیدا چون نت عفو خلق را
بر عرض گردد عرض تر قاید
تا کند بنیاد دیو شان از بن
تن نوند از اهل معنی چونکه خلق
عفو حق گر بد هد استحقاق غیر
غالب آمد تا هدایت بر ضلال
آشکارا چون عنیب آن بار گشت
بر منافق آفت جان کند او
در ظهور آمد چو او زامر خدا
خلق و عالم زندگی گیرد ز نو
ظلمت ظلم و جور گردد عدم
سایه و موهوم از رونق شکست
خویش بیرون آمد ید الله ناستین
تا کند نو کهنه را خوش از وجود

کرده کل را زال دنیا که صید
زان الصورت بند گردش دیو بند
در عمی با مغز و معنی کین گرفت
کشته بهر بند از معنی نظر
بنده جاه و عبید درهم است
فتنه چون کردند برپا تا کنون
تا بقعر دوزخ و دار الفرار
در ره صورت پرستان چون گند
بهر آتش اندر او بیند این همه
اهل صورت جمله حمال الحطب
لعنة الله شد بر آن کو سیاه
در حور لعنت شد دیو عنید
با کمال از احمد و بوجهل آن
زد علم آنا کنون زان شان این
بر صرش دجال بود دلفرا
تا کندش اندر ضلالت فایدی
بنده ار جهت شان دل و عین و اذن
دیو صورت بست بر حبل حلق
زد بسوی خیر شان آرد ز ضیر
آید و رونق فزاید اهل و آل
دور عدل از فر او دوار گشت
قوت افزاید از او نور هدا
از فر فیض شه پیر نور و ضو
از شعاع تابش شمس قدم
نقد چون بر تخت دارا گشت
کاست کذب فر فر هی از از این
که نرود اندر آتش تار و پود

بود چون صورت پرستی کار دیو
تا همان در سجن صورت جان کنند
ایکه بوی مغزی از دین باش دار
ای ابا کافر لطائف شیخ و پیر
شطح و طامات شان فریب عام دان
هر چه بود آن هست خواهد بود هم
هم بباید اهل دوزخ را سری
تا نه زین فخ بر جهد صورت پرست
جزو و کل جز صورت بیجان نبیند
جزو و کل کل بار زد دیگر نند
کی بدل نعمت شود بر نعمتی
گر نه هر دو بودی مایل بر بلیس
کو مع الدلبیس آمد با کمال
غالب آن گاه‌گاهی و گاه این
نوبت هر دو بود دجالیتی
کنده شد چون خلق عالم زابتری
کاین سزای آنکه از حق سر کشید
مانده از صورت بمعنی رخ کنند
مستحق خیر چون کردند باز
قر مهدی اسپه دجال ریب
تا شوند اهل هدا آسوده جان

در بیان جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

عطر بیزیهای شه فاش و نهان
رایت دجالیان گردد نگون
لشکر چون شوکت دجال ریب
رفت در دوزخ امیر المدبرین
دست حق از جیب جان کشید سر
بیخ هر خار و خس از گلشن کند
کل ضرابیها که

صورت دین کرد زان کان ریو
کاین سزای آنکه دل از ایمان کند
باش خود زین قوم شر النامی دار
صورت آ شیر و سر روباه پیر
بهر صید عام کالانعام دان
در قرون آنها نهان اندر امم
اهل جنت را سر و همسری
بجهد انکو ز بت صورت پرست
زان چو بیجان نقش با جان نبیند
بهر آذر بکید کر را بپرورند
مانند کس کفران کند بر نعمتی
کی بلیس از قهر حق بود ... [illegible]
از علی پذرفت و ضد بد گمال
غافل از این آزمون کی لبت طا
جلوه پیرا جنبش دجالیتی
حق دهد بر بدنهشان مهتری
سر از آنکو بدر ز حق سر و رشید
پاک کی از کند کیها مخ کنند
بهترین مهتر شود زان بی نیاز
بشکند کشت بیشکار آن چون عیب
در پناه آن رئوف مهربان
مؤمنان را نقد جانا کنت او
دارها از عفونت خویش جهان
بر نشاند فتنه عدل رهنمون
چون علم زد مهدی لاریب
جلوه پیرا شد امیر المقبلین
نقش بطلان را خط بر سر کشید
تا بیخ گلشن دین کش کنند

کل ضرابیها که دیوان کرده اند
نیست هرگز جز خرابی کار دو
هر خرابی میرسد اول بدین
اهل دین چون گشت کم بیند فرو
هر چه بینی گر سر و جان زنده
حجة الله گر خدا پوشد سری
گر سر اندر دین بد این سر خدا
لازم آمد چونکه گشت این سر نهان
سر بنه بر پای این کاین سر آیت
جان از آن چو جسم جهان بیجان شود
کرم خاک ار از هوا در شی است
گر نماید زنده او جز مرده نیست
پاک کان زنده زین زنده دل گشت
که بعقبین جان تجبین تن دم
سر چو در دین گشت هر بریده
کنده شد چون سر تن و عضا تمام
شد چو غایب با قدر کامل عیار
فتنه آخر زمان عالم گرفت
مؤمن خالص بغیر از خود نیست
جز چنین بود چو شد پایان دور
صاحب الادوار دور نو پدید
چون جهان زینگونه پر ریب و شک
آخر افضال شه بجنبد چو تن
خوش دهد از دم روان مردو را
چون سپاه لیل از نور نهار

دین خراب و دیو دو پرورده اند
جز عمارت کار آن بجنبد و چون
ز اهل دین آنگاه بر خلق زمین
نوبت دیو آمد و دزد عنود
ماند چون تن بی سر و جان کنده است
چون نه سر شد گشت سر هر خود سری
خود سری کی بود در دین مقتدا
کنده از تن سر شود خلق و جهان
صد هزار از سر هد با افت
کل جهان چون مرده بیجان شود
جنبش موزون کی از فر جهش است
ملی نماید کرم جز افسرده نیست
زیر ظلش لا نه گرد و بنده گشت
بر گزیده یاد یارند از وطن
چون نگردد راه دین بر خلق کم
کنده گردد نی ضرا بن تم الکلام
مدعی قلب گردید آشکار
جیش ظلمت عالم و کون گرفت
کس نه بتوان یافت از هشیار است
تا برور آید دگر ره جان دور
کرده دور آرا آید از آن جدید
آید آنکه صاحب دور و محک
سر غایب را ز غیب آرد بیرون
بر کند از بیخ بیخ جور را
زان شه نور کش کند ظلمت فرار

از فر حق آن امیر دیو بند
گر نه دین گشت صرا از رنگ دیو
تا نه اندر دین شود تا اهل حق
اینجهان را اهل دین همچون سر است
چون سر انرا سر نباشد سروری
قائمی زان جهت دائم ازانکه
تا شود زو دین ونو بنیاد کند
هر که را در دین نه این سر بود
این سر است آن سر که جان عالم است
گر چه بینی جنبشیست از جان کی
جنبش کان نز فر هوش آفرین هست
مرده اند این جمله جز آن زنده
گر نه زین فن خلق دو غافل اند
از سر بیزدان و سر هنگان وی
اهل دین را نقد دین گر نیست سر است
زنده کی از اهل این دارد جهان
بر صلاح افزود سپاه فساد
آخر هر دور میباشد چنین
بر ستوه آید زمین پیش خدا
گرد داد از نو انکه بیجا بود
از کرم شب را کند مبدل به روز
ظلم و ظلمت خویش بپذیرد الطفا
تا بر اندازد زبن کفر و نفاق
از جلال و سطوت آن ترک هست
زینت‌ده از نصرت و فتح خدای

لو کند دین دیو را بند و به بند
دیو را کی در جهان بوی عز او
خلق کی فاسد شوند از اهل جهل
سر چو شد فاسد بنزد کی فراست
خود سران جویند در دین سروری
تا نه در دین سر شود هر دین تباه
پر شود کون از خروخر بنده
خود سر است و خود سرش سر و ربو
جان عالم نسل پاک عترت است
نیست هرگز جنبشش اجزای خاک
از هوا و از سحر فرعون لعین است
گر خدا شد زنده پاینده
قانع از عالی نه بر سافل بدند
سرکشیده کرده سر طاغوت و غی
لاجرم سرکنده شری خود سر است
چون نهان شد مرد دین شد مرده آن
بسته گشت از زهر نان سد راه
پر شود از جور کفر و کین زمین
چند نالد کاید این نور هدا
زیب بر هد بر معاد و بر معاش
آرد آنکو بود پنهان در بروز
تا افت چون این شمع غیب از اختفا
دور را آراید از عدل و وفاق
افتد اندر لشکر اعدا شکست
بس علمها کان فرو افتد ز پای

قامت حق چون علم گردد علم
میشود از تیغ الهی قلم
صد ضیا است از زمان پر پاکی شود
که فنا است قامتی پیرا شود
زانکه فاش از وی شود دارها
گلشن افروز و نو بسوزد خارها
زد علم چون جسر روی از جبین غضب
چون نگردد فاش از وی لاریب در بیر
حق علم از علم چون آمد یقین
چون نه زور روشن شود هر زین
ترک ربی گرد چون از جبین ظهور
چون بیفتد در جهان غوغا و شور
در جهان گرد فنا بس فاش و فاش
زشت و زیبا شود کل فاش فاش
عشق قاهر کی گذارد نقش غیر
تا نسوزد بیخ و بن ... [illegible]

دارای ۷۲۲ صفحه

جز تو ای دارا و دارا در این دار کو / دار و دارا کل تو ئی و یار کو
هست اگر دیاری همه جز تو نیست / بیش هستی بخش مطلق نیست نیست
گر نه تو کی دار و کی دیار بود / ای از تو در دار و دیار بود
هر چه از فاش و نهان بنمود بود / آن نمود و رنگ بود و از تو بود
از تو آمد در نمود اجزای لا / ورنه لا را کی بدی از وی علا
در عدم سر جنبش ذرات یافت / تا ز نبض مهر تو نبض ذرات یافت
گر نبودی تا ز نبض ارنه آفتاب / کی عدم بیدار گشتی ز خواب
نیست بیداری کی از خواب عدم / داد ذرات عدم را دست بهم
خود دل هر ذره آمد طور تو / گفت در هر طور انا الله نور تو

جز موافق امینش از سور نیست | بر منافق جز که نور این روز نیست | رسالت شد چو قامت قهار عشق | وای صد وای انکه را نه یار عشق
بس که کرد در زین امیر تاجدار | تا جدا انرا تن و سر تاج دار | زانکه زین شه رسید یوم الجمع و فصل | فاش و راجع نیک و بد گردد با صل
مصطفی را سر بنها فاش از این | کرد دستورها قلابس از این | احمد از محمود اینجا سر زده | خط نسخی بر همه دفتر زده
ظهر آن شد قرآن او خیر القرون | کامد اینجا جامعیت دو فنون | تا محمد سر بزد از مهدی زند | کی بعثت کوس در مهدی زند
زانکه اینجا ظاهر و باطن بهم | کرد دو خوش بعث محمودی مقام | ظهر را تا مغز بزد از بطن | بنمود الا قشر نزد دو وطن
دور ظاهر چیست تا نی باطنی | جمع ظهر و بطن کن کز فاطنی | تا شوی ز آن امت کامل ام | کامده در وصفشان خیر الامم
ظهر و بطن از جمله با هم یار گشت | جان و دل کنجلیه سر از گشت | ورنه در ظهر ار دو صد نورت بود | ره کی اندر سر مستورت بود
بر دری در نور گر هفصد حجاب | ره نبکشائی بسر نطاب | از بنی تا ره نه در سر دلیت | ره نه در سر هو الله لعلیت
ایقدر بس هر جان کهی | که سخن بنهاد و بر کوتهی | بس همین اینز اگر این کنز روان | زندگی سرمدی آرد درون
فتح هشتم را چو فتح آمد تمام | راند در فتح نهم فتحش کلام | دم کشید از دفتر هشتم دم | تا دمیت اندر نهم قمر دم
گفت ازان در رقص آید سبح و روح | ره گشاید روح در اصل فتوح | تا عیان بنماید در این طلسم | کنز سر از شه ببر بسم او اسم
در نهم تبنت ز جنات الوصال | قطره تا بیم بپذیرد اتصال | قطره دنمراره اندر یم شود | بی نم و یم یم عیان از نم شود

لا شود با تیغ لا لا تا آله
ماند و غیری نماند با آله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای خداوندی که از ایجاد تو | شد خراب آباد لا آباد تو | از تو ملک نیست آبادی گرفت | چون فر فیضی ز آبادی گرفت
از تو بود آبادیت ویرانهٔ | گشت ز آبادی تو آباد خانهٔ | نیستی شد هست از دارائیت | یافت آرایش ز خویش آرائیت
خواستی تا خویش را آرائی | کردت آرائیت را دارائی | خویش را آرا درو جه آمد عدم | شد عدم مرآت آرای قدم
خاک را از آرایش دارا شدی | در هار گل ز رای آرا شدی | هم نمود و هم عالمین آراستی | هم عیان کردی که نمود آراستی
گشت ظلمتخانهٔ گل پر ز نور | خواستی چون کنز مخفی را ظهور | کنز اسرار از ظهور آراستی | گل بلند و لیت از نور آراستی
ای تو دارا در همه بالا و پست | از تو دارا گشته دارا هر چه هست | ای تو دارائی و آرای همه | جز تو نی آرا و دارای همه
گر نه دارائیت بودی بنستی | کی بدش ز آرای تو پیش آستی | جمله هست و نیست را دارا توئی | در نهان و آشکار آرا توئی
تا ز آرا جمله را آراستی | در همه از آستها آراستی | از تو آرا یافت هر آرایشی | ایکه هم آرا تو هم آرایشی
هر چه هست آرایش ز رای آراستت | زنده از رای جهان آرا استت | بی تو دارائی و آرائی کجاست | بی تو رای عالم آرائی کجاست

کامد از ظلمت